تصنیف امین احمد رازی

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ° ز نام خدا سازد آن را کلید ° خدای خرد بخش بخرد نواز ° همان ناخردمند را چاره ساز ° جوهره پاره که در
خزانه اوست ° چو در بسته باشد گشاینده اوست ° همه بود او بود و شد تمام ° تمام او است دیگر همه ناتمام ° حمد
بی‌حد اجل جلالی که عندلیب زبان در قفس دهان بذکر او رطب اللسان است و طوطی بیان در شکرستان شکر او شیرین
زبان نظم پیش وجود همه آیندگان ° بیش بقاء همه پایندگان ° مبدع هر چیز که جوئیش هست ° مخترع هر چه وجودیش هست
عالم کن پخته تدبیرها ° عذر پذیرنده تقصیرها ° لعل طراز کمر آفتاب ° حله گر خاک و حلی بند آب ° کیست درین دایره دیرپای
کو لمن الملک زند جز خدای ° و نعت وافر و محمدت متکاثر سروری را سزد که مجموعه ازل و ابد ورقی از کتاب افاده او
نظم محمد کز ازل آمد بهر چه هست ° بار الهش نام او نقش بست ° و بر آل و اولاد و اصحاب او که قائدان راه دین و قدوه‌ان
مسلک علم الیقین اند اما بعد چنین گوید محرر این مقالات و مسود این کلمات امین احمد رازی اصلح الله احواله که این کمینه
بی بضاعت همیشه اوقات را در تحقیق احوال ابرار و اخیار مصروف میداشت و از بکار فواید و اشعار نوادر ایشان
اقتراف و اقتباس مینمود تا آنکه بنابر وفور خواهش خود و اشاره بعضی از دوستان خاطر دران قرار گرفت که تذکره جمع سازد
از نظم و نثر تا زمان حال یادگاری و ایام مستقبل را یادگاری باشد و بعد از شش سال که لیلا و نهارا در آن مواظبت نموده شد
کتابی بحصول پیوست مملو از اشعار و اخبار و حکایات و آثار که هر صفحه‌اش گلزاریست روح افزا که دماغ اهل خبرت را معطر

میدارد و هر ورقش چمنیست خرم و زیبا که دیده ارباب بصیرت را منور میسازد نظم دلا تو چه گویی درو بنگری که جان کنده‌ام
تا تو جان پروری ° اگرچه نگارندگان ارژنگ معنی آن بوستان دماغ جان را معطر و منور میکرده‌اند اما از لذت نقل آن تذکره همگنان
را از فنون عبارت و زیادتی کتابت بی منفعت محروم میماندند لاجرم بخاطر رسید که از هر خرمن آن دانه و از هر گلی شاخی
بجای جمع ساخته کتابی علیحده تصنیف نماید تا هر کس را از نقل و مطالعه آن حظی وافر و نفعی متکاثر باشد نظم بر آن سواد هر آنکس که دیده
بگشاید نعیمه شود ز نظر سواد بهشت ° امید از حضرت باری جل و علا آنکه این مشت خزف ریزه
مقبول طبایع سخن شناسان و مطبوع خواطر نکته سرایان گردیده اگر خطا و سهوی دست داده باشد بکلک عفو ...
از قلم اصلاح راست سازند و اگر در حکایت مذکوره بعضی رنجیده باشند بزرگی نموده خرده نگیرند چه فصحای بلاغت شعار خرمن
معانی را از گوهرهای شاهوار تهی ساخته‌اند چه گفته آید که گفته باشند و چه آورده که نیاورده باشند نظم سخن هر چه گویی همه گفته‌اند
بر و بال دانش همه رفته‌اند ° بنابر آنکه اینکه را پروای ایشان نمیرفته و بدان نام رسید بدین ترتیب جرات نموده چه از عارف باری
خواجه عبدالله انصاری منقولست که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را یاد دارید که از آن بهره تمام خواهید یافت
و از شیخ علی هروی منقولست که خویشتن را میان ایشان در ضمن آن جو بود از ایشان نه انما اگر چه میدانی که چگونه
رسوای او و اگر گویند تو کیستی گویی من بر پروانه ایشانم و اگر معنی سخن ایشان نه دانی سری در جنبان تا داخل گوناگون از جنبانان
ایشانم نظم درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بین ° که رنگ لعبت مانی و صورت چین نیست ° کتاب جهت غلط
میکنم که دریافت ° که دست عقل فلاطون نگار چین است ° زبان ما را بیک بیک تامل کن ° ببین چگونه همه خوب
نو آئین است ° ز رنگ عنبر و مشک است توده بر توده ° دماغ دانش و اندیشه عنبرآگین است ° مفرحیست زبهر روان
غمزدگان ° که مدح و هزلش معجون تلخ و شیرین است ° بگیر خورده که مدح و هجای او بهم است ° که در کتاب خدا آفرین و نفرین است
دقیقهای معانیش در لباس حروف ° چو در سیاهی شب روشنی پروین است ° ز گوناگون سخنهای تر و تازه او ° درست فصل دو
هنر و شعر ریاحین است ° سفینه‌ای که بهر دو دیده اندیشی ° سفینه که در و بحر ها بود این است ° و چون حاصل این تذکره ذکر
هفت اقلیم است هرآینه این نسخه را موسوم بهفت اقلیم گردانید تا اسمی با مسمی باشد و تاریخ اتمام از این رباعی که مذکورست معلوم
مفهوم میشود نظم این نسخه که هست همچو فردوس نکو ° تا سر نشوی درون بستان نیکو ° گر از تو کسی سوال تاریخ کند ° تصنیف

امین احمد رازی گوید مخفی نماند که حکمای دقیقه‌شناس خرده‌اقتباس اتفاق دارند که نصفی از کره زمین در بحر اعظم که آن را اقیانوس
خوانند مستور است و نصفی دیگر عالم نمایش و ظهور صورت یافته که آن را از آب افکنده‌اند این نصف که مکشوفست
و نصفی که در جانب جنوب افتاده ویرانست و نهایت جانب شمال هم آب دارد و ازین چهار بخش زمین یک بخش عمارت
دارد و جمعی گویند ما وراء آنها ازین جهات است اگر از روی حقیقت در نگرند آنکه معمور نیست اما عادت چنین رفته که این
قطعه را ربع مسکون می‌خوانند و ربع مسکون در شمال خط استوا است و خط استوا خطی است که حکما در سطح معدل النهار
محاذی روی زمین از مشرق تا مغرب اعتبار کرده‌اند و هر شهر و ناحیه که برین خط بود شب و روز در آنجا برابر باشد و در سالی
هشت فصل در اندازه وقوع یابد دو بهار و دو تابستان و دو پاییز و دو زمستان و اکثر اوقات در آن صحاری و بلدان
گل و ریحان باشد و در مجمع الانساب از صور الاقالیم و مسالک ممالک نقل است که جمله ربع مسکون هفتصد ساله راه است
چنانکه کسی همه وقت در سفر باشد بقدر طاقت و آنقدر طعام و شراب که قاعده است بکار برد و آسایشی که رسم است بجا آورده
و ازین جمله هشتاد ساله راه معمور و هموار و بسبب طوفان خراب گشته و آب گرفته و بیست ساله راه مانده و ازین بیست ساله
چهارده ساله کم آمده چه از طرف شمال هفت ساله راه بسبب سردی هوا جانور نمی‌تواند بود و از طرف جنوب هفت ساله
بسبب گرمی هوا ذی حیاتی نمی‌تواند زیست پس شش ساله راه مانده و این قدر زمین را هفت قسم کرده‌اند و هر قسم را
اقلیمی خوانده‌اند و مجموع را اقالیم سبعه نامیده‌اند و طول هر اقلیمی از مشرق تا مغرب و هر اقلیمی که بخط استوا نزدیکتر است
دراز و پهنای آن زیاده است و از دریاهای عظیم آنچه حکما آن را از حساب ربع مسکون گرفته‌اند پنج است و از جزایر
پنج و اگرچه بحاری دیگر که بزرگ‌اند نیز درین ربع است اما بسبب آنکه مبادی آن در ارباع دیگر واقع است از حساب این ربع
نداشته‌اند و در بحار و بحیرات این ربع جزایر بزرگ و کوچک بسیار است و از جبال کوه رفیع و وسیع درین ربع [illegible]
و عدد مجموع جبال از دویست متجاوز است و قرب به دویست و چهل نهار و جوی بزرگ باشد که عبور از آن متعسر شود

[illegible] **اقلیم اول** بزحل منسوبست و عامه اهل این اقلیم اسود اللون باشند و ابتدای این اقلیم از جانب
شمال جزیره یاقوت باشد پس بر جانب بلاد چین و شمال سراندیب و وسط دیار هند و سند گذرد و بحر فارس را قطع
کند و از جنوب بلاد عمان و وسط بلاد یمن گذشته به بحر محیط منتهی شود و مساحت سطح این اقلیم ششصد و شصت و دو هزار و

چهل و چهار فرسخ و نصف و سبع است و درین اقلیم بیست کوه رفیع و سی نهر بزرگ و هزار و سیصد و چهل شهر است و از اعاظم
ابتدا شروع در ولایت یمن که شمع سواد طالعش بنور اسلام و ایمان منور است می‌نماید و دماغ مطالعه‌کنندگان را از بخور
عنبربوی این بزرگان آن مکان معطر می‌سازد **یمن** ولایتی است در غایت نزاهت و طراوت بعضی یمن را
با ابن اقطن بن عامر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام منسوب گردانیده‌اند و برخی گفته‌اند که چون بر یمین کعبه معظمه
واقع شده هر آینه به یمن صفت اشتهار پذیرفته بهر تقدیر قطری مبارکست و اکثر ولایتش نزدیک بخط استوا واقع شده چون
نوح علیه السلام عالم باقی را منزل و مقام ساخت سام بن نوح آن ولایت را بنظر احتیاط درآورده جهت خود اختیار نمود
بعد از سام اولادش عمرها در آن ولایت لوای اقامت برافراختند تا نوبت بقحطان بن هود که پدر سلاطین یمن است
رسید و او را حق سبحانه و تعالی اولاد بسیار کرامت فرمود که یعرب و جرهم از آن جمله بودند و یعرب اول کسی است که بلغت
عربی تکلم نمود و اعراب یمن تمامی از نسل قحطان پیدا شده‌اند و یعرب را پسری بود موسوم به یشجب و یشجب را ولدی در
وجود آمد عبد الشمس نام داد و بعبادت آفتاب قیام می‌نمود و اول کسی که در عربستان رسم سبی در میان آورد او بود و ازین
سبب او را سبا لقب نهادند و سبا هفده سال متصدی امر ایالت گشته از وی سه پسر بماند کهلان و مره و حمیر و
بعد از انتقال سبا کهلان قایم مقام شده ملوک بنی لخم و غسانیان از او بوجود آمدند و بعد از فوت او برادرش حمیر بن سبا که
نسب تمامی طایفه یمن که تا زمان اسلام بر مسند اقبال متمکن بوده‌اند با او می‌پیوندد بر سریر سلطنت نشست و چون
حمیر بعالم دیگر انتقال نمود اختلاف در میان قبیله پیدا شده یکی از ایشان در مدینه سبا و دیگری در حضرموت پادشاه گردیده
مدتها بدین منوال بود تا حارث رایش خروج نموده جمیع اولاد حمیر بر سلطنتش اتفاق کردند و حارث بجهت [illegible] بسیار رسید و
او را رایش بدان جهت می‌گفتند که بسیار عطا بود و او صد و بیست سال حکومت کرده و پس از فوت وی ابرهة بن الحارث
افسر پادشاهی بر سر نهاده صد و بیست و سه سال کامرانی نمود و بعد از او افریقیس بن ابرهه متصدی امر سلطنت گشته صد و چهل
سال بدولت و اقبال بگذرانید چون او نماند برادرش العبد بن ابرهه ملقب بذی الاذعار گشته مالک تاج و سریر گردیده مدت
سلطنتش را بعضی صد و پنجاه و برخی صد و بیست سال گفته‌اند و بزعم فارسیان کیکاوس بدست ذی الاذعار گرفتار گشته بود و بعد
از فوت ذی الاذعار سلطنت به هداد بن شراحیل قرار گرفت و هفتاد و پنج سال پادشاهی نمود و بلقیس بقول بعضی از

مورخان دختر هداد و باعتقاد برخی خواهر هداد بوده و چون بلقیس بیست سال افسر حکومت بر سر نهاده و دعوت
امر و نهی سلیمان علیه السلام ناشر بن عمرو بن شراحیل بامر سلطنت قیام نمود و بعد از او ابو کرب شمر بن افریقیس بن
ابرهه پادشاه شد و او از ملوک یمن بوفور اسباب حشمت و بسطت مملکت و افزونی لشکر و بسیاری مال و زر
امتیاز داشت و در ایام دولت خود با هزار علم که در سایه هر علمی هزار مرد مقاتل بودند بجانب مشرق نهضت
فرمود و از جیحون گذشته ماوراء النهر را مسخر ساخت و بلده سغد را خراب ساخته شهری بساخت موسوم بشمر کند که
عربان معرب ساخته سمرقند گفتند مدت سلطنتش صد و بیست سال بوده و بعد از او پسرش ابو مالک مالک تخت و
افسر گشت و مدت پنجاه سال پادشاهی کرده درگذشت امرا و ارکان دولت ولد ارشدش را که موسوم به
اقرن بود بپادشاهی برداشتند و اقرن بن مالک ملقب بتبع ثانی گردید و معاصر بهمن بن اسفندیار بود و مدة ملکش را
پنجاه و سه سال گفته اند و بعد از اقرن پسرش ذو قرنین بر سریر سلطنت نشست و او با دارای بن داراب معاصر
بوده و هفتاد سال پادشاهی نمود و بر اثر وی برادرزاده اش ملک بن ابی کرب بن اقرن بر مسند سلطنت تکیه زده
سی و پنج سال حکم راند و از ملک بابی کرب اسعد بن ملک بن ابی کرب منتقل شده ابی کرب اسعد بتبع اوسط
ملقب بود و چون بشدت قهر و عنف اتصاف داشت یمنیان بپسرش حسان از السلطنت برداشته اسعد را
بقتل رسانیدند و بعد از آن لشکر بجمعیه کشیده آن ولایت را بتصرف آورده در رفتار که تا سه روز راه نور بارو اش
احساس شبامی نمود بدست آورده از وی پرسید که چه خبر قوت رؤیت ترا باین غایت رسانیده جواب داد که هرگز
نمک نخورده ام و شبی بی آنکه سرمه در چشم کشم خواب نکرده ام و بعد از حسان عمرو بن تبع الاوسط بر سریر سروری بر
آمده سی و سه سال پادشاهی نمود و او معاصر شاپور بن اردشیر بود و از عقب او عبد بن کلال مقصدی امر حکومت
گشت اگرچه بدین عیسی ایمان آورد اما ظاهر نتوانست کرد و زمان ایالتش هفتاد و چهار سال بود و حسان بن
تبع الاصغر بهترین تبابعه یمن بود و مدت هفتاد سال در سلطنت و اقبال گذرانید و در زمان ایالت خود بعزم
تسخیر بلاد و امصار اعلام ظفر آثار برافراخته ابتداء مدینه طیبه را محاصره نمود و آخر شنید که آن شهر سرای هجرت پیغمبر
آخر الزمان خواهد بود ترک محاصره داده رایت عزیمت بصوب مکه مبارکه برافراخت و چون صورت ترتیب

بیت الله را در صمیم قلب جای داد همان روز دست و پای او خشک شد و آن اراده از صفحه خاطر سترده
علتش بصحت مبدل گشت و ملبس بلباس دین موسوی گردید و چون متوجه دار الملک خود گشت اکابر و اعاظم
حمیر معروض داشتند که تو ترک دین آبا و اجداد خود کرده دیگر طریق اطاعت تو نمی سپریم تبع گفت
باید تا بآتش التجا نماییم حقیقت هر ملت که ظاهر شود باتفاق آن کیش را قبول نماییم و در آن زمان دو کس را که با هم مخاصمی
افتادی بغاری که در نواحی صنعا بود میرفتند و آتشی از آنجا بیرون آمده خصمی را که بر باطل بود میسوخت القصه
مشرکان با بتان خویش در ملازمت تبع بآنجا رفتند و بدستور معهود آتشی عظیم از غار بیرون آمده اصنام را
خاکستر ساخت تا آن سایر یمنیان دین موسوی را اختیار نمودند و بعد از فوت تبع الاصغر ربیعه بن نصر
اللخمی باستظهار کثرت تبع بر ملک یمن استیلا یافت شبی در حکومت خود واقعه دید که آن سبب هدایت او
گردیده بنبوت احمد مختار صلی الله علیه و آله و سلم القصه و وقوع قیامت و حشر و نشر ایمان آورد و سطیح و شق
هر دو در عصر ربیعه بوده اند سطیح بغرابت خلقت و مهارت در فن کهانت شهرت تمام داشته و باتفاق
مورخان در اعضای او استخوان نبوده مگر کله و سر دست و اصابع و بعضی بر آنند که روی او در سینه اش بوده هرگاه
در غضب رفتی برپا شده نشستی و مطلقا برقیام قدرت نداشتی و او را مانند جامه پیچیده بمجالس می بردند و چون
میخواستند که کهانت و کشف از امور مخفیه خبر دهد بسان مشک دوغ میجنبانیدند و سطیح میگفت که یکی از جنیان
که در حین تکلم حضرت عالم السر و الخفیات با حضرت موسی علم استراق سمع کرده بود مرا بر مغیبات مطلع میکرد
و سطیح مدت ششصد سال در جهان فانی زندگانی نمود و شق نیز در کهانت مهارت موفور داشته و پسر خاله
سطیح بوده و با سطیح در یک روز متولد شده و او بصورت یک نصف آدمی بوده القصه بعد از ربیعه بن نصر اللخمی مرید بن
عبد کلال که برادر مادری تبع اصغر بوده پادشاه شد و او نیز خوابی دید که ظهور ملت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم را
تعبیر آن بظهور می پیوست و بعد از چهل و یک سال زمام مهام سلطنت را در قبضه اهتمام پسر خود ولیعه نهاد و ولیعه
سی و هفت سال سلطنت راند و بعد از او ابرهه بن الصباح صاحب ملک و مال گشت و نسب ابرهه به لعب بن
سباء الاصغر الحمیری میپیوست و از عقب وی صباح بن ابرهه بر مسند حکومت تکیه زده یازده سال روی بغبط

ملک و مال آورد و بعضی از مورخان را اعتقاد آنست که بعد از سلطنت صباح بن ابرهه صبح دولت حسان بن عمرو بن
تبع الاوسط از مشرق امید دمید و بعد از حسان ذو شناتر ینوف ذی شناتر که نام امور جهانبانی را بقبضه تصرف در آورد
و بارتکاب فسق و فجور مشغول بوده هر جا نام پسری شنیدی طوعا و کرها او را طلب داشتی تا که پسری زرعه او را آوردند موسوم
بزرعه و ملقب بذو نواس و زرعه کاردی در ساق موزه خود پنهان ساخته بود چون مجلس از اغیار خالی شد بهمان کارد کار
وی را ساخته دست از دامان اهل آن شهر و مکان کوتاه گردانید و بعد از این بعضی پسر زید میدانند که بعد از بنت
به قحطان می‌پیوندد و برخی ولد صلبی تبع الاوسط میخوانند القصه چون ذو نواس اساس حیات وی را مندرس
گردانید خود را یوسف نام نهاده باتفاق اعیان بر بساط سلطنت متمکن گردید و او سرخیل اصحاب اخدود بوده
و اصحاب اخدود که کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است کنایت از ذو نواس و اتباع او بود و او در ایام حکومت
و نسوان خندقها کنده و آتش بسیار در افروخته و هر کس که از ملت عیسوی نگردیدی بآتش بیداد میسوخته و آن
دفعه اهل ظلام و کشتن عیسویان دقیقه مبهم و نامرعی نگذاشت تا فقیری که متابعت ملت عیسوی مینمود بجای
پادشاه حبشه نشانی فرستاد که متوجه استیصال ذو نواس شود ذو نواس طاقت مقاومت در خود ندیده و آب دریا
اختیار کرده راه غریق بحر فنا گردید و بعد از فوت وی ذو جدن نامی روزی چند قایم مقام گشته از عقب ذو نواس
بعالم باقی شتافت و بعد از ذو جدن ارباط نامی از منتسبان نجاشی بصنعا در آمده پای بر مسند حکومت نهاد
و ابرهه که در سلک سرداران جیش حبش انتظام داشت لشکری بر سر وی آورده او را بقتل رسانیده چند سال
در آن مملکت رایت دولت و اقبال بر افراشت و در اواخر ایام حیات بعزم تخریب خانه کعبه لشکر بصوب حرم
حرم کشیده بلعنت مالک الملک علی الاطلاق گرفتار شده بزخم سنگ سجیل متوجه درک اسفل گردید و بعد از حدوث
این حادثه یکسوم بن ابرهه پادشاه شد بقولی چهار سال و بقولی هفده سال سلطنت کرد و بعد از وی برادرش مسروق
بن ابرهه افسر ایالت بر سر نهاده بعد از دوازده سال در مملکت سیف بن ذو یزن کشته گشت و نسب سیف
به تبابعه می‌پیوندد و او بخدمت انوشیروان رفته التماس مدد نمود تا مملکت موروث را از تصرف اهل حبشه
انتزاع نماید و انوشیروان حکم داد که از سپاهیان هر کس که در زندان باشد بیرون آورده همراه سازند و فرمان برداران

پری را

پری را که در معارک کارهای با نام کرده بوده و وهرز نام داشت بر جلو آن سپاه امیر نموده بوی همراه ساخت
و سیف و وهرز با آن سپاه بجانب یمن در حرکت آمدند و مسروق از کیفیت حادثه آگاه گشته با صد هزار کس از لشکر
استقبال نمود و سیف و وهرز با هشتصد کس از بنی حمیر دستشد که از عجم قدم در میدان مقاتله نهاده در حمله اول مسروق بزخم
تیر وهرز از پای در افتاده لشکرش روی بهزیمت نهادند و سیف قدم بر مسند سلطنت نهاده ابتدا قصر
غمدان که در زیر گنبد حضرت حسان شبیه و نظیر آن عمارتی صفت ارتفاع نپذیرفته بود محل جلوس گردانید و بعد از هفت
سال او را جمعی از حبشیان در صیدگاهی شهادت بقتل رسانیدند و چون این خبر بانوشیروان رسید وهرز را جهت
دفع و رفع حبشیان بیمن فرستاده حکومت آن مملکت را بدو ارزانی داشت و وهرز بعد از چهار سال فوت گشته پسرش مرزبان لوای
ایالت مرتفع ساخت و او نیز متوجه عالم جاودانی شد و برادر وی مرزبان قلیجان بحکم کسری قایم مقام گردید و چون او نیز
خرخره قدم بر مسند خسروی نهاد و در روایتی آنکه بعد از قلیجان شخصی که موسوم بجزاد بوده والی گردید و بعد از نوشجان نامی رایت
ایالت برافراشت و در عقب او مروزان کامران شد و چون او نماند حکومت بخرخره رسید بهر تقدیر چون خرخره
مدتی ایالت نمود هرمز از وی رنجیده باذان بن ساسان را در آن مملکت حاکم گردانید و او بنبوت حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله ایمان آورده مومن و موحد از جهان انتقال نمود آنگاه داود که خواهرزاده باذان بود و متابعت
ملت نبوی مینمود حاکم شد و اسود عنسی را که دعوی نبوت میکرد بقتل رسانید و بعد از فوت وی حکومت آن مملکت
باولیای دولت دین محمدی صلعم قایم گردید و از خلفای راشدین به بنی امیه و از بنی امیه بآل عباس منتقل گشت و از
منتسبان خلفای بنی عباس غلامان حبشی آن مملکت را انتزاع نمودند و از ایشان بآل زیاد انتقال یافت و بعد از آن به بنی
القطن و بنی طلب قرار گرفت و چون دولت آنجماعت سپری گردید منصور بن فضل الکوفی که از دعات اسمعیلیه
بود بر مسند حکومت تکیه زد و بعد از او در سنه ست و عشرین و اربعمایه ابو هاشم حسن بن عبد الرحمن که لفظ زکی لقب
داشت و حمزه بن ابی هاشم که از اشراف حمیریان بود منسوب گردید و در سنه تسع و ثلثین و اربعمایه ناصر بن حسین
مدعی دعوت امامت گردیده چند وقت آن ولایات را متصرف گشت و در سنه [illegible] و همچنین علی بن محمد الصلیحی
بر آن مملکت استیلا یافته مکه و مدینه را نیز در تحت ضبط آورد و از عقب وی آل زریع روزی چند اسب مراد در جولان

آورده و در سنه اربع وخمسین وخمسمایه ملک ناصر الدین ایوبی کاروانا گشت واز اولاد او در سنه ست وسبعین
وخمسمایه بملک توران شاه وملک کابل و ملک مسعود متشقل گردید و در سنه ست وعشرین وستمایه به بنی رسول
که از امرای ایوب بود رسید و در سنه سبع وعشرین وتمام خانه بنی غسان رانده بایه استیلا یافت جمعی از ان سلسله
بتمشیت ملک و مال پرداخته تا از سلاطین عثمانیه سلطان سلیم بن سلطان سلیمان پاره آن ولایت را گرفته رو
بود و ولد ارشدش سلطان مراد در سال نهصد و هشتاد و دو همت بر تسخیر آن مملکت گماشته من حیث الاستقلال
بحیطه ضبط آورد و تا امروز آن ولایت در تصرف اولیای دولت آن دودمانست و از مضافات معروف یمن
یکی زبید است که سام بن نوح همت بر آبادانی آن گماشته و در آنجا خرما و آئینه نیک میشود و دیگری مخاست که
در تمام یمن [بخوبی] آن لطافت نیست و قریه شاذل که قهوه خوردن از اختراعات اوست در مخا واقع [است]
و دیگری تعز است که آصف بن برخیا همت بر تعمیر آن گماشته و درختانش درختی است که از اقاقات می
مانند و برگش از عالم افیون کیفیت می بخشد و میوه سردسیری و گرمسیری در آنجا نیک بعمل می آید و ایضا صنعاست
که بحسب آب و هوا و لطافت کوه و صحرا مستثنی از جمیع شهرهاست و قریب بخط استوا واقع شده و در
سالی دو زمستان و دو تابستان بحصول می پیوندد و اشجار دو بار میوه میدهد و ارتفاعاتش دو ماه بعمل می آید و قصر غمدان
که سبق ذکر گذشت در صنعا بوده و ارکان آن قصر را بسنگ الوان ساخته بودند که هر طرفی از ان برنگی ظاهر میگشته و در میان [حقیقی]
قصر خانه بوده که سقف آن از یک تخته سنگ رخام ساخته بودند [پوشیده بودند و بر هر رکنش صورت شیری] که هر طرف از آن برنگی ترتیب داده که چون باد در آن خانه
وزیدی از ان تمثالها آواز شیر ظاهر شدی و در عجایب البلدان آمده که قصر غمدان چندان ارتفاع داشته که در وقت
طلوع و غروب آفتاب سایه آن سر میل میرفته و در چهار فرسنگی صنعا صفوان نام مردی باغی داشته و تب داره
میل که حاصل آنرا بر راه خدا ایثار می نموده بعد از چندگاه او را پسری بهم رسیده که پدر را از آن عطیه باز آورده هر
آینه آتش سخط الهی در ان بوم و بر افتاده شجر باغ را سقر گردانیده و آن آتش در عرض سه صد سال التهاب داشته
چنانچه در اطراف آن طیور را مجال طیران و وحوش را قدرت جولان نبوده و این قصه در سوره نون بتفصیل مذکور [است]
و دیگر از مضافات یمن سباست که تا صنعا سه روزه راهست و بانی آن سبا بن یشجب بن قحطان بوده اما آل

بنا بر

بنا بر نوایب روزگار از ان آثار خبر نامی باقی نمانده صاحب عجایب البلدان آورده که در سبا از غایت لطافت آب و هوا
مگس و پشه و مار و عقرب و دیگر هوام نباشد و دیگری ظفار است که آن نیز شهری با نام بوده و ناحیتی تیز داشته گویند
در انجا آیتی است که هر که از ان پادشاه مخنثش گردد و ایضا عدنست که در ازمنه سابقه نهایت آبادانی داشته
و الحال از آن آبادانی بمخا منتقل شده و تا مخا سه روزه راهست بحر عدن همان بحر احمر است که قلزمش خوانند و از جمله
خلیجات هنداست طولش چهارصد و شصت فرسخ است و عرضش دویست فرسخ و مرتبه مرتبه کمتر شود تا شصت
فرسخ آید و چون قلزم بر ساحل این دریا بطرف غربی واقع شده هر آینه بدین اسم موسوم گردیده و بعضی [قلزم] نیز داخل یمن
شمرده اند اگرچه گرمسیر است اما در بعضی ولایتش سرمای سخت شود و بندرت برف بارد و اصل معموره شمار که از دریای
فارس که بحر عمان و بحر بصره و بحر هندش خوانند واقع است و مردم را ازین دریا منافع بسیار باشد و سفاین ازین بحر بسلامت
برآید و اضطرابش از دیگر بحور کمتر باشد اما گردابی دارد که چون کشتی بدانموضع افتد دیگر خلاصی از ان ممکن نیست طول این دریا
صد و شصت و عرضش راست و فرسخ گرفته اند و در میان دریای عمان و قلزم پانصد فرسخ خشک افتاده که آنرا جزیرة العرب
خوانند و اعراب بسیار در آنجا ساکنند و بلده وایست میان عمان و عدن و در ان ناحیه نسناس بسیار است و آن جانور
مانند نصف بدن انسان که یک دست و یک پای و یک چشم دارد و دست او در سینه اوست و بزبان تازی تکلم میکند و مردم
او را صید کرده میخورند از شخصی منقولست که من در آن دیار رسیدم و ببالا از ان ناحیت گفتم که من نسناس ندیده ام در فور
بغلامی اشاره کرده و غلام بخانه دیگر پاید و نسناسی زنده بیاورد و چون در من نگریست گفت بخدا که مرا بخوباد و من بغلام گفتم
که او را بگذار گفت بکلام او فریفته مشو و من قبول نا کرده او را رها کردم چون پا از پیش من بدر رفت و ایضا ارم
شداد در یمن ما بین صنعا و حضرموت بوده آورده اند که شداد صد کس از معتمدان خود جهت آن امر تعیین فرموده هر یک
هزار کس را تابع ساخت و ایشان را در خزاین و اموال خود تصرف داده بعمال اطراف فرمان داد که از سیم و زر و جواهر و عطر
آنچه سامان پذیرد بدان مکان نقل فرمایند **نظم** آری که فلک مطیع فرمان باشد ٭ با عیش و طرب دست و گریبان باشد ٭ مشکل
میشود بدهر کاری بر وی ٭ هر دشواری بکار وی آسان باشد ٭ نقلست که مساحت آن قصر دوازده فرسنگ در دوازده
فرسنگ بوده و در درون آن سه صد هزار قصر ساخته بودند که خاک آن مشک و زعفران بوده و در آن عمارت خشت زرین

وسیمین بکار برده و بجواهر نفیسه مکلل گردانیده و ستونها از یاقوت و زبرجد نصب فرموده و برکنار جویهای آب درختان
میوه دار از طلا و نقره نشانیده بودند و در میان اشجار عطریات بکار برده که بوزیدن بادی و نسیمی تمام آن باغ معطر گشته
و عوض سنگریزه جواهر ریخته بودند و در بیرون نیز هزار منظر از سیم و طلا جهت لشکریان ساخته شده بود و ارتفاع دیوار آن
عمارت سیصد ذرع بوده القصه بعد از پانصد سال که باتمام رسید و شداد خواست که قدم دران عمارت نهد ناگاه
صیحه از آسمان فرود آمد که شداد با سپاهش جان بمالکان دوزخ سپردند و آیه کریمه ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم
خامدون دلالت برین قصه میکند **نظم** روبه که آید به بیشه شیر دلیر ۝ [illegible] که نشنیده بود صیحه شیر ۝ زحلم خدا ایمن
مکن را که خدا ۝ بسی سخت گیرد اگر دیر گیرد ۝ و آن عمارت از آن زمان از نظر مردم غایب گردیده آورده اند که در زمان
حکومت معاویه علیه اللعنه یکی از اعراب که او را عبد الله قلابه گفتندی بتجسس شتر خود بدان موضع رسید بنا بر قدرت
ملک قدیر امتحان شد که خواب می بیند قدری از آن جواهر برداشته بیرون آمد چون پاره راه بیامد یقینش حاصل شد
که این نه خواب است افسوس بسیار خورد و آن جواهر را نزد معاویه آورده احوال باز گفت هیچکس بتصدیق وی ننمود مگر
یکی از علمای یهود که بشرف دین اسلام مشرف گشته بود گفت که در این شهر اینکه یکی از امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم
بدانجا خواهد رسید در تواریخ مذکور است و از لطایف یمن آنچه قابل تحریر باشد و لایق تقریر سنگ عقیق است
از رسول صلی الله علیه وآله وسلم نقل است که در یمن کوهیست که او اقرار کرد بوحدانیت خدا و نبوت من هر که از آن
سنگ انگشتری سازد و با خود دارد نرسد بوی غم مال و فرزند و روزی او بسیار شود و هر که از آن عقیق با خود دارد از
دشمنان هراسان نشود و بر ایشان فیروز گردد و در نظر مردمان او را شکوه و وقار حاصل آید و دیگر فرموده که دو
رکعت نماز با نگین یمنی بهتر است از هزار رکعت نماز بغیر عقیق و دیگر فرموده که انگشتری عقیق در پوشید
تا از بد امان باشید و هم از آن حضرت نقل است که حق سبحانه و تعالی سوگند خورده بر نفس خود که عذاب نکنم
انگشتی را که عقیق با خود داشته باشد و دیگر از آن حضرت مشهور است که گفت هر که صباح برخیزد و در دست راست
او انگشتری عقیق باشد و پیش از آنکه کسی را ببیند نگین انگشتر را بکف دست خود بگرداند و سوره انا انزلنا بخواند و
بگوید آمنت بالله وحده لا شریک له آمنت بسر آل محمد و علانیتهم خدای تعالی نگهدارد او را از شر هر چه

یمن

آسمان و زمین است و در حفظ حق سبحانه و تعالی بوده باشد تا شام و دیگر فرموده اند که یا اصحاب انگشتری با خود
نگاه دارید تا از مقربان باشید صحابه گفتند یا رسول الله مقربان کیستند گفت جبرئیل و میکائیل گفتند انگشتری از چه سازیم
گفت از عقیق سرخ برای مطالعه کنندگان مخفی نماند که چون کمیت خامه تیزتک پاره از احوال یمن را طی نمود الحال
عنان بیان را بجانب احوال مردم آن ولایت معطوف میگرداند **سهیل یمنی خواجه اویس قرنی** آفتاب
یمنیان و همنفس رحمان بوده از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم منقولست که فردای قیامت حق تعالی
هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس با ایشان از عرصات بهشت رود و هیچ آفریده واقف
نگردد که اویس در میان ایشان کدام است چون در سرای دنیا حق تعالی را پنهان عبادت میکرد و خویشتن را از
خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند از خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم منقولست که در
امت من مردی هست که بعدد موی گوسفندان قبیله ربیعه و مضر مردم را در قیامت شفاعت خواهد
نمود و در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبوده که مر این دو قبیله را اصل است که چون خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام
وفات نزدیک رسید گفتند یا رسول الله مرقع تو که دهیم فرمود که باویس قرنی و چون مرتضی علی علیه السلام و فاروق
بعد از حضرت نوبت بخود آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد از قرن کسی هست پیش شما گفتند بلی قومی را بعد
فرستادند فاروق خبر اویس از ایشان پرسید گفتند نمیدانیم گفت صاحب شرع خبر داده است و او گزاف نگوید مگر
شما او را نمیدانید یکی گفت که اویس نامی هست اما وی از آن حقیرتر است که امیر المؤمنین وی را طلب کند و نام برد
او دیوانه است که در ویرانها میباشد و شوریده است که در صحرا بسر میبرد و با کسی صحبت نکند و آنچه مردمان
خورند او نخورد و غم و شادی نداند و اگر مردمان بخندند او بگرید و اگر بگریند او بخندد و شتربانی میکند و شبانگاه نالش
دهیم از قوت خود عطا کرده و مادر خود را سازد گفت او را میطلبم و فاروق با یکی از صحابه آنجا شد دیدند که در نماز
ایستاده است و چون بانگ و حرکت آدمی یافت نماز را کوتاه کرد فاروق پیش رفته پرسید که چیست اسم تو
گفت بنده خدا عمر گفت همه بنده خدائیم ترا نام خاص چیست گفت اویس گفت بنمای دست خود را چون
دست راست خود نمود آن سپیدی که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم نشان داده بودند در حال سپید

وگفت پیغمبر صلعم ترا اسلام رسانیده است وگفته است که امتان مرا دعا کن گفت یا عمر نیکو بنگر که دیگری بوده باشد
گفت پیغمبر صلعم تر انشان داده است اویس گفت پس مرقع پیغمبر بمن دهید مرقع بوی دادند گفتند بپوش گفت صبر کنید
وا زبر ایشان دور شد وآن مرقع فرا کرده روی بر خاک نهاده میگفت الهی مرقع نپوشم تا همه امت محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم را بمن نبخشی پیغمبر حواله بما کرده است خطاب آید که چندین بتو بخشیدم مرقع در پوش گفت همه را خواهم باز
خطاب آمد که چندین دیگر بتو بخشیدم مرقع در پوش باز گفت همه را خواهم همچنان در مناجات بود و میگفت ومی شنود
تا صحابه را صبر نماند رفتند و در عقب بنگاه او رسیدند چون اویس ایشان را بدید گفت چرا آمدید اگر این آمدن شما نبودی مرقع
نپوشیدمی تا که همه امت محمد صلعم را نخواستمی صبر ببایست کردن فاروق او را دید گلیمی از پشم شتر بر خود گرفته و روپای
برهنه و توانگری هجده هزار عالم در تحت آن گلیم دید و از خویشتن و خلافت دل بگرفت گفت کیست که این خلافت
از ما بخرد بگرده او گفت بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت در میان بچکار دارد پس مرقع در پوشید
وگفت که بعدد موی شتر و گاو و گوسفند قبیله ربیعه و مضر امت محمد صلی الله علیه واله وسلم بخشیده اند از برکت این
مرقع پس فاروق با او گفت یا اویس چرا نیامدی تا مهتر عالم را ببینی گفت شما دیده گفتند آری دیدیم گفت مگر
جبه او را دیده باشید الا بگویید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده عجب آنکه چندین بار وی را دیده بود دیدا ما از هستی
که مراو را بوده نشان نتوانستید داد بعد از آن گفت شما دوست وییدگفتند آری گفت اگر دوستی درست
بیبودید چرا آن روز که دندان مبارک وی را شکسته شد بحکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت
او کردن است و موافق او دین است پس گفت فاروق مرا دعا کن گفت من در تشهد میگویم که اللهم اغفر
للمؤمنین اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعای خود را ضایع نکنم پس فاروق گفت
مرا وصیتی کن گفت خدا را شناسی گفت آری گفت اگر بجز از خدای دیگری ندانی به پس فاروق گفت باش تا چیزی
بیارم از برای تو اویس دست در گریبان کرد و دو درم برآورد وگفت این را از شتربانی حاصل کرده ام اگر تو ضمان
میشوی که چندان بزیم که این را بخورم از تو دیگر بستانم بعد از آن گفت که رنج کشیدی باز گردید که قیامت نزدیکست
واکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن از کوفه باز گشتند اویس را جاهی و حرمتی عظیم پیدا آمد و چون

مران

سر آن نداشت از آنجا بگریخت و بکوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان و در آخر عمر بموافقت
امیر المؤمنین علی علیه السلام در صفین حرب کرد تا کشته شد **ابو عبدالله وهب** بوفور فضایل و کمالات
نفسانی از سایر ابنای روزگار امتیاز داشته و بصحبت عبدالله عباس و جمعی دیگر از صحابه رسیده بود و در تاریخ
یافعی از وهب مرویست که من مطالعه هفتاد و دو کتاب از صحف الهی کرده ام شیخ محمد از بزرگان وقت
خود بوده و در نفحات از شیخ نجیب الدین علی مرغش نقل میکند که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ
شهاب الدین بودیم شیخ فرمود که یکی از اصحاب بیرون رود و مردی غریب که در آنجا باید درون آرد که بوی آشنایی
می آید که ~~با~~ شیخ بگذشت و بشام من برسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی را نیافت باز آمد که کسی را
نیافتم شیخ نهیب فرمود که دیگر بار برو و چون دیگر بار برفت سیاهی دید اثر غربت و سفر بر روی وی نشسته
او را درون آورد و قصد آن کرد که کفش بنعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد رویگر ای که از تو بوی آشنایی آید بگذشت
و بپهلوی شیخ بنشست شیخ و وی با یکدیگر در سر سخنها گفتند و بعد از آن بوی گفت که ای شیخ محمد هر روز پیش علما رسانی
برو و دو جزو قرآن بروی میخواند روزی دیگر بگاه من در آمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت من
نیز هیچ نگفتم بگذارد اول قرآن بخواند و روان برخواست روز دوم همچنین بکرد و روز سیم چون وظیفه خود بخواند با ایستاد
وگفت میان من و تو چون استادی و شاگردی شد من از یمنم و شیراز را ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی من
آغاز کردم و نام هر کس که از مشایخ آن عصر در شیراز بودی میگفتم چون نام همه بگفتم گفت نام رندان و گوشه نشینان هم بگوی نام
ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم که مگر بمرد که نفسش منقطع گشته بود زمانی دراز
در آن بود و بعد از آن بهوش باز آمد وگفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو نام ایشان یگان یگان بگوی تا من وصف
ایشان بگویم نام یگان یگان میگفتم وی چنان وصف ایشان میکرد از سلوک و حال و لباس ایشان که گوئی در برابر وی نشسته
بودند من تعجب کردم پس در آخر گفت یکی از اینها که یاد کردیم وی را حسین فلان گویند از مرتبه ولایت افتاد و نام
وی از جریده اولیا محو کردیدگفتم سبب چه بود گفت پادشاه شیراز ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمده پیش وی زر
و وی را اموال و نعمت داد و بسبب آن از نظر حق بیفتاد این سخن را یاد داشتم و چون بشیراز آمدم همچنان بود که او گفته بود **شیخ عیسی جتانی**

در سلک اکابر مشایخ انتظام داشته و نفحات از امام یافعی منقولست که وی روزی بر فاحشه بگذشت و او را گفت
بعد از نماز خفتن پیش تو آیم آن زن خود را بیارایست و بعد از نماز خفتن شیخ پیش وی آمد و در خانه وی دو رکعت نماز گزارد و بیرون آمد
آن زن را حال بگشت و توبه کرد و آنچه داشت بیرون آورد شیخ وی را عقد بسته بیکی از درویشان داد و گفت طعام ولیمه
عقیده بسازید و روغن خرید امیری را که رفیق آن زن بود از آن خبر دادند و گفتند که وی را بیکی از درویشان داد و طعام
ولیمه عقیده ساخته اند و روغن ندارند امیر بطریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را بشیخ رسید و بگوید که شاد شدیم
و شنیدیم که روغن عقیده نیست این را با عقیده بخورید چون فرستاده امیر آمد شیخ گفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه
را گرفته بر عقیده بریخت و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که خوشتر از آن نخورده بود پیش امیر
رفت و باز گفت امیر نزد شیخ آمد و بدست وی توبه کرد **شیخ ابو الغیث جمیل** در اوایل حال قطاع الطریق بود در روزی
در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک عین یعنی ای که چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تست
این سخن در وی اثر کرده از آنچه در آن بود باز ایستاد و نزد شیخ ابن افلح یمنی رفته تهذیب اخلاق نمود روزی بقصد هیزم
بصحرا رفته بود که ناگاه شیری پیدا شده دراز گوش او را بدرید آنگاه روی باشیر کرده گفت سوگند بعزت معبود که این هیزم را
بار نکنم مگر بر پشت تو بر شیر خشم شده هیزم را بر پشت او نهاد و میراند تا بشهر درآمد پس آن هیزم را از پشت شیر فرو گرفته گفت
الحال هر جا خواهی برو **شیخ ابو سعید حداد** صاحب مقامات علیه بوده و در بازار عدن بر بیع و شری مشغولی داشته چون وقت
وفاتش نزدیک رسید با اصحاب گفته که در روز سیم از فوت من در محلی که فقرا جمع شوند مرغی سبز بیاید و بر سر هر که بنشیند او جانشین
من خواهد بود قضا را آن مرغ آمده بر سر کسی چو هرنام که وقتی بنده کسی بود بنشست و اصحاب بنابر حکم وصیت جمع آمده خواستند
که وی را بزاویه شیخ برند بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار است گفتند این امریست آسمانی و تو را از این چاره
نیست هر آینه ببازار رفته هر کس حقی نزد وی داشت ادا کرد و پس از آن بزاویه شیخ رفته صحبت فقرا را ملازم گرفت
و حق سبحانه تعالی بر او کشف نمود آنچه در کار داشت **احمد بن الجعد** از متوکلان بوده روزی با اصحاب خود اراده زیارت بعضی
از گذشتگان داشت که در راه شیخ سعید رسید شیخ سعید اراده نمود که با وی طریق موافقت بجای آورد چون مقداری راه رفت
فسخ عزیمت کرده برگشت و شیخ احمد زیارت کرده باز آمد و بعد از چند روز دیگر شیخ احمد شیخ سعید را گفت که فقرا را بر توجه حق

کار روز

کار روز متوجه شده بر گشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ حقی متوجه نشده است شیخ احمد گفت بر فقرا انصاف ده شیخ سعید گفت
هر که مارا رنجانده وی را اجابت نمیکنیم شیخ احمد گفت هر که مارا رنجانده وی را مبتلا گردانیم پس هر یکی از آن دو بزرگ آنچه گفته بود بدو رسید
شیخ احمد مفلوج شده بر جای ماند و شیخ سعید مبتلا گردید چنانچه تمام اعضای خود را میکند و میبرید تا بحق واصل گشت **زنگ**
ولایتی وسیع است شمال آن امصار مملکت یمن است و جنوبش بیابانهای ناسکون و شرقیش ولایت نوبه و غربش
مملکت حبشه و روم و آنها که از زنگ بهره دارند هرگز غمگین نباشند چنانچه شیخ ابو سعید ابو الخیر اظهار بدان نموده میگوید **نظم** بیغم دل کیست
تا بدان نازم دست ه بیغم دل زنگیان سوزنده مست ه و حکما سبب ظهور فرح آنجماعت را ظهور کوکب سهیل یافته اند که آن
هر شب بر ایشان طلوع میکند و جمیع زنگیان از زنج بن کوش بن کنعان بن حام بوجود آمده اند و آنجماعت را سباع الانس
خوانند چه هر گاه بر دشمن ظفر یابند گوشتش را بخورند و همچنین اگر از پادشاه خود برنجند او را بکشند و با آنکه طلا در آنجا بسیار است
زیور و حلی خود از آهن سازند و گویند هر که آهن با خود دارد شیطان بر وی دست نیابد و شجاعتش افزون شود گاه و آن
آنجا با اسب بازی زرافی میکنند و غذای خود بیشتر از گوشت فیل و زرافه میکنند گویند در آن ولایت درختی است که اوراق
آن را هر گاه در آب خیسانند و فیلان از آن آب بیاشامند چنان مست شوند که بسهولت آنها را صید کنند **نوبه**
بر کنار نهر نیل واقع شده و طولش را بمدت هشت شبانروز قطع کنند و متوطنان آن امصار نصاری باشند و
غذای ایشان بیشتر جو بوده و گوشت شتر بکار برند و زرافه در آن مملکت بسیار باشد و مملکت نوبه مشتملست بر بلاد اسوان
که در آنجا طلا از ریگ روید و هوایش در غایت گرمی باشد چنانچه اهالی آن روزها در زیر زمین بسر برند چون شب شود
بیرون آمده زر را بدست آرند و متاع ایشان همانست و لباس ایشان پوست حیوانات باشد و بازرگانان بار رخت
و اوانی بدانجا برند و بعد از وصول بدان نواحی طبل زنند و امتعه خود را در موضعی جدا جدا نهند و اهالی آنجا از آواز طبل
بر آمدن تجار وقوف یافته شب بر سر امتعه روند و در برابر هر متاعی جهة ثمن آن طلا نهند و صباح بازرگانان بدانجا رفته اگر
بدانچه گذاشته اند راضی نشوند بضاعت را از ثمن دورتر نهند و باز گردند باز آنمردم بیایند و پاره طلا بدان بیفزایند تا
وقتی که تجار راضی شوند و نوبه از جمله پسران حام بن نوح بوده و این ولایت بنام او شهرت یافته و حام در سلک انبیا انتظام
داشته اما فرزندان او هیچ احدی بمرتبه نبوت نرسیده و باعث را چنین نوشته اند که روزی نوح علیه السلام در خواب بوده

و عورتش مینمود و حام بدان بگذشت و نپوشیده بلکه بخندید و از این سبب از ادب رنگ اولادش سیاه گردید و پیغمبری از
نسلش منقطع گشت و حام را نه پسر بوده بدین موجب هند و سند و زنج و نوبه و کنعان و کوش و قبط و بربر و حبش **چین** مملکتی است
مشتمل بر شهرهای خوش و کوه و انهار و حلاوت آثار و از اقلیم اول تا سیم ولایت چین است و بعضی با اقلیم چهارم نیز گفته اند
و اکثری از مورخین چین را از مضافات خطا میدانند و ولایت آن از ابنیه چین بن یافث بن نوح است
و سکانش بعبادت اوثان اشتغال دارند و مجوسی و تناسخی در میان ایشان بسیار باشند و اکثر صنعتها را تتبع
کرده اند خصوص صنعت تصویر را که در میان ایشان نوعی از عبادت است چنانچه مانی وقتی که بچین رفت و دعوی
پیغمبری کرد معجزه اش تصویر که آنرا صفحه ارتنگ و ارژنگ خوانند و اهل چین مردم جمیع ربع مسکون را کور میدانند الا مردم
روم را که میگویند که ایشان یکچشم دارند آورده اند که ملک ایشان در سالی یکبار مجلس سازد و خاص و عام را بار دهد و در آن روز
فرمان برداران پارچه چوبی آورده در میدان بیفکنند و هرکس که بسلام ملک آید بحکم ملک تیشه بران چوب زنند تا بعد از
ساعتی هیاتی بحصول پیوندد که مصوران مانی صنعت بهزاد صفت بنوک قلم سحر رقم چنان صورتی نتوانند نگاشت
و نیز مشهور است که در آن ولایت گردونی از چوب ساخته بودند که بحرکت مخروطی هر قدر که میخواستند حرکت
میکرد و در وقت ایستادن باشاره مانعی باز می ایستاد و شاه چین از قوم مغول است و سکانش اکثر بحسن
صورت اتصاف دارند اما بیشتر کوتاه قامت و بزرگ سر باشند و دار الملکش را بجر خوانند و رودی عظیم از میان شهر
جریان یابد و متاع آنجا ظروف چینی است که تتبع آن از ممکنات نیست و ماده آن سنگی است که در کوههای آن
مملکت بهم میرسد و آن سنگ را آس کرده در حوض آبی افکنند و برهم زنند تا آنچه ثقیل وارد باشد در ته حوض نشیند و صاف
آنرا گرفته در حوض دیگر برهم زنند و همچنین چند کرت این شغل را بعمل آورند تا هرچه صاف ماند آنرا در سرکار پادشاه
ضبط کنند و ظروف فغفوری و اوانی چینی از آن بحصول پیوندد و باقی را بسایر مردمان گذارند و در عجایب البلدان مسطور است
که در یکی از قرای چین غدیریست که سالی یکمرتبه اهل آن قریه جمع آمده اسبی در آن غدیر اندازند و بر اطراف آن ایستاده
اسب را از بر آمدن مانع آیند و مادام که اسب در آب باشد باران آید و چون بقدر کفاف بارید شود آن اسب را
بر آورده بکشند و گوشتش را بر قله کوهی که نزدیک غدیر است گذارند تا طیور و وحوش خورده و نیز در حدود چین

چشمه

چشمه ایست که چون مریض از آن آب بیاشامد اگر اجلش رسیده باشد فی الحال بمیرد و الا در فور نیک شود و همچنین در
یکی از مضافاتش آسیاییست که سنگ اسفل آن متحرک است و سنگ اعلا آن ساکن و از زیر سنگ آرد بی سبوس و سبوس
بی آرد بیرون آید و در چین راه اصفونز گویند و طول آنرا پانصد فرسنگ و عرضش را دویست و هفتاد و پنج فرسنگ گفته اند
و در جزایرش معادن زر و یاقوت و دیگر جواهر باشد از آنجمله یکی جزیرة الزنج است که هرساله حاصل پادشاه آن دویست هزار
من طلاست **جزیره سراندیب** جزیره ایست از بلاد هند که اطراف آنرا هشتاد فرسنگ گرفته اند و چند معدن
از زر و سیم و یاقوت و الماس دارد از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نقل است که بهترین بقاع مکه است
و خوشترین مساجد مسجد اقصی و نیکوترین جزایر جزیره سراندیب و در آنجا کوهی است موسوم به راهون که نزول
آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه بود و اثر قدم آنحضرت در آن کوه ظاهر است و بی اثر باد و باران همیشه روشنی
مثل برق از آن کوه ظاهر شود و نیز گویند که شبها چندان باران بارد که اثر قدم آنحضرت شسته گردد و باز صباح
ظاهر شود صاحب عجایب البلدان آورده که در جوار سراندیب درختی است که هر شب وقت سپیده دم برگی
از آن فرو افتد که در یک صفحه آن کلمه لا اله الا الله و محمد رسول الله و بر صفحه دیگر آیتی از قرآن نقش باشد و ملک آنجا
آنرا ضبط کرده و در هر دردی و علتی بکار برد و قرین صحت گردد **جابلسا** شهریست در نهایت مشرق از
ابن عباس روایتست که اهل جابلسا از اولاد ثمود و اهل جابلقا از اولاد عاد اما یهودیان برآنند که چون
اولاد موسی از بخت النصر گریختند حق تعالی ایشان را بدان شهر انداخت و آن جماعت در آنجا اقامت نمودند
و بر طبایع سپهر ارتفاع شهسواران مضمار انشا و شماره خورشید شعاع سرداران مملکت املا مخفی و محجوب نماند که
چون شمه از اقلیم اول مرقوم قلم گوهر شیم گردید الحال صحایف اوراق را بتحریر بعضی از شهرهای اقلیم دوم می آرایند عنبر لیب
خامه زبان بنغمه سنجی مردم آن ولایت میگشاید **ذکر اقلیم دویم** بمشتری منسوبست و ابتدای آن از مشرق بود
پس بر وسط بلاد چین و شمال سراندیب و بلاد هند و قندهار و وسط بلاد کابل و جنوب بلاد کرمان گذرد و بعد از آن
بحر فارس را قطع کرده بر بلاد ورقه و افریقیه و شمال بربرستان و جنوب قیروان و وسط بلاد مرحانه گذشته ببحر اوقیانوس
منتهی گردد و مساحت سطح این اقلیم پانصد و هفتاد و دو هزار و سیصد و شش فرسنگ و ثلث فرسخ است و هفتاد و

هفت شهر دارد و از انجمله بحیره که داخل دیار عربست اکتفا کرده باقی را بنابر آنکه مردم نیک برنخواسته اند موقوف داشت
و دیار عرب مکه و مدینه و یمامه و بادیه شام و معروفست از مکه معظمه تا نجف اشرف که دویست و سی فرسنگ گرفته اند جزیره
عربست و ایضا بحر فارس و حبشه و دجله و فرات نیز داخل جزیره عربست و این مسافت نیمی تعلق باقلیم دویم و نیمی باقلیم سیم دارد
و چون کرسی حجاز مکه است و خانه خدا در اوست بر آئینه ابتدا و شروع از آن شهر مینماید مکه معظمه عبارت از ان بلده است و بکه بیای
موحده موضع خانه کعبه و اطراف مکه تمام کوهست مثل اخشبان و احشب و لعلع و ابو قبیس است و از عبدالله عباس مرویست که
اول کوهی که در روی زمین مخلوق گشته بوقبیس است و قبر آدم صفی الله در آن کوهست و شیث قبر نیز درین کوه واقع شده هر که دو کله
بر سر بوقبیس بخورد ما دام الحیاة از درد سر ایمن باشد و در عقب بوقبیس جبل خندمه است که در آنجا قبر هفتاد نبی است و ایضا
صفا و مروه است آورده اند که صفا و مروه مرد و زنی بوده اند که در خانه کعبه با هم زنا مباشرت نموده اند و حق تعالی ایشان را سنگ
گردانیده و مردم جهت عبرت هر یک را بر زبر کوهی نهاده بودند و آن دو کوه بنام ایشان موسوم گردیده و صورت ایشان تا زمان
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بوده و در حینی که بشکر بن نبهان مامور گشته آنها را بشکسته و هم جنب کوه حراست که حضرت
رسول قبل از وحی در آنجا بخلوت می نشسته و جبرئیل در آنجا وارد میشده و دیگر جبل نور است که حضرت مقدس نبوی از غار آن کوه بمدینه
طیبه هجرت نموده و دیگر جبل لکام است و بدایت جبل لکام در میان مکه و مدینه است و تا شام ممتد شود و بعد و حمص رسد و از آنجا
بانطاکیه و ملطیه کشیده بدریای طبرستان گذرد و بر نواحی دیار دیلم و قزوین و گیلان و ری و جرجان و دامغان و طوس و نیشابور
عبور کرده تا هرات و غور و غرجستان و بلخ گذرد و از آنجا بجزیره سراندیب رفته بمحیط منتهی میشود و بعضی را اعتقاد اینست که کوه قاف
عبارت ازین کوهست و خانه کعبه ده نوبت بنا شده دفعه اول ملایکه زمین بموجب امر حضرت رب العالمین در محاذی بیت المعمور
خانه ساختند که هر گاه ملایکه آسمان بیت المعمور را طواف کنند ملایکه زمین در بیت الحرام رسم طواف بجای آورند و مدت بنای
بیت الحرام چهل سال بوده و بنای دوم بنای حضرت آدم است که بتعلیم جبرئیل آدم و حوا زمین را حفر کرده از گل خانه ساخته و
فاصله میان این عمارت با زمان بنای ملایکه دو هزار سال بوده و سیوم بنای اولاد آدمست که در زمان شیث خانه از گل و سنگ
ساخته بودند که طوفان نوح باقی بود و چهارم بنای حضرت ابراهیم است پنجم و ششم بنای جرهم و عمالقه است هفتم بنای قصی
و کلاب است هشتم بنای قریش است ارتفاع خانه را که از بنای ابراهیم بلند گردانیده بیست و هشت ذرع ساخته بودند

و در آنوقت

اقلیم دوم

و در آنوقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیست و پنج ساله یا سی و پنج ساله بوده و ششم بنای عبدالله زبیر است که چون
در حین محاصره نمودن حصین بن نمیر عبدالله را بواسطه سنگ منجنیق خللی بارکان خانه راه یافته بود بر آئینه عبدالله بعد از فوت
یزید آن خانه را ویران ساخته بطریقی که حضرت خلیل الرحمن وضع کرده بود بنا نهاد و هفتم بنای حجاج است آورده اند که چون
حجاج ابن زبیر را بقتل رسانید بعبد الملک مروان نوشت که ابن زبیر چیزی چند در بنای کعبه افزوده که در زمان حضرت
رسول صلعم نبوده جواب نوشت که هر نوع که در جاهلیت بوده چنان نمای و حجاج در سنه اربع و سبعین الحجر ابن زبیر
داخل کرده بود بیرون کرده باقی را بجانبخود بگذاشت و خانه کعبه مربع الشکل واقع شده طولش بیست و چهار ذرع و شبری و
عرضش بیست و سه ذرع و شبری و ارتفاعش بیست و هفت ذرع بوده و دروازه اش بجانب مشرقست و حجر الاسود
که استلام آن از جمله مناسک حج است بر رکن شرقی رو بیک بدر خانه موضوعست در عجایب البلدان از عبدالله
عباس منقولست که هیچ حجر از بهشت در زمین نیست مگر حجر الاسود و مقام سنگیست که خلیل الرحمن در وقتی که مردم را
بحج میخوانده بر آن می ایستاده و اثر قدم او هشت اصبع است و دیگر چاه زمزم است که از زمین مقدم حضرت اسمعیل
علیه السلام پیدا شده و آن چاه محاذی در خانه است همچنانکه تشنه را سیراب میسازد گرسنه را نیز از جوع اطمینان می بخشد
و هر قدر آب که بردارند کمی معلوم نگردد و خوردن و غسل کردنش فایده ها بخشد ایضا مسجد الحرام است که طولش را بعضی سیصد
و برخی سیصد و هشتاد ذرع گفته اند و عرضش را سیصد و پنجاه ذرع و چهارصد و سی و چهار ستون دارد و خانه کعبه در وسط
مسجد واقع است از عبدالله عباس نقلست که ذات الستام شهر را که یک میل از دو بحد حساب کنند مگر که گفته اند
که داخل حرم جهت ادای حج و عمره ایمن است از عقوبات جرایمی که قبل از حج کرده باشد و بقول اصح مغفور است و اولیا هر
آدینه در حوالی آن خانه حاضر شوند و جنیان نیز رسم طواف بجای آرند و هیچ پرنده بر بام خانه کعبه ننشیند و بر بالای خانه طیران نکنند
و آن همه کبوتر که در حرم باشند هرگز تجاوز از آنجا نمینمایند و آنقدر ریگ که از مکه تبرکا برخواسته اند از هیچ شهر و دیار عزیزتر از آن
برنخواسته چه حضرت خیر البشر و شافع روز محشر از آن شهر و کشور بوده و همچنین بسیاری از صحابه با آنکه از اهل جنت قرین
بمنصه ظهور آمده اند خصوص ساقی کوثر امیر المومنین حیدر سلام الله علیه که بحسب اقتضا قضا بلکه بمحض مشیت ایزد تعالی در
درون خانه کعبه تولد نموده نظم شاد و در بیت الحرام صدف ه کسی را میسر نشد این شرف ه و چون صدف احوال یکدانه

آنگاه از آن سکر فرست که دولت این کم مایه جاری شود هر آینه جهت اطالت ازان در گذشته بجنید نفر اکتفا کرده آمد

ابو حازم از بزرگان تابعین است و بسیاری از صحابه را دریافته سخنش را کلید مشکلها میگفته اند از سخنان اوست که اندکی از دنیا ترا مشغول دارد از بسیار خبر آگورت و گفت در روزگاری افتاده ام که بقول از فعل راضی شده و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده **ابو الولید عبد الملک** بن عبد العزیز از مشاهیر علمای زمان خود بوده و باعتقاد بعضی اول کسی است که در اسلام بتصنیف کتاب قیام نموده فوتش در سنه خمسین و مایه بوده **عمر بن عثمان الصوفی** استاد منصور حلاج بوده نقلست که روزی منصور را دید که چیزی مینویسید گفت این چیست گفت چیزی مینویسیم تا با قرآن مقابله نمایم عمرو وی را دعای بد کرده از خود مهجور گردانید گویند که آنچه بحسین رسید از دعای او بود و بعضی گفته اند که عمرو را کتابی نوشته در زیر مصلی گذاشته بود و بطهارت جای رفته منصور رفت و آنرا برگرفت و عمرو را دل متوفی خبر شده چون بیرون آمد گفت آنکه این کاغذ برداشته دزد بوده هر آینه دستهاش ببرند و بردار کشند و بعد ازان بسوزند پس آخر آنچه او گفته بود چنان شد از سخنان اوست که صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی **ابو طالب محمد بن علی** صاحب قوت القلوب است که در دقایق طریقت تصنیفی بدان لطافت نشده **امیر العمید فخر الدین تاج الافاضل خالد بن ربیع** از افاضل جهان و اعیان خراسان بوده بکفایت و شهامت فرید زمان و در فصاحت و بلاغت وحید دوران محمد عوفی در تذکره خود آورده که بسمع علاء الدین ملک الجبال رسانیدند که انوری در گوش بر نو گشاده و ترا هجا گفته و علاء الدین نزدیک ملک طوطی که از جانب سلطان حاکم هرات بود چیزی نوشت و او را طلبید و چنان نمود که او را از روی لطف التماس مینماید و در ضمیر داشت که چون بروی دست یابد بسزا رساند و فخر الدین خالد که با انوری کمال خصوصیت و نهایت دوستی داشت و در آنوقت با ملک علاء الدین بسر برد و از سطوت قهرمان ملک اندیشه نمود و شوالست مرج چیزی نوشت که الامر مکتوبی بطریق رسم و عادت در قلم آورده و در مطلوش این جذبت تازی تحریر نمود **شعر** هی الدنیا تقول علی فیها ۵ حذار احذر من بطشی و فتکی ۵ فلا یغررکم طول ابتسامی ۵ فقولی مضحک والفعل مبکی ۵ هی الدنیا شبیها بشهد ۵ و سم وحیف طلبت تمسکی ۵ و انوری ازین ابیات استدلال نمود که در چنین این ملاطفت ناکامی هست هر آینه شفیعان انگیخت تا ملک طوطی را ازین ان در گذرانید چون ملک علاء الدین را الحاح حاصل معلوم شد

رسولی دیگر فرستاده گفت هزار سر گوسفند میدهم اگر او را نزد یکی من فرستی ملک طوطی انوری را سوگند داد که البته ترا بغور باید رفت چه هزار گوسفند بمقابل تو میدهد انوری گفت ای ملک اسلام چون من مردی را هزار گوسفند می ارزد ملک را رایگان نمی ارزد بگذار تا باقی ایام در سلک خدم تو منخرط باشم و بدست طبع در مدایح در پای تو باشم ملک طوطی را خوش آمد و از ملک غور عذر خواست و انوری در شکر این قطعه گفت **قطعه** طوطیا اگر ز انصاف تو هر شبی ۵ بلبل شکر بیوق کند زمزمه را ۵ ای شبان رمه اگر تو نمی سایه او ۵ نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را ۵ همه با داغ خداوند چو زود چه بزرگ نیک هشدار که ناخر نخانی همه را ۵ اکنون طرفی از لطایف اشعار او در قلم آورده تا حقیقتش بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد **نظم** در خواب ازان سمن بناگوش ۵ سر زلف خیال داشتم دوش ۵ بی آنکه رقیب کشید زحمت ۵ تا روز کشیدمش در آغوش ۵ که بوسه همی زدم بران چشم ۵ که حلقه همی شدم دران گوش ۵ شد محنت هجر او فراموش ۵ شد زهر فراق او در انوش ۵ جانا ز برنج گل میگساریم ۵ حق فصل بهار را گذاریم ۵ جهان خود ناخوشی در پرده دارد ۵ جانا حالی او را خوش گذاریم ۵ بس بشت اگکنیم اندوه گیتی ۵ شادی ز ره بسوی جام مل آریم ۵ و میان فخر الدین و انوری همیشه مشاعرات و ملاطفات روی میداده و ازان مجلس این مقطوعات که مطلعش اینست **قطعه** سلام علیک انوری کیف حالک ۵ مرا حال چه بود نیکوست با بی ۵ فاجابه الانوری **نظم** و علیک السلام فخر الدین ۵ افتخار زمان و فخر زمین ۵ سخره داغ و طوق عنت مت ۵ سخن از کردن و سخاوت رین ۵ سخت رفت یا تو خود ردی ۵ لطیفی خود ش بعلیین ۵ نا پذیرفته زینتش هر که ۵ بیک احسان و جلوه تحسین ۵ جز خلقت که جان بخشد واز و ۵ نه جهان خوش بود زجان شیرین ۵ کرده ترجیح حشو اشعارت ۵ یاد رحقیقت دیگران توقیعی ۵ و دریان که زجود اشکالت ۵ شد زمان بکرد آسمان عنین ۵ **ابو المظفر ابراهیم** از محرمان ان مقام و اب التفخیم بوده و در زمان دولت آل ناصر اگر چه ریاضی فصاحت از فحام طبع او در بیان با فرمی بوده اما در شیوه شعری که لایق اراده و قابل سیاق باشد اندک استماع نیفتاده لاجرم بنا بر التزام بدین حیثیت اکتفا کرده آمد **نظم** باشد و تا نیز جای که ماه در تقدیر جز آید و که ۵ باده که نیز بگردد فلک ۵ موعظ نیز نماید که ۵ شاد و بدانم که نه بنده وری ۵ ایزد ما بر گشاید که **مدینه مبارکه** در از منه سابقه یثرب نام داشته و یثرب بن قابه از انبیا نهاده چون زبان معجز بیان پیغمبر آخر الزمان بدان نام جاری گردید هر آینه بمدینه صفت اشتهار پذیرفته اسد تعالی آنرا مدخل صدق خوانده او ورده اند که در میان مرقد و منبر

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم قطعه ایست از قطعهای جنت و بر فضاعه که در باب آن احادیث
واقع شده که درانجا دجله واقع کرده و هر مریض و علیل که از ان آب بخورد و غسل بکند البته شفا یابد و نهر
المسک چاهی است که حضرت مقدس نبوی آب دهان مبارک خود دران چاه افکنده و اهالی و بیماران آن شهر
و مکرر از ان آب شفای کلی حاصل است و مسجد رسول صلی الله علیه و آله وسلم نیز از جاهای متبرک مدینه است
و احادیث در فضیلت آن بسیار واقع شده و گورستان بقیع در شرقی شهر واقع است و ابراهیم ولد حضرت
رسالت و بنات آنحضرت ص و عباس ابن عبد المطلب و حضرت امام حسن و امام زین العابدین و امام محمد باقر
و امام جعفر صادق علیهم السلام و بسیاری از صحابه کرام در آن مقام مدفون شده و در عجایب البلدان مسطور است که از
خواص مدینه یکی آنست که هر که بدانجا رسد بوی خوش شنود و عطر دران شهر بیشتر از مواضع دیگر بوی دهد و هرگز
طاعون نباشد و یکی از خوبیهای مدینه که فوقیت بر دیگر دارد که محل سکونت و مدفن آنحضرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله وسلم است و دیگر آنکه مرقد متبرک آنحضرت که مطاف طوایف انامست دران شهر واقع است و ایضا از ائمه
معصومین نیز از امام موسی کاظم ع که در منزل ابوا که درمیان مکه و مدینه واقع شده و امام محمد مهدی که در سامره
متولد گردیده جمله دران بلده معینه مرتبه بوجود آمده اند نظم برهاند آب و خاک یثرب ۵ از آب سیاه بحر مغرب ۵
فهرست بلاد عالمش دان ۵ خضرای سواد اعظمش خوان ۵ رایت خور او عراق زادان ۵ اجرا کش خدمتش خراسان
رومیت نساز روب جاهش ۵ چینی است نثار چین راهش ۵ مصر و یمن از حواشی او ۵ با شام و حجاز خویشی او ۵
چون زیرش روزی مسلمان ۵ و ظلش کم و برکتش فراوان ۵ روایتست که در مدینه طیبه در ششصد و چهل و نه آوازی عظیم
بر مثال آواز رعد که از دور رسد ظاهر شد و این آواز گاهی کم و گاهی زیاد میشد و دو روز بدین طریق گذشت و از عقب این
آواز زلزله عظیم حادث و آنشب زلزله مکرر شد و سه شبانه روز بدین منوال زلزله در زمین افتاده بود چنانکه یکروز هفده نوبت
زلزله دست میداد و پنجم روز جانب مشرق از جزیره آتشی ظاهر شد ارتفاعش به مناره و طولش مقدار چهار فرسنگ و عرضش یک
فرسنگ و از او دودی برخواست و مثال ابری سفید بر آسمان منجمد میگشت و کوه کوه زبانه میزد و روشنی آن بمرتبه بود که گویا
در هنگام از بیوت مدینه مشعلی افروخته اند چند روز بدین منوال ماند و بعد از ان چون سیلی روان شد و بسنگی که میرسید چون برف

بگداخت

جزیره

مدینه

میگداخت و میگذشت و مادام که گرم بود چون خون سرخ بنظر در می آمد و چون سرد میشد بر مثال فحم سیاه بود
و امام الناس که این آتش از ان ملتهب میشد در قریظه بود و او نیز چون دود روان شد خلایق را گمان بلکه یقین حاصل گشت
که عذاب خواهد آمد تمام رجال و نسوان و صبیان غسل کردند و رد مظالم نمودند و در مقام توبه و استغفار آمدند و هر کس که مقدور
که توانست بخیرات مبادرت جست و ممالیک را اعتاق فرمود و آتش بر اینگونه گذشت چون سیل آتش
روان شد زلزله باستاد و آتش شدت تخفیف یافت برای مطالعه کنندگان مخفی و محجوب نماند که چون پاره از کیفیت احوال
آن شهر و مکان نوشته آمد الحال مجملی از مردمش نوشته میشود سعد بن عباده از کل عباد و زهاد بوده و در اکثر غزوه در خدمت
حضرت رسالت پناه صلعم بسر میبرده تا در جنگ احزاب تیری که از مشرکان بنی قریظه بگذشته گویند در وقت سکرات
سید کاینات علیه افضل الصلوة بر بالین او رفته سرش را بر زانوی همایون نهاده گفت الهی سعد در راه تو زحمتها کشیده
تصدیق پیغمبر تو نموده روح او را بخوبترین وجهی بردار چون از منزل او بیرون آمد همان زمان جبرئیل نازل گشته گفت ای محمد
از اصحابت کسیکه وفات یافته که ابواب سماوات برای او مفتوح شده و عرش اعظم رحمان بر رحلت او در اهتزاز آمده
رسول صلعم معاودت کرده چون بمنزل سعد آمد دید که طایر روحش بشاخسار سعفرت طیران نموده مرانیه نماز بروی
کرده جنازه اش را ببقیع و نهاد ابو ایوب انصاری از روسای آن بلده بوده و حضرت رسالت صلعم در سال
اول از هجرت مدت هفت ماه در خانه وی بسر برده و انصار از بزرگان و نیکان آن شهر و دیار بلکه از اخیار و ابرار جهان
بوده اند و از ایشان نصرت و اعانت بسیار بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم رسیده و ایشان از نسل شامول
یهود اند و شامول در صحبت حسان بن تبع الاصغر که آخرین شاه یمن است بدان دیار در گشته از اوضاع
و علامات آن شهر معلوم نمود که آن مقام برای هجرت حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام خواهد بود هر آینه خاطر
بر توطن آن شهر و مکان قرار داده با چهار صد نفر که در صحبتش بسر میبردند متوطن گشت بدان نیت که شاید ظهور آنحضرت
در زمان حیات او بوقوع انجامد و همچنین اولاد او بدین نیت روزگار میگذرانیدند تا بعد از بعثت یکی که مشرف
این دولت نصیب ابو ایوب گردید چه در درج الدرر مذکور است که از زمان شامول تا زمان حضرت رسالت
هزار و پنجاه و سه سال بوده قیس بن سعد بن عباده از سادات طلس عرب بوده و سادات طلس چهار نفر بوده اند قیس

بن عبد الله بن زبیر و احنف بن قیس و شریح قاضی و الطرماح معروف عرب کسی را گویند که در روی وی اصلا موی نباشد و متصف
بجود و سخاوت و سماحت اتصاف داشته در اکثر معارک ملازم رکاب رایت اقتساب حضرت شاه ولایت مآب
بوده و همواره تخم محبت و مهر عترت طاهره نبویه علیه و علیهم السلام والتحیة بخلوص در دل میکاشته جابر بن عبد الله السلمی که
از جمله کبار اصحاب سید ابرار و اجله احباب حیدر کرار در مدینه و حسان بن ثابت که در سلک مداحان حضرت رسالت
پناه انتظام داشته از اجله اخیار انصار بوده اند ابو محمد سعید بن المسیب از فقهای سبعه مدینه بوده و با عبد الله عباس و
عبد الله عمر و زید بن ثابت و سعد بن وقاص شرط مصاحبت بجای آورده و امام زین العابدین علم در شان او فرموده که
سعید بن المسیب اعلم الناس بما تقدم من الآثار و افضلهم فی رایه آورده اند که او در اوقات حیات چهل حج گذارده بود و مدت
پنجاه سال نماز جماعت تکبیر اول از وی فوت نشده و از صف اول تخلف ننموده و سی سال پیش از استماع اذان در مسجد حاضر
گشته و عبد الملک مروان در وقت ایالت خود دختر او را که جمالی لایق داشت خواستگاری نموده و سعید از ان اباء نموده
عبد الملک فرموده تا در روز زمستان آب سرد بر روی ریخته صد تازیانه اش زدند مع ذلک باز بوصلت او راضی نگشته دختر را
بکثیر بن عبد المطلب که از جمله طلبه علوم بوده و در غایت فقر روزگار میگذرانید بده درم مایه در حباله عقد او بست ابو عبد الله
بن محمد بن عمر بن واقد الاسلمی از مشاهیر علمای کبار و اعاظم اصحاب اخبار بوده مهارت کامل در علوم داشته و اول کسی که متصدی
تالیف کتب سیر گشته وی بوده در احدی و خمسین و مایه فوت گشته ربیعه بن ابی عبد الرحمن فقیه اهل مدینه بوده و بسیاری
از صحابه را صحبت داشته وقتی مجلس نهاده سخن میگفت اعرابی از در در آمد و تا دیری بایستاد و ربیعه دانست که آن اعرابی را سخن
وی خوش آمده گفت یا اعرابی نزدیک شما بلاغت چیست گفت ایجاز با اصابت معنی بعد از ان گفت کران زبانی
چیست گفت آنچه امروز در تو می بینم یمامه منسوب بیمامه بنت مره بوده و ولایتش حد بحرین و حد عمان بحر
دارد و سکانش در غایت حسن و ملاحت می باشند نظم خال و خطشان چو مشک عنبر این هست نکو و آن نکوتر
و غضکی در ان ولایت بصد هزار دینار بیع و شری میشود و دیگر گفته میت طاسامری که از اصفیاء الیمامه گویند و از
سنگ آن را البعد فروشند و خرمای آن مقام نیز با نعمت و از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفرست که نوشته میشود مسیلمه
کذاب بنابر آنکه در فن سحر و شعبده و نیرنجات وقوف موفور داشت دعوی نبوت کرده امور عجیبه بمردم نموده در برابر

ابات

آیات بینات الهی مزخرفات ترتیب داده بر اتباع خویش خوانده چنانچه این ترهات از انجمله است
ذرعی فالی الفرات حصرا فالذاریات قمحا فالطاحنات طحنا فالخابزات خبزا فالثاردات ثردا فاللاقمات لقما و سمنا
لقد فضلتم علی اهل الوبر و ما سبقکم اهل المدر و ایضا تتبع سوره فیل نموده الفیل و ما الفیل و ما ادراک ما الفیل له ذنب
وبیل و خرطوم طویل و ان ذلک من ربنا لقلیل القصه کارش بجائی انجامید که قریب صد هزار کس بدو جمع گشته از جلال احوال
سجاح بنت حارث که عورتی فصیحه نصرانیه بود بنابر حب ریاست دعوی نبوت نموده بجمعیت ابتدا بر قوم بنی
رباب رفته بانهاب آن قبیله پرداخت و گروهی بسیاری را از ایشان دفین خاک ساخت آنگاه صلاح چنان دیده شد که با هم
مسیلمه را فیصل داده بعد از ان بمحاربه تابعان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم اقدام نمایند و مسیلمه از مدعای ایشان
وقوف یافته جمعی را برسم رسالت فرستاد و تا سجاح را بمجالس خود انجامید و سجاح بر لشکر جنگی گرفته باده کس از خواص نزد مسیلمه رفت
و بعد از ملاقات مایل بمواصلت یکدیگر گشته سه شبانروز بکام دل در خلوت گذرانیدند آنگاه سجاح طبل رحیل کوفته بقوم
خویش پیوست چون رؤسای قوم از وی سوال کردند که ملاقات مسیلمه بچگونه اتفاق افتاد جواب داد که او را مانند
خود مرسل یافتم و بموجب وحی سماوی عنان توسن نفس بدست محبتش دادم آن طایفه گفتند که مهر تو چه کرد گفت هیچ گفتند
این عیبی تمام باشد که چون تو عفیفه بی مهر شوهر کند و سجاح بطمع خام بار دیگر متوجه یمامه شد چون مسیلمه از قصد او خبر یافت
موذن وی را که شبث بن ربعی نام داشت طلبداشته گفت که در میان قوم خویش ندا کن که مسیلمه رسول خدا نماز
خفتن را جهت مهر سجاح از میان شما برداشت و بعد از وقوع قضیه مذکوره رؤسای قبایل از متابعت او برگشته روی بملل
خود آوردند و مسیلمه در کار خود مشتغل گردیده بر ان شیوه روزگار میگذرانید تا خالد بن الولید باشاره خلیفه اول با سی هزار
سوار بدفع او که در آن وقت چهل هزار مرد جرار داشت مامور گردیده بین الجانبین جنگی صعب دست داده آخر
مسیلمه بر دست وحشی قاتل سید الشهدا کشته شد و چهارده هزار کس از مشرکان و هفتصد نفر از مسلمانان در ان جنگ بقتل
رسیدند حجاج بن یوسف الثقفی در ظلم و بیداد و عنف و عناد نظیر و عدیل نداشت نظم چنان بسوزد و بر
ز ظلمش روی جهانی ترش بود هر روز رنگ از وی در بلا بود شب دست پاکان ازو در دعا بود و او در هوس همیشه میل خونریزی
داشته و میگفته که هیچ چیز در من لذیذ تر از قتل نیست آورده اند که چون حجاج متولد شد مخرج اسافلش مسدود بود ازا

مشقت سوراخ کردند و آن نامحمود مولود پستان در دهان نمی‌گرفت تا شیطان بصورت طبیبی ظاهر گشته فرمود تا بزی را
کشتند و او را خون وی نوشانیدند و روز دیگر ماری کشته او را بخون او ملطخ گردانیدند تا آنکه حجاج پستان در دهن کرد شیر خورد و
حجاج در زمان عبدالملک مروان و ولد او ولید حاکم عراق و خراسان بوده در آن دو دمان خدمات بتقدیم رسانید اول آنکه
بفرموده عبدالملک در سنه ثلث و سبعین بمکه رفته عبدالله زبیر را بقتل رسانید دیگر دفع شبیب است که از ابطال رجال بوده جنگ
بکرات تنها با پانصد و هزار دلیر محاربه و مقاتله نموده افراشته چون شبیب باتفاق صالح تمیمی خروج نمود حجاج چند کرت لشکر بجنگ
شبیب روان ساخت و شبیب در هر مرتبه بر ایشان مستولی گشته آنجماعت را در وادی هزیمت انداخت
تا آخر با سفیان بن ابرد کلبی در کنار رود اهواز مصاف روی داده بعد از غروب آفتاب خواست که از جسر گذرد که اسب
شبیب بر پشت های جسر شبیب از اسب جدا گشته در آب افتاده و اسمی سفیان جسدش را از آب برون آورده
سینه‌اش را بشکافت دل او را مانند سنگ سخت یافتند گویند که چون شبیب را والده گفتند که پسرت کشته شد تصدیق ننمود و بعد از آن
که شنود که در آب غرق شده نوحه و زاری آغاز نهاد و سبب پرسیدند جواب داد که در حین ولادت شبیب بخواب دیدم که شعله آتش
از من جدا شده دانستم که آن آتش را بجز آب چیزی نتواند فرونشاندن دیگر قضیه عبدالرحمن بن محمد اشعث است که حجاج او را
با چهل هزار سوار بمحاربه رتبیل حاکم زابل و کابل مامور گردانیده بود و عبدالرحمن بسیاری از ولایات او را بتصرف آورده بجانب
سیستان بازگشت و حجاج را معاودت عبدالرحمن موافق مزاج نیفتاده سخنان خشونت آمیز در جواب نوشت
و عبدالرحمن کمر مخالفت او بر میان بسته با سپاه و اعوان بجانب عراق شتافت و فرمود حجاج وی را استقبال کرده بعد از
محاربه شکست خورده بمیمنه گریخت و کرت دیگر لشکری فراهم آورده با عبدالرحمن جنگ در پیوست در نوبت عبدالرحمن
هزیمت یافته بجانب کوفه در حرکت آمد بعد از آن همه او بکتاب تابعین متوجه دفع حجاج گشته با عبدالرحمن بیعت کردند و
عبدالرحمن با صد هزار سوار متوجه حجاج گردید و در خلال این احوال جنود شام بمددکاری حجاج آمده حجاج باستظهار تمام در برابر
عبدالرحمن ابواب جنگ و نزاع مفتوح ساخت و مدت مقاتله و مقابله سه ماه و سیزده روز امتداد یافته هشتاد و سه
کرت آثار غلبه از جانب عبدالرحمن ظاهر گشت و کرت آخر حجاج ظفر یافته عبدالرحمن بجانب سیستان شتافت
و در راه مردمش متفرق گشته هر یک بطرفی رفتند لاجرم عبدالرحمن مضطر گشته پناه بوالی کابل رتبیل برد و رتبیل بوعده و وعید حجاج

فریب خورده او را با چندی از معتمدان مقید ساخته نزد عماره بن تمیم که از جانب حجاج بکاشتی وی مقرر گشته بود فرستاد و عبد
الرحمن در اثنای راه خود را از موضع بلندی انداخته هلاک گردید و عماره سر او را از بدن جدا ساخته با سایر بندیان نزد حجاج فرستاد و
حجاج در فور بکشتن آن مسلمانان فرمان داد گویند یکی از آن بندیان گفت که مرا بر تو حقیست حجاج پرسید چه حق داری جواب داد که نوبتی عبدالرحمن
ترا دشنام میداد و من او را منع کردم حجاج گفت بر صدق این سخن شاهدی داری گفت فلان شخص گواه است حجاج آن شخص را طلب
نموده استفسار حال نمود آن شخص بر طبق دعوی او ادای شهادت بجای آورد حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از شتم من منع نکردی
گفت بجهت آنکه من ترا دشمن میداشتم حجاج فرمود تا آن یکی را بجهت حقی که ثابت کرده و دیگر را بوسیله راستی که گفت بگذارید دیگر
فتح ماوراء النهر است قتیبه بن مسلم را امیر خراسان ساخته حکم فرمود که با جنود موفور رفته ماوراء النهر را مفتوح گرداند و قتیبه ابتدا
تا سکندر را مع توابع فتح نموده بعد از آن با خواهرزاده خاقان که دویست هزار مرد جرار بمدد و فرغانه آورده بود مقاتله کرده منهزم
گردانید و بعد از آن بخارا را مسخر ساخته بر اهل طالقان مستولی گردید و بعد از آن خوارزم را مسخر گردانیده لشکر بسمرقند کشید
و حاکم آن ولایت بعد از محاربه طالب مصالحه شده قبول نمود که هر سال دو هزار هزار درم و سه هزار برده تسلیم نماید و همچنین
خطوط بر مردم سغد قرار داده لوای سعادت برافراشت فوت حجاج در زمان ولید بن عبدالملک در شوال سال نود و
هجری بوده و پنجاه و چهار سال عمر داشته و بیست سال امارت نموده نقل است که چون حجاج پهلو بر بستر ناتوانی نهاد از
منجمی پرسید که از اوضاع فلکی و کواکب امسال چه مشاهده می‌افتد گفت عنقریب ملکی بمیرد که او را کلیب لقب باشد گفت
بخدا سوگند که مادر مرا در ایام طفولیت کلیب می‌خواند منجم گفت والله که تو خواهی مرد حجاج گفت چون من خواهم رفت
باری ترا پیش از خود روان سازم و بفرمود تا آن مرد نادان را بقتل رسانیدند و محل و زندان بی‌شفقت از جمله محبوسان [illegible]
جریر و فرزدق در سلک مشاهیر شعرای عرب انتظام داشته‌اند و پدر جریر عطیه نام داشته و کنیتش ابو جریر بوده و فرزدق
هشام نام داشته کنیت او ابو فراس بود و جد پدرش را مالک بن صعصعه تمیمی گفتندی و صعصعه در جاهلیت بغایت عظیم القدر
بوده و اول کسی که از آن قبیله ایمان آورده وی بوده و ابن عبدالبر در کتاب استیعاب صعصعه را در سلک صحابه انتظام
داده و فرزدق نیز بسیار عالی همت و صاحب احتشام مرتبه و طوائف انام او را بدیگان عزت و احترام سلوک مینموده‌اند
جناب تمیم بن زید که از جانب حجاج بایالت سند مامور گشته بود به بعضی آمده حکمی داشت که هر که را خواهد با خود بر دفتر [illegible]

پسر پیرزالی را که این خدمت نوشته بود و آن عجوزه در بحر اضطرار غوطه خورده نزد فرزدق آمده گفت مرا از حاصل
جهان یک فرزند هست و وجه معیشتم از شغل دست رنج اوست والحال تمیم امر و ساخته که او را درین سفر همراه برد
امید متوجه تو دارم که مرا ازین عقاب دستگیری و ملتمس مرا در پذیری فرزدق ویرا مطمئن ساخته در فور مکتوبی به تمیم
نوشته التماس خلاصی پسر پیرزال که حبیش نام داشت و نموده و تمیم چون آن شخص را بخصوصیت نشناخت و بود که
حبیش نام درین لشکر چند کس است گفتند سعید تو گفت همه را نزد فرزدق برده دعا گویید که با شکر از انکه تو التماس نکرده
کرده بودی چند را از خدمت این سفر معاف داشتیم و حسب الیسر مسطورست که هشام بن عبد الملک در ایام ایالت پدر
با برادر خود ولید یکبار در حج اسلام قیام نموده در وقت طواف خانه کعبه هر چند سعی کرد بواسطه ازدحام امام استلام حجر او را
میسر نشد هر آینه با جمعی از اعیان شام بر منبری نشسته بنظاره خلایق مشغول گردید در خلال احوال امام زین العابدین علیه السلام
پیدا شده بهر طرف که توجه مینمود مردم رعایت ادب بجای آورده از سر راه دور میگشتند یکی از اهل شام که امام علیه السلام
نمیشناخت پرسید که این کیست که فرق انام او را باین مقدار اعزاز و احترام مینمایند هشام از خوف آنکه مبادا اهل شام
بخدمتش میل فرمایند تجاهل کرده گفت مرا حال این شخص معرفتی نیست فرزدق که در آن مجلس حاضر بود گفت مثنوی گفت
من میشناسمش بگو ه زو چه پرسی سوی من کن رو ه و شامی بوی متوجه شده فرزدق قصیده در منقبت وی بکبر آید که
این چند بیت ترجمه آنست مثنوی میوه باغ احمد مختار ه لاله راغ حیدر کرار ه جد او را محمد تکیش ه خاتم انبیاست
نقش نگینش ه هست از آن محترم بلند آیین ه که گذشتند از اوج علیین ه حب ایشان دلیل صدق و وفاق ه بغض ایشان نشان
کفر و نفاق ه ذکر شان سابقست بر افواه ه بر همه خلق بعد ذکر اله ه سر هر نامه را رواج فزای ه نام ایشانست بعد نام خدای ه
ختم هر نظم و نثر را الحق ه باشد از یمن نامشان رونق ه همه عالم گرفت پرتو خور ه کم نمیزاید از وجه فرو ه مسند بلند آفتاب
بر افلاک ه بوم کور ازو نیافت بهره چه باک ه چون هشام این قصیده استماع نمود بر حبس فرزدق فرمان داده وی را مقید
گردانید و حقیقت آن قصیده بسمع مبارک امام زین العابدین علم رسیده دو هزار درم نزد فرزدق فرستاد و فرزدق رقم
ناقبول بران کشیده بر زبان آورد که من بجهت خوشنودی مثوبات اخروی این ابیات در سلک نظم کشیده ام نه از برای زخرفات
دنیوی امام ویرا بنوید وعده حسنت و خوشنودی مثوبات آخرت مطمئن ساخته کرت دیگر آن زر را بوی فرستاد مثنوی

گفت با

گفت با اهل بیت احسانیم ه هر چه دادیم باز نستانیم ه آفتابیم بر سپهر علا ه نفشد عکس باز کس بها ه چون فرزدق
بدان وفا و کرم ه گشت عطا قبول کرده دوم ه در فصل الخطاب از فتح الحرمین ابی عبد الله القرطبی مرویست که
گفت بتقریبی که فرزدق را بدیده که حق غیر این عمل نباشد بهشت خواهد آمد در کتاب کامل آمده که روزی حسن بصری
و فرزدق بجنازه میتی حاضر شدند فرزدق گفت میدانید که مردمان چه میگویند که با این جنازه بهترین مردم و بدترین مردم حاضر
حسن فرموده که حاشا که من بهترین مردم باشم و تو بدترین مردم باشی لیکن برای این روز چه آماده ساخته گفت شصت
سالست که کلمه لا اله الا الله را ورد خود ساخته ام گویند بعد از فوت او را بخواب دیده و از احوال او پرسیدند گفت
بجهت ورد کلمه لا اله الا الله حق تعالی لباس مغفرت الرحمن پوشانید و او در سن صد سالگی در سال صد و دوازده هجری وفات یافت
و جریر نیز در همین سال از عالم فنا بجانب دار البقا نقل کرده و فرزدق بفتح فا و سکون زا و فتح دال مهمله پاره‌های نان و ریزه‌ای
هر چیز را گویند چون وی قصیر القامه و حقیر الجثه بود هر آینه او را فرزدق میگفتند و باین نسبت روی پر شکنج داشته
چنانچه شخصی از روی هزل گفت که یا ابا فراس شکنجهای روی تو مانند فرجهای عورات میماند گفت فرج مادرت را
ملاحظه نمای که کدام است و از اهل دیار آن رنقاست که تو با برادرش باسه روزه راه احسان ایشان میکرده و مرد
علیه اللعنه نیز از آن دیار بوده و چیزی از فراعنه مغنی را از بعامه نوشته اند هرموز از اعمالات جزایر بحر فارس است ابتدای
اردشیر بابکان بر ساحل دریا شهری ساخته موسوم به هرموز گردانید چون از عمر دوران و معندان هیئت خلقی
بران راه ملک یافت هر آینه ملک قطب الدین نامی که حاکم آنجا بود به بندر جرون که الحال هرموز عبارت از آن است
رفته متوطن گردیده و در مجمع الانساب آورده که ایاز نامی ترکی از غلامان امیر محمود قلاتی بندر جرون را دار
الملک ساخته و در زمان سلطنت شهاب الدین بن سلغرشاه که معاصر سلطان یعقوب بود با برادر خویش
نور الدین هرموز بتحت تصرف فرنگیان آمد باعث آنکه چون سلطان شهاب الدین بر مسند حکومت تکیه زد
دست تعنف و عناد و جور و بیداد دراز کرده اعمال ناشایسته ازوی بظهور پیوست و رئیس نور الدین چندانکه
او را نصیحت کرد موثر نیفتاد لاجرم جمعی نزد فرنگیان کس فرستاده و ایشان را در گرفتن بندر جرون اغوا نمود ایشان
این معنی را غنیمت دانسته با جنود موفور بکنار دریای جرون آمده قلعه بنا نهادند و اهل هرموز چندانکه جنگها

مرد انگرو ندا ما کاری ازپیش نتوانستند برد لاجرم ترک تعلق کرده به بندر کنم رگجنید و ترکمانان بر هرموز مستولی گردند

بنابر مصلحت وقت بادشاه هرموز را طلب داشتند بشرط آنکه حاصل زکات سه حصه ترکمانان و یک حصه هرموزیان را باشد

و بادشاه از صلاح و رضای ایشان تجاوز ننماید بعد از انعقاد عهد و میثاق هرموزیان سلطان محمد بن سلطان سیف

الدین بن سلطان تورانشاه را که در آنولا سلطنت برداشته بودند آورده در هرموز سکونت نمودند و از آن زمان

تا حال ملوک آنجا در غایت بیقدری و بی نصیبی روزگار میگذرانند و از سلطنت همین اسمی دارند و نسب سلاطین

هرموز بملک رکن الدین محمد قلاتی می پیوندد و در مجمع الانساب آمده که چون سلطنت هرموز بسلطان شهاب الدین

که آخرین سلاطین قدیم هرموز بود و بنهایت جور و ظلم آزار رعیت رسیده و ملک رکن الدین که همتی بلند و

تدبیری راسخ داشت بسیاری از مردم ویرا بدوام احسان و انعام صید و رام خود ساخت و بدان نیز اکتفا نا

کرده رسولان برانگیخت و نامها در کار کرد تا ابلق خاتون ویرا نیز بدست آورده و قدری زهر فرستاده تا در کار شهاب

الدین کرد و در سال ششصد و چهل و هفت بی منازعتی هرموز را متصرف گشته قیس و بحرین و لحصا را نیز اضافه ساخت

و سی سال حکومت نمود و در ششصد و هشتاد و پنج درگذشت و از اهل آن مکان که درین عهد و زمان زبان بشعر و شیرین

ساخته اند یکی رئیس نور الدین است که بفصاحت بیان و طلاقت لسان بر امثال و اقران رجحان دارد و کالای

بوقلمون طبع کوش و گردن عروس طبیعت را بلآلی نظم زیب و زینت داده نوری تخلص میکند و این چند از نتایج افکار اوست

بیت نظر بروجوان ای گل رعنا بالت ○ بر گردی که جوانی و نظر با بالت بیت از گردایام سپهر برین سرنگون شود

گر زهد نگاه من از آستان شود ○ هر شب فرو زنم از آزاده کوکبی ○ باشد بکوی دوست مرا همنون شود ○ نوری همیشه

با دل خویشت نزاع هست ○ هر گه کسی معارف دیوانه چون شود ○ و الیضا فهمی هست که خالی از فهم و طبیعتی هست و شو مایل

بوسعی میکوید از انجمله است نظم گفتنی که خوی تو شد مایل دل آزاری ○ کشد دلم ز تو آزار گر بیازاری ○ متاع جور تو دارد دکان

زبان و خوشم که غیر من نکند هیچکس خریداری ○ جدائی از ز جفایت طلب کند عاشق ○ حرام باد بر او لذت گرفتاری ○

زبان خواهش من لال باد تا نکند ○ بی قبیلی دل رخنه در وفاداری ○ یا رب گه درون که دل بدان خون گردد ○ سوزی که بر آه

من آتش گردد ○ در بوته محبتم گداز آن جندان ○ کین قلب ز زنامره سعیش گردد ○ بر ضمیر فطانت کنندگان مخفی نماند که مملکت

صید

دکن

هندوستان منتشر گشت میان اقلیم اول و دوم و سیم و چهارم چون دکن و گجرات و دیگر ولایات داخل این

اقلیمست واجب دید که درین وقت مجملی از آن ولایات بیان کرده باقی را در گفت هر اقلیمی که تعلق بدان اقلیم دارد

مذکور سازد دکن مملکتی است که در حیطه ولایتش از هر جهت مقصود میسر است و از هر طرف منظور خاطر در نظر غنچه امید

دل از نزایش شکفته و نسیم فضایش غبار ملال از ساحت خاطر ارفته بیت هر آنکه لذت آب و هوای او دریافت

گلستان ارم ببدیش خلد برین ○ و در دکن سیصد و شصت قلعه هست که هر کدام سر تفوق بفلک قلعه سما و قبه جوزا بر

افراخته اند نظم در اطراف فراخش قلعها دارد بر آورده ○ همه بنیاد آن از سد ذو القرنین محکمتر ○ رسیده قعر خندقهای آن بر

مارکش های گذشته سقف ایوانهای آن از گوشه محور ○ و چون مردمی که قابل ارشاد باشند از آن ولایت برنخواسته لاجرم

آینه مجملی از احوال سلاطین آنمملکت مذکور میسازد و اول کسی که از سلاطین دهلی بر ولایت دکن مستولی گردید سلطان

علاء الدین خلجی بوده و دیو گیر که عبارت از دولت آباد باشد با مضافات دیگر بر گشت تا زمان سلطان محمد تغلق

بسلاطین دهلی داشته در آخر زمان دولت او حسن کانکو یه که از جمله امرای زمان سلطان بود بر آمده از استیلا یافته خود را

بسلطان علاء الدین مخاطب ساخت و از زمان استیلای وی که در سال هفتصد و چهل و هشت بوده الی زمان تحریر که از

هجرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم هزار و یکسال گذشته مدت یکصد بحکومت و دارای ملک دکن متمکن گردیده اند و از این

جماعت بعضی در شهر کلبرگه و برخی در شهر بیدر و جمعی در احمدنگر و چندی در تلنگ و قومی در برار بلوازم امور حکومت پرداخته

اند چنانچه مجملی از هر طبقه در محل خویش رقمزده کلک بیان خواهد گردید طبقه اول ملوک کلبرگه است و اول ایشان علاء الدین

حسن است چون صاحب عیون التواریخ نسب ویرا به بهمن بن اسفندیار میرساند لاجرم آن سلسله به بهمنی اشتهار یافته اند

و سلطان علاء الدین ابتدا ملک علاء الدین سر تیز را که سلطان بدفع او مامور ساخته بود بقتل آورده دیو گیر را متصرف

گردید پس از آن کس فرستاده کلبرگه را نیز مسخر ساخت و بر از آن شهر بیدر را با چند موضع دیگر بحیطه ضبط آورده بعد از

یکسال که بسیاری از گردنکشان و زمینداران را مطیع و منقاد خود گردانید رخت بعالم بقا کشید و بعد از وی ولد ارشدش

سلطان محمد شاه بر سریر سلطنت نشسته همگی همت مصروف بتسخیر بلاد و احیای مراسم جهاد نموده ولایت

بسیار داخل بلاد خود ساخت تا بعد از هجده سال و هشت ماه دست اجل قبای تعلق از بر او دور کرده روی بوادی خاموشی

نهاد **مجاهد شاه** بعد از فتح بر غنایم مقام کرده ابتدا او تاخت بجانب بیجانگر برده غنیمت بسیار بدست آورد و رای کشن که
پیشوای اهل عصیان بود انقیاد را اختیار نا موس ساخته قلعه را تسلیم نمود و درخلال این احوال صنهیان خبر آوردند که بعضی متمردان
با اموال موفور بیکی از کوههای شامخ آن ولایت متحصن گردیده اند سلطان داود خان را که ابن عم وی میشد بر راه گریز متمردان
گذاشته خود بنهب و غارت مشغول گردید و پس از تقسیم غنایم داود خان را که در محافظت راه تهاون نموده بود مخاطب ساخته الطاف
بسیار نمود داود خان کینه سلطان در خاطر گرفته شبی در خلوتسرای وی در آمده او را بزخم خنجر هلاک ساخت مدت سلطنتش
یکسال و یکماه و نه روز بوده **داود شاه** بعد از مجاهد شاه ایالت متمکن گشته گروهی از متوطنان زمان خود را با خود موافق ساخت
و خواهر مجاهد شاه جهت باز خواست خون برادر بعضی از امرا را بر نهضت داده در مسجد جامع ویرا از پای در آورد ایام حکومتش
یکماه و سه روز بوده **سلطان غیاث الدین** بن محمود بن حسن شاه نوزده سال حکومت نموده راه آخرت پیش گرفت
محمد ابن غیاث الدین
از خصوصیات احوال او چیزی که قابل ایراد باشد بنظر نیامده **سلطان غیاث الدین** بجای پدر بر مسند سلطنت تکیه زده جمیع
سپاه سر عبودیت بآنکه راه وی نهادند مگر غلامی تغلچین نام که بمزید اختصاص قرب و منزلت اختصاص داشت و میخواست
که دولت از وی برادرش منتقل شود لاجرم جهت نفاذ این اراده دعوتی ترتیب داده سلطان محمد الجهانی طلبید و در خلوت
ویرا بدست آورده چشم جهان بین او را میل کشید و سلطان شمس الدین را در ... نموده بحکومت برداشت و مدت
سلطنتش یکماه و بیست روز بوده و چون سلطان شمس الدین بسعی تغلچین بحکومت نشست برادران وی داعیه کرده بقلعه
ساگر رفتند و از آنجا لشکری فراهم آورده بر سر برادر ... و سلطان شمس الدین ایشان را استقبال نموده بعد از محاذات
صفین و موادات طرفین سلطان شمس الدین انهزام یافته سالم بحال آنجا میسید و پس از آن هر سه برادر بشهر در آمدند و بعد از
چند روز سلطان نقض عهد نموده میخواست که برادران را بدست آورد که فیروز خان پیش دستی نموده در وقتی که مسند امارات را
خالی یافت با مردم خود جرأت نموده بر تخت سلطنت نشست و سلطان شمس الدین بعد از چند روز بقتل رسیده سلطنت
بر فیروز شاه قرار گرفت مدة سلطنتش پنجاه و هفت روز بوده و در عهدش قواعد مروت و رسوم فتوت و مبانی عدل
و انصاف رسوخ تمام داشت **بیت** عدل او صفحه ایام ز تیغ ه کرد پاک از اثر درد و دریغ ه او نخست تسخیر بیجانگر را پیش
نهاد همت ساخته بکوچ متواتر رفته در کنار دریای کنگ فرود آمد چون عبور ممکن نبود بی اختیار توقف واقع شد رای

بیجانگر

بیجانگر با لشکر عظیم آمده در آنطرف فرود آمد و سلطان از این موادات و محاذات بسیار ملول گردیده همواره با امراء
دولتخواهان طریقه مشورت مسلوک داشت تا روزی قاضی سراج که یکی از مخصوصان بود و بمزید شجاعت اتصاف داشت
بعرض رسانید که مقصود این معامله جز بکم کشتن میکرد و ترتیب گشوده نشود و بعد از تمهید مقدمه با چندی از اقارب که بر
ایشان اعتماد و وثوق داشت از آب گذشته خود را بلشکرگاه رای بیجانگر رسانید و چون در فن موسیقی مهارت تمام
داشت در خانه مطربان فرود آمد و بعد از چند روز که رای بیجانگر جشنی ترتیب داده اهل طرب را طلبید قاضی با اتباع خود
همراه مطربان بمجلس در آمده لعب چند نمود که رای بیجانگر در مدت عمر خود ندیده بر آینه منظور نظر شده حکم شد که در خلا
ملاحی آمده باشد قاضی انتهاز فرصت جسته شبی که رای مست بود بخنجر زهر آلود سینه اش را دریده و مصاحبانش نیز خنجرها
کشیده سرداران را سر بریدند چون غوغای هندوان بسلطان رسید از آب عبور نموده بقیة السیف را علف
تیغ بیدریغ گردانید و چندان غنایم بدست افتاد که محاسب روزگار از عد و احصای آن عاجز مانده و در آخر عمر بسر
قلعه الکل رفته دو سال آن قلعه را محاصره نموده کاری از پیش نتوانست برد و چون بواسطه آب و هوا اکثر مردم و
چهارپایان تباه میشدند هر آینه معاودت نموده بجانب کلبرگه در حرکت آمد و رای بیجانگر از مراجعت وی جرأت
گشته لشکر بسیار فرستاده نواحی و مخارج آن راه را مضبوط ساخته و کسی بسیاری را از سپاه سلطان مجروح و ...
بسلطان رسانیدند و امرا بعد از نحوست تمام عنان سلطان را گرفته از آن مهلکه خلاص کرده بیرون آوردند و سلطان
از این غیرت بتابعیت بیمار شده پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و در خلال این احوال خواست که خان خانان احمد خان را گرفته
مقید سازد و پسر خود حسین خان را قایم مقام گرداند که احمد خان آگاه شده خود را بمامن عافیت رسانید و سپاه از هر
طرف آمده بوی ملحق گردیده فیروز شاه غلام خود را با بیست هزار سوار و سی سلسله فیل بدفع او فرستاد و منهزم برگشت
و فیروز شاه با وجود بیماری در پالکی نشسته خود متوجه شد و در وقت استوای صفوف طرفین راست شده اکثر
لشکر فیروز شاه گریخته با احمد خان پیوستند و فیروز شاه بعد از مشاهده این حال برگشته بشهر در آمد و کلید قلعه و خزاین را بدست
اکابر شهر داده و فرستاد **بیت** خردمند آن بود کو در همه کار ه گهی با گل بسازد گاه با خار ه هم لقمه شکر تواند خورده گهی
صافی و بیش آمد گهی درده ه و احمد خان بدولتخانه آمده فیروز شاه او را بر تخت نشانید و بجا هر دو را هر ضایع که شد او کرا بنا

ساخته درباب فرزندان خود سفارش نمود و در حالت دست غارتگر اجل متاع زندگانی او را غارت کرد و ایام
ایالت او بیست و پنج سال و هشت ماه و بیست روز بوده و چون سریر سلطنت و مسند ایالت بجلوس احمد شاه
بتاریخ هشتصد و بیست و پنج زیب و زینت یافت طبقات انام از عدل و احسان شامل او آسوده گشته **نظم**
در معدلت آنچنان باز شده ○ که کنجشک همخانه باز شده ○ و چون در زمان سلطان فیروز شاه از دیو رای والی بیجانگر
بسیار خیانتها نوشته آمد واقع شده بود هر آینه سلطان تخت بعزم انتقام او متوجه گردیده و دیو رای که از غرور استکبار
سر بفلک دوار میسود عنان تمالک از دست داده یکی از معتمدان خود را با تحف و هدایا فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد
نمود و سلطان قلم عفو بر جرایم وی کشیده مبلغی بروی مقرر ساخت که هر سال میداده باشد و سلطان بعد از مراجعت
رفته قلعه کهرله را محاصره نمود رای کهرله سلطان هوشنک را بمدد خود طلبید بشرطی که هر روز سه لک تنکه بابت مدد
خرج بدو میداده باشد چون هوشنک نزدیک رسید سلطان احمد از پای قلعه برخواسته سه منزل عقب نشست و سلطان
هوشنک بدین قناعت نکرده سه منزل دیگر وی را تعاقب کرد و سلطان احمد را عرق غیرت بحرکت آمده برگشت
و جنگ در پیوست و بعد از محاربه عظیم شکست بر هوشنک افتاده اهل حرمش بدست اهل دکن گرفتار گردید سلطان
احمد از کمال مروت لشکر خود را از تعاقب باز داشته بعد از چند روز اهل حرم هوشنک را سامان نموده با پانصد سوار
بمندو فرستاده و در سال هشتصد و سی و هشت مرضی بر ذات سلطان طاری گردید که بعزم درست و نیت صادق
از جمیع مناهی دو نوبت توبه کرده فرزند بزرگ خود سلطان علاء الدین را در حضور امرا و وزرا بار سلطنت ولیعهد کرده
در شب سیم رجب جان بجان آفرین سپرد و مدت سلطنت او دوازده سال و نه ماه و بیست و چهار روز بوده

سلطان علاء الدین بن احمد شاه چون قایم مقام پدر شد خود را احمد شاه مخاطب ساخته همگی همت بر تمهید قواعد
معدلت و تشیید مبانی نصفت معروف گردانید در سال هشتصد و سی و نه نصیر خان ضابط اسیر و برهان پور بطغیانی
ولایت دکن آمده پاره از پرگنات را تاخت و تاراج نمود و احمد شاه خلف حسن را که ملک التجار لقب داشت
بدفع وی نامزد ساخت بعد از تلاقی فریقین نصیر خان گریخته ملک التجار تا اسیر رفته پاره از ولایت او را در عوض
تاخته مراجعت نمود و بعد از این خدمت بتسخیر حصار سنگر که از معظمات قلاع سواحل دریا بار است فرستاده ملک التجار

دکن

ابتداء حصار پرا کشود که راجه آن حصار شهرکه نام داشت و شهرکه را خواست که بکشد او گفت که در کشتن من منفعتی که
بشما نماید نخواهد شد اما صعوبت این راه و بسیاری جنگل و امنع و ظاهر است اگر بنده را زنده دارید لشکر را براهی برم که خاری
بر دامن سواری نشیند ملک التجار اعتماد بر قول او کرده طلیعه سپاه و دلیل راه ساخت دلیل گمراه راهی را سر کرد که دیوانه
ملاحظه آن آشفته شدی تا بموضعی رسیدند که سه طرف آن کوه و جنگل بود و یکطرف جوی آب عمیق که بجنگل میپیوست
و در آن جنگل نیم شبی قریب چهل هزار پیاده فرو ریختند و خلف حسن را با جمعی از اهل اسلام بقتل رسانیدند و رای دکن
که عداوت قلبی با ایشان همیشه در خاطر مخمر داشتند این واقعه را بصورت اقبح بعرض سلطان رسانیدند و فرمان بقتل آن جماعت
حاصل کردند هر آینه راجارستم که نظام الملک ملقب بود و سالار حمزه که شیر الملک خطاب داشت بدین امر مامور گشته
قریب سه هزار کس بقتل آوردند که از آنجمله هزار و دویست سید صحیح النسب بودند و در اندک روزی نظام الملک و شیر
الملک بعلت مرض مبتلا شده بدار البقا منزل گزیدند گویند که سلطان علاء الدین خود خطبه خواندی و خویشتن را باین
القاب ستودی که السلطان العالم الحلیم الکریم الرؤف علی عباد الله الغنی علاء الدنیا والدین احمد شاه بن احمد شاه الولی
البهمنی چون خبر قتل سادات بدو رسید بغایت متألم و ملول گردیده روزی سلطان در مدح خود این فقره بیان مینمود
شخصی برخواست و گفت والله انک لکذاب ولست بالعادل الحلیم والکریم بقتل الذریة الطاهرة و تتکلم بهذه الکلمات
علی منابر المسلمین و سلطان از گفتار او خجل شد و فوراً از مسجد بخانه رفت و اصلا متعرض وی نگشت و بعد از چند روز
بجای خود همایون خان که ارشد و اسن اولاد بود بسلطنت وصیت نموده در هشتصد و شصت و دو روی بعالم بقا
آورد مدت حکومتش بیست و سه سال و نه ماه و بیست و دو روز بوده **همایون شاه** اگرچه بکمال تهور و مردانگی موصوف
و بفصاحت بیان و طلاقت لسان معروف بود لیکن در آزار مردمان بیباک و در تادیب مجرمان سفاک بود
چنانچه ملا نظیری در حق وی این رباعی گفته **رباعی** ای ظالم از آه دل شبگیر بترس ○ وز فعل بد نفس شرانگیز بترس ○ مژگان بخون
غرق مظلوم ببین ○ زان خنجر خونریز بترس ○ و بتدریج کارش بجایی انجامید که دست تعدی بعیال و فرزندان مردم
دراز میکرد و میفرمود که عروس را از میانه راه گرفته بحرم سرای وی میبردند و بعد از ازاله بکارت بخانه شوهر میفرستادند
و امرا بنوعی از وی متوهم بودند که هر گاه بسلام میرفتند فرزندان را وصیت نموده قدم در راه مینهادند و چون که اهل حرم

رانیز لاعن شیء بقتل رسانید هر آینه خدمتگاران با یکدیگر اتفاق کرده در وقتی که باستراحت مشغول بود کنیز حبشی بکجچ
کار او را بآخر رسانید و نظیری شاعر این قطعه در تاریخ او بگفت **قطعه** همایون شاه مرد و دهر خوش گشت ، تعالی الله زهی مرگ
همایون ، جهان پر ذوق شد تاریخ مرگش ، هم از ذوق جهان آرید بیرون ، مدت ایالتش سه سال و شش ماه و پنج روز بود
پس از فوت وی امرا در سال هشتصد و شصت و پنج پسرش نظام شاه را که هشت ساله بود بسلطنت برداشتند و
درین وقت کفار ملک تلنگ و اوریسه وقوف یافته بقصد نهب و غارت ولایت در حرکت آمدند و اهل دکن در خدمت (اوریسه)
نظام شاه بجنگ بیرون آمده مسلمانان ظفر یافتند و چون سلطان محمود خلجی خبر یافت که حکومت دکن بطفلی قرار یافته با خود
متوجه آن صوب گردید و امرای دکن نیز انبوه جا سپاهی کشیده ویرا استقبال نمودند و بعد از تلاقی فریقین لشکر
مالوه شکست یافته مردم دکن بتاراج مشغول شدند و سلطان محمود که با فوج خود در گوشه پای ثبات افشرده بود بر دو
حمله کرده مظفر گردید و سکندر خان نامی نظام شاه را از آن معرکه برآورده به بیدر رسانید و سلطان محمود از عقب وی
آمده محاصره فرمود و کسان حاکم گجرات را طلبیده سلطان محمود گجراتی بنفس خود بجانب دکن روان گردید و سلطان محمود
از آمدن او خبر یافته رایت مراجعت بجانب ولایت خود برافراخت و کرت دیگر بدکن درآمده بی آنکه کاری
از پیش رود معاودت نمود بعد از آن قضا را در هشتصد و شصت و هفت نظام شاه فوت شد و برادرش **محمد شاه** جای
او پادشاه گردید و بسلطان احمد لشکری ملقب گشت و وزارتش متعلق بخواجه محمود گیلانی که بخواجه جهان مشهور بود
گرفت و بسعی وی در ملک سلطان رونقی پدید آمد و ملک احمد ولد ملک نایب و دریاخان بن علاء الدین که غلامان
سلطان بودند بسعی خواجه جهان ترتیب یافته ملک احمد بخطاب نظام الملکی و اقطاع جو نیز ممتاز گردیده و دریاخان بعماد الملک
ملقب گشته اقطاع کاویل بدو تعلق گرفت در خلال احوال راجه اودیسه پا از حد خود فراتر نهاده متعرض ولایت دکن گردید
و سلطان محمد دفع او را پیش نهاد همت ساخته بجانب او روان گشت و در کنار آب واج مهندی تلاقی فریقین
دست داده هر دو لشکر دو طرف آب فرود آمده و چون آنوقت هنگام کثرت آب بود و عبور از آن
بآسانی میسر نشود بعد از چند روز راجه اودیسه جمعی از مردم خود در الضبط قلعه کنار آب تعیین کرده خود بدیگر ولایت رفت
و سلطان محمد بسعی موفور از آب گذشته قلعه را محاصره نمود چون دانست که کمند استعدادش بشرفات برج مقصود

(دکن)
نمی شوند هر آینه بجنگی قناعت کرده بجانب ملکنار در حرکت آمد و تا اقصی آن ولایت رفته شهر سنکسان ماداق
و بسیاری از سکان آن ولایت را ویران ساخت و بمنجنیق غزو جهاد بتخانهای ایشان را خراب گردانیده غنیمت
بسیار و مال بی‌شمار بدست آورد و درین سفر مرتبه خواجه جهان از جمیع مقربان درگذشته محسود همگنان گشت و امرا
بواسطه بی‌اختیاری خود و اعتبار او همیشه در صدد استیصال وی می‌بودند تا در آنکه شخصی از زمره اراذل او فرستاده
عمال بسیار او را فریفته ساختند و کاغذی را بمهر او رسانیده بعد از آن کتابتی از خواجه جهان بحاکم اودیسه بقلم آوردند
بدین مضمون که هرگاه لشکر شما بدین ولایت آید من نیز از طرفی برآمده بدیشان ملحق خواهم شد و براه توجه ولایت دکن
در حیط تصرف خواهد آمد لیکن بشرطی که بعد از تسخیر ولایت بالسویه قسمت شود و چون این کتابت را بنظر سلطان
آوردند سلطان مضطرب و هراسیمه گشته کس بطلب خواجه فرستاد نزدیکان و اعوان خواجه که بسبب طلب اطلاع داشتند
خواجه را از رفتن منع نمودند چه ده هزار سوار درآنوقت در درگاه خواجه حاضر بود خواجه در جواب گفت که سالهای
بدولت این سلسله فراغت کرده‌ام و هیچگونه تقصیری از من در وجود نیامده بجهد تهمتی که کرده باشند خود را به بیوفائی منسوب
گردانیدن و حق و نمک بمضایع ساختن از خرد دور می‌نماید و یقین است که در دروغی را فروغی نخواهد بود و من سیاست را
به از حرام نمکی میدانم و همانساعت متوجه درگاه پادشاه رفت چون سلطان از مهر و خط پرسید گفت مهر از منست
اما خط از من نیست و سلطان از آنکه دیگر حرفی برسد حکم بقتلش فرمود خواجه گفت قتل من موجب خرابی ملک خواهد
شد و الا کار من که بنهایت پیری رسیده‌ام سهل است سلطان از کمال کوته اندیشی سخن او گوش ناکرده فرمود که آن
پیر عاقل و فاضل را بدرجه شهادت رسانیدند و بعد از قتل خواجه در اندک زمانی امرا رایت مخالفت برافراشتند و کس
در هر جا که بود الا انا و لاغیری گفتند و سلطان نیز زیاده بر سه ماه مهلت نیافته فوت گشت **نظم** که در زمان بی اعتبار
طرح ستم خیال است که خود عبرت زمانه نشد ، زمان سلطنتش نوزده سال و چهار ماه و نیم بود و چون سلطان محمد بجهان
سرمد انتقال نمود پسرش سلطان محمود در مدارج سلطنت صعود نموده و از غایت جوانی و هوای نفسانی استیفای لذات
را بر مصالح جهانبانی مقدم داشت و والده او باتفاق نظام الملک و علاء الملک بسرانجام امور ملک و مال پرداخت
دلاورخان که یکی از غلامان سلطان بود از روی حسد بعرض رسانید که هرگاه عماد الملک و نظام الملک باستصواب رای خود

بوده مهمات را تمشیت میداده باشند عنقریب مستقل گشته زمام امور مملکت از کف تو چون موی از خمیر برون
خواهند آورد بعد از آن افسون و افسوس فایده نخواهد بخشید و این سخن در ضمیر سلطان پی بنهد جا گیر گشته قاصد قتل
ایشان گردیده در روزی که آن دو امیر آمده در خلوت سخنی بعرض والده سلطان میرسانیدند دلاور خان با یکی کس
دیگر بموجب نموده سلطان در عقب ایشان در آمده بر هر یک زخمی رسانیدند و ایشان نیز شمشیرها کشیده شیر دلاور خان
را از خود دفع نموده در فور خود را باسبان رسانیده بمنزل خود آمدند و ملک برید که حاکم شهر بود از حقیقت حال آگاه
ساخته گفتند که چون سلطان قصد تو نیز دارد محافظت خود نمای و با خیل و حشم بجانب اقطاع خود در حرکت آمدند
و بعضی گفته‌اند که چون سلطان بسخن ارباب غرض ملک نایب پدر نظام الملک را بقتل رسانید ملک احمد نظام الملک
از اطاعت سر باز زد به هر تقدیر چون سلطان محمود بحرکات ناستوده اقدام نمود هر یک از امرا که در قطری از اقطار دکن
بودند دم استقلال و استبداد زده قدم از دایره اطاعت بیرون نهادند و ولایت دکن را با یکدیگر قسمت نموده
خواطر از فکر اوامر و نواهی پرداختند چنانچه اسمعیل عادل خان ولد ملک یوسف ترک در ولایت بیجاپور و گلبرگه
و مرج و گلبان و گلهر و دیگر محال که در تصرف داشت رایت انا و لا غیری برافراشت و سلطان قلی قطب
الملک که از ترکمانان همدان بود و در عهد سلطنت سلطان محمد بر مدارج امارت و سروری صعود نموده بود تمام
ولایت تلنگانه را بحوزه تصرف خویش آورده از مرتبه فرمان برداری برتبه فرمانفرمائی رسید و دریا خان عماد الملک
بن ملک عماد الدین که برادر بود آن ولایت را بحیطه ضبط کشید ملک احمد نظام الملک بحری که بر ولایت جنیر و [illegible]
و دولت آباد و اسیر و برتو هم حکومت داشت شعار سلطنت اظهار کرده دیگر را گردن نهاد و زعم بعضی
آنست که ملک احمد برادر سلطان محمود بوده چه وقت ولادت سلطان محمد والده اش او را بواسطه احکام
نجوم یا دیگر وجوه بملک نایب سپرده بود و احمد در حجره تربیت ملک نایب نشو و نما یافته بعد از آن مردم او را
بملک نایب نسبت داده اند و برخی گفته اند که سلطان والده احمد را که آبستن بود و ندانسته بملک نایب بخشید و احمد در
منزل وی بوجود آمده به پسری ملک نایب مشهور گشت والله تعالی اعلم بحقایق الامور و ایضاً خواجه جهان گاوان که از
مرحمت یافتگان خواجه جهان بوده در پرینده رایت استقلال برافراشت و ملک قاسم ترک که مسند حکومت شهر بود و ش

آرایش

دکن

آرایش داشت تمام خزاین و دفاین و فیل و سایر اسباب سلطنت را بتصرف خویش آورده سلطان محمود را بنشستن
گوشه انزوا تکلیف فرموده بقدر حاجت لباس و طعام او مقرر ساخت و مدت سی و هشت سال اسم سلطنت بر او موسوم
بوده در نهصد و بیست و چهار نقد عمر را بمتقاضی اجل در باخت و بعد از سلطان محمود سلطنت بهمنی سپری شده ملک دکن به
دیگران منتقل گردیده ملک برید جهت محافظت خود پسر سلطان محمود سلطان احمد را دو سال و یکماه دست افزار سلطنت
ساخت و چون او نماند علاء الدین محمود ولد او را باسم سلطنت نامزد ساخت ولیکن چندگاه بنوازش پرداخته آخر او را
ولی امر از خلعت حکومت پوشانیده چون برید بن برید دو سال کامرانی نکرده بود را مسموم ساخته برادرش کلیم الله را
دست نشین خود گردانید و بعد از فوت او ما الکلیم الله سلطنت از آن دودمان محو گردید و بین آن فرمانروایان با یکدیگر
در مقام مصادقت و موافقت بودند ما لکو باغوای مفسدان میان اسمعیل عادل خان و ملک احمد نظام الملک
مدت نوزده سال منازعت روی نموده روز بروز عداوت بهم تزاید و تضاعف می یافت تا باولاد و اعقاب
سرایت کرد چنانچه متون کتب تواریخ دکن مشحون بآنست و بالجمله بعد از آنکه ملک احمد نظام الملک مدت نوزده
سال علی اختلاف الاقوال بر سریر جاه و جلال حکومت نموده داعی حق را اجابت نموده از جهان فانی بمملکت
جاودانی انتقال نمود پس از فوت وی سران سپاه برهان نظام الملک را که هفت ساله بود بحکومت برداشته
لکن موافقت و متابعت در میان نبود و عزیز الملک که یکی از ملازمان درگاه بود استیلا یافته رتق و فتق امور جمهور
را بقبضه اقتدار خویش آورده چنانچه بعضی از امرا از حرکات ناهموار او دلتنگ شده ببرار رفتند و عماد الملک را ترغیب و تحریض
نموده بر سر عزیز الملک آوردند و چند مرتبه میان ایشان قتال و جدال روی داده اکثر دفعات ظفر عماد الملک را بود
کرت آخر عزیز الملک فایق آمده عماد الملک ببرار گریخت و در آنجا نیز توقف نکرده پناه بحاکم گجرات برد چون استقلال
عزیز الملک از حد درگذشت در باب قلع او شور امرا و سران سپاه بموجب اشاره برهان نظام الملک چشم جهان بینش را
بمیل مکحل بی نور ساختند و با آنکه در آن وقت برهان نظام الملک زیاده از دوازده سال نداشت دیگر هیچکس را
در تنظیم مهام سلطنت مدخل نداد تا وقتی که شاه طاهر علاء زمان رسید متکفل امور وکالت گردیده مرتبه اش
بجایی انجامید که برهان نظام الملک بگفته او دست از متابعت مذهب اهل سنت و جماعت کشیده روش آباء و

بشاه

اجدادش بود باز گشته و مذهب امامیه را اختیار نمود و در خلال احوال سلطان بهادر گجراتی بسعی عماد الملک برای
جنود موفور بدکن درآمده قلعه دولت آباد را محاصره نمود و برهان نظام الملک با ملک برید نطاق معارضه و مدافعه بر کمر
میان محکم و استوار کرده از مقام خود پیش آمدند و سلطان بهادر بعد از این خبر دست از محاصره برداشته رایت عزیمت
بجانب ولایت برار برافراشت و در این مابین ملک برید خود را بمقدمه سپاه سلطان بهادر رسانده دستبردی
نمود و سلطان بهادر از لشکر دکن اعتباری گرفته کوچ بمصالحه قرار گرفت و بعد از آن بوساطت شاه طاهر در
حوالی برهانپور میان سلطان بهادر و برهان نظام الملک مصالحه شده برهان نظام الملک بچتر و آفتاب گیر و خطاب
نظام شاهی ممتاز گردانید و ابراهیم عادلخان چون این قضیه استماع یافت و استعداد سلطنت خود را زیاده از همگنان
دانسته میدید چتر و آفتابگیر جهة خود ترتیب داده صیت عادلشاهی را در بسیط مملکت انداخت و در حین رفتن
برهان نظامشاه میان پسران وی میران عبد القادر و میران شاه حسین مخالفت روی داده اکثری از دکنیان
مایل بسلطنت میران شاه حسین اتفاق داشتند و در روز فوت برهان نظامشاه برادران هر یک با توابع خویش مسلح
گردیدند عبد القادر پیشتر از قلعه احمدنگر بیرون رفته در کالا چوتره بایستاد و شاه حسین متعاقب وی برآمده در کنار
خندق متوقف گشت و فی الحقیقه قلعه بتصرف وی درآمده از سپاه و غیره هر که متوجه قلعه میشدند بالضروره بمیران
شاه حسین می پیوستند تا سه اتباع میران شاه حسین بانضعاف از متابعان میران عبد القادر بیشتر شدند و والده
میران شاه حسین که عاقله و روزگار دیده بود در آن قضیه مساعی جمیله بتقدیم رسانیده اکثر امرا را بر رونق گردانید و کو
رابیابای آب که باصطلاح هند بکال گویند برزر ساخته از قلعه بیرون فرستاد و عبد القادر کوکب دولت خود را
در هبوط دیده با معدودی نزد عماد الملک ببرار رفت و از آنجا پناه بعادلشاه برده تا آخر ایام حیات در بیجاپور بسر
برد مدت سلطنت برهان نظامشاه بقول اصح پنجاه و پنج سال بود چون مسند نظامشاهی بوجود **شاه حسین نظامشاه**
زینت پذیرفت ابتداء قلعه ایسور را که در اوایل ایام سلطنت برهان نظامشاه بهوای سلطنت از دست بیرون رفته
بقوت بازوی شجاعت تسخیر نمود و در خلال احوال شاه حیدر بن برهان نظامشاه بهوای سلطنت از اردوی شاه حسین
نظامشاه گریخته بمخدوم خواجه جهان که داماد وی میشد پناه برد و شاه حسین سپاه گران بر سر خواجه جهان کشیده بعد از محاربه

حصار

حصار پرنده را که از معظمات حصون و قلاع ممالک دکن است از تصرف خواجه جهان آورده بیرون از آن تاریخ آن حصار
با لواحق و توابع که ولایت بسیط عریضی است بحوزه دیوان نظامشاهی قرار گرفت و در این اثنا ابراهیم عادلشاه رخت هستی بباد فنا
داده اسم حکومت بر علی عادلشاه که پادشاهی بود در کمال درویشی و بی تعینی صادق گردید و همچنین جمشید قطب الملک بحکم کل
یکی از آحاد الناس در گذشته ابراهیم قطبشاه را که روز از امراج والی بیجانگر میبود طلبداشته بر سریر قطبشاهی نشانیدند بعد از این
قضایا سلاطین دکن از تسلط و فیروزمندی شاه حسین نظامشاه اندیشناک شده در مخالفت وی با هم ابواب موافقت
مفتوح ساخته مبانی مصادقت را بعهود و مواثیق موکد گردانیدند و دو کرت با جنود موفور بولایت شاه حسین نظامشاه
درآمدند و نظامشاه مصلحت در مقابله و مقاتله آن سپاه گران ندیده بطرفی بیرون رفت و آن سپاه مدتی در احمدنگر
توقف نموده از نهب و غارت دقیقه فرو گذاشت ننمودند آخر الامر شاه حسین نظامشاه بواسطه انتقام از امراج با عادلشاه
و قطبشاه از راه ملایمت و مدارا درآمده صبیه خود چاند بی بی را با علی عادلشاه در سلک ازدواج کشید و دیگری از بنات
خویش را با ابراهیم قطبشاه عقد بست و آن سه پادشاه دین دار با یکدیگر اتفاق کرده با لشکری بحد و احصا متوجه ولایت
بیجانگر شدند و امراج از غروری که بجهة وفور لشکر و استعداد حرب و پیکار داشت سپاه اسلام را بنظر نیاورده محاربه
ایشان را آسان گرفت چون بین الجانبین مهم بمقاتله انجامید عادلشاه و قطبشاه بنابر غلبه نظامشاه از آن حرکت پشیمان
گشته در جنگ تهاون ورزیدند و لشکر نظامشاه بضرب پیکان خار گداز آتش فتنه در خرمن حیات آن جمع خاکسار زده در
اثنای گیر و دار فیل مستی برامراج رسیده بضرب دندان سندان آسای او را با پای او را کجک رهگذار انداخت و دلیری از دلیران
او را گرفته بنظر شاه حسین نظامشاه رسانید و او از کیفیت پشیمان شدن عادلشاه و قطبشاه آگاه گشته در فور بقتلش
اشاره فرمود و بعد از چنان فتح و نصرت که هیچیک از آبا و اجدادش را دست نداده بود بانیل مقصود عنان عزیمت
بصوب احمدنگر معطوف ساخته بعیش و عشرت روزگار میگذرانید تا آخر بنابر افراط شراب بنیاد حیاتش را در نوشت
و بعلت سکته در گذشت ایام سلطنتش دوازده سال و کسری بوده بعد از فوت شاه حسین نظامشاه امرا و سران سپاه
بر سلطنت پسر بزرگش **مرتضی نظامشاه** اتفاق نموده بر اورنگ سلطنتش متمکن ساختند و والده اش خونزه همایون شاه که
بزیور عقل و کیاست محلی بود جنبه مهمات را پیش گرفته بتمشیت آن می پرداخت و مرتضی نظامشاه در سن هجده سالگی

رضای مادر را بر امور سلطنت رجحان داده تا هفت سال دخل در امور ملکی نفرمود و آنحضرت نیز مهلت را جهة
مرتبه با ملوک دکن محاربات دست داده در اکثر معارک مظفر گشت و آخر الامر نظامشاه بسعی مولانا حسن تبریزی
وی را مقید ساخته بقلعه اسیر فرستاد و مرتبه خواجه میرک دبیر را اعالی ساخته بخطاب چنگیز خانش ممتاز و سرافراز ساخت
نظم بزرگیش بخشید و فرماندهی ۞ بروز امیدش درآمد بهی ۞ و چنگیز خان در آنحضرت خدمات نیک بتقدیم رسانیده کارهای
عظیم از پیش برده تا ایام حیاة خزاین را معمور و سپاهی را خرسند و رعایا را آبادان داشت و او ابتدا در خدمت مرتضی
نظامشاه لشکر بولایت برار کشیده آنولایت را از تفال خان غلام عماد الملک که بر آن دیار استیلا یافته بود انتزاع
داده بحیطه ضبط درآورد و آنگاه قلعه اسیر را محاصره فرموده از ضابطان آن یار محمد شاه دوازده لک مظفری گرفته معاودت نمود
و در تهیه آن بود که لشکری فراهم کشیده بحرب عادلشاه مبادرت نماید که اجلش امان نداد و آن آرزو بخاک برد بیت
و این بستان که جای دمی هست ۞ گیاهی بی تقاضای آدمی هست ۞ و مرتضی نظامشاه بعد از فوت چنگیز خان لشکر بر سر
کشیده برده نزدیک بود که قلعه را مفتوح سازد که امرا از رفتنه شده نظامشاه را از آن اراده باز آوردند و در آن وقت
خبطی و سودائی بر مزاج وی استیلا یافت که متنفر از امور سلطنت گشته چون دیوانگان روزگار میگذرانید عجب آنکه
قریب بیست سال ولایتش همچنان منسق و قانون سابق بوده اصلا خللی از هیچ محل بر آن راه نیافت و در حینی
که قمر سلطنتش بکسوف بیخودی مبتلا گردیده بود کرمش بانگ قفا بر حاتم میزد و شجاعتش رستم را بی نام میداشت
بیت چون شب همه گوهر آورد بر سر ۞ گر روز سخاش را بپا لاید ۞ خال بنده قاضی بیگ که چند سال بمنصب وکالت وی
ماسور بود نقل میفرمود که در مدت چهل سال هیچ سخنی بدو عرض نموده نشد که نگفته باشند نظم ز رفتنی بر زبانش نگاه
جود و عطا ۞ باعتقادش ضد بوده لون نکرپاره ۞ و بعد از قاضی بیگ اسد خان و صلابت خان بشرکت در امر وکالت
دخل نمودند در خلال این احوال برهان الملک برادر خود مرتضی نظامشاه که در یکی از قلاع محبوس بود باعانت جوهار خان حبشی
متوجه احمد نگر گردید و اسد خان وی را پذیره نموده بعد از تلاقی فریقین برهان الملک هزیمت یافته بجانب
اکره در حرکت آمد در فتح پور شرف ملازمت بندگان حضرت اعلی را دریافته منظور نظر رحمت و شفقت گردید و
بعد از چندگاه صلابت خان اسد خان را مقید ساخته من حیث الاستقلال لوای وکالت برافراخت و سید مرتضی

امیرالامرای

دکن

امیرالامرای برار جهة دفع وی در احمد نگر آمده متوجه احمد نگر گردید و در ظاهر شهر محاربه دست داده سپاه برار که مضاعف
لشکر صلابت خان بود فرار بر قرار اختیار کرده تا اکره عنان توقف باز نکشیدند و صلابت خان در امر وکالت رایت
استبداد برافراخته قریب هفت سال بتمشیت امور ملکی و مالی پرداخت و طبقات اکبری آمده که مرتضی نظامشاه
دیگر بار عمر برفاحشه فتو نام عاشق گردیده و این فتو قبل از این در خانه سیدی میر نجتی نام میبوده و دلبر او در که اسمعیل نام داشت
برادر خوانده چون منظور نظر مرتضی نظامشاه گردید اسمعیل را ملازم ساخته از درجه بدرجه ترقیش میفرمود تا صلابت خان او را
بقلعه فرستاد و منصب وکالت را بدو ارزانی داشت گویند که همان فاحشه نوشته از درون بیرون فرستاد که صلابت
خان در قلعه باشد و صلابت خان که در عین اعتبار و اختیار روزگار میگذرانید همان لحظه سوار گردیده بقلعه رفت هر چند
مردم گفتند که نظامشاه بکمال خود نیست و آن حکم خبری ندارد و دلیلها و ملالها یکی در حفظ نگاهداشت صاحب
او قبول ناکرده گفت مرا بفضولی کاری نیست و بجز انقیاد چاره نه چون اسمعیل استقلال بهم رسانید جنگلی سردار
را خطاب میرزا خانی داده نایب خود ساخت و میرزا خان بتدریج استقلال یافته وکالت مرتضی نظامشاه از پیش
گرفت و ابتدا شاهحسین ولد مرتضی نظامشاه را او مقصد نموده پیش از قلعه دولت آباد برآورده بر مسند سلطنت نشانید
مدت ایالت مرتضی نظامشاه بیست و چهار سال بوده شاهحسین چون متکفل امور جهانبانی گردید باغوای بعضی
از مفسدان پدر خود را که در زاویه خمول بود بقتل رسانید و شامت آن بروزگار وی عاید شده زمان سلطنتش
چندان امتدادی نیافت تفصیل این مجمل آنکه میرزا خان شاهحسین را ملعوبه داشته خود بار سلطنت میپرداخت و امرای
قدیم دکن در مقام ننگ و جنگ آمده اتفاق نمودند که میرزا خان را مع متابعان از میان بردارند انکس خان که برادر
رضاعی شاهحسین میشد طرح صحبتی افکند که اگر فرصتی یابد میرزا خان را بقید آورد و میرزا خان از اراده ایشان واقف
شده بدان ضیافت داخل نشد و مرتضی خان سبزواری که از موافقان میرزا خان بود به بهانه از آن مجلس برخاسته فریاد
برآورد که مرا زهر دادند و میرزا خان با وی تمهید مقدمات کرده از شاهحسین رخصت دخول قلعه حاصل نموده روز
دیگر شاهحسین را جهة عیادت مرتضی خان بدرون قلعه برده در خانه محبوس ساخت و کسان در خفیه فرستاده اسمعیل
بن برهان که عمزاده وی میشد از قلعه برآورده بسلطنت برداشت بیت مرنج در وادی مکر و حیل کام ۞ که در دام بلا افتی سرانجام

وچون دکنیان براین معنی اطلاع یافتند بدروازه قلعه آمده فریاد برآوردند که از صاحب خود چند روزی شد که خبری نداریم
اهل قلعه گفتند که ساعتی دیگر پادشاه شمارا خواهیم نمود و بعد از آن چتر و آفتاب گیر بر سر اسمعیل داده او را یکی از برج قلعه بر
آوردند اهل دکن چون دانستند که دیگری را بر تخت نشانیده اند بغبار غیرت و مکابرت پیش آمدند چون شدت محاربه
استیلا پذیرفت جمعی که متصدی این امر خطیر گشته بودند از روی اندیشه خام و عقل ناتمام اطفای حرارت این هجوم را
بریختن خون شاهین مظلوم دانسته در خور سرش را از برج بدن جدا ساخته بزیر قلعه انداختند دکنیان که این حال مشاهده
نمودند بیشتر از بیشتر در تضییق محصوران کوشیده آتش بدروازه زدند و از هر طرف شروع در کندن برج و دیوار کرده
بدرون درآمدند و جمیع اهل قلعه را معروض تیغ تیز گردانیدند قطعه چو رزد و دو چو شطرنج بو خواهد باخت * حریف دهر
بتعاقب بدین بساط کبود * نه رای مردم فرزانه سود خواهد داشت * نه فکر مرد مهندس مفید خواهد بود * جمشید خان
و بهای خان و امین الملک و سید مرتضی که از سرداران بودند و آرزو گرفتار گشته بقتل رسیدند و میرزا خان را روز
دیگر بدست آورده بند از بند جدا ساختند و مدت حکومت شاهین دو ماه و چند روز بوده و جمال خان که از
سلاح داران بود اسمعیل شاه را بپادشاهی برداشته ابد القتل غریبان اشاره فرمود و دران واقعه عظمی و حادثه
کبری طوفان نحست و بلا نوعی متلاطم گشته بود که آن طایفه را بلطرز دم تیغ و نوک سنان [illegible] کشتند و زاد اندوه
و عنا بهیچ دیار نرسیده بود که آن جمع پریشان از اخبار ان مرگ [illegible] نظم ز نشاره [illegible] سپهر * بشیون زمانه
باد مهره * و در آن روز جمع کثیری از سادات عظام و فضلای ذوالاحترام که هر یک در فنون فضایل و کمالات ثانی نداشتند
بقتل رسیدند بلکه از کمال شیوع ستم و بیداد دور فتنه و فساد مدفون نگردیدند بیت بعین مجر اکهساره بدید آمده *
زانکه گشت بدر بنای فاضلان انباره * و بعد ازین واقعه برهان الملک که وارث ملک بود بولایت برار در آمده
رایت جلادت برافراشت جهانگیر خان حبشی با جیشی گران بو [illegible] جمال خان در مقابل آمده منهزم ساخت
و برهان الملک در اطراف و جوانب بیگشت [illegible] کرت دیگر باعانت و همراهی راجا علیخان والی آسیر بولایت
برار درآمده در اینوقت سپاه [illegible] از کثرت [illegible] بر تسلط و کثرت جمال خان بکار آمده بود [illegible] متابعتش را دوش گرفته
و عادلشاه نیز مدد برهان الملک بجنگ جمال خان در حرکت آمده [illegible] از استماع این اخبار هراس [illegible] بر ضمیر جمال خان مستولی

گشته

هند

گشته توقیق بجز اضطرار کرده و آخر بنا بر استشاره و استخاره حرب عادلشاه را ابتدا ایام دانسته بخلاف استعجال
بجانب وی توجه فرموده و در حمله اول مظفر و منصور گشته با اقبال پیشتون تمثال و عزو شکار برهان الملک را استقبال
نموده با آنکه دو ثلثان [illegible] و در حلق بسیار از لشکر او جدا شده به برهان الملک پیوستند اما جمال خان امثال [illegible] نهایت
جلادت و شجاعت بتقدیم میرسانید تا بزخم تفنگ از پای در افتاد نظم چنین است تا بود گردان سپهر * که با زهر
نوش است و با جور مهر * و در همین روز که سیزدهم رجب نهصد و نود و نه بود اسم سلطنت بروی صادق آمده بر سریر
فرمانفرمای متمکن گشت ایام سلطنت اسمعیل شاه [illegible] نیم بوده پوشیده نماند که چون خامه فصاحت گستر احوال
سلاطین دکن را در حیط تحریر در آورد الحال بجمل از احوال شهرهای آن کشور [illegible] گو میسازد احمدنگر بحسب آب
و هوا و کیفیت کوه و صحرا مستثنی از جمیع شهرهای دکن است و در ظاهر شهر چند قنات [illegible] که امثال در هند
بعمل نیامده بپیوسته جریان می یابد و از باغات آن خطهٔ دلنشین یکی باغ فرح بخش است که شبیه و نظیر ندارد بیت
نگویم که عین بهشت است لیک * بهشتیست اندر سرای مکدر * و در میان آن باغ ارم لباس حوضی ساخته اند مانند
برکه نیلگون فلک چه باین [illegible] نظم گر کمی [illegible] در صحن بستان * چو جان خردمند و طبع سخنور * و در درون برکه
عمارتی هر [illegible] اساس نیافته که دست هیچ بنای [illegible] چنان بنائی نموده و ضمیر هیچ مهندسی آن نوع اساسی نکرده
نظم بلطف و نور بهشت و بحسن زیب ارم * بلوقدر سپهر و بطول و عرض زمین * گشاده صحنش چون صحن روضهٔ
بازینت * کشیده سقفش چون سقف کعبه از تمکین * در یک ضلع شهر قلعه ایست که طبع ملوک از استحکام آن
طمع بریده و دست آسیب حوادث از دامان آن کوتاه گردیده نظم ز بس نقوکاری چو کاخ سلیمان *
ز بس استواری چو سد سکندر * پتن که سکنه اش نساجی را در غایت لطافت و خوبی تتبع کرده اند در سرشتی
احمد نگر واقع است دولت آباد در ازمنه سابقه بدیو گیر شهرت داشته و پیش از زمان اسلام همیشه
دار الملک بوده و مردمش اکثر نساج اند و آن فن را نیک ورزیده اند و کاغذ انتقام نیز با نام است چنانچه
بعد از مردم خطا کس بدان لطافت و صفا متتبع آن شیوه نموده و قلعه اش نیز از امهات قلاع جهان است
و چند مرتبه است و دامن خارای هر مرتبه اش در رفعت از جنب فلک اطلس در گذشته و آستین نخوت

برگرفته ذات البروج افتاده **نظم** دورش از آنگه که بر کار رشد ◦ دایره چرخ زیر کار رشد حصن بر وفیش ز عالم برده
عالم بروش ز حصن اندرون ◦ حصن در فیش بوکوئی کمر ◦ چرخ بر زاست حصارش زبر ◦ چون ملک ثابته ثابت
صفات ◦ نه چو فلکها که ذکر بی ثبات **جوینر** شهریست مشتمل بر آبهای خوشگوار و اثمار حلاوت آثار و در انجا
نیز قلعه‌ایست که پایان آن بمرکز زمین رسیده و سرباره‌اش بمحور آسمان پیوسته **نظم** در هوای وی آسمان مانده ◦ چون
دل بجر دیدگان در وای **چول** بر ساحل بحر عمان واقع شده و از بنادر مشهوره دکن است **نظم** شهری آباد در نزهت
نازه ◦ پر ز در دروازه بر غریبان بازه مخفی نماند که این چند شهر در وقت استیلای ورزالعلق باحمد نظام الملک داشت
و بعد از او باولادش متصرف گشته اند تا زمان که نوشته آمد **تلنگانه** ولایتیست مشتمل بر مضافات شهرآبادان در
زمان سلف همیشه یکی از امرای معتبر هندوستان بر آن مملکت فرمان فرما و کامران بوده اند والحال دار الملکش
گلکنده است که بحسب افزونی باغات و خوبی عمارات و پاکیزگی برزن و اسواق و دیگر صفات مستثنی
از دیگر ولایات هندوستان و متوطنانش از غث و ثمین همه ملیح و نمکین میباشند **نظم** کر شوی نزدیک ایشان
تا نکاوی جودشان ◦ آستین پر مشک ناید ای عنبر کناره ◦ بعد از زمان سپری شدن دولت سلاطین بهمنیه تا حال
جهار نفر در تلنگانه رایت شوکت و اقتدار برافراخته اند و نخستین ایشان **سلطان قلی قطب الملک** بوده چون
دولت سلطان محمود دکنی باختلال نهاد سلطان قلی که در ولایت تلنگانه وزیر امرا الملک میگفتند یعنی ملک بزرگ
و امیر الملک بسیار جنگ مزاج بوده و کوشش و بینی ملازمان خود را می برید تا هر آینه در جنگ یوسف عادلشاه بینی و لب
بالای او بزخم شمشیر یکی از متجنده افتاده و نتیجه آن بوی عاید گردیده **نظم** بهر آینه عدالت ساید ◦ هر آنچه او آنجنه
وانماید ◦ و از این سبب همواره نقابی بر روی می افکنده تا آخر جهة همین بدخوئی بدست یکی از همراهیان خود
کشته گردید و زمره را اعتقاد آنست که این مطلب باستصواب ولد کالش جمشید بوقوع پیوسته بهر تقدیر امرا و
اعیان ملک اتفاق کرده بعد از وی جمشید را که اسن اولاد بود بر سریر ایالت نشانیدند و ابراهیم که برادر خورد
بود فرار بر قرار اختیار کرده بجانب بیجانگر در حرکت آمد و امراج والی آنجا مقدمش را گرامی داشته در صدد تسلی
خاطر وی در آمده و بعد از هفت سال که جمشید سر در نقاب تراب کشید میان سران سپاه و اعیان درگاه

مخالفت

مخالفت پدید آمد جمعی خواستند که حیدرخان را که خال جمشید بود بحکومت بردارند و بعضی بودند هواخواه ابراهیم
قطب الملک برافراخته وی را طلب داشتند و مشارالیه بر جناح استعجال طی مسافت نموده متوجه گلکنده گردید و حیدرخان از
وصول وی اطلاع یافته بعزم جنگ از شهر بیرون آمد و ابراهیم قطب الملک مظفر گشته حیدرخان گرفتار گردید و دیگر بصلاح و صوابدید
سپاه بر مسند قطب شاهی تکیه زده در امر سلطنت مستقل گردید و سی و چهار سال فرمان فرمائی نموده و ملوک دکن را همیشه
بسلسله سلاطین صفویه اعتقاد موفور بوده و والحال خطبه بنام سلاطین آن سلسله خوانده میشود خصوص حکام تلنگانه که در این
باب زیاده از دیگران مبالغه بجا میبرند و خطاب شاهی از آن سلسله علیه یافته اند **ابراهیم قطبشاه** فرمان فرمائی بود بعدل
و سیاست مشهور و از ارتکاب ملاهی و مناهی بنهایت مهجور بود در کاخش جعفری که شجره فضلش الغفرتی بود و
دوحه علم و ضرا نفرتی و هر که فی الجمله کمالی بود با کمالش بسر حالی داشت داخل مطبخ خویشش میاهفت و بهره ور باو
مصاحبت میاخت **قطعه** یکروز سنو جهر بر سید ز سالار ◦ کامده عالم چه عطای شاه زمان ◦ او داد جوابی که در این
عالم فانی ◦ گفتار عزیزان بروکرد زحکیمان ◦ و یکی از کرایم عادات و محاسن صفات وی این بود که همیشه خوانی که در
مجلسش خوان گسترده باشند والحق که تاکنون کشیده در این باب آنقدار تکلف و مبالغه که از او بوقوع می آمده از
هیچکس عشر عشیر آن بحصول نپیوسته چه ما بداد که خوانسالار تقدیر روزی کرم خورشید را بر خوان آسمان نهاده سالار آن
با مدنی و گسترده نیا گسترده و الطعام الوان چندان بخشیدی که اهل آن شهر و مکان بلکه جمله جهان را کافی و وزن جو بودی
بهر طرف الذی و بهر گوشه انائی ما از انائه لطیفه و ظروف از مظروف ظریف تر **نظم** اندر اطراف آن شده پیدا ◦ کوه‌ها
ماهی دریا ◦ و ابنار کبک با تیهو ◦ جفت همراز تره با حلوا ◦ وقت کشیدن مایده حجاب صحن مانع کیسان
نمیشده اند و بر مایده انعام او میان غث و ثمین و رطب و یابس فرقی و تمیزی نمیبوده اعلی و ادنی علی اختلاف طبقاتهم
از خوان ضیافت او محظوظ و بهرمند میگشته اند و تا امروز نسق آن آب در جهت و قانون آن معمول و مسلوک
بدین روش و آئین روزگار میگذرانیدند تا در سلخ سنه نهصد و هشتاد و هشت کوکب وفاتش از افق انقضای حیات طالع گشت
و امروز دولدارش فرزندش **محمد قلی قطبشاه** بر وساده سلطنت تکیه زده فرمان فرماست و بنا بر آنکه جوانمردیست و رسوم
عدالت را دست آویز حصول نیکنامی ساخته هر آینه مملکتش از روی امنیت و اجتماع افاضل محسود جمیع بلاد

دکن گردیده بیت زهی بعدل اثر آسایش صغار و کبار ۝ زهی ز جود تو آرایش صنین و شهور ۝ و با این صفات گاه گاهی سنار امتحان
طبع در لجۀ سکران شعر غواصی نموده درهای آبدار بساحل بیان می افگند و این دو بیت از انجملست نظم من غم عالم ندارم عاشقی
کار منست ۝ پادشاه کشور عشقم خدا یار منست ۝ چون محمد قطبشاه از عشق میگویم سخن ۝ عاشقان را از رخ
گفتار منست احمدآباد دار الملک گجرات است بحسب لطافت و کیفیت آبادانی و شهرت بر تمام ولایت
هند رجحان دارد و نزاهت ساحت و لطافت ابنیه و عمارت مستغنی از تعریف است اگر گفته شود که در کل
بلاد عالم باین عظمت و آراستگی شهر نشنیده گنجایش دارد و اغراق و مبالغه نخواهد بود و بازارش برخلاف دیگر شهرهای هند
نهایت وسعت و پاکیزگی دارد و دکاکینش دو مرتبه سه مرتبه در کمال تکلف و زینت ساخته شده و نگارش
از انواع و گوهر همه نگین و نازنینند که بدیدن جان میستانند و در تکلم جان می بخشند هر کدام پایه‌ای که در خوبی و هر یک در وضع
چنین نوع محبوبی نظم هر یک بدگر نوع ربوده ز کسان دل ۝ هر یک بدگر گونه گرفته ز کسان جان ۝ آن طوطی پرواز تقاضا شده
ظاهر ۝ این مو کمرای تماشا شده پنهان ۝ مفلس شده از بحر کمی مایه اندوه ۝ عاجز شده از وصل که صاحب سامان ۝ سنبل چو نگه
برنگار بد خوی ۝ عاشق چه کند گر نشود واله و حیران ۝ مهر قدشان از افق باده چو تابد ۝ بروین شکیبا شود از بر ثبات
در احمدآباد از شهرهای جدید است سلطان احمد شاه بن سلطان محمد بن مظفر شاه همت بر بنای آن گماشته در طبقات
اکبری آمده که چون سلطان احمد آب و هوای فضای ساول را موافق مزاج خود یافت باستصواب جناب خلایق
پناه شیخ احمد کهتو قدس سره که از کبار مشایخ آن دیار بود اراده شهر ساختن نمود و در ذی قعده سنه ثلث و عشر و
ثمانمایه در کنار آب سابرمتی خشت تعمیر شهر معظم احمدآباد را بر زمین نهاد و قلعه و مسجد و بازارهای متعدد طرح انداخت
و در بیرون شهر سیصد و شصت پوره مشتمل بر بازار و مسجد و دیوار آبادان ساخت و چون نوبت سلطنت بسلطان
محمود ثانی رسید دوازده کروهی احمدآباد شهری بنا نهاد محمودآباد نام که الی الآن آباد است و از احمدآباد تا آنجا بازار
رو رویه ساخت و مردم را فرمود تا باطراف آن عمارات ساختند که در حقیقت هر دو یک شهر شده بود و از
مردم گجرات آنچه قابل ایراد باشد چند نفرست که نوشته میشود میا وجیه الدین اگرچه موفق بجزوی خواندن گشته
بسیاری از مصنفات را در حیطه ضبط آورده چون شیخ محمد غوث بقدوم میمنت لزوم آن مرز و بوم را مزین ساخت

میا وجیه الدین

میا وجیه الدین دست ارادت بدو داده مرید گشت و بعد از آن همت عالی بر اقتنای مثوبات اخروی و باقتنای
ذخایر فراق و اعلای معارج درجات اشتغال مینمود و هر باره رخت ازین معموره فنا بوسعت آباد بقا کشید نظم عقل جهان
طلب در آلودگی زند ۝ عشق جدا بر ست زند در که صفا مولانا غوثی عمرهاست تا در مدرسه اهلیت جزو کشیده و صاحب
استعداد نیکو روش گردیده با همه کس آشناست و در مصاحبت بخشی وار فضیلت بهرۀ تمام دارد و بنا بر موزونی طبع شعری
میگوید و این چند بیت از انجملست نظم در صحبتی که چهره دوری کشوده اند ۝ از گوشه تنگ بزم صبوری نموده اند ۝ و کرده اند
بو الهوسان صد کتاب لاف ۝ یک حرف عاشقی چو زبان شنوده اند ۝ ز روی که مو دش بر بین جهرۀ فرو زرد ۝ چو بر گشت
محبت کجد ز جهرۀ فرو ریزد ۝ زبستانی که باشد آرزو یم میوه راحت ۝ ز نخل او بد لمان طلب آفت فرو ریزد ملک محمود
بفضایل و کمالات آراسته بوده و از ذوق و حال چاشنی تمام داشته این مطلع مراو راست نظم دارم دلی که گرد آن کو سر
قبول نمیخوانمش ۝ او سوی ابرویش کشد هر چند میگردانمش سودائی مرد آهسته بی تکلفی بود و این رباعی مراو راست رباعی
آشفته زلف اوست هر جا تابیست ۝ دیوانه چشم اوست هر جا خوابیست ۝ زندانی آه ماست هر جا سوزیست ۝
اخراجی چشم ماست هر جا آبیست ۝ دیگر از مضافات این اقلیم کهبایت و سورت که در خوبی و معموری سیم
ندارند و سورت قلعه دارد که اندیشه که صورت نگار شوکور غوبیه است تعقل این نوع عمارتی نموده نظم قلعه استوار چون خیبر
ثبات ۝ چو سد اسکندر ۝ در طبقات اکبری آمده که صفوان نام غلام سلطان محمود گجراتی که خداوندخان خطاب داشت
در سال نهصد و چهل و هفت این قلعه را بر ساحل دریای عمان جهت دفع فساد فرنگیان ساخته و پیش از آنکه قلعه تمام یابد فرنگیان
انواع خرابی بمسلمانان آنجا میرسانیدند و در آن ایام که خداوندخان بعمارت آن پرداخت فرنگیان چند نوبت کشتیها
سامان نموده بقصد جنگ آمدند و هیچ وقت کاری نتوانستند ساخت و چون باتمام رسید چوگندی بر زیر دروازه
که بزعم فرنگیان مخصوص بر تکالت شروع نمود و فرنگیان چون بجنگ و جدل مانع حصار شد نتوانستند آمد مبلغها قبول
نمودند که چوگندی را انشاء ند صورت نیافت عرض آن قلعه پانزده ذرعست و ارتفاعش بیست ذرع و بنابر
رعایت استحکام هر دو سنگ را بقلابهای آهنین محکم ساخته و سرب گداخته بر فرجها و درزها ریخته و کنگره و سنگ
اندازها را بنوعی ساخته که دیده از دیدن آن عاجز و حیران میماند سومنات شهریست بر ساحل دریای عمان و در بتخانه آن

ستد شان زرین بسیار بوده و بت بزرگتر را منات میگفته اند و در زمان ظهور حضرت ختمی پناه علی الرغم ابراهیم
آن بت را از خانه کعبه آورده به هند آورده اند و بر آن جواهر اهل هند و ختا اند و ایشان بتخانه جداگانه ساخته اند سومنات
نام کرده اند و بعضی را اعتقاد این است که این بت از دریا برآمده و برخی گفته اند از آسمان آمده چنانچه از این ابیات
فرخی مفهوم میشود **نظم** منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند ز دست بت آرای آن زمان آورده و زان
بهم شکست برو در امروزه فتاده اند بتان پیش کعبه بهره ور منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشور دگر انداختند
زان کشور بجایگاهی کز روزگار آدم باز بر آن زمین حشت و زرفت حر کافر زبدان آن بت بتخانه بنا کردند به بعد
هزار تماثیل و صد هزار صورت بنی که آن را کردند سومنات لقب لقب کردند که نام اندر او بود مضمر خبر فگندند
اندر جهان که از دریا بتی بر آمده رنگین و بدین بیکره مدبر به خلق است و کردگار جهان فیاد هنده شمس است و
نور بخش قمر بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر گروه دیگر گفتند کین کز این
بت را براسمان برین بود جایگاه اندر کسی نیاورد این را بدین مقام که این از آسمان بخواهی خود آمدست اید
بدین بگوید روز و بدین بگوید شب بدین بگوید بحر و بدین بگوید بر اما در کتب سلف براهمه معلوم میشود که این بت
از زمان کشن که چهار هزار سال میشود در آنجا بوده است و بقول براهمه کشن آنجا غیبت نموده و در تاریخ حبیب السیر آمده که
سومنات باتفاق ارباب تاریخ بتی است که هندوان اعظم اصنام اعتقاد دارند و لیکن از این سخن شیخ فریدالدین
عطار خلاف این معنی مستفاد میگردد **نظم** لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بود لات
بهر تقدیر سلطان محمود در چهارصد و شانزده بعزم انهدام آن بتخانه از غزنین در حرکت آمده در حین محاصره
بین الجانبین جنگی صعب دست داده تمام آن روز جنگ قایم بود و روز دیگر باستعمال آلات بکار برده رخنه
بهمان سور رفته شجاعت برنگین مبادرت می نمایند و اهل سومنات در آن روز فوج فوج به بتخانه
شتافته و سومنات را در بغل گرفته و استغاثه میکرده گریان بیرون می آمدند تا زیاده بر پنجاه هزار بقتل رسیدند
و سلطان محمود بعد از فتح درون بتخانه در آمده منزلی دید بغایت عریض و طویل مشتمل بر پنجاه و شش ستون که هر یک
از آن ستونها بانواع جواهر نفیسه ترصیع یافته بود و منات صنمی بود از سنگ بمقدار پنج گز از آن در زمین فرو برده بودند

چون سلطان را

چون سلطان را چشم بر آن افتاد بگرزی که داشت از آن در هم شکست و قطعه از آن سنگ بغزنین برده در آستانه مسجد
جامع فرش نمود و آن تا حال موجود است و از شکم آن بت جواهر نفیسه بسیار بیرون آمد و اهل هند جمیع اوثان هند را
حجاب و نواب منات میدانسته اند و هر شب آن بت را آب تازه گنگ که معبود دیگر ایشان است غسل
میداده اند و از سومنات تا گنگ زیاده از دویست فرسنگ است و در این مابین مردم نشسته بوده و هر روز
آب تازه می آورده اند و ایضا ده هزار قریه معموره وقف آن بتخانه بوده و زیاده از بیست هزار سوار برهمن بر اطراف
آن بعبادت مشغول بوده و زنجیری از طلا بوزن دویست من هندی در آنجا آویخته بوده و در آن زنجیر زنگها تعبیه
نموده بودند که هر وقت آن زنجیر را بحرکت می آوردند براهمه از آواز آن شروع در عبادت میکردند و سیصد کس بواسطه
سر تراشی مقرر بوده و سیصد سازنده و پانصد کنیزک رقاص داشته و اکثر راجها دختر خود را نذر آن بتخانه میکرده اند که خدمت
منات مینموده اند **ناگور** شهری معروف است و سکانش سفر لاطرا تتبع کرده بهتر از دیگر شهرهای هندوستان میباشند
و شاه اهل تصوف **شیخ حمیدالدین** از آن شهرست و او در آن عصر رئیس الاولیا و امام الاتقیا میگفته اند
ده سال خدمت خواجه خضر برده روش شریعت و طریقت از او اخذ کرده و بعد از آن صحبت شیخ شهاب الدین را دریافته
و بسیاری از بزرگان را ملازمت کرده اما خرقه از خواجه معین الدین سنجری گرفته در سیرالاولیا آمده که شیخ حمیدالدین در
خطه ناگور یک بیگهه ملک داشته نیم بیگهه را از آن بدست خود میکند و جزی میکاشته و از آن قوت خود حاصل میکرده و از
لباس بفوطه و چادری و شالی قناعت میکرده **نظم** این دو روزه حیات پیش خرد چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
موزون از خط و معنی بخشی داشته و نسبت خود را سلطان السالکین شیخ حمیدالدین منسوب میساخته که گاهی شعری
میگفته از آنجمله است **نظم** مرا چه سود که گلهای رنگ رنگ بهار چو نیست جفت تو دلم را بیکوه و وار **بنگاله** ولایتیست
در نهایت وسعت طولش سیصد کروه و عرضش دویست و هفتاد کروه و هر کروهی یکمیل شرقیش متصل با آب
شور است که عبارت از بحر عمان باشد و غربیش بر که صوبه است که مقابل جنوبه بهار است و شمالیش بولایت
کوچ منتهی میشود و جنوبیش بر که جبره است که مابین اودیسه و بنگاله واقع شده از متعلقات بنگ و هوای بنگاله
نهایت اعتدال دارد و حاصلش برنج و نیشکر و فوفل و دار فلفل است و از میوه انبه و کیله و انناس خوب میشود و انبه لطیف

میوه‌ایست موسوم بکوله که مشابهت تمام بنارنج دارد اما از نارنج لذیذتر است و دیگر لکین است وان را بر
گردگان میشود و از وطعم انار مفهوم میگردد و در پرتگال هم از چون دست گرمان در بابید است و از غایت
بارندگی تمام آن مملکت یکسر سبز میشود و مدار آنجا بر کشتی است و سکانش نساجی را خوب تتبع کرده اند چه خاصه و ململ آن
مملکت بالم است و در ریسمان خاصه ململ را برابر طلا میخرند و شری مینمایند محمد یوسف هروی که از مستعدان خیر صفت است
برخی امور عجیبه هند را جمع کرده رساله ساخته و در آن رساله آورده که روزی در یکی از شهرهای بنگاله شخصی پارچه ببیع داشت
که مدققان باریک بین آن جنس پارچه بچشم ندیده بودند بلکه بگوش نیز نشنیده و لطافتش بجائی که پرتو ماه و آفتاب در مقابل آن
سطبر و ضخیم نمودی و عکس آب در برابرش درشت و ضخیم بودی و در اثنای ماجرا صاحبش آن پارچه را در دانشمند بر بالای
دیواری بر آمده از هم گشوده کمتر از دست خود نگاه داشت و باقی آن پارچه تا یکساعت چون غبار در هوا ایستاده
بود و چون سپیدی صبح بر جهان طلوع نموده و هم او آورده که تاج خان برادر سلیمان افغان حاکم بنگاله جهة مولانا غزالی مشهدی
فرستاده بود که بیست و هفت ذرع طول و یک و نیم ذرع عرض داشت هرگاه در مشت گرفتندی پنهان شدی و از آن
شخص که بر رسالت آمده بود شنیده که در همین سال شخصی جامه بافته بود که مقوم آن هزار روپیه بها کرده بودند و حساب ولایت
بنگاله بر حتی و کنده است چه چهار برحتی یک کنده و بیست کنده را یک آنه و شانزده آنه را یکروپیه حساب
میکنند و اگر روپیه ده تنگه شود و اگر صد تنگه که شانزده آنه حساب میکنند و در برحتی و کنده نیز تغیر و تبدیل مطلقا نمیدهند
و مجموع ولایت بنگاله را منقسم به بیست و دو تومان ساخته اند که یکی از آنجمله تومان **اودنبت** و مال و اجبی آن بیج لک
نود و هفت هزار و پانصد و هشتاد روپیه است و در بعضی پرگنات این تومان ابریشم حاصل میشود و دیگری **شریف
آباد است** که در بعضی از مواضعش عورات بر ابرو که آدمی خبری از سفال ساخته بعد از فراغت بانیا استنجا آن سفالک
مبهم قبل استعمال کرده دفع الکودکی مینمایند و هر چند حکام سعی کرده اند که این شیوه را برطرف سازند صورت نیافته الیفا
ندارست و در یکی از مواضعش بیربوه نام کان الماس میباشد و الیفا در بعضی از مضافات این تومان نمکسار و کاه را
که هنوز سرسبزی دارد میسوزانند و خاکستر آنرا در دیگ کرده چندان میجوشانند که نمک بحصول می پیوندد **وساتگام**
که از بنادر مشهورست داخل این تومانست و در اینجا خاصه و صحنی و الجه و دیگر اقمشه نیک بحصول می پیوندد و صحنی از قسم جوانی

قاشیت

قماشیست **سلیم آباد** تومان دیگر است و صحن سلیم آبادی مشهور است و در یکی از مضافاتش محمود آباد نام
فلفل دراز را بپا میکارند که اگر بدست کارند درشت و منجم بحصول می پیوندد و در این تومان فیل بسیار باشد **ساترگانو** سر لک
سی هزار روپیه حاصل دارد و بغیر برنج چیزی دیگر حاصل نمیشود اما خاصه و ململ و پینک و گنگاجل آن مقام با نامست و تومانی دیگر
سری همت است که متوطنانش اکثری فرزندان خود را خواجه سرا میسازند **جنت آباد** نیز تومانی بزرگ است و چاول
موتی در آن تومان میشود **مالده** که تعار نقش در غایت خوبی میشود از منسوبات این تومانست و الیفا **تاکورت**
که از زمنه سابقه دار الملک بنگاله بوده هم داخل این تومانست و قلعه تاکور از قلاع معتبر هندوستانست چه در غربی این قلعه آب
گنگ واقع شده و جانب شرقی و شمالی و جنوبی سمت خندق دارد و فاصله مابین هر دو خندق نیم کروه است و عرض هر
خندق تخمینا سطناب باشد و عمقش بجائی که فیل از عبور آن عاجز آید **کورکات** سرحد ولایت کوچ است و حاصلش برنج
و ابریشم و فوفل است **ماریک آباد** نیز تومانی علیحده است شکر و فلفل دراز و فوفل در آنجا نیک میشود و خاصه و موانی
و صحن آن موضع نیز با نامست و خاصه شهباز موری خاصه آن تومانست و از مردم بنگاله کسی که بنظر آمده **مولانا سراج الدین
عثمانست** که صوفی خوش کلام زاهدی با صفا بوده و خرقه از شیخ نظام اولیا داشته و در باب او مکرر از شیخ نظام
فرموده اند که اگر چه مولانا سراج الدین از ماست اما آئینه هندوستانست در سیر الاولیا آمده که چون شیخ نظام او را
جهة خلافت اختیار کرد و فرمود که درجه اول درین کار علم است و حال آنکه او چندان نصیبی از آن ندارد چون این سخن
بسمع مولانا فخر الدین زراد رسید گفت من او را در عرض شش ماه دانشمند کردانم و باشاره شیخ تعریف تصنیف نموده
مولانا سراج الدین در کبر سن شروع در خواندن نموده در اندک روزی کارش بالا گرفته دانشمند گردید و بعد از فوت
شیخ نظام رو بگلهنوتی آورده آن دیار را بنور ولایت روشن و نورانی ساخت و جمله ملوک در فن مریدان او انتظام
یافتند **اودیسه** سی و چهار هزار لک روپیه جمع دارد و مشتمل دو سرکار است و شکار فیل در آن ولایت بسیار میکنند
و اهل آن دیار کاغذ و قلم و سیاهی نباشد چه برگ تار کاغذ ایشانست و از آهن سیاقی راست ساخته که یکسر او
مفرا مست و سر دیگرش مانند درفش که از آن برگ تار هر چه خواهند رقم میسازند و این رقم تا سالهای دراز باقی
میماند و قبل از استیلای افغانان هم در آن دیار مردی بوده کسنا نام و او را چهار صد زن بوده و جهت هر کدام خانه علیحده ساخته

بود و یکدست رخت پوشیدن حجبه بهر منزل ترتیب داده و حجامی وظیفه خوار ساخته که اگر غریبی وارد شود
آن حجام وی را غسل داده و رخت پوشانیده بدان منزل برد و آن شخص در آن شب اگر شرط خلوت باشد بجای آورد و علی
الصباح خرجی راه یافته رخصت شود و این شیوه را از جمله خیرات و مثوبات اخروی میدانسته و در حین
سواری هزار کس تختها و سبدهای پر گل و ریاحین بر سر و دوش گرفته از یمین و یسار او میرفته اند و چون بمنزل میرسیده
فی الفور سبدداران با نجوه در کمال لطافت ترتیب میداده اند و او دیبه را که چی تی میگویند و در موضع بر سوتم از
اعمال کچ تی بتخانه ایست بر کنار دریای شور که سنگ و فرین آن اقسام را که جنات می نامند و اهل هند را به آن بتکیات(?)
اعتقاد بسیار است خصوص بسکان آن شهر و دیار که در وقت کدخدائی زن خود را سه روز وقف خدمت بتکده
میسازند بعد از سه روز اگر صبح بکارت شده شادی مینمایند و خوشوقت میکردند و الا دل تنگ شده شوهر را
بر خود شوم میدانند و بفال بد میگیرند و در این بتخانه هندویان بر خود زخمها میزنند و زبان میبرند و چون جای جراحت را
بدان بت میمالند التیام می یابد و مومن و کافر هر که در پیش آن بت بی ادبی نماید البته هلاک شود چنانچه جمعیت
آشنائی در رساله که از هر جا سخنان جمع کرده می آورد که مولانا لطف الله نیشابوری که سیاح بر و بحر بود با جمعی بدانجا وارد شوند
و بر این الحاح و زاری بسیار زیارت آن بت را از براهمه التماس مینمایند براهمه گفتند بشرطی که بی ادبی نکنند چون بکعبت(?)
در درون بتخانه میروند یکی از ایشان آب دهن بطرف آن بت می اندازد و در فور می میرد مولانا میگوید که مرا از مشاهده
این حال آتش در دل افتاد که آیا این چه بوده باشد که از بت باطل عاطل اینقدر تاثیر عظیمی بوقوع آید آورده اند که چون در این فکر بود
بخواب رفت شخصی در واقعه بوی گفت که این مشکل تو در نجف اشرف حل میشود و چون بنجف اشرف رسیده در خواب
دیده که شخصی بوی میگوید که تاثیر آن بت در امور از آن جهت است که سالها است تا توجه نفوس بآن متعلق شده است
و از همه توجه نفوس آن اثرها بظهور می آید و در آن ولایت برادران خورد زن برادر کلان را از آن خود میدانند و برادر کلان را
هم هیچ نوع عیبی و ننگی نیست بلکه راضی و ممنون میگردد و **کوچ** ما بین شرقی و شمالی بنگاله واقع شده و یک حدش بولایت
خطا منتهی میشود و حد دیگرش بکورکالست و از سرحد خطا که آن را شام میگویند تا ولایت کوچ هفت روزه راهست
و پیوسته مردم خطا بدانجا آمده و شد مینمایند و حاصل کوچ ابریشم و فلفل و اسبست که هندیان آن را گونت(?) مینامند و در آن ولایت

که بعقیده

اقلیم سیم

مانند

راهی

که بعقیده ایشان دیو است و نام آن دیو راهی است و مردم آن ولایت را بر راهی عقیدت بسیارست و در سالی
یکروز عید میکنند و در آن روز از هر قسم جانوری که در ولایت ایشان باشد میکشند و ثواب آن را بطفیل عاید میسازند و هم
چنین بهوکیان از ایشان در آن روز بقتل میرسانند و بهوکیان جماعتی اند که جان خود را بطفیل راهی میکشند و میگویند که ما را
راهی طلبکرده و از آن روز که ایشان بهوکی میشوند هر چه میخواهند میکنند و با زن و دختر هر که میخواهند صحبت میدارند بعد از
یکسال در آن روز کشته میشوند و چون بمساعدت توفیق ازلی و معاونت سعادت لم یزلی جواهر اخبار اقلیم دوم که در شعشعی(?)
آب کواکب ثواقب را برده زهره و زهره(?) از غیرت بی آب و تاب گردانیده در سلک تحریر انتظام یافت الحال همگی
همت و نیت معروف و مقصور بر آنست که عقدی چند از درر لآلی اقلیم سیم بگوش و گردن روزگار را عاید
آرایش توان داد و مرقوم قلم گوهر شیم گرداند **نظم** بتو توفیق چو رخساره یافت ٭ گنج دوم صورت اتمام یافت ٭ گشت
قلم راغب آن کز هنر ٭ باز گشاید در گنج که بر ٭ گنج دگر را ز گهر پر کند ٭ زیور گوش خرد از در کند **اقلیم ثالث** و بالله التوفیق
این اقلیم تعلق بمریخ دارد و ابتدای این اقلیم از حد مشرق میان بلاد چین بود تا یاجوج و ماجوج و شمال بلاد ترکستان و وسط
بلاد کابل کذرد و پس امصار قندهار و وسط بلاد کرمان و سیستان و بلاد فارس و عراق و جنوب دیار بکر و شمال بلاد موصل
و وسط ولایت شام بگذرد و پس بر بلاد مصر و اسکندریه و وسط قادسیه و قیروان و بلاد طنجه گذشته ببحر اعظم منتهی میشود
و چون بسیاری از شهرهای ایران داخل این اقلیمست واجب دید که مجملا احوال ایران زمین مذکور ساخته بعد از آن بشروع
در بلدانی که داخل این اقلیمست نماید **ایران** مملکتی است در غایت وسعت و مشتمل بر عرض نعمت **نظم**
ساکن اجلال بزرگان ملک ٭ گوشه گوشه همه ارکان ملک ٭ بهتر از علم ادب بهره ٭ واهل سخن را که شمارد که چند ٭
و ایران زمین در وسط اقالیم سبع افتاده شرقیش ولایات سند و کابل و ما وراء النهر و خوارزم است تا حد و سقسین
و بلغار و غربیش ولایت روم و ملک روس و شام و شمالیش ولایت آس و اروس و تکس و چرکس و سرطان و دشت
خزر که آن را دشت قبچاق خوانند و الان که ترکستان گویند و فارق میان ولایات و ایران زمین قلزم(?) اسکندر
و بحر خزر است که بحر گیلان و مازندران نامند و جنوبیش سامان نجد است که بر راه مکه واقع شده و بعضی ایران را
بکیومرث منسوب داشته و گفته اند که او را ایران نام بوده و بعضی بهوشنگ که او نیز ایران نام داشته اما صحیح

آنست که با ایرج بن فریدون منسوبست و چون عراق را دل ایران خوانده اند و دول سلطان وجود بهشت ابتدا اندکر
آن اولی نموده و اهل عراق بدنهای صحیح و اعضای سلیم دارند و صاحب عقول راجح و رای صایب اند و در تحصیل اسباب
حشمت و بزرگی جد و جهد تمام بکار برند و بوفور فطنت و کیاست از دیگران برترند مثنوی عراق دلنواز باد ار چند
که آوازهٔ فضل از او شد بلند ❁ هر آن گل که او تازه دارد نفس ❁ عرق ریزهٔ از عراقست و بس ❁ و اکثر از شعرا در صفت
عراق اشعار گفته اند چنانچه خاقانی در تحفة العراقین آورده مثنوی جز فر عراق بر ندارد ❁ آن ناخنه کابرش تو دارد ❁ خاکش همه
خاک انجمن است ❁ آبش همه آب زندگانیست ❁ سرخاب رخ تو هست خاکش ❁ جلاب لب تو آب پاکش ❁
بی رنج اطراف ار نشود ❁ از فر عراقیان عرق گیر ❁ و بسبب شرافت عرب خاندان الدین سلب گشتن نام گر عراق عرب
مبادرت مینماید عراق عرب ولایتیست در غایت وسعت حدودش از حد تکریت تا بادیه کوفه
و دیار بنی شیبان تا بحر فارس و به بصره و جزیره و فقط وسیه پیوسته است و خانقین نیز داخل عراق عربست حمدالله
مستوفی در نزهة القلوب آورده که حدود عراق تا بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و کردستان
و دیار بکر پیوسته است طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ و عرض از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی
بیابان نجد هشتاد فرسنگ و ساحتش ده هزار فرسنگ است در عهد خلیفه ثانی عراق عرب را پیموده اند بغیر از بیابانها
و زمینی که از زراعت [illegible] شش هزار هزار جریب بخیط ضبط در آمده و چون در زمان اسلام بغداد معظم
شهرهای عراق عرب بود هر آینه آغاز از آن مینماید بغداد شهری بوده مشحون بکرم تا آن عرصه تجدید و باکباران در نشسته تفرید
نظم همه هشیار شوق و بیخور و خواب ❁ همه مستان عشق بی می و کباب ❁ همچو مل رنگ بکاه روح افزا ❁ همچو گل تازه روی کرم
انفاس ❁ و منصور دوانیقی در سنه خمس و اربعین و مایه بغداد را بنا نهاده و در سنه ست و اربعین و مایه از مدینه هاشمیه
بدانجا نقل نموده در عجایب البلدان آمده که چون منجم در وقت تعمیر بغداد ملاحظه نمود شمس در قوس بود و این دلیلست
بر آنکه هیچ خلیفه در آن شهر نمیرد و همچنان شد که او گفته بود و از جمله سی و هفت نفر خلفای بنی عباس یک نفس در آن خاک پهلو
بر بستر مرگ ننهاده اند گویند که دور بغداد چهارده فرسنگ بوده و سی و هفت هزار گرمابه داشته و در هر حمامی پنج مسجد بوده
و عرض اسواق را جمیل کر تعیین نموده بودند و عماراتی که بخلیفه و توابع او تعلق داشته دو فرسنگ بوده و در بغداد هزار اولیا

وفضلا

بغداد

و فضلا و اتقیا لا تعد و لا تحصی است و این ابیات خاقانیراست در صفت بغداد مثنوی بغداد بهار باغ داد است
پیشانی بخت از او گشاده است ❁ خرماکده است دمشکده او ❁ چون جنت کوثر و ناف آهو ❁ شهری چنین چو کرد دانا ❁
در وی همه کاینات بنهاد ❁ چون عارض دولت از نکوئی ❁ در وی همه آرزو که جوئی ❁ اما الحال از آن بغداد اثری نمانده
چنانچه سلیح در آنجا ساخته و وحوش و طیور در آن بقاع آشیانه نهاده نظم چگونه هول که دیوانه از او شدی گمره ❁ چگونه
صعب که غول اندر او شدی مسموم ❁ در لب التواریخ آمده که چون امیر شیخ حسن ایلکانی بر آذربایجان استیلا یافت
شیخ حسن چوپانی بروی خروج کرده میان ایشان محاربات بسیار واقع شد و آخر بعراق عرب رفته بغداد را نو بنا
نهاد و در اندک زمانی چنان معمور گشت که بسبب آبادانی آن کوفه خراب گردید و از آن زمان تا حال بغداد
رونق آبادانی دارد و اگر چه هوای بغداد گرمست اما صحت تمام با اوست و اکثر وقت ارزانی باشد
و قحط و غلا از روی ندرت اتفاق افتد در مجمع الحکایات آمده که در بغداد کهنه دختری را شوهر داده بودند هنگام زفاف
چون شوهر قوت کرد آلت مردان از میان فرج او ظاهر شد بعد از آن کدخدا شده فرزندان از او بوجود آمدند
صاحب حبیب السیر آورده که در چهار صد و پنجاه و هشت طفلی در بغداد بوجود آمد که او را دو سر و دو سرین و یک
بدن بوده و مردم بسیار از بغداد بنظاره آمده که عشر عشیر آن عجایب دیگر مشاهده نیفتاده اما بنابر اختصار بچند تن که
عظیم مشهورند اکتفا کرده باقی را موقوف داشت ابوعبدالله احمد بن محمد الشیبانی المروزی یکی از ائمه اربعه اهل
سنت و جماعتست و هزار هزار حدیث یاد داشته و بخاری و مسلم نیشابوری از وی نقل حدیث نموده اند و
علم ستارش بمثابه بوده که هشتصد هزار رجال و شصت هزار نسوان متابعت جنازه او نموده اند معروف کرخی
خلاصه عارفان عهد بوده و در تذکرة الاولیا آمده که مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادند استاد گفت ثالث
ثلاثة او گفت قل هو الله احد هر چند معلم ثالث ثلاثه تعلیم میداد وی میگفت تا آنکه سختش زد معروف بگریخت
و بر دست امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا مسلمان شد و چون از آن بدر او ملاقی پیوسته چندان در صدق قدم
زد که منار الیه گشت و بعضی گفته اند که وی مولی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام بوده و خدمت بوابی داشته روزی
آنحضرت بار عام داده از ازدحام مردم در زیر پا ولگد فوت گردیده بهر تقدیر استاد سری سقطی است از سری نقل

که معروف مرا گفت که چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که بحق معروف که حاجت من روا کن که حالی اجابت
افتد نهایت او فوتش در سنهٔ مائتین هجری بوده و امروز بر سر قبرش هر که دعا کند مستجاب شود سری سقطی امام
اهل تصوف بوده و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بوده و او خال جنید و شاگرد معروف
و کس را در ریاضت آن مبالغت نبوده بحدی که نود و هشت سال پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ گویند
وی را خواهری بود دستوری خواست تا بخانهٔ او در آید نداد ناگاه دید که پیرزنی را دید که بخانهٔ او درون رفت گفت
ای برادر مرا بخدمت خانهٔ خود ندادی و اکنون نامحرمی آوردی گفت ای خواهر این دنیاست که از عشق ما
سوخته است و از ما محروم مانده اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب
حجرهٔ ما بدو داده اند نقل است که هر که بر او سلام کردی روی خود ترش کرده جواب دادی از سرّ این پرسیدند گفت
از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی او
تازه‌تر باشد من روی از آن ترش میکنم تا این عطیهٔ رحمت او را بود فوتش در دویست و پنجاه و سه بوده جنید شیخ
المشایخ عالم و امام الائمه امم بوده از ابو جعفر حداد نقل است که اگر عقل مردی بودی بصورت جنید آمدی
در تذکرة الاولیا نقلست که چون روز اول مجلس نهاد چهل تن حاضر بودند هجده تن جان دادند و باقی بیهوش
شدند و هم در آن کتاب مذکورست که روزی سخن میگفت یکی از مریدان وی نعره زد شیخ گفت اگر یکبار دیگر نعره
زنی ترا مهجور گردانم و باز بر سر سخن رفت و آن مرد ضبط خود میکرد تا طاقتش نماند و هلاک شد چون تفحص احوالش
نمودند مشتی خاکستر در میان دلق یافتند آورده اند که یکی از بزرگان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دید که
نشسته است و جنید در خدمت او ایستاده که ناگاه شخصی فتوی در آورد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بجنید ده تا جواب
گوید گفت یا رسول در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی نویسد آنحضرت فرمودند چنانچه همه انبیا را بهمه امت خود
مباهات است مرا بجنید مباهات است یکی از وی پرسید که دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که دل
بود شخصی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت غیر از این چیزی داری گفت دارم گفت دیگرت می باید گفت بلی گفت
بردار که تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا هیچ نباید از سخنان اوست که بلا چراغ عارفانست و بیدار کننده

بغداد

مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان و هم مر اوراست که غایت صبر توکل است و صبر خوردن تلخیهاست
و رضا آنست که بلا را نعمت شمری ابوالحسن نوری بغایت بزرگ بوده نقلست که وقتی دو صوفی از مصر
قصد زیارت ابوالحسن کردند چون بدروازهٔ شهر رسیدند یکی از ایشان زبان حیوانات دانستی ناگاه دو کبوتر دید گفت
انا لله و انا الیه راجعون آن دیگر گفت خیرست گفت این کبوتر دیگری را گفت که ابوالحسن نوری بمرد چون بدر خانقاه
او رسیدند خادم بیرون آمد صوفیان در حیرت افتادند پرسید که سبب حیرت چیست گفت ما از این شهر
خاصه از برای دیدن تو آمده ایم چون بدروازهٔ شهر رسیدیم کبوتری دیگری را گفت که ابوالحسن بمرد چون ابوالحسن این بشنید
بسیار بگریست و گفت امروز یکساعت از یاد حق غافل شده بودم آوازهٔ مرگ من در زمین و آسمان افکندند و
او را نوری از آن جهت گفتندی که شب تاریک چون سخن گفتی نوری از دهان او برآمدی که تمام خانه روشن شدی و او
چون از دنیا رحلت کرد جنید گفت که ذهب نصف هذا العلم بموت النوری ابوسعید خراز از جملهٔ مشایخ بوده
و در نفحات از عارفی نقلست که اگر مردی خویشتن را بشاگردی جنید وا مینمود اما بار خدای جنید بوده هم او گوید
که میگویند امیر سید العارفین است سید عارفین حق است سبحانه تعالی و اگر از بندگان میگویی احمد حبیب
صلی الله علیه و آله و سلم و اگر از این طایفه میگویی ابوسعید خرازست شیخ ابو محمد بن احمد رویم از بزرگان وقت
بوده و مذهب ملامتیان در نیشابور از او منتشر شده و بر امامت و بزرگی او همه متفق بودند از وی می آورند
که بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعامی گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت توبه آن بود که تو
کنی از توبه و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ بر دست راست بدارند نگوید که از سوی چپ می باید و گفت که اخلاص
آن بود که بهر دو سرای عوض چشم نداری سمنون محب مقبول زمانه بوده و محبت را بر معرفت تقدیم میداده
چه بیشتر این طایفه معرفت را تقدیم داده اند وقتی از حجاز می آمد اهل فید گفتند ما را سخنی گوی بر منبر شد و سخن می
گفت چون مستمع نیافت روی بقنادیل مسجد کرد و گفت بشما میگویم در حال آن قنادیل رقص کنان بهم افتاده
پاره پاره شدند از سخنان اوست که تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو مالک هیچ چیز نباشی ابو عبد الله
قلانسی از کرام قوم و بزرگان طایفه است وی گفته که در بعضی از سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست

وطوفانی عظیم شد اهل کشتی بتضرع و دعا در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم بار خدایا نذر کردم که اگر
از آنچه در آنم خلاص شوم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذر است هرگز کسی گوشت فیل خورده است گفتم اینچنین
در خاطر من افتاد ناگاه کشتی بشکست و با جماعتی بکنار افتادیم چند روز بگذشت که از قسم خوردنی چیزی نیافتیم ناگاه فیل
بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و گوشتش را بخوردند و هر چند بر من عرض کردند گفتم من نذر کرده ام هر چند الحاح کردند من
از عهد خود بر نگشتم چون چیزی بخوردند هنوز در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی کرد و استخوان بچه خود را بیافت
بعد از آن آمد آن مردمان را بوی کرد از هر کدام که آن بوی می یافت وی را در زیر دست و پای خود می مالید و میکشت
تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بر جانب من کرد و پای
خود بر بالا داشت دانستم که اراده اش اینست که سوار شوم برخواستم سوار شدم و بشتاب تمام روان شد
و مرا در شب بموضعی که زراعت و آبادانی داشت رسانید و بخرطوم اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم و
وی باز گشت چون بامداد شد بدرون آن آبادانی شدم ترجمانی داشتند از من احوال پرسیدند قصه خود باز گفتم مرا
گفت میدانی که از اینجا که ترا آورده اند تا اینجا چند راهست گفتم خدای بداند گفت هشت روزه راهست که ترا بیک
شب آورده **ابو احمد قلانسی** از قدمای مشایخ و از اقران جنید است گوید روزی در میان قومی بودم گفتند از
کجا می آئی گفتم از ارمن در میان سخن آن جماعت از من پرسیدند که تو کیستی من شیخ شیروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین
من باز از من باید که رو نگری یعنی اینها از املاک نباشد **ابو عبد الله بن الجلا** نام وی احمد بن یحیی جلاست در تذکره
الاولیا آمده که ابتدا حال مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از آن از ایشان غایب شدم و بعد از
مدتی باز آمدم شبی باران باریده بود در سرای بزدم پدرم گفت کیست گفتم فرزندت گفت ما را فرزندی بود بخدای
عزوجل بخشیدیم و ما آنچه بخشیده باشیم باز نستانیم و مرا در نگشادند پس از آن بمدینه روان شدم رنج دیده و فاقه کشیده چون
نزدیک تربت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم گفتم یا رسول الله مهمان توام و بخواب شدم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
را در خواب دیدم که گرده نانی بمن داد نیمی خوردم و نیمی در دست بود که بیدار شدم از وی پرسیدند که مرد کی مستحق اسم
فقر گردد گفت آنگاه که او هیچ بقیتی نماند گفتند این چگونه بود گفت آنگاه که او نه او را بود چون نه او را بود از سخنان

اوست

بغداد

اوست که خایف آن بود که از بیمها او را ایمن گشتند **محمد بن الحسن الجوهری** از شاگردان ذو النون مصری
از استاد خود نقل میکند که روزی شخصی پیش وی آمد و گفت مرا دعای کن گفت ای جوانمرد اگر ترا در سابق تقدیر حق شده
باشد بسیار دعاهای ناکرده مستجابست و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی
آب در گلو رفتن **شیخ ابو بکر کتانی** شیخ مکه و پیر زمان بوده او را چراغ حرم میگفته اند سی سال بمکه در زیر ناودان بوده که در این
سی سال یکمرتبه در شبانروزی وضو ساختی و از اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار
قرآن ختم کرده بود از سخنان اوست که صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنابت بود که از آن استغفار می
باید کرد نقلست که شبی هفتاد و دو بار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا خدای تعالی دل مرا زنده
گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت و در نفحات مذکورست که وی را شاگرد حضرت رسول از آن
گفتندی که بسیار آنحضرت را بخواب دیدی یکی از وی درخواست که مرا وصیتی کن گفت چنانکه فردا خدای را خواهی
بود تو امروز او را باش هم مر اوراست که تصوف همه خلق است هر کرا خلق بیشتر تصوف بیشتر و نیز او گوید
که حق تعالی را بادیست که آنرا باد صبحی گویند و در زیر عرش مخزونست و آن هر سحر وزیدن گیرد و ناله و استغفار را
بر گیرد و بملک جبار رساند **ابو العباس ابن عطا** معدن حکمت ربانی و ساکن کعبه سبحانی بوده وی را سلطان
اهل تحقیق و برهان ارباب توحید میگفته اند در تفسیر و حدیث و حقایق آن و علم بیان و دقایق آن کمالی
عظیم داشته و مرید جنید بوده و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کرده جز او کسی را در تصوف مسلم نداشتی روزی
بصومعه او گذشتند صومعه را آب زده دیدند گفتند این چه حالتست گفت در جوانی کبوتری از شخصی گرفته
بودم و هزار درم بهای آن بکس داده چون دوش یادم آمد که در صومعه میگشتم و گریه میکردم آن آبیست که از
چشم من روان گشته از سخنان اوست که اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در یکدمت یکقدم برای
نفع برادری بردارد فاضلتر است از آنکه شصت سال عبادت کند باخلاص و از آن نجات نفس خود طلبیده گفت
همت آن بود که در دنیا بود از وی بغفلت که چون بانگ عصای آدم بر آمد جمله چیز بر آدم بگریست الا زر و سیم
حق تعالی بدیشان وحی کرد که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسی که در تو عاصی شود و بر خدای عزوجل گفت

که نبوت و جلال خود دم که من قیت جمله چه بار ابشنا انکار اگر دانم وجد و زندان آدم را فادم تماسا دم **ابراهیم**

فلک صاحب جنید و شاگرد حلاج بوده گویند شبی که روز کشتن منصور را بردار کردند اسد تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا

این چه بود گفت سر خود او وی انکار کردم با خلق باز گفت وی را عطا دادم رعنا گشت در نفحات از خواجه

عبد اسد انصاری نقلست که این کشتن حلاج را نقص است که اگر او تمام بودی او را آن نیفتادی سخن با اهل

باید گفت با انکار انشو و **عباس بن یوسف الشکلی** بفتح شین و سکون کاف از مشایخ قدیم بغداد بوده چنانکه

وقتی گفته که هر که بحضرت حق تعالی مشغول است از امان وی نیاید پرسید **ابراهیم بن ثابت** با مردی معاصر بود

تحفی گفت و او مبتنی کن گفت کاری کن که از آن پشیمان نشوی **جعفر بن محمد الخلدی** صاحب جامع الحکایات

و سیر مشایخ بوده گفته که دو هزار پیر شناسم و دویست دیوان از ایشان دارم و هم او راست که عجایب عراق

سه چیز است شیخ شبلی و نکته مرتعش و حکایات من **ابو ذکریا یحیی بن معین** در علم حدیث امام وقت

بوده و ششصد هزار حدیث جمع کرده بود میان او و میان احمد حنبل الفت و شرکت در اشتغال حدیث بسیار بوده

چنانچه احمد میگفته هر حدیثی را که یحیی بن معین صحیح نداند تجویز نماید آن حدیث اعتماد را نشاید **محمد بن علی الوزیر**

از کبار صلحا بوده و صد هزار غلام آزاد کرده و در هر حج که میگذارده صد هزار دینار تصدق میکرده گویند حاصل بساتین او

هر سال چهار صد هزار دینار بوده و همه را راه خدا ایثار میموده **ابو بکر محمد بن عبد اسد المعروف بالصیرفی** از فقهای

عظام بوده و بعد از شافعی داناترین مردمان باصول بوده و مفده علم را در غایت استقلال افاده میفرموده و علم

شروط را او اول ابتدا کرده **ابو عبد القادر بن طاهر** در فقه شافعی بیمثل زمان خود بوده و او نیز مفده علم را در غایت

استقلال افاده میفرموده **ابو الحسن محمد بن ابو القادر المعروف بابن الخبل** ورع بسیار داشته و اول کسی

بر رشته شرح نوشته او بوده و از آن توجه نام کرده **ابو الحسن محمد بن احمد المشهور بابن شنبود** از مشاهیر قرا بوده جمعی

از مردم سعایت او نموده با بن مقله رسانیدند که او حرف را در قراءت تغیر میکند وزیر و نمود تا او را محبوس

ساختند و هفت دره زدند و او در عین ضرب گفت که دست وزیر بریده باد بعد از چند وقت چنان شد که

او گفته بود **ابو العباس بن زید المبرد** در نحو و لغت امام بوده و یکی از تالیفات خود میاورد که منصور و دانق

یکارا

معاصر

سیم

لو داد

یکی را مستور داشته بود که هر جا نابینای و یتیمی و عورت بی شوهری باشد جمع ساخته از احوال ایشان با خبر باشد طبع عرق

یکی از سکان آن شهر حرکت آمده نزد آن شخص رفت و گفت مرا داخل آن عورات کردان و نفقه مقرر کن آن شخص گفت

تو مردی چون زاد در سلک اناث انتظام دهم گفت هر که چنان نکنی بار در ضمن نابینایان در کنجان آن شخص گفت قبول

کردم چرا که چشم ظاهر تو پوشیده نیست اما نابینائی دلداری و بعد از آن گفت پسر مرا نیز در جریده یتیمان بنویس جواب داد که

این را نیز قبول کردم چه یقین است که هر که را چون تو پدری باشد او یتیم است **ابو الحسن محمد بن طاهر** در شاعری

اشهر و در فضیلت افضل بوده در سن ده سالگی نزد ابن سیرافی رفت و شروع در علم نحو نمود روزی سیرافی از وی

پرسید که در روایت عمر علامت نصب چیست گفت بغض علی مردم از قدرت طبع او تعجب کرده زبان

بتحسین گشودند و دیوان شعرش آنچه متداول است چهار جلد است **ابو الحسن محمد بن عبد اسد مخزومی سلامی**

از بی نظیران زمان خود بوده و عمرها در خدمت عضد الدوله بسر میبرده چنانچه عضد الدوله میگفته که هر گاه سلامی را

در مجلس خود می بینم گمان میبرم که عطارد از آسمان نزد من نزول نموده **ابو بکر بن محمد بن بهروز الطبیب** نقاد زمان

خود بوده و سخنان غریب در نفوس از وی مرویست منجمله شخصی را هتی و جع ساق پای چنان شده بود که مرگ را

بر حیات رجحان میداد تا آخر او را دلالت با بو بکر کردند طبیب او را بعمودی محکم ببست و نجاری را فرمود که

استخوان هر دو ساقش را بتمهید سوراخ کرد تا وقتی که با مزدور قلم جائی که نوبت رسید و از هر دو پای او دو سه قطره آب

سیاه گندیده بر آمد و بعد از آن زخم را خشک بند ساخته بگذاشت و بر فور آن شخص را آرام حاصل گشت **ابو الحسن علی بن هلال**

المعروف بابن بواب در خط از بی بدلان زمان خود بوده و در خدمت خلیفه همیشه بکتابتی اشتغال داشته و نوشتش در جهان

صد و سیزده روی داده **جمال الدین المشهور بیاقوت** از خریده مستعصم بوده و خط او را جنید قلم یک مینوشته امروز خطش از

یاقوت اصفر و کبریت احمر عزیز تر است و در آن عصر حرفی از خط وی یک تنگه و کلمه دو تنگه و سطری پنج تنگه و صفحه صد

تنگه و جزوی با نصد تنگه و مصحفی به بیست هزار تنگه خرید و فروخت میشده و با این خط از علوم ادبیه منتفع گشته شعر را

نیک میگفته **ملک الکلام بهاء الدین محمد بن مؤید** فضل مجسم و لطف مصور بوده و سالها منصب انشای سلطان

محمد خوارزمشاه من حیث الاستقلال بدو تعلق داشته و برادران او ابو المظفر از اربابان فضل و دانش بوده

خصوص حسن ابو نصر کار از عاملان خیر و صلاح میزیسته و از غایت رفعت عرش الولقب داشته و والد ایشان نیز عارف بوده
دو در فرب و حساب ضرب المثل بوده و بهاء الدین را تصنیفات چون بحور مملو است در معانی و چون معادن مشحون بجواهر
الفاظ که هیچ یک از فضلا آنرا قدح نکرده بلکه هر یک جهت خویش از آن مایه‌های شگرف نهاده و با این غزارت و فضل پیوسته
کوفته صدمات حوادث و خسته نکبات ایام بودی شمس الدین مسعود کاتب عهده وزیر وقت بود با وی خاطر
کرده چند کرت او را برنجانیده در قید آورده و همچنان در حبس سنه خمس و اربعین و خمسمایه رحلت بعالم باقی کشید این
اشعار از قصیده است که در مجلس گفته من القصیده ای روزگار رنجانم رسد کند آخر ز چرخ جور و جفا از زمانه چند
یارب چه کرده ام من درمانده ضعیف یارب چه خورده ام من رنجور مستمند عاجز شدم از این تن بیچاره نحیف
سیر آمدم از این دل سرگشته نژند من گرگ بر فضلم و در بازی این فلک میرانندم بهر طرفی همچو گوسفند هستم ز عالمان
زنجیر رو همچو عاملان که در بلای حبسم وگر در بلای بند چون من کسی ببیند چرا مبتلا شدی گر طبع بوالفضول شنیدی
ز عقل پند من از کجا و خدمت مخلوق از کجا تقدیر اگر نکردی در گردنم کمند سودم نداشت فضل و هنر با جفای
چرخ چون بخت یار نیست هنر نیست سودمند از بهر من سپند همی سوخت روزگار اکنون مرا بر آتش
غم سوخت چون سپند ای خسته ضعیف ز غم بیش از این منال وی دشمن قوی ز طرب بیش از این مخند احوال
روزگار نماند یک قرار آخر ز نوبت بازشت شود آن زهر مار قند وقتی او را برسالت بنشابور نزد یکی از اکابر مشکل و تنها
اتابک او را معتمد ساخته و او در حینی که بدوستان خود مکتوبی در قلم می‌آورد این ابیات گفته در عنوان آن جای داد
نظم بجدای کز بجز جان او را مایه او این احسانست کمترین مایه لطف صنعش را آباد بو نزو دیار بنیان است که مراد
فراق خدمت تو زندگانی و مرگ یکسانست وز هر آسایشی که بی تو بود خاطر و طبع من هراسانست همی کشم از فراق
سختیها چه یاران بگفتن آسانست نه همانا که هیچ رنج دگر که بدان سان بود بدین سانست دل و جان در نعیم خوارزم
وای بر تن که در خراسانست خوشدلی در جهان طمع کردن هم ز سودای طبع انسانست قطعه دریغ روزگار جوانی
عهد برنائی که گذشت در غم و دوری دریغ تنهائی ز بسکه گشتم از دور چرخ جای بجای شدم چو هرزه روان هرزه روی و هرجائی
برنج هجر خود گویم شکیبا باش نه دل بدیده نه جان چو کنم شکیبائی دریغ رفت جوانی و یادگار نماند از و نه طاعت و دینی

نه مال دنیائی کنون که موسم ربانی بجوانی رفت فرو شوان چنانکه نفس من بربائی به ترک یاران گفتم ز خانه دور شوم
رشاد و رشادم دگر چه فرمائی خدایگانی که فضا قدرت قدر فرمان که چرخ را نرسد پیش او توانائی سپهر خواهد
تا پای قدر او بوسد ولیک می‌نتواند ز پستی بالائی زهی لب طالع تورا کرده بخت فراشی زهی
سپاه تورا کرده چرخ صحرائی زمانه چشم گشاده است تا چه حکم کنی سپهر گوش نهاده است تا چه فرمائی
امان بعهد تو فارغ ز کینه لندوری فلک بدور تو ساکن ز عمر فرسائی بوقت بخشش جوهر بتیغ بگذاری
بروز کوشش رمح از سماک بربائی بمجلسی که رود اسم طبع فیاضت قبا زنا بشد بر قدم اسم دریائی
و این رباعی نیز او راست ای طالب دنیا تو نکی مزدوری وی طالب خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهره دو عالم از بی‌خبری شادی و غمش ندیده معذوری شمس الدین محمد بن مؤید المعروف بنجاله
از منتسبان خواجه نظام الملک طوسی بوده وقتی خواجه مزبور را در رباعی اهتمام سعید این رباعی را بدیهه گفته
گردون که بپای تو فلک بنهادست سر تیست در آن عرصه که نیز رایت چون از سر و شمشیر تو بجان آمد درد
آمد بطلب که فتنه در پایست و او تا آخر عمر سلطان سنجر در حیات و در مدح وی قصیده دارد و این چند بیت
از آن جمله است در هوای ملک چرخ کامران آمد پدید در محیط عدل ابر در فشان آمد پدید حافظ اسلام سلطان سنجر
سلطان نشان آنکه از چرخ بلندش آستان آمد پدید مهدی جمشید رتبت خسرو جم مرتبت آنکه چون خضر و سکندر کامران آمد پدید
تا ز تیغ او که آمد قوت بازوی دین شرع را در فتنه گفتار امان آمد پدید در کمین گاهی که هردم سینه پر سندرا از حسود خود در آهن
سنان آمد پدید ناله کوس تکبر موج گران گفتار را از غلوهای ره پیچ ترجمان آمد پدید تیغ در هر گوشه
وحش و طیر را خوان نهاد خود چنین جمشید چرخ روز نهفت خوان آمد او در آمد بر براق و برق در کف کیفر
آفتاب تیغ زن بر آسمان آمد پدید وله ایضا بهشت روضه اخلاق عطر پرورت بهار کیست یکی سبزه کار تره فروش
لاله و گل سوری نگر آمده اند ز بهر خدمت بر زمست حریر دیبا پوش بخواه باده رنگی که چون ببخشد جام
ز بهر دولت بقا همی خوش اردوش زمین بپوش همی گر که وصف این سخنست چه خوشتر آید از مدح خواه مدح پوش
گر به مدح تو سفتم و لیکن این سخنم عجب نباشد اگر خوش نباشد بس دریش منه بتو مرا جان و دل بکار نباشد

منه چون موج اگر در ستم او یزم ٭ در بحر معنی لطیفه انگیزم ٭ ور جوشش‌های تو زبانم گردد ٭ همچون سخن از زبان خود خیزم ٭

فضولی در فضل و دانش بر بسیاری از همگنان فایق بوده و در فهم و دقت بر اقران سابق و او بهر دو زبان ترکی و عربی علم گشته

و قصب السبق از همگنان ربوده برهان فصاحتش دیوان ترکیست که امروز متداول است چون التزام شعر ترکی

نموده هرآینه از ان در گذشته بشعر فارسی مبادرت جسته این رباعی مراد ولیست ٭ آزرده بکربلا بعد الکه هست ٭

گر خاک شود هلهوشود قدرش پست ٭ بر میدارند و سبحه اش میسازند ٭ میگردانند از شرف دست بدست ٭ منه

تا در دولت اندیشه بجد او نیاید ٭ هرگز زمن دل شده دلت یاد نیاید ٭ منه زهیم و شیمنیم ای رقیب امین باش ٭

که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت ٭ منه طبیب عشق علاج بغیر مرگ ندانست ٭ ولی کشنده تو را ز درد بود درمانش ٭

چون مجملی از احوال بعضی بلاد مذکور شد الحال شروع در کوفه مینماید ٭ چون بگذری از حدود بغداد ٭ کوفه شهری بعمارت آباد ٭

شهری بینی چو خلق اشراف ٭ مجموع در و کمال الطاف ٭ خاکش بکمیت فتح بابی ٭ در باد آمده بهر سرابی ٭

کوفه در زمان سابق از ابنیه هوشنگ پیشدادی بوده بعد از ان که نشیمن بهوم و شکرش بعرض کشت در سال هفدهم از هجرت

از سعد وقاص بفرموده خلیفه ثانی بنا کرد و چون تخت ارنف دور با منازل ترتیب نموده بود و بکوفه شهرت یافت چند

آن نوع جای را کوفه گوید و امیر مومنان علی بن ابیطالب علیه السلام بعد از فوت فاطمه علیها السلام اکثر در کوفه اقامت میفرمود

و خط کوفی اختراع آنحضرت است پیش از آن خط معقلی بوده شایع و قول اهل کوفه اعتماد را شاید چنانچه گفته اند الکوفی الکوفی

مسجد کوفه جای سخت متبرک است در تاریخ اعثم کوفی آمده که روزی مردی نزد امیر مومنان علی رضی علیه السلام آمد

و گفت میخواهم که به بیت المقدس روم و آنجا معتکف باشم امیرالمومنین گفت زادی که ساخته بخور و رحل بفروش که دو رکعت

نماز درین مسجد با ده رکعت دیگر جا برابرست و دیگر از فضایل این مسجد آنست که در وقت طوفان نوح تنوری

که تخت آب از آن برجوشیده در گوشه این مسجد بوده جائی که ستون پنجم است و آن تنوری بوده که جبرئیل از بهشت

جهة آدم آورده و ابرهیم خلیل در آن مکان نماز گذارده و از ادریس و نوح نیز نقل میکنند که ایشان نیز در آن موضع بعبادت

حق مشغول داشته اند و هم چنین هزار نبی و هزار وصی درین مسجد نماز گذارده اند و عصای موسی درین مسجد بوده

بود و چندین هزار خلق را در روز قیامت درین مسجد حشر کنند که ایشان را حساب نبود و نه عقاب و در میان این مسجد

از مرغزارهای بهشت و در روایتی چشمه ایست از چشمه های جنان که در آخر الزمان ظاهر خواهد شد و در عجایب المخلوقات

آورده که در سنه تسعین و مائتین که در کوفه تگرگی بارید که بوزن صد و پنجاه درم بود و بر اثر آن سنگی بارید بر صورت

چون کلش آدمی در هم کشیده و مردم حوالی آن خطه زیاده از حد و عد بوده اند بنا بر التزام بحثیه نقل الثقات کرده

شد اسود بن یزید النخعی در فن علم حسنات اعمال عدیم النظیر میزیسته بقول ششصد و بقول هفتصد

رکعت نماز در هر شبانروز میگذارده شریح از کبار تابعین است و از زمان خلیفه ثانی تا زمان خلفای بنی عباس

در حیات بوده و هشتاد و پنج سال قضای کوفه بدو تعلق داشته ابوهاشم الکوفی اول کسیست که او را صوفی خواندند

و اول کسیست که خانقاه بهجة صوفیان ساخته و مولوی جامی نیز در نفحات اول ذکر او نموده سفیان ثوری

میگفته که من ندانستمی که صوفی چه بوده تا آنکه ابوهاشم صوفی را ملازمت نمودم ابوعمر شعبی جلیل القدر

و وافر العلم بوده نقلست که عبدالملک بن مروان وی را برسم رسالت نزد والی روم فرستاد و صحبت شعبی

ملک روم را خوش افتاده مدت مدیدش نگاه داشته و در وقت رخصت مکتوبی مهر کرده بدو سپرده

که در وقت خاص بصاحب خود خواهی داد و شعبی بعد از ادای رسالت در هنگام خلوت آن نامه بگذرانید

چون خلیفه بخواند بدست شعبی داد نوشته بود عجب از حماقت قومی که در میان ایشان چنین مردی باشد

و دیگری را پادشاه کنند شعبی گفت یا امیرالمومنین بخدا که من بر مضمون این نامه اطلاع نداشتم عبدالملک گفت

خاطر سلطان دار که بر تو رشک برده میخواهد که تو با من باشی و این را از جهة آن نوشته که من ترا بقتل رسانم

چون این خبر بوالی روم رسید گفت والله همین خواسته بودم ندیدم که این چنین مردی نزد او باشد از شعبی نقلست

که من پانصد کس از صحابه را ملازمت کرده ام که از آن جمله یکی امیرالمومنین علی است علیه السلام ابویوسف یعقوب بن

ابرهیم اول کسیست که او را قاضی القضاة گفتند و او در زمان مهدی و هادی و رشید بامر قضای بغداد

پرداخت در طبقات محمود شاهی آمده که شخصی در پهلوی ابو یوسف بمجلس نشسته و اصلا سخن نمیگفت ابو یوسف گفت

که چرا سخن نمیگوئی گفت صایم را وقت افطار کی باشد گفت وقت غروب گفت اگر تا نصف شب غروب نشود

چکند ابو یوسف خنده کرد گفت سکوت تو صواب بوده و تکلم خطا   در مناظرة الانسان آورده اند

ابو یوسف از تلامذهٔ ابوحنیفه بوده اما در بسیار مسائل با وی مخالفت کرده و در اصول فقه مذهب ابوحنیفه اول کسی
که تصنیف کرده او بوده و علم ابوحنیفه از او انتشار یافته حمدالله مستوفی گوید که از جملهٔ متروکات ابو یوسف چهار هزار
تنبان بوده که بر بند هر یک اشرفی بسته بودند ابو محمد سلیمان بن مهران الاعمش در سلک دانشمندان اسلام انتظام داشت
و همواره میان او و امام اعظم ابواب طیبت مفتوح بوده چنانچه در مجمع الحکایات آمده که روزی امام بدیدن وی
رفت و از روی طیبت پرسید که هر که را حق تعالی بینائی را از چشم او میگیرد در عوض چه چیز از آن بهتر میدهد
ترا چه چیز در عوض داد گفت نادیدن گرانان و تو از آن جمله ابو علی حسن المعروف با بن زیاد ابتدای امر [illegible]
اشتغال داشته و در انتهاء عمر نزد امام اعظم رفته گفت میخواهم که طلب علم نمایم امام فرمودند از تو مسئله
بپرسم اگر جواب از آن گفتی تحقیق علم تو را دست دهد و آن مسئله این است که گوسفندی دو بچه زاد که نه زنده
بودند و نه مرده و نه نر بودند و نه ماده و نه سفید بودند و نه سیاه چون ساعتی فکر کرد جواب نتوانست گفت
امام گفت امشب تو را مهلت دادم چون بامداد شد بخدمت امام رفت و گفت تواند بود که یکی بچه زنده باشد
و دیگری مرده و یکی نر و دیگری ماده و یکی سیاه بود و دیگری سپید و پس از آن بچه را خنثی خواندند تحسین نمود امام و تا وقت
گذشت چنانچه ابو یوسف هر گاه او را بدیدی گفت صندوق علم آمد عبد الرحمن بن حسن المشهور بابو الفرج بن جوزی
در حدیث و فقه و طب تصانیف دارد و مصنفاتش از حد و عد بیرون است چنانچه همه مصنفات او را جمع کردند بر ایام
عمر او قسمت کردند هر روزی نه کراسه که نه جزو باشد در حساب آمد و این چیزی است که عقل اعتماد او قبول نمینماید
و گویند تراشهٔ قلم خود را که بدان احادیث نوشته جمع کرده وصیت نموده بود که بعد از فوت آب غسلش را از آن تراشه
گرم کنند هم چنان کردند هنوز چیزی باقی آمد و او را در مجلس وعظ جوابهای نادرست میآرند که در بغداد میان
اهل سنت و جماعت و شیعه در فضل خلیفهٔ اول و امیر المؤمنین علی نزاع افتاد هر دو بجواب شیخ راضی شدند
و او بر سر منبر آمد و گفت من کان ابنته تحته و ذا الحال از سر منبر فرود آمد و برفت تا سخن دراز نشود اهل سنت
گفتند ابو بکر افضل است که دختر او زیر پیغمبر است و شیعه گفتند علی افضل است که فاطمه دختر پیغمبر صلعم زیر او بوده
و بعضی گفته اند که چنین گفته لا افضلهما من بنته فی بیته اهل سنت گفتند که ابی بکر افضل است که دختر او عایشه در خانهٔ رسول است صلعم

اهل شیعه

اهل شیعه بر زبان آورند که مقصود علی بن ابیطالب است که دختر پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در خانهٔ
اوست نوبتش در پانصد و نود و هفت بوده استاد کسائی است و شیعی مذهب بوده و عمری دراز یافته
مسلم معاذ
اولاد همه بحد کمال رسیدند و در ایام حیات مردند نقل است که روزی مردی از سن او پرسید
جواب داد که شصت سال بعد از چند وقت شخصی دیگر در آن باب استفسار نمود همان جواب شنود
یاری که مصاحب او بود گفت یا سیدی من هشت و یک سال است که در خدمت تو هستم
هر که از سن تو میپرسد همین جواب میدهی گفت اگر هشت و یک سال دیگر بمانی جواب شنوی
ابو الحسن بن حمزهٔ کسائی در نحو سرآمد بود و از قرای سبعه است و او را کسائی بدو وجه گفته اند یکی روزی
بکوفه آمد کسائی بر خود پیچیده بود و دیگری آنکه در وقت احرام حج کسای خود بر دوش گرفته بود
ابو زکریا یحیی بن زیاد المعروف بالفراء در نحو و لغت اعلم و اکمل بوده از ابو العباس ثعلب
مروی است که اگر فراء نبودی عربیت ناقص بودی و او را تصانیف نیک بسیار است از آن جمله کتاب
المعانی است که باشارهٔ مامون العباسی نوشته و در وقت درس گفتن عدد اسامی طلبه که بجهت ضبط
در می آمد چنانچه از جنس قضاة هشتاد قاضی در مجمع حاضر میشدند و بعد از اتمام مردم چندان مبالغه
در نقل کردن آن کردند که اجرت پنج ورق یکدرهم گردید و حال آنکه قبل از آنکه هشت ورق را بیک درهم
کتابت میکردند فوتش در دویست و هفت بود ابو عماره حمزة بن حبیب التیمی از قرای سبعه است
از وی نقل است که قرآن شش هزار و دویست و پنجاه حرف است ابو عبد الله شریک فقیه وقت خود بوده
و قضای کوفه در زمان منصور بدو تعلق داشته از وی مشهور است که در خصیان پنج خصلت متضاد است
خردی سر و بزرگی ابروان استوار قامت و اعوجاج اطراف نرمی بدن درشتی است صحت بدن موت
ناگهان ابو المنذر هشام بن عروه از ماهران حدیث بوده خطیب از وی نقل میکند که روزی خشم من
مرا بر آن داشت که چون قرآن در ذکر نداری من بدون خانه رفته و عوض سه روز قرآن را حفظ نموده بیرون آمدم و عدد
تصانیف وی از صد و پنجاه متجاوز است اما بهترین آنها کتاب الجمهره است مشتمل بر قول شعرا بوده آورده اند

که روزی متنبی براهی میگذشت جمعی جوانان لب کوهی نشسته بودند سگ کرگینی لب راه خوابیده
بود در میان ایشان نفطویه برادر سیبویه که چهل سال در علم نحو مشقت کشیده بود بطریق طیبت گفت والله
لو کان الشاعر متنبی وهذا الکلب الی متنبی پرسید که این جوان چه نام است گفتند نفطویه گفت احرقه الله بنصف اسمه
وازان کوی بگذشت قضارا شب براة بود جوانان باتش بازی قیام مینمودند یکی از ایشان آتشی و نفطی
بجانب نفطویه انداخت و نفطویه در حال بسوخت ابن رشیق در کتاب عمده در مناقب و مثالب آورده که متنبی
با جماعتی به بغداد میرفت در راه فاتک بن جهل اسدی او را پیش آمد و معامله بمقاتله انجامید متنبی چون غلبه قطاع
الطریق را بدید خواست که بگریزد غلامش گفت که تو صاحب این بیتی الخیل واللیل والبیداء تعرفنی
والضرب والطعن والقرطاس والقلم یعنی من آنم که اسب و شب تاریک و بیابان مرا میشناسند و ضرب و
طعن و کاغذ و قلم مرا میدانند متنبی چون این سخن از غلام بشنید بازگشت و حمله آورد تا او و پسر و
غلامش بر سر کشته گردیدند فی سنه اربع وخمسین وثلثمائه الصدر الاجل العالم برهان الملة والدین محمد بن
عبد العزیز والد ماجد برهان الدین در فضیلت ابو حنیفه ثانی و در جلالت ملجاء القاضی و الدانی بوده و شیخ الاسلام
نیشابور بجهت تعلق بدو منسوب داشته و برهان الدین صدر بلند قدری بوده که آسمان بهمت او زمین بنمودی و آفتاب
نزد رای او ذره بودی وقتی یکی از ملوک تیغی و دستارچه فرستاده و بر آن این قطعه گفته پیش تخت تو
شها تیغی و دستارچه میفرستم وخجل و شرمگین از مختصری تا هر آنرا که بجان بنده درگاه تو نیست
بیکی چشم به بندی بدگر سر ببری زمانی که ملک طغانشاه را درد پائی حادث شده بود این رباعی بدو فرستاد
گر پای فلک ملک بجور رنجور است سر ملک خرد ز حقیقت دور است او هست جهان و روح جهانست بجای
پائی که جهان بکشد معذور است منه از خوی بدم همیشه سرگردانی که میخوانی و مرا که میرانی این است
که جان و دل تو را میخواهد ورنه تو چنین خوب نمیدانی نجف اشرف در دو فرسنگی کوفه لطیف قصبه واقع شده
و مشهد معطر منور حضرت امام المتقین و یعسوب الدین امیر المؤمنین علی علیه السلام آنجاست در مشهد مرتضی
زمین بیای سر نه نه کلاه در پای جانها چو سپند نگر بر جوش بر خاک امیر نگر مدهوش

خور

خور بر سر خاکش از کرامات تا تار همه رود ستار است جنت قبه رحمت اوست
چند آنکه تراب بوتراب هست آلتین نافه های ناب است آورده اند که چون روح مطهر آن حضرت
بجنان قدس انتقال نمود اولاد عظام علیهم السلام بموجب فرموده عمل نموده در همان شب جسد مطهرش را
برده در موضعی که حالا مطاف طوائف اطراف عالم است مدفون ساختند و بحکم وصیت موضع قبر را با زمین همواره
گردانیدند که اعدا بر آن اطلاع نیابند در سنه سبع وسبعین ومائه روزی هارون الرشید دران سرزمین شکار میکرد
آهوی چند به پشته که مدفن آن امام المسلمین است پناه بردند هارون هر چند سگ بر آن آهوان دوانید و جانوران پرانید
مطلقا تعرض ننمودند و بازگشتند هارون متعجب شد بعد از تقدیم مراسم تفتیش نمود پیری که در آن حدود بود باز نمود که
مطهر امیر المؤمنین علی در اینجاست لاجرم هارون ترک شکار کرده لوازم طواف بجای آورد و مردم مجاور شده روز بروز
آبادانی و جمعیت دست میداد تا بعد از صد و هشتاد و سال عضد الدوله دیلمی در سنه ست وستین وثلثمائه بر سر آن حضرت
عمارتی عالی ساخت پس از او غازان خان عمارات بر آن افزود و چون از مردم بهستان آن خطه جنت نشان کسی نظر بنا
هر آینه بردم این مان مبادرت مینماید میر سید محمد بسلاست کلام و طلاقت لسان و حدت طبع از اقران استغنا دارد
ابتدا صحبت حضوری قمی را ملازم گرفته بشعر گفتن رغبت فرمود پس از آنکه فطرت اصلی با فضیلت کسبی جمع گردید به هند گذر
وارد گردید در ملازمت علی عادلشاه افسر مصاحبت بمهر و ماه رسانید چون عادلشاه بدست یکی از غلامان کشته گردید احرام درگاه
والا گاه حضرت شاهنشاهی بسته منظور نظر کیمیا اثر گردید و بعد از چند وقت حضرت شاهنشاهی خاطر اندوه به کرده
در قلعه گوالیار که بجنت چون فلک دوم محکم و پای دار است بر مثال عطارد وش جای داد و در آن وقت
غزلی بگفت که این دو بیت از آنجمله است از بزم دلکش تو دل آزرده میروم تا آنکه گرم آمدی افسرده میروم
درد مرا ببسر زنش افزون مکن که من صد گونه درد بر دل خود برده میروم و بعد از آنکه روی توجه بجهت طرف
آورد و قفل بر عاشقش باد ادهیچکس باز نشد وجود زهر امید شکر گشت زهر هیچ یک باده نگشت
خود را ازین پس از همه کس و محروم از هر نفس دانسته این قصیده بگفت از سر کوی تو آلوده بهتان رفتم
آورده ام و ز دامن جمعیت یار رفتم شب زلف تو ز جمعیت دلها خوش باد که ز کوی تو من آلوده پریشان رفتم

ز اقلیم وفا اند بوده‌ام چه عجب ٭ اگر از خاطر فرخنده یاران رفتم ٭ کو میانه ما نه بجانب تو بشنوند این ٭ که بیش شیر و شیر اندر جان رفتم

چشمه خضر بخاک قدم میسازد ٭ گرچه لب تشنه تر از چاه زنخدان رفتم ٭ هر قدم و دوستی از تو هر آنکه شکست ٭ بنثار در گهر ایران رفتم

راه مدح تو شکر چه وحی نشود ٭ من رفتم و نامه امکار رفتم ٭ آسمان داند من و انم و اندیشه کن ٭ نه بجبال پر این قافیه بخیال رفتم

سکر و سیلرشه بحرم شناس ٭ با شر توبت همه کر دست و لب پیمان رفتم ٭ جز بدرگاه تو در پیش جبهه بامید ٭ رفتم و ناموس پریشان رفتم

دامن جمله گرفتم با امید عدوی ٭ و رفلان بهست تهی جانب نهار رفتم ٭ هشتاد و دو زدم و برد ریش ٭ نا امید از کبر و سلمان رفتم

عذر میر بخت نه که شدم سیر از بای ٭ جدریوزه ناکامی و حرمان رفتم ٭ هم تو یادم کن که زخاطر بنگام چو شیب ٭ تا بصد جلوه ز آن جانب بستان رفتم

میر و وار دست خدا یا مددی ٭ که من آلوده تر از دامن بستان رفتم ٭ در مدیح تو همه طفل الف شنام ٭ چو خرد گرچه دو بستان و بیابان رفتم

در مدح تو لب تشنه تر از بادیه ام ٭ گرچه صد ره لب چشمه حیوان رفتم ٭ و بر از آن قصیده این رباعی گفته ٭ در بند شهان

پادشهی میباید ٭ لشکرکش و جیب سبهی شیبا ٭ من خود چه کسم چه شمارم که کسم ٭ زندان تو را شهنشهی میباید

بعد از هفت سال حضرت شهنشاهی ابواب شفقت بر چهار رو ر کارش گشوده چون در از منعتین صدقش بر آورده بمحل اجر مغفرش ساخته رخصت طواف حج بدو ارزانی داشت و او در اثنای فتح اراده کرده عنان توجه بصوب دکن منعطف گردانید لکال اجر بار نا الملک شیبا این ابیات که بلا فاصله گفته مشهور است ٭ مائیم و سر ره تو دلبر ٭ کو وعده ای از خلا نکند ٭ چشمان تو از کرشمه جا

مژگان تو را ستیزه و خنجر ٭ شوریده زلف تو نکند ٭ از خواب العبید هزار محشر ٭ شرمنده دم و خار ستم ٭ از لب نخند لب از تو با

رحمی بر آتش سینه ام ٭ سوز جگر کباب اخگر ٭ از فیل تو صعوه تیر گردون ٭ و از اسب تو پست تیره عجم ٭ بابر عنان زمین بلند ا

با هیکل این سپهر لاغر ٭ از القاب شتاب محسوس ٭ وین را لنسب نه وقار مضمر ٭ زان کوه گران شود چو سیماب

زین باد صبا رآورد پر ٭ **ولهایضا** اید دست معال از تو عالی ٭ دست تو همیشه باد زین و ٭ در قلم دود

تو گردون ٭ هر دم با نیه انگشت شست ٭ انجا که روا و تو انجاست ٭ پیستت بلند کمال پست ٭ یک

غنچه آفتاب شکفت ٭ با خاک در تو نه پیوست ٭ کی بود که تیغ زنگارت ٭ رنگ رخ آفتاب بشکست

بر باد تو بود و باشد ٭ برق طمع که جست اگر جست ٭ من بنده که در کف زمانم ٭ چون شیشه

بدست شوخ بدمست ٭ آهم چو زبانه خنفشان ٭ پهلوی ستاره سر بسته جست ٭ از پای فتاده ام و عجب نیست

نجف

سیم

لطف تو اگر کرم ده دست ٭ تا ملک بگوید و ملک ستیز ٭ گر لطف فلان فلان زغم رست ٭ هستی تو هستی مبنیاد ٭ تا هستی هست

نفحت منسوب لا از آن لب میگون چه در سبو داری ٭ که آه در جگر و گریه در گلو داری ٭ مرا بداغ گریبان چاک چاک تخیش ٭ بدبگرده داکر

مرهم رفو داری ٭ تو ای گل از چمن کیستی نمیدانم ٭ که رنگ و بوی نداری و رنگ و بو داری ٭ تبسمی کن تا من بمیرم و بر هم که این

کرامت داری و جنگجو داری ٭ مرا محبت تو در بجای خون افکند ٭ برو که تو مایه کسار جو داری ٭ هرگز دمی بخرافسو

فراغت نخوری ٭ نفس غنیمت که صد شرر حسرت نخوری ٭ روی زردت نشود سرخ ز جام هوسی ٭ گر کف سفلود شی سیم جهره نخوری

با جهار غم و درد سرآمده ساده ٭ گر کف بخت عتابی می راحت نخوری ٭ **منه** مرا عشق کشتی و آورده ٭ فسونگر کمی افسانه دارد ٭ بنجات

آشنایم با تو لیکن ٭ محبتها مرا بیگانه دارد ٭ **منه** نه مرد دانش و دینی نه مرد دنیایی ٭ بهیچ کار نه ای جز عجب تماشایی ٭ عتابی

از سخن خود بکاد و ای مثلث ٭ کجا رسیده که گوی حدیث دانائی ٭ همین نه از تو دل درد مند میسوزد ٭ ز بیم زلف توافعی

سیه میسوزد ٭ **سرّ من رای المشهور بسامره** از بناهای معتصم عباسی است باعث آنکه چون معتصم در تربیت غلامان

ترک کوشیده امانت بسیار از ایشان باهل بغداد رسید روزی جمعی سر راه بروی گرفته گفتند یا با اسحق از شهر ما بیرون رو

والا با تو حرب کنیم معتصم پرسید که بکدام استطاعت محاربه خواهید نمود گفتند در دل شب با لشکر سحر دعاهای

دیگر خلیفه از شنیدن این سخن متاثر گشته در موضع قاطول شهری ساخت و سرّ من رای نام نهاد یعنی هر کس آنرا ببیند

مسرور گردد تا بتدریج بسامره اشتهار یافت و در زمان معتصم هفت فرسنگ طول و یک فرسنگ عرض آنشهر بوده

و از جمله عمارتش یکی مسجدی بوده در غایت وسعت و رفعت و حوضی از یکپارچه سنگ در میان مسجد ترتیب داده

بودند که قطرش بیست و سه گز و ارتفاعش هفت گز و ضخامتش نیم گز بوده و در جنب آن مسجد مناره بر آورده

بودند بطول صد و هشتاد و دو گز که از زمان آدم تا آندم شبیهش از کمین قوه بحیز فعل نیامده بود و در روات ثقات وارد

نشده اما الحال بقدر دهی باقی مانده و مزار فیض آثار امام علی النقی و ولد امجدش امام حسن عسکری سلام الله علیهما

در سامره امروز مطاف طوایف خاص و عام انام است دولتشاه در تذکره خود آورده که سلطان سنجر بعد از فتح بغداد

بسامره رفته مشاهده نمود که اهل شیعه در شبهای جمعه اسپی بر در غاری که امام منتظر صاحب الزمان علیه الصلوة والسلام

غایب شده نگاه میدارند که هرگاه ظهور نمایند بران سوار شوند سلطان سنجر آن اسب را آورده در سرکار خود نگاه داشت

وگفت این اسب در نزد من امانت است که هرگاه امام ظهور کند بنده ظاهر سازد و آن سوار اسب
بروی نیک نیامده درهمان نزدی غازان بروی مستولی شده مقید و محبوسش ساختند و معتصم ثامن خلفای بنی
عباسیه است و هشت فتح در ایام او بوقوع پیوسته و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرده
و در زمان جهانبانی هشت قصر بنا نموده است و هشت پسر و هشت هزار دینار و هشت هزار اسب و هشتاد
هزار اشتر و هشت هزار غلام از وی بازمانده و بنابراین جهات او را خلیفه مثمن میگفته اند و هیبت و شجاعت
موفور داشته و قوتش بدین غایت بوده که دو گوسفند را بدو دست خود نگاه میداشته تا سلخ میکرده اند
و از مردمش کسی که بنظر آمده **خیر النساج** است که بشیخ محمد بن اسمعیل موسوم بوده در نفحات از حجو جلدی نقلست
که خیر النساج را پرسیدم که ترا چرا النساج میگویند گفت با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی
نفس بر من غالب شده یکی رطب بخوردم ناگاه شخصی بمن نگریسته گفت ای خیر ای گریزپای و ایچنین بوده که او را غلامی
بوده خیر نام که از وی گریخته بوده و شبه وی بر من افتاده پس مردمان گرد آمدند گفتند والله که این غلام خیرست من
از سخن ایشان حیران مانده دانستم که بچه کار گرفتار شده ام پس مرا بجایی برد که غلامان وی بافندگی میکردند گفت ای
غلام بس کاره ورکاری که پیش ازین میکردی میکن و من پای خود را در کارگاه جولاهی آویختم و کرباس می بافتم چنانکه گوئی
سالها این کار کرده ام چهار ماه باوی بماندم شبی برخواستم و وضو تازه کردم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز
کردم آنچه کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت باز گشتم و خلاص شدم و آن فن در دوست
شش دست داده و عمرش صد و بیست سال بوده از سخنان اوست که خوف و بیم تازیانه خداست بندگان را
مداین از شهرهای معروف عراق عرب است ابتدای ظهور سبب شدادی همت بر بنای آن گماشته کرد آباد
خواند اما جمشید باتمام رسانید و از ان که معظم ترین مداین شهر بوده مداین خوانده اند و شش دیگر قادسیه و رومیه
و حیره و بابل و حلوان و نهروان بوده و هر هفت شهر امروز خرابست و مداین سالها دار الملک سلاطین
اکاسره بوده و انوشیروان در انجا ایوانی ساخته بوده که از ان عالی تر عمارت آنجا و آجر ساخته نشده و آن عمارت
تا زمان ابوجعفر دوانیقی راسخ و پایدار بود چون شروع در ساختن شهر بغداد نمود اراده کرد که آنرا خراب کند

وبمصالح

مداین

و بمصالح آن بغداد را بسازد چون بوزیر خود سلیمان بن خالد مشورت کرد وزیر خلیفه را مانع آمد و گفت این
کار مکن که بزرگواران بار گویند که پادشاهی ما دام که شهر را خراب نکرد شهری نتوانست ساخت خلیفه از و نشنید
و گفت ترا هنوز دل و بکیری میکشد میخواهی که آثار کبران خراب شود در خرابی آن شروع نمود چون دید که آنچه از آن
حاصل میشود بخرج مخرب و اجرت نقل وفا نمیکند خواست که دست از آن باز دارد وزیرش باز مانع آمد و گفت
چون شروع در خرابی آن کرده باید که تمام آنرا خراب کنی تا مردم نگویند که اگر پادشاهی بساخت و پادشاهی خراب
نتوانست کرد و مزار سلمان فارسی در محاذی ایوان کسری واقع است **بابل** از مداین سبعه است و در میان
عراق واقع شده همچنانکه عراق در میان جهان واقع شده و ابتداء قیبال بن انوش بن شیث بن آدم همت
آبادانی آن گماشت و بعد از ان طهمورث تجدید عمارت کرده و نمرود نیز سالها در ان شهر بسر برده و بعد از او ضحاک
دار الملک گردانیده و ظهور روی بنا کرده موسوم بکنک دز که الحال از ان ها بقیت و بعد از وی خراب شده کرت دیگر
سکندر عمارت کرده و الحال خرابست و از توابع حله است و در حین معموری دوازده فرسنگ عرض آبادانی
آن شهر بوده و دوازده هزار قصر داشته و در انجا چاهی است که بنام دانیال خوانند گویند هاروت و ماروت
در انجا مقیدند آورده اند که حجاج در زمان ایالت خود مجاهد نامی را فرستاد تا حقیقت آن معاینه معلوم کرده
از مجاهد نقل است که با شخصی که دلیل بود بدان چاه در آمدیم ایشان را دیدیم هر یک بر مثال کوهی سرنگون آویخته و بندهای
آهنین بر پای ایشان نهاده گفتم سبحان الله الاکبر چون بشنیدند اضطراب عظیم در ایشان پیدا شد چنانکه نزدیک بود که
آن بندها را پاره سازند در عجایب المخلوقات آورده که مداین در ازمنه سابقه هفت حصن داشته و در حصن
اول خانه بوده که صورت ربع مسکون را در ان کشیده بودند و آبها و جویها در ان پدید کرده هرگاه که اهل ناحیتی
عصیان ورزیدندی آب ایشان را در نهر دیگر افکندندی بطاعت باز آمدندی و در حصن دوم حوضی بود عظیم که مردم
هر قبیله شراب در ان ریختندی و هر یکی از ان خویش خوردندی که در دیگری نیامیختی و در حصن سیم طبلی تعبیه کرده
بودند معلق که احوال صحت و موت بیمار از ان مفهوم شدی اگر آن طبل بنام بیمار بانگ دادی آن شخص صحت
یافتی و الا فلا و در حصن چهارم آیینه از آهن ترتیب داده بودند که حال غایب از ان پدید آمدی که مرده است

بازنده و در حصن پنجم مرغانی ساخته بودند از مس که اگر جاسوسی درون رفتی آواز آن مرغ برآمدی و در حصن ششم
دو قاضی بودند بر لب آب نشسته دو کس که بدعوی آنجا رفتی هر که مبطل بودی در آب غرق شدی و در حصن هفتم
درختی از مس کرده بودند و بر او کنجشکان بسیار تعبیه کرده هرچند که آدمی بزیر آن رفتی سایه دادی تا هزار و اگر بر
هزار یکی افزودی تمام مردم در آفتاب ماندندی بصره شهری معمور است در حبیب السیر نقلست که خلیفه ثانی
عتبه بن غزوان را که یکی از اصحاب پیغمبر آخر الزمان بود بجانب ابله فرستاد تا در آن ناحیه بلده بنا کند که من بعد میان
پادشاه عجم و ملک عرب طریق آمد و شد مسدود گردد و از یکدیگر استمداد نتوانند خواست و عتبه در هفده هجری
شهری بنا نهاد موسوم به بصره و شط العرب بر کنار بصره واقع شده و در شبانروزی دو مرتبه مد و جزر یافته اطراف
بصره را آبیاری میکند و اطرافش از این سبب همیشه خرم و سرسبز است و در میان اعراب بنی خالد که در حوالی
بصره اقامت دارند اسبان نیک بهم میرسد و بنوعی پرورش دهند که اگر یکهفته آب نخورند تشنگی ایشان
محسوس نشود در طبقات محمود شاهی آمده که در سنه هجری ببصره سه روز طاعون اتفاق افتاد که هر روز کمابیش
هفتاد هزار کس متوفی شدند و منجمله هفتاد هزار کس از اولاد انس بن مالک بودند و بعضی گفته اند که این سخن نوعی
دارد المعیت هزار و سی هلاک گشته و در روز چهارم شش مرد و یک زن در کسوت حیات ماندند الحکم لله
الواحد القهار صاحب گزیده آورده که چون معاویه دمشق را دار الملک ساخت بصره را بزیاد بن ابیه داد و گفت
که در این ولایت بسیار سیاست بتقدیم رساند چه بصره از سبب دزدان و مفسدان ناامن بود و زیاد چون ببصره
رسید فرمود تا منادی کردند که هیچکس شب از خانه بیرون نیاید و هر کرا ببینند بکشند در شب اول یکهزار و ششصد
آدمی را بقتل رسانیدند و در شب دوم چهارصد و در شب سوم سه کس و بعد از آن کسی را زهره و یارا نبود که در شب پای
از خانه بیرون نهد ناشی اعرابی را گرفتند گفت من دیروز بشهر آمده ام و منادی را نشنیده ام زیاد گفت اگر راست
میگوید اما گذاشتن او موجب خلل سیاست است او را نیز بکشت و بعد از آن فرمود که شب در دکاکین نه بندند
هرچه بدزدند من جواب گویم و در مدت حکومت او ببصره کسی در دکان را نیارست بستن و وحوش و کلاب بشهر
درآمده در دکانها خرابی میکردند از این سبب رسم حق کشیدن پیدا شد از امیر المومنین سلام الله علیه منقولست

که زمینی با آسمان دورتر از زمین بصره نیست و از همه شهرها زودتر خراب شود و چنانکه مهبط ابلیس است از متعلقات
بصره است همچنین تربت صحابه آنجناب در آن شهر بسیار است مثل طلحه و زبیر و انس و غیره و مردم نیک از آن شهر بسیار
برخاسته اند که بنابر اطاعت بعضی از آن اختصار مینماید خواجه حسن بصری از یکتایان آن زمان بوده در تذکرة الاولیا
آمده که مادر او مولی ام سلمه بود گویا در حین طفلی از کوزه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آب خورده و چون حضرت
بران واقف گشته و فرموده که چندان که حسن آب خورده علم من بدان سرایت خواهد کرد و همیشه ام سلمه گفتی بار
الها او را امام و مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت و هفتاد و هفت تن از بدریان را ملازمت
نمود و از همه کمال حاصل کرد اما پیر و مقتدای وی حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بوده و خرقه از آنحضرت داشت
گویند هرگاه دعا کفتی حبیب عجمی دامن بر داشتی و گفتی که اجابت می بینم از سخنان اوست که گوسفند
از مردم آگاه تر است از آنکه گوسفندان را چوپان از چرا باز میآرد و مردم را چندین سخن خدای از مرادها باز
نمیدارد و هم مر اوراست که مسکین فرزند آدم راضی شده بسرائی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عقاب
روزی بجماعتی بگذشت دید که می خندند و حقیقت کار خود نمیدانند و گفت هرچه بنده بر باد دهد نفقه
کند از احتساب بود مگر طعام که پیش مهمان نهند حبیب عجمی ریاضات و کرامات کامل داشته و عجمی از آن گفتندی
که او قرآن ندانستی روزی حسن وقت نماز شام در صومعه حبیب آمد و خواست که اقتدا بدو کند شنید که
الحمد را میخواند گفت نماز در پی آن درست نباشد و تنها نماز گذارد و همان شب حق تعالی را بخواب دید گفت
بار الها رضای تو در چه چیز است ندا آمد که رضای ما دریافته بودی اگر اقتدا بحبیب میکردی و آن نماز بهتر از تمام عبادات
تو خواهد بود اما تو قدر آن ندانستی و سقیم عبارت از صحت نیت باز نداشت نظم ما برون را ننگریم و
قال را ما درون را بنگریم و حال را آورده اند که یکروز کسان حجاج حسن را طلب میکردند حسن در صومعه حبیب پنهان
شد آن جماعت همان ساعت رسیده از حبیب پرسیدند که حسن را دیدی گفت آری در این صومعه رفت هر چند
گرد صومعه گردیدند او را ندیدند از حسن نقلست که هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند و بعد از رفتن
ایشان حسن بیرون آمده گفت ای حبیب حق استادی نگهداشتی که مرا بدیشان نشان دادی حبیب گفت

الی استاد ابسبب است گفتی من خلاص شدی که اگر دروغ میگفتم هردو گرفتار میگشتیم حسن بگفت چه خواندی گفت
ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار سورهٔ اخلاص گفتم بار خدایا حسن را بتو سپردم مالک دینار با حسن
بصری و حبیب عجمی معاصر بوده گویند چون بایت ایاک نعبد و ایاک نستعین رسیدی زار زار بگریستی و گفتی که اگر نه از
کتاب خدای تعالی بودی هرگز نخواندمی یعنی ترا می پرستم و خود نفس خود می پرستم و از تو یاری میخواهم و در سلطان میروم
و از هرکس شکر و شکایت میکنم نگفتندی گفت نان خدا میخورم و فرمان شیطان میبرم اما یافعی در تاریخ خود از ابو
القاسم بن خلف اندلسی نقل میکند که روزی شخصی نزد مالک آمده گفت یا ابا یحیی دعا کن در حق ضعیفه که چهار سال است
که حامله است و حالا بمحنت زائیدن گرفتاری دارد مالک دست بدعا بر آورده گفت اللهم هذه المرأة ان کان
فی بطنها جاریة فابدلها غلاما فانک تمحو ما تشاء و تثبت و عندک ام الکتاب بعد از ساعتی دیدیم که آن مرد باز آمد بر گردن پسری
چهار ساله که دندان داشت عتبة ابن الغلام مقبول خاص و عام بوده و خرقه از خواجه حسن داشته گویند که او هر سال
هندی جو بدست خود کاشتی و از آب باران تر کرده در آفتاب گذاشتی تا خشک شدی و هفته یکبار از آن بخوردی و گفتی
از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته یکبار بیش بمتوضی روم رابعة العدویة مخدرهٔ خدر رضا و مستورهٔ ستر اخلاص بوده
نقل است که پدر رابعه بسیار فقیر و بی چیز بوده چنانچه در شب ولادت رابعه یک قطره روغن نداشت که ناف او بدان
چرب کنند و چون غیر از رابعه سه دختر دیگر داشته و رابعه چهارم ایشان بوده از آن جهت او را رابعه نام کردند پس عیالش
آواز داد که ای مرد بفلان همسایه برو و قطرهٔ چند روغن بخواه تا چراغ در گیرم و چون او عهد داشت که از هیچ مخلوقی
چیزی نخواهد هرآینه بیرون آمده دست بر در همسایه نهاد و باز آمد و گفت که در باز نمیکنند و در آن اندوه حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید گفت غمگین مباش که هفتاد هزار امت من در شفاعت دختر تو خواهند بود
باید که صباح پیش امیر بصره خطی بنویسی و بدان نشانی که هر شب آدینه چهارصد بار بر من صلوات میفرستادی و در این شب
آدینه فراموش کردی کفارت آن چهارصد دینار بدین شخص ده چون از خواب برخاست آن خط بدست
حاجبی داده بامیر فرستاد امیر فی الفور چهارصد دینار بفرستاد تا هرچه بایست بخریدند و چون رابعه چند گاه ماده پدرش
بمرد و خواهران متفرق شدند رابعه بدست شخصی افتاده بفروختش و در خدمت او خدمت میکرد و همه روز روزه میداشت

و شب تا صباح در خدمت خدای بر پای ایستادی یکشب خواجه وی از روزنهٔ خانه در نگریست دید که رابعه در سجده
حق مشغول است و قندیلی از سر وی آویخته است که همه خانه از نور آن روشن گردیده خواجه بر خود بلرزید صباح او را آزاد
و آزاد کرده و بخدمت خواجه حسن رفته توبه کرد تا یافت آنچه یافت نقل است که وقتی بمکه میرفت در میان راه
مکه را دید که باستقبال او آمده گویند ابراهیم ادهم چهارده سال بکعبه رسید از آنکه در هر قدمی جای دو رکعت نماز
گذارد و چون بمقصد رسید خانه را ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده ندائی آواز داد که چشم ترا خللی
نرسیده کعبه باستقبال ضعیفه رفته چون رابعه را دید گفت این چه شور است که در جهان افکنده گفت شور تو
افکنده که در عرض چهارده سال این راه طی کرده فرق که هست اینست که تو در نماز قطع کرده و من در نیاز نقل است
نقل است که شبی خواجه حسن با چندی بدیدن رابعه رفتند چراغ نداشت و دل ایشان روشنائی میخواست رابعه سر
انگشت را بدهن زده پف کرد آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می افروخت گفتند حضرت پروردگار را
دوست داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمن پروای عداوت
شیطان ندارم از سخنان اوست که اگر صبر مردی بودی کریم بودی وقتی چهار درم سیم بیکی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه ام آن
مرد رفته و باز آمد که چه رنگ بخرم گفت چون رنگ در میان آمد بمن ده آن سیم بستد و در دجله انداخت حارث
بن اسد المحاسبی عالم بعلوم ظاهر و باطن بوده و بیشتر تصانیف نیک آثار انتشار یافته و از مروت و سخاوت
بخشی تمام داشته و محاسبی عالم بعلوم ظاهر و باطن بوده عالم از آن گفتندی که در محاسبه مبالغه تمام بکار میبرده و یکی از
عنایات حق تعالی درباره او این بوده که چون دست بطعام کردی که شبهه دار بودی رگ انگشتهای او کشیده شدندی
چنانچه ذوق او بهره مندی از سخنان اوست که خدای را باش والا خود را مباش ابو الحسن الخضری شاگرد شبلی بوده
و شبلی بغیر او شاگردی نداشته وی گفت که سحرگاهی مناجات کردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای
کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب کردی ابو سعید مهلب بن ابی صفره از زمان عبد الملک مروان
از جانب حجاج چند وقت حاکم عراقین بوده و بعد از آن بایالت خراسان مامور گردیده در سال هشتاد و هشت
در یکی از مضافات مرو فوت نموده گویند قریب سی هزار از اولاد او بدولت رسیدند و در خراسان الحال

جمعی از اولاد او هستند که ایشان را مهالبه گویند و ابو محمد مهلبی که وزیر نامی بوده از نسل اوست و عمر لقضاء که مهلب
جد دوازده پشت بود و میر سلاز اعیان زمان بوده در مناظرة الانسان آمده که او را از الجهت مرتضامی گفتند که هر
روز دو جامه زربفت می پوشید و شبانگاه آنرا از غایت عجب اکبر پاره ساخته یا می سوخته تا جامه که بدن
او رسیده بدن دیگری نرسد گویند که گرم و از نسل او بنیده و پسری بوده که نام از بد رقم کرده بولایت عراق
رفت و در آنجا اقامت نموده و عمر لقضاء که عامر نام داشته از بسیاری جود و عطا بباران تشبیه کرده بماء السماء
لقب کرده بودند بهر تقدیر بعد از فوت مهلب ولد ارشدش یزید بر وساده حکومت نشست و حجاج چون از
منجمی شنیده بود که یزید نامی بروی مستولی خواهد گردید در صدد عزل و قتل او گردید چون مکرر شکایت حجاج از یزید
بعبد الملک رسید قتیبة بن مسلم را بحکومت خراسان تعیین کرده یزید را معزول ساخت و حجاج یزید و برادرش را
گرفته مقید ساخت و یزید از حبس حجاج گریخته متوجه دار الشام گردید و سلیمان بن عبد الملک او را مطمئن ساخته در ظل
حمایت خود نگاه داشت حجاج در رقعه بولید بن عبد الملک نوشت که یزید از قید گریخته بسلیمان پیوسته
و مبلغی از بیت المال همراه برده چون ولید استماع نمود که خیانت در بیت المال کرده از روی غضب فرمود
تا فرمان بسلیمان نوشتند که او را در ساعت روانه حضور گرداند چون یزید بر مضمون نوشته اطلاع یافت بسلیمان
عرض نمود که مرا نزد امیر المومنین فرست مبادا که بسبب من میان شما مهم برنجش و خشونت انجامد سلیمان
پسر خود را با یزید همراه ساخته در خلاص وی الحاح موفور بجای آورده و به پسر خود گفت که چون نزدیک دمشق رسی
یزید را بزنجیر در گردن نهاده بنظر امیر المومنین در آوری شاید که چون بدین نوع و وضع او را ببیند عرق شفقت و حمیتش
در حرکت آید چون یزید را با غل و زنجیر در نظر ولید در آوردند در کتابت الحاح و عجز او را مطالعه فرمود غضبش
تسکین یافته بر یزید بخشود و حکم کرد تا سلسله از دست و پای او برداشتند و بعد از آن بحجاج نوشت که من یزید
و متعلقان او را بسلیمان بخشیدم تو نیز ایشان را مزاحمت مرسان اصمعی گوید که حجاج صد هزار دینار قرار داده
بود که هر روز از یزید بگیرند و باشد و روزی که آن مطلب بحصول نپیوندد انواع اهانت و آزار رسانند روزی شاعری
با امید و شوی جهت یزید گفت یزید آن را که حجاج را بر خود قرار داده انبوه را بشاعر داد و چون خبر به حجاج رسید فرمود که دیگر

ورا

بصره

سبم

ورا عذاب کنند حافظ ابن عساکر گوید که یزید وقتی گریخته شبی بسبب خانه رسید بغلام گفت که نجد من
اندک چیزی حاضر ساز چون بیاشامید هزار درهم بصاحب بیتش عطا کرد و غلام گفت که این جماعت ترا نمی شناسند
بچه سبب هزار درم بعوض یک درم میدهی گفت ایشان مرا نمی شناسند من خود را می شناسم هم از حافظ مذکور منقولست
که یزید چون حج بگذارد حجامی جهت ستردن موی طلب داشت چون حجام خدمت بجای آورد هزار درم بوی داد حجام
متحیر مانده گفت این هزار درم ببرم و مادر خود را از بند رهایی دهم یزید فرمود که هزار درم دیگر بوی دهید گفت زن من طلاق که
اگر بعد از این حجامی کنم یزید گفت هزار درم دیگرش بدهید شخصی یزید را گفت که چرا از جهت خود خانه نسازی گفت با خانه
چکار است خانهای من یا دار الاماره است یا زندان و اکرم و لم نعید کانه و بس الاکم سلیمان بن عبد الملک
خلیفه گشت یزید را بعراقین و خراسان سپرد و یزید ده سال بود و دهستان و جرجان و طبرستان فتح کرده
مال بسیار بدست آورد و آورده اند که چون بر دشمنان دست یافت از خون دشمنان جوی روان کرده آسیا بر آن
نهاده گندم آس کردانید و نان پخت و چون عمر بن عبد العزیز خلیفه گشت یزید را از عراق عزل کرده مقید ساخت
و تا زمان خلافت او محبوس بود و بنا بر آنکه یزید در ایام حکومت عراق اولاد حجاج را اهانت و آزار بسیار رسانیده
بود و یزید بن ولید از شنیدن آن در غضب رفته عهد کرده بود که اگر بمرتبه خلافت رسم یزید بن مهلب را پاره
پاره سازم چه مادر حجاج و خاله یزید بن عبد الملک بود و مادر یزید بن ولید بن عبد الملک دختر برادر حجاج بود هم
بر آنچه در روز خلافت او یزید بن مهلب از حبس گریخته جمعی کثیر از آل مهلب بوی همراه گشته و بصره را متصرف
گردیدند و یزید برادر خود مسلمه را بجنگ وی فرستاده در منزل عقر نزدیک کربلا از صبح روی داده هشت روز
جنگ قایم بود و در روز نهم یزید بن مهلب کشته با قتل رسید و آل مهلب مفضل برادر یزید را با میری
برداشته بجانب کرمان در حرکت آمدند و در نواحی سرحان بین الجانبین مصاف روی داده مفضل کشته گشت
و در زمان دولت بنی امیه از آل مهلب دیگر کسی بایالت نرسید تا زمان منصور دوانیقی یزید بن حاتم بن مهلب
سر لشکر پنجاه هزار سوار شده با فریقیه رفت و آن دیار را بتصرف آورده قیروان را معسکر ساخت و در آن ولایت
روزگار بسی گذرانید تا فوت شد آورده اند که مشهور تمیمی شاعر قصیده جهت وی گفته با فریقیه رفت و در روزی که قصیده

انگاه انشید زبیده با اهل مجلس گفت که هرکه مرا دوست دارد دو درم بدین شاعر دهد پنجاه هزار نفر با وی بوده صد هزار
درم ساخته شد و زبیده از مال خود پانصد هزار درم اضافه کرده بوی داد و ایضا شاعری جهت وی شوی گفت زبیده از
طبیب پرسید که دخترانه چه مبلغ است گفت از نقره و طلا بیست هزار دینار باشد گفت از آن اشباه ده دینار
بخواه **ابوبکر محمد بن سیرین** امام معبرین مقتدای متبحرین بوده و سی و چند کس از اصحاب و دوازده کس از سایر صحابه را دریافت
بوده و سی پسر داشت در باب تعبیر خواب حکایات عجیبه از وی نقل نموده اند چنانچه شخصی نزد وی آمد و گفت در
واقعه دیده ام که روغن را در میان زیتون میریزم گفت ترا جاریه هست گفت هست گفت تحقیق نمای که آن
مادر تو نباشد چون تفحص کردند چنان بود که او گفته بود و ایضا مردی بیامد و گفت در واقعه مشاهده میکنم که از جائی که
دو سوراخ دارد آب میخورم یک سوراخ آن آب شیرین دارد و دیگری آب تلخ ابن سیرین گفت از خدای بترس که
بر خواهر خود میروی و واقعه همچنان بوده است نقلست که زنی پیش وی آمد و گفت در خواب دیده ام که سنور
یعنی گربه بر شکم شوهر من رفت و چیزی از شکم او بیرون آورد و بخورد ابن سیرین جواب داد که امشب در دکان
شوهر تو دزدی درآید و سیصد و شانزده درم بدزدد پس همانشب دزدی بدکان شوهر وی آمد این مبلغ را ببرد ورا
گفتند این تعبیر از کجا معلوم کردی گفت حروف سنور سیصد و شانزده است مردی نزد وی آمد گفت که امشب
در خواب دیده ام که مردی را هر دو دست ببریدند و مردی دیگر را بر دار کردند گفت امروز امیر این شهر معزول شود
و دیگری را بجای وی بنشانند و همچنان شد و ایضا شخصی نزد وی آمد و گفت در خواب دیده ام که چهل خرما یافته ام
گفت فردا بجای چهل چوب بر تو زنند همچنان شد سال دیگر همان شخص آمد و گفت امشب در واقعه دیده ام که در
سرای سلطان چهل خرما یافتم گفت چهل هزار درم یابی گفت پارسال تعبیر این خواب بنوعی دیگر بود جواب داد که پارسال
خرما در درخت نبود تاویل آن چوب بود و امسال خرما بر درخت تعبیر این چنین باشد نقلست که شخصی بیامد و گفت
در خواب دیده ام که دندان با من سخن میگوید گفت اجل تو نزدیک رسیده بعد از یکهفته آن مرد از دنیا رفت و ایضا اورده اند
که بیماری نزد وی آمد و گفت که در خواب شخصی بمن گفت که اگر شفا میخواهی لا و لا بخور ابن سیرین گفت آن زیتون است
که خدای تعالی میفرماید لا شرقیة و لا غربیة نقلست که یکی از علما نزد وی آمد و گفت در خواب دیدم که کبوتری سفید

لبصره

بر کنگره مسجد مدینه نشسته است ناگاه بازی سپید آمد و آن کبوتر را ربود ابن سیرین گفت که حجاج دختر عبد الله بن جعفر
طیار را تزویج کند گفت بچه دلیل این حکم راندی گفت کبوتر زنست و سپیدی حسن اوست و کنگره بزرگی اوست
امروز در مدینه هیچ زنی خوبتر و بزرگتر از دختر عبد الله نیافتم و در حال باز تامل کردم سلطان ظالم یافتم و از سلاطین هیچکس
ظالمتر از حجاج نیافتم نقلست که عورتی نزد ابن سیرین آمد و گفت در خواب دیدم که ماه بثریا آمد و منادی از
پس من ندا کرد که برو نزد ابن سیرین و واقعه را بیان کن چون ابن سیرین این سخن بشنید رنگش متغیر شده بر خود بلرزید
خواهرش پرسید که چه شد ترا جواب داد که از خواب این زن گمان میبرم که بعد از هفت روز دیگر خواهم مرد و چنانچه
بر زبانش گذشته بود بوقوع انجامید **یحیی بن یعمر العدوانی النحوی** در سلک قرا بوده و اشتهار داشته و بصحبت
عبد الله عباس و عبد الله عمر و بعضی دیگر از صحابه رسیده و چندگاه بقضای بلده مرو اشتغال داشته در مناظره
الا انسان آمده که وی شیعی مذهب بوده و همواره فضیلت اهل بیت میگفته از عاصم غازی حکایت میکند
که حجاج بن یوسف را خبر رسانیدند که در خراسان مردیست یحیی نام که حسن و حسین را از ذریت پیغمبر صلی الله
علیه واله وسلم میگوید حجاج بقتیبة بن مسلم نوشت تا یحیی را بفرستد چون چشم حجاج بر یحیی افتاد از وی اعتراف گرفت
که تو حسن را از ذریت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم میشماری و حال آنکه ذریت از جانب دختر نباشد یحیی گفت اگر مرا
از جان امان دهی وجه بگویم و حجاج گفت امانست بگو یحیی گفت حق جل و علا در کتاب کریم میفرماید و وهبنا له
اسحق و یعقوب کلا هدینا و نوحا هدینا من قبل و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون
و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی الایه چون عیسی که پدر نداشت ذریت ابراهیم علیه السلام بود حسن
و حسین چرا ذریت پیغمبر نباشند حجاج سکوت اختیار کرده بعد از ساعتی گفت که من این آیت بسیار خوانده ام
اما معنی در دل من نگذشته پس از وی پرسید که مولد تو کجاست گفت بصره باز از منشا استفسار نمود گفت
از خراسان بعد از آن بقتیبه نوشت که چون این نوشته بتو برسد یحیی را از آن ولایت اخراج کن عقبه یحیی گفت
اگر بعد ازین روز ترا در اینجا بینم بقتل رسانم **ابو عبد الله مالک بن انس** علم از ربیعه و قرات از نافع و حدیث از زهری
کسب کرده و هرگاه حدیث روایت کردی وضو ساختی و جامه پاک پوشیدی و بمتانت و وقار بر کرسی نشسته

حدیث کفتی وپیر کوزده وبا ایستاده حدیث روایت نکردی وبا آنکه ضعف شیخوخیت در وی اثر کرده بود همواره
در مدینه پیاده تردد کردی وکفتی که در شهری که جسد مطهر آن حضرت در زمین باشد من سوار نشوم ومالک دراز قد سفید
پوست بزرک سار کر اصلع بوده ولباسهای فاخر میپوشیده وتراشیدن شارب را مکروه میشمرده وبعضی ورا استاد
شافعی میدانند آورده اند که بجعفر بن سلیمان بن علی برادرزاده منصور دوانیقی رسانیدند که مالک بیعت شما را مکروه میشمارد
جعفر او را طلبداشته وفرمود تا هفتاد تازیانه بر تن برهنه اش زدند وچندان اهانت بوی رسانیدند که شانه اش از جای
برآمد مالک سه سال در شکم مادر بوده ودر نود وپنج متولد شده ودر هشتاد وسالکی فوت نمود **خلیل بن احمد** امام علم
نحو وواضع عروض بوده واو عروض را پنج دایره بپانزده بحر اخراج کرد واخفش یک بحر بران زیادت کرده آن بحر محدث
است کویند خلیل در کعبه از خدای تعالی دعا خواست تا او را علمی روزی کند که پیش از وی کسی را نبوده باشد او را
علم عروض روزی کشت واو این علم را نه از کسی کرفت ونه بر مثال کسی رفت بلکه از پیش دکان صفاران میرفت
وضرب مطرقه ایشان بر طشت شنید از انجا اختراع کرد واو مردی صالح وعابد وعاقل وقانع بود وخلیل اول
کسی است که جمیع حروف تهجی را در یک بیت جمع کرد واو نهایت صاحب ذکا وکیاست نیز است
وقوت دراکه اش عظیم قوی افتاده بود آورده اند که مردی بود که داروی چشم ساختی ودران فن مهارت تمام داشتی
چون او بمرد کسی معلوم نکرد که آن دوا چه بود خلیل پرسید که شاید در کتاب نوشته باشد کفتند تفحص نمودیم در هیچ جا
نوشته نیست کفت ظرفهای که دران ادویه می نهاد پیش من آرید خلیل آن ظرفها را بوییده بقوت شامه
آن ادویه را بیرون آورد تا پانزده ادویه بکفت وآن اجزا یکجا جمع کرد ودارو بساخت بعد از مدتی نسخه خط
آن حکیم یافتند دران شانزده ادویه نوشته بود که فکر وی بدانجا رسیده بود آخر در سنه سبعین ومایه بهار حیاتش
بخزان ممات مبدل شد **ابو فید مورج بن عمر سدوسی** در سلک دانشمندان زمان انتظام داشته از اخفش
منقولست که تلامذه خلیل نضر بن شمیل وسیبویه ومورج شیو بوده اند اما مورج در بعضی چیزها بر ایشان غلبه کرده
از مصنفات مورج یکی کتاب الانوار است ودیکری کتاب غرایب القرآن والیضا کتاب جواهر قبایل و
کتاب المعانی در یک جلد فوتش در صد ونود وپنج بوده **ایاس بن معاویه** باصناف فضایل نفسانی وانواع کمالات

انسانی

بصره

انسانی موصوف بوده قضای بصره عمرها بدو تعلق میداشته روزی با بعضی از نزدیکان خود کفت که دوش
بخواب دیدم که من وپدر من هر یک بر اسبی سواریم وباهم میرانیم وهر یک از ما دو کس را مسابقت نیست وتعبیر
این رویا چنانست که ایام عمر من با زمان ایام حیات پدرم برابر خواهد بود ودر همان شب که عمر وی با عمر
پدرش موافق افتاد ایاس غسلی کرد وآورده عبادت مینمود تا درکذشت واین واقعه در سال صد وبیست
ویک هجری بوده **ابو محمد یحیی بن مبارک** المعروف بالیزیدی در قرات وحدیث ونحو ولغت از تلامذه ابی
عمرو بن علا قاری بصری بوده واز آنکه یزید بن منصور خال مهدی عباسی او را درس بکفته بیزیدی منسوب کشته و
بعد از آن هارون الرشید ویرا طلبداشته مامون را بوی سپرد تا علم آموزد واو درآن وقت با کسائی در یکمجلس می
نشست چه کسائی استاد امین بن رشید بود وابو محمد مذهب اعتزال داشته وکتب بسیار تصنیف کرده مثل کتاب
النوادر وکتاب المقصود والممدود وکتاب النقط والشکل وقتی نزد خلیل بن احمد رفت دید که بر وساده تکیه
زده چون ابو محمد را دید در برابر خود جای داد ابو محمد از ان بهم برآمده کفت جای مولانا از آمدن ما تنک شد خلیل
کفت هر جا دو دوست نشینند جا تنک نباشد اما دو دشمن را تمام روی جهان تنکست فوتش در دویست و
دو بوده **ابو علی محمد بن یحیی النحوی** المعروف بقطرب در علم ادب از تلامذه سیبویه بوده وبتدریج از ایمه عصر کشته
تصانیف نیک از وی شهرت یافته مثل کتاب معانی القرآن وکتاب القوافی وکتاب الاشتقاق وکتاب
الاصوات وکتاب الاضداد وکتاب العلل وکتاب خلق الانسان وکتاب خلق الفرس وغیر ذلک فوتش
در دویست وشش بوده **ابو الحسن نضر بن شمیل المازنی** در حدیث وفقه ونحو سرآمد علمای زمان بوده
در تاریخ یافعی مسطورست که نضر بن شمیل جهة قلت دخل مضطرب شده روی توجه بخراسان نهاد ودر آن وقت
سه هزار کس از علمای آن دیار بمشایعت او روان کشته بودند چون نضر در منزل نزول نمود روی بانجماعت آورده کفت
ای اهل بصره والله که مفارقت شما بر من دشوارست که اکر من روزی یک کیلچه باقلا درین ولایت می یافتم طریق
مهاجرت اختیار نمیکردم وهیچکس از ان جمع کثیر را قدرت آن نبود که متعهد آن مونت قلیل شده او را باز کرداند
ونضر بخراسان شتافته در مرو مقیم کشت واو را اموال بسیار جمع آمد فوتش بمرو در سنه ۲۰۴ دست داده سالی که

والله

امام واجب الاحترام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام بریاض دار السلام انتقال نموده اند **ابو بکر**
محمد بن حسن درید نسبش به یعرب بن قحطان می پیوندد و او در علم لغت و ادب و شعر امام عصر
بوده بعضی برادر شعر و لغت دوم خلیل بن احمد گرفته اند تحصیل در بصره نزد ابی حاتم سجستانی کسب کمال نمود
و بعد از آن سیاحت آغاز نهاده قریب دوازده سال از منتخبان عراق و خراسان و معمورهٔ شام اخذ علم فرمود
و پس از آن بفارس رفته ملازمت پسران میکال را ملازم گرفت و بتدریج کارش عالی گشته وزارت فارس بوی
قرار گرفت و هم در آن اوان قصیده مقصوره را بنام عبد الله بن میکال انشا نموده هزار دینار صله یافت
و بسیاری از فضلا بر آن شرح نوشتند و ایضا باشارهٔ وی کتاب الجمهره را تالیف نمود و در هنگام شیخوخت باستعفا
از ملازمت خواست در بغداد روزگار میگذرانید تا در سیصد و بیست و یک فوت نمود و هم در آن روز ابو هاشم
عبد السلام معتزلی سر در نقاب تراب کشید و مردم فریاد میکردند که امروز علم لغت و کلام مرد **ابو عبیده نحوی**
بسیار قوی تن و بد زبان و بادیه در آبوده هیچکس نبوده که از وی تیری نخورده و زخمی بر نداشته هر کرا که گذشتی از نیش
زدی از طعنه بر جگر نیشش روزی قصد ملازمت موسی بن عبد الرحمن هلالی نمود موسی چون بر احوال او نیک اطلاع داشت
غلامان و ملازمان سفارش نمود که با وی در کمال حرمت و عزت سلوک نمایند و رعایت احوال او بسیار کنند
قضا را در وقت آش کشیدن چند قطره آب شوربا بر دامن او بریخت موسی از آن بهم بر آمده معذرت گفت
خاطر جمع دارید که در عوض ده قبا خدمت کرده خواهد شد ابو عبیده گفت باکی نیست چه آش شما چندان چربی نداشت
که از آن نقصانی بجامه اینجانب رسد و موسی سکوت اختیار کرده بلا و نعم لب نگشود گویند از بسکه ایذا او بوضیع و شریف
رسیده بود در روز فوت او هیچکس بر جنازه اش حاضر نشده اما فضیلت ابو عبیده بمرتبه بوده که قریب دویست
کتاب تصنیف کرده **ابو العیناء محمد بن القاسم** از ظرفای زمان بوده و طبعهای نیک داشته روزی بوزیر عصر در
آمد گفت چون دیر آمدی گفت از آنکه مرکب مرا دزد برده بود وزیر گفت چگونه دزد برد گفت من همراه
دزد نبودم که بدانم روزی مردی براهی ایستاده بود ابو العیناء گفت تو کیستی گفت من مردی ام از بنی
آدم گفت مرحبا خدای ترا دیر دارد که گمان من این بود که این نسل منقطع شده باشد الحمد که هنوز چیزی باقیست

روزی در

روزی در مجلس وزیر عصر ذکر برامکه و ایشان میگذشت وزیر گفت این مقدمات واقعی نیست بلکه شعرا و ارباب
تاریخ گزاف چندی بر هم بافته اند گفت ایشان خود رفته اند و اگر گزاف میبود می بایست که حضرت شما که در حیات اند
میگفتند و ایضا در خدمت وزیر نشسته شخصی سرگوشی میگفت وزیر گفت که باز با هم چه دروغ میسازید گفت
مدح شما میگوییم و او در ایام جوانی نابینا شد و چهل سال در کوری گذرانید وقتی متوکل قصری ساخته بود و دار الکتابی
ترتیب داده ابو العیناء را طلب داشت چون بمجلس در آمد گفت چگویی در حق این عمارت جواب داد که مردم
خانه در دنیا کنند و تو دنیا در خانه خود ساخته متوکل را خوش آمد تکلیف ملازمت فرمود ابو العیناء گفت که
هر که در مجلس تو می آید میباید که خدمت تو نماید و من از دیدن معذورم و محتاجم که دیگری خدمت من کند چگونه
خدمت توانم کرد **ابو محمد قاسم بن علی حرامی حریری** در نظم و نثر یگانه روزگار بوده از پسرش ابو القاسم عبد الله
منقولست که باعث بر نوشتن مقامات آن بود که روزی پدرم در محله بنی حرام نشسته بود مردی در رسید در غایت
فصاحت و بلاغت چنانچه اهل مجلس را از وی حیرت دست داد چون کنیتش ابو زید بود پدرم مقام حرامیه
را که چهل و هشتم است ترتیب داده بابو زید منسوب گردانید خبر آن بشرف الدین انوشیروان بن خالد وزیر
مسترشد رسید او را خوش آمد فرمود تا پنجاه مقامات اینچنین مرتب کند اما صاحب مناظرة الانسان آورده
که در سال ششصد و پنجاه مقامات را مصنف یافتم که بر پشت کتاب بخط خود نوشته بود که تصنیف این مقامات
بجهة وزیر جلال الدین عمید الدوله ابن علی حسین بن صدقه وزیر مسترشد مکتوب گشت بهر تقدیر مقامات مشتملست
بر سخنان خوب و عبارات مرغوب از کلام عرب و لغات و امثال و رموز و اسرار و بعضی بدین اعتقاد اند
که فصیحی بوده از ولایت مغرب که این مقامات را در بصره نوشته و بعد از فوت او بدست حریری افتاده آنرا
بخود منسوب ساخته چه وقتی که آن مقامات را بگذرانید وزیر از وی التماس نمود که یک مقام را در حضور بنویسد تا
طعن طاعنان را محل نبود حریری دوات و قلم گرفته در گوشه نشست و فکر بسیار کرد هیچ و اهم نیامد و از این سبب
خجل گشته ببصره آمد و ده مقام دیگر نوشت بخدمت وزیر فرستاد و حریری بغایت کریه منظر و کوتاه قد
و بخیل بوده و با آنکه اموال موفور داشته هیچوقت طعام لذیذ نخورده و جامهٔ فاخر نپوشیده و همواره سوی ریش

خود نسف میکرده چون امیر بصره او را از نسف کردن و بکار گاهی روی میداده او را از آن مانع آمده تا حدی که وقتی او را زجر
نمود و تهدید و وعید فرمود و حریری را از آن منع قرار و آرام برفت و روز و شب در آزار می بود تا وقتی
امیر را بکلامی دلخوش ساخت امیر وی را گفت چیزی از من بخواه گفت همین از تو خواهم که از خیال ریش من
بگذری و دستم را بر آن شغل مسلط سازی امیر بخندید و افتاده گفت قبول کردم تو دانی و ریش تو و حریری را بغیر از
مقامات چند تالیف دیگر هست مثل درة الغواص فی اوهام الخواص و ملحة الاعراب و شرح آن و فوتش در پانصد و
شانزده هجری بوده عباس بن عبد العظیم که حافظ قرآن کلام ملک علام بوده و در عصر خود چون آفتاب نسبت
بسیار کواکب بر اقران فایق میزیسته معمر بن راشد الازدی که در سلک محدثان انتظام داشته و جامع کتاب
جامعست ابو عمرو بن علا که از جمله قراء سبعه بوده ابو نصر سعید بن ابی عروبة العدوی که در بصره ابتدا به تدوین
علوم مشغول شد ابو سعید القیطان که در مدت بیست سال هر شب ختم قرآن کرده و چهل سال پیش از زوال
در مسجد حاضر شده از جملهٔ فضلای آن دیار بوده اند و هم چنین ابو الادیان که هر گاه حج رفتی از خانه خود احرام بستی
ابو محسن الصبحی که قریب سی سال از خلوت خود بیرون نیامده و کسی ندیده که او چیزی خورده باشد احمد بن وهب
که سالها در مسجد شونیزیه متوکل نشسته و گفته که هر که بطلب قوت برخاست نام فقر از او برخاست ابو عبد الله
سالمی که از خلفای سهل تستری بوده در سلک مشایخ آن شهر انتظام داشته از عبد الله پرسیدند که کسی بچه اولیاء الله را بشناسد
گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه روئی و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر و از مردم آن شهر کسی که بزبان پارسی شعر گفته
او بوده ابو نصر محمد بن حسن است که از نیکو طبعان آن عهد و زمان بوده و از وی شعری که بنظر آمده این ابیات است بیت
چون دیدم آن نگار عارض و آن ابرو رویه گفتم ستاره از بر خورشید ماه نو ه یا دوش چرخ سیل ثریا بدست داشت ه از ماه چشمش
آمد بر روی ماه تو نیه چون در کف من جام غم انجام آید ه از دیده عوض باده من جام آید ه آن می که از آن جام در کام آید ه برگردد
هم ز دیده بر جام آید ابله بضم همزه و بای موحده و لام مشدده شهریست بر چهار فرسخی بصره که از غایت نضارت و خرمی
بهشت دنیاش گفته اند و یکی از سلاطین عجم نهری از شط العرب جدا کرده که اطراف ابله بسبب آن آب تمام باغ و بستان
و مزارع گردیده از مردمش کسی که بنظر آمده یکی ابو دلف قاسم بن عیسی العجلی است که از اعیان مامون عباسی و

پسرش

بصره

پسرش معتصم بوده و سخاوت و شجاعت موفور داشته و علم موسیقی را نیک میدانسته کتاب البزاة و
الصید و کتاب السلاح و الزهد و کتاب سیاسة الملوک از تصنیفات اوست ابو تمام طائی از مداحان
او بوده و بسیاری از شعرا او را مدح گفته اند چنانچه در مناظرة الانسان آمده که وقتی بکر بن مطاع بجهة وی دو بیت
بگفت و دو صد هزار درم صله یافت شعر یا طالب الکیمیاء علم مدح ه ابن عیسی الکیمیا الاعظم ه لو لم یکن فی
الارض الا درهم ه و مدحته لاتاک ذلک الدرهم ه دیگر روزی زنی در کنار راه جریده پیش ابو دلف آمده و گفت
شعر یک ابعث فی نهر الابلة بنیة ه علیها قمر بالرغام مشیدة ه جنبها اخت لها یوضونها ه و عند کمال للبنات
عتیدة ه یعنی بمال تو بیع عزیمیم و بخت او خواهران فقیر را عرض میکند ابو دلف گفت آن فقیره را چند میدهند
گفت ده هزار درم بکی فرمود که ده هزار درم بدان شاعره دادند گویند که چون ابو دلف مریض مرض موت گشت
از سبب شدت بیماری حاجتمندان را از او رفتن میسر نبود روزی از بیهوشی باز آمده احوال ارباب حاجت
پرسید گفتند که ده نفر از سادات خراسان چند روز است که آمده در بیرون اقامت دارند ایشان را
پیش خود طلبیده از حاجت پرسید ایشان از تنگی حال خود باز نمودند و گفتند که از خراسان بامید عطای تو آمده ایم حارث
گفت که فلان صندوق را بیار چون بیاورد بیست خریطه که در هر خریطه هزار درم داشت با خرج راه بدان ده کس داد و گفت
که این مبلغ اخرج خود سازید و خریطه را بخانهای خود برده با اهل خود رسانید باید که هر کدام نام و نسب خود را در بیان
کاغذ بدین نوع مذکور سازند که یا علی بن ابی طالب علیه السلام و فاطمه علیها السلام بر کاغذی بنویسید و نیز بجای خود را در
پایان کاغذ بدین نوع مذکور سازید که یا رسول الله ما از تنگی حال مضطر گشته نزد ابو دلف آمدیم جواد بهر یکی از ما برضای تو
دو هزار دینار داد و چون آن جماعت را رخصت داد و فرمود که آن کاغذ را در کفن من نهند از پسر وی مذکور است که در خواب
دیدم که مرا شخصی میگوید که ترا پدرت میطلبد چون پاره با او راه رفتم مرا بجائی که نهایت وحشت و هیبت داشت
برد و از آن در گذشته بخانهٔ در آورد که دیوارهای آن از آتش بود پدر خود را دیدم که برهنه سر را بر زانو گذاشته متفکر بود و بعد از آن
سر برآورده از روی استفهام گفت شعر ابلغ اهلنا و لا تخف عنهم ه ما لقینا فی البرزخ الخلاق ه پس گفت ای پسر فهم کردی گفتم
آری کاغذ را از آن بجانب من دیده گفت شعر فلو کنا اذا متنا ترکنا ه لکان الموت راحة کل حی ه و لکنا اذا متنا بعثنا ه و نسال بعده

من کل شیء. وفات ابودلف در سنه ست و عشرین و مایتین بوده و دُلَف بضم دال مهمله و فتح لام علم است
مر عدل و ضبط را و دیگری **ابو یعقوب السوسی** است که استاد ابو یعقوب نهرجوری بوده و در رتبهٔ کمال
و خوارق عادات مشار الیه [illegible] از وی بنظر می آید که هر که بطلب قوت برخاست نام فقرا ازو درخواست و بیخبر
میر مقصد یان امر خبر و مبادیان رسم اثر مخفی نماند که چون از شهرهای عراق عرب چیزی بسمت تحریر پذیرفت
الحال از شهرهای عراق عجم آنچه داخل این اقلیم است مذکور ساخته شروع در دیگر ولایات مینماید و عراق عجم مشترکست
میان اقلیم چهارم و اکثر بلادش هوای معتدل دارد و حدودش بولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان
و فارس و جیلانات پیوسته است طولش از سعید آباد تا یزد صد و هفتاد فرسنگ و عرض او از جیلانات تا خوزستان
صد فرسنگ و از جمله شهرهای این اقلیم که لایق ایراد است **یزد** است شهریست در غایت لطافت و نظافت
و مسرت با هوائش سرشته و بهجت [illegible] **نظم** بنام یزد نهی خاک طربناک ❊ که کار آب خضر آید از آن خاک ❊
چه بهجت بخش جای دلگشائیست ❊ چه شوق انگیز خاک خوش هوائیست ❊ چنان خاک و فضائی که دیدست ❊ بدان
آب و هوا خاکی که دیدست ❊ چه فیضست اینکه در آن سرزمین است ❊ بهشت ار هست گوئی خود همین است ❊
و عیش [illegible] خاص و عام آن شهر و مقام از اناث و ذکور بعشرت و سرور مشغول اند و لوای بهجت و حضور می
افرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و صبیح میباشند **نظم** برهنه زنی دیدم گرم خون ❊ رفته چو جان در تن مردم درون
و باغات دلفریب و عمارات پر زینت و زیب در آن خطه بسیارست چنانچه گفته که از جاهای
نیک یزد است **نظم** گوئی که بوستان بهشت برزمین ❊ رضوان بجاه و منظری افکنده بوستان ❊ و اسباب [illegible]
قابل کارزگاه هرات را بابت سنجیده مقابل نهاده اند اما هر یک را خصایصی است که دیگری را نیست اول آنکه
کارزگاه نزدیک بشهر است و از سر پل [illegible] تا سر پل [illegible] آباد که ابتدای کارزگاه است تمام باغست و دیگر آنکه
یکطرف کارزگاه کوهست و سه طرف دیگرش گشاده است و ارتفاع آن کوه [illegible] شهر هرات که دیده اند بر خلاف
تفت که از یزد تا آنجا چهار فرسنگست و در میان دو کوه رفیع واقع شده اما بکثرت عمارات دلنشین و باغات
بهشت آئین ترجیح بر کارزگاه دارد و رودخانه در میان تفت واقع شده که اگر وقت خشک گردد از آن

در حد یزد

آب بوی نفت را در روی زمین نشسته عدیل سوی دو محله بر دو طرف آن رودخانه واقعست که یکی را
گرمسیر و دیگری را سردسیر میگویند و تفاوت آب و هوای ساکنان این دو محله بمثابه ایست که میوه و غلات محله گرمسیر
پیشتر از محله سردسیر بوقت حصول می پیوندد و دیگری از نفایس آن شهر انار است و ایضاً انگور
که انار یست که دانه اش غیرت در شاهوار است **نظم** نار آتشیست و شاخ جواهر شناس وست ❊ حرص جوهر
آزمودن یاقوت احمرش ❊ و از این قبیل صفات بسیار دارد که بنابر اطالت از ذکر گذشته شروع در مردم آنجا مینماید
خطیر الملک ابو منصور اگرچه بحلیهٔ فضایل نفسانی و کمالات انسانی عاری و عاطل بوده است اما بحسب طالع
و مساعدت بخت جهل و بخیل در خدمت سلاطین صاحب تمکین منصب انشا باشراف و استیفا
بوی متعلق بوده و در زمان دولت سلطان محمود بن ملکشاه بمرتبه وزارت رسید ع [illegible]
هنر **امیر شمس الدین** و ولد ارشدش امیر رکن الدین در سلک اشراف و نقبای آن مقام انتظام داشته اند و در زمان
سلاطین مغول صاحب اختیار و اعتبار گشته آثار بسیار از ایشان در صفحهٔ روزگار بیادگار مانده چنانچه مشهورست که
چهارصد و چهل و چهار عمارت از مدارس و خوانق و کاروانسرا دیگر و چهارشنبه که ساعتی سعد بوده بنا نهاده اند
مدرسه شمسیه و مدرسه وقت ساعت و چهار منار که در اصل شهر یزد واقعست از آنجمله اند و ایضاً از یزد تا تبریز
هر کاروانسرائی که هست مثل دکنده و جوکنده و [illegible] و حاجب و غیر ذلک از آثار آن پدر و پسر است
نظم نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ❊ پل و مسجد و چاه و مهمانسرای ❊ وگر رفت و آثار خیرش نماند ❊ نشاید پس از مرگ الحمد خواند ❊
سید غیاث الدین علی در امر وزارت امیر شاه ابواسحق اینجو استقلال موفور داشته اما مقارن حال آفتاب
اقبال امیر ابواسحق پادشاه باستحقاق بوده در سلک اولاد امیر محمود شاه انتظام داشته و امیر محمود شاه در زمان
سلطان ابوسعید خان بحکومت شیراز مشغولی داشته و در زمان دولت ارپاخان بسبب [illegible] بقتل
رسید و در آن وقت پسر بزرگترش امیر مسعود شاه در تبریز بود و بعد از آن قضیه بروم رفت و بشیخ حسن بزرگ پیوست
و شیخ حسن سلطان بخت دختر امیر دمشق خواجه خواهر دلشاد خاتون را بوی داده باتفاق یاغی باستی پسر امیر چوپان
بملازمت شیراز [illegible] شیراز را از [illegible] رجوع بامیر مسعود شاه نموده یاغی باستی را عمل [illegible]

بحرکت آمده وی را بقتل رسانید و امیر ابواسحق که متوجه تسخیر شبانکاره بود خبر فوت برادر شنیده بشیراز معاودت
نمود و پای ملک بلستی را از شهر اخراج فرموده خطبه و سکه بنام خود کرده و قریب شانزده سال در دولت و اقبال بسر برد
نظم راستی خاتم فیروزه بواسحقی • خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود • چون امیر محمود شاه ابتدا در شیراز مستقر
املاک خاصه سلاطین مشغول بوده بانجو شهرت یافته و انجو بزبان مغول عبارت از املاک خاصه پادشاه است
و نسب امیر محمود شاه بموجب بخواجه عبدالله انصاری می‌پیوندد محمود شاه بن محمد بن فضل الله بن عبدالله سعد بن
ابو منصور بن محمد ابی معاذ بن علی بن محمد بن احمد علی بن جعفر بن منصور بن مت و مت از احفاد ابو
ایوب انصاریست که صاحب رحل رسول بوده صلوات الله علیه و آله صفی الدین بصفای ذهن سلیم و ذکای
طبع مستقیم در بحر سخن لوای رجحان می‌افراشته و در حضرت ملک طغانشاه تربیتی تمام داشته این ابیات که صورت
تحریر می‌پذیرد از واردات اوست نظم چه دردیست اینکه عشقش نام کردند • وزو آشوب خاص و عام کردند • هر آنچه
اندر زمانه درد دل بود • یکی کردند و عشقش نام کردند • بسا توسن نهادی تند سرها • که بر درگاه عشقش رام کردند • بیک سالو
ازان میخانه ما را چنین مست • بی آرام کردند مصرع نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته‌ام • نه یکی شب ز فراق تو امان
یافته‌ام • نظری کردی و رونق بمن سوخته دل • هرچه دارم من بیچاره ازان یافته‌ام سراج الدین شاعری بوده که سراج
قلوب سخندانان از گلبنهای (شعله‌ای) دلفریب او ضیا و روشنی می‌پذیرفته و در شاعری بین الحکمان فضیلتی رسیده چون
شعر او کم بنظر رسیده هر آینه دو بیت نوشته آمد نظم بروزگار رستم این شکایتی کمراست • بروزگار دراز
از کم نباید راست • چه سیمها بهنر برده‌ام خصوص شعر • که زان هنر همه اکنون نتیجه رنج و عناست سید جلال
عضد از وزیرزادگان آل مظفر بوده اما وی استغنا از ملازمت خواسته طایر همت خود را در هوای
تحقیق کمال طیران داده لوای عافیت می‌افراشت و همواره بر وساده بی تکلفی متکی بوده با سواد
اهل علم صحبت میداشت شعرش اگرچه مدون است اما متداول نیست بنابر رسم و قاعده بیتی چند
از وی نوشته آمد نظم عهد ما مشکن و بر باد مده خاکی چند • آتشی در زده اندر رخ خاشاکی چند • ما چو غنچه همه دلتنگ
تو چون باد صبا • شادمان میگذری بر سر غمناکی چند • تیری که زان دو غمزه برون جهد • تنها نه از دلم که ز آهن برون

آمده

چند • هر ساعتی بموج دگرگون درآوردیم • از سیل دیده‌ام که ز دامن برون جهد • هر صبح و شام که بهند بر آسمان •
این دود آه من که ز روزن برون جهد • جان پرور نسیم که از زلف او وزد • چون باد صبحدم که ز گلشن برون جهد •
مصرع بدستی دل بدستی سنگ دارم • که من با دل فراوان جنگ دارم • سرت با من بیک بالین کی آید • که تبر خاک و
بالین سنگ دارم • اگر سر میرود نگذارم از دست • من این دامان که اندر چنگ دارم مولانا شرف الدین
علی در عصر خود اشرف فضلای ایران و الطف علمای دوران بوده نظم روشن زبان و تیز بیان و بلند قدر
مجلس فروز و انجمن آرای پیروانه و او همیشه بقلم لطایف رقم مولفات بدایع آثار بر صحیفه روزگار طرز
مینمود از انجمله یکی کتاب بلاغت آیات ظفرنامه است که در تاریخ فتن لطافت آن در فارسی نسخه مکتوب
نگشته و آن کتاب بوسیله اهتمام میرزا ابراهیم سلطان بن میرزا شاهرخ در شهور سنه ثمان و عشرین و ثمانمایه
باتمام رسیده چنانچه کلام صنعت نظیر از آن سال خبر میدهد و حلل مطرز و منتخب آن در فن معما و لغز و شرح
قصیده برده و کنه المراد در علم وفق اعداد از جمله نتایج بلاغت نظام اوست و او را اشعار آبدار از مثنوی
و غزل و رباعی بسیار هست بنابر اختصار بدین چند بیت اکتفا نموده شد نظم صوفی مباش منکر رندان می پرست
کاندر سراچه پرتوی از روی دوست هست • شیخ است و صد هزار تعلق ز نیک و بد • بیچاره رند خیره
که آن هیچش از نیست • وین طرفه‌تر که مردم کوته نظر کنند • این را خطاب فاسق و آنرا خدا پرست
قاضی کمال الدین میر حسین در سلک افاضل علمای عراق بل اعاظم دانشمندان آفاق انتظام داشته از جمله
مؤلفاتش یکی شرح دیوان معجزنشان حضرت امیر مومنان است سلام الله علیه و ایضا بر کافیه و هدایه حکمت
و طوالع و شمسیه حواشی دقیقه در عقد انشاء کشیده و گاهی زبان بشعر شهد مشرب آلوده چنانچه این دو بیت
از روی طیبت گفته نظم اگر سلطان برای من فرستد • که بنویس از برای من اساسی • مر قاضی عبید را
فرستم که باشد طبل بازی یا قطاسی • در شرح دیوان از شیخ نجم الدین آورده که افراد جمعی اند که قطب ارشاد ایشان
تصرف نتواند کرد و عدد ایشان طاق باشد و قطب که او را غوث هم گویند کسی است که محل نظر حق تعالی است
و امامان دو شخص اند یکی بر یمین غوث بود و نظر او بر عالم ملکوت است و او را عبدالرب گویند و یکی بر یسار

عونث و نظر او بعالم ملکیت و او را عبد الملک گویند و فضل است از عبد الرب و او ناد چهار ند در
چهار رکن عالم و ابدال هفت شخص اند که ایشان در هر روز از روزهای ماه در کدام جهت اند چون کسی را حاجتی
باشد رو بجانبی کند که ایشان در آنجانب اند و بگوید السلام علیکم یا رجال الغیب یا ارواح المقدسه اعینونی
بعونة و انظروا فی بنظرة و اعینونی بقوة و نجبا هشت شخص اند که مشغول اند بر حمل اثقال خلایق و نقبا دوازده شخص
که مطلع اند بر اسرار نفوس و بعد لاهم دوازده اند در حسن حسب شخص اما شیخ کمال الدین عبد الرزاق گوید که
نجبا چهل اند و نقبا سیصد و طایفه قومی اند که گذارند که مردم ایشان از لباس و لایت نشناسند نظم
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ۝ خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی ۝ اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل ۝ کمترین ملک تو از ماه بود
تا ماهی ۝ با گدایان در میکده ای سالک راه ۝ بادب باش گر از سر خدا آگاهی میر نظام الدین عبد الباقی
در سلک اجداد و لایت مرتبت هدایت منزلت شاه نعمت الله ولی انتظام داشته بدین موجب
که نوشته میشود امیر نظام الدین عبد الباقی ابن شاه صفی الدین بن امیر غیاث الدین بن شاه نعمت الله
چون مولد و منشاء شاه نعمت الله بتحقیق نه پیوسته هر آینه مجملی از احوال وی که در یزد متولد گشته و در
تفت یزد فوت شده مذکور میسازد امیر نظام الدین عبد الباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه
اسمعیل ماضی مأمور گشته بین الاقران ممتاز و مستثنی گردید و بنابر وفور اعتقادی که امیر نجم ثانی را بدان
سلسله علیه بود در حین عزیمت ماوراء النهر آنجناب بنیابت خویش تعیین و نمود و بعد از فوت
وی میرمذبور در امر وکالت مستقل گشته روز بروز کوکب جاه و جلالش صفت ارتفاع می پذیرفت
تا در جنگ چالدران شربت شهادت چشید نظم تو مندرا قدر چندان بود ۝ که در خانه کالبد جان بود
سید نعیم الدین نعمت الله ثانی بن امیر نظام الدین عبد الباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده است
و ذات فایض البرکاتش باصناف فضایل و کمالات موصوف و در دکار فرخنده آثارش با جاه نشین
آبای بزرگوار معروف خسرو ایران شاه طهماسب صفوی آنجناب را بر اقران رجحان داده همشیره خود خانش

برده بیرون

نعیم الدین

خانم را بعقد انده احش در آورد و وی در غایت جاه و جلال و عزت و اقبال روزگار میگذرانید و در همدان که
از جمله اجابت بود و صاحب تاریخ الفی آورده که مرو کات وی زیاده در جمیع ملک روی هندوستان بود
که در میان و لاد احمد شاه امیر غیاث الدین میر میران ابن المرحوم سید نعیم الدین نعمت الله ثانی الحال دید صاحب
سعادات ایران است و الحق در بزرگی و ساده جاه و جلال و شوکت و اقبال بحد که زده جای آباء و اجداد ابشغل بزرگی روشن
وارد و در تکمیل اسباب سعادات و رعایت تکلفات از نقره زر و پوشش و اطراف و اخاف و ساختن
عمارات و دیگر مقدمات عدیم المثل و منقطع النظیر است چه شرح رفعت شان وی ارفع از آنست که زبان
بیان باظهار آن تواند پرداخت با شرط مدحت در برابر لالی اوصاف وی توان سفت بیت و ثنا این کهر
اندیشم ۝ سیر تشن کو بدم که سر چشم شاه غیاث الدین عبد العلی الملا دامجاد و العز ظهیر الدین محمد شهید است
که در بم کرمان میبود و شاه عبد العلی بواسطه سلامت نفس نوعی با خاص و عام آشنائی بود که همه جا بحسب
محبتش برده و شش و عقود ارادتش در گوش دارند بیت مروی کن که مردمی کردن ۝ مرد آزاد را کند بنده ۝ و گاهی بنابر
امتحان طبع متوجه بشعر گفتن میگردد و این نوع ابیات میگوید بیت ییکی بده ید دیده ام از مردم عالم بجهد ۝ انقدر یکی
نمی آید از یکان بد ۝ و تاریخ فوت شاه طهماسب دوازده امام یافته لفظ امام هشتاد و دو بیست و دوازده
هشتاد و دوازده مطلب که نهصد و هشتاد و چهار است خبر میدهد مولانا شرف الدین علی ماحقی در سلک فضلای
زمان انتظام داشته و در غایت عزت و احترام روزگار میگذرانیده اشعارش اکثر قصاید است که در فضیلت
بنام نامی شاه طهماسب صفوی گردانیده آنچه نوشته میشود از آنجمله است من قصیده مفخر بن خط او بر بیاض
صفحه ماه ۝ نوشت کلک قضا نسخ نجم و جاه اسد ۝ بقدر طول زمان کرد میتوان بزیر وعرض ۝ ترا هنوز نگشت از برای عرض سپاه
طلوع روی زرد و از شمار لشکر تو ۝ بدان صفت که نشان از شفقت و نیخ از نیاه ۝ چیست جاه ترا با کمال بستی طبع
فکنده است بجاه عقیق بخت سیاه ۝ که آفتاب اگر بکند زد بجهت الارض ۝ نماید بش نظر همی که آب از جاه ۝
زرنگ فلک نشینان آستان ترا ۝ بلند ساخته ایزد اساس مسند و گاه ۝ بزیر طارم عالی اساس چرخ برین ۝ کسی که درست
نشسته کج ننهند کلاه ۝ وقتی خسرو ایران شاه طهماسب بوی سخن میگفت از گرانی گوش بدان واقف نشده بود از آنکه

اطلاع یافته بعد این دو بیت گفته **نظم** از گرانی صدف تشنه گوشم • قول شعرا که بود دُر ثمین جای جان بود گرانی

گوشم • ای تا سر فرو بردم بزمین **منه** نخواهم که بسوی چمن باد از سر کوی تو • که ناگه بوی او گیرد دگری غیری کند بویش •

منه باد فنا داده ام خاک خود را که شود زمین همکش غباری **مولانا عبدالله** پیوسته بقلم گوهر نگار نقش

تألیف و تصنیف بلوح روزگار میگاشت و در میدان درس و افاده لوای سبقت بر ایشان و اقران

می افراشت از جمله تألیفاتش دو حاشیه است یکی بر مختصر معانی و دیگری بر حاشیه خطائی و مهارتش در

فنون علم فقه و اصول مسلم کاملان بی چون و چرا ماند **مولانا محمد شرفی** از اقارب مولانا شرف الدین علی

محمد دوست و بالفعل صاحب رتق و فتق سرکار رفیع مآب حقایق و معارف آگاه شاه نور الدین نعمت الله

ثانی بوده لوای وکالت و نیابت می افراشت و گاهی بنابر جودت طبع همت بر نظم میگماشت

و این دو رباعی بین الجمهور از وی مشهور است **رباعی** خواهم که بکام خویش ای مهر گسل • در زلف دلاویز تو آویزم

دل • چین زده در زلف سرگشته کرده ام • تا هیچ دلی در او نگیرد منزل **منه** تا در دهنم درست در بوقم باد • پیغامهم

بیگانه و هم شنم دلشاد • چون باد زبوق رفت و دندان افتاد • گر زن حلبی جان طلبد خواهم داد **مولانا محمد**

بجودت طبع و سرعت فهم و طلاقت لسان از فحول روزگار بوده و در نهصد و هشتاد ابدیده در

غایت اعتبار روزگار میگذرانید تا در نهصد و هشتاد و هشت رخت بعالم سرمد کشید **کسوتی** از جمله

شعرای همت بر کسب معیشت میگماشته و شورش جمع محققین بهزاد و ظرفگی بوده و آنچه مسطور میشود از نتایج فکر

او انجمله است **بیت** شاه بابی که بسرو ناز دور • کینش چون غلاف عزنا دور • با سری همچو طاس و سبهات ریش

گلبرش که شکر رنگ بیاد دور • جام بکلکو محمد شرفی • همچو خاتن خویش رعنا دور • بنده ام جاه قشو آکن را • همچو کرم هست

ریاد دور • هر که مبند سنبل آقاشمن • کوز فرکون او هیا دور • برد رخانش مکس نبرد • هر زمان که دید این چه غوغا

دور **شوقی** از نیکو طبعان آن شهر و سکان بوده از زمانی که گل عفت در چمن جمالش شگفتن آغاز نموده تا هنگامی

که یاسمن بابو بیل از عارض نسترنش سر بر زده قدم در کوی عاشقی داشته و اندیشه بر ملاقات گلرخان حیا

میگماشته **بیت** بنده عاشق سیدل قناعت • زاید حرص او ساعت بساعت • دو دم نشود بیک مطلوبش آرام •

بهر دم در طلب بر تر شنه کام • چو باد بوی گل خواهد که هیچ گلی خواهد کرد جنید این رباعی بین الجمهور از وی

مشهور است **رباعی** شوقی همه غم عشق دلستانی داری • گر پیر شدی غم جوانی داری • شمشیر کشیده قصد جانها دارد • خود را

بر سان تو خبر جانی داری **منه** شوقی غم دوست را بعالم ندهی • با هر که نه اهل است شرح این غم ندهی • مرغیست دل و کمند شد

تا رام • زنهار که مرغ رام را رم ندهی **مولانا مومن حسین** از مستعدان زمان خود است و شیوه اش دوری

از اهل روزگار و موانست با اهل روزگار است چنانکه با عاقلی بیگانه است با جاهلی آشناست و سالها

با زبیر مشکای بی تکلفی بخیه زده روزگاری مهنا و عافیتی مهیا دارد **نظم** هر که ازین دلتنگ آمده بودی صنعت اوست

همچو دستنبوی • آنکه صورت ایزدی بپذیرد از ادوات اوست **نظم** شوان بقدر استیلا علم و کتاب • صحبت

نبود را با اقلیم صواب • درود او در معرفت براهین حکیم • جان جاوداست بر جوانگاه دو راب **منه** دل چیست

میان سینه سوزی و تنی • جان چیست خدنگ آرزو دار ادبی • الفضل مهلک است صفی • مرگ انتظار فی بندگی

منه شبها که فراق بر دلم داغ نهفت • گویم که قصه روی امید نهفت • سجاده زخون ناحسرت ساختم • تسبیح

زغصها که در دل گره است **منه** در صحبت دل و نافهم اندازه نکو رست • جانم ز تب و لبم ز تبخاله نکو رست •

از دیده خونابه که چشمش مرساد • دامان و کنار هم انگل و لاله نکو رست **مولانا وحشی** بلطف طبع و نظم خوش گوهر

لالی آبدار مشغولیش زینت قلاده فصاحت و فواید شاهوار طوالش تمام بازوی بلاغت نقد معنی

در سواد شعر اوست چون بهرو در زلف عنبر بار جیب • مولانا هیچ وقت بر فرقه دوستی بوده

و پیوسته عشق بر مزاجش غالب میگشته **نظم** یا رب چو خضر عمرم اندیشه کرده • زاب حیات عشق لب جگر

از دست روزگار را لگد کوب مجوزه • بعشق هر که میرد الم خود بسر **مولانا معینی** جوینی در گلزار بستان اوقات

گر عاری بودن از لباس عشق و عاطل زیستن از حلیه محبت است ناخرسندی طبیعت **نظم** آتش نور کبریا

عشقت • آتش خرمن ریا عشقت • عشق جام تو و شراب تو بس • عاشق محنت و عذاب تو بس

این ابیات که بلا فاصله از قصیده و غزل نوشته میشود از او است **قصیده** ای فلک چند زبیداد تو خم گشته ام آزار من خود

آزرده دلم با دل خونین مکن آزار • از جفا گر عرضت ریختن خون منست • باکشیم ز جان تیغ بکش دست بکاره

گشت بر عکس هر آن نقش مرادی که زدم ٭ خرم آن بنده چه باشد چو بد افتاد قمار ٭ گر فلک مرهم کافور نهند کافی نیست
بسکه این سینه ز الماس نجوست افگار ٭ سنگباران شدم از دست غم دهر هنوز ٭ بخت برگشته ام از جوانب
نگردید یار ٭ چند باشم ز غم و غصه ایام صبور ٭ چند گریم به سر کوچه اندوه فراز ٭ میروم داد زنان بر در دارای زمان ٭
اگر بر مقصد ملال دوری رنگ است هر [illegible] مثنوی تا مقصد عشاق ره دور و دراز است ٭ یکمرحله از آن بادیه این
عشق مجاز است ٭ در عشق اگر بادیه چند کنی طی ٭ وانگه در این ره چو شکیب چو فراز است ٭ وحشی تو برون مانده
از سعی کم خویش ٭ ور نه در مقصود بروی همه باز است ٭ مثنوی المنة لله که غلام زر و سیمی ٭ کز نخل حبیبی شوم از
حرص لئیمی ٭ گر روح غذا گیرد از این باده که یاد است ٭ هر ساده کو آن نیست بجز یکجنبیی ٭ خود را بخم دخو دهل گم
عادتم افت ٭ یکروز تحمل نکنم طاقتم افت ٭ بر خنجر الماس نهادم ز تو بیجو ٭ آسوده دلا که بکه کرد اختم افت
مثنوی ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم ٭ بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم ٭ نامردمان خانه بدوشیم و خوش نشین ٭ نه زان گروه
خانه گشته عالمیم ٭ حک کردنی چو نقطه سهویم از ورق ٭ ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم ٭ باده گو که خود این دعوی
بجا برد ٭ بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد ٭ طرح حکیم ما بسردی عالم هلکند ٭ مبین مار که بری هست که از ما بر در ٭
مثنوی الوداع ای سر که ما را میبرد سودای عشق ٭ بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید ٭ سوخت یکم آنچنان جهان
عالم سوز او ٭ گشتم آن کو از صحبت خاکستر ندید ٭ خواجه غیاث الدین نقشبند پیشوای هنرمندان و
مقدم نقش بندان است و شعر بافان کاه گاه لطیف و بیجی را باعث می آید که شعری میگفته باشد و اکثر منظومات
در هزل و طیبت است چنانچه صورت گریزی مانند بزید و نظم ای قلتبان زنیم ملامت مپیچ سر انگشت گیرا
چو نهادی بکاف کس ٭ خواری و مفلسی و زبونی و قیل و قال ٭ یکسر نهاده است قضا در شکاف کس ٭ مثنوی بحبس
اهل خراسان ظاهر ٭ شام غسال و سحر شانس است ٭ در سر خوان کسان صدر نشین ٭ در بن کاسه ولی فراشست
هر کجا دسته قاشق چند ٭ زن جلب بیچو مگس در آشست ٭ مولانا شمس سخن فلک هنر و علم [illegible] رتبه اش
بکمال بوده و طریق مصاحبت و رموز مجالست را نیک میدانسته و این دو رباعی که ثبت می افتد
اثر ذهنیت اوست رباعی دل گفت بیار رفته [illegible] جهان نرسد ٭ جان رفت ولی بپای ایشان نرسد ٭ انکو [illegible]

ترنم

سیم

خسته بر خاج سوخت ٭ ترسم که بجان رسید جانان رسند مثنوی ای دل بی یار تو انی بر بیت ٭ ای چشم نگار خونفشانی بیت
عمر است که یار رفت و جان بایار رفت ٭ هان ای تن زار زندگانی بس بیت مولانا آگهی بغایت فهیم و خوش محاوره
بود و این قطعه بن الجمهور از وی مشهور است قطعه دو جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی گر تصور کرده آن میشود مشکل
بحضور ٭ زهد فاسق ناز عاشق مثل مسکین بذل بخل ٭ عشوه محبوب بد شکل و نظر بازی کور ٭ لحن و صوت
اصولان بحث علم الیمان ٭ میهمانی هم بتقلید و گدائی هم بزور ٭ میر محمد باقر با فضیلت حکمت تمام در هشت و چهار
بر امتحان طبع شعری میگفته از بخیات رباعی امشب که بلا برین ستمکش بارد ٭ از دیده همه شراب بیغش بارد ٭
من که ندیده ام بدین بو العجبی ٭ کز دیده بجای آب آتش بارد ٭ عشرتی در شاعری ساحری مشهور بوده و در صناعت
سخن چون ساحری مذکور و این دو بیت از منظومات اوست نظم دوستان چون بوستان چون عزم محرم
اول از یاران دور افتاده یاد من کنید ٭ مثنوی گر بسست قابل داغ غمت دل همه کس ٭ کلبیست این که بهمه دیدار نگه کیم
الفتی علم بافی را نیک میدانسته و بافان زمان بسر میبرده و هزار [illegible] این بیت گفته نظم گشت خانه ام
وادیم آتشی همراه خویش ٭ و در بیاد کرسوز نیم از شرار آه خویش ٭ نجلی از مردم صوابادست چون بمعنی رسیده
حقیقتش معلوم نگشته این ابیات از واردات اوست نظم درسینه نیک آتش هجر تو کرده کار ٭ دادم دلی که دوزخ
از و هست یکشرار ٭ طوفان هجر دیده بجای نشسته ام ٭ کز من هزار ساله بود راه تا کنار ٭ هر حسرتی که راه بجائی نمیبرده ٭
در کوچه فراق بمن میشود دوچار ٭ شادی طلاق داده صد ساله منت ٭ با او مرا چه نسبت و او را بمن چکار مثنوی
رفتی تو و جان بسته زنجیر بلا ماند ٭ حسرت که همی چند شد و در دل ما ماند ٭ مولانا امینی با وفور خط فکری و دعات
نازکی و اندیشه [illegible] بنهایت راستی داشت چنانچه از این ابیات مستفاد میگردد بیت هرگاه ز تو سخت [illegible] نام
آغاز شود در ردیف انجام ٭ از غیرت کاسه سر او جز بر سر خویش بشکند جام ٭ همچون دل بیقرار عاشق ٭ در جوان
تمیدور روی آرام مولانا زمانی شعری دارد بغایت روانی شیخ محمد زرگران رباعی در حق وی گفته رباعی اشعار زمانی
در مکنون باشد ٭ وصفش ز قیاس عقل بیرون باشد ٭ قانون فصاحت است نطقش در شعر ٭ بیچیدن بگیر
گرفت قانون باشد ٭ و این چند بیت زمانی راست نظم کرخاک [illegible] صاحب نظر شیونی ٭ در چشم [illegible] کار چو نور [illegible]

روزی رسی بدولت آزادی ای پسر گر بندگان حلقه بدر شوی گرچه بخوبی تو ملایک نمی رسند میگویش جان من که
ازان خوبتر شوی جنه الاای در وطن باعشرت و نوش مشاد از غم بیابانت و آموش ازاد یک گل بدست
کس نیاید مگر باغ بهشت آن رود دوش بیک بره ما زاد و زو چراغ زندگانی ران بناکوش مولانا حسن علی
درصفات هوا می بی تکلفی است و بار جود دست طبع شوی میگوید از انجملست نظم غم هجران آن سرو قبابو
گرفتم چون قبا تنگم در آغوش زمانه با مراد من خیالست که غم با شادمانی زهر با نوش زمانه پرده ای گوش رحلت
ولی ما از غفلت پنبه در گوش محمد باقر خشتی باره از متداولات کرده شوی نیز میگوید از انجملست نظم
پیوستن دوستان بهم آسانست دشوار جدا گشت ایکوا آنست شیرینی وصل را نمیداند دوست از تلخی
که در جوانیست بر دانشوران کشور سخنور مستور نخواهد بود که از مضافات خراسان دو طبس است یکی
طبس گیلکی داخل اقلیم چهارم است و در تحت قاین اظهار بیان کرده خواهد شد و طبس گیلک
چون داخل این اقلیمست و در جوار یزد واقعست واجب نمود که در اینوقت ازان ذکر کرده بعد از ان شرح
در دیگر شهر و ولایت نماید طبس گیلک شهری کوچک است و حصاری در غایت حصانت و استواری دارد
چون احوال و خصوصیات آنجا معلوم نشده هرآینه شروع در مردمش مینماید آنچه بنظر آمده این دو نوشت که موفق
بخیریت بذیرد شمس الدین محمد بن عبدالکریم عظیم رکن و فهیم بوده انچه او پرداختی خاطر واذهان بسیاری بکنه
تحقیقات آن رسیدی و طبایع مستقیم در بیش قریحت او تیغی باندی دیوانش متداولست و آنچه نوشته میشود بکی
ازان کلیت و جزوی از ان کل قصیده هر دل که سوی عقد تحقیق راه یافت در سایه سراق عزت پناه یافت
چون رخ نهاده روی بکوی کمال ظفر آن کز خرد پیاده و از روح راه یافت زین خندق گرفته هوا رخش آن جهاند
کز آب چشم جوش بهر جا کیاه یافت با آفتاب بسر قبا دست در کمر آن مفلسی که زهره کلاه یافت
در عشق هرکه ره نبرد در با بنگ سرخ چون خط مهوشان ورق دل سیاه یافت هر عاشقی که در طرب آمد بیاد دوست
از دیده قطره به حسن گناه یافت از نور عشق تقویت دل طلب که گل شبها نکول بنا فیر ماه یافت نان دل
تنگ بیافت کاوج سر ملک یوسف بلی زمحاورت فوجاه یافت آن قصه خوانده که مسیحا بیعون فقرآمد آفتاب گشت

افرو از برج گاه یافت زان شد ملفت همنفس لطف دلبران گر گوشمال جاه تو شد لیست دو ماه یافت
زین جنس هیچ سنبل کردن نکش که عقل درکنه قبول تر اکم گاه یافت زین اسیاد میطلبی توشه حیات
چون رو بکار کردش دو عمر کاه یافت زو حضرتی گزین که سلیمان پادشاه از بندگیش اهمیه اقبال و جاه یافت
جاه از کسی مخواه که با ج مرصعش با بوت پاره از کم و خواه یافت ای راهبی که سالک ره تو خویش را ز بخت
دار ملک فنا با دو شاه یافت بر صدق عشق سینه فروز تو جان ما باران چشم و صاعقه دل گواه یافت تحقیق ضعف
شمس تا شد بحفظ تو خود را ز ها و ثبات بلا در پناه یافت او را چه التفات بود سوی ملک کون آنکو نشان
کز ذوق خدمت این پایگاه یافت و در حق یکی از شعرای زمان خود که کرکش نام داشته گفته قطعه میگفت
دوش عقل که صاحبان شرع پیوسته جز دعا سیت کرکس نمیکنند گفتم یکی بهار نوای مرا نمود کز فیض خویش تربیت
خس میکنند از عمر خار و مدت گل شد یقین مراکه آیم خزینقنقه باکس نمیکنند خدایگان شریعت علاء الدین
رسول عزم تو از باد تیز ترگذرد جهان دار آرزوی کسب کیمیای شرف بخاک ساحت فرخنده تو برگذرد
زلفظ عذب تو چندان فلک حکایت کرد که با گخز جهان بر سر شکر گذرد بعهد باید که خصم تو کار زار
کند زناز بر سر خوناب جگر گذرد مرالوقت خاک در تو نزدیکست که روزگار خوش زندگی زشتر گذرد
خجسته رای منیر تر ام چه کم گردد که از گناه یکی تیره روز بر گذرد ای رایت ورای تو همایون چو همای وی ماه
نام تو رسیده بکمر جای گیتی چو سرائی تو داده است خدای شاهان جهان تراغلامان سرای امیر کمال الدین حسین
در ایام دولت سلطان یعقوب از طبس آذربایجان شتافته چندگاه در ظل تربیت آن پادشاه گذرانید
و چون ازان مملکت بهرات آمد ابوالغازی سلطان حسین میرزا منصب صدارت و رسیدن بمهم
دادخواهان را برای صوابنمایش تفویض فرموده مولانا فصیح الدین صاحب دارا در تاریخ صدارت این
رباعی نظم فرموده رباعی ای آنکه زیاده شد ز نو قدر قریش در اوج صدارتی مه بدر قریش ای صدر قریشی لقب عالیقدر
تاریخ صدارت تو شد صدر قریش شرح منازل السائرین و مجالس العشاق و رسالک مولفات امیر کمال الدین حسین
انتظام داده ابرقوه سابقا داخل فارس بوده و الحال تعلق بعراق دارد و در نزهة القلوب آمده که اول آنشهر را

زبر کوهی ساخته بر کوه میکشند چون خراب گشت بعد از ان در این زمین که الحال معمور است ساخته شد
بهمان نام خواندند لیکن بسبب گفتگوی عوام ابرقوه قرار گرفت گویند که کیکاوس پسر خود سیاوش را در ابرقوه
از آتش گذرانید و تل بزرگی که الحال هست تل خاکستر سیاوش است و از جاهای متبرکه مقام مزار طاوس الحرمین
است در نفحات آمده که او غلام حبشی بوده بر خواجه احمد بن جابر زاده و کنیتش ابو الخیر است چون خواجه اش
از وی خوارق عادات مشاهده فرمود او را آزاد ساخت و او بقصد یکی از مشایخ روی به بغداد آورد چون
بدانجا رسید شیخ مشرف بر فوت بود و بعد از آنکه سلام داد جواب داد که علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم
و تو است لیکن تشریف که در حجاز است مشرف خواهی شد و ابو الخیر هفت سال مجاورت حرمین کرد و از
هیچکس هیچ خیر طلب نکرد گفته اند که هر گاه بروضه مقدسه مصطفویه در آمدی گفتی السلام علیک یا رسول الله جواب
آمدی که علیک السلام یا طاوس الحرمین و از مردم ابرقوه کسی که زبان بشعر آلوده ساخته یکیست **مولانا عبدی**
بلطف طبع و صفای ذهن اتصاف داشته شاعری شیرین کلام بوده و از حیثیت خوش طبعی و نکته سنجی
قدوه امثال و اقران بوده و این ابیات که نوشته شده از واردات اوست **نظم** شب آمد و در بار نشستیم
تا ماه نشست با نشستیم ۰ زلفش گره ایم طوق گردن ما کردن در بلا نشستیم ۰ میخواستم که بینم تا چون گسست
گلگونه کلبی راه دیدیم چون بر در سر رسیدیم ۰ دل گفت باش عبدی شاید که بینی او را ۰ گفتم چه بینم او را که رفت آنگه دیدیم
بنشینیش بین که سرزده از فرنگ سرش ۰ هر گه خلیده در کف باشی خاری که **فارس** ولایتیست معمور و آبادان
و مملو از نعمتهای فراوان فارس بن ماسور بن سام بن نوح هست بر آبادانی آن دیار گماشته و مردم آنجا را
از اصحاب عقول کامله دانند و رای ایشان را در تدبیر امور راجح شمارند صاحب مسالک آورده که شرقی
فارس حدود کرمانست و غربی خوزستان و صفاهان و شمال بیابان و جنوبی از حدود کرمان و جنوب دریای
فارس و در زمان قدیم پنج کوره داشته که شکر فرین آن اصطخر بوده و مضافات آن را از سفت و سنگ
نوشته اند الحال نه بلوکست و معظم ترین بلوکات شبانکاره است و دار الملک آن دارابجرد است
دارابجرد محلی است در غایت نزهت و خضرت در تاریخ بناکتی مسطور است که دارابجرد را بنا کرده ریشین

وزیر داراب بهمن است و بعضی را اعتقاد اینست که بهمن هست بربنای آن گماشته و در یکی از جبال آن مومیائی
حصول می پیوندد که بنهایت نفاست دارد و این خاصه سلاطین است و در سالی بیست مثقال زیاده حاصل نمیشود
و تواند بود که کمتر حاصل شود و مومیائی دو قسم است معدنی و عملی معدنی در دارابجرد و استخوانات بهم میرسد
و آن در عهد فریدون پیدا شده باعثش را چنین نوشته اند که روزی یکی از سپاه او کبش کوهی را به تیر زده چون
شب بود در شکاف کوهی متواری شده اتفاقا از آن شکاف آبی متقاطر بوده چون کبش از ان آب خورد تشنگی
او دست شده و صباح آن شخص آن کبش را صید کرده دید در فریدون آورده گفت آنچه مشاهده کرده بود و فریدون پای
مرغی را شکسته از ان آب خورانیده نیک شده و بعد از ان در حفظ و ضبط آورده عملی آنست که کودک سرخ موئی را
محافظت مینمایند تا سی ساله شود آنگاه ظرف سنگینی را که آدمی در آن گنجد پر عسل کرده آن شخص را در آن ظرف
میگذارند و سرش را استوار میسازند تا بعد از مدتی آن آدمی مومیائی میشود و این قسم را الکانی بهتر میدانند
و اطراف دارابجرد پر از اشجار سایه گستر و انهار روح پرور ترجیح بر بسیاری از شهر و کشور داده و قبر اخته الکلی
که بسیاری از ولایت فارس بسعی او مفتوح گشته در دارابجرد است از مردمش آنچه بنظر آمده مولانا عالی است که در
سلک خوش طبعان انتظام داشته این دو بیت از منظومات اوست **نظم** هر چه گشتم در هر نیو باد نیز
غنچه ز سر برزده مرغ دل فرهاد بود ۰ آن رگ لاله به سوار سمند شد ۰ یاران حذر کنید که آتش بلند شد **ریج** از شهرهای
مختصر است و مکانش اکثر صنعت کلاهگری اشتغال دارند و از مضافاتش موضعی است مدره نام که در حینش
تمام لاله شگفته است و باغش جلوه خورشید است جای **نظم** باغش همه وقت لاله زار است ۰ باغش بزمان
دی بهار است **قاضی عضد الدین عبد الرحمن** بن رکن الدین که برآمد فضلای زمان و افضل علمای دوران
بوده از ان مکان برخاسته و ادبا خواجه رشید و ولد ارشدش خواجه غیاث الدین محمد طریق مصاحبت مسلوک
میداشته شرح مختصر ابن حاجب در اصول فقه و متن مواقف در کلام و فواید غیاثیه در معانی بیان از مصنفات
اوست حمد الله مستوفی در گزیده آورده که در دین اسلام در هر صد سال فاضلی ظهور مینماید که جامع محاسن خصایل
و حاوی انواع مکارم و فضایل باشد چنانچه در صد سال اول عمر عبد العزیز ظهور نمود و در صد دوم شافعی مطلبی و در سیم

سیم ابو الغیاث احمد بن شریح و در صد چهارم ابو بکر طیب باقلانی و در صد پنجم حجة الاسلام محمد غزالی و در صد ششم
امام فخر الدین محمد بن عمر و در صد هفتم لا شک وجود مبارک مولانا عضد الدین تواند بود و از مردم حال کسی که قابل
ایراد باشد عارفیست **عارف** شاعری بی نظیر است و کلامی دارد دلپذیر و در اشعار اسمی خاص بسیار است
و الفاظ نادره بسیار این ابیات که روح را راحت و عقل را ذوق می بخشد از نتایج طبع اوست

نظم رخت چو آذر و زلفت گره چو شاخ سپند ○ بدین سپند چو کردی روزگار گزند ○ رخی چو رنگ گلستان
خطی چو ابر بهار ○ تنی چو دیده روشن قدی چو بخت بلند ○ بر شمار هر سر مویش دلی باید شاد ○ عشق صنوبر
وار باید دل بیار آفتاب دیگری زان آفتی بر آفتاب ○ روزگار دیگری زان فتنه بر روزگار ○ او که کاندر
دل آن سنگدل کاری نکرد ○ آه من چون نالهٔ کبک دری بر کوهسار ○ دود آه کز ندیدم تشنهٔ روی ○ زین هفت
محو گشتم کو نه ○ عارف بود نکبت از دهن ○ کو بس شکست نوگران خوی ○ جهان را یکی پشت پایی زدم ○
نگیرد اگر دست او دامنم ○ نیایم شد از جای بر خواستن ○ بگیر جهان سبک ای آبستنم ○ تو گویی که از آهنم بخشند ○
که پیکان غم بشکند بر تنم ○ امروز یکی منم جهان را ○ کاتش زده رخت خانمان را ○ که نام جهان برم دوباره ○ در اثبات
همی کشتم دام را ○ گویی که بیک شکم زاد ○ عهد تو و عهد بوستان را **منم** چو گلهای سایه چو رخان دو باطل دن
نیایم شکفتن ندانم ○ چو نارکتان جز گسستن **منم** نشنیم چو عهد بتان جز شکستن ندانم ○ و این دشت خونخوار
چون سر عارف یکی کرد دام ○ که مسکن ندانم **منم** چشم بت هندی دلم از باز گرفت ○ ز انسان که کر
کبک را باز گرفت ○ از یوز توان گرفت و آهو شوان ○ از چشم بتان هند باز گرفت **منم** رویت
حبشی و زلف هندستانی ○ چشمان تو ترک و دل من ایرانی ○ ترک تو و هندوی تو برد از من ایرانی را
بیچ هندستانی **منم** یکجا بنشینیم باد و غمهای جهان ○ تنگ است باد و غم او جای جهان ○ دیدم همه سو بسوی
جهان ○ مویست بچشم من تماشای جهان **شهر** بسبب آبهای روان و کثرت درختان بر بسیاری از
جاهای عالم و نشان دهان دارد و در جنوب المقام موضعی است موسوم تخت حرمات که
محل صحبت احباب و جای معاشرت اهل صفاست و از مردم کسی که قابل ذکر باشد **مولانا مایلی است**

ومولانا مایلی علم سیاق را نیک میدانست و بر بسیاری از کمالات اطلاع داشت و در حینی که میرزا احمد کتوالی متصدی
خالصجات فارس را موم کرد و دید اهل غایر بدرگاه رشا از وی شکایت کردند و طالب کیش اگر در مولانا مایلی که از
وی محنت بستوه آمده بود در القاب قصیده گفته معروض ایستادگان پایگاه شاهی شاه طهماسب الصفوی گردانید
آن ابیات مستحسن افتاده حکم شد که میرزا احمد سی تومان بمولانا داد و مبلغی بر سبیل مصادره جواب گفت و این
ابیات که ثبت می افتد از ان قصیده است **قصیده** ای کار جهانی شده از جود تو مشکل ○ مشکل که رود نقش ستمهای
تو از دل ○ هستند ز بیداد تو ملکی همه ویران ○ تا چند به بیداد بود طبع تو مایل ○ از رد و ز خیانی تو دل وحشی جهانی ○ چون
مرغ ستمدیده عاجز دم بسمل ○ معمول نکردی بجز از قاعدهٔ ظلم ○ هر جا که شود تحفهٔ فرمان تو عامل ○ حاصل نشد از سعی تو جز
نام تفاوت ○ ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل ○ دانی چه کسانند که در دور تو جمعند ○ جمعی همه دزد انش و قومی
جاهل ○ از فای خیانت همه کردیده گرانبار ○ و ز بار تصرف چو زن حامله حامل ○ چون طرح مخالف همه ضد هم و ایشان
پیوسته بهم ساخته چون نقش مداخل ○ از طور تو جور تو نمایان و تو در خواب ○ در جمع تو در خرج تو شیدا و تو غافل
اصحاب تراعلت جوع البقر و هست ○ ابواب تراعاقبت شربت مسهل ○ با محو کذب تو هر کاغذ
توفیر ○ عکس آمده چون مسئله واجب و مبطل ○ توفیر معنت انگیز بر سینه شمار ○ پیوسته نگه داشته چون باد مفاصل ○
هر چند که مشکل بود الزام شما لیک ○ آسان شود از مرحمت خسرو عادل ○ دارای همایون فر یوسف رخ جم جاه ○
خاقان فلک قدر ملک چهره حافظ ○ در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش ○ چون پرتو خورشید بکل همه شامل ○
شاها ز ستمکاری عمال ستمکار ○ شد ملک شما بکلی ضایع و باطل ○ سی و دو وزیر ند که در خدمت بیرون و در
درون و دیوان خیانت همه کامل ○ در خوردن و در بردن مالت همه بیدست ○ در کندن و ویرانی مملکت
همه یکدل ○ هم حاصل املاک تو این سی و دو نااهل ○ هم مال رعایای تو این سی و دو جاهل ○ خوردند نقد شاه
یکلحظه شوند ار ببی ادب و پای گل و گلبانگ عنادل ○ آن جنس که با قیمت اعلی همه شد خرج ○ در جمع شد عزی
از ان واقف حاصل ○ شاها من بیچاره بدین عرضه که دادم ○ ثابت قدم و یکدل و حافظ و قایل ○ اعیان درت
لیک نداند ز ترحم ○ رجال من خسته افتاده بیدل ○ در مجلس خود کس نه بد جاهم از افلاس ○ فرزند شود او برشد در محلی

مخفی ابواب نور در دست دعا و دست امیدی بر دامن الطاف نوای خسرو عادل شاها سران همت
سر خنجر ار گر جمیع اعمالی شوم از نوع اسافل باشد عزم انگیز ستانی ز زر خود در ارقاسم قنبر علی و مبرم محیل
ابواب سرنبدل و تصدیق رعایا و فرمان همایون تو وجوب محقق شد وقت دعا مالیده دست آورد
بر دامان با کین دعا زنگ غم از دل تا کار کرد فتح مبین گنبد اطلس اندر بر چو را افکند شکل همایون دست دل اعدا
تو یارب همکی باد چون کردن در دیجاه گرفتار سلاسل **اصطخر** سالها دار الملک پادشاهان عجم بوده و در طبق
آنکه گر عدد آنها مشهور و احیا شد حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام صباح در بعلبک و شام در اصطخر بسر
میبرده و اسکندر که و در دن آن از جمله علامات ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
بوده هم در آن بلده بوده و کیومرث که آغاز پادشاهی جهان بدو است اول شهری که در جهان بنا نهاد اصطخر
بوده و طول این شهر از اول صحرای خفرک تا وسط عرصه مایجرد گرفته اند اما الحال اخری که باقی مانده از آن شهر
عمارت جمشید است و در آن شهر قلعه ایست که رفعتش از اندیشه همت که همان بلندتر است و دامنش
از نظر خورده پنهان تا یکیزه احتیاط رود و بر حواشی کنگره اش از فلک تیز پای همچون رنگ و دیگر چهل منارت
آورده اند که چون نوبت سلطنت بجمشید رسید فرمود تا در آن زیست آباد وقتی منیع رفیع ساخته
و در آن روزی که آفتاب عالمتاب از آنگه حوت بچراگاه حمل نقل فرموده در آن قصر بحشمت تمام
بر تکیه گاه دولت تکیه زده فرش عیش و عشرت بگسترانید و آن روز را نوروز نام نهاده و امروز از آن
آثار چهارده ستون باقیست هر یک از آن سر بفلک دوار بر افراخته و گره ارضی را حمل آنها نافذ در بر
انداخته و در دروازه آن عمارت دو تخته سنگ است که هر لختی تخمینا سی گز طول و هشت گز عرض و
پنج گز ضخامت دارد و گویندگانی انواع عمارت و صنعت را در فن سنگ تراشی بعمل آورده اند و از
مردمش کسی که بنظر آمده **عبدالرحیم است** که طریقه تستر داشت و جامهای شاطرانه می پوشیده و مکان
داشته که انگار میبرده و در خانه کبوتر کاو بوده که در تابستان تعجب صحرای افکنده و چون زمستان
شدی شاخهای آن بگرفتی و در خانه کشیدی شخصی ورا گفت ما را نصیحتی کن گفت همت همت

کهمت

سم

که همت بقدر حد اشیاست و مدار حد اشیا و رجوع جملگی اشیا **بیضا** از مدن سابقه شهری معروف بوده
بعضی گفته اند که گشتاسب همت بر تعمیر آن گماشته و برخی را اعتقاد آنست که بنیان نمود حضرت
سلیمان بنای آن شهر را نهاده اند و در حد و آن مرغزاری بوده ده فرسنگ در ده فرسنگ که آب و گیاه آن
بغایت صفوت و کمال خضرت داشته و از غایت لطافت آب و هوا میوه اش در کمال نبات
و بالیدگی بحصول می پیوسته چنانچه دانه انگوری ده مثقال بوزن داشته و دو سیب آن نوع دو دست بوده
اما الحال آن مرغزار برطرف شده و بدل آن در همه جا بعمل آمده صاحب نزهة القلوب آورده که بیضا شهری
مختصریست و انگیز ترتی در غایت سفیدی دارد و بیضا میگویند از مردمش آنکه بنظر آمده یکی **حسین بن
منصور حلاج است** که کاری عجیب و غریب داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است و مشایخ در
کار وی اختلاف کرده اند و بیشتری وی را رد کرده اند مگر چندی که چون ابن عطا و ابو عبدالله خفیف و شبلی و
ابو القاسم نصرآبادی و ابو العباس شریح که کشتن او رضا دادند و فتوی بنوشتند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ
ابو القاسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی و ابو القاسم قشیری در کار او متوقف بوده
و بعضی او را بسحر نسبت کرده اند و برخی از اصحاب حلولش میدانند و جمعی گویند که حسین منصور حلاج دیگر
و این منصور حلاج دیگر و در تذکرة الاولیا آمده که وی نه حلاج بوده بلکه او را دوستی بوده حلاج چون وی را بکاری
فرستادی بخاطرش رسیدی که من کار وی برم بانگشت اشاره جانب پنبه نمودی و دانه از پنبه جدا
شدی از آنجهت وی را حلاج گفتندی هم در آن کتاب آمده که چون منصور را بردار کردند هر کس سنگی بوی انداخت
شبلی بموافقت گلی بر او انداخت حلاج آهی کرد شخصی از آن میان گفت این همه سنگ انداختند
سخنی نگفتی بدین یک گل چون آه کردی گفت آنها نمیدانند معذورند از او سختم می آید که میداند بعد از آن
دستش باز کردند خنده زد و گفت مرد آنکس است که دست صفات یار کلاه از تارک عرش میرباید
قطع کردند پس پاهایش بریدند تبسمی کرد و گفت قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم میکند اگر توانید
آن قدم را ببرید پس چشمهایش بیرون کردند و خواستند که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم

روی بسوی آسمان کرد و گفت بدین رحمی که از برای تو بر سید اند محرومشان مگردان و این دولتشان
محروم مکن الحمد لله اگر دست و پای من برید ند در راه تو بوده و اگر سرم از تن باز میکنند در راه تو خواهد بود و بس گوش و بینی او را نیز
کردند آنگاه فرمان خلیفه آمد که گردن از تن جدا کنند در ساعت سر بریدند خنده بر زد و جان بداد و از یکیک
قطره خونش انا الحق بر آمد و بعد از آن اعضای او بسوختند از خاکسترش همان آواز می آمد بعد از آن در دجله
انداختند همان انا الحق می شنیدند گویند تا مادام که خرقه اش را در آب نینداختند آب دجله از انا الحق گفتن
باز نایستاد و در عجایب البلدان آمده که بعد از قتل وی در بغداد گرگی پیدا شد که هر کدام بوزن یک رطل و نیم بود و بر ابر آن
ریگ ریزه بدین گرفت از شبلی نقلست که آن شب بر سر گور او شدم و مناجات کردم حق تعالی را
در خواب دیدم گفتم الهی این بنده بود مومن و عارف این بلا با وی چرا کردی گفت از آنکه سر ما بغیر ما
افشا کرد جزای کسی که سر ملوک فاش کند همین است گویند که در وقت پنجاه سالگی گفته که امروز هزار ساله نماز بگذاردم و هر نماز را
غسلی کرده ام روایت کرده اند که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی چند بر آمد گرسنگی اصحاب
از حد گذشت گفتند ما را بریان می باید گفت بنشینید ایشان بنشستند حلاج دست از پس میکرد و سری بریان
و دو نان گرم بهر یکی میداد تا همه سیر بخوردند و همچنین وقتی گفتند ما را رطب می باید برخاست و گفت مرا
بیفشانید در وقت افشاندن چندان رطب از وی بریخت که همه سیر شدند آورده اند که یکسال در برابر
خانه کعبه برهنه در آفتاب بایستاد تا روغن او بر سنگ بریخت و پوست از وی باز شد و دیگری **شیخ ابواسحق**
ابراهیم بن شهریارست که بجهت وی قریب بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شده اند از وی نقلست که هیچ
گناه عظیم تر از آن نیست که کسی مسلمانی را حقیر دارد و ایضاً **قاضی ناصر الدین** است که همواره به درس علوم
معقول و منقول و تحقیق مسایل فروع و اصول مشغولی داشت والد وی قاضی امام صدر الدین عمر بن فخر الدین
علی است که به ده واسطه بحجة الاسلام ابی حامد غزالی می پیوندد و قاضی ناصر الدین مولفات پسندیده بسیار
دارد مثل تفسیر و غایة القصوی و شرح مصابیح و منهاج و متن طوالع و مطالع و مصباح در کلام و منهاج
در اصول فقه و شرح تنبیه در چهار مجلد و شرح مختصر و شرح محصول و فوتش در تبریز در ششصد و هشتاد و یک بوده

کازرون

کازرون جای نزه و با طراوت است خصوص در فصل بهار که از کثرت لاله و غرایب شکوفه نگارخانه
چین بل نشانه از مرغزار خلد برینست **نظم** نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد ٭ که بر درخت زند باد
نو بهار افشان ٭ مهندسان طبیعت ز خامه خانه غیب ٭ هزار حله بر آرند مختلف الوان ٭ و آنشهر ساخته قباد
بن فیروزست و همیشه منبع فضلا و معدن علما بوده چنانچه از اسامی این چند تن مستفاد میگردد **خواجه امین
الدین** بالکروی سلک وزرای اتابک مظفر الدین بن زنگی انتظام داشته اهل فارس بسبب ارادت بوی داده
از جمله اولیاش میشمردند و خوارق عادات از وی نقل میکردند و با این نسبتها و همت و سخا عطایای روح معین
و جانش را در زیر بار خجالت و انفعال داشته **شیخ امین الدین** از ندمای شاه شیخ ابواسحق شیخ الاسلام
فارس بوده چنانچه ازین ابیات خواجه حافظ مفهوم و معلوم میگردد **قطعه** بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس شد آباد ٭ نخست پادشهی همچو او ولایت بخش ٭ که جان خود بپرورد و داد عیش
بداد ٭ دگر نمونه اوتاد شیخ مجد الدین ٭ که قاضی به از او آسمان ندارد یاد ٭ دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف بنای
کار مواقف بنام شاه نهاد ٭ دگر مربی اسلام شیخ امین الدین ٭ که دست همت او کارهای بسته گشاد ٭ دگر
کریم چو حاجی قوام دریا دل ٭ که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد ٭ نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند ٭ خدای عز و جل
جمله را بیامرزاد ٭ و شیخ امین الدین گاهی بنابر لطف طبع شعری میگفته از آنجمله است **بیت** و فانی که دل نماند و
جان رفت ٭ از تن همه طاقت و توان رفت ٭ در خواب شدیم و روز دیر بود ٭ سرمایه عمر و کاروان
رفت ٭ آن درد کجا و آن طلب کو ٭ آن عهد گذشت و آن زمان رفت ٭ بیچاره امین که با غم و درد تنها ماند
از همرهان رفت **منه** نی بزم دلیل میخانه زندی ٭ که جام او پر از خون جگر نیست ٭ رقیبم گو ملامت کن
که ما را ٭ ز رسوائی و بدنامی حذر نیست **منه** ز دل هرگز نبودم شادمانه ٭ که یکساعت مبادا شاد آن دل
منه مرهمی مرهمی که بر دل من ٭ زخم بازدهی آسمان کار نیست **شیخ سعید الدین محمد** معاصر امیر مظفر بوده و شرح مشارق
الانوار و سیر سید الابرار که بسیر کازرونی اشتهار یافته از و زمتداولست **مولانا جلال الدین محمد دوانی**
از غایت تجرد در علوم معقول و منقول بر جمیع فضلای زمان خود رجحان داشت سپهر علم را بود

الانوار

فنون فضل اجامع کتابی • ومولانا ولد مولانا سعد الدین اسعد است که در قریه دوان از اعمال کازرون
بقطع وفصل قضایای شرعیه قیام واقدام مینمود ومولانا نخست نزد والد خود بتحصیل اشتغال داشت
وبعد از آن در مدرس مولانا محی الدین کوشکناری وخواجه حسن شاه بقال جهت کسب کمال کوشید وبعد
از آن در صحبت مولانا همام الدین گلباری که بر طوالع شرحی مفید دارد ومطالعه بعضی متداولات نمود وبواسطه
قابلیت اصلی بلکه بمحض عنایت لم یزلی هنوز در سن شباب بود که از شمیم فضایل کمالاتش مشام متعطشان
گلزار علوم معطر میگشت در حبیب السیر بنظر آمده که جناب مولوی را در اواسط ایام زندگانی بر شرح تجرید مولانا
علی قوشچی نسخه حاشیه نوشته وبر حاشیه همان نسخه میر صدر الدین محمد حاشیه نوشته وبر حاشیه مولوی اعتراضات
کرد وآنجناب حاشیه بهتر از پیشتر در رد آن سخنان در قلم آورد وایضا امیر صدر الدین محمد حاشیه دیگر در رفع ودفع
سخنان مولوی تالیف نمود غرض که هر کدام سه حاشیه در برابر یکدیگر نوشته اند اول را قدیم دوم را جدید وسیم
اجد میگویند ودیگر از جمله تصانیف مولوی رساله زوراست گویند که در روضه قدس منزلت حضرت
شاه ولایت علیه الصلوة والسلام زوری بر بالین ایستاده این رساله را تلفیق نمود وبدان مناسبت بزوار
موسوم کردانیده چون آن متنی است بغایت مختصر هر آینه بعد از چندگاه جهة حل عبارات آن
شرحی مشبع در سلک انشا کشید ودیگر از مولفات وی شرح هیاکل است در حکمت اشراق شیخ شهاب الدین
مقتول وهمچنین رساله اثبات واجب واخلاق جلالی وحاشیه شمسیه وحاشیه مطالع وحاشیه انوار شافعیه از
وی مشهور است واین رباعیات در منقبت نیز مراد است رباعی ای مصحف آیات الهی رویت
وی سلسله اهل ولایت مویت • سرچشمه زندگی لب دلجویت • محراب نماز عارفان ابرویت • منه
از مهر علی کسی که یابد عرفان • نامش همه دم نقش کند بر دل وجان • این نکته ظریف بین که ارباب کمال • یابند ز بیّنات
نامش ایمان • منه خورشید کمالست نبی ماه ولی • اسلام محمد است وایمان است علی • گر بیّنه زین سخن میطلبی •
بنگر که ز بیّنات اسماست جلی • اسلام بحساب جمل صغیر یکصد وسی ودو است ومحمد بحساب جمل کبیر
یکصد وسی ودو ومراد از جمل صغیر حساب ابجد است ومراد از جمل کبیر آنست که حروف الملفوظی

اعتبار

شیراز

اعتبار نموده زیرا که عبارت از حروف اولست ساقط کردانیده با بقی که بیّنات عبارت از آن است
بحساب صغیر اشتهار مینماید شیراز بحسب لطافت آب وهوا از بلاد ارم آیتی دارد واز روضه رضوان
کنایتیست نظم صبا نموده بگلگشت طراوت طوبی • هوا سرشته بآیینش حلاوت کوثر • نقشبندان نامیه
رابع خوش ریاضی را بالوان جویبار وانهار او نگاشته ومیمنت حرمان صبا وشمال کسوتهای گوناگون در اعطاف
نوعروسان باغات وی کشیده نظم شهر شیراز است یا رب یا ارم یا گلستان • یا نگارستان چین
یا روضه دار السلام • محمد بن قاسم ابن عقیل عمزاده حجاج آن شهر را در هفتاد وچهار هجری بنا نهاد وچون
بتصرف عمرو لیث در آمد مسجدی در آنجا بساخت وموسوم بعتیق کردانید گویند که آن مسجد از اولیا
خالی نیست اما در زمان عضد الدوله دیلمی معموری موفور بهم رسانید سور وباره او بگرد شیراز بکردانید و
ملک شرف الدین انجو تجدید برج وباره آن شتی بسیار بتقدیم رسانید وبهترین آبهای شیراز آب کاریز

آب

رکن الدوله ابن بویه دیلمی است که بآب رکناباد اشتهار پذیرفته نظم شیراز ورکنی وآن باد خوش نسیم •
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است • فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست • تا آب ما
که منبعش الله اکبر است • ودرویش از بنده وچهار روشن ونزار بیر وصحبت مایلند والزام دارند که
ایام جمعه را هر روز در جایی بسر برند ونزه ترین جاهای شیراز مصلی بوده ومصلی زمینیست که اکثر سیرگاهات
در این قطع واقع شده نظم میان جعفر آباد ومصلی • عبیر آمیز می آید شمالش • ودیگر سیر جلی است • که از شهر
تا کوه ورا که قریب بدو فرسنگ است تمام باغ وباغچه است ومزار فیض آثار نور باوه امام موسی
کاظم علیه السلام در شیراز واقع است که بر سر قبر هر یک عمارات عالی ساخته اند وفراوان بسیار وقف
کرده اند ودر دو فرسنگی شیراز چشمه ایست موسوم بآب جهانست که در فصل بهار آب آن چشمه جهت
جلاب می بخشد ودر آن ایام از خاص وعام قریب چندین هزار آدمی بدانموضع رفته سه روز صبح وشام
از آن آب آشامیده رفع فضلات مینمایند وطرفه آنکه در وقت خوردن باید که از دل بگذرانند
که از مقصد اعلی با سفل دفع خواهد شد که اگر هیچ نگویند نفخی در شکم پیدا شود که بهلاکت باشد وفضلات

وضع کرده مخفی نماند که چون پاره از احوال آنشهر نوشته آمد الحال از مردمش نیز لختی نوشته آید **شیخ ابو حسن کردویه**
صاحب علم و تقوی بوده و شصت سال از خانه که داشته جز برای نماز جمعه و عیدین بیرون نیامده و همواره با
حضرت خضر صحبت میداشته **ابو العباس احمد بن یحیی** استاد ابو عبدالله خفیف بوده و هر بار که بصحرا رفتی
با شیر بازی کردی **بندار بن الحسین** شاگرد شبلی و استاد عبدالله خفیف بوده از سخنان اوست که خدا از دست
کار نار خود برسی که از کجا می آئی و در چه کاری پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد **شیخ عبدالله**
خفیف از اجل مشایخ فارس است و خفیفان جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و از شیراز کسی بر نخاسته
که در مقابل او توان آورد و ابتدا که در این طایفه دامنش گرفت بسیار بودی که در رکعتی ده هزار قل هو الله
خواندی و از بامداد تا نماز دیگر هزار رکعت نماز میکردی و پلاسی را بیست سال پوشیده بود و او را خفیف
از آن گفتندی که هر شب مؤنت او سبعت مویز بودی که بدان افطار کردی و او هر سال چله داشتی و در آن
سال که از دنیا بیرون میشد چهل چله پیاپی داشته بود و آورده اند که وی چهار صد زن را عقد و نکاح کرده بود و او
از ابنای ملوک بود و چون حال او بکمال رسید مردم از روی تبرک خواستندی که دختر خود با وی عقد کنند و او از
رضای ایشان کردی و پیش از دخول طلاق دادی اما چهل زن خادمان و ارث وی بودند از آنجمله یکی که چهل سال
در عقد وی بود پرسیدند که شیخ با تو در خلوت چگونه است گفت مرا خبر نیست و همچنین از جمیع
زنان پرسیدند همین جواب دادند و گفتند که دختر وزیر را شاید خبری از این باشد از او پرسیدند گفت چون شیخ
بخلوت آمدی ساعتی در من نگریستی و پاره در آن طعامها که ساخته بودی نگریستی پس دست من
بگرفتی و در آستین کشیده در شکم خود مالیدی از سینه تا ناف پانزده عقده افتاده بود و گفت این همه لعب
و شدت صبر است که از چنین روی و از چنین طعام گره بسته در خود بر خواست و برفت **شیخ مؤمن**
از اکابر طبقه صوفیه است عارف نامی خواجه عبدالله انصاری از اسمعیل دباس نقل نموده که در حینی که احرام
طواف کعبه بسته بودم بشیراز وارد شدم شیخ مؤمن را دیدم که در مسجدی نشسته خرقه میدوخت از من پرسید که
چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری گفتم دارم گفت که در پیش مادر شو چون دیدم که مرا

ازان

ازان خوش نیاید گفت چه می پیچی من بخانه حج کرده ام هر چند پا برهنه این راه و همراه آن جمله ثواب دادم تو شادی مادر فرا
من ده **ابو محمد بن ابی نصر البقلی المشهور بشیخ روزبهان** سلطان عرفا و برهان علما بوده و در حال غلبه وجد سخنان
از وی سر بر زده که فهم هر کس بکنه آن نرسیده چنانچه اظهاری بدان کرده میگوید **نظم** آنچه نه دیده است دو چشم جهان
و آنچه نه بشنیده دو گوش زمین در دل ما رنگ نموده است آن خیز بیا در دل ما این ببین و در اکثر علوم مهارت
کامل داشته و قرب پنجاه سال در مسجد عتیق شیراز لوای همت بر نصیحت خلایق گماشته و تصانیف
مستحسنه پرداخته مثل تفسیر عرایس و شرح شطحیات بعربی و پارسی و در کتاب الانوار فی کشف الاسرار
آورده که قوال خوبروی می باید که عارفان در جمیع سماع جهت ترویح قلوب بسه چیز محتاجند روایح طیب و وجه
صبیح و صوت ملیح و اینجنس کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر
حق پوشیده و در عرایس آورده که من دو چیز را بسیند دیده ام یکی سخن دلپذیر و دیگری دل سخن پذیر **شیخ ابوبکر**
طستانی صاحب کرامات بوده و تربیت از شبلی و ابراهیم دباغ شیرازی یافته از وی منقولست که همه
دنیا یک حکمت و هر یک را ازان حکمت نصیبی بقدر کشف او هست و هم مراد است که وصل بفصل
که چون فصل آمد وصل نماند و هم او گوید که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و از امور قوی دست
بدارد و نیز او گفته که هر کرا خاموشی وطن نیست او در فضولیست هم از سخنان اوست که زندگانی
در مرگ است یعنی حیات دل در مرگ نفس است **شیخ نجیب الدین علی بن بزغش** نهایت عارف
و عالم بوده و الدش در سلک امنا و علمای بخارا انتظام داشته شبی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
را در خواب دید که ویرا به پسری بشارت داد و چون آن فرزند بوجود آمد ویرا علی نام نهاده و ملقب بنجیب الدین
گردانیده هر چند پدر بجهة وی لباسهای فاخر ساختی و طعامهای لذیذ پختی بدان التفات ننمودی و گفتی من جامه
زنان و نارگان نخواهم چون بزرگ شد و داعیه طلب در وی قوت یافت بجانب حجاز روان گردید
و بنا بر خوابی که دیده بود چون بخدمت شیخ شهاب الدین رسید ویرا بشناخت و سالها در خدمت وی
بسر برد تا آنکه بارشاد وی بشیراز آمد و بارشاد طالبان مشغول گردید روزی ویرا گفتند که سر توحید را مثالی روشن گوی

گفت دو آینه و سیبی یکی از فضلا حاضر بود اینمعنی را بنظم آورده **نظم** شیخ کامل عجب و بن بر کین ه این
حرف نو آورد بجای سخن گفت که ره خدمت ارشالی خواهی ه سیبی و دو آینه تصور میکن **ظهیر الدین**
عبدالرحمن بن علی بن ترغش چون مادر وی باو حامله شد شیخ شهاب الدین سهروردی بنور کرامت در
یافته جبه وی را از خرقه خود دوخته داد که چون متولد شود آنرا در او پوشانید و اول خرقه که پوشید آن بود
چون بزرگ شد بصحبت آنجناب تربیت یافت از تصانیف وی یکی ترجمه عوارف است که در آن تحقیقات
نیک کرده و سخنان بلند آورده **شیخ عبدالله بالکو** در اکثری از علوم متبحر بوده و بعد از سیاحت موفور
بشیراز معاودت کرده در مغاره کوهی بطریق انزوا بسر میبرده از خواجه عبدالله انصاری نقلست که ابو عبدالله
سفر بسیار کرده و حکایات بسیار در نظر داشت آنچه من از وی انتخاب کرده نوشته ام سی هزار حکایت
و سی هزار حدیث است **یحیی ابن مقله** بغایت داهی و زیرک بوده و در کفایت گوی سبقت از
همگنان میربوده و با این نسبت فضل وافر و دخل شامل داشته آورده اند که چون قاهر بر مسند خلافت نشست
ابن مقله را از فارس طلب داشته وزیر گردانید و ابن مقله چون در امر وزارت مستقل گشت با اعانت مونس
خادم که یکی از اهل اعتبار و اختیار بوده و یلبق که منصب حجابت داشت خواست که خلیفه را
مقید ساخته دیگری را بخلافت بردارد اتفاقا این معنی بر قاهر ظاهر شده مونس و یلبق را بدست آورده بقتل رسانید
و ابن مقله در گوشه متواری گشته همان نوع در خلع خلیفه ساعی بود تا بموافقت سایر امرا خلیفه را گرفته میل
کشید و محمد بن مقتدر را از محبس بر آورده براضی بالله مخاطب گردانید و قاهر عمرها مانند سایر کوران در جامع
بغداد گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید کسی را که دیروز خلیفه شما بود و راضی خلایق را راضی ساخته
بدستور سابق منصب وزارت با بن مقله مفوض گردانید پس از چندگاه از وی رنجیده رقم عزل بر صحیفه
احوالش کشید و نوبت دیگر ابن مقله بمرتبه وزارت رسیده با ابن واثق که در آنوقت ساعی بود آغاز نزاع
کرده بحکم خلیفه مکتوبی بماکانی که در بعضی از بلاد عرب استیلا یافته نوشته او را ببغداد طلبید و ابن واثق چون بر مافیه
کیفیت حال بعرض خلیفه رسانید و چون رضای راضی بالله آمدن او مقرون نبود هر آینه بقطع ید ابن مقله حکم

شیراز

فرمود و بعد از آن ابن مقله قلم را بساعد بسته کتابت میکرد و بکتابت از راضی بالله منصب وزارت
میطلبید چون ابن واثق بر داعیه او اطلاع یافت فرمود تا زبانش را نیز بریدند و او در محبس روزگار میگذرانید
تا در سال سیصد و بیست و هفت از این عالم رحلت فرمود و ابن مقله وزارت سه خلیفه کرده و دو کتابت
مصحف بقلم آورده و او را سه کرت مسافرت اتفاق افتاده و بعد از فوت سه بار مدفون شده و او
اول کسیست که خط ثلث را از کوفی استنباط نموده و در تاریخ یافعی مذکور است که جمیع کتابات امم از شرق تا غرب
ربع مسکون دوازده نوعست عربی حمیری یونانی فارسی سریانی عبرانی رومی قبطی بربری اندلسی هندی صینی صاحب
قابوس نامه آورده که ابن مقله نصر بن منصور التمیمی را بعمل بصره فرستاد و دیگر سال باز خواند و بعد از حساب مال
موفور بروی فرود آورده گفت این مال بگذار یا بزندان رو گفت ای دستور مرا مال هست اما دستی عاجل
نیست یکماه مرا امان ده که بدین مبلغ مرا بزندان نباید رفت گفت از امیرالمومنین مرا امان نیست که تو
بخانه خود شوی پس در سرای من باش تا این مال بگذاری نصیر در سرای او بنشست اتفاقا اول ماه رمضان بود چون
شب در آمد گفت فلان را بیارید تا با ما روزه گشاید نصیر یکماه با او روزه گشود و چون عید کردند ابن مقله کس
بدو فرستاد که آن مال را بر آمد نیز حسبت نصیر گفت من مال گذارده ام ابن مقله گفت بکه گذاردی گفت بتو
پس مقله تیره شد و نصیر را پیش خوانده گفت ای خواجه این زر کی بمن گذاردی نصیر گفت من زر بتو نداده ام ولکن
یکماه نان تو را یکان بخورده ام و ماهی با تو روزه گشاده ام و مهمان تو بوده ام اکنون حق من آنست که گوئی زر بده
ابن مقله متبسم شده گفت برات بر رستان و بسلامت برو که این زر بدان مروت تو بخشیدیم **ابو
الفتح منصور بن دارا** در عنفوان جوانی در سلک ملازمان ابوکالیجار دیلمی انتظام داشته و بعد از آن القائم
بامر الله قامت قابلیتش را بخلعت وزارت آراسته گردانید امین الدوله و مجد الوزرا لقب داد و بتدریج
کارش بجائی انجامید که محسود عمید الدوله وزیر طغرل بیک سلجوقی گردیده معزول گشت **احمد بن عبدالصمد**
نخست صاحب دیوان التونتاش حاجب بود چون خواجه بزرگ احمد بن حسن میمندی فوت شد سلطان
مسعود غزنوی او را از خوارزم طلبیده وزارت خود بدو تفویض نمود و خواجه احمد در فصاحت و کتابت

بی نظیر وقت خود بوده و در شجاعت و تیر انداختن همال نداشته مدت بیست سال در وزارت سلطان
مسعود و ده سال از آن پسرش سلطان مودود بنوعی پرداخت که دستور الوزرای جهانبان گشت
و آخر بقصد اعدای سلطان مودود در قید افتاده مسموم گردید عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد نهایت
فاضل و عاقل و عادل بوده بیست و دو سال بوزارت سلطان ابراهیم و شانزده سال بوزارت ولدش
سلطان مسعود پرداخته در نشر معدلت و انصاف افزوده و بطول عمر و طیب عیش و امتداد دولت
از وزرای ماضی در گذشت ابو الفرج رونی در مدح وی قصیده ایست که مطلعش اینست نظم زترتیب
فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد و اکثر الامر در عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود
درجهٔ شهادت یافت نظم اگر صد جانی وگر صد هزار سرانجام برگشت پایان کار نصر الله بن عبد الحمید در
سلک وزرای خسرو ملک بن بهرامشاه انتظام داشته و در فصاحت صاحب و ابن العمید را در میدان
بیان بازگذاشته بود و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج فلک دایر برافراشته نظم و نثر تصرف قلم او را
گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده ترجمهٔ کلیله و دمنه ساختهٔ اوست و سمایه که از جملهٔ کتب
و اصحاب صنعت است همگی اکثر بزبان نهاده و آن را قدوه کرده و از منشآت پارسیان هیچ
تالیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافت اما با این همه فضل و زیرکی ایام با او نساخت و حق فضل او
نشناخت و بسعایت حاسدان و سعی ساعیان بخت از او برگشت و اختر اقبالش در وبال افتاد
او در زندان مقید و محبوس گردید و در حبس این رباعی گفته در نزد خسرو ملک فرستاد رباعی ای شاه بکن آنچه پسند
از تو روزی که ملایکی گر ترسند از تو خرسند نه مملکت و دولت ز خدای من چون باشم بند خرسند از تو و آن
شفاعت مؤثر نیفتاده او را حکم قتل کرده و در حینی که او را اهلاک میساختند این رباعی انشا نمود رباعی از مسند
عز اگر چه ناگه رفتیم حمد الله بر که نیک گر رفتیم رفتند و شدند و نیز آیند و شوند ما نیز توکلت علی الله رفتیم
و این رباعی نیز از او است رباعی طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل با قوه نمی‌بخشد و بجاده بکمیل و در سختم که جان بدو
دارد میل بر بوده در ریاست ناگاه ده سیل الصاحب الکبیر قوام الملک نظام الدین حبیب الله وزیر صاحب

تراز

کفایت فایض و رایت بوده در ایام دولت سلطان رضی ابراهیم کارهای با نظام کرده که بی دیده آبدار بالاکس
بیان می سفته این دو بیت در حین وداع اصفهان بر زبان گفته بیت در بنگاه مرا فضل قلم که در قصد و بال آمده بچشم
حاسدان فضلم همه سنگ و سفال آمده چون کلک اندر زبان من همه بی خاطر نحوی مراتب خرد دادی که بان عز و جلالی
آمده والقیام ابو القیام مسلم بن محمود که در خدمت ملک طاهر در مصر بسر برده و کتاب عجایب الاسفار و
غرایب الاخبار بنام او تصنیف شده تاج الدین که وزیر مظفر بن سنقر بن مودود بوده و چندی وقت با مر وزارت
سلطان مسعود سلجوقی قیام نموده خواجه قوام الدین صاحب عیار که نظام امور ملک آل جلال الدین شاه شجاع
و قبضهٔ اختیار او بوده خواجه غیاث الدین سید احمدی که در امر وزارت میرزا شاهرخ رایت بعضت
می افراشته در سلک وزرای آن شهر و مقام انتظام داشته ضیاء الدین فارسی که شعر و با دره دهر بوده در
اوان جوانی از فارس بخراسان افتاده در نوبت دولت آل سلجوقی رایت تفوق می افراشت
و در آن حضرت ریاض فصاحت و بساتین فضل بدو ناخر گشت و دیده ارباب هنر بوی ناظر و ممدوح
سیفو ملک است که هم فضل داشته و هم فضل قوه آسمانی بوده بر زمین و آفتابی در زمین و بار دوم بخسرو میل میفرمود
داشته و خود نیز شعر را نیکو میگفته نظم آن بهره که از بهار باید دیده ز جمال یار باید روزی که جفا برست شد یار
از روز زمانه کار باید نه زنده بهار کی توان یافت هر چه آن ز جمال یار باید و اشتی ضیاء الدین اگر چه وقت
اما متداول نیست بنا بر الزام برین چند بیت که جزوی از کل است اختصار افتاده نظم کار او فتاده هر
بار گریستن عیبت عیب زغم تو نا گریستن نه چیکه ز سوز تو آلا که اختر نه چاره روز و تو الا گریستن شب
تا روز کار من و روز تا بشب نالیدنست از غم تو یا گریستن از بسکه رنج رخصت خون جگر کشید آسایش
دیده ما را گریستن ما را بدولت غم عشق تو هر زمان همدرد محنت نه تنها گریستن ار روزگار وعده مراد در
فراق تو امروز غصه خوردن و فردا گریستن گفتم بدرد تو که دواهیست مر ترا آواز داد از دل گفتا گریستن
از عهدت گریه و گرنه چرا زمست از من بعهد خسرو دنیا گریستن سیفو ملک شه آنکه بدید آورده به
تیغ ماز بردلان بموقف هیجا گریستن خسرو نظام دین که بوقت نبرد او آید ز خاک رستم دارا گریستن

افتاده اندر زلزل سهم و سیاستش ٭ بر ساکنان عالم بالا گریستن خصم زا زهره و جهان صحبت فایده ٭ انجا عذاب
دوزخ و لنجا گریستن ٭ وارد دهان و پیدا بخواه تو بسی ٭ لیکن همان جراحت ٭ بیدا گریستن ٭ چون شود
در فراق جناب تو گفته شد ٭ آمد ز سوز منقطع و بیدا گریستن منه ای شکر مثل لبت از در بر خندیدن
روح را لطفه زند لعل تو در خندیدن ٭ دل بدایه بر زلف تو بهر جنبیدن ٭ جان فزاید لب لعل تو بهر خندیدن ٭
تا نه بینی زرخ زرد بیچ نخندای بی ٭ هست کار اهم از این شادی زر خندیدن ٭ چون بخندی سوی تو خلق از آن میگرد
کنه دیده است کر از شمس و قمر خندیدن ٭ گریه و زاری و اندوه و فراق و غم و درد ٭ همه دارم ز فراق تو مگر
خندیدن ٭ از غم تست همیشه زبر و زیری من ٭ بس چرا بر من بر زیر و زبر خندیدن ٭ شاید از تاج و زنجیر ملک
الشعرا خانه ٭ ز لف و رخسار تو بر شام و سحر خندیدن ٭ خسرو شرق ملکشاه که شاخ زمنش ٭ برگ دارد همه از
عشرتت بر خندیدن ٭ قامع الشرک نظام الدین که فعلش ٭ کار پیوسته نشاطست و دگر خندیدن ٭ نظر را
گر قبول تو مژده رسد ٭ کند آغاز هم از شب بدر خندیدن ٭ بدریا که ببر لاز نه خدمت اوست
آید از شادی کردار ببر خندیدن ٭ هر کی لطف وی از راه عنایت بگذشت ٭ از گریستن بود آنجای
بر خندیدن ٭ رسم آورده هر کش ز دهان سوفار ٭ در صف معرکه بر جود و سپر خندیدن منه دلم جو در طلب
وصل آن نگار افتاد ٭ زنگار ملدم و با صدهزار کار افتاد ٭ ز نهر و دین رخسارش این لاله چون ٭ هر دیده آمد و در دیده
در کنار افتاد ٭ چه تا بجا که بجانم رسید از غم او ٭ مرا چو دیده بر آن زلف تابدار افتاد منه یاد دوست نخواهیم و فاکر
جز کار هم ز دوست بروی آمد و زیاد افتاد ٭ امیدهست که بر هجر یار و فرقت دوست ٭ اگرچه بند بلا بر
من استوار افتاد ٭ هر روز نگار برجا بهم مراد که حالم ٭ جز بمجلس مخدوم روزگار افتاد ٭ همای عالم اقبال اجل نظام الدین
که باز خرم رفیعش جهان شکار افتاد ٭ مرآب لطفش از نخل روح شاخ دمید ٭ ز باد قهرش از شاخ عمر بار افتاد ٭
گر نقاش بجای حروف بر دفتر ٭ ز خامه شعر اندر شاهوار افتاد منه تو بی که عکس رخت نور آفتاب گرفت
نسیم طره تو بوی مشک ناب گرفت ٭ سنان چشم تو مریخ را ز خشم افکند ٭ کمند زلف تو خورشید را بتاب
گرفت ٭ چو اختران همه دانه فرو شترم ٭ عاشقان ترا آسمان حساب گرفت ٭ نمایی گل رخسار تو ز دیده من

همان

همان گرفت که از دیده سحاب گرفت ٭ براه عشق تو مسکین دلم چو کام نیافت ٭ ره ثنای شهنشاه
کامیاب گرفت ٭ حسام دین حسن ابن علی سرافرازی ٭ که روی کنج عملی وار در نقاب گرفت ٭
و ضیاء الدین را با اکثری از شعرا مشاعرات روی داده چنانچه این چند بیت که شهاب الدین نامی
در حق وی گفته مستفاد میگردد ٭ قطعه نور چشم هنر ضیاء الدین ٭ عقل از رای تو صفا طلبد ٭ مهر زر گردد روی خاطر
تو ٭ رو زوش اصل کیمیا طلبد ٭ مقلب شعر نیک از من از آنکه ٭ مرد عاقل ز من دعا طلبد ٭ ضیاء الدین
در جواب گفته قطعه از جم دیو جفا شهاب الدین ٭ گر تو دم همی وفا طلبد ٭ عقل از نظم تو شرف یابد ٭ روح از
لفظ تو بقا طلبد ٭ جان عیسی اگر شود رنجور ٭ هر دم از لطف تو شفا طلبد ٭ گشت جوت مرا چنانکه دلم
شاید از انو خونبها طلبد ٭ گفته ام بد مکن که بد نبود ٭ دیده کور اگر ضیا طلبد ٭ توتیا آن کز غبار در که تو ٭ دیده عقل
توتیا طلبد ٭ در هنر معجزاست معجزه ٭ گر تو موسی همی عصا طلبد ٭ و ایضا شمس الدین از وی شعر طلبید و داین قطعه
بوی فرستاد قطعه ضیاء الدین ز شاخ باغ دانش ٭ بنظم و نثر طبعت در فشاند ٭ چنان جادو بیت کلک
گاه معنی که در سرعت ز وهم اندر نماند ٭ هر بر ملک میمونت شهابیست ٭ که دشمن را چو شیطان میرماند
نسیم لطف طبعت در هوای ٭ رخاره لاله و نرگس دماند ٭ همی خواهم که چون سبع المثانی ٭ دل من در مدیح تو خواند
بشعرت گر کسی اقرار دارد ٭ جهانش از در دانش نراند ٭ کسی منکر شود هر پارسی را ٭ که او دست تازی نیکو داند
ضیاء الدین در جواب آن گفته قطعه سپهر فضل شمس الدین که قدرت ٭ قدم از اوج گردون بگذراند ٭
بهنگام صدای نظم تو ابر ٭ همی در دامن گردون فشاند ٭ لعلت لکه پرون آمد از سنگ ٭ ز سنگ الفاظ
تو خون میچکاند ٭ مرا سودای شعر آمد ارتست ٭ چو بر چیز دبر آتش نشاند ٭ فرو ماند از جواب نظم تو طبع
که نظم تو بنظم کس نماند ٭ تواند نظم کردن طبع لیکن ٭ جواب وحی کردن کی تواند رفیع مرزبان مرزبان ولایت
نظم و قهرمان ممالک نثر بوده چنین در ایام حنظله باد غیسی و ابو سلیک گرگانی که مقدم از زمان رودکی بوده اند
میدانستند و کرده اند شعرای آل سلجوق بیشمار ندا ما شنوی ثانی بصواب اقرب می نماید چنانچه از طراز این ابیات
مستفاد میگردد قصیده جهان سفله چو کافست و من در آن که هر سپهر دون چو نیامست و من در آن قفنج

اگرچه زندان بیم نگاه دم قیمت ٭ اگرچه رنگ بذیرم بر نزدم جوهر نکرده کار که هم دون حق خود دانم ٭ گرم چو مشک
کنده هر دو برابر زر ٭ نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام ٭ چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر ٭ اگرچه بیخطرم در سخنم خوش
روانست ٭ که مشک را بنود در سخن خوش خطر ٭ ز غبن آنکه جهان آب من بشوخی برد ٭ برآرد آتش تیمار و غم بسوخت جگر
اگر کناره ز مردم گرفته ام ز آنست ٭ که دیدمی شوان کرد عیب مشتی خر ٭ چرا ز صحبت مرغان قفور
شد سیمرغ ٭ جز این را شوانست دیبا فسر منه خوشا حکیم صفاهان و بیدلان مثلا ٭ که درس او دو سه حرف نیست
بعد از آن مثلا ٭ عجب در آن که چرا او فنون نمیکرد ٭ بدان قدر که بدانند مردمان مثلا ٭ اگر چنانچه بخاند زبان
او در سند ز این دو روزه بگیرد همه جهان مثلا ٭ اگر جماعت کوری شریک او باشند ٭ ز درس او بگشاده دکان
مثلا ٭ اگر کلانه روزی شوند مهمانش ٭ بجای قلیه نهند در میان خوان مثلا ٭ بوقت مرگ گر آید حضور می باید
بود شهادت او بر سر زبان مثلا ٭ چو از روان مطهر روان کند قالب ٭ از او بماند میراث خاندان مثلا
منه نگار نازنین من همانا قصد جان دارد ٭ که تیر غمزه پیوسته ز ابرو در کمان دارد ٭ چو سر بر من گران دارد
جنبش فرو خوانم ٭ غلام آن سکبر و حم که با من سرگران دارد ٭ دهانش هیئت خود اصلا تنقص کرده ام لیکن ٭
جهان شیرین سخن گوید که گویی زبان دارد ٭ خرد سیر میانش را بوهم اندر نمی آرد ٭ مگر راز کمر جوئی که با او در میان
دارد ٭ نظر تنگی دهانش را ببعد چند نمی بیند ٭ مگر حال از سخن پرسی که آگاهی از آن دارد ٭ ورای حسن هست چیزی
کان خوانند عاشقش ٭ ندانم تا چه چیز است آن ولی دانم که آن دارد منه روزگار رنگ آنست الجند آنست
که شرح آن ببیعد او آسانست ٭ نصیب هر کس از روزگار چیزی هست ٭ مرا از او همه بابی نصیب
حرمانست ٭ ما این بها که من از دهر میخواهم نعمت ٭ کر نیست ندارم مست مگو که کفرانست ٭ فلک ز تیشه
محنت چو کان همی کندم ٭ که طبع من که نظم و نثر را کانست منه این شور که در جهان افتاده است
خلق از پی سود در زیان افتاده است ٭ بر آن شود که ما کناری گیریم ٭ ای وای برآنکه در میان افتاده است
بدرالدین بدر آسمان فصاحت بوده اما اینکه در چه عهد و زمان بوده بنظر نیامده رطب یابس طبعش از این
اشعار که در صفت تیغ گفته مستفاد میگردد نظم یار را مانی که بر تو نقطهای گوهرست ٭ وین عجب کز نوبت هر ساعت

برون آی

برون آئی چو اژدها ٭ حافظ عمری و هستی بوفا مانند عمر ٭ دشمن جانی و همچون جان همی آیی بکار ٭ در هوای معرکه چون ابر و برق تیز
صفت ٭ گر بگریی ابر سانی ور بخندی برق وار شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله السعدی فرید روزگار و وحید
لیل و نهار بوده آب از طبع او لطف انسجام میکرده و آتش از اذکیه خاطر او تیزی می برده ابیات دلاویزش پاسخ
سخنان سحبان و منشآت بدیعیش تشویر ده کلام حسان زبان عوام را بالفاظ چون شکر شیرین کرده و دهان
خواص را بمعانی متین مشک آگین ساخته نظم بدی بفضل و فضایل بهر طرف معمور ٭ بدی بلطف و شمایل بهر کنف مشهور
چو رومیان بصنایع چو چینیان بطراوت ٭ چو تازیان بفصاحت چو ترکمان بهنر ٭ چون شمیم محاسن صفات
او مشام اطراف جهان را معطر گردانیده و صیت نظم و نثرش شرق تا غرب دور از او فرو گرفته زیاده در اوصاف
او چه بید نظم در صد هزار قرن سپهر پیاده گرد ٭ نیارد چو او سوار بمیدان روزگار ٭ و شیخ در اوایل حال بمدرسه نظامیه
بغداد در حلقه درس شیخ الشیوخ ابوالفرج بن جوزی بتحصیل اشتغال داشته و بعد از آن بعلم سلوک مشغول گشته مرید
شیخ عبد القادر گیلانی شده در صحبت او عزیمت حج نموده گویند که شیخ سعدی چهارده حج گذارده که اکثر آن پیاده
بوده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و جهة غزو جهاد تا سومنات رفته و این نیز شهرت
دارد که بخدمت و صحبت خضر علیه السلام رسیده و او را از زلال افضال خود سیراب گردانیده گویند صد و ده سال عمر داشت
و این ایام را منقسم بسه قسم ساخته بود قسم اول را که سن شبابست صرف تحصیل کرده و قسم دوم را بسیاحت
و جهانگردی بپایان رسانید و اکثر اقالیم سبعه را تفرج گردانید و قسم سیم را که هنگام نهایت است بسجاده خدا
پرستی نشسته بریاضت و طاعت گذرانیده و ابتدای ظهور شیخ در روزگار اتابک سعد بوده و چون بکمال رسید
ابوبکر بن سعد بر سریر سلطنت تکیه زده بوستان و گلستان بنام او نوشته و ایام فوتش در زمان حکومت محمد بن
سلغرشاه فی سنه تسعین و ستمایه دست داده مرقد و ولادت شیخ چون منشأ خورشید و انشاء ماه بمحل [illegible]
لیکن بجهة تیمن و تبرک بیتی چند از او آورده شده نظم ای دل اگر بدیده تحقیق بنگری ٭ درویشی اختیار کنی بر توانگری ٭ ای پادشاه
وقت چو وقتت فرا رسد ٭ تو نیز با گدای محلت برابری ٭ آهسته رو که بر سر بسیار مردم است ٭ این جرم خاک را که
تو امروز بر سری ٭ مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف ٭ با نفس اگر برآیی دانم که شاطری ٭ با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد

ای بی هنر کر از کرم بگذری ه سود ابر کر پیش تو خردان محتوند ه اندیشه کن که پیش بزرگان محقری ه راهی بسوی عافیت و
خیر میرود ه راهی بسوی عاقبت اکنون بخری ه دیگر زخوشتن بحقارت نظر مکن ه کر بهتری بمال بکوهر برابری ه ورچه
هنر بمال کنند کبر حکیم ه کون خرش شمار اگر گاو عنبری ه مثل از من و تو بر رخ جانها کشیده اند ه شنگرف نیکبختی و
نیل بداختری ه ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست ه مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست ه معتقد دیده ام
قول طبای علوم که آدمی را تبرا ز علت نادانی نیست ه شب مردان خدا روز جهان افروزاست ه روشنان را
بحقیقت شب ظلمانی نیست ه خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور ه غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست مثنوی آنرا
که جای نیست جهان جمله جای اوست ه درویش هر کجا که شب آید سرای اوست ه مرد خدا بمشرق و مغرب
غریب نیست ه هر جا که میرود همه ملک خدای اوست ه بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای ه اورا گدا مگوی که سلطان
گدای اوست ه عارف چو در مشاهده دوست یافت ه در هر چه بعد از آن نگرد از دهای اوست ه
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست ه این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست ه هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد گو غم
مخور که ملک ابد خونبهای اوست مثنوی اگر خدای نباشد زبنده خوشنود ه شفاعت همه پیغمبران ندارد سود ه نصیب
دوزخ اگر ملتی خود بیاید ه دنبالش و چند که چوب نقطه الود ه که نبود عبادت نبود و خلق نبود مثنوی
که این ناجی است و آن ناخوذ ه معتقد نیست که از هر کسی چه فعل آید ه درخت بید نه خرما دهد نه شفتالو مثنوی جهان
برآب نهاده است و زندگی بر باد ه غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد ه بسی بدیده حسرت زپس نگاه کنند ه کسی که برگ قیامت
زپیش نفرستاد مثنوی کدام باغ بدیدار دوستان ماند ه کسی بهشت نگوید به بوستان ماند ه تو مرده زنده کنی گر بعهد
باز آیی ه که بوی یار گرامی ببوی عاشق ماند ه چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست ه مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی راست که او را ه اندر نظر هیچکس منزلتی نیست ه هر کس صفتی دارد و رنگی و طریقی ه تو رنگ
صفت گیر که این به صفتی نیست ه آنکس که در او معرفتی هست کدام است ه آنست که با هیچکس معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست ه از آدمی به که در او منفعتی نیست ه آن دوست نباشد که شکایت کند از جور
دوست ه خونی که دلارام بریزد دیتی نیست ه دلی که عاشق صابر بود مگر سنگست ه زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

بخشم

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام ه بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست ه برادران طریقت نصیحتم مکنید ه که توبه در ره عشق آبگینه و
سنگست مثنوی آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد ه نه دل من که دل خلق جهانی دارد ه کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد ه تماشای نهال چمنش حاجت نیست ه هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد ه اگر کفی
مرواند بپای خونخواره خویش ه بکسی گوی که در دست عنانی دارد مثنوی دلم از دست برون برد سرو بالایی ه خلاف
عادت آن سروها که بر لب جوست ه بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش ه گرفته بودم و دستم هنوز غالیه
بوست ه ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد ه مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست مثنوی تا دستها کمر نکنی در میان
دوست ه بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست ه دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست ه سیبی گزیدن از لب
چون ناردان دوست ه چون جان پر وفیست بهر صورتی که هست ه در کوی عشق خوشتر و در بوستان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست ه فریاد سعدی از دل نامهربان دوست مثنوی اگر بادیه جهک جوید کسی
بدر سگبان خشم گیرد بسی ه اگر خویش را فی نباشد زخویش ه چو بیگانگانش براند زپیش ه وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار ه و لیکن خداوند بالا و پست ه بعصیان در رزق بر کس نبست ه چنان پهن خوان کرم
گسترد ه که سیمرغ در قاف روزی خورد ه اگر نفع کس در نهاد تو نیست ه ز تو خود به سنگ خارا لیست ه غلط گفتم
ای یار فرخنده خوی ه که نفعست در آهن و سنگ و روی ه چنین آدمی مرده به ننگ را ه که بروی فضیلت بود سنگ را
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ه چو مردی نه بر گور نفرین کنند ه عروسی بود نوبت ماتمت ه گرت نیک روزی بود
خاتمت ه یکی جبین شوریده حالی نوشت ه که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ه بگفتا مپرس از من این ماجرا ه پسندیدم آنچه او
پسندد مرا ه نه مطرب که آواز پای ستور ه سماعست گر عشق داری و شور ه مگس پیش شوریده پر نزند ه که او چون
مگس دست بر سر زند ه یکی قطره باران ز ابری چکید ه خجل شد چو پهنای دریا بدید ه که جایی که دریاست من کیستم ه گر او هست
حقا که من نیستم ه چو خود را بچشم حقارت بدید ه صدف در کنارش بجان پرورید ه سپهرش بجایی رسانید کار ه که شد
نامور لولوی شاهوار ه چو روزی نگردد بقوت قضا ه سپر نیست مر بنده را جز رضا ه مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس ه اگر راه یزدان بجنبت کنی سر ره آر ه و گر نه بنا امیدی بخار ه قناعت توانگر کند مرد را ه خبر کن حریص جهانگرد را

حرزه سند مردم هنر پرورند ٭ کز پروران از هنر لاغرند ٭ خور و خواب و شهوت طریق ددست ٭ ازین
بودن آیین نابخردست ٭ قناعت کن ای نفس بر اندکی ٭ که سلطان و درویش بینی یکی ٭ چرا پیش خسرو بخواهش
روی ٭ چو یکسو نهادی طمع خسروی ٭ مرو در پی هرچه دل خواهدت ٭ که تمکین تن نور جان کاهدت ٭ کند مرد
را نفس اماره خوار ٭ اگر هوشمندی عزیزش مدار ٭ وگر هرچه باشد مرادش خوری ٭ ز دوران بسی نامرادی بری ٭ شکم
بنده بسیار بینی خجل ٭ شکم پیش من تنگ بهتر که دل ٭ ببی رغبتی شهوت انگیختن ٭ برغبت بود خون خود ریختن
غذا گر لطیفست وگر سرسری ٭ چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری ٭ شکم بند دست است و زنجیر پای ٭
شکم بنده نادر پرستد خدای ٭ شنیدم که در روزگار قدیم ٭ شدی سنگ در دست ابدال سیم ٭ مپنداری این قول
معقول نیست ٭ چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست ٭ خبر ده بدرویش سلطان پرست ٭ که سلطان
ز درویش مسکین‌ترست ٭ گدا را کند یکدرم سیم سیر ٭ فریدون بملک عجم نیم سیر ٭ خداوند آن نعمت خورسند نیست ٭
گدا فی الحقیقت خداوندیست ٭ گروهی نشینند با خوش پسر ٭ که ما پاکبازیم و صاحب نظر ٭ ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار ٭ از آن تخم خرما خورد گوسپند ٭ که قفلست بر تنگ خرما و بند ٭ سر گاو
عصار ازان در کهست ٭ که از کنجدش ریسمان کوتهست ٭ ز دم تیشه یکروز بر تل خاک ٭ بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر ٭ که چشم و بناگوش و رویست و سر ٭ **خواجه مجد الدین همگر** بغایت خوش محاوره
و نیکو منظر بوده و اکثر خطوط را در نهایت جودت تحریر مینموده و در عهد اتابکان فارس ملک الشعرا [illegible]
حمدالله مستوفی او را امیر میگفته از ندیمان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان بوده و از ظرفیهای او آورده
که خواجه مجدالدین را زنی بوده و او را در یزد گذاشته باصفهان شتافته بعد از چند روز آن زن نیز از عقب خواجه
آمده ملازمی بخواجه مژده رسانید که خاتون بخانه فرود آمده همگر گفت مژده آن بودی که خانه بخاتون فرود
آمدی این سخن را بخاتون رسانیدند چون خواجه را بدید گله آغاز کرد که من از زمین [illegible] و نهاری بوده‌ام
گفت من از زمین شاید اما خاک که [illegible] و نهاری باشد و دیوان مجدیه قریب بسه هزار بیت باشد ازو
متداولست بنابر اختصار از هر قسم اشعار او بیتی چند صورت ایراد پذیرفت **قصیده** کی بیت دهم ملک جهان

سلیمانی

سلیمانی ٭ که مهر دل نسپارد بدست شیطانی ٭ زمانه زود طلاقیست دیر پیوندی ٭ سپهر سخت کمانی و سست پیمانی
سیاه کاسه جهان سفره میزبانست از آن ٭ نخورده هر که از خوانش هیچ مهمانی ٭ کمی منم که ز نیل اعتبار مسکینم ٭ بچشم
حسرت بین بر جهان چو حیرانی ٭ فرو گرفته دو چشم امل ز هر کامی ٭ کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی ٭ چگونه نالد من
نشنود عدو که مرا ٭ بر آید از بن هر موی هر دم افغانی ٭ ز آب دیده من قطره و یعقوبی ٭ ز شرح کلبه من شمه کنعانی
چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم ٭ ز زیر هر مژه‌ام برگشاده شریانی ٭ مرا ز دوست چه چون قانعم بدستاری ٭
مرا ز خلق چه چون راضیم بخلقانی ٭ مرا از آن چه فواید بود که خوانندم ٭ وزیر شاهی و تمغا نویس خاقانی ٭ مرا از آن چه
تفاخر بود که بنویسم ٭ رسالتی ز زبان شهی بسلطانی ٭ هزار بار بود به ز شغل دیوانی ٭ اگر مدیح شه اکرم بنظم دیوانی ٭ محمد
آیت شاهی که حسن اعمالش ٭ ز خاک پارس پدید آورید حسانی ٭ جهان پناه شاه مدار خدا که جهان ٭ نبوده او بوده
نبوده جز او جهانبانی ٭ بعفو کرده ازو زنده مانده اقلیمی ٭ بجان نو کرده ازو عالمیست کیهانی ٭ گرانستان حلال تو تا بعد
ماندم ٭ جهان خرم بر من شده است زندانی ٭ ز قناعت تو [illegible] بمحبتی ٭ ز نعمت تو بدل کرده‌ام بکفرانی
دلم ز ظلم تخلیط است [illegible] ٭ تنم ز کسوت تمییز هست عریانی ٭ نعوذ بالله اگر مجرمم بخشش جهت ٭ فرو
ز فر [illegible] من علو نشه وا دانی ٭ چو حق بنده بعصیان نمیشود باطل ٭ بحق حق که مکن باطلم بعصیانی ٭ ولی سزد که چو من
بعهد ضعیفی را بنقصدی نباید خیانت سلیمانی ٭ سخن چو قدر خود از گنج شاید که هست ٭ مدح ترا چون نقاب بانی
نبی در وقت انعقاد مجلس ممدوح لگن زری با شمع همراه او ساخته بوده و صباح چون خادمان طلب میداشته‌اند
این قطعه جهت آن گفته **قطعه** خدایگانا ای که شمع دولت تو ٭ چراغ مشعله چرخ را بهر رو عرض ٭ چو شمع بر تن
من لعنت تو بر توست ٭ لطاق و جبه دراعه تا بپیراهن ٭ حکایت شب دوشین و شمع آمد یاد ٭ گرد
همو این تیره رای شاه زمن ٭ ز رشک شعله نورش که بر فلک میتافت ٭ هزار بار فرو سوخت ماه را
خرمن ٭ ز روشنایی او شد چو بزم کیخسرو ٭ سرای بنده که بد تیره چون چه بیژن ٭ شبم که بود چو امید دشمنت تاریک
بدولت تو چو روز دولت شده روشن ٭ کنون ز حسرت آن تا بگه که باقی باد ٭ همی گذارد و میریزد اشک بر
دامن ٭ هوای گلشن دیدار شاه میطلبد ٭ که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن ٭ مکن بنعمت [illegible] که داماد ٭

نغانه کز سنگ اندر و بود نهادن • چو جنس خوان ندیده و خجست بود جدا • شکسته خواست شد از غایت
عنا و حزن • ز بس عنا و دلش طرفت خانه مطلبید • چنانکه میل جواهر بسوی معدن • نماند هیچش در بنده خانه الجمله
ولیک باز بسوی طشت خانه ناجست لکن • ممدوح در جواب گوید **قطعه** طشت شمع زرت فرستادم • چو صبح
بدست فرستادم • دیگری مثلش ار چه کم باشد • با یکی دیگرت فرستادم **منه** هذا لکانا در شرح ملک منجز نوشنگ •
بنده طلسم زمانه جادو • نه بیم باس تو دور خوار ملک جهان • پلنگ محترز است انچه آکه آهو • مرکبست سخن سیخفت
بفتح و ظفر • چنانکه جز در ترکیب ناکس باز و پسم که اسرش بایه فنون تو یافت • شد آفتاب خطائی نسب را
بنده • چو داغ طوق تو دارد درون کردن من • بهشت کری تو با ملک رزم پهلو • در این زمان که فضای سپهر
همی ز بس • ز بیم تیری نفس زمهریر شد مملو • در این جهان هنر که از هر جه دارد • خار مهیج کند جا شکسته ذهن و منو • مراکه
شایع بر ما است روز و شب **قطعه** رفت معذرتش بردی سیاه چو کردی • دیده که کار مراد در کار کرکس تا
که بر نکایت این روزگار باد نقو • هر آنچه که در دهر تو نتواند • همیوی روبه کردن ز رزدی لطف دفو • دگر
مواهب شاهانه را که دارد چشم • امید هست که محصول کرده آن مرجو • چنین که سوی سخاوت هست بنده
در رحمت بکرد هیچ ندارد عنایت کیمو **منه** کر لعل توار تنگ شکر باز بگیرد • من دل آن که بهوای لعل شکر باز بگیرد
از دیدن تو ز اندوه صد ساله شکفت است • کر خرقه طیلان در رخ زنار بگیرد • من دل بهوای لب زنان تو دایم
ماناکه ببین جرم جدا بگیرد • برق نفس کرم من آفاق گرفت • و اندر دل تو شوخ ستمکار بگیرد • اینم عجب
اندر دل خار نشنید سوزم عجب ار برد و دیوار بگیرد • آهم همه دود ولیست که بر کس نشنید • انگم همه
آتشیست که بر کار بگیرد • زین بس نکنم ناله که زنخواه • تا ایمن ز روی تو زنگار بگیرد **رباعی** خرم بود از شتم اینم ابر
هجر تو کرین کرده دل خرم را • من تلخی عالم تو خوش میکردم • ما تلخی هجرت حکم عالم را • هم جو بهشت نازکی نار
لب • هم جادو و هم پری فریباز لب • خوبان جهان بکام زیبا کرده • آن خوب تو هی که جاه زیباز
بهشت • می آید از دیده جامینگریست • می رفت و دگر بار فتاده مینگریست • یا عشوه خویشتن خوش
می آمد • یا از ره مرحمت بجامینگریست • هر سیم و زر جهان که برامین است • دانی که به مقدار غضب تر است

آن زور که مفرح دل دوست شود • وان سیر که مبیح دیده دشمن نیست • افسانه شهر قصه مشکل ماست
دیوانه دهر این دل با حاصل ماست • بر ما مکنید هم اگر دل دل است • ور تو نشود سیراکر دل ما است کفتم
که بانده بقیه و یاری درست • خود را بدر انداختم او دین و اقوچیست • کز مذهب این قوم ملامت گرفت •
هر یک زده دست بعزم شاخی بحث **قید فارسی** قید دو رکاده دو حید لیلی و مهار بوده این اسعار کتب
می افتد از نتایج طبع او هست **قطعه** دو حسار زاینده کردان از رفتار و خوبادی از جعد دشمن سکن • جون نکرد
نکرد بانی لاله دارد • ده زبانی نیز چون سوسن مکن • شد جوی که کشن هرگز با بحکن • و یکی با دیگری باهمن مکن **نامرکید** بحه
موضعیست از مضافات دارالبحر فارس ناصر معاصر شیخ مصلح الدین سعدی بوده و شعر او از اشعار
کرفته شاید التزام این چند بیت یافته بیت افتاده **نظم** سوکند بزلف و رخ جنبت • یعنی که بگیرد عنبرینت
سوکند به نیکو سماعت • یعنی که بروی نازنینت • سوکند بآب زندگانی • یعنی که بلعل آتشینت •
سوکند بکرکز صحانی • یعنی که بطبع خود دو جبینت • سوکند بکان بهرد و عالم • یعنی که بذات بهترینت •
کز شوق عذار است ناصر انشفته چو زلف بر جبینت **منه** خوبان ار دهان بر بندایکین تنگ •
ورز ندعتاب و جارکشتن زده • شام دهند و خشم کیرند و کنند • در خدمت لالان جو روی جنین زنه **زنکی**
از منستسان دانا ملک مظفرالدین زنگی بوده شعر او حد وسط راه داشته و این دو بیت از نتایج است **نظم**
بر روی تو خطی بنمایم که بر آن خط صد بوسه مرا بر لب لعل تو برافتاد **منه** فرصت غنیمت است
هما و اچاه آفتاب • صبحی بر آوری سر و شامی فرو بری **مولانا قطب الدین علامه** علامه دهر و عالم علاء
علمای نی آدم بوده در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی کسب کمالات میشود و از زمان دولت هلاکو
خان تا ایام سلطنت سلطان محمد خدابنده شیخ حیات بر صاحب جیا بوده از مصنفات او که بحث ثابت هیئت
در هیات و دیگری شرح کلیات قانون و ایضا شرح مفتاح العلوم است کویند میشر ز وی کسی
بر مفتاح شرح ننوشته میان او و شیخ سعدی هیئه ابواب طیبت مفتوح بوده چنانچه اورده اند که مولانا قطب
الدین با شیخ بتماشای مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت میکرده رفتند قضارا در آن وقت اندک کلی بر جانب

پادشاه که هنوز نیمقده کسوف خط مبتلا نگشته بود رسیده مولانا جواب گفت یا لیتنی کنت ترابا پادشاه رسید
که چه خوانده شد شیخ سعدی جواب گفت که یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا **قطب محی** در سلاست نظم
و لطافت نثر نظیر و عدیل نداشته و همیشه فاتحه احوالش ریاضت و مجاهده و خاتمت کارش مکاشفه و مشاهده
بوده و از دو اثر یکی مکتوبات که بین الجمهور مشهور است و دیگری دیوان شعر است که این ابیات از آنجمله
است **نظم** چو یار هم یار باشند و هرگز چو عشقش کار باشند و هرگز • به بیزبانی و دلجوئی کسی را چو او دلدار باشد
و هرگز **منه** دران نفس که جدا می شد میان دو یار • زمین بگرید و نالد زمان برآرد زار • وداع میکنم و میرود و دزدیده
دل • بروی چهره زردم سرشک چون گلنار **منه** بیتو نالد جان من در تن بود • زندگی بیدوست جان کندن بود •
ای مسلمانان بگویم عشق چیست • در بلا و درد خو کردن بود **منه** آنکه پر خست مرا از زخم خدنگ • آتش زد از
شوق در آن راه شلنگ • رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ • آن حلقه که قصه زلف اوست کیفرب بچنگ • و در مکتوبات
خود می آورد که شور در جهان افتاده است و عالم پر غوغا است مردمان نمی شنوند مگر کرند و یا کری کور زنده
یا کری و کوری و لنگند و یا کری و کوری و دو لنگی دیوانه اند زنده از خدای بیگانه اند و هم او گوید که سبحان الله زمین چنین ساکن
و فلک چنین در حرکت و آسمان چنین در کار و آدمی چنین بیکار **فضل الله وصاف** اوصاف پادشاه جمیله
اوصاف سلطان محمد خدابنده بوده و تاریخی که بنام او در قلم آورده موسوم بتاریخ معجم گردانیده چه آثار ملوک عجم را
بیان ساخته و آن بحریست مشحون بلآلی آبدار و حقه‌ایست مملو از جواهر شاهوار و مثنوی که دران درج ساخته
راه ضمیر سهیل نظیر اوست و این ابیات گلی از آن چمن و جرعه از آن دن است **نظم** یاد ایام
وصال تو ز لوح دل من • برد و بر فلک گردش دوران نزده • قلم عشق بوجهی رقم شوق کشید • که بتم کر قلم جان نزده
آن نزده • نقش بهر کار طبیعت بدر زد و چون سیاهی از رخ رنگ • کمند مار ترک زخم زدن • تا نو رتارکش
بگو بی سنگ **منه** کمان نیک بر دشمن دریغ است • سزای جان دشمن زخم تیغ است **ابن فصوح**
دیدمان سلطان ابوسعید خان بوفور عقل و فراست و بکثرت علم و کیاست از همگنان برتر و برسر
بوده و بنا بر علاوه فضل و کمال گاهی بنظم اشعار غبار درست می نموده این رباعی از آنجمله است **رباعی** ای دوست

دلت

سیم

بهزاد

دلت داد که زارم کشتی • و آنگاه بتیغ انتظارم کشتی • تا دل بتو دادم جگرم خون کردی • تا جان بتو دادم بزار بارم کشتی •
خواجه حافظ عندلیب گلشن سخنوری و طوطی شکرستان بلاغت گستری بوده کلام معجز نشانش را قرب
فوق کلام بشر و عذوبت منظوماتش را چاشنی از تسنیم و کوثر مولانا عبدالرحمن جامی در نفحات ذکر میکند
که وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت مجاز نموده الحق
حبشی زادگان سواد اشعارش خاک در چشمه حیوان افکنده و ختنی چهرگان ابکار افکارش طپانچه بر رخ حور و غلمان
زده اهل خلوت را از اشعار پر سوزش گریبان و اصحاب صحبت را از ابیات پر شورش شور در زبان
نظم چون نکته عاشق از فصاحت • چون چهره دوست از ملاحت • جانرا عوض میرود تماشای • دل را بدل نشاط و
راحت • و در علم قرآت کلام ملک علام مهارت تمام بکار میبرده و التزام داشته که هر شب جمعه در گرد سقفی
که میان مسجد شیراز واقع است تا صباح بگردد و بالحان خوش ختم قرآن نماید اگرچه صوفی مشرب بوده اما هیچ
مشاهده ننهاده که دست ارادت به پیری داده باشد و تاریخ فوت او در هفتصد و نود و دو بوده چون
مدفنش خاک مصلی است تاریخش را هم خاک مصلی یافته اند و با آنکه اشعارش چون صبا بهرجا رسیده و در همه زبانها
مذکور گشته از جمله آنکه سخت عذب و شیرین است بیتی چند آورده شد **نظم** بشنو این قصه که خود را ز غم آزاده
کنی • خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی • آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد • حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی •
جهد کن آنکه در ایام گل و فصل بهار • عیش با آدمی چند پریزاده کنی • تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف • مگر
اسباب بزرگی همه آماده کنی • خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات • مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی •
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ • ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی • دلم رمیده شد و غافلم من درویش • که آن
شکاری سرگشته را چه آمد پیش • خیال حوصله بحر میپزم هیهات • چهاست در سر این قطره محال اندیش •
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر • نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش • بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را که موج
میزندش آب نوش بر سر نیش • ز آستین طبیبان هزار خون بچکد • گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش • بجان اگر نرسد
دست هر گدا حافظ • خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش • بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است • بیار باده که

ایام عمر ما به پرست • غلام همت آنم که زیر چرخ کبود • ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست • من دوستدار
روی خوش و بنگ موی دلکشم • که مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم • از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام • حقا
که می نمیخورم اکنون و سرخوشم • جانم ز نار بسگرت بجانش بسوخت • ساقی کجاست تا ز ذکی برانگشتم • ای
نازنین پسر تو چه مذهب گرفته • کت خون ما حلالتر از شیر مادرست • در راه ما شکسته دلی میخرند و بس •
بازار خود فروشی ازان راه دیگرست • بمقصدی مبین بت غم عشق و دین عجب • کز هر کسی که میشنوم نامکررست
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم • با پادشه بگوی که روزی مقدرست • اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست •
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست • سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد • که کام بخشی او را بهانه بی
سببیست • درین چمن گل بیخار کس نچید آری • چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست • هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین
دارد • سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد • حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست • کسی آن آستان
بوسد که سر در آستین دارد • چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان • که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین
دارد • بلای قد اگر بنده خویشم خوانی • از سر خواجگی کون و مکان برخیزم • گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر • تا سحرگه ز
کنار تو جوان برخیزم • رباعی • سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر • آغاز پری نهاد پیمانه عمر • هشیار شو ای خواجه که خوش
خوش بکشند • حمال زمانه رخت از خانه عمر • هر روز دلم بزیر باری دگرست • در دیده من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید • بیرون ز کفایت تو کاری دگرست • نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت • نه حال
من سوخته دل بتوان گفت • غم در دل تنگ من ازانست که نیست • یک دوست که با او غم دل بتوان
گفت • **ابو اسحق حلاج** از مستعدان زمان خود بوده و همواره زبان به شهد طبیعت می آلوده و از جنس
اشعار متقولان را اشتهار افزوده مطلسان را از غصه خون در جگر پالوده باعث برانچنین آورده اند که
وقتی یکی از آشنایان او را عارضه روی داد که مقصود از اشتها گشت بنابر تتبع الغیه شیخ فرید فوانین نوع ابیات
گفت • نظم • برنج زرد برابر روغن و رفیق شفیق • اگر نبات بود در سرش زهی توفیق • بغیر علیه برنج این طعامها
هیچست • هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق • شد است مرغ مسمن مزعفر روغن عرق • بیا بجنبش صحن دیگر درست

عزیق • کجاج کرم دبست آرد بخشی ای اسحق که هر کجا که روی هست مثل این و رفیق • به چشم چون خراسانی کو ارد
صحن نوا را ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را • برنج زرد و حلوا بوی اگر داری غنیمت دان • کنار آب رکنآباد و گلگشت
مصلی را • چه آراید بمشک و زعفران رخسار پالوده • با آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را • بگو اسحق وصف
خوشه انگور شفتالی • که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را • منه • جبنی گو لباس سرکه پوشش که همان لعبت نگارینست •
رشته گو تاج قیمه بر سر نه • که همان مرده شوی پارینست • گر مزعفر بگشتم بسر خوان که چه خواهی • قلیه پاره همه بورک و
تتماج شمارا • ما با سخن از بورک و حلوا و عسل گو • ز رشته که ما را سر افسانه نباشد • منه • در وصف برنج دانه دانه •
لاف از سخن چو در توان زد • آنگه که رسد سخن به تتماج • آن خشت بود که بر توان زد • **سعدکل** انگو طعام
آن شهر و مکانست اشعار شیرینست بسیار کشیر با طراوت و طرز کلامش مانند خوان با ملاحت این ابیات
که صورت مبادرت مینماید از نتایج قریحت اوست • نظم • نشان برگشته هستی نبود از عالم و آدم • که جان
در مکتب عشق از تمنای تو میزد دم • نظر بر صورت خوب تو بود استاد فطرت را • وگرنه کی شدی هرگز
مخمر طینت آدم • بروانی عقل تا محرم که امشب با خیال او • چنان خوش صحبتی دارم که من هم نیستم محرم • مرا گویند
سودا از غم او حاصل چه داری • ملامتهای گوناگون جراحتهای بی مرهم • منه • مباش غره که در تنگنای استغنا هزار
خرمن طاعت بنرخ نیم جو است • **امیر صدرالدین محمد** بجودت طبع و دقت ذهن از جمیع علمای متبحرین
و فضلای متاخرین ممتاز و مستثنی بوده چون اندک زمانی از شغل استفاده فراغت حاصل کرده آغاز درس
و افاده فرموده و بعد از ان همت بر تالیف و تصنیف گماشته رساله تحقیق علم و اثبات واجب و حاشیه
شمسیه و مطالع و حاشیه تجرید را در سلک تحریر کشیده و فاتش بعد از فوت سلطان یعقوب در اندک زمانی
اتفاق افتاد • **امیر غیاث الدین منصور** پرتو آن قمر و ثمر آن شجر است بعد از پدر به وفور علم و دانش به وساده فضیلت
تکیه زده هیبت مهارتش در علوم حکمی و ریاضی بمسامع علمای دور و نزدیک رسیده و صدای دانشش باطراف
و اکناف آفاق افاده مبین الجمهور مشهور گردیده • نظم • وصف خورشید ار بگوید هوشمند • فیض نور او بود وحش
بسنده • چون فضلا و پرا استاد البشر و عقل حادی عشر خوانده اند هر آینه تاریخ فوتش را مولانا علی حسن حراس عقل حادی

مخترع نماند و بکمال یافته مولانا شمس الدین علی المشهور بفارسی اعلم علمای زمان میرزا سلطان ابوسعید بوده
و در مدرسه غیاثیه بنقوش دقایق طبع نقاد و ذهن وقاد در صحایف ضمایر طلبهٔ علوم میکاشته و بعد از فوت سلطان
ابوسعید چندگاه بنوشتن تاریخ و وقایع ابوالغازی سلطان حسین میرزا مشغول داشته و بالآخره بحصار شادمان رفته
در آنجا فوت کردید مولانا نظام الدین ابویزید در عهد مولانا جلال الدین در شیراز بنشر نشر فضایل نفسانی قیام می
نموده و در زمان سلطان یعقوب بوصول اجل موعود درگذشته مولانا شرف الدین شفتکی در سلک
اشراف علمای کرام و اعیان فضلای عظام انتظام داشته و همواره بموعظه و نصیحت خلایق می‌پرداخته تفسیر
آیات الاحکام قرآنی و شرح محرر و شرح ارشاد از جملهٔ مصنفات اوست امیر سید اصیل الدین عبدالله
بصفت احسان و وفور جلالت موصوف و معروف بوده در علم حدیث و تفسیر شبیه و نظیر نداشته
و در زمان سلطان ابوسعید از شیراز بهرات تشریف برده اقامت فرموده باشارهٔ آن پادشاه هفته‌ای یکنوبت
زبان بموعظه و نصایح میگشود و از مؤلفاتش کتاب افادهٔ اثر درج الدرر که محتوی بر سیر سید خیر البشر و رسایل
مزارات هرات بین الجمهور مشهور است جمال الدین عطاءالله برادرزادهٔ سید اصیل الدین عبد
الله است وی در عهد خود علامهٔ طوایف اکابر و اشراف انام بوده لوح ضمیر منیرش مطرح اشعهٔ انوار
اسرار کتب الٰهی و صحیفهٔ خاطر عالی مآثرش مهبط لوامع حقایق اخبار حضرت رسالت پناهی نظم
زبانش مظهر اسرار تحقیق ◦ ضمیرش مظهر انوار توفیق ◦ جمال دین مزین زاهتمامش ◦ علوم شرع واضح از کلامش ◦
از مؤلفات فصاحت صفاتش روضة الاحباب در اقطار آفاق اشتهار دارد جمال الدین محمود از
کمل فضلای عصر بوده و داعی که استاد او بوده میر صدر الدین محمد علمش بنهایت و عملش لا غایت و بعد از
مولانا جلال الدین محمد کسی که توفیق درس و بحث بر دوام یافته وی بوده و جمیع فضلای این عصر و زمان که
نام ایشان زینت جهان و زیب دوران گردیده تلامذهٔ وی بوده‌اند مثل مولانا احمد اردبیلی و مولانا
عبدالله شوشتری و مولانا عبدالله یزدی و خواجه افضل ترکه و مولانا احمد و امیر فخر الدین سماکی و شاه ابو محمد شیرازی
و مولانا میرزا جان و امیر فتح الله شیرازی مولانا لسانی بوفور سخندانی و فضایل نفسانی معتقد فیه اقاصی و ادانی

الدرر

میرلیسته

سیم

میرلیسته و واضح زمان وقوع بوده و اکثر ایام را در تبریز بسر برده و هم در تبریز در سنه احدی و اربعین و تسعمایه ازین
جهان فانی بجانب عالم جاودانی نقل کرده اگرچه دیوانش متداول است بنابر التزام [illegible] بنقد اختصار انتقاد نظم
زخنجم حکم مرغ دل خورد آبی ◦ که گر عقاب خورد بال و پر فرو ریزد ◦ کلید سین سخن این دو زم روی کشود ◦ که آمد یکی برآ
در هر فرو ریزد ◦ دوش از آن گریه نکردم که دلم تاب نداشت ◦ گریه خوش بوده ولیکن جگرم آب نداشت ◦ زلفت
بارونق حسن غمزه بمعموری مصر ◦ یوسف حسن فروش اینهمه اسباب نداشت ◦ نخل وجود من دل پرخون برآورد
نخلی که خون خورده باین چون برآورد ◦ لیلی سری که شام اجل زیر خاک کرد ◦ صبح قیامت از دل مجنون برآورد ◦
یکدم از عشق تو بیغم نتوانیم نشست ◦ بیغم عشق تو یکدم نتوانیم نشست ◦ غیر جویان جهان مردم عالم هیچند
هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست ◦ تو نخل حسنی و خرما رفته بار تو نیست ◦ کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کرم بجور و جفا میکشی بمیز ستم که هست حسنی اینها باختیار تو نیست ◦ بیا که گریهٔ من آنقدر در زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن ◦ خدا بدست من آن طرهٔ دو تا نگذاشت ◦ ز تب حسته داشتم هدا
نگذاشت ◦ شبها چون آب در کنارم میکرد ید و من ◦ می نشینم گوش بر در تا و بلبل میکنم ◦ هر گلی [illegible] کفن ساخته
رفته بخاک ◦ من دلسوخته را داغ جفا خواهم رفت ◦ [illegible] صفای چهره و زلف ◦ که در طبیعت بار نکهت بو
نمیکند ◦ قدر گل [illegible] شناسی [illegible] گل بر [illegible] گر کسی ز آتش گلشن نگاه نکند ◦ جز نوبغ غمت حاصل آب گل ما نیست ◦
دوران تو کمی نیست که داغ دل ما نیست ◦ چنان مکش که بزبان در حساب آید ◦ من این بگویم که ز بعد تو زبیان بهشتیم
کار مشکل میشود بر [illegible] حین ◦ گر تو ای گل گوش بر فریاد بلبل میکنی ◦ شد تمام مرادت لسانی از [illegible] تو نامحرمی
گرنه گناه طالع نیست بابا فغانی پادشاه ملک سخندانی و سلطان شهرستان نکته دانی بوده چه آن مایه ذوق
و خوبی و شوق و شوخی که در شعر اوست در دیوان هیچ یک از سالکان مسالک سخندانی نیست و در اشعار
خصوص غزل مرتبه‌اش بیرون از حد کمالست و کمال چاشنی دارد و سخنان نمکینش از وفور ذهن و ذوق در
تذکرهٔ سیاحی آمده که فغانی در اول [illegible] متخلص میکرد و چون روزگاری در وطن مالوف گذرانید مضمون این سخن
طول اقامت موجب ملالت است سیاحت آغاز نهاد و چون در اثنای فصل دی به تبریز که محل عیش

براز

وشهرت ومکان نیز وصحبت است رسید ونسبتش بر این قرار گرفت که موسوم شد و کل و زمان در نزد جلیل
در الملک یار باشد و پس از چند وقت که در آن شهر بسر برد بصحبت سلطان یعقوب رسیده مشمول الطاف
خسروانه گردید و خطاب بابائی یافت و بعد از فوت سلطان یعقوب بخراسان رفته هوای ابیورد و نسا را
موافق مزاج یافته از حطام جهان بکیس شراب و بکیس گوشت درساخته با حاکم آن ولایت محبت پیدا داشت تا در سنه
خمس و عشرین و تسعمایه رحلت ازین جهان فانی بعالم باقی کشید این ابیات که صورت ایراد می پذیرد از گل
چمن طبع او که تازه می دل اندیشها او نمونه ایست **نظم** زبان خامه ندارد سر رقوم رسوم بجز مناقب ذات
مقدس مخدوم فروغ شمع هدایت امیر وادی که حل عقده عالم بدست اوست چو موسوم محیط علم لدنی
که ذات اقدس او رسیده از ره معنی بمنتهای علوم چو ذو الفقار دو قسمت نوک خامه او بفیض مومن و کافر
زهر یکی مغموم چو لقد علم بسر ونده دزد از دل بمهر شاه نجف کرده خازنش مختوم عبادتی که نه باشد محب او
بمذهب عقلا هست چون ریا مذموم ز ابر رحمت او جبهه که مرطوب ز خوان نعمت او سیلوی صدف
محروم تا به بیا اسد الله پنجه ظالم که دست ظلم دراز است بر سر مظلوم هزار خنجر زهرآب داده در دلهاست
از آن که کرد هلاک شیر از اسموم ز میوه دولت آنکس که آب داشت دریغ بر جراد برو تلخ باد بجو زقوم
هر که نظر بکام شما بوده ایم ما فارغ نشو از حسود که آسوده ایم ما یکرویه یکدلیم اگر نیک دیده ایم قلب سیه بکینه ندیده ایم
وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت چون کنم ز خزان که بهارم خزان گذشت بر باد بود و ارشدی عرف گلرخان
این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست گو می تلخم مباش
شربت دیدار هست آنچه مراد منست خارج رنگست و بو ورنه گل زرد و سرخ در همه گلزار هست این هم
نقش خوش و دلکش که در گلزار هست خار در چشم اگر از نهالی چون یار هست میروم صد بار در گلزار می آیم برون
از پریشانی نمیدانم که گل در بار هست حق شناسی گر نکو هستی خود گفتنست مرد ایمنی بسی در خانه خمار هست
مفتیان تو از یاد نیز خاموشند غلطی که توئی دیگران فراموشند برون حرام که بسیار شیخ و دانشمند اسیر آن
شکن و ... گوشند تبان شد که رکاب باج میطلبند مراد سر بود از هر که تاج میطلبند غمم که روی دلم در شکست کار خود است

شیراز

دگر که گبر و مسلمان رواج میطلبند کلاه فان بر سر خاکم چمنی ساخته اند چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند در حقیقت
صفت عاشق و معشوق یکیست این دو مینا ز می پر ز همی ساخته اند گر چه اعجب دلین خانه دارد بیتوانی
بر که ی منکرم انجمنی ساخته اند چه شد که از همه جا بوی درد می آید زهر که می شنوم آه سرد می آید یکی درست نشانم
زمانه نامرد ز صد شکست که در کار مرد می آید تا چند با فسون جهان بند توان بود مردیم و دریغ کهنه سر اجنه
توان بود حیف است که رنجی برد بنده مقبل امروز که مقبول خداوند توان بود تا کی کسی ز بهر دولت جنگ کند
خفر ... کجا بسته که می در سبو کند لی نیست در دست نمازش درست نیست منکر اگر ز چشمه کوثر وضو کند
منعم بصید امید نشاند درخت گل خاقانی که فرصتش نگذارد که بو کند با کسان در صلح و با خود دائما در جنگ باش
هیچ گاه از بیغ نکشایدت دل تنگ باش طاعت و عزت نکرده جمع با هم ای عزیز گر مرید پیر باشی یکدل و یکرنگ
باش با دنیا ها مانع فقر و نقیض عشق نیست همت از دلهای اگر چو بی برادر نگ باش چند باشیم دریغ
که من پیر شدیم اینقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم از او گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
تا کی از بهر می خلق توان دید جفا بگسلیم این همه پیوند ز زنجیر شدیم امیدم این نبود کزین در خجل روم با داغ دل
در آیم و با درد دل روم مستم چنانکه در دهن تیغ آبدار با جان برابر دست بخون بجل روم تا چند در دسر کشم از
گفتگوی خویش جائی روم که خود ببرم آرزوی خویش خوش حالتی که در طلب کم شوم ز خود چندانکه باید کنم
جستجوی خویش اهلی بهم نخب شب هجران صبور باش این هم نوالیست بنوش و شکور باش شاید کزین گریوه
سبکروح بگذری از پرچه خاک راه تو گردیده دور باش **مولانا اهلی** بصفای ذهن سلیم و ذکای مستقیم طبع از
شعرای زمان خود امتیاز داشت و بوفور فنون شاعری مثل عروض و قوافی بر جمله همگنان لوای برتری
می افراشت هنگامی که در فارس می بود درهای ثمین و معنیهای رنگین از بحر اندیشه بساحل بروز و ظهور میرسانید
و پس از آنکه بهرات توجه نمود قصیده مصنوع خواجه سلمان را تتبع نموده بنام امیر علیشیر موشح گردانید و صله ارجمند
یافت و بعد از معاودت از هرات سده سنیه شاه اسمعیل ماضی را ملازم گرفته در غایت اعزاز و اکرام
روزگار میگذرانید تا مقر اهلی مستانس گردید پادشاه شعرا بود و اهلی تاریخ فوت اوست این اشعار که از قصیده

و چو الوشتم میشود بمراد او است **قصیده** نسخه صنع الهی را حقایق آن سرابست ۝ صورت دنیا همین
دیبا و صورتگریست ۝ عقل میخندد برآنکس کو غم دنیا خورد ۝ دیده میگرید بدان روئی که زردا بستر لیست ۝
روح پرور شو چو عیسی تن نپرور همچو خر کادمی جانست و عیب ازلاغریست ۝ برز مشو وری مخند انکریا خوبتر است
خشم شاهین بیشتر از خنده کبک دریست ۝ بی قضا از سقف برگ گلی عاجز شود ۝ قادر اندازی که برچیدن کمانش
قادریست ۝ غنچه تنها از طپانچه روی ما سازد کبود ۝ روی گردون هم از ین سیلی بنیلوفریست ۝ نالهٔ از گردون
بی نیک و بد مکن کین کن مکن ۝ فاعل مختار دانند چرخ را وین تهمت بریست ۝ دل منه بر مردی مرغ او شان زای
مرده ۝ مرد شو کین زن وشان را ما دگی بی شران نریست ۝ هر که رو در خدمت حق کرد و دست از کار
شست ۝ در ادای خدمتش یک بنده کمتر که چادریست ۝ آن شهنشاهی که بر لافتی را گوهر هست ۝ خسرو
دشت نجف شاه ولایت حیدر است ۝ معنی قول علی با بیانست هدان کین سخن را صد جهان
معنی بهر بابی در هست ۝ مشت لطفش هشت جنت وادی باشد سرابست ۝ نزد مهرش هفت دوزخ
توده خاکستر است ۝ از خطا کاری کسی کز مهر او بوئی نبرد ۝ گر همه آهوی مشکینست از سگ کمتر است ۝
هر کرا کین غلامان علی در دل بود ۝ گر برادر باشدم کویم که ناماد رست ۝ ای داده راستان خود اولگی مرا
بر خاک ره نشانده بیکبارگی مرا ۝ از بسکه خون خورم ز غمت بچو داد و قسم ۝ مردم نهند تهمت میخوارگی مرا ۝ آن میر
مجلسی که تراشمع جمع کرد ۝ پروانه داده است باوارگی مرا ۝ بزرگوار خدایا من آن تهی دستم که خجلتم نگذارد که سر
بر آرم هیچ ۝ بجوی نیستم از خرمن کرم سوازکه من نکاشته ام تخم و برندارم هیچ ۝ زیر بار کنه مانده ام زبدکاری
نگاه و بار چه پرسی که کار و بار م هیچ ۝ هوای دیدنت ای ترک تند خوست مرا ۝ نگاه کن که هلاک خود
آرزوست مرا ۝ از آن شبی که چو گل در کنار من خفتی ۝ هنوز خرقه پشمینه مشکبوست مرا ۝ هست انکه کز
دست قدحی نوش کنم ۝ هر چه بجز از تو بود جمله فراموش کنم ۝ نایم از شوق تو تا روز قیامت با هوش ۝ مست
گر با تو شبی دست در آغوش کنم ۝ حقه سبز فلک داشت دوای همه کس ۝ آنکه درمان دل خسته ما بود نداشت ۝
جان دادن و کام از لب معشوق گرفتن ۝ این رسم حریفیست محبت بکشی هست ۝ دل جز از پهلوی من من خراب از دست دل

نیکبخت

سیم

نیکبخت آن همنشینانی که معمور از همند ۝ کنج و ساقی و شرابی و همدمی ۝ از نسخه مانده حین اصحاب لبش خانه کز رق
دیدار تی روشن نشد ۝ گر حریم کوی باشد مصفا می یا بمن ۝ هر کرا نیم خوئی مطلب جز من زار ۝ که بدین ناخوشی خوش عجب
خوش دارم ۝ مشو که از تو سلسله مو در شکایتیم ۝ دیوانه ایم و با دل خود در حکایتیم ۝ اهلی چه عاشقی که نمردی زدرد عشق
ناموس اهل درد تو سید رد برده ۝ با خواجه عالم محبت ازلیست ۝ جان بنده شاه و سوسنان میر علیست ۝ از
خواجه و میر شهر مست نزیم ۝ چون خواجه ما محمد و میر علیست ۝ چشم بد کس بچشم مست نرسد ۝ آفت بدو لعل
می پرست نرسد ۝ سر تا قدمم تو بر مراد دل ماست ۝ ای نخل مراد ما شکست نرسد ۝ جور زمانه بر بد اندیش
رفت ۝ تا ظلم او بر بد رونق برفت ۝ هر کس جفا کرد جفا یافت ۝ جزا با بعدل خدا ظلم کس از پیش نرفت ۝
رنگی که عمر من هر روز گذشت ۝ ضایع همه از غم تو بیش گذشت ۝ این نیز که مانده گر قسم صاحب عمر ضایع از آن
رود که آنچه بیش گذشت ۝ کرا بهر کس است روی جنت کنی ۝ فردوس چو سیران خدا اندیشه کنی ۝ هر نیک و بدی که در جهانست
کند ۝ باید همه در شان خود اندیشه کنی ۝ **مولانا بنائی** در علم تذهیب و تحریر عدیل و نظیر نداشته در زمان ابو الغازی
سلطان حسین میرزا بهرات رفته تربیت بسیار یافت اما در خلال احوال بنابر تخیلات نفسانی و وسوسه
شیطانی میرزا دنیا و دیوانیان را تقلید کرده تا انها اطراف ولایت فرستاده این امر شب مشال ورود
گردیده خواستند که دستش را مقطوع سازند میر علیشیر ساعی شده وی را از آن غرقاب محنت بیرون آورده
و او گاهی بنابر موزونی طبع این نوع ابیات میگفته **نظم** گفتم ز آن گوش مرا آتش جگر کرد ۝ بشنید این گوش و آن
گوش بدر کرد ۝ **کمالی غیاث** موزون خوش بیان بوده و در روزگار زاهد نسق که میگذرانیده و با دوست
و دشمن چون آئینه یکرو بوده این چند بیت از وی بنظر آمده **نظم** تهتک سخن گفتن زیانست ۝ تامل کن
تامل کن تامل ۝ بکار بد چو نیکان تا توانی ۝ تنقل کن تنقل کن تنقل ۝ بعقل و علم راه حق توان یافت ۝ تعقل کن تعقل
کن تعقل ۝ ز اندیشه فزون شو لوح دل بنشین ۝ توکل کن توکل کن توکل ۝ مکن ای غیاث از کس شکایت ۝ تحمل کن
تحمل کن تحمل ۝ **مولانا میلی** از شعرای زمان سلطان حسین میرزا بوده و شوی هموار میگفته از انجمله است **نظم** از منت
بخیل بگی گوش میکنی ۝ آنهم نگفته ام که فراموش میکنی ۝ **مولانا باقی** در سلک نظمان ناظم سخندانی انصاف و شنید

مستجمع بسیاری از صفات نیکو بوده و در آخر اوان ملازمت شاه اسمعیل ثانی را ملازم گرفته بنوعی صاحب دخل

گردید که محسود همگنان گشت و بموجب القضا لحیت القاضی میر نجم زرگر که در اوایل سهم سعادتش بکمال

اقبال رسیده بود و یرا بهدف تیر غضب ساخته بقتل آورده او و در آن روز غزلی بگفت که مطلع اینست

نظم مرا ظلم بکشتی طریق داد این بود ز بادشاهی حسن توام مراد این بود و این چند بیت نیز از وی شهرت دارد نظم

حدیث درد من گر کس بگفت افسانه مگر و گر من هم نباشم در جهان دیوانه مگر چه خوش ز بیست عالم الیک ساقی

جام غم داده خوش خاطر ندی که خورد از دست او پیمانه مگر کسی عاشق شود گر آتش سوز آن نیز هیزد براه عشق

شوان بودن از بروانه مگر مکن بنای عمارت در سرای دهر بیرون شو برای این دو روزه عمر محنت خانه مگر

ملک قاسم نقاش اکثر خطوط را در غایت جودت تحریر مینموده و در تصویر از نهره این صنعت بوده و حافظه

داشته که جیت جیت را در یک خواندن بخاطر میگرفته اما بلا این فهم و شعور بر ازجوانی ناخورده در اول بهار درخت

زندگانی گلبن حیاتش بباد مهرگان اجل فرو ریخت این رباعی در نگاه سیاه اهل زمان مراد او است رباعی

روز عجبیست روزگار مشکل کرده هر صفا گشته بکلی زایل خالی ز غبار یکدیگر یکساعت چون شیشه ساعت

شودن بیافت دو دل امیر سید شریف الدین علی نبیره زاده امیر شریف الدین علی جرجانیست لهذا

بامیر سید شریف ثانی مشهور بوده و بعد از واقعه محمد کاشانی منظور نظر کیمیا اثر شاه اسمعیل ماضی گردیده بتوفیق

منصب صدارت سرافراز گشت و در خلال احوال سوء مزاجی از امیر نجم بتحقیق پیوست کرت دیگر

بتکفل امر صدارت نصب گردید تا در جنگ چالدران بشربت شهادت چشید امیر سید شریف ثانی

ولد امیر سید شریف مذکور است چندگاه در زمان فرمان فرمائی شاه طهماسب بوزارت عراق عجم افتاده و پس

از آنکه بمضمون الخروج ع بشهر خود در روم و شهر یار خود باشم در ایت قضا و کلانتری شیراز برافراشت تا بعرض

فساد و اغوای اهل عناد میان او و ابراهیم خان والی فارس نزاعی بهم رسید بوزارت دار الملک قانع گردید و در

آنجا غزلی گفته بشیراز فرستاد که این ابیات از آنجمله است نظم در موسم گل ساغر صهبا مزه دارد بیا آن گل

رعنای چرا مزه دارد شیراز ملیح است و دارالسلی آنجا در دیدنی و جوکاری دارا مزه دارد دیگر روی جانب شیراز بیرنگی

بزاز

هر چند که گلگشت مصلی مزه دارد و چون این غزل مسموع ابراهیم خان گردید فرمود تا شعرای شیراز تتبع نمایند

مولانا علی وارالجردی این بیت بگفت نظم از میوه شیراز نه نخود دم نه شستی خرما بخورای میر که خرما مزه دارد

و بعد از چندگاه امیر علم مذکور از نفس فلک چشم در گذشته بمنصب جلیل المرتبت وزارت رسیده ابتدا

ابراهیم خان امور ملکه را بخود ساخت و بعد از آن لوای ارتحال بعالم بقا بر افراخت و میر در اکثر مستلذات

انواع تکلفات بکار میبرده خصوص در اطعمه که در کمیت طعام دوازده هزار دینار صرف مینموده از وی دو پسر

عالی گهر یادگار ماند یکی امیر معین الدین اشرف مشهور بمیرزا مخدوم و دیگری میرزا امیر میرزا امیر در خدمت

سلاطین وقت فارغبال میگذرانید تا در زمان شاه سلطان محمد بنا بر عداوت میرزا سلمان در قلعه اصطخر

محبوس گردید و در حین فرار نمودن از قلعه رخت بوادی خاموشان کشید امیر معین الدین اشرف مذکور نیکو

سخن بوده در زمان دولت شاه طهماسب الصفوی برامر تدریس و افاده قیام مینموده و در ایام شاه اسمعیل ثانی افتخار

مصاحبت بهم رسانیده مرتبه اش از امثال و اقران درگذشت چون ساعد احوال شاه مذکور از سوء

حیات عاطل ماند غبار بعضی امور بودن را صلاح ندیده از قزوین در عرض چهارده روز به بغداد رفت و چون

بجودت فهم و بلاغت و فضل و فصاحت آراسته بود در ولایت روم اعتبار بسیار بهم رسانید تا بندر جا

معسکر گردید چون چند سال بدان امر خطیر پرداخت استدعای قضای مکه معظمه نموده عمره اقضی القضاة آن

مکان شریف بود و هم در مکه مدت عمرش انقراض یافت و میر مذکور از وفور فصاحت شاعری را علاوه

فضل و کمال گردانیده شعری میگفته و اشرف تخلص مینموده و از الجمله است نظم هزار بار کنی عهد و من ز

ساده دلی چو عهد تازه کنی باز اعتماد کنم امیر محب الدین حبیب الله برادر امیر سید شریف ثانیست

و مدتی با مر قضا و کلانتری و شیخ الاسلامی دار الملک شیراز مشغولی داشت و آخر بواسطه سلامت

نفس و مراعات کبر سن استعفا خواسته طریق زراعت و صلاح و فلاح اخروی نزدیک بوده میمود تا رای توجه عالم

باقی نمود و بعد چندی امامزاده سید میر احمد از متعینات او است و احداث میدان و کاروانسرا و حمام

و دکاکین و نقاره خانه متصل آن بقعه است هم از نتایج خیرات آنجناب است نظم شاه کس در جهان کو مانده

بگرگان کرده نام نیکو بماند شاه وجیه الدین خلیل الله ولد خلف امیر محیی الدین حبیب الله است بصفحت
ذات و محاسن صفات اتصاف داشته از وی سخنانی که دلالت بر سادگی کند بسیار مشهور است
از آنجمله شبی فریاد برآورده که دزد آمده و جمعی که حاضر بودند پرسیدند که آمدن دزد بر شما چگونه ظاهر شد فرمود که من
لند میر خود شنیده بودم که دزد آنچنان بجائی می آید که آواز پای او را کسی نمی شنود هرچند گوش کردم آواز پای نشنیدم
بخاطر رسید که شاید دزد آمده باشد هم مراوراست که ده من برقو نیم من نبت و امروز ولد ارشدش
شرف الدین ابراهیم بر وساده دانا بخیر زمه بوفور مکنت و سامان بر سایر همگنان رجحان دارد شاه حیدر
نیز برادر اعیانی امیر شریف منیت در ایام دولت شاه طهماسب صدارت خراسان بدو تعلق داشته
و در زمان دولت شاه سلطان محمد چندوقت قاضی معسکر و چندوقت اقضی القضات فارس بوده الی امیر
سلطان ابراهیم که خردوان گلست بشناس رفت قضوه دولت آباد و بعد از او روشن دارد میر مرتضی شریفی
در انواع فضایل نفسانی بنصاب کامل داشته در چهارده سالگی صاحب مطالع و حاشیه مطالع بوده و بعد از
اکتساب کمالات بصدارت خراسان مأمور و پس از آن استعفا خواسته بزیارت حرمین شریفین
رفته و در حرمین مدتی چند داد و شده فوت نمود از وادی نیکه فی منظومست و دیگری
دیوان عزلت که این بیت از انجملات نظم خاطر جمع ز اسباب میسر نشود * نحم جمعیت دل التوفیق
اسباب است شاه ابو محمد در فنون فضایل سرآمد قبایل بوده و در ریاضی و طبیعی عدیل و نظیر نداشته مولانا
میرزا جان عمده علمای زمان بوده اگرچه جمال حالش بجمیع علوم آراستگی داشته اما در معقولات سرآمد فاضلی
دوران میرسید از مصنفاتش یکی حاشیه اشارات است و دیگری حاشیه ایست بر شرح مختصر اصول و حاشیه بر
حاشیه قدیم و حاشیه بر حاشیه مطالع و حاشیه بر اثبات واجب و حاشیه مطول نظم هرکرا هست ذوق سیر دیت
بر بغداد و حیف باشد مهر بدرج که درین سخن میرفتح الله بعضای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم از سایر فضلای
زمان امتیاز فراوان داشت و در فنون علم خصوص ریاضی و عربیت لوای انا ولا غیری می افراشت
والد و چون در اوان جوانی در آینه شعور مشاهده نموده بود که بهار حیات و سرمایه اوقات از برای عبادت

دکر

شیراز

سبب

وکسب سعادات است هر آینه بتشاغل بحاصل که هرانیه مقدمه خسران و نکالست خود را آلوده نمی
ساخت و در صحبت میر شاه میر نجفی که از مرزبانان کوی توحید بود بسر میبرد تا در خلال احوال بصحبت اهل علم
و فضل رسیده خاطرش مایل بجزوی خواندن گردیده بتعلیم خواجه جمال الدین محمود در فته شروع در خواندن حاشیه میر
نمود و در آخر روز چندان سخنان نیک از وی سر زد که باعث تحیر همگنان گشت و بعد از فراغ از درس خواست
که جهت تعظیم قیام نماید که خواجه سبقت نموده دست بر سینه نهاد که خدمت میر ما را امروز مستفیض ساختی
و بران آنکه روزی منتهی گردیده متعطشان بوادی استفاده را نطب اللسان ساخت و بعد از چندوقت بهند
دکن وارد شده در خدمت والی بیجاپور منصب وکالت یافت و بعد از فوت وی بدین درگاه آمده بخطاب عضد
الدوله گردیده روز بروز مواد جاه و جلال اش در افزایش بود تا در سنه هفت بمرض اسهال درگذشت و چون شیخ
ابو الفتح بعد از وی پس از چند روز درگذشته هرآینه میرزای ساوجی تاریخ را این دو بیت در سلک نظم کشیده نظم امسال
دو علامه زعالم رفتند * رفتند مؤخر و مقدم رفتند * تا هر دو موافقت کردند بهم * تاریخ نشد که هر دو عالم رفتند * و
دیگری چنین یافته ع کو حکیم شاه فتح الله کو میر تقی الدین محمد نسابه در سلک اقلید سادات و افاضل عاظم انتظام دارد
و قرب سی سال است که بر وساده مولویت تکیه زده تعلیق افاده بر حاشیه ضمیر طلبه میکند و در علم عربیت و اصول
و حکمت جلال اساس گشت نمانت حکیم عماد الدین محمود از اقسام فضایل و کمالات بهره مند بوده خصوص در
علم طب که بطلیموس ثانی و فیثاغورث یونانی میزیسته از مصنفاتش یکی رساله ایست در فایده چوب چینی و رساله ایست
در تشریح و در بعضی از اشیا حسب قانون شرحی نوشته اما باتمام نرسیده حکیم کمال الدین حسین در تخفیف امراض
انفاس مسیحا ظاهر میکرد و از مصنفاتش شرح صحیت بر رساله امیر غیاث الدین منصور میرزا محمد حکیم در معرفت
دوا و شناخت علل و امراض ید بیضا داشته قاسم بیک در عصر زمان خود از سایر اطبا اشتهر و مکان بلکه تمام
ایران گوی سبقت میربوده چون شهرتش مانند صبا بهر جا رسیده بر ان نظام شاه کسان بطلب وی روان ساخته
بنوبت تا مش بدان دیار نزمان مرتضی نظام شاه در حیات بوده روزگاری ممتد داشت بعد از فوت مرتضی نظام شاه
ولد ارشدش بالخطاب قاسم بیکی ممتاز ساخته منظور نظر عاطفت و شفقت گردانید شاه منصور بصفت فراست

آورد

و کاردانی موصوف بوده در اندک روزی از کریوه حصول بشاهراه وزارت رسیده در خدمت حضرت سلیمان‌منزلت

پایه قدر و منزلتش از تمامی دیوانیان عظام درگذشت و بعد از چهار سال که از روی استحقاق استقلال بمهم وزارت

پرداخت جمعی از حاسدان حسد نموده خطی مزوّر از جانب امیر محمد حکیم که از کابل اراده تسخیر لاهور نموده بود

نوشتند و آن وزیر صاحب تدبیر را بقتل رسانیدند **نظم** جهان خرمن بسی زین‌گونه سوخت ۰ ستمهای اینچنین بسیار اندوخت

آموخت ۰ عزیزی تاریخ فوتش را ثانی منصور حلاج یافت **عبدی بیگ** در شیوه ترسل و علم سیاق شهره آفاق بود

در هرگاه از شغل نویسندگی فراغت می‌یافت متوجه بشعر گفتن میگشت چنانچه در مرتبه تتبع خمسه نموده دیوانش زیاده از

ده هزار بیت بوده و این چند بیت از نظم اوست **نظم** نهان در زیر چادر قدر زن ۰ که بینی قامت زن در کفن به

اگر زن یک بود بی از چیلت ۰ شدی زن هم سزاوار نبوت ۰ ای دلم از زنده اندیشه‌ات ۰ غارت خواب و خورد

من ز بشارات ۰ عشق کی تاب صبوری کجا ۰ عشق کجا طاقت دوری کجا ۰ للو بالو چو قطره خون ۰ از بینی شاخ جسته

برون **خواجه شیخ محمد** را در خواجگی لشکرنویسی بوده و در علم سیاق مهارت تمام داشته این رباعی مراد است

نظم رخسار تو مصحفیست بی‌سهو و غلط ۰ کز کلک قضا نوشته از مشک فقط ۰ چشم دو نقطه آیت دو خط

ابرو ۰ مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط **خواجه شریف** بمکارم اخلاق و محاسن آداب موصوف بوده و صاحب

طبع سلیم و ذهن مستقیم است و امروز بنابر دور نکوکاردانی و نفسانی فضایل از محرمان مجالس خاص حضرت خاقانی است

و از غایت درستی و راستی اندیشه چهره معانی را بغازه مضامین تازه سرخ‌روئی داده در نظم و نثر بدایع خیالات

دارد و اینها جات که تحریر می‌یابد جزوی از آن کل و برگی از آن گلشن است **نظم** تا یکی داد که بر شمعی که هر نفس ۰ را آفتاب

خنده بدارد چراغ او ۰ **نظم** فنا بغایت کردار حق پرستانست ۰ ولی بعشق تو این شیوه اولین قدمست ۰ کار

کرم کسی که آزردی پرستم کرد ۰ وگر نه هست مرا فوق شادی الم است ۰ بعهد حسن تو دل داشتن چنان عجبست ۰

که چون هلال نمانید اگر دل داره ۰ از آن که در محبت وحدت مراد باشد ۰ همچون چراغ باید روشن نهاد باشد ۰ بیک

قلم نویس ای اوّل نوشته و در نیم ۰ زهد و فروش کند حاجت مکابره نیست **مولانا عرفی** شاعر شیرین کلام شیرین‌سخن

بوده نظمش بعذوبت سلسبیل و نثرش بخاصیت فرات و نیل دارد و جزالت با سلاست آمیخته و لطافت

ابراز

با متانت جمع آمده **نظم** نظمش اندر هر عبارت جنتی آراسته ۰ نثرش اندر هر اشارت عالمی پرداخته ۰

و او ابتدا از شیراز در جزو و کس وارد شده در آن ولایت او از ترقی چنانچه باید دست نداد لاجرم متوجه این دیار

گردید و مسیح الدین حکیم ابو الفتح در نقطه اول بحقیقتش آشنا یافته بتربیتش پرداخت و بتدریج رباعیات او التفات

التفات حکمت‌پناهی نقاوت یافته بساحری در شاعری نام برآورد و چون نجم اقبال حکیم ببرج وبال ورود فرمود

شد سپهسالار عبد الرحیم خان خانان دل‌آرا ای خاطرش گوشه شهرتش مثل زمینش گذشت و در آن اثنا احوالش

مسموع بار یافتگان حضرت شاهنشاهی گردیده و در سلک بندگان خاص انتظام یافت و بعد چند روز بمرض اسهال

نقد حیاتش از صفحه روزگار سترده شد **نظم** کدام جان که بجانانش نکرده خون جگر ۰ کجا بتو که بد جان چو خویش نفرستادی ۰

و این دو رباعی در وقت رحلت گفته **رباعی** عرفی دم نزعست و همان مستی تو ۰ آخر بچه مایه بار بربستی تو ۰ فردا که

دوست نقد فردوس کف ۰ جنبایی متاع عشق و تهی‌دستی تو ۰ یا رب بر عفوت به پناه آمده‌ایم ۰ سر تا قدم

غرق گناه آمده‌ایم ۰ چشمی کرمی بخشش کز غایت شوق ۰ بدیده ما بسی نگاه آمده‌ایم ۰ اگرچه اشعار رنگینش بسیار داد

بنابر اختصار بقلیلی اکتفا کرده شد و آنچه نوشته میشود برهان این دعوی و مصداق این معنی است **قصیده** رخ خود کرده

رشنبدی حکیمم کان جان بینی ۰ همان کز اشتیاق دیدنش راهی همان بینی ۰ ز رنا فقر عنایت منزل از ان برکعبه‌ای زن ۰

که هم زنم محک آن قدر مسار امتحان بینی ۰ ز نصرت شاد شو هرگه غمی برگرد و ملال گردد ۰ ز غفلت داغ شو هرگه که خود را شادمان

بینی ۰ اگر خواهی که باشی غیب‌جو شاکر دهمت شو ۰ که تا هر چه پردی غیب آنش بر زبان بینی ۰ سر روحانیان را هم

کی خود اندر دستی ۰ بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی ۰ فساد عالمی می‌باید از قیشانی نفت ۰ ببین در آینه آتشش

صد خانمان بینی ۰ غزل بر اندم ایک این دو بیت نمود و مصرع اول کنم مطلع که حسن آفتاب فرقدان بینی ۰ بخواب خود در آ

تا قبله روحانیان بینی ۰ ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی ۰ بدیدار تو دلشاد ندایم و دستان تو زاهم شادمان خواهم

گروهی دوستان بینی ۰ تو محبوب جهان و اگر مدام ما هم نباید ۰ تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی ۰ بحفظ گریه مشغولم

و گر بینی در و ترا زدل تا بر ده چشم دو شاخ ارغوان بینی ۰ بلفظ اندر شوار ازاه غزل عرفی ترنم کن ۰ در شیون زن لگو دردن

دل چون عیان بینی ۰ دلت الماس هست بود کردانی اکنونش ۰ ترنج در دیست افشاریه و ز جهان بینی ز ارد

آفتاب اندیشه‌ات کوته بود از رو • دُرّ از گنجینهٔ دریا و زر از جیب کان بینی • بچشم مصلحت بنگر مضاف
نظم هستی را که هر خاری درین وادی درفش کاویان بینی • شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی که در ویرسخان
ایشی و اسرار نهان بینی • تو در ملک عراقی و از کون کن عادت عیش • اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی •
که چون بینند غواصان فطرت و ته دریا • تو در فکر همین دایم که از دریا گران بینی • نظر از پیشگاه شرع درکان حقیقت کن
تو گر اندیشی آن بهتر که صدر آستان بینی • اگر در عنبت خاطر فرو شود دیدهٔ فطرت • اگر خواهی که حسن جارو کی یک
عیان بینی • تو سرها دیده بر شعر مستانه ز خاکستر • ببینی حسن خاکستر اگر دو دستان بینی • مخاطب کرنا بد مستعد
خاموش شو عرفی • که هست او انچه هست اما تو در معنی زبان بینی • برا ز پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن که در
هر منزل سری ز اسرار دهان بینی • و گر شوخی اما ند بهر بزم خان خانان شو • که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان
بینی • دکانی چیده حقیقت بر سر بازار امکانی • که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی • اگر اگه شوی از رتبت
او وقت گفتاری • زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی • گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد • زانجام فلک
هر موشان خیزران بینی • چو با مهرش ببینی کاه عجز کهربا سنجی • چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی • چو خوانی ای ثنا
خوان مدحت گفتار و کردارش • که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی • ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان
یابی • ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی • بمجلس عمگدار و عشرت افزا لیک در خلوت • بشادی دشمنش یابی
بماتم مردان بینی • کند رهجری با پایان عرفان در وسط یابی • اگر بار ورق دل شوق او را بادبان بینی • اگر عادت بترتیب
فصول راهزن شود • از آن راحت بیابان گردد هر گاه او را خزان بینی • قضا عقد دعا را اجابت بست لب عرفی
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی • مرو در پیش خان خانان مسکین آری • خوش آنکه زنار و حشمت دعا
دعای تو بر سم مدحت اندیشان نمیگویم • که یارب با فلان باشد تو بهمان در جهان بینی • تو خیر اندیش خلقی بر چنین
باید دعای تو که یارب هرچه بهر خلق اندیشی همان بینی • ای شب هجر تو در دیدهٔ امید کحل • چشم روح القدس از
شوق جمالت احول • از دل و دامن آلوده دریاس فزون • دجلهٔ عفو بامنیا نشود مستعمل • بیجذاب ابدی دل
بگذار و غم دوست • این زهر میست که آتش بگذرد رگ عسل • لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم • نوشدارو بنوشتم

بسلام

تراز

بسلام خط خطل • آستینی زر و خار زهره ام گشت تا خنید • بوشم ازین حسم تر از حدس صدا و نداحبل • مرا تو الفتح کرد سینهٔ دولت
مهرش • آفتابیست که تحویل ندارد زحمل • روی در روی تو و سایهٔ او با خورشید • چشم زخم کند پایهٔ او حسن زحل •
لب او خنده اگر چشم جهان گر بدرازد • دست او چند اگر دست قضا کرد دو شل • ای تجلی وجود تو جهانگیر تقاضای تمنای
حسود تو عنان گیر اجل • صفت ذات تو مراف مطالب چو دلیل • جود بت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل •
ملک عدل تو بهر دم بجهان آرایی • آفتاب دگر از جهت برآرد بجمل • لوح شاید ز سنگ سیر خشند تو گر جست • دود
گسل از شوخی او مشاعل • آن سنگ سیر که چون گرم عنانش سازی • از ازل سوی ابد و از ابد آید بازل • قطره گش دم
رفتن چکد از پیشانی • شبنم آسایش نشنیده که رحمت بگفل • گر بجو رشید دهد سرعت خود در یکدم • آید از ثور بترتیب
منازل بحمل • سکنات قدم از شوخی او ناممول • حرکات فلک از رعشهٔ او مستعجل • گر بر خصم تو سند بدبانش
دم زنیخ • تا قیامت بحلولش نرسد دست اجل • داد ازاه دوری هست اشارت و را • تا ابدالبید فلک انبیم
صداعت صندل • داد گیسند زعرفی بستان کین میوه • کبر و ناز شنو باندازهٔ قدرت و محل برخود رتبت
گر تا من هر مدحت زدم • این گمان داشت که در انشا نیاورده بدل • نیم تحسین نمکن اگر گویهٔ صفت بلند
گرد ماغش شده از حسن طبیعت مختل • هر سر موش اگر باز سکانی بخرد • شو مناقبت که جید مدحت درود
ببیل بهر اصل و نسب خویش نویسد بر دن • هرچه خواند ز نسب نامه ز باب و ول • گر بیازند و دهند دو کف ازشیر
عنان • می نهند غاشیه بر دوش حریر و خطل • آنچه ابیات بلند ست که از طبعش زاد • انتخابیست ز دیوان
سخن بخش ازل • وانچه ذات [illegible] که بروی بدهند • همه خورشید شود [illegible] محل • گر طالع کند و چون
شود نشنگر گداز • آن یک اندیش که چشمش بتو افتد اول • صلهٔ بندر دو این جنس طلب بستاری • ای که همام عرشت
میغند بوصل • صدر ان گدائی ستایش گریست • بر ستایش گری این ایک صیاد امثال • قصهٔ مهر و وفای تو نیارم گفتن •
کین حکایت چو نهایت بپذیرد • داول گویم از اهیاش هرچه نوشته بجانان • این گویم که صفحش بجالمحمل •
عرفی افسانهٔ هجران نوبت دیگر شو است • گوشهٔ چشم نمود نکند شکست محل • مدح صاحب به و حرف خود این
طول الکلام • هیچ شرم آمدت از نکته ماقل و دل • بدعا رو که اجابت نظرش را لقبت • که ره محتاج دعا مانده مسعود ازل •

جنبد

اگر نخل وفا بر ندهد چشم تر ما هست ● تا ریشه در آب است امید ثمری هست ● آن دل که پریشان شود از ناله بلبل ● در دامنش
آویز که با وی خبری هست ● ما کعبه خموشی شنو راز دل عرفی ● وانکه از نامه عمامتری ما هست ● ز نوبی باده دلم
آب رنگ میکرد ● زنام تو بر آم آینه زنگ میکرد ● هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم ● که تا ز زخم جدا گشته زنگ میکرد ● هجوم شوق
عرفی
برد لم ● سپاه کعبه که ملک فرنگ میکرد ● هرکه شیشه دل از زیارت سنگست ● که دماغ می ناب فروخته تنگست ●
با یکی کعبه نمایان شود ز یا مقیش ● که بیم کام جدائی هزار فرسنگست ● از تو کس عهد وفا هرگز نشنیده است ● ملک گوش
تو هم این ز من حاشا شنیده است ● عزتم بین که بر آرنده حاجات شود ● از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است ● بر لوح
مزارم بنویسید پس از مرگ ● کای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ ● چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پس مردن ● مسلمانت بزمزم
شوید و هندو بسوزاند ● عاشقی هم ز اسلام خرابست و هم از کفر ● پروانه چراغ حرم و دیر نداند ● بعد مردن لبم برای
بجائی عالم که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش ● تنها نه با آفات قدر ساخته بودم ● این عقل فضول آمد و تحسین گرد
کوکو زان تا خته گرد در آغوشم ● در خانه معشوق مرا کرم طلبکرد ● که ز من دل حمیدا آنکه که با من دشمنست ● هر که
خود را دوست میدارد بد دشمن دشمنست ● دوستی با دشمنم بهر چه انگیز نیست ● دوستی را دوست دارم ور نه دشمن
دشمنست ● حسد بتهمت آزادی سرو مگداخت ● این مراد نیست که بر تهمت او هم حسد است ● خواهی
عیبهای تو روشن شود ترا یکدم ● منافقانه نشین در کمین خویش ● گفتگو نیست بجایم ز لب خاموشی که اگر لب
بگشایم ز سخن باز دهم ● راهی نجاتم که ز شمار عرفی هیست ● صد راه بهیچ و ره گذر کردی هیست ● باده تو هیچ نیستم
نیست دلی بی نسبتی ور نه کم دردی هیست ● عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست ● مردان ننهند از دل رکف
دست ● آن توبه که راه لب بندانه دادیم ● اگر به کرد دل به دیده بگذارد دست ● عرفی تو کی بلبش همانه نشوی
کو دل که بسی مست پروانه شوی ● پروانه علیشود کمی لیک بسوز ● تا تهمتی بشیوه پروانه نشوی ● عرفی شب عید و
باده عیش افروز است ● می نوش و طرب کن که همین دم روز است ● این توبه بسی شکست و از ما رسید ●
ما نوش کر تو بهمه غ دست آموز است ● ای زلف عروس شادمانی شب تو ● آرایش بزم همتی مشرب تو ●
انباشته بجوان نمک داغ دلم ● ماند از آن نمکه دارد لب تو ● در صبح چو گل شکفته خوش کرده ام ● گرد و در دلها شورش کرده ام

آنم

آنم که فدای من چنین طلبست ● هر موی ز من دست گزین طلبست ● دستم و دستت که بستم کوشش
دامان تو فرق آستین طلبست ● امیر فارغی بلطف طبع و حسن خلق اتصاف داشت باره انشاد و لایت
مطالعه کرده بود و در حجو و اعداد نیز اظهار مهارت مینمود و این بیت مراد راست ● نظم ● هر سنگ که از ایام
دشمنان زنند ● گرد آرم و تحفه بر دوستان برم ● میر علی اصغر ● نمرآن شخص بست از حسن خلق و لطف طبع بخشش عام
داشت و در حکمت و ریاضی رایت مهارت می افراشت و این رباعی از وی شهرت دارد ● رباعی ●
زنار ز نسبت منش عار آید ● تسبیح ز ننگ من بزنار آید ● وین طرفه که با این همه وین کوشش خواهم که مراد دست حرکا
آید ● مولانا درویش حسین سالک ● از سالکان مسالک خردمندی بوده و از هر هنری و از هر صنعت حظی
داشته و همچنین آداب صحبت داشتن و آشنائی با مردم نمودن و بوقت سخن رسیدن را زیاده بر دیگران
صفات ورزیده بود که گاه گاه بلطف طبع و برا الحرص می آمد که کلمات عذب از خلوتخانه ضمیر بوصف ظهور آورد
و این چند رباعی از انجمله است ● رباعی ● اول خط اگرچه زیب رخسار کند ● و ز سنبل تر زینت گلزار کند ●
تا دیگری کند بر خسار بتان ● انگار که با آینه زنگار کند ● ای شوخ ترا وقت جنون می آید ● صد گونه غم از درون برون
می آید ● هر خون که تو در دل اسیران کردی ● با ریش ز چشم تو برون می آید ● خجلت دو امردان خود بین ریشست ● هم تشنه از
مرگ نخستین ریشست ● از باغ عذارت خط وخالی که دمید ● خط نیست فریب خود مده کین ریشست ● مولانا
قیدی ● از نیکو طبعان آن شهر و مکان بوده عروسان مجلس فکرش بحلیه حسن و آذین آراسته و تمامه نهالان بوستان
خیالش از خار و خاشاک نقص و عیب پیراسته ● نظم ● در طراوت چو دستهای چمن ● در حلاوت چو تودهای شکر ●
قبل از این چند سال بهند آمده منظور نظر شاهنشاهی گردیده و آخر بواسطه گفتار ناهمواری که از وی بوقوع پیوست
از آن ترقی باز ماند ● نظم ● چو گفتار بیهوده بسیار گشت ● سخنگوی در مردمی خوار گشت ● و این دو سه رباعی از حین
نامرادی و زمان بینوائی گفته ● رباعی ● من بعد تن از زنگ فولاد کنم ● بر روی جهانی ز راحت آزاد کنم ● وانکه ز دلی که از تو
هیچ یکام ● چندانکه مراد تست بنیاد کنم ● یار سر کوی دوست میباید مرد ● با کوی مراد پیش می باید برد ● جائی که فدای
اوست می باید داد ● زهری که برای اوست می باید خورد ● دی شاهد وصل قامت افراشته بود ● ویرانه دل

عشوه‌ای انباشته بود خفاش نداشت طاقت دیدن مهر ورنه خورشید پرده برداشته بود این مرکب گیست
گشته میدان تو و مهر کش پویه سبکخیزتر است از دو لهو زینت عیاشیش که از بس غیرت جز با کفلش نمی‌رسد زیر تو مهر
متاع شکوه بسیار است عاشق را الهمان بهتر که خود روز بازار قیامت بار بگشاید غبارش را کرامت لذت
باکه کم کاران وز این مجرمان هر کرا استغفار بخشاید آمد قدم نهاده هرگز از دل ننگم برون حیرتی دارم که چون در بیدلی
جا کرده کو بمیرم من و غیری بود داغش رسد سار این کرم جدی باشد که محمل برده رونق گریه‌ام از خنده بیدردان
و ز زخمی که زدی اینهمه خوناب نداشت تا یافته‌ام وصل تو در کینه خویشم مشتاق همان حسرت دیرینه خویشم
زیر بانی خود خوشدلم که وقت وداع شکایت تو نیامده بر زبان رقیم عنایت الله مردی خوش‌خلق و همواره است
چون از خط نسخ تعلیق بهره داشت هر آینه منظور نظر حضرت شاهنشاهی گردیده در کتابخانه همایون همت بر کتابت
گماشت و بتدریج فاست احوالش بخلعت ترقی آرایش یافته رایت کتابداری برافراشت تا حال از آن مرحمت کرم
بوده از خدمتگاران نزدیک است و به نظم اشعار گاهی مشغولی می‌نماید این ابیات که صورت ارادی می‌پذیرد هم از اوست
نظم پس خود این یاد ندارم نشنیدم ز کسی که بکام دل خود کس زده باشد نفسی در شیشه اگر خون دلی هست جامی در
ساغر ما باده انگور نگنجد خود گرفتم که نیم دوست ولیکن بغلط حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد گر میوه لبش سیم
و گرمش رسیم بالا فتنه‌های تازه بود نفسیم چون رشته گسسته شد نماند بین و مش جز نیم نفسی که با تو چون مش و سیم مولانا
غیبی از ظلال مناظم خوشگو مثنوی در جوانی بامرکا کشتی و تیراندازی مایل بوده و این دو شیوه را نیک ورزیده الحال
بسبب ضعف پیری و کبر سن از آن امور باز آمده گوشه عافیت را بهتر از دیگر مطالب میداند نظم جوانی حیث
سودا ایست در سر و زان سودا تماشای سیر جو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد از سران سودا البیلی
اگر چه صاحب دیوان است و شعر بسیار گفته اما بر سبیل التزام بدین چند بیت که از لطف طبع او نمونه دارد الحق اندکی
کونه ذایست احتصار افتاده نظم شدم آزاده و نبود کجی زنطق دگر هم تخته بدیوار و کل کند من و شماره کوی با امید
نظری که بدکامم خوان شده موسائی هست بت پرستی که بیابان دلم دست زده گر کمتر نشنیده است که عیسی
هست زمانه چون تو بلا از خدای مطلبند که تیغ زکند ایام شور بختان را غیره‌ام از سخن دوزخ عابد که مگر داغ نمای تو

نظر کشید دلم را اگر خوار کرده گیست نظر برو زمین و بروزگار زمین نکمنید اجل از جهانم رد کاش نشنیده گرا چون غم
هجران تو جلادی هست چنین که بوی تو ام در دماغ جا کرده است گل بهشت به مستم دهند بو نکنم تبسمها کرده ولی
بگدای تو کرده‌ام اول ادای شکر جفای تو کرده‌ام پس از مردن که دوران خاک سازد چشم زارم را بغبارم همچنان بر
کج کلاهی میزند خود راه در انتظار تو دارم دمی و حیرانم که تا کی دل اسن یا بسن این تعلق دارد بجز غبار همه عمر کس نداد نشان
فتاده کاران رهگذار برخیزد عجب شود که گرد تو تیای چشم مشتاقان چو دوران خاک سازد چشم پرحسرت نگاه را
خاکسترش برو بجز اگر نشان نداد آنرا که در داغ تو آتش بجان گرفت قدری جوانی بود که خورشید پیش جمال او خجل
بودی و سرو با قد او پای در گل و فاکیمیوه از بستان حسنش حبا که کلته از دیوان حسنش هنوز از جوانی انتفاع بی
بود که آهنگ تجارت کن نموده دو دستگاه مجاوره دست چشم بد روزگار رسیده در دریای عمان طعمه نهنگ
جانستان گردید نظم بگلگشت منیت در همه بستان که نداد شاخ فرو شکسته و دست دو تا مینت داوود اول
سن بنا بر لطف طبع اشعار عذب از خلوتگاه ضمیر بوجه ظهور می‌آورده این چند بیت از آنجمله است نظم
بهر نگاه بو صد خون اگر کنم دعوی زمانه با همه خصمی گواه من باشد یکبار رو بقبله حاجت نکرده‌ام گر تا امید ما دل
کافر نسوخته گر رهی بکیش بت مایل باش در باده کشی مدام لایعقل باش در عاشقی از هر دو جهان غافل باش
زنهار بکار خویشتن یکدل باش مسلم مرد آهسته کم حکایت بی تعین بوده و احیانا تتبع شعر میکرده از آنجمله
نظم استاد کاینات که این کارخانه ساخت مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت روزی که مرغ عشق تعالم
گشود بال جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت کمیتی شاعر شیرین سخن بوده و خیالات نیک در شعر داشته
این دو بیت از آنجمله است نظم شده روز سیاه آنکس که شب شراب داده چه کفته باغبانی که گلبن آب
داده صحیفی نسبت مشرب موصوف بوده از خط و تذهیب و صحافی و وصالی و هر هنر بختی داشته شعر
هموار می‌گفته این نظم از آنجمله است نظم ای انجم سپهر شهریاری کز ازل یافته توفیق هدایت از امیر المومنین
ساخت از بهر مسافرخانه‌ای کز ساکنان هر زمان خیزد صدای فادخلوها خالدین از صحیفی سال تاریخ بنا جستم
گفت عنبر چون دیده بنا بود مردم نشین ابیلا ولد صحیفی است و این بیت از او است نظم دلم ر

زخون برلبم مزن انگشت • که همچو شیشه می گریه در گلو دارم ارشد بکمالات صوری و معنوی تحلی بوده
تخلص از رعایت ذوق وجد الفت و این محبت لذا انجلاست نظم ز هجر تلخ تر آبی نداشت ساقی دهر
وگر ز دست قضا در گلوی من میریخت • دلا ز سوز محبت چه ذوق یافته که سوختی و نشان دوا نمیپرسی •
عجمی ابتدا بچیزی خواندن رغبت نموده پاره از مسودات را در قید ضبط آورده پس از آن ملهم شیوه گفتن شده
و در آن شیوه رایت مهارت برافراشت و اشعار نیک بیادگار گذاشت و این دو بیت که صورت
تحریر می پذیرد دانه از آن خرمن و جرعه از آن دن است نظم نسیم دوست گر دوار هاندت از خویش همه دماغ
شو و دره صبا می باش • کمیت نتوان زنهار تا قوس • ولی بهمه عمر کلجظه آشنا می باش ایزدی بلطف طبع و صفت
ذهن اتصاف داشته شاعر نیکو سخن است و در کلام او عذوبت لفظ و معانی خاص بسیار است این دو
رباعی از انجمله است رباعی چون آینه پرسیا بش از صورت غیر • چون حلقه مکن بهر طرف سجده سیر • از رهروی حرم دیر
در آئی چو شود • خورشید صفت تراکی کعبه و دیر • در کنج زمینک بهر که دم • در جیب سری کشیده ام همچو کره •
تا دارم از غم زبانها چون تیغ • مسمار زدم ز حرف خود بر لب زه داعی بحسن خلق موصوف بوده این بیت
بین الجمهور از وی مشهور است نظم روز وصلت که نیامده بیداری رفت • شام هجرت که تا روز قیامت
باقیست قربی بروش تجارت همت بر کسب معیشت میگمارد و شعر مایل بوسطی میگوید این دو
رباعی از انجمله است رباعی قربی دلت از لوث هوس پاک نشد • وین جامه کفر تو بیکجا چاک نشد • آهی بتاسف
از دلت بر نکشید • وز گریه دمی چشم تو نمناک نشد • ای خانه خراب با مسلمان شرمی • ای خاکدر معبد گبران شرمی •
عمرت بعبث گذشت غفلت تا کی • شرمی شرمی که رفت ایمان شرمی نجاتی کم سخن نیکو اطوار بوده و
این نوع اشعار از مخزن خاطر برون می آورده نظم تا کار دل شکسته سامان ندهم • من درد ترا بهیچ درمان ندهم
الفقه کر تا از غم تو جان ندهم • دامان ترا ز دست آسان ندهم محمدی با مکتب داری مشغول است و بنا بر موزونی
طبع شعر نیکو میگوید از انجمله است نظم پیوسته میان دل و جان میگذری • وز دیده خونابه فشان میگذری • چون برق
که بر خشک گیاه میگذری • ای ... و برمن آنچنان میگذری رونقی اشعار دلفریب بسیار دارد و این بیت از آن ابیات نظم

آتشی

آتشی انگنده در دل عشقم از هر آرزو • از رو سوخت هست عشق و من سراسر آرزو لار از شهرهای قدیمست اما
آنکه در چه عهد و زمان بنا شده و کدام یک از سلاطین همت بر آبادانی آن گماشته بنظر نیامده و از خصوصیات آن شهر و
ولایت خبری که قابل ایراد باشد هم استماع نیفتاده لاجرم باحوال سلاطین آن دیار که فی الحقیقه غرابتی دارد و مساوات
مینماید مخفی نماند که اکثر متتبع کنندگان اعتقاد کرده اند که نسب سلاطین لار بگرگین میلادی که در زمان کیخسرو بوده
میرسد و آورده اند که کیخسرو چون خواست که بدرون غار رود هر یک از ولایت ایران را بیکی از پهلوانان عنایت
فرمود از انجمله لار را بگرگین میلاد داد اما از تاریخ جهان آرا چنان مستفاد میگردد که گرگین میلاد دیگر است چه بدین
نسق که او ذکر سلاطین لار کرده از زمان گرگین میلاد تا زمان کیخسرو تفاوت فاحش در مدت ظاهر میشود خلاصه
ثبت میگردد ابراهیم خان ابن محمد بیک بن انوشیروان بن ابو امیر سعید بن علاء الملک گرگین شاه بن سیف الدین
نصرت بن حاجی سیف الدین نصرت بن کالنجار بن امیر کالنجار بن امیر قطب الدین مسعود یاقوتی بن امیر وهب
الدین بن امیر معز الدین حسین بن امیر اسد الدین بن امیر بهاء الدین بو القاسم لنگ بن امیر بهاء الدین امیر وهب
الدین ابن امیر عبد الدین بن امیر شرف الدین سعید بن امیر شرف الدین ابن امیر جلال الدین و جلال الدین بن ایرج اول حکام
اسلامست و در عهد عمر عبد العزیز مسلمان شده و ایرج پسر گرگین است و گرگین پسر لاد و لاد پسر گرگین و
گرگین پسر طهمورث و طهمورث پسر قباد و قباد پسر بهمن و بهمن پسر اراد و شیر وارد و شیر پسر لاد و لاد پسر فرودن
و فیروز پسر بهرام و بهرام پسر بهمن و بهمن پسر نرسی و نرسی پسر قباد و قباد پسر لاد و لاد پسر گرگین و گرگین پسر میلاد است
امیر قطب الدین مسعود یاقوتی تا ابراهیم خان که در این عهد و زمان بوده تاریخ جلوس و وفات معلوم شده مرقوم
میگردد امیر قطب الدین الملقب بیاقوتی در ششصد و نود و چهار بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست و
در ششصد و چهل و هشت در گذشت امیر کالنجار بعد از فوت والد خود امیر قطب الدین بحکومت رسید و در
ششصد و هشتاد عزلت گزید و هم در آن زودی فوت شد امیر قطب الدین مسعود ثانی بن کالنجار بعد از
عزلت پدر والی شده در ششصد و نود و نه در یکی از حروب بقتل رسید امیر علاء الدین الملک بن ... بعد از پدر جلوس کرده
و در هفتصد و پنجاه فوت کرده حاجی سیف الدین نصرت بن کالنجار در هفتصد و بیست تولد نموده در هشتصد و

سال نوزده فوت شد علاء الدین گرگین شاه بن سیف الدین در هفتصد و چهل و نه متولد شده و در روز فوت پدر
بر تخت نشست و در هشتصد و بیست و سه فوت شد مبارز الدین محمد بعد از او برادرش علاء الملک پادشاه شده
در هشتصد و چهل درگذشت و تاریخ ولادتش هفتصد و شصت و نه بوده قطب الدین مبشر بن مبارز الدین محمد
بعد از فوت پدر بسلطنت رسیده در هشتصد و پنجاه و نه بعالم باقی توجه نمود و سال ولادتش هفتصد و نود و هفت
بوده میر جهانشاه بن مبشر در هشتصد و سی متولد گشته و بعد از فوت پدر بر مسند حکومت متمکن گردیده و در هشتصد و
هشتاد و سه رخت بوادی خاموشان کشیده امیر علاء الملک بن جهانشاه نیز بعد از پدر بسلطنت رسیده
در هشتصد و پنجاه و پنج درگذشته امیر هارون بن علاء الدین بعد از فوت پدر تا نهصد و بیست و هفت کامران
بوده بعد از آن جهان باقی را بر عالم فانی اختیار کرده انوشیروان بن امیر ابوسعید بن علاء الملک بعد از عم بر مسند حکومت
تکیه زده و بعدل و داد کوشیده تا بشاه عادل مشهور گردید و در فهم و خط و شعر نیز ماهر آمده و اشعار و تصانیف در
مصنوع از کارهای او بیادگار گذاشته در نهصد و چهل و هشت بدست مجهولی بقتل رسید آورده اند که دیوانه همیشه
کلاه وی بر دست گرفته در بازار و برزن میگشته و میگفته که کاه و کلاهی را خواهم گشت تا روزی رسم داد و جهانبانی
بخش رفته بیک زخم کار آن پادشاه عادل را از پای در آورد **نظم** هرگز امین کرد خود را چه آگهست ٭ مدام کمین در پای
هلاکست ٭ و نزهتی تاریخ وی را چنین یافته **نظم** چون سلیم غیر کشته گردید شه عادل ٭ از قتل شه عادل تاریخ شود حاصل
این بیت الامین المجنون وی مشهورست **نظم** دوش که بی تو یار در دل تنگم نبود ٭ چون جرس بی زبان هیچ
صدائی نداشت ٭ مثنوی حریفان بباغ چنگ و نی میزدند ٭ نی زنوا مانده بود چنگ صدائی نداشت ٭ صوفی
بی سیم و زر ظرف خماری کشید ٭ باده گران گشته بود خرقه بهائی نداشت ٭ کشتن عادل را هیچ تفاوت نکرد ٭
پادشه محتشم قدر گدائی نداشت **ابراهیم خان بن محمد بیک** بعد از عمزاده بسلطنت نشسته و او نیز
بغایت خوش طبیعت بوده گاهی بنظم توجهی کلی از کلکش اندیشه میکشانیده و این بیت که زبان زد
نزدیک و دورست از وی مشهورست **نظم** با تو تحقیق یار و یار در دل بوده است ٭ حاصل تحقیق ما تحقیق
حاصل بوده است ٭ و از لار مردم نیک بسیار برخاسته اند مثل **مولانا کمال الدین حسین** گویند که ابتدا گنجی

خوزستان

بر حاشیه قدیم حاشیه نوشته او بوده و دیگر مولانا علاء الدین خلف ارشد مولانا کمال الدین حسین که حاشیه
بر شرح عقاید مولانا سعد الدین دارد و محشین مولانا عبد الغفور که حاشیه بر شرح ملا جامی نوشته و نیز از آداب
استاد شاگردی ملا اعراض کرده و اگر سخنی بخاطرش رسیده بطریق لا ابقال آورده مولانا مصلح الدین که حاشیه بر شرح
هدایه حکمت دارد و صدر الدین محمد که بر بسیاری از مسودات گشته در سلک فضلای آن دیار انتظام داشت و خلال
احوالش با سازگاری روزگار بهند دکن وارد گردیده و اندک روزی را بسبب جاه و جلالش مرتفع گشته می طلب
با فضل خان شده بتدریج صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردیده رو بکاری نهاده اتفاقا آفتاب عمرش
بکسوف اجل مبتلا گشت حبابی یکنواخت بجیده سر داد کلاه زرهست گاهی شکر و او گاه
گاه بنا بر لطف طبع و تتبع شعرا کرده مثنوی میگفته و کلامی تخلص میکرده از آنجمله است **نظم** ای که آمد بجای عدو خود بیرون
بر سر خود چو شمشیر زنی دقت جدال ٭ بنگ فرقه چو قلم جدول ٭ از رخی خون ٭ میکشد صفحه میدان جدول احمد **شمس الدین
محمد** برادر صدر الدین محمد بوده چند وقت در طرف شیراز بامر قضا مشغولی داشته آخر عمر ترقی برادرش او را
بهند کشانید اما هنوز در صحرا از وادی مواصلت مانده بود که دست اجل پای عمرش از پای در آورد **نظم** دل براحوال
روزگار منه ٭ بیخ برخود باختیار منه ٭ کل مقصود و تنگ عقد زینجا ٭ خویشتن را تو خیره خار منه ٭ و این بیت نیز از اوست
نظم قبای سبز در بر سرو نازش میتوان گفتن ٭ سخن کوته کنم عمر درازش میتوان گفتن ٭ **یحیی** از شاگردان این علامه دوانی
بوده و بدرستی سلیقه و کمترانی انصاف داشته شعر را نیکو میگفته این بیت از اوست **نظم** هر که گوی
عاشقی در پی تنگ فام شد ٭ بگذر از او که نزد ما عشق او حرام شد ٭ **موالی** از مستعدان زمان خود بوده دیوان خواجه حافظ
را تمام در دو کرد داشته این بیت در حق سلغرشاه والی بندر هرمز از اوست **نظم** بحر با کاسه چو بیند
بشی اللقمت ٭ کف برآورده که ماهی در سلغرشاه هست **حریفی** بیرمو الیست و این قطعه از وی می آید
قطعه صوفی بی وقوف کور افتست ٭ هیچ از حکمت و علوم خبر ٭ ز طبابت تمام عالم گشت ٭ ملک الموت گشته
است مگر ٭ **خوزستان** ولایتی پر نعمت است اما هوایش فاسد و نا خوش است حد شرقش ولایت عراق
عرب و کردستان و لرستان و فارس پیوسته صاحب طبقات محمودشاهی آورده که در سنه اربع و اربعین

وار بعضا بخوزستان و توابع آن زرز دست داد که خلق کثیری عرضه هلاک شدند و کوهی منفوخ گشته بمیان او
زردانی ظاهر شد آنگونه که گویا در میان آن پنهان کرده بودند و از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام نقل
کرده‌اند که دجال از اصفهان برآید و بر مقدمه او مردی باشد مهدان نام که اصل وی از خوزستان بوده و همه عالم را خراب
کند مگر مکه و مدینه و بیت المقدس را و در فتح آن ولایت را چنان نوشته‌اند که ابو سیره بفرموده خلیفه لشکر بر سر هرمزان
که حاکم آن ولایت بود کشید و هرمزان متوقف گشته با وی صلح کرد و بهمراهی او بمدینه شتافته زبان بکلمه طیبه توحید
گویا گردانید و روایتی هست که تسخیر خوزستان بسعی ابو موسی اشعری صورت یافته و دار الملک سابقه اهواز
که ره معتبر بوده در خوزستان را چنانچه توابع را بنام او خواندندی اما هوایش در کمال بدی و گرمی بوده و آورده‌اند که هر کس
سالی در آنجا مقام کند در عقل خود نقصان کند و باعث آبادانی آن اردشیر بابکان بوده **شوش** از شهرهای
مشهور خوزستان بوده ابن المقفع آورده که اول سوری که بعد از طوفان در جهان نهاده‌اند سور شوش است
و سام بن نوح همت بر آبادانی آن گماشته ابو موسی اشعری در زمان خلیفه ثانی آن شهر را فتح نموده و سعید خزانه
در آنجا بود برگرفت پس از آن نگاه در خانه دید که پرده بر در آن آویخته‌اند چون قصد درون رفتن کرد خازن بگریست
و سوگند یاد کرد که در آنجا زمانی هست که تابوت دانیال چون در آن بگشاد سریری دید که شخصی بران خوابیده
که اصلا خللی در جسم او راه نیافته و ابو موسی بفرموده خلیفه دانیال را در قنوانی دفن کرد گویند آن ماهیان چندین
سال بماند که کسی را زهره صید کردن آن نبود در عجایب البلدان آمده هر ماهی که در آن بشنبه بودی ماهیان
بدان التفات ننمودندی **عسکر مکرم** شهری با نام بوده و ابتدای او لشکر بن طهمورث دیو بند
در آنجا شهری بزرگ ساخت و آنرا لشکر خوانده و بعد از چندی وقت ویران گردیده و شاپور ذو الاکتاف
بتجدید عمارتش فرموده و موسوم بشاپور خوانده و کرت دیگر رو بویرانی نهاده مکرم چینی که از جانب حجاج
بخوزستان رفت و فرح زاد را بگشت آن شهر را آبادان ساخت و موسوم بعسکر مکرم گردانید
و عسکر و عسکر نام بوده گویند وقتی از نقل لشکر جراره بتنگ رسیده و باعث ویرانی عسکر گردیده و این شهر
که مذکور گردید حالی الخراب است و از شهرهای سابق خوزستان الحال دزفول و شوشتر و غیره است و چون در حقیقت

دیگر ملدان الملاح نماند و بر آینه مگر شوشتر و دزفول احتیاط نماید **دزفول** از ابنیه اردشیر بابکان است در نزهة القلوب
آمده که آن شهری کوچک است اما مضافات بسیار دارد و شاه مجرد و شهرهای دو قریه بزرگ و معمور در حوالی آن مرغزارات
نیم فرسنگ در نیم فرسنگ تمام نرگس خودرو است و هم در این درخت که آن را ارزن درخت خوانند و شکوفه
آن زرد و بسیار بقاعت است اما ثمر ندهد **شوشتر** بعضی شوشتر و برخی ششتر تغییر کرده‌اند دار الملک خوزستانست
بعضی گفته‌اند که بنا کرده شاپور بن شاپور است و صاحب نزهة القلوب آورده که تخت هوشنگ بنیاد آن
او را عمارت کرد و بعد از آن اردشیر تجدید در آبادانی آن کوشیده بنای آن از الصورت اسب نهاده و آن شهر
بر کنار نهر الشرفان بر زمین بلندی واقع شده و قلعه‌اش در غایت حصانت و محکمیت و مردم نیک
از آن شهر برخاسته‌اند از آن جمله **سهیل بن عبد الله** است که از مجتهدان صوفیه بوده از وی نقلست که گفت
یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من در شکم مادر بودم که گفتم بلی و ریاضتش بجایی رسیده بود که در هفت
روز یکبار افطار کردی و گاه بودی که در چهل شبانروز یک مغز بادام افطار نمودی از وی پرسیدند که توبه چیست
گفت آنکه گناه را فراموش نکنی بزرگی حاضر بود گفت آنست که گناه را فراموش کنی سهیل گفت چنین نیست که ذکر
در ایام جفا بنود **ابو الوفا** از لطیف طبعان آنجا بوده و در شاعری مشار الیه فرزیسته و این دو بیت از وی
نظم از لطفی جام و لطفی مدام کس ندانند که این کدام است آن کدام گویی آنجا جام هست و باده نیست گویی اینجا
باده هست و جام نیست و از مردم این عصر یکی **مولانا عبد الله** بوده که فضیلتش بسرحد اجتهاد رسیده معلم العلمای ایران
نیز بیست و دیگر **مولانا عبد الله ثانی است** که در تکمیل علوم دینیه و تحصیل معارف یقینیه بر امثال و اقران
فایق است و قریب بیست سالست که در نجف اشرف همت بر کسب مثوبات اخروی می
گمارد و از شعرا مولانا **مسکی** بحسن کردار و لطف گفتار اتصاف داشته مدت سی سال در هرات رحل اقامت
افکنده با فضلا و شعرا چون باد صبا از صف بصف و مانند باده مصفا از کف بکف میگشت و بساط نشاط را
بقدم انبساط درمینوشت تا آخر خللی در مزاجش مستولی شده بدان علت از آنجهان در گذشت و این ابیات
از منظومات اوست **قصیده** جهان صحیفه اگر شد و نوبت دیگر و آن صحیفه زهر سو هزار نقش مصور

بود به دور چمن لاله همچو ساغر خالی ٭ سواد لاله جو در درد که مانده در ته ساغر ٭ که بر ساغر می در چمن ببین سوی نرگس که مست
گشته و گلها ز هر طرف زده ٭ منور ز باد گشته شود هر چراغ و ساغر دوران ٭ ز باد ساغر چراغ لاله احمر ٭ هر آن درخت
نو و کهنه که بود بهم ضم ٭ هر آن نهال بزرگی که خورد و نو آمده در بر چنان نمود ز بسیاری شکوفه گوئی ٭ سفینه در نیکی در دریا
ماه و دو فرقدین بهار دلارای ما گشت گلستان ٭ بهار حضر ولی دست ما و دامن حیدر ٭ در مدینه علم نبی شه
مردان که هر مباد کسی را که سر بپیچد از آن ٭ در آفتاب خطوط شعاع کرده نمایان ٭ که زرکشی شده بر تیر بهر دشمن حیدر ٭
شها چو چشم ترحم بسوی من بنهاده ٭ مبین بچشم حقارت بجانب من ابتر ٭ دلم بخصم تو کینه کرم بمهر کرده ٭ اکرمان من
من همچو آفتاب کنند ٭ بهر کس سخن نگشا لب بجان برد و جود را ٭ سخن که هر بود شناس قدر که هر جو در ٭ بجز خاکستر هم
بستر بنا شد کز شرار دل ٭ شبی شود که خاکستر نسازم بستر خود را ٭ بنفس من چو طبیب آمده نهاد انگشت ٭ چو شمع بر سر
انگشت او فتاد آتش ٭ **رازی** بنام شکفته انجمن شیرین سخن بوده و این چند بیت از او است **نظم** مصور
از بکشد نقش آن بت چنین ٭ نتوان بصورت او داد جان شیرین ما ٭ نشان خون شهیدان عشق مطلبید
حنا کف آن گل همای دست رنگین ٭ خوش آنکه شب گذشتی و روز آتیش بسر که آه ٭ آتش گست دگر گشته
این را **مولانا محمد تقی** بکثرت فضل و جودت طبع از همگنان ممتاز و مستثنا است خصوص در معقولات
که مهارت تمام دارد ابتدا که بهند وارد گردید در سلک ملازمان سپهسالار عبدالرحیم خان خانان انتظام
یافت و بعد از آن بسبب احوالش بعد از عنایت حضرت شاهنشاهی صاحب نقارت گردید از امور
جنگ در حبل المتین آن عتبه علیه دارد و منظور عنایات پادشاهانه و تفقدات شاهنشاهانه می باشد و احیانا
بار موزونی طبع شعری میگوید از آنجمله است **نظم** من بنده این ره هم که در چار سوی عشق ٭ با هر که نه غارت زده
سودا تمامیند ٭ گر منت نور روی تو در کعبه جلوه کرد ٭ از بهر صحبت انبیه تعظیم خانه ٭ **نشاطی** از اهلیت بهره تمام
دارد و در اسباب معاش از ممر ملازمت امرای قزلباش می اوازد و این بیت مرا او است **نظم** در مبرد دوست
فیض رسان تو که وجود ٭ بحر محیط را نبود قطره وجود ٭ **نیازی** از شعرای معروف آن جا است و این مطلع مر او راست
نظم که برافروزد چو آتش که چو گل جانان من ٭ گل برای دیگران آتش برای جان من ٭ **نجما** مرد آهسته هموار است و

عففی

سیم

عفیفی مقامات دیده مثنوی میگوید از آنجمله است **رباعی** چون ذات خداوات علی مبهمات است ٭ از نام علی
حقیقت آن پیدا است ٭ او هام و عقول ره نبرند بهیچ ٭ زین معتقد خبر آنکه علی نام خدا است **کرمان** ولایت
وسیع ولی پایان شرقی آن مکران و غربی آن فارس و شمال آن خراسان است و کرمان بن فارس باعث آبادانی
آنجا گشته اما در تاریخ گزیده مسطور است که چون اردشیر بر ملوک طوایف دست یافت متوجه کرمان شد
و در آنجا مردی بود هفتواد نام و سپهسالاری داشت موسوم بهفت کرم کرمان را او باب متفاوت بود ولی
اردشیر با او جنگ کرده مغلوب شد و آخر بحیله یکی از بستگان او را بنوبت تا نحت کرم را هلاک گردانید گویند
کرمان بدو منسوب است و بعد از کشته شدن بهفت کرم اردشیر شهر گواشیر که اکنون دار الملک کرمان بود بساخت
و اکنون ده جلد بغداد را در و همچون مسخر کرد حمد الله مستوفی در نزهة القلوب آورده که کرمان ده شهر دارد و اکثر آن شهرها
را بعد از است و شهر کلان جیرفت و سیرجان است و در بعضی ولایات کرمان نخرما و انجیر سالی دو ماه بار میدهد در
حوالی کوه بارز شده است که خاک آن زرد مرده عوض صابون بکار میبرند و در عجایب البلدان آمده که در جبال کرمان
سنگها است که چون از آن بهم سایند باران آید و ایضا سنگی است که چون هیزم میسوزد و از کرمان مردم نیک
بسیار برخواسته از آنجمله **شاه شجاع** است که از بزرگ عهد خود محتشم روزگار بوده و گویند چهل سال نقطه و نکته چشم
میکرده که چشمهایش چون دو کاسه خون شده بود و شبی بعد از چهل سال گفت خدای جل جلاله را در خواب دیدم گفت
بار خدایا من ترا شب بیداری میجستم در خواب یافتم گفت ای شاه ما را در خواب از آن شب بیداری یافتی **شیخ اوحد الدین
حامد** قدس الله سره بسیار بزرگ بوده و بصحبت شیخ محی الدین العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و دیگر
رسایل از وی حکایات بسیار کرده آورده اند که چون در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاک زدی و سینه بسینه
ایشان باز نهادی چون ببغداد رسید المستنصر بالله خلیفه حال او داشت این بشنید و گفت مبتدع و کافر است
اگر از نیکو نگاری بکند دیر اکشتم چون سماع گرم شد شیخ بکرامات دریافت و گفت **رباعی** سهل است مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی سر بودن ٭ تو آمده که کافر کشتی ٭ غازی چو تو رواست کافر بودن ٭ و بعد از آن خلیفه
عذر خواسته مرید گشت و او را بغیر از رباعیات مثنوی است موسوم بمصباح الارواح که اشعار نکرف

بسیار دارد و نام از هر کدام بیتی چند آورده‌ایم یارب این تالیف کرده رباعی گر یار جفا کند پسندیده ماست • خاک قدمش
چو سرمه در دیده ماست • هر جور و جفا که خواهد آن دوست • آن نیز هم از طالع شوریده ماست • شد رخصت ار که
یاد آورد کنم • اندیشه لطف عارض و خد نکنم • لیکن اگرم بوسه دهد رد نکنم • دستوری نیز تا باین حد نکنم • گر هیچ سر زلف
تو راهی باشد • هر تار بدست دادخواهی باشد • جز زلف رخت کسی نشانی ندهد • نکشد که در آن ترزبانی
باشد • هرچند که تو چاره بهبود کنی • آن به که هر آنچه میکنی زود کنی • زان میترسم که چون پشیمان کردی • آن مایه نماند که بدان
سود کنی • نه مهر تو در دل حزین میگنجد • نه قهر تو در هیچ کمین میگنجد • جان خواست ار چه تیغ ارانی لیکن • در کالبدم
گفت چنین میگنجد • در مدرسها مایه گفتارم نیست • در تکیه‌ها صلیب و زنارم نیست • سرتاسر بازار بهیچم
نخرند • یا رب چه متاعم که خریدارم نیست • ولد فی مصباح الارواح • کس زنده نماند جنت جاوید درچه بجلو
رسد بخورشید دیبای حیات اگرچه نیکوست • متوافق ممات لازم اوست • زود اگر اجل [illegible]
گرد از هر نیک و بد بر آرد • نه شاه رها کند نه گدا • نه زاهد رها کند نه رهبر • هستی چو یکی درخت خود رو • در بیشه جهل
دل بجو جز مایه برگ بار داری • در شاخ اثر بهار داری • چه فایده از بهار و برکت • چون نیست ز میوه
بار و برکت • کان شاخ نیز که بر ندارد • باشد چنین که سر ندارد • سر کو ز خرد ندارد افسر • افسار ستور بهتر آن سر
دهقان تو پیر خانقاهست • کو رهبر سالکان راهست • در باغ صفات شاندت باز • بر منوش مردمی نشاندت باز
چون بیخ توکل ارادت • بگرفت ز آب استقامت • از روی رضا باره دین • بر دو سر هستی تو بی کین
بس تازه شکافدت بدو نیم • مانند قلم بتیغ تسلیم • وندر تو کند بدست والا • اصل از اصل کمال خویش یک فصل
از چشمه دانش و هدایت • در آتش عقل بخشدت تاب • چندانکه چنان شوی ز تلبیس • در تو نرسد بکر و تلبیس
ایمن کردی ز جنگ هر کس • [illegible] غ باشی ز سنگ هر کس • بر قوت میوه دار کردی • بار کن بر بهار کردی • نام تو درخت
علم کرد • بار تو ترنج علم کرد • خرم دل آنکه گرد بحستش • در باغ خرد چنین درختش • خود کس نکند چنین خداوند • نیکو درخت
چوب پیوند پاکان ملکان کر بخت بخشد • صد میوه رنگ درخت بخشد • امام شمس الدین محمد بن الطغان • در دیار
طریقت و غواص بحر حقیقت بوده و چند کتاب در بیان حقیقت و طریقت از نظم و نثر ساخته و در غزل نیز

صاحب

صاحب دیوان بوده این چند بیت از آنجاست نظم ای جان جان جانها جانرا بلطف جان ده • ای کان آن دلم را بر خست
آن ده • تن سنگران زهمت دیرا ز غم سبک کن • دل شد سبک ز عشقت زود ویش بیکران ده • بکشن زبان غانم بر کشن ازیغ
آنم • بکش ز عشق و جانم ز ستم گران ده • دردم فزون کن جانم ز عشق خون کن • از جستم برون کن و ز غم امان ده • ده
تو مالک جهانی مولای انس و جانی • مارا زبی نشانی بجود نشان ده • طیان بمی بم از شهرهای مشخص کرمانست و آب و هوای
ناخوش دارد و فضلاش در غایت حماقت و حمکیت نظم برآوازه و خبر چرخ کرده و من سر با بسیار از اسباب افسر
طیان شاعری بود که عطارد که دبیر فلکست از شرم بیان او چون ماهی در تابه طپیدی و مشتری که مشعلی او روز
آسمانست از تابش گوهرهای کلامش طیلسان خجلت بر سر کشیدی نظمش در غایت بی نظیری و نثرش در
نهایت دلپذیری • نظم • پیش نظمش بزمین رفته فرو آب زلال • زرد نثرش سپر افکنده چنین وقت بهار • و این ابیات
که صورت ایراد می پذیرد از منظومات اوست • نظم • ای بغفلت که زاینده همه عمر عزیز • تو چه کردی و چه داری
عملت کو و کدام • توشه آخرت چیست در این راه دراز • که تراسوی سپید از اجل آورد پیام • ولی اگر ز ده برافتد
که ز بن خلعت شرم • همه بر جای عرق خون دل آید ز مسام • ال ب بین کشته گردنده خونخوار منه • که بسی همچو تو دیده است و
بیند ایام • آفریننده خود را تو اگر بشناسی • حل شود در نظر همت این سبز خیام • کام جان از شکر صوفی شیرین کن
تا ترا زهر اجل شهد نماید در کام • سرور الکمینی • انصاف کن و انصاف بده خود رواست • گر انصاف کسی دیگر دو
هر دم از بنده برنجی که چها میگویی • در نرنجی بتو آورد و عطا می برد • شاعری گرسنه در کنج سرای خالی • از نوا ازده اگر که
نخورد و پس چه خورد • چو نیست روی سعادت که آن برم که مگر • قضا مزاج زحل داد و سعد کبری را • چگونه ام ز غم گیتی
که هر چه میگویم بسوز و آتش اندوه لفظ و معنی را • امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست • از آنکه عادت گیتی همیشه
جور و جفاست • مباش غره این روزگار مردفریب • چو کار و بار جهان [illegible] و سیاست • کدام گل بشکفت
از چمن که تازه بماند • کدام ماه منور تمام شد که نکاست • لو کمان گر دوست [illegible] ره باد صبا خاک در چشم غم
افکن ز آب آتش رنگ فام • باده خور کز فروغ آن تو توان دیدن شب • چون مطلب انحروق و منور محرو از غمام
و مسدم ما شد رنگ بوی او میخواره را • لاله و گل از چین و مشک عنبر و مشام • فاش گرد و ترا از لوح محفوظ ارقند

عروق

بر تو برق صفای او بدین پرونده بام • چون وصال دوست جانبخش و چون روی لیلی خوب • چون جواب تلخ او
چون لبش یاقوت فام • شادی طبع جهان و واقع اندوه پیر • آفت مال کرام و مایه جود لئام • رباعی • از بیم کرمت
جهان میلرزد • از لفظ طلالت زبانی میلرزد • از غایت احسان تو هر دانی • بر جان تو صد هزار جان میلرزد •
گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد • عصمت همه از فغان برخیزد • از بس غم کرها بدخواه تو باد • برخیزد سبک و ز جهان
برخیزد • افضل الدین شاعری بوده که بر آسمان اشعار کواکب فضایل و کمالاتش تابنده بودی و در شهرستان
فصاحت بنای قصر دار داشتی پاینده • نظم • زیر هر لفظ پر از معنی و در ش شمعی که بر پروانگیش همه مه آرند آواز •
اگرچه اشعارش بسیار است اما دیوانش در میان نیست لهذا آنچه یافته شد نوشته آمد • نظم • زنهار ای سقف
فلک خراب خوش مکن • کز سیل فتنه و بیابی و محکمی نماند • همنشین صحبت دیو اختیار کن • کاثار انس ز کهن
آدمی نماند • بر کلبه پام تو بنگاشتیم • بس فکنده ام پیش سگ تا خاید ش • سگ نخورد از آسیب تو بیفت • گفت بوی
سفلگی می آید ش • سیلاب خون دل اگر از دیده سر دهم • طوفان نوح باز بعالم بر آورم • چندان غمست بر غم
اندر ضمیر دل • کز غم مجال نیست که یکدم بر آورم • هر دم هزار بار بفرون می برم نفس • تا کی نفس فرو برم و غم بر آورم
دارم هوای تو با من بنده چیست • در هیچ تو دکم پیش باهی • در بن حیرت هر از آتش دل بر آید هر زمان [illegible]
آهی • چه کردم یا چه گفتم تا بیفتاد • ترا در طاعت من اشتباهی • مرا بجرم از چشمت میفکن • که کوهی بر نتابد بضعف
کاهی • کرم را اگر کنی حاکم درین کار • نباشد محتاج گواهی • اگر ز دست کشم من ز باغ خدمت تو • ز نظم شرع برای ام
ز دین حق بیزار • اگر خاره در دوش خود ردای هوات • صلیب دار ام و در دست و در میان زنار • اگر
ندارم در خدمت کر چو قلم • سیاه دل چو دواتم دو روی چون طومار • بریده باد چو قلاب دست خاطر من ز نقد
بندگی ار کم کنم چو نقد ز عیار • [illegible] ساز تو • سبب اختلال عالم بود • سر تو تا قرین بالین شد • پهلوی خلق بستری
میسود • بر سری آسمان و کرمی تو • جان و دل کرد جای آتش و دود • تا تو بودی غنوده اندر تب • غلط چشم یاد نغنود •
دل امید از ره دیده • هر چه خون داشت در جگر پالود • ملک را دیدم آستین در دست • کرده از اشک دیده خون
آلود • آسمان گفت غم مخور که خدای • بر دل ریش عالمی بخشود • آتش تب ز جسم او کم کرد • در عذاب تو انعش افزود •

تاجام

تا جام شهامت حضرت تو • دلم از همه راحت جداست • اکنون بر آنکه گذشت از نوبت • در که کرده به کرده بس [illegible]
آرزومندی خدمت فهم شرح از آن جامدنیست که بر قدر بیان آید راست • عذر دانده و من دانم و تو میدانی • که من
چگونه بدیدارت آرزومندم • رباعی • گر قدمه هزار سال پاکوب کنند • در قصه اشتیاق تقصیر کنند • این شرح بکاغذ و قلم باید راست
دل خود بر دست • تا تو نور کنند • هر روز گشتم من از نو تا زرد که هر روز خورم منت از تو تیمار • و گر من خوی بوده انم و دل [illegible]
کنند • هم با شفاعتی که این با در گر • کمال الدین خواجو • از اکابر گنداینا بوده کنیتش ابو العطا و اسمش محمد بن علیست ابتداء
همت بر گفتن شعر گماشت تا در آن فن مرتبه کمال حاصل کرد و او در اشعار خود همه جا الفاظ غیر متعارف کرده
چنانچه او را نخل بند شعرا گفته اند و پیشتر آن سیاحت آغاز نهاده بسیاری از فضلا و شعرا را دریافت و حمد را
و اشنای سفر نظم و نسخه و بعد از آن دست ارادت به شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی داده مرید گشت و این
رباعی در حق شیخ علاء الدوله او راست • رباعی • هر کو بره علی عمرانی شد • چون خضر بسر چشمه حیوانی شد • از وسوسه غارت
شیطانی رست • مانند علاء الدوله سمنانی شد • و خواجو بغیر از خمسه دیوانی دارد مشتمل بر قصاید و غزل و ثنایی قریب
ده هزار بیت آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب و قطره ای از آن سحابست • قصیده • ای رهروان [illegible]
عالمی در بهره دهی • رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی • با کمال قدر دست بر عرش ملک قدم • هر تف آتش [illegible]
خاک آدمی • کاف و نون از نسخه دیوان حکمت نسخه • بحر و کان از موج دریای عطایت شبنمی • ای بتیغ ابتلایت
هر نگاری چشمی • وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی • تو بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد • بگاه جلوه ز سر تو
روان فرو ریزد • چو جعد شانه زنی صد هزار دل بینی • گران و سلسله لستان فرو ریزد • بیاد لعل تو هر لحظه خون ز مژگانم
چو دانه کهدار سیمان فرو ریزد • چو درج لعل تو طعم بسا چه در خوشاب • ببدعت شه صاحبقران فرو ریزد •
در سپهر ولایت که از صلابت او • به مهر خم شود و اختران فرو ریزد • شهی که صاعقه تیغ او بروز مصاف • چو
برگ بید سر دشمنان فرو ریزد • دمی بنقش محمد علیست گه بتیغ • جواهر از کمر آسمان فرو ریزد • ایا محیط عطای
کرانه عاطفت • که در دامن کون و مکان فرو ریزد • ز تاب آتش قهر تو مغز شیر فلک • شود گداخته و ز استخوان
فرو ریزد • چو گل شکفته بلبل مدحت شود خواجو • بسا گلا که از باغ جنان فرو ریزد • جان روح من کی که تو جان من شوی

جاوید زنده مانم اگر جان من شوی ٭ رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من ٭ دردم دوا شود چو تو درمان من شوی
چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت ٭ اندیشه‌ام نبود که طوفان من شوی ٭ یا صاحبی بجای کن مرا از آنکه تو دانی بران زمین
گذری بکن دگر زبان که تو دانی ٭ سوی خانه مژگان بخیتم که نوشتم ٭ بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی ٭ حکایت
شب هجران و حال روز جدائی ٭ رفیق بپوش و بیان کن بهر زبان که تو دانی ٭ و رواگر بایر غم و دردم بماند و رفت
با دلا چو دود بر سر آتش نشاند و رفت ٭ چون بنده را سعادت قربت نداد دست ٭ بوسید آستانه و خدمت
رساند و رفت **عماد فقیه** در زمان سلاطین آل مظفر بجناب مستوزر و محترم بوده خصوص شاه شجاع که همیشه
غریق بحر احسانش داشته ابواب اشفاق بر روزگارش میگشوده در حبیب السیر مسطور است که خواجه عماد را
گربه‌ای بود که هرگاه نماز گزاردی با او موافقت بجای آوردی و شاه شجاع این معنی را بر کرامت او حمل کرده پیوسته
بقدم اخلاص بطریق ملازمت آنجناب گردید و خواجه حافظ که از این معنی در رشک بوده این غزل را آنوقت برشته نظم کشیده
غزل صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ٭ آغاز مکر با فلک حقه باز کرد ٭ بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ٭ زانکه عرض
شعبده با اهل راز کرد ٭ ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم ٭ زانچه آستین کوته و دست دراز کرد ٭ فردا که پیشگاه حقیقت
شود پدید ٭ شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد ٭ ای کبک خوش‌خرام کجا میروی بایست ٭ غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ٭ ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد ٭ شیخ آذری در جواهر الاسرار آورده که در سخنان
متقدمین و متأخرین تواند بود که حشوی و خطائی سر زده باشد الا سخنان عماد فقیه که باعتقاد من از سهو و خطا
مطهر است و دیوان عماد که خاک و ولایت ولایت امروز مقتدا و لست و این ابیات از الجملات است
نظم تو مپندار که هر گوشه‌نشین بیمار است ٭ ای بسا خرقه که هر رشته او زناریست ٭ گر مزاج تو شود منحرف از
علت عجب ٭ هر طبیبی که علاج تو کند بیمار است ٭ جوی از گنج قناعت کند آن مستغنی ٭ که براهل نظر از ابر گهربار است
او بسیار است ٭ در ره عشق رسم گدائی غریب نیست ٭ سلطان اگر بکوی محبت رسد گداست ٭
دارو و دوا اگر دو دوستی است ٭ مرهم شفا نبخشد اگر زخم آشناست ٭ من هما نشب که از دست تو
برفتی گفتم که سرم چنو فراموش کند بالین را ٭ ظاهر آنست که در هیچ گلی شوان یافت ٭ آن طراوت که در اوراق گل رخسار است

هر که دارد نظری با نگاران روی نصیب ٭ ور کسی دید ندارد که از جانب اوست ٭ باد هر کوی که او میگذرد
غالیه‌ساست ٭ خاک هر راه که او می‌سپرد عنبربوست ٭ از در اهل صفا روی بگردان ای دل ٭ هر که دوست
از این در بجدا از در کیست ٭ برفت و خاطر مجموع ما پریشان کرد ٭ هزار خانه دل را خراب و ویران کرد ٭ شنیده که
چه با باغ کرد باد خزان ٭ فراق روی تو با جان بیدلان آن کرد ٭ وصلش بجستجو نتوان یافتن ولی ٭ آن به که عمر بر سر این
جستجو رود ٭ ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی ٭ بازی مکن بچشم حقارت در و مبین ٭ بر شیر از این شدند بزرگان دین
سوار ٭ کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین ٭ گرد جهان دل تو خرم نمیشود ٭ باری جهان مکن که شود خاطری حزین ٭
خرمشاه نام دیار چرخی و سلطان ولایت پیچی بوده و از حکام جهان بدانچه ضروری بوده خرسند گشته زیاده از وجه کفاف را
بیهوده و سد خود می‌انگاشته و احیاناً بنا بر مسرت خاطر شعری میگفته از الجملات **نظم** چند اکنون کاری سندم که کار
از دست رفت ٭ دستیار این لحظه میجویم که یار از دست رفت ٭ روزگاری در پی وصل نگاری صرف شد ٭ وصل او
دستم نیامد روزگار از دست رفت ٭ نقش‌ها بستم که در دستم بماند آن نگار ٭ خود خیالی بود آن نقشم نگار از دست
رفت **قاضی شهاب الدین محمد** از سلسلهٔ ثقات آنشهر و محال بوده و بمزید علم و تقوی خلایق بر اقران و امثال
و در منقبت این جدجب اراز فرحیت اوست **قصیده** هدا و هدایه توفیق مدح سرور غالب ٭ امام زکی
مطلق علی بن ابی طالب ٭ امام عالی صفدر رشه دنیا و دین حیدر ٭ زبعد مصطفی بهتر ز اهل مشرق و مغرب ٭ برادر ابن فلک
یکی نکته از مدحش نمیگنجد فکر کرد و اگر اشجار و افراد جهان کاتب ٭ برای حشمت حیدر دو نوبت بلا گشته خوش ذهنی
رفعت که فرمان برنشاد ز مشرق و مغرب ٭ کجا کس تیره خصم او بیمار جهنم شد ٭ چه سود ش آب چشم اندیم میان
آتش لاهب ٭ هنرای تو باید حساب ای آفتاب دین ٭ اگر هر ذره از ذرات گردد در جهان حاسب ٭ چه
وصل تو میخواهم نسیم و زر چو دیگر کس ٭ چو دین باشد بجد الله بدنیا نیستم راغب ٭ ندارم جز تو مقصودی نباشد جز تو مطلوبی
چو تو دارم همه دارم بعون حضرت واهب **خواجه شهاب الدین عبدالله الثانی** لطیف گفتار و حسن کردار
سرآمد ابنای روزگار بوده در جمیع کمالات نصاب کامل حاصل داشته در حبیب السیر آمده که آن دوحه فضل
و افضال در چمن دولت و اقبال ابوالغازی سلطان حسین میرزا نشو و نما یافته در ریعان جوانی بمنصب

عبارت منسوب گشت و معقدم را کثر منه و توقیع کشیده پس از آن رجوع بصنف رسالت و پرداخت
که در زمان سلاطین غوری از جلایل مناصب بود و مرا و از کردید و بعد از چندی روز قدم بر زمین نهاده هوای
میر علیشیر جنبش خاتم تزئین داد و بعد از فوت سلطان حسین میرزا گوشه انزوا گزیده اکثر اوقات بعبادت
خالق صرف مینمود تا فوت کردید سلطان ابراهیم امینی در مرثیه وی بیتی چند گفته که مطلعش اینست نظم گردون که
مرکز ستم و نقطه بلاست یکدل که مبتلای غمش نیست در کجاست و این رباعی و چند بیت و مثنوی از نتایج
طبع نقاد است نظم یارب که مرا صحبت جان بیتو مباد و ز هستی من نام و نشان بیتو مباد انجام من
یکزمان بیتو مباد کوتاه کنم سخن جهان بیتو مباد و در رخسارش که هر یک لاله زار است ریاض حسن را بهر
بهار است صد بهشتش فزوده از رخ جاوید دانش لاله زار روی خورشید زبانش برگ گل در غنچه ذات ولی آن گل
و جنت شود دانه میان یکجهان زده بخش سوزش غلط گفتم که تا نگذرد خویش جهانگیر هاشمی از جانب پدر بیکجا
واسطه نسبت با قاسم انوار میرسد و از جانب مادر نسبت با شاه نعمت الله نور بخش می پیوندد شاه مذکور سید
کریم الطبع پاک دین نیک اعتقاد بوده بحکم آنکه طول اقامت موجب تباهی است اراده سیاحت نموده چون
بولایت سند وارد گردید والی آنجا میرزا شاه حسین بن میر ذوالنون ارغون مقدمش را گرامی داشته در
غایت عزت با وی سلوک نمود و بعد از چند سال مراجعت نموده و چون بحوالی کیچ و مکران رسید جمعی از قطاع
الطریق بر راه بردی گرفته رشته حیاتش را منقطع ساختند و او را بغیر از مظهر الآثار که در تتبع مخزن گفته دیوانیست
مشتمل بر قصاید و غزل و رباعی که این چند بیت از آنجمله است قصیده بهار عشق و عارف طوطی مرات عرفانست
سبق معنی و صورت ابجد لوح دلبستانش عجب لوحیست لوح مکتب معموره عرفان که عالم عالم
معنیست در هر گوشه پنهانش درین ره جز خطر نبود مسافر را چه راهست این که شد ذات جسم هوا زانش
رنگ یا بابش چو صوفی وقت وجد از چرخ گردون دامن افشاند نماید هیات چرخ دگر از دود دکانش
چو بیت با زبند مانند چوگان بر جهان سالک نماید گنبد گردون چو گوئی پیش چوگانش سراسر دیده شو چون
آئینه تا روشن شنیش بینی که با این دیده تاریک هرگز دید نتوانش تو نابینی و گر نه بنگری آن آفتابی را که تابانست
فیض

فیض را با دو یرانش ذره کو هر کجا آید بپیش چشم آن رندی که باشد قطرهای اشک چون دریای عطاشش
نهان از دوست مملو شد محیط باطن عارف که از سر سیر و بیرون هر سنگ چشم گریانش جهان زاده در امواج
مشتهای وان که در چشم لئیمان میزند از مکر شیطانش بود مشغول باسباب جهان شاه و نمیدانند که آخر انتهیه
خواهد شدن اسباب حرمانش بمقدار تعلق جان دهد هر کس چو شمع آن کس که از وارستگی شد ترک جان کند آسانش
مثنوی خوبرویان چه کسانند دلارامی چند دام بدنامی و آشوب نکونامی چند وه که جانانه ما بر شده در پای خمی تکیه زدیم
زدست صنمی جامی چند هاشمی قطع تمنا کن از صبح وصالش که نوشیدی بجوان که ده و شامی چند گاهست که گر مرا ساقی
بدست دهد نه از روی دیده و زعاف هر چه هست دهد چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر می مراد بدون بلهوسان بدست دهد
چشو بو و هوس ساغری در سر ما گر نه خشت خورشید بود ساغر ما روزگار دلبست که زایل شده از گریه ما صورت خرمی از
خاطر غمپرور ما میروم از گلشن کوچه کرانی میبرم و ز رخت هستی بسته بار ناتوانی میبرم انجمن کز آستانت میروم
جان شرم میدارم که نام زندگانی میبرم خوش آن ایامی که ما را مهوشی بود حضور خاطر و وقت خوشی بود گذشت آن
صورت آرائی که ما را پرده ساز اندازه فتی بود یاد است بخیر باد که در بزم کائنات خاموشی نشست انجمنی از دو عالمی تو
والد من مظهر الآثار این بنده در علم و زارت علم بر خط ارباب خطاکش قلم علم سیاقت بغایت علی آمده از
شاه ولایت علی بدین علم حساب عیار دفع مالی تقدار مدار همچو قلم ناظم دفتر شوی غافل معموری کشور شوی
بر ورق راهروان مد کشی بر خط خوش قلم در کشی طرح عدالت بنهی در میان بیخ نظاد لیکنی از جهان خیر تو چند آنکه
زیادت شود نام تو منشور سعادت شود خوان جهان گرچه ز نعمت پر است لقمه بمقدار گلو در خور است
زور گران در خور بازو خوشست سنگ بمیزان ترازو خوشست در عملی کوش که زان کسب نکال عاقبت کار
شوی رستگار سفله که زر در گره مشت اوست هر درمی ناخن انگشت اوست گر همه در ناخن او گنج نیندارم
حاصل از او کی کنی هر که جفا پیشه بد خو بود دشمن او خوی بد او بود امیر شمس الدین محمد در سلک فضلای آنجا انتظام دارد
و شعر او از غایت جودت احتیاج بتعریف ندارد و این چند رباعی مراو راست رباعی میخوردن کجا نتوان مباید رفت
بی رکت تو شه راه مباید رفت آلوده صد گناه مباید مرد شرمنده و روسیاه می باید رفت از انواع

کی مرا کار شود با کفر من اسلام کجا یار شود گر حبل متین نگردد نم در فکند هم است ز کفر من کفر زنار شود در میکده
عشق شرابی دگر است در شرح محبت احتسابی دگر است مستان تو فارغند از روز حساب زین
طایفه روز حشر حسابی دگر است میر فضلی بمکارم اخلاق و محاسن آداب اتصاف داشته نقش هوای
او بر صحایف خاطر حزین می بود و آثار پسندیده اش در نظرها مستحسن می نمود تا قبل از تحریر وقت بیکسال
میان او و عم زاده اش بر سر دنیای فانی نزاعی بهم رسیده طومار امتداد عمرش بتوقیع اختتام موشح
گردید این ابیات که نوشته میشود از واردات اوست نظم صبرم مکن که طاقت دل برقرار نیست
صبر مرا چو وعده وصلت مدار نیست در حاصل مراد مکن فاطلی شتاب سعی و طلب چه فایده
چون بخت یار نیست از بهر گور رفانه خود بی اجل ممیز بهر بشر سراسر آفاق بدفنیست امیر صافی عم زاده
فضلی است بجودت ذهن و حدت طبع سرآمد آن دیار بوده و بوفور شکفتگی و گرمی هنگامه قرار داده
ارباب اعتبار هنوز بالقوه استعدادش بفعل نیامده بود که بر دست مردم توران که بر خراسان استیلا
یافته بودند کشته گردید و این ابیات که صورت ایراد می پذیرد از چمن اندیشه او گونه ایست از گل طبع او نمونه
قصیده زهی تغافل و ناز تو سد راه وصال ز زهر چشم عتابت زبان خواهش لال عتاب خوی تو در بند
کرده پای امید غرور ناز تو بر شوق بسته راه خیال اگر بکوکب نجم توان کند نفسی عجب که بدر شود در هزار
سال هلال ز حرف یار بکیف عالی شود پرور جواهر دوست که پادشاه وقت نوال زهی که از اثر
عدل اوست تیغ اجل بری ز تهمت خون ریختن چو تیغ خیال نمایدش بنظر عکس خویش همچو الف اگر آینه
رای او به بیند دال ضمیر عقل کل آید باستفاده نور بعد فروغ چو رایش بخاطر جهال زهی محیط سخای که هست
جود کف تو فزون ز جوهر او ز روی ظرف سوال رود ز طبع فضول اختلاف اگر رایت گذار اده که باشد
حباب بیک مشوال بسی نماند که از نیستی حمایت تو بتیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال ز بس بعهد تو اضداد را یگانگی است
بجای آب نمایدش آتش استعمال بیا و عفوت اگر خلق را برآید دم کند رقم نشود در صحیفه اعمال سبخی از
نیکو طبعان این عصر و زمان است و شورش مصون و محفوظ از عیب نقصان و این بیت مر او راست نظم

سیستان

صورت هر ذره ات بر ورق خاطر ما گر نگاری بهر حکمت حرف محبت باشد واحد میرزا اقلو شهرت دارد و
همواره بدرد لعاکرده به لوای معیشت از آن محرمی افراشته اما رشته طمعش از زیاده طولی بوده و صورت طلبش خالی
از معنی قبول نه نظم ز دخل خود با اهل دل بیش خرج نبود دش غیر از این خرجی و دخلی هر بیاری شد زلفی زنگی نگو مالی بدی
قانع ز نخلی و بیشتر مشغول ماتش و رطیبت بوده چنانچه ایراد می پذیرد نظم اقلو آن عذاب مردم را کشته مردم اقدم
اقل اقل بدسته اون آنکه از شرح میکشد دامن اقلو کاتبان مفرده را اول این عبدی فلک ده را اقلو
آنکه ساخت از زر سود مسجدی را که لاجورد نخجود و این دو بیت نیز از وی می آید نظم از باده نشاط بدل جان
نمی رسد کیفیتی بعشق جوانان نمی رسد بر گریه ین خنده آن بسته دهن بین در خنده آن لب نگر و گریه من بین
عاطفی با مرحگاکی اشتغال داشته و این نوع ابیات میگوید نظم فروغ ماه رخت دیده ام پر آب کنند
کسی ندیده که هرگاه آفتاب کند سیستان ولایتیست که حدودش از خراسان تا مغار کرمان
و جانب غزنین و اطراف افغانستان سند و دار نیز سابقه نوعی آبادان بوده که گویند زمین با وجود
قلت آب بهزار دینار گیکی قیمت میشده و غور و اسفزار در اول حال داخل سیستان بوده و آن ولایت را
سجستان نیز میگفته اند و سجستان بن فارس همت برآبادانی آن گماشته و زابلستان و نیمروز شهرت دارد
و اهل آن دیار را سکزی هم خوانده اند و چون عرب معرب ساخته سجزی خوانند و بزرگتر جوی سجستان نهر
هیرمند است که اگر وقت از آن بکشتی عبور مینمایند و فاضل آبش در بحیره زره میریزد و زره دریاچه ایست
سی فرسنگ در سی فرسنگ و در میان آب جزیره ایست مزروع و مردم نشین صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده
که در همه سیستان یک کوه است و بر در شهر مار و ماری که از بهشت برآمده بر آن کوه افتاده است گویند که هنوز
زنده است و دو جلیح دارد یکی سبز و دیگری سرخ و در عهد آن مار را به بینند و از عجایب آن دیار ریگ روانست
نزدیک اوق و قلعه گاه و آن کوهیست که ثوب مثلث فرسنگ بلندی دارد و دیگری او را ریگ روان گرفته
و از آن جند فرا رسیده گاهست که مردم شبهای جمعه بزیارت آن مقام میروند و چون بسر کوه میرسند خود را از روی ریگها
گرداند میل بپایان میکنند و در آن وقت آواز نقاره و نفیر از میان کوه نوعی پیدا میشود که گویا آنجا خود از نقاره

دیگر آنکه گور را یکبار در خروش آورده اند و عجیبتر آنکه چون پای کوه میرسند هر یکی که پایان آمده باز میگردد و هرگز تخلف
نمیکند و مردم نیک از آنجا بسیار برخاسته اند مثل **ابو عبدالله سجزی** که بار ۱۴ بتوکل طی راه کعبه کرده **خواجه
عبدالله قلانی** که در زهد و عبادت شهره آفاق بوده **شیخ ابوالحسن بشری** که از پیران خواجه عبدالله انصاری
بوده است **خواجه معین الدین سجزی** که شیخ الشیوخ طریقت بوده بخط وی نوشته دیده شد که در مسجد جنید در
بغداد دولت ملازمت خواجه عثمان هارونی را حاصل کردم گفت دوگانه بگذار بگذاردم فرمود که مستقبل قبله
بنشین بنشستم باز فرمود که سورة البقره بخوان چنان کردم بعد از آن گفت بیست بار کلمه سبحان الله بگو گفتم
آنگاه گفت بیا تا ترا بخدا برسانم پس از آن مقراضی بگرفت و کلاه چهار ترکی برید و گلیم خاص خود عطا کرد آنگاه
گفت بنشین و هزار بار سوره اخلاص بخوان چنان نمودم گفت در خانواده ما همین یک روز و یک شب مجاهده است
برو یکشبانروز زنده دار چون دوم روز شد بخدمت خواجه رفتم گفت نظر بالا کن چون روی باسمان کردم
گفت چه می بینی گفتم همه هژده هزار عالم را مشاهده میکنم چون این بگفتم فرمود برو که کار تو تمام شده و از انجناب
گاهی مصراعی یا بیتی سر میزد چنانچه این بیت **نظم** لب ببند و چشم بند و گوش بند گر نه بینی راز حق بر من بخند **ابوالحسن
علی بن جولوغ الفرخی** از شعرای آل ناصر است و در نوبت سلطان یمین الدوله محمود غازی آسایش نهاده
و مال خطیر بدست آورد نظامی عروضی در چهار مقاله می آورد که فرخی پسر جولوغ غلام امیر خلف بود بانار اگر طبعی
نیکو داشت شعر غنیمت کردی پس از آن بطرب افتاد و چنگ میساخت و خدمت دهقانی از دهاقین
سیستان کردی و هر سال دویست کیل گندم و سیصد درم وظیفه داشتی چون زنی بخواست و دبه زنبیل
در افزود بی برگ و نوا ماند قصه بدهقان گفت دهقان گفت اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این
نه فرخی مایوس گشته از هر در از دونان مدد میجست تا شنید که امیر ابوالمظفر فخر الدین چغانی که از جانب
سلطان محمود حاکم بلخ است این نوع مردم را تربیت مینماید بالضرورت عزیمت آنجا نمود و در راه قصیده
گفت که این چند بیت از آنجاست **قصیده** با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز
جان با حله بریشم ترکیب او سخن با حله نگار نقش او زبان هر تار او ز رنج برآورده از ضمیر هر پود او به جهد

سیستان

جدا کرده از روان از هر صنایعی که بخواهی برو اثر و ز هر بدایعی که بجوئی برو نشان نه حله کز آب برسد مر ورا
گزند نه حله که آتش دارد در او زیان نه رنگ او تباه کند زرست زمین نه نقش او فرو سترد گردش زمان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد کین حله را برسانم بنام و نان این حله نیست بافته از جنس حله ها
این را تو از قیاس دگر حله ها مدان این را زبان نهاد و خرد رشته و عقل بافت نقاش بود دست
ضمیر اندر آن میان نقاش کرده بر سر هر نقش بر نوشت تحمید بوالمظفر شاه چغانیان کز در سرای اوست
همی گشت آفتاب سوی سرای اوست همی چشم آسمان از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر گر روز کینه
دست برد بسوی تیر دان ای بر همه هوای دل خویش کامکار وی بر همه مراد دل خویش کامران سود هم
جهانی و بر تو هیچ وقت هرگز نکرد کس بجز از تیغ تو زیان روزی که سایه گیرد بر تیغ تو سپهر روزی که باد گیرد
از تیر تو کمان بس پایه که تیغ تو انداز و از رکاب بس گردنا که دست تو برگرد از عنان آن دشت را
که رزمگاه تو بود پراو دریای خون لقب شود و کوه استخوان روزی درخشش تیغ تو بر عالم اوفتاد آتش ز بیم تیغ
تو در سنگ شد نهان اکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنند آسیمه گرد و شود اندر جهان جهان من بنده را اگر شو
بس سنگ بود زین پیش زر نه مدح تو گفتمی دیجهان اکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود به مدح تو مرا
بنه درفت سیستان راه دراز و دور نبس کردم ای ملک تا من بکام دل برسیدم بدین مکان بر آرزوی آنکه
کنم خدمتی قبول امروز آرزوی دل من بمن رسان و چون فرخی بچغانیان رسید بهار بود و امیر در داغگاه
بسر میبرد چه او را سیزده هزار مادیان بود که هر ساله در دنبال داشت و امیر اسعد که کدخدای امیر بود در بلکدست
میکرد که از پی امیر برود فرخی نزد وی رفت و قصیده که صحبت او گفته بود بخواند و شعر امیر هم را و عرض کرد امیر
اسعد اگرچه شعر او را عذب یافت اما فرخی را سگزی بی اندامی دید جبه پس و پیش شکافته و دستار بزرگ سگزی
وار بر سر نهاده و پای پوش بس زشت با خشونت در پای کرده هیچ باور نکردم که این شعر از وی باشد بر سبیل امتحان گفت
که امیر به داغگاه رفته و من آنجا میروم و این داغگاه جای نزهه و باطراوتست و مردم خیمها و شادروانها
بر آن لاله ستان کشیده اند و حریفان در هم نشسته شراب میخورند و سرود میگویند و رود میزنند و بر در سرا

برده امیر آتشی لمبذا و وخنانده که اسبان را داغ میکنند و امیر در دستی دیگر کمند حلقه فشار بر برزنخی نشسته نشاط
مینماید و اسب می بخشد باید که به تضمین شعری بگوئی تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب قصیده بدین صفت پرداخت
و بامداد پیش امیر اسعد آورد و این ابیات از آنجمله است قصیده چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان
هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد حبذا باد شمال و خرما بوی بهار نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین باغ گوئی لعبتان جلوه دارد
در کنار باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای آب مروارید رنگ ابر مروارید بار راست پنداری که
خلعتهای رنگین یافتند باغهای پرنگار از داغگاه شهریار داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود کاندرون از خرمی
خیره ماند روزگار سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار هر کجا خیمه است
خفته عاشقی با دوست مست هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان
چرب دست خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار بر در پرده سرای خسرو فیروز بخت از پی داغ آتشی افروخته
خورشیدوار برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون روی عیار داغها چون شاخهای
بسد یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان
داغ ناکرده قطار اندر قطار خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار با کمند اندر میان دست چون اسفندیار همچو زلف
کمند شصت بازی برکشید گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار هر چه زین سو داغ کرد از روی دیگر هدیه
داد شاعران را با لگام و زایران را با فسار میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان کامکار و کامران و شادکام و شاد
خوار روز یک نیمه کند و مرکبان تیز تک نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار انچنین روز از همه شاهان کرا بوده
کراست باد شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم پیل آشفته
امان و شیر شرزه زینهار در سموم خشم تو برابر و باران اوفتد از تف او ابر آتش گردد و باران شرر و در خیال
تیغ تو اندر بیابان بگذرد از بیابان تا بحشر الماس خیزد از غبار چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری هر گیاهی زان

زمین گردد گیاه افعی ز کردن سیم و زر اندر شریعت زرد تو تا بنیده ترا ارخون فتنه است عمار افروزین و بسته
آفتاب از بهر تو همچنان کز آسمان ایزد علی را ذوالفقار کرد کار از ملک گیتی بی نیاز هست ای ملک تو هست امیدین
گردون مرا دو گردگار گر نه از بهر عدوی تو بایستی همی عمر تو از روی گیتی بر گرفتی نام عار تا که از ننده هیچ تو دقیقی دگر نشست
زآفرین تو دل آگنده چنان در دانه عار تا بوقت تو زمانه مرو را مدت نداد زین سپس چون بگذری امروز تا رو شهد
هر گیاهی گر برکوه دقیقی برده مدگر بیرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار تا نکرده خاک آب ماه مهر و روز شب
تا نکرده سنگ موم و زر سیم و خر فار تا کواکب همی خالی نباشد از مسیر تا طبایع را همی افزون نباشد از چهار
شادی تو باشی شادکام و شادمان بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار چون امیر اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این شعری بگوش
او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را بر نشاند و روی بامیر آورد و چون بخدمت رسید گفت ای
خداوند شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در تراب نقاب کشیده چشم عجایب بین مثل او ندیده و حکایت
کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد و چون در آمد خدمت شراب خواستند و دوری چند چون بگردش در آمد
فرخی برخاست و باواز حزین قصیده را داد و برخواند امیر چون طبعی بشعر مایل داشت از ان قصیده شگفتیها نمود
بعد از ان قصیده داغگاه را برخواند امیر را حیرت زیاده شد روی بفرخی کرد و گفت هزار کره آورده اند همه روی
و چهار دست و پا سپید تو مرد سگزی عیاری چندانکه بتوانی گرفت ترا دادم فرخی را شراب اثر کرده بود بیرون
آمد و دستار از سر فرو گرفت و خویشتن را در میان فسیله افکند یک گله را پیش کرد و بر روی دشت برد و بسیاری
چپ و راست بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر در رباطی شد فرخی بغایت مانده شده بود در
دهلیز رباط دستار زیر سر نهاده بخواب رفت کره ها را بشمردند چهل و دو بود برفتند و امیر را خبر کردند امیر بخندید و گفت
مرد مقبل است کار وی بالا گیرد بعد از طلوع آفتاب فرخی را باز آوردند امیر وی را بنواخت و آن کره ها را بوی بخشید
و ده هزار درم و اسبی با ساخت خاصه و دو خیمه و چند برده و چند دست رخت پوشیدنی و فرش گستردنی بدو بخشید و
کار فرخی بالا گرفت و تجمل تمام بهم رسانید بعد از ان متوجه خدمت سلطان محمود غازی شد چون سلطان وی را متجمل

بهمان چشم در روی نگریست نگاه را در رسید بدانجا که رسید گویند که پیوسته صحبت غلام سیمین اندام با کمرهای زر و سیم از
عقب او بر مرکبان کامزن خوش عنان برنشستندی رشید وطواط بسیار معتقد فرخی بوده و میگفته که فرخی عجبا ترا
چون متنبی است عربان او وقتی بعزیمت تماشای سمرقند نموده قضا را در نزدیکی شهر جمعی از قطاع الطریق سر راه بروی گرفتند
و از لباس مکش عاری ساخته و مال و متاع او را بالتمام بردند چون او تنگدست و حیران ماند خود را اندر
خود در ابروی آن شهر آشنا نساخت و آمدن را بکسی اظهار ننموده و روزی چند بوده بازگشت و این قطعه که از نوادر کلام
او است در آن باب یادگار گذاشت قطعه هم نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت چو بود
کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز نعمت اعلی فرش خرمی ننوشت بسی ز اهل هنر بارها بمر شهری شنیده بودم کو شد
یکی بهشت حقیقت بهشت هزار گونه دیدم هزار جنت جنت ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت
بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت ابوالفرج در زمان ابو علی سیمجور بوده و از بزرگان دولت
شهریار او در نظر نیامده نظم عشقت ای منو بست درین دور خرمی خاص از برای محنت و رنجت آدمی آنکه
گرد عالم بصورت برآمدیم ادم آمد نه چاره آدمی هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده
اندبرات مسلمی شمس الدین مبارکشاه فخر بهمه بوده و عقل در مکتب او نو آموز زیاده بر احوال او اطلاع
نیافته این چند رباعی هم از او است رباعی کان با کف راد بخش تو پهلو زند دریش تو لاف ناف آهو زند
خشم تو بخشیدن صد گنج و گهر رابرو زند جا گرمش عشق تو در جان دارد و اندر رگ دل عشق
تو در جان دارد آن روز که فلک قالبش کوزه کنند گر می دهی آب چو شان دارد و درد و در زمانه بخل ازین تعطیل اکنون
شد فارغ خیالک حکمت اندر یونان گر رستم دستان بحش زنده شود نشانند بسان زین دو نان
در مرثیه یکی گویند مرثیه ای تیغ تو فتنه سرگرانی دارد و اسلام ز کفر ناتوانی دارد سر برگی و تیگر گو ز مرگ تو جهان
دریای بلا چه زندگانی دارد در تذکره محمد عوفی آمده که وقتی شرف الافاضل کرکس خوارزمی از معارف آنشهر که بجلی
منسوب و بسنگ جنبی مشهور بود بر تخم زبان درازی گوشی بسته مبارکشاه چون آن بشنید در بدیهه این رباعی
بگفت رباعی گیرم که زرشت اطلس و اکسون ستدی زر اندند و هزار سنج از دون ستدی ای مرکب مرده تو از خون

سیستان

کو خندید با سبز چون ستدی امام شمس الدین محمد بن نصر مالک ممالک کلام بوده از ارادهٔ بحر در تحقیقش یکی
مجمع البحرین است که میان حقیقت و شریعت اراده و اجی داده این رباعی که در حق ملک تاج الدین ینالدز گفته هم
از منظومات او استماع افتاده رباعی شاها باید که تو دلی کم شکنند لطف تو هزار لشکر غم شکنند اندیشه بکار دار کار
سحری یک آه هزار ملک بر هم شکنند تاج الدین ینالدز از بندگان سلطان معز الدین سام بوده و احوال او
بتفصیل و بعضی از تواریخ هند مسطور است و طبقات اکبری آمده که تاج الدین را دو پسر بوده روزی معلم بقصد
گوشمالی بر سر یکی پسر او زده قضا را بدان درگذشته و چون خبر بسلطان رسید معلم را طلبداشته پاره خرج راه
بدو داده و گفته مادام که مادرش را خبر نشده باید که خود را بجا منی رسانی که از او بتو آسیبی نرسد فرید الدین
جالینوس الافلاک علی المنجم فرد عصر و وحید دهر بوده بلطافت نظم او از شراب صبوح خوشتر و حسن نثرش
از وصل دلدار دلکشتر برادر او نصیر الدین شوانی وزیر ممالک نیمروز بوده اما فرید الدین برادر التفات بکرده
همواره با اهل فضل محبت میداشته از واردات این یک رباعی بنظر آمده رباعی راه دل من آن بت
زنده و زد هست عجب نیست اگر راه زند جاهیست که چاه زنخش میگویند زلفش همه دل بر سر آن چاه زند
اجل العالم نصیر الدین در سلک افاضل عصر انتظام داشته و در فنون کمالات رایت می افراشته خطش از خط
دلبران عنبر زلف خوشتر و شورش از شور معشوقان لاله خد دلکشتر محمد عوفی در تذکره خود آورده که چون او را
از سیستان برسالت غور فرستادند در حضرت سلطان غیاث الدین تشریفات وافر مشاهده کرده گشت
و صدر اجل فخر الدین مبارکشاه مرورودی که در خدمت سلطان صاحب اختیار و اعتبار بود بوی اشفاق
موفور مبذول داشت و او شکر آن اکرام بدین قطعه مقابله نمود قطعه از ادای شکر انعامش چنین عاجز شدم
کین زمان صد خجلت از طبع سخنور میبرم پیش تخت شاه اندر سر چه هر آمدم طوق بر گردن ز شکر نعمت چون
کبوتر میبرم تا قشر نغم سر و تن کرده چون صبح و شفق سر از آن صبح و شفق بر چرخ اخضر میبرم از سبکی چون
کوهی دان که بار شاه او ننگ میدارم که یاد باد هر در میبرم ذکر بر یک خلعت معهود مقصود هست و بس
ز اصطناعش صد هزار انعام دیگر میبرم میل باز ایم بشکر او شمس فخر الدین در میبرم

شکان را عشقش رکه بس لکه‌ها اند عشرتی از چشمهٔ حیوان کوثر چه برم ٭ و چه عذری هست کان را هی بجای
میبرم ٭ ذره پیش آفتاب نورگستر میبرم ٭ او سلیمانست و من در جنب او موری حقیر ٭ عذر معقولست که هدیه
محقر میبرم ٭ ذکر من در حضرت سلطان بخوبی باز ماند ٭ تا ازان کرمن وزانی بر فلک سر میبرم ٭ چشم خواهم کز کرم سوی
او زحمت ولیکن ٭ عذر حتی میدانم این کار را کمتر میبرم ٭ میروم افسوس زین آتش که هجوش برو زحمت ٭ هم از آن
داغ مهجوری بجان در میبرم ٭ **اجل العالم زین الدین سنجری** با وفور علم و رعت فهم صاحب رای رزین بوده و اندیشهٔ
شگرف داشته ٭ **نظم** بوده وقت گفتن او را کار اول اندیشه آنگهی گفتار ٭ اگرچه صاحب دیوانست اما نا در
اختصار بعضی بکر یابی اکتفا کرده شد **بیت** بشنو سخن عالم فانی و مکوی ٭ واندر طلبش مدار چندین تک و پوی ٭ دنیا چو گلست
ای پسر بر لب جوی ٭ تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بوی **بدیع الدین ترکو** شاعر نیکو و تحت در سخن بوده و صحبتش
مطبوع و مستحسن و حقی دوستی ورا گفت که ای زن نخواهی و از عقب و لادی بهره مانی در جواب این قطعه انشا
نمود **قطعه** مرا کسی ز زبان در کسی وی گفت که ای فلان چو جهان جاودان نمیشاید گذشت روز جوانی و الغوقت آمد
نشان شیب کنون گر کنی زنی شاید از آنکه زنی الیغ نوع نسبت تا مگر ز جنس تو روزی نتیجه زاید ٭ نکاح بر تو
ره صد صلاح بر بندد ٭ صلاح بر تو در صد فلاح بکشاید ٭ از آن سوال چگونه ای او برنجیدم ٭ جواب دادم و گفتم گزاف
منمای ٭ کسی اگر دید و عافیت سلام علیک ٭ خرا ز سلامت فی القصه کی برآساید ٭ ز جند کو نکفایت کار
هنر دارم ٭ کفاف خرج من ای خواجه بر نمی آید ٭ مرا که وجه کار نیست این زنان الحق ٭ که بر سرم ز بزنگی کجا خواهد بماید
نباشد این زنکی که من زنی خواهم ٭ نشان و جامه و او را اگر کسی بابید ٭ منم در آواز در آن آفتاب ترکستان ٭
چو سرو بر تحویش هزار لاله ستان ٭ دو چهره تابان تابان چو مشتری از قوس ٭ دو لعل خندان خندان چو زهره از میزان
بقصد کرشمه و ناز اندر آمد و بنشست ٭ چو آفتاب بجوزا و ماه در سرطان ٭ چه راند اندک ای چون زمانه بد پیوند
چه گفت گفت که ای چون سپهر بدپیمان ٭ نه مردمی را از طبع کافر تو اثر ٭ نه دوستی را در نفس کافر تو نشان ٭ مرا
سبک شد دل از گرانی غم تو ٭ تو با جان سکر و چه در شراب گران ٭ جواب دادم کای بر سرم ز مهر چو عقل ٭ خطاب
کردم کای در تنم عزیز چو جان ٭ نهاده عشق تو اندر درون من آتش ٭ گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان ٭ چو با تو باشم

باشم چو جام در مجلس ٭ چو چشم مانم مانم چو گوی در میدان ٭ بدان خدای که گوهر نگار در اندر بحر ٭ بدان خدای که یاقوت
بند در اندر کان ٭ بعلم آنکه بدو زد کلاه صنعت اختر ٭ بحکم آنکه بیا فد قبای چار ارکان ٭ که گر ز طلعت میمون تو جدا
باشم ٭ نه پای از سر دانم نه وصل از هجران ٭ جمال تو دل و جان مرا کند تازه ٭ چو طبع اسمن سبک و کشت را باران ٭
تا کی باشم برای تا بی با امید ٭ هر جای که رهروی چو قرص خورشید ٭ باز ده خاطر و نم دیده ببار ٭ کین آب روان است و
آن نان سفید ٭ رمح تو شهادت در از ظفر است ٭ شمشیر تو آینه را ز ظفر است ٭ گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد
از زاغ کمان تو که باز ظفر است ٭ چون شاه روح خانه پرداز شود ٭ وین فرخ با اصل خویشتن باز شود ٭ برسازد چو
چار ابریشم طبع ٭ از زخمه روزگار ناساز شود ٭ آن اسب تر اعظیم شرین انداخت ٭ انصاف بده که در
یکتین انداخت ٭ در رهگذر تو پر گفتاری بود ٭ اسب بچه بدان رسید سرگین انداخت **ملک جلال الدین**
از ملوک آن ملک و نسب ایشان بکیخسرو منتهی میشود و امروز بحسب ارث ریاست تکیه
زده صاحب اخلاق مرضیه است و بنا بر موزونی طبع شعری میگوید از آنجمله است **نظم** هر رخنه بر دلم ز غمت
نظر کند ٭ تا راه آرزو دلم بیشتر کند **امیر کمال الدین** امیری صاحب کمالست و از قدیم الایام وکالت ملوک
آن دیار بدین سلسله متعلق است و امیر مذبور استعداد تمام دارد و شعر نیکو میگوید و این شعر او راست
نظم عافیت در دل با خواب عافیت ٭ آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را ٭ ای خیل بلا دور شوید از سر ما هشیار
شاید که ببینید ز کاشانهٔ ما را ٭ از بسکه شدم خفت تقاضا ٭ از خاشیم سوال الخرد **قاضی احمد المشهور بقاضی لاغر**
از مستعدان زمان خود بوده چون در سیستان قاضی دیگر بوده که بر خلاف قاضی احمد جسیم تر واقع شده بوده این
وی بقاضی لاغر اشتهار یافته آورده اند که وقتی از حاکم آن دیار رنجش کرده بقندهار رفت و در آنجا این ابیات
بوی فرستاده **قطعه** شهنشها کرم عذر بنده را بپذیر ٭ ز صحبت دو سه روزی اگر کناره کنم ٭ ز خدمت تو مرا
مانعست امر قضا ٭ تو خود بگو که با امر قضا چه چاره کنم ٭ زیاده منع تو نتوانم و نگویم خیست ٭ که میچو رند حریفان
من نظاره کنم **رباعی** خوبان که گل گلشن حیاتند همه ٭ لب شکر و شرین حرکاتند همه ٭ از آدمیان غرض همین ایشانند
باقی که باقی حشراتند همه **قاضی نظیر** برادر قاضی لاغر است اگرچه در سن چهار سالگی بمکفوف البصر گشته بود اما

سیاری از متداولات را بقید ضبط داشت و ولای شعر گفتن بر می افراشت نظم هر دو چشمی ز سفیده و سیاه
بر سر کار رسیت درین کارگاه و این بیت از واردات اوست نظم هرگز کنم یاد تو تا زار نگریم کم یاد کنم از تو
که بسیار نگریم عاشقی از نیکو طبعان الکنه و مکان بوده و شعرش خالی از حشو و بدیان نیست و این بیت مر او راست
تا با و روشن کنم از زبان خویش را سوختم چون شمع سوز آتشخوان خویش را فراه ولایتیست مختصر و قریه در ره که
ارتفاعاتش بیک محصول می شود و از ضمایم آنجاست و در نیکو سنگی فراه کوهیست که بارندگی کوه گویند و
درین کوه گوسفند طاقیست از سنگ که دایم از انجا آب میچکد و مردم بزیارت می آیند و دست برداشته دعا
میکنند و طلب حاجات مینمایند اگر چکیدن آب زیاد شود برآمدن مطلوب خود امیدوار نند و الا محروم
باز میگردند و شاهان فراه قومی بزرگ بوده اند و بعضی از ایشان مرتبه ولایت داشته اند و ابو نصر صاحب
صبیان نیز از آن شهر و مکان بوده امام شرف الدین محمد بن محمد آفتاب فلک سخن سنجی و قمر آسمان خرده بینی
بوده این ضمیر طبعی از وی می آید رباعی روییست چو گل گلاب از وی میچکد ماهیست که آفتاب از وی میچکد
لب کز لب آتشینش مکانند رو صفتش هر بیت که گویم آب از وی میچکد شعر یاد کم کنی از آن بوتا دائم بار که
رنجید هجرت آزرده ایم در هم شده و شکسته چون زلف توایم در زلف نکو کو منت یاد آیم شعر ای رفته و رفته
چو آب از دیده بگل رفته و میرود گلاب از دیده تا باز نه بینمت نه بینم خالی خون جگر آتش از دل آب از دیده
قاضی برکه عالمی خوش تقریر و فاضلی روشن ضمیر بوده و چون از وی بغیر از معما شعر دیگر استماع نیفتاده هر آینه این معما
نوشته آمد باسم دار معما بنام آنکه کسی دهان بر آمد دو سه دو در کرده و لکن بر آمد دو سه دور کرده دو از مطالع
اگر غیر از ترکیب و تحلیل یافته است از دو مرتبش میخواهد و از کردیدن آن مضاعف آن اراده میکند و از در با
میخواهد و از دال الشفتین آن مقصد مینماید که دو باشد پس از شش ز رد بعد کو طرفین باب رد حاصل شد هر گاه
طرفین باب که ز دولتی است رد باشد اسقاط تق خواهد یافت الف بحصول پیوست و باز اد شش دور
تتمه بدستور شش دور دال طرفین رد و بیم میرسد و مراد از تبدیل [illegible] ربی دبانی [illegible] بالف
محصول سابق کلمه اراد بحصول میرسد و آخر بر آمد شعر بتقدیم دالست بر باقی میرزا تیمور جامعیست بکمالات و اخلاق

معروف

قندهار

کریه منظر

موصوف و بحوشن یکنگی موصوف و نیاز لطف طبع شعری میگوید از انجمله است نظم بهرام فلکی خورش انگاره ات
رخساره تو چون سنگ پاره است از دیدن روی زشت خود و نجه نشو چیزی که کوست در تو رخساره ات
بیخودی بغایت کریه منظر و مضحک بوده و چه یکطرف رو دش کجیشم و گیسو رخ حبی و یکسف [illegible] چنانچه ظرفا
تخیل کر کس نام برده و از وی شعری که شهرت یافته همین بیت است نظم هر نقش جانی میکند عاشق بر خود دشنام هم
عشق خواریش بر دو نه پندارد که بالینش بهر است قندهار شهریست استوار دارد گویند هرگاه لشکر آن شهر را محاصره
نماید در نظر ایشان شهر بند بالا تر از آن نماید که معمود ست و در میان قلعه چاهیست عمیق و در سنگ خارا و کنده
که در آن خوض کرده اند آب آنرا جاری دیده اند و دو وقتی که از آن چاه آب بکشند بر کنارهای درخت [illegible]
گیاه رنجی آید و یکی از مضافات قندهار زمین داور است که دار الملک سوری بوده که جد سلاطین غور بوده است
و دیگری بست است که شهری با عظمت بوده و در آن ناحیت گنبدیست و در انجا دو قبر هست که ایشانرا
شهزاده های گنبد سرباز میگویند مگر را سقف آن دو گنبد را پوشانیده اند و صباحش شکافته یافته اند چنانچه
اصلا از آن گل و خاک در درون گنبد نیافته اند و دیگر مزار شیخ احمد باقامتیست و نوقان از قریات بست است
در تاریخ مبارکشاهی آمده که روی شیخ همچنان رجای عامه بجانب قبله بوده و بعد از چهار صد سال که از عالم رفته
همچنان نشسته بوده گویند قاضی آن دیار از کمال شفقت برگشته داده عنقریب وفات یافته و بسیاری از اکابر
و عشایر قاضی نیز مرده اند اما مادام که شیخ را بحال سابق ننشانده اند آن انقلاب رفع نشده و مردم بسیاری از
بست بسیار برخواسته اند صدر الافاضل ابو الفتح بستی نور حدیقه کفایت و درایت و والی [illegible] ملک بلاغت
بوده نظم چون آب و طعم آب حیات داشته و نثر دوایش خاصیت روان ابتدا در سلک منشیان نوح
بن منصور سامانی انتظام داشت و پس از آن در دولت امرای بست فارغ البال و مرفه الحال زندگانی مینمود
تا امیر نظام الدین سبکتگین آن مملکت را مستخلص داشت و کفایت و زیرکی او دیده وی را برگزیده محل
عالی رسانید و او بدو زبان شعر گفته اشعار تازی او که در سلاست از آب زلال حکایت میکند مدون است
و بپارسی نیز شعر بسیار دارد اما مدون نساخته این قطعه از آنجمله است نظم یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن

که از نصیحت سود آن کند که فرمان برد ۰ همه بصلح گرای و همه مدارا کن که کار مدارا کردن ستوده گردد ۰ مرد اگرچه قوت
داری و عدت بسیار بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد ۰ نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد ۰ نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد
و او را در انشا ید طولی است و از جملهٔ حکم عادات السادات و سادات العادات است و این فقره
از آن کتابست من لم یکن ینبا لا ترج خیره نفعنا هر که نباشد صاحب اصل و نسب امید مدار از و هیچ بهره
یعقوب امام اجل شمس الدین مذکری لطیف طبع عالی سخن بوده و نمک کلامش را بغایتی نوشته‌اند که اگر تمام
ایام مجلس نهادی کسی را ملالت دست ندادی بلکه از مفرح بیان او ساعت بساعت فوق ما بل جان رسیدی
و لطف طبع گاهی وی را محرص می آمده که بیتی یا رباعی مسکنه باشد رباعی گویند زنده بود ترا خرسندی ۰ خرسند شوی چون
دل از آن برکندی ۰ از کنده کان بی وفا می دهر است ۰ برکنده بی وفا چرا دل بندی ۰ گو هیچ سببی بخش باز رسی
باری زیر شرح ترخ سنفا گفت بیهق نیز شهریست از اقالیم قندهار نزدیک بقلات و از آنجا مغز نیز گویند و
مردم نیک از آنجا برخواسته‌اند مثل ابوبکر احمد بیهقی که استاد سلطان محمود غازی بوده و سنن کبیر از تصنیفات اوست
و دیگر میمند است که الحال دهی مانده و در جنوب کوهستان غشیل که نزدیک رنین داور است واقع شده با تمام
آن مقام برخواسته‌اند مثل حسن میمندی که در زمان امیر ناصر الدین سبکتگین در بست بضبط اموال دیوانی مشغول
داشت و دیگر احمد بن حسن که رضیع سلطان محمود بود و ابتدا صاحب دیوان انشا گشت و بعد از آن استیفای
ممالک و شغل عرض عساکر ضمیمه مهم مذکور گشت و بعد از چندگاه ضبط اموال خراسان باشغال سابقه انضمام یافت
و از عهدهٔ تمامی مهمات بر آمد تا منصب عزل سلطانی نسبت بابو العباس اسفراینی سمت تکدر پذیرفت
زمام مهام وزارت را در کف کفایت او نهاده مدت هجده سال من حیث الاستقلال وزارت کرد و در زمان
سلطان مسعود نیز چند سال بضبط امور مملکت و مال قیام و اقدام نمود عبد الرزاق بن حسن بحکم سلطان مودود
پای بر مسند وزارت نهاد و بعد از هفت سال با طایفه از سپاه ظفر انتما بصوب سیستان روان کرد تا دیگر آن ولایت را
از سلجوقیان باز ستاند که در غیبت وی سلطان وفات یافت و ارکان دولت علی بن مسعود را بپادشاهی برداشتند
چون خبر بدو رسید عبد الرشید بن مسعود را که در یکی از قلاع محبوس بود بر آورده بجانب غزنین در حرکت آمد و چون

علی را طاقت مقاومت عبد الرشید نداشت هر آینه مملکت بوی وا گرفت و او وزارت را تا آخر ایام حیات بعهده
از ان نگذاشت محمد شاه انسی از معارف قندهار بوده و گاهی بنا بر امتحان طبیعت گرد سخن گشته خاطر عهد و اندیشه
میکشد و این ابیات مراو راست نظم خوبان همه این شیخ مکنید چنین بچنین باشند ۰ خونریز و ستم پیشه کنند و بر سر کین باشند
با آن لب شیرین شکرستان جهان شو ۰ با روی چنان ماه همه روی زمین باشند ۰ سر سنگم رفته رفته بود در باشد عاشقان کین
یاد رکشتی چشم نشین و سیر دریا کن خواجه حسن حسن خلق را با جودت ذهن داشته گاهی شعری بنا بر لطف طبع میگفت
از انجمله است رباعی غم جان لطف چرخ چم با بستی ۰ با با غم من صبر بهم با بستی ۰ با مایه غم چو غم کم با بستی ۰ با غم باندازه غم با بستی
جنونی در عنفوان شاعری کلیمی چند شهرت حرف ساخته بجانب عراق در حرکت آمد اما چنانکه در وقوع بسیار گفتنی داند
و بکلمات نفهیده بجانب خویش اظهار نمودی صحبتش با اهل آنجا بر نگیرد نظم نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند ۰ هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست ۰ نه هر که سر بتراشد قلندری داند ۰ غلام همت آن
رند عافیت سوزم ۰ که در گدا صفتی کیمیاگری داند ۰ و این ابیات که نوشته میشود مر او راست نظم سوز دردم
ز بلبل طلبی شرمت باد ۰ آتش از دور بهشت تماشائی را ۰ از رشک که عالم زد چنان گفت وای ۰ و هیچ طلبی
نیست که جای تو نباشد ۰ سر ما کنم که در دو آتش سودای تو نیست ۰ دل نخواهم که از آن داغ تمنای تو نیست ۰ حلقه
ماتم و هنگامهٔ شیون صد باد ۰ به ز بزمی که در او انجمن آرای تو نیست جوهری خالی از جوهری نبوده و شعر هموار میگفت
از انجمله است نظم خوش آمدی بر دای حرمی بیای ۰ که قفل خانه ما را کلید پیدا نیست هاشمی را اطلاعی بر احوالش
ندارد و این دو بیت از وی می آید نظم رهزن دل شده مانع کندم گوش ۰ گو بیا برده همین دانه که آدم را ای
چنان بر دل من زخم تو خوش می آید ۰ که شد جگر بریش کسی مرهم را عبد الله در سلک ملازمان حضرت شاهنشاهی
انتظام دارد و همواره بر زیاده بر دیگر صفات و این رباعی مر او راست رباعی دی تو بدست شیخ در انجمنی
کردم ز می و شاهد و هر ما و منی ۰ امروز دلم برد با تو زهی ۰ در ره کنی بناز تو به شکنی غزنین تختگاه سلاطین
سبکتگین بوده و عظمتش بر زبانی نوشته‌اند که دوازده هزار مسجد و مدرسه داشته صاحب تاریخ مبارکشاهی
از کتاب عجائب العالم یا بن میسازد که غزنین در زمان سلطان محمود چنان آباد بوده که هر روز ده هزار

خروار کنجشک صیادان بشهر می آورده اند و غزنین آب و هوای نیک دارد و ادویهٔ مفیده در جبالش بسیار یافت
میشود و کژدم و دیگر موذیات در آنجا کمتر باشد در واقعات بابری آمده که در زمان باستان غزنین و قندهار را
زابلستان میگفته اند و مستشهد این قول فرخی است نظم شه زابلستان محمود غازی ○ سر گردنکشان هفت کشور
جبرۀ گردن را بکند شاخ ○ برو بین بشکند سیمرغ را پر ○ و از بسکه اولیا و فضلا در آنجا آسوده اند شهر را مدینهٔ ثانی
گفته اند و مردم خوب آن از حد و عد بیرون است بنابر التزام بتقلیل از ایشان که مشهور گشته اند و عظیم مشهورند اکتفا
کرده شد استاد الحکما مجد الدین آدم السنائی وحید زمان خود بوده در نفحات آمده که حکیم سنائی از کبرای
شعرای طایفهٔ صوفیه است و بزرگان این قوم سخنان وی را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند کتاب
حدیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطع است
چنانچه مولانا جلال الدین محمد بلخی در مثنوی اظهار بدان کرده میگوید نظم ترک جوشی کرده ام من نیم خام ○ از حکیم غزنوی
بشنو تمام ○ و شیخ در عنفوان جوانی از اشتغال دنیوی دامن در هم کشیده عزیمت حج نموده و بعد از سعادت
بخراسان آمده و دست ارادت بر ابو یوسف همدانی داده و بتدریج کارش بجائی رسید که همواره پای برهنه
گردیدی و از این سبب دوستان بر حال او گریان شدندی و بنا بجا طراق [illegible] با طلب کفش کرد روز دیگر کفش [illegible]
دوستان برده بشکند و گفت آن سنائی که دیروز در نظر شما بودم نیستم غالبا سد راه این کفش نشست و امیر
خسرو دیگری از قصاید خود اظهار بدینمعنی نموده نظم بیت مدبر اهل زرگ از خود ندارد کفش از انکه هر شکاف
از پایش [illegible] دولت را درست ○ و آنکه امروز از شیخ مشهور است یکی دیوانست مشتمل بر قصاید و
غزل و رباعی و دیگر حدیقه است و الیفا گرنامه و سوز و کارنامه است که مشهور و اندکیست وفات شیخ بقول
اصح در پانصد و بیست و پنج بوده مرقدش [illegible] است عزیزی الرحمن چند بیت در مرثیهٔ وی گفته لنظمه
مرد سنائی نه چنانکه مرد ○ مردن آن خواجه نه کاریست خرد ○ جان گرامی بپدر باز داد ○ کالبد تیره بمادر سپرد ○
آن فلکی با فلکی رفت باز ○ زنده کنون شد که تو گوئی بمرد ○ کاه بد او که بادی برید ○ آب بد او که بسرما فسرد ○ گنج زری
بود بخاکدان ○ کوه و جبال [illegible] بیفشرد ○ قالب خاکی سوی خاکی فکند ○ جان و خرد سوی سماوات برد ○ جان

دوم را

دوم را که نداشتند خلق ○ مطلقا گو بهم که جان بسپرد ○ جان برآمیخت بدردی ○ همی بر سر خم رفت و جدا شد ز درد ○ بو
ابتدا از اشعار وی این قصیده که مطلع دیوان اوست مشروح کرده میشود قصیده طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار ○ تا کی از خانه هین ره صحرا ○ تا کی از کعبه هین ره خمار ○ در جهان پس [illegible] دو
صد از این کوشش و حقل یار ○ در جهان شاهدی و ما فارغ ○ در قدح جرعه و ما هشیار ○ خیز تا زاب روی جنبانیم گرد
ازین خاک تودهٔ غدار ○ زر کناره نیکی کنیم و بر شکنیم ○ عقل زنگی مزاج را بازار ○ تا ز [illegible] لمن الملک
واحد القهار ○ کلبه کاندر او نخواهی ماند ○ سال عمرت چه ده چه صد چه هزار ○ تاز ادبار دولتت [illegible] ○ در جهان خدای
برخوردار ○ چون ترا پاک از تو بستانند ○ دولت آن دولتست و کار آن کار ○ رو رهائی کز [illegible] گم ز غم نشست
از ایی خار ○ کار کز رنگ بوی دارد و بس ○ چند اعین و فرفا و فخار ○ دعوی دل مکن که جز غم حق ○ هر دو در حریم دل یار
ده بود آن ولی که اندر وی ○ کار دو جهان باشد و ضیاع و عقار ○ علم کز تو ترا نه بستاند ○ جهل از آن علم به بود بسیار ○ [illegible]
لعنت است بر ابلیس ○ که [illegible] همی بینی و بسیار ○ پس چرا لعنت کاندرین علم [illegible] کار که [illegible]
فرشته ناگهی ○ سگ زند در و صورت اندر دیوار ○ راه توحید را بعقل مجوی ○ دیدهٔ روح را بخار مخار ○ بخدا از گسلی توانند
دید ○ بخدا از خدای برخوردار ○ جان عاشق نترسد از شمشیر ○ مرغ محبوس نشکند ز اشجار ○ ز آنکه بر دست عشق باز کنند
ملک الموت کشته از منقار ○ منز کمین در جسم و جان منزل که آن دونست و این والا ○ قدم از هر دو بیرون نه نه اینجا
باش نه آنجا ○ بهره از راه باز نهی چه گوی [illegible] حرف چه ایمان ○ [illegible] دست [illegible] امانی [illegible] آن نقش [illegible]
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ ○ نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا ○ سخن کز روی دین گویی
چه عبرانی چه سریانی ○ مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا ○ عجب ناید گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا ○ بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی ○ تو خود هم بند [illegible] از این [illegible]
از دوزخ همی ترسی بجان کس مشو غره ○ کز اینجا صورت [illegible] آنجا شکل اژدرها ○ گر امروز آتش شهوت بکشتی [illegible]
رستی و گر نه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا ○ از این مشت ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید ○ مسلمانی ز سلمان جوی و
درد دین ز بو دردا ○ اگر زمت همی باید بصحرای قناعت شو ○ که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و [illegible]

هر جمن ار تری چو سوم بگیر از من که بد کردم · تا بیابان بود و با بستان و آب سرو استسقا حبس · الا ای که درین عالم غریب این و
آن بینی · یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی · جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی · جهانی کاندرو هر جان که بینی
شادمان بینی · ز بر اوج هوائی او عقاب جان شکر یابی · اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی · اگر کر حائد بوشی ز فضلش
آستین یابی · و گر کر خانه سازی ز عدلش آستان بینی · ز حرص و شهوت و کینه سرا بر دی سبب شخ و در · اگر دیو بی ملک یابی
و گر گرگی شبان بینی · نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی · که در وی رنگ بوی گل ز خون دوستان بینی · که دولتیاری آن
شود کار گل بوستان سازی · که دولتیار یابی آن باشد که در دل بوستان بینی · تو کیمیا عشق چو او میوه ن بمیدان باشی از آن
پس بهر جانب که رو آری و در فش کاویان بینی · فضیل از مینی چو بو جها عشق آی و از آتش که هر شو از روی درخت ارغوان
بینی · چو جان ارواح ز نی فوتی که روی تن از خدمت مه زین کن · که اسب غازیان آن بهتر که با بر گستوان بینی · اگر چه طیلسان
داری مشو غره که در دوزخ · بسی طوق ز آتش که از طیلسان بینی · مدین لعقده دنیا مشو غره چو صیقلان
کز این آن نوبهاری هست کش بیمهرگان بینی · اگر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی · و گر بحری تهی گردی و گر بامی چو آن
گرانی بینی · گهی اعضات را انتقال سوی زمین یابی · گهی اجزات را انتقال یاران زمان بینی · گهی از چشم دل بنگر درین زندان
تا هوشان کز آملکش لقمی کو یارا نیابو حت انده سان بینی · چه باید نازش و بالش ز اقبالی و ادباری که تا بر هم زنی دیده
این یابی نه آن بینی · سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون · بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار · وی خداوندان حال الاعتذار الاعتذار · پند گیرید ای سیاهی تا گرفته جای پند · عذر
خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار · در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک · تیرشان پروین گسل بود و سنان
جوزا گسل · بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ · تیرهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پاره پاره · یک طایفه
مرگ دین مردار خواران مجهان · یک صدای صور و این فرعون طبعان صد هزار · ور تو حیوانی و شیطانی در جهانی کز
شمار · هر که باشی آن تو لی روز شمار · باش تا کل ای انبیا کرام و زند جز و · باش تا کل بینی انبیا را کرام و زند خار · یست
یکی کی بزیر صفت حوان التبدا که تا الکست انجای یا فار هست دو رحل خمار · بر ره ما تسرای دین و چندین نای تو
در ره رعنا سرای دین و چندین کاروبار · چند از این رنگ عبارت راه باید رفت راه · چند از این رمز و اشارت

کار باید

کار باید کرد کاری کی توان آمد براه حق ز راه خلق و خلق · در د باید خلق سوز و خلق دور حق گداز · ای ازان دردی که رنج و
دار و چون رنج · بلکه آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار · علم دین در دست مفتی جاه جوی مال دوست · چون
بدست مست و دیواز است تیغ ذوالفقار · ور که خلق بهر زرق و فریب و هوس کار دکه و خدا و جهان
دارد و بس · هر که او نام کسی یافت از این درگه یافت · ای برادر کس او باش و میندیش از کس · بنده خاص ملک باش که با
داغ ملک · روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس · گرچه خوبی تو بسوی زشت نگاری منگر · کاندرین ملک چو طاوس
نگار است مگس · نام با فی طلبی کردگم آزاری کرد · کز کم آزاری بس عمر بباید کرکس · ای خنده زنان تو شیرین تنگ شکر را
وی چاره کنان گوشه رخ بر رنگ گهر را · نظاره کیان رخ زیبای تو بر راه · افتاده چو زلف سیه یک بدگر را · فشانده
نگاری خرد و عافیتم را · زنجیر دلا ویز تو چون حلقه در را · دیوانه بسی دارد بر هر شکن تو · آن سلسله مشک تو بر طرف
کمر را · آهو کا چو ریکمن نا بگویم این جور تو بر عدل شه سر لشکر را · از خنده یقینی ایمنی که بخشند · همیش بتقاضا ردا ما لش
بر هر گهی که کند قصد که ما بر کشد زو هر کم شده · مبند چو گند دست بسر بر پشت · تو ما دار زره عصمت از
تا باد و رزه سازد بر روی تو هر · ای بی سببی از بر ما رفته تا باز · ای مانده زار از تو ما سوخته پر باز · همان بیش رو تو دل
ما همی از رنج · فی بابی ز سر دانده و ز کفش ز دستان · با خود ز تو این خشم ندا نیم که زیرا که · رنگ تو بود هرگز نبود رنگ قفا دار
ما زان تو ایم و دل و جان ز ان تو ما را · خواهی بسوی منبر رو خواهی بسوی دار · نا گیت ولی ما کم از او کردی را رفتی تا کیف
تن ما کز او گیری آزاد · ور نه زنکی آتش از مهر را فرو زن · در بنگه ما رزن نه کند ما ز نکه کار · ما را ز فراق تو خرد هیچ
نماند مهت · این بحر دنیا ما هم بعده و رهیده از · ای سنائی دم درین منزل قلندر وار زن · خاک در چشم همه ما کان
دعوی دار زن · گر همی خواهی زیار از لطف خواهی شکرین · یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن · تا بدو یک جهان هیچ
تو یکسان نشود · کو زاده دیده لفاف تو ایمان نشود · صد خار از تو نشود ما که نداری بکوئی حستی · با تو ما خدمت
سلطان نشود · دل بی لطف تو جان ندارد · جان بی تو سر جهان ندارد · تا بید ز جمال روح روحی · تا عشق تو در میان
ندارد · تا بید ز کمال عقل عقلی · تا نام تو بر زبان ندارد · روح ار چه شریف که خدا نیست · بی لطف تو شادمان ندارد
با یار دوگر شته تو وصلت · با مصیبت که زبان ندارد · لی حوی حوش تو ر دی تنگ روشن · با عیب که باغبان

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان که در عقل رعناست این جنگجوی‌ها • همه چیز را تا نجویی نیابی • جز این دوست را تا نیابی
نجویی • تا نقش خیال دوست با ماست • ما را همه عمر خود تماشاست • آنجا که جمال دلستانست • با دوست که میان
خانه صحراست • هر جا که مراد دل برآید • یکخار به از هزار خرماست • تا جان ندهی همی نشناسی زلال • نبود اندر طریق عشق
مسلم نبود • عاشق نباشد آنکه مراو را خبر شود • از سردی زمستان و گرمی تموز • ننده ارنی نباید با دوست دغا
کردن • ور زنکم ارنی نباید آهنگ جفا کردن • ناپشت بود کوی در راه نکو رویان • یکچند بسر بردن یکچند عدو ها کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید • بازار چه سیماهان ناگفتن ناکردن • با ور نکنم قولت زیرا که ترا در دل • یکباره ره
نیست در گفتن ناکردن • و عجب روایان تو بوسه دریغی خود • با رسم تبان نبود در بوسه بخیلی کردن • با هم
خلق جهان گرچه از آن • بیشتره و کمتر بهند • تو چنان زی که بمیری برهی نخبان زی که بمیری برهند • آن تو کوری که جهان
تاریکست • آن تو کری که سخن باریکست • کر سرای سخت نیست بره • سر دو دیوار بتو نزدیکست • بجدان
ار کل بهار بوئی تا کی زخار زخار بوئی • راستان رسته اند در شمار • جهد کن تا تو زان شمار بوئی • ولنعم الرباعی سرم
زحیات محنت آکنده خویش • زین روزی دریزه پراکنده خویش • صاحب نظری کجاست تا بنمایم • هر کز تیغ
زیر هر خنده خویش • هر روز که بر روی زمینی بوده است • خورشید رخی زهره جبینی بوده است • گرد از رخ آستین بازرم
فشان • کان هم رخ خوب نازنینی بوده است • از عمر گذشته جز کناهی بنماند • در دست بجز حسرت آهی بنماند
تا خرمن عمر بود در خواب بدی • بیدار شدی کنون که کاهی بنماند • گر دون ز زمین هیچ گلی بار دگر • گر نشکند و هم
بر زمین نسپارد • گر ابر چو آب خاک را بردارد • تا حشر همه خون عزیزان بارد • نه یار و نه روز کاره نه وقت و نه حال
نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه زمان • نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال • بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال •
از لطف بدل بدان رسیدت بایه • کز زهره و ماه باشدت پیرایه • از لطف تو هست بر تو چندان مایه •
کز جسم تو بر زمین نیفتد سایه • مشکر تو بدان که ذوفنون آید مرد • در عهد نگاه کن که چون آید مرد • از عهده عهد گر
برون آید مرد • از هر چه گمان بری فزون آید مرد • با آنکه دلم ز عاشقی پر وحشت است • آن نیز مرا هم ز عیدوی
بخت است • هر چند که یار درد ما کم رخت است • دل برکندن ز مهر که باشد سخت است • در باغ قطعات

بی چاره بماستم • آن چاره بر لطیف در باره بماست • ما را بکه چاره کو در دولت است • از آن چاره بجست • آن به که در اخرست
از آن چاره بماست شیخ رضی الدین علی لالا از کمل مشایخ و پدر روی شیخ سعید بسر عم شیخ سنائی است و شیخ رضی الدین
بعزم حج بخراسان آمده صحبت شیخ یوسف همدانی را دریافت و بعد از آن در خوارزم بخدمت شیخ نجم الدین
کبری رفته بسلوک مشغول گردیده و بعد از آن مسافرت نموده و بصحبت بسیار از مشایخ رسید گویند که از صد و بیست
جهار شیخ کامل خرقه داشته و در سفر خراسان خدمت ابوالرضا رتن را دریافته و امانت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و سلم را که شانه بود دار او گرفته و گاهی از روی مسرت و خوشحالی شعر از ایشان واردی شده هذه الرباعی من انفاسه
القدسیه جه جان بهزار دل گرفتار تواست • هم دل بهزار جان خریدار تواست • اندر طلبت نه خواب باید نه قرار
هر کس در آرزوی دیدار تواست • عشق ار چه بسی خون جگرها دادست • می خوردن من ذات ز تو بدر بادست • باید فساد و
ترک دین و دادست • خواهم که ز هیچ دل برآرم نفسی • می خوردن و مست بودنم زین سبب است السید الاجل شرف
الدین حسن بن ناصر از مشاهیر زمان بوده بلاغت طبع ذکی او و کردن نهاده و فصاحت سر بر خط بیان او نهاده
دولتشاه در تذکره خود آورده که روزی سید حسن مجلس بغدادی و تذکر کردی و قرب هفتاد هزار کس بمجلس او جمع گشتی چون این خبر
ببهرام شاه رسید دو شمشیر برهنه با یکی غلاف نزد سید فرستاده و سید حسن غرض او را فهمیده تیغ سیوفی نمود چون
مدینه رسید ترجیعی که گفته بود در آن حضرت بخواند چه از مستوفی در گریده نقل میکند که چون بدین بیت رسید که شعر
لاف فرزندی نیارم زد در آن حضرت و لیک • مدحتی آورده ام ایک خلقی بیرون فرست • خلقی از روضه مطهر آنحضرت
بیرون آمد و بعد از آن مردم را جهة خلعت یافتن اعتقادی دیگر پیدا شده و بسیاری از هر طرف در طلب خدمتش جمع
شده غاشیه عقیدتش بر دوش کشیدند چون بدار السلام بغداد رسید سلطان مسعود بن سلطان محمد بن ملکشاه
مقدمش را معزز داشته تحفه ز زاید و جهة او سامان نمود و بعزت و مکنت تمامش بجانب خراسان روان
ساخت و سید چون بجوین رسید در قصبه آزادوار از حیات آزاد گردید این چند بیت از مرثیه ایست
که عزیزی جهت وی گفته مرثیه بر تو سید حسن از آن کریم • که فلک چون تو حق گذار نداشت • زین جهان اختیار جان
تو کرد • که دگر چون تو اختیار نداشت • این قصیده در صدق دعوی و شرف نفس خود گفته قصیده و اندر جهان کم عرضه

عین بهمرم خالیست میوه دل نهراو چیدیم • دریا چو ابر باده کر آب بشد زسرم • چون گشت روشنش که چه

بگرید کوهرم کل لبلبی کرنید • در باغ سبز تر تم • لاغری نماید • در پیش اخترم • خون دو تن چو با فزاندیشه خشک شد جرم

همین که مصفن مشک اذ فم • سرچون قلم ز لوح وجود دم بریده باد • کز با سباق عرش وزو کیدا این سرم تا ورده برون چو

منی در هزار سال اینک تو اندری فلکاد و من اندرم • در عهد من به انکه کند دعوی سخن • حقش جدای کر تشنید دارم

از کس چو مهر و ماه سبز تکلم نازانک • چون تیغ صبح و تیر سحر که دلاورم • از باطل ماه کیم سایه در فتنه • کاندر پناه سایه

حق بو المظفرم • سلطان یمین دولت بهرام شاه شاه • کاقبال او گرفت بانصاف در برم • در آرزوی

اندر نیاز هست • انصاف کرشد نوبت جوش میبرم • جان میبرد بغربت جو نان کلشنم • تن میکشد بخدمت

دیوان کلیم • شادان چو ام ازین کده دین عملکده بکیست • درمان و درد و نیک و بد بهبو رو شیونم کرد دیده بنشسته

بگر بو زد درم • بوشیده برهنه بکر بوک سوزنم • نکرد زمیکده شتم دامان کشان زحرخ • آلوده شد زچشم خورشید دامنم •

مردی تمام اگر خواهم زمانه را بس من زن زمانه و نمرد و منم • دردم سرم مباد که کر بایدم تنی باشد زنده کلاب

ز خورشید چیدنم کر فنکری بیاید کو بیند بکردم • تا معجز رسول نکرد د مبرهنم • وز بعد بانصد و چهل و پنج که بیا در بن

لنگر کجیم بجد خود منم • وقت آنست که مستان طرب از سر کیرند • قطره شب زنخ روز همی بر کیرند •

مطربان را زد ساز ادوازده هند • تا سماع جوش و عیشی بنوا بر کیرند • ساقیان کرم دو آرند شراب گلگون • که

بیش زدم خرم و خرم کیرند • قطره خون بهوا از جگر ایشان مریخ • روز فطرت چو بکف قبضه خنجر کیرند • زهره در

رقص کند همچو حباب • کاه عشرت چو بکف گوشه ساغر کیرند • بوسه از لب ایشان کر شبیه نقل کنی • بوسه در بنگ و دلبند

شکر کیرند • عقد شاه و زمانه که ز ادب تشمرند • هم با مر تو چه اندازه لشکر کیرند • اندر آن روز که کرد و زدل دستم یا بند •

وندر آن حال که مردان پی حیدر کیرند • باد تازی را بر عوض خاکی رانند • آب هندی را در شعله آذر کیرند • کار خنجر الغ

کلین قامت چند • مشک طبنار را از ناف سگر کیرند • شخصها سوی سر قارون هر بطلبند • روح را بر قدم عیسی

بر کیرند • از نام فتح و ظفر پیش رو و از چپ و راست • پس دو فوج که تو منصور و مظفر کیرند • چون ملک گر نگری

موکب انجم رانند • چون نجنبیت طلبی سعد و هر هم کیرند • قدسیان بانگ برآرند مبر که سبک • فتحنامات چو کبوتر

اسمان

غزنین

همه در بر کیرند • مرح مسعود و غزلهای سوختی را خلق که چه با آتش و با آب برابر کیرند • روی در روی دندان زنم کر این آینه را

بینی آن روی نغم شاهد و دلبر کیرند • کرچه چو سودم ملکا نام بزرگ از من جو بی که بیط و بیاران چهره لا غر کیرند • تا جهانداران

خامه رنی جاودانی بنده و چاکر شایسته در خور کیرند • تو جنان بادی ای شاه که جاودانست • از جهانداران همه بنده

چاکر کیرند • بنده با • داری بجد ابر که کرو مانده بی هر یکی • و روند • در آب در از • شو • د صبوری بجد بجد سبز با چو بود

و زد لبری بجو که بهر درد دل خنجر شود • در همه عالم یکی محرم نماند • انیست لی یاری مکر عالم نماند • همه جز پایان شد که کر تو

کریه چو پایان شد کنم در غم نماند • دل بود جای غم و تا در تر انک • نا غم رجا و جای غم نماند • از دو دلبر جدا افتاده ایم خود

تنها جدا افتاده ایم • خود بجو بند مار اسجکس • تا بدین عدم کم بجا افتاده ایم • جانم آن کز جای اوهم حرم هست • در چنین عمری که

نا افتاده ایم • کاوان ز تا کوالی چند بند • ای مسلمانان کجا افتاده ایم • عقلم بوقت طفلی زد چون شکوفه بر نجم

نگاه بری چون سرو از دو جوان • در دل هوای او دست • چو خون درمیان رگ • در جان رضای دست • چو نور

استخوان • ای همچو گل مطیع تو با برگ با نوا • وی همچو گل حسود تو بی برگ بی توان • کر سایه ز رنگ گل فتد بر تو بر عارض

نازکت نشان ماند • بیکار رخسار من گل کرد • دم که بنیکوان بهمان ماند • درهم شده و شکسته چو حسته

خون بسته دلم نباره دان ماند • بیداد و بیمای اسمان زرین • تو بر تو هم آسمان ماند • شدم کمند نیلوفری چو نیلوفر

که کرد کرد من آب است در میان آتش • بوعده دل من خوش کن ار چه بود داست • مکوی آتش کشته که دست

زمان آتش • کرم چو مشک بی نجانی رباد • و زم چو عود تی در میان جان آتش • بدلخوشی بکشم سرد و کرم تو که

مرا • تو در بهار نسیمی و در خزان آتش • عدو ت از تو هم راحت • کاندازد • بروز محشر از رنگ ارکان

آتش • همه بهار تر از ستم چه باشد • وین هم زمیان فغفات می بارد • در کریه دو آه سرد من کوش کین آب و هوا

می بارد • بسیار بهی از آنچه بودی تا دین مات می بارد • بیا • می بر کف من نه که دلم زنا بست • وین

عمر کریز پا چون سیمابست • بنشان که آتش جوانی آبست • بر خیز که بیداری دولت خوابست •

این طایفه را چو خویشتن دانستم • خونزا می وشار را سخن دانستم • چون نجر ز چشم خودم باز کشاد • جمله چنان

بود که من دانستم • از زلف تو باد گل سواری آموخت • وز خط تو مشک نگاری آموخت • جان از تنگ

برکواری آموختست • وهم از دهن تو خرده کاری بیاموختست • عالی بادی در آستم تا چه شود • خاک در تست
سوشتم تا چه شود • با خوشی جز خوشتم تا چه شود • تو سکین و من همی کشتم تا چه شود • ای باد سحر بادم سرد دم ماند کی کو
ز زردی رز دم ماند • در هر که نظر کنم از او زار ترم • هم درد و من خسته مدرد دم ماند • فردا بجز هر چه درین شهر بلاست
جز آن نبود که بر سر بنده قضاست • گویند مرا کرد بلا عشق بکرد • گردم که خوشیهای جهان زیر بلاست • از
جان که نداشت هیچ سود دم تو بهی • وز دل که فرو گذاشت زود دم تو بهی • از دیده که نقش تو نمود دم تو بهی • دیدم همه را
از نمودم تو بهی **جمال الدین محمد بن ناصر العلوی** برادر بزرگ سید حسن است در حسن کلام و لطف بیان از اقران
امجاد بوده در خدمت سلطان بهرامشاه ممکنی عالی و رتبتی سامی داشته این چند بیت از قصیده اوست که در مدح
بهرامشاه گفته **قصیده** ای نیک حمله کرده فلک روی بر زمین • وز آسمان بر دوست و تیغت آفرین باد آفرین • خواد کرد
بلک تو بوصف بر پیل و مار خار کرده نیزه تو سوی بر شیر عرین • تا هد ابرار ز انبیا و در کنف جنات عدن • شهر یار را
سبیل خدمت حبل متین • جود تو بربست دست ابر و بحر و آفتاب • تیغ تو بگشاد پایگاه عدل و داد و ملک و دین
حکیم عثمان بن محمد المختاری از اقران حکیم سنائی است و حکیم را بر او عقیدت مفرط بوده و در اشعار خود ذکر وی
بسیار کرده چنانچه در این قصیده گفته است **قصیده** انشو و بنم دو خورشید دو صد تاری تیره • که بر لؤلؤ از خط لفی ری تیره
انکه در چشم خود فشندها و در گوش سخن جز از اندازه صدفش بگمان نیاید • گر ز او صف کند بر گشتر از این زین برگ
رزین شود از دولت او در تیره • آنچه از مکرمت عقل تو برآرد گر • نظم همه عمر نایم صدف از بر خطیر • معنی اندر سخن حرف
خطت هست چنانکه هد و روشنی اندر سیه چشم بصیر • محمد عوفی در تذکره خود آورده که مختاری را قصیده ایست که تبشش
نوع میتوان خواند اگر کسی بغور آن فرو شود داند که از کمال اندیشه خون جگر بنده این ابیات از آن قصیده است
قصیده ای طرب افزا و جان نگار ده فاد او • ماه منی ای پسر بچهره و دیدار • باد فدای تو جان من که بهر حال • تو ز دلی سر بسر
دو رخ چون نگار • دلبر نازک دلی ز ناز که نوش • انجمائی بلب بعشوه خونخوار • ابروی تو چون کمان و لیک دلم وزه
روی تو در تنگ قمر نمایش بسیار • و مختاری بیشتر اوقات در کرمان بوده و مدح ارسلانشاه بن کرمانشاه بسیار
میگفته و کرمانشاه پسر قاوه بن جغر بیک بوده و از سلجوقیان یازده تن در کرمان حکومت کرده اند و ایام اقبال

ایشان صد و پنجاه سال امتداد داشته و دیوان مختاری امروز متداول است و مطلع دیوانش این قصیده است
که در مدح سلطان ارسلان مسعود گفته **قصیده** ز ان بشارت بادای ولایت کرمان • نفحات شادی از هر ناحیت رسید بستان
خدایگان سلاطین علاء دولت و دین • نظام دنیا مولی الملوک شاه جهان • سپهر کشور هندوستان گشید تو در آن
ندبیر پیر و بخت جوان • خبر رسید که اندر نواحی سوام • ز حصاری کرده است باستاره قران • ز موج و ما بسنگ تیغ چون مینا
زلف مهر کل مهر اوش چون مرجان • هزار سال زنا بان دمن زنان نرسد • اگر بجای هر سنگ افتد ز هوا سندان • ز او کشور
اسلام ناگذشته غبار • و او نبرده گر آن همی فدای کمان • غبار لشکر خسرو چو زنگ در آهن • فرو نشست بر آن بار های شایستان
زمحق کرد آن نبر شست خاک را با خون • بتیغ مردان بنشاند مرگ را بر خوان • کنون بتو بین کوهی را که اینجا از آهن • اگر بزیر
زنجیر کردن ایشان • نشان خوش شود این چنین باشد • که تا قیامت ازین نشان فتد نشان • چو مسند بعونت اسلام
نصرت داوه • ز بهر خدمت بستم کمر نجوم سفر • مدیح بود مرا هیچ وجه سخن موسی • اندیشه بود مرا همه و خرد دلیلم • بخواستم
جنازه آورد یکی سوی بنجوا نو زده کوه هیر سطر کردن و اکنده دان و بهین سرین • بلند قامت لب ز بوی او کوه جبکه سر
دو دیده از دو بینش خوشهای مروارید • وسیده بر کفش برگهای سیمین بر • چاه او نایی بگو امان او دراوردم • ز دعای در جست
آن باد های کو بیکر ز جای جستن او • دیم و بندیدم بیش • که کوه کوه آن که میر بدگی • وز چو آفتاب بغار از تباختی زیاف •
زنام او ز بار یافتم سوی خاور • ره زیبش کردم بهمه گرانی مخافت آن • بر و نکشت فلک از شرم چون نکشت عکو جمال بشیر
او و دیده را نشد محسوس • مفیق پیش او و هم اندک • ز بسان باوه عالم یکجا • هر که وهم را بر بودن آید از میان چو
شبی که صبح بیشش بسته بود بر دم صور • که هیچگونه زوال او نبود از ره • خبر مگر و دانگه که در ملک نه جز مدیح جلاوه تحقیق و رشتی
نظام و اصل محامد محمد ابن خطیب • که مجد تر خطابش گرفت زینت و فر • چو زنح درافت ز نقش سیه بر تقریر
چو روز روز رخی نامش • دو دیده بر هردو زمانه داری او تو کی کلک او بیدا • جهانستانی در آب تیغ او بیفر • زهی رعایت
تو عدل ملک را ذنیا • زهی سیاست تو جور ملک را در خورد • در آن مصاف که از جوش جنگ و فتنه و کین • فرو نشیند گرد بدر
بنو نیز ز بان ربح و سر تاج • تو برگیرند طریق خامه مانی دو دیده آور • هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو گرم • هنوز نا شده
موی ز خون دراسب تو ز هزار جگر گسترده باشی اندر خون • دو دیگر خون خورده مثل گستر • شود نکار یکرا داد

کند یأجوج فتنه را بدید گرد و صد چون سد اسکندر • بحشمت ملک گیرکان او که نشست فلک برید ساخت بند

روز رزم از یکدگر همی بر نفرزدم صفات دم زرآمد و رسیدم خون شد مداد بر دو فرق • ای زرکیان چو آفتاب زانجم

وی زرکان تو جهد خوش به مردم • کل بکسند بکف زخار تو کنک • مل بکسند بالب زجام بسیم • چون شود مدح خادم

تو کو شید • دو لتشان کو ید السلام علیکم • حرف چو بی مدح تو بدیر در ترکیب • کلک بکرید بر دو بوجه تو رحم • چون در آید

بهم عمر دوستان ببرد • جان شیرین بنا کرده بباز دغا • تیغ زن تو بزد بحسام زخورشید • آسمان روی بپوشد بعجائب

از نیغ • اجل مردان در جنگ بیاید ز دیک • امل کرد آن روز نماید شهید • صدر دیار عدو بر او اخته تیغ کرچو

خورشید در تنگ کوشه در آید تنها • لیمها کوه بسوزد • شهاب هرمین • سنان نیل بدوزد • چو بجد ملک او در دست • بنار کرامت

از آن ساعتی که نصرت شاه • بجان خصم در انداخت آتش خذلان • بکمین ایشان • بهشت بندگان سوخته

زحرص جرب کند خواست کرد زبکان • بسا نشان بشد از فهما و نام از یاد • چنانکه کفی از ایشان نبود

نام و نشان • کر از زمان قمر از تاج او کرفتی نور • چو آفتاب پرستی ز آفت نقصان • مهر تو چون قطره خون در دلم

رفت و بیاکند جو در دانه • خارجان زنی بمهر تو هر ساعتی • سجده کند پیش قلم چندبار • هرچه بنظم آمد خبر مدح تو لفظ

جسته و معنی بکار • خواجه خورشیدی و مخدوم ابر • فنی از زهره و تاب بیاد • بالفاظ هر کرز را یکعقد باشد چون نگاخ با اجل

هر تیغ را ده شرط باشد چون قلم • حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان • هیبت تو منشوای مرک باشد چون ستم زکفت

نیلوفری کز زخم او کرد و تنک • پوست برک زعفران در استخوان • شاخ بنفشه جادو کردی هما ما آفتیجان در بهار

بار ابر دیو رنک ایک بر از او کیاه • صورت و معنی کنون کاوازه مدحت کشید • از زبان من بر آمد چون نیغ

یوسف نجاه • کنف دولت بو القیح بو مسعود بنواز • اگر شمشیر از دار بماند او را سر کرد • زاسم جادو بی زسم

چو وصف طبع او کویم • کر کلک از وصف او اندر بنانم جلوه کر کرد • هزار آهن کر ستم مرکشش رانی از آن باشد • بداند کو

چو خواهد شد هم اندر کان قمر کرد • کو هر شناس شد قلم من زنیک کرد • از کان مدح کو هر نظم را کزین • آن شاعران که نوبخای

تو دیده اند خورشید را زجوهر بند پوستین • در خدمت تو مرد چو بر زمین نهند • مدحت کنند بر سر بر اعضای دیگرش

در تخت آفرینش نشست آسمان فضل بودم تو آفتابی او نام تو محوری کر شوی ببستانش تو پر سخندان جهان شدی چو قفس هیچ

در مدح تو زبان در کام • به بنیاساید هم لسان جرس شد مشتق بوسه و مستوجب کنار • با قوت مشکبوی تو دو

سرو لاله را • که زان نسیم مشک بخواند رون هیئت • که زان فروغ لاله بچشم اندرون بهار • دهان برگ سمن اندر

که شکر دارد • حدیث همچو درش طعنه بر شکر دارد • عزیز چون گهر است و لطیف چون شکر است • بنا بهاش کهر در کو هر

شکر دارد • لطف نظم تو رسیده است بجبین دره شکفت • گر ز خاک تن لب از ین زنده برآرد و نبرنگ • زخاک روح

روا باشد و روا نبود • که بو فائی خرد طبع نهاری مثنوی صدر دشمن معالی آنکه سپهر • همه با بنده کانش دارد و مهر افسر

چرخ جرم افزاوست • افرو ز عکس افسر اوست • بر نکاهش پیاله داده اجل • رزمگاهش نگارگاه اجل و دو ستاش

گشاده چشم امل • بر کمینش نگار کرده نعم • زانکه او خلق را بکرده جراست • بار کاهش بخیر باند راست • ملجاء ملک

رای محکم اوست • جز آفتاب مهرخاتم اوست • باد چون عزم اوست در با ورد • زان بیابان بر ست

کوه نورد • کر زانکه کوه بیستون آمد • و اسمان زا از وستون آمد • تا حیات هنر مروت اوست • کیمیای جاه خدمت او

آب شد چون حدیث او لطفات • زان بنهاد اندرو غذای حیات • ای روح ربای تیغ تو جان جهان

با ملک تو محکمت بجان جهان • تا اصل بکار باشد از کار جهان • مخدوم سپهر باش سلطان جهان • سلطان ملک

ارسلان خداوند ملوک • ای که بجبخت نشست سوکند ملوک • بی یاد غلامیت بر بند ملوک • جان بپذیرد و قابت

فرزند ملوک • اما نکه بعون نصرت دولت باب • بروی ثقة الملک بیند بجناب • از آتش جو بن هوا به بیند

عذاب • بجوهر کردند ز شمشیر چو آب منه ریخ شد و غم توای مونس جان • بر سن کردند چون دهان تو جهان

از زاهی دست جسته کردم کف دان • فریاد رس عنت مریمی و زان آن شهاب الدین شاه ابو علی رجا

از دها جان سلطان سپهر انشا • بوده نظمش سحر حلال و آب زلال را تنغ کرده و نثرش در منشور را ابتغیر در آورده از نسحو رش

آنچه بنظر آمده این ابیات که نوشته میشود نظم سپیده دم که خط روز بر ظلام کشید • براق خسرو سیاره در بکام

کشید • همی بر آید خورشید از ممالک شرق • بیا و بزمش بر پای می بکام کشید • جهان نمایش داده بخونش خورشید •

کر از نمایش بهره در لعل فام کشید • همی کر بچکد قطره بر دو لب باطل • بسوی پیشه رو دست شیر شادروان • روز رزمش

ناهید بر لب ساغر • بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان • از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش • عدو زبیم بیار دکه نشست دستان

ضیاء الدوله والدین محمد بن ابی نصر از افاضل کبار غزنین بوده چنانچه در عصر خود مرجع فضلا شده همگنان مفتاح
حل مشکلات از قریحت او طلبیدندی و با وفور حکمت و اعتبار در عنفوان جوانی معرض از شغل دنیای گشته بکس
التفات نکردی و از درگاه ملک محتجب بودی وقتی سفینه از دوستی طلبکرد و بعد از مطالعه این رباعی بر ظهر آن نوشته
بدو فرستاد رباعی از نظم بسی درگه دفینه است ترا با نثر که با گهر نیز است ترا بنود عجب ار سفینه دریچه بود این طرفه که
در سفینه است ترا اسمعیل بن ابراهیم طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشته در نظم و نثر در غایت عذوبت و جودت
بوده این ابیات مر او راست نظم جان بر شراب وصل کره نوش میکند دل حلقه زلف تو در گوش میکند هر گه
چند بار مرا در فراق خود از عقل میستاند و بیهوش میکند نرگس مباد اگر ازین سوخته جگر آن عارض چو لاله که گیسوش میکند
گویم ز جور هجر تو فریاد تا کنم باز م امید وصلش خاموش میکند تا کام من که او بن دندان همیکشم هر دم که بر سر آن
رخ بیگوش میکند ابو حنیفه اسکافی آغاز کار رحمت بر حرفت کفشگری میگماشته و بعد از کسب کمال حضرت
سلطان مسعود بن محمود را ملازم گرفته و الی ولایت نظم گردیده و مضامین شگرف بمنصه ظهور رسانید این ابیات
از منظومات اوست نظم چه مرد باشد بر کار رو بخت نباشد ایا چو خاک تیره نماید بچشم زر عیار فلک بچشم
زرگی نگاه کرد و درانگشت بهانه هیچ نیارد ز بهر خوردی کار اگر گرد خلاف نامداست ایم من نیز شراب دیدگان
وش از دم با تو مسیدی غم کهن بگسار دم خود فروار که صد غم تو دارم سدید الدین علی بن عمر از مداحان خسرو
بن بهرامشاه غزنوی بوده و شعر او وی کم در میان است و آنچه بنظر آمده این چند بیت است نظم دلی که اندر غم
عشق تو در بند وفا باشد پسندی که ازو فای خود که در چنگ بلا شد ز تو گر بوسه خواهم کجا بنوازی و گوئی تو کی دیده
که بوس یا چنین ارزان بها باشد ز لطفت چشم میدارم که گوشم هر دم از لطفت چو گوش آسمان از گوش
سلطان پر صدا باشد ملک خسرو ملکشاهی که نصرت چاکرست او را جهان منصورشاهی را چنین چاکر سزا
باشد ابو بکر بن الساعد المهروی خسرو اهل سخن و والی ارباب اهل دانش بوده و در دولت خسرو ملک بن خسرو
شاه که آخرین سلاطین غزنویه است آسایشها دیده و از اینکه منسوب بوی بوده خسروی تخلص میکرده این چند بیت
مر او راست نظم تا چند ز تیر غمت دل اسیر کنم و ز عشق نام خود بکبی شهر کنم هر ساعتی که موج فراقت چو غم

غزنین

خانه ز آب دیده نشان سحر کنم و ز گرد روی سوسن بستان روی تو از رنج دو چشم سیاه ان مطر کنم سوگند ها
خوردیم که بود بیم در بهشت چون در میان کوی تو جانان گذر کنم علی بن محمد الفتحی مفتاح خزاین هنر و مائده مصحف
کمال بوده و شعر او در غایت جودت انشا میکرده و از وی می آید نظم تسلیم راه عشق جان یافتن است معشوق را لطیف
نهان یافتن است این ملک گران اگر تو آن میطلبی کم کردن ز بعد آن یافتن است در عشق نگاه جسم باجان کردی
نیز افکن و شهسوار میدان کردی گفت چه کمال ایمان نقص [illegible] است چو تمام صفت شد آن کردی جمال الدین
ناصر معروف بکافوری غزنین طبعی به هزل و ظرافت مایل داشته و اشعارش چند در جود و طیبت بوده چنانکه نوشته میشود
نظم بد [illegible] دست [illegible] ببرش که بخواهش در کمره بر در و دو دستهای [illegible] رکند خیت ایدکان [illegible] آن جز
بخل خواهد کنند عمری درون می کمند از بخل که هست گیرش را [illegible] درون همی کمند تا ولایت بدست [illegible] کار
مرد آزاده مرد بی مانست جند گن در دیده کون باشی دو زر و زر دیده کون مانست مولانا یعقوب چرخی از
اصحاب خواجه بهاء الدین و خواجه علاء الدین عطار بوده و خواجه نظام الدین عبدالله در خدمت ایشان کسب
کمال نموده چه مولانا یعقوب همیشه میفرموده که طالبی که نصیحت عزیزی بباید چون خواجه عبدالله می باید
چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده کرده همین که گردی بدان می باید داشت و مولانا یعقوب گاهی
شعر میگفته چنانچه این رباعی رباعی تا در طلب گوهر کانی کانی تا زنده بسوی وصل جانی جانی فی الجمله حدیث مطلق
از وی بشنو هر چیز که در جستن آنی آنی و چرخ از تومان لهوکر غزنین است و درین تومان بغیر چرخ جائی دیگر بلغ نیست
مولانا عثمان مشهور بمولا زاده هم از چرخ بوده و فضیلت تمام داشته و سجاوند نیز از مضافات لهوکرا [illegible]
خواجه یونس و خواجه احمد سجاوندی از مشاهیر زمان و وقت خود بوده اند ملک الکلام مجد الدین احمد بن محمد
السجاوندی که سلطان جهان علم و مالک ولایت بیان بوده مصنفات غریب او مقبول علمای عالم و
تالیفات لطیف او معشوق افاضل بنی آدمست عین المعانی که در تفسیر کلام ربانی ساخته است بر کمال
فضل او گواهی عدل و مخبری صادق است و نفایس الثمار که در معانی اخبار سید مختار پرداخته جمله علما را بپایه [illegible] فضلا
را سرمایه است و این رباعی نیز از منظومات اوست نظم یکرو زینی کن همه شب اکرده کس را بدعا طبع خود شوا کرده

میر محمد خان از جملهٔ امرای عظام حضرت شاهنشاهی بوده بعلو قدر و رتبت و سمو جاه و منزلت بر اقران رجحان
داشته و در فضایل نفسانی رایت زیادتی بر همگنان می‌افراشته بکمال آثار او فتح قلاع آدم‌کش گرست که هیچکس از سلاطین
سابقه این فتح دست نداده و دیگر فتح کابل است که بمحض جلادت آن ولایت را از استیلای میرزا سلیمان والی
بدخشان خالی گردانید و ارادت آن خان نیکو صفات دو دیوانست از ترکی و فارسی چون التزام شعر گفتن کرده
هر آینه شروع در اشعار فارسی می‌نماید بیت در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت ۝ آنچه باقی ماند آنهم در پریشانی گذشت
پادشاهی جهان از گدائی با قیمت حیف اوقاتی که در شاهی و سلطانی گذشت ۝ شمع‌سان هر که بعشق تو سری میدارد همگر
سوخته و چشم تری میدارد میرزا عزیز کوکلتاش المخاطب بخان اعظم ولد شمس الدین خان اتکه است که بالی الحال
باعظم خان مخاطب گشت و خان اعظم بمکارم اطوار موصوف بوده ذات حمیده صفاتش بعدل و انصاف مایل
و وجود و فایض الجودش معروف بحسن کردار و لطف شمایل بیت عزیز نامش در جسم افتخار حیات ۝ عجب لطیف شد در عقد روزگار
دُرِّ ۝ و آنجناب در این دودمان عز و علا بتوجهات هواخواهی و اصابت تدبیر ملک آرای خدمات نیک بتقدیم رسانیده
و الحال از غایت اخلاص و وفور عقیدت محرم اسرار شاهنشاهی گردیده لاجرم روز بروز بعواطف گوناگون و
اصطناعات روزافزون خاص الخاص و شرف امتیاز می‌یابد نظم جاه او در ترقیست کاهست ۝ سدرة المنتهی
بدو مشتاق ۝ و هرگاه که از خدمت فراغت می‌یابد بمطالعه کتب تواریخ و اخلاق و سیر رغبت مینماید و
احیاناً بنابر موزونی طبع دُری از بحر خاطر بساحل بیان می‌افکند از انجمله است رباعی در کوی مراد خود پسندان
ورکند ۝ و در وادی عشق مستمندان ورکند ۝ امّا که بجز رضای جانان طلبند ۝ آنان ورکند و دردمندان ورکند مولانا بیکسی
از افاضل زمان خود بوده ابتدا او بکابل در خدمت میرزا محمد حکیم بکار افاده را گرمی میداد پس از آن عزیمت
هندوستان نموده بمرسم مصاحبت با امرای این درگاه میگذرانید با در خلال احوال خواست که معاودت
نموده تن بهم و هم آغوشی عافیت سپارد که در اثنای راه بموضع پرشاور داعی الذات بر پرسش آخرة دست
آرزو پیش را از دامان ما سوی کوتاه ساخت نظم دم مرگ چون آتش هولناک ۝ ندارد ز باد و غرور تاب ۝ کاک اشعارش
این قطعه مشهورست قطعه بیکسی که شنود طعنه مردم هر جا ۝ لایق آنست که آشفته و درهم نشود ۝ زانکه این جنب

غزنین

کلات بعالم مشهور ۝ انجمن هست چرا شهرهٔ عالم نشود ۝ سنگ به گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ۝ قیمت سنگ نیفزاید و
زر کم نشود ۝ مولانا سیری خالی از تصرف طبعی نبوده و از علم عروض و قافیه بخشی داشته این رباعی مراو راست رباعی
سیری بحریم جان و دل منزل کن ۝ قطع نظر از صورت آب و گل کن ۝ جز معرفت خدای صحبت همه هیچ ۝ بگذر ز همه معرفتی
حاصل کن ۝ لاهور از شهرهای معروف هندوستان لاهار و رولهاور و رلوهار در نیز آمده مسعود سعد سلمان لوهری
نیز آورده چنانچه در قصیده آورده نظم می شنیدم که میر ماهمین را نظری بود و ای لوهر ۝ و لاهیور نیز گفته اند من قرآن السعدین
نظم از خد سامانه تا لاهیور ۝ هیچ عمارت نه بکرد و قصور ۝ در عجایب المخلوقات آمده که دو استخوان زانوی آدمی در زمان
سابق در لاهیور افتاده بود که یکی را ستوطنان آنمکان انبار غله ساخته بودند و دیگری را قنطرهٔ آب گردانیده در عجایب
البلدان مسطور است که لهاور در زمان باستان نام و نوا و آبادانی و معموری هزار رستاق داشته که هر کدام را حاکمی
علیحده بوده و الحال بیمن نصفت و عدالت حضرت شاهنشاهی نوعی آبادانی دارد که بجمعیت آدمی و وفور قماش و
کثرت امتعه و سایر ضروریات در تمام ربع مسکون شهری بدین عظمت نیست و مردمش در هر صنعت
مهارت تمام دارند و اکثر کارها را برنهج خوبی تتبع نموده اند و در فصل میوه انگور و خربزه آن قدر بهم میرسد که فقیر و
غنی و محتاج و مستغنی از آن بهره مند میگردد و دو هندوانه سالی دو کرت بحصول میپیوندد و تمام سال اکتفا
میکنند و از نعمتها که حق سبحانه و تعالی باهل آن شهر ارزانی داشته یخ و برف است که [illegible] میرسد
و از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفر است که نوشته می‌شود فخر الزهاد محمد بن عبد الملک از مشایخ خطه لاهور
بل افاضه جمهور بوده در فضیلهای عرب حقایق تفسیر و حدیث آموخته و در مرحلهای عجم آتش فصاحت و بلاغت
برافروخته گاهی بنابر موزونی طبع دُری از بحر اندیشه بساحل بیان می‌افکنده این ابیات از انجمله است نظم گردش
روزگار پر عبرت است ۝ نیک دانند کسی معتبر است ۝ چرخ پر شعبده است و پر نیرنگ ۝ هر زمانش کار دگرست ۝
اخر و آخشیج سپهر بند ۝ اگر این مادر است و آن پدر است ۝ از چنین مادر و پدر چه عجب ۝ گر موالید مانده در بدر است ۝
افصح العجم سراج الدین المنهاج سراج محفل حکمت و منهاج طرق عرفان بوده مذکری که چون عندلیبان باطقش
در بوستان محاوره سر آمدی حسان را که مالک ممالک بیانست منوا خواندی و بر شاخ قوت سخنان بار زمانه

گردی وگاه گاه بلطف طبع و بر انموذج معانی باغی بار بابی آنکه گردی از آنجمله است نظم اندل که زهجر دو تاکن گردی
از هر شادی که بود بیاکن گردی • از خوی تو آگه نکنم که تا که • آواره ز آفتی که هلاکش کردی • دل از رخ خوب تو بسیل افتاد است
جان دیده بر لعل لب تکشاده است • چشم از بن خاک درت خواهد بود • کز عمر و ناکند و از این داد است

ابو جعفر عمر بن اسحق بفضل و دانش در جهان طاق بوده و در زهد و تقوی شهره آفاق و با این اوصاف نظمی داشته
چون در شاهوار و نثری مانند یاقوت آبدار این در غرر کلی از آن جمله است نظم دوش در سودای دلبر بوده ام
با لب خشک و رخ تر بوده ام • در خمار عبهرین مخمور تو • دیده باز از غم چو عبهر بوده ام • و ز نم چشم و تف دل هر زمان
گوئی اندر آب و آذر بوده ام • آورده اند که وقتی نجیب الملک ابو طاهر که وزیر عصر بود وی را امتحان کرد در شعری که هر
بیت او چهار جز لازم داشته و او قصیده بگفت که این چند بیت از آنجمله است قصیده ای پاک بجوی آب چو خاک
مدار خار و لطفی بکن چو باد و مسوزانم تنم چو خار بجست • بیان نرگس و عارض چو نسترن • رخسار همچو لاله و لب چون
گل • ای زکردی دو جوی آب روان از دو چشم من • زان دو عقیق زان ده و دو در شاهوار • از آنکه خورده ام باده مشقت
بیرون آمد و مستی آرد و فردا کشد خمار

العمید الاجل ابو الفرج بن مسعود الرونی از کمّل شعرا است حق سبحانه
وی را قبول عام بخشیده بود که صغیر و کبیر معتقد و خواستار او بوده جملگی غاشیه محبتش بر سر داشتند و لوای محبتش بر می
افراشتند و در شاعری نصیبی داشته که هر کس شعر او را بسندیده و هیچکس انگشت قدح بر آن نگذاشته مسعود سعد سلمان
راست قطعه ای خواجه ابو الفرج نکنی یاد من • تا شاد کرد این دل ناشاد من • نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه
هستی استاد من • و انوری پیوسته بدیوانش نظر داشته و در بوستان شعر او تفرج کردی و تتبع سخن او بسیار نمودی
این قطعه که از غزنین کاغذ جهت نقل دیوان وی طلب داشته بر خواهش و میل او دلیل روشن و مبرهن است قطعه مدت کانی
مجلس عالی در اقبال تمام • چون ایدر ببهشتها بود چو دوران بوده ام • آرزومندی بخدمت پیش از آن دارد دلم • کاندرین
خدمت بشرح آن نتوان کردن قیام • باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج • تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر جز الحق مدت او کرده ام فی ما مضی • قطعه از عمر و زید و نکته از خاص و عام • چون مرا رغبت بود دستم طلب
میکرده ام • در سفر وقت تردد در حضر گاه مقام • وی هیچ معنی مکرر لفظ این خادم نرفت • باکرم الدین که هست اندر کرم

فخر

غزنین

سیم

فخر کرام • گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او • نسخه این مبلطر و گفته نیست با نظام • عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که
نیست • شعر او مرغی که آسان اندر افتد او بدام • لیکن از بی کاغذی شوی نکردستم سواد • هست امیدم که این خدمت
چو بگذارد بیابم حالتی دارد و تباهی چند کاغذ ای کریم • دستگیر ای مرا خواه از عطا خواه وام • از سر گستاخی ار رفت
این سخن با آن بزرگ • باید این عجز کی معذور دارد و السلام • و ابو الفرج در عهد سلطان رضی ابراهیم بوده و در آن
دولت آسایشها دیده و وزیر مملکت خواجه محمد بن بهروز بن احمد را بوی عنایت تمام بوده این مطلع از
قصیده ایست که در مدح آن وزیر گفته نظم بخت را وجاهت و اقبال را یدیست • از خدمت محمد بهروز
احمد است • وایضا منصور بن مسعود بن احمد سعیدی که عارض سپاه بود همواره با ابو الفرج انعامات و صلات
دادی و بمجاورت او استیناس تمام داشتی این چند بیت از قصیده ایست که در مدح او گوید نظم جشن فرخنده
فروردینست • روز بازار گل و نسرینست • آب چون آتش عود افروزست • باد چون خاک عبیر آگینست
آب چین یافته در حوض از باد • همچو پرگار حریر چینست • بچه مانند بودوسی عالم • که سبکروح گران کابینست • شه
او زید منصور سعید که همین خسرو آن شیرینست • آن دبیرست که در جوزا تیر • بار فوشی قلم پروینست
جنگ در خدمت او زن که ترا • همتش رهبر علیین است منه سپهر دولت و دین آفتاب هفت اختر
ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم • کشیده رایت منصور سوی لوا دز بطالبی که تولا کند چه تقویم • نهاد شاخ ان
بنی نهاده روی بنعم • امید را این بنی نهاده پشت ز بیم • سپه کند کشاد خدنگ دیده روز • چنانکه کلک تو در شبات
حلقه میم • و ز و خورد حشرات زمانه تیره او • چنانکه جادوئی جادوان عصای کلیم • خیال تیغ وی اندر میان پشت عدو
عدوی دولت دین را میان کند بدو نیم • بعود با ابر از ان آب رنگ نقش و فضل • که باد زخم دهد زه کمان کنی ادیم
نگاه صلح سبکروحتر ز حلم شجاع • بروز حرب گرانبارتر ز جسم حلیم • اسیر او دل نفس چو سنگ صدف • یتیم کرده او
بی عقب چو در یتیم • عرب آسمان حق گذارست • عجم را آفتاب سایه دارست • ملک مسعود ابراهیم مسعود
که صاحب خاتم این روزگارست • نظامهای کرمش با طراوت • هنرهای عظیمش سوارست • براق همتش
معراج پیمای عقاب دولتش همت شکارست • ز دانش جان شیرین در کنارش • ز داغش بران گوران شکارست

نوید کوه و صحرا را سماری چه باکش زین دو نیا را سمارست • یکی خاکی که مر هر رو پیاده هست • یکی بادی که بر ای سوار شست
ازان مر پشت ماهی را بشیزه • و زین در دیده کیوان شمارست • فدنگش عزم بجا است لیکن • مدو هر کوه جرمی چنان
سیار هست • کمان رستم دستان بسنجی کم از نیوک بزم شهریار هست • بشکل پیل کهدیش کم کن • بنعم چون پیل یک
دیدش هزار هست • زمین را بسکل فرسد بسکند • هوا را قامتش قد خیار هست • بتن چون گرد کوهی در سلاسل
سبک چون گرد بادی در غبار هست • ای شیر دلا ای زر شبانی • ای وقت بازو کامرانی • آنجا که نعت تو
درویشی • وانجا که حشمت تو ویرانی • آن مرغ کلان تراست و فامنت • کاندر بر اوست فعل طوفانی
آن برق محبت شمشیرست • کاندر جنگ اوست جان جهانی • شیطان سنان آمدارت را • باد و بحر کزه روی کار
بارانی • میل تو بجز بکه فرود مسند • از میل طلیسان بهجانی • بر سر رود رسم زر مجو بانت • چیزی که نورند جز پشیمانی
چه دلبری چه ملای چه صورتی چه نگاری • نگاه خلوت خفتن نه وقت عزت یاری • چو بوی جواهر زنگی چو صبح
جواهر چنگی چو راست دانم نگنی چه خوبست اینکه تو داری بیاضی یارب • تو کی نکه عید کرداند عید • بر تو الفرح اگر دو
منصور سعید • تا راحت و محنتست تا وعده وعید • منصور سعید باد منصور سعید • گفتم که فروشوم بکوی دکم
دلشاد کنم بخوبروئی دیگر • این باد همی چنبه خرابا که توئی • از آب بمیرود بجوئی دیگر • العشق بخویشتن بلا خواسته ام
انگاه ما بر تو برا خواسته ام • نقصیر مکن گفت بدعا خواسته ام • تا خود بدعا جرا بلا خواسته ام • زان عهد بر از لقاء قیمت
الشمع سرو • چون آتش شب نمای نزدیک تو دود • چون از تب تابش تو گشتیم نخود • خواهی همه تار باش خواهی
پر نور • از هر کرسنکده بند شنودن باید • با هر که بود در رفق نمودن باید • بد کاستن و نیک فزودن باید • زیراکه همه گذشته
دیدن باید • هر تیر کان جهد افلاک بود • آماجگهش این دل غمناک بود • تا چرخ چنین غافل و بیباک بود • آسوده کسی بود که
در خاک بود • ابو عبدالله روزبه عبد ابن النکتی در لطف طبع یگانه و در دور هنر نادره زمانه بوده نکات لطیف
او از حد افزون و القصه سخن او بغایت رایج بوده بنون الماد بنو فنت چیزی که قابل ایراد باشد بنظر نیامده بنابر الزام
همین دو بیت اکتفا کرده شد • نظم • نرگس بنگری چو زر جام رزین • زیر جام زرین چشم چشم • تو گوئی چشم معشوق است
مخمور زنار و بنگوی کشته کرشمه • حمیدالدین مسعود بن شالی کوب حمید دهر و وحید عصر بوده و در طبع ذکی و در شعر

رودکی

غزنین

رودکی این چند بیت که صورت خیری می پذیرد و بر کل زمین خیال و جرعه از دوش آورده است • نظم • ای باغ روی دوست
بنسرین مفرق • و زنو بهار باغ ارم برده رونقی • از رخ بگاه جلوه بهار ملاحتی • وز لب بگاه بوسه شراب مروقی • با جهد
تو کار نرخ و لاله هست آب گل • ز بهر هست ایمنی و ملاحت احمقی • با جهد از چه روی توان بود از سما • با لعلت از چه حق
توان زیست مبتلی • گر شهد را بوسه ربود ذوق منصفی • ور مشک بطره کنی تیره ترحقی • نقاش روی خوب تو انصاف رودکی
داد آنچنانکه حرفی نگذاشت باقی • مولانا شیری از نیکو طبعان این عصر و زمان بوده و قوت اندیشه او بحدی که هم
اندک زمانی قصیده ترتیب میداده و او را در مدح خان اعظم مقطعات و قریب بهزار بیت موسوم بجهان افروز
کر این قطوار انجواست • نظم • در عشق کسان اسیر محنت • بسیار کشیده ام کسان را • معشوق دلا کجا بیابد • امید
آرزو رسانرا • و این ابیات متفرقه نیز مر او راست • نظم • کدر شکان هم عزت کینه کاسود • چرا که عیش برون
رفته از میانه ما • ایا کسان که بر از ما رسید فاتحه • ببخش اگر شنود یده زمانه ما • چنان فریفته شد دل جمال سلمی را که باد الست
بدر گشتگی تسلی را • بچشم نماز جنان کرده دوش یاد گرفت • که راه هیبت دران شکستن تمنی را • بخاطری که توئی باد دیگران
کردن • درون کعبه پرستیدن مستوی را • تا وکش بکان رزداره که بخشید بعد فتح • جسته ام همه جا و هر دو اوج گفتن
و بعضی مولانا شیری را از سپاه الکوت میدانند و سپاه الکوت بناکرده سلطان معزالدین سام است • مولانا محمود شعر
هواری میگوید اما از غش و شین احوالش اطلاعی ندارد و این مطلع مر او راست • نظم • ای آرزو گریبان و چشم دل وا کن
جمال شاهد مقصود را تماشا کن • مشو زجبل بپا بان حرم را مساح • و طن بگوشه تجرید چون مسیحا کن • دکیف وحدت
دل صد چاک ما هست طوماری پر از مضمون غم • جشنی را احوالش مخفی است و این بیت مر او راست • نظم
در هر دلی که عشق گذر کرد در زمان • گر خاک بود خاصیت کیمیا گرفت • و مردم فاضل لاهور از حد و عد بیرونست
که بنابر عدم طبع نظم احوال الشان در پس پرده خفی مستور مانده و از مردم این عصر و زمان که قابل ذکر و بیان باشند یکی
قاضی صدرالدین است که در علوم عقلی و نقلی مهارت تمام داشته و دیگر مولانا سعدالله است که با فضیلت
موفور و ذوق موفور نیاش دامن گرفته با آن فرقه هم مایه و هم قافیه گشت و آخر بروش ملامتیه برآمد و ایضا مولانا
جمال است که امروز در فن خود بیهمالست و مردم نیک از شاگردی او و بمرتبه کمال رسیده اند و همچنین قاضی صوفی است

که در مسند قضایای شرعیهٔ لاهور را فیصل میداده مولانا منور نیز از انجمله بوده و از مضافات لاهور کوهستانست
موسوم بنگرکوت و نگرکوت قلعه دارد که رفعتش چون آه ناصبوران سر بفلک کشیده و آوازهٔ استحکامش چون
آهنگ مهجوران همه جا دویده نظم بنائی ز بلندی که عقل نتواند که کند فکر فراز و مدان بلند حصار و بر دامن این کوه
بلند شکوه گنبدی ساخته اند و درون آن سنگیست و آن سنگ ایست از تکلف ساده و محوطه اش بصورت افتاده
و اهل هند را بر آن سنگپاره اعتقادیست از آن کوه محکم تر و اراداتی از آن سنگ سخت تر و در سالی دو بار
چندین هزار آدمی از صغیر و کبیر و غنی و فقیر سر و پا برهنه ساخته بلکه سر از پا نشناخته بنوم طواف آن مکان در حرکت
می آیند و چون از طواف آن معبد فارغ میگردند بعضی که حاجتی دارند زبان خود را بدست خود بریده در غرب آستان آن مکان دفن
میکنند و بزبان بیزبانی طلب حاجات و عرض ملتمسات مینمایند و بجنابا من اخلاص عظیم و اعتقاد مستقیم در اندک وقتی
از اثنای شب و ارزبان تازه رسته و کام دل حاصل گشته خوشحال و فارغبال بمنازل خود مراجعت مینمایند ع حدق
جنان آوردگار اینجا هر چه آرند آن برند و این کوه بر شمال هند واقع شده و از نگرکوت تا کوچ که اقصای ولایت بنگاله است
زمین دارانیند که هرکدام سه چهار روزه راه زمین در تصرف دارند و در زبان و دین با اهل هند متفقند
حکمای سابق هند که بتحقیق این کوهستان کرده اند یک لک و بیست و چند هزار کوه متصل همین کوه یافته اند و از تبت
اهل هند آن کوه را سوالک پربت میخوانند و همین کوهست که تا نهایت ولایت خطا رسیده و همچنین
از هند گذشته بکابل و بدخشان و خراسان کشیده و از شمال هند بر گذشته بری و قزوین و طبرستان رفته چنانچه
در کتب حکما اظهار بدان کرده شده و کشمیر و تبت در میان این کوهست و آب بسیار از این کوهستان
در میان ولایت هند جریان می پذیرد مثل ستلج و بیاه و راوی و چناب و بهت و نیلاب و این آبها در
نواحی مولتان بیکدیگر پیوسته در حوالی تته بعمان میریزند و ایضا آب گنگ و جون و رهب و کوی و سرو و هم از این
کوهستان آمده و همه یکجا جمع شده در ولایت بنگاله بمحیط متصل میگردد سرهند که بسهرند نیز تعبیر کرده اند سابق
سامانه بوده سلطان فیروز شاه از اعدا ساخته سرکار گردانیده و حصاری در آنجا بنا فرموده موسوم بفیروزآباد و سهرند
امروز بحسب زراعت و صفا و باغات دلگشا جائی معروف و مشهور است و سکانش بعضی بجری خوانند و نوشتن

مشغول

سرهند

سیم

مشغولی دارند و برخی اهل صنعت اند خصوص صنعت مصوری را که بهتر از دیگر صنایع تتبع نموده اند و از مردمش
آنچه شنیده و دیده شده یکی شیخ بدرالدین است که طوایف انام از خاص و عام بوجود فایض الجودش مستظهر بوده
لوازم حسن اعتقاد و ارادات بجای می آوردند امروز خلف ارشدش شیخ محمد بمضایع سود منشد مستعدان را محظوظ
دارد و ایضا شیخ حاجی فتح است که تا وقت استرداد امانت بدست او از فقرا ترتیبی زهد و ورع را بشته داشت
و حالا فرزندش شیخ عبدالله بشیخ عبادت بجای آباء و اجداد را روشن میدارد مولانا جوهر و مولانا بایزید و فرزندش
فضایل خرامند عشایر و قبایلند و همواره بلوازم درس و بحث پرداخته نقش افاده بر الواح خاطر طلبه می نگارند مولانا
غنایتی شیخ بعضی از شهدا والات کرده مرد آهسته هموار است و کتابت نسخ تعلیقش خالی از کیفیتی و فرق
نیست و شعر را نیک میگوید و این ابیات از منظومات اوست بیت مهر تو بجان و دل بکنجینهٔ ماست عکس تو
هنوز اندر آیینهٔ ماست زخمی که لب برو نمک می پاشید در حوزه نمکی سوز در سینهٔ ماست جو شم در ده کس
مرد عرضه در دم حدیث عشق بنامرد کو که من مردم مولانا خاکی خالی از خطی نبود و اوقاتش همیشه بکسب و نقش گفتن
میگذشت این بیت را او راست نظم چنان با طالعم دارد زبونی نسبت خویشی که متوافق اهل شهادت این بود بیتش
هانسی در چهار حصار واقع است و در زمان سابق حاجی باباکم بوده و قلعهٔ استوار داشته شخصی نقل میکرده که در
مضافات هانسی عورتی را چهار کرت وضع حمل شد که در هر کرت چهار پسر از او در وجود آمدند و امروز بهر چهار در
پسر موجودند و از بزرگان آن مکان یکی شیخ جمال الدین خطیب است که خلیفهٔ شیخ فرید شکرگنج بوده و شیخ دوازده سال
بصحبت او در هانسی روزگار گذرانیده از سلطان المشایخ شیخ نظام اولیا نقلست که چون شیخ الشیوخ و نعم
الحق والدین را بدولت خلافت خود رسانید مولانا جمال الدین برای من قیام نمود و حال آنکه پیش از این برپا
خواستی و تعظیم بجای آوردی روزی که این امر بوقوع آمد مرا در خاطر گذشت که مگر اینمعنی موافق مزاج ایشان افتاده
بنوعی کرامت دریافته فرمودند که باعث نه آنست که شما فهم کرده اید بلکه سبب آنست که هرگاه محبت
در میان آمد دوئی معدوم شد ما و تو یکی شدیم و جهة خویشتن قیام روا نباشد نظم قیام خواستمت کرد عشق میگوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سر و قیام شیخ قطب الدین منور است که شیخ نظام اولیا او را خلعت خلافتی کرامت

خوبرو شاید و وی بوده و او در علم و عشق و عقل و وفا و ورد و یگانه نظیر نداشته و هر چه از غیب میرسیده بدان قناعت
میکرده نظم شیر زر بوسه بخدمت مرد قانع را قدم • بر سنگ خایه بدان پای مرد هر دری مولانا مغیث از شعرای
مشهور است اگرچه احوالش بنظر نیامده اما شعرش بسیار مطالعه افتاده این چند بیت از انجمله است نظم چاک کند
گل لبی حبیب به بستان حسن • چون تو گلی کی کشد سر زگریبان حسن • مایه لطف غیب شد چه یکی هزار جای گلدان
لشت روی تو بر خوان حسن • مملکت دلبری حجتی ولی نداشت • داد نگینش کنون لعل تو از خوان حسن
تهانیسر اگرچه شهر مختصر نیست اما آبادانی تمام دارد و بهشت و نشانهاش اقسام لطائف دقیق را نیک فتح کرده اند و در
زمان سابق بتخانه بزرگ داشته و در ان بتخانه بتی بوده موسوم بجکرسوم که معتقد فیه اهل هند بوده چون سلطان
محمود شنید که در تهانیسر چنین بتخانه ایست بنیت جهاد در سال چهارصد و دو متوجه هند گردید جیپال
نزد او پیغام فرستاد که اگر سلطان فسخ این عزیمت نماید پنجاه پیل پیشکش میفرستم و سلطان بدان التفات
ننموده بتهانیسر آمده و فرمود تا آنجا را فتنه غارت کردند و بتخانه را ویران ساختند بت جکرسوم را بغزنین برده
در فرش آستان مسجد ساخت چنانچه عنصری در یکی از قصاید اظهار بدان نموده میگوید نظم از آنکه جایگه حج هندوان
بودی • بهار گنگ بکندی بهار تهانیسر • وانقیاد تهانیسر چنین است که آنرا کرکیت میگویند و معبد براهمه است
و اهل هند در روز کسوف و خسوف از اطراف و اکناف جهت غسل بدین حوض می آیند و از طلا و نقره و زر
و جواهر آنچه دست نکشان بدان میرسد در ان حوض می اندازند مطلب ایشان آنکه هر چه نثار راه حق جل و علا نمایند
دنیاه و در دنیا عوض میدهد و از مردمش آنکه قابل ذکر و بخیر لایق باشد شیخ جلال است که فاتحه احوالش ریاضت و
مجاهده و خلقت که روش بکار شغول بوده و اهل آنجا در حلقه مریدی او در گوش و غاشیه عقیدتش بر دوش
دارند و الحال شیخ نظام بن شیخ عبدالشکور که خلیفه و جانشین ویست بر وساده خداشناسی تکیه زده خواص
و عوام بخدمتش لوازم حسن عقیدت و ارادت بجای می آورند با آنکه شیخ مزاولات نموده و از کتب صوفیه
هیچ مطالعه نکرده چند نسخه در تصوف تصنیف نموده که جمله پسند اهل عرفان افتاده و ایضا تفسیری املا نموده که معانی آنرا
همه در قالب تصوف بیان کرده • فردی مطالعه بعضی از مزاولات کرده روز مرّه درستی دارد و شعری هموار میگوید از انجمله

نظم

نظم تخت و بخت بقیصر و بهر منت جنگ با بخت جاوید فقیر منت • از عطش سلیم از آب شوی کوزه پر جام جم
سراب شوی منت گر زاهدم وگر رندم عبیر الاهین که از هندم پانی پت از قصبات مشهوره است و متوطنان آنجا حرفت
کارگری را نیک ورزیده اند و از مردم آنجا شیخ شرف الدین المشهور بابوعلی قلندر است که از فحول مشایخ وقت
بوده بتجرید و تفرید مخصوص و بکرامات و خوارق عادات معروف اگرچه اصل وی از عراقست اما چون کشاد کار
وی در پانی پت شده و هم در ان شهر وفات یافته بهر آئینه در تحتانی پانی پت می نویسند در یکی از مصنفات خود آورده
که اصل من از ولایت عراقست و با شمس تبریزی و مولانا روم مصاحبت داشته و بعضی تر در ملفوظات وی
بنظر آمده که ابتدا در دهلی بمطالعه مشغولی داشته بیست سال مباحثه نموده و بیست سال دیگر در عبادت و
بندگی مشغول بوده بعد از ان از جذبات حق در انجذاب کرده که مجذوب گردید و بازار کتب شسته و دو آمده کارش بجائی
رسیده که همیشه مستغرق بودی و سخن بحکمتی گفتی و اگر کوششی کسی کردی لخت طاقت آن نبودی بلکه مبهوت
شدی و خاکستر گشتی نظم شرف زعشق تو گشت آن قلندر مست • که جمله عیان از هفت کشورش میرند و در یکی
ملفوظات خود آورده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم سنت خود بمن بخشیدند و من چهل سال فرض
بی سنت ادا کردم بعد از ان فرمان حضرت ذو الجلال رسید که ای شرف چون حبیب ما سنت خود بتو
بخشید ما نیز فرض خود بتو بخشیدیم آورده اند که وقتی سلطان محمد تغلق این رباعی را نوشته بخدمت شیخ فرستاد رباعی
گر راست کند صورت مردی و زنی • که بشکند این طلسم جانی و تنی • گر جنت کار شاد قفار رسد • گر نیز چه
سازی و چه اینکنی • شیخ در بدیهه این رباعی نوشته بازفرستاد رباعی زن نیست که دم ز زنی اینقوم که گفتی تو ز مردی
ز زنی • کار اوج جلالت که رسد زنگ لال • گر تو نیز چه سازی و چه اینکنی • و این مکتوب که بسلطان علاء الدین
خلجی نوشته هم از او مشهور است علاء الدین خلجی خود دهلی را اعلام آنکه خواجه سرای حبشی ربیده بیس در دیده فقیر
خدا را چنان زده که عرش از ان لرزید اگر او را بس از وهند بهتر و الا جبه و دهلی خوط دیگر خواسته خواهد شد قادری
قدرت بر شعر گفتن بسیار دارد و اول شاعریهای او است تخلص که زنقی در شعر پیدا شود نیک و بد طبیعتش
از این ابیات مستفاد میگردد نظم بر جبینم تیر از کمان بر و شسته • سقف او کاش کرد زکمان • بی غنا

از روی نشان یابد چو نقش ● کاه تصویر از کف نقش آوران دهلی بحسب آب و هوا و نزاهت باغ و صحرا مستثنی
از جمیع شهرهای هندوستان و همیشه دار الملک سلاطین عظام و مرکز دایرهٔ اسلام و محط رحال افاضل و معادن فضایل
کامل بوده نظم حضرت دهلی کنف دین و داد ● جنت عدن است که آباد باد ● در شرف آن کاه که بر کار شد دایره چرخ
زیر کار شده ● در تواریخ اهل هند آمده که شهر دهلی در عصری از اعصار بنهایت آبادانی رسیده و بعد از آن بنوعی
خراب شد که مسکن وحوش و دد گشت بیک دیده نظم هم از او افشان و فتن رفتی در دقیق دان عشق از او
ترسان و لرزان وادی از وادی نشان نه ● تا آنکه در سیصد و چهار هجری باز آبادان گشت و قریب سیصد سال
هندوان در آنجا کامجو و کامران بوده اند و در پانصد و هشتاد و هشت بر دست سلطان قطب الدین
معز الدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیز خوانده اند فتح شده و از آن زمان تا حال هندوان دیگر
بران مستولی نگشته اند و همیشه در تصرف سلاطین اهل اسلام بوده و دهلی قدیم که در زمان سابق آبادانی داشته
الی الحال خرابست و از عماراتی که مانده مسجدیست که هزار ستون در آنجا بکار رفته و چنین شهرت دارد که
سیصد و پنجاه بتخانه را شاد در آنجا بکار برده اند و در بیرون مسجد مناره ایست که در کمال بلندیست همه کس را قدرت
بالا رفتن آن نیست و در آن مناره راجی که بوده اند هشتاد قدم گفته اند و ارتفاعش را صد و سی ذرع نظم
شکل مناره چو ستونی ز سنگ ● از پی سقف فلک شیشه رنگ ● تا سرش از اوج بگردون شتافت ● گنبد پا سنگ
فلک سنگ یافت ● ماه بگنبد همه شب تا سحر ● کز سر تیغش همه دارد خبر ● اما دهلی نو بر یکفرسنگی شهر قدیم بر کنار آب
جون در سال ششصد و هشتاد و هشت باهتمام سلطان جلال الدین خلجی بنا شده و این شهر در غایت کیفیت
و هوا و در نهایت لطافت و صفاست نظم گر شود قصهٔ این بوستان ● ملک شود طایف هندوستان
و در این شهر چندان باغات جنت نشان و عمارات خورنق بنیانست که خامهٔ دو زبان از تحریر آن بتقصیر
قایل است از آنجمله مضجع جنت آشیانی همایون پادشاه که عمارتی بدان لطافت در این عصر و زمان ساخته
نشده نظم هر که میخواهد که بیند شکل فردوس برین ● گو بیا از فقر و این باغ همایون را ببین ● و چون دهلی همیشه محط اولیا
و اتقیا بوده هر آینه هر که طومار استعداد عمرش بتوقیع اختتام موشح میگردد در آن خاک پاکش دفن کنند از جمله

چندان عمارات رفیع مقام و قطایر میمنت فرجام در آن شهر بنا شده که از حد و عد بیرونست نظم همه شهر بستان ارم
کوی چون ● همه برزنی رامش و رنگ و بوی ● و در بیرون شهر عمارتیست موسوم بشکارگاه سلطان فیروزشاه و در میان
عمارت عمودی برآمده است که قریب سی ذرع ارتفاع دارد و سه ذرع سطبری آنست و از روی قیاس
چنان فهم میشود که یک لخت سنگست و این عمارت سه مرتبه است اما هرگاه که بیخ این عمود بزمین برسیده
باشد و سی ذرع دیگر بخاک و خشت محکم شده باشد ایستادن آن ممکن و میسر نخواهد بود و بدین تقدیر عمودی
که شصت ذرع طول داشته باشد برپا داشتن آن از محالاتست و از این قبیل خصوصیات در آن شهر بسیار است
که اگر درصدد ذکر جمیع آنها در آید نسخهٔ علیحده تصنیف شود لهذا از آن مقدمات درگذشته شروع در ذکر مردمی که از آن
شهر برخاسته اند کرده میشود محمد بن علی المشهور بشیخ نظام الدین از اکابر مشایخ هندوستان و اهل هندوستان او را
سلطان المشایخ میخوانند و جد پدری آنجناب را خواجه علی بخاری گفتندی و جد مادری او را خواجه عرب و آن دو بزرگ
برفاقت یکدیگر از ماوراء النهر بهندوستان وارد شده در بداون سکونت نمودند شیخ نظام در بداون متولد
شده اما در دهلی نشو و نما یافته و نسبش بدوازده پشت بامام همام علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا میشود
و شیخ نظام صغیر بوده که پدرش بشهر رفته و در دوازده سالگی محبت شیخ فرید در دلش پیدا شده چنانچه پیاده و نفسی برهنه
او رفته و در بیست سالگی با وجود همین رفته مرید گشته و پیش از چند وقت اجازت تکمیل دیگران یافته بدهلی مراجعت
نموده و او اگرچه از متاخرین شاگردان شیخ فرید شکر گنج است اما از همه اعلم و اعلی بوده نظم گل باغ هر چی که دارد
از بعد گیاه رسد به بستان ● و آنجناب هشتاد و چند سال در حیات بوده و این ایام را تمام بمجاهده و ریاضت
گذرانیده و همواره روزه داشته و در وقت افطار چیزی از ماسلف تناول نموده و در هیجدهم ربیع الاول
هفتصد و بیست و پنج طایر روح شریفش بجانب فردوس برین طیران نموده و گاهی بنا بر تفرج صورت
نظمی در آینهٔ خیال ایشان چهره کشائی مینمود چنانچه وقتی شیخ ضیاء سامی که مفتی عصر و زمان بوده در باب کفر وی
فتوی نوشته و آن چون بنظر شیخ رسیده جوابدان دو بیت گفته نظم ضیا هیبت کار کفر خوانده ● چراغ کذب را نبود
فروغی ● مسلمان خوانمش بهر مکافات ● دروغی را جزا آید دروغی ● دیگر از نیکان آن مکان مولانا مجد الدین اسحق

و او ابتدا در دهلی باستفاده و کسب علوم منقول و معقول مشغول بوده چون بمرتبهٔ کمال رسید چنید مسئله او مشکل
شد که از علمای هند آن حل نگشت هر آینه بقصد عزیمت بخارا نمود در ایشان چون باندهن رسید بخاطر او گذر
کرد که بدست شیخ فرید رود شاید مطلبش بحصول پیوندد لاجرم بمقصد رسیده شیخ او را بجا دمی و دلدادی خود
ممتاز ساخت صاحب سیر الاولیا آورده که مولانا بدر الدین را هیچکس بی گریه ندیده و از کثرت گریه در
دو چشم وی کلی از سپیدی افتاده بود و وقتی که او را از گریه بسیار منع نمود در جواب این بیت خوانده نظم
از آب دیده خانهٔ چشمم خراب شد ه بس نادیده دیده خانه خراب به ه و از خوارق عادات او سخن بسیار گفته‌اند
که این نسخه طاقت حمل آن ندارد مولانا شمس الدین یحیی فاضل متبحر بوده و اکثر علمای دهلی تلامذهٔ وی بوده‌اند
و در آخر دست ارادت بشیخ نظام داده کارش بجایی انجامید که از آشنایی خلق بالکلیه دامن درچیده و او را فنا
بوده فتح تمام که اگر کسی بدین او آمدی بدو رسانیدی که چنین بگو و چنان بگو والا او را از غایت مشغولی خبر از هیچ
نبودی و همچنین فخر الدین زرادی است که بوفور علم و شدت مجاهده مستثنی میزیسته و او نیز از خلفای شیخ
نظام اولیاست و بعد از فوت شیخ در کوهها و صحراها بسر برده و او را دو رساله است در اباحت سماع
که سعادت آثار بر قواعد اصول فقه تمام کرده و دیگر مولانا جلال الدین نیلی بوده که قرآن را بآوازی خوش و لحنی
دلکش قرائت میکرده اگرچه او نیز از جملهٔ خلفای شیخ نظام بوده اما هرگز مرید نگرفته و در خلافت دخل ننموده و
در آخر عمر ملفوظات ایشان را جمع نموده فواید الفواد نام نهاده پیوسته آن را مطالعه میکرده نظم دانیم تو با
صبا کجاست که هست ه کجاست زلف تو مشک خطا کجاست که هست ه و دیگر مولانا برهان الدین
غریب است که زخم خوردگان شمشیر عشق را نیکو مرهمی بوده و دردمندان درد محبت را خوش درمانی جمله لطیف
طبعان آن عصر شیفتهٔ صحبت او می بودند و بیشتر اوقات را در خدمت او بسر بردند و از غایت اخلاصی که بپیر
خود داشته هرگز پشت خود بجانب غیاث پور که محل اقامت شیخ نظام بوده نکرده و در آخر عمر بدیو
گیر رفته در آنجا فوت کرده امیر خسرو از هزارهٔ بلخ بوده و پدرش که امیر لاچین نام داشته بنا بر نوایب
روزگار بهند وارد شده و در پتیالی متاهل گردیده امیر خسرو با دو پسر دیگر در آنجا بوجود آمده و چون امیر خسرو متولد

گشته

دهلی

گشته والدش او را در خرقه پیچیده نزد دیوانهٔ مجذوبی که در جوار او می بوده برده چون نظر دیوانه بر امیر خسرو افتاده بر
زبان آورده که آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش خواهد بود و چون چهار ساله از عمر امیر خسرو بگذشت امیر
لاچین بموجب ملازمت از پتیالی بدهلی آمده رخت بجانب بقا کشیده خال وی که مرتبهٔ امارت داشته در صدد تربیت
او گردیده و چون از حد بلوغ گذشت چند مرحله تجاوز نموده ارادهٔ صحبت سلطان المشایخ شیخ نظام اولیا نموده
مرید گردیده و بتدریج او را در خدمت شیخ رتبتی پیدا گشت که محرم راز آنجناب گردیده روزی در
مدح سلطان المشایخ شعری بگفت و در مجلس آورده بگذرانید شیخ را التفات خوش آمد و فرمود که صلهٔ این چه خواهی
گفت شیرینی سخن میخواهم که ببرکت قبول شما شیرینی در نظم من پیدا شود سلطان المشایخ فرمود که در زیر چهار پایهٔ من
طاسی پر شکر است آن را بردار و بر سر خود نثار کن و قدری بخور امیر خسرو بنوعی که فرموده عمل نموده باندک روزی از
برکت آن چنان شد که سخنش حلق شرق و غرب را لب شیرین ساخت و بعضی گفته اند که شیخ آب
دهن خود در دهن وی افکنده چنانچه در نه سپهر می آورده نظم خوش آمدم که من ز اعتقاد خیر گرفتم بحق دست
آن دستگیر ه سینه بخرا از آن جانم راه شده چو کشتی مراد دست آن شاه شده ه من از روی لعاب امان یافتم ه
کزین گونه آب دهان یافتم ه دو قطرهٔ گران در دوات افکنم ه تلاطم در آب حیات افکنم ه و امیر خسرو با شغل امارت
و شاعری چهل سال بصوم دهر گذرانیده و هر شب یک ختم قرآن نموده و بهر شفقتی که شیخ با امیر خسرو نموده میر
آن را جمع کرده کتابی ساخته و این عبارت در آن نسخه درج گردانیده که روزی بمن عنایت نموده فرمودند
که از همه تنگ آمده ام و از تو نیستم و بار اعاده نمودند که از همه تنگ آیم حتی که از خود نیز تنگ آیم و از تو تنگ نیستم و در
کتب آورده که روزی آنجناب بر زبان گذرانیده‌اند که امشب از عالم غیب این خطاب آمد که خسرو نام
درویشان نیست او را محمد کاسه لیس خوانند میباید این نام را شنیده باشی که در مجلس این خطاب نمایند
و نیز آورده که آنحضرت بنده را اگر بترک خطاب داده اند این رباعی شیخ راست و جمعی بر خسرو رباعی خسرو که
بنظم و نثر مثلش کم خواست ه ملکیت ملک سخن آن خسرو راست ه این خسرو ماست ناصر خسرو نیست ه
زیرا که خدای ناصر خسرو ماست ه و امیر خسرو از زمان سلطان غیاث الدین بلبن تا زمان سلطان محمد تغلق شاه

در حیات بوده و خدمت پادشاه را خدمت کرده و چون سلطان محمد بن سلطان بلبن در ما بین لاهور
و ملتان بدست مردم تاتار و مغل کشته گردید امیر خسرو که در آن زمان با سلطان محمد می‌بود مقید گشته او را
به بلخ بردند و بعد از دو سال خلاصی یافته در خراسان بخدمت سلطان بلبن آمده و مرثیه که در مرثیهٔ سلطان محمد
گفته در آن مجلس بخواند چنانچه نفیر از صغیر و کبیر برخواست و بر سلطان نیز گریه غلبه کرده هر چند خواست که ضبط خود
نماید نتوانست آنقدر گریه کرد که منجر به تب و بیماری گشت و در آن چند روز از جهان درگذشت و در وقتی
که سلطان غیاث‌الدین تغلق بجانب لکهنوتی توجه فرمود امیر خسرو را بتکلیف تمام همراه برد چون از آن سفر
باز آمد شنید که شیخ رحلت بعالم بقا گزیده هر آینه از گرد راه روی خود سیاه کرده و پیراهن چاک زده بر مزار
شیخ رفته در پیش حظیرهٔ وی بر خاک می‌غلطید و نوحه و زاری می‌کرد تا بعد از شش ماه برحمت حق پیوست و تاریخ او را
خواجه حسن چنین یافته قطعه میر خسرو خسرو ملک سخن ۰ آن محیط فضل و دریای کمال ۰ نظم او دلکشتر از ماء معین ۰ نثر
او صافی‌تر از آب زلال ۰ از برای جستن تاریخ او ۰ چون نهادم سر بزانوی خیال ۰ شد عدیم المثل یکی تاریخ او ۰ دیگری شد
طوطی شیرین مقال ۰ دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده که میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ اشعار امیر خسرو را جمع ساخت
یکصد و بیست هزار بیت شده و هم او آورده که امیر خسرو در یکی از رسالهٔ خود آورده که عدد اشعار من از
پانصد هزار کمتر و از چهار صد هزار زیاده است و نود و نه کتاب مشهور است که در سلک نظم در آورده اکثر کتب
مثنوی آنچه امروز متداول است بدین موجب است خمسه هجده هزار بیت عشقیه چهار هزار بیت قران
السعدین چهار هزار بیت نه سپهر چهار هزار بیت تغلق‌نامه سه هزار بیت و او را پنج دیوانست
تحفة الصغر که اشعار ایام شباب اوست وسط الحیات که اشعار آغاز سلوک و عهد کهولت
است غرة الکمال که اشعار ایام تکمیل اوست بقیه نقیه که اشعار ایام هرم اوست و عدد ابیات دیوانش
متشخص نشده این اشعار از قصیده ایست که در تتبع خاقانی گفته و موسوم بمرآت الصفا گردانیده قصیده
دلم طفلست و پیر عشق استادش زبان دانش ۰ سواد الوجه مشق و مسکنت کنج دبستانش ۰ زبان دانش
بر عشق آمد که هر که آموخت رمز او ۰ روانش لوح محفوظست فضای سینه‌اش بر ما نش ۰ تو برانگیز زانوی

خود بر روی ما بینی ۰ که این صورت که تو داری چه معنیهاست در شانش ۰ چنان ناظر شود در خود که چون آیینه
اندر بینی ۰ نیابی عکس خود تا اگر نزدائی ز او رانش ۰ اسیر آب و گل را چون کلوخی دان که هر چندش ۰ فرستی سوی بالا باز
زیر میلانش ۰ تو سرمستی چه دانی گرچه جا افتاده الحق ۰ اگر مستی ز جام افتد هر ذره اسیر نانش ۰ روان شود تماشا
گاه رندان تا ز بوی می ۰ هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش ۰ فرشته با چنان پاکی نهاده پاسبان تو ۰ تو خفته
مست و آلوده زهی انسان و کفرانش ۰ ز سیری یاد می‌آرد شراب شهوت و نخوت ۰ کسی کو گرسنه باشد نباشد
جز غم نانش ۰ ادب آن جوع کن خود را که چون پیلی بود وحشی ۰ چو مرتاضش کند مردم نهی دارد علفدانش ۰ بنا دایم
چرا می‌بست سنگ اندر شکم دانی ۰ شکم گر لقمه جوید سنگ ده نه مرغ بریانش ۰ زهی گمراهی خواجه که سیری جوید از
سیلان ۰ که گر عالم شود لقمه نگردد سیر شیطانش ۰ مجو هزل از فلک که خاک خورد گنج فریدونش ۰ بهل ملک جهان کو با
بر تخت سلیمانش ۰ حریف ار خود همه حسرت خورد از مال بیگانه ۰ غیان خایه گران هم پایه مانده بند انبانش
همه دلهای مظلومانست آن صد پاره بچند ۰ که تو بر خوان سلطان قلیه میخوانی و بریانش ۰ تیر رحل ز نالهٔ بزم مصحف
ای سنگدل سلطان ۰ که سنگ راه دید و هم گرچه از موم است پیکانش ۰ تر آکفشار نا هموار غم ز اشد دل خلق
بکن هموار اگر اهم زبان لست سوهانش ۰ کسی کاندام او ارزنده گشتی از حریر و خز ۰ بیا تا خاک بینی مرده بالا در
شبستانش ۰ ملک تقویم رکعت از بی تقطیع پیراهن ۰ اجل پنجه مهیا کرده از بهر گریبانش ۰ هم کفش و کس دشمن
نگردد این عین معنی را ۰ جان افسانه فیلست است و لمس مست کورانش ۰ ببازار رفیقان رو اگر نقدیست در
کیسه ۰ کم چنین تحفهٔ غیبست در هر کنج دکانش ۰ درون خانه درویش دانی چیست از ظلمت ۰ شب قدر
اندر هست گشته اندر حجره پنهانش ۰ چو مرد از خود برون رفته گل و خارست یکرنگش ۰ چو مست از هوش شد
فارغ شب و روز است یکسانش ۰ ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد سر ۰ تیمم لازم آید نوح را در
عین طوفانش ۰ چو شیخ شیخ باشد گر حجابی جانور گردی ۰ که آسانست بر موسی که گردد چوب ثعبانش ۰
مرا مهر علی ایمان و در دل مهر او دارم ۰ کسی کو مهر او در دل ندارد نیست ایمانش ۰ مرا سبق کمالست اینکه
گفت استاد خاقانی ۰ دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش ۰ دمی کفاره نادانی ساختم لیکن ۰

چو ولی آورده‌ام وگاهی که زیرم میخرد اتش ‌ سخن زانگونه گفتم من بلند امروز در دهلی ‌ که از خواب گران بیدار گردستم
بشیروانش از آتش‌هام مرآت الصفا کردم که بنوشتم ‌ بخلق امروز ای شیرین زبانان خراسانش ‌ مرا انصاف معلوم است
تحسین کنم از هیچ کسی که گو کند در انصاف اشد خصم نیز دانش ‌ ز بیم دزد کنجی کرده‌ام مدفون بدرجی ‌ خداوندا مگذار که دست
نقب دزد دانش ‌ وقت است کین خرابه بدیوان ره کنیم ‌ پرواز با فرشته باوج سما کنیم ‌ بصنعت کیمیای ابجری
حکیم ‌ تا گنج عمر زبر این کیمیا کنیم ‌ مطرب کفی بهم زن و مستانه گوی ‌ تا عاشقانه جامه صورت قبا کنیم ‌ از آب دیده
بر دل بریان نمک زنیم ‌ وین توشه ذخیره راه فنا کنیم ‌ چون عمر رفتنی است تا استغفر چرا خوریم ‌ چون نقش گشتنیست
تو نقض چرا کنیم ‌ پیش خدای بحر زده یار شکسته باد ‌ این پشت ما که بر در دونان دوتا کنیم ‌ دردی که در دل ازان
اجراست ‌ اگر رود که باز بخاکش دوا کنیم ‌ ما هیبت اجل همه چندین دماغ و کبر ‌ یارب که گر اجل نبود ما چها کنیم ‌ یارب
زما مپرس مدعیای ما از آنکه ‌ نزد دیپرسش چو تو شی هر چها کنیم ‌ کوی عاشقی از عافیت نشان ندهند ‌ هر آنکسی که
بدو این دهند آن ندهند ‌ حکیمش گنگش با میرم و بر هم ‌ جواب داد که راحت بعاشقان ندهند ‌ عشقت
جز زغالم بیهوشی آورد ‌ اهل صلاح را بقدح نوشی آورد ‌ من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب ‌ آن دارویم بده که فرا
آورد ‌ خرم تهی گشت و بسوزم جان ز بی پرآب نیست ‌ خون خود خوردنگر از دل گر شراب نیست ‌ عشق چشم
من است الحج نور رحمت مکن ‌ هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست ‌ گر جمال دوست نبود با خیالش
هم خوشیم ‌ خانه درویش را شمع بماز مهتاب نیست ‌ گفته بودی خسروا در خواب نخ بنماییست ‌ این سخن بیکار را
گو که بسیار اخواب نیست ‌ هر جا که یکی روی نکو جان من آنجا ست ‌ یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم ‌ شکیب
من همه سیماست شنیدانم ‌ که کیمیای صبوری کدام کس دارد ‌ شهید عشق چو آلوده شد بخون کفنش ‌ در آفتاب قیامت بسوزد
تر باشد ‌ گم کرا زنو فراموش خاک بر سرش ‌ در ضمن خاک که ختم زیر سر باشد ‌ چشم مشتاقانت از خون بسته کرده فرد خواب
باز نکشاید مگر بارش جلاد خون کشند ‌ تو وقت زمانه شدی و زر رو نگار زنو ده دست ... این قدری از سینه تر
تو دست از چه دانی کرد ماچه میکشد ‌ ز ان دلی که شبهای تار میکشد ‌ چنان ز هر فراقی ز تجنی در کام جان من ‌ که مرگ
از تلخی آن در جان من نمیکرد ‌ مثنوی هر گاه مرغی از شاخی بوا زند آید ‌ دل کسی ... جان بار ماند ‌ رباعی ز آتش عشق هر که افروخته

بیت

سبم

دہلی

نیست ‌ با وی سر سوزنی دل افروخته نیست ‌ گر سوخته دلی زنا دور که ما ‌ آتش بدلی زنیم که سوخته نیست
هوشم نه سوا افغان و خویشان بردند ‌ این گنج کلمان موی پریشان بردند ‌ گو سید تو دل چرا بدیشان دادی ‌ ما که
من نداده‌ام ایشان بردند ‌ زلفی که هزار دل بکارش میشد ‌ بر مدیگر مشک نگار رش میشد ‌ گفتم که چرا سرش زیر کشا
بسیار سر انداز سر کارش میشد ‌ ای روی چو برگ ارغوان برانگیزید ‌ وان غمزه شوخ دلستان برانگیزید ‌ ابروش بگیسو
دو هم داده لیک ‌ چشمش که دو هم نداد و از انگیزید ‌ دل چو افتش رگ جان بجستو دست ‌ با کس نماند جز جنون الود
مثال خانگی شوند آوازست ‌ بسوز چنانکه بر نیاید دود دست ‌ خوبان ز دل درد که زین مپرسند ‌ و زبیماران
رنج همین مپرسند ‌ گفتی که هنوز فلان پی مانده است ‌ من خود مرده‌ام ولی چنین مپرسند ‌ خواجه حسن نجم الدین
لقب داشته ضیاء برنی در تاریخ فیروزشاهی آورده که من کسی در لطافت طبع و جودت ذهن و استقامت
عقل و تهذیب اخلاق و لزوم قناعت و تجرد و تفرد و خوش بودن و خوش گذرانیدن مانند خواجه حسن ندیدم
نظم چون نکته عاشق از فصاحت ‌ چون چهره دوست از ملاحت ‌ خالی ز عوض سرور شادی ‌ دارالبدل
نشاط و راحت ‌ و خواجه حسن نیز از مریدان شیخ نظام اولیا بوده و شیخ را هر گاه ذوق سماع شدی بقوالان
گفتی که شعر خواجه حسن را بخوانند و خواجه حسن بسیار معتقد شیخ سعدی بوده و همیشه تلاش آن روش
میکرده چنانچه جرسی دران باب جنبانیده نظم حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است ‌ که اهل معنی گلچین
از ان گلستانند ‌ و اهل هند او را سعدی هندوستان میگفته‌اند پادشاهان و ملکزادگان از ابو تو جه خاص
بوده و خواجه حسن در آخر عمر حسب الحکم پادشاه وقت سلطان محمد تغلق بدیوگیر رفت و در انجا فوت
نمود دیوانش امروز متداولست و آنچه نوشته میشود از انست نظم اگر ز جام لبت جرعه بخشی زود
بشوی این دلم از تو بگناه آلوده ‌ هزار آتش سوزان فروشد اندر دل ‌ و زین فرو شده یکی ز بر نیاید دود
بجای میر سالها بنشیم آمد دست امروز که زاهدان نکه مستند و شاهدان خوش شوند ‌ غلام نرگس مستانه تو ام که مرا
خلاص کرد ز هر بیکاری که نبود ‌ حسن نصیحتی از دل همی کنیم گزار ‌ ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود ‌ بار
تو در همه آفاق یاری نیست ‌ مشفق تر از غم تو در غمگساری همنیست ‌ گفتی ترا بگوی دگر کس قرار گیر ‌ در عهد ما ...

توان فراز نیست ۰ الجواهد عاقل تو دل خویش نگهدار ۰ بر دلشدگان عیب گرفتن هنری نیست ۰ وصل اگر خواهی قدم
از کوی هستی بر کن ۰ کیمیا و حرف غیبت در بازار نیست ۰ در عرصات همچنان روی کشاده اند را ۰ تا بد عابد ل
شوی و دعوی داد خواه تو ۰ هر کسی که نیکی عذر که نیکی طلب ۰ ای همه طاعت حسن خاطرت بهر دیدن حضرت
بهر خویش مباد روی تنهایی ۰ بدی نباید از آن روی نیک میدانم ۰ ولی ز بخت بد خویش تن هراسانم ۰ از خدا امید
میدارم که فردا روز حشر نامه ند هد بدست من که عشق اگر هست ۰ عشقبازان دیگر اند و عیش سازان دیگرم
آنچه در سوداهای شیخ در پرویز نیست ۰ بوسی لب جام داده و در دهم ریز ۰ تا بوی بهشت آید از این فسق و فجور هم
کفتی تراچه شور و چه سودا است در دماغ ۰ این آن سوال است که از جواب نیست ۰ آن ذره زلف آ
رو نکار نیست که ز سر تا پای بچیده است ۰ ای چون مه نوایی از نور سعادت ۰ چون حسرت من جس
تو هرزه و زیادت ۰ از دست تو نالیدن و درمان طلبیدن ۰ سستی ادب باشد و نقصان ارادت ۰ چه کرد
شیخ برایم صلاء هم بهر ۰ کرا گرم شود طرف بوستان تنها ۰ ولی ز نکایه امیدوار میترسم که باغ سخت بزرگست و
باغبان تنها ۰ ای خلیل تو تخته شوی باد اینها ۰ عفو تو پذیرای پشیمانیها ۰ از لطف بکن کار پریشان جمع ۰ ای جمع کننده
پریشانیها ۰ وارثم و لکی عنین بیامرز و مپرس صد واقعه ۰ و کمین بیامرز و مپرس شرمنده شوم اگر به پی علم ۰ ای اکرم
اکرمین بیامرز و مپرس شیخ جمالی بسیار فاضل و با خرد و دیانت بوده و در زمان ابوالغازی سلطان حسین میرزا
بخراسان رفته تا کنون عمر در انجا بگذرانید چون وقت استرداد امانت نزدیک رسید معاودت نموده
هست برادر خار مشوبات اخروی بیکنا شتار است ۰ بعالم مخلد بر افراشت نظم کسی که عزت عزلت
نیافت هیچ نیافت ۰ کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید ۰ و جنت آشیانی همایون پادشاه را بصحبت
شیخ میلی موفور بوده و همواره با او مجالست مینموده و احیانا بصحبتش میرسیده و او بواسطه تغیر احوال
بوده بنظم اشعار مینموده این ابیات از انجمله است نظم عشق را طی لسانیست که صد ساله سخن ۰ دوست
با دوست بیک چشم زدن میگوید ۰ مارا ز گرگونی بر اهنیست بر تن ۰ آنهم ز آب دیده صد جا کم دامن
ویرا ز دل مرا کنجیست یاد روسیت ۰ و روی خیال زلفت چون مار گرده مسکن ۰ زاهد لطیفه گفت کرده

بیان

اکره

بیان مبین ۰ ای بی تمیز دیده بینا برای چیست ۰ و در دهلی گذشت است و خسرو هند تاریخ فوت اوست
مولانا علی احمد در مهرکنی از بیدلان زمانست و بسیار جودت طبع شعر میگوید از انجمله است نظم صورت
معنی نکرده جمع در هر پادشاه ۰ پادشاه صورت و معنیست اکبر پادشاه ۰ آن شهنشاهی که می افتد ز روی بر
او ۰ از نهیب چوب دربان پادشه بر پادشاه ۰ تا که باشد مشرق و مغرب مباد اغیر او ۰ از کنار باختر تا مطلع خاور
پادشاه ۰ مرا هر شب چو دزدان خواب کرد چشم تر کرده ۰ دلم را با غمت بیدار بیند باز برکرده مولانا عبد الحق
در سلک فضلای اشتهر و سامان انتظام دارد و علم ریاضی و الهی را نیک میداند و کاهی شعر میگوید از انجمله است نظم
رنگ حناست در کف پای مبارکت ۰ یا خون عاشقیست که پامال کرده ۰ و شیخ فیضی این رباعی در حق وی گفته
رباعی ای آنکه به بیرون وسیه کاره بدل ۰ اقرار لب کرده انکار بدل ۰ دین از تو دو رویه شد چنانکه قلم ۰ مصحف
بزبان داری و زنار بدل مظهری اگرچه از موصل است اما در دهلی متولد گشته و شعر را نیک میگوید و این رباعی
در مدح حضرت شاهنشاهی مراوراست رباعی فردوس سلسبیل و کوثر نازد ۰ دریا بگهر فلک باختر نازد ۰ عاشق
بگرشمهای دلبر نازد ۰ کونین بذات شاه اکبر نازد ۰ من که آتش جان لخت لخت خویشتم ۰ شرمنده دل ز روی
سمت خویشتم ۰ آتش زن جان و مان رخت خویشم ۰ و دیریست که من دشمن بخت خویشتم اکره در زمان
باستان شهری با نام و نشان بوده و قلعه در غایت حصانت و محکمی داشت چنانچه ازین ابیات که مسعود
سعد سلمان راست مستفاد میگردد نظم بتوفیق ملک عمر سیف دولت ۰ دین خدایگان جهان خسرو
صغار و کبار ۰ برای نصرت اسلام را ز دار الملک ۰ به بوم هند در آورد لشکر جرار ۰ چو چرخ کینه کش و چون زمانه
با قوت ۰ چو بحر طوفان خیل و چو ابر صاعقه بار ۰ ز هیکل آتش حصار و هی نوشت زمین کمش بمقام
بحیثیت کمش ز دل نغبار ۰ حصار اکره پدید آمد از میانه گرد ۰ بسان کوه بر و بارهای چون کهسار ۰ اما صاحب
طبقات اکبری آورده که اکره ابتدا از مضافات بیانه بوده و سلطان سکندر لودی تخت سلطنت و مسکن خود
آن معمور کردانیده و شیرخان و سلیم خان بعد از آن سعی موفور در آبادانی آن نموده تقدیم رسانیده اند اما در
زمان ابد نشان حضرت شاهنشاهی رونق و رواج تمام یافت و چندان عمارات ارم سیما و باغات

روح افزا بحصول پیوست که خامه از تحریر آن عاجز است و از صفات اگره یکی آنست که چون آب از
میان شهر جریان می یابد و بر دو طرف آن حدایق و سرابستانات و عمارات ساخته شده که هر یک چون
روضهٔ رضوان دلکش و مانند عرصهٔ فردوس جان افزاست **نظم** ز خوبی اگر از ره عقل قیاس است ز خوشی
این رنگ و وصف شمار است و دیگر قلعه ایست که شبه آن هیچ دیده ندیده و عدیل آن هیچ گوشی نشنیده و این
عمارت رفیع منزلت در عرض چهار سال بمبلغ هفت کرور تنکه کسی و پنج لک روپیه است صورت اتمام
پذیرفته و هر جا بنای قلعه را بآب رسانیده اند و سنگ تراشیده و آهک را آورده و بنا بر احتیاط تخته سنگها
کلنگهای آهن که تراشیده بر یکدیگر وصل کرده اند و با این استحکام نهایت لطافت و صفا دارد **نظم** نداند کسی
چون ستاید همی برو چشم را چون کشاید همی و از مردمش آنچه قابل ذکر و لایق تحریر باشد این چند نفر است که نوشته
میشود **شیخ مبارک** که در سلک علمای وقت انتظام داشته ناگوری الاصل است اما چون قطع تعلق از آن شهر
و مکان کرده سکونت گرفته مسقط الراس شیخ ابو الفضل اگره است لاجرم وی را در تحت اگره می نویسد
و شیخ مزبور امروز مظهر جلایل اخلاق و شرایف اوصاف است **نظم** گنجیست … که بهر گوشهٔ او در اکوهر
سیراب لبی گنج دفین است بیشائبهٔ تکلف سخنوری و غایهٔ تعلق و مدح گستری امروز در عقل و فهم
نظیر و عدیل ندارد و با آنکه همواره در خدمت حضرت شاهنشاهی چون عرض بجوهر قائمست اگر ساعتی
فرصتی می یابد اوقات را بتحصیل سخنان فضلا و تحقیق مطالب حکما مصروف میدارد و در انشا ید بیضا
دارد و نوادر حکایات را بعبارات تازه در سلک تحریر میکشد و از تکلفات منشیانه و تعلقات مترسلانه
اجتناب واجب میداند و شاهد این معنی تاریخ اکبرنامه است و همچنین بشعر خواندن رغبت بسیار دارد
و بنزاکت و دقت نظم نیک میرسد و احیانا بنا بر آزمون طبع جواهر نظمی از کان اندیشه بیرون می آورد
چنانچه این رباعی ازوست **رباعی** نفسی دارم که هر نفس … کرده گوییم که ریاضتش دهم بد کرده هر چند بجد لاغرش میدارم
نفسکش فضول فربه کرده **شیخ ابو الفیض فیضی** نیز ثمرهٔ شجر شیخ مبارک است در جامعیت علوم و لطف
شعر و حسن مقال عدیم المثل است و در حدت طبع و کثرت فهم و دقت خیال مشرف بر دیگران

اگره

نظم هست از لطف طبع گوهربار بحر ابرار و مخزن اسرار و او در اندک روزی بنا بر کثرت قابلیت در
خدمت حضرت شاهنشاهی نشو و نما یافته بخطاب ملک الشعرائی شرف امتیاز یافت موارد الکلم کتابیست
در اخلاق نوشته که حروف منقوطه ندارد و تفسیر کلام الله را نیز بی نقطه تمام نموده و موسوم بسواطع الالهام
گردانیده و میر حیدر معمائی سورهٔ قل هو الله را تاریخ اتمام آن یافته دیوان شعرش یازده هزار بیت است
که امروز متداولست و بموجب فرمودهٔ حضرت شاهنشاهی تتبع خمسه نموده و در برابر هر کتاب حکایتی
چند گفته اما باتمام نرسانیده نل و دمن را نیز بفرمودهٔ شاهنشاهی نظم نموده و با وجود آنکه از همه علوم بخشی
دارد اما عربیت و حکمت را بیشتر تتبع نموده و در دانش و مکارم اخلاق و انبساط طبع خود بی همتاست
و اشعارش اگرچه از غایت اشتهار احتیاج باظهار ندارد اما بنا بر التزام بدین چند بیت اختصار افتاد
نظم تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم سر بر زند ز باغ امیدم گل نشاط تا کی هوس
بکارم و حسرت درو کنم فیضی کفم تهی و ره عاشقی ببین دیوان خود بگیر و بعالم گرو کنم در دین دیار گرد و بی
لبان هستند که باده با نمک آمیخته و بدمستند نبادشهره عشقت عندلیب ارزه نفس گداخته مرغان درین
چمن هستند که سینه اخگرین بود چشم تو برهلاک ما از بس که عاشقان سر بر کنند خاک ما ننگم آید ز مقیمان نهانخانهٔ
خاک که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس گه گهی بشکستگان راه منزل میکنند
وله الرباعی عاشق که غم از جان خراشش نرود … جان بود از تن … نرود خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود فیضی دم هر زیست قدم دیده بنه کام از قطره میبنی بسنده بنه از عینک شیشه
هیچ نگشاید چشم لختی تیرش از دل و بر دیده بنه عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت و ز برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت **وحشی** شاعر توکل پیشه بوده دستور …
وسط داشته آنچه نوشته میشود از وی می آید **نظم** جهان کهنه که ویران سرای مکافات است و راو کسی اقامت نکرد
آن است برای هر شمایل طبق مردان نیست کسی که رست ازین بر سرا مرد آنست … برین
خاکدان … این خوار بر … کار دیر است شهی که منت گردون نزرکشید گداست که اگر فارغ

ازین مثبت سلطانت بر فرِ بارزوی همت چو وحشی هرکس که دیو نفس مسخر کند سلیمانست
سرابی اگرچه رطب و یابس در هم می بافد اما بعضی خیالاتش خالی از مزهٔ و نازکی نیست چنانچه ازین چند بیت
مستفاد میگردد نظم در هر قدم این راه اگر چشمهٔ آبست، بر تشنگی خواهش من چو سرابست، این منفعگره
حاصل یک عقده و نامیست، مکشا که تهی تر ز گرهها حبابست، چون رهرو لب تشنه درین راه سرابی، سرابی
چشم همه از موج سرابست لکهنو شهری مختصر است و هوای نیک دارد و کمتر زادران مکان خوب
نمیباشند و از مردمش سید شاهی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است و با وفور فضیلت شعور را در
غایت جودت انشا مینماید و این بیت هم او راست نظم استغنا ز دل بیچاشنی درد بیگانی سینه
کی که دل مرده در بغل آورده اند که سید شاهی را برادری بود جوکردهٔ محنت و دلدادهٔ محبت نظم درد مندی
نامرادی سیدی مست عشق از خویشتن لا یعقلی، ناگاه در رهگذر هندو زنی بدید هر صفت کرده چون ماه دو هفته
نظم نگاه نرگسینش پادشاهی، نهال قامتش همسایهٔ ماه، بلا پیچی ز زلف نیم تابش، ستم هاری نگار عارضش سیدزاده را
چون چشم بر جمال آن نازنین افتاد دل او از دست داد و نصیحت ناصحان که نه جایده سود مند نگشت
بنده بند کشیده [illegible] فایده نبخشید معشوقه چون احوالش را بدین نسق ملاحظه نمود دل از آتش اشتیاق او گرم ساخت
و تن بمواصلت او در داده هر چند گاه چون بر سر بام سایه کلکونی رخ ها دو خود می انداخت و هر چند وقت
مانند لیلی محملی عنایتی بر خلوت مجنون خویش میکشید نظم هر دو عشق یکدیگر می باختند هر دو با دل سوختن
میساختند ع آخر این راز نهان در دهن عام افتاد، و واقعهٔ شب روی روزگشت نظم خوش است از
برادران این نکته گفتن، که عشق و مشک را نتوان نهفتن، بعد از آنکه این خبر بوالد معشوقه رسید که جز آن نازنین را
تو برادر جدائی جانی داده روز روشن را بر دیدهٔ عاشق تاریک ساخت و عاشق را چون یوسف خاطر در چاه دوری
مبتلا کرد سید یعقوب اسا ساکن بیت الاحزان مهجوری گردیده و ناب خون از دیده راندن گرفت نظم
خیال شد دلش بر غم و درد مند، که کفتی کسی از تنش جان بکند، گشاد از مژه دیدگان سیل خون، ز جنبش دل خسته آمد
برون، چون مفارقت طاقت زبرفت و شکیبائی بنهایت انجامید سوده مایوسی از مصحف بقا خواند

آکره

ورق حیات در نوردید نظم گر چون کند واق دلی را عجب مدار، هم چو جمال دوست دل سنگ چون کند، مردن
شگفت نیست چو اکنون از یار، بی آب صبر ماهی بیچاره چون کند، چون خبر بمعشوقه رسید که صبح حیات آن
بیچاره بشام ممات انجامید دعوت خود را بهانه از خانه بیرون افکنده بر آیین ماتم زدگان در رسم مصیبت دیدگان متوجه
آن افتاده شد نظم که آمد در طریق عشق صادق، که نامد بر سرش معشوق عاشق، چون آن بیچاره را از عشق خود کشته
و از درد خویش مرده یافت سرش از خاک برداشته بر دامن گذاشت و روی بر رویش نهاده جان تسلیم
کرد نظم چو جان بر جان و تن بر تن بپیوست، تن از دوری و جان از داوری رست، چنین واجب کند در عشق
مردن، بجانان جان چنین باید سپردن، نه هر کو زن بود نامرد باشد، زن آن مرد است کو بی درد باشد، الهی
تازه دار این خاکدان را، بیامرز آن دو یار مهربان را، شاید این حکایتی دارم گوش کن تا تمام بگذارم آورده
که در هند شخصی از قضات پسری داشت بکمال استعداد موصوف و با استعداد کمال معروف قضا را
بر سر چاهی رسیده هندو زنی دید که از تاب خورشید جمالش صد سوخته چون خال عذارش بر آتش نشسته و از
کفر زلفش صد مسلمان دل در زنار بسته نظم ازین مه پارهٔ عابد فریبی، ملایک صورتی طاوس زیبی، طراوت بخش
گلزار جوانی، تر و تازه چو آب زندگانی، قاضی زاده در اول نظر دل از دست داده و دست از جان شسته
و غدغنهای نام و ننگ از دست بگذاشت آخر الامر پدرش مع اقربا و احبا تدارک پریشانیش جمع آمده
صلاح در آن دیدند که یکبار آن جا بجا زالوی نمایند شاید در دو شخ آرامی و در آشفتگیش سرانجامی پیدا آید
تا اگر روزی با جمع احباب نزد شوهرش رفتند و قضیه گفتند باز نمودند چون آن شخص را یقین حاصل شد که
داماد محبت آن بیچاره از اغراض شهوتی پاکست از سر رحمت رخصت و نمود نظم طلبکرد زنش را از نا
بیش که تا ماتم کند بر مردهٔ خویش، و آن نازنین چون روح روان وعمر گذران آمده نزدیک آن افتاده نشست
نظم آشفته خاطر دید دل از حیات کنده، چون مرغ نیم بسمل نه مرده و نه زنده، با وجود کاوی از مشاهده آن
مار گشته پیش او بنشست و از او احوال پرسید چون عاشق آواز معشوق بشنید بمقتضی این معنی ع شمع من با تمام
رفتن خانه روشن میکند، چشم بگشاد و نفسی چند در مشاهده جمال راو کرده در همان استغراق مشاهده و در وقت

و آن زن از مشاهدهٔ آن یعنی چون چراغی که با اقتباس آتش در گیرد عشق صادق و صدق عاشق در وی سرایت
کرده متوجه آن افتاده شد و سری که در هوایش باد رفته بود از خاک بر گرفته بر کنار گذاشت و رو بر رویش
گذاشته جان تسلیم نمود نظم ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد اوده بر کنار
سرو واقعست و شهری با نام است و از مردمش آنکه بنظر آمده یکی شیخ نصیر الدین است که خلیفهٔ
دوم شیخ نظام اولیا بوده و او را چراغ دهلی میگفته اند از سخنان اوست که نفس آدمی بمنزلهٔ درختیست
که عبد و هوای شیطانی در ذات اینکس بیخ میکند و محکم میشود اگر آدمی بزور عبادت هر روز آن درخت
را بجنباند بیخ او سست میشود و قابل قلع میگردد و دیگری امیر سید علاء الدین است که همیشه کاشف
اسرار مکاشفه و سالک طریق مراقبه بوده و شعری گاهی میگفته از آنجمله است نظم مانم این گل خودرو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد کالپی سرکاریست و شهرش بر کنار آب جون واقع شده و نبات انعام با
نامست و از مردمش کسی که زبان مشهد شوری آلوده شیخ ابو سعیدست که عبادت و ریاضت تمام
بکار میبرده و این بیت از جملهٔ منظومات اوست نظم آدمی و بهایم از خاکست شرف آدمی بادراک است
محمد یوسف هروی در رساله که غرایب و عجایب هندوستان را نوشته می آورد که وقتی در ولایت
و حدود کالپی بسرزمینی رسیدم جماعتی دیدم با برهای برهنه و مویهای ژولیده که هم طریق کفر و ضلالت می
پوییدند و هم بر جادهٔ اسلام ثابت قدم بودند گاهی به پیش بت سجده میکردند و گاه سر بجانب قبله
فرود می آوردند هم تسبیح بر زبان و هم زنار بر میان و اگر ایشان را با هم سوء مزاجی پیدا میشد باز این روی میداد هر
کدام بخانهٔ خود رفته آتش در خانه زده مادر و پدر و فرزند خود را بقتل آورده جلای وطن اختیار مینمودند چنانچه
هرگز یاد دیار خود نمیکردند مخفی نماند که هندوستان مملکتیست در غایت طول و عرض و متوطنانش اکثر بت
پرستند و در میان ایشان نیز اختلاف بسیار است و حیوانات غریب الاشکال عجیب التمثال از طیور و
دواب و جانوران آبی بسیار است و معادن و نباتات نافع لاتعد و لاتحصی و ایضا چندان خوبی که در این
دیار است در هیچ مملکتی نیست و از عبد الله بن سلام نقلست که شادی را ده جزو آفریده اند نه جزو

ازا

از آن بهندوستان و یک جزو بباقی جهان داده اند و یکی از خوبیهای هندوستان آنست که مسافر را احتیاج
زاد و همراه نیست چه در هر منزل خوراک و علیق چهارپا و محل آسایش موجود است و مسلسل آمد و رفت
از یکدیگر گسسته نمیگردد خصوص زمستان که از غایت اعتدال هوا بهشتیست نظم ای خوشا وقت
دی بهندوستان که شود خانه و چمن بستان منزل فرش پرنیان شود زیر سایه گلیم خشت شود بشود
سبزه کم ز دشت فراخ نیز پوشش برهنه گرد و شاخ دیگر هر نوع که کسی خواهد باشد منتی و تکلیفی نمی باشد
استیفای لذات نفسانی آنچه هوای بهارستان و جوانان را در هند میسر است در هیچ دیاری نیست و از
میوه های هند آنچه قابل ایراد باشد انبه و خرنیکو و انناس و کویله است و کیله و کهتل و نارنگی و امرود و قل و کرنی و بیر و
نارجیل نیز از میوه های معروف هندست و از گلها کیوره و بهول سری و سیوتی و گل کوزه و چنبه است
و چنبه سالی دو مرتبه گل میدهد و هر مرتبه ایامی ممتد میماند و از نباتات نافع یکی برگ تنبول است که مادامکه
کسی آن را نخورد خوبی آن در ذهن متصور نگردد نظم نادره برگی چو گل بوستان خوبترین میوهٔ هندوستان
خوردن آن بوی دهن گم کند سستی دندان همه محکم کند تیز چو گوش فرس تیز خیز صورت و معنی بصفت
هر دو تیز تیزی آن الست قطع جذام قول نبی رفته علیه السلام در دهنش گیر و بصحبت خرام تا لکی و غول
نبی والسلام و آنچه از امور غریبه و رسوم عجیبه در هند دیده و شنیده شد از هیچ جهان دیده و سیاحی استماع
نیفتاده اگر جمله در سلک بیان انتظام یابد مطالعه کنندگان را ملالت افزاید و سخن دراز کشد لاجرم بنکته
چند که غرابت تمام دارد اختصار افتاده نظم بگره نسبی این سخن تازه گوش دار چون بت لذتی سخنان
شنوده را یکی از آنجمله آنست که چون هندو زنی را شوهر وفات می یابد در مصیبت وی زندگانی را
بر خود حرام میکرده اند و در آن روز مجمعی عظیم بوقوع می پیوندد و صاحب تعزیه لباسهای فاخر پوشیده و سر و
موی را بعطرهای گوناگون معطر ساخته و گلها بر زمین و بسیار حمایل کرده چون غزالان خرامان بهیمه
در مرده از بحر جانی که متاعیست بس گران برخیزد نظم شام وصل آنگاه شد پروانه از سوز فراق بسوخت
خود را تا نه بیند محنت روز فراق سخنی که صدق قولش ترجیح بر کذب داشت نقل میکرد که در حدود

ولایت بنگاله زنی را آتش این واقعه شعله در خرمن انداخته بود و چنین کوره هنگامه گرم گردانیده
بود از قضا زن حبشی در برابر او صف زده ایستاده بود و هنگام آن سوخته دایره آتش را مرکز گردیده شمع وار
در کمال آرام و وقار با آتش پیوسته بکمر سوختگی که مشعر بر عدم ثبات و وقار بوده باشد از او در وجود
نمی آمد تا وقتی که جسدش را با آتش گرمی بهم رسیده وجودش را دودی معدوم گردید از آن زمان که در برابر آتش
ایستاده بود نزدیکی انجام برده طلبید و آن زن از اهل متغیر گردیده بی اختیار بجانب او دوان شد چون
نزدیک او رسید پیاله که در دست آن محروقه بود دید و اشارت نمود و آن زن همچون باد صبا که بر ساحت
لاله زاری گذرد در میان آتش درآمد و آن پیاله را مانند گل سوری از دست او گرفته شگفته و خندان بر
گردید گویند هر آن وقت هر کسی که از آن محروقه طلب میکند اکثر در این تهور و حالت دست میدهد که بی ترس
و هراس بدان مهلکه در میرود و بی خبر برمی آید ع انکار کم شمال رود یا صبا رسد ه از آن صورت غفلت
کم در از دعشق در میان آن گلستان آتش و گل بدان رنگ بر آوردن اصلا خبری و شعوری نبود و در میان
اهل هند اشتهار دارد که چون از زن با آتش در می آید و ملاقات او با آتش روی میدهد از غیب سخنان میگوید
و خبرها میدهد که اکثر آن بظهور میرسد محمد یوسف هروی که از مستعدان زمان میر لیست در عجایب غرایب
مردم هند رساله نوشته از آنجا آورده که در یکی از پرگنات هند بودم شنیدم که جوکی پیدا شده میخواهد خود را
در نظر اهل آن محل بسوزد و راجه آن پرگنه سه روز بسوز و سرور بر پا داشته و روز چهارم علی الصباح که جوکی
آفتاب از شهرستان مشرق سر بر آورده بر نطع خاکستر متمکن گردید خلق عظیمی از ارباب و اصحاب اصنام جمع
گشت و جوکی مذکور بزینتی آراسته کسوت قناد ربر و کلاه رنگ بر سر و برابر راجه آمده مراسم تعظیم و لوازم تسلیم
بجا آورده غنچه وار لب از تبسم و تکلم بسته و ذکر صفت نظر بر پشت پا داشته ایستاده و بارشاد و طلب راجه
فضا که دو کوشه نرم ساخته بر گرد او میر کشیده تا بر دو دوش بر آمد بعد از آن از جیب و دامن آتش فرو
زده بدامان باد کرده در گرفته تا آتش از همه طرف دست بهم داده هنگامه گرم گردید و رونقی که شمع وار آتش
ناگاه آن سوخته رسید بجانب راجه توجه نموده حرفی چند بر زبان رانده و نیازمندانه سر فرود آورده پیشانی بر

همان روی آتش نهاده و چشم پوشیده دم در کشید نظم عاشق سرگرم او چیست که زهر سر نهاده سوخت جاودانی
که آخر سر بجا گستر نهاده ه بعد از ساعتی که تحقیق اجزای پیکرش نموده غیر کف خاکستر چیزی ندیدند نظم زهمت
رمقی بیکجا بود خامی ه بسوز شمع صفت چند تا تمام شوی ه دیگر جمعی از جوکیان در هند می باشند که در حبس نفس
میکوشند و مواظبت و مداومت را بجائی میرسانند که در هر چند روز نفس بر می آید و این شیوه را کمال
تکمیل و نهایت تکمیل میدانند از آنجمله در بنارس جوکی بوده بدین صفت موصوف چنانچه فلان دهان گیرتر
زیاده ابرد دوازده روز در زیر خاک نهان داشته کرت دیگر لنگر صفت و تب دوازده روز نیمه تا آتش گذاشته
کرامات و خبری و اکسیری رسیده و ایضا در ولایت پنجاب شنیده بود از قید عالم آزاد بود و سودای دو
عالم یکسو نهاده نه بعالمش تعلقی و نه بعالمیانش تعلقی نظم انه هر ذره سودی زده مدید ه چشم زدیده و نیک و بد در خویش
بوده و عمر او کوشه زمینی را نشکافته بود و پهلوی چپ که تحزن که بهر دل است در انکشاف نهاده و دست از
خوردن کشیده و چشم از غنودن پوشیده محمد یوسف مذکور نوشته که من آن شخص را دیدم و از مردمی که در دیدن
او بودند شنیدم که بیست و دو سال است تا بدین نسق افتاده و در خدمت ناکشیده و نه دست افکنده
و از غذا بیوی طعامی قناعت کرده و از دلی التوفیق و براهمه هندوستان که جمهور اهل هند تابع اقوال و
اعمال ایشانند میگویند که مدار گردش روزگار بر قطعون بر چهار دور است و دور اول را که مدت او هفده
لک بیست و هشت هزار سال متراف است کوجک گویند و در آن دور اوضاع جهانیان فرد افرد ابر
صلاحیت و وضیع و شریف و غنی و مسکین و صغیر و کبیر راستی و درستی را شعار خود ساخته و مرضیات
الهی سلوک مینمایند و عمر طبیعی مردم این دور یکصد هزار سال است و دور دوم که مسمی بترتیا است نیکای آن دوازده
لک نود و شش هزار سال موقنیت و در این زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمیان بمقتضای رضای الهی است
و عمر طبیعی مردمان این دور ده هزار سال است و دور سیوم که بنام دواپر اشتهار دارد امتداد آن
هشت لک شصت و چهار هزار سال است و در این هنگام دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در راست
گفتاری و درستی کردار است و عمر طبیعی آدمیان این زمان هزار سال است و دور چهارم که کلجگ شهرت

دارد مدت آن چهار لک و سی و دو هزار سالست و مردم حال تعلق بدین دور دارند و در این دور
سه حصه از چهار حصه اطوار جهانیان بر ناراستیست و عمر طبیعی مردم این روزگار صد سالست و این
گروه جزم دارند که برهک چندی حضرت هستی بخش جهانیان و پدید آرنده عالمیان بمجرد نهادی را و دانش
نژادی را از مکمن سر و خفا بوطن بروز جلا میارد و از ساحت غیب و عدم بجلوه گاه شهادت و
وجود می آورد و او را وسیله آفرینش عالم میسازد و این بزرگ را برهما نام باشد و اعتقاد ایشان آنست
که برهما صد سال عمر دارد که هر سالی از آن سیصد و شصت روز است هر روزی مشتمل چهار هزار دور که
و هر شبی بدستور روز متضمن هزار ادوار مسطور است و بزعم ایشان عدد برهماها که بوجود آمده از علم
بشری احاطه آن نمیکند و میگویند که آنچه از ثقات شرح احوال برهما بما رسیده است برهمای حالیکه است
و از عمر این شخص پنجاه سال و نیم روز گذشته است و فارسیان شب و روز را بیست و چهار قسمت
کرده اند هر کدام را یکساعت گفته اند و هر ساعت را شصت قسمت کرده اند هر کدام را یک دقیقه
اعتبار کرده اند که شب و روز یکهزار و چهارصد و چهل دقیقه باشد و مقدار دقیقه آنست که کسی فاتحه با
بسم الله بخواند و اهل هند روز را چهار و شب را نیز چهار قسمت کرده هر قسمی را پهر می نامند و هر شبانروزی
را شصت و چهار قسمت کرده هر کدام را یک گهری میخوانند و هر گهری را شصت حصه کرده هر یکی را پل میگویند
که یک شبانروز سه هزار و سیصد پل بوده باشد و مقدار پل را بعضی برابر یک چشم پوشیدن و باز کردن اعتبار
کرده اند که شبانروزی دو صد و شانزده هزار پل بوده باشد و ایضا اهل هند هشت رتی را یک ماسه
اعتبار کرده اند و چهار ماسه را یک تانک که سی و دو رتی بوده باشد پنج ماسه یکمثقال است که چهل رتی
باشد و دوازده ماسه یک تولچه است که نود و شش رتی باشد و پنجاه تولچه را یک آثار اعتبار کرده اند و چهل آثار
را یکمن و دوازده من را یک مانی و صد مانی را یکمانسه گویند دیگر صد هزار را لک خوانند و ده لک را یوبوت
و صد یوبوت را کرور و صد کرور را ارب و ده ارب را کهرب و ده کهرب را یکهرب و ده یکهرب را
مهاسرج و پدم میخوانند و ده پدم سنکه باشد و ده سنکه را سمدر و کور را نیز نامند و چون درین کتاب التزام

ذکر سلاطین غیر مشهور نموده از آنوقت صواب چنان نمود که مجملی از ملوک هندوستان خصوصا سلاطین
دهلی که در تواریخ مستند او لا بوجهی مذکور گشته مذکور ساخته و زبان خامه را از اصدارات افعال و اقتحام احوال
ایشان موجز و رطب اللسان گرداند تا ذکر مخفی نماند که ابتدا از بادشاهان اسلام کسیکه بجانب هندوستان
مبادرت نموده امیر ناصر الدین سبکتگین است و او چون از فتح بست و قندهار بازپرداخت بغزو جهاد کمر بست
و جیپال که در آنوقت فرمانفرمای بعضی از دیار هندوستان بود باستقبال شتافته قتال صعب اتفاق افتاد و لکن
صلح بدان قرار گرفت که پنجاه زنجیر پیل با چند لک سکه بخدمت امیر ناصر الدین فرستد و چون بجای خود رسید نقض
عهد کرده آنوقت باز امیر ناصر الدین بعزم انتقام روان گشته بتیغ فیروزی خصمان را یافت و لمغانات
بتصرف او در آمده و بعد از آن بمعاونت امیر نوح بن منصور سامانی بخراسان رفته بعد از مراجعت در
سنه سیصد و هشتاد و هفت داعی حق را لبیک گفت ایام حکومتش بیست سال بوده سلطان محمود بن سبکتگین
بعد از فوت پدر بر برادر بزرگ خود امیر اسمعیل غالب آمده پادشاه شده پس از آنکه ولایت خراسان
را بتصرف آورد با جیپال در پشاور جنگ کرده غالب آمده جیپال با پانزده نفر از پسر و برادر اسیر گشته بعضی
کس بقتل رسیده و در گردن جیپال حمایل مرصع بوده که مبقران یکصد و هشتاد هزار دینار قیمت کرده بودند
و در نود و سه باز عزیمت هندوستان کرده خلق کثیری را بقتل آورده و دویست و هشتاد پیل غنیمت
گرفت و چون حاکم ملتان از ملاحده بود سلطان بر او آن ویرا محاصره نمود و اجرای احکام شریعت را تعهد
کرده بود باز بازگشت نموده و قبول کرد که هر سال بیست هزار درم پیشکش فرستد و در نود و نه دیگر باره بهندوستان
آمده جیپال را هزیمت داده سی زنجیر پیل با دیگر غنایم از نقد و سیم و جواهر گرفته معاودت نمود و در سال چهار
صد و یک بملتان رفته آنولایت را متصرف گردیده و در چهارصد و چهار بر پسر جیپال مسلط گشته و از برده
و غنیمت بسیار بدست آورد و در چهارصد و نه بعزم تسخیر قنوج لشکر کشیده چون به برنی رسید اهل آن قلعه
تاب مقاومت نیاورده هزار بار هزار درم که ده لک و پنجاه هزار روپیه باشد با سی زنجیر پیل پیشکش گذرانیده امان
یافتند و از آنجا بقلعه مهاون رفته هشتاد و پنج پیل با غنیمت بینهایت بدست آورد و از آنجا بمتهوره رسیده کنس

بجنگ بیرون نیامد متهوره شهریست مشتمل بر بتخانهای عظیم و مولد کشن بن باسدیو است
که هنود او را محل حلول واجب تعالی میدانند و لشکر سلطان آن شهر را غارت کرده بتخانها را سوختند و
یک بت زرین را که فرموده سلطان شکسته شد بود و هشت هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یک ماده
یاقوت کحلی یافتند که چهارصد و پنجاه مثقال وزن داشت گویند که چندرای که از راجهای معتبر هندوستان
بود فیلی داشت بسیار قوی هیکل و سلطان از اکثر راجهای گران خریداری میکرد و او مضایقه مینمود بحسب
اتفاق در وقت مراجعت آن فیل بی فیلبان گریخته بر لشکرگاه سلطان آمد و سلطان شادیها کرده خدا
داد نام نهاد چون بغزنین رسید و غنایم آن سفر را شمار کردند بیست و اند بار هزار هزار درم و پنجاه و سه هزار
برده و سیصد و پنجاه و اند فیل بود و در چهارصد و ده بقصد استیصال نندا باز متوجه هندوستان گردیده
در کنار آب چون مرد چیپال بمعاونت نندا در برابر آمده لشکرگاه ساخت اتفاقا هشت نفر از
غلامان خاصه سلطان از آب گذشته بر لشکر وی حمله آوردند و لشکری بدان بزرگی را پریشان ساختند و
غلامان بدان اکتفا ناکرده قصد شهری که در آن حوالی بوده کرده آنرا نیز متصرف گردیدند و بعد از آن سلطان
بولایت نندا در آمده در برابر وی صف آرای شد گویند روزی سلطان بر بلندی بر آمده لشکر نندا را
نظر در آورده هراسی بمجلس به راه یافت و از آمدن پشیمان گردید لاجرم جبین نیاز بر زمین خضوع و
خشوع نهاده از حضرت بی نیاز فتح و ظفر مسئلت نمود چون شب در آمد خوفی عظیم در خاطر نندا
راه یافته با چندی از مخصوصان راه فرار پیش گرفت و عالم عالم غنیمت باز گذاشت و بحسب اتفاق
و پانصد و هشتاد فیل از فیلبان لشکر نندا یافته آنرا نیز ضمیمه غنایم گردانیده مراجعت نموده در چهار
صد و سیزده باز قصد ولایت نندا کرده چون بقلعه گوالیار رسید حاکم قلعه سی و پنج زنجیر فیل قبول نموده
امان خواست چون قلعه کالنجر محاصره شد نندا سیصد فیل پیشکش نموده زنهار جست و پس از آن شعری
بزبان هندی در مدح سلطان گفته بیرون فرستاد و شعرائی که در خدمت بودند مضامین آنرا تحسین
نموده سلطان منشور حکومت پانزده قلعه دیگر را نوشته با تحف ایران و توران عوض صله بوی فرستاد

ونیز

هند

و نندا باز زر و جواهر بسیار بیرون فرستاد و سلطان مراجعت بغزنین فرموده و بعد از چند وقت بمقتضای
عادت با پنجاه هزار سوار و هزار و سیصد فیل بقصد تسخیر سومنات متوجه گردید و بعد از جنگ بسیار قلعه
مفتوح گشته لوازم غارت و تاراج بعمل آمده بتخانها را شکسته از بیخ بر کندند و منات را که بت بزرگتر بود
بغزنین برده بر در مسجد جامع انداخت و بعد از این قضیه بعراق رفته ری و اصفهان را به پسر خود امیر مسعود
داده و وقت برگشتن مرض دق بهم رسانیده در چهارصد و بیست یک درگذشت مدت سلطنتش
سی و چهار سال بوده و دوازده کرت سفر هند نموده چون سلطان محمد بن محمود در ایام سلطنت خود
بهندوستان نیامد لاجرم از ذکر وی درگذشته شروع در سلطان مسعود بن محمود مینماید و او بعد از تنسیق
مهمات عراق و خراسان و خوارزم در چهارصد و بیست و چهار قصد هندوستان نموده قلعه سرستی را که
در دره کشمیر واقعست گرفته غنایم بسیار بدست آورد و در چهارصد و بیست و هفت باز لشکر
بهند کشید و قلعه هانسی را گشاده متوجه سونی پت گردید و بعد از آن امیر ابو المجد بن مسعود را طبل و علم
داده در لاهور گذاشت و خود بغزنین مراجعت نمود و چون سلجوقیان بر بعضی از شهرهای عراق و خراسان
مستولی گردیده بودند در چهارصد و سی و یک اراده نمود که بهندوستان آمده لشکر فراهم آورده دفع
ایشان کوشد چون برباط ماریکله رسید جمعی از امرا با جمله غلامان متفق شده در چهارصد و سی بقتلش رسانیدند
و برادرش سلطان محمد را که در آن وقت از قلعه برآورده همراه داشت بسلطنت برداشتند و
مودود بن مسعود و عبد الرشید بن مسعود و فرخ زاد بن مسعود را فرصت آمدن هندوستان
نشده تا پایان ایشان در لاهور و دیگر پرگنات حکومت مینمودند تا نوبت بسلطان ابراهیم
بن مسعود بن محمود رسید و او پادشاه عادل عابد بوده چون او را با سلجوقیان صلح اتفاق افتاد بهندوستان
آمد و بسیاری از قلاع و بقاع را مفتوح ساخت از آنجمله شهری بود در غایت آبادانی و افراسیاب
در چین گرفتن ایران جمعی از مردم خراسان را اخراج فرموده بهند فرستاده بود تا در آن مکان ساکن
شده بودند و سکنه آن شهر را خراسانیان میخوانند و راه آن شهر از دو طرف تنگ تا بتجار میسر نمیشد بسلطان

در اندک روزی آن شهر را مفتوح کرده بغزنین معاودت نمود و در چهار صد و هشتاد و یک فوت شده
مدت حکومتش چهل و دو سال بوده و بعد از وی پسرش مسعود بر سریر سلطنت نشست و شانزده
سال حکومت کرد چون فوت گشت ولد ارشدش **ارسلانشاه** بر سریر حکومت استوار گشته
جمیع برادران را مقید ساخت مگر بهرامشاه که گریخته نزد سلطان سنجر رفت و سلطان بمدد وی بغزنین
آمده بعد از جنگ ارسلان گریخته بهندوستان رفت و آن ولایت به بهرامشاه مقرر گشت و ارسلانشاه
از هندوستان لشکری جمع آورده بهرامشاه را از غزنین بیرون کرد و بهرامشاه باز بمدد لشکر سلطان سنجر بر
برادر مظفر گشته بقتلش پرداخت مدت سلطنتش سه سال بود **بهرامشاه** پادشاه صاحب شوکت نیکو
طبیعت بوده و همیشه با فضلا و شعرا صحبت میداشت شیخ سنائی حدیقه را بنام وی نوشته و کلیله و دمنه نیز
بنام او کرده و در روز جلوس وی سید حسن قصیده گفته که مطلعش اینست **نظم** ندای برآمد ز هفت آسمان
که بهرامشاه است شاه جهان ** و او چند کرت لشکر بهند کشیده ولایتی را که اسلاف او دست نیافته بودند
مسخر ساخت و پس از آن یکی از امرای خود را بضبط ممالک هندوستان گذاشته بغزنین مراجعت نمود و آن مخذول
کفران نعمت کرده راه عصیان سپرد و بهرامشاه بدفع او در حرکت آمده در ملتان طرفین را حرب صعب
اتفاق افتاد و شامت بغی آن شخص را گرفتار ساخته بقتل رسانید و هندوستان مرتبه دیگر بتصرف او در آمد
تا تاریخ پانصد و چهل و هفت از عالم نقل کرد مدت حکومت وی سی و پنج سال بوده **خسروشاه** بن بهرامشاه
بعد از پدر بسلطنت رسید و چون شنید که علاء الدین حسین غوری متوجه غزنین است گریخته بهندوستان
رفت و در لاهور حکومت مینمود تا در پانصد و پنجاه و پنج درگذشت مدت حکومت او هشت سال بود
خسرو ملک بن خسروشاه بعد از پدر در لاهور فرمان فرما شد و از بس که بعیش و طرب مشغول بود خللها
کلی در مملکتش راه یافت **نظم** در آن تخت و ملک از خلل غم بود ** که تدبیر شاه از شبان کم بود ** چون سلطان معز الدین محمد
سام غزنین را تختگاه ساخت لشکر بهند کشیده خسرو ملک را در پانصد و هشتاد و سه بدست آورده مدت
حکومتش بیست و هشت سال بود و دولت غزنویان سپری شده دولت از آن خاندان انتقال نمود

و از ابتدای دولت سبکتگین که عبارت از سنه سیصد و شصت و هفت تا پانصد و هشتاد و سه دویست و
شانزده سال سلطنت در آن دودمان ماند و سیزده نفر پادشاهی کردند و از پانصد و هفتاد و چهار که
سلطان معز الدین غوری متوجه هندوستان گردید تا زمان تحریر که عبارت از سنه احدی و الف هجری است
سی و شش نفر در هندوستان رایت تسلط و اقتدار برافراشته اند چنانچه از سیاق آینده مستفاد میگردد
سلطان معز الدین محمد سام که بشهاب الدین نیز اشتهار داشت بنیابت برادر خود در پانصد و هفتاد
بحکومت غزنین رسیده و در پانصد و هفتاد و چهار لشکر بآچه برده آن ولایت را از دست قرامطه
بیرون آورده و بعد از آن ملتان را نیز مفتوح ساخت و خواست که از راه ریگستان متوجه گجرات گردد
رای بهیم دیو حاکم آن ولایت در مقابله آمده وی را منهزم ساخت و سلطان بمحنت تمام خود را
بغزنین رسانید و پس از یکسال بر سر لاهور آمده خسرو ملک بن خسروشاه را محاصره کرد و خسرو ملک
پسر خود را با یک زنجیر فیل پیشکش فرستاده سلطان معز الدین مراجعت نمود و سال دیگر بطرف دیول
که عبارت از تته باشد در حرکت آمده تمام آن بلاد را در ضبط آورده برگشت و در پانصد و هشتاد و دو
باز بلاهور آمده خسرو ملک را بدست آورده نزد برادر خود بفیروزکوه فرستاد و غیاث الدین او را در
یکی از قلاع غرجستان محبوس کرد تا درگذشت و در پانصد و هشتاد و هفت با رای پتهورا که راجه اجمیر بود
در کنار آب سرستی مقاتله عظیم کرده شکست یافت و سلطان خود با برادر پتهورا که والی دهلی
بود و کنده رای نام داشت معارض شده نیزه بر دهن وی زد و او نیزه بر بازوی سلطان رسانید
چنانچه نزدیک بود که از اسب در غلطد که در این اثنا پیاده از خلج خود را بر عقب اسب سلطان رسانیده گرفته
او را از جنگگاه بیرون برد و در هشتاد و هشت تلافی را متوجه هندوستان شده در همان موضع که سال سابق
محاربه شده بود با پتهورا جنگ کرده او را با برادرش بقتل رسانید و اجمیر که دار الملکش بود با سرستی
و هانسی و دیگر پرگنات بتصرف آمده و ملک قطب الدین را بنیابت خود در هندوستان گذاشته
بغزنین رفت و در سنه مذکور قطب الدین ایبک دهلی و میرت را از تصرف خویشان پتهورای

وکنده رای براورده در پانصد و هشتاد و نه دار الملک ساخت و از آن تاریخ دهلی تختگاه سلاطین شد
و در همین سال سلطان معز الدین باز بقصد فتوح هندوستان آمد و والی قنوج با سپید و چند فیل و لشکر
بسیار در نواحی اتاوه و چندوار محاربه کرده شکست یافت و سلطان بعد از فتح باز بغزنین معاودت
نموده ملک قطب الدین در غیبت وی کوالیار و بداون را مسخر ساخته لشکر بنهرواله گجرات برده انتقام
سلطان از رای نیم دیو والی آنجا کشید و سلطان را در این یورش خبر فوت برادر خود سلطان غیاث
الدین که اسم پادشاهی برادر بود رسید متوجه بادغیس شده ممالک برادر را بر اولاد سام قسمت کرده در آخر
اوان عمر او کهوکران نواحی لاهور عصیان ظاهر کردید به انتقام ایشان کرت دیگر بهندوستان آمد و بعد
استیصال آنجماعت معاودت نموده در دمیک نام دهی از دهات غزنین بدست فدائی کهوکر شهید شد
نظم شهادت ملک بحر و بر شهاب الدین • کز ابتدای جهان مثل او نیامد یک • سیوم ز غره شعبان بسال ششصد و
دو • فتاده در ره غزنین بمنزل دمیک • ایام سلطنتش از ابتدای غزنین تا آخر عمر سی و دو سال و چند ماه
بوده و خزاین بسیار از زر و جواهر از او ماند از آنجمله پانصد من الماس بوده سلطان قطب الدین ایبک
غلام برگزیده سلطان معز الدین بوده و از آنکه انگشت خنصر او شکسته بود او را ایبک شل میگفتند بعد از
شهادت سلطان معز الدین سلطان غیاث الدین محمود بن سلطان غیاث الدین محمد که سلطنت
یافته بود از فیروزکوه جهت وی چتر و امارات پادشاهی فرستاده بخطاب سلطانی مخاطب ساخت
و او در لاهور بر سریر سلطنت نشسته داد بخشش و سخاوت داد چنانچه او را قطب الدین لک
بخش میگفتند و او در هند کارهای نامدار کرده بسیاری از ولایات را بحیطه ضبط آورد و در ششصد و هفت
از اسب افتاده قالب تهی کرد مدت حکومتش از فتح دهلی تا آخر عمر بیست سال بوده و ایام
سلطنتش چهار سال بود و چون بعد از وی جهاز از جهانبانی چاره نبود ارکان دولت پسرش
آرامشاه را بر تخت نشانیدند و چون او از عهده ملکداری نتوانست بیرون آمد جمعی ملک
التمش را که بنده و داماد و پسرخوانده سلطان قطب الدین بود از بداون بدهلی طلبیده سلطنت را

بدو دادند سلطان شمس الدین التمیش پادشاه شجاع با تدبیر بوده در اول سلطنتش تاج الدین
یلدوز که پادشاه غزنین بود بهوس تسخیر لاهور بهند آمده بعد از محاربه بدست افتاده بقتل رسید
و همچنین او را با ملک ناصر الدین قباچه که داماد سلطان قطب الدین بود در سند و ملتان و اچه و بهکر
و سیوستان را تصرف داشت مکرر محاربه اتفاق افتاده هر کرت فتح ملک شمس الدین را بود و آخر
او را مستاصل ساخته ولایتش را بحیطه ضبط کشید و بر لکهنوتی و بهار را از تصرف غیاث الدین
خلجی بیرون آورد و در ششصد و سی و یک چین را گرفته بتخانه مهاکال که مدت سیصد سال تعمیر یافته بود خراب
ساخت و تمثال بکرماجیت را که هنود تاریخ از وی مینویسند آورده در پیش در مسجد جامع دهلی در
زمین فرش کردانید و پس از آن در وقتی که متوجه ملتان بود بسال ششصد و سی و سه بجانب عالم آخرت خرامید
مدت سلطنتش بیست و شش سال بود چون سلطان شمس الدین نماند اعیان دولت رکن الدین
فیروزشاه را بر تخت دهلی جلوس دادند او بلهو و لعب و شراب پرداخته هوای عیش و عشرت
او را از کار ملک باز داشت لاجرم بعضی امرا سلطان رضیه که دختر بزرگ سلطان شمس الدین التمیش بود
بیعت نمودند و این خبر رکن الدین فیروزشاه رسیده بدفع وی در حرکت آمد سلطان رضیه فوجی
را باستقبال فرستاده او را بقید آورده محبوس داشتند تا فوت گردید مدت سلطنتش شش ماه و چند روز بوده
سلطان رضیه در هر باب تمام بوده و پدر نیز وی را ولیعهد کرده بود و چون در سلطنت مستقل
گشت قبای مردانه در بر کرده و کلاه بر سر نهاده بیرون آمد در خلال احوال جمعی کفران نعمت کرده در
مقام مخالفت شدند و سلطان رضیه در اندک مدت آنجماعت را منهزم و پریشان ساخت
هنوز از آن باز نپرداخته بود که امرای ترک معز الدین بهرامشاه بن شمس الدین التمیش را بپادشاهی
برداشته او را گرفته در قلعه تبرهنده محبوس گردانیدند و حاکم تبرهنده او را بعقد خود آورده باز جمعیت
وار بسیار بجانب دهلی در حرکت آمد و معز الدین بهرامشاه ملک عین خود را بدفع
ایشان مامور ساخت و آنجماعت منهزم گردیدند و بعد از مدتی باز لشکری فراهم آورده در ینکر

بشکست با قصه بدست افتاده بقتل رسید مدت سلطنتش سه سال و شش ماه بود معز الدین بهرامشاه
در ششصد و سی و نه بر تخت سلطنت جلوس نموده بعد از یکسال افواج چنگیز خان بهند آمده لاهور را گرفته
غارت نمودند و سلطان معز الدین بهرامشاه نظام الملک وزیر را بدفع آن جماعت مامور ساخت و او در
راه امرا را از سلطان برگردانیده بقصد سلطان بدهلی آمد و بعد از اندک محاصره ویرا بدست آورده بقتل
رسانیدند مدت سلطنتش دو سال و چهل و پنج روز بوده و بقول دیگری **سلطان علاء الدین** مسعود شاه بن رکن
الدین فیروزشاه بن سلطان شمس الدین التمش را که در قصر سفید محبوس بود برآورده بر تخت سلطنت اجلاس
دادند اگرچه تخت داد و عدل پیشه خود ساخت و ولایت را در میان امرا قسمت کرد تا لکن از طریقهٔ
انصاف و معدلت انحراف ورزیده روش اخذ و قتل پیش گرفت ناچار آخر امرا و ارکان دولت
ناصرالدین بن سلطان شمس الدین را که در بهرایچ میبود و از همه خورد تر بود طلب داشته علاء الدین مسعود شاه را
گرفته مقید ساختند تا وقتی که درگذشت مدت سلطنتش چهار سال و یکماه و یک روز بوده **ناصرالدین محمود**
پادشاه عادل خیر بود و صلحا و علما را دوست داشتی و اکابر و افاضل را نوازش نمودی طبقات ناصری بنام او تالیف
شده و او چون بر تخت دهلی جلوس فرمود منصب وزارت الغ ملک غیاث الدین بلبن که بنده و داماد
پدر او بود مقرر گردانیده و بخطاب الغ خانی سرافراز ساخت گویند در وقت تفویض مهمات با الغ خان
گفت که من ترا نایب خود کردم و اختیار امور سلطنت را بدست تو دادم کاری مکنی که در حضرت باری از
جواب آن درمانی و مرا و خود را خجل و شرمسار گردانی گویند ناصرالدین در سالی دو مصحف کتابت کردی و
بهای آن را در وجه قوت خود مصروف داشتی و همچنین او را هیچ کنیزک و خادم نبوده و منکوحه اش طعام می
پخته روزی بسلطان گفت که از پختن نان همیشه دستهای من افگار میشود اگر کنیزکی بخری صواب باشد سلطان
در جواب گفت که بیت المال حق بندهای خداست مرا نمیرسد که از آنجا کنیزکی بخرم صبر کن که خدای تعالی ترا در آخرت
جزای خیر خواهد داد **نظم** جهان خوابست پیش چشم بیدار بخوابی دل نبندد مرد هشیار و بقول دیگری نوزده سال و سه ماه
چند روز که بحسن نسق سلطنت نمود بتاریخ ششصد و شصت و چهار از دنیا بدار آخرت انتقال نموده و چون از

سلطان ناصرالدین فرزندی و وارثی نماند ناچار همه امرا و سرداران ملک اتفاق کرده الغ خان بلبن را کهین
خورد میگفتند و بعدل و داد و صفات مرضیه موصوف بود بسلطنت برداشتند **سلطان غیاث الدین**
پادشاه دانا و صاحب وقار تجربه بسیار کار آزموده فهمیده و دانستگی و سنجیدگی کردی **نظم** چه نیکو متاعست
کار آگهی مبادا از این نقد عالم تهی کسی سر برآرد بعالم بلند که در کار عالم بود هوشمند و او کار مملکت را بخوبی
و مردم دانا بسر بردی و اراذل را در کار دخل ندادی و مسخره و هزال را در مجلس خود راه ندادی و همواره بمجلس وعظ
حاضر شدی و اوامر و نواهی را کما ینبغی رعایت کردی و در نشست و خواست آنچنان از روی عظمت
و هیبت سلوک نمودی که چند کار از دیدن آن زهره بگداختی و در آراستن مجلس جشن از بساطهای
منقش و اوانی زر و نقره و پردهای زردوزی و انواع اطعمه و اشربه دستگاه بلند کردی و هرگز بقهقهه در
مجلس لب نگشوده و دیگری هم در مجلس او زهره خندیدن نداشته و میگفته که آنقدر رعب و هیبت که از وقار
و تمکین پادشاه در دل خلایق میرود از سیاست نمیرود و ملتین را دو پسر بود یکی سلطان محمد که قاآن خطاب
داشت و ولی عهد بود و ملتان مع مضافات باقطاع او مقرر بوده و دیگری ناصرالدین ملقب ببغراخان
که در لکهنوتی حکومت مینمود و سلطان محمد بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده همه وقت با اهل فضل و
کمال مجالست و مصاحبت مینمود امیر خسرو و امیر حسن بخیال در خدمت او بسر بردند و او دو کرت کسی
بطلب شیخ سعدی شیرازی فرستاده مبلغها از نقد و جنس بوی ارسال داشت و شیخ بواسطهٔ ضعف پیری سوانی
و هر دو نوبت دیوان خط خود را بسلطان محمد فرستاد و در خلال احوال هنوز نامی از مغول با لشکری عظیم نزد سلطان
محمد محاربه داد لشکر کشیده در پایین لاهور و سالپور بشهادت رسید و عمر سلطان بلبن در آن وقت از هشتاد
متجاوز بوده و این مصیبت اضافهٔ علت شده روز بروز در تنزل بود تا بجوار رحمت حق پیوست ایام سلطنتش
بیست سال و چند ماه بوده و چون قراخان در لکهنوتی بود ناچار **معز الدین** کیقباد پسر ویرا که در خدمت سلطان
بسر میبرد بسلطنت برداشتند و او بحکم جوانی استیفای لذت نفسانی را بر مصالح امور جهانبانی مقدم داشت
و بقراخان پدر معز الدین که ولایت لکهنوتی را داشت چون شنید که پسرش دایم بلهو و لعب مشغول است اراده

نمود که به سر ملاقات نماید و بعد از رسل و رسایل سلسلهٔ شوق از طرفین متحرک شده هر دو لشکر بر کنار آب
سرو از دو جانب فرود آمدند و قران السعدین امیر خسرو داستان ملاقات پدر و پسر است القصه چگونگی
ملاقات سه روز بحثان گذشت و آخر قرار یافت که پسر بر تخت نشسته و پدر بشرایط تعظیم بجای آورده و
برابر تخت رسیده پسر را طاقت نماند و از تخت فرود دوید و پدر را در کنار گرفته گریهٔ بسیار کرده و بعد از آن
پدر بر تخت بر آمده در غایت ادب بنشست و بعد از زمانی سلطان ناصر الدین برخواست و به بارگاه
خود رفت و چند روز متواتر پدر بخانهٔ پسر آمده و هر دو پادشاه صحبتها داشتند و مجلسها ساختند و چون
روز وداع نزدیک شد سلطان ناصر الدین به پسر گفت که من چندین راه زحمت کشیده آمده ام مقصود همین است
که گوش هوش ترا بدر نصایح گرانبار گردانم و ترا از خواب غفلت که لازمهٔ جوانی و هوا پرستیست بیدار
سازم و کلمهٔ نصیحت آنست که ترک خوردن شراب نمائی نظم نشاید پادشه را مست بودن ٭ دلیر
عشق و هوس پیوسته بودن ٭ بود شه پاسبان خلق پیوست ٭ خطا باشد که باشد پاسبان مست ٭
شبان چون شد خراب بادهٔ ناب ٭ رمه در سبعهٔ گرگان کند خواب ٭ و دیگر ملک نظام الدین را بقتل
رسانی که عنقریب او ترا بقتل خواهد رسانید اگرچه بموجب وصیت پدر نظام الدین را از میان برداشت
اما ترک شراب نتوانست کرد تا آخر بیمار گشت و لقوه و فالج اضافهٔ آن گردید چون امرای بلبنی سلطان
معز الدین را بدین حالت مشاهده کردند جهت دفع فساد پسر او را که خورد سال بود سلطان شمس الدین
کیومرث بر تخت نشاندند در خلال احوال ملک ایتمر کچهن باربک و ملک ایتمر سرخه که وکیل در بود با هم اتفاق نمودند
که بعضی امرای بیگانه را از میان بردارند و در تذکرهٔ آنجماعت ملک جلال الدین فیروز خلجی بود و چون جلال الدین
از این معنی آگاه شد امرای خلج را یکجا جمع ساخت و در این اثنا ایتمر کچهن سوار شد تا ملک جلال الدین را دعوت داده
از بهاپور بیاورد و کار او را بسازد و چون در سرای او رسید مردم جلال الدین او را از اسب فرود آورده
پاره پاره ساختند نظم مزن در راه کس دام و حیل گام ٭ که در دام بلا افتی سرانجام ٭ مگر نشنیدی از سیاح این راه
که هر کو چاه کند افتاد در چاه ٭ و پسران ملک جلال الدین که بمردانگی اتصاف داشتند سوار شده شمس الدین را از

تخت

تخت برداشته نزد پدر خود بردند و ملک ایتمر سرخه که تعاقب ایشان نموده در راه بقتل رسید و بعد از این قضیه
ملکی که پدر او را سلطان معز الدین کیقباد کشته بود در قصر رفته سلطان را که از لقوه رمقی پیش نمانده بود و لگدی چند زده در
آب انداخت و مدت سلطنت او سه سال و چند ماه بود و روز دیگر سلطان جلال الدین از بهاپور سوار شده در
قصبهٔ کیلوکهری فرود آمده بر تخت سلطنت جلوس نموده چون مردم شهر به پادشاهی وی راغب نبودند هر آینه در کیلو
کهری بساختن قصر اشاره فرمود و امرا و ملوک نیز خانها ساختند در اندک روزگار آبادانی بهم رسانیده بشهر نو موسوم
گشت و دهلی نو عبارت از آنست و چون خبر خدا ترسی و حیا و عدل و احسان او انتشار یافت مردم شهر
آمده با وی بیعت نمودند و نوازشها یافتند و در سال دوم از جلوس ملک چهجو برادرزادهٔ سلطان بلبن که
اقطاع کره داشت لوای مخالفت برافراخته با بسیاری از ملوک بلبنی بجانب دهلی در حرکت آمد و سلطان
جلال الدین ارکلیخان پسر خود را مقدمهٔ لشکر گردانیده از پیش روان ساخت و در حملهٔ اول چهجو شکست یافته با
بسیاری گرفتار گردیده و ارکلیخان اسیران را بر شتران سوار کرده با غل و طوق آهنین بخدمت پدر فرستاد و چون
نظر سلطان بر ایشان افتاد فرمود تا بند از ایشان برگرفتند و چند کس را از آن میان که در نزد سلطان بلبن
قدر و منزلتی داشتند فرمود تا بحمام بردند و خلعتهای سلطانی در ایشان پوشانیده بمجلس شراب در آوردند
و پس از آن ملک چهجو را بملتان فرستاده فرمود تا او را بحرمت تمام نگاه دارند و اسباب عیش و طرب
آنچه خواهد مهیا دارند و باقی را در بودن و رفتن مختار ساخت و بعد از این قضیه ملک علاء الدین را که داماد
و برادرزادهٔ او بود اقطاع کره داده رخصت فرمود و علاء الدین باشارهٔ سلطان بر سر ولایت بهیلسه
رفته غنایم بسیار آورد و این خدمت مستحسن افتاده ولایت اوده نیز اضافهٔ اقطاع او گردیده و ملک
علاء الدین چون سلطان را بجود و مهربان یافت عرض داشت که ولایت چندیری از مال و فیل معمور است
اگر رخصت باشد مهم را فتح کرده آید و سلطان اجابت کرده علاء الدین با دیوگیر که عبارت از دولتاباد
باد و گشت عنان نکشیده رام دیو ضابط آنجا را مطیع خود ساخته از زر و نقره و جواهر و اقمشه و فیل
چندان غنیمت بهم رسانید که عقل از حصر و ضبط آن عاجز آمد چون این خبر انتشار یافت ملک احمد حبیب که بدرستی

رای و استقامت اندیشه انصاف داشت هرچند سلطان را نصیحت نمود که او را استقبال نماید
و بگذارد که او خود را راست سازد صورت نیافت تا الماس بیگ علاء الدین با کره آمده عرضداشت نمود که چون
مال بسیار آورده ام و میخواهم که بدرگاه آورم اگر فرمانی که متضمن تسلی خاطر من باشد صادر شود بی دغدغه
بدرگاه حاضر توانم شد و غرض وی این بود که سلطان از او بیخبر ساخته استعداد رفتن لکهنوتی نماید و سلطان
جلال الدین ساده لوح عهدنامه بخط خود نوشته بدست مردم اعتمادی خود بدو فرستاد و ملک علاء الدین آن
دو کس را محافظت نموده عرضداشت دیگر بسلطان نوشت و برادر خود الماس بیگ که او نیز داماد سلطان بود
نامه نوشت که ابنای روزگار مرا متهم ساخته اند و چون من سلطان را بنده و دور ترم اگر بایلغار آمده دست مرا
گرفته برد جز بندگی و خدمت چاره نیست والا زهر قصد خود نمایم یا سر در عالم نهاده آواره شوم الماس بیگ
آن نامه را بجنس بسلطان گذرانید سلطان فرمود که تو زودتر رفته تسلی ملک علاء الدین نمای که من از اثر تو
رسیدم و چون سلطان جلال الدین را اجل نزدیک رسیده بود گوش بسخن دولتخواهان نکرده با چندی از خواص
و یکهزار سوار بکشتی درآمده روان شد و احمد حبیب را با باقی لشکر و حشم براه خشکی روان ساخت نظم هوشنده
چون گوش ننهند بپند * خورد گوشمال از سپهر بلند * و چون سلطان با کره رسید ملک علاء الدین برادر خود الماس بیگ را
فرستاد تا بهر حیله که داند سلطان را از لشکر جدا سازد و الماس بیگ بخدمت رسیده معروض داشت که اگر
علاء الدین سلطان را با این جماعت مستعد بیند احتمال دارد که از کمال توهم قصد آوارگی کند سلطان سخن او را
صواب پنداشته و نمود تا مردم سلاحها از خود دور کردند و چون لشکر ملک علاء الدین را مسلح و مستعد
دیدند دانستند که الماس بیگ ایشان را فریب داده و سلطان بحکم اذا جاء القضا عمی البصر هیچ از غدر ایشان بخاطر
نیاورده مصحف میخواند تا وقت عصر هفدهم رمضان علاء الدین بر دوقی نشسته سلطان را استقبال
نمود و سلطان طپانچه از روی محبت بر روی او زده گفت اینهمه تربیت که در حق تو کرده ام الی الابد خواهم
کرد که تو اینهمه واهمه میکنی این بگفت و علاء الدین را بجانب کشتی خود کشید درین اثنا محمود سالم که از اقلاع
سامانه بود شمشیری بسلطان انداخت و سلطان بر زبان آورد که ای علاء الدین بدبخت چه کردی و دیگر زخم

درافتاد از عقب وی اختیار الدین هود که پرورده نعمت سلطان بود سرش را از بدن جدا ساخته نزد علاء الدین
برد و علاء الدین فرمود تا سر آن پادشاه مظلوم را بر نیزه کرده در کره و مانکپور بگردش آوردند و جمعی مخصوصان سلطان را
که در کشتی بودند بقتل رسانیدند و روز دیگر چتر سلطان جلال الدین را بر سر ملک علاء الدین افراشته نوای سلطنت در دادند
و در عین برسات از کره متوجه دهلی گشته خلق را بمال و زر انچنان فریفته خود گردانید که قبح قتل سلطان جلال الدین را
از نظرها و خاطرها بالکلیه محو گردانید نظم سخاوت مس عیب را کیمیاست * سخاوت همه دردها را دواست * و چون

و ملک علاء الدین

سلطان ملک علاء الدین آب جون را عبره نمود رکن الدین ابراهیم که خوردترین پسران سلطان جلال الدین بود
و خبر از امور جهانبانی نداشت و برابر صف آرای شده بعد از آنکه طعن و ضرب راه فرار پیش گرفته بجانب ملتان
در حرکت آمد مدت سلطنت جلال الدین هفت سال و چند ماه بوده سلطان علاء الدین در ششصد و نود و
پنج بر تخت دهلی جلوس نموده برات و اقطاع مردم افزوده و غیر از مواجب تمام حشم را ششماهه انعام فرمود و بمقتضای
این مضمون نظم سر دارث ملک را تن است * تن ملک را فتنه پیراهن است * ابتدا برادر خود الماس بیگ که الغ خان
خطاب داده بود بدفع پسران سلطان جلال الدین که در ملتان میبودند تعیین فرمود و ایشان بعد از دو ماه
بر بیوفائی حشم مضطر گشته از قلعه پایان آمدند و سلطان علاء الدین چشم جهان بین ایشان را از دیدن لذت دنیا و جهانبانی
محبوس گردانید و امرای سلطان جلال الدین که از روی بیوفائی باو پیوسته بودند همه را گرفته بعضی را میل کشیده و جمعی
را محبوس ساخت و در سال سیم الغ خان را با نصرت خان جالیسری بگجرات فرستاد و ایشان آن ولایت را
نهب و غارت کرده دختر رای کران ضابط نهرواله را که دولدی نام داشت با خزانه و پیل بسیار بدست آورده
مراجعت نمودند و بعد از چند وقت سلطان علاء الدین فتح رنتهنبور را که از قلاع مشهور هندوستان است پیش
نهاد همت ساخته بر آنجانب نهضت نمود و در اثنای راه هر روز بامر شکار اشتغال مینمود روزی بشکار ترغه نموده
با جمعی در گوشه نشسته بود که ناگاه اکتخان که برادرزاده سلطان میشد با جمعی آمده قصد سلطان نموده تیر چند براو
انداخت و خواست که با این آمده سرش را از تن جدا سازد که جمعی بگمان آنکه در خدمتش بوده عرض کردند که کار او
تمام شده اکتخان بقول ایشان اعتماد کرده بتعجیل تمام بلشکرگاه شتافت و مردم را بی آنکه تحقیق نمایند بخدمت مبادرت

نمودند و الغخان بچه ملکی کرده خواست که بدرون حرم رود که ملک دینار که صاحب عیار بود بر دروازه حرم
بود با مردم خود مستعد شده او را از درون رفتن مانع آمده سلطان علاء الدین چون بهوش آمد جانب برادر
خود روان گردید و مردم از دور چون او را بدیدند الغخان را گذاشته بخدمت پیوسته شدند و سلطان بر تخت جلوس
نموده الغخان را بقتل رسانید و هم درین سال برادرزادهای سلطان در بداون بغی ورزیده هر دو کور گشتند
و چون در مملکت بتواتر فتنها حادث شد سلطان در اصلاح کوشیده هر پرگنه و دیهی که بصیغه اقطاع و
وظیفه در آمده بود در تصرف مردم بود همه را بخالصه ضبط نموده هر کس زر داشت به بهانه که دانست
و توانست گرفته داخل خزانه ساخت و حکم کرد که امرا و ارباب دولت بهم اختلاط نکنند و بخانه هم
نروند و فرامین در منع شراب باطراف مملکت فرستاد و نیز حکم کرد که از روی مساحت نصف محصول
را از رعایا گرفته چودری و مقدم و باقی رعایا را در گرفتن مال واجبی برابر کنند تا تسلط چودری و مقدم بر رعیت
زیر دست برطرف شود و همچنین در قیمت غله ضابطه چند اختراع نمود که باد و فور امساک باران تفاوتی
در غله راه نیافت و در ایام سلطنت او همیشه گندم یکمن بهفت جیتل و نخود به پنج جیتل و شالی به پنج
جیتل و ماش به پنج جیتل و موت به سه جیتل بوده و در قیمت پارچه نیز ضابطه چند وضع نموده بود که تنزیب
ناف باریک به پنج تنکه و سلاهتی اعلا بچهار تنکه و کرباس باریک یک تنکه و کرباس کوره چهل گز بیک تنکه خرید و
فروخت میشد و ایضا در قیمت اسپ نیز ضابطه چند قرار داده بود و هر چیزی را که در بازار خرید و فروخت
احتیاج بودی سلطان در حضور خود آورده اثر املاحظه کردی و نرخ قرار دادی و نظر بحقارت جنس مثل شانه
و سوزن و کفش و موزه و کاسه و کوزه نینداختی و بعد از انکه اسباب معاش و آلات انتعاش سپاه ارزان شد
ابواب در آمد مغول را مسدود ساخت که هر که در ایام او بهندوستان آمد بقتل رسید یا منهزم گشته معاودت
نمود چنانچه یکمرتبه علی بیک نبیره چنگیزخان با چهل هزار سوار نزدیک کوه سوالک آمده سلطان ملک نایب را
نامزد ساخته اکثر ایشان را بقتل رسانید و باقی را زنده گرفته با بیست هزار اسپ نزد سلطان آورد و مرتبه
دوم کپک نامی آمده او را نیز با اتباعش بقتل آورده از سرهای ایشان مناره ساخت و ایضا قریب سی هزار سوار

درین

درین سوالک آمده دست بغارت گشادند و مردم سلطان راه بازگشت ایشان را گرفته جمع کثیری را
عرضه تیغ تلف گردانیدند و اولاد و اتباع اشرار نزد سلطان بردند سلطان فرمود تا ببازار برده جلدی را بعوض
بیع آوردند و بعد از این چند فتح خوف و رعب در خاطر مغولان چنان استیلا یافت که نقش تسخیر هند و هندوستان
از دل ایشان محو گشت و چون خاطر از طرف مغل جمع ساخت شروع در تسخیر بلاد دور دست نموده ملک
نایب کافور هزار دیناری را که منظور نظرش بود با امرای سپاه به دیوگیر فرستاد تا حاکم آنجا را با پسرانش اسیر ساخته
با خزاین بسیار به دهلی روان ساخت و بر ایشان باز لطف فرموده از ضابطه آنجا صد زنجیر فیل و هفت هزار اسپ
پیشکش گرفته مقرر ساخت که هر سال پیشکش میفرستاده باشد و بر ایشان کاتب معزز مخصوص شده از ایشان
آنجا نیز پیشکش کلی گرفته با سیصد و دوازده زنجیر فیل و بیست هزار اسپ و نود و شش هزار من طلا و صندوق
قماش جواهر و مروارید و دیگر غنایم معاودت فرموده و آنقدر فتوح که در دوری او دست داد هیچیک از سلاطین هندوستان را
میسر نشد و چون هر کمالی را زوالی لازم است هر آینه کارهای که سبب زوال ملک و منافی بقای دولت شاهان
تواند بود از او بوجود آمد از آنجمله آنکه بسخن شنیدن حاجال ملک نایب کافور هزار دیناری شد که عنان جمله کارها را
بدست او داد و خضرخان پسر خود را بی آنکه رشدی داشته باشد ولیعهد گردانیده و باز باغوای
ملک نایب او را گرفته در قلعه گوالیار محبوس ساخت و بعد از چندگاه مرض استسقا عارض وی شده فوت گشت
و مدت سلطنتش بیست سال و چند ماه بوده در روز ششم از وفات سلطان علاء الدین ملک نایب امرا و اعیان
ملک را حاضر ساخته نوشته ظاهر ساخت که خضرخان از امر ولیعهدی معزول بوده سلطان شهاب الدین بجای
وی باشد هر آینه طفل خرد سالی را بر تخت نشانیده خود بنیابت سلطنت مشغول شد و جمعی را فرستاد
تا چشم خضرخان را میل کشیده و ملک نایب هر روز یکدو ساعت آن طفل را بر تخت نشانیدی و بعد از آن بر
اندرون حرم فرستادی و خود همه وقت در برانداختن خاندان سلطان علاء الدین با خاصان خود مشورت
نمودی اما چون تقدیر بر آن رفته بود شبی جمعی از پایکان او در آمده او را پاره پاره ساختند نظم اگر بد کنی چشم
نیکی مدار ۀ که هرگز نیارد گز انگور بار ۀ امرا و حاجبش شاهزاده مبارک خان را از زندان آورده بجای ملک نایب

بنیابت سلطان شهاب الدین نشانیدند و شاهزاده امرا و ملوک را مطیع خود کرده بعد از دو ماه **سلطان قطب الدین مبارک شاه** مخاطب گشت و سلطان قطب الدین در سنه سبع عشر و سبعمائه بر تخت دهلی جلوس نموده
زر اندیشان بانعام خلاص ساخت و حشم را شش ماهه انعام داد و اقطاع امرا و ملوک را اضافه گردانید و علما و فضلا را
وظیفه زیاده کرده مدت چهار سال که ایام سلطنت او بود غیر از عیش و کامرانی و بخشش کار دیگر نکرد اما اکثر ارکان
دولت علاوه بر دو روی بسیار شدند که در اجرای احکام و پرداخت امور بالکلیه مشورت نکردی و اگر کسی از روی
دولتخواهی سخن گفتی اعراض کردی و زبان بدشنام و اهانت گشادی و اکثر اوقات خود را بزینت
زنان می آراست و در مجمع حاضر میگشت و زنان هرزه را میفرمود تا با امرای کبار بطریق مطایبه و هزل
بی‌حیا ساخته و عریان شده در برابر ایشان می آمدند و برقبهای ایشان بول میکردند و حسن نام بروارئی را
باختصاص خود سر بلند ساخته خسرو خان خطاب داده و از غایت محبتی که بوی داشت روز بروز بر مکنت
وی میفزود تا صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردید و مهم وزارت نیز اضافه آن گشت و خسرو خان چون مستقل
گشت اراده سلطنت نمود و جمعی از مفسدان را با خود متفق ساخته منتظر فرصت میبود تا پاسی چند از شب
بیباک مردم بیرون قصر در آمدند و سلطان بر حقیقت مطلع شده خواست که بحرم رود که خسرو خان از عقب موی
وی را گرفته در کشید و یکی از خویشان خسرو خان بدشنه خنجر زده پهلویش بشکافته سرش را از بام قصر بر انداخت
و بعد از آن بحرم سلطان در آمده فرید خان و منگو خان پسران سلطان علاء الدین را از مادران گسسته هلاک ساخته
گردن زدند و دست بتاراج و ... کرده آنچه یافتند گرفتند و پسران امرای معتبر را بهانه طلبیداشته بعضی را مقید
و محبوس ساختند و برخی را بقتل رسانیدند و چون روز شد خسرو خان اکابر و علمای شهر را طلبیداشته خطبه خود
خوانده **بسلطان ناصر الدین** مخاطب گشت و خویشان خود هر یک را بخطابی ممتاز ساخته حرمهای سلطان را
در میان ایشان تقسیم نمود و غازی ملک که امیر دیبالپور بود از کمال غیرت در کار شده در انتقام خون ولی نعمتهای
خود و ولی نعمت زادگان کمر همت بر میان بست و با امرای اطراف و نواحی نامه و پیغام فرستاده متوجه
دهلی گردیدند و آن کافر نعمت لشکر را در نیم سال از آینده مواجب داده مستعد قتل و حرب شد چون دولت

مساعد وی نبود هر آینه بعد از آنکه گروه قوی حق بر باطل غالب آمده هزیمت یافت و روز دیگر جمعی او را گرفته
بخدمت غازی ملک آوردند فرمود تا قطعه قطعه اش کرده هر قطعه را بمملکتی فرستادند **نظم** گرت بار خارست خود
کشته ه ور پرنیانست خود رشته ه چون از سلاطین علاء الدین کسی نمانده بود که سلطنت بدو رسد ناچار سران سپاه
و اعیان مملکت وی را بر سلطنت نشانیدند سلطان غیاث الدین تغلق شاه خطاب دادند **سلطان
غیاث الدین** در سنه عشرین و سبعمائه بر تخت نشسته درهای عدل و انصاف در داده در حق سپاه و رعیت
عنایت مبذول داشت در خلال احوال بعضی مردم از بدسلوکی و تعدی حکام بنگاله عرض رسانیده سلطان را
بر عزیمت لکهنوتی ترغیب و تحریص نمودند و سلطان ضابط لکهنوتی را تابع و منقاد ساخته با غنیمت
موفور بجانب دهلی در حرکت آمد و سلطان محمد که ولی عهد بود در عرض سه روز قصری در دو کروهی تغلق آباد
ساخت که در آن اقامت نموده روز دیگرش در ساعت سعد با کوکبه و دبدبه پادشاهی بشهر آید چون سلطان
بقصر رسید مایده کشیده شد مردم بمظنه آنکه سلطان فی الفور سوار خواهد شد دست ناشسته بیرون آمدند و
سلطان بدست شستن مشغول بود که یکبارگی خانه افتاده سلطان یکبارگی دست از پادشاهی بشست
ایام سلطنتش چهار سال و چند ماه بود بعد از آن سلطان محمد بجای پدر بسلطنت نشسته **بسلطان محمد تغلق شاه**
مخاطب گردید وی از عجایب مخلوقات بود گاه خواستی که سکندروار اقالیم سبعه را مسخر گرداند و گاه همت
بر آن گماشتی که سلیمان وار جن و انس را بطاعت خود آورد و در قهر و سیاست بمرتبه بود که جهان را از خلق خدا
خالی خواستی و سخاوت بحدی داشت که طرفة العینی خزینه خالی کردی چنانچه وقتی سلطان بهادر ستارگامی
را خلعت بسیار داد آنچه نقد که در خزانه داشت بوی عطا کرد و همچنین ملک غزنین را صد لک تنکه داد و قاضی
غزنین را نیز همین قدر بخشید و ملک سنجر بدخشانی را هشتاد لک تنکه عنایت کرد و عوض این تنکه نقره
که هشت تنکه حال رایج بوده آورده اند که مولانا جلال الدین بن حسام الدین قصیده در جهت وی گفت که مطلعش
اینست **نظم** الهی تا جهان باشد نگهدار این جهانبان را ه محمد شاه تغلق شاه سلطان ابن سلطان را ه چون مطلع را
بخواند باقی را منع فرمود که من از عهده صله جمیع اشعار بیرون نمیتوانم آمد فرمود تا صد لک زر او رسانیدند و کروا

گذاشته و چون از تونک لبیر او رسید برخاست و بایستاد و سلطان را از آن خوش آمد و نمود تا بار دیگر زر
آورده و کرد و چون بعد او رسید و سلطان محمد در سلاست کلام و لطافت بیان و انشاء و اختراع مضامین
ضرب المثل بود و در علم تاریخ مهارت تمام داشت و همیشه مطالعه حکمت و معقولات مطالعه می‌نمود
و از آنکه سلیقه مخترعه داشت میخواست که احکام مجدده احداث نماید و ضوابط سلاطین سابق را
منسوخ گرداند و چون احکام از خلاف قرارداد سلاطین سلف بود موجب تنفر عام میشد و خللهای
عظیم در کار مملکت راه می‌یافت و از جمله کارهای وی یکی این بود که دیوگیر را وسط مملکت انگاشته دار
الملک ساخت و دهلی را خراب کرده متوطنان او را حکم فرمود که بدانجا روند و خرج راه و بهای خانه هر یک
از خزانه داد و مبلغهای کلی صرف این کار شد و اراده دیگر آنکه ربع مسکون را خواست که در تصرف آرد و چون
خزانه او باین اراده وفا نمی‌نمود جهت تحصیل مرام فرمود تا مس را مانند زر و نقره سکه زده رواج دهند و سلطان
چون دید که این حکم از پیش نمیرود فرمان داد که هر کس سکه مس داشته باشد بخزانه آورده در عوض سکه زر و نقره
بستانند و آن خود رواج نیافت و خزانه خالی گردید و دیگر بواسطه تسخیر عراق و خراسان سه لک و هفتاد
هزار سوار نگاه داشت و دو سال علوفه داد و چون فرصت آن نشد که آن حشم را کار فرماید و هر چند در
خزانه چیزی نماند لشکر متفرق گردید و همچنین خواست که کوه هماچل را که مابین هند و دیار چین حایل است
ضبط نماید و چند این لشکر گران نامزد فرمود و چون مردم درون کوه در آمدند زمینداران تنگنا را مضبوط
ساختند آنچه توانستند بقتل رسانیدند و بقیة السیف را که رخصت انصراف دادند سلطان آنها را بسیاست
رسانید و چون روز بروز احکام شاقه و تکلیفات مالایطاق از سلطان بظهور می‌پیوست و مردم
از تحمل آن عاجز می‌آمدند ناچار کار ملک از نظام و التیام افتاد و هر طرف فتنها متولد شد و هر کس هر جا که بود
دم استقلال زد از آنجمله حسن کاکویه در دیوگیر چتر بر گرفته بر خواست که بدیوگیر رفته دفع حسن کاکو نماید که فتنه
پیش آمده بالضروره متوجه سند گردید و در سی کروهی تته بیمار شده در محرم هفتصد و پنجاه و دو فوت گشت مدت
سلطنتش بیست و هفت سال بود و بعد از وی **سلطان فیروز شاه** که عم زاده سلطان میشد بموجب وصیت

سلطان محمد بسلطنت رسید و چنانچه بساخت حصارها و بناهای مسعودیش که از طبیعت اضداد درفت ساز
و بعد از آنکه سکندر سیوستان را بعنایات اختصاص داده و فتوح هندوستان کرده بود دار الشفا را شنید که احوال
که سلطان محمد بنیابت خود او را در دهلی گذاشته بود طفل مجهول النسب را بپادشاهی بر داشت سخن از مخالفت میگوید
هر آینه سلطان بجناح استعجال طی مسافت نموده او را بدست آورده در قلعه هانسی محبوس گردانیده و بعد
از آن عزیمت لکهنوتی کرده از الیاس حاجی که خود را سلطان شمس الدین نامیده بود پیشکش گرفته معاودت نمود
و شهر فیروزآباد و دهلی را بنا کرد و بعد از آن جوئی از آب ستلج کشیده تا جهجر که پنجاه کروه است رسانید و ایضا
نهری از آب جون جدا کرده با هفت نهر دیگر مهانسی و دالبین برده و از قلعه نبار نمود و موسوم بحصار فیروزه
و نهر دیگر از آب گهگر جدا کرده از پای حصار سرستی بگذرانید و کرت دیگر بجانب لکهنوتی رفته بعد برگشت
در آنوقت تمام بلاد هند در تصرف بود الا لکهنوتی و دکن و بعد از آن سرهند را از سامانه جدا کرده بر کنار
علیحده ساخت و در هفتصد و هشتاد و هفت بمسافت کروهی بداون حصاری برآورده فیروزپور نام
نهاد و در این سال بنابر شدت ضعف و پیری شاهزاده محمد خان او را وکیل مطلق العنان ساخته اسباب ملک داری
را بدو حواله نمود و بعد از چند روز پدر را از پسر باغوای مفسدان رنجیده معامله بحرب انجامید و پسر طاقت
مقاومت نیاورده راه فرار پیش گرفت و در همان روزها سلطان فوت گشت ایام سلطنتش
سی و هشت سال و چند ماه بود و سلطان فیروز شاه خراج را موافق حاصل و قوت رعایا طلب مینمود
و عمال متعدین هفتاد تن را تعیین کرده بدنفس و شریر را ابرو حاکم نساختی و خدمت نو نمودی و مسجدی که
در فیروزآباد دهلی ساخته مثمن است و هر طرف آن را بعضی از وقایع احوال خود در سنگ نقش کرده از آنجمله
آورده که در ازمنه سابقه بواسطه اندک جریمه اقسام تعذیب مثل بریدن دست و پا و گوش و بینی
اعضا و سوختن اندام با آتش و زدن میخ بر دست و پا و سینه و کشیدن پوست و دیگر چیزها معمول بود
من جمله آن افعال را منسوخ ساختم و دیگر بعضی وجوهات نامعقول را که ظلمه داخل مال واجبی کرده بودند مثل
جزای و گلفروشی و نیلگری و ماهی فروشی و ریسمان فروشی و نداف و کوتوالی و دیگر چیزها همه از طرف کردم که در کار

گفته‌اند نظم دل دوستان جمع بهتر که گنج ه خزانه تهی به که مردم برنج و مقرر داشتم که هر جائی که خلاف سنت پیغمبر
علیه الصلوة و السلام کنند و دیگر جامه حریر پوشیدن و استعمال طلا و نقره که مردان را عادت شده بود دفع نمودم و
دیگر عمارات که بمزارات و بتخانها میرفتند و منشاء اقسام فساد میشد منع کردم و دیگر جماعتی را که محمد و بین
سلطان محمد بجهت سیاست کشته بود و قطع اعضا نموده من فرزندان و وارثان ایشان را ما دار و انعام خوشدل
ساخته خط ابرای ذمه از ایشان گرفتم و عماراتی که سلطان فیروزشاه در ایام سلطنت ساخته بدین موجب است مسجد چهل
مدرسه سی خانقاه هست رباط دویست شهر سی حوض صد بند آب چهل کوشک صد چاه صد و پنجاه حمام ده
دار الشفا پنج مقبره صد مناره ده و باغات از صد و هزار زیاده بوده و با این حالت طبع شعر نیز داشته این ابیات
از وی می آید نظم نبی کمال لطافت که یار ما دارد ه که هم ملاحت و خوبی و هم وفا دارد ه مگر قضا ز روی تو پیر توی بر مهر
و گر نه مهر چنین چهره از کجا دارد ه حکایت از لب لعل تو میکند فیروز ه از آن سبب سخن خوب دلربا دارد و چون
سلطان فیروزشاه وفات یافت **سلطان غیاث الدین** تغلقشاه بن فتح خان بن فیروزشاه را بسلطنت
برداشتند و او بعیش و کامرانی مستغرق شده سرانجام ملک و سلطنت کار را مهمل گذاشت و از روی بیخردی وقت
بخود برادر حقیقی خود را گرفته محبوس ساخت هر آینه ابوبکر پسر ظفر خان که برادرزاده او میشد واهمه کرده راه فرار پیش
گرفت و بعد از آنکه چندی از امرا بدو پیوسته آمده سلطان غیاث الدین را بدست آورده بقتل رسانیدند
ایام سلطنتش پنج ماه و سه روز بود چون سلطان ابوبکر شاه پادشاه شد سلطان محمد بن فیروزشاه که از مدتی از
بوده در نگرکوت مستحکم شده بود با پنجاه هزار سوار بجانب دهلی آمده شکست یافت پس از چند وقت
باز لشکر فراهم آورده چون هنوز نوبت سلطنت بوی نرسیده بود درین کرت نیز انهزام یافت و آخر بعضی
از امرای ابوبکر شاه از وی برگشته پنهانی محمد شاه را بدهلی طلب داشتند و ابوبکر شاه از شنیدن این قضیه بی
دست و پا شده راه فرار پیش گرفت و مدت سلطنتش یکسال و نیم بوده **محمد شاه بن فیروزشاه**
در رمضان سنه هفتصد و نود و دو بدهلی رسیده بر تخت نشست و ابتدا دفع ابوبکر شاه را پیش نهاد همت
ساخته با جمعیت تمام بکوتله بهادر ناهر رفته و در اینجا محاصره نمود و بعد از چندگاه بدست آورده بقلعه میرت

فرستاد تا در آن قلعه فوت گشت و بعد از آن بمبانی سلطنت میراند تا در سال هفتصد و نود و شش
وفات یافت مدت سلطنتش شش سال و هفت ماه بوده و امرا لوازم و شرایط تعزیت بتقدیم رسانیده پسر دویم او را که همایون
خطاب داشت **سلطان علاء الدین سکندر شاه** خوانده بر تخت سلطنت جلوس دادند و هنوز
سلطنتش استحکامی نیافته بود که در گذشت و این جهان را بدرود نمود و مدت حکومتش یکماه و شانزده روز بوده بعد
از آن پسر خورد محمد شاه سلطان محمود شاه را بپادشاهی اجلاس دادند و **ناصر الدین محمود شاه** خطاب
دادند و او هر یکی از امرا را خطابی تازه داده اقطاعات ایشان را مضاعف ساخت از آنجمله خواجه سرور
را که خواجه جهان شده بود ملک الشرق خطاب داده از قنوج تا ولایت بهار بدو حواله نمود و سلطان الشرق
جونپور را دار الملک ساخته و چون در آن نواحی را مطیع و منقاد ساخت و از رای جاجنگر و پادشاه لکهنوتی
هدایا و پیشکش گرفت و از آن سلسله چند تن سلطنت کردند مقرب الملک را مقرب خان خطاب داده دهلی
ساخته بجای خود در دهلی گذاشته و خود با سعادت خان بجانب گوالیار رفت و در خلال احوال ملک
افغان و چندی دیگر غدری اندیشیدند و سلطان از آن غدر واقف گشته ملو پناه بمقرب خان برد و سلطان
بسرعت مراجعت کرده چون مقرب خان غبار خاطر سلطان را بجد از ملو استنباط نمود در ارکیه
خود را بشهر انداخته رایت مخالفت برافراخت و سلطان با سعادت خان بامر محاصره مشغول شد
بعد از چند وقت مقرب خان سلطان را فریب داده با چندی از خدمتگاران بشهر درآمد و سعادت خان معتقل
گشته نصرت شاه بن فتح خان بن فیروزشاه را از میوات طلبیده در فیروزآباد بر تخت نشانیده و بعضی از
چند نفر امرائی که با سعادت خان همراه بودند ترک موافقت داده نصرت شاه را از سعادت خان جدا
ساختند و سعادت خان از روی اضطرار نزد مقرب خان رفته بقتل رسید و پس از آن از دهلی تا فیروزآباد
دو پادشاه بهم رسیده امرای دور دست هر ولایتی را که داشتند بنام خود کرده تا سه سال بهمین منوال
بوده و بندی بر ملو که اقبال خان خطاب داشت مقرب خان را بقتل آورده سلطان محمود را آلت سلطنت ساخته
میراند و درین اثنا صاحبقران امیر تیمور گورکان از آب جیحون گذشته بحدود اطراف نزول نمود و ملو رو در حرکت

المذبوحی نموده در عهد اول درگذشت عیان و الطغان و داود بتعقیب ایشان رفت و سلطان محمود نیز با قلیلی از نزدیکان
و مخصوصان خود راه گجرات پیش گرفت و تا دو ماه دهلی نوعی خراب بود که تا هیچ آثاری بهم نرسید و درین اخبار
وقت سلطان محمود و ملوخان یکجا شده بر سلطان ابراهیم روان گردیدند و چون سلطان محمود از ملوخان
واهمه داشت شبی تنها از اردو برآمده بلشکر سلطان ابراهیم پیوست و بواسطه بدسلوکی وی از آنجا نیز آزرده
بقنوج آمده بدان ناحیه و ولایت قناعت نمود و ملوخان در زمین ملک سلطان شاه میان دوآب و ولایت پنجاب
تصرف آورده حکومت ملتان داشت که بدست خضرخان کشته شد و صاحبقران امیر تیمور گورکان حکومت
منصوب نموده بنقش رسید بعد از این واقعه محمود شاه را اکثر دیگر از قنوج طلبداشته بر تخت سلطنت نشانیدند و خضرخان
بعد از کشتن ملوخان مستقل گشته بعضی از ولایت محمود شاه را بتصرف آورد و دو مرتبه وی را محاصره کرده بی نیل
مقصود برگردید و محمود شاه بدین نهج روزگار میگذرانید تا در هشتصد و چهارده فوت نمود ایام پادشاهیش
که بجز نامی نبوده بیست سال و دو ماه امتداد داشته و چون از آن سلسله کسی که قابل پادشاهی باشد نمانده بود
امرا بنام خضرخان متفق گردیدند رایات اعلی **خضرخان** در زمان فیروز شاه حاکم ملتان بوده و صاحبقران
نیز در حین مراجعت آن ولایت را بدو عنایت فرموده او با وجود استعداد سلطنت و اسباب جهانداری
اسم پادشاهی بر خود اطلاق نکرد و برایات عالی مخاطب بود و سکه و خطبه ابتدا بنام امیر تیمور و آخر بنام
میرزا شاهرخ مقرر داشت و او بانک روزی چند مملکت هند را از خار و خاشاک مفسدان و متمردان
پاک و صافی گردانیده در رعایت عدالت و داد از روزگار میگذرانید تا در جمادی الاول هشتصد و بیست
و چهار بجوار رحمت حق پیوست و مدت ایالتش هفت سال و دو ماه و دو روز بود بعد از آن پسر و ولیعهد
ارشدش بر مسند سلطنت تکیه زده **بسلطان مبارکشاه** ملقب گشت و در ایام سلطنت او از اطراف
و جوانب خللها روی نموده و در کار او در جنگ و پیکار بودی ابتدا آنکه شیخا کهوکر است که هوای سلطنت
هندوستان و گرفتن دهلی در سر او جای گرفته اکثر پرگنات را تاخت و غارت نمود و لاهور را خراب
مطلق گردانید و بعد از آن سلطان هوشنگ بقصد گوالیار از مالوه در حرکت آمد و هنوز آن مهم صورت نیافته

بود که سلطان ابراهیم شرقی با لشکرهای آراسته بکالپی آمده آن ولایت را متصرف گردید و مبارکشاه نیز لشکری
جمع آورده بجانب وی روان گشت و بعد از دو شبانروز جنگ بی آنکه کسی در میان افتد هر یک مراجعت نموده
بولایت خود توجه کردند و بعد از این قضایا شیخ علی بیگ که ایالت کابل داشت بطمع دولتی که فولاد ترک بچه
قبول نموده بود بولایت سند آمده از قتل و غارت چیزی باقی نگذاشت و سال دیگر حوالی ملتان را تاخته و بسیاری
را اسیر گرفته عدم مراجعت را فراخت و کرت آخر لاهور را گرفته تاراج نمود و چون مبارکشاه
نزدیک رسید از مرکب فرار بنهاده بولایت خود در آمد سلطان مبارکشاه در این یورش ملک کمال الدین
را که مرد سنجیده کاردان بود مشرف دیوان ساخته بار و دار الملک که وزیر تربیت کرده ساخت و آن وزیر
با سلطان در مقام نفاق آمده بسال هشتصد و سی و هفت وقتی که سلطان باهتمام عمارت مبارکآباد که
در کنار جیحون بنا نهاده بود میرفت بزخم تیغ بیگناهش پاره پاره ساخت ایام سلطنتش سیزده سال و سه ماه و
نیم بود **سلطان محمود شاه** بن مبارکشاه باتفاق امرا بر تخت نشست اما در زمان وی در هر سری سودائی
و در هر دلی تمنائی پدید آمده سلطان ابراهیم شرقی بعضی از پرگنات را متصرف گشت و سلطان محمود خلجی از
مالوه آمده قصد دهلی نمود و چون شنید که سلطان احمد گجراتی قصد مالوه نموده ناچار حرف صلح در میان آورده
رایت معاودت برافراشت و این صلح باعث زبونی وی شده در نظرها سبک شد و در ولایت کران آمد
و ملک بهلول لودی که اول جوانی و شجاعتش بود ایشان را تعاقب نموده پاره اسب و اسباب بغنیمت گرفت
و این خدمت در موقف قبول افتاده محمود شاه او را فرزند خوانده حکومت لاهور و سالتهور را در عوض جلو
عنایت فرمود و بتدریج ملک بهلول را هوای سلطنت در سر افتاده در مقام جمعیت شده در مدت اندک
لشکر بسیاری بروی جمع آمده محمود شاه را مدتی محاصره نمود و روز بروز سلطنت محمد شاه در مقام تنزل میبود تا در هشتصد و
چهل و هفت ودیعت حیات را بسپرد ایام سلطنتش ده سال و چند ماه بوده **نظم** چنین است آنکه گوینده
مکن مهربانی از او گاه جو که دو روزه است چون بوالهوس مهر او نشان وفا نیست در چهر او و چون محمد شاه فوت شد پسر
او را **سلطان علاء الدین** خطاب کرده بر تخت سلطنت نشانیدند و چون بر جهانیان ظاهر شد که وی از پدر در کار سلطنت

بست تردد جایز ترهست هرآینه سودای سلطنت ملک بهلول قوی گشت نظم چو بیند کرد رانده مانیست
بیخ حرونسند مگذار واز دست گنج؛ و سلطان علاءالدین آب وهوای بداون را موافق مزاج یافته بعیش وعشرت
مشغول گشت وبسخن ارباب فتنه وفساد قصد حمید خان که وزیر مملکت بود نمود واو فرار کرده بدهلی رفت
وملک بهلول را بسلطنت طلب داشت وچون سلطان بر قضیه اطلاع یافت چیزی بملک بهلول نوشت که چون
پدر من ترا پسر خوانده ومرا سر وبرگ سلطنت نیست بهمین بداون قناعت کرده سلطنت را بتو گذاشتم نظم
بپیدرود برزم وآمد شه شمشیر کامی که عنان ملک بود برآمد؛ وملک بهلول قبای سلطنت را بر قامت خود چست یافته
سلطان بهلول خطاب یافت؛ وسلطان علاءالدین روزی چند بلهو ولعب پرداخته فوت گشت ومدت
حکومتش هفت سال وچند ماه بود وگویند که ملک بهلول قبل از امارت روزی بسامانه رسیده در آن وقت
سید ابن نام عزیزی در آن پرگنه بود بزیارت او رفته آن درویش اشاره بجمعی کرده گفته که از شما کیست که پادشاهی
دهلی را بدو هزار تنکه بخرد ملک بهلول یکهزار وششصد تنکه همراه داشت برآورده در پیش عزیز نهاد وآن
بزرگ قبول کرده دعا نمود پادشاهی مبارک باشد نظم سالکان رهت چو ارادت پسندند ملک گدا و فرزند و
یک گدائی بخشند؛ واین اراده همیشه در خاطر داشت تا در هشتصد وپنجاه وپنج بر سریر حکومت نشست سلطان
بهلول در کمال سلوک بر مسالک شریعه نمود داد ودهش وعدل مبالغه فرمودی شب اوقات بمجالست علما و
مصاحبت فقرا گذرانیدی وتفقد حال محتاجان وبینوایان را واجب شناختی القصه چون سلطان بهلول
بدهلی آمد حمید خان قوت ومکنت تمام داشت بنابر صلاح وقت هر روز بسلام او میرفت وبوی مدارا
مینمود تا وقتی که او را بدست آورده خطبه وسکه بنام خود کرد واو را مکرر با سلطان محمود شاه ومحمد شاه شرقی مقابله
ومحاربه دست داد وچون نوبت بسلطان حسین شرقی رسید صلح برین نسق قرار گرفت که تا چهار سال هر
کدام بولایت خود قانع باشند وبعد از چهار سال باز میان آن دو پادشاه نزاع قایم شده آخر بصلح قرار گرفت
که تا سه سال با هم جنگ نکنند وچون سه سال منقضی گشت سلطان حسین با هزار پیل ولشکر عظیم بدهلی توجه آورده
مدتی بین الجانبین سواد نزاع در میان بود بصلاح دولتخواهان باز بمقام مصالحه انجامیده سلطان حسین ارادهٔ

گذاشته بخاطر جمع ایلغار نمود وسلطان فرصت غنیمت دانسته بتعاقب پرداخت وچهل لک از خزاین
سپاه او که یکی از آنجمله قتلغ خان وزیر بود واعلم العلمای وقت میرزا نیست اسیر کرده با چند پیل که زنجیر داشت
بدست آورده معاودت نمود وبعد از چند وقت سلطان حسین تلافی را با لشکر عظیم بر سر سلطان آمده در آن
محاربه سخت هزیمت خورده راه فرار پیش گرفت ودرین جنگ اموال بسیار بدست لشکریان افتاد و
سال دیگر سلطان بهلول بر سر وی رفته چند ماه در کالپی بمهم محاربه ومقاتله گذشت وآخر سلطان حسین هزیمت
یافته بجونپور درآمد وسلطان بهلول از عقب رفته از آنجا نیز او را بی سامان ساخت وبدان اکتفا نکرده تا
قنوج و نواح تعاقب نمود ودر قنوج نیز مقاتله روی داده بعد از جنگ هزیمت که طلبی سلطان حسین شده
بود بفضل آمد خاتون که دختر سلطان علاءالدین ونبیره خضر خان میشد با جمله اسباب وحشم بدست افتاد سلطان
بهلول جونپور را به پسر خود باربکشاه داد وبجانب دهلی روان گردید چون نزدیک سکیت رسید در هشتصد
نود وچهار وفات یافت مدت سلطنت وی سی وهشت سال وهشت ماه وهشت روز بود نظم گر او است
گر بود زال؛ نجابد ز دست اجل کوشهان؛ اگر پادشاهست اگر خرقه پوش؛ رساند اجل صوت مرگش بگوش
وچون سلطان بهلول ودیعت حیات بقابض ارواح سپرد شاهزاده نظام خان که ارشد اولاد بود
دهلی خود را القصه جلالی رسانیده پادشاه شد وبسلطان سکندر مخاطب گشت وابتدا عالم خان
برادر خود را که در اوتاوه حصاری شده بود بدست آورده باز همان ولایت را بدو عنایت نمود و
برادر آن بر برادر دیگر باربکشاه رفته پرگنه زار بسیار او را که چپکه آورده بدستور سابق جونپور را مع مضافات
باقطاع او مقرر داشت وبعد از آن بضبط ولایت مشغول گشت ودو کرت بواسطه استیلای زمینداران
بجانب جونپور در حرکت آمد ودر کرت ثانی که اکثر مردم سلطان ضایع شده بود سلطان حسین
جمعیت نموده با صد زنجیر پیل از بهار بر سر وی آمد ودر حوالی بنارس جنگ دست داده سلطان حسین هزیمت
یافت وسلطان سکندر از جمعیت او به بهار رفته آن ولایت را متصرف گردید وچون شنید که سلطان حسین
بلکهنوتی رفته هرآینه بنگاه میشی وی در حرکت آمد واو با سلطان علاءالدین پادشاه بنگاله محاربت روی داده آخر

صلح بدین شرط قرار گرفت که مخالفان یکدیگر را مزاحمت نرسانند و بعد از صلح چند ماه دیگر در بهار توقف
کرده بواسطه قحط و غلائی که روی داده بود معاودت بدهلی نمود و در نهصد و سیزده قلعه اودنتگر را که در غایت
محکمیت و متانت است بطول انجامید بدست آورده بجای بتخانها مساجد بنا نمود و بعد از آن بقصد قلعه
رنتهنبور رفته بی نیل مقصود باز گشت و در حین معاودت مرضی بروی عارض شد که آب از حلق او فرو نمی
رفت تا رشته حیاتش منقطع گردید نظم ساقیا تند در این بزم مدان بیرحمی که چو سکندر طلب جام مزو کم نه
کاین عشرت رنگین که سکندر سازند باده عیش بخون دل بجگر گیرند و در دهم ذی قعده نهصد و بیست و سه رخت
هستی بباد فنا داده عالم باقی را منزل ساخت ایام سلطنتش بیست و هشت سال و پنجاه بوده و سلطان
اسکندر بجمال ظاهری و کمال معنوی پیراسته بوده هر روز بار عام داده خود بداد خواه رسیدی و هر ساله دو بار
اسم تحقیق و فقرا ولایت را نوشته بنظر او آوردندی و او شش ماهه فراخور حال هر کس عنایت کردی و هر که
بجهة ملازمت نزد او آمدی از نسب و حال او پرسیده فراخور آن بدو پرداختی و نسبت اصلاحش بحد لواط
رسیده بود چه هنوز کسی را مجال عشق نبودی و حجام در سر و ریش تراشیدن هندوان جرأت نمودی و در
رمضان جامها و شالها جهة فقرا فرستادی و هر روز طعام پخته و خام چند جا در شهر تقسیم نمودندی و خبر از کل
احوال سپاهی و رعیت را بجائی رسانیده بود که خصوصیات خانهای مردم با تمام بوی رسیدی و هر روز
روزنامچه نرخ و واقعات پرگنه و ولایات بنظر او آمدی و همه وقت بسرانجام ملک و رفاهیت خلق
مشغول بودی و شعر فارسی را نیکو گفتی و گلرخی تخلص کردی و این بیت مر او راست نظم مرا از تیرهای او بر از
برگشت از پهلو کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو چون سکندر سلطان برحمت حق پیوست
اعیان مملکت منصب عظیم القدر سلطنت را به پسر بزرگ او سلطان ابراهیم که بحسن فراست و کیاست
و شجاعت معروف و موصوف بود قرار دادند و او چون بر تخت سلطنت در آمد ولایت جونپور را
برادر خود شاهزاده جلال خان عنایت فرمود و در عرض اندک روزی شاهزاده رنگ مدارا در نامه سازی داد و
سکه و خطبه بنام خود کرد و چون سلطان ابراهیم از احوال او اطلاع یافت پنج برادر خود را که در خدمت محبوس نمود

افراط

مقید ساخته بهانسی فرستاد و خود جهة دفع جلال خان در حرکت آمد و شاهزاده جلال خان متعلقان خود را با
جمعی از امرا و ارکان دولت در کالپی گذاشته با سی هزار سوار بجانب آگره روان گردید سلطان ابراهیم
ملک آدم را با چند امیر دیگر بضبط آگره فرستاده خود کالپی را محاصره فرمود تا هنگامی که مسخر ساخته شیوه تاراج بعمل آورد
و شاهزاده جلال خان در آگره کاری نساخته بجانب سلطان محمود حاکم مالوه رفت و او را جا نخواست که بان
میان ولایت در آید که در اثنای راه بدست گوندان گرفتار گشته نزد سلطان ابراهیمش فرستادند تا بقتل
رسید نظم چون آزرده دلا زان پی ملک مریز که تراند همان جرعه بساغر ریزند شربت سلطنت جاه جهان
شیرینست که شهان از پی آن خون برادر ریزند و بعد از چند وقت با امرا بخلاف مزاجی بهم رسانیده میان
بهوه و اعظم همایون سروانی را که امیر الامرا بود گرفته در قید نگاه داشت تا هر دو وفات یافتند و از این
سبب دریا خان نوحانی حاکم بهار سر از اطاعت پیچیده لوای مخالفت برافراخت و در خلال احوال دریا
خان فوت نموده پسرش بهادر خان بجای پدر نشسته سلطان محمد مخاطب گردید و قریب یک لک سوار
بدو مجتمع گشته تا ولایت سنبهل متصرف آورد و دولت خان لودی حاکم لاهور نیز از قهر و سیاست وی اندیشه
مند گشته بکابل رفت و فردوس مکانی بابر پادشاه را بهندوستان آورد اگر چه در اثنای راه دولت خان فوت
گشته و اسباب تسخیر هندوستان بکلی منفسخ گشته بود اما حضرت پادشاه توکل بمحض تائید الهی نموده رایت مقاتله
و محاربه برافراخت و در حوالی پانی پت با سلطان ابراهیم که قریب یک لک سوار و هزار فیل داشت مصاف
داده مظفر گشت و بیک کارزار سلطان ابراهیم با جمعی از امرا کشته گشته سلطنت هندوستان از طبقه افغان [illegible]
دودمان سعادت نشان انتقال یافت ایام سلطنتش هفت سال و چند ماه بود ظهیر الدین محمد بابر پادشاه
بن میرزا عمر شیخ بن میرزا سلطان ابو سعید بن سلطان محمد بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور صاحبقران پادشاهی بود
بزیور فضایل و کمالات آراسته و بوفور سخاوت و شجاعت پیراسته نظم که شکار چنان خون چکاندی از تیغ
که روی چرخ منقش شدی چو پشت پلنگ ز بیم لرزه در اجزای کوه می افتاد چو مینهاد بشاخ کمان تیر خدنگ بکدام
زبان شرح مدحت او توان سفت و بچه طریق محامد ذات او توان گفت صفحه آفتاب حسابت را چه احتیاج

آرایش وعذار کثیر الانوار ماه را چه حاجت بتزیین نظم وصف خورشید از کجا بیند هوشمند فیض نور او بود هر خوش
بیند ولادت با سعادتش در محرم هشتصد و هشتاد و شش بوده نظم اندر شش محرم زاد آن شه مکرم تاریخ مولدش
هم آمد شش محرم نقلست که وقتی فردوس مکانی در مجلس میفرموده اند که تاریخ تولد ما شش محرمست شیخ
الدین خافی که در ملازمت آنحضرت بود بر سبیل بدیهه گفت که شش محرم شش حرفست و لفظ شش محرم
نیز از تاریخ خبر میدهد و آنجناب در دوازده سالگی بولایت فرغانه پادشاه شد میان او و بایسنغر میرزا
و سلطان علی میرزای پسران سلطان محمود میرزا مخالفتها دست داد و آخر الامر سمرقند را بتصرف آورده
صد روز سلطنت کرده و خلال احوال شنید که بعضی امرا میرزا جهانگیر برادر وی را بپادشاهی برداشته اند بنابر آن قند
را گذاشته بجانب فرغانه در حرکت آمد چون بخجند رسید شنید که تسخیر آن مملکت ممکن نه لاجرم متوجه کابل گردید
چه در وقت مراجعت محمد خان شیبانی آمده سمرقند را محاصره کرده و محمد مقیم پسر امیر ذو النون ارغون کابل
آمده بعد از اندک طعن و ضربی هزیمت یافته رخصت قندهار طلبیده پادشاه او را امان داده کابل را
متصرف گردیده و بعد از چند وقت لشکر بقندهار کشیده آن ولایت را نیز از شاه بیک پسر میرزا امیر ذو
النون گرفته بمیرزا ناصر برادر بخشش کرده بعد از مراجعت قندهار جمعی از مردم خسرو شاه بن عبد الرزاق بن
الغ بیک کابلی را که پسر عم آنحضرت میشد بپادشاهی برداشته لوای مخالفت برافراشتند و با آنکه در خدمت
پادشاه زیاده از پانصد کس نبود با آن جماعت که از سه هزار متجاوز بودند مصاف روی داده غالب آمد و خود
با پنج کس مقابل شده هر یک را بضرب تیغ از اسب انداخت و بواسطه تسخیر ولایت موروثی خان میرزای حاکم بدخشان را
که پسر عم وی میشد نزد حضرت ایران بخراسان فرستاده و شاه اسماعیل خان میرزا را معزز داشته احمد بیک صوفی اغلی و
شاهرخ افشار را بمدد همراه ساخت و پادشاه بنابر آنکه خان میرزا بیاید با لشکر قندهار رو بکابل و زابلستان متوجه
گردیده بود و حکام حصارات از عزیمت وی خبر یافته با جنود موفور بعزم کارزار رایات اقتدار برافراختند و در
حوالی وخش شعشعه تیغ آفتاب درخش پادشاه بدیشان تافته حمزه سلطان و مهدی سلطان گرفتار گشته بقتل
رسیدند و حصار شادمان با ولایت ختلان و قندهار و بقلان ضمیمه دیگر ولایات گشت و دران اثنا خان میرزا

رسیده متوجه سمرقند گردیدند و حاکم آنجا یار محمد تیمور سلطان و والی بخارا عبید الله خان مرکز دولت را خالی کرده
بجانب ترکستان شتافتند و ماهچه رایات نصرت آیت پادشاهی از افق دار السلطنه سمرقند طالع شده اقوام
آن مملکت را نجات بخشید و چون در امر سلطنت مستقل گشت احمد بیک و شاهرخ بیک را رخصت مراجعت داده
باقی سپاه را بجهت ضبط ولایت متفرق ساخت و عبید الله شاه سلاطین اوزبک خیال تسخیر ماوراء النهر نموده
عنان عزیمت بجانب بخارا منعطف گردانیدند و این خبر بپادشاه رسیده بی آنکه فرصتی یابد که بر دو لشکر
جمع سازد با قلیلی که در خدمتش بودند متوجه مخالفان گشت و در حوالی بخارا استماع نمود که سلاطین اوزبک چند
منزل بازگشته لاجرم دلیرتر شده عنان تکامیشی ایشان انعطاف داد و چون دو سه منزل مطوی گشت ناگاه
سپاه بیکران پیدا آمده آتش رزم مشتعل گردید و پادشاه طاقت مقاومت در خود ندیده راه کابل پیش گرفت
و کرت دیگر با امیر نجم بیک بماوراء النهر آمده بی نیل مقصود مراجعت نمود و چون نقش تسخیر آن ولایت را آئینه
مراد چهره گشائی نمود هر آئینه توجه همت بلند نهمتش برگرفتن هندوستان تافت و از زمانی که پادشاه فتح
کابل نموده بود چهار کرت بهندوستان آمده و از عدم قلت سپاه مطلبش بحصول نه پیوست تا مرتبه پنجم بتاریخ
نهصد و سی و دو چنانچه گذشت بر سلطان ابراهیم افغان مستولی گردید و چندان خزاین و دفاین و ذخایر میسر شد که
عقل از احصای آن عاجز ماند و پادشاه خزاین چندین ساله ملوک هند را بنوعی انعام فرمود که بعد از یکسال که اراده
تسخیر ولایت بنگاله داشت چندان زر در خزانه موجود نبود که بعلوفه توجیهات وفا کند و آن زر را بمردم خوب هر ولایت
فرستاد خصوصا بمردم سمرقند و فرغانه که نعم و عطا ایشان از خزاین هندوستان منفعت یافتند و بعد از آنکه بمیمنت
فتح بر جمیع اقبال پادشاه فرزند شاهزاده محمد همایون میرزا را باگره فرستاد تا خزاین آنجا را ضبط نماید و در اگره بکرما
جیت که از اولاد حکام گوالیار بود الماسی بدانجناب پیشکش کرد که هشت مثقال وزن داشت و جوهریان
نصف خرج روز مره تمام ربع مسکون گفته بودند که نوشتوا تاریخ آن فتح را فتح بدولت یافته و چون اکثر ممالک
بزور بازوی پادشاه گردیده اما سنگا با سه لک سوار و پیاده آمده مصاف داد و بتوفیق الله تعالی این فتح بزرگ که قدر
فتوحات کاینات و دیباچه کارنامات روزگارست بظهور آمده هیبت جلادت و مردانگیش باطراف

واکناف عالم رسیده بنابر آن بخاطر جمع مملکت هندوستان را از خس و خاشاک مفسدان پاک ساخت
تا در نهصد و سی و هفت از محنت سرای انس بعالم قدس خرامید ایام سلطنتش سی و هشت سال بوده
و از آنجمله پنجسال در هند گذرانیده و در پنجاه سالگی در گذشته نظم شه خسروان شاه بابر که داشت
دو صد بنده مانند جمشید و کی ‌ محمد همایون بجایش نشست ‌ چو طوبا ز عرش اجل کرد طی ‌ چو پرسند تاریخش
از تو بگو ‌ همایون بود وارث ملک وی ‌ و بعضی خصوصیات این پادشاه از غرایب امور است با موزه
با جسته بر روی کنگرهای قلاع چون صبا و شمال میگذشته و گاه بوده که دو کس را در بغل گرفته از برجی بر برجی میجسته
و در علم هیات بغایت متبحر بوده و در موسیقی داد وارد جود در آمد میرزا از مولفاتش رساله ایست
در عروض و رساله ایست در فقه حنفی و تاریخیست در وقایع احوال خود و صحبت فضلا و علما بسیار دو
میداشته و خود نیز طبع شعری داشته و مثنوی هموار میگفته از آنجمله است نظم آمد بهار و دلشده را که یاد نیست
پروای لاله زار و هوای بهار نیست ‌ در روی کار رفته بسی دیده ام ولی ‌ چشم تو فتنه ایست که در روزگار نیست
هلاک میکند مرا فرقت تو دانستم ‌ وگرنه رفتن ازین کوی میتوانستم ‌ مولانا شهاب الدین معمائی رساله در تعیین
و توضیح علم معما نظم کرده بدیشان فرستاده و پادشاه بعد از مطالعه این رباعی گفته با صله لایق بوی روان ساخت
رباعی نامه نه بعجم دفتر بملک عرب است ‌ و ز نامه تو در دل محزون طرب است ‌ هرکس بدر آرد از معما نام از تو
بر آورده معمای عجبست ‌ و از آنجناب بوقت رحلت چهار پسر مانده محمد همایون میرزا و کامران میرزا و عسکری
میرزا و هندال میرزا و محمد همایون میرزا بحکم وصیت و قابلیت از سنبل بابر که آمده بر اورنگ سلطنت متمکن گردید
و خیر الملوک تاریخست ظهیر الدین محمد همایون پادشاه خسروی بود بلطف طبع و حدت ذهن موصوف و
بحکمت نفسانی و کمالات انسانی معروف تکلم بدیع و منطق فصیح خط ترقین بر بلغای عرب و عجم
کشیده و مهارتش در اکثر علوم خصوصاً ریاضی که حکمای مجسطی دان از ادراک آن در پیل بند عجز نشانیده نظم کسی بر سر جاه و جلال
همچو او کرده اکتساب کمال ‌ مشکل حکمت از کمالش حل ‌ منطق او بیان هر مجمل ‌ در شجاعت و دلیری و لطف و
ملکگیری چون سکندر و فریدون و در رای ثاقب و تدبیر صایب از جمشید و کیخسرو افزون نظم اگر چون در مدح

اندیشه

اندیشه مقال ناطقه حیران ماند عقل لال ‌ و بصحبت درویشان و گوشه نشینان میل وافر داشت و در باب
عزت دانشمندان و مستمندان باحسن وجهی می افزود تاریخ ولادت با سعادتش نهصد و سیزده بوده
لفظ پادشاه صف شکن و کلام خوش با تاریخست چون عقود دولتش در سلک سلطنت انتظام یافت ارکان
دولت را بعواطف پادشاهانه اختصاص داده هر یک را بمناصب مناسب ممتاز ساخت و تمام ولایت
پنجاب و کابل و قندهار و غزنین را بمیرزا کامران مسلم داشت و سنبل بمیرزا عسکری عنایت شد و بمیرزا
هندال خانه که از بدخشان آمده بود انعام شد و میوات نیز باقطاع او مقرر گشت و چون در اگره زنده کشتی
تعلیم میکرد و کشتی زر تاریخ شد و بعد از تنسیق مهام رعیت و عسکر ابتدا رایات جاه و جلال بجانب کالنجر
و جونپور حرکت آمد چه سلطان محمود بن سلطان سکندر با بسیاری از امرای افغان لوای استیلا بر افراخته بود و پادشاه
بفتح و فیروزی منصوب گشته هم رکاب نصرت و ظفر بآگره معاودت نمود و جشنی عظیم ترتیب یافته دوازده هزار کس
بشرف خلعت مشرف گشتند که از آنجمله دو هزار بالا پوش زردوزی بکمر مرصع بوده و بواسطه خاطر میرزا محمد زمان بن
میرزا بدیع الزمان بن سلطان حسین میرزا که از پادشاه فرار نموده بسلطان بهادر گجراتی پیوسته بود میان پادشاه و او
مهم نزاع و جدال انجامید و عزم گجرات و گوشمال سلطان بهادر در ضمیر الهام پذیر تصمیم یافت و هر اول سلطان
بهادر ابتدا از صدمه افواج قاهره شکست خورده جنگ صف نتوانست نمود لاجرم لشکر پادشاه قرب
دو ماه و برای محاصره داشت و سلطان بهادر چون دانست که توقف موجب گرفتاریست هر آینه با پنج
کس از امرای معتبر برآمده بمندو گریخت و تاریخ این واقعه اول بهادر یافته اند و پادشاه بر فرار مخالف آگاه شده
تا پای قلعه مندو عنان باز نکشید بعد از چند روز سپاه ظفر پناه بقلعه دویده قهر و قسر آن را استیلا یافتند و سلطان بهادر
منهزم گشته با پنج هفت سوار متوجه جانپانیر گردید و جواهری که در آن قلعه بود همراه گرفته بجانب احمدآباد رفت
و پادشاه نیز از عقب وی روان شده احمدآباد را بتصرف در آورد و بی آنکه مضبوط سازد بکامیشی و بی دو گجرات
آمد و سلطان بهادر از کنبایت اسپان تازه رو گرفته و بندر دیب رفت و پادشاه از کنبایت مراجعت
کرده جانپانیر را مفتوح ساخت و چندان زر و مال بدست آورد که در آن سال احتیاج بتحصیل ولایت نشد و این

آن شنیده شد که عماد الملک غلام سلطان بهادر با پنجاه هزار سوار آمده احمدآباد را متصرف گردیده هر آینه چاپانیر را
بتردی بیگ سپرده متوجه وی گردید و میرزا عسکری با چندی از امرا که در هراول بود در حمله اول عماد الملک را شکست داده احمد
آباد را متصرف گردید و پادشاه احمدآباد را به میرزا عسکری و نهرواله را به میرزا یادگار ناصر و بروچ را به امیر هندو بیگ داده باقی
ولایت را به امرا تقسیم کرده خود در قصبه دهانده سکونت نمود بعد از چند وقت مردم گجرات جمعیت نموده میرزا
عسکری را از احمدآباد بیرون کردند و چون مخالفت مردم گجرات را پادشاه شنیده عازم آگره بود که در غیبت پادشاه شیر
خان افغان ولایت بهار و بنگاله را متصرف گشته قلعه چناره را محکم ساخته بود پادشاه دفع شیرخان را اهم دانسته ابتدا
قلعه چناره را فتح نموده و از آن جانب شیرخان که در بنگاله بود روان گردید و شیرخان طاقت مقاومت نیاورده هم
از راه جهارکند بجانب رهتاس رفت و آنحضرت بعد از سه ماه بنگاله را به جهانگیر بیگ سپرده متوجه آگره گردید هم
درین خبر رسانیدند که میرزا هندال باغوای واقعه طلبان خطبه بنام خود خوانده و درین یورش بواسطه بدی هوای بنگاله و
امتداد سفر اکثر اسپان پادشاه تلف شده بودند و چون بجوسا رسیدند شیرخان از پیش آمد لشکرگاه نزده بخوف
موفور بنوعی متعاقب در حرکت آمد و چون مدت متطاول به ماه کشید شیرخان شیخ خلیل را که مرشد وی بود نزد پادشاه
فرستاده عرضداشت نمود که اگر پادشاه ولایت بنگاله را به بنده گذارد باقی ولایت را به ملازمان ایشان میسپارم و
جهت آشتی قبول نموده شرایط احتیاط بجای نیاورده شیرخان غافل بر لشکر پادشاه حمله آورده کس بسیاری را به قتل رسانید
چون آن پل را ویران کرده کشتیها را متصرف گشته بودند هر کس خود را به آب می انداخت و آنها که بر کشتیها نشسته بودند
نیزه و تیر شیرخانیان میباختند و پادشاه ناچار خود را بر آب زده بود که غرق شود که بمدد سقائی از آن ورطه برآمده
متوجه آگره گردید و در آنوقت میرزا کامران در آگره و میرزا هندال در الور بوده بعد از آنکه شهنشاه کنگاج و مشورت
نمودند میان برادران نفاق بهم رسیده میرزا کامران با مردم خود بجانب لاهور روان گردید و شیرخان دیگر گشته
بکنار گنگ آمد و پادشاه نیز قریب یک لک سوار بهم رسانیده متوجه گردید اما هر روز جمعی از لشکر پادشاه جدا شده
متفرق میگردیدند تا آنکه محمد سلطان میرزا و پسر او الغ میرزا و سلطان حسین میرزا که رکن ارکان آن سپاه بود طریق بی
وفائی مسلوک داشته با پسران خود راه فرار پیش گرفت و از رفتن وی نقصان فاحش در لشکر راه یافت تم بودن

چون شود که کاری سزاوار مهیا گردد اسباب شکست ناچاره و چون برسات بود و محل نزول لشکر در آب شده بود
رای پادشاه بران قرار گرفت که از آنجا کوچ کرده بموضع مرتفعی فرود آیند وقت کوچ اکثر مردم با اسباب
خود گرفتار بودند شیرخان فوجها راست کرده از اطراف لشکر روان گردید و مردم اکثر مضطرب گشته بی جنگ
فرار نمودند و چون کار از دست رفته بود پادشاه اسب بر آب رانده بمکیک درآمد و در اثنای راه از اسب
جدا شده شمس الدین محمد غزنوی که در ثانی الحال بخطاب خان اعظمی امتیاز یافته بود او را بیرون آورد و بسیاری
از گردنکشان و بهادران در آن روز غریق دریای ناامیدی گردیدند ع تعالی بقای خدایست و ملک ملک خدای
توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء نظم از خروش کوس شاهان این ندا آمد بگوش کین سرا پاینده نیست بیاد شاهی
را نوبت میرسد و بعد از این قضیه ملک هندوستان چون نگین سلیمان چند روزی در دست افغانان ماند
و این واقعه در روز عاشورا در نهصد و چهل و هفت روی داد و چون پادشاه به آگره رسید توقف را
صلاح ندیده متوجه لاهور گشت و کرت دیگر برادران جمع شده شروع در مشورت نمودند و آخر صلاح
در رفتن بکر و تته دیدند و چون بنواحی بهره رسیدند میرزا کامران و عسکری جدا شده بکابل رفتند و دیگر
میرزا هندال نیز جدا گشته بجانب قندهار روان گشت و پادشاه در اطمینان خاطر میرزا یادگار ناصر کوشید
با آنکه بغیر از نکوئی ندانسته آخر او نیز روی عنایت نمود و چون از میرزا شاه حسین ارغون حاکم تته غیر
از نفاق و نادولتخواهی چیزی ظاهر نشد هر آینه قصد ولایت مالدیو که یکی از زمینداران معتبر هندوستان
بود نموده چه مکرر عرایض فرستاده بود و پادشاه بعد از محنت بسیار بولایت او درآمده شنید که شیرخان
کس نزد او فرستاده و بوعده و وعید او را موافق خود ساخته و الحال قصد گرفتن پادشاه دارد هر آینه معاودت
را صواب دانسته مراجعت نمود و در آن راه اسب پادشاه سقط شده چند وقت بر شتر سواری
نمود و با آنکه امرا اسپان متعدد داشتند مضایقه نمودند و سپاه درین سفر بار کمی آب محنت بسیار
کشیدند تا به تته درآمدند و درین کرت میرزا یادگار ناصر طریق مخالفت پیموده دیگر پادشاه را ندید و چون
پادشاه دانست که دیگر توقف در آن ملک جایز و صلاح نیست عزیمت قندهار نموده میرزا کامران

ازان عزیمت اطلاع یافته خبری بمیرزا عسکری نوشت که بتقدیم ممانعت پیش آمده اگر تواند پادشاه را بدست
آورد و میرزا عسکری کفران نعمت کرده از قندهار ایلغار نمود و پیش از رسیدن وی منهی آن خبر رسانید حضرت
پادشاه با قلیلی سوار بتعجیل روان گردیده و شاهزاده جهانبانی اکبر شاه را که یکساله بود بواسطه گرمی هوا در اردو
گذاشت و میرزا عسکری بعد از لحظه باردو رسیده چون شنید که پادشاه بدولت رفته اند بضبط اموال
مشغول گشت و روز دیگر شاهزاده را گرفته بقندهار مراجعت نمود و پادشاه با بیست و دو کس که اکثر
راهی مشخص ساختند روان شدند و با زحمت موفور بلوچی تا بد کرده ایشان را بمشقت بسیار
بسیستان رسانید و از سیستان صورت حال را بشهریار ایران شاه طهماسب صفوی قلمی فرمود
و چون مکتوب حضرت آشیانی بشاه رسید اظهار بشاشت کرده فرامین و احکام بسلاطین هر شهر
و مقام نوشته بدست مسرعان فرستاد تا بلوازم بندگی و خدمتگاری بپردازند و پادشاه چون بهرات
رسید سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه طهماسب با محمد خان شرف الدین اغلی که منصب اتالیقی داشت
باستقبال آمده در لوازم تعظیم و تکریم دقیقه فرو گذاشت نکرده و محمد خان ما یحتاج اسباب سلطنت پادشاه را
نوعی سامان نمود که تا بوقت ملاقات شاه احتیاج بچیزی نشد و چون جمیع باغات و منزهات
هرات که قابل تماشا بود بنظر آنحضرت در آمد متوجه عراق گردید و پادشاه در هر شهر و مقام که میرسید
حکام شهر استقبال بجای آورده لوازم خدمتگاری بتقدیم میرسانیدند تا در ییلاق سورلق ملاقات
واقع شد و شاه مزبور مقدم پادشاه را گرامی داشته در غایت تعظیم و حرمت آشنائی نمود و بعد از
چندگاه در مقام روان ساختن پادشاه آمده شاهزاده مراد نام یکی از فرزندان خود را که طفل شیرخواره بود
با ده هزار سوار بکومک آنحضرت تعیین فرمود و پادشاه بعد از سیر تبریز و اردبیل متوجه قندهار گشت
و قلعه را محاصره نمود در خلال احوال جمعی از میرزا کامران جدا شده بپادشاه پیوستند و از قلعه قندهار
نیز چندی گریخته بپایان آمدند و میرزا عسکری از شنیدن این اخبار مضطر شده بعد از سه ماه امان خواسته
بملازمت آمد نظم چو روشن شود روی خورشید ماه ستاره کجا برفروزد کلاه و پادشاه قندهار را گرفته

بیوداق خان سپرده چون الوس چغتائی را دوران زمستان مانع میشود هر آینه در بحر حیرت افتاده قندهار را
در حاضر شاهزاده مراد فوت گردیده امرا قرار چنان داده که قندهار را از قزلباش بحکم جزو رفت باید گرفت
و بعد از تسخیر کابل و بدخشان دیگرباره بدیشان باید داد و بیوداق خان چون چاره ندانست قلعه را تسلیم نموده رخصت
عراق یافت و پادشاه قندهار را به بیرام خان سپرده متوجه تسخیر کابل گردیده و در اثنای راه میرزا هندال و میرزا یادگار ناصر
میرزا نیز از کامران گریخته بملازمت آمدند چون حوالی کابل محل نزول آنحضرت گردید جمله سپاه از میرزا کامران برگشته
بپادشاه پیوستند نظم آدمی که چو روزگار برگشت از تن دل و بخت یار برگشت و چون شب شد میرزا
کامران با چندی از مخلصان برآمده بطرف تته روان گردید بی جنگ گرفت ملک کابل از روی تاریخ
و پادشاه بشهر در آمده دیده بدیدار شاهزاده جلال الدین محمد که چهار سال و دو ماه و پنج روزه بود روشن ساخت
و چون میرزا سلیمان با وجود طلب بملازمت نیامده بود هر آینه عزیمت بدخشان تصمیم یافت و بوقت
کوچ میرزا سلیمان لشکر بدخشان را جمع ساخته در حمله اول انهزام یافته بکوهستان و در دست گریخت و میرزا
کامران در غیبت پادشاه آمده کابل را متصرف گردیده و هم چنین تکرار او را با پادشاه مقابله روی داد و بخاطر
از جنگ میرزا کامران فراغت حاصل شد اراده هندوستان نمود آورده اند که روزی سوار شده و فرمود
که چون عزیمت هندوستان در خاطر است میرزا ابا بکر را نام بخیال خلاف بخاطر راه داده بتفتیش رسید و چون
رایات عالی در عقب هند و کش بجدیت از شکر کشتی قب یکدیگری آمدند تا بر سید و [illegible] گرفته میشود قندهار
اول کسی که پیدا شد دولتخواه نام داشت چون پاره بر رفتند دهقانی پیش آمد که مراد خواجه نام داشت پادشاه
فرمود که چه خوش باشد که شخص سیم را سعادت خواجه نام باشد بعد از ساعتی شخصی پیدا شد که نام او سعادت خواجه
بود و پادشاه از این قضیه عجیبه و غریبه تعجب کرده بشاشت بسیار نمود و بر فتح هندوستان دلیر گردیده در
ذی حجه نهصد و شصت و یک پای سعادت در رکاب دولت آورده عازم تسخیر هندوستان گردیده و در پشاور
بیرام خان بملازمت رسیده باتفاق خضر خان و تردی خان و اسکندر سلطان برسم منقلای روان شده
پادشاه کوچ بر کوچ تا لاهور عنان باز نکشید و اسکندر از قضیه مطلع گشته تاتار خان و حبیب خان را باسی هزار

سوار از جنود آن ساخت و امرای منقلای در جالندر بآن گروه رسیده آغاز کارزار نموده و بواسطه
ظلمت شب افغانان طاقت مقاومت نیاورده فرار کردند و فیل و اسب بسیار بدست سپاه جغتای افتاده
تا سرحد بنگاله منهزمان را تاختند و در آنجا توقف نموده انتظار رایات عالی بدیشان پیوست و اسکندر چون بر شکست لشکر
مطلع گشت با هشتاد هزار سوار و توپخانه بسیار بعزم انتقام روان گشت و بین الجانبین نیران شور و شین
در هیجان آمد بعد از تلاش و کوشش موفور بتوفیق رفیق الوهی جغتائیان گشته افغانان شکست یافتند و فاد محمار
فتحی را که از اعظم فتوحات بود آن پادشاه را کرامت فرمود و تاریخ آتش دشمن پرست باد بهار کجوئی هاکه بر
کن که آب رفته باز آمد بجوی و تاریخ این فتح را چنین یافته اند بیت منشی خرد طالع میمون طلبید از نای سخن ز طبع
موزون طلبید تحریر چو کرد فتح هندستان را تاریخ ز شمشیر همایون طلبید و بعد از وقوع این واقعه جمعی از خواقین و
سلاطین بحکومت و ولایت پنجاب و ملتان تعین شده خود بدولت و اقبال متوجه دهلی گشته
دگر دیگر در اکثر سواد هندوستان خطبه بنام ایشان خوانده شده چون اسکندر بکوهستان سوالک
گریخته جمعی بوی همراه گشته بود لاجرم بیرام خان را باتالیقی شاهزاده جلال الدین محمد اکبر را از ساخته در رکاب
آنجناب بدفع اسکندر روان ساخت و بقیه آن سال العیش و فراغت پرداخت تا در جمعه هفتم
ربیع الاول نهصد و شصت و سه بر بالای بام کتابخانه برآمده لحظه بایستاد و در حین فرود آمدن مؤذن
شروع در اذان نموده پادشاه در زینه دویم جهت تعظیم اذان بنشست و بوقت برخاستن پای آن
لغزیده چون نور آفتاب بر زمین افتاد بعد از دو روز زبان بکلمه طیبه گویا ساخته داعی حق را لبیک اجابت گفت
ع همایون پادشاه از بام افتاد تاریخ است و دیگری ع همایون کی رفت و اقبال او یافته و چون این خبر در حکما
نور به بیرم خان که سپهسالار بود رسید بعد از تقدیم تعزیت جشنی عظیم ترتیب داده شاهزاده جلال الدین محمد
را بر مسند فرمانفرمائی نشانیده جهان و جهانیان را از حادثات ایمن گردانید ایام زندگانی آن پادشاه
پنجاه و یکسال بوده و بیست و پنجسال و کسری سلطنت کرده چون مجملی از دیگر صفات آنجناب مذکور ساخته الحال
از لطف طبع او نیز قلیلی مذکور میسازد تا حقیقت بواجبی معلوم مطالعه کنندگان گردد و اگر چه از هر قسم شعر گفته

اما بنا

خواقین

اما بنا بر اختصار بدین چند رباعی اختصار می افتد رباعی یا رب که بخاطر دل در دو بنشان ده این ریش دل
شکسته را درمان ده هر حدیث که گویم بشنو این ده آن ده هر چیزی که رضای توست آنست آن ده رباعی جمعیت
دلم با تو درون خانه در رنگ قامم بتو بهره ور گردانه چون با تو شدم با خودم هشیارم چون بی تو شدم بخود دم دیوانه
یا رب بکمال لطف خاصم گردان عارف بحقایق خواصم گردان از عقل جفاکار دل آزار شدم دیوانه خود
خوان و خلاصم گردان و چون ذکر تغلب و تصرف شیرخان و سلیم خان در ایام سلطنت شاهنشاهی مقتضی
بالضروره ترتیب زمان را منظور داشته نخست قلم بذکر ایشان جاری میگردد و مخفی نماند که شیرخان
که در السنه و افواه بشیرشاه مذکور است فرید نام داشته و از طایفه سور بیست و جد وی ابراهیم در زمان
سلطان بهلول از روه که مسکن افاغنه است بهندوستان آمده در خدمت امرا روزگار میگذرانید
و پدرش حسن نیز در کومک جمال خان که در زمان سلطان سکندر اقطاع جونپور داشته بسر میبرده و منهدم
خواص پور بجاکیر او مقرر بود و او را دوازده پسر بوده و با فرید که با مادرش چندان توجهی نداشته و فرید از آن تحقیق
از پدر رنجیده بجونپور رفته و کافیه را با حواشی مطالعه کرده و از سیر و تواریخ نیز بخشی فرا گرفت و بعد از
دو سال که حسن بجونپور آمد خویشان در میان آمده فرید الخدمت پدر برده رفع کلفت نمودند و
حسن داروغگی جاگیر خود را بدو مفوض داشت و او چون پیاده چند بودند مردم آن پرگنه سرکشی و
تمردی مینمودند در بحیرت افتاد که چه سازد که فرمود تا دولت زین اسب ساختند و از مقدم
هر موضع یک اسب بعاریت طلب کرده مردم پیاده خود را سوار ساخت و جمعی را که در آنجا گذاشته
هر روز بر سر ایشان سواری میکرد تا جمیع را مطیع و منقاد گردانید و با این نیکو خدمتی پدر داروغگی اقطاع
خود را بدیگر برادران تفویض فرمود و فرید ترک خدمت پدر کرده ملازمت دولتخان را که از کبار امرای
سلطان ابراهیم بود ملازم گرفت و چون حسن فوت نمود دولتخان باعث شده اقطاع پدر را بنام
وی کرده فرید بسرانجام سپاه و رعیت مشغول بود تا هر گشته شدن سلطان ابراهیم و فتح بابر پادشاه شیوع
پذیرفت همراهی بملازمت بهادر خان نوحانی که سلطان محمد خود را خطاب داده بود در رفته ملازم گردید

روزی در شکار شیری از پیش سلطان محمد برخاسته فرید بزخم شمشیر آن شیر را اهلاک ساخته بخطاب شیرخانی سرافراز
گردید و پس از چندگاه رخصت جاگیر گرفته اتفاق از بسیار زیاده ماند و سلطان محمد رنجیده حکم کرد که بعضی اقطاع او را
جدا ساخته برادرش سلیمان دهند و محمدخان که از امرای بزرگ بود و ذخیره خاطری بدو داشت خواص پور را از او
انتزاع نموده حواله سلیمان نمود و چون قوة مقاومت نداشت با محمدخان نزد سلطان جنید برلاس که از جانب بابر
پادشاه حکومت کره و مانکپور مینمود در رفته ملازم گردید و پس از چندگاه فوجی از مغل همراه گرفته بر سر محمدخان رفت
و محمدخان از جنگ هزیمت یافته بکوهستان رهتاس متواری گردید و شیرخان پرگنات محمدخان را با پرگنات خود
متصرف گشته کومکیان را با تحف و هدایا نزد سلطان جنید فرستاده و بمحمدخان پیغام داد که غرض من انتقام از برادران
بود شما جای بدر بیدار سیکی کوه راانده پرگنات خود را متصرف گردید و محمدخان مرهون منت او گشته جاگیر
خود را متصرف شد و پس از چندگاه برادر خود را در جاگیر گذاشته بخدمت سلطان جنید رفت اتفاقاً در آن ایام
سلطان جنید بخدمت بابر پادشاه میرفت او را نیز همراه برده ملازمت فرمود و داخل دولتخواهان شد
و چون چندروز روش و سلوک مغل را مشاهده کرد با یاران خود گفت که هندوستان را از مغل گرفتن بسیار
آسانست گفتند بچه دلیل میگوئی گفت پادشاه ایشان بمعاملات کمتر میرسد و مهمات را بوزرا میگذارد
وایشان بمقتضای رشوت حق سلطنت را پامال مینمایند القصه روزی در مجلس پادشاه طبق ماهیچه پیش شیرخان نهاده
بودند و او در خوردن آن خود را عاجز دیده در حضور کاردی کشیده آن را ریزه ریزه کرده پس از آن بکار برد و پادشاه
از آن حال واقف شده بمیر خلیفه گفت که این افغان عجب کاری کرد چون از احوال پیش او اطلاعی نداشتند در نگاه
او اشارت کردند و شیرخان از آن همزبانی آگاه شده ازو اندیشه کرد و همان شب بجاگیر خود رفت و چون
از جانب مغول ناامید و متوهم بود هر اینه باز پیش سلطان محمد رفت و سلطان محمد او را نوازش فرموده اتالیق پسر
خود جلال خان ساخت و در همان ایام سلطان محمد فوت کرد و جلال خان قایم مقام پدر شد و شیرخان با والده
حکم برانده تا ... مادرش انیز هم ... ساخت و حکومت من حیث الاستقلال بشیرخان قرار گرفت و در خلال
احوال حاکم بنگاله را با مخدوم عالم که حکومت حاجی پور میکرد غبار خاطری بهم رسیده قطب خان نامی را با سپاه موفور جهت

استقبال وی فرستاد و مخدوم عالم ملتجی بشیرخان شده هرچند شیرخان در صلح زد و ملایمت نمود فایده نداشت
آخر دل بمرگ نهاده چندان تلاش و کوشش نمود تا فایق آمد و این فتح موجب ازدیاد شوکت و ترفع شان او گردید
و نوحانیان که از استقلال او در آتش حقد و حسد بودند جلال خان را برداشته نزد سلطان بنگاله رفتند و ولایت
بهار را بدو پیشکش کرده خود ملازم شدند و سلطان بنگاله ابراهیم خان پسر قطب خان را با لشکر موفور همراه
نوحانیان ساخته بر سر شیرخان فرستاد و شیرخان این کرت نیز فتح کرده ابراهیم خان را بقتل آورد و تمام فیل و توپخانه
بنگالیان را متصرف گردید و در خلال احوال تاج خان حاکم چنار گشته شده قلعه چنار نیز بوی متعلق شد و چون هنگام
رسیدن در رسد تنگ بمردم خود گفت که مردم آهنگ و پادشاه بعد از شکست دادن سلطان محمود بن سلطان
سکندر بهندو بیگ را پیش وی فرستاده طلب قلعه چنار نمود و شیرخان قطب خان پسر خود را بخدمت فرستاده اظهار
عبودیت و دولتخواهی نمود و چون استیلای سلطان محمد گجراتی مکرر المسامع عز و جلال رسیده بود در آن وقت مدارا
لایق دانسته زیاده در آن باب گفتگو ننمود و بعد از مراجعت گجرات پادشاه چنانچه نوشته شد قلعه چنار را گرفت
از عقب وی به بنگاله در آمد و شیرخان بنگاله را خالی کرده بجهارکند رفت و براجه قلعه رهتاس پیغام داد که چون مغولان
از عقب من میرسند توقع میدارم که مرا در قلعه جای دهی و بگذاری دولی ترتیب داده دولی خوانی افغان مردانه
انتخابی را با سلاح در آورده بقلعه فرستاده و در چند دولی اول عورات را در آورد و چون دربانان قلعه تفحص
مشغول شدند و چند دولی را که دیدند شیرخان پیغام داد که دیدن عورات سبب کسر عزت افغانست و راجه
منع نموده چون دولیها بالتمام بقلعه در آمد افغانان حربها گرفته چندی متوجه راجه گردیدند و چندی بدروازه آمده
باقی سپاه را اندرون رسانیدند و قلعه بدان محکمی را بدین آسانی متصرف شدند و بعد از سه ماه که پادشاه در بنگاله
بگذرانید و خواست که بآگره رود و شیرخان در گذر چوسا راه گرفته چنانچه گذشت کس بسیاری را بقتل رسانیده
بعد از آن به بنگاله رفته جهانگیر بیگ را با پنجهزار مغول علف تیغ ساخت و بر اثر آن با پادشاه جنگ کرده مظفر گردید
و چون خاطر از جانب پنجاب جمع ساخت در نهصد و چهل و نه بعزیمت تسخیر ولایت مالوه حرکت کرده
ملوخان که از نوکران سلاطین خلج بود از راه صلح آمده آن ولایت را پیشکش کرد و شیرخان آن ولایت را بشجاع خان

داد و متوجه رنتهنبور گردید و آن قلعه را نیز بصلح گرفته بازگشت آمده و همچنین بسیاری از ولایات را مفتوح ساخته بجانب قلعه
کالنجر که محکم‌ترین قلاع هندوستان است نهضت کرده و در حینی که محاصره نموده بود و میفرمود که از اطراف حقه‌ها را
پر از داروی تفنگ کرده باندرون می انداختند اتفاقاً یک حقه بر دیوار قلعه خورده در میان دیگر حقه‌ها افتاده و آتش در گرفت
شیرخان را با چندی از مخصوصان بسوخت گویند که تا نفسی و رمقی داشت لشکر را نیز بجنگ ترغیب و تحریص
مینمود و در آن روز خبر فتح شنیده ودیعت حیات نمود و از آتش مرد تاریخ یافت پانزده سال ایالت
و پنج سال فرمان فرمائی هندوستان گذرانیده بود و او بعقل و دانائی و تدبیر صاحب امتیاز تمام داشت از اقصای
بنگاله تا آب نیلاب که یکهزار و پانصد کروه است بهر کروه سرائی ساخته بود و چاه و مسجدی از خشت پخته بنا نهاده
و مؤذن و امام تعیین فرموده و بر یک دروازه آب و طعام خام و پخته جهت مسلمانان و بر دروازهٔ دیگر جهت هندوان مقرر
کرده بود و در هر سرائی دو اسپ یام که بزبان هندی داکچوکی گویند گذاشته بود که هر روز خبر نیلاب به بنگاله میرسید
و مابین همه سرا را حکم کرده بود که خیابانی از درخت میوه و غیره بیار آورند که خلایق در سایهٔ آن آمد و شد میکرده باشند
و همین طریق از آگره تا مندو در هر کروه سرا و مسجدی ساخته بود و امنیت راه بمرتبه بود که اگر زالی سبدی پر از طلا داشت
در صحرا تنها خواب کردی حاجت پاسبان نبودی گویند چون در آئینه دیدی گفتی حیف که نماز شام بسلطنت
رسیدم **نظم** پس از مرگ هر کس که نام ماند همان به که در زندگی کام راند و چون شیرخان فوت نمود عادل خان پسر کلان که
ولیعهد بود در قلعه رنتهنبور اقطاع داشت و جلال خان پسر خورد نزدیک بود امرا چون دیدند که آمدن عادل خان زود
میسر نمیشود و وجود حاکمی ضرورست جلال خان را طلبیداشتند در نهصد و پنجاه و پنج بر سریر سلطنت نشاندند و مخاطب
باسلام شاه گردانیدند اما بمیان مردم سلیم شاه و سلیم شاه اشتهار یافت **سلیم خان** چون قایم مقام پدر گردید
مکتوبی از روی محبت بعادل خان نوشته طلب ملاقات نمود و او در جواب نوشت که هرگاه قطب خان
و عیسی خان و خواص خان و جلال خان جلوانی مرا تسلی دهند من بملازمت میتوانم آمد و سلیم خان این چهار نفر را فرستاده
عادل خان بعهد و قول ایشان نزد برادر رفت بعد از ملاقات بیانه مع مضافات باقطاع او مقرر گشت و رخصت
جایگیر شد و بعد از دو ماه سلیم خان غازی محلی را که محرم خان بود فرستاد تا عادل خان را مقید سازد و عادل خان از آن

خبردار شده نزد خواص خان که در میوات بود رفت و خواص خان لوای مخالفت برافراخته متوجه سلیم خان گردید
و بحوالی آگره آمده و بتوفیق تائید آسمانی سلیم خان را نوازش فرموده هزیمت بر عادل خان افتاده و عادل خان از جنگگاه به پتنه
رفته دیگر کسی از وی نشان نداد و خواص خان با عیسی خان بجانب میوات در حرکت آمد و لشکری که در تعاقب ایشان تعیین نموده
منهزم گردیدند و بعد از آن قطب خان را با لشکر عظیم بدفع ایشان نامزد ساخت و ایشان بکوه کمایون رفته تحکم
گردیدند بعد از آن سلیم خان چهار ده کس از امرای معتبر خود را بعلت آنکه در فتنه عادل خان داخل بوده اند گرفته در گوالیار محبوس
گردانید بعد از آن اعظم همایون نیازی که حاکم لاهور بود واهمه کرده سر از اطاعت پیچید و چون سلیم خان بجانب وی
در حرکت آمد او نیز خواص خان را با خود متفق ساخته تا انباله استقبال نمود و در شبی که صباحش جنگ بود در باب نقیب
حاکم در میان ایشان نزاع بهم رسیده خواص خان بی جنگ راه فرار پیش گرفت و نیازیان حسب المقدور تردد کرده
بجانب دنکوت که نزدیک دهانه است روان شدند و سلیم خان خواجه اویس سروانی را از عقب ایشان فرستاده
خود بدهلی مراجعت فرمود در خلال احوال شجاع خان حاکم مالوه را شخصی زخمی رسانید و آن را باغوای سلیم خان حمل
کرده او نیز بمالوه گریخت و سلیم خان تا مندو تعاقب او کرده چون اثری از وی نیافت عیسی خان را با بیست هزار
سوار در مالوه گذاشته مراجعت کرده و خواجه اویس که تعاقب نیازیان رفته بود شکست خورده برگشت و کرت
دیگر لشکر بدفع ایشان نامزد گشته درین مرتبه شکست بر نیازیان افتاده پناه به گهکران بردند و سلیم خان با لشکر گران آمده
مدت دو سال با گهکران مجادله داشت و بعد از آن ایشان را منکوب و مغلوب ساخته نیازیان بکشمیر درآمدند و حاکم کشمیر
در تنگنای سر راه برایشان گرفته جمله را بقتل رسانیدند و سلیم خان بعد از جمعیت خاطر بدهلی رفته قرار گرفت و درین اثنا
خبر رسید که جنت آشیانی همایون پادشاه بکنار نیلاب آمده گویند در آن ساعت سلیم خان حجامت کشیده بود چون
این خبر شنید فی الفور بجانب لاهور روان شد و چون گاوان عرابه حاضر نبود حکم کرد تا پیاده رجاله گاویهای کاوان عرابه
میکشیدند و چون بلاهور رسید و شنید که همایون پادشاه برگشته او نیز معاودت نموده در گوالیار قرار گرفت
و چندی از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان میبرد گرفته مقید ساخت تا در نهصد و شصت و یک بمقعد او را قرحه
از شدت وجع آن درگذشت مدت سلطنتش نه سال بوده و درهمین سال سلطان محمود گجراتی و نظام الملک بحری وفات

سلیم خان

یافته و تاریخ این واقعه را زوال خسروان یافته‌اند چون سلیم خان درگذشت پسرش فیروز خان از اسباب شاهی بهره‌ور شد
روز سیم مبارز خان ولد نظام خان برادرزاده شیرخان که خواهرش در منزل سلیم خان میبود در محل خواهر آمده قصد فیروز خان
نمود و خواهر هرچند شفاعت پسر کرد و زاری نمود بجائی نرسید و آن طفل بیچاره را با تیغ دو نیم گشته باتفاق وزرا و امرا
بر تخت ایالت متمکن شد و **سلطان محمد عادل** خطاب یافت و بعد از آن عوام الناس او را عدلی خواندند روزی
در دیوانخانه نشسته تقسیم جاگیر مینمود که بر سر جاگیر میان سکندر خان فرملی و سرمست خان سربنی گفتگو شده سکندر
خان خشونت بر سرمست خان زد که همان حربه از دست برفت پس از آن بر عدلی حمله کرده او خود را بدرون حرم
انداخت و او ماند و دیوانخانه بهر جا که میرفت میزد و میگشت تا از اطراف و جوانب درآمده بقتلش رسانیدند
و در آن روز تاج خان کرانی از دیوانخانه برخاسته عازم بنگاله شد و برادران خود عماد و سلیمان و خواجه الیاس که پرگنات
کنار گنگ داشتند ملحق شده در مقام مخالفت آمد و عدلی از عقب وی آمده در کنار دریا تلاقی فریقین دست داد

عدلی

در خلال احوال ابراهیم خان ولد غازی خان که از بنی اعمام شیرخان میشد و خواهر عدلی در حباله او بود واهمه کرده از نزد والد خود
بیانه و هندوان رفت و در آنجا مردم بسیار برو جمع آمده بدهلی رفته خطبه خواند تا آگره بتصرف خود درآورد و عدلی
بعد از این خبر دست از کرانیان برداشته بر سر ابراهیم خان رفت و چون تا آب جمن رسید ابراهیم خان کس نزد عدلی
فرستاد که اگر رای حسین جلوانی و بهار خان سروانی را جهت عهد و میثاق بحضور فرستند بنده بخدمت می‌آیم و عدلی آنجماعت
را فرستاده ابراهیم خان حیله را با خود متفق ساخت عدلی چون از این معنی آگاه گشت تاب مقاومت در خود ندیده بجانب
چنار مراجعت نمود و در این اثنا احمد خان که او نیز از بنی اعمام شیرخان بود و خواهر دوم عدلی در منزل او بود بمعاونت
تاتار خان کاسی و چند امرای دیگر خود را السلطان سکندر مخاطب ساخته علم فتنه و فساد برافراخت و بر سر ابراهیم خان
رفت و در ده کروهی آگره بموضع فره مقابله فریقین دست داده اسکندر چون شنید که با ابراهیم خان هفتاد هزار
سوار همراه است و جمیع مردم وی بده هزار نمیرسد از در صلح درآمده التماس نمود که پنجاب بوی گذارد و ابراهیم خان
بر کثرت حشم و لشکر خود اعتماد کرده به تملقات وی التفات ننمود عاقبت اسکندر غالب و ابراهیم خان مغلوب
شده بسنبل گریخت و سکندر کامیاب شده آگره و دهلی را متصرف گشت در این وقت خبر رسید که حضرت گیتی‌ستانی همایون

پادشاه

پادشاه از کابل بهندوستان آمده سکندر با لشکر آراسته متوجه شده در سرهند چنانچه نوشته آمد منهزم گردید
و ابراهیم خان در سنبل لشکری درهم کشیده متوجه کالپی گردید در این وقت عدلی هیمون بقال ساکن میوات که از
شحنگی بازار بوزارت رسیده بود با لشکر بسیار و پانصد فیل بجانب دهلی فرستاده بود چون هیمون بنواحی رسید
دفع ابراهیم خان اهم دانسته بمقابله او شتافت و بعد از جنگ عظیم هیمون غالب آمده ابراهیم خان به بیانه گریخت
و هیمون تعاقب کرده بیانه را محاصره نمود و مدت محاصره به سه ماه کشید در این وقت عدلی هیمون را جهت دفع محمد خان
سور حاکم بنگاله که با لشکر موفور متوجه تسخیر جونپور و کالپی و آگره شده بود طلب داشت و هیمون ترک محاصره داده
روان شد و چون بشش کروهی آگره رسید ابراهیم خان از قفو برآمده جنگ در پیوست و پس از اندک تردد شکست
یافته دیگر مرتبه تا آخر دولت سلیمان کرانی او را العهد بدست آورده بقتل رسانیدند و هیمون و عدلی بسوی
با محمد خان سور در پانزده کروهی کالپی صف قتال آراسته محمد خان کشته گشت و عدلی بفتح مخصوص گشته بجانب چنار
رفت و هیمون را با آگره و دهلی فرستاد اسکندر خان اوزبک و قیا خان گنگ و باقی امرای حضرت شاهنشاهی که در
آگره بودند تاب مقاومت نیاورده متوجه دهلی گردیدند و هیمون در دهلی با تردی بیگ خان که او نیز در سلک اولیای
دولت قاهره انتظام داشت جنگ کرده غالب آمد و آخر بدست حضرت شاهنشاهی بقتل رسید و عدلی
در نواحی چنار با پسر محمد خان که خطبه و سکه بنام خود کرده بود و خود را سلطان بهادر نامیده مصاف داده بقتل
رسید و دولت افاغنه سپری شد گوکبه عظمت و ابهت حضرت شاهنشاهی ممالک هند را فرو گرفت و ایام
حکومت وی سه سال بود **نظم** چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند ۝ فتح سخن بمدح شه کامران کند ۝ چون خسرو سخن
ز قلم برکشد علم ۝ اول ستایش شه گیتی‌ستان کند ۝ بر صفحه مرآت نظاره مطالعه کند کان محقق و مستتر نخواهد بود که اگر
بر نهج سلاطین سلف بنده خواهد که ذکر جمله احوال اعلیحضرت سلیمان حشمت سکندر مرتبت ظل الهی حقایق‌پناهی
جلال الدین محمد اکبر پادشاه لازال ملکه و دولته نماید از مطلب باز ماند و هرچند در اختصار کوشد که تا جار سخن
دراز نشود انسب است که تألیفی دیگر بحصول نه پیوندد لهذا بتقلیل آن و تحریر تشبیه اکتفا مینماید و بجوع باطن مستعطم راز
دلیر آب میگرداند **نظم** کی رسد سخن من بصدر مجلس او ۝ که در تکده هنوز از قرار علیین ۝ محقق نماند که چون حضرت گیتی‌ستانی

بمنصب غفران فایز گردید در ربیع الاول سنهٔ هفت و سه بطالع جوزا ان برگزیدهٔ خدا در قبضهٔ کلاه و سریر سلطنت و فرمان روائی قرار گرفت و خباج عدل و احسان بر مفارق جهانیان مبسوط ساخت نظم
هما که بود آفتاب بلند • که شد عالم از نور او بهره مند • چون صیت ظهور ابی اللاتصالش در اطراف عالم سمت
شیوع پذیرفت در اندک روزی از کربوه هندوکش تا اقصای دریای شور از سه طرف جمیع گردنکشان و سواران
را استقلالاً در ظل اطاعت و انقیاد خود آورد خصوصاً قبیلهٔ افغانان سباع سیرت قطاع سریرت که در راه کابل
و قندهار سنگ راه بازرگانان و خارپای مسافران بودند مطیع نمود و اعظم از فتوحات استخلاص ولایت دلپذیر کشمیر
گلزار زمانی که سمت آبادانی یافته تا این روز کار جهت استعداد طرق و تراکم اشجار و دو فور کربوه هیچگاه پادشاهان
مملکت مسلط دهیره نگردیده و متوطنان هندوستان را از بدو آفرینش جهان تا این زمان از این دولت و رفاهیت
دست نداده چنانکه برداهای اش بمناصب ارجمند ممتاز شدند و سایر الناس از علت جزیه و زکات و دیگر
اخراجات هر ده فارغ البال • ملک معمور است و حصن ملک حصین است • منت داور خداوند کجینیست
و دیگر سوسته این سده سنیه جبهه دو را افتادگان و بینوایان هر شهر و دیار باز است و هیچکس از این حضرت محروم و ناامید
نگردیده و هرکس در خور استعداد خود مستفیض گشته چو سلسبیل است و خوان انعامش عام نظم فضل ایزد شناس که ترا
کرد او امیدیست کساز • شربت جود داد در هر صحت • هر کرا متمنی کند بیمار • وامروز انقدر شاهان و شهزادگان
و بزرگان و دانشمندان و مستعدان که در این آستانه اند در هیچ حضرتی عشر عشیر آن نبوده و نیست نظم زهی تابان
آفتاب بلند • که از شرق پرتو مغرب فکند • ز بهر فتوحش همه ماه و سال • ز ظل دیده در شانهٔ هدی ذوالجلال • بر اهل جهان
کامران چون سپهر • چو خورشید بر عالمی گرم مهر • چنان خوش بعهدش زمان و زمین • که هنگام گل بلبل اندر چمن • حسن خوی
گرد آئین مرحمت و قوانین مکرمت و اسالیب ملکداری و آداب شهریاری زبدهٔ سلاطین و عمدهٔ
خواقین آمده حیدری که سطوت جلادت و صفوت شجاعتش داستان پهلوان رستم و دستان را خوار و
مبتذل ساخته سکندر سیری که بهوا عدکرم و محامد شیم طومار اشتهار خاقان و اوراق قاآن را در کربوه
نسیان انداخته نظم داور گردون جلال الدین خلیفهٔ ذوالجلال • کو بر قدسی رکن گنبد کن فکان انگیخته • شاه مشرق افتاب تحقیق

هند

کوهر تیور انگی • صبح عدل از مشرق این خاکدان انگیخته • آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر افت • مهر تا افتاب از کوه
کان انگیخته • هر تدبیر که از برای سرانجام امور ملک و مال از لوح ضمیر منکشف موافق نسخهٔ تقدیر آمده و صورت هر اندیشه که
در باب انعدام مبانی قصور رفقای اعدای دولت بر ورق خیال تصویر نمود مطابق اقتضای قضا افتاده هر بدبختی
که خفاش وار در مقابل خورشید این دولت روزافزون مقابله بر خواست و از تاب اشعهٔ تیغ جهانگیرش فی
الحال در زاویهٔ فنا منزوی شد و هر که سر از طوق انقیاد این خلیفهٔ خدا بیرون برد ابلیس وار طوق لعنت در
گردن دید نظم گنج بر سدهٔ عالیش نباشد سر هیت • رحمت مغفره نماز کلاه و دستار است • منیب سیاستش
بمرتبه که جز جام مدام که غارت عقول و افهام میکند کسی را مجال دست بازی نیست و هیبت عدالتش
بمرتبه که بغیر از نغمهٔ اغانی و غمزهٔ اوانی هیچکس را یارای راهزنی و بیراهی نه و بروش فریاد بجز از مرغان چمن بر نیاید و
بیداد بغیر از غمزهٔ معشوق بعاشق نماید بجز ابروی مهوشان کرا مجال که کمان قتنه بزه آرد و بغیر از مژگان خوبان کرا یارا
که تیغ عدوان کشیده دارد کرجان در دیده بغیر از صبح شوادی دیده در خون نشسته بجز از شفق شوادی شنیده زخم اگر
فتحش قاف تا قاف عالم را خود گرفته و گوی انعام عامش چون فیض نیسان با اطراف و اکناف جهان رسیده نظم
آن زیر دور تا ابد ملک سلیمان یافته • هرچه خواهد خبر نظیر از فضل یزدان یافته • محاسن خصایل و مکارم شمایل این
خسرو خسروشان او فزون از آنست که طوطی شیرین مقال قلم کیفیت اندکی از آن مرقوم تواند ساخت نظم
هرچه در مدحش گویند همه آنست • خرده دان لم یزل سبحانست • رمزی از لطفش صد تالیفست • سطری
وصفش صد دیوانست • من که گویم شرف و مرتبه انک • عقل در وصف کمالش حیرانست • امید که حق تعالی که
همچون ذات میمون و عمر همایونش را که واسطهٔ عقد جهان و رفاهیت عالم و عالمیانست از آفات
گردون دون و نوائب روزگار بوقلمون تا دامن قیامت محفوظ و مصون دارد نظم خدایا تو این شاه
درویش دوست • که آسایش خلق در ظل اوست • بسی بر سر خلق پاینده دار • بدنیا و عقبا مرادش برآر •
و این پادشاه گردون بارگاه بنا بر موزونی طبع و از فنون خاطر دری از بحر فوقیت بساحل بروز میرساند
چنانچه این بیت نظم گریه کردم ز غمت موجب خوشحالی شد • ریختم خون دل از دیده دلم خالی شد • و این رباعی

انقیاد

که درمیان الجمهور مشهور است از آنجناب زبانها مذکور است نظم بیا بیا که دل خون شده از دوری او من بار
غم ز دست مهجوری او ۵ در آینه چرخ نه قوس قزح است ۵ عکسیست نمایان شده از جوری او ۵ دوشینه ز کوی
میفروشان پیمانه می بزر خریدیم ۵ اکنون ز خمار سر گرانیم ۵ زر دادیم و درد سر خریدیم ۵ پوشیده نماند که چون از ذکر
سلاطین هند فارغ گردید الی الآن عنان اشهب قلم را بجانب جمعی که سلیقه دارند و بلطف طبع و جودت ذهن
مخصوص‌اند معطوف میگرداند میرزا کامران بمکارم ذات و محاسن صفات اتصاف داشته در شجاعت
عدیم المثل و در سخاوت منقطع النظیر مرتبه نظم بودی از زاده شیر نام کلاه سیاه ۵ بودی از مردیش دگر رستم سپهری بهتر
در زهد و تقوی بمرتبه بوده که فردوس مکانی بابر پادشاه در فرامین بفرزند شیخ محمد مینوشت و در حیات آنحضرت
حاکم قندهار بود و با وجود قلت سال بجودی خود من حیث الاستقلال بمشیت ملک و مال میپرداخت و در
وقت ارتحال آنجناب جنت آشیانی همایون پادشاه لاهور را با کابل بدو عنایت فرموده و وی پیوسته
ابواب یگانگی المفتوح داشته سر از ربقه اطاعت و انقیاد نمی‌پیچید تا لاجرم روز بروز بصنوف عنایات
و تفقدات اختصاص می یافت از انجمله غزنی که بپادشاه بعد از آن برکت حصار فیروزه بدو عنایت فرمود
و این چند بیت از انجمله است غزل دولت دم بدم افزون بادا ۵ طالعت فرخ و میمون بادا ۵ هر غباری
که ز راهت خیزد ۵ کحل چشم من محزون بادا ۵ هر که گرد تو چو پرگار نگشت ۵ او از این دایره بیرون بادا ۵ کامران تا بجهان
هست بقا خسرو و مهر همایون بادا ۵ در خلال این احوال دو مرتبه جنته و فتح لشکر قزلباش بعد از قندهار رفته یکمرتبه با سام میرزا
بن شاه اسمعیل صفوی جنگ نموده غالب آمده و اغورلو که از امراء عظیم الشان بود بقتل رسانیده و کرت دیگر
بوداق خان را بیرون کرده قندهار را متصرف گشت و چون نام اکثر حضرت جنت آشیانی میرزا آمد موافقت
نمی‌الفت بدل کرده از احوال بهره بجانب کابل رفت و چون شنید که قراچه خان میرزا هندال را طلبیداشته
سر مخالفت دارد بقندهار مراجعت نموده بعد از تشنه بران قندهار دست یافت و خواجه حسین مرو تاریخ
فتح را منعقد بهم جمادی الثانی یافته و بعد از آن میرزا عسکری را در قندهار گذاشته میرزا هندال را بکابل برده و جلال آباد
با قطاع وی مقرر داشت و بجهت آثار خلافی که از میرزا سلیمان بظهور رسیده بود بدخشان را از وی گرفته بپسرش میرزا

ابراهیم

سیم

ابراهیم عنایت فرمود و چون جنت آشیانی از عراق آمده قندهار را متصرف گردید و از آن طرف کابل روانه گشت
آمد میرزا کامران گریخته متوجه تته گردید و میرزا شاه حسین دختر خود را بعقد وی درآورد و روزی چند در آنجا بسر برد و در
وقتی که پادشاه بجانب بدخشان رفته بود باز شبی بعجیل بکابل آمده آن شهر را متصرف گشت و اینخبر بجنت آشیانی رسید
کوچ بر کوچ متوجه کابل گردید و میرزا کامران شیر افکن بیک را با مردم بسیار بتوهم رزم بیرون فرستاده و در دیه افغانان
بعد از جنگ عظیم بقتل رسید و بعد از آن پادشاه آمده دیرا محاصره نموده و میرزا کامران از روی بیمهری میفرمود تا شاهزاده
اکبر شاه را بر کنگره جائی که توپ و تفنگ بسیار می‌انداختند نشانیدند و حضرت حق سبحانه و تعالی او را محفوظ میداشت
چون طاقت طاق گردید دیوار قلعه را سوراخ کرده بیرون رفت و بعد از محنت بسیار ببلخ رفته پیر محمد خان حاکم آنجا
ببدخشان آمده غوری و بقلان از اوی تسلیم نموده و در اندک روزی با جمع کثیری که بوی همراه شده تمام بدخشان را متصرف
گشت قراچه خان و دیگر امرا که خدمات نیک بتقدیم رسانیده بودند مغرور شده توقعات بیجا میفرمودند از پادشاه
نمودند چون مطالب ایشان بقبول نپیوست تا قریب دو هزار سوار لوای مخالفت برافراشته بجانب میرزا کامران
روان گردیدند و پادشاه نیز سامان سفر بدخشان نموده در عقب ایشان بحرکت آمد و بعد از تلاقی فریقین
چون چشم کامران بر رایت پادشاه افتاد توقف ناکرده بطرف طالقان گریخت و پادشاه آمده طالقان را محاصره
کرد و چون مدتی بگذشت از روی عجز کسی را فرستاده معذرت طلبید آنحضرت ترحم فرموده التماس او قبول شد
و میرزا بعد از آنکه ده فرسنگ رفته بود مراجعت کرده اراده ملازمت نموده و پادشاه استقبال فرموده لوازم
ملاقات بمثابت مهربانی را بجای آورد و سه روز در آنموضع طویها و جشنها ترتیب داده و بعد از آن سامان
سلطنت وی کرده کولاب را باز با قطاع وی مقرر داشت و در آخر این سال پادشاه بعزیمت تسخیر بلخ از کابل روان
شده کس بطلب میرزا کامران و میرزا عسکری فرستاده و ایشان دیگر باره مخالفت کرده بملازمت نیامدند و
در خلال احوال بمردم بدخشان درافتاده بعد از تردد بسیار شکست یافته خواست که از راه ضحاک و بامیان
رود که باز قراچه خان و قاسم حسین سلطان و دیگر امرای بیوفا کسان فرستاده او را باز طلبیدند و بعد از آن میرزا
تمام بجانب پادشاه روان شد چون سپاه وی نمودار گشت جماعت مذکور از پادشاه برگردیده بمیرزا کامران ملحق

کشته شد بالجمله اندک مردم با پادشاه بودند پای ثبات افشرده چندان کوشش نمود که زخم شمشیری بر سر داشت و اگر نه ضرب
سپر تیر مخالفان را از خود دور ساخته بجانب بدخشان روان گردیده و بار دیگر کابل بتصرف میرزا کامران درآمد و پادشاه بعد از
چهل روز با میرزا سلیمان و میرزا ابراهیم و میرزا هندال متوجه کابل گردیده و میرزا کامران با قراچه خان و لشکر کابل برآمده نمود
اندک ساعتی منهزم یافته بدامن کوه پناه برده و گریخت و میرزا عسکری دستگیر شده و قراچه خان بقتل رسیده بار دیگر [illegible]
و اقوام طلب فرار نموده میرزا کامران از میان افغانان در آورده و پادشاه دیگر باره عازم دفع او گشته و میرزا کامران
باتفاق افغانان شبی شبیخون آورده میرزا هندال در آن شب بشهادت رسید بعد از آن گریخته نزد سلیم خان بهندوستان
رفت و چون از حاکم هندوستان معاونتی و روی دلی نیافت بجهت تمام خود را بولایت سلطان آدم گکهر
رسانید و سلطان آدم او را محافظت نموده حقیقت را بپادشاه عرض داشت نمود و پادشاه از کمال مروت که
جبلی او بوده از جرایم وی گذشته او را طلبداشت اما امرای جغتائی بواسطه مخالفتهای او انواع محنت و پریشانی
کشیده بودند عرض داشتند که بقای عرض و ناموس الوس جغتائی در افنای میرزا کامران است و مادام که او در حیات است
این فتنه فرو نخواهد نشست پادشاه عرق شفقت جبلی را در حرکت آورده با امرا همداستان نگشت لیکن بنابر استرضای خاطر
ایشان هر دو چشم جهان بین وی را از حلیه بینائی عاطل گردانید و میرزا بعد از این واقعه رخصت حج یافته در سنه [illegible]
[illegible] بعالم بقا انتقال نمود ع پادشاه کامران بکعبه بمرد تاریخست و دیگری چنین یافته ع بگو شاه محروم
بکعبه بماند و میرزا کامران در مضمار شاعری بهره وری داشت و مرکب سواری نموده چون التزام شعر گفتی [illegible] این چند
بیت [illegible] نظم چشم بر راه تو داریم و شد ایامی چند وقت آنست که هم جانب ما کامی چند بهر پیدا
دار لطفی تو بسته مردم از لطف و کرم [illegible] دامی چند آنکه هرگز ننوشتند سوی ما پیغامی چه شود گر کنم شاد
بدشنامی چند ما خرابات و رندیم تو با ما منشین حیف باشد که نشینی تو به بدنامی چند کامران این غزل تر بنکویان بفرست
باشد ارسال کنند سوی تو انعامی چند تا زده دامان خود اگر و بالا زده است کس ندامنش بگرد دست [illegible] زده است
بسته سلسلهٔ غم شود هر که چو من چنگ ز حلقه آن زلف شکن ساز زده است زلفهایش که بجان خود را [illegible] در زهد
شکست [illegible] در عشق بسودائی چون چهره [illegible] رخساره برافروزی خود [illegible] ماند بکس شکیبائی سودای

کسی دارد باز این دل پیمان ما جائی هوسی دارد باز این دل هرجائی و از میرزا کامران یک پسر مانده بود موسوم بمیرزا
ابوالقاسم در غایت فطنت و ذکا و در نهایت ملاحت و صفا هنوز اول جوانی او روزی او بود که در هفده
هفتاد و چهار در قلعه گوالیار از این جهان غدار رخت بعالم پایدار کشید ع ماند از کامران نام و نشانی و میرزا ابو
القاسم بشعر گفتن میل تمام داشت و سخن نیک میرسید و شوکتی تخلص میکرده این دو بیت مراد است
نظم یار هر شانه که در زلف سمن ساز زده است شانه [illegible] بدل غمزده ما زده است ع قضا بکشتن من [illegible]
مکن که خواهم از حسرت مرد اضطراب مکن میرزا عسکری بوفور جلادت و تهور و سخاوت و کرم موصوف
بوده باتفاق میرزا کامران همیشه لوای مخالفت حضرت جنت آشیانی می افراشت و در این باب جهود را
نمیداشت چنانچه در وقت توجه آنحضرت بجانب عراق بخار پندار در کاخ دماغ جای داده اراده نمود
که دست عصیان بعداوت آلاید و بتقدیم مخالفت بلکه مقابلت پیش آید اما بنابر مشیت حضرت
عزت نهال مطلبش بار نیاورده خجل و شرمسار بقندهار مراجعت نمود و چون آفتاب دولت جنت
آشیانی از کسوف محنت برآمده قندهار را محاصره فرمود بعد از چهار ماه بتقدیم اعتذار بر دم و کفن برگردن
آمده امان خواست و پادشاه رقم عفو بر جریده جریمه اش کشیده قامت احوالش را بخلعت لطف و احسان
بیاراست و چون بکابل توجه نمود باز دامان شغل خود را بیارکین نفاق آلوده ساخته مکرر طریق مخالفت
و مساعدت پیمود تا گرفتار گشته دیگر بدست افتاده بنابر مصلحت سلطنت مقید و محبوس میبود تا هنگامی که رخصت
یافته ببلخ گریخت و از آنجا متوجه زیارت حرمین الشریفین گردیده در وادی که میان شام و مکه است بعد رود
ازین جهان فانی بوده نمود ع عسکری پادشاه دریادل تاریخست و سلیقهٔ میرزا عسکری بشعر مناسبت تمام
داشته و شعر انیک میگفته این بیت در رباعی از انجمله است نظم گوشهٔ میخانه جای با صفائی بوده است
بی تکلف گوشه میخانه جائی بوده است رباعی ای عسکری ار مست مدامی خوش باش ور معتقد باده و جامی
خوش باش گفتی که خرابات نباشم ابدا بالله اگر در این مقامی خوش باش میرزا هندال پادشاهزاده حمیده خصال نیکو
افعال بوده و صحیفهٔ ضمیر خود را پیوسته بنقوش دولتخواهی حضرت جنت آشیانی آراسته طریق متابعت و انقیاد را

بقدم اخلاص می‌پیمود و از این سبب همیشه بعواطف بدیع اختصاص یافته در مأمن فراغت و عافیت
می‌غنوده تاریخ مولودش از این بیت مستفاد میگردد **نظم** حبذا ای سال تاریخ شد فرخنده فال کوکب
برج شهنشاهی بود تاریخ فال و شهادتش در جمادی بتاریخ نهصد و پنجاه و هشت وقتی که تمامی قبایل افغانان
مهمند و خلیل بموافقت میرزا کامران بر عساکر حضرت جنت آشیانی شبخون آورده بودند روی داده و شبخون
که لفظ مناسب تاریخ است و مولانا ماهی گفته **ع** سروی از بوستان دولت رفت و میرزا هندال
نیز طبع شعر وانش موافق داشته و این رباعی که بین الجمهور مشهور است از وی مشهور است **رباعی** زان قطره که شبنم
که نیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله کی تاریخ کلف ندای رشک پری خاکه هزار ابا یکبره تری و این بیت نیز از او
راست **نظم** سرو قد تو مایل اهل نیاز نیست نازیست در سر تو که در سرو ناز نیست **الامیر الاعظم محمد بیرم**
خان ملقب بخانخانان امیری بوده بفضایل خصایل انسانی آراسته و حق سبحانه و تعالی بتقوی و طهارت و شفقت
و مرحمت و معدلت و مکرمت و شجاعت و کرم و آزادی و بردباری و محبت علما و تربیت فقرا را با دیگر
معالی گزیده و آثار پسندیده که از لوازم خوش ذاتی و نیکو صفاتیست در ذات شریف وی ودیعت نهاده
و صیت او را بر صبا سبقت داده و همت بلند او وسیلت ثروت و نعمت ساخته **نظم** نکو سیرتی بود
روشن قیاس • سخن سنج و خوش خوی مردم شناس • و آنجناب از احفاد علیشکر بیگ بهارلوست بدین ترتیب
محمد بیرم خان بن سیف علی بیگ بن یار بیگ بن پیر علی بیگ بن علیشکر بیگ امیری بوده در غایت جلادت و شجاعت
و آداب لشکرکشی و سرداری را نیک دانستی و در زمان ارتفاع دولت بهارلو بر مسند ایالت تکیه زده ولایات
همدان و دینور و کردستان را با توابع باقطاع او مقرر فرموده بودند چنانچه آن ولایت تا حال بقلمرو علیشکر
مشهور است و بهارلو از اعاظم ترکان قرا قوینلو بوده و چند کس از ایشان بپادشاهی رسیده اند مثل قرا یوسف
و پسرش قرا اسکندر و برادر دیگرش میرزا جهانشاه و در زمان شاه اسمعیل صفوی یار بیگ با ولد خود سیف علی بیگ
از عراق برآمده ببدخشان سکونت نموده و قولی آنکه پیر علی بیگ در زمان حسن پادشاه بحصار شادمان آمده در
خدمت سلطان محمود میرزا روزی چند بسر برده و بعد از آن در غارت شیراز با حاکم شیراز محاربه دست داده منهزم گشت

و برادر

سیم

و برادر آن بر دست امرای سلطان حسین میرزا بقتل رسیده و والد شیر علی بیگ یار بیگ بقندز رفته با امیر خسرو
شاه میبود تا وقتی که دولتش سپری شد آمده ملازمت فردوس مکانی بابر پادشاه را ملازم گرفت و بیرم
خان در بدخشان متولد گشته بعد از فوت پدر ببلخ افتاده و در آنجا تحصیل نموده در شانزده سالگی بخدمت جنت
آشیانی آمده روز بروز در ظل عنایت و عاطفت آنحضرت ترقیات نمایان نموده بسعادت قرب
و موانست رسیده مرتبه مصاحبت را دریافت و در حینی که جنت آشیانی از سواد اعظم هند بجانب
سند متوجه گردید خان مزبور در گجرات بود و بعد از دو سال که بانواع تعب و محنت روزگار گذرانید
خود را بشرف ملازمت آنحضرت رسانیده در رفتن و آمدن و سفر عراق همه جا همراه بوده و شاه
طهماسب آثار نجابت و خردمندی و کیاست و هوشمندی از جبینش مشاهده کرده بلقب خانی با طبل
و علم و کرم فرموده و جنت آشیانی چون اعلام معاودت برافراخت ابتدا حکومت قندهار
بوی تفویض گشت و چون عنان توجه بجانب هندوستان منعطف ساخت خان مزبور اقبال
وار در رکاب آنحضرت بوده سپه‌سالاری عساکر نصرت مآثر بوی رجوع شد و چون در وقع ماچواره و
فتح سهرند نهایت مردانگی و جلادت ظاهر ساخت هر آینه بخطابهای عالیه مثل یار وفادار و برادر
نیکوسیر و فرزند سعادتمند و خان خانان سرافراز و ممتاز گردیده و در زمان حضرت شاهنشاهی مستعد
امر وکالت شده بخطاب خان بابا شرف اختصاص یافت و تا مدت پنج سال که زمان عنفوان
شباب و ابتدای نشو و نمای نهال اقبال شاهنشاهی بوده خاطرش متوجه سیر و شکار و مستلذات
مشعوف بوده تمام مهام جمیع فرق انام از خاص و عام در کف کفایت آن خان عالیمقام بوده
از مقتضای رای ملک آرایش اهمال نمی‌نموده و در جمادی الثانی نهصد و شصت و هفت
بجهت بعضی امور از وی انحراف مزاجی بهم رسانیده ببهانه شکار بدهلی متوجه شده و شهاب احمد خان آنحضرت
را بقلعه در آورده در استحکام قلعه کوشیده و چون خاطرنشین مردم دور و نزدیک گردید که از طرف خاقان
مغفور غباری بر حاشیه خاطر شهنشاهی نشسته سپاه بالکلیه از وی جدا شده در دهلی مجتمع گشتند خان مزبور نیز

مقتضای

نظم

اسباب سلطنت را مصحوب حسین بیگ ذوالقدر روانه درگاه نموده خود متوجه ما کو شد که از راه گجرات بمکه معظمه
رود اما بار سخن بعضی کوته اندیشان که توی استیلا یافته بودند بی اختیار مراجعت نموده خود را بدامن کوه لاهور
کشانید و شاهنشاهی خان اعظم را با جمعی از امرا بر سر ایشان تعیین نموده خود نیز از عقب روان گردید و
بعد از تقارب فریقین جنگی عظیم روی داده جماعتی که باعث این فتنه بودند کشته گشته خان مزبور با بعضی
از مخصوصان بدرون کوه درآمد بعد از آن تحقیق کسان نیاز بطلب شاهنشاهی جمیع امرا و خوانین را باستقبال فرستاده
باعزاز و اکرام تمام بشرف ملازمت استسعاد یافت و بعد از دو روز رخصت حج طلبیده التماس وی بدرجه قبول افتاد
چون به نهرواله که عبارت از پتن گجرات است رسید روزی در کولی که به سهسنگ اشتهار دارد بکشتی نشسته سیری
نمود که مبارک نوحانی که پدرش در یکی از حروب بدست مغولان کشته شده بود انتقام را پیش آمده در وقت
مصافحه خنجری بوی رسانید که جان در گذشت این واقعه در نهصد و شصت و هشت روی داده و تاریخ زیارتی
چنین یافته **رباعی** بیرم بطواف کعبه چون بست احرام • در راه شد از شهادتش سعی تمام • در واقعه هاتفی پی تاریخش
گفتا که شهید شد محمد بیرام • در آن وقت میرزا عبدالرحیم که الحال بخطاب خان خانانی ممتاز است چهار ساله بود محمد امین
دیوانه بابا زنبور و چندی از خدمتکاران او را برداشته بدرگاه جهان پناه آوردند و او روز بروز منظور نظر شفقت
و عنایت میشد تا شمع دولت جاوید جای والد خود را روشن ساخته خان خانان گردید و خان مغفور گاه
گاه از برای امتحان طبع و تشحید خاطر قصیده یا غزلی گفتی و با الماس بیان گوهری سفتی این ابیات از جمله آن
قصیده شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او • اگر غلام علی نیست خاک بر سر او • امیر عالی اعلی امیر عرش جناب • که هست
خسرو خاور کمینه چاکر او • در مدینه علم آنکه از کمال شرف • فتاده اند سران همچو خاک بر در او • ز قید جسم خسروی
هر دو کون آزاد است • کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او • بعهد هیچ پیمبر کسی نبود که بود • برادر و خسر و ابن عم او
بلی نزاده ز مادر [illegible] نظیر • کسی که همچو پیمبر بود برادر او • عنایت حق و لطف رسول بود که روح • کمال
رتبه بود در غزای خیبر او • هذا کمال العجائب از او نمود که بود • ظهور نادعلی شمه ز مظهر او • ز تاب تشنگی حشر خلق را چه
هراس اگر نصیب بود رشحه ز کوثر او • برآورند بفضل یدالله چو [illegible] همه کار • که تیغ اسدالله زند بر سر او • شه ستاره حشم [illegible]

دیوانه بابا زنبور

سیم

ماه علم • که مهر کمینه سواری بود از لشکر او • سموم قهر تو بر هر که بگذشت • رقوم عاد [illegible] او
محبت تو بود بر حرام زاده حرام • نبرد آنکه حدیث [illegible] او • در این حدیث شکی نیست که هر که نیست جز او
جانم نثار جوهر او • محبت شهردان مجوز بی پدری که دست نگرفت پای مادر او • سخنوری که کلامش ز آب آمد
نطق مسیح • ببین فیض لب لعلش روح پرور او • دلاوری که چو تیغ دو سر کشد ز غلاف • شود دو نیم دل خصم
در بر او • بکوه قاف چو خنجر کشد بروز مصاف • شود شکاف شکاف از نهیب خنجر او • خوش آن زمان که شود توتیای
دیده من • غبار خاک ره مشهد معطر او • هزار بار بود بهترم ز بوی بهار • شمیم زلف [illegible] مرقد معطر او • شها غلام تو بیرم که
از عنایت تست • گر گشت سلطنت ظاهری میسر او • ولی بجا که جناب تو روی خویش نمود • از آن چه سود که برخ
سود افسر او • ز هیچ خاک درت حال ابتری دارد • ز گردش فلک اختر ستمگر او • امیدوار چنانم که از کمال کرم • نظر دریغ
نداری ز حال ابتر او • دلا گر غم دلستانی نداری • اگر خضر وقتی که جانی نداری • اگر سینه ات لاله سان داغ نبود • ز داغ محبت
نشانی نداری • نداری ز سهم سعادت نشانی • اگر سیل ابرو کمانی نداری • حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی • ما را ز زبان قلم
یاد نکردی • آباد شد از لطف تو صد خانه ویران • ویرانه ما بود که آباد نکردی • زمانی که در قندهار بوده حضرت جنت
آشیانی این رباعی گفته بوی فرستاده **رباعی** ای آنکه انیس خاطر محزونی • چون طبع لطیف خویشتن موزونی • بی یاد تو نیستم
زمانی هرگز • آیا تو بیاد من محزون چونی • و خان مزبور در جواب این رباعی گفته **رباعی** ای آنکه بذات سایه بیچونی
از هر چه زاده صفتکم افزونی • چون میدانی که بی تو چون میگذرد • چون میپرسی که در فراقم چونی • و این رباعیات
نیز از اوست **رباعی** ای آنکه تو کعبه سعادت ما را • روی تو قبله عبادت ما را • جز شکر آنکه بجذبه عنایت
سازی وارسته ز قید رسم و عادت ما را • ای واقف اسرار ضمیر همه کس • وی در همه حال یار دادرس همه کس
بی یاد تو من نیم زمانی هرگز • ای ذکر تو بر زبان همه کس • ای دوره لم از هر خم زلفت بندی • هر بندی را بجان من
پیوندی • در هر چه نظر کنیم مانند تو نیست • مانند تو کس نیست تو بی مانندی • امیر الامرا سپهسالار عبدالرحیم
میرزا خان الملقب بخان خانان • دریای آن درج و درّی آن برج [illegible] خوبی و آتش زیاده از حد و چون
نیکوئی صفاتش از سرحد اندیشه بیرون **نظم** با خلق لطف او عجب آید اگر کسی • دگر بهار یاد گل و گلستان کند •

دامروز آنچه از سبب اخلاص درشان او بوصول پیوسته دیگری را دست نداده چه تیغش دستها کلف ارزدیاد
زدوده وپایه دانش مش برای عزو بنهاده و درسرایش را صناف فضلا گشاده و همیشه افاضل کرام در صحبتش فیض یاب شده
ومدام فصحای عالیمقام در خدمتش بسر برند تقویت علما و رواج فضلا درین روزگار از دست وانیکو رز
فانی نام باقی میخرد هم اوست قطعه زهی بجود تو ایام کرمت مشهور و خهی ز جاه تو ایام محمدت منصور و بهر دیار علامات
لطف او پیدا بهر بلاد مقامات تیغ او مذکور و در امور لشکرداری و اعداشکنی نوئین عالم و ماهر گردیده که واضع
این شیوه را دوشش طرح داده و بهر امری که اقدام نموده کلک تقدیر بر وفق تدبیر او جاری بوده و بر هر مطلبی که توجه
نموده قضا بر رضای او یکقدم نه جمود نظم ز طبع او هنر زاید بدان سیرت که در ادیم ز تیغ او ظفر زاید بدان گوهر که در
ارکان و از جمله فتوحات وی یکی فتح گجرات است که با پنج هزار کس پنجاه هزار سوار را در غوغای هزیمت افکنده بصله آن
فتح بخطاب خان خانانی و منصب سپهسالاری سرافراز گردیده و دیگری تسخیر ولایت سند است که انتظام یافته که
مایه مردی بحصول پیوست والحال عنان سعادت شان از آنجا پیچیده و من یتوکل علی الله فهو حسبه سپرده سرگرم ملک
فتح دکن افتاده امید که مفتح الابواب فتح و فیروزی بدین عزیمت مقرون گرداناد نظم بادا مروزش از پیشتر خوشتر هزار
بهتر زدی باد امسالش بکام دوستان بهتر ز پار و با این صفات لطف طبع در اباعث می آید که گاهی بنظمی چون
آب زلال و شعری چون سحر حلال پردازد و اوراق لیل و نهار را بدان زیب و زینت بخشد و این ابیات که بخط آن
تحریر می پذیرد از آنجمله است قطعه شمار شوق نه دانسته ام که تا چند است جز اینقدر که دلم سخت آرزومند است
نه زلف دانم و نه دام اینقدر دانم که پای تا بسرم هرچه هست دربند است خیال آفت جان گشته
خواب دشمن چشم بلای نیم شبست این نه مهر و پیوند است ادای حق محبت عنایتیست ز دوست
و گرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است به دوستی که بجز دوستی نمیدانم خدای داند اگر را خداوند است از آن
خوشم به تبسمهای آشنای رحیم که اندکی با دامهای عشق پابند است دوئی بمذهب و فرمان زبان دل کفر است
خدا یکی محبت یکی و یار یکی عنقا صیاد چه میپرسی از حکایت من دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد گر بلدا
و قند سرو کار رسید اعضای من دل از کباب ما این در راه وفا نیاز چندی چه خوشست دل سوختگی و دردمندی چه خوشست

زلف تو که دل شکاری لاغر اوست از دل صید لاغر و گمندی چه خوشست ای آتش سینه شعله باری بس کن
وی اشک نیاز دُرنثاری بس کن چون داده وفا داده غذا امروزست وارد یا بس کن و گر خداری بس کن جانسوز
دلم بسوی تو بوی تو بس و رسان مجازیان همین خوی تو بس استاد پریشانی من موی تو بس مشاطه روی تو همین روی تو بس
سرمایه عمر جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو کیفی که چنین و اله و شیدایت کرده دانی غم تو گر ندانی غم تو ما هم که حیات
تو بسا بین دهی گر سر طلبد بتیغ قاتل دهمی از دست دل آنچنان بتنگم امروز که خاک زمین طلبد دل دهمی علیقلی
و محمد سعید مخاطب بخان زمان و بهادرخان دو برادر بودند که بزیور سخاوت و استعداد و زیور شجاعت و استبداد
از اقران و امثال امتیاز تمام داشتند نظم در وغا از غیرت رخشیدن شمشیر شان دست موسی را قفا سرد و گریبان
یافتی هرکجا نوک سنان شان روی بنمودی بزم دشمنان را چون سر پرچم پریشان یافتی و ایشان ولد حیدر سلطان
اوزبک اند و حیدر سلطان در جنگ عام بنوباش درآمده امارت یافت و در حینی که حضرت آشیانی از سفر عراق
سعادت فرمود آن دو برادر شرف ملازمت یافته در رکاب ظفر انتساب بهند رسیدند و از آن روز
تا دم رحلت هر مرتبه از مراتب مجاد با انواع مردی و شجاعت بجای آوردند خصوص در جنگ هیمو که مساعی جمیله بظهور
رسانیدند و بعد از فتح هیمو ولایت سنبل بتقطیع ایشان مقرر شده ایشان زاده در آن ولایت با افغانان محاربات
روی داده همه وقت غالب آمدند تا حوالی بهار فتح نمودند و حضرت شاهنشاهی بجلدوی آن نیکو خدمتی
ولایت جونپور را بجاگیر ایشان مقرر داشت و در آنجا نیز ایشان را با افغانان محاربات صعب روی داده
تمامی آن ولایت مستخلص کردیدند و همچنین در دفع مخالفان مسکو شدند و کارهای نام حسکردند تا آنکه امری سانح شد
که خیانت در افعال ایشان ظاهر گشت و مرغ فتنه در خاطر شان بیضه نهاده سالک طریق ضلالت گردیدند نظم
با ولی نعمت ار برون آئی گر سپهری که سرنگون آئی چون حقیقت احوال ایشان مسموع حضرت شاهنشاهی گردید جهت
تادیب ایشان بدانجانب نهضت فرمودند و خان زمان از توجه رایات عالی خبر یافته والده خود را بشفاعت
فرستاده اظهار ندامت و پشیمانی نمود و بندگان حضرت عفو جبلّی را شامل حال ایشان گردانیده جرایم ایشان را
نابوده انگاشتند و چون ایامی چند بر آمد دیگر باره طریق خلاف پیش گرفته قدم از جاده سلامت بیرون نهادند

و حضرت شاهنشاهی مکرر دفع ایشان را بر ذمت همت واجب ساخته در نهصد و هفتاد بکار نبود و حرکت آمده
بارای بر دلی الیلغار بر سر ایشان برده در موضع سکراول من اعمال العمابرکالی ال بقنجور مشهور است هر دو برادر را بدست
آورده بقتل رسانید **نظم** فلک دلیر انداختن شد سرشت • نشاید کشیدن سر از سر نوشت • که داند کاین خاک انگیخته •
بخون چه دلهاست آمیخته • تاریخ ایشان را بوزیری چنین یافته **نظم** قتل علیقلی و بهادر زجور چرخ • جانا مپرس از من بیدل
که چون شده • جستم ز پیر عقل ز سال وفاتشان • آهی ز دل کشید و بگفتا دو خون شده • و دیگری چنین یافته **نظم** چون زمان خان ز
از جهان رفت بیاد • بنیاد فلک بهادر از پا افتاد • تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت • فریاد ز دست فلک بی بنیاد •
اگرچه هر دو برادر را طبع شعر بوده اما خان زمان در آن شیوه رغبت بیشتر داشته و سلطان تخلص میکرده از انجمله است
نظم صبا بحضرت خاقان با آن زبان که دانی • نیازمندی من عرضه ده چنانکه تو دانی • بگو پس از گذری ای نسیم وصل بکویش **نظم**
بدست هجر گرفتار شد همان که تو دانی • آنکه در آینه حسن بتان ناظر نیست • از تجلی جمال تو مگر حاضر نیست • هر جا با هم
گل رخست تجلی رخت • لیک در دیده هر که نظری ظاهر نیست • جانا بتو و مثل تو جانانه دیگر • مانند من دلشده دیوانه
دیگر • ای باد اگر گوش کنی قصه سلطان • هرگز نبدی گوش بافسانه دیگر • و این رباعی بهادر را است **رباعی** از آنکه بکوی خود نشستن
خاکش دهی • از ساغر لب می بتماشش دهی • بوی ز سر زلف سمن سایش دهی • دیوانه کنی و سر بصحراش دهی • **میرزا جانی** از طبقه
ارغونست آبا و اجداد وی هر وقت در خدمت سلاطین معزز و محترم بوده بمرتبه امارت داشته اند میرزا
عیسی که جد اعلی میرزا جانیست وکیل السلطنه میرزا شاه حسین در نهصد و شصت و دو فوت نمود چون او فرزندی موجود
نبود هر آئینه میرزا عیسی بر مسند حکومت تکیه زده با خاص و عام آنمرز و مقام شفقت آغاز نهاد و قریب ده سال
از روی تدبیر راست و عقل درست ملک راند و بعد از فرزندار شدش محمد باقی که بحسن تدبیر و اصابت رای
انصاف داشت همت بر رفاه احوال سپاهی و رعیت گماشته و قریب سی سال رایت ملکداری برافراشت
و از او دو پسر بوجود آمد یکی موسوم بمحمد صالح و دیگری بمیرزا پاینده و محمد صالح در ایام حیات پدر بدست مجهولی
کشته گردید و میرزا پاینده را چون نشاء خبطی بر مزاجش مستولی شده بود هر آئینه میرزا باقی بهمگی همت را در تربیت
نبیره خود معروف میداشت بعد از میرزا باقی اگرچه میرزا پاینده روزی چند بامر حکومت پرداخت اما چون

دانست که معلم از وی تمشیتی نمیشود لاجرم فرزند خود میرزا جانی را از سهوان که بااقطاع او مقرر بود طلب داشته زمام
مهام حکومت را بقبضه اختیار او نهاد و میرزا جانی سالها متکفل احوال سپاه و رعیت بوده بکوا بهر رعایت و احسان
متکفل و مرفه میداشت تا آنکه حضرت شاهنشاهی بنابر خلاف حکمی که از وی سرزده بود سپهسالار عبدالرحیم خانخانان
را فرستاده تا ولایت را از تصرف او بیرون آرد و میرزا جانی بنابر مفارقت از وطن مالوف و مقام مانوس بلزوم
ابتدا اقدام در معرکه مخالفت و مبارزت نهاده روزی چند کر و فر نمود اما چون بازوی قوتش از کشیدن کمان
سست گردید چاره غیر از اطاعت و انقیاد ندیده باتفاق سپهسالار خانخانان بتقبیل عتبه علیه مشرف
گشت و پرتو التفات پادشاهی بصفحات احوالش تافته باز آن ولایت را بدو عنایت فرمود و او از روی
اخلاص نقش عقیدت و دولتخواهی را بر سجل ضمیر و صحیفه خاطر نگاشته شرایط ملازمت را بجای می آورد چون
میداند که عمر را وفائی و دولت را بقائی نیست هر آینه مجلس کامرانی و اوقات زندگانی را بی راح روحانی و نغم
اغانی حرام می پندارد و هرچند از صحبت اهل درک و فهم حاصل میکند از ارجمند عمر میشمارد و بنابر لطف طبع شعر
شعری میگوید از انجمله است **نظم** چون ز ناکونی که عشق بخوارم بود • آه شب و گریه سحر کارم بود • گردن چرخ میبین
گرباین نگذاشت • کالای غمی که زینت بازارم بود • عشقی خواهم که از خودی پاک کند • آب مژه که دهر نمناک کند •
بالی که بیابان اجل را سپرد • دستی که گریبان هوس چاک کند • **زین خان کوکلتاش** جلوه قدر و رفعت شان
در این آستان دولت آشیان بر بسیاری از خوانین بلندمکان رایت امتیاز می افرازد و بصفت فراست
و کاردانی بر همگنان رجحان دارد و از ایام صبی الی الحال همواره مزاج اشرف شاهنشاهی متوجه تربیت و رعایت
وی بوده مشمول مکارم و عواطفش میدارد خصوص درین ایام که بعنایت طبل و علم معزز و محترم ساخته صوبه
کابل را مع مضافات که جای یکه پادشاه ذو شوکت است بدو ارزانی داشته و آنجناب بتمهید اساس
عیش و عشرت و انبساط لهو و لعب و مسرت بسیار دارد و هرگاه که از تنظیم امور مملکت و تنسیق مهام مملکت
فراغت می یابد بدان شغل می پردازد و در راگ گیت هندی مهارت تمام بکار میبرد و اکثر سازها
را نیک مینوازد و طبع شعر نیز دارد و این ابیات از وی می آید **نظم** زد دیر مسیح من لطف کن ای صبا بگو ناله دل زار ما

خاره کار ما بگو نامه و خامه هم تو شی چون رسی نزد او گفتنی و نوشتنی هر دو جدا جدا بگو گر ماین بگوی دوست نشینم
بروز غم چند لنگر رحم بر دل کافر دلم آورد آتش زند بیک دو رقم خامه نامه را گر حرف دوستی بنویسم دراو رمد
دیده سلامت شد و رست دل تو تماشا بکن چشم ز حسرت بسوخت این بجهان روشنست قلیچ محمد خان
از طایفه جانی قربانیست آبا و اجدادش در خدمت سلاطین چغتائی صاحب منصب بوده اند خصوص جدش
که در ملازمت ابو الغازی سلطان حسین میرزا مرتبه قوی داشته و خان مزبور امروز در سلک امرای عظام انتظام دارد و از
غایت دولت و زیرکیاست در مرتبه قدم بر مسند وزارت نهاده و با وفور شغل ملازمت و مهم ایالت
همیشه مشاعره و بحث بر کرم می داده نقش فام بر الواح طلبه علوم میکارد و گاهی شعر میگوید و الفتی تخلص میکند این رباعی
و بیت مراوراست رباعی عاشق هوس وصال در سر دارد جنون و سی ز خرقه در بر دارد من بنده آنکسم که فارغ ز همه دایم
دل گرم و دیده تر دارد نار عارض خاک تاب من نقاب انداخته ذره سان خورشید را در اضطراب انداخته خان عالم
در سلک شجاعان زمان انتظام داشته و در اکثر معارک دلاوریهای سترگ بتقدیم رسانیده و حضورها در جنگ داو کم
بساط کمیخ کعبه عروس معرکه را از خون مخالفان گلگونه بخشیده اما چون ایام حیاتش بسر رسیده بود آن همه مردی و جلادت
بکار نیامده بزخم تیغ کمر مخالفان از پای در آمد نظم چنین است رسم سرای سپنج نمانی درو جاودانی مرنج گذر
باید از جنگ مرگ نه جنگ آوران نیز رفتند ترک و با وجود شجاعت شعر در غایت سلاست و همواری
میگفته این ابیات از انجاست نظم ایکه کردی بهرزه فاش سفید یک بیک میکنی ز ابر نمود بزبان داده جوانی را
رنگ کندن دگر نداری سود لباس آل بر کرده شوخ سرکش من بجلوه آمده و تیز کرده آتش من خان عالم ولد همدم کوکه
است و همدم کوکه و مراد کوکه هر دو کلتاش میرزا کامران بوده اند و هر دو سلیقه شعر داشته این شعر همدم کوکه راست
نظم نیست جز صورت خوبان حاصل بر دل ما نقش چاره درین سودای باطل مرا و این بیت من الجمهور از
مراد کوکه مشهورست نظم جامه گلگونی در آمد مست کاشانه ام خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام شاهی خان
از بندگان قدیم الخدمت این آستانست و آخر بمرتبه امارت رسیده بنا بر لطف طبع شعر میگفته مراوراست
نظم ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد هیهات از این رسم و از این قاعده فریاد عشقی خان از اولاد قدوة الاولیا اسمعیل

آماس است که در میان اتراک شهرت تمام دارد بنا بر جودت خط و حسن خلق چند سال است بر بخشیگری
حضرت شاهنشاهی کامیاب شده آخر از آن منصب معزول گشته بنا بر لطف طبع شعر میگفت از انجمله است نظم
عکس چشم از خمارت در شراب افتاده است همچو مستی کز مستی در آب افتاده است سقائی چغتائی ظریف و مشتی
بوده که قلقهای شهرستان وجود او بودی و غنا بعنایت او گردیدی در آخر عمر شور عشقی او بعی استیلا یافته بود
سفر سراندیب کرده بود در آن راه داعی حق را اجابت لبیک گفت از رفیقی که در آن سفر با او همراه بود نقلست
که بعد از رحلت وی شخصی بر جنازه وی حاضر شده گفت که سر بسته است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عهد
واقعه این اشاره نموده که در فلان منزل یکی از درویشان ما وفات یافته خود را بنماز جنازه او برسان و چون بنماز
گذارده شد از نظر غایب گردید و سقائی بترکی و فارسی اشعار دارد و این چند بیت فارسی از انجمله است نظم
ز خال عارضی در هر نظر حیرانی دارم مه بر نقطه چون پرگار سرگردانی دارم گر از خیل گدایانم ولی همت صد و تاج
مجنون دل قناعت کرده ام سلطانیتی دارم ستاره دیده دماه یا رب کسی مبادا در و نمیاد ماه
محمد یوسف سالها در خدمت حضرت شاهنشاهی بخدمت مالشی نویسندگی معمور بوده و هم در ریعان جوانی
فوت شد و کی شد یوسف مصرای عزیزان تاریخ شد و این دو بیت از واردات اوست نظم خوش آنکه
جای خویش بمیخانه ساخته در پای خم بساغر و پیمانه ساخته آنکس که دید روی شیوه مستی چشم یار مستم از آن دو نرگس مستانه
ساخته خواجه محمد رحیم عهدی ابتدا در سلک پروانچیان حضرت شاهنشاهی انتظام داشته و بعد از آن بمیان
دلیران معرکه و غازیان موکب همایون گردیده بدان نام بر آورده و بنا بر لطف طبع شعر نیز میگفته از انجمله است
نظم صد آرزو که بدل از نار سوی تست دل نیست در برم که در آرزوی تست مولانا باباکه جانی
در سلک مستعدان زمان انتظام داشته و شعر هموار میگفته این دو بیت مراوراست نظم
در ناله بزر عنائی آن گل شده ام باز گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز شب فراق گذشتم هیچ پهلوئی
که یاد آن مژه تیر در دلم نخلید محمد حسین ولد باباکه جانی ست و نقائی تخلص میکرده هنوز از باغ زندگانی بر نخورده
بود که خجلی بر افراختن مشغول گشته متوجه گردید گلگون و بدرجه در انجمن بمهری مسموم گردانیده در عوض بتقیق رسیدن این

بیت مرا او راست **نظم** با غمزهٔ خونریز تو غارتگر جانست ۞ چشم اجل از دو رخ حسرت نگرانست ۞ بر ضمیر
مطالعه کنندگان این اوراق پوشیده نماند که چون پارهٔ از احوال هندوستان و سلاطین آن مرز و بوم نوشته آمد
الحال عنان یراع بصوب وقایع شام و مصر معطوف میگرداند و ختم این اقلیم مینماید **شام** ولایتی وسیع است
و حق تعالی آنرا ارض مقدسه خوانده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر زبان معجز بیان گذرانیده که نیکوئی
ده قسم است نه قسم آن بشام است و یکقسم آن بتمام جهان و از خواص شام یکی آنست که هرگز از ولی خالی
نبوده و ابدالان که هفتاد تن اند در شام می باشند در عجایب المخلوقات آمده که در شام یک زمین نیست که
جبرئیل علیه السلام در آنجا نزول کرده باشد و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر از آنجا برخاسته اند صاحب مسالک الممالک آورده
که غربی و شمالی شام روم است و شرقیش بادیه اعراب است تا فرات و جنوبیش حد معروف بنی اسرائیل **نظم**
حبذا سرزمین بهشت انعام ۞ نافش عربست پشت او شام ۞ شامست سوی که ملایک ۞ هم تکیه
سالکان سالک ۞ هم مکتب علم انبیا اوست ۞ هم مشرب جان اصفیا اوست ۞ و بهترین ولایات
شام ولایت فلسطین است و ابتداء شام نیز از اوست و دار الملکش بیت المقدس است **بیت
المقدس** مهبط وحی و محل توطن انبیای بنی اسرائیل بوده و آن شهر را بعجمی ایلیا خوانده اند و اورشلیم
نیز میگفته اند در عجایب المخلوقات آورده که در آخر زمان تمام عالم خراب گردد الا مکه و مدینه و بیت
المقدس و در قیامت حشر عالمیان در آن موضع کنند و بنی اسرائیل بعد از فوت والد خود از کنعان هجرت
گزیده در بیت المقدس توطن کردند چون نوبت بداود رسید در صدد آبادانی آنشهر گردیده باتفاق عظمای
بنی اسرائیل مسجد اقصی را بنا نهاد و چون دیوار آن بقد آدمی رسید وحی آمد که اکنون دست از اتمام آن
عمارت باید داشت که آن مسجد باهتمام دیگری زینت اختتام خواهد یافت چون سلیمان بر سریر نبوت
نشست در اتمام مسجد اقصی و تعمیر بلدهٔ بیت المقدس اهتمام نموده شهری ساخت مشتمل بر دوازده
سور و بنای آنشهر را از سنگ خام نهاده آورده اند که هر روز صد هزار سنگتراش در آنشهر کار میکرده و سی هزار
کس از جبال سنگ می بریده اند و هفتاد هزار ربیل و شتر سنگ بار کرده بشهر می آورده اند و بعد از اتمام شهر دیوان

شام
بیت المقدس

بمجادن و چون رسانیده جواهر و نقود و زر بغیر محصور بجهة زینت و تزئین مسجد اقصی آورده اند و مسجد اقصی در شرقی بیت
المقدس واقع شده و اول مسجدی که در عالم ساخته شده این مسجد است از ابن عباس مرویست که در تمام مسجد اقصی
یک گز زمین نیست که در آن پیغمبری نماز نگذارده باشد یا آنکه فرشته مقام نکرده باشد در عجایب المخلوقات مسطور است
که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر در آن مسجد نماز گذارده اند طول آن مسجد هفتصد و هشتاد و چهار ذرع است و عرضش
چهارصد و پنجاه و پنج ذرع و ششصد و هشتاد و چهار استوانه دارد و هر شب چهار هزار قندیل روشن میکرده اند و هزار رطل
که حصیر هر ساله صرف آن مسجد میشده و هفتصد فراش همیشه خدمت آن مسجد میکرده اند و پنجاه خم روغن زیت چراغ که دران
در آنجا گذاشته بودند و چهارصد منبر داشته و در صحن مسجد مصطبهٔ است که ارتفاع آن پنج ذرع است و در میان مصطبه
قبهٔ عظیم است مثمن که آنرا قبة الصخره گویند و در درون قبه سنگی است که اثر قدم پیغمبر آخر الزمان محمد صلی الله علیه
و آله و سلم بر یکطرف آن ظاهر است و آنحضرت در شب اسری از آنجا بمعراج رفته و یکطرف آن سنگ بوقت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم قریب ده ذرع از زمین برخاسته بود که آنحضرت فرموده که توقف همچنان معلق بجای خود مانده
محراب مریم و محراب زکریا که نماز میگذارده اند و کرسی سلیمان که در آنجا خدای را یاد میکرده در بیت المقدس است
و محراب داود در بیرون شهر است و معتبرترین مزارهاست و مقام خلیل در سیزده میلی واقعست و در صور
اقالیم آمده که در دو فرسنگی بیت المقدس دهی است که آنرا ناصرة الخلیل خوانند و ولادت عیسی علیه السلام آنجا بوده
و ترسایان آنرا بجهة نصرانی خوانند و بعضی گفته اند در بیت اللحم که شش میلی بیت المقدس است تولد نموده و هم از بیت المقدس
بآسمان رفته قبر ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ساره آنجاست و در عهد اسلام خلیفه اول محراب مسجد
اقصی را بسمت کعبه راست ساخت و در چهارصد و هشتاد و نه فرنگیان بر آن شهر مستولی شده محرابهای اهل
اسلام را خراب ساخته بودند و صد سال در تصرف داشتند تا در پانصد و هشتاد و پنج آل ایوب آنرا بحوزهٔ اسلام
در آورده شعار مسلمانی آشکار گردید و از آن زمان تا حال در تحت تصرف سلاطین اسلامست حضرت
داود و سلیمان و یونس و شعیا و ارمیا و دانیال و عزیر و زکریا و یحیی بن زکریا و عیسی سلام الله علیهم حوالی بیت
المقدس و مضافات بیت المقدس متولد شده اند و چون احوال ایشان در اکثر کتب متداول مسطورست از جهة

اللحم

بمکرانشان مبادرت نمود دمشق الی دار الملک بلاد شامست و تخت ارم بن سام بن نوح در آنجا بود
بانی ساخت و باعتقاد بعضی باغ ارم که در میان طوایف امم اشتهار دارد عبارت از آنست و زمره گفته‌اند
که دمشق بن قانی بن مالک بن ارفخشد بن سام بن نوح بنا آن شهر را گذاشته و قولی آنکه پدر ابراهیم خلیل
دمشق را احداث نموده اما اسکندر رومی در صدد معموری آن آمده و جمعی بر این رفته‌اند که از متحدثات ضحاک
بیوراسب است بهر تقدیر شهری بدان لطافت کس نشان نداده نظم همه شهر گرمابه و رود و جوی بهر برزنی رامش
و رنگ و بوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چند کرت از نزدیک دمشق گذشته و قدم در آن شهر نگذاشته
و بر زبان معجز بیان گذرانیده که دمشق بهشت دنیاست قدم من از آن نشود و در آن شهر هیچ منزل و برزن و
اسواق بی آب روان نیست و عمارات عالی و اسواق بتکلف و حمامات نیکو چندان دارد که زبان
از کیفیت و کمیت آن عاجز و مضطر میماند نظم ز رشک حلقه حلقه آب گاه در جوی او غلطیدن بر خویشتن نظر
کرده بهر زمان چیحون و از جمله عمارات مشهور آنشهر یکی مسجد بنی امیه است که ولید بن عبد الملک هشتاد و هفت
هجری آنرا بنا نهاده و بعد از مسجد اقصی بدان عظمت و لطافت مسجدی ساخته نشده بعضی بجای او برخی خاک
خراج شام را نوشته‌اند که صرف آن مسجد شده و این مسجد دو طبقه است و تمام فرش و ستونهای آن از سنگ
رخام است و سقف و جدار آنرا از لاجورد و طلا منقوش بنقوش غریبه و تصویرات عجیبه گردانیده‌اند که اگر
کسی عمر طبیعی خود را صرف صنایع و بدایع آن نماید عشر عشیر آنرا ملاحظه کرده باشد نظم القصه مسجد آن بعمارت
با نکهت زرنگار است کلمات در شکل بحباب است هر شمسه از او چو آفتاب است و حاصل اوقاف
آن هر روز هزار و دویست دینار سرخ بوده و دویست دینار هر شب صرف روشنائی آن میشده و در
ظاهر دمشق کوهیست مملو از مقابر انبیا و اولیا و در آن مغاره ایست که از مغارة الجوع خوانند گویند که چهل
پیغمبر از گرسنگی در آنجا مرده اند و زعم بعضی آنست که قابیل هابیل را آنجا بقتل آورده و ایوب پیغمبر در یکی از مضافات
دمشق بوجود آمده و آن موضع الحال بدیر ایوب شهرت دارد و چشمه که از قدم آنجناب پیدا شده امروز جاریست
محمد بن جریر الطبری آورده که من در سال سیصد و سی بدان چشمه رسیدم و از آن آب آشامیدم و بهر بیماری که از آن

آب

شام دمشق

آب آشامید بشفا متبدل شد و از مردمش آنچه بنظر آمده از آن چند نفر است که صورت تحریر
پذیرد و شیخ ابو سلیمان عبد الرحیم دارانی یگانه وقت بوده و او را از غایت لطف ریحان القلوب
گفتندی در تذکرة الاولیا از وی نقلست که شبی حوری دیدم از گوشه میخندید و روشنی روی او بحدی بود که
صفت نتوان کرد گفتم این روشنی جمال از کی آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی و از آن آب روی
من شسته شد این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما گلگونه حورانست دیگر گفت دوستی داشتم
که هر چه خواستی دادی یکبار چیزی خواستم گفت چه خواهی حلاوت آن از دلم برفت از سخنان اوست
که چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوت گرسنه گردد دیگر گفت رضا آنست که از خدای تعالی بهشت
نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و هر طاعت که در دنیا ذوق ندهد در آخرت ثمره نبخشد ابو عمر ملقب به اجل شیوخ
شام بوده و میگفته است که همچنانکه فرض است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات همچنان وظیفه است
بر اولیا پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتد ابراهیم بن داود قبلهٔ اتقیا و قدوهٔ اصفیا بوده نقلست
که درویشی در وادی بیرون رفت شیری قصد او کرد چون چشم شیر بر خرقهٔ او افتاد روی بر خاک نهاد و برفت
درویش بر جامهٔ خود نگاه کرد پارهٔ از خرقهٔ ابراهیم دید که بر جامهٔ خود دوخته بود دانست که حرمت داشت
شیر از برکت آنست از سخنان اوست که آنچه کفایت بتو میرسد اما جهد مشغولی فرنج تو بیاید
طلبید نت و گفت راضی آنست که سوال نکند و گفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی عز و جل
ضمان کرده است کفشیری بسیار بزرگ بوده از وی نقلست که در تیه بنی اسرائیل مرغ قسم را ملاحظه برزده و باقلی
آرزو شد آواز باقلا فروش شنیدم خواجه عبدالله گوید این نه کرامتست بلکه بیغاره است و بطریق تعریف
وارد درویشی نقل کرده که روزی در بادیه تشنه بود و بر او از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر که در او آب سرد بود
درویش گفت بعزت و جلال تو که آب نخورم مگر از دست اعرابی که سیلی بر من زند که آب واگر نه بگذارم تا تم
آب نباید از بیم غرور که کرامات ظاهر انگاره امین شود شیخ سلیمان ترکمان اگرچه در رمضان روزه نمیگرفته
و نماز نمیگذارده اما از مغیبات خبر میداده و علمای ظاهر بخدمت او میرفته‌اند و با او سلوک میکرده اند

شیخ علی کردی از عقلای مجانین بوده و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر میشده و اهل دمشق همه
مرید و معتقد وی بوده اند داود بن احمد و احمد بن ابی الحواری که در جمله علوم ماهر بوده اند و در طریقت صاحب
حالی و شیخ ابو عبدالله مکحول هذلی که عمرها بعبودی و قضای عبادت میگذرانید محمد بن الحسن الشیبانی که پسر خاله زاده بوده
و سالها منصب اقضی القضاتی داشته شمس الدین عبدالله الموصوف بابن اللسان که مصنفات جلیله را در ورق
روزگار نگاشته جلال الدین محمود که مخصوص بخطابت بلده دمشق اشتغال داشته در زمان ملک ناصر اقضی القضات شام
گشته ابو القاسم علی بن ابی الحسن که حافظ فقه و ادب و شعر و دیگر فضایل بوده و قضای دمشق تعلق بوی داشت
علاء الدین علی بن الحرام القریشی که در تمام معمور شام بلکه در تمام امصار جهان مشار و طبیبی بوده و از تصنیفاتش
موجز مشار اولیت ابونواس حسین بن هانی که در سلک افاضل شعرا انتظام داشته و خدمت هارون الرشید
مینموده از نیکان آن ولایت و مکان اند بعلبک در نزدیکی دمشق واقع شده و قلعه در غایت حصانت داشته
و از مردم آنجا کسی که بنظر رسیده عبد الحمید موذن بعلبکیست ابن خلکان در تاریخ خود آورده که بعد از زوال
خلافت بنی امیه سلام هادی و موذن بعلبکی را که از جمله اصحاب مروان بودند گرفته پیش ابو جعفر منصور دوانیقی
آوردند و ابو جعفر بقتل ایشان اشاره فرمود سلام گفت یا امیر المومنین مرا مکش که من بهترین حدی گویانم
منصور گفت غایت حدی گفتن تو تا کجاست گفت تا جائی که اگر اشتری را سه شبانروز آب نداده باشند
و او را بکنار آب برند و چون خواهد که دهان در آب نهد من آواز بر آرم او از آب خوردن باز ایستد و آب
نخورد تا وقتی که من خاموش نشوم پس منصور فرمود تا شتری را سه روز تشنه بداشتند و بیاوردند و چون دهن
در آب نهاد سلام حدی گفتن آغاز کرد شتر سر برآورد و حیران بماند تا هنگامی که خاموش شد شتر آب بخورد منصور
سلام را ملازم ساخته مواجب فرمود و چون موذن بعلبکی را پیش آوردند گفت یا امیر المومنین مرا مکش
که چون من بی بدلی گفت حد موذنی تو تا کجاست گفت تا بجائی که اگر کنیزکی آب در دست تو ریزد
من بانگ نماز بنیاد کنم آفتابه از دست او بیفتد که او را خبر نباشد و چون منصور او را نیز امتحان فرمود نواخت
و جایزه نیکو داد و چون نوبت بعبد الحمید رسید گفت یا امیر مرا مکش که چون من سوی دختر سلیمانی گفت اگر تو گی

سبک مرجانی دارد زیر و زبر میکردی و آبخوردی و نوشتی هیچ از آن نقصان نمیشد پس بو نمود تا او را بکشتند و بموجب روایت
بعضی از مورخان در زمان الیاس پیغمبر علیه السلام فرمان فرمای بعلبک شخصی بوده احب نام و از اصنام بوده از طلا موسوم
به بعل سلطان انجا و بعث آن بت بمردم تکلم مینموده و آن شهر را بالخنت بک میخوانده اند پس از آن بعل با بک ترکیب
کرده بعلبک خوانده اند و برخی گفته اند که در آن زمان زنی بوده ازبیل نام که هفت نفر از ملوک بنی اسرائیل را شوهر کرده
فساد و بیداد داشته و همواره با انبیا در مقام عداوت مینموده احب باغوای او از طریق هدایت دور افتاده
به پرستش بعل مشغول شده چون الیاس هفت سال به دعوت پرداخت و کس به وی نگروید بمفارقت ایشان
از بارگاه کبریا مسئلت نموده از نظر خلق پنهان گشت و الی الحال محل اقامتش در صحاری و بیابانها باشد و گمگشتگان
و گمشدگان را راه نماید در حبیب السیر آمده که خضر و الیاس هر سال روز اضحی در مسجد قبا یکساعت با یکدیگر ملاقات
نموده بعد از آن بمیعاد خود قیام نمایند غزه بلطافت آب و هوا و نضارت کوه و صحرا امتیاز
بر بسیاری از ولایات شام دارد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم منقولست که شما را بشارت دادم بدو
عروس یکی غزه و دیگری عسقلان است ابو عبدالله محمد بن ادریس مشهور بشافعی از غزه است در روایت
وی بیست یگانه بوده در فتوت و مروت اعجوبه زمانه در سیزده سالگی بحرم کعبه سکونی داشت و در پانزده سالگی
فتوی نوشت احمد حنبل که سی هزار حدیث یاد داشت بشاگردی نزد او می آمده از وی منقولست که هر که کاغذ و قلم
بدست گرفت شافعی بر وی منت دارد و از ثوری منقولست که عقل شافعی را اگر وزن کنند با عقل نیمی جهان
راجح آید منقولست که جمعی بهارون الرشید رسانیدند که شافعی قرآن حفظ ندارد هارون خواست تا امتحان نماید ماه
رمضان بود امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی از قرآن مطالعه میکرده در تراویح میخواند چون رمضان تمام شد
جمله قرآن در حفظ داشت بمذهب احمد حنبل هر که ترک عمداً نماز کند کافر شود و بمذهب شافعی نشود اما او را
عذاب کنند شافعی احمد را گفت چون کسی نماز نگذارد کافر شود پس چگونه تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی
گفت نماز کافر چون درست باشد احمد خاموش ماند گویند مادرش سیده زاده بوده از بنی هاشم و مردم امانت خود را باو
می سپردند روزی دو کس جامه دانی بدو سپردند و بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست

مادر شافعی بوی داد بعد از یک چندی دیگری را با جامه دان طلبید گفت بار بوی دادم گفت نه قرار کرده بودیم که تا
هر دو حاضر نباشیم بدهی وی شرمنده شد شافعی در آن وقت شش ساله بود چون از دبیرستان آمد مادر حال باز گفت شافعی
مدعی را گفت جامه بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آمده بود چون
گفته باز کردید و شافعی در یکصد و پنجاه روزی که ابو حنیفه رحلت نموده بوجود آمده و فوتش در دویست و چهار بوده

حلب از مشاهیر بلاد شام است و آب و هوای نیک دارد چون ابراهیم خلیل علیه السلام در روزهای جمعه گوسفندان
خود را در الموضع میدوشیده و شیر آن را بفقرا قسمت مینموده هر آینه بحلب موسوم گردیده چه در لغت عرب حلب
یعنی شیر دوشیدن باشد گویند در نواحی آن نهر جاییست که هر کرا سگ دیوانه بگزد و از آن آب بیاشامد
شفا یابد و در ششصد و بیست و چهار اژدهائی در حلب پیدا شده بود که دوازده فرسنگ از نفخ نفسش
گیاه نمیرست تا آنکه بقدرت الله تعالی ابری پیدا شده آن اژدها را در هم پیچیده از نظر مردم غایب ساخت
و از مردمش کسی که بنظر آمده **ابو البقا یعیش بن علی است** الملقب بموفق الدین نحوی که از کمل افاضل
بوده شرح تفصیل زمخشری و شرح تصریف ملوکی از مؤلفات اوست **منبج** میان حلب و فرات واقع
شده و انوشیروان همت بر بنای آن گماشته و هارون الرشید نیز در تعمیر آن کوشیده **ابو عباده ولید بن عبید**
المعروف ببحتری از آنجا شهرت صاحب مناظرة الانسان از بحتری آورده که من وقتی مدحی بجهة ابی سعید
محمد بن یوسف گفته بگذرانیدم ابی سعید خوشوقت گردیده تحسین بسیار نمود و در حاشیه مجلس مردی دیدم
نشسته و در بروی لا و نعم بسته چون آن قصیده باتمام رسید زبان بگشاد و گفت ای امیر این قصیده را که
من عمرها گفته ام و شروع کرد از اول تا آخر بخواند مرا دود حیرت بدماغ صعود کرده بغایت آزرده و دلگیر شدم
خواستم که برانگیزم ابو سعید در صدد دلجوئی من بر آمده گفت خاطر جمع دار که صله این شعر بتو خواهد رسید گفتم ای امیر
این شخص کیست که بمن این جور و عنف روا میدارد ابو سعید گفت که این ابن عم تست ابو تمام رضی
و در برانگیختن برخواستم مرا معانقه کرد و گفت خاطر خویش جمع دار که با تو مزاح میکردم و پیش از آن در وصف شعر من
سخنان گفت و بعد از این قضیه در خدمت وی میبودم و هم از بحتری منقولست که روزی چند از خود

با ابو تمام خواندم در فور بگریه شد و بر خود بگریست چنانچه بر مرده گریه کنند و بعد از گریه گفت که عمر من باخر انجامید گفتم
حق تعالی ترا سالها دارد و چرا چنین میگوئی گفت عادت قبیلهٔ بنی تمیم است که هرگاه شاعری تازه قدم بر مضمار شاعری
بگذارد مقدم البته بمیرد الحال که امثال تو شاعری بمرتبه رسیدند مرا صورت ندارد و آنگونه چنان شد که او گفته بود و پس از وی
ملک الشعرائی بحتری قرار گرفت ابو علی مقری را پرسیدند که میان بحتری و ابو تمام و متنبی اشعر کیست گفت ابو تمام
و متنبی حکیم اند و بحتری شاعر است و شعر بحتری را شعرای عرب بسلسلهٔ زر تشبیه کرده اند و او به بیست و چهار پشت
بیعرب بن قحطان طائی می پیوندد و فوتش در صد و هشتاد و شش بوده **عسقلان** بر ساحل بحر شام واقع شده
بعضی گویند که سر امام مظلوم ابی عبدالله الحسین علیه السلام در آنجاست و آن مقام الحال زیارتگاه خاص و عام است
عبدالله سلام گوید که دنیا تاج شام است و تاج شام عسقلان از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نقلست که هر کو از
عسقلان بغزا بیرون رود و بعد از هفت سال بمیرد درجهٔ شهدا را یافته باشد ابو یعقوب جراده و شیخ ابو الخیر
هر دو از بزرگان آنجا اند **طرسوس** بفتح طاء مهمله و راء و ضم سین و سکون واو شهریست بساحل دریای شام و
مهدی عباسی در صد و شصت و هفت آن را بنا نهاده و از مردمش آنچه بنظر آمده **ابو عبید بن قاسم بن سلام است**
که در اصناف علوم ماهر بوده و بیست و نه کتاب تصنیف کرده در مناظرة الانسان آورده که اول کسی که در غرائب
حدیث چیزی نوشته او بوده طلال علائی گوید که خدای تعالی بچهار نفر منت نهاد یکی شافعی که فقه را از حدیث پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم استخراج نموده دوم احمد حنبل که در تعلق در آن محنت فراوان کشید سیم یحیی بن معین که کذب
از احادیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم استخراج نموده چهارم ابو عبید بن القاسم که غرائب احادیث را تفسیر
کرد اسحق بن راهویه آورده که ابو عبید در علم اوسع از من و در ادب اکثر از من و در جمع تصنیف زیادت از من است
و از فتح بحری که در ربع مسکون است یکی بحر شام است که آن را بحر الروم و بحر افریقیه و بحر الاکبر نیز خوانند طولش
هزار و ششصد فرسخ است و در بعضی جا عرض وی دویست فرسخ باشد چون بحدود شام رسد دویست و شش
فرسخ گردد و دیار اندلس بر شمال و بلاد مغرب بر جنوب این دریاست و دیگر رودها که از روم آمده در این بحر ریزد
و دو شعبه از این دریا بمیان این اقالیم در آمده یکی را خلیج اوریس و دیگری را خلیج یونان گویند و در این بحر دویست و شصت و

دو جزیره معمور است و مسافت این جزیره‌ها از دو فرسنگ تا به هفت فرسنگ است مخفی نماند که شام ولایت
وسیعی است اگر در صدد ذکر خواص آن سخن دراز گردد و مطالعه کنندگان را ملالت افزاید لهذا به قلیلی از بسیار اختصار
افتاد مصر بمصر بن بیصر بن حام بن نوح علیه السلام منسوب است و از غرائب آن یکی رود نیل است که از جنوب به شمال
میرود بر خلاف دیگر انهار و ابتدای آن از پس خط استوا است من جبال القمر و به بحر روم منتهی میشود و هرگاه که
تمام انهار در نقصان باشند آب آن در افزایش است و سبب چنین گفته‌اند که چون در این بلاد تابستان میشود در
پس خط استوا زمستان باشد چه آفتاب از سمت الرأس ایشان دور افتد و با این بلاد نزدیک شود و چون اینجا
زمستان روی نماید آنجا تابستان باشد و صاحب روضة الصفا از عبد الصمد ابراهیم رفاعی که صاحب تالیف
اسباب العجایب است نقل میکند که سبب ارتفاع و طغیان آب نیل آنست که بحر روم در فصل خزان
هیجان کند و موج زند و از موضع خود مرتفع گشته در پیش آب سدی شود و گفته‌اند که آب نیل در وی ریزد هم
آید رجعت نماید و اهل مصر را مقیاسی بود که بدان مقدار زیاده و نقصان آب را معلوم کنند و آن در میان
نیل موضوع است و بر آن خطی چند است که از آن دستور کفاف اهل مصر معلوم میشود و چون به شانزده رسد
خیر و منفعت بسیار حاصل آید و نهایت زیاده هجده خط بود و هرگاه از این بیشتر شود بملک خرابی راه یابد گویند این
مقیاس از موضوعات یوسف صدیق است علیه السلام و دیگر اهرام است و آن عمارتی از سنگ تراشیده است
که حکمای سلف ساخته‌اند صاحب عجایب المخلوقات از ابن عفیر نقل کرده که اهرام را حکیم المولقی بنا نهاده و
در مدت هفتاد سال با تمام انجامیده و هفتاد هزار مرد در آنجا کار کرده و بعضی گفته‌اند که هرمس ادریس را
بوحی معلوم شده بود که در عهد نوح طوفانی خواهد شد که همه عالم را فرو گیرد هر آینه قبر جمعی از آبا و اجداد خود را با
زر و جواهر بسیار در آن مکان دفن نموده و بر زبر آن قبه‌ها ساخت گویند بحجر آهن و فولاد در آن کار
نکند تا پادشاهی بطمع زر و جواهر سعی موفور در ویرانی یکی از آنها بتقدیم رسانیده و آخر پی بمقصود دست باز
داشته و برخی را اعتقاد اینست که آن طلسم است و هر کرا از آن بهره بوده گنجی یافته اگرچه این سخنان چندان
معقول نیست اما چون نوشته یافته بنا بر غرایب نوشته میشود نقل است که شخصی زرگر از دکان مصر از پریشانی

دریافت

دریافت و خود و درویشی و برای پسر گردانید نقطه‌ای گنج شاید و را از آن طلسم نصیبی باشد هر روز بتفتیشهای همراه رفتی و نظر را
وقف اطراف آن ساختی تا روزی ورق پاره یافت که بر آنجا نوشته بود که از فلان طرف قبه کوچک چون شش ذرع
بجانید التیخری یابید و عمل بدان نموده صندوقی ظاهر شد از آهن چون آن را باز کرد کاسه‌ای ظاهر شد که قرص طلای در میان
آن بود صندوق را باز کرده کاسه را با قرص طلا بر گرفت و چون بشهر آمد و طلا را بصراف برده زری چند در عوض بستد و چون بخانه
آمد طلا را در میان زر خود مشاهده نمود دیگر باره بصراف آورده فروخت و باز طلا را در میان زر دید دانست که این طلا از عجایب
اینست که هر چند فروخته شود باز برگردد و از این سبب مال بسیار حاصل کرد و کاسه خاصیتی داشت که چون آب در او کردندی
شراب شدی که در همه مصر مثل آن نبودی پس در کنج منزل خانه ساخت و خمر فروشی اختیار نمود و چون خمر بسیار بودی
و ارزان فروختی هر آینه مردم مصر روی بوی نهاده کسادی در متاع دیگر خمر فروشان افتاد و ایشان در تفحص احوال او شدند
حقیقت به ملک مصر عرض نمودند ملک او را حاضر ساخت آن کاسه و طلا از وی بستد و در آثار البلاد آورده که شخصی را در مصر
طلسم کشائی بدست افتاده در حوالی منکان زمین را حفر کرده جایی ظاهر شد که هر کدام نظر کردی چندین اژدها در نظرش
آمدی او طلسم کشائی که داشت در آن چاه افکند همه ناپدید شدند پس با ده تن از حاجیان بدرون آن چاه رفت چهار صفه
بنظر در آمد که در هر صفه ده خم زرین پر زر نهاده بودند و بر سر هر خمی شیری از زر نشسته که هر که دست پیش آن خم بردی
شیران به پنجه دستش مجروح ساختندی همچنین در هر صفه خرسی خوابیده بود و شخصی از آن جماعت جرات کرده سه دانه از آن
برداشت در فور از نظر آن جماعت غایب گشت پس در ساعتی دیوار خانه شکافی پیدا گشته سر بریده آن مرد ظاهر
گردید و آن جماعت چون طریق از اندیشه السند مجرد هم تمام باز گشتند صاحب تاریخ الفی از ابن کثیر شامی نقل کرده که در
عهد ملک عادل در سال پانصد و نود و هفت در مصر قحطی روی داد که در عرض یکماه دویست هزار کس از گرسنگی هلاک
شدند و ملک عادل همه آنها را از مال خود کفن پوشانید و جمعی که احوال ایشان بملک نرسیده از قیاس بیرون بود و نوبت
کار بجائی رسید که در مصر گربه و سگ نماند و بعد از آن مردم فرزندان خود را میخوردند چون فرزندان [illegible] در خوردن
اطبا بودند بجوالی به بیماری مرطبی را که باز میبردند از اطراف و جوانب کاردها کشیده هر عضوی که میخواستند بریده مانند گوشت
قربانی از هم میربودند و در تمام مصر اروان بیست گور دو دینیل و برف احلا نباشد و بعد از آن نیز احیانا مانده و هرگاه بسیار

بارد علامت قحط باشد زیرا که حبوبات در زمین پوسیده گردد و در بعضی جاهای مصر گیاهیست که ریسمان کشتیهای
کلان از آن کنند و آن مانند شمع روشنائی بخشد و چون بمیرد چند مرتبه بگردانند باز روشن شود و ایضاً حوضیست
و چشمه که آب آن چشمه بدان حوض آید هرگاه حائض و جنب دست بآب چشمه کند آب آن چشمه باز ایستد و آب حوض
بدبوی گردد و تا آب حوض را بیرون نکنند آب آن چشمه روان نشود و در مصر خران و استران خوش بها بسیار بود
و چون از گورکش گیرند از آنجهت دونده و چابک باشند و یکی از ناحیهٔ مصر خربزه میشود که دو عدد از آن یک شتر بار کنند
و سر پیچیده و از دو بهیأت مار قریب به نیم گز و دنباله او بزمین کشیده است چنانچه میان دنباله و شکم فرق نباید
و در زمین مصر دریاچه ایست که آب آن شور است چون رود نیل غلبه کند آب آن دریاچه شیرین شود و هرگاه رود
نیل کم شود باز شور گردد و در آن دریاچه چند قسم ماهی باشد که در دیگر دریاها نباشد و از عقب این دریاچه تا ولایت شام همه ریگ
روانست و آن را مابین الخفار خوانند و در خفار ماران جهنده گزنده بسیار است که اگر کسی در محمل باشد
جهنده خود را درون محمل اندازند و گزیدن آن ماران مهلک باشد و خفار حدی بدریای روم و حدی بتیه بنی اسرائیل
دارد و مسافت تیه بنی اسرائیل چهل فرسنگ است و ریگ بوسست و پاره سنگها نیز دارد و آن را بادیه
التوب نیز خوانند و در [illegible] حقیقت که اوراق آن طیور می باشند مثل چکاوک و اینجا تا چهل روز
امتداد می یابد و بعد از آن منقطع میشود و تیه مابین فلسطین و ایله و اردن مصر واقع شده و مدت ابتلای
اسرائیلیان ببلای تیه چهل سال بوده و عدد آن جماعت ششصد هزار گفته اند چون قوت ایشان نرسید
رزاق علی الاطلاق منّ و سلوی برایشان کرامت و نمود منّ بمثابهٔ ترنجبین چیزی بوده و سلوی مرغابی که
بکبک مشابهت داشته و بصحت پیوسته که در ایام تیه جامهای بنی اسرائیلیان کهنه و پاره نشده و هر فرزندی
که متولد میشد با جامه بوده و چندانکه نشو و نما می یافت جامه نیز بمساوی قامت آدمی افزوده و مسافت
طول و عرض مصر چهل شبانروز راه است و شهری که در زمان سابق دار الملک بوده قسطاط است بر شمال
نیل واقعست و درین شهر کوچها و محلها که چندین مردم از هر قبایل می باشند و عمارتش چه سه مرتبه و چهار مرتبه است
و مزار شافعی در قسطاط است صاحب مسالک و ممالک آورده که قسطاط منقسم بدو قسم است علیای آن از صعید

وسفلی را زلف خوانند و در غرائب الاسرار آورده که صعید و جنوبی قسطاط واقعست و در صحرای آن مغارهاست
که مردگان در آنجا افتاده اند و اموات را از کتانها مسطر کفن کرده اند و دواها در آن مالیده که پوسیده نمیشوند
گویند نوبتی جانور را از آن مردگان باز کردند اصلا تغیر بدنش راه نیافته بود و اثر حنا بر دست و پای آن میت باقی
بود و در عجائب البلدان آمده که مومیائی مصری از آن مردگان حاصل میشود و آن بهترین مومیائیهاست و در
نزدیکی قسطاط کوهیست که آن را مقطم خوانند و از آن کوه زبرجد حاصل شود و الحال دار الملک مصر قاهره معزیه است
و در حبیب السیر آمده که در زمان المعز لدین الله اسمعیلی جوهر خادم که در سلک غلامانش انتظام داشت در سیصد و پنجاه
هفت مصر را متصرف آورده میان قسطاط و عین الشمس شهری بنا نهاد و موسوم بقاهره معزیه گردانید و در سیصد و
شصت و یک المعز لدین الله از افریقیه بقاهره آمده آن بلده را دار الملک ساخت و در وقت آمدن بارهٔ
هزار شتر و ده هزار استر را زر بار کرده همراه آورده بود و هر روز چندین صندوق در پیش بارگاه وی مینهادند
که بر اسکان و متوطنان آن شهر میدادند و چون نوبت بآل ایوب رسید در آن بلده بقاع خیر و عمارات عالی
بسیار ساخته شده و قاهره بر کنار نیل واقعست و عمارتش چهار طبقه و پنج طبقه ساخته شده منقش بالوان و مشتمل
بر طاقهای بدیع و رواقهای دلکش و اقسام عمارات از رخام الوانست و بازارش که فرش آن سنگ [illegible] است
تمام از رخام است و تعداد منارهٔ خود از حد و حصر بیرونست و دیگری از شهرهای معروف مصر اسکندریه است
که آن نزدیک کنار نیل واقع شده و تمام عمارات آن شهر از رخام الوانست و حصارش چهار دروازه دارد که یکی
مسدود است و دیگر را باب الرشید و سیم را باب البحر گویند از آنجهت که بجانب دریای روم باز میشود و در کنار
این دریا نیز حصاری در کمال متانت ساخته اند که سفاین منسوب به روم و شام درین بندر آمد و شد مینمایند و از
[illegible] نفیسه که خواهند درین بندر یافت میشود و ازین دریا بقسطنطنیه که از خشکی سه ماهه راه است بپنج
روز میروند و دروازه چهارم را باب السدره گویند چه درخت سدری در پیش آن دروازه واقع است
گویند که این درخت از زمان اسکندر مانده و در عجائب المخلوقات آمده که در ازمنهٔ سابقه آن شهر را بمدت [illegible]
سال ساخته و هزار سال آبادان بوده بعد از آن خراب گردیده از خواص آن شهر آنست که حیوانات مثل مار

گردم در آنجا نشده و هر صباح که اهل ولایت برخیزند منازل خود را پاکیزه و رفت و روب داده ملاحظه نمایند
دودی که بر هوا متصاعد نماید از آن معنی میگردد و در آنشهر بلیناس طلسم نموده ذو القرنین میلی ساخته بود و آئینه
بقدر هفت ذرع در آن نشانیده که هر کسی که در قسطنطنیه حرکت میکرد در آئینه پدید می آمد و این بر مردم فرنگ
بسیار دشوار می آمد بالاخره اعیان فرنگ جمعی را باسکندریه فرستادند در لباس زهد و تقوی خود را بخلق
ظاهر ساخته و چون ایشان را در خاطرها قبولی پیدا آمد آوازه در دادند که اسکندر در زیر آئینه گنجی نهاده است و عمده
عاملان آن همه دشمن و دو کانه فطنت بدان سخن فریفته شده فرمودند تا آئینه را از آن موضع برکندند و چون بنواز
مکر و حیل ضرری نیافتند باز آئینه را بموضع اصل نصب کردند اما آن خاصیت ندیدند از مردم اسکندریه یکی
بطلیموس حکیم است که در هندسه و نجوم متفرد بوده چندین کتاب تالیف نموده از انجمله کتابیست در منطق
که بلغت تازی آنرا المجسطی گویند و او قلیل الاکل و کثیر الصوم بوده از سخنان اوست که نیکبخت آنست که از حال
دیگران پند گیرد و بدبخت کسی که از حال او دیگران پند گیرند و هم او راست که هرکه از خود بهره درست داند که ظل غمام
و مودت عوام و ظلم اهل ظلام در گذر است و دیگر قدوة العارفین شیخ علی بن عبد الله الشاذلی است که از کمل
اکابر آن عصر بوده و در علم و فضیلت و زهد و عبادت درجهٔ داشته که فوق آن متصور نبوده و در ایام سلوک کرامات
و خوارق عادات بسیار از وی ظاهر میشده و نسب آنجناب با امام ثانی حسن بن علی علیهما السلام می پیوندد و در
تمام عمر باسکندریه اقامت داشته و در وقتی که بحج میرفته در صحرائی که آب شور داشته فوت نموده و بر آنکه او را
دفن کرده اند آب آن بیابان شیرین شده احمیم در بیابان واقع شده و اطراف آن ریگست و نخلستان بسیار
دارد و ارتفاع عاقبت نیک مقبول نمی شوند و اما مردم نیک از آن شهر برخاسته اند مثل ذو النون که صاحب سلوک اهل
طریقت و سالک طریق حقیقت بوده و روشنی کامل و نظری دقیق داشته و بیشتر اهل مصر او را زندیق میدانستند
و بعضی در کار او متحیر بودند تا وفات کرد کس واقف حال او نشد وقتی در کشتی بود گوهری از آن بازرگانی فوت شد
همه اتفاق کردند که گوهر او برده است و او را برنجانیدند و استخفاف میکردند چون از حد بگذشت دیدند که از دریا
هزاران ماهی سر برآورده هر یک گوهری در دهان گرفته ذو النون یکی را از آنها بگرفت و ببازرگان داد چون این بدیدند

همه در پای وی افتادند و عذر خواستند از ذو النون نقلست که در سفر زنی را دیدم سؤال کردم که غایت محبت
چیست گفت محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را نهایت نیست از سخنان
اوست که دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نشود و گفت که خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلهٔ یک قطره آبیست
که در دریا اندازند پرسیدند که عارف که باشد گفت مردی باشد از انسان و جدا از انسان گفت عبودیت
آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست در همه حال گفت توبهٔ عوام از گناه است و توبهٔ
خواص از غفلت گفت توکل ترک تدبیر باشد گفتند اندوه گرا بیشتر باشد گفت بدخوی ترین مردمان گفتند دنیا چیست
گفت هرچه ترا از خدای مشغول کند شخصی از وی وصیتی خواست گفت همت خود را پیش و پس مفرست
گفتند این را شرح باید گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده اندیشه مکن و نقد وقت باش وفات او در دویست
و چهل و پنج از عالم رفته و آن شب هفتاد کس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیده اند که میگفته امشب ذو النون
خواهد آمد باستقبال او آمده ام و چون جنازه وی را برداشتند گروهی مرغان بر سر او پر بر بافته بودند چنانچه همه خلق در سایه آنها
میرفتند و تا آن زمان کسی بدان صورت مرغی ندیده بود و در راه که جنازهٔ او را میبردند مؤذن بانگ نماز میگفت چون
بکلمهٔ شهادت رسید ذو النون انگشت برآورد و مردم را معلوم شد که زنده است جنازهٔ او را نهادند و انگشت که
برداشته بود هرچند خواستند که فرو کنند فرو گرفته نشد و چون وفات یافت بر پیشانی او بخط سبز نوشته
دیدند که هذا حبیب الله مات بسیف الله فی حب الله و در نفحات آمده که روز دیگر بر سر قبرش نوشته یافتند
که ذو النون حبیب الله من الشوق قتیل الله هرگاه آن نوشته را تراشیدندی باز نوشته یافتندی و از مردم
آنشهر دیگر ابو طالب است که در سلک مشایخ عظام انتظام داشته از ابو عثمان مغربی نقلست که ابو طالب همیشه
با مرغان سخن گفتی و سخن ایشان فهم کردی و او در مناجات گفتی الهی اگر نه فرمان تو بودی کی از بهره بودی که نام تو بر
زبان راندی و دیگر از شهرهای معروف مصر عبد الشمس است و در جنوب فسطاط واقع شده و دار الملک
فرعون و یوسف علیه السلام بوده و قبری که زلیخا جهت یوسف علیه السلام ساخته در این شهر است و درخت بلسان که
در این موضع است و خاصیت آن از آب چاهی میدانند که حضرت عیسی علیه السلام در آن چاه غسل کرده پیوسته

آن درخت را آن چاه آب دهند و از عجایب آن شهر مناره‌ایست از یک پارچه سنگ سرخ که نقطه‌های سیاه
دارد و طول این مناره زیاده از صد ذرع است و بر سر آن صورت انسانیست از مس و بر یمین و یسار آن
دو صورت دیگر است که پیوسته آب از آن تمثالها ترشح میکند و بهر جا که رود سبزه روییده شود گویند که اوان در
زمان سلیمان این مناره را ساخته اند ایضا **حمرات** که دار الملک احمد طالون بوده و خرمای آن شهر با مست ذنوبی چرما
که از آن مرجوسی گویند و یکماه پیش از خرماهای دیگر پخته شود و درختش راست بار آرد و خرم شود گویند مرجوس نام درویشی بوده
که از اولیا بوده و این صفت بهم رسانیده و دیگری **قرامست** اگرچه شهر کوچکست اما نهایت خوبی و نزهت
و آبادانی دارد و قبر جالینوس حکیم در آن شهر واقعست و از قرامات تنیس دو فرسنگست و **تنیس** بر زمین رفیع واقع
شده و بر یک طرف آن تلی است که آنرا کوم نام و باعث رفعت و علو آنست که بر بالای یکدیگر مردم را دفن کرده اند تا بدین
مرتبه رسیده و این رسم گویا پیش از زمان موسی علیه السلام شایع بوده و همچنین **قیوم** شهریست در غربی نیل و از نواحی صعید
زمینش مسطح است و افیون مصری از آنجا حاصل میشود و خشخاش آن سیاهست و از شهرهای معتبر که حقیقتش بنظر
آمده این چند شهر بود که نوشته آمد باقی را بنابر عدم وقوف موقوف داشته شروع در مردم معروف شد **شیخ کامل عمر بن**
علی المعروف بابن الفارض از کاملان بوده روزی از مدرسه خود بیرون آمد پیری را دید که بی ترتیب وضو میکرد گفت
ای شیخ تو با این سن هنوز وضو کردن نمیدانی پیر گفت فتح ابواب ترا در مصر کشاده نخواهد شد و او را این سخن حالی بهم
رسیده گفت کشاد من در کجا خواهد شد پیر گفت در مکه ابن فارض گفت رسیدن من بمکه دشوار است
پیر گفت هیچ دشواری نیست و انگشتان خویش بگشاد و گفت اینک مکه در فور حجاب از پیش رخ او برخاست
شیخ گفت برو و ابن فارض در ساعت بمکه رسیده دوازده سال در آنجا اقامت کرده حق تعالی گشایش
کار بدو نموده تا در علوم حقیقت بدرجه کمال رسید پس از دوازده سال آوازی شنید که آن شیخ میگوید که ای عمر
بوقت من حاضر شو ابن فارض بجایی که گفته بود حاضر شد آن شیخ گفت این مبلغ برگیر و تجهیز و تکفین من کن و مرا
در فلان محل بنه و منتظر باش ابن فارض گوید بعد از وفات او را برداشتم و بجایی که گفته بود برده نهادم مردی از هوا
پایین آمد با او نماز گزاردم و ایستادم تا چه امر صادر خواهد شد ناگاه دیدم هوا ابجبکی از پرندگان سبز پر شد و یک پرنده بزرگ

مصری

از میان آن پرندگان چامد و شیخ را فرو برد و بپرید از آن متعجب گشتم آمد گفت از این عجب مدار و ابن فارض
را دیوانیست مشتمل بر عنوان معارف و فنون لطایف که یکی از آن قصاید قصیده تائیه است و بر نکات لطیفه
از حقایق و لطایف در آن درج ساخته و تا حال کسی را آنچنان نظمی دست نداده و بسیاری از صوفیه بر آن شرح نوشته اند
حروف که در ابجد از سعدی روزها و هفتها کاتبش از حواس خود غایب شدی و چون بخود باز آمدی بیتی چند از آن
املا کردی و بعد از آن ترک میکرد تا او را چنان حالتی دست دادی **ابو علی الکاتب** از کبار مشایخ است و بزرگی اکمل
بجایی بوده که هرگاه چیزی بر او مشکل شدی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدی و از او پرسیدی
ابو علی المستوفی از یگانان زمان خود بوده وی گفته که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که گفت یا ابا علی بجای خدم
ترا که درویشان را دوست میداری و صحبت ایشان را طالبی گفتم چنین است یا رسول الله گفت چون ترا که
ترا بوکالت مهم ایشان بپای دارم گفتم یا رسول الله بشرط عصمت گفت چنین باشد و پس از آن در آن کار
برخواست و درویشان روی بوی نهادند **شیخ مغبر** بنده بوده حبشی و او در آن حال جذبه رسید که شش ماه
طعام نخورد و دونه شراب آشامید مردم را گمان شد که دیوانه شده هر آینه وی را گرفته در زندان کردند بعد از ساعتی
او را در بیرون زندان یافتند و بعضی اعتذار پیش آمدند و چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند اشاره بآنها
کرد که برپرید همه زنده شده و بپریدند **ابو شعیب المقنع** مفادج پیاده گذارده و هر حجی را از صخره بیت المقدس
احرام بستی و توکل در بادیه رفتی گویند در حج آخرین سگی را دید که از تشنگی زبانش از دهان بیرون افتاده فریاد برآورد که
کیست تا مفادج یک جام شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد و آن را بسگ داد **ابو الحسن**
القوامی یگانه دنیا بوده در نفحات مسطور است که ابو سلیمان زیلی بقوامی آمد و قوامی بوی نگریست گفت یا
ابا سلیمان اگر چه ترا بر خلق جاه می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت می یابم چند وقت نگذشت
که وی را المغرب حاکم کردند و همچنین ابو بکر دقی بقوامی آمد وی را گفت یا ابا الحسن امروز از تو مجردتری در جهان
نیست اما زاد در میان جهان گهواره می بینم خیانتی برنیامد که زنی بخواست و او را فرزندان بهم رسید **شیخ نور الدین**
عبد الرحمن در وقت خود قبله طالبان بوده در نفحات آمده که در خدمت شیخ جمال الدین یوسف کورانی

وی را الکمرا از صحبت روزگار بنظام رسیده و اجازت ارشاد یافته و در اجازت وی را برادر نوشته بود و از آنکه مشهور بود
شیخ ابو العباس مشهوری بسیار بزرگ بوده وی میگفته که دریا در دست راست منست و بیابان در دست چپ
من ابو عبد الله البرقی از کمّل مشایخ مصر است وقتی بیمار بود شربت آبی بوی آوردند نخورد و گفت در مملکت
حادثه افتاده ولی آن سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتادند و خلقی را کشتند و حجر الاسود را شکستند
و باز گشتند بعد از آن خورد ابو جعفر حداد شاگرد ابن عطا بوده و در نفحات آمده که ابو جعفر حداد دو اند یکی کبیر که در
بغداد میبوده و دیگری صغیر که مصری است و از ابو تراب نخشبی نقلست که روزی ابو جعفر را در بادیه دیدم بر سر چاهی نشسته
بر آب مینگریست گفتم یا ابا جعفر چه میکنی گفت شانزده روز است تا آب ننوشیدم الی که رسیدم نشسته ام میان
یقین و علم تا هر کدام غلبه کند بدان کار کنم دوم عارف باری گوید یقین آن بود که اکنون نشسته ام با آب حاجت
نیست و صبر میتوانم کرد و علم آن بود که غذای را سبحانه میباید رسید و روا نبود که در چون خود باشم آب را بنگرم
شاید که آب نیابم ابو جعفر مصری گوید که از ابو جعفر حداد پرسیدم که تصوف چیست گفت تصوف اثر دوست
بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان سازد اخی علی در روم و شام بسیار کلان بوده و مرید بسیار داشته اما پیری و مرشدی
ندیده چون آوازه شیخ علاء الدوله عالم گیر شد با مریدان خود رفته در حلقه مریدان وی داخل شد روزی حکایت منصور حلاج
در افتاد اخی علی از حال وی استفسار نمود شیخ فرمود که مرا وقتی حال گرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح اورا
در علیین یافتم مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالتست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و منصور انا الحق گفت
و هر دو دعوی خدائی کردند اکنون روح منصور را در علیین و روح فرعون را در سجین می بینم در سر من ندا دادند
که فرعون بخود بینی در افتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد و منصور همه ما را دید و خود را گم کرد پس فرق بسیار باشد شلسان
سان عبد الله ابو بکر که مستجاب الدعوات بوده افاق که استاد ابو بکر رفاق صوفی است و ابو بکر سعاری که استاد
سروانی است شیخ عمران شمی که او چیزی بی معانی نخوردی از مشایخ آمده باید ابو ابراهیم اسمعیل بن یحیی مازنی
در مصر مجتهد بوده و در مذهب شافعی تصانیف دارد و شافعی در حق وی گفته که او ناصر مذهب منست و از جمله مصنفاتش
یکی مختصر است که هیچ غواصی در آن دریای عمیق غوص ننموده و آن کتاب را در غایت اشکال نوشته چنانچه ابو العباس شریح

کفته که مختصر مازنی از دنیا بکر رفت و او وقتی که مسوده آن کتاب درج کردی اول دو رکعت نماز گذاردی پس از آن
بدان مشغول بودی اخی محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم در فقه شافعی بنهایت مهارت داشته از ابو ابراهیم مازنی
نقلست که ما در گاه پیش شافعی جهة سماع حدیث میرفتیم و در مینشستیم تا هنگامی که بیرون می آمد بخلاف محمد که چون می آمد
شافعی وی را اندرون خانه میطلبید و دیری با هم میبودند و طعام با یکدیگر میخوردند و در وقت رخصت میفرمود که تا مرکب
او را می آوردند و محمد را سوار کرده بعد از آن بدیگر شغل مشغول میشد و همیشه میگفته که کاش مرا پسری همچو محمد بودی
و هزار دینار قرض بود چه داشتمی ولادت محمد در صد و هشتاد و دو بوده و هشتاد و سال عمر داشته ابو یعقوب
یوسف بن یحیی البویطی بعد از وفات شافعی در درس و فتوی قایم مقام وی شد نسبت و شافعی را بوده عنایت
موفور بوده و همیشه میگفته که سزاوار صحبت من بغیر از یوسف بن یحیی کسی نیست و امروز در میان اصحاب
من اعلم ازوست و در مناظره الانسان آمده که الواثق بالله عباسی که معتقد بخلق قرآن بود بویطی را از مصر طلب
داشت تا قرآن را مخلوق گوید او امتناع آورد خلیفه فرمود تا زنجیره چهل رطل از آهن ساخته بر دست و پای او
نهادند که بحساب اهل هند یکمن و ده آثار بوده باشد از ربیع بن سلیمان نقلست که روزی پیش بویطی و مزنی
در خدمت شافعی نشسته بودیم که ناگاه شافعی جانگرسته بمن اشاره کرد که تو در خدمت بمیری و مزنی را اگر شیطان
مناظره نماید مقطوع کرده و بویطی در قید زنجیر میرود آخر چنان شد که او گفته بود و بویطی در ده دویست و سی و
دو در محبس بغداد وفات یافت ابو بکر محمد بن احمد جعفر کتانی المعروف بابن الحداد در فقه شافعی نظیر و
عدیل نداشته عمرها قاضی و مدرس بوده سلاطین مدینه تعظیم وی بسیار میکرده و در حوادث بادی گستاخ و مسموع
میشنود نداز جمله تصنیفات یکی کتاب الفروع است اندک حجم و بسیار فایده که بسیاری از فضلا مثل قفال مروزی
و قاضی ابو الطیب الطبری و شیخ ابو علی سنجی برآن شرح نوشته اند عبد الملک بن ابو القاسم المعروف المسبحی
در خدمت حاکم بن عزیز اسماعیلی قرب و منزلت موفور داشته و از ندما گشت و ثروت بسیار بهم رسانید
و مقدار سی کتب تصنیف کرده که یکی از جمله تاریخیست مشتمل بر سخنان غریب و عجیب بمقدار سیزده هزار ورق
و ایضا کتاب الشرق والنوادبست دو لیست ورق و لادتش در سیصد و شصت و شش و فوتش در چهار صد و

بیت و شش بوده عبد الرحمن الخولانی قاضی مصر بوده و هر سال هزار دینار وظیفه داشته و در هشتاد و سه
اجلش بانصرام پیوسته و سلیم بن یحیی که او نیز قاضی مصر بوده و زهادت موفور داشته و در تذکیر بی نظیر زیسته و در
هشتاد و پنج بحکم قضا از منصب حیات معزول گشته هبة الله بن علی که در حدیث سماعات عالیه و روایات
متعدده دارد و قطب الدین عبد الکریم بن عبد النور که تاریخ مصر و شرح صحیح بخاری از تصانیف اوست و در
هفتصد و سی و سه فوت گردیده ابو الحسین بن یحیی بن ابی علی که در خطوط سیاق و انشا ید بیضا داشته و منصب
انشای ملوک مصر همیشه بدو متعلق میبوده و شعر را نیز در غایت جودت میگفته و ابو المظفر بن ابراهیم علائی
که در سلک شعرای مشهور انتظام داشته و با کمال اعمی بوده در علم ادب و عروض شهرتش زیاده از حد بوده و در هفتصد و بیست و
سه مهلت معیشتش از حیات بانقطاع پیوسته از بزرگان دیگران مصر بوده و احوال بعضی از سلاطین که بموجب
که نوشته میشود آورده اند که پیش از زمان اسلام میان اهل فارس و روم بر سر مصر مکرر محاربات روی داده و از رفت
که خراج آن از افشا فقه نماید بل چندگاه حاکم روم مصر من حیث الاستقلال متصرف گشته مقوقس نامی را بنیابت خود
بمصر فرستاده و مقوقس تا زمان خلیفه ثانی در آنجا بر حکومت میبود و عمرو عاص آن ولایت را داخل حوزه اسلام گردانید
تا نوبت بخلفای بنی عباس رسید گویند روزی هارون الرشید قرآن میخواند چون باین آیه که قال یا قوم الیس لی ملک مصر
و هذه الانهار تجری من تحتی رسید ترک تلاوت کرده بیارگاه آمد و اعیان مملکت را طلبیده گفت فرعون عجب دون همتی
بوده که بمصر و رود نیل مباهات میکرده و باین دون همتی دعوی الوهیت و ربوبیت مینموده من بخاطر آورده ام
که مملکت مصر را بزبون ترین کسی دهم تو بشنوند در تمام ممالک بگردند و کسی پیدا کنند که از او زبون تر نباشد هر کس چند ایلچیان
تعیین یافته و آن جماعت بعد از چهار ماه که گرد ممالک بر آمدند شخصی یافتند طالوت نام که همیشه با سگان هم کاسه و همخوابه
بودی و جامه داشت در غایت خلقانی و سوختگی و او هرگز موی سر و ناخن نچیده بوده و سر و تن در آب نشسته چون
بهارون عرض کردند فرمود تا بحضور او آوردند و بعد از دیدن تحیر و تعجب کرده بحمامش فرستاد تا موی سرش تراشیدند و بدنش
بشستند و بخلع ملوکانه آراسته ابرش گردانیده بیارگاه آوردند مردی بغایت وجیه و با مهابت و متانت ظاهر
شد هارون در همان مجلس منشور حکومت مصر را بنام او در قلم آورده او را بمصر فرستاد و او مدتی حکومت آنجا کرده بساط

عدل

سبم

عدل و داد گسترده و رسمهای نیکو نهاده و بعد از او احمد بن طولون بجای پدر امور ایالت را چنانچه باید و شاید بتقدیم
رسانید گویند هر روز جامه پوشیدی که بهای آن هزار درهم بودی و آخر روز آن را بخشیدی و جامه دوزان از سامان آن
نوع جامه عاجز آمدند هر آینه از صاحب خلعت همان جامه را خریده بنظر وی در می آوردند و احمد از آن اطلاع یافته هر کی خلعتی
که بخشیدی انگشت در دوات زده نقطه از سیاهی بر آن جامه نهادی تا کاسبان و دیگر گدایان عملی نتوانند نمود در اوایل
پسرش ابو الجیش نیز در زمان معتضد بالله سالها حکومت کرده و در رعایت رعایا کارها کرد و چند بکشتن رسانیده و چون
نوبت به المقتدر بالله رسید محمد نامی را از منتخبه خود بر گزیده ایالت ولایت دمشق داده و چون القاهر بالله
بر مسند خلافت نشست حکومت مصر را نیز باقطاع او منضم ساخت و چون الراضی بالله متقلد قلاده خلافت گشت
زمام امامت حرمین و شریفین و مملکت جزیره را نیز در قبضه اقتدار او نهاد و او را اخشید لقب داد و چون والد وی
که طغج نام داشت از ولایت فرغانه و اهالی فرغانه در آن وقت پادشاه خود را اخشید میگفتند یعنی پادشاه پادشاهان
او قدم بر مسند عظمت نهاده و حشمت و مکنتش بجایی رسید که هشت هزار غلام زر خرید پیدا کرد و چون هشت و
شش سال از عمر او گذشت بتاریخ سیصد و سی و چهار وفات یافت و دو پسر صغیر از او یادگار ماند یکی ابو القاسم و دیگری
ابو الحسن و بعد از وی ابو المسک کافور که غلام حبشی الاصل بود بمنصب اتابکی ابو القاسم سرافراز گشته در مصر و شام
متصدی امور سلطنت گردیده بنابر وفور عقل و شجاعت و وفور عدل و کیاست جمیع امرا و اعیان شیوه اطاعتش پیش
گرفتند در سیصد و پنجاه و چهار ابو الحسن نیز وفات یافت و کافور مستقل گشت و بعد از دو سال در جمادی الاولی
و چهار ... سیصد و پنجاه و شش زمان او بنهایت انجامید مدت عمرش شصت و
نه سال بوده و بعد از کافور در سیصد و شصت ملک مصر به بنی فاطمه منتقل گشت در حبیب السیر آمده که چون خاطر المعز
لدین الله اسمعیلی از قبضه ممالک موروثی که ولایت مغرب زمین بوده باشد فراغت حاصل کرد ابو الحسن جوهر
بن عبد الله را که بکتابت رومی اشتهار داشت تربیت کرده با قبیله بلاد مغرب فرستاد و جوهر تا سواحل دریای او
قیانوس و جزایر خالدات که انتهای معموره جهان است و حکام اندلس اقالیم را از جای گرفته اند رفته آن ولایات را بتحت
تصرف آورده و بعد از آن او را بمصر فرستاده مصر را نیز متصرف گشته نام عباسی را از خطبه افکنده و این کلمات را در خطبه او ذکر

اللهم صل علی محمد المصطفی و علی المرتضی و فاطمة البتول و الحسن و الحسین سبطی الرسول و ائمة الذین اذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا و
صل علی الائمة الطاهرین و بعد از آن لشکرها باطراف و جوانب فرستاد اسکندریه و دیار صعید و دمیاط و مکه و مدینه و فلسطین
و دمشق را از تصرف عباسیان بیرون آورد و در سیصد و شصت و یک المعز لدین الله از افریقیه بقاهره آمده چهار سال
بدولت و اقبال گذرانید و بعد از آن پسر خود نزار را ولی عهد ساخته فوت گشت و نزار بر سریر سلطنت نشسته
العزیز بالله لقب یافت عمرش چهل و دو بود و عم پدرش ابو نصر و عم جدش از جمله معینان او بوده و مذکور است که بغیر از هارون
الرشید هیچ یک از خلفا را مثل این اتفاق نیفتاده مدت عمرش چهل و دو سال و ایام خلافتش بیست و یک سال بوده و بعد
بعد از آن پسرش **الحاکم بامر الله** بحکومت نشست و حاکم بغایت عادل بوده و همیشه بی کوکبه سلطنت در بازارها
نشسته در کوچه و بازار سیر کردی و در امر معروف و نهی منکر مبالغه بسیار نمودی تا حدی که چون مردم از جور و
غرامت متقاعد شدند تجربه یافت که حکم فرمود و ایضا فرمان داد که نصاری بر اسب سوار نشوند و بر
استر و حمار هرگاه سوار گردند از کلاب آهنین احتراز نمایند و زنگی چند قلاده سازند و حمام ایشان جدا از اهل اسلام
امتیاز داشته باشد و در ایام خلافت خود حکم کرد که شب دروازه ها بند نکنند و جمیع ابواب
دکاکین مفتوح باشد و بر در کوچه و خانها شموع و مشاعل بر افروزند و در ایام بهار مردم در اسواق و محلات
آمده خرید میکردند و خود نیز با عامه خلایق در سیر موافقت مینمود و دیگر یکی از عادات حاکم این بود که رقعها نوشته
و مهر آن نهاده روز بار بر افشاندی مضمون آنکه حامل این نوشته را این مبلغ بدهند و محتوی بر چیزی آنکه دلالت بر آن را
چنین عقوبت کنند و هر کس را نصیب آنچه بودی بدو رسیدی زمان حکومتش بیست و پنج سال بوده بعد از او
پسرش **الظاهر لدین الله** افسر سروری بر سر نهاده در زمان او قیصر روم با سی هزار مرد بعزم انتقام متوجه
شام گردیده در حدود حلب بواسطه کثرت حرارت هوا تشنگی بر جماعت غلبه کرده منهزم گشته و جمعی
بر ایشان شبیخون برده بسیاری از ایشان را بقتل آوردند و باقی فرار نموده مسلمانان را غنیمت دست داد زمان
حکومتش شانزده سال بوده بعد از وی پسرش **المستنصر بالله** در سن هفت سالگی متصدی امر جهانبانی گشت
و بتدریج کار وی بجائی رسید که چون بساسیری القائم بامر عباسی را محبوس ساخت قریب یکسال خطبه در بغداد بنام او

خواندند و در ایام او در مصر شبی ستاره ظاهر شد که از پرتو آن تمام شهر روشنی گرفت و مقارن آن حال عسرتی روی داد که
هر روز قریب صد هزار کس از فقدان نان جان میدادند و هم چنین زلزله بوقوع انجامید که ماهیان در دریا مضطرب گردیدند
ناصر خسرو و حسن صباح در خدمت مستنصر میبودند و مستنصر تخت به پسر بزرگ خود المصطفی لدین الله نزار را ولی عهد
گردانید و بعد از چندگاه از وی رنجیده پسر دوم المستعلی لدین الله احمد را قائم مقام ساخت بنابر آن بعد از فوت وی
اسماعیلیه دو فرقه شدند نزاریه بنابر اصل مذهب و اثنی شدند و طایفه جانب خلاف گرفته بر خلافت المستعلی بالله
بر طبق وصیت عمل نمودند و مستعلی بالله بر تخت نشسته برادر خود نزار را بقتل رسانید و بعد از هفت سال و ده ماه
که حکومت نمود بر دست هواداران نزار کشته گشت **الآمر باحکام الله بن المستعلی بالله** در پنجسالگی بر تخت
صعود نموده در زمان وی حسن صباح که از هواداران نزار بود قوی گشته بمرتبه اعلی رسید و در سنه پانصد و پانزده فدائیان وی امیر
الجیوش ملک افضل را که رتق و فتق امور سلطنت بود بقتل رسانیدند آورده اند که چون متروکات امیر الجیوش ششصد هزار دینار
سرخ و دویست و پنجاه اردب مملو از نقره و هشتاد و پنج هزار اطلس بوده و بیست هزار پانصد صندوق قماش و منسوجات و دوات
مرصع بوده که مقومان دوازده هزار دینار قیمت کرده بودند اسب و اشتر خود حساب نداشته و گاو و گاومیش
و گوسفند شیردار چندان بوده که شیر آنها هر سال سی هزار دینار حاصل میشده و بعد از نه سال فدائیان در سنه پانصد و بیست و چهار
پنج کار آمر را نیز باخر رسانیدند و بعد از آمر **الحافظ لدین الله** بن المستنصر پای بر تخت خلافت نهاده
وزارت را با احمد بن امیر الجیوش داد و او نیز بر دست فدائیان کشته گشت دیگری متصدی آن منصب گردیده او نیز
بزخم ملاحده از پای در آمده بعد از آن حافظ پسر خود حسن را وزارت داد و او در یک شب چهل کس از امرای معتبر را
بدست آورده بقتل رسانید و باقی امرا بحاکم پیغام دادند که اگر پسر خود را بما سپاری فبها و الا ترا از میان برداریم
و حافظ مضطر گشته یکی از اطبای یهود را گفت تا او را زهر داد و مدت حکومتش بیست سال بوده و در پانصد و
چهل و چهار در گذشت **الظافر بالله بن الحافظ لدین الله** بعد از پدر مالک تخت و افسر گردیده و ظافر را با نصر بن
عباس که وزیر مملکت نیز بیست میل بهم رسیده و وزیر را غیرت شده او را بضیافت طلبید و در خلوت و
با زخم تیغ و خنجر رسم ضیافت بجای آورده و مدت ایالت ظافر پنجسال و کسری بوده **الفائز بنصر الله** بن الظافر

با اسد در روز قتل پدر جهانبان شد و در پانصد و پنجاه و پنج بجهان جاوید انتقال نمود مدت خلافتش شش سال و
چند ماه بوده **العاضد لدین الله بن العاد بن فواد الله** بمساعدت ارکان دولت بوصول مرتبه خلافت فائز گشت
و در ایام او کفار فرنگ قاصد تسخیر مصر گشتند و عاضد از نور الدین بن عماد الدین زنگی که والی شام بود امداد طلب نمود
و نور الدین اسد الدین شیرکوه را با هشتاد هزار سوار بدان جانب فرستاد و فرنگیان از توجه شیرکوه خبر یافته مراجعت
نمودند و توجه اسد الدین جهت فرنگیان مکرر روی داد و نوبت سیم شیرکوه در پانصد و شصت و چهار سرانجام امور
ملک و مال عاضد را از پیش خود گرفت اما زیاده از شصت و پنج روز در آن مهم دخل ننموده و از این جهان بعالم جاوید انتقال
نمود و برادرزاده وی صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب که برادرزاده اسد الدین بود خلعت وزارت پوشیده
در آن امر مستقل گشت و در خلال احوال عاضد در پانصد و شصت و هفت فوت گشته صلاح الدین بفرموده نور
الدین خطبه و سکه بنام المستضیء بامر الله عباسی کرد و بعد از آن صلاح الدین بر مملکت مصر مستولی گشته هفت نفر از اولاد
وی سلطنت کردند ایام ملک ایشان از پانصد و هشتاد و یک تا ششصد و چهل و هشت بوده و طبقه اسماعیلیه که در
ممالک مصر و افریقیه و مغرب سلطنت کرده اند چهارده نفر بوده اند و مدت دولت ایشان دویست و شصت و شش سال
امتداد داشته از آنجمله دویست و هشت سال مصر دار الملک ایشان بود و اول کسی که از آن طبقه مالک زمام امور
جهانبانی گشت **ابو القاسم محمد بن عبد الله** است که او را مهدی میگفتند و مهدی خود را منسوب باسماعیل بن
جعفر صادق علیه السلام میداشت و جمعی از مستوفی اسامی آبای او را بدین موجب نقل کرده که المهدی محمد بن الرضی
عبد الله بن المتقی قاسم بن الوفی احمد بن الوصی محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق علیه السلام و اکثر اهل سنت و جماعت
و مورخان مهدی را از ذریت عبد الله بن سالم بصری شمرده اند و زمره از عراقیان او را از عبد الله بن میمون
قداح اعتقاد کرده اند و زعم اسماعیلیه آنست که مهدی آخر الزمان عبارت از محمد بن عبد الله مذکور است و از حضرت
خاتم الانبیا علیه من افضل الصلوات اکملها روایت کرده اند که فرمود علی راس ثلثمایة تطلع الشمس من مغربها و گویند
لفظ شمس درین حدیث کنایت از محمد بن عبد الله است و مهدی بقول امام یافعی در سنه دویست و نود
نه و بروایت روضة الصفا در سنه دویست و نود و شش در ولایات افریقیه خروج کرده کار اشکان مقتدر

خلیفه را

خلیفه را از آن ولایت اخراج نموده مملکت اندلس و قیروان و طرابلس بلکه اکثر دیار مغرب را مسخر ساخت و چون
بیست و شش سال بدولت و اقبال بگذرانید در سنه سیصد و بیست و دو در قلعه مهدیه که بنا کرده همتش بود بعالم آخرت
توجه نمود و اوقات حیاتش شصت و دو سال بوده بعد از فوت وی **القائم بامر الله احمد بن محمد** قائم مقام پدر
افسر حکومت بر سر نهاد و در ایام او مکتب داری ابو یزید نام جمعی را بخود متفق ساخته رایت مخالفت برافراخت
و با قائم محاربه او قیام نموده منهزم بقلعه مهدیه شتافت و ابو یزید از عقب رفته وی را محاصره نمود و در کتب آمده که اکثر علما
را اعتقاد آنست که دجال که شنیده اند ابو یزید مذکور است و حدیثی روایت کنند که دجال بمهدی خروج خواهد کرد
فتنه ابو یزید مندفع گردد قائم در سنه سیصد و سی و پنج فوت گردید امرا و ارکان دولت وفاتش پنهان داشته با پسرش
اسماعیل بیعت نمودند و مدت دولت قائم دوازده سال بوده **المنصور بقوة الله اسماعیل** بن قائم بامر الله
چون علم حکومت برافراشت از قلعه برآمده با ابو یزید مصاف داده او را منهزم ساخت و بعد از آن او را بدست
آورده در قفصی آهنین با پوستین اش قرین گردانید و بعد از روزی چند بنیاد حیاتش را برانداخت و منصور حکومت
میراند تا در سیصد و چهل و یک وفات یافت زمان حیاتش سی و نه سال و مدت خلافتش هفت سال بود
المعز لدین الله ابو المیم بن المنصور بقوة الله در روز وفات پدر بر تخت سلطنت نشسته در ایام دولت خود
بسیاری از ولایات را تسخیر نمود و بعد از انتشار دعوت کار اخشیدی چنانچه قبل از این نوشته آمد خورشید دولتش
از افق مملکت مصر باعانت جوهر خادم طلوع نمود و در حبیب السیر آمده که جد ملک صلاح الدین شاذی نام داشته
و در زمان سلطان سنجر سلجوقی کوتوال تکریت بوده بعد از فوت وی پسر بزرگترش نجم الدین ایوب بجای وی نشسته
بواسطه خونی که کرده بود از تکریت گریخته با برادر خود اسد الدین متوجه موصل گردید و عماد الدین زنگی ایالت
بعلبک را در قبضه اختیار او نهاد و نجم الدین و برادرش اسد الدین بعد از فوت عماد الدین نزد پسرش نور الدین رفته جاه
و اختیار بهم رسانیده هر یک بمنصبی لایق سرافراز گشتند و وقتیکه عاضد التماس امداد از نور الدین نمود و نور الدین اسد الدین
را که منصب سپهسالاری داشت بمصر روان ساخت و چنانچه گذشت اسد الدین در مصر مانده وزیر عاضد گردیده برادر او
برادرزاده اش صلاح الدین بدان خدمت قیام نمود تا وقتی که اقبال خلفای اسماعیلیه بنهایت انجامیده بجای وی تکیه زد و در

تاریخ امام یافعی مذکور است که از جمله تصنیفات عاضد که بدست صلاح الدین افتاد عصائی بود از زمرد و
صد هزار کتاب از کتب نفیسه و در پانصد و شصت و نه نور الدین فوت شده **صلاح الدین** استقلال تمام
یافت و در اندک زمانی مملکت شام را نیز بحیطه تصرف آورد و او پادشاه عادل فاضل باذل بوده و علما و فضلا را
دوست میداشته و در ایام سلطنت چند نوبت با کفار فرنگ محاربت نموده بیت المقدس و قدس خلیل را
از تصرف ایشان بیرون کرده گویند از آن زمان از نصاری زیاده بر شصت هزار مرد در بیت المقدس اقامت داشتند
چون آثار فتح ظاهر شد صلاح الدین فرنگیان را امان داده مقرر گردانید که هر یک از رجال بیست دینار و هر فرد از نسوان
پنجه دینار جواب گفته مطلق العنان گردند و هر که از عهده آن وجه بیرون نتواند آمد در دست اهل اسلام اسیر باشند
و صلاح الدین این زر گرفته در میان سپاه و علما تقسیم کرده بدین نهج روزگار میگذرانید تا در پانصد و هشتاد و نه
فوت گشت گویند سخاوتش بمرتبه بوده که با وجود بسطت مملکت در هنگام فوت زیاده از چهل و هفت
درم در خزانه او موجود نبوده آورده اند که صلاح الدین را برادری بوده ابی بکر نام که در حلب حکومت مینموده و برادر
دیگرش عمر نام داشته و در حماه رایت عدالت می افراشته و برادر دیگرش علی در دمشق میبوده و پسرش عثمان
در مصر بنیابت مشغولی داشت چون وفاتش نزدیک رسیده امرا بخدمت رفته وصیت خواستند جواب گفته
که چه وصیت کنم که بعد از خود ابابکر و عمر و عثمان و علی را میگذارم **پسرش ملک عزیز ابو الفتح عثمان** روزی چند
در مسند سلطنت نشسته در پانصد و نود و پنج روی بوادی خاموشان نهاد و او در ایام حکومت دمشق را از برادر
گرفته بدمشق آمده بر مسند عزت متمکن گردیده و پس از ملک عزیز عمش **ملک عادل ابی بکر** با سپاه موفور آمده او را از
دمشق بشمیساط فرستاد تا در آنجا عمرش بسال ششصد و بیست و دو بنهایت انجامید و بعد از آن در سلطنت
مستقل گردیده زمام رتق و فتق مصر را بولد ارشد خود ملک کامل سپرد و ولایت دمشق را بولد دیگر ملک معظم
تفویض نمود و ولایت جزیره را به پسر سیم ملک اشرف ارزانی داشت و مملکت اخلاط را به پسر چهارم
ملک اوحد که ایوب نام داشت سپرد و خود بفراغ خاطر سلطنت میراند تا در پانصد و نود و هشت عازم عالم
عقبی گردید و چون او نماند **ملک کامل** که بجودت ذهن و لطافت طبع اتصاف داشت پادشاه شده همیشه

مجلسش

مصر

مجلسش بوجود علما و فضلا مشحون بودی و در شبهای جمعه بنفس نفیس خود با آن طایفه مسابقه و مباحثه نمودی
و در ششصد و بیست و پنج یمن و حجاز را نیز ضمیمه مصر و شام ساخته و دمشق را از ملک معظم ناصر الدین را آورده ملک
اشرف عنایت نمود و ولایت کرک و شوبک و نابلس را باقطاع ملک ناصر الدین مقرر گردانید و ملک اشرف تا آخر
بود در غایت علم و کرم و رافع اساس عدل و قالع بیخ ستم سالها باستمالت سپاهی و رعیت پرداخت تا
در ششصد و سی و پنج مرکب بجانب عالم دیگر تاخت و ملک کامل نیز در همین سال رایت ممات برافراخت و پس
از فوت ملک کامل پسرش ملک عادل در مصر بسلطنت رسیده بعد از یکسال امرا و اعیان مملکت از اطاعتش
متنفر گشته برادرش **ملک صالح** را که ایوب نام داشت بپادشاهی برگرفتند و ملک عادل را بقلعه فرستادند
و ملک صالح از روی استقلال افسر اقبال بر سر نهاد و بساط نصفت بگسترد و چون از ضبط مصر فارغ گردید
بجانب دمشق توجه نمود و عم خود اسماعیل را که ملقب بملک صالح بود از بعلبک طلبداشت و اسماعیل
اطاعت ننموده از مجاهد حاکم حمص استعانت جست و بامداد او از راه غیر معهود غافل بر سر ملک صالح رفته
او را هزیمت داد و ملک صالح با قلیلی برآمده بجانب کرک توجه نمود و جمعی از ملازمان حاکم کرک ملک را برخوده
او را نزد صاحب خود ملک ناصر برده مقید ساختند در خلال احوال ملک عادل از حبس برآمده کرت دیگر بمصر
پادشاه شد قاصدی نزد ملک ناصر فرستاد که اگر ملک صالح را از حبس سازی صد هزار دینار خدمت میکنم ملک ناصر
دست رد بر سینه ملتمس وی نهاده با ملک صالح بیعت نمود و بمرافقت او روی بجانب مصر آورد و
امرای آن مملکت بسلطنت ملک صالح راضی شده نوبت دیگر ملک عادل را محبوس ساختند تا حیاتش در محبس بنهایت
رسید ملک صالح حکومت میراند تا در ششصد و چهل و هفت وفات یافت و پس از وی پسرش ملک
معظم را قایم مقام پدر ساختند در خلال احوال غلامان ملک صالح بر ولی نعمت زاده خروج کرده وی را بقتل رسانیدند
و عز الدین نام ترکمانی را مقدمه سپاه ساختند و ملک ناصر حاکم کرک از قضیه واقف گشته لشکر بجانب مصر کشید
امرای مصر استقبال کرده بعد از جنگ هزیمت یافتند **ملک ناصر** بقاهره درآمده خطبه بنام خود خواند و غلامان بعد
از شکست بجانب شام گریختند و در اندک روزی جمعیت بسیار بر سر ایشان جمع شده ملک اشرف بن عادل را

که حاکم حمص بود با برادرش ملک صالح که حکومت دمشق مینمود از ایشان برداشته در آن ولایت مستقل گردیدند چون این
اخبار بملک نجم الدین ایوب که در مصر بود از ناخوشی مجال انتقامش نمانده ناچار عروس مملکت را بروجهی که رجعت امکان نداشت طلاق
داده بجهد و بعضی از ولایات شام شتافت و در سال ششصد و پنجاه و دو امرا عز الدین ترکمانی را که مملوک ملک صالح
ایوب بود بسلطنت برداشتند و او را ملک معز لقب دادند و از آن پس پادشاهی تعلق بغلامان گرفت و نفاذ فرمان آل
ایوب از آن دیار صفت انقطاع پذیرفت و عز الدین و غلامی چند که بعد از او در مصر بر سریر عزت و حکومت نشستند
با سلاطین چنگیزی معاصر بودند همیشه با هلاکو و اولاد او مقاتله و محاربه مینمودند ایشان را چراکسه گویند اول ایشان
عز الدین ایبک بوده و ابتدای ملک ایشان در ششصد و چهل و دو و مدت ملک ایشان دویست و پنجاه و یک سال
بوده و سیزده تن حکومت کرده اند تا در نهصد و بیست سلطان سلیم بن سلطان بایزید در حوالی حلب با قانصو
غوری که آخرین سلاطین چراکسه است صف قتال و جدال آراسته مقاتله نموده قانصو با اکثری از امرا کشته گشت مصر
و شام بتصرف سلطان سلیم درآمد و از آن زمان تا حال در تصرف آل عثمان است بر ضمیر دراکان اهل ادراک مخفی نماند
که چون بموافقت رفیق توفیق مجملی از احوال اقلیم سیم در سلک تحریر کشیده آمد الحال عنان بیان بصوب اقلیم
چهارم معطوف میدارد و دماغ جان مطالعه کنندگان را از تحریر عنبر بوی این سخنان نافه آسا معطر و مورد
می سازد **نظم** بیا تا همی پر جلیل تا هوا · زمینش بود دور گوهر نگار · بیا تا همی بوستان چون بهشت · که هر خاکش
ببینی در او روی بهشت · گلش سرسبز و گویا بود · درختش گیا مشک بو یا بود · گلستانی آرایم از خوش سخن ·
که هرگز نگارش نگردد کهن

اقلیم الرابع

این اقلیم تعلق بآفتاب دارد و وسط معموری عالم و مسکن
اشراف اولاد آدم است و متوطنان این اقلیم بحسب صورت و سیرت افضل اولاد بشر اند و بوفور
حسن خلق و لطف طبع مظهر اصناف فضل و هنر چون سطور این اقلیم خاطر مسکین عماد ابتدا مبادرت بذکر عراق نموده
بود در این اقلیم بخراسان که غیرت افزای جهانست کرده میشود از فضایل خراسان آنست که در هر روی
زمین عرصه وسیع تر در هیچ مملکت و ناحیت بطول و عرض خراسان نیست گویند در زمان مامون عباسی
روم را پیموده بودند ثلث خراسان بر نیامده و مثل اشجار و اثمار و ریاحین و انهار خراسان در هیچ اقلیمی

نشان نمیدهند و ابتدا ما از خراسان بمرو شاهجان مبادرت مینماید **مرو شاه جان** از بلاد معظم خراسانست
بعضی بر آنند که آن شهر را اسکندر ساخته و برخی از آنند بنا نموده و الاکثر میدانند اما اصح آنست که طهمورث
همت بر آبادانی آن گماشته و مدتها دار الملک سلطان سنجر بوده چون حشم غز بر سلطان مستولی شدند در شهر و آن
شهر را غارت نمودند و جهت طلب مخفیات اشراف و اعیان را مواخذه نموده تعذیب و شکنجه کشیدند و از آن بعد خرابی
بمرو راه یافت و پس از آن بتدریج رو بآبادانی نهاده جمعیتی از هر جانب دست داد تا در زمان چنگیز خان نوعی خراب
گشت که دیگر کمالات اصلی باز نیامد صاحب حبیب السیر آورده که چون چنگیز خان از قتل و غارت بلخ باز پرداخت
پسر خود تولی خان را با هشتاد هزار سوار بطرف خراسان روان ساخت و تولی خان بمرو رفته آن شهر را محاصره
نمود مجیر الملک که در سلک امرای سلطان محمد خوارزمشاه انتظام داشت چون بغیر از اطاعت چاره نداشت با پیشکش
بیقیاس بپایگاه سپهسالار تولی خان شتافت بعد از آن لشکریان چنگیز متوطنان مرو را بصحرا رانده چهار صد نفر
از محترفه و پسران و دختران بکار آمدنی امان داده بقیه را بلشکریان قسمت نمودند چنانچه هر مغلی را چهار صد کس حصه رسیده بود
و هر کس حصه خود را بقتل رسانیدند و سید عز الدین نسابه با چند نویسنده سیزده روز و شب تعداد کشتگان مرو کردند
هزار هزار و سیصد هزار و کسری در شمار آمد چنانچه زیاده از چهار صد کس زنده نمانده و آن شهر همچنان خراب ماند تا در زمان
میرزا شاهرخ فی الجمله جمعیتی دست داده و سلطان سنجر در معموری آن سعی موفور بتقدیم رسانیده و مدینه جدیدی
ساخت تا مردم نشین گشت و الحال دو مدینه دارد یکی نو و یکی کهنه چنانچه میر علیشیر گفته **نظم** ملکت لیک مرو خرابست
آبادان ز عشق ما · بی ملک کهن سنجر و نو هم سنجر است · و مرو در زمین هموار واقع شده و توابع بسیار دارد و آبش
از مرو رود است که عبارت از مرغاب باشد و مرغاب در مرو منتهی میشود و از میوه ها انگور و خربزه نیکو
فراوان میشود اما هوای بد دارد و بیماری در آن دیار بسیار است و در بعضی جاهای وی مگسی میباشد بر ابرو بوی
که مردم از عذاب آن سه ماه تابستان به ییلاقات میروند و از بزرگان آنمکان یکی **خواجه بشر حافی** است
و او را حافی از آنجهت گفته اند که از شدت مجاهده هرگز کفش در پای نکردی و دیگری **عبدالله مبارک** است که او را امیر قلم
و علما گویند امام نوشتندی روزی در مقامی میگذشت سفیان ثوری گفت تعالوا یا رجل المشرق فضیل عباس

حاضر بود کعنت والمونب و ما مینهما و در لغوی مجدتی بوده که وقتی بمنزل وزود آمد اسبی داشت پسر کرانمایه درشت
تازی رفته بود اسب را همانجا بگذاشت و برفت و او یکبار لیچ کردی و یکبار نغزد و یکبار تجارت نموده
از منفعت آن بر اصحاب صرف کردی از وی پرسیدند که دار وی صحت لحیت گفت از خرده دروغی
والیف فتح بن سحوف است که در وقت فوت چون وی را بشستند بر ساق وی رگی سبز دیدند که بر خواندند الفتح
شیخ منصور بن عماره و شیخ ابو علی سیاه و ابو علی شوی و ابو العباس سیاری نیز در سلک اولیای کبار انتظام داشته اند
حکیم ابو جعفر نیز از مرو بوده قفال مروزی که از آن کسی در آن عصر افقه نبوده محمد بن نصر که قدوة اهل فقه و ارباب حدیث
نیز بوده و ابراهیم بن احمد که امام عصر بوده و بر مختصر مازنی شرحی نوشته و عیسی بن محمد اللغوی که امام علمای ادبیه
وعربیه بوده از فضلای آن دیارند ابن خلکان در تاریخ خود آورده که سلطان محمود از قفال وقتی اختیار مذهب
خواست قفال بمذهب شافعی با آب پاک بکنده و وضوی ساخت و نیت غسل وجه و یدین و مسح رأس و غسل
رجلین بجای آورد و دو رکعت نماز گذارد و در او آنچه می بایست در نیت و قرأت و اطمینان و تشهد و
سلام مرعی داشت و بمذهب حنفی نیز اقل ما یجوز به نبیذ خرما وضو کرد و پوست سگی که بدبوی بود
و دباغت آن بنجاست آلوده و ملوث گشته مصلی کرد و ابتدا بی نیت و ترتیب وضو ساخت چنانچه اول پاها شست
و بعد از آن دست و روی و بجای الله اکبر خدا بزرگست گفت و آیتی قصیر مثل مدهامتان نیز بهم گفت
و در رکوع و سجود اطمینان نکرد و بی تشهد بادی رها کرد و برخواست و گفت این مذهب حنفی و آن مذهب
شافعیست هر کدام خواهی اختیار کن بنابر این سلطان مذهب شافعی را گرفت و از شعرا این چند تن نظر
آمده که صورت مبادرت می پذیرد ابو منصور عماره بن احمد در زمان دولت آل سامان چشم بخت بدو
ناظر و در دولت آل ناصر الدین قبول او ناظر بود چنانچه شاه ابو علی رجائی غزنوی که شاعری مسلم بوده هجای ویرا
محل طلب ساخته می او ردع من خود تر البشو کرقم عماره اگر چه شعرا ولسیارا اما بنابر التزام بدین چند بیت اختصار
افتاد نظم غره مشو از نیکه جهانت عزیز کرده ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار مارست این جهان و جهان گیر
مارگیر از مارگیر مار برآرد دمار و این دو بیت از قصیده ایست که در مرثیه ابو ابراهیم منصور گفته مرثیه از خون او چو

ردی زمین لعل فام شد روی وفا سیه شد و روی امید زرد بیغش بخواست خورد همی خون مرگ او مرگ از نهیب خویش
مران شاه را بجوید از کف شاه نور خود جنبش خود شد همی سهیل نمود دست بر جبین گر بر کران ز جمله گیتی او برده است
ابکمین باب شود کل کل ابکمین در مقامات شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکور است که روزی قوالی در پیش ایشان این بیت خواند
نظم اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی شیخ را رقت شد پرسید که این شعر کیست
گفتند عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت او رفتند حکیم کسائی شاعری بود
که کسائی از بدو بر داشت و کلاه فقر بر سر عنایت و سر آستین تسلیم فرو رفته و گرد حرمان از صحرای سینه تاب دو دیده
نشانیده اکثر اشعار وی در زهد و وعظ و مناقب اهل بیت است و این دو بیت در مدح حضرت امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب سلام الله علیه او راست نظم کو مدحت و منقبت کسی که پیمبر بستوده و فضل کرده بدو داده کاو
آن کیست بر اینحال که بود است که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار این دین هدی را بمثل دایره دان
پیغمبر مرکز و حیدر خط پرکار علم همه عالم بعلی داد پیمبر چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار این چند بیت در شکوه
عمر بهنگام وداع و ساعت رحیل گفته نظم بسیصد و چهل و یک رسید نوبت سال چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا چگویم و چکنم سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال ستوروار بر اینسان گذاشتم همه عمر که برده
گشته فرزندم و اسیر عیال بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام شمارنامه با صد هزار گونه وبال درم خریده آزم ستم
رسیده حرص نشانه حدثانم شکار ذل سوال دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال
سرم بگونه شیر است و دل بگونه قیر رخم بگونه نیل است و تن بگونه نال نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز چو کودکان
بد آموز از نهیب زوال گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال ایا کسائی بیچاره بر تو نخجیر
گذاشت جدا شو از امل و کوش وقت خویش بحال جماعتی ویرا ملامت کردند که عمر با خر رسیده خضاب چرا
میکنی او در عذر این دو بیت میگوید نظم از خضاب من و از موی سیه کردن من گر همی رنج خوری بیش مخور
رنج غم زد نه جوانیست بترسم که زمن خرد پیران جویند و نیابند بمن کرد در مدح سلطان غازی یمین الدوله
نظم گفت کوئی که کان گوهر ستی گر او دایم کند گهر فشانی چو جانت از خود و رادی کریزان تو بیجان زنده

شنیدم شد بهار

بودن کی توانی و این دو بیت در حق کازر پسری گفته نظم گوی و چوی از گوز و فرو و ستن دل و جان بر زلف سیاه و

سپید رخ تو هست مایهٔ تو اگر مایهٔ کارزان بود خورشید و این ابیات نیز مراوراست نظم آن روشنی که چون بپیاله

فرو چکید گوئی عقیق سرخ ز لؤلؤ فرو چکید و آن جامی که چون بکف دست بر نهی کف از قدح ندانی نه از قدح

بشناسی آو بوی در دیده کافور و عنبر آلود رنگ آورده عقیق یمانی بماند گل سرخ همواره تازه اگر قطره زو بکل بر چکانی

گل نعمت هدیه فرستاده از بهشت مردم اگر تمیز شود اندر نعیم گل ای گلفروش گل چه فروشی از بهر سیم و زرکل عزیزتر

زر چه ستانی بسیم گل آن خوشهای زرنگار آویخته سیاه گوئی همی شب بزر مرد همی زنند و آن باکمخ شنوار باغ بنمرود

همچون سفال بود که بآتش فرو برند ای زلف رخ تو آینهٔ ماه شاه حبشی و عاشقت سیاه روی و موی تو ما هم

خوبیست چه بود نام خط سپید و سیاه هر کجا بنگری و مه نرگس هر کجا بنگری بر روی ماه لب و چشم و لحی و بلا

بر رخ و زلف تو به و گناه **ابو المظفر عبد العزیز بن منصور العسجدی** عسجد کان بلاغت و اختر آسمان فصاحت

بوده و خط مرو بوجود او مفاخر و حشم روزگار بتیغ کفّار او ناظر و در حضرت یمین الدوله اعتبار تمام داشته و

مخصوص رفیع بار دولت آن شاه نیک رای بوده و در آن حین که سلطان بمدد تایید یزدانی و توفیق سبحانی در اقصی

بلاد هند سومنات را فتح نمود و از تیر شمشیر آبدار خاک آن دیار را گلگون بخشید هر یکی از شعرای فصاحت شعار اشعار آبدار

بمنقبت اظهار آورد عسجدی نیز قصیده در تهنیت آن فتح بگفت که این چند بیت از آن جمله است نظم تا شاه خسروان

سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد آثار روشن ملکان گذشته را از زد یکسر و آن همه از مشکلات کرد مزد

زایر کو حیات ابراهیم دین سنگر و دعای خویشتن از واجبات کرد شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه هر شاه را به

لعب دگر شاه مات کرد شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت کو هم سفر کرد و بدیگر جهات کرد عین الرضا بیزد جویی تو

هر سفر چون او سفر بجستن عین الحیات کرد تو کار را به نیزه و تیر و کمان کنی او کارها بحیله و کلک دوات کرد بر خیره ازو فرو

هلا قند زردشت چنین و براکند ستم فاتم بر پشت بس کن که گرد بد زردشت کنون بار از کام کند روی کا

قبر زردشت من نیز آن نیم که مرا ز آتش هجران آتشکده گشت دل دیده چو جیحون خشت گرد دست جبل بر هم آن

سوختن دل انگشت شود چنین که بر دست من انگشت ای روی تو چون باغ و هم باغ شگفته خواهم که بنفشه چینم از

باغ تو بکشت اگر دیده دامن کاهیت بجنبد ابداً کی که زمر دیده دُرّی ابخوانند من این ندیدم و دیدم که جواهر دست

بداشت مرا از دل من بر کنند و دیده از چه را ز مردم عاقل جهان بود که بمرو چو در وسر گنبدش مردمان د تشم کردند جهان

نباید بودن که گر سرش ببرند ز سر برسد بدین آن دوستان خرم کردند گهی بلند و ز او طلوع نهاده بلند بلندهای جهان جمله

زیر او ست زیرا باستواری زنجیر زر بر روی زمین بپایداری نام سخن میان شر بیهقی دل بخواه رخ او لیکن

بکار برده برو سنگها بسان حکر **شیخ الاسلام الحارثی** سحبان ثانی ولکن بوده و کمال قدر و بزرگی و اران بر تر است

گر کسی او را بشو نسبت کند نباید بواسطه تشحیذ خاطر گاهی از و نظمی وارد میشده باشد و این دو رباعی از آنجمله است

رباعی حالی هر دی در آتشم باده شود و خاکست همیشه سفر شم باده شود و بر نا خوشی و هر چو شم باده شود تو میکنی و من همیکنم

باده شود یارب من تشنه جام خون چند کشم باز رستم و از رنگ کون چند کشم از بهر دو لقمه نان که هر دادو دشت من بیت

هر ناکس دون ز خیره چند کشم **فخر الدین مبارکشاه** صدر سحاب بیان و دُرّ دریای تبیان بود کمال شد و او محط رحل افاضل و مرجع

و مآب اماثل میبود در حضرت سلطان غیاث الدین غوری از محرمان صاحب سعادت و از مسطوران دو دولت

بیرت دهر که بدرگاه او آمدی در حضرت سلطان مهم همه بساختی و توقیع جمله بواجبی کردی و این دو بیت از

قصیده ایست که در مدح ملک سیف الدین غوری گفته نظم تیغ بحرف زنی گفت زخم را بیاز دیر از ربت عرب

تیغ کند و مرد مربع صفت چون دو مثلث شود چو تو که وا اندیشی سند سه کار زار و این ابیات که بطلا حل

نوشته میشود هم مراوراست نظم ای در جمال خسرو خوبان روزگار والا شده ز عشق تو دوران روزگار آمد که گفت

از غم گیتی مسلم شود او خوش بدست عشق تو دستان روزگار دست تو شغل بر کفایت همی کند محتاج هیچ نیست بباران

روزگار رخا با سخن تو ذوق جانی دارد شیرینی آن لب دهانی دارد و نور چشم چشم من تو شنیداری عشق تو هزار رنج و کانی دارم

تا ظن نبری که بی تو جان میخواهم یا مملکت ملک جهان میخواهم تا باشد که وصال تو میسر گردد من زندگی از برای آن میخواهم از

باد صبا دل چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت امروز ز من هیچ نمی آرد یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

شرح غم یار قصه مشکل ماست وز هر دو جهان شیشه می حاصل ماست از شیشه شنیده ام که بگریزد دیو آن دیو که شیشه

دوست دارد دل ماست گلبرگ ز روی چون بهشت شاهد جدی شگ از سر زلف سیه شاهد چیند بر بر گلبرگ نی که زدم

آئی و روی و دامن دامن دل از زهرت شاید چه شمس الدین محمد وفائی بزرگی بوده در غایت حسن خلق و لطف
طبع ظرافت و لطافت در ذات او و چون نامه را لباس نو پوشانیده شورش هدفین بوده آنچه نوشته میشود از
منظومات اوست نظم ای در غم تو گشته مرا چشم سار چشم ناخورده می چرا است تراپر خمار چشم خونم همه بریخت که بر
سیلابهای خون خود مسکینم نزاری من اندر کنار چشم ها با گرفته رخنهای روزگار آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
گر خود گشت چشم روا داشتم از آنکه بیرون تو نیاید بکار چشم ای برده چشم تو چو دلم صد هزار دل هیچو چو زلف تست مرا
بی قرار دل گر صد هزار جان بودم همچو قول المثل بر باید مرا گرفت ز هر صد هزار دل آخر باتش جگر و آبهای چشم وز نی برا از آتش
هجران دمار دل و در خون دل مشو که چو کاوش بکان رسد آخر بناله از تو بصد رنگ بار دل الحکیم محمود بن علی السمائی سماء عالم
نظم بوده و محمود ملکشاه در حضرت سلطان سنجر آسایش نهاده و بوده از شاعران ملازم دولت بیرنه وکلامش غایت جودت
و سلامت را داشته آنچه نوشته میشود جزوی از آن کتاب و قطعی از آن سحاب است نظم دل از کار گرفتم و بر گرفتم
که با تو عشقبازی سر گرفتم ز جان خویش دست آنگاه شستم که مهرت را چو جان در بر گرفتم بسا شب کز تو گفتم رد تا بام
چو روز آمد غمت از سر گرفتم با گویم را چون لحم نماند میزیم بار غم چون مرهم نماند مانده بود اندر دل شادی نی اندرین
ایام ما لم نماند مرا در دلبری و ستی تمامست مرا در عاشقی دردی مدامست بدام تو جهانی شد گرفتار مرا بر کوی آخر این
چه دامست سمائی اسکند عهد تو هر گز اگرچه کارش از تو بی نظامست ای دل ز خار خود جوانیار هی چوبی و درمی بر که
گل جو از خار میجویی خون گشتی و خدمی در کار او کش اینی آخر مرا گوئی کین کارمی چه چوبی چون یار دلا میان با زار تو ست
گفتم که مکن دل همه در کار تو بست انعقوه که در جهان از او کس بجزید او در دو سه رنج و تنگ دربار تو بست شهاب الدین
ابو الحسن در لطف طبع یگانه و در فنون هنر نادره زمانه بوده و او نیز در سلک شعرای سلطان سنجر انتظام داشته در حینی
که خال حیات سمائی از دیوار اجل بر خاک هلاک افتاد ابو الحسن این ابیات در مرثیه او گفته نظم زنهار اگر ز بیم
همی سمائی زکنار من چو سمائی شد از ستاره اشک بر رخ دریا ماند ز بیخ فوقت او کنار من که نه مینی دران
کناره اشک چو اشک من زعفرانرنگ لفظ او داده که نم زنهر تسلی دل بنظاره اشک ز اشک چاره همی جویم و نمیدانم
که هم ز غایت بیچارگیست چاره اشک این رباعیات نیز از منظومات اوست رباعی آنکه که بدی فارغ

ساکن

ساکن بهوست در خاست چه اندر هوای تو نشست اندفت که شد چرخ را انگشتری شد سر زلف تو نیکوی
بهست یا در دشب دراز دستار منم با سوخته دل ساخته همراز منم هر جانوری که در شب آواز دهد با او ز سیان
دل هم آواز منم آنکه گر کلید گنج هر شادی داشت و در هر کاری هزار استادی داشت شد بنده تو دلبر نمانت که
او هرگز روزی نشان آزادی داشت در عشق تو دل نگردد یاد از دگری و دیده بوفا نشان نداد از دگری کرد ستم از تو
داد از دگری غمناک هم از تو بکر شاد از دگری کی هم که زلف حلقها بافته و انکه رخ چو ماه بر تافته الماس لطافت از که
یافته که از لعل چنان بخبیه تنگ تافته این رباعی تاج الدین اسماعیل باخرزی راست و در مرثیه ابو الحسن رباعی که مرا میبود
از راغبت کرده دست و این تنم ز بیم ماهیست و ایکه مرا بیان از تو ای راحت جان با درد تو زیستن ز بیم ماهیست
سید ابو علی بن الحسن سید عصر و نادره دهر بوده و این رباعی که در حق پسر علاء الدین بندی وارد شده از وی میآمد رباعی
آن کز لب او کان نمک کیسه نهاد طلبیت هر آن نقطه که بر کیسه نهاد بند سر نقطه میخ عدم گشاد عاشق دیدی که بند بر کیسه
نهاد نصرة الدین فتوحی از استادان نیکویان فطنت نشان بوده اسب از لطف طبع و روانی وام کرده
و آتش از ذکای خاطرش لطافت میربوده و او را با اکثری از شعرای زمان مشاعرات و مناظرات بوده چنانچه
این ابیات که میان او و سهار واوروی داده قطعه فتوحی ز دیدار جان بپرور و فردن شکل جان تو دوتم
اگر چه فتوحی تو ئی در جهان جوردی تو دیدم فتوحی منم فتوحی در جواب گوید قطعه زهی نظم و نثر تو کرده فرون خرد و
دماغم روان در تنم چو بشکیبم از تو بخدمت همی تو جاره بلکه جاره منم وایضا او را با انوری مناظرات بوده چنانچه این دو
قطعه مستفاد میگردد انوری راست در شکایت وزیر عصر قطعه ملک ملک و دوران دوران وزیر ای ابن آصف
بدل و ای زسلیمان ثانی عالی اکرم اینهمه در آسایش ایمنی از علم آن همه در آسانی جود ایشان بقلم رغبت روزی
بخشی عدل ایشان علم کسوت آبادانی عرض چرخ کمالیست که ایشان دارند چون بیاید بر بدلی آن همه سرگردانی چند
از عوض ملکی که دلد چند همی بی دریغا نکند آرزوی ویرانی مرحبا بسطت جاهی که از او منقطعند مسرعم سایه چو خورشید
زبی با بابی و چنین دولت من مانع گفتن نگفاف بیم آنست که ایم بر دبی نانی نظم و نثر که مرا هست از این
ملک بکر که از ان روی بصد عاطفتم ارزانی ملک معروح باید که ز اهل کنعان بیخبر باشد خامه که بود کنعانی معتبر کر

سخن است آنکه ازو مجموع است • خازن خاص ملک دارد اگر بستانی • بس بخوانی نه مرا بس گل که طوطی الحمد لله که نفسش
معانی کنی از سبحانی • هم توانا و قادر و هی کار زوی از روی سخن • روح پاکیزه برد از سخن روحانی • تو که پوشیده هیچ از دو مرا
حال بیرون و درون همه‌ها دانی • طاق تو طالب نعمت است که دارم ز درون • و ز برون برهن بوالحسن عمرانی • انوری
این چه پریشانی و بیخویشتنی است • هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی • بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل • چند بر بی‌مزه چو
طفیلی خز مهمانی • پیر سهلی که اگر شنود حال از او • حکایت کند که چو عباس خوش نگر سیخوانی • در جواب فتوحی راست نظم
انوری ای سخن تو سبحان ارزانی • گر کجا است بخود از اهل سخا ارزانی • حجت حق و مدروس تو شد باطل • او چه دهی و
درده هر ارزانی • در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی • در تن رامش و دانش بلطافت جانی • بکرانمایگی عزو
خسرو • وزن دران و خرد ام هیچ بود به زانی • کفی اندر شرف و عقل فزون از فلکم • ماری اندر طمع و حرص کم از انسانی
بنمایت حکمت اگر گردد سلطان نمت • آیت که چو از ظلم چرا میخوانی • ز آب حکمت چو هی با بکبان
بنشینی آتش از چه آدر دل و جان نشانی • ز دخامان مطلب نام ز حکمت چندین • چون چنین دو طلب جاه و بندیا
نفس را بار بکن از شهوت انسانی خوی • نا دست در همه احوال بود روحانی • از پس آنکه بیکماه دو الف ملکی داد
در بلخ ملکشاه بتو ارزانی • از پس آنکه هزار دگرت داد و وزیر • وقت آن بر سر خشتی شده ترکستانی • و ز پس آنکه ز انعام
جلال الدوله بتو هر سال رسد مهری بالفکانی • بدنامی شعر و سرف چرا میکوشی • در شانی که فرستاده از نادانی • طاق تو
طالب نعمت است که دارم ز درون • و ز برون برهن بوالحسن عمرانی • چه بخیلیست که چندین زر و نعمت که تراست
طاقی و برهنی کردی شوانی • یازده سال فزون باشد تا گشته تند است • بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی • برهن
کهنه او کرده بجایست هنوز • بس بخوان برهنش کو زده و خفتانی • باقی عمر پس آن برهن و طاق ترا • بس دارد تکی ار لخم
دکرستانی • بعث از آنست زیادت که همه شکر بود • تو نه از در نعمت که همه کفرانی • بر تو گر چند در انواع سخن
تاوان بست • اندرین شعر شکایت ز دی نادانی • گر بود ز ان بخی گفتم با ز ارز سن • ز آنکه کفر است در بخت
سوماتی **خواجه حسین** در معقولات از تلامذه مولانا عصام الدین ابراهیم بوده و در شرعیات از شاگردان
شیخ ابن حجر که مفتی عربستان و حرمین الشریفین زینبه و صفات نیکو بسیار داشته و بر آثار تخمیت در ولادت

ارزانی

شاهزاده‌ها

خراسان
مهنه

شاهزاده‌های با عدل و داد سلطان سلیم و شاهمراد مشتمل بر تعمیه از بیت اول سلطان سلیم استخراج می‌یابد
با تاریخ ولادت و از بیت دوم اسم شاهمراد با تاریخ ولادت و از مجموع ابیات تعمیه استخراج یافته که از
مصراع اول تاریخ ولادت شاهزاده اول و از دوم شاهزاده دوم حاصل میشود بر این موجب که نوشته میشود رباعی
سلطان شدی ز لطف پیا ماراه • در سیم نموده آن مه دو را راه • دل سوی گکی کشید از حسن و جمال • از جسم نموده
آن مه دو را راه • دی مهر سیم آن مه دلکش نمود • بایده لطف پایان نمود و دران شهر و حسن آراه • و ایضا قصیده که در مطلعش
که از مصراع اول تاریخ جلوس حضرت شاهنشاهی و از مصراع ثانی تاریخ ولادت شاهزاده سلطان سلیم بیرون می‌آید
این است نظم بعهد الحمد لله جاه و جلال شهریار • که وهر محدار محیط عدل آمده بکنار • و این بیت هم مراد است نظم
بوده با جا ساجیا که سودی نموده • افسوس آنجا که سودی نبوده **مولانا مشفقی** در بخارا متولد شده و در همانجا فوت گشته و را
قصیده در سلطان عمر شیخ‌زاده و اکثر اشعارش در طیبت و ظرافت است آنچه نوشته میشود از انجمله است نظم عودت سند
سلک شامت • طوطیانش شکر فروش همه • نمکسانش چو هندوان سیاه • چیره شده و نگوچه پوش همه • فقیری و ملا شوری
بهم • ز شهر از جفای می‌بردند • مدار منجر شهر خود تو شاکی • تخمور نه در هی میروند **واصلی** از واصلان کوی طریقت بوده و
همواره نوای کار الفت می‌نواخته این دو بیت مراد است نظم عجب بطرح قامت بوستان جمالت • که در
میان کل زرخت بر کنار بنفشه • بنفشه کاشته بر طرف لاله زار تو دوران • که خوش نشاندست بر اطراف لاله‌زار بنفشه
مهنه ولایت مختصریست و مردم نیک همواره از آن مکان برخواسته اند چنانچه از این ابیات مستفاد میشود چه
دشت خاوران از مضافات مهنه است نظم بر سپهر حبیب کردان شد ز خاک خاوران • تا شبانگاه آفتاب خاوری
خواجه چون بو علی شادان وزیر نامدار • عالمی چون اسعد مهنه ز هر کی بری • صوفی صادق چو سلطان طریقت بوسعید • شاعر
ساحر چو مشهور خراسان انوری • شاد باش ای آب و خاک خاوران گر زوی لطف • همچو آب سبزه و خاک کلان که می پروری
شیخ ابوسعید فضل الله بن ابوالخیر پادشاه عهد بوده و در انواع علوم مرتبه کمال داشته اگرچه از مریدان پیر ابوالفضل سرخسی
بوده اما منسوب به خرقه از دست شیخ عبدالرحمن سلمی پوشیده در تذکرة الاولیا آمده که یکبار هفت سال در کنجی نشست
و پنبه در گوش نهاده شب و روز میگفت والله الله میگفت و هرگاه در دو دیوار با او موافقت کردند اراین نقف ساله

از عشق کم شده و در بیابان کم گردد اتفاق و فقاء بمیرد و با سباع نشست و خاست میکرد تا او را جذبه پدید آمد که پوست
خربزه که از دست شیخ بغدادی به جست خریداری نمودندی یکروز سورش نقد میخواست مردمان ریبر و روی حوض
مالیدند از شیخ ابوسعید نقل است که چون کار بدینجا رسید کتابهای خود در زیر خاک کردم و جبه خود و کالای ساختم هر آینه ما را بجا نمود
کر آن ما نبود دیم ما را بجای کر تقاضی شد نه و بکار وی بر ما کواهی دادند و زنان بر بام آمده سنگ بجانب ما ریختند لاجرم مرا اتفاقا
خدمت شیخ ابوالعباس پدید آمد چون ابوالفضل وفات یافته بود بعد از خدمت بسیار دیدم آنچه دیدم از سخنان اوست که
هر که بحق عالمتر بحق جاهلتر و هم از اوست که درویش نبود وکفت که درویشان نه ایشانند که اگر ایشان بودندی نه درویشان
بودندی کفتند صوفی کیست کفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی درویشی کفت او را
کجا جوییم کفت کاش جستی که نیافتی کفتند عشق چیست کفت العشق شبکة الحق عشق دام خداوند است و از شیخ سوشابیر
روایت کرده اند که ما بنا بر اختصار بتقلیل اختصار نموده ایم نظم با عاشقان نشین و همه عاشقی کزین با هر که نیست عاشق کم
بر قرین باشد که در دمال تو بیند روی دوست تو نیز در سایه ایشان نه بنشین و فرو بستان بود و انقل بازاره
وین باده کجاست که خرابات خرابست مرد باید که جگر سوخته خندان باشد نه همانا که چنین مرد فراوان باشد دقی الرباعی
دردی داریم و سینه بریانی عشقی داریم و دیده کریانی عشقی و چه عشق عالم سوزی دردی و چه درد درد بی درمانی عاشق شدن
دیوانه منی شیدا منی شهره منی و افسانه منی در سوا منی کافر منی و بت پرست منی و ترسا منی ایمان منی و صد بار بتر
ز ایمان منی راه تو بهر قدم که پویند خوش است وصف تو بهر صفت که جویند خوش است روی تو بهر چشم که بینند
نکوست ذکر تو بهر زبان که کویند خوش است ای روی تو ماه عالم آرای همه وصل تو شب و روز تمنای همه کر با دکران
به ز منی وای بمن ور با همه کس همچو منی وای همه چشمی دارم همه پر از صورت دوست با چشم مرا خوش است چون دوست
در اوست از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست شب آمد
باز رغم اندر غم دوست هم بر سر کریه که چشم را خوست از خون دلم هر قطره بیداری سیخی است که پاره جکر بر او
ای عهد تو عهد دوستان سربی از مهر تو کین خرد و از غیر تو دل بر شغل و میان تهی همچو دهل ای کشته همچو شمع و کرد زره چو کل
چون غنچه کل بکلاب شسته روی داری چون مشک بی حل شده موی داری چون عرصه که قیامت از شورش خلق بر آفت و

خراسان
مهنه

محنت سرکوئی داری و دیکری از نیکان انکمکان احمد بن شاذان است که وزیر سلطان طغرل بیک بن میکائیل سلجوقی بود
و دیکری اسعد مهنه که از فحول علما و کمل فضلا میرسید و دولتشاه در تذکره خود آورده که اسعد روزی در مجلس سلطان محمد بن ملکشاه
با امام محمد غزالی مناظره کرد و اول سؤالی که کرد این بود که تو مذهب حنیفه داری یا شافعی امام کفت من در عقلیات مذهب
برهان دارم و در شرعیات مذهب قرآن نه ابوحنیفه بر من خطی دارد و نه شافعی براتی اسعد کفت که این سخن خطاست
امام کفت ای بیچاره اکر تو از علم الیقین شمه میدانستی میکفتی که من خطا میکویم اما در قید ظاهر ماندی و معذوری اکر حریف
تو نبودی با تو مناظره کردمی و راه تحقیق بتو نمودمی و از فضلا اوحدالدین انوری است که اوصاف سخنوری و فضلیتش
اظهر من الشمس است و او از دیهی بوده بدنه نام در جنب مهنه در عنفوان جوانی جهت کسب فضایل نفسانی
و کمالات انسانی بهمت تمام داد و بکم روزکار از اماثل و اقران قصب السبق در ربوده چنانچه از این قطعه حقیقتش معلوم میکردد
قطعه کرچه در بسته ام در مدح و غزل یکبارکی ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم بلکه بهر علم کز اقران من دانند کسی خواه جزوی کیر
از اخوا کلی قادرم منطق و موسیقی و هیات شناسم اندکی راستی باید بکویم با نصیبی وافرم و ز الهی انچه تصدیقش کند
عقل صحیح کر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم و ز طبیعی رمز چند از چنینی تشوریت کفته اکر کاهم کرد اکر خاسیر
نباشد ناظرم نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم وین عجب کانکه مرا تبه کمال رسیده ورزی
شو الکبرو عملا زمت سلطان سنجر آمده مخت سنجری کفته قصیده ایست که از ابیات آن قصیده است
کر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایکان باشد شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشاه نشان باشد
انکه داغ طاعتش زاید هرچه در انبای انس و جان باشد وانکه با مهر خازن کرم روید هرچه زاجناس بحر و کان باشد عدلش ار بازمین
بخشم شود امن بیرون آسمان باشد قهر ار سایه بجهان فکند زندگانی در آن جهان نباشد ای قضا قدرتی که با حزمت
کوه ثبات چنان باشد سود خطر روزی بحرم کرد دست توان ضمان باشد نشود کار عالمی نظام کر نه پای تو در میان
باشد در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد چون بجنبد رکاب منصورت ای قیامت که از زمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت نه همانا که در امان باشد هر معانی که از مطلع دو نفس تیغ را کفته آن باشد
صد قران وحش و طیر را بی ازان فلک کشته طرازان باشد خسروانند و چو ده سالست که همین آرزوی آن باشد

گر ندیمان مجلس شود • از مقیمان آستان باشد • بخر بر بس از آنکه نشناسی • وانکه هست از کیان گران باشد • چه بود گر ز او زین
سودا دوست بو سیفی زبان باشد • و تبدیع مهم انوری بجایی انجامید که سلطان دو کرت بغزل او رفت و انواع
تفقدات و انعامات بجای او آورد تا در شهور پانصد و هشتاد و یک سبعه سیاره در یک برج در سیم درجه میزان که از بروج
هوائیست قران کردند منجمان گفتند که درین سال بادی پدید شود که تمام عمارات را خراب و بیخ کند و انوری
از سایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه میشود و مردم از بیم جان و حفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خود بدان نقل
کردند اما بنابر خشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرونشاندند و ازین جهت در نظر
سلطان بسی بی‌مقدار شد و فرید کاتب که از مخصوصان بود در آخر ذم این دو بیت نظم نمود نظم گفت انوری که از
سبب بادهای سخت • ویران شود عمارت و کهسار بر سری • در روز حکم او نوزید است هیچ باد • یا مرسل الریاح تو دانی
نه انوری • و انوری چون استشمام رایحهٔ بی التفاتی از سلطان نمود ترک ملازمت کرده در نیشابور به سر میبرد تا بعد از چند گاه
جمعی باعث شده فرمان طلب وی حاصل کردند و چون او بر مضمون فرمان اطلاع یافت این قطعه در معذرت گفته
استعفا خواست قطعه کلبه‌ای کاندرو بروز و بشب • جای آرام و خورد و خواب منست • حالتی دارم اندر آن که
از آن • چرخ در عین رشک و تاب منست • آن سپهرم که او که نور سپهر • ذره نور آفتاب منست • وان جهانم که زاد
کرم کثیره و المؤنست منست • هر چه در مجلس ملوک بود • همه در کلبهٔ خراب منست • رحل و اجزاء و بیاض کتب
دل او کرد و خوان من و کباب منست • شیشهٔ حبر من که باد ابر • جبش من شیشهٔ شراب منست • قلم کوته دهر زخوش
زخمهٔ تیغ رباب منست • خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق • بر بزار اطلس انتخاب منست • هر چه بیرون بود ازین کم و بیش
حاشا للسامعین عذاب منست • کنده بر جهان خبیث کند • همی را که در حجاب منست • خدمت پادشه اگر باقی
نه بیاز دی خاک آب منست • گرچه پیغام روح پرور او • همه تسکین اضطراب منست • هیئت من بنده را زبان
جواب • عابد و جای من جواب منست • و چون سالی چند برآمد عزیمت بلخ نمود اکابر آنجا متهم بهجو بلخش کرده
بسجد بر سرش انگشتند و بر کرده بارش بکردانیدند تا آخر بوسیلهٔ الثقات اقضی القضات حمید الدین از آن کلفت
باز رست و بقیه ایام در همان شهر مقام بپایان آورد و در پانصد و هشتاد و هفت بجای قضا داده بر جی در

خفتی

خراسان
ابیورد

پانصد و چهل و هفت نوشته‌اند خواجه بونصر از اولاد سلطان ابوسعید ابوالخیر بوده و همواره بوعظ و ارشاد و رفق عباد مشغول
داشته این بیت مراوراست نظم از سر روی تو آینهٔ جان ساخته‌اند • وندران آینه جاز آنکه ان ساخته‌اند شیخ ابونصر
هم از احفاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید بوده و شعر اینک میگفته این دو بیت از آنجاست نظم ارزو و رفتست
هر روز هست ما نغم و رذیر آمدن همه شب آنمی دگر • ترسم که گر حکایت غمهای خود کنم • غمگین شوی از این غم و
آن غم دگر ابیورد را با ورد نیز گویند بانی آن باورد بن جودرز بوده طعام باورد بالخاصیه لذیذ آن شهر است الما آب و هوای
بد دارد و از مردمش این چند نفر که صورت ایراد می‌پذیرد بنظر آمده فضل عیاض از کبار مشایخ بوده در اول حال در بیابان مرو
و باورد راهزنی کردی اما مروت در طبع او بودی چنانکه در کاروانی که زنان بودند گرد آن نگشتی و کسی را که مایه بودی
مال او نستدی و کسی را که مالش بودی جزوی بجهت مایه بدو دادی تا آنکه حال بروی بگشت • و توبه نمود و حضرت لقاء شنود
گردانید و لسان بسی از اولیا دریافت از سخنان اوست که مرد در دوستی حق وقتی بکمال رسد که منع و عطا
و ذم و ثنا برو یکسان شود عبدالله مهدی شیخ ابونصر بابا سودائی مردی خوش محاوره بی تکلف نیکو طبیعت بود
سودائی بر مزاجش غالب گشته عمرها دیوانه وار در دشت خاوران بسر برده و پس از آن اقامت خدمت میرزا بایسنقر
را ملازم گرفته بنکات شیرین و محاورات نمکین باعث گرمی مجلس و شگفتگی محفل میگشت و این ابیات مراوراست
قصیده بر لوح سیمرغ صبح کلک زر آفتاب • بنوشته نام احمد و القاب بوتراب • یعنی دو بود اسم و مسماهان یکی است
احوال دو دیده و دو یکی بود در حساب • برخوان حدیث لحمک لحمی و سر مپیچ بشنو رموز دمک دمی و رخ متاب
از خیل مبتنی امراء تشی • وز جمع اولیا اسد الله بوتراب • در تذکره دولتشاه آمده که روزی با بایسنقر بن میرزا شاهرخ در
حمام چیزی از ندماء طلب نمود از آنجمله یکی بابا سودائی بوده که بعد از ساعتی بگوشه رفته لست مشغول گشته قفا بر میرزا
بلند وارد شده و از روی طیبت گفت که شاه فقرا عجب و صله داری بابا بی محابا گفت که شاه درویشان در نظرات
میرزا از عرق بسخطش بحرکت آمده طاسی که داشت بجانب او افکنده و از ضرب آن آسیبی بر روی رسیده بابا اشتغفر
از حمام بیرون آمده میرزا همان طاس طلا را نزد بابا فرستاده عذر خواست بابا جواب داد که چون میرزا صلهٔ ما را قبول
نکردند ما نیز صلهٔ او را قبول نداریم مولانا احمد در عنفوان جوانی بما وراء النهر رفته در خدمت تیمورتاش بلارک بگذرانده

پس از آن عزم عراق کرده در کاشان که از شهرهای نیک ایرانست بساط اقامت افکنده بوده مدتی شهریار عهود
زمان تدریس آن شهر و سکان نوبی معمور گشت چون امیر جلال الدین استرابادی بر مسند صدارت متکی گردید بنابر سخن
اهل غرض منع وظیفه مولانا نموده مولانا اصلا زبان بر دو جواب آن نگشوده بشیوه قناعت روزگار میگذرانید تا روزی
تاجری هزار دینار زر آورده نزد مولانا گذاشت و گفت این زر را نذر شاه اولیا علی المرتضی علیه التحیة والثنا کرده بودم
دیشب است که در واقعه بمن میگوید که چون وظیفه مولانا منع شده باید که این زر را بدو برسانی نظم روزی تو باز کرد
زد کار خدا کن غم روزی مخور امیر جلال الدین چون دید که آن حضرت بر مولانا گران نیامده آئینه وی را بسبب قسیمی
ساخت شخص الیقین و نمود که مولانا را مقید ساخته بحضور آورند مولانا پیش از آنکه فرستاده برسد قاید قضا را بقدم
رضا استقبال نموده لوای عالم مخلد را افراخت قطعه اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوشخوئی از گران قلتبانان وگر بدخوئی از گران قلتبانی و از مولانا شعر بسیار روایت کرده اند اما از شعر وقت
بغیر از یک بیت شنود که استماع نیفتاده نظم در کنج نامرادی با درد دل نشستیم دست طمع بریدیم پای طلب شکستیم
مولانا ابو الحسن دانشمند تبریزی آن شجر است در حل نمودن معضلات و توضیح خفیات و تلمیح حسنات از مشهوران
زمان خود بوده نظم بی تکلف او سخن گفتی چنان که زبس بایقیننا تأمل دیگران و فضیلت او را هیچ شاهدی چون قصه حل
مالا ینحل نیست چه مشهور است که از زمان قدیم مسئله هندسه از علم ریاضی مانده بود که عقده آن بکره کشائی طبع هیچیک
از حکما باز نشده بود چون نوبت بعلامه خورشید ضمیر خواجه نصیر رسید شش سخن را حل کرده بباقی التفات ننموده
مولانا ابو الحسن آنرا باندک غوری حل نموده حل مالاینحل نام نهاد وحدت ذهنش بغایتی بود که در چهارده سالگی شرح تجرید
را با حاشی افاده نموده و در بیست و پنج سالگی درس مجسطی گفته و قوت حافظه اش بغایتی بوده که در هر کتاب که
یکسطر افکندی عبارت آن هرگز از خاطرش نرفتی و این سخن از وی شهرت دارد که اگر جمیع نسخ متداول از عالم بر
افتد عبارت تمامی آنها را چنان تحریر کنم که یک حرف خلاف ظاهر نشود و با این نسبت ابواب صحبت [illegible] گشاده
بودی و هرگز بی ثمر عشق و کیفیت عاشقی نبودی شاعری در حق مولانا و شیخ علی آل که [illegible] بودی در تبعیتی گفته
نظم پسر کاشیان و دختر شان بدو فاضل شدند جفت صحبت پسران جفت بو الحسن گشته دختران جفت آنکه شوان گفت

تصنیفات مولانا بسیار است آنچه شنیده شده کتاب حیات است از حکمت طبیعی و کتاب مشارق و کتاب
مرآت الافلاک در حکمت ریاضی و حاشیه شمسیه و حاشیه تهذیب در منطق و رساله اثبات واجب و شرح فرایض نصیر
از بخدمات احیانا لطف طبعش بنابر شگفتگی خاطر در تنگ این نوع ابیات میگفته نظم سوز مرحوبین کرم در آتش که مبادا این
مهر و وفا یادگری داشته باشی تا هر کس که با من سرگران ساخت زبار غم سبکبار بی ساختند مولانا قنبری در سلک ملازمان
عبد المؤمن سلطان ولد والی توران عبد الله خان انتظام داشته و با استعداد موفور فضیلتش واو بوده و شعری میگفته
از انجمله است نظم ناخن زغم سینه زان خسته است وز آه دگر عشقم و از تیشه است از کثرت خدنگ مشتاق شده
آری هنر عشقم و این پیشه است نسا بجهت آب و هوا جای نزهه و دلگشاست و شهرت دارد که در اولا
دوازده هزار رباط است و نیز مشهور است که دوازده هزار ولی از انولایت برخواسته اند و نقش نظر آمده
که در برابر خانقاه استاد ابوعلی دقاق گورستانیست که تربت چهارصد پیر است از مشایخ کبار و بدین سبب
بسیار اشام خورده گفته اند امیر ظهیر الدین از فضلای نامدار و افاضل روزگار بوده چنانچه نظم بر این آن گفته ره در مقابل
نظم و نثر او بی نور و کم ضیا بودی و این رباعی از منظومات اوست رباعی صبحی نه مدد زاختر هیچ شبی تا تازه برویم رساند
لعبی خاص بس [illegible] کرمان روزی دارم زتر و خشک جهان خشم و لبی این چند بیت نیز در جواب قاضی شمس الدین
نسوی او راست قطعه جز کتابت اگر حباب نویسند نقش معماست کان بر آب نویسند در نسبت جز ره دلی
زوانش کبرند در لقب مالک الرقاب نویسند کو که رقعهای فاضلان زمانه چند ز تشویش و اضطراب نویسند
و رقعات در مطالو دارند در سیر و در انتخاب نویسند نام خرم از بلای دهر کتاب صدر ترا مرجع و مآب نویسند
قطع قلم جواب شعر تو شاید عکس صدا را اگر جواب نویسند القاضی امام مجد الدین از فضلای آن شهر و مستثنین بوده
لطف طبع و حدت ذهن موصوف و مشهور بحسن خلق وجودت قریحت مذکور وقتی که قضا ندای رفتن
بگوش هوش او در داد فضله از بهر [illegible] و گشیده این رباعی انشا نمود رباعی تعلیم جهانم سبقی پیش نماند و ز قرعه [illegible] ندا
نماند ای نفس بهیمی بسیت مکن گر زوج طبیعی رستی می نماند در وقتی که شمس الدین مستقلد قضای آن ولایت گشت
تهنیت آورده رفت و در بدیه این رباعی گفت رباعی خواهیکه جهان نفق تو قاضی باشی باقی مانی که تو ماضی باشی ما بر علی خدا حکم

کس که اگر آن برنگزند کسی تو راضی باشی **شمس الدین محمد سولد** در فضل و هنر یگانه و در جود و کرم نشانه بوده لوای فضل و
هنر بآسمان رسیده غبار ملال اشتباه لطفش در دیده فلک توتیا کشیده این رباعی مراوراست **رباعی** دلدار رحمه کرد و دل و دین کرد ○
وانگه چو نبرد خویشتن بین کرده ○ گفتم سخن تلخ مگو گفت خوش آن ○ خود جواب سید شیرین کرده ○ **محمد بن بدیع** در عهد جود ما فضل
کتاب یقتدوه اولوالالباب بوده خلقی کریم و خلقی وسیم داشته و در عهد ملک الامرا عماد الدین زنگی دیوان انشا
نسا بوده و بعد از چند وقت از خدمت استعفا خواسته هر چند از دیوان عالی خوارزمشاهی او را طلب کرده قبول نکرد
و همچنین ملک طبرستان وی را طلبیداشته هم استعفا خواست و بر آن بشنوده خدا پرستی روزگار میگذرانید تا درگذشت
و در قصیده ایست در حق فخر الملة والدین محمد رازی که این چند بیت از انجمله است **نظم** زهی ز نسخ رقاع تو عقل برده نسخ
نهاده علم تو در تیر حکمت فتح ○ ز پیش تازگی فضل تو چه زشت چه نیک ○ بنزد بشر و علم تو چه رکیک چه شیخ ○ هرانکه باقیه دگا
کاه بوقلمون ○ زبان معرفت تو شمرده یک یک نخ ○ چو فیض علم لدنی رسد ز از غیب ○ بساحت دل تو نخوره برکشد
بیخ بیخ ○ عناد خصم تو بار و نفقت چه کار کند ○ همانکه باسپر آفتاب **شیخ مجد الدین محمد الساهری** از شعرای زمان سلطان
سکندر است و او راست نیست موسوم بشاهنامه که حقایق حالات خوارزمشاهیان را بیان نموده و این
رباعی نیز از وی بنظر آمده **رباعی** در پیش تو گر گریم ای دلدارم ○ ماقل بنری که از تو در آزارم ○ خط تو که دود آتش نیکو صفت ○
و در چشم من آمد آب از آن می بارم **مولانا سعد الدین مسعود عمر التفتازانی** از اکمل فضلای وقت خود بوده در سن
شانزده سالگی آغاز تصنیف کرده شرح صرف زنجانی را رقم قلم بلاغت رقم ساخت و بعد از آن مطول را باسم
ملک حسین کرت تالیف نمود آنگاه در خوارزم متوطن شده مختصر تلخیص را بنام جانی بیک در سلک انشا کشید
چون امیر تیمور گورکانی خوارزم را در حیطه تسخیر کشید مولانا را همراه اسیر بسمرقند آورده و در مجالس بر تو سنگ خویش جای میداد و در وقت
وداع تار طناب بیتی خانه مشایعت میفرمود وفات مولانا در سنه هشتصد و پنجاه و دو بوقوع پیوسته و قبرش در
سرخس است عزیزی از روی ظرافت بمولانا گفته که مردم را معتقد آنست که شما از نسا اید مولانا جواب داده که اری
الرجل من النسا و بر اروی خلف ارشدش مولانا شمس الدین محمد که با والد خود تکیه زده در سلک علمای صاحبقران انتظام
داشته و از مولانا شمس الدین محمد مولانا قطب الدین یحیی بوجود آمده که افضل زمان خود بوده و از اول دولت شاهرخ میرزا

خراسان
سرخس

تا اوان استقلال سلطان حسین میرزا بلوازم منصب شیخ الاسلامی مشغولی داشته **سرخس** ما بین مرو و هرات واقع است
و ارتفاعاتش بیکصعوبی میبوده و قلعه اش از قلاع معتبر خراسانست در حینی که محمد خان شیبانی فتح خراسان نموده صد و هشتاد هزار
خانه وار بر سرخس نقل نموده و چون شاه اسماعیل ماضی بعزم منازعه جانب خراسان در حرکت آمد محمد خان مردم آنولایت را
کوچانیده بماوراءالنهر گسیل نموده و از این سبب سرخس روی بویرانی نهاده مبنی بر آنچنان خراب ماند در زمانی که شاه طهماسب جنت و
ایران بر عبیدالله خان والی توران چیره گردیده در صدد معموری سرخس گشته آنرا آباد از آن زمان تا حال آبادانست و مردم نیک از
اولیاء و فضلا از آن مقام برخاسته اند چنانچه **شیخ ابو الفضل** که پیر شیخ ابو سعید ابوالخیر و مرید ابو نصر سراج بوده اورده اند که روزی
از هوا پرنده آمده و بر درختی نشست یکی از آن بدید گفت ترا از این می باید گفت از این نمی که می باید در تذکرة الاولیا آمده
که چون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشانیدند روز دیگر در مسجد نشسته بود دیدند که کسی در مسجد
باز کرد و مرقع در مسجد انداخت و گفت مرقع بیگانه را نخواهم و برفت و دیگری **شیخ لقمان** است که از عقلای مجانین
بوده جمعی از وی پرسیدند که این چه بوده از چه سبب روی داد گفت هر چند بندگی بیش کردم بیش در ماندم گفتم الهی پادشاهان
چون بنده پیر شود تو پادشاهی و من در بندگی تو پیر گشتم آزاد کن ندائی شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم و نشان آزادی بروی
آن بود که عقل از وی برگرفت چنانچه شیخ ابو سعید همیشه میگفت که لقمان آزاد کرده خداست **خواجه احمد حادی**
نیز از بیگان وقت بوده و احوالش در کشف المحجوب و نفحات بتفصیل مذکور است **سید اجل ظهیر الدین تاج الکتاب**
دکان سیادت و دو کان سعادت بوده منثوراتش مقبول فضلا و منظوماتش پسندیده شعرا محمد عوفی در تذکره خود آورده
که سید مذبور از ملک تاج الدین که در سلک صدور انتظام داشت کنیزی التماس نموده این قطعه بگفت **قطعه** صدر ابنا
پاک خداوند انس و جان ○ کز جان و دل ثنای جلال تو گفته ام ○ در بحر شعر خون جگر ای شیخ راغ ○ بهر ثنات در صدف دل نهفته ام ○
دانی بزرگوار اگر جور روزگار ○ شبها چو بخت تو نفسی من نخفته ام ○ تا در حیات جاه و جلالت ز رفته ام ○ گرد محن ز ساحت
سینه نرفته ام ○ دارم طمع ز لطف تو چون سفته گوهری ○ زیرا بسی که در مدیح تو سفته ام ○ و چون ملک تاج الدین این قطعه بر خواند کرک
بچه هندی که زنگیان زلفا و روی آفتاب را طپانچه غیرت زدندی بوی فرستاد و این قطعه در جواب گفته روان ساخت
قطعه چو با الماس طبع در سفتی ○ در نا سفته ات فرستادم ○ فوق ده صد ای عرفیه که نبی ○ فوق ثغر یادم ○ چون سید با حقیقت کار

بپرواز

آزاد کنند

او داد قضای شهوت بداد بحکم صفوت حسن وصیق محل و کبر الکتان کنیزک رنجور شده هم دران روزها وفات نمود
چون ملک تاج الدین از انجا بار خورشید این دو بیت گفته و فرستاد قطعه علوی کافران هندی را ره زدی و از اسلام سیر حواشی
کرده بدست غزو کردی از شمشیر تو غزا خواهد گرد خواهی کرد رسیده در جواب گوید قطعه وعده کرده مرا شاها بسخن دور و دیر
نتوان کرد سیقیم غزو کافر داده خبر شمشیر کی نتوان کرد الصدر الاجل تاج الدین از رؤسای سرخس و فضلای خراسان
بوده و نگارخانه خیال او رونق مانی شکسته و نقاد رخط سوز و نثر او ناز رنگ داشته شورش اگرچه بحکم کثرت مدت
اما مستعد او هست آنچه باقی شده نوشته آمد قطعه ای صدر الدین زور دوراق جهان تو چشم و دلم قرار که آب و آتش است
آن چشم و دل که منزل وصل تو بود دی امروز هر دو بار که آب و آتش است بخدا که ذوق توحید من در جهان چون شتر
از شکر باشد که چو من دور باشم از در تو عیشم از زهر تلخ تر باشد زاد طبعی که در غمی افتاد جز مرادان مباد بهبودش
زانکه گر التجا کند عیشم بگشاید ز سعی و بندش گر رجعت می کند بادش گر بحکمت همی ببندش اتحاد الامر چون
فرو نگر که از نهر باشند نقشه ور قندش این مثل شایعست بیت شگفت که تو لبه بر حاو نندش ببل چون
در وضو فرو ماند جز ببلان فرو نیارندش گر زنانه ده کند بابن عذر تقصیرهای خود خواهم ور نه نجوم مدان مرا
ز انک من نه تقصیر خویش آگاهم با ملک شه جهان نکرده وفا تو چنان دان که من بملکشاهم مهر و مه را کسوف نقصان
خود گرفتم که مهر یا ماهم رباعی در ماتمت آن قوم که خون می بارند مرگ تو حیات خویش می پندارند غمناک از آنند که
آه دور خیال یا ویکجو نه با تو صحبت دارند استاد ابو الحسن علی البهرامی از شعرای آن نامیست و در زمان
سلطنت سلطان محمود غازی آسایش داده و بدیده حجسته نامه که در عروض گفته نسخه بی نظیر است و از منشات اوست
و این ابیات نیز مر اوراست نظم کار جهان بود به بد حال در دسر بی کرده خطر نشود مرد با خطر محنت لسان
آتش تیز است اکنون هیچ آتشی که میل نبود و شر سوی زیر که جای همتم دل کرده وین شدی ز صحن اندام او هم
بکشتی ز یکدیگر چو بیم همی بزرگی چون یافتم چه سود کرده است این بزرگی ما از پدر نیک نسبت پسران مرد را و لیک
آن بد بود که مرد کند نسبت از پدر الامام الاجل فخر الدین محمد الزرخانی خاطری وقاد و ذهنی نقاد داشته
و شعر او در غایت جودت و منه دو بیت انشا میکرد این دو رباعی مر اوراست رباعی ای دلبر حلاج لب چون

بلخ

نوشته بر بود و دل از شیفته مدهوشت از خود بکنم چه ارزان چشم کی قسم آن چه بازم زر کنند از گوشت دان
میر سرم که ار زده بد سازی و ز غایت مردمی لطف سازی این سنگ صفتان کنند ای آهو چشم تا که تر اصید برده بازی
مولانا قطب الدین قطب فضل و محور آسمان دانش بوده وقتی به پسر خود ناصر الدین مکتوبی نوشته و این دو
بیت مدبره وران درج ساخته قطعه در غمت ای ناصر ای دو دیده روشن مردم چشم سان مردم ابیت دلی که
زغمهات مست بوده خرابست عاقبت کار دو دیده خوابست بلخ از ابنیه کیومرث است اما کیکاوس
آب بر بلخ آورده باعث آبادانی آن شهر گشت و در زمان دیگر آن شهر را عمارت نمود و چون قلعه آن شهر را اعلا نمان
نمو تعمیر نمودند هر آینه بقلعه هندوان موسوم گردیده و از عمارات عالیه بلخ یکی نوبهار بوده گویند چون خلایق نام
و عظمت آن بشنیدند برامکه از رؤسای آن مملکت بودند بتخانه در مقابل آن بنا نهاده برخیز آن قبها بسته
علمها برافراختند گویند از شعار آن خانه صدار شی بوده چون نوبت خلافت بعبد و النورین رسید خالد بن برمک که
اهتمام آن کارخانه بود مسلمان گردیده خود را عبد الله نام کرد و مردم را از عمارت آن خانه مانع آمد لاجرم ملک طرخان
بخشم رفته لشکری بدو برو کشید و او را با فرزندان بکشت مگر یکی پسر خرد که برمک نام داشت که بجانب کشمیر رفت و بعد از چندی
آمده بر جای پدر تکیه زد و برمکیان همه از نسل اویند در حبیب السیر آمده که چون چنگیز خان به بلخ آمد آن بلده در معموری بمثابه
بود که در شهر و قری هزار و دویست جامع جمعه میگذاردند و هزار و دویست حمام راحت انجام داشت از زهاد
الاولیا خواجه ابو نصر پارسا نقلست که در وقت استیلای چنگیز خان پنجاه هزار کس از سادات و علما و مشایخ و موالی در بلخ
اقامت داشتند اشراف و اعیان از قرب وصول چنگیز خان وقوف یافته با ساوری و پیشکش باستقبال شتافتند
اما اطاعت و انقیاد فایده نداد و تمام بلخ را چون کف دست کرده عمارات عالیه را بیت کرد و باز بتدریج آبادانی
یافته امروز شهریست در غایت عظمت و سنگینی و قلعه دار و مانند کوه قاف خندق چون دریای محیط مستمل
اوصاف و از میوه انگور و خربزه و هندوانه در آن شهر نیک میشود چه مشهور است که چهار هندوانه از آنها بار یک شتر است
در حبیب السیر مسطور است که در شصت و هشتاد و پنج که میرزا بایقرا از جانب برادر خود سلطان حسین میرزا در
بلخ لوای ایالت بر افراخته بود غزنوی شمس الدین محمد نام که نسبش بابایزید بسطامی میرسید آنگاه بلده بلخ نشانده

تاریخی ظاهر ساخت که آن را در زمان سلطان سنجر سلجوقی تصنیف کرده بوده‌اند در آن کتاب مکتوب بود که مرقد شاه
اولیا علی المرتضی در خواجه خیران در فلان موضع است بنابر آن میرزا بایقرا با جمیع اکابر و اعیان بدانجا که امروز مشهور است
شتافته در آن موضع چنانچه در آن کتاب نوشته بود گنبدی ظاهر شد که قبری در میان آن موجود بود چون اندکی حفر
کردند لوحی از سنگ سفید پیدا شد که بر آن منقوش بود که هذا قبر اسد الله اخی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علی ولی الله
میرزا بایقرا در حال قاصدی به خراسان شمال و صاحب برات فرستاده صورت واقعه را معروض داشت و میرزا در خور
این خبر نهضت فرموده عمارتی در غایت رفعت و وسعت طرح انداخت و بازاری مشتمل بر دکاکین
و حمام بنیاد نهاده و یکی از انهار که به نهر شاهی منسوب است بر آن مزار فیض بخش وقف ساخت و شهری آمد و شد خلایق
بدان قبه بمثابه انجامید که هر سال قرب صد تومان نکی از نذر و حبس خدا بدانجا می‌آوردند و تا غایت آن آستان ملاذ
طوایف خلایق نزدیک و دور است و از آنجا مردم بسیار برخاسته‌اند که اگر به عدد و شرح احوال ایشان پردازیم از مطلب باز مانیم لهذا
بذکر آن جماعت که عظیم مشهورند اکتفا کرده شد **شیخ ابو اسحق ابراهیم بن ادهم** از کمل اولیاست چنانچه جنید گفته کلید
علمهای این طبقه ابراهیم ادهم است و او خرقه از دست فضیل عیاض پوشیده گویند روزی بر کوه ابو قبیس نشسته بود
با اصحاب گفت که اگر ولی از اولیاء خدا کوه را گوید روان شو روان شود گویند که بمجرد این سخن کوه در جنبش آمده بعد از آن
خود بر کوه زد که ساکن شو ساکن شد در تذکرة الاولیا آمده که ابراهیم وقتی در چهارده سال بادیه را قطع کرده به مکه رسید چرا که تمام
کرده بود که در هر قدم دو رکعت نماز بگذارد چون نزدیک مکه رسید پیران حرم استقبال او کردند ابراهیم خود را در پس قافله
افکنده تا کسی وی را نشناسد خادمان پیشتر از پیران بوی رسیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیک است که پیران حرم باستقبال
او آمده‌اند گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان وی را سیلی کردند که زندیق تویی گفت من نیز همین میگویم از سخنان
اوست که تا عیال خود را از بیوه‌گان نکنی و فرزندان چون یتیمان و شب بر خاک چون سگان نخسبی طمع مدار که در صف
مردان نشینی گفتند گوشت گران است گفت ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخوریم **ابو علی شقیق** بلخی از کبار وقت
و شیخ زمان بوده نقلست که شقیق از ابراهیم پرسید که در معاش چه میکنید گفت اگر یابیم شکر میکنیم و اگر نیابیم صبر
شقیق گفت سگان خراسان نیز چنین میکنند ابراهیم پرسید که تو چه میکنی گفت اگر یابیم ایثار میکنیم و اگر نیابیم شکر

میکنیم

میکنیم از سخنان اوست که هلاک مردم در سه چیز است گناه میکنند با امید توبه و توبه نمیکنند با امید زندگانی و توبه ناکرده
میمانند با امید رحمت و هم از اوست که مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و هم از وی نقلست که سی سال است که نماز
کرده‌ام مثل آن بیشتر میترسم که از گناه کرده‌ام چه میدانم که چه کرده‌ام و نمیدانم که چه خواهم کرد و این رباعی نیز از وی بنظر آمده **رباعی** زاهد
که خرقه پوشیش بازاریست • گر جبه بغتوی مرد خوش کاریست • از خواهش طبع دست اگر جنبانند • هر خرقه و جبه‌ایش بت
زناریست **حاتم اصم** از بزرگان زمان بوده و مرید شقیق و پیر احمد خضرویه است گویند بعد از بلوغ یکنفس بی مراقبه
محاسبه از او بر نیامده و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا بحدی که جنید گفته حاتم اصم صدیق زمان است آورده‌اند
که روزی زنی بیامد تا از او مسئله پرسد که بادی از وی جدا شد حاتم گفت آواز بلند کن که نمیشنوم آواز بلند کرد و همچنین
حکایت تا آن زن را معلوم نشد که او کر است گویند آن زن سی سال دیگر زنده بود و حاتم در این سی سال خود را کر ساخت
و او را اصم از این جهت گفتند از سخنان اوست که هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و هم
از اوست که چون عمل کنی یاد دار که خدای تعالی ناظر است و چون سخن گویی یاد دار که خدای تعالی میشنود و چون
خاموش باشی یاد دار که خدای تعالی میداند که چگونه باشی **احمد خضرویه** از کاملان طریقت و از مشهوران فتوت
بوده و هزار مرید داشته که هر هزار مرید بر روی آب میرفته‌اند و در هوا میپریده‌اند و از ابو حفص نقلست که اگر احمد
نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی **شیخ ابوبکر وراق** از اکابر زهاد بوده چنین نقلست که او را همه عمر آرزوی صحبت
خضر علیه السلام بود و بدین نیت هر روز بگورستان رفتی و در هر روز وقت شد آمدن یک سی پاره قرآن خواندی
روزی چون پای از خانه بیرون نهاد پیری نورانی دید سلام کرده با او روان شد و در راه سخن میگفتند تا بگورستان
رفتند و باز گشتند چون بدروازه خانه شیخ ابوبکر رسیدند پیر گفت که از خواندن یک سی پاره قرآن محروم ماندی ای
جوانمرد هرگاه صحبت خضر چنین زیانکار باشد صحبت دیگران چگونه خواهد بود از سخنان اوست که حریت در سه چیز است
از ترک زینت است و ترک هوا و ترک دنیا **شیخ بهاء الدین ولد** جده زاده علاء الدین محمد است که عم سلطان
محمد خوارزمشاه بوده و چنین شهرت دارد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وی را در خواب گفته که دختر خود را
بجلال الدین حسین خطیبی خطبه نمای و او بموده عمل نموده بهاء الدین ولد از آن دختر متولد شده و چون بتحصیل علوم

دینی و معارف یقینی مشغول گشت شبی حضرت رسول را بخواب دید جمعی از اکابر و اهالی بلخ آمده که من بعد بهاء الدین ولد را
سلطان العلما میگفته باشند بعد ازین وافور مرتبه او بجائی رسید که محسود همگنان گشت و سلطان محمد نیز ملاحظه
کرده وی را معذرت خواست و سلطان العلما عزیمت حج نموده چون به بغداد نزدیک رسید شد شیخ شهاب الدین سهروردی
استقبال نموده از اسب پیاده گشت و زانوی مولانا را بوسید و در وقت فرود آمدن موزه از پای وی
بیرون کشید و مولانا بهاء الدین بعد از مراجعت که بجانب روم توجه نموده در ارزنجان و لارنده یازده سال
بسر برده بعد از آن بتوبریز رفته اقامت فرموده و در آنجا بجوار رحمت حق پیوست **مولانا جلال الدین محمد**
المشهور بمولوی الرومی از اجلال زمان و برگزیدگان دوران بوده و از زمان وجود او تا حال شخصی را این حسب
و نسب قدم در عرصه وجود ننهاده بود و از احوال و کشف اقوال او نقشی بر روی روزگار کشیده نشده در خلاصة
المناقب آمده که چون سلطان العلما در سفر و پیش داشت روی بخط آخرت آورد سلطان علاء الدین
سلجوقی با تمامی اکابر و صدور آن دیار جمع شده مولانا جلال الدین را بجای پدر نشانیدند و مولانا بهاء الدین را
مریدی بود مسمی بسید برهان الدین ترمذی که در جوانی مرید شده و براه رسیده او در وقت هجرت مولانا
بهاء الدین غایب بود و بعد از چند وقت که احوال معلوم کرد عازم قونیه گردید چون بمقصد رسید یکسال بود که
مولانا بهاء الدین از دنیا رحلت کرده بود و چون بمولانا جلال الدین صحبت داشت در علم ظاهر کامل یافت
گفت اگرچه بظاهرهای پدر گذشته اما از علوم باطنی بهره نداری و آن از پدر بمن رسیده اگر مرید شوی مراد یابی مولانا
در روز برغبت تمام مرید شده نه سال در خدمت او بسر برد چون سید فوت نمود بعد از نه سال بشمس الدین تبریزی
پیوست و چون شمس الدین در زیر ابر اسرار ناپدید گشت ملازمت صلاح الدین زرکوب را لازم گرفت
و بعد از آن در خدمت چلبی حسام الدین نیز عمری بپایان رسانید تا رسید بآنجا که رسید تاریخ ولادتش در سنه ششصد و
چهار بوده و در سنه ششصد و هفتاد و دو از عالم فنا بجهان بقا نقل فرمود از سخنان اوست که آزاد مرد آنست
که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد آنست که مستحق رنجانیدن را نرنجاند دیگر در نفحات نقل است که بخط مولانا ولد نوشته یافتند که
جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بوده که در روز آدینه با چند کودک بر سر بامهای خانها سیر میکردند یکی از آن کودکان با

مستحق

دیگری

دیگری گفته که بیا تا ازین بام بر آن بام بجهیم جلال الدین گفته است که امثال این نوع حرکات از سگ و گربه و جانوران
دیگر می‌آید حیف باشد که آدمی بدینها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا بسوی آسمان بپریم و در همان حالت
از نظر کودکان غایب گشت کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی دگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد و گفت آن ساعت
که با شما سخن میگفتم جمعی از سبز قبایان در رسیدند و مرا از میان شما بر گرفته و گرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را
بمن نمودند چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد بازم بدین جایگاه فرود آوردند گویند که در آن سن هر سه چهار روز یکبار
افطار کردی و وقتی که همراه والد بزرگوار خود از بلخ متوجه مکه معظمه بود در نیشابور بصحبت شیخ فرید الدین عطار رسید و شیخ با وجود
کبرسن با این عزت و رعایت حرمت او را که در غایت صغرسن بوده بجای می آورده و هنگام وداع نسخه اسرار
نامه را بهدیه داده و بپدر گفته که زود باشد که سوختگان عالم گوش هوش او در کار دنیا ساخته و مولانا را آن کتاب بغایت خوش آمده در دل جای
داده و هم بی ذکر بنیاد و سببی و نیز فرموده که مرغی که از زمین بالا پرد اگرچه بآسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دورتر شود
و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما اینقدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز ماند و از
زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد مولانا سراج الدین قونیوی صدر زمان و بزرگ دوران بوده و بخدمت مولانا خوش
نبود روزی پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خواست
که مولانا را برنجاند یکی از نزدیکان خود را گفت که برو و پیش جمعی از وی بپرس که تو چنین گفته اگر اقرار کند او را دشنام
ده و بی حرمتی ساز آنکس بیامد و از مولانا سوال کرد که شما چنین گفته اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام
آنکس زبان بگشاد و دشنام داد و سفاهت آغاز نهاد مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو میگوئی هم یکی ام آنکس
خجل شده باز گشت و فرموده است که شخصی بخلوت درویشی در آمده گفت چرا تنها نشسته گفت این زمان
تنها شدم پرسیدند که درویش گناه کند گفت اگر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن گناه عظیم است
و فرموده است که صحبت عزیز است الا با عزیزان یا جنس و گفته که در این معنی حضرت مخدوم شمس الدین تبریزی
فرموده که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلاً با مردم بیگانه صحبت نتواند داشت و اگر ناگاه در صحبت
بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان اگرچه اشعار مولوی در شهرت گردانیده

خورشید برده بود و تابندگی روشنی از ماه ستده اما بیار بزرگ و الزام تجی چند جهد انبساط خاطر افسرده دلان و اندمال جراحت
خستگان آورده شد نظم ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما • سرمه کش چشمان ما ای چشم ما را توتیا • ما گوی سرگردان تو
اندر خم چوگان تو • گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا • طرفه درخت اندر گلو که سیب روید گه کدو • گه زهر روید
گه شکر گه درد روید گه دوا • روزی محمد بک شود روزی پلنگ سنگ شود • گه دشمن بد رگ شود گه والدین و اقربا • روزی
یکی همراه شد با یار ببالا اندر رهی • پس یار پرسیدش بگفت چه پیشه گزیدی ای دغا • گفتا که من خربنده ام • پس یار پرسیدش بگفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او بود بنده خدا • ای که عشق داری تا رواست بجنب • رو که عشق و غم او نصیب ماست
بجنب • بدست عشق در افتاده ایم تا چکند • چو تو بدست خدای رو بدست راست بجنب • منم که خون جگر خوردم
ای جان تو چه کوته خوری • چو تو را یقین خواب القضا است بجنب • نمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست •
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست • گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو • آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست • یکدست
جام باده و یکدست زلف یار • رقصی چنین میانه میدانم آرزوست • زین همرهان سست عناصر دلم گرفت •
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست • کار ندارم جز او که کار گه کار اوست • لاف نزنم لاف من زانکه خریدار اوست
بر رخ هر کسی که هست داغ غلامی او • گر همه دشمن شود دشمن و اغیار اوست • تا نقش خیال دوست با ماست •
ما را همه عمر خود تماشاست • آنجا که وصال دوستانست • والله که میان خانه صحراست • وانجا که مراد دل برآید
یک خار به از هزار خرماست • آمد بهار خرم و رحمت نثار شد • سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد • اشکوفه
لب گشود که هنگام بوسه گشت • بگشاد سرو دست که وقت کنار شد • گفتی که در شکاری با تو شکار ما نه • کالای
کرم بنو کریم و الله که زار ماند • کز خم خلد نوشم گر جامهای زرین • حبله صلاح زهد حله جمار ماند • در کارگاه عشقت
چون هرکه باقیم والله نبود ماند والله نثار ماند • عشق را جان بیقرار بود • باد جان پیش عشق غبار بود • هر که از لشکر
گرد بلا عاشق از بلا لشکر بود • نام و ناموس شرم و اندیشه • پیش چاره بشان غبار بود • هر بلا را بجان چنان خرند
کان بلا نیز شرمسار بود • شراب شیره انگور خواهم • حریف سرخوش مخمور خواهم • بیا نزدیکم ای ساقی که امروز • من از خود
خویشتن را دور خواهم • اگر چشمم بغیر تو ببیند • من آن چشم گرامی کور خواهم • شکر شیرینی این عشق طرار • نخواهم شور خواهم

شور

شور خواهم • جنبشی کرد جهان از شکر خندیدن • اگر آموخت مرا همچو شکر خندیدن • بصدف ماتم و خندم چو مرا در شکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن • هر کجا با منی ای جان من سر برده • لاله و بنفشه و یاسمن • در تماشای دست شوی آن نگار
زآب دست تو شود زرین لگن • بر سر کوری که خوان حاجت • بو الفتوحی سر برآرد از کفن • دامنت بر چنگل خاری زند
چنگلش چنگی شود با تن بتن • دیر آمده مرو شتابان • ای رفتن تو چو رفتن جان • دیر آمدن و شتاب رفتن • آیین گل است
و گلستان • ای دشمن عقل و جان شیرین • تو رسوی و طور سینین • ای آنکه طبیب درد هائی • بیقرمی بنفشه و فتنین
ای باعث رزق مستمندان • بی تو بره و جوال و خرجین • در باره کلوخ دانه بینی • و یسی سازی و رادار هین • هر دو کم
غیر حضرت نیست • تو نشنی بنشسته • منش طشتین • که دهی بی بنستم در ملتاکه کردن • اکنون در آب وصل یار ما اگر
زیستی زعالم لاله از خویشتن زیستی • عار هست هستی تو این عار ما بکردن • اگر چه چون رگ کردن به بنده نزدیکست • خدا تو دور
بود از بر خدا دوران • چو عشق هست تو زاینده گی کجا او • که حق فرد نهد مردان • ای مرد الا ای باده شبگیری بیار اجلاک
شمس الدین • بیا ای اخبار شمس الدین بیار اسرار شمس الدین • کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند • بذات حق که دارد همین
عار شمس الدین ز جسم و روح جانها که ز حجاب عشق هم برده • دو صد منزل از آن سوتر ببین باز شمس الدین • قلاده های وارد
بنا گوش قیر من • از این الفاظ و جانهای شکر بار شمس الدین • الا ای دل تو آنجائی که نوشتا ده وصل او • و لیکن زجهش کم
مکن آزار شمس الدین • بهر در دیده نواید اگر در دیده ره باشد • بجای توتیا و کحل ناکه خار شمس الدین • خراب دین و دنیا را
نباشد هیچ اخلاقی مگر از لطف پیدا این • بر هنجار شمس الدین • جانا بیار باده و بختم بلند کن • زان حلقهای زلف دلم در کمند
کن • مجلس خوش است ما و حریفان همه خوشیم • آتش بیار و چاره مستی سپند کن • بگرک گرد این تن ما هوشیار دست
با او حساب دفتر مستان و اندکن • وه چه بی ز دست تو • صد چو دلم شکسته تو • آه ز خشم مست تو وه چه بی ز دست تو
روز ز هجر ما خوشم • شب همه شب در آتشم • با بدرواف چون کشم • وه چه بی ز دست تو • جور و جفا کنی کشم زهر قضای چشم
هر چه تو میکنی خوشم • وه چه بی ز دست تو • جور و جفا مکن یا دگران وفا کنی • این همه خود چرا کنی • وه چه بی ز دست تو
خیز هم شب فغان کنم شورش در جهان کنم • روی در آسمان کنم • وه چه بی ز دست تو • دگر باره بشوریدم بدان سانم که
که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو • بخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من • نخواهم جانی بی غم را تویی جانم بجان تو • اگر چه افلاکم

چهار سیره عشاکم و گر هیچ نگذارم برو دانم کابان تو سماع گوش من امت سماع هوش من عبارت کن مرا
آخر که ویرانم بجای تو ای صدا دنگی بار جفاکار شده دلبر عشوه ساز سرکش جو نخوار شده تا بدانکه شب با بجا آئین گند
غم عشقش ده غشش ده و بسیار شده **ولغیره الرباعی** در مسلخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار بود هر آنکه او را نکشند گفت که آن زنده جاوید برد که گفت که ای آفتاب امید
نبرد آن دشمن خورشید برآمد بر بام دو دیده ببست و گفت خورشید نبرد گر که کارم بتو شد دیده جز خار و در بستر
فردوس نهم زاینده جان در برگیرم رباب بیرون بار و در دشت بهشت در روم کرده بار و تنها نه همین خنده سیماش
خوش است خشم و سخط و طعنه و صفراش خوش است سر خاسته است لیک زود [illegible] نهم سر الحیلی هیت
تقاضاش خوش است من بنده آنکه کم کلی باش خوش است حیف غم آنکه کم که تنهاش خوش است گویند وفاش
چه لذت دارد دانم خبری هست جفاش خوش است از لطف تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو جز مقبل جاوید
نشد لطفت بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد ای دوست قبول کن و جانم بستان مستم کن و
زهر دو جهانم بستان با هر چه قرار گیرد بی تو آتش بمن اندر زن و آنم بستان بازای که تا [illegible] بیداری شبهای
دراز م بینی زنده غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده رها کند که باز م بینی آنکس که ترا شناخت جان را چکند فرزند و عیال و خانمان
را چکند دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه تو هر دو جهان را چکند خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی از باطن خویش شاد
باشد صوفی صوفی صافیست غم رو منشیند کیخسرو و کیقباد باشد صوفی و دیگر از بزرگان آن عهد و مکان برمکیانند که صیت
فضل و سخای ایشان بر افواه والسنه طوایف انسان جریان یافته چنین آورده اند که نسب جعفر که پدر خالد بوده و
برمک لقب داشته بملوک فرس می پیوندد و در اوایل حال در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام مینموده و چون جمال حالش
بحلیه ایمان و زیور اسلام زیب و زینت پذیرفت بجانب دمشق در حرکت آمده بر مسند وزارت سلیمان
که عالیجاه ترین خلفای بنی امیه بود تکیه زد و بعضی را اعتقاد اینست که سلیمان کس فرستاده او را باعزاز و احترام تمام
طلبداشت بالجمله برمک و اولاد و امجاد او در دولت بنی امیه در غایت عزت و اعتبار روزگار میگذرانیدند
تا بساط حکومت آن طایفه بمقتضای تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء نورد دیده شد و عباسیان دولت

یحیی

فرمای جهانبانان گشته آل برمک را مشمول نظر عنایت گردانیدند و خالد بن برمک بروایت جامع التواریخ وزیر ابو العباس
بوده و در زمان ابو جعفر در سوانح امور رای او بشرط مشورت بجای می آورده و یحیی بن خالد در ایام خلافت مهدی بن منصور
با تابیکی هارون الرشید منسوب گشت و هارون بعد از فوت مهدی بمرتبه بلند خلافت صعود نموده خاتم خود را تسلیم
یحیی نموده زمام مهام ملکی و مالی را در کف کفایت او نهاد و **تم** ز انصاف او گیتی آباد شد و از لطفش دل مردم شاد شد
چون هارون الرشید جعفر پسر وزیر گشت یحیی را با فضل که برادر جعفر میشد محبوس گردانید تا وقتی که فوت کرد منقولست
که یحیی در حین وفات رقعه نوشته کاتب بر آن داد تا بعد از فوت بهارون رساند مضمون آنکه خصم پیشتر شد و مدعی و مدعی علیه
از پس می آید و در آنجا قاضی حاکمیست که جور نکند و احتیاج بگواه نداشته باشد گویند چون هارون آنرا بدید گریه بسیار
کرد و آثار ناخوشی چند روز در او ظاهر بود و یحیی را چهار پسر بوده که هر یک ماه آسمان فطنت و ذکا بوده و شرح سخاوت
و عطا و مردمی ایشان زیاده از قوه علیحده می باید ضیاء نخشبی کتابی در این باب نوشته اما عشری از عشر احوال ایشان از نسخه
در تاریخ مبارکشاهی مسطور است که اول کسی که بر هارون الرشید بخلافت سلام کرد یحیی برمکی بود و هارون از
پسران او جعفر را برادری قبول نموده پسران خود را بپسران او سپرده و در کار دولت ایشان مر عباس باز اعتبار کلی
بوده حزم و کیفیت آنکه فرزندان یحیی همه طبایع چهار بودند جعفر در بلاغت و فضل در سماحت و محمد در عدالت و موسی
در شجاعت و یحیی بنفس خود جامع این صفات بوده و از اول ایام خلافت رشید تا شهور صد و هشتاد و هفت
هجری که مزاج هارون بر برامکه متغیر گردیده بود رتق و فتق و قبض و بسط برای صایب یحیی و اولادش میبود و چون
مزاج هارون بر آل برامکه تغیر پذیرفت هر یک از ایشان بانواع بلایا مبتلا گشته راه عدم پیش گرفتند **تم** چه بخشنده مردانی
سفله ایام که آخر باز بستاند سرانجام و هر چه بستاند عاریتی بگذارد و بگذارد و دستکاری بگذارد و آورده اند که شخصی از نویسندگان
میگفت که در اخراجات هارون روزی نظر میکردم در ورقی نوشته دیدم که دیگر وزیر امیر المؤمنین بر سبیل انعام چندین
زر و کسوت و فرش و عطر بابو الفضل جعفر بن یحیی عنایت کرده چون آنها را حساب کردم سی هزار درم بود
و در ورقی دیگر بعبارت نفط و بوریا که جعفر را بدان سوخته بودند چهار درم دیدند که منظر اند فاعتبروا یا اولی الابصار **نظم**
جهان را دیدی و فضل بهارش بیاد آر خزانش گر اعتبار است و یکی **شیخ ابو علی سیناست** که وصفش زیاده از گفتن [illegible] **نظم**

دیگران همه واحسنت بلیغ ابو علی را چه واحسنت هاست • از وی نقلست که چون از مادر بزادم چنان دیدم
که در ظلمتی فرو رفتم و بعد از آن بروشنائی آمدم مادرم گفت چون بزادم کسی حاضر نبود اگر به تو رسیده ابو علی را در زیر طشتی
کردم و بیرون از آن که بشغل خود کفایت نمودم آمده او را از زیر طشت برآوردم آورده اند که چون مدت پنج سال از
عمر شیخ منقضی گشت پدرش او را به معلمی سپرد شیخ در عنفوان علم اصول و ادب و قواعد عربیت را اکثر بنیوع حفظ نمود
نظم
پنهانی که خواهد شدن سربلند • ز اول دهد تازه و سربلند • هم از شکل غنچه توان باز گفت • که این گل بسی طرفه خواهد شکفت
آنگاه در فن علم حساب و منطق و اقلیدس و مجسطی و فقه و علم طبیعی و الهی و طب مشغول گشته چنان کرد دید که در سیزده
سالگی در جمیع فنون علم مهارت کامل حاصل کرده و چون سنش به بیست و دو رسید پدرش وفات کرد از آنجا
وزیر
بجانب خوارزم رفته نزد علی بن مامون خوارزمشاه اعتبار بسیار یافت چون کوکب دولت سلطان محمود بدرجه
کمال رسید جمعی از فقها معروض داشتند که ابو علی بدمذهب است و سعایت ایشان در سلطان اثر کرده جهت
طلب او حسن بن میکال را نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از آمدن حسن خوارزمشاه بر کیفیت احوال اطلاع یافته
شیخ را مطلق العنان ساخت شیخ بجرجان رفته بطبابت مشغول گردید بعد از آن که صورت ابو علی را سلطان محمود
کشیده باطراف ولایات فرستاد قابوس شیخ را شناخته در غایت حرمت با وی سلوک نمود و هر گاه که در مجلس
آمدی برخاسته چند قدم پیش باز رفتی و بر زبر تو سکش جای دادی و بعد از چند وقت ابو علی روی بعراق آورد و شمس
الدوله بن فخر الدوله که والی همدان بود وزارت به ذرا بدو مفوض نمود و بعضی از سپاه بدان امر راضی نبوده در
صدد قتل شیخ درآمدند و منزل او را غارت کردند و شمس الدوله از آن واقف گشته بتقدیم اعتذار پیش آمد کرت دیگر
زمام وزارت را بکف کفایت او نهاد هم از آن نزدیکی شمس الدوله وفات یافت ارکان دولت پسرش را بسلطنت بر
داشتند و هر چند ابو علی را بوزارت دلالت کردند قبول نکرده در خفیه اوقات میگذرانید تا بدست افتاد و
در یکی از قلاع محبوس گردید و تاج الملک که از جمله ارکان دولت پسر شمس الدوله بود بعد از چندگاه شیخ را از محبس
خلاص ساخت و شیخ اظهار رفتن نمود تا بصورت صوفیان بصوب اصفهان در حرکت آمد و چون بطبرستان رسید
خواص علاء الدین کاکویه استقبال کرده باعزاز تمامش بشهر در آوردند و شیخ باقی عمر را در خدمت و صحبت علاء الدوله بسر برد

لیالی

ع
مصنف

لیالی چند بمجلس وی حاضر گشتی و دیگر ایام را بوضع خود بپایان آوردی تا در چهارصد و بیست و هفت [illegible]
درگذشت از سخنان اوست که دوستان زمانه بمثابه چون [illegible] و دیگر [illegible] چون لاله و [illegible] چون خوانند و گذرند
چون آب برقند که بجنبد و بنمایند [illegible] که گویند و بتابند از وی پرسیده اند که فلان [illegible] چگونه است گفت عیب دار دو دیگر
هنر است گفتند آن کدامست گفت آنکه هیچ عیب ندارد این رباعی نیز از او است نظم ما ئیم بعفو تو تولا کرده • و ز طاعت
معصیت تبرا کرده • آنجا که عنایت تو باشد باشد • ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده • کفر چو منی گزاف و آسان نبود • محکمتر از
ایمان من ایمان نبود • در دهر چو من یکی و آنهم کافر • پس در همه دهر یک مسلمان نبود • شیخ ابو الحسن شهید • بنور عقل
و زیور فضل اتصاف داشته شاعر نیکو گوی و در سلک [illegible] شریعت منهاد بوده و جمعی شعرا باستادی وی معترف بوده اند
چنانچه رودکی بتقدیم او اعتراف نموده سخن او تکرار میکرده و این دو بیت را در حین فوت او انشا نموده • نظم
کاروان شهید رفت از پیش • آن ما رفته گیر و می اندیش • از شمار دو چشم یک تن کم • وز شمار خرد هزاران بیش • و شعر
شهید بحکم قلت چون کبریت احمر عزیز و کمیابست آنچه بنظر آمده این چند بیت است • نظم [illegible]
هیچ • همچنین زار و ار با تو روا است • با ادب را ادب سپاه بسست • بی ادب با هزار کس تنهاست • بفلک
ورده و شخص منشه ورند آن یکی دزدی آن دگر جولاه • آن بدزد دهر کلاه ملوک • این ببافد همی گلیم سیاه • اگر غم را چو آتش دود
بودی جهان تاریک بودی جاودانه • بدین گیتی سراسر گر بگردی • خردمندی نیابی شادمانه • دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیکجای نشکفند بهم • هر کرا دانش است خواسته نیست • وانکه را خواسته است دانش کم • [illegible] زبان نظم •
کسوت چون [illegible] • ابو القاسم حسن عنصری در کمالات عدیم النظیر بوده و بر جمیع فضلای [illegible] در شش جهت
از نفحات سخن او [illegible] شده و در عصر خود ملک الشعرا بوده این چند بیت منوچهری راست در حق وی • نظم استاد
استادان زمانه عنصری • عنصرش بی عیب و دل بی غش و دین • شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع • طبع او چون
شعر او هم بی نهایت هم حسن • [illegible] نظامی عروضی
در چهار مقاله آورده که یمین الدوله محمود شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق نیز در او عمل خویش
[illegible] آورده سر زلف ایاز را بدیده تامل و نظر توجه مشاهده فرمود و عنبری دید بر روی ماه غلطان و سنبلی دید بر روی آفتاب

بپیچان حلقه حلقه چون زره و جلد بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل و در هر بندی هزار جان بکمال عشق بسان شوشتی
داری از دست صبر او ربوده و عاشق او از خود کشید محتسب امانت و صدق قناعت را از گریبان شرع بر آورده در برابر محمود
بایستاد و گفت ای محمود هان عشق را با فساد میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن چون شمع اقبالش در غایت مستولی
بود این فضیلت مسموع افتاد و ترسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نیاید کارد کشید و بدست ایاز
داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و زلف دو تو کرد و نزد محمود بنهاد چون نسیم سحرگاهی بر او وزید از خواب
در آمد سپاه شراب آنچه کرده بود با یاد او آمد آن دو زلفین را بریده دید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده در
دماغ او مستولی گشت میخفت و بر میخاست و کس از بیم او آن نبود که پرسد آخر علی که حاجب بزرگ بود روی بعنصری
آورد و گفت در شو و خویشتن را بدو نمای عنصری در آمد و خدمت کرد چون سلطان وی را بدید سر بر آورده گفت این
زمان از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است درین معنی چیزی بگوی عنصری بر بدیهه این دو بیت بگفت **رباعی** کی عیب
سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است جای طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو ز پیراستن است و سلطان را این رباعی خوش آمد و خوشنود گشت تا سه بار دهن او را از جواهر پر ساختند
و بعد از آن مطرب را او فرمود تا آن رباعی را بساز درساز آورد و زند و از تکرار این رباعی از آن اندیشه بیرون آمد و مشغول
گشت و عنصری را چند مثنوی است چون شهر و عین و وامق و عذرا و خنگ بت و سرخ بت که هر یک گنج
لطایف اند اما درین وقت مثنوی که از مثنویات باشد بنظر نیامد لهذا از آن درگذشته شروع در قصاید او نمود **قصیده**
چه فرخست رخساره و زلف بر او گل مشکبوی و شب روز پرور همانا که خورشید رنگ لبش را بدزدید که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش چهره گل سرخ مطلی ز رنگ لبش بر می لعل ساغر جهاندار محمود کاندر محامد یکی عالمست از کفایت مصوّر چه دانی
جوان و جوادش نخوانی چو آتش بلند و چو دریا توانگر بدان سنگ رنگ آتش آب چهره نه آتش بهم آب جمع آرد نه ناید
بیاید و او بند و دولت نه مانست آثار او نیست لشکر دونده است رفتن در شیران جوشنده است و
هم جان کافر نه و همت و کوشش چون دهم در دل نه منقوش است و بود دیش چون شود سرو قبی که گرد سواران بر آید
چه خیزد زمین و چه شد معسکر به جان عدو بر تو خط اجل را قلم سازی از تیغ و از تیر مسطر شگفت آمد از کوکب تو خرد را

کش

رخ

گر از باد و طبیعت و از خاک منظر رجعت بر آنگونه باشد که گویی همی بازگردد زمانه مکرر بود و هم اندر آید بهنجار پیره چو رود
اندر آید به بنیاد و بنیاد سد ز پیلان جنگی اگر وصف گویم بدارد خردمند نادیده باور نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر چو اندر هوا کوه بر قوم موسی چو بر قوم عاد آید باد صرصر چنان کرده از خوشان و شکوهی
بموج اندر آید همی بحر اخضر زمین کوه باشد چو آید پدید او چو اندر گذشته شده چاه معقر همی تا نسوزد ماه آب اندر آذر بگیرد
عقاب دماز از کبوتر جهانگیر و کینه کش اندر سگالان ملک باش و از نعمت عمر برخور جبار ماهی کش شکر از بس هوا
نگارگر نگاید چو نگاف نگار ز جنبنده که همی رخش انور بر جستن روند که همی باد از او برد رفتار و چو بشنوی بسر آنک بر رود
آید چو تنگی بسر هر کی رسید میاز و چو چرخ گیرد بیرون بند دو دست ز چرخ و چو مار بجهد و اندر جهد بدیده مار چه سان
بود که ز آواز در نشیب آید و چو سنگ از نهیبش برانی ز کهسار و چو از نشیب بسوی فراز خواهد رفت و ستاره
گردد بر آسمان زند همچنان چو آب جوشان باشد چو دشت خواهد کند چو مرغ گردد چون رفت باید شیر رهوار
شاما ز مرکب تو شگفت آمدم همی گر تن نیاوید خداوند زو وقار بیرون جهد ز دایره گر بر کشی عنان و اندر جهد
چو ران نعتاری بخشم مار اندر هوا چو باد و بیاد اندرون چو گرد و زنبار او زمین شو اند کشید بار و چه چندان شود که مهر
ار ران شود و چو خشم آورد زنخ گیرد کفن دهم در کف او بنرخ اندر است شهادت از آن دارد اندر دهن
گر دمنک آزم معنی ست آن زلفین باد مشکبوی و مشک رنگ سلسای و مشکبار گر شوی نزدیک زلفش باز گاهی
جعد او آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار ای زلف او نه زلفی و ای دو لبش نه لب بیخ عنبر سائی و در و شکر
فروش زلف او فرو کشد بمیان بر کمر کند چون تار دست حلقه شود بگوش باغبانا بنه زلفش باغ او درچیا
او آنکه آنکه باغبان در باغ گل کارد همی **و له فی الرباعیات** رخ پاکتر از ضمیر صادق داری زلفین سیه چون دل فاسق
داری بر خویشتنم بدین دو عاشق داری سوسن سخن و دو نامنافق داری ای تیره شده آب بجوی تو ز تو و زردی
تو بر گونه روی تو ز تو عشاق زمانه را فراغت داده است روی تو و دیگران و خوی تو ز تو معشوقه خاکی بگاری
ناید کو دل ببرد رخ بکسی ننماید معشوقه خراباتی و مطرب باید تا نیم شبان زمان کو بان آید **القاضی الامام حمید الملة**
والدین عمر بن محمود صاحب مقامات و کرامات بوده در مسند قضا چون شریح و ایاس و در نظم و نثر فضائل

دبونواس چند رسایل در نثر پرداخته که هریک در متانت و سلاست آب طراوت بجو برده و بازار حلاوت
شکر را بپای کسادی سپرده از انجمله آنچه امروز متداولست مقاماتست که داد بلاغت را داده و انوری در صفت
آن قطعه انشا نموده قطعه هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی • از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع • پیش آن دریای مالامال از آب حیات • عقل کل لفظی تامل کرد او کشف عجب
علم اکبر سخن دار دیگر افقی القصات • وبرهان کز قدر رایت عالم تابید راست • آفتابی بی زوال و آسمان با ثبات
و میان انوری و قاضی حمید الدین همیشه مشاعرات بوده چنانچه این قطعه که بین الجمهور مشهورست قطعه بحمد و ثنا چون کنم
رای نظمی نه دشوار گویم که آسان فرستم • ولیکن بجانب جناب حمیدی • اگر وحی باشد هراسان فرستم • ز فضل و هنر هیبت
کان نیست او را بگویم مرا کو دوا آن فرستم • همی شرم دارم که پای ملخ را • سوی بارگاه سلیمان فرستم • همی ترسم از ریشخند
که خار مغیلان به بستان فرستم • من و قطره چند شور سباخم • چه کوشم که آب حیوان فرستم • من و ذره چند خاک زمینم •
چه کوشم که برچرخ کیوان فرستم • همه وقت من خشیش است یکسر • شوم دسته بندم برضوان فرستم • همه لقمه نیست زخوان عقلم
چو سان قرآن بندم بلقمان فرستم • کسی را که نوباده وحی دارد • دعای وسواس شیطان فرستم • سخن هست فرزند جانم ولیکن
خلف می نیاید مگر جان فرستم • نه شوخست سحر است آن می نیارم • که نزدیک موسی عمران فرستم • دلم دعوی عشق او
کرد یکشب • از آن شب دانم که برهان فرستم • فرستاده شد گره نیکو نباشد • که زنگار آهن سوی کان فرستم • کم دانشی کاو
گردون چو بینم سوی شیر گردون کردان فرستم • وگر زخم رایا چو رستم سواری • چنین خرسواری بمیدان فرستم • قاضی
حمید الدین در جواب آید قطعه مرا انوری آن چو دریا توانگر • همی از سخن زاده کان فرستد • بیان نارسیده مراتره پرداو
غوزی دگر نیز عمان فرستد • چو بی رنگی من نشاد را مستقر را • ز خلد برینم همی خوان فرستد • مداینست کو یاکه بسته طبعم • از انم
همی راح و ریحان فرستد • عاباد آن دوست کو دوستان را • غذای دل و راحت جان فرستد • زبیت الشراب آن
شاه کرمان بپای قدحهای حیوان فرستد • بمن اوحد الدین در ایام بهمن • همی تحفه عهد نیسان فرستد • زباغ رضا شو لالوکی
بهر طبعم • از میوهای که رضوان فرستد • زپیدا نشانی بشد انگشتی کار کز اف • چنین سنگها سوی عمان فرستد • بخنده خرد برکسی
زغفلت • بابلبل چنین لهو دستان فرستد • این قطعه را در وقتی که سلطان سنجر در حوالی بلخ بخانب از خطائیان منهزم کرده

کفته قطعه حکیم کوسنگی را بخواب دیدم دوش • زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه • زراه طعنه ظریف و فاخره میگفت •
جهی گذارده هر یک حقوق خدمت شاه • فسوس بزرگا کب شناکیت و سمند • دریغ بر برد و فرق شما قبا و کلاه • زبیش
کافر کفران نعمت آورده • گریخته چو ازین خیل تو بکناه • ندیده گرد سپاه سیاه پوش هنوز • که گشت صبح سپید شما چو
شام سیاه • زبس تعجب کفار رحجله میگفتند • زهی جماعت لا اله الا الله • واورا قصیده ایست در مدح سلطان که
این چند بیت از انجمله است قصیده بر دلم چون یافت عشق یاسمین بر ظفر • ظفر کر نبود مرا در وصل آن دلبر ظفر • آب
چشم آتش چو آتش را اگر نکند کر چه باشد آب را پیوسته بر آذر ظفر • یافت چشم مست تیر انداز او بر جان من • همچو بر بدخواه
تیغ شاه دین پرور ظفر • بو المظفر شهریار شرق کاندر مصر که گم یاد ارد همای عز شاه بر ظفر • ملک الکتاب رشید
الدین وطواط صاحب ولی بوده از کمال فضل و دو فور ادب ندمای ملوک و ارباب دولت صید و قید خود کرده بوده
عمرها صاحب دیوان انشای سلطان اتسز بوده و آن پادشاه همیشه بمجاورت او رغبت کردی و بمجاورت
او استبشار طلبیدی و محاورات ایشان بسیارست آورده اند که وقتی کسی او را التجیع نسبت کرده بود سلطان
این رباعی در حق وی گفته رباعی از فضل سرت باسمان می ساید • زان بر سر تو موی همی بر ناید • مار اسر تو چو دیده و ز تیغ باید
بر دیده اگر موی نباشد شاید • چون سلطان سنجر قلعه هزار اسب را محاصره فرمود انوری که ملازم موکب همایون
بود این رباعی را بر تیری نوشته بدرون قلعه انداخت رباعی ای شاه همه ملک جهان حسب تراست • وز دولت و
اقبال جهان کسب تراست • امروز بیک حمله هزار اسب بگیر • فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست •
و رشید در درون قلعه بود وی نیز رباعی گفت که بیت آخرش اینست نظم گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد • یک
خر ز هزار اسب نتواند برد • و سلطان بعد از فتح هزار اسب رشید را بدست آورده و فرمود تا او را هفت پاره
سازند و هر عضوش را از محلی بیاویزند منتجب الدین کاتب که منشی دیوان سلطان بود و قربتی سخت قوی داشت
گناه وی را از سلطان درخواست نمود و رشید با اتسز میبود تا منشور اتسز بتوقیع الخاص توشیح پذیرفت و
در آن روز رشید عمامه خود کبود ساخت و در پیش نعش وی بآواز حزین نوحه میکرد و این رباعی که انشا کرده بود
میخواند رباعی شاها فلک از سیاستت میلرزید • پیش تو بطبع بندگی میورزید • صاحب نظری کجاست تا درنگرد • تا آنهمه سلطنت

اسلام را عنایت و جاه تو در خور است چو ما که هست با عکس در خور آب ای رحم تو ساکنی در خاک کام نهاد
چون تو شمع در خاک هر کی علم تو محو بجز هر کی حلم تو مرد در خاک در خویشتن کشیده بطبع بد سکال از آنچه باد در خاک چون دیده
خصایص بسیری کرده نهانش همچو خضر خاک و داغ وقت حباب با عهد شباب دیار عمر امیدم خراب کرد شباب
دریغ عمر گرامی و مدت شاهی دریغ عهد جوانی و صحبت احباب رخ چو لاله سیراب من چو دیده کبست ز نامه زرد و
سیاه گوش من ز ظرف خضاب اگر سپید کسی عزیزان کنند جامه سیاه سیاه کردم من سوی خود بسوگ شباب مکن گناه
با سپید اگر گوئی هست خدای عزوجل هر گناه به ثواب هر که او در دل از خرد خبر است صفت ذات او همه هنر است
هنری باش هر چه خواهی کن نه بزرگی باد و بد بدر هست اندرین فرقه رفیع و بهتر دل چه سندی که جای مختصر است
پدر هست آن ولیک بی نفعت مادر است این ولیک با ضرر است هر که مستدانه و طبع و شریف
جلاد را چو حرک بجور است مردم بجبر از روی قیاس بر آنکه صاحب بصر است گرچه از جنس مردمست انشخص
در حقیقت بجنس گاو و خر است زین سینه بر آتش و زین دیده بر آب دردا که گشت قاعده عمر من خراب
گردون نهند بسنوه حسرت مدام گیتی دهد بساغر محنت مرا شراب گفتم که در شراب کنم دولتی بدست
دولت بدست ماند و از دست شد شباب آنچه آمدست بر تنم از چرخ نامدست از دوده سعادو بر آل بو تراب
بی الرباعی ربا دیو چو تو اینجهان گذران بگذاشتم اما ندیدم تو از هجران دست از همه شستم و نشستم نگران چون میتو
گذشت بگذرد ما بی دگران تا کرد درحسرت سنبل بر کاشته اند عشاق دل از زهد تو برداشته اند آن چاه ذقن که دل از و
می افتاد غالب به بعنف تراشته اند امام شمس الدین الباقلانی در فضلا از اقران گذشته بود و فصاحت او بسا
ذکر حسان در نوشته وقتی صاحب اجل خواجه نظام الملک را علت جرب حادث شده بود امام شمس الدین این
رباعی بگفت و اوراق چهل شوار البسته رباعی دست تو کابر نو بهار کرمست زد کردن چرخ زیر بار کرم است
بر دست تو کرمیست بگویم آن چیست آن گلبن جود و خار خار کرم است و این رباعی نیز از واراست
رباعی وصلت چو دمی بدلفروزی افتد هجران سبک بکینه ورزی افتد افتاد مرا از تو جهان روزی من که یکدم
فراخ روزی افتد سراج الدین شیخ جمع افاضل و سر دفتر اماثل بوده در حضرت خوارزمشاه نیکو حال و عالیجاه

بر لیسه

بر لیسه این ابیات که نوشته شده مراد اوست قطعه با جام باده در چمن امروز بر رونق آن کو هوای که هست بدو در صفاهان
جان بیکار از ستاره ولیکن ستاره بار ز بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان در گوش او ز گوهر رخشت گوشوار بر
فرق او ز مشک سایه است طیلسان چون خاطر کریم صفا اندر دید چون هست تند جواد در او عیان نقصان کی
رسد ز طبایع بر روزگار ما ادهست بر سیاه طبایع خدایگان آن می که جام کرد و از خجلی سلسبیل وان می که بزم باید از او
رونق جنان مفتاح گنجی و در او نفع بی ضرر اسباب خرمی و در او سود بی زیان کاه طلب سپهر اهل راست آفتاب
وقت نشاط بلبل جاز است بوستان کدام جان که جهانش نکرد خون جگر بجان تو که بد و جان خویش سپاری شود جهان
عزیزان بجان تو نکنیم اگر بدست خود این خاک را بیفشاری چنانم از غم این آسیای بی حاصل که خون دیده من آسیا کردان
رخ نشاط من از چرخ پر غبار شده است ز بسکه بر سر من خاک خار کم افشاند حمکو و میمنه دو قصبه معمور است آبادان
و مرغزارهای نزه با طراوت و صحراهای پر منفعت لازم کیفیت بسیار دارد و سکانش صاحب همه و قبیله اند و اکثر
در صحرا بسر برند و از مردم آنجا فاضل ذکر باشد ظهیر الدین طاهر بن محمد فاضل سکرف سخن نیکو ضمیر و شاعر شیرین کلام
خوش تقریر بوده و در علم نجوم و حکمت تمام چنانچه وزیر اصدر الکلامی نوشته اند و اول مدح ملوک مازندران میکرد
چون صیت شاعریش صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدکز را ملازم گرفت و بعد
از آن منظور نظر قزل ارسلان گشت و روزگاری بسر برده و در آخر از وی گریخته باتابک ابوبکر پیوست و قزل
ارسلان برغم وی مجیر را که محسود او بود رتبت و نمود چنانچه ظهیر در یکی از قصاید اظهاری بدان کرده میگوید نظم
گر بد بهای حافر آدمی کرد کسی بس در اطلس حیبت کرک در عباسی سوسمار در بیمارستان آمده که ظهیر شبی در مجلس
اتابک ابوبکر این رباعی بگفت هزار دینار زر سرخ صلا یافت نظم ای وسه ملایکه دعای سر تو سر سبز تر ماند
بجای سر تو با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت سرو دل من باد فدای سر تو و هم برانکه این رباعی بگفت رباعی
شاها زنگار ملک و دین با تو نشست در عدل تو جان ظلم و فتنه رفت است در عهد تو رافضی و سنی باهم کردند صوابی
که ابوبکر حق است جمعی از شعرای ما تقدم میان شعر ظهیر و انوری اختلاف کرده این قطعه بر امامی فرستادند قطعه
ای عالم زمانه که بر آسمان فضل ماه مجسته بیکر خورشید منظری در دقیق زمانه ان سخن گفته ظهیر ترجیح می نهند بر اشعار انوری

بهی

قومی دیگر این سخن انکار میکنند فی الجمله درمعنی زاعنده داوری ترجیح بکطرف تو بدیشان ناکه هست زیر نگین حکم
تو ملک سخنوری امامی در جواب گفته قطعه ای سالک مسالک فکرت ازین سوال معنی و رهنی بتحقیق چون نگری
تمیز از نبعد مناسب در این دو طور هیچ احتیاج نیست بدین شرح بروری کین سخنراست آن سحر این بود و آن
چراغ این ماه و آن ستاره وین حور و آن پری دیگری گفته قطعه هر مبتدی که بعهده ترجیح مینهد شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماننده آن کرده که نشناخته باشد اعجاز موسوی را از سحر سامری وظهیر آخر عمر استعفا از ملازمت خواسته بطاعت و عبادت
روی نکار میکردانید او در شهور سنه ... و در مرکب حیات غیر در آمده و قبر او در گورستان سرخاب تبریز در جنب
تربت خاقانی واقعست اگرچه شعر او بسیار متداولست و احتیاج بنوشتن ندارد تقاعده تیمنا چند از آن وارد
شد قصیده سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم اینکه توبو الاعلی از لب حور بگوش جان من آمد ندای عالم قدس
که ای خلاصه تقدیر و زبده معقود و جهان ز باد خرابست برکند ز که سیل کان ... بیکشت کل شود معمور و مگر تو
بیخبری که مدتی مقام ... دشمنان حسود ... دوستان غیور بگوش با سلامت ... برسی که راه بحث
بخوف و منزلت ... در ... دور ... در بهشت بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
ببین که تا سکمت سیر وقت پوشیده است چه مایه جانور ... خسته و رنجور چه بارهاست ز تو بر تن
سوام و هوام چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور بدشت جانوری خوار میخورد غافل تو تیز میکنی از
بهر قتل او ساطور بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص نشسته ... که فی کنند ... بر کرم پیله کفن
میکنی و می پوشی میان اهل مروت که دارد ت معذور بوقت صبح سفود ... ز سعلو صفت که باکه ... باخته
عشق در شب دیجور ز باده دست میالای کان همه خونست که قطره قطره چکیده است از دل انگور ز هرچه
گفتم و کردم چنان پشیمانم بجز ثنا و دعای خدایگان صدور وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین که باد رایت عالیش
تا ابد منصور نه در حدیقه فکرش درخت ... غلط نه بر صحیفه ... بر کلکش در کشف معضلات جهان
چنانکه نعمت داده ... زنبور چراغ بخشش از آن شمع برفروخته اند که آفتاب پروانه خواهد از وی نور بهشت ... بجا
زان حوض ماهیست تماکه از رشح آن حاصل آمده است بجود هم از دست عطای خویشتن فرماید که هرکه ... دارم

ازکم

بزرگتر زهنر و عراق عیبی نیست مرا مگوی که این عیب بر تو چون افتاد هنر نهفته چو عنقا بماند ... کسی ... شناسا
جای را از فاد مثنوی که من از فضل در جهان دیدم همان جفای بمن بود و بیلی استاد دکینه بایدبمن شاکر است
خویش نکرد که چند گونه کشیدم زدست او بیداد بمن نگذارد و یاد میکنم حرفی نمیکند ... ز من یاد ببنای عمر
خرابی گرفت چند گنم رنگ بوی کسان خانه هوس بنیاد مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر مرا از آن چه که سیمین
بریست در نوشاد از این بسند کن از مدح هیچ مگوی که شرح درد دل او میتوانم داد ببین بگی که از آن بشکفد
مرا انیست که بنده خوانم خود را بپرور آزاد هزار دامن گوهر نثار شان کردم که هیچکس شه ز کنار من ننهاد
گهی لقب بنهم آشفته را یکی را خود گهی خطاب کنم مشت سفله را راد هزار بیت بگفتم که آب ازلو بچکید که غرو
و گر آیم از کسی نگشاد و درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد رباعی جانا زغم تو رخ بخون بشویم
ول آزار فراق تو بجان جویم دل رحم اگر آسمان نمی بارد جان بخشای که از زمین نمیرویم دل شخص دارم دل جز اندر
اندروی جانی دارم هزار تاب اندروی و آرزوی روی تو دارم همه روز چیثمی و هزار قطره آب اندروی
ایدل تو مشو در خطا این خوش پسران هر عشوه که زلفشان فروشند مخوان این رشته امورهست منهای بر
وان حلقه مار هست مرن دست بران ای نوبت تو گذشته از چرخ ... ای نوبت تو مباد نوبت کس
آوازه نوبت بعد کس مرساد لیکن مرساد از تو نوبت بکس تا ظن نبری که شاه رنجور شود با صحت و راحت
از منش دور شود گردی که ازین حادثه بر دامن اوست چندان باشد که چشم بد کور شود انعم خود و لاله
پر منتقی است وهر است از آن تتبع بسیار است و بعضی میمنه را نیز داخل اند خود میدانند و از مردم تربیت سید
جلال الدین برکه هست که پیر و مقتدای امیر تیمور گورکان بوده و دیگری امام الاجل افتخار الائمه مسعود بن علی
که از اکابر و اعیان آن مکان بوده بر منبر علم خطیبی جاری لسان و در گلبن فضل عندلیبی خوش الحان و این چند
بیت از محن غربت شکایت کرده و از بار کربت حکایت نموده نظم ما را هر آنچه از غم غربت بسر رسید و از جان روی
رز دو دل در بدر رسید بگبخت رنج غربت از آن گنج مر مرا در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید بار کنار عشق
چه سازم که نیم شب یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید غم خود دلیف جان غریبان بود و لیکن من غریب حزین

بجز رسید قصد ابدان خدای که در صدر سروری از سروران سبق را اختیار کرد پس این خواطر ارباب فضل را
از زنگ ناز علم تو دریا نثار کرد کز آرزوی خدمت کردن جناب تو چشمم بسی عقیق بزر در قطار کرد محمود بن مسعود
سطر من آن کتاب و فطران سمات زینة الزمان از مولفات او هست که داد سخن از پارسی و تازی
داده و این دو بیت که در شکر منتی گفته هم از او است قطعه ای همای سمای مجد و علو از فلک برتر است همت تو
نه فراموش کرده ام نکنم بهمه عمر حق خدمت تو ترمذ داخل ماوراء النهر است و در آن طرف جیحون واقع است
و چون از مضافات این اقلیم است و در این سمت واقع شده هر آینه ذکر آن مبادرت مینماید ترمذ
در زمان سابق شهری با نام و نشان بوده چون چنگیزخان بر آن استیلا یافت نوعی خراب و ویران گشت
که از آن جز خرابی و از آن کل خرخواری باقی نماند الحال بقدر شهرچه آبادانی دارد اما همواره مردم عالی همت
صاحب ثروت از آنجا برخاسته اند شیخ محمد علی حکیم در شرح معانی قرآن و حدیث در آن عهد کسی مثل او
نبوده و ترمذیان جماعتی اند از متصوفه که اقتدا بدو کرده اند آورده اند که وقتی اراده سفری نمود که رفته طلب علم
نماید مادرش رضا نداد و او از این سبب غمگین شده روزی در گورستانی زار میگریست که ناگاه پیری بر وی آمد و گفت
ای جوان دلگیر مباش که من ترا هر روز سبق گویم و آن پیر هر روز آمده سبق گفتی تا سه سال بگذشت بعد از آن معلوم
شد که آن خضر بوده علیه السلام از سخنان اوست که تقوی آنست که در قیامت هیچکس دامن تو نگیرد و جوانمردی
آنکه تو دامن هیچکس نگیری و هم او گفته که عزیز آن کسی است که او را معصیت خوار نکرده و آزاد کسی که طمع او را بنده
نساخته ابوبکر وراق تورات و انجیل و زبور را خوب میدانسته و شعر رانیک میگفته و این سخن هم از او است
که فرخ آن کسی که سلطان را در دنیا از او خراج نیست و سجان را در عقبی با او حساب نه و هم او گفته که صاحب وقت
باید که تاسف نخورد در ما مضی و امید ندارد در مستقبل و حال را ضایع نکند هم از وی می آید که اگر مسلمانی در پهلوی تو نشسته
باشد نگر از خود باز مکن که مبادا از تو برنجد و بروی شنیدم گویند بجهت آن نعمت اگر وقت بگوش نشیند نکند در بدبرکه
بروی نشسته باشد قدوة الشعرا ابوالحسن المعروف بعمیک در شاعری یگانه زمان و در لطف طبع خلاف دوران
بوده بکارخانه شعرا و رونق خورنق شکسته و نقاد نظم او از کار رنگ داشته این اشعار که نور معانی او در روشنی

روز

روز طعنه زده بر متانت گفتار و حلاوت اشعار او دلیلی واضح و برهانی روشنست قصیده کریم بار خدایی که او
هر آن کسی هزار حاتم معین است و صد هزار امثال ابوالمظفر شه زمان کجا برده به تیر دشنه آزادگی گلوی سوال برآرد ابر
شجاعت زدل بیاره شد به باغ عمر شکفته شود گل آمال مدا که چو وصف کرد در ابر انگیزند و اوج بارگاه حام از دهان قتال
بهر کجا رسی باد خشم تو بوزد همه جراحت نمی جوارح ابطال بجا بگی بر آید که جان نثار آری زروی مردم بازار بنوک پیکان
خال خدایگانا فرخنده مهرگان آمد ز باغ گشت تحویل آفتاب اجوال سرای برده صحبت کشید سیف بتیغ بطل
رحلت برزد گل بنفشه زوال کی ست اگر مهر شرم است و مادر سنگ عدوی عود و عبیر دهر ای کوه ضلال
بطبع چون جگر عاشقان بطپیده و کرم زنگ چون علم کاویان جهته فعال بکوی تا بنور ذره بر فروزانند بمه بسوزان و بر صحیفه
اعمال کی شد آن صنم ماه روی غالیه موی و لیلی هر خطی بر دل زهی مه لال کجاست نگه بدل النفس بر فکند بخشم چرا همی بخشاید
و فتنه را قیفال تبارک الله آن چهره بدیع اللطیف همه سراسر قدرتست فتنه و تمثال چو از چمانه بجام اندرون فرو داید
برنگ قرقه باطل ببوی مشک محال ابقات باد اچندانکه همچو مرزنگوش زروی آتش او نو خط بروید نال تو شاد باش و اعدا
همه زدرد و حسد دریده پوست بجود بر چو منوچهر سفال بنفرا آمد باید که وقت منظر بود شعاب لاله گشاده و لاله دوری
نمود بنفشه طره خمیل خمیل سر بر کرد چو آتشی که گوگرد بر برید کبود بنام بار خدایی که نام او همه سال زبان تهنیت ساز د
و امانت مشک لکود ابو محمد عباس میر فرخزاد که زنگ خورده زمانه بتوختن برده و حماری که زدست بای احمرست قبائش
گران کند بر سر بر م همی حمار هوائش بیا بشا که تو گفتی جهان همه شب گشت برون فکند زنه چو خزینه ظلماتش
بیاد عارض او بر دم زدل آهی کجا بسوخت فرو ریخت بر سرم جوزانش بیا بجشن فریدون چو خسروان
نشین و درخت ز زین مثبان و بر نشان اخراش کی چو برکف نهی زبیم مستی خویش نگاه کرد بیاد از آسمان
عقابش از باغ گل فرستد هم نفس عبیر و زشاخ عندلیب فرو ساخته صفیر رخسار آن نگار بگل بر شکم گند وان
روی دلنواز بر دو ماه مستتر بنگاشته خنوب بود دستگاه چین تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر گویی که گند
رستمی است آن دو زلف او از بوستان گرفته گل سرخ را اسیر گویی غذای دو رخ او را گل آفرید یا دایگان نرخ داد
با یاقوت سرخ شیر شهاب الدین ادیب صابر ادیبی متین [illegible] تکین بوده در مشتا و مولد او اختلاف کرده

اما مرح الحیات کار از مدحت و سلطان سنجر پیوسته مشمول عواطف خسروانه شده و اشته باشارت چراغ دولت
امید او روشن مساحت و در ان ایام که انوری با سلطان سنجر مخالفت ورزید سلطان ادیب را برسم رسالت نزد انوری
فرستاد و انوری کلمات ناپسندیده سلطان بسمع رضا اصغا نموده ادیب را بی جواز نمی توقیف فرمود و دو سه ماه که جیاکه او بغیر
بمرو ارسال داشت فرصت جسته سلطان از القتل رسانده و ادیب صابر از ان تهدید اطلاع یافته بخبر شد و الت
نمود لاجرم عوالیه برخیال آن دو محتال نوشته نزد سلطان فرستاد و سلطان بعضی از منهیان او بوعدان ایشان
مأمور کردانیده بعد از یافتن هر دو را بقتل رسانید و چون این خبر با انوری رسید انوری نمود تا ادیب را دست و پا بسته در
پا بند جیحون منفت غرق آب جیحون کردانیدند و ادیب را جمه شعرا پسندیده اند چنانچه این بیت که انوری در یکی
از مقطعات خود آورده **قطعه** این همه بگذار با شعر مجرد آمدم ٭ چون سنائی هستم آخر گو گزر همچون صابرم ٭ و الفضل ما شهدت
در حق وی **قطعه** شهاب الدین سپهر فضل صابر ٭ فضایل هست ذاتت را بنوعان ٭ خرد با جان تو جنسیت و جلت
هنر با طبع تو پیوسته است پیمان ٭ شعارت هست ز اهل دانش و ثارت حرز اهل ایمان ٭ نزاد از نظم لعبتهای او در ترا
در نزهتکه‌های لقمان ٭ تن مطروح را جان تو قوت ٭ دل مجروح را لطف تو درمان ٭ سخن فرمان پذیر طبع تو چون انکه پری
فرمان برا سلیمان ٭ و این قطعه که در هجو واقع شده ادیب در حق رشید گفته **قطعه** ای مخنث رشیدک و طواط
جهل را هجو علم الاغواط کرده ز خدمت گر گشته ٭ خویشتن را در افکنده ز هوا ٭ رشید راست در جواب ادیب
قطعه ای مخنث ادیبک صابر هجو کرده است بی سبب ما را ٭ بزرگ گردی و دانش اگر هر دو کس بهره خود ما ز تو ٭ و از این قسم اشعار بسیار است
که این مختصر طاقت حمل آن ندارد و هر آینه از ان در گذشته بیتی چند از ابیات وی باختصار افتاده **نظم** چند سوزم
ز آتش هجران سوزان چون کباب ٭ چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب ٭ تا سر شکم مشتهر شد صبر من کم گشته است
راست پنداری ز دیده صبر می بارم چو آب ٭ دست طبعم باد خیزاند ز جهان الفت گرفت ٭ طبع با یار
عشق و دست با جام شراب ٭ عاشقی آرد جوانی خیر الطبع جوان ٭ بیخودی خیزد ز مستی چند امشب خراب
مالی و هیچی در صحبت و شباب ٭ عیش و وصال با فرحی و عشرت و شراب ٭ شغلی بود و بوده و نشاطی بود ز بر نظ
عیشی بود برسم و مرادی بود صواب ٭ گر گلستان عارض معشوق پر زینت ٭ در گردش زمانه تو ای در کلاه

غزل
ترمد

خاک وثاق تو چمن سرو و سوسنست ٭ صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب ٭ بفروز دیده را بچراغ سیب سرخ
خوش کن دماغ را ز خط این کباب ٭ از کام دل بهره گرفتن شتاب کن ٭ کز مرکب زمانه برفتن کند شتاب
در ترس انقلاب زمانه است در دولت ٭ در عهد صدر دهر که ترسد ز انقلاب ٭ جایی که گر بحر در افتد نهیب او
گردند زیر آب همه ماهیان کباب ٭ چون زلف دلبران شود از دست دشمنان ٭ چون تاج خسروان شود
از پای او رکاب ٭ ای شرق و غرب بعطای تو امیدوار ٭ طبع و ذوق را بثنای تو توان ٭ اندر میان زلف
تو شیرین شود سخن ٭ اندر دهان ز کلک تو مشکین شود نقاب ٭ ز حد گذشت و نهایت رسید و چیره شد
جفای اختر و جور جهان و قصد فلک ٭ کدام طبع که از من دل او نخواست ٭ کدام طبع که از من درو نرست
خسک ٭ فسانه شد همه احوال من بود و نبود ٭ فسانه گشت همه عمر من بلا و ملک ٭ ز نفر خویش بشناسیکی
بوقت تجربه چون زر که برزنی محک ٭ چو آب اگر ز رود آتش و حق ز باطل ٭ چو شادی از غم و نیک از بد و یقین
از شک ٭ از انکه معتقد مرتضی و فاطمه ام ٭ بدین سخن بحقیقت گواه دارم و ملک ٭ رزق کار برنجم ز دوستان
محروم ٭ چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک ٭ زلفش که بی عکی کرد بر سر این ایام ٭ در آب دیده کرد جان که آخر چو
نمک ٭ سپهر بنیز بس آن کند که اهل خرد ٭ هزار عیب کنند از جهان کند کودک ٭ جور از این برکشیده ایوانست
که بر او مشتری و کیوانست ٭ دم سردی که می کشد دم دم ٭ همه از این برکشیده ایوانست ٭ زو چه نالی که چون تو مجبور است
زو چه بینی که چون تو حیرانست ٭ جان که جان آورین بها داده است ٭ ملک ما نیست بلکه مهمانست ٭ ساقی که ما
بزم اجل ٭ ساکنینی هیشه گردانست ٭ در چنین بزم و با چنین ساقی ٭ دو سه گامی سپردن جانست
موم نرم خواهد کرد تن که از سنگ و سندانست ٭ عاقبت بی حیات خواهی گشت ٭ گر غذای تو آب حیوانست
در جهان پسندیده طاعت کردگار یزدانست ٭ هر زیادت که جز بطاعت اوست ٭ بتر از چند
هزار نقصانست ٭ جز بطاعت نجات نتوان یافت ٭ سبزه را تازگی ز بارانست ٭ ای ترا خانه‌های آبادان
خانه دینت سخت ویرانست ٭ غم ایمان خویش خور که ترا ٭ بوده همراه امان با ایمانست ٭ اگر اجابت هست و
تقوی نیست ٭ خاتم ملک بی سلیمانست ٭ چشم گریانت کو ز ترس خدا ٭ گر ز مهر دل تو ترسانست ٭ گر تو نزدیک

حک نوشته
در

مسلمانی ز این تو رسم و ره مسلمانیست ۰ روزگار رحم کن زانکه کار بر سر تست اگرت بر همه آفاق دسترس باشد ۰
چو روزگار ز آشفت دگر کار دگر گرفت ۰ زوال دولت تو در یکی نفس باشد ۰ کردگار رحمت بر خلق کار کنند ۰ نه
روزگار بفرمان همچکس باشد ۰ مرا هوای سحرگه پیام یار آورد ۰ نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد ۰ غلام فصل بهارم
که هر ورق ز گلشن مرا بتازه پیامی ز روی یار آورد ۰ بعد زبان شنوان گفت بشکر این نعمت ۰ اگرچه از پی چند
سال انتظار آورد ۰ ای عطرهای خوبان ز لاله تو بوئی ۰ هژده هزار عالم در عرصه تو گوئی ۰ آید بدست غارت تو در چارسوی
حقیقت ۰ سرهای گردنان را آویخته بموئی ۰ حسن هزار لیلی از گلبن تو رنگی ۰ عشق هزار مجنون از جرعه تو بوئی ۰ ما خانه را
منزل اندر سکه خوشتر بود ۰ لیس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم ۰ هر غمی کان بر دل ما حاصل آورده است چرخ ۰ می
بکف گیریم و از انگیک یک زایل کنیم ۰ اندوه بیهوده خوردن رسم هشیاران بود ۰ ما بجام یکمی این رسم را باطل کنیم ۰
همه شراب بیاد بنفشه خواهم خورد ۰ که مرا ز خط دوست یادگار رسیده است ۰ نه کس بود که درین روزگار غمی بخورد ۰
بدین خوشی و لطیفی که روزگار رسیده است ۰ سپید و سیاه نامه ام چو را دوست خوانده ام ۰ گرد دوست دو دستانه
بدیدم سزای خویش ۰ گر عاشقی خطاست به نزدیک عاقلان ۰ آن عاشقم که خوش بودم با خطای خویش ۰ در سیدی بلا
که بر عاشقان رسد ۰ آن عاشقم که خوش بودم با بلای خویش ۰ شاه نامرخواجه از سادات عالیدرجات آن مکان زینت
در جوانی که هنگام شجاعت و پهلوانی است بهند آمده صاحب علم و حشم گردیده و در وقتی که خان زمان عصابه
عصیان بر ناصیه مخالفت بست حق عنایت و تربیت شاهنشاهی را نابود انگاشته بوی همراه گردیده بعد
از چند روزی که منشور دولت خان زمان را حرف بر طلامت کردانیدند او را نیز بدست آورده شعله آتش
حیاتش را با آب تیغ مرگ لعاب فرو نشانیدند ۰ نظم ز دور روزگار دست این کم و بیش گرد آرد ۰ هر زمان دوری دگر
جنس این ابیات مر اوراست ۰ نظم مدح علی و آل علی بر زبان ماست ۰ گویا زبان برای همین در دهان ماست
از آن زمان که مدد بعد حیدر است مرا ۰ صفای ظاهر و باطن میسر است مرا ۰ و از ازل هستی ما کاتب لوح و قلم
از برای دوستی شاه مردان زد رقم ۰ میر سید علی سبزواری از ملازمان زمان بوده و در خدمت حضرت جنت
آشیانی بخطاب دار الملک همایون شاهی ممتاز گشته سالها در آن سده مانده عرض بیگی قایم بود و در خدمت بندگان

حصار

حضرت شاهنشاهی نیز اقبال شاه اکبر خدمت بر مسایل نسبت چند سال و دیگر وظیفه خدمت بجای آورده و بر این
رحمت بیت الله الحرام طلبیده در مکه معظمه بر میرد تا بمستقر رحلت واصل گردید ۰ نظم چو عمر از پی گذشت و بکه
از بیت ۰ نشاید همچنان چون غافلان زیست ۰ این دو بیت و رباعی که نوشته میشود مر اوراست رباعی
حسن تابان کوه ابست عشق بیابان ازو ۰ سرزنش تاکیان خار مغیلان ازو ۰ دی ازطرف برکه آن ملوه بیز
با تیغ و سپر چو آفتاب خاور ۰ افکند سپر که دید شاه تیغ ۰ ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر ۰ حصار کوهستانی تر و با
طراوت است و نهر چکاب که از اعاظم انهار آن دیار است بر یک طرف آن نهر جریان می پذیرد و قنطره مشتمل بر طاق
بسته شده و از قبیل چکاب چند آب دیگر مثل کمرود و کافرنهال در معموره و حیات آن جریان می یابد و از
فواکه و اثمار انگور و انار خوش یک بغایت بوده میشود و دار الملک حصار شادمان است ۰ مولانا عیشی از ده نو است
که در آن فیض هوا در تمام حصار جائی نیست و او ابتدا حالی تخلص کرده چون بشرف کورنش بندگان حضرت
شاهنشاهی مشرف گردید آن حضرت فرمود که ما ترا از این محنت خلاص داده عیشی تخلص دادیم و قضای
سهو در استوار زانی داشتیم و عیشی سالها عافیتی نهتاد و عیشی نهنا داشت تا فرمان غزلش از بارگاه قضا صادر
شده رخت بگلات خاموشان کشید و این بیت از وی مشهور است ۰ نظم ز بین عدم شود و از درگیتی
فضل تو بجنگ ساختن صنعه خاک بردارند ۰ فتحی بار از مشتد و لات مطالعه کرده مردی مستعد بوده این بیت
مر او راست ۰ نظم سرو قد تو قابل اهل نیاز نیست ۰ نازیست در سر تو که در سرو ناز نیست ۰ میلی مشغا
رانیک میدانسته و گاهی شعری میگفته از انجمله است ۰ نظم جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم ۰ زهر که چشم وفا
داشتم جفا دیدم ۰ ختلان بوفور فواکه و میوه مقامی با نام است و ارتفاعات نیک بعمل می آید و اسبان
ختلی بین الجمهور مشهور است و مردمش در شجاعت و بیکار ثالث رستم و اسفندیار اند ۰ نظم
رمح هر یک شهاب عنبه کسل ۰ تیر هر یک در جشن خاره گذار ۰ و دار الملکش کولاب است که حصارش در
غایت حصانت و استواریست ۰ نظم بر بمیش مرحبا زن آفتاب ۰ بر پیسادش طرف کوه آسمان
و مزار فایض الانوار امیر سید علی همدانی در جوار کولاب واقع است و از مردمش آنچه بنظر آمده این دو تن

که صورت ارادی می پذیرد **مولانا عادلی** فاضلی نیکوبیان و شاعر شیرین زبان بوده همواره بزلال شفقت ماکل
افاده طلبه را رطب اللسان میداشته این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است **رباعی** عاشق که شب وصل یار کم دیده
خونش ز از بهر علاج دل غمدیده خویش ٭ خواهد که دراز تر شود در دوزد ٭ بر دامن شب سیاهی دیده خویش ٭ و تاریخ فوت
حرم میرزا سلیمان را بلقیس زمان رفت یافته **باقی** متتبع اشعار متأخرین بسیار کرده و شعر بسیاری بخاطر گرفته این
بیت از منظومات اوست **نظم** نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرکه ٭ چو نرگس هرکه او چشم طمع بر سیم و زر دارد
بدخشان بکثرت مراتع و وفور مرابع و زیادتی انهار و بسیاری اشجار و اثمار خجلت کشمیر و غیرت قندهار است
نظم هوای او متنوع چو فکرت نقاش ٭ زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر ٭ و اهل آن دیار اکثر الوس و احشام اند و بنابر
لطافت آب و هوا و کثرت سبزه و علفها همیشه در جوانب سر میبرند و اسبان قوی قایم فراخ کفل میان لاغر میان ایشان نیز
بسیار بهم میرسد اگرچه معادن بسیار دلپذیر است اما آنچه ازو نام برساخت کان لعل و لاجورد است **نظم** هم
کشورش کان سیم است و زر ٭ و گرش معدن لاجورد و گهر ٭ صاحب صور الاقالیم آورده که شاه نامور خسرو وقتی در یکی از
من اعمال بدخشان بسر میبرد حمامی ساخت از عجایب عالم چنانچه جامه کن آن خانه مربعی بود که هفت چهار حلقه
داشته و هر حلقه را که میکشیده اند دری باز میشده و قبه پیدا می آمده بر مثال جامه خانه اولا که دیوارهای این خانه
حلقه بوده و باز هر حلقه را که از این هفت حلقه میکشیده اند خود در جامه خانه اول میدیده اند و عجایب دیگر که هم
خانهای این حمام بسنگ جام روشن بوده گویند هنوز آثار آن عمارت باقیست و نسب شاهان بدخشان با سکندر
فیلقوس میرسد و سالها حکومت در آن سلسله بوده و هیچیک از سلاطین مزاحم احوال ایشان نمی شده اند و تعللی
خراج و باج از ایشان قانع گشته مرزبانی آن ولایت را بدیشان مسلم داشته اند چون سلطان ابوسعید گورکان بر تخت
سلطنت جلوس فرمود و نزهت و لطافت بدخشان را احساس نمود در صدد استیصال بنای شاهان بدخشان گردیده
سلطان محمد را که آخرین سلاطین آن مملکت بود بدست آورده مع اولاد و اقوام بقتل رسانیده و خون الجماعت
بروی مبارک نیامده در همان روزی عازم آذربایجان گردیده در عوض بقتل رسید **نظم** چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات ٭ کاو بد در عوض گرمست باز ره ٭ چه حکما گفته اند که هدم بنای

باری تع

بدخشان

باری تعالی مبارک نباشد و هوا و ملک آن از اهل آن مکان خالی ماند **علی بن اسد** از کمّل شعرای آن خطه جنت
نشان بوده و خاطرش غیرت دریا و کان آنچه نوشته میشود مر او راست **نظم** انجام کارهای جهان بهتر آن بود
کانجام جوی زیرک و بیداردل بود ٭ حکم خدای بر همه احکام غالبست ٭ چون حکم کردگار چنین باشد چنان بود ٭ دلی خرد
خیره بهر چرا دارد آگهی ٭ کز نیم روز عمر خود اندر کدام بود ٭ برتر کسی که باشد یا کمترین کسی ٭ روز زیش جهان همه یکتای نان بود
رنجه مباش هان برهی شادمانه باش ٭ کان زنده زنده باشد که شادمان بود ٭ و او را قصیده ایست در مدح شاهان
بدخشان که این مطلع از آنجمله است **نظم** ز دلبری نشوی سیر هر که ای دلبر ٭ که دل تو داد او ز دل بیاید بر **مولانا**
شمس الدین محمد از مستعدان زمان خود بوده و آثار بسیار بیادگار گذاشته در حبیب السیر آمده که مولد مولانا از
موضعیست که آنرا انجمن گویند چنانکه در این رباعی اشعاری بدان نموده **رباعی** از ماتمیان مبتلای ظلم و غم و کان
گنج محبت الم ز م ٭ وی منزوی وادی غم مجنون بوده ٭ رسوا شده انجمن امروز منم **میرزا ابراهیم** ولد مدرج و در تاریخ
میرزا سلیمان بوده در شجاعت تمام و در سخاوت رشک غمام **نظم** دلیر و سخنگوی و دانش پرست ٭ ز تیغ و ز
شمشیر گستاخ دست ٭ ولادتش در سنه نهصد و پنجاه و یک موافق نخل امید بر رست اتفاق افتاده و در روی
حجه سنه نهصد و شصت و هفت مطابق کو نخل امید بدر رست وفات یافته عزیزی این دو بیت در مرثیه
وی گفته و بعضی گفته اند که این رباعی را در هنگام قتل خود بدیهه گفته **رباعی** ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی ٭ مانند
خورشید درخشان رفتی ٭ و ز دهر چو خاتم سلیمان رفتی ٭ افسوس که از دست سلیمان رفتی ٭ و او در شعر گفتن و
فهمیدن شغفی تمام داشته و شعرش مدونست این دو بیت از آنجمله است **نظم** بجام مژه از اشک سرخ
برخ زرد ٭ نوشتهام غم دل آنکه بین چه حال مپرس ٭ ملالتیست دلم را اگر کنم تقریر ٭ تو هم ملول شوی موجب ملال مپرس
میر قاسم خان از اوان صبی تا زمان نشو و نما با جهت آشنائی بسر برده و بتدریج بخطاب خانی سرافراز گشته
و بشعر گفتن و خواندن رغبت تمام داشته این رباعی از واردات اوست **رباعی** از نقاله مقبول بجز حیرانی
نیست ٭ و ز صحبت خلق جز پریشانی نیست ٭ دستار زهم گسستن و بستن کنجی ٭ جز نیست که آخرش
پشیمانی نیست ٭ ز بازو سیم را ساعد شکسته ٭ ز ساعد از سمن گلدسته بسته ٭ نموده دست صنعش در تفنن ٭ بلاله

در یک روی ناخن ه مباش زرتر از هه پالنت ه که اینها تمار کیبا و سیاست **میرزا علی بیگ** بمکارم اخلاق
و محاسن آداب محلی بوده و در اکثری از معارک مساعی جمیله بتقدیم رسانیده و در جنگ تکجا را آثار نیک از وی بظهور رسیده
امید الکه بهنده وارد شده نقد اخلاصش در معیار ضمیر پادشاه کامکار تمام عیار نموده بخطاب میرزا علی بیگ اکبرشاهی
شرف امتیاز پذیرفت و الحال بمرتبهٔ ایالت رسیده از بندگان نیک بندگاه والا کاه هست و احیانا شعری
میگوید از انجمله است **نظم** شهزاده سلیم ما بکف تیغ گرفت ه از خون عدو روی هوا میغ گرفت ه از بیشه
گریخت شیر در دامن کوه ه در کوه پلنگ هم سر تیغ گرفت **حافظ خطیب** بوفور فضیلت و حسن محاورت
موصوف گشته مستجمع بسیاری از صفات نیکو بوده و با شجاعت تمام شعر انیک میگفته و این دو رباعی از انجمله است
رباعی گر عشق بره زن ره باشد باشد ه در خود خلل تباه باشد باشد ه چشم تو بدینگونه سیاه افتاده ست ه گر نامهٔ من سیاه
باشد باشد ه نسیان که مرا ز خاطر شاد تو برد ه رحم از دل سخت همچو فولاد تو برد ه با این همه جان و سر و تن در راهش
که دوستی دشمنم از یاد تو برد **مولانا تبری** بلطف طبع و جودت ذهن اتصاف داشته خوش محاوره و نیکو سخن است
و محفوظات [illegible] این ابیات از وی استماع افتاده **نظم** نگسلد تار تعلق ز جهان مرد حریص ه گره هر سو شود
افتاده مار کفش [illegible] شد که آب حیات آشنا ه آمدم گر آشنائی بیگانه سوختم **نظر** از اهل صفا یافتن
آسان نبود ه همچو آیینه کشتیم که منظور شدیم **مولانا بدخشی** از قربا [illegible] بوده و شعر انیک میگفته این قطعه
از وی مشهور است **قطعه** زبر و زیر گشود عالم ه ای بدخشی چه غم که بر گذر است ه کین جهان همچو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است **مولانا نیازی** از شجاعت بهرهٔ تمام داشته و ابتداء عنوان طومار احوال
بطغرای بندگی حضرت شاهنشاهی موشح کرده سالها از بحر عطای آنحضرت مزرع امیدش پرورده و بار بوده
تا بنا بر ارادهٔ قضا و خواهش قدر اخترش از آن آثار باز مانده بگجرات رفت و با میرزایان که لوای مخالفت
بر افراخته بودند همراه گشت و در منهدم ساختن قصر حیات ایشان بقید افتاده سالها در زندانی
محبس مینا بود و برای نجات به کابل بسر برده تا وقتی که کوس دولت میرزا شاهرخ صاحب جمال کردید همراه
نسبت سابق را احیا داده روزی چند نیز با او بسر برده و بعد از آنکه مستوفی روزگار خط رقمش بر حاشیه احوال

خراسان

کابل

میرزا شاهرخ کشید بالفعل همراه با میرزا یوسف خان همراه شده بکشمیر رفت و در واقعه یادگار امری چند از وی بظهور آمده که
تا حال مقید و محبوس است **نظم** چه خوش داستانی زد آن هوشمند که بر ناکرانیده نا بد گزند از استعارش همین یک رباعی بسمع
افتاده که جهت میرزا یوسف خان گفته **رباعی** فرزند رسولی تو و من آن توام ه ملت بنود مرا بجز ملت توام ه از کرمی قلب
محترم غم که جا بود مرا سایهٔ دولت تو **ندیمی** را چندان اطلاع بر احوالش نمانده و این بیت مراو راست **نظم**
دل بجو می و بدارش بکه ز دور ه همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم **کابل** از شهرهای قدیم جهانست شرقی آن
لمغانات و پیشاور و بعضی از ولایات هندست و غربی او کوهستانیست که جای قوم هزاره است
و شمالیش ولایت قندز و اندرابست و کوه هندوکش فاصله واقع شده است و جنوبیش فرمل و نغز و افغانستان
و ولایت کابل بطولانی افتاده و اطرافش تمام کوهست و از کابل بیکروز بجائی میتوان رفت که هرگز آنجا برف نبارد
و از آنجا در دو ساعت بجائی میتوان رسید که هیچوقت در انجا برف خالی نباشد کابل چهارده تومان دارد یکی
تومان آن داخل لمغانات است که در شرقی رویهٔ کابل واقع شده و تا شهر سیزده فرسنگ است و معظم ترین آن
تومانات نیکنهار است که برنج و گندم و نارنج و لیمو و کیله و نیشکر در این تومان خوب میشود و دیگر تومان
علیشنگ است شمال و بهندوکش پیوسته قبر حضرت امام مهتر لوح پیغمبر در این تومان واقع است حضرت [illegible]
مکانی در واقعات خود آورده که در بعضی تواریخ بنظر آمده که حضرت امام لمک و ملکان نوشته اند و مردم آن
ناحیه غین را بجای کاف تلفظ میکنند غالبا از آنجهت آن ولایت را لمغان گفته باشند دو تومان دیگر دره نور است
و دیگر دره نور شهرت دارد و هر چه بر ندی مالیت آن را از آره تا سی گویند و هر چه بر درخت سوهان بائی
دیگر تومان کنور کل است و در سرحد کافرستان واقع شده و از این تومان تا حد سواد و بجور رسم است که چون کسی
بمیرد او را بالای تخته انداخته از چهار طرف بردارند اگر از آن زن عمل بدی صادر نشده باشد تخته بی سعی و خواهش
در حرکت آید و اگر آن زن عمل بدی کرده مردم حرکت [illegible] دیگر بدشواری و دیگر از چهارده تومان کابل یکی
نجرو است و در این کوهستان انار و چلغوزه و [illegible] که باصطلاح ایشان چیمک گویند بسیار میباشد و چراغ مردم
آن ملک از چوب چلغوزه است که چون شمع همیشه نور میدهد و در این کوهستان روباهیست که در میان

هر دو دست و هر دو ران او پرده البته بر شب بال شب پره که از وحشت تب پیک گزا اندازه پرده
آن روباه را روباه پر آن میگویند و دیگر تومان قورسند هست و چون در آن ولایت سند کوش را مسکویند و از آن کوش تردوم
بجانب قورسند میروند هر آینه بقورسند اشتهار پذیرفته و در قورسند کان نقره و لاجورد هست اما بعضی نمی‌آورند و در میان
قورسند و آب بامیان دو مرغزار است که در فصل بهار بغایت و نزاهت آن دو مکان کم جائی نشان داده اند
نظم سمن شکفته و از چمن چو روی صنم • بنفشه خفته بزیر چمن چو پشت صنم • حضرت فردوس مکانی در واقعات
خود آورده که وقتی در یکی از آن دو مرغزار رسیدم سی و سه نوع لاله مشاهده افتاده که هیچ یک مشابهت بدیگری نداشته و نیز
آورده که در آن مکان لاله ایست خوشبوی از گل سوری که آن را لاله کلبوی می‌نامند و ایضا دیگر تومانات دارد که اگر ذکر
هر یک بر وا نوشتن با طالت انجامد استالف و استرغچ دو موضعند که در لطافت سیم دار اند و میرزا الغ بیک
بن میرزا سلطان ابو سعید این دو موضع را سمرقند و بخارا میخوانده اند و از این دو موضع گذشته و پیکوشنک
ده ایست موسوم بخواجه سه یاران که از جاهای نیک آن شهر و مکانست و محل اصل خواجه سه یاران چشمه ایست
که بر زبر آن چنار بسیار بیار آمده و بر یمین و یسار چشمه درخت بلوط و در پیش چشمه ارغوان زار نیست از زرد
و آب بار است و اکثر وقت در آنجا جانوری پایند و صید میکنند و از آنجمله یکی نگار بو تیمار است که کلنگ ساج
و از آن بهم می‌پیوندد و از مرد مش آنچه ایراد در لایق سزد **ابوحنیفه** نعمان بن ثابت است و ثابت که تحریر آن
محرر است که بلی الاصل است بنابر اقتضای قضا بکوفه واقع شده و نهال بالکمال ابوحنیفه در آب و هوای آن
دیار بیار آمده و بعد از کسب کمال صحبت چندی از صحابه و بسیاری از تابعین رسیده و با امام جعفر صادق علیه السلام
صحبت داشته و فواید اخذ کرده تا بتدریج منتهی گردیده و در تذکرة الاولیا مذکور است که وی استاد فضیل عیاض و
ابراهیم ادهم و داود طائی و بشر حافی بوده نقلست که در زمان ابوجعفر منصور خواستند که از چهار کس یکی را قاضی
گردانند اول ابوحنیفه دوم سفیان سیم مسعر بن کدام چهارم شریح و هر چهار را طلب کردند در راه که میرفتند ابوحنیفه گفت
من در هر یکی از شما فراستی بکار برم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان بگریزد و مسعر
خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود چون اندک راهی بیامدند سفیان بگریخت و آن سه کس پیش منصور شدند اول

منصور

کابل

منصور ابوحنیفه را گفت که ترا قضا باید کرد جواب داد که ایها الامیر من مردی ام نه از عرب و سادات عرب
بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این بنسب تعلق ندارد و علم می باید ابوحنیفه گفت من آن کار را نشایم و اگر دروغ
میگویم دروغ گفتن قضای مسلمانان را نشاید و اگر راست میگویم تو که خلیفه خدائی روا مدار که دروغگوی را خلیفه خود
کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت و دست خلیفه را بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت
چگونه اند منصور گفت که او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند که ترا قضا باید کرد گفت من مردی ام
سودائی و دماغ من ضعیف شده منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند نقلست
که ابوحنیفه هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی زنی با زنی میگفت که اینمرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند
امام بشنید نیت کرد که بعد از این هر شب پانصد رکعت نماز گذارد روزی دیگر میگذشت کودکان با هم گفتند که
اینمرد هر شب هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه گفت نذر کردم که بعد از این هزار رکعت نماز کنم وقتی شاگردی با
وی گفت که مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمی خسبد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسبم و بعد از آن سی
سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذارد نقلست که روزی توانگری را تواضع کرد از بهر امانی و بجهت کفارت
هزار بار ختم قرآن نمود از داود طائی نقلست که بیست سال در خدمت ابوحنیفه بودم و در این مدت در خلا و ملا سر برهنه
نه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد گفتم یا امام در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود گفت با خدای
در خلوت ادب بجا آوردن اولی تر است روزی در گرمابه شخصی را دید بی ازار و لنگی در فور چشم بر هم نهاد آن مرد
گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو باز داشتند در تاریخ یافعی مسطور است
که ابوحنیفه با ابراهیم بن عبدالله بن امام حسین علیه السلام در مخالفت ابوجعفر اتفاق داشت بنابر آن او را زهر
دادند و این دو بیت از تاریخ ولادت و مدت عمر و سال وفات او خبر میدهد **نظم** سال هشتاد بود که شد بوحنیفه زاد
در جهان داد علم فقه بداد • سال عمرش کشید تا هفتاد • در صد و پنجه شد وفات افتاد • **ضیاء الدین محمود** فاضلی بود که شعله
خورشید پیش اضاءت علم او چون سها کم نما بودی و قانون ماه در نظر رقت ذکای او تار و سبعفا نمودی و این
ابیات که صورت ایراد می پذیرد از واردات اوست **نظم** بکاه علم عد از تهیب ضربت عدلت • برزد و زهراب

باد و سپیدتر ز شیر اندر گردم ۰ مبارک خاک کای تو بده و رخ باشد از دیدار ۰ زمین آن ذات آمد بدو زنخ یا عفا عنکم ۰ عبادت
چه دانم گفت که در عالم خاکی ۰ زآب روی شاگردان ۰ چشم ز تو خون گریست چراغش کن ۰ وز پستهٔ زهرخند
گریانش کن ۰ شور زلف دل افزاست ۰ آتش رخسار شکسته ۰ آتش بر بتانش کن ۰ حاجی محمد از تربیت یافتهای
حضرت جنت آشیانی همایون پادشاه بوده شهامت و نصفت تمام داشته و بتدریج مرتبهٔ ایالت یافته
و در هند خدمات نیک بتقدیم رسانیده و بیار سوز دل طبع شوخی میگفت از انجمله است نظم صد آرزو دست در دل آنکه
کرده دوست ۰ دل هست در بزم که آرزوی اوست مولانا عالم در سلک افاضل انتظام داشته و آتش
در کابل بر مسند مولویت تکیه زده نقش افاده بر الواح خواطر طلبه میگماشت و در آخر آن عمر بهند آمده و بندگی
حضرت شاهنشاهی روزگاری گذرانید تا لوای عالم مخلد برافراشت این بیت مر اوراست نظم
شکست شیشهٔ عزت بهر که میبستم ۰ گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم ۰ برای کشتن من تیغ کین ز
کف برخواست ۰ بهر که کیفش آرزوی مهر میبستم ۰ واصلی خالی از درویشی و شورشی نبوده هرچه بدست آوردی
بدرویشان و مستحقان رسانیدی و همواره بر سوراخهای مور حبوبات افشاندی و نمکبت جانها رقت بانگها
و حلاوات باعث مسرت صبیان گشتی و در شعر جمع کردن و گفتن رغبت تمام بکار بردی و این دو بیت از
جملهٔ منظومات اوست نظم نه دیدهٔ قطرهٔ خون از جگر آورده ۰ ببین تو دل اندیده سر آورده ۰ آن کرده باد
براه دعای تو ۰ برگشته است قفس کیان در هوای تو ۰ غیوری ابتدا در سلک ملازمان محمد حکیم میرزا بوده منخرط
و بعد از فوت آنجناب بهند آمده منظور نظر حضرت شاهنشاهی گردیده بمنصب توپخانچی شرف افتخار یافت
اما هنوز از شهد آن عطیه شیرین لب نشده بود که هوای آن بسمت دیگر گشته حیاتش بسر درآمده ساکن
وادی خاموشان گردید نظم سلطان قهر هیچ محابا نمیکند ۰ بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند ۰ عادت حکم مراجل بر جا بجا
این حکم را بجا و تو تنها نمیکند ۰ و این ابیات که نوشته میشود از منظومات اوست نظم شوق چون ره بزن
در اندازد ۰ رسم بازار من براندازد ۰ گه ادا کن طره در زهر تازی که بر نار کافر اندازد ۰ گه فم کرد زخم مشق ازرد ۰
هر کجا تو را یاد از اندازد ۰ پنهان فتنهٔ دارد آن غمزهٔ خاموش ۰ هر لحظه طرفی نه زبان نه حرف و نه گوش ۰ غیرعطیانیان

نشئی

کشمیر

نشئی چو شدی ۰ بهر طرف جمال جام بستی چو شدی ۰ میرامانی قبول کلام و نمک صحبت بسیار داشته و در هند درگذشت و
یکی چوب نبود از اسب افتاده و بعالم بقا آورد این بیت مر او راست نظم دل تنگ ازان دهان و در تنگنای حیرت
حیرتش رو داده از جای گر جای حیرت ۰ خواجه زاده در عنفوان شباب جوانی بوده در غایت حسن و جمال
و در کمال غنج و دلال نظم محبت نوازی چو گل بوستان ۰ تو بدو فریبی چو بی دوستان ۰ تا مگر از زلف کره افتد ۰ تا قدم او
فرق بنگ افتد ۰ در ماوراءالنهر در کابل جوانی از اکابر حسن برحسب کمال او حسد و ظرافت بر کر دیده بباد خواهش برسید بند
و هر یک بر خود منصبی خدمتی مقرر ساخته و مالش را بر خود مستحب بلکه واجب میدانستند و مرتبهٔ حسن او بدانجا
رسیده بود که او را پادشاهی برداشتند و چون مرتکب این امر مردم بتهم میشوند آخر این فرقه علی عنیمت دانسته
در صحبت ایشان کسب کمال نمود و اندک زمانی از دو مکده جاهلیت بشهرستان قابلیت رسیده اشعار نیک بر ترتیب
ظهور رسانیده در سلک مستعدان وقت انتظام یافت این دو بیت از وی منظور آمده نظم بر ریخ لشکر کرد
غریبی بی را بنود عجب اگر نشناسد کسی مرا ۰ باییم و شکسته دل و ویرانی خاطر ۰ یک خاطره صد کوه زپریشانی خاطر ۰ کشمیر
از مشاهیر بلاد هندوستان است مولانا شرف الدین علی در ظفرنامه آورده که کشمیر ولایتیست غریب بحقیقت وسط اقلیم چهارم
دعای صبح والقینا فیها رواسی سوری از راسیات جبال بر اطراف آن غرض کشیده که اهالی آن فرزین را بسبب
آن سور از تعرض اعدا فراغت دارند جنوب کشمیر بجانب زمین هند و لاهور واقعست و شمالش بطرف خراسان
و صوب بدخشان و غربش بجانب که محل اقامت افغانانست و شرقش اراضی تبت است و تمام
کشمیر تبت و سر پرگنه دارد و طول و عرضش سی کرو رسته است و از بسیاری ریاحین و حیاض و انهار و اشجار تمام
کشمیر حکم یک باغ دارد چه در آن ولایت جمعی میباشند که ایشان را ریشی میگویند و کار الجماعة آنست که با اهل و عیال
خود در محلی و برابر اقامت میکنند و اطراف خود را مشجر میسازند چون تو باوه آن بکار میبرند کوچ حلقت
کوفته بار اقامت بر زمین دیگر میکشایند و بدین سبب تمام کشمیر حکم باغی گرفته و رحیق تمام مزارها است
که در طراوت نزهت گو ریاض رضوانست و در حفارت بهشت عین میاحت اسمان نظم گیاهان نو رسته
از قطره پر چو بر شاخ میناز آورده ۰ در سوادی که روی سیاهش شب ۰ و گر هست جز پشت ماهیش نیست ۰

و در بهار آن خطه میمون و دیار موزون موضع باده و جام و جایگاه سماع و ترانه است لاله اش از گل رخسار
بتان نشان میدهد و بنفشه اش از زلف دلدار حکایت میکند و بر هر مکان که چشم گذاری یاری شادمان بینی
و بر هر طرف که نظر گشائی سجده گاه عارفان یابی … هزار قافله شوق میکند سکه کبار عیش کشاید بهر طرف کشمیر … بهار
او آن عرصه که دیدن با او ورق نگار خیالست و نقش بند ضمیر غبار او نتوان خواند چشم را دارو گیاه او نتوان گفت
سوج را اکسیر … فیض نسیمش دم مسیح سموم … ز آب روانش زلال خضر غدیر و فصول او به تشابه ز اعتدال هوا
بهم یکی دی و اردی بهشت و بهمن و تیر و داد بجای گیاه زعفران همی روید که آب و خاک طرب چنین بود تاثیر …
که چو آثار قدرت ازلیست … بهر نظاره منازد نظر لطیف قدر … هوای معطر و تراب معنبر که …
و نسیم او همه مشک کافور … خنک اگر که در آن مسکن دارد و مقر در آن خطه جنت اثر و بنابر همیشگی …
ترشح اهل کشمیر ملبس بلباس شال اند و در اصل شهر و هزار خانه شال بافیست که نهایت … در این …
عمل آورده اند و لطیف آنچه قابل ایراد باشد آنست که هر سال چهار صد من هندوستان … می شوند
و بسبب فراخی آب و هوا و فرنائی کوه و صحرا اکثر مردم آنجا بنغم و غنا مایلند اما در خوراک و پوشش نهایت
تکلفی را بکار میبرند چه اکثری از ایشان سالی یک جامه یا دو جامه قناعت میکنند و مادام که پاره نمیشود نمیشویند
خوراک ایشان برنج خاص است و آن نیز تا شب مانده نشود نمیخورند و در کشمیر امور غریبه بسیار مشاهده
افتاده از آنجمله موضعیست سندبراری نام در آن موضع حوضی از سنگ بسته شده که اهالی … و …
از آن مفهوم و معلوم نمیشود و چون آفتاب بثور آید هر روز پیش از طلوع صبح اثر ترشحی ظاهر شود و بتدریج
غلیان کرده از زیر آن سیلان نماید و بعد از پنج شش ساعت در تخفیف کوشد تا وقتی که هیچ آب در آن
حوض نماند و دیگر دیو سر از محال معتبر آن کشور است و در آنجا چشمه ایست در غایت وسعت هر
کرا مطلبی و مقصدی باشد پاره برنج را در ظرفی کرده سر آن را بسته در آن چشمه اندازند اگر مقصود حاصل است
آن ظرف بعد از چند روز برآید و برنج چنانچه قابل خوردن باشد و اگر مقصود حاصل نیست برنجی
متعفن بیرون آید گاه باشد که بجای برنج گل و لاله ظاهر گردد و هم چنین جاییست موسوم به بیل بولا

و دران

احوال کشمیر

و دران حوالی قطعه زمینی است که هر جای آن را حفر کنند و باب رسانند هر قدر که خواهند ماهی صید نمایند و
دیگر درختان قوی تشان در سال است که هر که باهستگی عضوی از اعضای آن را حرکت دهد تمام آن درخت
متحرک گردد و باعث آبادانی کشمیر را بعضی از حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام میدانند و بعضی میگویند که عابدی
بوده کاشف نام بجهت عبادت کردن خود از خدای تعالی جای خشکی طلبیده استدعای فرشته را فرستاده تا زمین کشمیر را
که در زیر آب بوده خالی کرده و بسبب این نام وی بکاشمیر موسوم گشته تا بعد از چندی وقت هندوان بران مستولی
شده مدتها در تصرف ایشان بود و در سنه اربع و خمسین و سبعمایه بعهد سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس
الدین التمش که پادشاه دهلی بود شعار اسلام در آن دیار شایع گشت و دین حسن نامی برانداد دست ایشان
و ده تن از اولاد او در مدت صد و شصت سال پادشاهی کردند و یکی از ایشان سلطان زین العابدین است
که پنجاه و دو سال پادشاهی کرد و هیچ وقت کشمیر بلطافت و معموری با زمان وی نبوده که خدا و هیچ نظر گرفت
و اسلام نمیکند و کسان باطراف و جوانب فرستاد و مردم هنرمند را طلب داشت و بعضی برآنند که بعضی
او خانش بخدا پرستی معروف بوده و مجالس … گلامنتی میکشته و برخی برآنند که وی جوکیان در شهر
تقدیر بعد از فوت وی از مردم هاندیار چبی حکومت مینمودند تا در سنه ثلث و تسعین و تسعمایه بتصرف حضرت
شاهنشاهی در آمد اما میرزا حیدر در تاریخ خود آورده که شمس الدین نامی در زی قلندری بکشمیر آمده و در آن زمان
زنی فرمان فرما بود و شمس الدین خود را در سلک ملازمانش منخرط گردانید تا بتدریج کارش بجائی رسید که آن زن
بعقد ازدواجش در آمد و کارش بالا گرفته سرکشان آنمرز و بوم را رام ساخت و بعد از وی پسرش سلطان
علاء الدین بجای او نشست و پس از وی سلطان قطب الدین بر سریر سلطنت متمکن گردید و در زمان او
امیر سید علی همدانی بدانجا وارد شده چهل روز توقف کرد و بعد از قطب الدین سلطان سکندر بر مسند سروری
تکیه زده عدل و داد و دین اسلام را بسیار رواج داد و اکثر بتخانها را ویران ساخت و از عقب وی سلطان
زین العابدین بر وسادۀ حکومت نشست و در آبادانی کشمیر سعی موفور بتقدیم رسانید چنانچه گفته آمد
و اهل نظم آن خطه این چند نفر بنظر آمده یوسف خان از طبقه حکام آن کشور و مکانت و از … چند کس از اولاد

بمرتبهٔ ایالت رسیده اند و یوسف خان نیز سالها حکومت کرده و تصرفی کامل داشت نظم ستم را زبان عدل
را سوده از او خدا راضی و خلق خشنود از او • در حینی که بندگان حضرت شاهنشاهی تسخیر کشمیر را پیش نهاد همت والا
نهمت گردانید یوسف خان چون عاقلان و کارآگاهان مشعر ضمیر خود را بنقوش دولتخواهی آراسته ساخته
با نیر صدق روی نیاز و اخلاص بساحت آستان اقبال طراز آورده و بعواطف خسروانه سرافراز گشته سالها
نهال آمالش بسایه آورد و غنچهٔ تمنایش بار و بر بود تا مرغ روح و روانش از قفس تن طیران نمود و خان مزبور در
موسیقی بنهایت مهارت داشت و ساز را خوب مینواخت و شعر رنگین میگفت از آن جمله است
نظم لیلی جاره را بر مجنون بجود رانده • وز کمند جذبه مسجنهای اوست مولانا میر علی صیرفی بمکارم اخلاق
و محاسن آداب علم برآورده و فضیلت تمام داشت و احیانا شعری میگفت از وی می آید نظم سبو سبوده
خم خم دل لوند مرا • قدح قدح چه آب زند آتش بلند مرا مولانا محمد امین مستغنی نیز از آن شهر است بوفور ذهن سلیم و
طبع مستقیم ولد داده ارباب اعتبار و بکثرت فهم و زیادتی علم مرجع اصحاب آن دیار است و این ابیات
از واردات اوست نظم بسوز عشق من آتش که بود • تجلی که کرم را کنیم داغ کجاست • جهان ز کشتهٔ
من اگر همه جنت است • سرو دلی که بگیرم از او سراغ کجاست • سیاهی شب تار است زد بر تو مهر رخی که ذره ملی
شد چراغ کجاست • در این چمن همه بیگانه‌اند دلی • ز بلبلم سخن آشنا بگوش آمد • برهمن کرد تو کردم ره که نوم تما
گر زبان خود ام نرم بسی می آید • من خنده نیم بطبع عاشق ناسازه • یا گریه که بر روی دوم چون غماز دلها لاکه سر بگوش
بیگانه نهم • من درد دلم خلوتی و محرم راز شیخ یعقوب در تصوف مشار الیه فیه و شعر را خوب میگفت این چند
را او راست نظم ابر بردار ز هشیار بین ز کرشمه • گر عروسان چمن شوه و رند زند دیده • خالت از مکر ران گوشهٔ ابرو بنشست •
هر کجا گوشه نشیند دل و مکری هست • برای عاشق زاری که در کوی بتان افتد • بلایی گر نباشد [illegible] ز زمین از
آسمان افتد مولانا مظهری در شیوهٔ سخن گستری و آداب شعر و شاعری بین الممکنان از مشهوران زمان
خود است و در حینی که ریعان جوانیش در لباس رعونت بوده و سپاه برنایی را از خیل هوا و هوس مدد میشد
پای ثبات از آن وطن کشیده بجانب ایران در حرکت آمد نظم سیری چنانکه ابر بنیاد بد و گذشت • عزمی چنانکه

باد

باد دیار دید و رسید • و پس از آنکه چون سحاب بر بسیاری از مشارالیه و زیده و لیسان سحاب بر گرد بسی از مراحل گردید
وطن بر ضمیرش مستولی شده بکشمیر معاودت نمود و بعد از چند وقت در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی منخرط گردید
و در حینی که کشمیر بحیطهٔ تصرف اولیای دولت قاهره در آمد بمیر بحری آنجا که معظم ترین مهمات آن خطهٔ فیض
آثار است ممتاز و سرافراز گشت الحال از اون نیابا مانده در وطن مألوف موظف و بشیوهٔ
عافیت روزگار میگذراند و این اشعار که بلا فاصله نوشته میشود از واردات اوست نظم کو حلوتی که غارت
عقل برآورم • تا بام آسمان در دنیا برآورم • چون کودکی که خوی دهی از شیر واکشد • من و دیده ز ذوق تماشا بر
آورم • چون نارسیده میوه که بادش برآورد • از دل لعنف پیچ عقدار آورم • خون شد دلم و خوشم که بهر جزو در
رود • تا کار عفت از همه اجزا برآورم • هر صبح آتشی شوم و در خود افتم • چون گل بخانه سوزی عقار آورم •
لطفی نکرده دو هرزه دیوانه بر شده است • حرفی نگفته شهره افسانه بر شده است • یک قطره از قوانیه ساقی فرو چکیده
چندین هزار ساغر و پیمانه بر شده است • خون در خویش بسته ز غنچهٔ مظهری • کز شاخ سنبل تو کف شانه
بر شده است • گلعذاران که لب از شکر شان نتوان بست • هیچ طرفی ز نبار و بر شان نتوان بست •
چو گشاید دل از این مردم بیگانه سخن • کاشنایی بدل کافرشان نتوان بست • جام جمشید و دل مظهری آسان
مشکن • که دگر باره بیکدیگر شان نتوان بست • غم ترک خوشی خویش گفت امروز • در خون خلاف طبع
خفته است امروز • شادی نه دلم چو گل شکفته است امروز • یک لحظه لبی بخنده نشسته است امروز • از شادی آن جام
گردی پوشیدم • چون چرخ بگرد خویش میگردیدم • با بال و پر ملک کسی میشد من • در خانهٔ آسمان نمیگنجیدم • در
عشق بآه و ناله می باید زیست • دل کرده غم حوادث می باید زیست • آماده کفن فکنده بر گردن جان •
کم مهلت [illegible] ز لاله می باید زیست حمیدی باخلاق حمیده موصوف بوده شعر را از غایت عذوبت
انشا میکرده و استعداد تمام داشت این بیت بین الجمهور از وی مشهور است نظم مرتضی اگر مسند
عالی نسبت • آفتاب است که برج شرفش دوش نبی است اوجی را اطلاعی بر احوالش نمانده و این چند
بیت عزیزی در خاطر داشت ثبت افتاد نظم هر سر که بسته غم فتراک او بود • دانم یقین که روز جزا نیز بوده •

از بس خیال زلف تو در سینه جا گرفت * آهی که سر زند ز دلم مشکبو بود * نشسته عکس خجالت چنان بخانه چشم * که
کس بنور کند مهر آستانه چشم * چو دیده باز کنم بر رخ تو از حیرت * کند نگاه ز سوی ره دهانه چشم * بیا که جز بنو حیا نکردن
اندر خون نشسته مرغ نگاهم در آشیانه چشم * بجای سبزه سر زمین زند ز خاک آدمی * بهر کجا که برافشانده ایم دانه چشم **ماهری**
نیز از این قبیل است که حقیقت احوالش در پس پرده خفی مستور است و این چند بیت از وی می آید **نظم** از سر کوی تو
دل با دیده تر میرود * شعله در دل ناله بر لب خاک بر سر میرود * حرف شرح درد دل گر آشنای لب کنم * خون ز جیب
تا دامان محشر میرود * شعله در پروانه افتد بلبل آید در خروش * گر بگویم آنچه ما را هجر بر سر میرود * در حلقه ما ز فرط سور با
با غمزه دگر ناز دل مسرور نباشد * بی روی تو بیرون کنم از دیده نظر را * گر ذوق تماشای تو منظور نباشد * ویرانه دل چون سر
تعمیر مدار و * بگذار که این غمکده معمور نباشد **مولانا نامی** مردی فقیر و کم نام است که دو حرف را نیک میداند
اکثر پیری چون خمیرش در هم شکسته و مانند بنفشه اش قد خم کرده همه ساله چون لاله با پیاله و مدام چون شقایق با جام
باده است **نظم** عروسیست می شادی آئین او * که بتوان روان داد کابین او * بنا سوش هر زبانی دهد بوی تو
روز جوانی دهد * چو پیدست چون عروس تن را کند * می آتشی که سد اکند شان هنر این ابیات از منظومات او ست
نظم هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود * ور دیده نقش روی تو زایل نمیشود * از دوربین چه باک که این بعد ظاهری * اصلا میان ما و
تو حایل نمیشود * دستم بریده باد چه کار آیدم مگو * در گردن بتان چو حمایل نمیشود **غرجستان** ولایتیست که هوای
معتدل و جاهای استوار و عقبات ناهموار بسیار دارد و سیب و امرود و انجیر در او بسیار نیک میشود و مردمش سخت جان
و کوه رو و درشت خوی باشند و از نیکان آنجا آنکه قابل ایراد باشد عبد الواسع است **بدیع الزمان عبد الواسع
الجبلی** از کمل شعراست زاده ضمیرش چون شخص موسی ید بیضا دارد و مایه تجنیسش چون من و سلوی از آلودگی
استغنا چون بسن شعور رسید از وطن مالوف جهة کسب کمال بهرات رفته مدتها در انجا بسر برد و پس
از آن کلیم عزم بر دوش و رخت سفر در آغوش کشیده پای او از اقامت در غزنین از پای بیرون آورده و ملازمت
بهرامشاه را لازم گرفته و بعد از چهار سال که سلطان سنجر بمحاربت بهرامشاه بغزنین رفت عبد الواسع قصیده
چند سلطان گفته در صحبت او بمدح اشرف سلطانی متوجه رعایتش کرده همراه خود او را برد او را ... مستوفی

غرجستان شعرا

آورده که عبد الواسع بزیگری دهقانی بود روزی سلطان سنجر را گذرش بر پنبه زاری افتاده دید که عبد الواسع از خوردن
پنبه مانع می آمد و این بیت میخواند **نظم** اشتر دراز گردنا دانم چه خواهی کردنا * گردن درازی میکنی پنبه بخواهی خوردنا * سلطان
از این گفتار استفهام لطف طبع کرده عبد الواسع را ملازم ساخت و بتدریج کار او بکمالی رسید که محسود همگنان و اقران
گردید و در مبارستان آمده که شعرا اتفاق است که هیچکس از عهده جواب قصیده مشهوری که در عنوان دیوان او واقع
شده بیرون نیامده و مطلعش این بیت **قصیده** داده چون تو معشوقی نگار چابک دلبر * بنفشه زلف نرگس چشم و لاله
روی و نسرین بر * و بنابر فور شهرت از نوشتن آن درگذشته شروع در دیگر اشعار وی نموده **قصیده** ز عید او خبر
خلق را طلوع هلال با آخر رمضان بود و با اول شوال * ز روز عید نشان هست و فرض است که هست * بعقد چو عین و لعبت
چو با نگجی چو دال * مبارک است از آن صورتی کو را است * ز لاله چو بدو بساط عذر که با برمال فتاده کوفی بر روش نیلگون
گرد فقش * ز ساق لعبت رقاصه نیم لعلی نعل * بدان نشان که ... زرین بسجکند بصحرای سبز رو نقال شاطر
نزهت و شادی می پرستان راد است * اگرچه لاغر و زرد و دو تاست چون ابدال * چو جام زرین آید بدید در ...
که بسوزند خلایق بکام مالا مال * بدان امید که چون روز عید جشن کنند * از آن شراب جوزه صاحب کریم خصال *
ابو المعالی عبد الصمد که تا نه چهار چیز نیش هرگز نه چار چیز بلا * نه قدر او ز نوافع نه دست او ز سخا * نه طبع او ز مروت نه
سمع او ز سؤال * مگر که خلقت او ز اخای شعله نو ز بوقت فطرت آدم نهاده در صلصال * ز بهر تیر غلامانش بر فلک تیرزن
همی کند بمنقار پر عبا از بال * و گر بطبع اجازت دهد کمانش را بر آسمان کشد از جرم خویش تیر و دال * ایا ز فضل تو نیو
بر حکایت معروف باز دست تو هموار و پر شکایت مال * بجز تو از وزرای زمان که فهم کرده است * هدایت
علما با کفایت عمال * غبار جنگ نه از بهر او فراز سرد * اگر کنند فلک المستقیم استقبال * ضمیر و خاطر و دیوان و طبع ...
ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو هر دو سال * یکی چو موج زباجین یکی چو درج طرف * یکی چو برج کواکب یکی چو لوح زلال
زمانه کردن اقبال را فلاده کند * هر آن قصیده که من بر سرش نویسم قال * اگرچه پیشه مداح جز طمع نبود * بنزد من طمع است
از کیا را اعمال * سپاس ... نیم اندر ترازوی حق * همه متاع عز و رحبان ز نیکمثقال * بنو ز نم ز قبل جاه خدمت ایمان
نگویم از جهت مال مدحت از دل * به بندگیت رضا داده ام ز عقیده دل * بمدح سیت جدا گشتم از عشیره و آل *

طبع من

زمینی است که بر تو همی بنهم لیکن همی بسلم بکویم که با بی احوال شنیده بودم از این بیشتر که راه سرخس بود نشیمن آفات مرکز اهوال

بو صفش اندر طبع کریم کرد و کُند بر یکین اندر دیو رجیم کرد دهان طریقهاش چنار یکی بل محشر مغاکهایش تاریکی از جبال

چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را بر امعاینه شد کان حدیث بود محال از آن قبل که در آن ره بفر تو گفتی که ریزهای چنان

بود نگاریان مر از خاصه تو بود زیر ران فرسی بتن چو کوه تمام و برنگ چو باد شمال تکاوری که زمین از تحرک سم او بود چو
سیماب

نقطه ایم از زلزال منقطع از مه اثر کام او هوا شهاب منقش از اثر نعل او زمین سبلان نهنگ وار که بوید در
بحار

ببیشه پلنگ وار که حمله ور رود بجبال سروی کادشری را چو خانهٔ زنبور کرد رنگ مشبک کند بنیج نصال همیشه تا که بود

بر نکاه مجلس را ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال بر آتش عزم دست قضا مخالف را چو عود سوخته بود

چو عود گوش بمالی خداوندی که رائیش کو هر اقبال را شکان عدو بندی که رمحش سیکر انصاف را لدکان پناه لشکر

ایران و توران تنگ چری که قطب دین یزدانست و شمس دولت سلطان سرافرازی که شهباد از تأثیر عدل

او همی اندر دهان بچهٔ آهو نهد پستان ز طبع او هنر خیزد بدان سیرت که در اشیم ز تیغ او ظفر زاید بدان سانکه که

ز رانکان ز بیم خنجر ان او در بیشه سال و مه ز نوک ناوک بران او در کوه هامویان بشکل نقطهٔ سیماب باشد

زهرهٔ ضیغم بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان سنان او که طعنه حسام او که ضرب کند او که جنبش سمند

او که جولان چه بندد کوه را سینه چه بدرد دیو را پهلو چه بندد چرخ را گردن چه بندد باد را جریان کند از بیم تیراو

دواع افلاک انجم دهد از سهم تیغ او طلاق ارواح را ابدان بسا شیران کرده کش بسا بسملان کرده وش

همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان کی کشته از شمشیر و آشوب سنان تو منقش پیل که با به شکل

شیر شاد روان چو کرد و تارک کردان شهاب تیغ را کرد و غ چو کرد و ناوک پران سحاب کرد را باران

تو آنی در میان صف زکین دشمنان دریک کرفته دامن اندر کف بشکل رستم دستان زکرد موکب

بر خاک روی ماه بر کردون ز نعل مرکبت بر ماه روی خاک در میدان قضا بر تیغ تو قبضه قدر در دست تو

همه فتح امل بر فرق تو مغفر ظفر بر فرق تو خفتان چه چه مستان را آورده سر اندر پای سوج افکن بکوه اندر دهان

آتش بچه اندر کشان دامن دخ کردون ز لون او بعنبر کشته آلوده دل هامون ز رنگ او بگوهر کشته آبستن

غور

کهی با بحر همخانه کهی با باد هم بستر کهی با کوه همزانو کهی با چرخ همدرزن شود چهرهٔ نسرین تباه طرهٔ سنبل کشید و دیدهٔ

نرکس چو دیدهٔ سوسن چو رای مردم ظالم هوا از خشم او خیره چو رای خسرو عادل زمین از خشم او روشن ملک بو الفضل

نصرت بن خلف و از ما تاج الدین که تا بد همی تاج از سر شاهان او بر زن حسامش را دهد زهره نهنگ بیشه کرد کمکش

سنانش را بدهد مهره بر شوت مار دندان زن نبان کرده و بن نحویر قیاس جود او عاجز زبان کرده و نتو بر بهرام سر جنگ

او الکن نمانده از تیر و گرز او بجز روی رتیها عقابی ماده برده دل هزبری ناشکسته تن خدایگان سجستان شد بسوی غزنو

یکی لشکر همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن دلیرانی که از کردون بنوک نیزه سیاره ربودندی چو گنجشکان بمنقار

از زمین ارزن در آورده بمیزان صف چو کرد و ن زنده سیلانی که کردون نزو بوقت کین نیارد کشت بر اسپی چو کوه

رفت شمشیر که جنگ و عنول کش جلیت کرچه باد نیزه در بار چو سیل تند مادان کن غور در قدیم الایام عظیم معمور

و آبادان بوده عمارات رفیع و قصور منیع و قلاع بدیع بسیار داشته و هرکز آنجا مستدعی و بد اعتقادی پیدا

نشده و اهل آنجا بدور زمان خلافت امیر المؤمنین علی علیه السلام بشرف اسلام مشرف شده اند و حاکم آنجا

از نژاد ضحاک بوده و منشور حکومت بخط شریف آن امام عالیمقام حاصل کرده و تا زمان ابراهیم شاه غزنوی

آن منشور در میان ایشان بوده و مردم دیگر با اهل خاندان رسالت نا سزا میکفته اند الا مردم غور که طرق

رافضی نشده اند و در ولایت بنی امیه بدان ولایت راه نیافته اند از عجایب غور چشمه ایست که از چشمه آنکه

میگویند و آب آن ایستاده است هرگاه کسی بانگ نماز میگوید آب از آن چشمه روان میشود و بتکبیر مردود

و چون بانگ نماز تمام میشود آب باز می ایستد و ایضاً مسجد ارباج از بقاع متبرکه آنجا است و عجایبش آنکه از

بیرون مسجد بهر طرف دست مردم ببام میرسد از درون هیچ کس از ارتفاع ظاهر میشود و حال آنکه مسجد با زمین

بیرون مساویست و ستونهای آن اگر چند که میشمارند یکی کم یا زیاد می آید و تا غایت عدد آن مشخص نشده

و هم چنین در یکی از مضافات غور چشمه ایست که سالی یکبار بدانجا میروند و در شب هر یک بر تیری علامتی

بسته بجانب آن چشمه می اندازند چون روز میشود میروند و تیرهای خود را می یابند اگر مقصود حاصل خواهد

بود البته بر سر پیکان سر مرغی یا ماهی یا حیوانی دیگر چسپیده است و اگر مقصود حاصل نخواهد شد هیچ بر سر پیکان

چسبیده باشند و نیز شهرت دارد که در غور سمندر می باشد و از قلاع منیع آنجا یکی که بر جبال رفیع واقع است
قلعهٔ خیار بوده که بمتانت و حصانت آن هیچ نشان نداده اند و در تاریخ مبارکشاهی آمده که از عهد حضرت سلیمان
علی نبینا و علیه السلام هیچ صاحب سریری بر فتح آن قلعه فایض و کامیاب نگشته بجهة آنکه راهی دارد چون چشم ترکان
و تنگ خورده چنان تنگ و تاریک و وسعت ساحت و رفعت شان او مانند عرصهٔ امید و همت آزادگان
رفیع و وسیع **نظم** هزار سال زباران بدو زیان نرسد • بجای قطره اگر بارد از هوا سندان • و غور ما بین غزنین
و خراسان واقع شده و آب و هوای نیک دارد و اکثر فواکهش خوب میشود و چنین ولایت وی کوهستانست
و از نیکان آن مکان کسی که بنظر آمده یکی فخر السادات و العارفین **حسین بن حسن الحسینی** که در علم توحید و
معرفت عدیل و نظیر نداشته و از رسوم عبودیت و آداب طاعت هیچ چیز باقی نگذاشته بعضی وی را
مرید شیخ رکن الدین بن شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین مولتانی میدانند و برخی میگویند که از مریدان شیخ
شهاب الدین سهروردی بوده و وجه تسمیه سید را چنین نوشته اند که روزی سید تیری بر آهوی افکند
آهو بسخن در آمد که ای حسینی تیر بر ما میفکنی خدای تعالی ترا از بهر معرفت و بندگی خلق کرده نه از برای این
کار و در خور از نظرش غایب شد و سید متنبه گردیده از هر چه داشته بیرون آمده و یافته آنچه یافته **نظم**
از آنکه ندانیم که او قابل عشقست • رمزی ننمائیم و دلش را نربائیم • وفات وی در هفتصد و هفده روی
داده و در هرات بیرون گنبد سید سادات مدفونست و از واردات وی یکی کنز الرموز است و دیگر
سی نامه که در اوان شباب گفته و نزهة الارواح و زاد المسافرین و طرب المجالس و روح الارواح و صراط
المستقیم نیز بین الجمهور از وی مشهور است و ایضا او را دیوان و غزلیات مملو از اشعار عاشقانه
و ابیات مصنوعانه که این چند بیت از آنجمله است **نظم** بمذاکه دردمندم ز غم فراق یارا • نه خلاف گویم
اگر کسی که حکم کند خدا را • چو رسیم بر تو گویم که چها کشیدم از غم • شنوان بنام گفتن سر و پای ماجرا را • گر تاب زلف
تو بوی یار آمدی • نافهٔ آهو انکجا هر کس خریدار آمدی • خرقه پوشان گر بدیدندی حلیت روی تو • جمله را از
طیلسان ناقوس زنار آمدی • گنج معنی کز جهان و مملکت بودی بدست • همکلیم آنکه قارون گنج اسرار آمدی

غور

زفراق یار دارم چکنم که خون نگریم • غم بیشمار دارم چکنم که خون نگریم • منم و هزار محنت دلکی شکسته در بر • بسر آمده جوانی
چکنم که خون نگریم • هر چه تقدیر تو میدانی به پیری در پذیر • وانچه از حکم تو رفت اندر جوانی در گذار • آنچه از من در وجود آمد
خدایا عفو کن • آنچه آگاهی ندارم عیب دانی در گذر • قصهٔ دنیا و دین از من مپرس • از دل مجنون غم لیلی طلب • تا لبها
بتو بسپرد زهی کار عجب • این دل شوخ که گفتم شوند روزی **من زاد المسافرین** ماییم قلندران معنی در لنگر
خوش هوای دلکشی آسوده ز خیر و شر عالم • آزاد ز جنت و جهنم • جز علم خدا سخن نرانیم • کلیهٔ مصطلح نخوانیم • شاهد
بازیم و می پرستیم • خوش طایفه ایم هر چه هستیم • زهدی مدروغ بر نسازیم • بر خلق خدا دغل نبازیم • فقر است که یار و مونس
ماست • عشقست که میر مجلس ماست • ما را چه مراد نامرادیست • هر غم که بما رسید شادیست • مجموعهٔ طالع
جوایی خود را تو از آن نمی شناسی • حقا که میان سینه و دل • مینی زه و چشم حق و باطل • گر بگذری از طریق دعوی • وز خود
سفری کنی بمعنی • تا نفس و دل ترا شناسست • این گفت و مگوی در میانست • دل حق طلبد و نفس باطل • این
عربده ایست سخت مشکل • **ملک شمس الدین** اول ملکی است از ملوک کرت که بر سریر ایالت تکیه زده ملوک
کرت را بعضی از بنی اعمام سلاطین غور میدانند و جمعی نسب ایشان را بسلطان سنجر میرسانند اما صاحب تاریخ
مبارکشاهی آورده که سیور نام مردی از خطا آمده در جبال غور سکونت گزیده و در عهد البتکین خروج نموده
ملوک کرت خود را بدو منسوب میکنند و مدت ملکشان یکصد و شانزده سال بوده و هشت نفر از ایشان
حکومت کرده اند و ملک شمس الدین مردی مردانه و ملکی فرزانه بوده و نهایت سخاوت و شجاعت را داشته
آورده اند که چون هلاکو خان بر خراسان مستولی گردید نیکودر نامی را که والی سیستان بود بگرفتن و کشتن ملک
تعیین نمود و ملک بدان لشکر تلاقی شده نیکودر را بقتل رسانید بعد از رسل و رسایل بعواطف ایلخانی مستظهر
گشت و بحضرت شتافته هلاکو بر سبیل بازخواست پرسید که چرا بیشوای نیکودر را بحکم یرلیغ کشتی ملک
گفت از آنجهت که پادشاه جهان این سوال از بنده خود فرمایند و ایلخان از این سخن خوش آمده تربیت
او پرداخت چون منکو قاآن بر سریر خانیت متمکن گشت ملک را بعواطف شاهانه مخصوص گردانیده و ایالت
جیحون تا شط سند و هند را باختیار او باز گذاشت و او آن ولایت را در حیز تسخیر خود آورده کامران و کامیاب

مدتی بیت ها در مشهد و سی و پنج بجهت اتفاقات رفته بسبب فساد دشمنان مسموم گشت **نظم**
چنین است رسم این گذرگاه را ° که دارد بباید شد این راه را ° و ملک شمس الدین طبعی رزین داشته و شعر نیک
میگفته این رباعی از وی می آید **رباعی** ای دل طمع از همت عالی مکسل ° بر بخت کامرانه مجمل ° در دهر دو چیز
پسندیده دل یافتم تو باغ ضعیفا فاضل **ملک جمال الدین** از بنی اعمام ملوک کرت است و در فصاحت
و سخنوری فقیر مزبین است این ابیات که نوشته میشود از وی می آید **نظم** بیرون زکوشه بشت ار بود سفر باشد
فزون زتوشه شکر بود ار بار خر باشد ° هرآنکه توشه روزی او کوشه دارد ° برای ملک ملک بحر و بر باشد ° زیاده از سر
اریکه کله جهت افتد ° بجا که پای قناعت که دردسر باشد ° هر کرا بهره داد ایزد فرد ° شد رستی دامن و نوشی و
خورد ° از جهان بهره تمام بیافت ° کو بکرد و رفضول بکرد ° کار زر و اکرانه نیست بدید ° و از دو خاک بیر وانه
کرد **بادغیس** ولایتیست بغایت وسیع و عریض مشتمل بر آبهای فراوان و مراتع بی پایان از انجمله
بیشه ایست که چند فرسخ طول و عرض آنست محتوی بر اقسام درختان خصوص پسته که از اینجا بجمیع ایران و توران
و هندوستان می برند و در زمان سلطان حسین میرزا در نهایت معموری بوده و چند رکار داشته و قلعه
نره کوه که شهرتش از شمال و صبا کرو برده در نواحی آن ولایت بر یعبوق بغلظ فلو سماه وقبه جوزا بر افراخته این قلعه بر
کوهیست از سنگ خاره و یک راه باریک دارد و دیگر از همه طرف با پای حصار سنگ خاره است **نظم** چه قلعه است
که هر روز با بد او بگاه ° در آید فلک زکرش با بی آفتاب سنگ ° و دیگر از بدایع آن مواضع ییلاق بابا خاکیست **نظم**
صفای بهجت روی زمین معاذ الله ° بروه آب لطافت ریاض اعلی را ° میان عرصه این روضه میتوان گفتن °
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را ° الحق تخت مملکت کرائم اعلاع لطیف آن ناحیه است و همچنین ییلاق
هزار میشی که در فصل بهار لاله زاری میشود که گلشن گردون در مقابل آن تیره مینماید و دیده نورانی کواکب از نظاره
آن خیره میماند و در چهار مقاله مسطور افتاده که بادغیس قرب هزار دشت دارد مملو از اشجار و انهار که هر کرد دشت
لشکر را از آب و علف و هیمه و کاه و محل کسترانیدن خیمه و خرگاه وفا کند و صاحب ماه نخشب که ذکرش بر السنه
و افواه مذکور است از موضعیست کاریز نام من اعمال بادغیس نام او حکیم بن قاسم بوده و چندگاه وزارت

مراتع لطیفه

ابومسلم

خراسان

ابو مسلم مروزی تعلق داشته و در زمان المهدی بالله در خراسان و ماوراءالنهر خروج کرده خلق بسیاری برو جمع شده و
چند قلعه از ولایت کش و نخشب بگرفت و چون کارش بالا گرفت دعوی خدائی نموده در نخشب چاهی بساخت
که بر سیمات ماه نوری از آنجا برآمده بر روی هوا می ایستاد و چون تیری در یکی از معارک بر چشمش آمده بود بر روی
برقعی بر روی می افکند و بعضی گفته اند که چون کریهی داشته از طلا چیزی ساخته بر روی خود میکشیده آخر بدست
مسیب بن زبیر بقتل رسیده و دیگر از مردم آن ولایت رافع بن هرثمه است و او جمالی بسر با دینار و صورتی تمام و
نام مرغوب داشته و ابتدا از ملازمان یعقوب بوده بعد از فوت یعقوب بولایت خود آمده جمعی را بخود خوانده
و خروج کرده و هرات و مرو را بگرفت آورده اند که روزی بیرون آمده جبین برابر و افکنده و از تغیر بشره اش
پدید آمده یکی از ندما پرسید که امیر امروز از چه سبب اینچنین در همست رافع عمامه از سر برداشت ندما چند جا
از جراحت دیدند که بهیار ان نهاده پرسیدند که سر امیر را چه رسیده است گفت حجامی که در بادغیس بود و حضرت
من سر امروز سر مرا حلق نموده و چندین جا سرم را مجروح گردانیده گفتند اگر سلطان رخصت دهد سیاست
حجامی جهت امیر بهم رسانیم رافع گفت شما ابله مردمانید مرا چند غلامان ماهر است اما چون او خدمتکار قدیم است
رعایت خاطر او بر من واجبست ندیمی گفت سر امیر از آن عزیز تر است که او را بدست چنین حجامی
دهد اگر امیر بغداد و بصره را فتح کند بر سعت اندام او چنین زخم سفیند دیگری گفت که بایستی امیر آن حجام را
رعایتی نماید و خدمتگار دیگر بجای او نصب کند که اینها امانت نکند رافع گفت شما همه ابلهانید نمیدانید که
خدمتگار قدیم را از دست نباید داد و دیگر آنچه سر من با استره او خو کرده است چون معلوم کردند که آنچه میگوید
همه حماقت است گفتند امیر بهتر داند بلکه مراد او آنست که سرش با هر بدین خو کند و محکم شود اگر احیانا زخمی
رسد امیر را در آن زیادت رنجی نباشد و او را بدین سبب صاحب الجراحات خواندند و آن جراحتهای همه از
استره آن حجام بوده نه از تیر و شمشیر **حنظله** از شعرای آل طاهر صاحب کرم ظاهر وجود و او بوده اما ابیات از
از شعر پارسی و لغت دری ذوقی بوده و در آن عصر شعر فارسی کمتر خوش میکرده اند و غیر از حنظله کسی بزبان پارسی شعر
میگفته کسی دیگر در خراسان نبوده این چند بیت که صورت تحریر می پذیرد از وی می آید **نظم** یارم سپند گرچه بر آتش همی فکند

بوده سلاطین آل طاهر

از بهر چشم باز سیه مرو را گرفتند ○ او را سپند و آتش نباید همی بکار ○ ابروی همچو آتش و با خال چون سپند ○ معتبر ما که کام شیر
در دست ○ رو حفظ کن ز کام شیر کوی ○ یا رنگ و جاه و نعمت و ناز ○ با جور و دولت مرگ رو بار وی **اسفزار** که
الحال بسبزوار اشتهار دارد در زمان سابق قلعه در آن ناحیه بوده موسوم بحصار مطلوکوه و کرسی این قلعه سنگست
مدور و استوار که قلعه بر بالای آنست و میان قلعه و بیرون قلعه زمینیست که هر جای از آن که یک گز خاک بکنند
بآب میرسد و بدین سبب نقب بردن بدان ممتنع است صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که از خوارج شخصی
نام که از اصیل زادگان آن ولایت بوده چند گاه در ویرانهای آن حصار ساکن گشته کلاغی را سانیده
بود که کلنگ را شکار میکرده و شنیده ام که آهو را نیز گرفته و هم در آن کتاب آورده که از بلوکات آن یکی بلوک زوات
که در او صد و هشتاد و پنج باشد و هشتاد کاریز در آن مملکت جاریست که هیچکدام یک آسیاب آب کم دارد
و بعضی قنوات چنانست که از بسیاری آب در وی کار نمیتوان کرد و اگر جایی بند شود آب از سر چاههای
دیگر بیرون آید و ازین قبیل خصوصیات بسیار دارد که بنابر اطالت از آن درگذشته شروع در مردم میشود
منها امام **رشید الدین محمد بن محمود** قدوه عشایر و آل و عمده اقران و امثال بوده و بواسطه نتایج احوال
طفل حال دری از خواطر بحر مثال بیرون می افکنده **نظم** وقت انشای او بسان صدف ○ پر شدی گوش سامعان
ز درر ○ و شورشی بکلیم قلت کم در بیانست و آنچه بنظر آمده این دو سه بیت است **نظم** ای آفتاب روی
در مطلع ملاحت ○ پرورده چون لب تو لعلی بکان راحت ○ نقاش صورت تو بی دهن و بی تفکر ○ در یک بدت
کرده فردوس را صباحت ○ آهوی ولیعهد بی بار وصف جمالت ○ وز زنگی تو رفته خطت باستراحت **الاجل مجد الدین**
ابن رشیدی ناظم سلک کلام و سالک مسالک هنر بوده بساط سخن او بسیط و رایت کلامش بغایت رفیع
آنچه نوشته میشود مر او راست **نظم** زبان من ز شکر تو دهانی پر شکر دارد ○ که چشم من بروی تو جهانی پر قمر دارد
شوم بر کار شور عاشق اگر معلوم من گردد ○ که رعنایی چو بالای تو سرو کاشغر دارد ○ تو خورشیدی که بدان نسبت قبای
نیلگون پوشی ○ تو جوزایی مدان حجت که جوزا هم کمر دارد ○ تو می تازی و عشاقت ز بیم چشم بد گویان ○ خداوندا نگه
دارش اگر جایی خطر دارد ○ **رباعی** میرفت تنم که جز کفن جامش نشود ○ جز گریه زار هیچ درمانش نشود ○ زانکه وداع دوستان بنهد

بچاره دل من که و آنش نبود **الاجل صدر الدین سید الکتاب منصور بن علی** از افاضل خراسان و اماجد
دوران بوده وقتی یکی از سلاطین او را جبه فرستاده این رباعی بدان سبب گفته **رباعی** از خلعت جبه شد منور اختر
من ○ شد سر گر کلاه زنی کلاهی بر من ○ هر لحظه زر جبه ات هزار انعامی ○ مپسند که سرزنش کند بر من ○ هم او راست **رباعی**
تا معدلت کار جهان کرده قرار ○ بشکفت هزار گل چهار از اینجا ○ از راستی مسطر عدلت امروز ○ سرگشته نماند
در جهان جز پرگار **فوشنج** از بناهای قدیمست و پشنگ بن افراسیاب بهمت بر آبادانی آن گماشته
و رباطی و مسجدی در آن قصبه است که آنرا از ابنیه ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام میدانند و هر سال گروه
بسیاری از هرات و مضافات بزیارت آن مسجد و رباط میروند و کوهی بر جوار رباط واقع است
که در آن کوه نشان قدمهای آدمست و سنگ ریزهای کوه اکثر بصورت طیورست و از مردم مشهور یکی
شیخ ابو الحسن است که از جوانمردان خراسان بوده کسی از وی پرسیده که جوانمرد کیست گفت آنکه جوانمرد شده از
نعمتهای خدای و ناگزیر شد چنانکه از حق تعالی شکایت نکرد از وی پرسیدند که مروت چیست گفت
دست باز داشتن از آنچه بر تو حرامست تا مروتی که بکرام الکاتبین کرده باشی و گفت توبه آنست که چون
ذکر گناه کنی از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی از وی پرسیدند که توکل چیست گفت آنکه از پیش خویش خوری
لقمه را نیک خایی و بدانی که آنچه تراست از تو نرود و دیگری **شیخ ابو اللیث است** که بسیار بزرگ و عارف
بوده از محمد بن عبدالله گازر نقل است که اینهمه نیکویی که در خود میبینم بسبب آنست که لیث بوشنجی روی
در من نظر کرده دیگر **مظفر الدین است** که شاعر متین و نکته پرداز سحر آفرین بوده از اشعارش آنچه ایراد را
لایق شد همین یک بیتست **رباعی** زانگه که غم کارها لم بگرفت ○ یعنی که تمنای وصالم بگرفت ○ عمدا که دم
که بر سر بالین نهم گر خفتن ○ بیهوده ملالم بگرفت **هرات** در مفاخرت بلده و دیگر مفاخرت ترجیح
بر بسیاری از بلاد و باقی جهات دارد و شیخ عبدالرحمن جامی که تاریخ قدیم هرات از جمله تألیفات او
است چنین آورده که ابو العباس مصری روایت کرده است باسناد خود تا حذیفة الیمان که حضرت خواجه
کائنات علیه الصلوة فرموده که بهترین خراسان اراضی قسته و هشتاد پیغمبر بر هرات دعای خیر کرده اند و او

علی بن رزین متصل باسناد خود تا انس بن مالک روایت کرده که حضرت سید المرسلین علیه صلوة رب
العالمین فرموده که بهترین خراسان هرات و بدترین سجستان و در صدد بنا و اسم بانی این بلده اختلاف بسیار است
کما گر در صدد تفصیل آن در آید هر آینه از مطلب باز ماند بنا بر اختصار بیک رباعی که مشتمل بر اسامی بعضی از آنهاست اکتفا
کرده شد **رباعی** لهراسب نهاده است هری را بنیاد گشتاسب دگر در او بنائی بنهاد بهمن پس از آن عمارت دیگر کرد
اسکندر رومی پس همه را داد بباد شهر شهر بندش مشتمل است بر پنج دروازه و دو فصیل و فاصله میان هر دو ده گز است و صد و
چهل و نه برج دارد و دورش را پیموده اند ده هزار و سیصد قدم آمده قطر شهر از درب ملک تا فیروزآباد دوازده سیصد و
تا عراق هزار و هفتصد قدم است و خندق گرد شهر بند هست که عرضش ده ذرع و در درون شهر چهار بازار است که هر
دروازه با چهار سوی یک بازار است که بنام همان دروازه منسوب است اما دروازه قبچاق با چهار سو بازار ندارد و
مسجد جامع ما بین دروازه خوش و قبچاق واقع شده آنرا بوضع غریب و طرح عجیب ساخته اند و قلعه اختیار الدین
بجانب شمال این بلده جهت شمال سر با وج قلاع افلاک کشیده **نظم** نقش رسیده بجایی سرش سپهر و ماه رسیده است
بجایی که نیست ذات الصور را راه مانا به فکر ز اعماق خندقش قاصر کمند و هم ز اطراف کنگرش کوتاه و در درون بلده بغیر
از یک جوی آب بکرانی نیست هر آینه باغ و بساتین کم است اما در بیرون به چهار فرسنگ تمام باغ و بستان و
حظیره و گلستانست **نظم** هم در خرمی بستان بهار گشته در دیده بهار نگار زد و از عمارات نفیسه آن شهر که قابل نوشتن
باشد مدرسه و خانقاهی است که بنو موده ابو الغازی سلطان حسین میرزا در سر خیابان ساخته و پرداخته شده و چنان به
تکلف و غایت تعلق که مهندس اندیشه از کشیدن مثال آن دو لفقیو عاجز است و دیگر خیابان و کازرگاه است که شهرتش
زیاده از توصیف احتیاج است اگر در صدد ذکر جمله باغات و عمارات و دیگر صفات هرات آئیم یقین که از مطلب
باز مانده بمقصد نمی توانیم رسید **نظم** دارد استحقاق آن گلشن جاودان از دل کند امصارش بندگی بغداد و مصرش چاکری
از کمال اعتدالش فلکستان المیت دیده نرگس کوری کوثر ریحان از ذکری از طرب خاصیت دشت نشاط
انگیز او از هر شادی کند در دل گرد کدورت میوه او بنعمت فردوس را ماند از انکه می نگرد و هیچ کم حیدان کران او فزون
خوری و وصف شهرش در بیان من نگنجد از آنکه میکند با جنت الماوی برابری همسری و از جمله مشایخ او یکی ابو اسمعیل

عبدالله

هرات

عبدالله بن ابی منصور محمد است ولقب وی شیخ الاسلام بوده چنانچه در نفحات هر جا که شیخ الاسلام مطلق
بیان کند مراد از آنجناب است و او از فرزندان ابو ایوب انصاری است من انصار که صاحب رحل رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بوده در نفحات آورده که مرا سیصد هزار شعر تازی است و صد هزار بیت از اشعار عرب بخاطر دارم و حق سبحانه و
تعالی مرا حفظی داده که هر چه قلم من نوشتی مرا حفظ شدی و سیصد هزار حدیث یاد دارم و سیصد بار هزار لفظ را اسناد
وانچه من کشیدم در طلب احادیث هرگز کسی نکشیده بود و در مجالس العشاق آورده که خواجه عبدالله مرید شیخ ابوالحسن خرقانی
بوده شیخ فرموده که عبدالله مردی پاپانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید با بوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی
که نه عبدالله ماند و نه خرقانی و از خواجه عبدالله نقل است که چون بخدمت شیخ رسیدم از صباح تا پیشین بود از مشکلات

افاده

جمعیت او بنمودمی اگر تا شب این صحبت داشتی ام منعکس گشتی و او از من فیض گرفتی و تصانیف وی یکی تفسیر
قرآنست و دیگر کتابیست موسوم بمنازل السائرین و این ابیات نیز از وی بنظر آمده **نظم** ای طلعت کنعان
بچاه سیمی گر کنید در باطل هستم آشفته در رخی کرد داوری شدری و اله و ملکت اصل دل دیوانه در سر زلفش کی زنجیرت
شود عاقل **رباعی** ای صبا ای صبا غلام تو ام گر گذاری کنی بدان منزل کوی در آرزوت انصاری جان بخشید احسرت
اندر دل و چون سخنان ایشان بر سر زبانها مذکور و در هر ورقی مسطور است هر آینه از ایراد آن گذشته شروع
در دیگر معقود نمود **محمد چرمگر** از ابدالان بوده در نفحات آمده که روزی در مسجد جامع خفته بود کوزه آب بخشید
شد خادم آن آب را بول پنداشته و بر ابر بجا بسید چه کرد آن رفته برفت در فور آتشی پیدا شده و مسجد بسوخت و از آنجا
بازاری که حمله فروشان گفتندی افتاد سلطان محمد طالب را که یگانه عصر بود خبر کردند از عقب وی روان شد
و چون بدو رسید گفت چه کردی شهر مسلمانان را چرا میسوزی چه گفت باز گشت و آب چشم خود را در آتش افکند
آتش فرو مرده و این رباعی بخواند **رباعی** آن آتش دوشین که برافروخته بود او سوختن از دل من آموخته بود گر آب
دو چشم من ندادی یاری چه حمله فروشان که همی سوخته بود **شیخ عمو** مشایخ بسیار دیده بوده و خدمتهای نیکو کرده
شیخ ابو العباس نهاوندی او را عمو لقب نهاده بوده و دیگر **خواجه ابی نجف** است که صاحب احوال و کلمات
و کرامت بوده اند و احوال ایشان از رنگ ریا بوده و هیچگونه سستی در شرع روا نداشتندی و نام ایشان در حیات

بوده اند از قسم ترک بحکمی بخراسان نیامده و اول ایشان خواجه ابو محمد ابدالست که پیر سلطان فرستاده بوده
آورده اند که پدرش را خمخانه بوده روزی فرصت یافت و بدانجا درآمد و خمها را شکستن گرفت پدرش آگاه
گردید بام درآمده از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنه بالای بام بر روی زند آن روزنه فراهم
آمد و سنگ را بگرفت چون پدرش آن حال را مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد و از خمر خوردن باز آمد ابو الولید
احمد بن الرجا عالم بوده بعلوم ظاهری و بخاری در صحیح خود از وی حدیث بسیار روایت کرده گویند یکی از
دوستان وی بچهار هزار درم محتاج شد ابو الولید آن چهار درم را صره کرده بوی فرستاد و بعد از چند وقت آن دوست
چهار هزار درم را صره ساخته باز فرستاد ابو الولید اگرچه پریشان شده بود قبول ننمود روز دیگر که دوست بر
وی آمد و سلام کرد ابو الولید گفت که اگر رد سلام واجب نبودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را
چه قدر باشد که تو آنرا باز فرستی ابو عبد الله محشاد از بزرگان زمان خود بوده از وی مشهور است که طعام چنان
خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو خوری همه نور شوی و اگر او ترا خورد همه دود گردد و ازین قبیل مردم بسیار
برخاسته اند که ذکر جمله کردن باعث درازی سخن گردد و عرض ما درین نسخه اختصار است ارزقی از فحول
فضلا و فحول شعرا بوده فلک دوار از رشک علو سخن او بدوار مبتلا بودی و دوار سعود سپهر از زادن مثل او
عقیم ماندی وی از مخصوصان شمس الدوله و الدین طغانشاه بوده و بفر اقبال او بر ممالک بیان مالک و صاحب
سپاه آمده و شمس الدوله از ملوک آل سلجوق است و معاشرتش همه با شعرا بوده و ندیمان او همه شاعر بودند چون
عبد الله فرسی و شجاع نسوی و احمد بدیهی و ارزقی و حقیقی و نسیمی و در دودمان سلجوق دو طغانشاه بوده یکی در زمان
طغرل بیک و چغری بیک که ایشان خالو می شدند و ارزقی از مداحان اوست و دیگر در عهد سلطان سنجر بوده
و بعد از فوت سلطان اراده پادشاهی نمود اما خوارزمشاهیان مهلتش ندادند و ظهیر استرابادی در خدمت او
میبوده و قصیده ردیف گوهر را بنام او گفته در چهار مقاله آمده که روزی طغانشاه با احمد دو مهره در گاه
و مهره در دست شاه بود و بیند اخت تا سه شش زند سه یک آمد سخت تیره شد و از طبع برفت و هر ساعت
دست بتیغ می برد و ندیمان چون بید میلرزیدند چه پادشاه خورد سال و قاهر بود درهمان حین ارزقی این رباعی

بگفت

هرات

بگفت و نیز نویک مطربان رقه این رباعی با ساز در ساز آورده رباعی گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد • تا
ظن نبری که کعبتین داد نداد • شش چون نگریست حشمت حضرت شاه • در خدمت شاه روی بر خاک نهاد • طغانشاه
در اثنای خشم با نشاط آمده فرمود تا دهانش پر از زر کردند و دهن او را پر زر ساختند و در اکثری از تواریخ مذکور است که
طغانشاه را علتی حادث شد که بدان علت در قوت مباشرت فتوری یافت و چند اطبا معالجه کردند
مفید نیفتاد ارزقی الفیه شلفیه را بنظم آورده و فرمود تا آنرا مصور گردانیدند و غلامی را با کنیزکی صاحب جمال عقد
بستند و ایشان را نزدیک حرم سلطان جای دادند و منظری مشبک گردانیدند و پادشاه را فرمود که صحبت ایشان را
بنوعی که آگاه نباشند ملاحظه نمایند و آن کتاب جنب ایشان نهادند تا بانواع مختلفه از مباشرت ها و معاشرت
بستانند و پادشاه چون بنظاره آن مشغولی نمود حرارت غریزی در آن ماده فاسده که مانع قیام آلت بود
منقطع گردانید و آن زحمت بکلی بعد از آن حالت زایل شد و دیوان ارزقی که قریب بده هزار بیت است مردم
متداول است و این قصیده از انجملات که در مدح طغانشاه گفته • ز نور قبه ارژن آینه عمان • ز زین نقش فرود
پوشد آتشین سربال • دگر چو لاله شود لعل بدخشان صدف • چو آب موج زند سیم در مشام جبال • ز خون سبز گردد
همی سرین گوزن • ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال • ز نور نارنج خورشید لعل فام شود • سرون آهوی دشتی چو آتشین

سرون شاخ گاوست

خلخال • نکال اژدری کو سموم کشنده هر ساعت • بخشم شاه کند بر زمانه استیجال • طغانشاه بن محمد که خواندش گردون
خدایگان عجم شهریار خوب خصال • ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل • ز خنجر تو رسد روز نامه آجال • شده است قابض
ارواح تیغ هندوی تو • چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال • اگر اژدها برود در طریق لشکر تو • نهان کند ز نهیب تو مهره در
دنبال • دران دمی که چو شیران ز تیغ آهن پوش • برون روند خروشان همال سوی همال • ز بهر کین زره تنگ حلقه در
پوشند • بجای پوست درآرد حام مادران اطفال • چو گرم کرد از آشوب جنگ مرکب تو • بجای خون ز مسام
برون جهد و بال • پس از نبرد تو مرخستگان تیغ ترا • ز خون بدل رود الماس ریزه از قیفال • بروز جنگ ز نیک سیل
ز گرد دشمن تو • ز عکس خنجر تیز تو برگ چو سفال • ز فرت تو الف دار قد دشمن تو • دو نیمه گردد با ذا و قف بعونت
دال • ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان • ز دست خویش مه زان برون کند چنگال • اگر بدولت شمسی بهشتمی بیند ام

بطبع عنصری آن مشوهای سحر نشان • مرا بگو تو باید که در ترازوی نظم • خواطر شعرا کم سرزد ز یکمثقال • اگر ز خاطر من ابر قطره
ببارد • بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال • بمدحت تو سخنهای جانگداز اندیشم • نه طبع ایشان رز بود و آنک
سن ملحمان ز معده کبینه سبز مرد و گیرند • ولیک از این بنکین دان برندارند بجوال • خدایگان اگر این چند بیت
پسند • مرا بباغ طرب در چو سرو کرده نهال • چنان شود سخن من که در معانی او • بخیره گی نگرد طبع جادوی محتال
کوشکی که ماه و مشتری از جرم آسمان • تحویل کرده اند بباغ خدایگان • نه ز که ماه و مشتری از وی ربوده اند • در نیکویی
فزونی و در روشنی توان • مرجان عود سوز در او شاخ نسترن • مینای مشکسای در او برگ ضیمران • در زیر سرو
تو گلبنان رود زن • بر شاخ بید نغمه مرغان شعر خوان • وان قصر کوه پیکر انجم لقا در او • پهنای خاک دارد و بالای
آسمان • ز آسیب صرصر فلک اندر فراز او • بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان • باغی بدین نشان و بنائی بدین نسق
پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان • جمشید وار شاه نشسته میان باغ • بر بسته آدمی و پری پیش او میان • یاقوت
پاک در کف او گشته آفتاب • مینای سرو بر سر او کرده سایبان • از صوت شعر خوان دل افلاک پر خروش • وز زخم
رود زن سر خورشید پر فغان • بر کف نهاده لعل می کز خیال او • اندیشه لاله زار شود دیده گلستان • گر بگذرد پری
اندر شعاع او • وز چشم آدمی شود اندر شدن نهان • ساقی ز عکس نور نگون سار گشته مست • آتش پیاله ساخته از بهر
امتحان • خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق • صافی تر از ستاره و روشن تر از روان • ای سروری که نام ترا
بندگی کند • در صدر روم قیصر و در خاک ترکمان • گر طبع جود شکل مکان گیردی ز آز • جود ترا ز فراز فلک نایدی مکان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار • خواهی که موی بر تن سایل شود روان • خواهی که دشمنانت همه دوستان
شوند • تا پیش تو بخلق دهی جامه سوزمان • گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند • صد جان زنگ خورده برون آرد از میان
فردوس را بمجلس تو سر زنش کند • آنکس که در سرای تو بوده است میهمان • ای خسروی که در کف راد تو زایرست
بر صد هزار گنج فزونست قهرمان • من بنده از زمانه نه شکر زمانه ام • کردم مگر بتو خداوند شادمان • بیرون
خواهم تا بعمر من بود • خدمت رهان هیچ ز دل خامه از زبان • بگرد اندر همی شد روز پنهان • بجون اندر همی زد
جرخ جنبر • ز بانگ نای گردان چشم کوکب • همی حول شد اندر رحم مادر • ز بیم جان همی تن کرد پنهان • چو دراج از بیم

کوهان غضنفر • زمین دریای موج افکن شد از خون • در او کشتی سوار و گشته لنگر • اجل بازی زمان هر سو همیشد
بخون اندر چو مرد آشناور • دوش تا روز فراخ آن صنم شکر دهان • رخ چو لاله همی داشت ز می لاله ستان •
دهن کوچک او دیدم هنگام سخن • گر طریقی دل من غالیه دان بر دکان • گفتم آن غالیه دان هست بجنبد
نبازد • که همی غالیه دان باز نمانی ز دهان • گفتم آری دل من عشق ترا گنج در او بود • که همی غالیه دان باز ندانم ز دهان
و هم از این قصیده بیتی چند در صفت شمشیر گفته و در شعف نظم راست • چون پنجه قصاب پر از خون فرس •
چار معلاق ورا در سر هر پنجه نهان • دل نیستی بزمین دست وی از قوت پای • که چنان در شبستنی بکل
اندر سندان تو • راست گفتی که ز فولاد بد او را چنگال • راست گفتی که ز الماس بد او را دندان • مهره
گردن چون تخم سپندان کردی • بخیتی را که سر دست زدی بر خم ران • مرد انگشت زنان زانکه شتاب آید •
نه همچو زنان رخ بخضاب آراید • کو رهی امید را جفت مکر • کامید چو زن بستر خواب آراید • نور ز
شکفد از لقای تو بر بند • فردوس خجسته از رضای تو بر بند • معیاد درستی از وفای تو بر بند • ارکان تمامی ز بقای
تو بر بند • فخر الدین خالد از ندمای سلطان سنجر بوده در پانصد و چهل و سه که سلطان از کورخان پادشاه
شکست خورده بعراق رفت سلطان بداشاه که خواهرزاده سلطان بود فتحنامه غزنین را با جرقوت
سام و سوری که بدان ولایت مستولی شده بودند نزد سلطان فرستاده و در آن روز فخر الدین این رباعی
در سلک نظم انتظام داد رباعی آنها که بجز جهت نفاق آورده اند • سرمایه عمر خویش طاق آورده اند • دو دار ز تو
سام بهرام بماند • اینک سر سوری بعراق آورده اند • این دو رباعی نیز مرا و راست • در چشم منست اشک
چو سیل غم او • در تن دل و جان کینه خیل غم او • دوش آمده بود شادی در دل من • گفتم که یکی گفت
طفیل غم او • روزی که هوا ز رنگ مرجان باشد • کمتر ظفری بنزد ما جان باشد • آنگه منی جامه ما غرقه بخون • چون
غالیه دان جامه مردان باشد • ابو منصور عبد الرشید از معارف خراسان و مشاهیر زمان بوده این
رباعی از وی می آید رباعی گفتم که چه علت گفت فم • گفتم که چه دارد قلمت گفت کمر • گفتم که چه دارد
حشمت گفت ظفر • گفتم که چه کار درست گفت ظفر • عبد الرافع بن الفتح حبان فضل و کان هنر

بوده و از ندیمان و مجلسیان محمد سام میرزا است این چند بیت از منظومات اوست **نظم** ای دل بیا که مژده
کجانان همی رسد • امید دیده های ساکه مهمان همی رسد • کار نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون • چون رنجهای هجر بپایان همی رسد •
از بسکه ابر چشم تو بگریست بر درخت • امروز بر درخت گل خندان همی رسد • **ابو عبد الله محمد بن ابی بکر بن**
عثمان الامامی در عهد اباقاخان بوده و اکثر وقت در کرمان بسر میبرده و در فضل و کمال مرجع و مآب امثال
و اقران میزیسته چنانکه مجد همگر که ملک الشعرای زمان بوده وی را در شاعری مسلم داشته و این **رباعی** در حق وی انشا نموده
رباعی ما گرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم • بر شکر گفتهای سعدی مگسیم • در شیوه شاعری باجماع امم • هرگز من و سعدی بامامی
نرسیم • و دیوان امامی امروز متداول است آنچه نوشته میشود از آن سحاب قطره و از آن آفتاب ذره ایست **قصیده**
تا داد چشم مست تو از روزگار تیغ • ای او نکرد بر سر سوی گذار تیغ • در خون روزگار شد اکنون و در خور است • نامت ادا
دگر زند همه روزگار تیغ • با تیغ غمزه تو و چشم زخم او • مر بر بناوه که شود دشمن مسار تیغ • چشم تو گر بسر آفاق زنان صفت
گر دست و بازوی ملک کامکار تیغ • آن دادگستری که در ایام عدل او • بیرون نکرد سر ز نیام انتظار تیغ • جایی که در میان
دو لشکر ز بهر ملک • در گیر گردنکشان صد هزار تیغ • روی هوا ز خسته کند بر نگار عکس • جرم زمین ز کشته کند لاله
زار تیغ • گر از اشارتی ز سر تازیانه ات • خالی بدل کند بی خوشگوار تیغ • شاها بجا که پای تو گردست روزگار • لکن
میخواهم که ریخت که گه کارزار تیغ • از بسکه تیغ را زبان باز بسته ام • میخواهد از معانی من زینهار تیغ • گیتی بدولت
تو چنان شد که ما بجز الا ردیف مدح تو نباید بکار تیغ • در سلک نظم گوهر مدح خدایگان • لطف حیات دارد و
خاصیت روان • گوئی ستاره ایست سخنگوی جانور • هر لفظ در حروف و هر نکته در بیان • ترکیب لفظ و دقت
تفتیش هر زمان • سحر است بمبالغه و وحی بیگمان • گنجیست پر جواهر و بحریست پر درر • در هر لطیفه اش
کرسیدا کنی نهان • گنجی که از خجالت آن منزوی شوند • در در صمیم بحر و گهر در عروق کان • آنچه نیافتم که مستی بود • خود
خیالات و خواب مستی بود • حلقه زنار بود و صحبت سرگرانی • نیاز ما که درازدستی بود • پایه دل بلند میدیدم • آن بلندی
دلیل پستی بود • ای اختر دولت تو شاهی بوئی • از بند جهان برغم هر بدگوئی • آزادم کن چو سرو تا در مدحت • چون
سوسن بانی کنم از هر سوئی • تا حاصل دردم سبب درمان شد • پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد • جان و دل و تن حجاب ره بود کنون

تن خلقی شده و دل جان شده جانان شده راهی ز زبان ما بدل پیوسته • کاسرار جهانبان از ان رو به نسبت
نامحرمست زبان لب بسته گشاده است • آن راه چو گشت زبان گشاده آن ره بسته است **مولانا سعید** فرید
زمان خود بوده در تذکره دولتشاه آمده که وی مداح خواجه عز الدین طاهر فریومدی است که در زمان سلاطین چنگیزیه
سالها وزارت خراسان بدو تعلق داشته و دیوان سعید امروز متداول است این چند بیت که نوشته میشود از
لطف طبع او نمونه ایست از کل نظم او **نظم** سادات نور دیده اعیان عالمند • از حضرت محمد و از عترت علی
فردا طعام معده دوزخ بود کسی • کامروز از محبتشان هست ممتلی • گر زلتی از ایشان صادر شود رواست • نتوان
شکست حرمت ایشان بجاهلی • از بهر آنکه سید کونین گفته است • الصالحون لله والطالحون لی • گر باد شبه آرد
از زلف تو بوئی • عطار بعجز افکند رخت دکان را • گشتم چنان ضعیف که گر بر کرم زنی • انگشت همچو چنگ کنم ناله
حزین • ما را بسر نمیشود از عشق یار کی • دل را چه عیش با شبلی غمگسار کی • دلدار کی بیاید آخر که گاه گاه • بر دارد از دل این
سرگشته بار کی • گر فلکم نسازد آخر تو فرجی • ور بوسه نبخشد آخر کنار کی **مولانا رکن الدین المشهور برکن جهان**
معاصر امیر مظفر بوده و در روضة الصفا مسطور است که در ان که شاه شجاع و شاه محمود قصد کرمان و الجو
کردند غیر از رکن الدین هیچکس متوجه جناب مبارزی نبود چون آن فتنه روی نمود رکن الدین خود را از بالاخانه
بزیر انداخته زبان بسخاوت و دشنام گشاده و روی بگریز آورده در آن اثنا بر شاه شجاع بگذشت و از غایت
خوف شاه شجاع را نشناخت و شاه شجاع نیز ندانست که کیست از روی غضب شمشیری بجانب
مولانا انداخت اتفاقا بر شکمش رسیده احشا و امعایش بیرون ریخت در آن وقت شاه شجاع را شناخته
گفت از برای خدا فرصت دیگر رحم فرمای شاه شجاع بخندید افتاده در فور جراحان را طلبیده تا زخم او را دوختند
و رکن در اندک زمانی صحت یافته ملازمت شاه شجاع اختیار نمود و بعد از چند سال که شاه شجاع بیزد رفت در
یکی از منازل با رکن آغاز مطایبه کرده کیفیت آن واقعه را بیادش داده پرسید که چند سال دیگر میخواهی زندگانی
مولانا گفت ده سال و همانا عمرش متغیر گشته از خرگاه بیرون رفت چون بخرگاه خود آمد جان بقابض ارواح سپرد و
دولتشاه در تذکره خود آورده که رکن صاین در خدمت طغاتیمورخان میبوده روزی وی را مقید کرده بند در پای

رباعی انشا نمود رباعی در حضرت شاه چون قوی شد رایم • گفتم که کار از زر و مایم • آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد در پایم • بهر تقدیر از مشاهیر زمان خود بوده و دیوانش امروز متداولست آنچه بخوزی می برد از
وی می آید نظم بهتر از حسن در رخت چیزی نیست • دل من با یی بسته آنست • در هر دو هر فتنه که هست در زلف
غمزه پنهانست • ما کل تو جز کمال خدای • هر کمالی که هست نقصانست • رنج در سایهٔ حجابت نو • همچو گنجی که
در ویرانست • جز نقطهٔ هیچ عشق میشنوش • چون خوشتر از این حکایتی هست • گر تنگ کنی دل آنچه داری از بیمکت سگی بی
نیست • اگر چه یاد نمی آید زمن هرگز بجان تو که زمانی نمیروی از یاد • حدیث عشق من و حسن تو جهان بگرفت
چنانکه قصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد • نبینی که مملکت حسن جاودان دارد • ز لطف هر چه بگویند بیش از آن دارد • کنار
دیده پر از خون دل کنند مدام • کسی که مهر رخش در میان جان دارد • مگر مجنون دل عاشقان نگر سند • وگر نه عقل چه نام
که او میان دارد • جز خیال رخ گلرنگ تو حاصل نشود • اشک چون کشته ما را چو زد و پالائی **ابوالفضل عثمان**
از نکته سنجان زمان بوده و گاه گاه بر انگشت امتحان گوهر از رشته خاطر میکشاده چنانچه این رباعی **رباعی**
ای گفتمش ای کشته دل از بهر تو خون • در سیب تو حیث نقطهٔ غالیه گون • گفتا ز لطافتی که در سیب منست
آن دانه بود که می نماید بیرون **مسعودی** محلی به زیور فصاحت بوده و سخن در غایت عذوبت میگفته این دو بیت
از انجلاست **نظم** می دانم که تا جاده عافیت راکی پا نو ستادی • هر کجا محنتی عروس رسید دلم آنجا رود و ندا دادی
مولانا حسن شاه شاعری بوده شیرین کلام و در ظلبت و ظرفی مشهور خاص و عام در حبیب لیسر آمده که مولانا
ابتدا در ملازمت سلطان محمد بن میرزا بایسنغر میبوده روزی در اثنای محاوره سخن بذکر مصاحب ملوک
رسیده مولانا بهر یکی از سلاطین ماضی کار البیتی منسوب کردانید میرزا در آخر مجلس گفت که من عیب دارم مولانا گفت
که در شما غیر از کم اهلی نقص دیگر نمی بینم میرزا گفت از کی کسالت ما بر شما ظاهر شده گفت از آنجا که مستوانی گفت که
ده هزار دینار بمولانا حسن شاه بدهند و نمیکویی میرزا در خنده افتاده بهزار دینار بوی بخشیده مولانا گفت که این
یک کاهلی دیگر که ده هزار دینار گفتی و اشعار مولانا حسن در هزل و طیبت است چنانچه از این ابیات مستفاد میگردد
قطعه در شعر و در ندیمی و در علم و در ادب • نه در عجم کسی چو منست و نه در عرب • سلطان وقت خویشم و هر جا که میروم

شادم ز بهر آنکه بخلق حب دارم و نسب • ایشم نسب نسبت که بگذشتم از نو رد • وز لطف طبع شعر مرا است بو العجب
در خانه جنگ کرده و برد و بند بند راه • در پیش قاضی که بزرگست و منتخب • مردم عزب بخانه قاضی درون روند
ما کدخدا شویم بعد عشق و صد طرب • من کدخدا بخانه قاضی درون شدم • دیگران چه شد که برون آمدم عزب دارم
بغیر از این سخن اما نگفتنیست • ترسم که در هم بخورم تب تب تب • یا محتسب بدره کشد انتقام من یا حاکم
که حکم کند هر سه را بحبس • اکنون هزار ساله ره اندر میان شدست • از همدمی که دو رشوه ایم یکو حسب • مادر زن
نحوس و برادر زن مرا یارب کنند چشم قیامت بیولهب • ترکند هر دو شان و سخن کی کنم این کو بدیم که در
دره آن کوبدیم که دب • اول آیتی دو رکه بر من انیدم که نو اول آیه دو رکعتی که یکم بهر تثلیث • مرا اسبیست
در آخر که او جوع البقر دارد • بجز جوع البقر با خویشتن چندین هنر دارد • بلی چه حال و ستاخیره و هر جا که می بیند سوی
الغفد رکاهی که در بالان خر دارد • بدین صورت اگر در مرغزاری سر و هند • او در کلاغ و عکه و کرکس از او بسیار دارد
سری را مصلحت آن نیست که از اسبی چنین باشد • که محصول تمام بلوک از وی خطر دارد • کسی که عهده اسبی چنین بر وی
نمی آید • بغیر از خواجه فضل بیرزائی که زر دارد • دامان او کوته و جوا که کیدم شود خالی • رخین اسکار را در زمان زیر و زبر
دارد • غم زین و لجام و تنگ و اعضارش مرا باید • بنعان شاه یک اسب چنین در و سر دارد • مرا اسبی بخشید
میرا خور بلا داد است • مسلمان نیستم گر میر الشیخی خبر دارد • با سمرقندی بخاری گفت کاین شهر ما از زمین تا آسمان
یک شب افتاده جا در رفت • در جواب آن سمرقندی شنیدم این گفت • شب نیم شهر هست اینکه تا اینقدر رفت
مولانا بنایی شاعری خوش محاوره نیکو بیان شیرین طبیعت بوده همیشه قهرمان قدر میر علیشیر را بی طبعت او
استیلا داشته ینبوع خاطر او از خس و خاشاک عناد تیره و مکدر میداشته چنانچه وقتی قصیده جهت میر علیشیر گفته بود
نیافته لاجرم آن قصیده را بنام سلطان احمد میرزا کرده و بر اثر آن این قطعه گفته **نظم** دختران که بکر فکر منند هر یکی را
شوهری دادم • آنکه کابین نداد عنین بود • زو گرفتم بدیگری دادم • و میرزا را این حقیقت گران آمده در صدد
آزار بنائی در آمده و بنائی عزیمت سفری بخاطر گذرانیده که شاید بعد از آنکه مدتی چند بسر برد و فرصت چند شمرد که برود
ببنایت و نوبت بالفت مبدل کرده و چون به تبریز که دار الملک سلطان یعقوب بود رسیده عثمان سفر

شکسته و ایشان بمعموره تبریز پرداخته ملازمت والی آنمملکت را ملازم گرفت بعد از چند سال که ساعد احوال سلطان
یعقوب از سوار حیات عاطل گشته بالعروه بجانب وطن در حرکت آمده و بنا بر آنکه ذخیره خاطر میر علیشیر
هنوز باقی بود عزم ماوراء النهر نموده و در خدمت ملوک آنمملکت روزگار میگذرانید تا در استیلای نجم ثانی بر ترشی
بنای حیاتش در نهصد و سیصده بانهدام پیوست و این چند بیت که نوشته میشود مر او راست **قصیده** زهی شکسته
ز مشک تو رخ عنبر تره • به تنگ آمده از تنگ شکرت شکر • بود مدیح دهان تو غنچه را لب بست • دهان غنچه اگر پر بدی ز لؤلؤ
تر • گرفته همه عالم بحسن عالم گیر • چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر • محیط لطف دری سپهر جاه و کل باغ ادب سرو
باغ فضل و هنر • ابو المظفر یعقوب خان که هست او را • هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر • عظام مرده بلرزد در رزم
چون خیزد • صدای کوس جلالش چو صور در محشر • بروز رزم که گردان مثال واله نار • فتند غرقه بخون بر روان یکدگر • بروی
خون تن مردان زخم دیده فتد • چو چست باده که افتد ز لاله گون ساغر • ز خاک سینه هر یلی دل پر خون • مثال
شنبه نما بدر ناوده احمر • چکید زگلگه رمح تو خون خصم چنان • که ریزد شکوه انگور بنده از دم آذر • بروی تیغ تو چون عدو شود
ظاهر • چنانکه آید مرجان ز روی بحر بدر • گر آتش غضبت شعله بر سپهر کشد • جهد ثوابت و سیار از فلک چو شرر •
ز لطف با تو همان نسبت شما را که شام • بدر بود نسبت سهاه به قمر • منم که شهره کشور بنظم آن سخنوری کز لطف
سخن ز لطف کلامم رود بهر کشور • زبهر نظم که بار آورم کز چرخ • ز غم بکشتی طبعم سپهر کند لنگر • ملطف طبع چو خسرو کنم
جهان گیری • بنور تربیت شاه اگر شوم یاور • بیا رامده سخن فضائلم اما • دریغ و درد که از بار آن نخورده م بر • وگر ز دهر
شکایت بمیکنم چون شد • مرا امید که همچون تو خسروی رهبر • تو بحر لطفی و بیچاره قطره لب حقیر • تو آفتابی و سرگشته
ذره احقر • کنم دعای تو و دیگرم اجو برناید • بجز دعای تو از دست خدمت دیگر • ای طایر خجسته مقیم هوس مباش
چون مرغ پر شکسته اسیر قفس مباش • عنقا صفت بقاف قناعت قرار گیر • بر خوان سفلگان جهان چون
مگس مباش • رازق خداست مردم عالم بهانه اند • رزق خدای میخور و ممنون کس مباش • مردانه پا بدامن همت
کش ای فقیر • کو بر مراد خویش ز دست رس مباش • چون عاقبت ز همنفسان میشوی جدا • کو در زمانه هیچ
کس هم نفس مباش • شد چنان باز هوا گرم که در آب روان • سینه بر ریگ نهاده ست ز گرما سرطان •

کرد

کرد ماه از پی آن میجهد از خاک براه • ماهی میسوزد شرار زبسکه زمین شد سوزان • می نشست در سایه اشجار عیان پرتو مهر
آفتابست زگرما شده در سایه نهان • گر از محبت ادیم اسیر محنت او • مرا چه کار بمحنت من و محبت او •
مرهم سیاه مرد وارسته نیک نهاد پاک اعتقاد بوده و همواره بذکر حق مشغولی داشته اما بنا بر ستر احوال گفتن
اشعار هزل آمیز و مطایبه مایل بوده خود را بدین روش بمردم شنیده بنا بر التزام حتی چند از آن ایراد کرده شده
نظم گذشت عمر و درستی نیافتیم نجات • دریغ و درد که بیهوده صرف شد اوقات • شبی که وصف لب لعل
او سواد کنم • ز نوک خامه چکید بار روز آب حیات • ببوس آن لب لعل و در و نشان مرهم • کاین مفرح
این مفرح ذات • روزی که چرخ طاق گشت و قمر حقه بست • آمدهای دولت و بر تخت کون نشست •
و ستم بشهد حقه اش آلوده عمر است • میلیم از حلاوت آن کره وا ر دست • در موج قهر گشت حباب از کف
ز قبه سپهر نماید چو یک حباب • راه دراز کس بنهایت نمیرسد • گر صد هزار سال زند گیر ماطناب • از جام
صاف حقه شقاف چاره نیست • می کش بروی حقه که دنیا دو باره نیست • مرهم کجا بست پایچه چنان
گلرخی • گر دوست نو چو پیرهن لاله پاره نیست • کس واله حقه چو من شیدا نیست • و بر آب اران مثال
من پیدا نیست • از اول شام میزنم تا دم صبح • از دیده سخت گیر نم پیدا نیست • آن دختر گلگه رنگ
قمر است • هر چند گسش تنگ چو چشم ذکر است • میلم بمیان پاچه او سخت کشید • زیرا که میان پاچه گس شکر است
امروز که این چرخ سرانجام نهاد • بر مسند عیش هر کسی گام نهاد • بر لب ز نسیم شاپیت حقه صاف نهی ز
شکم دریده و گس نام نهاد • خلقی علم کیر را افراخته اند • انگاه بکون و کس در انداخته اند • این کیر حرام خورده سخت مراد
گو یا پی شان گردش ساخته اند • گویند گس بغمزه زن و عشوه گر است • گلچهره خوب صورت سیمبر است •
زنهار بدین حکایت از ره نروی • بازی نخوری که حقه خیری و کر است • مرهم گر ز طریق احسن بنماند •
خرابک ندامت بعالم بماند • تا چند کنی گناه ای نامه سیاه • در نامه دگر جای نوشتن بنماند • **بابا علی شیراز** از ابدال
زمان خود بوده امور غریبه و حالات عجیبه از وی بسیار نقل میکنند از انجمله آورده اند که در اوان سلوک جذبه
بدیشان رسیده و در انحالت آلت رجولیت خود را بر سنگی نهاده سنگی دیگر بر دو افتد چندان بر آن

گر ریشه رسته شده بعد از آن اگر اشکار گرده یقین که آدمی را تا موهبت عالی از عالم بالا نرسد طاقت چنین
مشقتی نخواهد آورد روزی سلطان حسین میرزا از تخت روانی دیده پرسید که این چه مرغست که در قفس
کرده اند حاضران گفتند که این پادشاه خراسان سلطان حسین میرزاست جواب داد که مگر شاهرخ مرده است
که پادشاهی بوی رسیده ازین سخن چنین مفهوم میشود که با از زمان میرزا شاهرخ تا ایام سلطان حسین میرزا
در استغراق بوده و از گردش ادوار سلاطین خبری نداشته و نیز آورده اند که روزی مولانا عبد الرحمن جامی
و شیخ الاسلام و چندی دیگر از علما در مجلسی حاضر بوده اند که وقت نماز شده بابا بقصد امامت پیش رفته این
مصرع خواند ع ای پری کرمی پری بر بام قصر او پری • و احرام بسته مولانا عبد الرحمن جامی متوقف اقتدا کرده
و شیخ الاسلام اقتدا نکرده و لیکن میگفته که از نمازهای مدت عمر خود آنقدر امید قبول نداشتم که ازین دو
رکعت اما رعایت کردن احکام ظاهر شریعت پسندیده تر است این چند بیت از وی بنظر آمده نظم
اسب تا در کلاه غم زار کلاه • نعمت حق میخوری روز و شبان در کلاه • ما کلاه ما را از آن با کلاه ار ایمان • هر دو
تا کی رسد هم کرده هم کلاه انگشت بزدیم بسوی نمکی کس • کا خر از انگشت ندامت نگزیدیم شیخ ابو الواحد
فارغی بغایت درویش و خوش حالی مشرب بوده سالکان طریق زهد و تقوی و طالبان طریق رشاد
هدی نسبت بآنجناب در غایت ارادت و اعتقاد سلوک می نموده اند و او احیانا گلی نظمی در بوستان
خاطر بعد و نسیم اندیشه میگشوده آنچه نوشته میشود از آن جمله است نظم از بسکه آن جفاجو آزار ما بدانگ
ترحم او بسیار چه نماید • عمری که دل ز وصل تو ام بهره مند بود • نشود آنقدر که توان گفت چند بود • و این رباعی
از جمله برادر خود شیخ میرزا از روی طیبت گفته رباعی ای کرده بجز خوش خرکم بسیار • هر جا که خر نیست میکند
از تو وار • زنیسان که بود کار تو خر کم کردن • ترسم خودرا تو گم کنی آخر کار میر سید محمد جام باف از مشاهیر
زمان بوده خاطرش در اختراع معانی و اقتراح الفاظ تنفاد داشته نظم امروز بود دبترد اشراف • در طرز معانی او
ز اسلاف • در پنصد و شصت و نه بهند آمده و از فواید انعامات حضرت شاهنشاهی محظوظ و بهره مند
بوده روزگاری در آسایش داشت تا در پنصد و هشتاد و سه بعقوامی اصلی مستانس گردید کفا خزد که میر باعی

هرات

سفر نمود و مدفن اوست و میرزا در صورت و خلقت بزرگی خاص بوده چنانچه این رباعی که عزیزی در حق
وی گفته مستفاد میگردد رباعی ای میرا حق زم فوعی نیست • در زرد و ضعیف علت جوعی نیست • قد تیم
دو چشم حلقه بینی قلاب • القصه عیار سر شکل مجموعی نیست • و این رباعیات که نوشته میشود از واردات
اوست رباعی از روز که آتش محبت افروخت • عاشق روش عشق ز معشوق آموخت • از جانب دوست
سر زد این گرم سوز • تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت • آتش نه که جا در دل ما شاه گرفت • مانند زمانه خو بیداد
گرفت • آتش بجهان زدن ز آهم آموخت • خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت • چون خاک زمین اگر جفا
کش باشی • از باد و هوای دهر ناخوش باشی • زنهار ز دست ناکسان آبحیات • بر لب بنهی که در آتش باشی
چون گردش چرخ راه داری نبود • در رفتن و بودن اختیاری نبود • خواهیم چنان رویم که رفتن ما • بر خاطر هیچکس
غباری نبود • هر که تنگ آن سرو خرامان برداشت • بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت • در کوی
تو گلی فنسیلا ز سوزم گفت • دود دلش بدماغ رفت و افغان برداشت • از شاه فلک خطاب خورشید
سریر • فضیلت بنظاره خانگاه زد دگر • آدر و زر و نام روز و زندان چوب • سنجش شده کو شاه و خرطوم نفیر مرده ری
در نحو بر نسخ تعلیق سلال الشاد از آسمان او زان انگشت نما بوده و در بندگی حضرت شاهنشاهی بخطاب
الملکی ممتاز و مشقی کرده از نتایج طبعش این رباعی بین الجمهور مشهور است رباعی ما از نظر آن یار پسندیده رفت
چون لم از دیده غمدیده برفت • رفت از نظر و زدل از رفت این غلطست • کز دل برود هر آنچه از دیده رفت
صالحی دیگر بر انواع خطوط درجه کمال حاصل داشت و مدتی در سلک منشیان این دولت ابد پیوند بوده گاهی
صورت نظمی بر ورق اندیشه می نگاشته از آن جمله است نظم عاشقی مایه دردست چه هجران چه وصال • خرد
از عشق جدا ماند و فرهاد جدا غزالی چیک از نقادان رسته لطافت و ظرافت بوده و همواره با همگنان او قات
مشاعرات و مناظرات روی میداده چون ایراد آن لایق سیاق نیست هر آینه از آن گذشته بدین دو
بیت اکتفا کرده آمد نظم غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من • ظاهر که سرگردان شود آید بسوی من • جان من
جان مرا چاره نکردی رفتی • چاره این دل صد پاره نکردی رفتی • دل پر خون ز سیدا دلتو رفتم • جانی رفتم که از یاد تو رفتم

سنحتی

نوری خبره مولانا حسن شاه است که والی ولایت طبست و قهستان مدتی به تجربت بوده چنانچه قبل الآن احوالش نوشته
آمده نوری بحکم ارث مالک ممالک مزاج گشته مدت اوزان هزل و مطایبه زنگ کدورت از خاطر مزدود و چنانچه از
غایت خوش طبعی انصاف را بکار برده هجو خود نموده نظم بزرگوار خدایا ببین پریشانم که وضع و صورت خود را نمیدانم
یقین شدم چو در آینه روی خود دیدم که گر نه بنده و شبیه بگین نمایانم مرا ز صورت حیوان ز سیرت انسان چه معلوم
که نه انسانم و نه حیوانم وصیت است که بعد از وفات من یاران کنند لوح مزارم ز هرده و دو ذرتم نبود شبهه من
بعینیم چو سنگ لحد زره که من به حینی اگر بدر افکنیم اند و کفش من چو دو کشتی بوده ولی سی سال بود زیاده که گشتی بی لنگر
میرانم سخن چگونه کنم پیش خلق کهنه و لیم بلکه کز رسد که لب رسد جانم مولانا خاتمی از آغاز جوانی تا انجام پیری
غاشیه سیاحت بر دوش داشته چون حباب برگرد و لببی از مراحل گردیده و مانند سحاب سیادی از ممالک عجم
لشوه تا بدیار هند رسید و خواست که فوق کش نماید که ستاره علامت کوشش هوش او ز الحصباب مرات
مالش داده اند و رکاز غفلتش بیاکاه سینه لاجرم احرام حج بیت الله الحرام بسته اراده نمود که بقیه عمر را لعتبات
اخروی صرف نماید ما مدان دولت سوق ناکشته در اثنای راه عصای عمرش بشکست و ایبان مرادش
از نوش خالی کردید نظم صد شربت شیرین ز لبش خسته دلان را نزدیک لب آمد که چشیدن نگذارند این چند بیت
از منظومات اوست نظم گر از بت سنگین دل من کام بر آید در خیل بتان بو که نام بر آید هان باد صبا
قدم تازه نهالی که در چمن حسن با اندام بر آید باریچه منبر که بی مصلحتی نیست هر نقش که از گردش ایام بر آید
کام دل خود هاتفی از یار طلب کن شاید که مراد دل خود کام بر آید مولانا فتح الله مردی شیرین صحبت لطیف
طبع خوش انجمن بوده و همگنان بلطف طبع او اعتراف کرده از لحجه صحبتش اعتراف مینمودند و چون به سبب
میان او و شفقی سواد نزاع و هیجا بوده باعث خفت یکدیگر می شدند و این ابیات از اوست در
حق شفقی نظم ای شفقیک چون بتو پرداختم با شتر خود ترا قرین ساختم او کور همی زند تو میگوی که شعر
او را بتو در بدیه انداختم شفقی اشتر من جو کر تا می چند سرت می شکند دیده ره مینماید منم که تو زا کر میکند
کار دگر حرمت ریش سفید تو نگه میدارد مولانا انسی از مستعدان زمان خود بوده و قرب هفت سال در کشمیر

روزگار که

هرات

روزگار که رانیده این بیت از وی می آید نظم عرق نشسته ز بیندم رخ نکوی ترا ز بس مرنج که میخواهم آب روی ترا
شاعر نیکو فطرت شیرین طبیعت بوده و اکثر ایام را در کابل بسر برده و این چند بیت از وی بنظر آمده نظم سینه چاک
جگر ریش و دل افگار مرا کرده عشق تو نصیب در گرفتار مرا آه و صد آه که سوز جگر و آتش دل کرد رسوای جهان عاقبت
کار مرا در این گلشن دل خون گشته شیدا میکرد که از دست تو نبود لاله سان صد داغ بر جان من نشان گر ان دهن
خواهی ولا نیکو تامل کن که این مشکل معمائیست نتوان یافت آسان زیر مسجد و صومعه و خانه خمار یکیست
هیچ جا غیر حبیبی در همه جا یار یکیست مولانا فرقی اگرچه در غایت بی قیدی و بی تکلفیست اما تتبع اشعار سلف
کرده شعر بسیاری در خاطر گرفته و در این ایام تلاش طبابت نموده همگی همتش در آن مصروف است اگرچه صورت ارادی
بذیر دار از دوات اوست نظم گر بکام هوس این باده خواهی بیمو ز بر عذر باش که ره در انقضا می آید که جوی
شناسی تو نه معشوق و نه رنگ از چه بر هم زند باد صبا اینکه صد خبر داشت بمن از تو صبا لیک نبود آن دماغ
که بپرسم ز کجا می آید یکی بمجلس مستان در آی تا بینی نشسته عقل چو بیگانگان میانه ما شد بلطف تو ز گل شکفته و
گل آورد باز هر سر خار که نشکست فلک در رخ ما شد از هجر تو گلگشت ز جرم که داده کو نسیمی باد که بگشاید در
زندان ما از آن بهره که هر زمان گرفتارم که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست گل امید مرا طاقت شگفتن نیست
همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد مقصود تیرگر اگرچه همت بر صنعت تیرگری میگمارد اما در مدرسه قابلیت
جزو کشیده شعر شناسی ذوق و جزالت را دارد آنچه صورت ظهور می پذیرد مصداق این معنی و زبان
دعویست رباعی گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
گر عشق نباشد بچه کار آید دل ای دل غم یار و ناله زار خوش است خون جگر و دیده خونبار خوش است عمر از
غم یار هر چه حاصل کردی حاصل همه هیچ است غم یار خوش است شادی محمد رمال در هنر رمل و نجوم وقوفی تمام
مهارت داشته و شعر هموار میگفته از انجمله است نظم هیچ جائی نشستی که رقیب ننشست جز دل
من که تو جا کردی و او بیرون ماند زلالی صافی طبیعت خوش طینت بوده و این بیت از اوست نظم چشمی که
بود لایق دیدار ندارم دارم که از چشم خود آزار ندارم اسمی در شاعری همین اسمی داشته و این نوع ابیات میگفته نظم

سکنی پور و جفا بهره و فا سکونی و تو جیا سکنی الشیوخ و جیا سکونی ماخرز نوابع و فراریع دلکشا و منابع آب و هوا آبدار

دارد و اقسام غله و انواع میوه در آن خطه بکمال می پیوندد و مضافاتش یکی ماساد است که هر سال دوازده هزار

من انگور صرف دوشاب میشود و مولانا زین الدین ابابکر از مشاهیر آن مکان بوده و در نفحات آمده که وی اویسی

بوده و تربیت روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی یافته و دیگر کاریزیست که خربزه اش بغایت نظم

سبز خطی بر سر او و موی زرد نه شکر می شکند بدان بوی نه و از مردمش آنکه بنظر آمده این چند نفر است که صورت ارادی

پذیرد و شیخ سیف الدین از مشاهیر زمان خود بوده بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری قدس سره مرید

شده در اربعین دوم شیخ انگشت بر در خلوت وی زد که ای سیف الدین نظم منم عاشق مرا غم سازگاریست

تو معشوقی ترا با غم چکاریست برخیز و بیرون آی و بعد از چند وقت او را خلیفه ساخت و بجانب بخارا فرستاد

بعضی گفته اند که شیخ در عهد هلاکو خان بوده و در ششصد و چهل و هشت مدرود این جهان فانی بود نموده و برخی بر آن اند

که با منکو قاآن معاصر بوده و والده منکو قاآن با آنکه تابع ملت مسیحا میبوده در ایام دولت پسر خود

هزار بالش نقره بجهة او فرستاد تا در آنجا مدرسه ساخته اند و تولیت آن را بشیخ تفویض نموده من کلماته القدسیه رباعی

امرد آهوی آنجا نه زد آهوی مردی کنی و نگهداری سرکوی اگرت آید چنانکه نگهبانم موی زنهار زنهار بخود نگردانی ای دو

ای نادیده از غم تو ای لوده زنان با دو فروتن از غم تو بفغان از غم تو وز بیکبار جوش و جوش

از غم تو تا کی بود این جور و جفا کردن تو بیهوده دل خلایق آزردن تو بتیغ ستم بدست اهل دل خون آلود

گر بر تو رسد خون تو در گردن تو روزی بجنازه درویشی حاضر شد گفت شیخا تلقین فرمایید پیش روی بیت آمده

این رباعی برخواند رباعی گر من که همه جهان کردستم لطف تو امیدست که گیرد دستم گفتی که بوقت عجز دست گیرم

عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم میر ابوالقاسم علی بن الحسین الطیب آسمان مجد و بزرگی و آفتاب فضل

و بزرگواری بوده نظم لواء نظام ایام جوانی خوشتر و ترشح از طراوت فصل بهار دلکشتر در اقبال سن شباب

کاتب حضرت سلطان رکن الدین طغرل بیک بود چون بسر ثاقب مدید که همه سعادت تنها در عزلت است

عزلت اختیار کرده در آخر حیات او را با والی بخارا که نام او ماه بود پیوندی افتاد و آن پیوند سد راه

عافیت

عافیت او شده سر در کار دل کرد نظم عشق آمد و کرد خانه خالی بر داشت بتیغ لا ابالی در آن وقت که حیات مستعار

را وداع میکرد و نفس بازپسین در محبت علی او ورد میکرد این رباعی بگفت رباعی من می بروم سلام

سیر بین و این جان بصد هزار کف سیر بین سنگی بزن و دست مرا از سیر بین و زیاد بر بدنی بشمشیر بین چون

از بزم کفار رحلت بعالم بقا کشید عیاض شاعر این دو بیت در مرثیه او بگفت مرثیه مسکین علی حسین

کز این شیم روزگار بیچاره چون حسین علی کشته گشت زار وز شیری بد او که بود ادب مرغزار او کر گشته شد

عجب نبود شیر مرغزار او آکه شوپیا د ازو یافت خنده امانیار احتقار بدین دو رباعی اختصار افتاده است

رباعی خصم تو اگر باز بدارد ز تو جنگ صد گونه برای تو برآمیزم رنگ بنشینم اگر کار بنامت و ننگ برآتش

چون کباب و بر بنیخ چو زنگ زان می نجاهم که غم می را سببست نامش می و کیمیای شادی لقبست

در حسرت چو عنابی و چو آب عنبست آنی که برخ برار داتش عجبست تاج الدین اسمعیل تاج جمع

افاضل و سراج قلوب اماثل بوده جوهری ضمیرش هر جا هر که در سلک کلک کشیدی غیرت لولوی لالا بودی و هر

معنی بکر که نتیجه بنات فکر او بودی انگشت احتقار در دیده انکار همگنان زدی و این ابیات جزوی از

کتاب قطعی از آن سحابست نظم تا جز وصل آن نگار نباید گلبن امید من ببار نباید تا که نباید نگار

من بکنار دم حسرت و درد در کنار نیاید تا سر زلف تو بیقرار نگیرم زندگی خویشتم استوار نیاید جان و جهان

مرا ز بهر تو بایست چون کنون هر دوام بکار نیاید از تو به جز تو زینهار نخواهم کز تو به جز تو زینهار نیاید با که گو

تو بگذر دارم کار ذم کز خود خبر دارم دل ربودی و قصد جان کردی دستم و اکنون تو زیر دارم جز غم عاشقی تنهایی

صد هزاران غم دگر دارم المنه ببین که با ضعیفی خویش دست با چرخ در کمر دارم نه باندازه سری که مراست

بسر تو که درد سر دارم من بیچاره نیارم گفت آنچه ازین چرخ چاره گر دارم نظم الرباعی ابر لبیست که خط لانگار

غم تو زهر لبست که ریا کیمیا دارد غم تو در هر نفسی هزار محنت زده را بیدل کند و جان برآرد غم تو چون

دست اجل جان شکر آمد غم تو چون پای قضا در سر آمد غم تو آرزد که گو بیم سر آمد غم تو سر زده از زمین

غم تو جا کز غمت چو ابر بهمن گریه و زتیغ بصد هزار شیون گرید که دشمن من نامه آنکه دیدن شنیده بند

برسر کرده اند **خواف** همیشه منشأ سلاطین نامدار و معدن مشایخ و علما با دین و وزرای کفایت آئین بوده در بلیغ

هرات منقولست که شیخ علاء الحسن صباح بنابر ظهور عقیده نکوهیده و مذهب خود بدانجا رسیده خواست که از حال

کیاست و فراست مردم آنجا چیزی معلوم کند چون نزدیک رسید و در آنجا استخاره گفت از کنیزکی پرسید که این

استخاره کنم در جواب گفت که در حال اینجا استخاره نا بموضعی دیگر رسیده بکودکی گفت که چهار اقچه دارم میخواهم که چیزی بخرم که جا

من حاصل شود و بقیه را بفروشم چهار اقچه من حاصل شود کودک گفت که شلغم بخر و حشوهای آن بخور و باقی را بفروش

بعد از آن برکمال دانش و فطنت آن مردم استدلال نموده از آن دیار برگشت و در خواف دهیست

شش برا دو همدان و مرجره و روزن و در روزن مسجدیست از مسجدهای سلاطین آن ولایت و در پیش طاق

که هنگام تنبیه بوقت کوفتن خرمن علامتی پیدا شده و برفی ما بعد آغاز نهاد که هفتاد هفت گاو که خرمن میکوفته

از شدت آن برف مردند و روز دیگر حرارت بنوعی غلبه کرد که همان مردگان متعفن گشتند و دیگر سنجانست

که شهبازی چون شاه سنجان از وی ظهور نموده و افراد و طوایف ساکنان آن زمین در هر جا که افتاده اند بعلو همت

و سمو رتبت و نفاذ امر و ارتفاع قدر ممتاز بوده اند از آنجمله سلاطین آل مظفر اند که در تواریخ مدین جا آمده که امیر غیاث

الدین حاجی از آنجا و ند خواف در زمان چنگیز خان بعراق رفته در میبد ساکن گشت تا فوت کرد و بدگوید که شمس

او سه پسر داشت و هر سه بوده پسرش امیر منصور ملازم تربیت او می بود تا درگذشت و از او سه پسر ماند امیر محمد و امیر علی و

امیر مظفر و ارغون خان امیر مظفر را تربیت نموده بیساول داده و بعد از فوت ارغون خان گیخاتو خان نیز از

پیش در تربیت او نمود و چون نوبت سلطنت بغازان خان رسید بامارت هزاره و طبل و علم امتیاز یافت

و اولجایتو سلطان نیز درباره او تربیت زیاده از اسلاف نمود و چون سلطان ابوسعید خان بر تخت

سلطنت نشست پسر وی امیر مبارز الدین محمد را منظور نظر گردانیده حکومت یزد بدو مفوض نمود و او جماعت

نکودری را که دران دیار مستولی شده بودند بعد از ... مستاصل گردانید و سلطان از غایت عنایت

امیرزاده مظفر لقب داده و بخلعت خاص کمر مرصع و طبل و علم و صد هزار دینار رسوم بنواخت و در سال هفتصد و

سی و شش که سلطان ابوسعید رخت بعالم بقا کشید امیرزاده مظفر فتح شیراز نموده بپادشاهی نام بر آورده بعد از

استخلاص

خواف

استخلاص ممالک بسیار بواسطه خشونت خلق و درشتی گفتار و زندان و ملازمان او را بقید آورده چشمش را میل کشیدند

و شاه شجاع را کار بشد و اولاد بود و بپادشاهی برداشتند و شاه شجاع خسرو صاحب شوکت بلند همت بوده **نظم**

بدان زیرکی ... بهمت بلند * ببازو دلیر و بدل هوشمند * گویند در نه سالگی حفظ کلام الله نموده بود و بتحصیل اکثر متداولات

نموده و قوت حافظه اش بجایی بوده که هر بیت ... را بیک خواندن یاد میگرفته و شعری هم میگفته این رباعی

از آنجمله است **رباعی** افعال بدم ز خلق پنهان میکن * دشوار جهان بر دلم آسان میکن * امروز خوشم بدار و فردا با من

آنچه از کرم تو می سزد آن میکن * از این طبقه هفت نفر سلطنت کرده اند و مدت ملکشان پنجاه و نه سال بوده اول

امیر مبارز الدین دوم شاه شجاع سیم برادرش شاه محمود چهارم شاه یحیی بن شاه مظفر بن امیر محمد پنجم سلطان عماد الدین

احمد سلطان بن امیر محمد ششم زین العابدین بن شاه شجاع هفتم شاه منصور بن شاه مظفر و دیگر از ارکان و ... آنجا **شاه**

سنجان است که لقب نامش رکن الدین محمود بوده و تربیت از ... نموده و وحشتی با پیشه و خواجه بوده ...

که او را شاه سنجان میگفته باشند مراتب معارف او عظیم مشهور است و اشعار فصاحت شعارش در بیخ

صوفیه منظور این چند رباعی از آنجمله است **رباعی** تا عشق جمال دوست در خانه ماست * طاووس عمل بکینه ...

ماست * زانرو که آشنا شده ایم * هر چیز که غیر دوست بیگانه ماست * ای دل تو ز خلق هیچ یاری مطلب

و ز شاخ برهنه سایه داری مطلب * عزت ز قناعتست و خواری ز طلب * با عزت خود بساز و خواری مطلب

کافر چو عوان بد و ستمگر نبود * نزدیک عوان خوک برادر نبود * کافر باشد که او عوانی نکند * هرگز نبود عوان که کافر

نبود * کبریست درین تنم که پنهانی نیست * برداشتن سرش بآسانی نیست * ایمانش هزار بار تلقین کردم *

آن کافر را سر مسلمانی نیست * مردان می صوفت با قبال کشند * نه چون جهلا ... روی اشکال کشند * علمی که درش فهم

معلوم شود * آنست که از چاه بغربال کشند * در راه چنان رو که سلامت نکند * با خلق چنان زی که قیامت نکند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا * در پیش بخوانند و امامت نکند * هر کو بفساد دست بر وی آرد * در وقت ... که

بر جبین چین آرد * مستوجب حد گرده و چنان باشد * در حد زدنش برگ زنا چین آرد * مردان ره ... میل ... نکنند

خودبینی و خویشتن پرستی نکنند * آنجا که مجردان حق می نوشند * میخانه تهی کنند و مستی نکنند * خواهی که ترا رتبت ابرار رسد

پسند کس دار تو آزار رسد • از فکر کم و بیش و غم رزق مخور کان تو بوقت خویش ناچار رسد • اطلس پوشید چرخ و فلک
مسخره را نانی نه دهد مردم نیک سیرت را • با مطرب و غماز نسازد و نیا • بر فرق جانمرد نهد افسر زر را • در وی نشانند هر جا درد نشانند
در هفتاد بر صف پیشانند • خواهی که مس وجود تو زر گردد • با ایشان باش که کیمیا ایشانند • و دران حیات ما عجب می
کند زد • بر هر که دوران بتعب میکند زد • در جام طرب زیاده زیر انجیات • کر غم بود و زرفت و شب میکند زد • و دیگر
از مشایخ الکرام شیخ زین الملة والدین است که طلطه صیت او از هفتم فلک گذشته بود و غلغلهٔ هدایت
او در همه روی زمین سایر و منتشر گردیده و ایضا امیر قوام الدین است که دست جود را وقف مسلمانان
کرده بود و هر کس کاغذی بدو دادی کتابت کردی و در مجالس از معارف سخن بسیار گفتی چنانچه وقتی خاشاکی
از زمین برداشت و دو شاره زد در باب آن سخن گفت و از وزرا خواجه غیاث است که مدت
چهل سال وزیر با استحقاق و صاحب اختیار علی الاطلاق شاهرخ میرزا بود که از سرحد خطا تا نواحی بلاد روم داشت
و بعد از آن وزارت میرزا علاء الدوله و میرزا سلطان محمد کرده و در ایام سلطنت میرزا بابر فوت شده و ایضا
خواجه مجد الدین محمد که عضو آن دوده و گلبن آن روضه بوده و در رفعت مکان و علو همت بر همگنان
زیادتی مینموده و در زمان سلطان ابوسعید میرزا بلوازم انشا اشتغال داشت و در زمان سلطان حسین میرزا
بمنصب خطیر وزارت رسیده حکم شد که مهر بر روی احکام و منشورات زند و هرگاه که پادشاه بر تخت
بر آید خواجه در پایان تخت نشسته مهمات ملکی و مالی را معروض دارد نظم از ذره در سمش یکی این بود کا ملک
پیش شاه • هر کسی پای می استاد و او بنشسته بود • از شعرا مولانا مجد است که در سلک نیکو طبعان انتظام داشت
کتاب روضة الخلد در معارضه گلستان از مصنفات اوست و جواهر اللغة عارابه علامه را نیز نظم کرده
و این حکایت از روضة الخلد است نظم ابلهی مروزی بشهر هری • سوی بازار برد لاشه خری • لاغر و ست
پیر و فرسوده • سم و دندان او همه سوده • جست دلال و جست بر پشتش • کرد جنبان بنیجه و مشتش •
گفت کای تاجران و راهروان • که خرد مرکب جوان روان • خوش رود تیز گام و مردانه • طالب کاه دو
عاشق دانه • هروزی گفت کای بجان باد مرگ • چنین است کو نکند آسم مرد لاغر همی بنود خرم • فضول گشتم و دیگری

بخرم • گفت دلال کای مصاحب خر • با تو سی سال بوده ام آخر • در کجا میشوی از خر خویش • دم خر گیرانه
سر خویش • هر کرا ذهن و طبع جانی نیست • و وقتی از نظم مجد جانی نیست مولانا مظفر در زمان ملک
غیاث الدین کرت بوده مولانا معین الدین صاحب تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی مولانا از ملک
رنجیده بجانب شاه شجاع رفت و شاه شجاع خواست که در نظر مولانا اظهار تجمل نماید جمع کثیری از
فضلا را جمع گردانیده جهة مولانا مظفر مکانی معین ساخت و چون مولانا بدان مجلس در آمد بدان مکان
التفات نا کرده بر کنار زیلوچه شاه بنشست چنانکه میان شاه و مولانا زیلوچه و تکیه حایل بود اتفاقی بر خاطر شاه
گران آمد از مولانا پرسید که میان خر و خراسانی فرق چیست مولانا فرمود که زیلوچه و بالشی و چون شاه
کمال حلم و بزرگی از آن گذرانید • تا آنکه کشیدند اکثر ظروف زرین و سیمین بود دیگر باره شاه از مولانا پرسید که ملک
امثال این تکلفها رسم هست یا نه مولانا گفت اگرچه این تکلفات از قسم طبق و کاسه نیست اما آتش
دیگ سهالی بیشتر میباشد گویند شاه شجاع را این سخن عظیم خوش آمد هیچ نگفت و حق انعام و یاری ایشان
نگاهداشت و بعد از عنایت و رعایت بسیار او را رخصت معاودت فرمود و مولانا در خراسان
اعتبار تمام داشته و او بخاقانی دوم میگفته اند چنین مشهور است که در وقت تدوین دیوان خود را در آب
انداخته که بعد از مظفر کسی چه در سخن مظفر نخواهد الفت اکنون ابیات از روی شعر کم شهرت یافته این دو بیت جمع
الزام از دی نوشته آمد نظم ای بر سمن از مشک بمداد زده خالی • مسکین دل من گشت زخال تو بحالی • یکروز بسالی کنی
یاد کسی را • کز هجر تو روزش گذشت بسالی قوامی شاعری بوده که قدر شعرش با قوام بوده و صفت در خوبی تمام این
رباعی از وی می آید رباعی آخر بگذر فلک شمار من و تو • بار انداز و حیله کار من و تو • هم چنین بس و پیش تو آرد روزی که دام
من دو کار من و تو خواجه مجد الدین بمکارم اخلاق اتصاف داشته سالها در این دولت ابد پیوند چون عرض بیگی
قایم بوده بخدمات متفرقه مشغول و مباهی میکرد دنیا بوقتی که بوادی خاموشان منزل گزید این دو رباعی بین الجمهور از وی
مشهور است رباعی مجنون بزبان حال دایم در دشت • لیلی گویان بگرد وادی میگشت • میگفت همیشه
بر زبانش لیلی • لیلی میگفت تا زبانش میگشت • بوسه بیاد لعل شیرین زد باد • میکرد ز تلخکامی خود فریاد • جان داد و

نیافت کام دل از شیرین تا شیر بیکنت و قاآن ختی میداد قاسمی چند وقت در هرات بسر میبرد و در آن
حین او را با قاضی سمارقندی روی داده هم بهجو انجامید و در آن باب این بیت گفت بیت بلی بشکاف سر
شیخ قاطع جوجوم بسان در گرشی کافت بر سر کدی و بعد از آن متوجه سیستان گردیده در صحبت ملوک
آن ملک آسایشها دید و هم در آن ایام مولانا ولی بدانجا رسید قاسمی را چندان اعتبار نماند و قاسمی
از روی ظلمت و ظرافتی این رباعی بگفت رباعی بیچاره ولی چو نقش هر سوزن کرد از هر حرف غارت صد
مضمون کرد چون مهره حقه باز هر کجا که دید در گوش نهاد و از دهن برون کرد و از این سبب جمعی که معتقد
مولانا ولی بودند شبی سر راه بروی گرفته زخم شیخ چند جای او را مجروح ساختند چون هنوز از حیاتش روزی چند
باقی بود فرار بر قرار اختیار کرده روی بنواه آورد و در آن ولایت روزگاری میگذرانید تا اجل طبیعی در
گذشت این بیت مراو است نظم گر باندازه عشق است جنون عاشق را آرزومند تو رسوا تر از این
می باید جام مقام با نام است و حوزه بابا شیخی در آنجا نوعی خوب میشود که هر قند چیز صفت کنند کمتر
گفته باشند و در یکی از کوههای آن چشمه ایست که در تابستان مدام یخ می بندد و در زمستان آبش در غایت
گرمیست از مشاهیر آنجا شیخ الاسلام احمد جامی قطب عارفان بوده شیخ ظهور الدین عیسی که در
سلک فرزندان آنجناب انتظام داشته در کتاب رموز الحقایق آورده که در دست پدرم ششصد هزار کس توبه
کرده اند ایزد تعالی او را چهل و دو فرزند کرامت کرده بود سی و نه پسر و سه دختر و اکثر ایشان بصفت علم و عمل
اتصاف داشتند و با آنکه امی بود چهارده کتاب تصنیف کرده مشتمل بر علوم شریعت و طریقت مثل رساله
سمرقندی و انیس التائبین و سراج السایرین و مفتاح النجات و بحار الحقیقه و کتاب اعتقاد و این جلد در میان
درویشان و صوفیان موجود است و باقی در فترات چنگیز خان فوت گشته و شیخ در سراج السایرین آورده
که من در بیست و دو سالگی الحمد را درست بر عقیده [illegible] خواند خداوند تعالی از خزانه فضل و کرم خود این خاطر
حاضر را چندان علوم کرامت کرده که در عمر خویش هیچ عالم چیزی بر من [illegible] گرفت و سپید تا کاغذ
تصنیف کرده ام که در پیش هیچ استاد درسی نخوانده ام و از اخی علی اسنو عابد منقول است که شیخ الاسلام وقتی بکوه

بایه

۶۰۷ [illegible]

جام

باید ناتق بود پدر وی خواجه ابوالحسن ناتوان بود او را خبر کردند چون شیخ برسید پدرش تمام شده بود فی الفور وضو ساخته و
دو نماز پیشین بگذارد و بر بالین پدر بنشست و حال بروی متغیر گشت و مناجات با ایستاد و گفت خداوندا اگر
تو مرا این توقع بود که پدر مرا در غیبت من بری و حال او بر من ظاهر نباشد تا نماز دیگر همان نوع در مناجات بود
بعد از آن دست دراز کرده و شیخ پدر را بیدار کرده خواجه ابوالحسن بنشست و بسخن گفتن درآمد و گفت بدیدم
احوال آنجهان و کار پسر خود را همه را آن باید کرد که پسر من میکند و گفت ای پسر چه باید کرد گفت که اول توبه
کن و کلمه شهادت بگو خواجه ابوالحسن چنان کرد و شش روز دیگر در حیات بود پس از آن در گذشت و از این
قبیل سخنان بسیار مذکور است که بنابر ملالت از آن درگذشت شروع در اشعارش نموده نظم عشق آنجا یکی است
کامد ز او رنگی هست با نجران در آن سخن جنگی هست دانی که گر اعتقاد مسلم باشد از آنکه زنده نام شدن ننگی
نیست چون تیشه مباش جمله بر خود متراش چون رنده زکار خویش بی بهره مباش تعلیم ز اره گیر در علم
معاش چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش چشمم که ز رشک لاله گون آورده بر هر مژه قطرهای خون آورده هر
بیچاره اش دل خون شده ام از روزن دیده سر برون آورده باور دو لب باز چون دوای تو منم درکش منکر
چو آشنای تو منم گر بر سر کوی عشق ما گشته شوی سر از زه که خونبهای تو منم هر که رخسار تو چند نکلبستان
نزود و آنکه درد تو گشته از پی درمان نزود گر ز امید لقای تو بود در جنت هیچ عاشق بسر و شد خوان
نزود ای خفته سحر که برخیز و گو کا الله هر لحظه گاه و بیگه برخیز و گو کا الله در حضرت الهی چون منع و مور و ماهی
هنگام صبحگاهی برخیز و گو کا الله هر شب هزار برکت آید نه از حضرت کای مست خواب غفلت
برخیز و گو کا الله سالت گذشت از چهل رخ چه نهاده دل ای مرد که کاهل برخیز و گو کا الله ای در خدای عاصی
وی غرقه معاصی کردی بسی ملامی برخیز و گو کا الله پوریا شاعری با قدر و بها بوده و پیوسته تهمتن طبیعتش را افراسیاب
طبیعت همگنان مستولی بود و در گلستان محفل ایشان از پی ستیز هزل و ظرافتی ساختی و در مضمار مزاج و مطایبه
لوای ریادتی برافراختی و او در آغاز کار و عنفوان جوانی در خدمت خواجه وجیه الدین طاهر فوشنجی بسر
برده احوال اهل بوسطی داشت و بعد بهار از منظوران خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان گردیده در خلوت

اسمانش نهاده و بدین ابیات که نزد صحیح بهزل و جد باشد از جمله منظومات اوست **نظم** گر بند کمری از زر تو نوبت
کم و حسن تکش تیغ تو کیست کم صد ماه و زاطراف رخت می تابد کو باش ستاره زیر و منبرم ار زر کر
حسن قدر جاه تو نهاد صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد فتنه سر انگشت عنبر که اندر زد بر عارض گلرنگ چو ماه تو نهاد
تنگست که او عقل منور کردد هر کس که علف وار جو بود خر کردد اگر قناعت بکجو برایران نامش جو اسبت
همچون زر کرده خوبدان که من از آنکه میکرد و چشمش اندر سر ما اقبال منور کرده در میان پای هر آنکس که نهم یک پاری
سر برافرازد کرد کفش و سروری کرده زانت بشیم سکم ارانکه شود چون دریا طبع او همه صدف بر دره کوهر کرده هر نان
تو به کم جو تیمور ما باد در سر قند از تو به دلم پر کرده بیا اکچه هین زندان مذهب این دان مینی بدین تیمور
فروخرما جهان بینی جهانی کاندرو هر کس ساکن بانی جهانی کاندرو هر لسان کرد بان بینی دو زانو برزمین
نخبش بین بکلحظه تا زان بس نور رفت پای همت بر سر هفت آسمان بینی کسی پر سوی بر خون کهنه
کاه بزدی بمرکوه امینغ رهزنان برکشتکان کاروان بینی از او کر جامه دوزی زمش آستین بانی و ز او کر خانه سازی
زهر سو آستان بینی **الامام الاجل نظام الدین الکاتب** عطارد فلک فضل و مشتری سپهر علم بوده و باد و فور فضل
همیشه ریاض فصاحت را بزلال رو بحیث کوثر مثال خود نضارت می بخشیده چنانچه از این ابیات که ازان
بحر سخنوری او قطره ایست ظاهر میشود **نظم** دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ ما روی همچو آتش و در کف
چو آب تیغ پیکان تیر غمزه خیانت تیز کرده بود کز شرم میکشید سر اندر نقاب تیغ گفتم که تیغ از چه کشیدی چو
آفتاب چون کس هیچ تو نکشد آفتاب تیغ گفت از برای خصم خدا و محمد دین در دست خود همیش
به بینم چو آب تیغ **مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی** معتقد فیها اقاصی و ادانی بوده لمعات فضایلش
و کمال تقش مانند فروغ آفتاب منور ساز عرصه ربع مسکون و رشحات اقلام فیض انجامش بسان قطرات
سحاب خضرت بخش جهان بوقلمون **نظم** چه حاجت که کلک بلاغت مآب نویسد که عامست فیض
سحاب و او پس از وصول بسن رشد و تمیز بتحصیل کمال مشغول کشته در اکثری از علوم لوای مهارت برافراخت
و بنابر لطف طبع ریاض نظم را صاحب نضارت کردانید بمقامی ازان بالاتر تلاش نمود تا در طلب

دامن

دامن کیر حضرتش کردید و دست ارادت بشیخ سعد الدوله و الدین الکاشغری داده مرید کشت و بیافاضات شکرف
کشید تا بمراد رسید **نظم** تا نیفتد بر تو مرد را کذر با زوجود خویش کی یابی خبر صاحب نفحات آورده که جد ایشان مولانا شمس
الدین محمد دشتی بوده منسوب بمحله دشت اصفهان که بنابر نوایب روزگار از وطن بر آمده در جام توطن
کزیده اند و مولانا در خرجرد جام متولد کشته بسن هشتاد و یک سالکی بسال هشتصد و نود و هشت این جهان فانی بعالم باقی انتقال
نموده و مولانا عبد الغفور لاری مدت حیات وی را از حروف کاس که بمعنی جامست استخراج کرده اکرچه
کلیاتش بکلیات مملو بدر و غریبه و سپهر لیست مشحون بدری عجیبه لیکن بنابر اختصار بقلیلی بسیار اکتفا کرده آمد **قصیده**
معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش سبق نادانی و دانا دلم طفل دبستانش ز هر کس تا بدین استاد شاکردی بیهم
کونی بدخشان کرده و ز سنک پاره لعل رخشانش زبان خبر بر باکی نیست این نادر معلم را و زین جا در همه عالم بدانم کس
زبان دانش زهی کز فقر در کوی ارادت ساختم کاخی که کم خواری و کم خوابی و کم کوییست ارکانش درون کاخ
بستانیست سرتاسر کل و ریحان رضای دل کلمچندان و طیب خلق کیاش نی کش هیست و رعنایی درو
حمادی دان که داده نقش پرداز حقیقت شکل انسانش بود بهر درد درمان عجب درویش بیدردی
که بنهاده فلک و حقهای چرخ درمانش حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل چه حاصل کفتکو ازین جهان
کوه لبنانش نشاید رنج بیش هر عوان دستار خوان کردن زمرغ و میوه بر خوان کر چه بست انواع الوان
خورد آب از چشم یتیمان میوه باغش چکد خون دل میوه زبان مرغ بریانش خیانت بست غفلت را
عبرت بر دل خواجه که هر کز دل ببرک خود زفت از راه ابخوانش بلقمهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوائی آنساعت که سازد مرک عریانش بتکفینش حزین کافور رکتان کر نه از کر با قیامت هرکز
این کافور وکتانش بهشت ارباید ست از نفس و دو عالم دل کن که دوزخ نفس است و خوبیهای زشت
نیرانش چه دانی رخنه اسلام بستن با مسلمانی که افتد رخنه در اسلام اکر خوانی مسلمانش جهان چون فرط ما
از زر بسیمش شد سنک استنجا کر از کون خران صد بار بیش الوده سنکانش ترش رو باش با او چون شیرین لب صفاتی
بار سیب صفاهانی بود نا بیح کیلانش دل دانا میان نخت روبان جهان آمد چوان شیشه کرد آمد جا بیان سنک

سندانش

خدایا ریز جامی را از ابر فضل بارانی که از هر چه نه بهر تست شوید پاک دامانش فی الرباعی ای آنکه کمال کبریای تو بود عالم

نمی از بحر عطای تو بود ما چه کنیم حمد و ثنای تو بود هم حمد و ثنای تو سزای تو بود یارب دل پاک و جان آگاهم ده آه

شب گریه سحرگاهم ده در راه خود اول ز خودم بیخود کن وانگه بیخود ز خود بخود راهم ده یارب همه خلق را ز من بیخبر

کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن روی دل من صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یکجهت و یکرو کن یارب ز دو

کون بی نیازم گردان وز افسر فقر سر فرازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست

بازم گردان ای آنکه بقبضه بتان روست ترا پس منع چرا حجاب شد پوست ترا دل در پی این و آن نه نیکوست ترا

یکدل داری بس است یک دوست ترا گر دوست دل تو گل که زو گل گردی ور بلبل بیقرار بلبل گردی تو جزوی و او کل است

گر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی کل گردی همسایه و همنشین و همره همه اوست در دلق گدا و اطلس شه همه اوست

در انجمن فرق و نهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست هر لحظه ز روی توام یاد دهد گر جلوه گر از عارض

گلگون گل آید یم بوی توام یاد دهد چون زلف بنفشه را زند بر هم باد آشفتگی موی توام یاد دهد گر جلوه گر از عارض گلگون

باشی گر خنده زنان از لولو مکنون باشی در پرده چنان لطیف و موزون باشی آن لحظه کی پرده شوی چون باشی

ساقی می ارغوان به جامم درده از هم مگسل علی الدوامم درده چون در لغت عرب مدام آمد می ای ماه عجم توهم

مدامم درده گر هست می عشق بهابازار رود از دیدنش اندوه خریدار رود در سایه دیوار رزی کان می از دوات

بیماری مرگ از تن بیمار رود بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف برب کعبه که انجام راست حق بطرف

تفاوتی که میان منست و او اینست که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف شنیده که معنی حکمت

با سخن چو در کرجودت اشعار و فنت معرفت مدیح من پی نشر مناقبی که تراست بر و بحر رفیق هزار قافله

رفت عطیه تو که کافی نجوع ار نبود ز حسن معده جوانان شد بلند برفت آن غمزه زن بگرد گلستان بر آمده است

از شاخ گلی چو غنچه گریبان بر آمده است بر هر گل زمین که گذشت خنده ناک از نوک خار ها گل خندان بر آمده است

در هر چمن که سایه فکنده است قامتش از جای سایه سرو خرامان بر آمده است من چون تو شدم بسکه مدل نقش

تو بستم خواهی تو ز من دور شو خواه قرین باش نشسته شاد بزم طرب مدام نماند که خواه معتقد تا قیامت

ایکه

ایکه می پرسی نشان کعبه و صلش ز من راستجوان گشتگان راهیست سر تا سر سفید روزگار دیگر ادن و صل جوان

دهد اتفاق شکسته دوست را دشمن کند مولانا عبدالله هاتفی خواهرزاده مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی

بوده و در نظم مثنوی از سایر شعرای عصر گوی تفوق میربوده و تمام خمسه را تتبع نموده و در برابر اسکندر نامه تیمور نامه

را نظم آورده و خوشتر و بر نهصد و بیست و هفت فوت شد و تاریخش را غزوی چنین یافته نظم تاریخ فوت او طلب ...

ز عقل گفت از شاعران شهان شد شاعران طلب و دیگری جامی ثانی چه شد یافته اگر چه کتاب تمام اش شهرت

عظیم دارد اما بجهة التزام متی چند آورده شد نظم کمان چشم و ابروی ها بان شده ز هر گوشه غارتگر جان شده کلاه خود ها

گشته گلگون همه چو دلهای عشاق پر خون شده چنان نیزه را در زره رفته نیش که افعی در آید بسوراخ خویش ز اندر قتل

کس نیزه مستعمل چو بالا بلندان بیرحم دل فتاده در آن بهن دشت درشت سر نیزه تراشیده چون خار پشت

تبر زینها گون پلان کشته غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق نشسته ز بس تیر در مرد جنگ درخت صندلی شده هم

نهنگ که ز کرده تیر از زره خانیان که باد از خم زلف سیمین بران ولد من هفت منظر ای سپهر جمال انجم

تحفه چند گوییت بشنو تا گرد و نقاب روست موی زوی رو گشاده بر سر کوی مسکین از صحبت بدان

پرهیز همچو خاشاک خشک ز آتش تیز تا دختر آن زره و جمیل بود می مخور زر که بس جمیل بود بیدرانی که باده چون ...

از می سرخ رو سیاه شدند بهر زن جامه سرخ و رز و لعد آنچنان زنگ تنگ مرد آمد سرخ شو و رند دی که لالیق درد است

اشک گلگون و چهره زرد است ولد من خسرو شیرین بهی هر چشم سبز ترش نشسته زهر و زر زهر خشم او همه دختر زرد ها

رونق دان خالیش بودی دهانی چو گور کهنه بی استخوانی ولد من لیلی مجنون براهن آنکه آن پریوش شد باغ چون

تنور آتش شد از بود بیابان بگانه سوی کرمیش در سایه و این چند بیت از فتوحات شاهیست که بنام

شاه اسمعیل صفوی گفته نظم ره او ختم شد منصب سروری چو بر صدر آئین پیغمبری چه مردی که هر کس که نامش شنود

دگر زن نیاید از او در وجود همه بادشاهان شده بسطح چو شاهان شطرنج در دست او مولانا دوقی شاعر قابلی

بوسطی است و کاهی بنا بر راستی اندیشه و موزونی طبیعت شعری میگوید از آنجمله است نظم ایکه مهر روشن از یاد

علیست او را د ملک بر آسمان ناد علیست گر سلطنت دو کون خواهی دوقی در بندگی علیه دادا د علیا ترتیب

حصاری در غایت حصانت و محکمی دارد و مضافاتش در غایت نیکوئیست مثل زاده و جنید که همواره
مردم نیک از آن مکان برخواسته اند شیخ قطب الدین حیدر قطب وقت بوده و حیدریان بوی منسوبند
ابدال و شیخان شاه شیخان این رباعی در حق وی انشا نموده رباعی رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین نه کفر و نه
اسلام و نه دنیا و نه دین نه حق نه حقیقت نه طریقت نه مجاز اندر دو جهان کرا بود زهره این در تاریخ حبیب [illegible]
[illegible] که ویرا شاه ابدالان میگفته اند و مظهر آثار غریبه و امور عجیبه بوده چنانچه در تابستان با آتش در می آمده و در زمستان
در میان برف می نشسته و گاه گاه ویرا در بالای قبه یا شاخ درختی میدیده اند که صعود طیور شکل بوده نظم وا زد
شیب ره از زهر دانی کرم مپرس که جنس مرغ هوا کوه و دشت یکسانست از شیخ نظام اولیا نقلست
که شیخ حیدر با یاران خود میگفته که ای عزیزان از مغل بگریزید که چنگیزخان درویشیست از درویشان خدای که مرا
با او صحبت متفاوت نیست و این مغلان بحمایت آن درویش بسیاری از ولایات را خواهند گرفت
و چون این سخن بگفت در شفقه دمیده ناپدید گشت ابو عبدالله محمد بن عبدالله الجنید در سلک افاضل
عصر انتظام داشته و از کمل فضلای دهر بشمار میرفته از منظوماتش این چند بیت یافته نوشته آمد نظم شبگیر صبوح را
ز سر گیر بر بانگ خروس ناله زیر خورشید که بر زند سر از کوه آن به که خوری ز جام مستور از جامه بجامه در شبانگاه و ز
جامه بجامه روز شبگیر شیر است غذای کودک خورده شیر است غذای مردم پیر شمس الدین جنیدی شمس فلک بلاغت
و قمر آسمان سعادت بوده این ابیات در نعت اوراست نظم ای سر سلطنت در کوه و بطحا زده عکس
رایت سایبان بر گنبد خضرا زده تا وجود تو شود موجود نقاش ازل نقش نیرنگ وجود آدم و حوا زده طره قوا گوی
سر کوی تو طاوس ملک ماسوی اسرا که دیده جمله یکسر باز ده ریاضی در جمیع فنون شهره بنام ابوالغازی سلطان حسین
میرزا محظوظ بوده و باشاره آن پادشاه وقایع زمان او را در رشتهٔ نظم کشیده و در حینی که ابوالغازی ابوالمظفر
شاه اسمعیل صفوی فتح خراسان نموده تاریخ امیر المومنین حیدر علی بن ابی طالب یافته و فتوحات زمان
ایشان را نیز بنظم آورده این دو بیت در صفت کوه از آن کتابست نظم عقابش ز حد فلک دیده کام
پلنگش ز خون شفق خورده شام فلک سبزه زار ستیز امنش شفق دشتی از لالهٔ پرده دامنش فردی بغایت کرم سخن

۵۲۶ تربت

وچرب زبان بوده وقتی تتبع خواجه حافظ کرده نامبارک دیده نظم گوهر ای چون رای رابد کند خرابی در آبادی
خود کند و بر آن مترتب نشده تتبع مخزن اسرار نموده و سر در سر آن کرده نظم هر چیز را اصل بباید درست که باشد خلل
در بنای سست این رباعی از وی می آید رباعی من کیستم از اهل جهان فرد شده سر تا قدم از عشق تو یکسان درد
شده در راه نیاز و دردمندی شده خاک وان خاک هم از باد فنا گرد شده نویدی همیشه سیاحت پیشه کرده
و ملازمت عاقلان را ملازم گرفته مدام با ایشان صحبت داشتی و از وارداتش اینست که بسماع افتاده نظم
محبتی که مرا با تو هست میخواهم همین تو دانی و من دانم و خدا داند ظهوری با وصاف حمیده و اطوار پسندیده موصوف
بوده بغایت نیکو ذات و خوش اخلاق پیوسته پیشه اش اینکه کار فقیری بسازد و همواره خواهش اینکه
مرا درویشی را بر آرد نظم خواهی که شود کسی شفیق خلق اشفقت زمره خلایق را این ابیات که نوشته میشود
از وی می آید نظم بیابان گرد تو عنقا پروازی ندیدانم که خوبی همچو کاکل مرغ نامه بر باشد خدا چون آفریده است
از برای طره کاکل نه بهر آنکه گیرد روز و شب اندر جبین باشد کو هر ستاره نایب مه آفتاب باشد هر دو دود
آه مشعل شبهای داغ نیست خدایا جان بدست لشت اما نه به اسد دل که با او کار اگر افتد کسی با جان
نماند به روز وصل هم دشوار خواهد بود کار ما بود ذوق وصالت کرد بعد ره هجرانست ره کم کرد نافه و
گلگون فرو نماند و صلح نبوده می شنوایشان را حکایتیست چه بلا ذوق که در عشق و غمی بود هست خاک
نشین بر بر عشرت مرجا و طلبیست حسین دیگران زیبد شام غم باد که ما در شام ماتم صبح عیدیم غالبا مرده بخت
خفته من ورنه خواب اینقدر بیاشد امیر حسین کوفی در شکسته نویسی مسکه بسیاری از شکسته نویسان
را در هم شکسته و در شعر نیز مضامین تازه بکار برده این ابیات که نوشته میشود مر اوراست نظم طبع مینخواهم
آسیب خمارم در بیاست سالکارم [illegible] زلیخا چندان عنقست بر دل تنگم
دور کار تو کز روی سینه دم عذاب داراوم مرا از شغل محبت همین نصیب افتاد که شد دل لب الماس بر جگر بندم
مولانا سلطان حسین در سلک مردم صاحب ادراک انتظام دارد و گاهی شعری نیکو میدارد از جمله اینست رباعی
باید که قرین هر که ز احباب شوی مهر دیده عیب جوی و خواب شوی در سوختن عیوبش آتش گردی در شستن

گرد محلش آب سوی **مشهد مقدس** از عظایم بقاع عالم و کعبه حاجات طوایف بنی آدمست و این
ولایت در ازمنه سابقه بطوس شهرت داشته و باعث آبادانی وی طوس بن نوذر بوده چنانچه در شاه
نامه منظومست و در احادیث آمده که هر کس از سر ارادت زیارت آن مرقد معطر را دریابد ثواب
هفت حج در دیوان اعمال او نویسند و در جوار شهر از رفیق آثار میر علی آموست که هر کس در آن مرقد سوگند
بدروغ خورد البته هلاک گردد و مشهد مقدس منقسم بدوازده بلوکست که یکی از آن بلوک جاغرقست و ارغوان
دره که جائی بدان لطافت و شگرفی در تمام خراسان نیست از ضمایم آن بلوکست **نظم** از نو هزار جلوه دگر
و خلد هزار جلوه در وی • و دیگری بلوک اهلوند است و آب شاران نیز از جاهای نیک آنجاست **نظم**
از روی گشایش خادم نیز خط سبز گنده زنی عاقبتر • سبز طرق و سبز گلبیان هم از جاهای معروفست و از فردوسی
آنچه بعد سعی و کوشش یافته شد نوشته آمد **احمد بن مسروق** از اقطاب بوده و با قطب المدار صحبت داشته
از سخنان اوست که تقوی آنست که بگوشه چشم بلذات دنیا ننگری و بدل نیز تفکر نکنی **ابونصر سراج**
را طاوس الفقرا میگفته اند در فنون علوم کامل بوده از وی نقلست که هر جنازه که از پیش قبر من بگذرانید
مغفور باشد بحکم این اشارت اهل طوس جنازه را پیش خاک وی آورند و زمانی بدارند و آنگاه برند **معشوق**
الطوسی از عقلای مجانین بوده نماز نمیگزارده اما امام محمد غزالی میفرموده که روز قیامت صد لقا از
این تمنا بود که سنگ خاک بودمی که محمد معشوق قدم بر آن خاک نهادی روزی در جامع طوس شیخ ابو سعید
مجلس میداشت بندی بر قبا زد شیخ ابوسعید خاموش ماند بعد از ساعتی گفت ای سلطان وای سرور بند قبا
بگشای که بند بر هفت زمین و آسمان نهادی **شیخ ابوبکر بن عبدالله** النساج از اصحاب شیخ ابوالقاسم گرگانیست
از وی پرسیدند که دیدار مطلوب را بچه توان دید گفت بدیده صدق و آینه طلب و هم او گوید که توکل آنست
که منع و عطا را از خدای تعالی بینی **حجة الاسلام محمد بن احمد الغزالی** شافعی مذهب بوده اول حال پیش
احمد رادکانی کسب علوم نموده پس از آن صحبت امام الحرمین ابوالمعالی جوینی را ملازم گرفته مادامی که در
جمیع علوم کامل گردید چنانچه وقتی کتاب منخول را تصنیف نموده بامام الحرمین عرض کرد امام فرمود که مرا زنده

درگور کردی چه تالیف تو تصنیف مرا پوشید و چون آوازه فضیلتش بسمت اشتهار پذیرفت خواجه نظام
الملک وزیر وی را باعزاز تمام طلبداشته تدریس مدرسه نظامیه را بوی تفویض فرمود و گویند که ... مسالک طریقت
و تفرید گشت آورده اند که هشتاد و دو نوع علم خوانده بود که شاید گشاد کار در یکی از آنها باشد چون از آنها کام
مطلبش بحصول نپیوست رجوع باهل تصوف کرده در خدمت ابو علی فارمدی یافت آنچه یافت پس
از آن عازم حج گردیده در حرمین معاودت در دمشق چند وقت بسر برده احیای علوم و جواهر القرآن را
در آنجا تصنیف نموده پس از آن به بیت المقدس رفته از آنجا قصد مصر فرموده بعد از آن بوطن خویش آمده در آخر
بجنب طیبه و خانقاهی بواسطه صوفیه بنا کرده روزگار خود را بمثوبات اخروی صرف مینمود تا در پانصد و پنج
هجری از منزل فنا بمستقر بقا خرامید تاریخ ولادتش در چهار صد و پنجاه بوده آورده اند که وی را پانصد و نود و نه
تصنیف و تالیف بوده گاهی بنابر جودت طبع شعری نیز میگفته از آنجمله است **نظم** گفتم دلا تو چند بدین بر
خویشتن میپیچی • با یک طبیب محرم این راز در میان نه • گفتا که هم طبیبی فرموده است این درد • کز مهر یار دایم
صد مهر بر دهان نه **شیخ احمد غزالی** از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است تصنیفات معتبر و رسایل دلپذیر دارد یکی
از آنها سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن واقعست و یکی از فصول سوانح اینست
که معشوق بهر حال خود معشوقست و بمحبتش دریغی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد
و عاشق بهر حال خود عاشقست و همیشه معشوقش در نماید لاجرم افتقار صفت او بود **رباعی** همواره تو
دل ربوده معذوری • غم هیچ نیاز نبوده معذوری • من بی تو هزار شب بخون در بودم • تو بی من یکشب نبوده معذوری
در شیخ دیوان او آمده که امام احمد گفته که تو خود را درویش پنداری و چند طیلسان و استر داری و نمود که را
اما شیخ طویله را بر کل زده ام و در دل آورده اند که اگر اولیا میل ما کنند برای راحت قوتست چنانچه آبی گر
بقوت از چشمه جوشد و گاهی که بر آن او فتد آن آب کی گذارد که گاه بچشمه راه یابد نور یقین بمثابه آن آب
و دل عارف بمثابه چشمه و دنیا بمنزله گاه و آن گاه مجازی احوال الطریقه نظم بیان میفرمود چنانچه این ابیات **نظم**
چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد • با فقر گر بود هوس ملک سنجرم • تا یافت جان من خبر از ذوق نیم شب • صد ملک نیمروز

یکی بجو نخریم • در عالم خاک باشیم و رفت • صد دشمن دو دست بر تراشیدیم و رفت • با چون و چرای
فلکم کاری نیست • چندانکه بدانستیم بپاشیدیم و رفت • کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست • تا بو که توان ز راه
بجانان دانست • ره می نبریم هم طریق می نبریم • شو گفت و آنچه نتوان دانست **ابو عبدالله ترغیدی**
بابا محمود طوسی در سلک اولیای آندیار انتظام دارند و احوال ایشان بتفصیل در نفحات مسطور است
خواجه نظام الملک از کافیان زمان و داهیان دوران بوده **نظم** آنکه بر نسبت ایوان فلک میخ زند مسند
منزلتش بسبب چون و چرا • بجلالات اگر دولت او رو کردی • از جواهر بضرورت شدی اعراض جدا
بر برفتنه سکالان کمین گاه ستم • عدل او همچو اجل کشته بروی غوغا • او در اوان جوانی کسب کمال نفسانی کرده
در اندک زمانی مرتبه اش از همگنان درگذشت چنانچه در یازده سالگی از حفظ قرآن مجید فارغ گردیده و بر این
جهت حصول ثروت و شان مکارم شاهان روزی چند بپایان رسانید و آخر از شیوه ناستوده او رنجیده
عزم بساط بوسی جغری بیک سلجوقی را حاصل کرد و جغری بیک را حسن تقریر دلپذیر خواجه موافق افتاده مشیر و صاحب
تدبیر الب ارسلان که برادرزاده اش بود گردانید و الب ارسلان چون بر اورنگ شاهی متمکن گردید
عمید الملک کندری را بقتل رسانید و منصب وزارت را من حیث الاستقلال بوی مفوض گردانید
و آنجناب بدست لیاقت وزارت و نصفت مملکت را رونقی داد که مهام دین و دولت
سمت سرانجام پذیرفت و بعد از آنکه دوحه روضه ملکشاه سایه دولت بر چمن مملکت انداخت اختیار
امور جمیع مملکت را بوی ارزانی داشت و دستور معمور بزلال عاطفت و ینبوع نصفت گلشن
مرام و مراد هر یک را بقدر استعداد و مرتبه نضارت و خضارت بخشیده اعلام انصاف مرتفع می ساخت
تا مدت سی سال رای عالم آرایش خورشید مثال مورد آمال جهانبانی گشت **نظم** افتاد نام بزرگش بهر افواه
گذشت خاک جنابش بقدر از افلاک • بصحبت پیوسته که خاتون سلطان ترکان که با خواجه نقاری داشت
در خفیه بعرض سلطان رسانید که نظام الملک دوازده پسر دارد که ایشان از ابتدا با سیمای اثنی عشر در چشم مردم عزیز گردانیده
و ولایت عجم را بر ایشان تقسیم نموده این سخن در مزاج سلطان اثر کرده در آخر دولت با آن وزیر کهف

سیرت متغیر گشته پیغام داد که گر تو در مملکت با من شریکی با زمای و الا ز چه جهت حکومت بعضی از ولا
یات را بفرزندان با پسران خود داده اگر دست از این شیوه باز داری فهو المطلوب و الا بفرمایم تا دوات
از پیش و دستار از سر بردارند خواجه جواب داد که کار سازان قضا و قدر دوات و دستار مرا
با دیهیم و افسر سلطان بهم بسته اند استقامت آن باین منوط و قوام این بنظام آن مربوطست و ناملائمات
چند خاطر خاتون کلمات موحش بر آن سخنان افزوده بسلطان رسانیدند و پادشاه از جسارت وزیر
در خشم رفته فرمان داد که دیوان خاتون تاج الملک قمی بتحقیق مهمات خواجه پردازد و مقارن آن حال سلطان
از اصفهان بجانب بغداد در حرکت آمد و خواجه نیز از عقب وی توجه فرموده در اثنای راه یکی از فدا
ئیان حسن صباح زخمی جانگزای بوی رسانیده روز دیگر بدان زخم درگذشت ابونی که ملازم رکاب او بود
در آن وقت این رباعی بنظم آورده **رباعی** حامی جهان ز جور افلاک برفت • بنیاد نظام عالم خاک برفت • آن
زهره زمانه را چو تریاک برفت • او رفت و سعادت از جهان پاک برفت • نقلست که بعد از زخم کارد
خواجه این قطعه انشا کرده نزد سلطان فرستاد **قطعه** یکچند باقبال تو ای شاه جهاندار • گرد ستم از چهره ایام ستردم •
طغرای نکونامی و منشور سعادت • پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم • آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه • اندر سفر
از ضرب یکی کارد بمردم • بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند • او را بخدا و بخداوند سپردم • در بیست و چهارم
رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمایه که سلطان ببغداد رسید و از فوت خواجه جز بافت زمام امور وزارت
را بخواجه تاج الملک داده خود بشکار رفت و در سیم شوال سال مذکور مریض گشته ببغداد معاودت نمود
بعد از شهادت خواجه بسی و پنج روز درگذشت معزی در آن روز این قطعه بگفت **قطعه** رفت در یکمه بفردوس برین
دستور پیر • شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر • کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار • قهر یزدانی ببین
عجز سلطانی نگر **فردوسی** فردوس فصاحت را رضوان و دعوی بلاغت را برهان بوده و مصداق این معنی
شاهنامه است که هنگام از دبخت انداخته **نظم** که شد انجمن عقدی که تا حشر • بود در گردن ایام زیور •
فردوسی اندهی بوده شاد ابنام و منصور نام داشته و کنیتش ابوالقاسم بوده و چون متولد شده پدرش

فخر الدین احمد در خواب دیده که منصور بر بامی بلند بر شده بر هر چهار طرف نعره زده و از هر طرف آوازی
شنید بامداد از معبری کیفیت آن خواب پرسید جواب داد که پسر تو سخنگوئی شود که آوازه او بچهار رکن عالم
برسد و این خواب علامت آنست که از همه جانب سخن او را بالقبول تلقی نمایند نقلست که در ایام
دولت سامانیه دقیقی اندک زمانی بنظم شاهنامه مشغول بوده کشته گردید چنانچه فردوسی اظهار بدان نموده
میگوید نظم جوانی بیامد گشاده زبان ۞ سخن گفتن خوب و طبع روان ۞ جوانیش را خوی بد یار بود ۞ همه ساله با بد
بپیکار بود ۞ یکایک از او بخت برگشته شد ۞ بدست یکی بنده برکشته شد ۞ ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار ۞
بگفت و سرآمد بر او روزگار ۞ و چون رایت دولت آل ناصر نامور گردید سلطان محمود را بنظم آن کتاب میلی
تمام بهم رسیده و عنصری بتکلیف هر چند وقت حکایتی انشا میکرده و چون آوازه خواهش سلطان بهم کاره
فردوسی که در خود استعداد آن میدید از جنگ فریدون و ضحاک بیتی چند نظم آورده چنانچه همه کس را رغبت شنودن
آن میشد و آوازه او بسلطان رسیده فرمان طلب بنام او صادر گردیده و فردوسی بسیج سفر کرده عازم
غزنین گردید چون بشهر درآمد قضارا ندیم سلطان ماهک باز جوزده بمنزل او فرود آمده و در همانشب داستان
رستم و اسفندیار را نظم کرده بماهک داد که بعطا لو سلطان رسانیده و سلطان را خوش آمده باحضار او مثال داد و
فردوسی بمجلس درآمده با فانشت چراغ دولت امیدوار گردیده هم در آن مجلس حکم شد که یکی از شعرا شاهشوی که مناسبتی
با فرحسن داشته باشد بگوید شعرا آزمون را اشاره بفردوسی نمودند و فردوسی در بدیهه این رباعی بگفت رباعی
مست است بتا چشم تو و تیر بدست ۞ بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست ۞ گر پوشد عارضت زره عذری
هست ۞ کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست ۞ و سلطان را التفات زیاده گشته فرمود تا در پهلوی قصر سلطان جائی
تیار ساختند تا فردوسی در آنجا اقامت گزیده بگفتن شاهنامه مشغول گشت و هر داستانی که بنظم می آورد بنظر
سلطان میرسانید اما نظامی عروضی در چهار مقاله آورده که فردوسی شاهنامه را در طوس بگفت و صله آنرا
میخواست که جهاز دختر خویش سازد پس آن کتاب برگرفته روی بغزنین نهاد و بیامد پی خواجه بزرگ
احمد حسن آنرا بگذرانید اما سلطان بجهت صله آن کتاب با بسیار بنان خواجه که پیوسته خاکی غلط در قدح جاه وی

می افکنند

می افکندند تدبیر اندیشیده و جمله گفتند که پنجاه هزار درم کافیست چه او مردی رافضی و معتزلیست و این
این بیت را بر اعتزال او یافته اند نظم به بینندگان آفریننده را ۞ نبینی مرنجان دو بیننده را ۞ چون سلطان
تعصب عالی داشت این تخلیط در او گرفت و از پنجاه هزار درم سی هزار درم را نیز موقوف داشت و
بیست هزار درم بدو فرستاد و او آن مبلغ را بحمامی و فقاعی چنانچه در اکثر کتب مسطور است قسمت کرده
بیتی چند در هجو بگفت و بطبرستان شد و سپهبد شهرزاد را که از نسل یزدجرد شهریار بود بدید و گفت که من
این کتاب بنام تو میکنم چه همه اخبار و آثار اجداد تست شهرزاد وی را بنواخت و گفت محمود خداوند من
است شاهنامه بنام وی رها کن روز دیگر صد هزار درم بوی فرستاده گفت هجو او بمن فروش
و دل با محمود خوش کن که سلطان را حمیتی از آن داشته که رضای تو بجست و فردوسی آن بیتها بوی فروخت
و منسوخ گذاشت و چون فردوسی این چند بیت در عذرخواهی او بگفت نظم حکیم گفت کسی را که بخت
والا نیست ۞ بهیچ حرمت او را زمانه جویا نیست ۞ بود مجاور دریا ولیکن مگر روزی ۞ بدست افتد دری
کجاش چشمه اش نیست ۞ بجنبت حضرت محمود را دل آن دریاست ۞ چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در ۞ گناه بخت منست این گناه دریا نیست ۞ و این ابیات نیز از وی بنظر
آمده نظم بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ۞ ز گفتار تازی و از پهلوانی ۞ بچندین هنر شصت و دو سال بودم ۞ که توشه
برم زان نگاه بنهانی ۞ بجز حسرت و جز وبال گناهان ۞ ندارم کنون در جوانی نشانی ۞ بیاد جوانی کنون مویه دارم ۞
بدین بیت بوطاهر خسروانی ۞ جوانی من از کودکی یاد دارم ۞ دریغا جوانی دریغا جوانی ۞ دو چیز است تو محیط تیم ۞
کان را خطر است زر و بر هنر ۞ و بسیار چون بینی بسر بر تاج ۞ دیو گران جان چو بینی بمغز فلک گر زیر ثقاب اندر است
وگر زیر پر عقاب اندر است ۞ مینداز کو از پی کار تو ۞ به بند خطا و ثواب اندر است ۞ اگر بد کنی کیفرش خود
رسد ۞ نه چشم زمانه بخواب اندر است ۞ بر ایوانها نام من رفت و کنون ۞ ز بند ان افراسیاب اندر است ۞ و از شعرا
همگی انگشت قدح و منع بر حرف نظم او نگذاشته و اکثری وی را ستوده اند چنانچه خاقانی گوید قطعه شمع جمع
هوشمندانست در دیجور غم ۞ نکته کز خاطر فردوسی طوسی بود ۞ زادگان طبع پاکش جملگی حور اوشند ۞ زاده حور اوش بود

چون فردوسی بود ظهیر فاریابی است **قطعه** تا طبع ترا نماند پروای سخن نامد گهری برون ز دریای سخن فردوسی
مقام بادت ای فردوسی انصاف که نیک داده سخن دیگری گفته **قطعه** در خواب شب دوشین من با شوکت گفتم کای گوهر
معنیهان با لفظ بود در سخن شاعر که بود بهتر شوان گر نیکو تر از طایفه تازی و از انجمن فرسی او گوهر آورده مدگردیه
همی گفته فردوسی و شهنامه شهنامه فردوسی **اسدی** اسد مرتع فصاحت و شجاع سوکر بلاغت بود شکوه معانی
کلیم سحر لفظ جارا و اسباب الفاظ تنگ داشته و سنجیدگی الفاظ سکندر ترتیبش مطرح بود بر دارای معانی
سنگ **نظم** در حدیقه فکرش و زنبه باد غلط نه بر صحیفه عرضش نشسته کرد فتوره و بعضی او را استاد فردوسی میدانند و
میگویند که چهار هزار بیت آخر شهنامه منو اسدیست که بنابر آن فردوسی گفته شده و آن استیلای علت بر
عجم اما حیدانی نصحت نپیوسته و هیچ شاهدی استادی و شاگردی و شاعری اسدی را مثل منو گرشاسب نامه
کار بخت انجام چیده و سروست آنچه صورت ارادی پذیرد قطره از ان سحاب و سطری از ان کتاب
نظم یکی فرش بود کز دلبری پریرا ز رخ کردی از دل بری بیاکیسو افکنده رفتی بناز غم از سینه رفتی ز زلف دراز خرد
چنبر جعدش شکر خاشی کرد قند لبش دو زلفش سمن ساو لب میفروش دو نرگس کمان کش و گل دسیع پوش نکاح اندر
ت بجلس بباز در ایوان نگاره بمیدان سوار زیر کرده پوشیده پیای نغز گران آمده دیده را بای نغز در آنکوش
سوبرآویخته چو از برگ گل شبنم انگیخته از ان لب آب گل و بوی خوش بشسته دست بشسته خوش
پرستار صف زده و صد ماهروی طرازی بتان و طرازنده گی چه بانازو ناز بی چه با بوی و رنگ چه با عود و مجمر چه با
جام و چنگ هوا ابر است از بخور و عبیر بخندید جام و بخندید زیر بشد دایه آن نیکوان بر نیان بیاد دو
بباد اندر میان تو گفتی که بر چرخ خورشید بود نه بر پرنیان جمد جمشید بود چو آن بیکر و بر نیان دیده شاه
در خم گشت هر چند گردش نگاه همی خویشتن را بجهد و بساز از او جز بجنبش ندانست باز یکی آینه داشت گیتی
به چین که دیده کیشی دار و چهره خویش سبا دادمش تاج و تخت شهی گر او مانده بدر و زکار رهی و لشکر کشت دریای
در و از دریغ ستدش و دیدگان ژاله باران چو میغ بجم الادرخ گفت کای ارجمند درین پرنیان ازچه ماندی
زنده مگر در بافت و لارای هیت بدیدار ما اشتت رای هیت **نظم** نامور گفت کای مهرجوی نه مردم

شهنهم بود هر که سند پیشه اوی که رستن بهنگام با سوکوه دره از خنده با بهنگام سرد بیاز دو کس ابجشای سب
مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس یکی سنگ پیچ بجوی در جهان که ماند زبون در کف ابلهان دوم پادشاهی کز تاج و
تخت بدرویشی افتد ز شوریده بخت بدین پرنیان زان دلم شد دژم که دیدم دلو چهر شاه عجم ز خوی بد چرخ
ماندم شگفت که بود از چه پادشه برگرفت یکی زشت ازگرد کشور خدیو که شد از کف بار هست و از چیره دیو
فزون زان ستم هیت بر داد مرد که بادش در از فرو مایه جو رد رخ دلبر از درد شد چون زریر مژه آب کرد و گفت
انگیز هر آنکس کو بر امنش بد براند جو دو دایه نزدیک جمشید ماند چو پرداخته شد جای بر پای خواست نیایش کنان
گفت کای شاه راست نگار و توانیک بهار منست و زین پرنیان غمگسار منست دهم جان که اندر دل این
سنگری کنم خاک تن پا بدان بسپری چنان دارد کفت از تراجم هواست نیم جم گر با نم او را رواست چنین
داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشیده خوان بگل ز پیوندهای چه گیری گمان که سرو شرف قد و دو کمان نگاری بجا
بهشتی پرست که بار و دل او باشتی در بهشت ز خوی و خوی و خرد مند تیم بهانه چه داری که بی بندیم و لیجم بسی
خواهش کشت زتم نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم از ان راز بیرون نیارم همی که از جان بسی دوست دارم
همی هم از بخت ترسم که مسازی هیت هم از تو که با زن دل راز هیت که گو چنین داستان ز در زن
که با زن بدرا از مهر زن و لارام گفت ای شه مهربان نه هر زن دو دل باشد و دو زبان همه کس بیک خوی نیک
خواست هیت ده انگشت مردم برابر است هیت جا رنده کین آتش تیز بوی دواند همی گرد ایشان
تیره کوی خیان دارم این راز را روز و شب که با جان برآید ز لب **در صفت اژدها گوید** سر سر خیشه
از سوی چون کوه و تن چو دو دستش کم و همچو دو رخ دهن دو چشم گبود دشش و دندان ز تاب چو دو آینه از تف آفتاب
ز بانش چو دیوی سبه سرنگون که هر دم ز غاری سرآید برون ز دنبال او دشت هر جا بجوی بهر جوی در رودی از زهر
او زبانش و نفس دود و آتش بهم دهانش کوره آتش و سینه دم ز تف دهانش دل خاک موم ز زهر دمش باد گیتی
سموم چو بر کوه و سود تن سنگ رنگ بفرهنگ و همی چکاچاک سنگ **در صفت اسب** بجستن چو باد و برفتن چو ابر
شناور چو ماهی و دلاور چو ببر ز اندیشه دل سبکرو تر از وهم ره جوی تر بگاه شمردن گذارنده و جهد

شب از دور برموی سوزه می ابست از کره و تنگ چشم مهر همی کافت از شبهه گوش سپهر شناسنده از تیر و
بهر زبیش جهنده دهان و گرز نمادرش در باب اندرز و نصیحت در پادشاهان امیدست و بیم یکی با سموم و یکی
نسیم مبین زمی پشت شمشیر تیز کنارش نگه گاه زخم و ستیز نباید شد از خنده شه دلیر که خنده است دندان
نمودن ز شیر چنان دار اندر دل خویش راز که گر دل بجوید نیابد ش باز اگر چه نداری گنه ز دشاه چنان باش پیش
که مرد گناه و هر آنگه که رنجیده شد شاه ور آنوقت هیچ آرزو مخواه مگردان دروغ آنچه گوید سخن و زانچه
بپرسد نهان زو مکن بگفتار شیرین فریبنده مرد کمند آنچه نتوان بشمشیر کرد بمیدان دانش براسب هنر نشین و به
شد از تنساییش نگر و فارکن دریغ دی بهوش کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش و زلفیان سواری کن از خویشتن
پس اسب ابر سو که خواهی فکن خواجه منصور در سلک کافیان آن دیار انتظام داشته و در خدمت امیر
خدای داد که مردی کریم را بوده بسر میبرده و بعد از چند وقت بعلت مصادره مقید گشته و چنین که در کنجی
موت بر رو عارض گردیده این بیت بدو نوشته فرستاده نظم رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمت قدمی رنجه
کن ایدوست که در میگذرد و امیر خدای داد رقت شده بعیادت وی رفته و صباحش بر سر دیوان
احوال وی تحقیق رسیده عوض وی این بیت بوی خواند نظم منصور ز غم رست و آزاد رست از جور تو و جفای
مردم چند مکشتی و رنده سازی آخر تو نه خدای مردم مولانا سلطان علی در خط نسخ تعلیق از مشهوران جهان
بوده با وجود حسن خط بوجاهت صورت و محاسن سیرت اتصاف داشته گاهی بنظم اشعار مبادرت
مینموده نظم خطی چو خط خوبان دلبند و دلفریب لفظی چو لفظ خوبان جانبخش و جانفزا از منظومات ایکجا بیت
استماع افتاده نوشته آمد نظم گل در بهار از آن رخ گلگون نمونه است چون لاله گشت من که ز دل پرخون نمونه است
و مولانا سلطانعلی شاگرد مولانا اظهر است و اظهر شاگرد جعفر و جعفر شاگرد میر علی تبریزی که واضع خط نسخ تعلیق
است و از سلطانعلی شاگردان نیک بهم رسیده اند مثل مولانا علاء الدین و مولانا سلطان محمد خندان و مولانا
سلطان محمد نور و قلندر کاتب و مولانا زین محمود که استاد مولانا میر علی بوده مولانا عبد الصمد اکثر خطوط او را در غایت
خوبست تحریر می نموده و شعر را نیک میگفته این رباعی از وی می آید نظم سیمین بدنت چو مغز بادام تر است بادام دو چشم

نوازان

سنهد

نوازان خوبتر است دندان و لب تو در لطافت گوئی با یکدیگر آمیخته تنبه و شکر است نقلست که وقتی
دیوان مولانا عبد الرحمن جامی را کتابت مینموده چنانچه عادت کتابست در چند جا که سهو واقع شده چون
بنظر مولوی در آمده بخط خود آنرا اصلاح داده و در عذر آن این قطعه انشا نموده قطعه خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم
را بخط خوب آراست لیک در وی بسهو های قلم گاهی چیزی فزود و گاهی کاست کردم اصلاح آن
من از خط خویش و انچنان خواستم که دل میخواست هرچه او کرده بود با سخنم من بخطش قصور کردم راست
میرزا اصغر از منظوران ابوالمحسن خواجه تاریش نظم و نثر بوده و بتماشای سخن نیک میرسیده این بیت بر جمهور
از وی مشهور است نظم هر شب کنم اندیشه دل زو تو بگیرم چون روز شود روشن مهر تو ز سر گیرم مولانا مانی از
منظوران ابوالمحسن میرزای ابن سلطان حسین میرزای بایقرا بوده و طبعی در غایت راستی و درستی داشته
این ابیات که حاکی آب زلال است از اثر خاطر آن شاعر شیرین مقالست نظم زلف پرچین و موی پیچ
تو ای پسر نباشد چه بتر که حور در رضوان ز تو خوبتر نباشد دل دردمند عشقت مگر آنکه جان نداند سر ما و خاک کویت
مگر آنکه سر نباشد تو لبی بخشی ره خیال دهانی لب آنچنان ببوسم که ترا خبر نباشد ای که نهال گلشن جان منی
ای که برخ شمع شبستان منی ای که چو خاطرم پریشان کرد جمعیت خاطر پریشان منی اشرف خان منشی
در خوش نویسی مهارتی داشته که خط رقم بر خطوط همگنان میکشیده خصوص در تعلیق نسخ تعلیق که هر گاه
خضر آسای قلمش در ظلمات دوات فرو رفتی قطرهای آب حیات جهت سکندر منشان بوادی اشتیاق
آوردی نظم مگر سر قلمش بود پای ذو القرنین که می سپرد بظلمت جواهر روشن و گاه گاه شعر گفتن را علاوه
کمالات کرده گوهری از مخزن خاطر بیرون می آورده از انجمله است نظم ما ایم بعالم که دل شاد نداریم یا شاد و دلی
چون دل خود یاد نداریم احمد میرک صالحی از نیکو طبعان اشنهد و مکان بل از اعیان خراسان بوده نظم همچون
زاییده بودش سماحت در مزاج همچو قیس ساعده بودش فصاحت در خطاب در زمانی که روزگار شبابش
چون نسیم صبا خوش نفس بود و ایام زندگانیش چون قدح جوانی لبالب از وطن مالوف بعزم عراق که بکثرت
لطافت مشهور آفاقست حرکت آمده بسبب آنکه کمال وکرد شرگاه و سال در سلک ملازمان پادشاه

زمان شاه طهماسب صفوی منتظم گردیده احوال مایل بوسطی داشت تا آنکه مکتوبی از ملک روم بشهر
آمرز و بوم مخروج بعبارات مشکله ترکی و تازی که چون زهر متعصبان آن بکره کشائی طبع هیچیک از کتاب
گشوده نمیگشت و مشارالیه آنکه عوزی بکار برده و اندیشه بکار دسرا پای آنرا چون حروف تهجی فرو خواند
و مانند شمال که بر ساحت لاله زاری گذرد هیچ جا فرو نماند هر آینه آن نیکو خدمتی باعث افزونی عزت او گردیده
نوعی شهامت و کفایت بتقدیم رسانید که موجب تحسین و باعث آفرین گردیده احیانا جواهر نظم
از اوج طبیعت نیز می آورده از انجمله است **نظم** نام تو برم بیخود بهر دم شوم از ذوق جو هم که با بن حیله ز هم جان بر
جدای **محمد میرک صالحی** را بود اعیانی احمد میرک است وی نیز در مدرسه آدمیت جزو درس هر دمی خوانده
و از فنون قابلیت بسیار بهره مند بوده و پیوسته از بدخشان خاطر العلمای گدار بیرون می آورد **نظم** بسی منتخبان
در جهان پدید شدی نگاهی که خامه او حاصل کردی و این ابیات که امروز شهد کام بهاد رنیست کلام مهارت از
گفتهای اوست **مطلعه** با آن رسیده دگر خوبی هوای بهار که سبزه برد مد از تخم اشک رخساره سبزه که سبز
شود در دل صدف گوهر چنانکه دانه خال از سیاهی عارض یار شد آنچنان رطوبت هوا که آتش برگ
ز سنگ قطره برون آورد بجای شرار نم آنچنان که گر از صحن باغ باد صبا کند اراده رفتن بماند از رفتار
سبزه که خط شعاعی ز گرد چشم مهر رنگ سبزه بر آید ز اعتدال بهار قوای نامیه از بس چنان اثر که سبزه گشت
درختان صورت از دیوار سبزه که سبز در ضمیر تخم امید بباغ خاطر اگر بکذرد هوای بهار عجب مدان که
بنجز گل انار دهد بهر زمین که فتد فی المثل شراره نار کس نمی آید ببالین عاشق زار ترا ظاهرا امید صحت نیست بیمار ترا
آرزو دارم که از عالم بر افتد رسم خواب تا نبیند هیچکس در خواب دیدار ترا در خیالم غیر از این نبود که از بیداد
تو چون بمیرم من که یابد ذوق آزار ترا طرح غوغا افکنم جایی که آیی در سخن تا نیابد اهل مجلس ذوق گفتار ترا
شمع من هنگامه گرمست ز سوز صالحیت مرگ او افسرده خواهد ساخت بازار ترا ایام مرا چو عاشقی می سوخت
دانی که چرا شمع بلا می افروخت یعنی که همیشه اشک میباید ریخت یعنی که تمام عمر میباید سوخت ز آن قبر دلا که
جز زار و نکشد بر وعده او ز سادگی دل ننهی کاری نکنی که از شکایت نکشد **مولانا غزالی** بفضایل کمالات

صوری و معنوی محتی بوده بغایت رنگین و محفل افروز و خوش صحبت میزیست **نظم** آنکه در شیوه گوهر باری
ابر خواهد ز بیانش زنهاری و در قفسی که در ریز قلمش طوطیان از شکر گفتاری و جوانان ابتدا بهند وکن وارد شده چنانچه باید
اقدر او شمس معهود شمو ولاجرم علیقلیخان مشهور بخان زمان شخصی را با چند اسب و هزار روپیه خرج راه بوی فرستاد
مصاحبتش را التماس نمود چنانچه از قطعه که در مدیحه گفته مستفاد میگردد میرزا غزالی که غنی است اشاره بهزار روپیه است
قطعه ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آیی چون که بیقدر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آیی و غزالی سالها با خان
زمان بسر برده و نقش مربع را در آن زمان بنظم آورده و بعوض هر بیتی یک طلائی صله یافت و در حین کشته شدن خان زمان
بدست اولیای دولت قاهره افتاده از منظوران حضرت شاهنشاهی گردیده و بملک الشعرائی رسیده بعد از چند
وقت بهر کیفی از عالم درگذشته در سرکیج گجرات مدفون گردیده **قطعه** بود گنجی غزالی از معنی مدفنش خاک پاک سرکیج است
بعد یکسال سال تاریخش احمد آباد و خاک سرکیج است و عدد اشعارش از غزل و مثنوی هفتاد هزار بیت است
و از منظوماتش اسرار مکتوم و رشحات الحیات و مرآت الکائنات امروز متداولست و این ابیات
که بلا فاصله نوشته میشود از غزل و رباعی و مثنوی مر اوراست **نظم** زاهدا خوف از بلق و سبحه و مسواک نیست
عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست خون دل ما خورده ولاف پاکدامنی چه سود دامنی کز خون دل لشوئی پاک
نیست هر کی افروخت آتش برق استغنای عشق غیر بال جبرئیل او را خس و خاشاک نیست بی تکلف
کسوه ناموس نیکو خلعتیست غایتش بر قدر زاهد زان گریبان چاک نیست خواه زاهد خواه فاسق بسته
دام تواند نیست صیدی کان ترا در حلقه فتراک نیست در دو دوری گر رسد از ساقی دوران بنوش
زانکه صاف عیش در میخانه افلاک نیست داشت از خوبان غزالی آرزوی قتل خویش کشت آن غمزه خوبان
اگر شد باک نیست چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او ما ز
مرگ خود دلگیر نیستیم اما این بلاست کز تماشای بتان محروم می باید شدن حسن شهرت عشق رسوائی افشا
میکند جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست کام ما را سر گیسوی حجابیست عظیم عاشق سوخته غمزه
مسکین را خواستم بنجره های مژه مانع نشود در تماشای رخت دیده عالم بین را بجست ببین که در آن بنجره موئی گردد

بهر مجرمی من بچره چو بینند ٭ در عشق نه جاه و نه حسب می باید ٭ نه علم و نه فضل و نه نسب می باید ٭ اینسو افزو اگر
عجب می باید ٭ معشوق غیور است ادب می باید ٭ در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا ٭ طاعت همه فسق و کعبه
دیر است ترا ٭ گر دل بخداست و ساکن میکده ٭ مینوش که عاقبت بخیر است ترا ٭ سلطان کو دیده کو گفته من
صوفی کو دید که دلق پشمینه من ٭ عاشق کو دید که داغ بر سینه من ٭ من دانم و دل که چیست در سینه من ٭ از اینان برده سیاست
کون آنچه نبایست نیامد برون ٭ هر گوهری که دلیل بر شته نسفت ٭ از هر که بگیر شد جدا گفته است ٭ تا نشنوی خوار و شنو خود در
هست بعد خوبی نامه گوهست ٭ بی جوهران زر نایافت ٭ عیب کسان از هنرنما هست ٭ بی هنری از بین
شده عیب گوئی بی هنر البته بود ٭ عیب جوئی نام خود و نام همه بر زنده کن ٭ مرده خود را به هنر زنده کن ٭ از جد مرده مگو
هر زمان که زندگی هم مرز از استخوان ٭ خوش بسران کس غنیمتند ٭ تا جنتشان نیست ٭ یک مشرفند که شر خطا
ز اول برون ٭ تا دل عشاق نسازند خون ٭ بازی اگر تو خطا کرده اند ٭ هستی ما را به فنا داده اند ٭ خاک دل آن روز که می بخشند
رشته از عشق در آن بخشند ٭ دل که بدان رشته غم اندود شد ٭ بود کبابی که نمکسود شد ٭ دیده عاشق چو دهد خون ناب
هست همان خون که چکد از کباب ٭ بی اثر مهر چه آب و چه گل ٭ بی نمک عشق چه سنگ و چه دل ٭ راه دل آنها که نشان
داده اند ٭ روی نکو دیده و جان داده اند ٭ روی نکو گرچه برافروخته ٭ بنده آنیم که عاشق گشته ٭ لاله عذاری
که جفاجوی هست ٭ همچو گلی دان که در او بوی هست ٭ دل نه بهر چشم سیه مبتلاست ٭ تیر نگه کردن خوبان بلاست
در شکن زلف چه سودا که هست ٭ در خم گیسو چه بلاها که هست ٭ و آئین است هنر گر یار کرا اندر روی تو ان
دیدن غدارا ٭ یکی آمد جمال بی نظیران ٭ یکی دیگر دل پر نور پیران ٭ فراست از جوانان سینه ریش ٭ هیچ خواهم زبیران
قسمت خویش مولانا ابن علی در ولایت دکن بمرتبه ایالت رسیده اصطناعش با فاضل و ادانی برتر سنده
و وافقی تخلص میکرده این بیت ازوی شهرت یافته نظم شد مکرر همه اوضاع جهان پیش نظر ٭ غم عشق که آخر مکرر نشود
شیخ رباعی بکمالات صوری و معنوی تحلی بوده کلامش از نظم و نثر غایت جودت و عذوبت دارد نظم
نظم و نثرش پرورنده و نقش صرداد که بهم نمودی پروین و نقش دیگیا ٭ عبارتش همچون آفتاب و طرف قدر آن که نقش
پروین وار آفتاب شدا ٭ این غنیمت که خوشتر از ایام جوانی ٭ و نغمه اغانی است این دعوی را قول صادق و

ومعنوی

رباعی و اضحت ٭ نظم از گل طبقی نهاده کین روی منست ٭ در سنگ حملی کشیده کین موی منست ٭ صد
نافه بباد داده کین بوی منست ٭ آتش بجهان در زده کین خوی منست ٭ حرف کرمی نغم اندوخته خود زدی ٭ آتشی
در جگر سوخته خود زدی ٭ هر گشتی بجهان شیخ رباعی میسوزد ٭ بخیه بر چشم هوس دوخته خود زدی ٭ میر عرب شاه بسیر رضیه و
شیم مرضیه موصوف بوده بنجابت نیکو اخلاق مرضیه و بنابر موزونی طبعیت سخنوری میکند از آنجمله است نظم
اگر دست حقیقت نشاند نهالی ٭ نریزد از او تا بمحشر شکوفه ٭ چو بیند که بنیاد عمر است بر باد ٭ کفن پوشد زاید زمادر
شکوفه ٭ میر باقر ثمر آن شجر است پرتو اهتمامش بر مطالعه بعضی از متداولات تافته بجودت ذهن و حسن
کلام در زمره مستعدان انتظام دارد و بحکم لطف طبع گاهی رباعی اندیشه را از بهر خاطر ناظر میکند از اوست
نظم ایدست تو عصر ما چو طبع تو حرون ٭ امساک گفت رسیده جائی که کنون ٭ گر دست نهی بنافه بگیره بجان از
مشک دگر بوی نیاید بیرون ٭ با هیچ کسی مگوی حرف غم خویش ٭ بگر یکسر محرم و نامحرم خویش ٭ یک دل طلبی ز دل جو دست بر
هم دم خواهی بساز هم با غم خویش ٭ چنان مستغرق گنهم که گر تسبیح زاهد را ٭ بخاطر بگذرانم رشته زنار میگردد ٭ مولانا عبد
العلی کافی در سلک خوش طبعان زمان انتظام داشته نکات دلفریب او خاصیت روح داشته و
مطایبات غریب و عجیبش کیفیت می صبوح ٭ نظم ز راستی قد الفاظ و جان موزون ٭ که سجده می بردش
سروهای بستانی ٭ این دو رباعی که در رسالت دونی و مذمت زبونی گفته شده از واردات اوست رباعی
ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید ٭ از آتش و آب هر دو ببرید امید ٭ آن سفره علیشو مکرر از باران ٭ وین گرم نمی
شود مگر از خورشید ٭ ای خواجه که عمر تو فزون از سفت است ٭ بر خوان تو هرگز مگسی ننشسته است ٭ نان تو مگر
لنگر خیبر خالست ٭ کورا بهمه عمر کسی نشکسته است ٭ درویش نظام از مردم با نام انعام است چون
نظر بصیرت دریافته که رضا بقضا و حسن بصارت در قناعت اصل توانگری است هر آینه دامن
شغل خویشتن را بدنیای بسیار تعب کم منفعت آلوده نکرده همواره بشیوه درویشی و بی تکلفی روزگار میگذرانید
این رباعی از منظومات اوست نظم هر دل که بود شیوه فقر آئینش ٭ باشد رخش قبا ز زرین ٭ مردانه ده دوست
امید طلاق محصول دو کون را کنده که بیشتر ٭ قاسم ارسلان از مستعدان زمان بوده در دقایق خط شناسی و خوش

نویسی فایق بر اقران و در شیوهٔ تاریخ و شعرفهمی لایح بر همگنان این ابیات ازوی بنظر آمده **نظم** آه و الم گر ز تو دل وحشی
شامم امید هم سحری داشتی چشمم خورشید شود دیده ام سرمه گر از خاک دری داشتی گرد سرت گشتی و گردی بطواف
کعبه اگر بال و پری داشتی دیر شدی کوه اسلام اگر چون تو خدا بیخبری داشتی خسرو عشاق شدی کوهکن گر ز نم پرتو بی
بسر کار داشتی لفظ و معنی بکمال من گزیند مینو گر روی در کتاب بکم گم گر از تو فراموش چاکه بر سر من ریز خاک چو
خشتم زیر سر باشد **محمد هاشم مردمی** مردم دیده هنر و دیده مردم صاحب نظر از وادی اشعار اراده و راه تحقیق ناصح و جامع
را قابل بود این ابیات **نظم** بسینه زخم غمت داستان نمی باشد زبان شکوه ما را بیان نمی باشد نه تنها
گوش تو برگشته سنگدل شده است نه اینکه هیچ اثر در فغان نمی باشد آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگه گر
لب خندان نباشد چشم گریان هم خوشست **مولانا محمد رضا** طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشته همواره لوای
شاعری می افراشته آنچه صورت تحریر پذیرد از واردات اوست **نظم** ما را نه ز تعب نه دنیا نه ز غیب است
سرمایه که هست همین رنج و محنت است نقدی که در خزانهٔ ما هست مفلسیست گنجی که هست دسترس
ما قناعت است عمر از پی غنیمت دنیا تلف مکن در فکر کار باش که فرصت غنیمت است این نیز نوعی که تو
خوانی عبادتش چون کارهای دیگرت آن نیز عادت است اول ز کائنات بکلی بشوی دست زیرا که بر
نماز مقدم طهارت است عشق تو و آرام چو سودای محالست سودای تو و عقل چه اندیشه خامست تا از چمن
آمد بجهان تنگ دل از دیده بچاره چه داند که ره کعبه کدامست کز یار که ناز میکند وقت کری دانی عوضش چیست
از من نوحه گری بینی که گریه گری شد از عمر تو کم بجانم عمر شود ناگری در معصیتم عمر تبه میکند زد ز دم چوب تیره
سیه میکند زد اما بهمین خوشم که در حضرت دوست نامم بوسیله که مسکین زد **اقدسی** بلطف طبع و دقت
طبع ممتاز از همگنانست و در ظرافت و بذله سنجی از اقران این چند بیت از گل طبع او گونه و از اثر فکر
او نمونه است **نظم** ناز نافوس گبران از دل انکار ماست پیچش زلف بتان از غیرت زنار ماست
کی رسد دست اجزای وجود ما بهم زین پریشانی که از زلف بتان در کار ماست اقدسی میخانه زان بت
می خورد بعیب ارزد رحمت کی محتاج استغفار ماست سبحهٔ ناقوس خوشان دل شکسته کتب

کاین

مشهد

کاین صد العبدای جرس بیجا مانند **وله من ساقی نامه** شرابی ز گرمی چو خوی بتان بهر قطره دریای آتش نهان اگر بر فلک
پرتو افکن شود فلک همچو قندیل روشن شود بکف ساقی از بهر این تلخکام اگر افسرده ای خم را بجام چو جوشد برون
باد از دست او چکد آفتاب از سر انگشت او چنین باده گر ترا آرزوست برون آی چون غنچه کم ز پوست
بزمی قدم زن که صد جبرئیل کند خون خود را بستان سبیل ز ذوق تماشای آن بزمگاه در آغوش مژگان نگنجد نگاه
تقی بیرزاد بغایت مزاج دوست شیرین گفتار است و عمرها است تا در هند بروش تلازمت و تجارت بهمت
برکت معیشت میکماره و این رباعی ازوی شهرت داده **رباعی** ای که جهان همه برکت فرد درست درخلق تو خلقت
جهان مشکور است حاصل که تو جانی و جهان مدهوش است گر تن نکند وداع جان معذور است **میر عرفی** بلطف طبع
وحسن صورت موصوف بوده شورش بغایت عذوبت و همواری راه دارد چنانچه از این ابیات مستفاد
میگردد **نظم** شامم گر گریه چشم چو طوفان بر گرفت ریخت خون چندان برون کاندیشه دامان بر گرفت
میر او داد درد و دوا که عشق جوش آستین یار بسکه باز از چشم گریان بر گرفت چه باده ساقی عشق بود درسبو دارد
بهر که مینگرم مستی آرزو دارد چه لطف گرمی خوی تو بهر دل شود خلیل است که با آتش تو خو دارد گشته باعث
افشای راز ما گردد بهر که مینگرم گریه در گلو دارد از خون جگر چهره نگاهی شستیم رخساره بخون خیانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دوراز رخ تو کز دیده سیاهی شستیم **نسبتی** مرغ خاطرا بوسه دایم و از زلف خوبرویان هیچ
داشته بیشتر اوقات در تبریز بسر میبرده از اشعارش بهمین یک بیت که در خاطر بود اکتفا کرده آمد **نظم** میرفت عالمی بگرانش
ولی کسی در شکم دل فزود گرماب نظر نداشت **میر عرب** از سادات رضویست و بدیهی تخلص میکند این بیت از آثار
صد بار اگر بجویم اکثر بیگناه هرگز نگفته ام گرگناهی نکرده ام **الفتی** در غایت الفت و مهربانی و شوخی دارد در نهایت
سلاست و روانی این بیت مر او راست **نظم** گشوده عشق بروییم در گلستانی که طفل غنچه از او شکفته باز کند **نادری**
از نادر و گویان آن شهر و مکانست قبل از زمان تحریر دو سال بهند وارد شده روزی چند روزگار گذرانید آخر بیچ معلوم
گشت که رحمت عزت کی گشاد و بای افزار کرست کجا نهاد **نظم** معلوم من نشد که سپهرش چه وعده داد از گردش
زمان بکدامین زمین نهاد این چند بیت ازوی بنظر آمده **نظم** بهشتی صورتی دارم که گر رضوان بگل دارد برای زینت آن

کوشش و سیار می آرد عشق دو ورهست از زلیخا که مجنون عاشق نبود ورنه چون یوسفی را کس بزندان میبرد • بناخن
میکشایم عقده از موی زلیخا • سینه بحکم چه سازم درخور موشانه دارم • نیشابور از شهرهای مشهور خراسانست
نظم چندانکه شهر نشابور که در روی زمین • گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست • در بنا نهادن آن شهر اختلاف
کرده اند بعضی او را بنیاد طهمورث میدانند اما اصح آنست که شاپور بن اردشیر همت بر بنای آن گماشته چه صاحب
گزیده آورده که اردشیر شهری را که مابین کرمان و سیستانست بساخت و شاپور بحکم رغبت آنرا از وی درخواست
او مضایقه نمود و فرمود که تو نیز شهری بنا کن و او غیرت کرده نشابور را بساخت و نه نام نهاد و مردم آنرا
نه شاپور میگفتند تا بمرور ایام نیشابور قرار گرفت و نه بزبان فرس شهر را گویند در عجایب المخلوقات آمده که
نشابور را ایران شهر خوانده اند و صاحب عجایب البلدان آورده که در ازمنه سابقه او را ام البلاد میگفته اند
نظم چه بحسب آب و هوا و کیفیت کوه و صحرا در تمام خراسان جائی بدان نزاهت و لطافت نشان نداده اند
از غایت نزهت و خوبی و دلکشی • گوئی مگر جنت عدنست از خوشی • از سر کشیده شاخ شجرهای او فلک • در بر گرفته
حال چمنهای او وشی • کفی زنافهای تبتی همی جهد • بادی که از صباح همی جست و از عشی • و آن بلده طیبه بکرات بسبب
زلزله خراب گردیده و در پانصد و پنج بواسطه استیلای حشم غز فتور عظیم بدان شهر راه یافته و در غلبه جنود مغل بسموم کلفت
و نکبای محنت نوعی بدان ولایت وزیده که تا حال نسیم رافت و شمال عاطفت بر مشام سکان آن مرز و مقام
نرسیده نظم مساجد بی خندق یارکین • منار شدی همه سور باره • نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم • نه آزرم خلق و نه ترس خ
گویند دوازده روز شمار مقتولان آن شهر کرده اند هزار هزار و هفتصد و چهل و هفت هزار کس شماره آمده غفرالله لنا
ولهم ولجمیع المومنین و المومنات نظم درین چمن گل بیخار کس نچید • چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
از نفایس آن شهر یکی کان فیروزه است و دیگری ریواجی است که بدان لطافت و بزرگی در هیچ ولایتی نشان نداده اند
چنانچه مولانا معین اسفزاری در تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی جهت یکی از خلفای بنی عباس ریواجی برده بودند
که بوزن هفتصد من بوده و مردم نیک نیشابور از حد عد بیرون است بنابر قاعده الزام ذکر چندی از ایشان که عظیم
مشهورند مبادرت جسته آمد ابوحفص حداد پادشاه مشایخ بوده و در آن عهد همال و مانند نداشته از سخنان او

که خوف

که خوف چراغ دل بود و خیر و شر دل بچراغ توان دید و هم مر اوراست که دعوی فقر درست نیاید تا دادن دوستتر
از گرفتن نداری و هم او گوید که از معصیت کفر آید چنانچه از تب مرگ و گوید که معاصی برید کفر است چنانچه تب
برید مرگ عثمان حیری از اکابر صوفیه بوده یکی از اهل طریقت گفته که در دنیا چهار مرد بودند که ایشان را پنجم نیست ابوعثمان
حیری در نیشابور و جنید در بغداد و ابوعبدالله جلا در شام و عبدالله دری از سخنان اوست که مرد تمام نشود
تا در دل وی چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و عز و ذل نیز گفته رحمه الله که عاقل آنست که از هر چه میترسد پیش از آنکه در آن افتد
کار آن بسازد حمدون قصار در تقوی چنان بوده که شبی بربالین دوستی بوده در حالت نزع مرغ جان بشاخ
وگفت رحمه الله که این ساعت از وارث است و انباشد سوختن آن از سخنان اوست که من نیکوئی اهل
توانم الا در سخاوت و بد خوئی ایشان الا در بخل و هم مر اوراست که هر که خود را ملکی داند بخیل بود ابوعلی ثقفی
امام وقت خود بوده آورده اند که امیر علی حاکم کرمان از وی پندی درخواست گفت تو مال خود را دوستتر داری
یا دشمن خود را امیر علی گفت هر کس مال دوست تر دارد شیخ گفت پس چرا مال در دنیا میگذاری و مظلمه دشمن
با آخرت میبری ابوالقاسم نصرابادی شیخ اهل حقایق بوده گویند که چهل حج بر توکل کرده بود دیگری در مکه طرف سگی
دید تشنه و گرسنه و ضعیف گشته شیخ چیزی نداشت که بوی دهد گفت که میخرد چهل حج بیکتا نان یکی بیامد و آن چهل حج
را از او بیکتای نان بخرید و گواه برگرفت شیخ آن نان پیش سگ افکند صاحب واقعه آن بدید او گوشه در
آمد دستی چند بر شیخ زد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی شیخ گفت پدرم هشت بهشت بدو گندم
بفروخت و در یک نان خود هزار دانه گندم از آن بیش است نظم پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت • ناخلف
باشم اگر من بجوئی نفروشم • از سخنان اوست که هر که شکر نعمت کند نعمت او زیاده کند و هر که شکر منعم بجای آرد
محبت و معرفتش افزون کند احمد حرب زنده رها و قبله عباد بوده تا حدی که یحیی بن معاذ رازی وصیت
کرده که چون من وفات کنم سر من بر پای او نهید و در تقوی چنان محتاط بوده که مادرش وقتی مرغی جهت وی بریان
کرده بود احمد گفت که این مرغ روزی بر بام همسایه که لشکری بوده رفته و دانه چیده حلق مرا نشاید ابومحمد
مرتعش از بزرگان اهل تصوف بوده روزی اصحاب از وی وصیتی درخواستند گفت بر کسی روید که او شما را

به تبرا از من باشد و مرا بکسی کذارید که مرا به از شغلا بود از وی پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند گفت
بدشمنی آنکه خدای تعالی دشمن داشته نیز فرموده که تصوف حسن خلق است ابوحمزه بغایت رفیع قدر و عالی
منزلت بوده و در تذکرة الاولیا آمده که روزی جنید ابلیس را دید که برکردن مردم میجست گفت ای ملعون شرم
نداری از این مردمان ابلیس گفت مردمان کدام اند گفت اینها اند که در شونیزیه مسجد نشسته اند که مکرم
بسوختند گفت بیا هم که تا شونیزیه روم ابوحمزه جواب داد که کذبت الملعون زیرا که اولیای خدا از آن کرم تر
که ابلیس بار برحال ایشان اطلاع افتد گفت توکل تو آنست که بامداد بر خیزی از شب از یاد نیاید و چون
شب شود روز از یاد نیاید رفته باشد از وی پرسیدند که غریب که باشد گفت آنکه از الفت متوحش باشد
ابوبکر فرا از اجل اصحاب ... از شیخ الشیخ نقلست که اگر من ابوبکر را ندیدمی صوفی نشدمی ابو عمرو نیز از اکابر
مشایخ بوده گفت هر که راست بایستاد هیچکس با او کژ نشد و نیز مر او راست که تصوف صبر کردنست
در تحت امر و نهی امیر نیشابوری و فالوی نیشابوری و حسین بن محمد السلمی و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی و شیخ ابوعلی
ثقفی در سلک اولیای آنجا یا انتظام دارند و احوال ایشان به تفصیل در نفحات مسطور است شیخ فرید الدین
عطار در شریعت و طریقت یگانه بوده و در لطف طبع و حسن خلق نادره زمانه نظم وصف او را بسزا هیچ نیارد
گفتن انوری داوید را که تو هم مثنوی در نفحات آمده که وی را ابتدا التشبیه عطاری بوده روزی که دکان رونق کار
درویشی در رسیده و طلب چیزی کرده عطار از غایت مشغولی بوی ملتفت نشده درویش گفت ای خواجه تو
این دلق چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانچه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من نتوانی مرد و برو کاسه چوبین
که داشت بر زیر سر گذاشت و کلمه گفت و جان بداد و چون عطار را مشاهده آن حال حاصل آمد از سر دکان برخواست و
هر چه داشت بکشش مداین میرسید ایثار فرمود و ملازمت شیخ رکن الدین کاف را ملازم گرفته چند سال با او
بسر برد و بعد از آن بزیارت بیت الحرام رفته بسیاری از مشایخ را دریافت و بعد از معاودت بخدمت فخر
الشهداء شیخ مجد الدین بغدادی رفته از دست او خرقه پوشیده صاحب مجالس العشاق آورده که شیخ در اوان طفولیت
نظر تربیت از شیخ قطب الدین حیدر یافته و حیدر نامه را بنام وی نظم نموده چون در عنفوان شباب گفته هرکه

مرتبه اش از دیگر اشعارش کمتر است بعد از که به قرب هفتاد سال بجمع کردن حکایات صوفیه مشغول
گردیده و هیچکس از اهل طریقت را این مرتبه دست نداده نقلست که شخصی از بزرگی که عارف طریقت و
و واقف وادی حقیقت بوده پرسیده که در شیوه مجاهدت و معاملت فرق میان شیخ عطار و مولوی رومی
چه بوده فرموده که مولوی چون شهبازی بوده که به یک طرفة العین خود را از تحت طریقت بقله حقیقت رسانیده
و شیخ مانند موری که با هستگی الطریق را پیموده و بر جزو جزو حقیقت آن راه رسیده آورده اند که وی را چهل رساله نظم
است از مثنوی و غیره چنانچه از صد و بیست هزار بیت متجاوز است و دیوانش مشتمل است بر چهل هزار بیت
از قصیده و غزل و رباعی القدر اسرار توحید و اذواق مواجید که در اشعار وی اندراج یافته معلوم نیست که در سخنان
هیچ یک از این طایفه یافته شود و کلام او در آثار نایره اهل سلوک گشته اند و کتب مثنوی وی به غیبت که مشهورست
اسرار نامه الهی نامه اسرار نامه مصیبت نامه وصیت نامه بلبل نامه بیسر نامه جواهر نامه خسرو نامه و گل نامه
اشتر نامه جواهر الذات مظهر العجائب منطق الطیر کل و هر شرح القلب و از منثوراتش تذکرة الاولیا و اخوان
الصفا امروز رسید او است و فوت شیخ در قتل عام نیشابور بوده بهنگام استیلای چنگیز خان در تذکره دولتشاه گفته
که مغولی شیخ را میخواست که بقتل رساند شخصی پیدا شده گفت که این پیر را مکش که خونبهای وی هزار درم سیم دهم
شیخ گفت مفروشش که بهتر از این خواهند خرید چون آن شخص از وی بگذشت دیگری گفت که این مرد را مکش که
بخونبهای این یک تبره کاه میدهم شیخ گفت بفروشش که بیش از این نمی ارزم مغول بتقصیر رفته شیخ را شربت شهادت
چشانید تاریخ فوتش را بعضی در ششصد و بیست و هفت و برخی در ششصد و نوزده گفته اند و سن شریف شیخ
صد و چهارده سال بوده نظم شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر شد شهید راه فقر آن رهنما سال
تاریخش از آن شد راه فقر ولادت او در روزگار سلطان سنجر سنه ثلاث عشر و خمسمایه بوده و در نفحات از
مولوی الرومی نقل کرده که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار تجلی کرده مربی او گشت رحمة الله تعالی علیه
جمیع المومنین چون پاره از احوال ایشان نوشته الی الصواب چنان مینماید که از اشعارش نیز قلیلی در قید تحریر
کشیده این نسخه را بدان زیب و زینت بخشد نظم قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد خط تو بسر سبزی بر مشک ختن خندد

تا یاد لب تو کلهای بهار را • هر جا که اگر گلی بر طرف چمن خندد • گر کشته شود عاشق از دشنهٔ خونریزت • در
روی تو چو گل در زیر کفن خندد • جانا شود دلم بروی جانم بسوختی • گفتم بسوزم از تو زبانم بسوختی • گفتم که از غمان تو
آهی بر آورم • آن آه در درون دهانم بسوختی • بودی که ز خود نبود کرده • شایسته وصل زود کرده • چوبی که وفا نکرد از
خود • محکم شود که عود کرده • بی آنکه کوا این راه بر دهست • که راه عشق بی بردن نه خردست • کسی واندرواز و
شب این راه که گرد این راه بر دهست • کی از چشم خود خونی فشاندست • کی از روی خود خونی
کرش هر روز صد جان پر سیدست • صد دو کیمیا بجانان میپیوست • صبح از پرده بدر می آید • نالهٔ مرغ سحری
ای پسر ده و میوش که عمر • بسر تو که بسر می آید • داد بستان که جهانی که در او • بهترین خلق بتر می آید • تو کی کم
نه که کردم هم خبر می آید • ز جهانی که همه بیخبرست • قسم عطار جگر می آید • ندارد در دمن درمان دریغا • بماندم
دریغا زحمی کامد ز پیدایی چو خورشید • کنون در خاک شد پنهان دریغا • از آن لبهای خون عناب در دا • دهان
ریحان چون دریغا • بیک تیغ اجل درج دهانش • نه بستد ماند و نه مرجان دریغا • وزین غمخانه هر یوسف که دیدی لحد
بر جمله شد زندان دریغا • چو یک سال است اکنون که تا زیک هم از یاران هم از نورس دریغا • ای دلم مست چشم
نوشت • در چشم از خط شکر بوشت • یاد کن از کسی که در همه عمر • که کند لحظه فراموشت • نه قدر وصال تو
محتوی دانم • نه قیمت عشق تو هر بی بصری داند • آن لحظه که پروانه در بر تو شمع افتد • گفتست اگر خود را بالی و پری
داند • چون زلف تو پیوارت بر رخ قرار گیرد • از مشک روی مه را اندر کنار گیرد • از بسکه حلقه بینی از زلف مشکبار
صد دست بیش باید تا در شمار گیرد • ای سر اسیمه ماه از رخسار تو • سرو سر در پیش از رفتار تو • تا ابد هرگز نه چندند ذره
خواری غم هر کرشد غمخوار تو • می بجویم در جهان دلخوشی • در دل من ذره تیمار تو • بحریست عشق و عقل از او بر کناره
کار کناره کی شود جز نظاره • گر صد هزار ساله ره را قدم زنی • تا تو بوی تر انشوان کرد چاره • هر زمان شوری دگر
دارم ز تو • هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو • خاک بر فرقم اگر جز خون دل • هیچ آبی در جگر دارم ز تو • عطار چنانکه غم تو شد
گر دلش را نگه هر دل دل است • زمانی سر بسر نیست • دست آویزی شگرف می بینم • مشتاد و دو خرقه زاحم
میش • نیکویی باد بر روی زمین • کرتا نهست رباب ای لبت • دل در سر زلف تو قدم زد • ایمانش بشار

آن قدم

نیست فرو

عفو تو

آن قدم شد **من رباعیات** یارب غم تو چگونه نفوز کنم • از دست بشد عم چه تدبیر کنم • از جرم من ار خاک شرم
بگرفت • در سینه کی تو چند تقصیر کنم • می آیم و با دل سیمه می آیم • سر کشته دایره زره می آیم • ای پاک ز آلودگیم پاکی ده
کالوده بانواع گنه می آیم • نه سوختگی شناسم و نه خامی • در مذهب سچه کام و چه ناکامی • گویی که بصد کسم
نگه میدارند • ورنه چه دیدمی زبی آرامی • مردان می معرفت باقبال کشند • نه همچو زنان ز زردی اشکال کشند
هر چه آن بدلیل روشنت باید کرد • آنست که از چاه بنوبال کشند • در وی شی چیست مست و مفلس بودن
بیخود و خود از خویش مونس بودن • انگشت بلب باز نهادن جاوید • همچون ناخن زنده و بی حس بودن
هر خیر که از برای ما خواهد بود • آخر همه بلای ما خواهد بود • چون تفرقه در بقای ما خواهد بود • جمعیت ما فنای ما خواهد بود
ما نیم در او فتاده چون مرغ مدام • دل خسته و روزگار و آشفته مدام • سرگشته دراین دایرهٔ بی در و بام • ناامده بر دادو
نارفته بکام • حال دل با زگو • چون توان گفت • وصفی بهزار گونه می نتوان گفت • گفتم ای دل بگو چه گفت چو خون
کین حال مرا چگونه گفت • ز خوش که دریائی ز شور بنشاندست • در سیل تنی چو سور بنشاندست • جنبش که
ز خواستن نخیزد چیزی • در تشنگی زور بنشاندست • در عشق تو از بس که خروش آوردیم • دریای سپهر را بجوش
آوردیم • چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت • رفتیم و زبانهای خموش آوردیم • جان سوخته سر فکنده می
باید بود • چون شمع بسوز زنده می باید بود • کار دشوار است این خدائی باشد • ناکامی کش که بنده می باید بود •
چون مردن تو چاره یکبار کیست • مرد از پی آن چه بیمار کیست • خونی و نجاستی و مستی رگ و پی انگار
نبود این چه غمخوار کیست • اشکم ز بیش بنزلم بگرفتست • سیلاب بلا تا کلم بگرفتست •
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست • دیریست که از خویش دلم بگرفتست • آن رفت که این عیش جهانی
خوش بود • وان عزت و ناز و کامرانی خوش بود • گر بود دلکان که زندگانی خوش بود • آن بود غلط که آن جوانی
بود • از آتش دل چو دود برخواهی خواست • ور راه زبان و سود برخواهی خواست • وین کلبه که
امین اندر او بنشینی • ایمن منشین که زود برخواهی خواست • دی بر سر خاک دلبری با دلریشی می باریدم
خون جگر بر رخ خویش • آواز آمد که چند گویی ربا • بر خویش گری که کار داری در پیش • دیریست که جان خویشتن

می‌شوان

میسوزم

من ور آتش جان چو شمع تن میسوزم ای کاش بسر آمدم نبودی که مدام تا امدم از بیم شدن میسوزم

الهی نامه یکی دیوانهٔ پرشور برخواست • برهنه شد ز حق کرباس میخواست • که الهی برهنه بر تن ندارم • وگر

تو صبر داری من ندارم • خطابی آمد آن بیخویشتن را • اگر کرباس بایدت دهم اما کفن را • زبان بگشاد آن مجنون مضطر

که من دانم ترا ای بنده پرور • که تا اول بمیرد مرد عاجز • تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز • بباید مرد اول مفلس و عور

که تا کرباس یابد از تو در گور • شیخی گفت کای مردی نکوکار • چه خواهی کرد گر دولت بود یار • چنین گفت

او که گر دولت درآید • بگویم آنچه شاید وانچه باید • مگر پرسید موسی از خداوند • که ای داننده بیمثل و مانند • ز

خلقان کیست دشمن زوت ای دوست • که هم محتاج و هم درویش تر اوست • خدا گفت ای

رهین منت ما کسی کو سر کشد از قسمت ما • کسی کز قسمت ما در نفیر است • اگر روز است اگر شب در

زحیر است • چنین گفت کسری یا بدر را • که بی اندوه اگر خواهی تو خود را • حسد بیرون کن از دل

شاد گشتی چنین راضی شدی آزاد گشتی • دلا گم گیر چرخ سرنگون را • چه خواهی کرد این دریای خون را • ز حرص

طعم دیگ چرب روغن • که از مرکش بود زرین سر و تن • چو در خوان او فتاد این دیگ پرجوش

مزن انگشت بر و شو فروپوش • که خیدای که بیش آشوری این دیگ • نیابی لقمهٔ بی زهر و بی ریگ • تنور

تا فشت این قرص آتش • که از خویش نیابی کرده خوش • حجاب خاک زین ویرانه بردار • ز طبق پوش از طبق

مردانه بردار • که تا ور از جای شرک و علت • شود معموره از دین و دولت • که گر در شرک میری وای تو

که خون شرکهای بر تو • چنین دادست صاحب شرع فتوی • که هر کو کیمیا گوید ز دنیا • نه یابد سالها

ره کاندر شمار است • زبخت دور افتد این چه کار است • سخن گر خود دو گوید چون بود آن •

وگر افزون بود افزون بود آن • کسی کو عمر دنیا را بسر برد • قوی مردی بود در دین اگر مرد • بزرگی بود در

شنود او همی گرد جهان گردیده بود او • یکی گفتش که ای دانای دمساز • کرا دیدی که او گوی سخن باز

چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم • ندیدم در جهان جز یک تن و نیم • یکی او بود صفت ذوالیسی او که

ز نیک و نه بد گفت از کسی او • ولیکن نیم از آن بود کز غیر • نکو نیکو بگفت از خلق هرگز من مصیبت نامه

خسروی

خسروی روزی غلامی میخرید • که قباش بیش مرکب میدوید • نیکو رومی کسی چنان داشت • شد نهان سر و کان

بالا بداشت • از رخ وی چرخ قمر روی گرفت • ور لب او هم شکر دولب گرفت • آفتابی بود از سر تا بپای • کرم میبست

آفتابی در قبای • گر سخن گفتی گهر بریختی • ور بخندیدی شکر می بیختی • گاه زلفش گاه روی دین شد نما • حلقه او از حد حبش

شدی • ز رکستان قوام را دنیز داشت • کافری وجادوئی را نکو داشت • چون نمودی از صدف در عدن عقیق

را غلامان شکستی در دهن • چون گشادی درج لعل از خنده باز • مرده صد ساله گشتی زنده باز • آفتاب از شرم او رخ

زرد بود • صبح را از شوق او دم سرد بود • گفت روزی شبلی افتاده کار • بر در دیوانگان شد سوگوار • دید آنجا یک

جوان دیوانه • آشنا با حق نه چون بیگانه • گفت شبلی که مرد روشنی • گر بحق کاین مناجاتی کنی • از زبان من بگو با کردکار

کای فکندی در جهانم بیقرار • دور کردی از پدر و مادرم • زنده بگذاشتی اندر بدرم • ترا جامه نه نانی میدهی • نان چرا ندهی

چه جانی میدهی • چند باشم گرسنه زین جایگاه • گر نداری نان ز نانبائی دوام خواه • این بگفت و بلند شد اشکار • پیر از آن

بگریست شبلی زار زار • گفت زنهار ای امام رهنمای • تا نگوئی آنچه گفتم با خدای • زانکه گر با او بگوئی گفته را • آنچه میکرد

او کند صد ره بتر • من نخواهم خواست از حق هیچ چیز • زانکه با او دیگری هیچ نیز • او همی با خویشتن میسازد مدام • هرچه گوئی مانع

باشد والسلام • بود مجنونی به نهایت گرسنه • سوی صحرا رفت سر با برهنه • نان نیافت هیچ نان نانش نبود و مرد دست

افزون گشت در مانش نبود • گفت یا رب انگار او نهان • گرسنه تر هست از من در جهان • احمقی گفتش که کی

هم ترا گرسنه تر انجام از تو ترا • همچنین در دشت میشد یکشبی • نزد شان آمد بر گرگ گرسنه گرگ او را دید عزم دین گرفت

جامهٔ دیوانه دریدن گرفت • گفت یا رب لطف کن زارم مکش • جان عزیز است اینچنین خواهم کش کز

تر دیدم از خود این کسم • این زمان من سیر تر از هر کسم • بعد از این جز جان نخواهم از قفس • تا توانم نان نخواهم از تو بس

گرگ را تو بر سرم بگماشتی • گر بنومائی گرسنه بگذاشتی • این سخنها چون بگفت آن سرنگون • گرگ از صحرا ز پیشش شد برون

اسرار نامه ازین بکشش که کارش از شمار است • چه بیکاران بکف با نظاره است • زمین در جنب

این نه سقف مینا • چو خشخاشی بود بر روی دریا • نگر تو تا ازین خشخاش چندی • سزد گر بر بروت خود بخندی • نگر تا

شد آن شکستی که اندر کوهها بزم شکستی • بپرسش رفت عمران را و بنشست • از پای اما بسر او بود کشا کن

بهتر گشتی ای یار • محو ور زین غم جوابش گفت یار • که بهتر گشته گیرم ای خردمند • شکسته گیرد گیرم هزم چند • مگر برف
استاد بهینه خری می برد بارش نگینه • یکی گفتش که بس آهسته کاری • بدین آهستگی بر خر چه داری • چه دارم گفت دل بر
هیچ دارم • که گر خر می بیفتد هیچ دارم • یکی پرسید ازان شوریده ایام • که تو چه دوست داری گفت دشنام • که هر چه
وگر کان میدهندم • بجز دشنام هست میندهندم • من وصیت نامه • ای دل لکو گر گمان بیدار شو • وانگهی چو پایان راه یار
شو • غیر حق اندر دو عالم نیست کس • ذره ذره توحید این ارشاد و بس • غیر حق اندر دو عالم خود مبین • سنگ بسوزان و
کو در کن از یقین • چون تنت فانی شود ز اسرار عشق • چون خلیل الله روی آثار عشق • چون تنت فانی شود گر
شوی • همچو عیسی پاک روح الله شوی • چون تنت فانی شود ای نیکبخت • همچو موسی نور بینی بر درخت • من
منطق الطیر • یافت مردی گورکن عمر دراز • سایلی گفتش که چیزی گو باز • گفت این دیدم عجایب حسب حال • کین بود
نفس هفتاد سال • گورکندن دید و یکساعت نمرد • یکدم فرمان یکطاعت نبرد • عاشقی از فرط عشق آشفته بود
بر سر خاکی بزاری خفته بود • رفت معشوقش ببالینش فراز • دید او را خفته از خود رفته باز • رقعه بنوشت چست و لایق او
بست آن بر آستین عاشق او • عاشقش از خواب چون بیدار شد • رقعه بر خواند و بر او خونبار شد • این نبشته بود
کای مرد خموش • خیز اگر بازرگانی سیم کوش • ور تو مردی زاهدی شب زنده دار • بندگی کن تا برو زا فکنده ور تو هستی
مرد عاشق شرم دار • خواب را از دیده عاشق چکار • چون تو زانی نه آن ای بیفروغ • می مزن در عشق بالاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن • عاشقش خوانم ولی بر خویشتن • چون تو در عشق از سر جهل آمدی • خواب خوش بادت
که نا اهل آمدی • خسروی کافاق در فرمانش بود • دختری چون ماه در ایوانش بود • از نکویی بود آن رشک پری • یوسفی
چاه زنخدان بر سرش طره او صد دل مجروح داشت • هر سر مویش رگی با روح داشت • نرگس مستش ز مژگان خار را
در ره افکندی بسی هشیار را • روی آن عذرا وش خورشید چهر • همچو عذرا برده از ماه سپهر زرد با قوسش کو
حاجب و حاجب آن مت بود • یا روح القدس مبهوت بود • چون بخندیدی لبش آب حیات • تشنه مردی از لبش هیچ
زکات • هر که کردی در زنخدانش نگاه • اوفتادی سرنگون در قعر چاه • هر که صید روی چون ماهش شدی • بی رسن چاه
چاه هش شدی • من لسان غیب • هست میراث مرا حب علی • از پدر بود و زا بجدم ولی • تا بود لعل لبش تن زان

دلبرست

دلبرست • جاز حلقه ام ازان بالاترست • همرهی خواهم درین راه دراز • تا شوم در صحبت او سرفراز • همرهی کن
با من اینجا غیر نیست • چون براه کمرهان سیر نیست • در شریعت مصطفی پیر منست • در طریقت مرتضی پیر
منست • من اشترنامه • درگذر زین خاکدان خارخار • برگذر زین صورت ناپایدار • ورنه دنیا زود مردارت کند نگاه
گنده تر از خوش صد بار بستکند • هست دنیا آشیان حرص و آز • مانده از فرعون و از نمرود باز • هست دنیا جا
بوالعجب • اندرو بسیار مانده در تعب • پرورد در دل عطار باش • وز هزاران دور جو زنهار باش • من مصیبت نامه
شب حلاج را دیدند در خواب • بریده سر گرفته در دست جلاب • بدو گفتند چونی سر بریده • بگو تا صحبت
این جام گزیده • چنین گفت او که سلطان نکو نام • بدست سر بریده میدهد جام • کسی این جام معنی میکند نوش
که او کرده سر خود را فراموش • من گل و هرمز • چو در کلیخ صدره کم نمیرم • چرا این جان بر غم کم نگیرم • نمی ترسم ازان کم
مرگ هیچ نیست • که هر ناکامی صد مرگ هیچ نیست • اگر در ناله ام از دل تنگ • برآری چون فشانم از دل تنگ تو هم
بریخت از مژگان چنان در گه که گرد • از زمین تا آسمان پر • توانم سوخت عالم را چنان من • که دیگر بار نیم
جهان من • من مظهر آثار • بود شیخی عابدی بس پارسا • مثل او شیخی نبوده با صفا • داده او را معرفت یزدان با
غیر حق را کرده او در زیر خاک • رفت روزی نزد هارون در علا • تا بگوید سر اسرار خدا • چون بدید او را خلیفه عذر
خواست • گفت هستی در جهان تو شیخ راست • زاهدی مثلت نبینم در جهان • هست زهد تو به
پیش من عیان • شیخ گفت او را که زاهد نیستم • من بزهد خویش عابد نیستم • زاهد دنیا تویی ای شاه دین • زانکه دار
ملک دنیا در نگین • خود بدین دنیا قناعت کرده • آخرت را خود بدنیا داده • من بهر دو کی قناعت میکنم • وصل او
خواهم با بهای که بهم • امام الائمه محمد بن یحیی • صاحب دولتی بوده که حال فضل او راسخ بوده و لطایف فکر او صحایف
ذکر علمای گذشته را نسخ نموده معمار مبانی و بغضنت است لطف یزدانی • نظم • زهی ز خاطر او لشکر سخن منصور
زهی بفکرت او کشور هنر معمور • اگر نه در پیش بودی حکم شدی معدوم • اگر نه سوی بودی ادب شدی مهجور
فضل فضل را اثبات کردن آب دریا پیمودن و چشمه آفتاب بگل اندودن است • بخاری و مسلم
و ابوداود و ترمذی و نسائی و ابن ماجه از وی حدیث روایت کرده اند • سلطان سنجر هم سواد رای جها

از منصب و استاد معزول نمود و او تجاوز نمی نموده در حینی که حشم خوارزم از اطاعت سلطان امتناع ورزیده
مخالفت پیش نمودند محمد یحیی فتوی در باب قتل ایشان نوشته سلطان از الحرب ایشان اغوا فرمود و غزان بعد از
مستولی شدن بر سلطان و بر لشکر او آن خاک که هلاک ساختند چنانچه خاقانی اظهار این کرده میگوید نظم دولت محمد مرسل
نداشت کس ، فاضلتر از محمد مرسل فدای خاک ، آن کرده روز شکلی دندان فدای سنگ ، وین کرده کاه حشو دهان را
فدای خاک ، در جای دیگر آورده نظم آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد ، وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
کردن سر محمد یحیی بباد داد ، محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد ، و آنجناب گاه گاه بمدد نسیم اندیشه غنچه نظمی
از بوستان طبیعت می شکفانیده چنانچه این رباعی که از آن دن جرعه و از آن خرمن دانه ایست رباعی ظالم که
کباب از دل درویش خورد ، چون درنگری ز پهلوی خویش خورد ، دنیا جلبیست هر که از وی بیش خورد ، خون آقرام
تب آورد و بیش خورد ، امام العالم محمد بن احمد [illegible] بن محامد و کان فضایل و مفاخر بوده والد ماجدش احمد
بن محمود در زمان خود عدیل و نظیر نداشته و در معنی آیه و فی انفسکم افلا تبصرون صد دفتر تالیف کرده و پنجاه در خلق و پنجاه
در خلق الانسان و در حینی که سلطان سنجر بقصد [illegible] بهرامشاه متوجه غزنین گردید و بهرامشاه را طاقت مقاومت
نبوده هر آینه امام محمد را برسالت نزد سلطان فرستاد و محمد چون بمعسکر سلطان پیوست بعد از رعایت جانب
ادب و اقامت شرایط خدمت عرض رسانید که بهرامشاه که شاهی از این درگاه یافته مقام خدمت می بوسد
و میگوید نظم گر آب هیچ نهال خود کاشته ، ور سیت کنی بنا خود افراشته ، من بنده همانم که تو بنشانده ، از دست
مفکنم چو برداشته ، گویند سلطان را وقت خوش گشته بسبب رسالت وی از سر آن اراده درگذشت
تفسیر بصایر یمینی و رای آرای صحیفه الاقبال که معارض شیخ و قلمت ساخته و پرداخته اوست محمد بن عبد
الله المشهور بابن المقنع امام اهل حدیث بوده و عمر را سفر کرده و بسیاری از فضلا را ملازمت نموده چنانچه
عدد مردمی را که دیده و اخذ کمال کرده بهزار نفر رسیده و تصانیف او از هزار و پانصد جزو زیاده بوده که یکی
از انجمله صحاحست مسلم بن الحجاج القشیری در حدیث و روات برا و آن و اکثا غالب بوده صاحب
تاریخ یافعی آورده که مسلم صحیح خود را از سیصد هزار حدیث مسموعه تصنیف نموده و در میان علمای اهل سنت

درباب تفضیل صحیح بخاری و مسلم اختلافست و مشهور آنست که صحیح بخاری اقوی و از آن مسلم احسن است
ابو نصر اسمعیل بن حماد الجوهری صاحب صحاح اللغه است و خطوط او در غایت جودت و خوبی
مینموده شیخ اسحق بن راهویه حنظلی هفتاد هزار حدیث بخاطر داشته و گفته است که هیچ نشنیدم که
یاد نگرفتم و هیچ یاد نگرفتم که فراموش کرده باشم ابو اسحق ثعلبی تفسیری نوشته که بر سایر تفاسیر مرجح است
و قصص الانبیا نیز از تالیفات اوست از ابو القاسم قشیری مرویست که حضرت عزت را بخواب
دیدم و با او سخن میکردم ناگاه از آنجناب آوازی شنیدم که مردی صالح آمد چون نگاه کردم احمد ثعلبی بود
ابو المعالی مسعود بن محمد صاحب کتاب الهادی محمد بن [illegible] الارغیانی و محمد بن ابراهیم فقیه
ابو الحسن علی بن احمد صاحب تفسیر بسیط و وسیط و شرح اسما الحسنی عبد الملک صاحب یتیمه الدهر در
سلک فضلای آن دیار انتظام داشته اند استاد الامیر رضی الدین از فحول رجال بوده چه از ابتدای وجود آدم
و حدوث عالم تا این دم بر فلک علم خورشیدی از او تابنده تر و در میدان جدال سواری از او تازنده تر
نیامده و چون طبع لطیفش که منبع انهار فصاحت بوده بواسطه استنباط دقایق فقه و استخراج نکات کلام
و حل معضلات مسائل روی داده هر آینه جهت تشحیذ خاطر و تجربه طبع قصیده گفتی یا قطعه پرداختی نظم
من نمیدانم که آن جنس سخن را نام چیست ، نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری ، در طبقات محمود شاهی
آمده که مقدس رضی الدین از غایت کثرت همت صف ذات شی [illegible] همه ساختی
قلیچ طمغاج خان که پادشاه فاضل عدالت گستر بوده و در سمرقند بسر میبرده همواره غریق بحر انعام و اکرامش
گردانیده از صلاح و صوابدید او تجاوز ننمودی و اکثر اشعار رضی الدین در مدح آن خسرو با افرینست قصیده
سپهر نصرت کوشش و چرخ قوت رای ، خدایگان ظفر یاب شاه فتح گرای ، ابو المظفر طمغاج خان
که می نرسند بجد مدحت او ، وهم هیچ شاه ثنای ، که فرش لسان کف دست کرده کانهار ، بحار مانده
وز آن نثر هم راکد لالی ، هزار بار فزون صحن خاک گشت بار ، که مردم کف خسرو بست تو و فمای بو فت
بخشش خسرو عم زمانه بخور که او بست تو در جان بجر و کان بخشای ، شنیده ام که جهان ز التقرون مانده است

قدیم گنجی وای اگر گفت بدانده‌ای خدایگانا الی که سود اقبال کلاه گوشه برین چرخ لاجورد قبای
زعکس تاج تو رشک هزار خورشید است بروز بزم تو هر ذره‌ای ز صحن سرای کجا شد آنکه همی گفت در زمانه منم
بحال دشمن مال و برای ملک آرای مدیح حرمت من تیر شوکت گردد رسید و این حصار تری خندقی زیر
پای سر زنیفش همه جنگ آوران آهن پوش تن مفصل همه صد آهن خای نه نیم ذره ز طغیان او بخود نمای
شود نه نیم لحظه ز بیداد خود فرو آسای نه هیچ سر نرم … پیش زنخت شاه نه هیچ حرف همی بود …
خدای ادب نهان و هنر ضایع و شرف بیحد ایمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای شهی ز انجمن … چون آب
آتش انگاود گر نه توده خاکی بادمی پیمای کنون بمقبل خود رفت چکند ارزد و جو گشت بخت به نیرو …
راهنمای چو بند هیچکس دلش از کمند … ز نکبات بیهده … قوای شها چو هیچ مخالف ز البرز نماند عنان فتح
طفرا زین سپس یعرب گرای چو صحن ملک آرا صبح وار آراید مشاطه چشم خورشید آسمان سیمای بهر کجا که مدیح
بخت فتح و ظفر بجو آفتاب منو عقب صبح رای چه مایه رنج کشیدم بعشق تا بنگار ز آب دیده و خون جگر
گرفت قرار هزار باره در گذرش چه … لی الحال هزار گونه جفا و بلاست ناخوش باد چه تیغ ریخته بر خاک باد آن خونی
که در عشق تو آزار ز بخت برخاست هزار رفته بر انگیخت رنگ خفته … اگر خودیکی شود پیدا
ور رشک بر رخ تو آسمان مثال نوشت که غمزه تو اجل را بود امیر سپاه یمین ملت احمد نظام دولت و دین
که بحر را نبود در خور سخاش ثنا فغان من بفلک رفت همچنان بشگفت که پاره پاره برآید بصد بصد گیاه
زهی بقوت چو دشمن زجای … دل کشان بسوی چراگاه شیر شرزه مهار … دریچهای سخا فرط انامل دست
گرا … رهی با عطا کند و بدایر … همه نفایس بازار آرزو بجز آرزو … شعر من از وحشش گرفت عیار تراکر
چه بصورت بسی … کوهست رزوی صدق و صفا همچو بنده کم بینداز نهال تیغ گراز خون من کنی سیراب
به خلوص و صفای عقیدت آرد بار ز این ضرورت رفتن … داند و لیکن که هیبت بر دل …
انکار ولیک خاطر کمتر ازان همی ترسد که چرخ … عهد و فت … به پیش صدر بزرگ دراز
می چه کشتم … بار نباشد چه سود از این گفتار اگر سعادت خدمت نیک باز آرم تهی کنم دل بجور خویش برباط

وکرامان نمند عمر بیش از این شده اند غریق بحر قضا همچو من هزار هزار … طراز عروس … تو مبادا ز بحر خاطر این بنده
گوهر شهوار لیک بر دیده ز دل قاتل خون کند … لحظه ز هجران تو بیرون کند بیخ روز تا بیت شب من تو دان
گفت شرح آن کان بیکسان و بچه قانون کند حال شبهای مرا همچو منی داند و بس تو چه دانی که شب سوختگان
چون کند … العجب … اندر عراق … که مرا … سالی افزون کند عشق در عهد جمال تو بهر سو که رود همه جان
کباب دل پر خون کند تا … سدره رسد ناله … اندران … سنگی … ز گردون کند هر دم …
حرص بپای تو خیال شمع شاعر که مرا زیر همی بر لب موزون کند قصیده مرا مناقب مخدوم جود مجیر الدین
اهم تر است ز نعت بهار و فروردین چو هر دمیم ز احسان او گلی شکفد کجا رسد سخن من بسوس و نسرین
ایا خجسته بزرگی که وقت طینت تو قضا آب کرم فضل کرد … تخمین چو عندلیب روایت کند ثنای ترا
هر … باغ اندرون شود تحسین هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت سر از دریچه … برون کند چو نگین …
بخت تو خورشید خاطران در بخت بر و فتاده بهم چون کواکب پروین اگر چه هست جمال عروس شعر …
چو منی در عشق بخشش … ولا گشته ام من ز نام از اول که نیک و بد … قول بیت عمل بخت …
تو بی از عاشق مستهلک بخت … از جهان مستاصل بهر طرف که نظر بگماری از غم و هزار همچو من …
اقل اقل چو چرخ دل … لبش مرا چو خط ز رشک خون بچکاند غمش مرا چو مل بلی هر آنچه که باشد مل بود …
مخدوم من امام اجل زهی رواج … علم گستر تو … جانب محمد رسل از ان سمند تو … بود کا عجز …
ز عشق داغ تو آید جهد سوی کفل غم … گفتی ز صحن طبع سراپرده گاه مدح و غزل ز شرم بنده سوی
زبان من که نظم چو … عرق کند جان اعشی و اخطل بزرگوار از این عالم است بر دشمن بغایت غم و
درد من … جهان به هنر من مثل … دو من ز بهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل چو شد مقر کمین مدح
کوی بنده … روا مدار چنین بنده ضایع و مهمل چه هر که هست ز سعی تو منتظم احوال رعیت
ضایع و مهمل چرا او ز چه قبل تو کن که عجز تو هر آنچه اکنون کردم زبان احسان گنگست و دست بخشش شل
قطعه سعادة الایام … گردم همه خدمت صدر فخر الدوله شد بزرگ جهان سیف دین … که خاک درش … کیمیا شد

ای کوه حلم که لشکر دولت • متابع نفاذ رای تو آمد چون صدا شده • هم خلق خویش نکهت لطف لبیک چون باغ گلبن
نامش هبا شده • ز نی شکر لفظ تو شیرین بند داول • هر افهام تا تمام سدرة المنتهی شده نبود دیگر ما را و اوالکبار صدرا که بگنجد گوهر
گرها شده • ز بس تیغ در دشمنانت شکسته • غذای جهان قلیه کند نباشد • هر احال مرگ آن زمان غم مصور که شخص رفعت
رفیعت هبا شده • تمام آستین مطرب نکرده • دو ریغا که از جنگ بختم رها شده • نهی ساخته نافه روز بخت •
ز صبح لقای تو عنوان خویش • گل از شرم روی تو چون خار پشت • کشیده سر اندر گریبان خویش • بگلبرگ عفو اندر
آکنده • که خشم تو چون غنچه پیکان خویش • مرا دل بود درد مان دلی که عاجز شد ستم ز درمان خویش • تن و جان خود
مهجور دار از قضا چو شمع همه ساله مهمان خویش • خلاصه حسنات زمانه نورالدین • که سایه تو چو خورشید شد ید
بورم • خدای داند کاز هجران باده وصل جبل شکسته تر از چشمهای مخمورم • زمین نهاده برانگیخ لیک که قدم
وشسته دار همه نور لیک مستورم • لطیف من همه رنج جهان بر از شادیست • تبارک الله گوئی مگر ز
سورم • اگرچه غوره در این عزم خامی کردم • زمانه کرد لگد کوب همچو انگورم • خدای داند کاندر فراق خدمت تو
ز گونه گونه حوادث چگونه رنجورم • اگر او برگ گل تازه بسنبل آراست • نه جهان اگر صلاح دل و صبر من نخواست
حاصل دل همان آن بود که چشمان تو برد • و آنچه ماند بست • دل آنجا قدری خون وفاست • بتی که طعنه زند لعل
با شکرش • دو روز شد که نمی یابم از کسی خبرش • بباغ جویم و زیرا بباغ می بینم • بقد سرو و ز رخسار ارغوان اثرش •
عنا و اندوه و درد و بلا و محنت و رنج طولیست • هم لفظ عشق مختصرش • ماه در مشک نهان کرده که این رخسار
شکر از پسته روان کرده که این گفتار است • سنگ در سینه نهان کرده که این جیب دل است • سرو از گرد
خرامنده که این رفتار است • هم سرمایه رخساره و زلفش گیرند • گل اگر رنگ فروشد و صبا عطار است •
از تو ام چشم وفا نیست چو من میدانم • که وفاداری در شیوه خوبان عار است • بانگ و فریاد من از دوست
نه از کم چیز نیست • ای که من زنده ولی وای که آن [illegible] بسیار است • خواه تو هجر گزین خواه ره وصل نمای • زان
میان دل بر ما خون شدن خود کار است • نامش آن طره مشکین پریشان دیدم • هرچه از درد و غم و محنت
شوان دیدم • من لب روی بنمودم و از سر تا پای • هرکجا چشم من افتاد همه جان دیدم • رباعی آن شد که ترا بجان

جهت

سرور

بجان میکردم • و ز مهر تو ترک مدعا میکردم • اکنون نکنم چو بر اندیشم از آن میگویم • بارگاه تو دوان جفا میکردم • هرشب ز غم
درد تو سپرار کنند • و اندیشه تو در دمن کار کنند • زان میترسم تا که درد دل من • روزی بچنین بهشت گرفتار کنند • کر سرخ
شده است چشمت ای حور نژاد • از درد بدان که هرگزش درد مباد • در آینه روی خویشتن دیدمکر • بر عکس رخش او در چشم افتاد •

ملک الشعرا افتخار السادات امیر معزی از بزرگان طبقه شعراست و در خدمت سلطان
ملکشاه و سلطان سنجر بغایت محتشم و محترم بوده و چهار مقاله آمده که معزی پسر برهانی است که در زمان الب
ارسلان امیر الشعرا بوده است و معزی بعد از پدر سالها گذشت که بعد از ملازمت بی ادرار و کلفت او بار خرج
بر و غلبه میشد تا روزی التجا با میر علی که داماد سلطان میشد برده استدعا نمود که از سلطان دستوری خواهد
تا به نیشابور رود و امیر علی متوجه احوال او شده فرمود که نماز شام باید که بدرگاه آئی چون شب عید است شاید
مهم تو کفایت شود چون آفتاب زرد شد سلطان برآمده تا ماه بجهت اتفاقا اول کسی که ماه دید سلطان
بود عظیم شادمان شد و در آن وقت امیر علی علاء الدوله بیش معزی آمده گفت ای پسر برهانی تو نیز در این ماه چیزی
بگوی که بدین وسیله حرف تو مذکور سازم معزی گفت رباعی ای ماه چو ابروان یاری گوئی • در گوشه سپهر گوشواری
گوئی • نعلی زده از زر عیاری گوئی • یا نیم چوکان شهریاری گوئی • چون عرض کرد امیر علی تحسین بسیاری نموده و قصه
سلطان بخواند سلطان را خوش آمده گفت بعد از این رباعی هر اسب که دلت میخواهد باز کن و علاء الدوله
امیر علی اسبی چابک رفتار از اسبان خاصه ساخته بوی داد و حقیقت بسلطان عرض نمود بعد از آن گفت ای پسر
برهانی باید که بجهت تشریف سلطانی شعری بگوئی و معزی روز دیگر این رباعی گفته بگذرانید رباعی چون آتش خاطر مرا شاه
بدید • از خاک مرا بر زبر ماه کشید • چون آب یکی ترانه از من بشنید • چون باد یکی مرکب خاصم بخشید • چون بعرض
سلطان رسید هزار دینار علوفه و صله بوی داده حکم شد که از علوفه او آنچه مانده باشد تمام بوی واصل سازند و
اجرایش بر اصفهان بنویسند و نیز فرمود که او را ملقب بمن بازخوانند چون لقب سلطان معز الدین بود
او را امیر معزی خواندندش و پس از آن اقبالش روی در ترقی نهاده ملک الشعرا گردید و همچنین در عهد سلطان سنجر
مرتبه اش بجائی رسید گشت گویند سه کس از شعرا در سه دولت آسایش تمام دیدند اول رودکی در عهد سامانیان

حذف کرده اند رباعی

دویم معزی در دولت آل ناصر سیم معزی در خدمت سلجوقیان آورده اند که روزی سلطان سنجر در خرگاه تیر
می انداخت و معزی متوجه ملازمت بود قضارا تیری از جاده هدف خطا خورده نشانه را از جگر
آن شاعر نیکو سیر ساخت نظم معزی هم اندر جهان جان بداد • تو گوئی که هرگز زمادر نزاد • و در تاریخ گزیده مسطور است
که نوبتی سلطان سنجر بگوی باختن مشغول بود ناگاه اسب خطا کرده او را بینداخت معزی که در آن وقت
حاضر بود این رباعی بر فور بگفت رباعی شاها ادبی کن فلک بدخو را • کو چشم رسانید رخ نیکو را • گر گوی خطا
کرد بچوگانش زن • ور اسب خطا کرد بمن بخش او را • و سلطان آن اسب را بدو بخشیده معزی باز این
رباعی بگفت رباعی رفتم بر اسب تا بجرمش بکشم • گفتا که عجب بشنو این عذر خوشم • نه گاو زمینم که جهان
بردارم • نه چرخ چهارم که خورشید کشم • و دیوان معزی که از پانزده هزار بیت متجاوز است امروز متداول
است و آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب و قطری از آن سحاب است قصیده زهی خجسته و
خجسته باد فروردین • بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین • شد از نسیم تو هشیار دست آذرماه • شد از زهیر تو بیدار
خفته نسرین • طلایه سپه تست نرگس و سوسن • کتابه علم تست لاله و نسرین • بکوهسار تو کردی نگار
خانه هند • ز جویبار تو کردی بهار خانه چین • تذرو وار ز مشرق تو یافتی بستر • گوزن وار ز شقایق تو یافتی بالین
بدین صفت که تو لی خاصیت نسیم بهشت • اگرچه هست تمام باد فروردین • مساوی تو و گرد جهان
مسافر وار همی شوی و جواز همی دهی تزئین • اگر بدان صنم ماهروی درگذری • بگوی بجز من آنگه گرش [illegible]
حزین • در آن دو زلف دلاویز او بجوی دلم • که جای گم شده ای در میان حلقه و چین • و گر ترا سوی فردوس باز
گشت بود • درود من برسان سوی جبرئیل امین • و زو سوال کن آنگه که با تو بود [illegible] امام مشرقین بعد از
رسول باز پسین • و گر شوی بزیارت سوی مدینه علم • جمال جان مرا در مدینه جوی ببین • بگو و بوسه بران
خاک ده که هست در او جمال سید سادات عترت یسین • وصی خاتم پیغمبران شیر خدای • برد و عرب و
مرد خندق و صفین • نه دل بکفر بیالوده نه لب بشراب • نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین •
در مدینه علم است در مناقب او • خزانه عقل است در رای شمس الدین • سر فضایل ابوالفضل کامران سپهر •

بصد هزار رقم انش نیارند قرین • که از درگه او کافران همی بارند • چو سودان قدیمی باد زبر زمین • اگر خزینه بلیس
راز نور دانش • زبان فرخ فر نکرد آن مسکین • اگر فلک بکفایت نسازد • زبان کلک تو باشد زبان آن شاهین
نگین تو است چو انگشتری است ملک جهان • بهاء و قیمت انگشتری بود به نگین • بجاهش اندر بسیار است باعدای ترا که
نور آن بدر خشد همی ترا ز جبین • همو ز نگین چو عدو را بود ز کار سیاه • که روزگار ز تعجیل او بگیرد کین • سخن که بود
پراگنده چون بنات النعش • ز بهر مدح تو مجموع گشت چون پروین • عروس شعر امهست تو داماد است •
مشاطه بخت قبولت قباله کابین • چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت • چو من دعای تو گویم قدر گوید
آمین • مبارک آمد بازی بدیع و طرفه نگار • ز آشیانه شرع محمد مختار • گرفته باز بحکم خدای در مخلب • گرفته خاتم
عهد رسول در منقار • هوای نفس نپرد در هوای ملت حق • نگار اوست ز دریای معرفت ملجا و جو براو
بگشانید سی بود بعد • چو بال او بشمار [illegible] بود بشمار • نشیمنش همه کوهسار تسبیحت • پر بدیش همه
پر [illegible] استغفار • امام مسکیده را گند شد بدو شمشیر • امام مدرسه را تیز شد بدو بازار • شد از حضور شریف [illegible]
ستاره صفت • شد از ظهور شریف [illegible] اسباب آثار • حضور اوست در خور امن را انفتاح • ظهور اوست
در شهر فتنه را مسمار • مجیر نیست ز انصاف حیز و مزرق • مبشر نیست باقبال قبله احرار • [illegible]
انقباضی کهر بدوراو • چو احمد حسن امروز جاکریست هزار • کفایتش هزار جوهر گرفت شرف • چنانکه افسر
شاهان ز گوهر شهوار • جهان کند دل و باخدم بوقت کرم • که آفتاب کند بار زمین بوقت بهار • ابا چو
شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب • و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار • خدای عز و جل چون بیافرید
ترا • درآفرینش تو لطف خویش کرد اظهار • ز بهر آنکه ترا میل سوی دهقانیست • همیشه تک و پوی است بار
کوهسار • بجلیلی که بباغ امل بکشت قضا • گلست بهر تو از بهر دشمنان تو خار • ولی دل تو ز گل بد نیاز داشت ز رنج
ز حال گوی دراقر شارش خواب بگذار • خدایگانا من مدح چنان گویم • که روح نگهبد از استماع آن گفتار • قصیده
که بود در ستایش چو توئی • در آن قصیده [illegible] هند سه بیکار • قصیده که سبک باشد و خوش و آسان • گران نه بهر
چگونه ناخوش و دشوار • سخن چو راه کشاده است سیر از و نشیب • زبان جواب رواست بالگام [illegible]

چگونه کام نهند اسب چون بود بر سر و نه زخاره و سنگ و ازوان دشت ناهموار • و در آفرین بزرگان چنین گوید
شعر که چون ز پاشد و مهذب بلطیف معنی و از جز الفش نگران و لطافتش نه رکیک چنانکه شعر من اندر میانه
اشعار و تعریف تو شناسد بدی و نیکی شعر • محک شناسد زر دغل و سره • همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی
معاشران ز عقار و توانگران ز عقار • ملک تو هر روز در زیادت باد • بیاد تو همه شان کرده جام عقار
تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود • دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود • پیش آن جعد که زیر شکنش طره او خانه
خوشبوی تتار گله عطار بود • پسر کو که نه اکنون بود از منت مشک • هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود • شراب
بادیه و آتش زیاب بادیه چنانکه روز فاخته گونست • و خاک غالیه رنگست • ز سحر دیده او کوی من شود بابل
ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ • یارا انگه دل ما بیکدگر کشید آه • بسر کشی آنچه دلم یار او بسر کشد آه • چون تیغ
باده با سپهر از میان تیغ • زمانه باید تا میش من بسر کشد آه • غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه • مرا ز مشرق جام آفتاب
بر کشد آه • و گر بساغر دریا هزار باده کشم • هنوز همت من ساغر دگر کشد آه • خوشست مستی و از روزگار
بیخبری • که چرخ غاشیه مرد بیخبر کشد آه • گر بی تو بشادی آرم بادم مباد شادی • ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده
فی الرباعی ای ناصر دین نام تو یزدان باد • اقبال تو در تن سعادت جان باد • گردون همه بر مراد رای تو گردان باد
در گردش او هرچه تو خواهی آن باد • شاها ز صبوح کار عجبست • تا زد بصبوح هر که شادی طلبست • باد
بهر وقت طرب سبب است • لیکن بصبوح کیمیای طربست • از نور دو عارض آفتابی گوئی
وز بوی دو زلف مشک نابی گوئی • جان تازه بلطف تست آبی گوئی • مجلس بتو گرمست شرابی گوئی
تا دامن زهد و توبه را چاک زدیم • ما بر سر شرم و مصلحت خاک زدیم • در فضل و هنر ما آنچه بدست آمده بود
درکوی خرابات همه پاک زدیم • خرگه زند و کار کسی نگشاید • مطبخ زند و نان بکسی ننماید • گرد و در خرگهش برآید نانی
کز مطبخ او دوده همی بر آید • سید الاصیل صدر الدین در فضل بغایتی بوده که افاضل خراسان بتقدیم او با
اعتراف بوده‌اند و از دریای کمال او اغتراف کرده‌اند • تاریخ مبارکشاهی را او نوشته بعبارتی که هیچکس
انگشت قدح بران نگذاشته و شعر را نیز در غایت جودت انشا میکرده و این قطعه از انجملست نظم

گر دهت روزگار دست و زبان زینهار • دست درازی مجوی چیره زبانی مکن • ما همه عالم زلاف با هم
خلق از گزاف • هرچه بدانی بگوی هرچه توانی بکن • امام شمس الدین محمد واقی از فحول رجال بوده و شعر را در
غایت عذوبت و جودت انشا میکرده و آنچه نوشته میشود گلیست از ان چمن و جرعه ایست از ان خمستان نظم
بر بیقراریست نهاده قرار عشق • بر نامرادیست نهاده مدار عشق • آنکس که عاشقست بنزد وی خلیل وار
سازنده تر ز نور بود سوز نار عشق • گویند عشق عار بود مرد را ولیک • را فنیست مرد عاشق صادق ز عار
عشق • آنکس که مرد نیست که او نیست مرد او • آنکس عزیز نیست که او نیست خوار عشق • حجة الحق
امام عمر خیام از افاضل آن شهر و مقام بل از اعیان ایام بوده در حبیب السیر آمده که وقتی خواجه نظام الملک در پیش
امام موفق بتحصیل علوم دینی مشغول بود امام عمر و حسن صباح هردو با او همدرس بوده‌اند چون شهرت عظیم
داشته که شاگردان امام موفق موفق گشته البته بدولت رسند با یکدیگر عهد کرده بودند که هر کدام از این سه کس که بمراد
رسند آن دولت مشترک باشد و صاحب دولت خود را مرجح ندارد در آن هنگام که خواجه نظام الملک بمرتبه بلند
وزارت رسید امام از نیشابور بطلب نزد آمده خواجه مقدم او را گرامی داشته آنچه لوازم حسن عهد و
مراسم حفظ وفا بود بجای آورد و بنا بر معاهده که در میان بود خواست او را در خدمت سلطان ملکشاه
صاحب عمل و منصب گرداند او با آن استغنی نموده استدعا نمود که میخواهم چنان بکمال من پردازی که فراغ بال
در گوشه بنشینم و بنشر قواعد علمی مشغول شوم چون خواجه دانست که ما فی الضمیر خود را بتکلیف بیان نمی
کند بنابران هر ساله جهت معیشت او هزار و دویست مثقال طلا بر املاک نیشابور نوشته او را اجازت
مراجعت داده از عمر خیام بغیر از رباعی دیگر شعر شنیده نشده و آنچه نوشته میشود از واردات اوست
رباعیات گویند بحشر گفتگو خواهد شد • وان یار عزیز تندخو خواهد شد • از خیر محض جز نکوئی ناید • خوش باش که عاقبت نکو
خواهد شد • گویند که دوزخی بود عاشق و مست • قولیست خلاف دل در آن نتوان بست • گر عاشق و مست
دوزخی خواهد بود • فردا بینی بهشت همچون کف دست • آمد سحری ندا ز میخانه ما • کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می • زان پیش که پر کنند پیمانه ما • چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ • چون جان بلب آمده چه نیشابور و چه بلخ

می نوشت که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ بغره آید از غره بسلخ · این کوزه چو من عاشق زاری بوده · در بند سر زلف
نگاری بوده · این دسته که بر گردن او می بینی · دستیست که بر گردن یاری بوده · از دست کسی گرت شکایت
باشد و در دولت از او نهایت باشد · زنهار بانتقام مشغول مشو · بنشین که عدوی خویش کفایت باشد · من می‌خورم
هر که چو من اهل بود · می خوردن من پیش خدا سهل بود · می خوردن من حق ازل میدانست · گر من نخورم علم خدا
جهل بود · ای چرخ همه خسیس را چیز دهی · گرمابه و آسیا و مزرع دهی · آزاده بنان شب گرو کان باشد · شاید که بر این
فلک تف دهی · ابریق می مرا شکستی ربی · بر من در عیش را ببستی ربی · بر خاک بریختی می ناب مرا · خاکم بدهان مگر
تو مستی ربی · آنرا که وقوف است بر اسرار جهان · شادی و غم جهان بر او شد یکسان · چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش خواهی درمان · گر بر فلکم دست بدی چون یزدان · برداشتمی من این فلک را ز میان · وز نو
فلک دگر چنان ساختمی · کازاده بکام دل رسیدی آسان · می ده که حریفان قدحی نوش کنند · آواز خوش و
نغمه نی گوش کنند · تا حشر شدن بسی زمان می باید · شاید که ز جرم ما فراموش کنند · الفقیر همیشه در بزم حکیم · ور کرد
خویشتن مردم حکیم · کرم کو زمین و گندم ای کریم · وزین شرم که دیده ام که کرده ام حکیم · **شاه منصور** بغایت خوش سخن
و نیکو اطوار بوده و در علم انشا و استیفا ید بیضا داشته · چه رساله شاهنوریه در علم استیفا بوی منسوبست
و این رباعی که در حق وزیر سلطان جلال الدین و نور الدین منشی گفته شده هم ازوی شهرت یافته · **نظم** · فصل تو و این
باده پرستی باهم · مانند لب است و پستی باهم · حال تو بچشم ماهرویان ماند · کانجاست مدام نور و مستی باهم
فوتش در تبریز سبعین و سبعمایه دست داده · **خبازی** نان سخن را در تنور بلاغت بشایه پخته ساخته
که گرده ماه و قرص خورشید در جنب آن کم و بی صفا نمودی و در فصاحت بالماس هنر نوعی سفته که دری منشوری
و رشک آن چون سها کم نمودی و از اشعارش همین دو بیت یادگار افتاده · **نظم** · می‌بینی آن دو زلف که باد
همی برد · گوئی که عاشقیست که بیهشش قرار نیست · یا زکوه است حاجب سالار لشکر است · اردو
مینماید که مرد زبار نیست · **کاتبی** از کمل شعرا است کاتب قضا و قاسم تقدیر قابلیت اشخاص و انواع
هر نوع و شخص را معین و مشخص نموده نوع وافی و قسم شافی آنچه در آن عصر نصیب آن قدوه افاضل گشته دیگر را

بوده آورده اند که در اول حال در ملازمت بایسنقر میرزا بن شاهرخ میرزا بسر میبرده و قصیده مردیف نرگس را
حسب الاشاره وی تتبع مینموده که ناپید روی قصه گذرانیدن چنانچه باید گذشته بلکه حاسدان حسد کرده کار
بغربت و استهزا کشیده و مولانا استعفا از خدمت جسته بشروان اختیار نموده و سالها در خدمت
امیر ابراهیم که مرتبه ترتیب عظمی مینموده بسر برده و قصیده مردیف گل را در مدح وی گفته و رعایت بسیار
یافته و بعد از سالها دوست در استراباد بمرض طاعون درگذشته آنچه نوشته میشود از وی است · **قطعه** · ای جم حشم عقل آفتاب کرم
گنج زر است · ولی چو در نگری اژدهای هفت سر است · بلطف و زر همه اژدهای لشکری بشکن گرد گاوه را
صدای این سنگ پاره بر کمر است · بهیچ چیز نظر باعتبار مکن که هر چه هست بنزدیک خویش معتبر است
درون گنبد گردان بنزد کاری باش · مگر دو هزار همان دان که خانه پدر است · نگو که گر نکنم مستی دوزخ و جنت
نکرده کار خدا گر حیل تو از نکبر است · اگر فلک بود دست برده دار سرا · بپرده داری او دل بده که پرده
در است · زوال دایره شوخ جوی دولت · که هر چه هست قهقهین زوال الحذر است · هر سحر
و کر هیبت افراز ند اگر تراهد انگشت خویشتن صد هنر است · سپهر را ز وجود ساخت مطبخ گوش
در محیط عجب کاره ی تجو در است · امیر یم دل کان کف علی عالیقدر که از سحاب جهولش
مستطر است · بر آن نبی که فکنده بر هنش سایه · نهال سپهر سپهرش چو دانه در ثمر است · رسول گفت که هست
او در مدینه علم · تو خواه دو سرا این شاه درچه در است · تراز خوان نبی در زمان مهمانی · حدیث لحمک لحمی
کیفیه با خبر است · بدل تو عداوت ز اصل و ناپاکیست · بذو الفقار تو ایدی زبانی که هر است · ندیده چرخ
تو سلاسل کشای در دوران · فلک که سلسله جنبان قلب و صورت است · درون اردوی آدم نیافت چون
تو سوار · رفعنا که سور کرای لنگر قدر است · شهانه قدسیت اکتر با هشت داعی چراکه داعیان جنت
نه محتضر است · هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد · خوشم بدین چون هست نیست درگذر است · دوای
ریش ترای کاتبی ز خلق مجوی که میل مرهمشان زخم سینه نهند · ببلبل گوش و زبان تی نکند الیب
که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذ است · وجود جاهل اگر از نژ تنبیه بود · چو کرم مرده تمر گو درون بلده

مباش غره که دارم عصای عقل بدست • که دست فتنه دراز است و جور او دو سرست • لبسا زمرهم کافوری
سحرخیزی که داغ غمار نخوت چو چرخ در جگر است • مباش در بند بدی از برای خاطر نفس • که لوح تخته هر دو
پر از خط خطا است • سوار سو کرا وصف کوی وار دشمن جوئی مترس اگر بنجه زن چو شیر نر است • ایدل
سخن ز دست و دل بو تراب کن آباد • ساز کعبه و خیبر خراب کن • خاک عدو بباد ده از سم دلدلش • وز برگ
تیغ او جگر خصم آب کن • با هر که اجتناب گرفت از انس کوه • و ز هر که اجتناب نمود اجتناب کن •
سر چشمه کرم بچراغ اسد اله باشد است • پر کن سبوی چشم و سفال کلاب کن • شاه در آنجو که گرد دلدلش آبجو
چرخ را هم تن مشکناب کن • بردار تیغ و روی زمین ساز پر ز خون • وان بحر را ز کاسه سر ه حباب کن
گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو • دوزخ بیاد او ده عدلش عذاب کن • ای حنفوط تشنه هوای کربلا
آب حیات در قدح آفتاب کن • ای شهسوار سوکه آخر زمان • از دست رفت سوکه پادر رکاب
کن • هم خاک را ز علت افلاک پاک ساز • هم چرخ را سعالج اضطراب کن • ای خارجی ز کینه مسل خویش را
بکش • چندین گناه مست ترا یک ثواب کن • باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل • همچو نرگس گشت منظور
اولوا الابصار گل • آب گلرا شبنم از قندیل عرش آورده گل هست • شبنم باغ جمال احمد مختار گل • در چمن
هر برگ گل روی عزیزی دیگر است • ای عزیز من روا نبود که داری خار گل • گشت گلشن همچو باد نوبهار از
عدل شاه • تا در چون غنچه دستم پرده سید ار گل • کعبه دین شاه ابراهیم کاندر باد به از نسیم لطف او آورد مغیلان
بار گل • حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان • سازدش چون ریزهای شیشه پا افگار گل • زهره ابریشم
و بدار چنگ و تا دو رسهیل باز داران ترا بر سبطه لعل بار گل • انچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو • خار
نیستاز اومید از خار در فرخار گل • کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت • شد دواتش لاله و خط
سنبل و طومار گل • نقد گنجینه این خانه ویرانه ما • مرد دستی که ز بنیاد کند خانه ما • آنکه کاشانه دلها ز غمش ویرانست
قدمی رنجه کند کاش بویرانه ما • کاتبی نه ز خط یار بخواهند نوشت • هیچ تعویذ برای دل دیوانه ما • هر کرمت از
قدح نرگس گلرو ئی نیست • در گلستان حیات از طربش بوئی نیست • هدف تیر نظرها و اگر چشم قضا است •

دل که سر منزل او گوشه ابروئی نیست • منم آن سر و پائی که سراپای مرا • بی هوا داری گیسوی بتان موئی نیست
سودای تو کاتش جدائی و محنت مرا • اجر گریه و تاو دیانه سوخت مرا • من سوز دل کسی بجستم هر که • انگه که
گرفت کار بجنین بسوخت مرا • مثنوی چشمه که مزاید از این خاکدان • اشک اسیران و دل خاکدان • نرگس عنا
بشود هر ساز • اینکه زند سر ز لب جویبار • چشم بتانست که گردون دون • هر چه بیاورد از گل برون
تحفه برقی که در این کوه هاست • قدرت حقست از ان خوشنماست • با کفن ماست که دهر از
شتاب • شسته و انداخته در آفتاب • ابن جلال بافضیلت بسیار مشرفی وسیع داشته و لطف طبع و ذکا بغایت
می آمده که گاه گاه شعر شوی میگفته باشد آنچه صورت ایراد می پذیرد مر او راست نظم مرا زمانه نهاده بعکس قاضی نام
چو هندوی که نهد خواجه نام او کافور • بسجل توبیتم باشد و آت من ساغر • نکاح شد بدم باشد وکیل من طنبور • نکاح
غنیمت ما شکم خمار شراب • که زر نشسته باشد بر صدر قاضی محمود • بیا ساقی که ایام بهار است • زمان لطف تقریر
جویبار است • چمن دیبا تر از باغ بهشت است • سمن خوشبوتر از باد بهار است • هوای بوستان و آب
انگور • چه خوش آب و هوای سازگار است • بوقت صبح بر طرف گلستان • گذاری کن که عالم رنگزار است
جلال الدین طبیب در زمان دولت آل مظفر طبیبی حاذق و ادیبی لایق بوده و نظم و نثرش بحکم لطافت
خاصیت ملال و مزاج شمال و اخته آنچه صورت ایراد می پذیرد مر او راست رباعی چون نازبرم آن یار پسندیده
برفت • خون دلم از چشم بلا دیده برفت • دیدیم بچشم و هم شنیدیم بگوش • از دل برود هر آنچه از دیده برفت
با دشمن یار چو یکبار نشست • چندین شوان بفکرت افکار نشست • مرغ چند گاه در عقده فتاده گل تر
نچیده و با خار نشست • مولانا لطف الله قدوه افاضل عصر و والی ولایت نظم و نثر بوده و صنایع
شعرای را بحکم چون او رعایت نکرده و از تصوف بخشی تمام داشته و در آخر عمر از خلق انقطاع جسته در استرآباد
اقامت مینموده تا فوت گشته و این قصیده در منقبت از وی می آید قصیده بنازد عقل و جان و دل بحیدر و
غالب • امیر المومنین حیدر علی بن ابی طالب • امین خواجه عالم امیر کشور دانش • هژبر بیشه هیجا شجاع مشرق و
مغرب • ز اخلاص امیر دارا نبوده یکزمان خالی ز خدمت حضرت حق را نبوده یکنفس غایب • هم او تنزیل را

عامل هم او نادین را که امل هم او الجبل را امن هم او جبریل را صاحب تو کر طاعت کنی بی حب حیدر
سعیت باشد که رند معتقد بهتر جبی از زاهد متعجب بیا ای آنکه مسکوئی که با ایمان و اسلام لنگر کن
در نیغی منتج کن زهی موجب مکن با عقل بیداری مباش از مرد انصافی زحق چون خارجی خارج شده چون
ناصبی ناصب ای ملک حقایق را خرد مسند از ذرت رهبر و یا کنج دقایق را هنر و از ذرت کاسب
عطائی این شاخوار اکنه بکرکست و تو منبع نوائی این ریش ار اکه محتاجست و تو واهب از انکه کرم
شود عجب که بیش حق کرده شفیع جرم ناهلی که بد با نفس خود غالب مکر کرده زبان و طبع سنا از مدح
مهر تو مواجب کفتی جاری زنا شایستنی نایب و این رباعی نیز از او است رباعی از عدل تو خرد
ای شاه با و هنک فیروزه رنکان دُر ز صدف لعل ز سنگ از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
تیزی ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگ سیفی شاعری بوده که سیف بیان او را کلالت بوده و طبیعت را
از استماع لطف لفظ او ملالت می این رباعی از وی می آید رباعی گر کرد خلاف و نامد امشب یارم من نیز
شراب دیدکان پیش آرم با تو مسیدی غم کهن بپایانم خود را دو صد غم نو دارم قنبری امی بوده
بی انکه فکری بکار برد و اندیشه بکار رد اشعار آبدار بمرتبه ظهور میرسانیده این چند بیت از قصیده است
که در مدح میرزا بابر گفته قصیده ازل کین طاق مینای مدور کرده اند شکل مطبوع تو بر سقفش مصور کرده اند
لمعه از پرتو رخسار جان افروز تست انکه نامش روشنان خورشید انور کرده اند قنبری مولای شاه
بنده درکاه تست عاملان زانش غلام شاه قنبر کرده اند شهریار شرق و مغرب ابوالقاسم کز دست
هر حکایت که ز سلیمان پیمبر کرده اند بندکان اعدای دولت را هم از پشت مدد اولین فتح الکش صحرا
محشر کرده اند ز لعل پاره خدانی کرفتم حیاتی یافتم جانی کرفتم مولانا امیر حسین در تزکیه نفس و تصفیه باطن و
سیر رفیعه و شیم مرضیه عدیل و نظیر نداشته و با وفور فضیلت و مهارت در فن معما بغایتی داشته که
رقم نسخ بر کشاره چهره آن صنعت کشیده چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی کفته که اگر من میدانستم که امثال این
شخص در معما پیدا خواهد شد هرگز فکر معما نمیکردم و از نتایج طبع نقادش رساله ایست در فن معما که بین الجمهور

مشهورست این از انجمله در خاطر بود بیت افتاد با اسم محمد مومن میرزا رباعی در مدح و ثنای شه جمشید مکان
سلطان فلک سریر دارای زمان کردون لوحی نوشته آمد ایدل خورشید نهاده دل بهر حرفی از ان کردون لوحی
نوشته یعنی لوح کردون کرکرهست مبدل شود یعنی صدون شود و از ای دل یا خواسته صدون یا محصول سه
خورشید نهاده دل بهر حرفی از ان از خورشید شمس خواسته و از دل او میم و میم را بهر حرف صدون با نهاده
محمد مومن بحصول پیوسته چنانکه هرگاه بر حی نهاده شود مح و اگر بر دال نهند محمد شود و چون بر واو گذارند
محمد مو کرده و اگر بر نون آید محمد مومن ترکیب پذیرد و اگر بر قاف واقع شود محمد مومن می بحصول پیوندد و یکبار
از دل خورشید زر اراده کرده از ان جهت که خورشید عین است و عین زر است و دل زر و زر و زر هرگاه بر
گذاشته شود محمد مومن میرزا که مقصود است بحصول خواهد پیوست میرزا خان بزیور استعداد متحلی
بوده در سلک اولیای دولت قاهره انتظام داشته و بنابر جودت طبع و لطف بیان شعری میکوید
از انجمله است رباعی ای ذات تو با ذات خدا سایه و نور هرگز نبود سایه و نور از هم دور ای ذات که
هست که سایه اش حوا و ست جز ذات تو نیاد کرد در سایه ظهور در پیشه عشق از نبوت بالاتر
زانکه یوسف جدا عاشق زلیخا میکند خواجه حسین شاهی بشرف ذات و محاسن صفات متصف
بوده و در فراهم آوردن الفاظ غریب و معانی دقیق نظیر و عدیل نداشته رباعی لعبتان دارد لطیع اندر
معنها مکن با هوش بر جبین رخ ناهید فر خورشید سان بهتر از زادی و نام ننگ رو زد دست رسن
خوشتر از مستی بوس ره و ست اندر بوستان و با آنکه همواره شعر و شاعری منظور او بوده اما از رسوم شاعران
خود را بر کران کشیده و در نظم احترامی وافر و عزتی متکاثر داشته نظم شاعران در جهان دو طایفه اند ننگ
بد شان زهد شیخ بد زنیکشان بهتر از فرشته بود بد ایشان بود ز سگ کمتر و دیوان وی که شایع
و ذایع الحیاقت امروز متداول است بعقیده که شکر فرین انواع سخن است زیاده ز
و موده و بنای آن از انواع نهاده که از رگ اندیشه خون چکانیده و از انجمله است نظم سوم قسم تو دیده عشق کلی از
فغان دهد این اضطراب دل محبت نشان دهد هر لحظه که وعده وصل شود خلاف مشتاق را نوع

قیامت نشان دهد نایم و درد عشق که بیدرد و فارغست از لذتی که درد محبت بجان دهد احباب را
لذت درمان برابر است دردی که یاد همدمی و دوستان دهد جانها فدای رند سخاپیشه که او صد جان
بذوق نیم نگاه بتان دهد زلف چو رقم بچین نویسد صد فتنه بهر کین نویسد دشنام دهی تو و بر آن لب
روح القدس آفرین نویسد در روی تو اولین نکته دل و دین والسلام نویسد برده زلف که عقل او را
غارتگر ملک و دین نویسد امروز زبیم عدل خواجه بر خود لقب امین نویسد منصور زمانه شاه منصور کش کلک
قضا همین نویسد رکاب وزین نشان کند حرف هر جا سخن متین نویسد سیدیست کرم کند اگر شخص نام
تو بر آستین نویسد در بزم تو رفقای خود خصم دایم صفت چنین نویسد هر جا که نشا بندد شاتش بر باد هوا
زمین نویسد گر منع نکاه در دوران را قهر تو بر آستین نویسد ترکیب ده نقش سرش را اندر عقب برین
نویسد خوش و زمینی چو خضر سبک گلستان ارم که جنان آمدنت گشت سبکبار از غم بهر تعظیم تو از جای زمین
جنبیدی گر دامان نهاد پیش دلم سنگ از غم مرکب باد اگر حامل حلم تو شود در دل سنگ تواند که کند جا
محکم گر خیال کف تو جایی در اندیشه کند بتوان فایده برداشتن از فکر درم شادمانی زمان تو چنان
شد که کنند بهمت دشمنی مرده تهاجب با تم رد و دشهای بهر کام فرو در کنجی کرند شخص بدبوره د بست
تو ندم سبزه و مسوی چو آبی کر باید خاشاک کرشود خاصیت تیغ تو در خوی هر غم کشت غمخواری لطف
تو بحدی که چو وصل نتوان یافت از درد دل هجران از غم کر براید نفس از سینه بیاد غضبت باشد
زندگی شمع توان گشت از دم گر کند صورت تسکین تو تصور نقاش از سحاب وهواسان مصور را
رم لفظ سان باعث افروختن شعله شود فی المثل زبر عتاب تو فرو ریزد انجم آسمان قدر اشنا بیده ات
بود غم کز خاطر شادت برفت وعده وصل مذکور دل بود چرا چون عطای کرده از یادت برفت
عشق خواهم بکشم کز ازه خواهم که بی طلب هم وقت این خرقه را بپوشید نداد و دیده بپوشید و دل
از غمی هزار جابه درون کشیده را بپوشید کنون بپوشش از او خواستم نظم چنان که آفتاب شب
نارسیده را بپوشید جواب داد که از غایت محبت او تراندیده غلط کرده و دیده را بپوشید از آن که

بدر

بدر شهوار رسید کی از ستم چرخ ستمکار رسید تنگست تر از دهان وار تنگی جای ما جا پر ز تسبا کنانش از آن دار رسید آنشیوه
غنچه بت بالا انگیزی چون غمزه خونریز آینده از او خونریزی الماس دلم چه که کر بخاطر گذرد در دل عکلد خیالش از بس تیز
ابیات ما زحیا کار تو خوشست مانند بهار روزگار تو خوشست تا خوردن و خوردن می بت هردو نکو
چشم تو و مستی و خمار تو خوشست لبهات بگفتن چو شکربار شوند زین کار چنان مکن که بیکار شوند
ترسم که زهم جدا نگردد ندا کر از لذت یکدیگر هم دار شوند تا چون مه نو مقیم کشتی گردید از آب دیده ماهی دشتی
شو وقت بکجان آب در یا دریا خونست بچشم خاک گرکشتی شکند ما بآتش تن زخواب
فدا فراخت چون شعله آفتاب مه انگونه آراست بر تن سلاح که کشتی برد جانفشانی صباح حمایل
یکی تیغ آتش اثر که میکرد از خشم آتش حذر وزان سو چو خورشاه ایران کروه برآراست از خود زره
فرق کوه بیرد رفکند آسمان کون زره که کفش باد و تو امان زاده زه بسنانی چو اندوه عاشق دراز و طن
گیرد سینها همچو راز نهاده یکی کرز بر کردنش که بیل دمان ماندی از بردنش چنان سر بر یکی کز زیر آن
زبری نکرد و زبان در دهان زعوندین کوس قالب تهی در آمد ببر مور را فربهی ز بس بستن اندر نظرها
توان از کمند نظر دست بست زبس بود از تیغ کین قطع و فصل نمیشد بهم تار خورشید وصل بر آمیخت
چیدان بکل چون مرده کز صفحه خاک خون تر کرد مه انگونه شد آدمی خوار ورازکه خاک از جسد اگرفتی کنار
زنوک سنان های بالا بلند زحل سواران بیچان کمند قوی پنجه همچو باز دی مرگ بسنکین دلی هم ترازوی مرگ
دی همچو ناسازی آسمان و کر بی زاوردن دوستان نسبان دم والسلام بیوفا چو آغاز هر کار نا آشنا
گر آئینه رو در حمایش کند عجب گر قبول خیالش کند محمد مومن علم موسیقی را خوب میدانسته خصوص در فن
راک و کیت هندی که نقه وشار الیه میرزا محمد نیز غایت جودت و عذوبت را داشته این چند
بیت در صفت اسب از وی می آید قطعه باد پایی که اکر صورت او در ابر کوه نگارند شود سنگ روان تر
از آب آن سکروح سبکخیز که وقت حرکت کرهند با مسلاشی نشود جسم حباب بسکه ره سبکتر
گذرد از باد عبور آبرا فارس او بازماند ز سراب رفتن او دست کرانمایه تر از عمر عزیز جستن او کم

اکبر را از عهد شباب راکبش بمیز اوضاع فضلا دیدی فی الحال کردی اگر بنظر ارباب صورتش گر
بمثل جای در آینه کند بیک آینه در لرزه شود چون سیماب صورت آن اشهب نیکوخصال جمع زندگی
نشود در خیال میر محمد شریف وقوعی بحسن خط و لطف طبع موصوف بوده و در فن تاریخ والای لوای
مهارت می افراشته و شورش غایت عذوبت را داشته ابتدا که بهند وارد شده ملازمت شهاب
الدین احمد خان را ملازم گرفته از متصدیان مکارم اخلاق بوده و بعد از فوت وی با سپهسالار عبدالرحیم
خان خان خانان همراه گشته و چند این رباعی سه هزار دینار محمودی صله یافت رباعی ای بزم ترا در دری
ساغر خورشید وی عیش بهشت کشیده در بر خورشید گر فخر خاک آستانت نشدی چون ظلمت رشتی شدی خورشید
مکدر نشدی وی را از خدمت موفور باعانت خان مزبور در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی انتظام
یافته روزگاری بمهادات [illegible] تنارات سر گوشه برافراشت و این ابیات از واردات او
نظم درد هر گشت بجان لذت درمان شکست خار حجابت هر گل رونق بستان شکست ذوق
شهید غمت گشت چو معلوم خضر جام بقا بر لب چشمه حیوان شکست میل غمت [illegible] کرد چو آن
ترک مست خاصیت درد و غم بر دل یکجان نشکست تا بسجود صنم عاشق حیدر دارم که جان بسپارد
اظهار مدعا نکند ای والی سینه قربان غم تو جان در تن من دست نشان غم تو جان دادم و کار بر خود
آسان کردم تا بار دهم ز امتحان غم تو معشوقه وصال جاودانت ندهد ره جانب خویش رایگانت
ندهد بگذار حدیث وصل کان پرده نشین تا جان ندهی بخود نشانت ندهد بختم تو جمال رهنمون بایستی
یار در دلم از این فزون بایستی چشم زغمت اگر چه طوفان انگیخت آلوده با شکست بخون بایستی در
عشق چه جورها که خوبان نکنند وین دل شکنان عمل بجان نکنند زنهار که وصلشان تمنا نکنی تا همچو
منت اسیر هجران نکنند مولانا نظیری بین الاقران از نظیران زمانست چون فقر قابلیتش از محاسن شد
در آمده بعد از چند سال طواف بیت الله الحرام را مطمح نظر ساخته جهت وصول آن عطیه قضیه در سلک انشا
کرد این عهد بیت از انجمله است نظم بیک این درم و لیکن همه شب قلاده خایم که بر سر نگار دارم

نهوای

ست در

نهوای پاسبانی وی بعد از دریافت آن دولت و ادراک آن سعادت عوض احوال جود در لا ازغبار مضیقات
وادوات آن بزلال طاعات و عبادات شستشو نموده از ملازمت استعفا خواست الحال بعز از
اذخار مثوبات لحزوی هوسی بسر و مطلبی در خاطر ندارد و اشعارش بحکم لطافت مدون گشته متداول
آنچه نوشته بیکی از آن باغ و لالۀ از آن راغست نظم ز سال و ماه و نوم عیش تلخ شد دل تنگ که تنگدست
به نوروز و عید دارد جنگ ندانست بکدام این طریق نیز آیم که پای شوق با هزار خار بر سنگ تمام عمر
اندیشه جان بلب دارم که حاکم بدلش از چه حیله و نیرنگ دلی که کعبه بالای دقم منحور رد ز فکر بیهده گردم گلستان
و ننگ بسان خاطرم اندر آستین دارد بزیر صیقل ایام رو بیند رنگ همین سفینه عشقت
بکلی از ساحلش [illegible] ز دور برون چو نهی پای قلزم نهنگ نسیم بادیه شوق حسینی دارد که راه رفتن خود را
سماع داند لنگ بپای شوق ره عشق بکه رو کام نشود [illegible] همگران بود وادی فرسنگ ذی شهر جا
که فکر مدح کسی کند چو عشق تو باری بدانش نوشد سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که زقدرش فرو کشیده نور از گوشه
اورنگ بعهد یاری تو نخوید کو سفید شان ز دست دیجه اگر گشت و ناخنان پلنگ هر که کلک تو دیباچ
مملکت داری چو مطمان تو خارج نمکند آهنگ ز بحر تیغ تو دشمن بمرد و تشنه اگر تمام شود دست و پای چون
خرچنگ قیامتست در آن مصاف که تو کشتی بلارگ [illegible] از کف و عنان رنگ سپهر منزلت پار
درست بطر برا هزار رنگ که میبند سپهر دو رنگ نکاکیای تو گر بوسام ندارد عار باستان تو گر سجده ام ندارد ننگ
کو بر ندارم از این آستان جبین نیاز سحاب تو قد کرد بر سرم بیارد سنگ من حکایت آرزو نیاز عالم یاد
هزار سال بخورم خون که لب بگیرد رنگ بغیر گردن حرص و گلوی تزم بجای ناخن اگر تیغ رو بدم از خنگ
نوح را دیده من زورق طوفان کرده خضر را چشم تر من چشمه حیوان کرده سیخ رویم زده خار بر سر کوی کا کجا دارد رو
آید و در خون شهیدان کرده غم بده لیک بکند جود در دل گذری بر تو این گوشه محنت [illegible] زندان کرده دل یک نکته
تسلیت که از برگ گل قفس بلبل شوریده گلستان همت جبل پروانه گزیده گل شمع هدهد با نامه بر گرد سلیمان
کرده خان خانان که زنام لطف اجدادش نطق سخن گستر نکشاید شکر لب [illegible] کرده هر یاری که تو تشریف فرستی آنجا

زنگ

ازخزان شاخ نهالست که عریان کرده • ما ز انجا مرض بیخ ناخن کو نشتر الکاز بی داروی دندان کرده • سنگرا نقش کنند
خاتم جمشید شود زنگه بر باد نهی تخت سلیمان کرده • رخش تو بر فرق شه گنند جلوه چرا • می پسندش که بگانه ز جولان
کرده • هیچ مشتاق که از جید بمعشوق رسد عاشق کوی بود قاصد چوکان کرده • هرکز آسوده ز معشوق نکرده عاشق •
آنقدر کز تغافل وبیلوی او ران کرده • ما چنین اخر فرزو بایش استعداد • حیف باشد کز تا عزم کرانجان کرده • بلبل
آنکه بتجربه کل میبارد • تو نهنگی قدحت قلزم و عمان کرده • من بمدح تو خوشم نه بثنائی کاز را مزد توقیف شود
جایزه رجحان کرده • مشو استغفار من که اهل ایمان نیستم • خرقه از مصحف اکر سازم مسلمان نیستم • کر پریشانی
بان خوبست کاندر زلف تست • بس پریشانتر از آنم کز پریشان نیستم • اینقدر دانم که کلکشتی رفیقان
میکنند • اگر از سرسبزی باغ وگلستان نیستم • زمانکیده را مید شعله خاکستر نمیباید • لب ما تشنکان را هفت دریا
ترنمیباید • عجب کز آسمان سامان تواند داد کام ما را • چو طالع از کسی برکشت با اختر نمیباید • ندانم حال
شبهای نظره اینقدر دانم • که خز بالین نمیکرداند و بستر نمیباید • اگه صد نامه ما دیده و جوابی ننوشت • سطری
از غیر نیاید که کتابی ننوشت • شمع مشعله پروانه فرستاد آنده وست • کر بما نامه روان کرده و غبابی ننوشت •
خوارم مکن که ریختن آبروی را • با خون صد شهید مقابل نهاده اند • نیاز اسم ز خود هر کز دلیرا که میترسم دل او جای تو
باشد • خراش سینه را آرزو دارم که خاری در کف پای تو باشد • نه مورش خواهد از سختی نه مرغش چند از سنگی
نمی نیم ز جنس هیچ حرمن خود دانه را • چه عاشقی که هنوز آه شکوه ناک کنی • نیاز اشک ز دنبال چشم پاک کنی • اجل
تنگ تمامت کشد دوائی ساز که تا رسیدن او خویش را هلاک کنی • ز جلوه تو دلم خون شد زمانی باش • که بس چشم
خود این مرده را نکاه کنی • حریف صافی ودردی نه خطا اینجاست • تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست •
ز ذوق تا قدمش هر کجا نظر فکنی • کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست • ز خار خار محبت دل ترا چه خبر • که کل بجیب
نگنجد قبای تنگ ترا • بنغمه ذکر م زنده سازای مطرب • چه مشغولست که در پرده هست چنگ ترا • بهر کاری که
میکماری نصرت از حق جوی • که بر کنجشک دام افکندم و صید هما دیدم • وگر خدا برد ای دل بسی کجا داری • که کیند و روز
صدایش زیر یاد داری • صفیر آه جانسوز از آشیان هست • تو شاخ کل به مرغان خوشنوا داری • خود نکر از دو دار

ورنه از ما تا بتو • چند بیابانست و در هر کام صد جاده نشست • دل از ان آرزده تر داریم کاز ارش کنند خنجر خود میکند
هر کرا که یاد نشست • محبت تو بهر دل انشت کین نشست • دمی که بر تو شمع کز غمین نشست • بجمعی که دل من
بر بخش افتاده مکن ز تلخی عیشم را تلگین نشست • کره بمو نشاید و دکر بجا نشست • تیغ بیش دشمن خود بجائی نشست
صد ره شده ام بی بنیاد بن چوب خویش نیک زشت ندیده ام • چو نیکوئی خویش بی یار عابده ام ز بدخوئی خویش با خویش شام
بسد کوی خویش • ازنسیم رسیدن نفس زده بگسیت • آزادی این مرغ قفس نزدیکست • از من بدر ما بال و پر بر کرید کر
جان داند که با چه کس نزدیکست • خود را الوکی که بسنده خندانست • ز حی طباع خویش نگداشت • کر لحظه لایق بد رنج خواهی
برو نکذاشتنیست هرچه نگداشت • میر صفی در امر معروف و نهی منکر غلوی تمام داشت سالها لوای احتساب
ولایت کرمان می افراشت این بیت مراد است نظم عمت پایه شادی چو خوش باش که بیمار جهان
را ازان خبر نکنی نوری بجودت طبع و حلاوت گفتار اتصاف داشت مشوش غایت عذوبت را داشت
این چند بیت از وی مشهور است نظم خدا ز وصل تو یارب مرا جدا نکند • جدائی تو بلائی بود خدا نکند • کسی که سجده
بمحراب ابروی تو نکرد • درست هست نمازش اگر قضا نکند • اگر ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها • شدن
شدن پریشان کل عاقلیت لیتها • ای برده شراب شوق تو هوش از من • وی طلعت آمده در جوش از من
وارم که اگر کنی فراموش از من • یاد آر که کرده فراموش از من دانهها بغایت نیکو بیان و شیرین زبان بوده و همواره
اشعار آبدار بر زبان خود انشا مینموده و باعث انبساط خاطرها میکشته این ابیات از انجمله است نظم عید قربان
کذرد که قربان میکرد • روی خویش میرا که جانش بقربان میکرد • چون رود وست بدیم بام برهم زدتی • هیچ ندیدم
که چه سان عشق تو پنهان میکرد • کلعذاری که از او بوی وفائی میرفت • صد قباد میشود جانش بقربان میکرد • دو
روزی که بود بخشم ای عمر عزیز • دانی حرف جان و می بخشی میکرد • موکلم غم محرم و عزت مرنم • بحرنم دالیم
هرست مرتنم • نکیرم چون لب لعلت بدندان • نبات مصری و قرحیست مرتنم • بدو رشته جلال الدین محمد
کلک در سرفیهست مرتنم • زبانی هستم بی فکر و ذکرت • نباید هم بکو حرست مرتنم • اگر دیبی و مذهب
وانهی را که دیوان جوجرست مرتنم • قلم انکشت خورد کلک مکنه • جان فدا تر که خوش بلکته • چشمکم میزند دلم

بهر کر
چنین

چشمهٔ دیگر نرگس که نمک نکند و جمله شعرا شاعران کرده یک لک و دو لک و سه لک نکند و موکه صفتش بعید زبان نکنم و صلاح
موخنک نکند و رقیبان که لطف نکنی و دل با سرم ترک ترک نکند آگهی زلطف طبع و خود دیت بیان انصاف
داشته اگر اشعارش بزبان مردم همان دیار هست نظم تابستان تا وستانی نکند زمستان هم زستانی
نکند بگفت خواجه مستی در ره جایی کر آن جاشست و رخمانی نکند سبزوار از مرباغات و عمارات و
اسواق و دیگر صفات مستثنی از دیگر شهرها و دیار است و میان سبزوار را از جاهای نیک آسته و مکان
گرفته اند چنانچه گفته اند که بهشت در ما فوق آنست و یکار رستم و سهراب در سبزوار دست داده
و الحال الموضع در عین شهر مجیدان و بو سعید اشتهار یافته و شب سبزوار نیز از روز وصل دلدار حکایت
میکند چنانچه از سخنان مولانا عبد الرحمن جامی است که روز مردم سبزوار را چون شب ایشان میخواهم و این
از لطف طبع ایشانست که در ضمن نکته دین لطیفی بیان فرموده و مولانا معین اسفراینی در تاریخ مبارک
آورده که مردم آن دیار بمذهب شیعی اشتهار داشته اند و از سلطان ملکشاه یا از سلطان محمد خوارزمشاه
می آورد که وقتی متوطنان آنمکان را در رفض مخاطب و معاتب داشت و ایشان انکار کردند و نمود که اگر راست
میگوید و عقیده شما درست بصدق قول خود ابوبکر نامی از ولایت خود پیدا سازید تا شما را باور دارم ایشان
بسیار تردد کرده تنگی یافته آخر الامر ابوبکر نامی را در غایت ضعف و نحیفی یافته در زیر شماده پیش سلطان آوردند
سلطان در خشم رفته گفت این چه شعبده و نیرنگ است سلطان سعد و دار اند که در ولایت ما ابوبکر
شهر آئین نمیشود و مولوی رومی نیز بر صدق این قول نطق زده و سخت مطبوع گفته هر آینه مثنی چند از آن نیز آورده شد
نظم شد محمد الب الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پر پناه تنگشان آورد لشکرهای او اسبهش افتاد در قتل
عدو سجده آوردند پیشش کالامان حلقه مان در گوش کن و الخبش ما بهر خراج و بهر صله که باید آن زمان
هر موسمی افزاید جان ما آن تو است ای شیرخو پیش ما چندی امانت باش گو گفت نرهانید از من
جان خویش تا نیارید ابوبکری به پیش نام ابوبکر نام از شهرتان هدیه نارید ای رمیده امتان بدر و متان
همچو کشت ای قوم دون پی خراج اسبابم پی هم فسون پس جوال زر کشیدند ش براه کز چنین شهری ابوبکر

تحواره کی بود بوبکر اندر سبزوار یا کلوخ خشک اندر جویبار رو بتابید از زر و گفت ای مغان تا نیارید ام ابو
بکر ارمغان هیچ سودی نیست کودک نیستم تا بزر و سیم حیران ایستم تا نیاری سجده نرهی ای زبون گر نه بیمائی
تو مسجد را بگون منهیان انگیختند از چپ و راست کاندرین ویرانه بوبکری کجاست بعد سه روز و سه
شب کاشتافتند یک ابوبکر زاری یافتند رهگذر بود و بمانده از مرض خون دل برریخ فشانده از حرض
خفته بود او در یکی کنج خراب چون بدیدندش بگفتند از شتاب خیز که طالب سلطان ترا شد جهت
گر تو خواهد شهر از قتل رست گفت گر پایم بدی یا مقدمی خود براه خود بمقصد رفتمی اندرین دشمن کده
کی ماندمی سوی شهر دوستان میراندمی تخته مرده کشان او فراشتند بر کتف بوبکر را برداشتند سوی
خوارزمشاه حمالان کشان میکشیدندش که تا بیندنشان وهم دران کتاب آورده که سبزواری جهت
هیمه خریدن براه هیمه کشان رفت اول کسی که رسید پرسید که چه نام داری گفت ابوبکر برنجید او را
با بیداد بسیار بکمر رانید همه کش دیگر آمد از او پرسید گفت عمر او را نیز باز تمام روان کرد دیگری رسید از وی پرسید
گفت عثمان او را نیز عذر خواست همچنین از دیگری نام پرسید گفت علی سبزواری گفت ای خوبان
اهل اسلام و رسیر مرکشتی نیز بپاینده همه چون پاره از احوال آن شهر سرایده شد الحال از مردمش نیز پایه نوشته
میشود امیر یمین الدین طغرائی از مردم معتبر ترکستان بوده بنابر تقاریب ایام با مکنت تمام بخراسان
آمده فریومد را محل توطن خود ساخت و با خواجه علاء الدین محمد که در زمان سلطان ابو سعید وزارت
فریومد میکرد مصاحبت مینمود تا در گذشت این رباعی از واردات اوست رباعی دارم ز عتاب
فلک بوقلمون در گردش روزگار خس بر رو دون چشمی چو کناره صراحی همه اشک جانی چو میانه پیاله همه خون
امیر محمد بن امیر یمین الدین که عبارت از ابن یمین بوده باشد جز آنکه گلست بنفاست ذهن سلیم
و سلامت طبع مستقیم اتصاف داشته و پیوسته همت بر نظم قطعه میگماشته این دو قطعه که صورت
تحریر می پذیرد منتخب سهیل نظر اوست قطعه ایدل از احداث روزگار نگردی دلتنگ کشش ز رشت چو که
تنگ نباشد خرابات عشق را بجلات سنگ مزن بر سبو که تنگ نباشد گر بدلی چند از تو بگریگ

بیاده

رود عمش را بجو که نیک نباشد ◦ ای آزاده آن هیچ طریقی بهتر کسان مگو که نیک نباشد ◦ یار کهن را هیچ
رو مده از دست ◦ بهر حریفان نو که نیک نباشد ◦ هر که بداند که هیچگونه قبیح است ◦ هیچ نباید ازاو که نیک نباشد
آشکار اگر ده چنین از آو چنین رزق تو ◦ آنکه شوانی بشفقت ازوی سان خویشتن ◦ هر کرا بینی بعالم روزی خود
میخورد ◦ گر زخوان تست نانش ور زخوان خویشتن ◦ بس ترا منت ز مهمان داشتن باید بهر آنکه میخورد
بر خوان احسان تو نان خویشتن ◦ امیرشاهی امیر سریر فصاحت و شاه سپاه بلاغت بوده و دولتشاه
در تذکره خود آورده که نسب امیرشاهی بملوک سربداریه منتهی میشده و وقتی که آفتاب دولت ایشان
در خسوف و بال مبتلا گردید املاک و رقبات آن جماعت در تحت تصرف سلاطین عصر درآمد
چون نوبت بامیرشاهی رسید بوسیله ندیمی و شیوه شاعری ملازمت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ
را اختیار کرده منظور نظر گردید تا روزی استشمام رایحه شفقتی از بوستان مرحمت میرزا کرده التماس
پاره از املاک موروثی نمود و میرزای مزبور ملتمسش را مبذول داشته جمیع املاک سربداریه را بوی عنایت
نمود و امیرشاهی بعافیت تمام شبی بروز و صبحی بشام میرسانید تا متقاضی اجل حلقه بر در حجره عمرش
زده ندای مرگ را بسماع کوشش رسانید نظم کلبه کاندر او نخواهی ماند ◦ سال عمرت چه ده چه صد چه هزار ◦ و دیوان
وی که هزار بیت است امروز متداولست و این چند از آنجمله است نظم چشم تو بر انداخت بمیخانه بنیاد
گیسوی تو برهم زد دل دیوانه ما را ◦ حیفا که بافسون دگرش خواب نیاید ◦ هر کس که شبی بشنود افسانه ما را ◦ سوگند
داغ تو بر دلست هنوز ◦ جان بکشتم و کوی تو منزلست هنوز ◦ توای رفیق که آسوده قدم بردار که آن دیده
مرا پای در گلست هنوز ◦ طریق عشق تو ناموس میرود شاهی ◦ بیا دو سه دیگر که غافلست هنوز ◦ هر کسی
بهوای یاری بهوای دل خویش ◦ من گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش ◦ کارم از زلف تو در هم شده مشکل افتد
که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش ◦ دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا ◦ شرط باشد بحلی خواستن از قاتل
خویش ◦ هر کس گرفته دامن سروبلند خویش ◦ ماییم گوشه دل دردمند خویش ◦ زمانه روزی من کرد گریهای فراق
زبس که خنده بر افتادگان دل کردم ◦ هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی ◦ ماییم و دل و یاران آن نیز کسی دارد ◦ دران گوش

من بعد

من بعد شاهی بد نیکو که روزی بصفت زین خوان خوری ◦ گر ترا نیم نانی افتد بدست ◦ برغبت باز
مرغ بریان خوری ◦ ز انسان که هرچند معذوری نیست ◦ ز انواع شهوت ◦ و چندان خوری چو شد زامتلا
طبع ناسازگار ◦ بود زهر اگر آب حیوان خوری ◦ بپای خود رفت باید بگور ◦ چو بر اشتهای کسان نان
خوری ◦ شادم که زمن بر دل کس باری نیست ◦ کس را زمن و کار من آزاری نیست ◦ گر نیک شمارند
گرم بد گویند ◦ با نیک و بد هیچکسم کاری نیست ◦ میر سلطان مسعود بحدت فهم و جودت طبع و وفور
سخاوت و کثرت شجاعت اتصاف داشته احیانا مرتکب شعر گفتن میگشته این نوع درر از
درج خاطر بیرون آورده رباعی رو دیده بدوز تا دلت دیده شود ◦ وز دیده دل راز دلت دیده شود ◦ چشمی باید بهر
سر موی ترا ◦ ورنه بدو دیده دوست کی دیده شود ◦ امیر سلطان مسعود نهال رافع اقبال امیرشمس الدین
علی بوده و امیرشمس الدین نبیره امیرشمس الدین علی نقیب التحقیق الکوفی است که بکثرت خیل و حشم و اتباع و خدم
آن سید ستوده شیم دیگری از عراق عرب بر نیامده و والده اش صبیه میرزا محمود خواجه است که پسر عم سلطان
ابوسعید خان بوده و این سلسله از سادات مختار تیه اند که نسب ایشان بامام زین العابدین علیه السلام
می پیوندد و امیرشمس الدین علی ثانی بعلو قدر و رفعت شان بر تمام اکابر آن شهر و مکان لا بل جمیع اعیان
خراسان رجحان داشته و قریب بچهار دانگ ولایت سبزوار ملک زرخرید وی بوده و پیش از آن
صاحب طبل و علم و خیل و حشم گشته تمام آن ولایت موقوفی را باقطاع وی مقرر گردیده و باعث بر آن
علیه آن بوده که چون عبید الله خان حاکم و والی توران بر هرات مستولی گردید اکابر و اهالی جمیع خراسان
گردن باطاعت او در داده مگر امیرشمس الدین علی که تن بهم آغوشی انقیاد او در نیاورد و خان مزبور
فرمانی مشتمل بر استمالت وی ارسال داشته این بیت داخل ساخت نظم درخت دوستی بنشان
که کام دل ببار آرد ◦ نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد ◦ و میر مزبور اندیشه از سخط او ناکرده جواب این بیت
را که حسن مطلع همان غزل است نوشته بوی فرستاد نظم چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان که درد
سرکشی ها باکر این مستی خمار آرد ◦ و عبید الله خان را جرات او بسینه افتاده دیگر مزاحم وی نشد و چون انجمن

معلوم ما باد که افکان خسرو ایران شاه طهماسب الصفوی گردید بخطاب سلطانی سرافرازش ساخته
ولایت سبزوار را بدو ارزانی داشت **امیر محمد کسکنی** در سلک سادات رفیع الدرجات انتظام
انتظام داشته و چون در آینه ضمیر غیب نظر دیده بود که کل [illegible] خوارع [illegible] و عمل حکومت بیحاصل گردد
میت هر آینه دست از مهمات دیوی باز کشیده اوقات فرخنده ساعات را مصروف طاعات
و عبادات میداشت تا لوای سفر آخرت برافراشت **نظم** ز منصب روی در بیمنصبی نه که
از هر منصبی بیمنصبی به و این منظومات که از نظام ایام جوانی خوشتر است از کل خاطرش کوند و از اثر
اندیشه اش نمونه ایست **نظم** اسیر است چو مرغان گرفتار و نمیدانند با هم آشنائی کل ز یم شب شکفته در چمن باغ بشود
تو لیف گلرخان بجا انیقدر نیست و در مذهب با تقیه و توریه نیست در ترک و شروع کار ما طوطیه
از گردش چرخ شاد و غمگین نشویم و در خانه ما عروسی و تعزیه نیست **امیر حسین کربلائی** بزرگی بوده که شرف
نکته سنجی منتسب موصول بوده و بلطف طبع و اصابت تدبیر بین الجمهور مشهور و الدما جدش از
نقبای کربلاست که بنا بر تقاریف زمان بخراسان وارد شده در سبزوار توطن گزیده بود و میر مذبور در
ایام عمر و پایان حیات بنا بر توجهی که حاکم هرات محمد خان را بدو بهم رسید از سبزوار بدانجا نقل فرموده
رعایت و اعتبار بسیار یافت و در آنحضرت همه بسیاری از غربا و فقرا ساخت تا هنگامی که نقد عمر سپرده
اجل در باخت **نظم** نوشیروان اگر فرزانش ز گنج بود جز نام نیک از پس نوشیروان نماند و این ابیات از
منظومات اوست **نظم** بیغربا دنوام ذوق زندگانی چیست بجز هدیث توام حرف کامرانی چیست
ز خاطرات الم دیده نه دولت ستمی بد نیفتد که تو ئی درد لم چه دانی چیست دریغ و درد که هرگز بخاطرت
نگذشت که رسم مهر کدامست و مهربانی چیست توسن چرخ بمن رام نگردد هرگز مراد دلم ایام نگردد
هرگز من دامده شب غم حکیم صبحی را که بکام دل من شام نگردد هرگز نام قدسی که سگ نسبت و واقع
شده است که زبان تو بدین نام نگردد هرگز **میر علی عرب نکری** برادر امیر حسین قدسی بوده و طبعی در غایت
و راستی داشته چنانچه همگنان در خوش سلیقگی او معترف بوده عشق و ثنین واردات خود را بمیزان تمیز او

سخن بندی اگرچه شعر بسیار گفته اما در لیتوفت بغیر از این بیت مثنوی دیگر استماع نیفتاده **نظم** بلبلی بود در قفس
میمرد و میغالید زار که ای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت **نوائی** برادرزاده امیر حسین کربلائی بوده در آغاز
حال حسنی بکمال داشته **نظم** لب بسخن خنده لبش کر خوری رخ مه عاشقان غمزه با فسونگری چون سبا قد و سرو خطش بر
ولایت آن سرو خد چهره گردیده بود در اصلاح و رانولایت مذمه بهندوستان وارد گردیده و از پرتو شامل
التفات حضرت شاهنشاهی اقتباس انواع سعادات نموده خوش روزگار میبود تا اگر اجل عمرش
در ربود **نظم** غره تا بهم بر زنی روزگار و بعد نیک و بد گرد آموزگار و از اشعارش بهمین یک بیت اکتفا کرده
اختصار افتاد **نظم** بهیچ کار نرسیدم بهیچ ره نگذشتم که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی **فکاری** خواهرزاده امیر حسین
کربلائیست وی نیز بحسن خلق و لطف طبع موسوم بوده این بیت از وی شهرت دارد **نظم** بیت
غم گر بناله تا اثری نکرد و گر بیاد اریم و زار بیا هنوز **شهودی** با جودت طبع و مجذوب بیان از بی عشق
خوبان مدام چشمی گریان و دلی نالان دارد **نظم** بعشق اندر صبوری کام کار نیست بنای عاشقی بر صبر و ازیست
صبوری از طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کو صبور است و رباعی بیشتر از دیگر نوع سخن توجهی
کرده و این چند رباعی از وی می آید **رباعی** گر دون که بلا چو برگ میریزد از و ناکامی اهل درک میریزد از و عمریست
میتوهم نشینم دارد و بازندگی که مرگ میریزد از و عاشق چه بود ز وصل گر بحثی با درد و غم فراق آمیخته کهی و کتابی هم
اوراق فراق و آن هم ورقی چند ز هم ریخته تا غمزه بخون خلق شد هم پشت بیرون شو آن بر دو لی از
از بسکه بقبل با اشارت کردی خون میچکد انیک ز سر انگشت **محمد تقی** جوانی بوده که چشم چرخ چنان روی
دیده و نه دیده روزگار چنان صورتی نگارده **نظم** نشانه بود رخش حسن لایزالی را نمود بود لبش معجز عیسوی را و
اینچنین جوانی را چشم بد روزگار در یافته هم در عنفوان حسن بار درخت زندگانیش از باد مهرگانی اجل و در بخت
مقیمی نه حسنی در این باغ کس تماشا نکرد کسی کیفش از زاده ضمیرش دو بیت استماع افتاده ثبت گردید **نظم** خورد
لبسان صدف صد هزار غوطه در آب اگر روی زمین پای علم بفشاری هرگز ز باده با ده پرستان نیافتند
کیفیتی که چشم تو ام در خمار داد **کلامی** بلطف طبع و حدت ذهن موصوف بوده و اردائش رانوای معانی و

بدایع خیالات بسیار است اما بغایت زود رنج و تنگ حوصله است و شعلهٔ طبعش بدمی افسرده
میگردد و گلبن خاطرش ببادی پژمرده میشود امروز در خدمت سپهسالار عبدالرحیم خان خانان بنوید
احسان و انواع مکنان ممتاز و مستثنی است از اشعارش آنچه قابل ایراد باشد این ابیات است که گوشزد
مطالعه کنندگان میگرداند **نظم** گل بباغ آورد اسباب پریشان زیستن ◦ غنچه شوخی میکند بی باده نتوان
زیستن ◦ شاخها تا آذر افروزند و مرغان نغمه خوان ◦ کافری باشد که بی می در بستان زیستن ◦ توشه از رنگ
کن و ز همرهان غافل مباش ◦ مار افسانه است با ابنای دوران زیستن ◦ ز عکس چهره بر از گل شده است
دامانش ◦ گمان حق که از لاله زار می آید ◦ لبی بخنده بجنبان پی نمک که مرا ◦ بکار دیده شب زنده دار می آید ◦
شراب بر سبزه خضرم آب شمشیر است ◦ غم تو میخورم و خوشگوار می آید ◦ همه جراحت ناسور و چشم بر جوشت
گلی که در چمن ما ببار می آید ◦ همه تن چون شوم ز دیده حکم کردانم که گریه را اثر است ◦ یکره در پیر سبو دستی زدیم
در کوی خرابات خروشی زدیم ◦ بر سبعی فسرده طبع خود مسبوم ◦ کین شعله فرو ننشست جوشی زدیم **کمال**
المشهور بالفصیح در فن قصیده همگنان را دوشش طرح دادی و در شطرنج سخن فهمی البیلاج وقت خود بوده
این چند بیت در صفت شب مر او راست **نظم** شبی چنانکه نبودی بجب طلعت او ◦ عید و جمعه
چو خال بتان حبشی زلف سیاهی شب ◦ در نظر نمی آید خیال یار که یکدم ◦ از و نیم غافل عمر رسید بهم وعده از
سیاهی او ◦ اگر نه نور بهر در میان شمعی شاعر ◦ شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر ◦ نیافتی ره برون شدن ز
خانه دل ◦ از رغبت سخاوت تو در دل آرزو ◦ چنانکه مالک حامد را نطفه در شکم ◦ در روزگار بخشش و ایام عدل تو
شاید ز سنگ نقش نکرد ز رخ تیغ ددم ◦ چون مرا دشمن خود میشمری نکوهت ◦ که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
ز هزار رو درآئی بکرشمه و ندانم ◦ که من این دو چشم حسرت بکدام راه دارم **حاجی کمال** خوش طبیعت نیکو تربیت
بوده از لطیفهای او یکی این رباعی است که در حق کمال گفته **رباعی** ای گفت بخنده افصح خر از آن ◦ کای لاله دهان
کاه و دوش کس من ◦ هنگام سخن بخنده کشای دهن ◦ بی تیغ مبادا سرت افتد ز بدن **ناطقی** بنطق بسیار سلاست
وطبعی بلطافت آشنا داشته و در نظم و نثر لوای جودت می افراشته این ابیات از نتایج اوست **نظم** گر زغرا

ماند

ماند از بر زمین ◦ شخص اگر بگذرد سایه بماند بجای **حیدری** از نیکو طبعانست و این بیت از واردات او
نظم بخدمت تو چنان راغبند آدمیان ◦ که دسته بسته ز ارحام میرسند اطفال **سید محمد** اگرچه از مردم گازری
همت بر کسب معیشت میگماشته اما سلیقت مرتب لطف طبع اتفاق افتاده این نوع ابیات
میگفته **رباعی** اعلام همیشه صفت صبا بید کرد ◦ (از نور چهره جهت صبا بید کرد) ای آنکه طاق کیر از مشکی اوست ◦ باخاکپای جهت صبا بید کرد
اسفراین ولایتیست در غایت وسعت و نزاهت چه در تمام خراسان دو سرکار است
یکی اسفراین و دیگری قاین و اسفراین بعجب آب و هوا و دیگر صفت از رجحان بر قاین دارد و فواکهش در
غایت خوبی بحصول می پیوندد خصوصا امرود لیست که از ارمغان گویند بدیگر شهرها و مکان میبرند و در
اصل شهر طایرهای دیرسال عجیب المثال بسیار است که از غایت سالخوردگی مجوف و میان تهی گردیده
چنین شهرت دارد که از زمان نوشیروان آن درختان را نشانیده اند و مزار فیض آثار شیخ سعدالدین
حموی و شیخ علی لالای غزنوی و شیخ آذری و شیخ شرف الدین قدس سرهم در آن شهر واقعست و از درویش
آنچه بنظر آمده و ایراد آن لایق سزیده این چند نفر است که نوشته میشود **شیخ نورالدین عبدالرحمن** از بزرگان
زمان خود بوده شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی فرموده که اگر در کل الزمان وجود شیخ نورالدین عبدالرحمن
نبودی آئین سلوک بکلی محو گشتی اما چون حضرت حق این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت بذات
وی مجدد گردانید **الصدر الاجل عماد الدین میوید بن احمد کاتب** از افراد عهد و امجاد دهر بوده در کمال
فضل و بزرگی بدرجه که وزرای آن شوانده بود و در رفعت و منزلت بمکانی که امرا و وزرای اطراف بعنایت
و رعایت وی احتیاج داشته اند و از منظومات او همین یک رباعی بنظر آمده نوشته آمد **رباعی** والی که ملک
تعالی دهرت ندهد ◦ یکشربت آب بی جگر بقهرت ندهد ◦ معشوقه بیوفاست دنیا هشدار ◦ تا در قدح
حلاب زهرت ندهد **شیخ آذری** حمزه نام داشته و والدش خواجه علی ملک در هنگام حکومت ملوک
سربداریه در اسفراین صاحب اختیار و اقتدار بوده چون نوبت بشیخ رسیده یکسر بکمال مشغول گشته تا در شاعری
سرآمد زمان گردید چنانکه میرزا شاهرخ قامت قابلیتش را بخلعت ملک الشعرائی آرایش داده و در غایت اعزاز و

اهرام بوی سلوک میشنود اما دران حین برقی محبت الهی بر اطلال رسوم او بجست و حملگی تجمل و مهتری او را بسوخت
ملکیتی او را محو گردانید تا بالضروره از سر دنیا برخاست و قدم در وادی فقر نهاده در خدمت شیخ محی الدین
طوسی بانتهای سلوک کشید و بعد از فوت وی بسید نعمت الله ولی رجوع نموده خرقه از دست وی پوشید
و بیرون از آن بسیر و سیاحت مشغول گشته بسی اولیای خدا را دریافت دولتشاه در تذکره خود آورده که چون
شیخ از بیت الله الحرام معاودت نموده بهندوستان وارد گردید سلطان محمد چون پنجاه هزار دینار در صحبت
اول بدو انعام فرمود و بسبب آنکه وکلاء سلطان میخواستند که شیخ مانند سایر مردم بتعظیم و تواضع کورنش اقدام
مبادرت نماید و آن حضرت بر شیخ گران می آمد بهر آینه آن زر را بر گردانید چنانچه در قصیده اظهار
آن نموده میگوید **نظم** من زر که هند و حیله و حیال گفته ام ۰ با دو بروت خواجه بیکجو نمیخرم ۰ اما در طبقات اکبری
آمده که چون احمد شاه بهمنی شهر بیدر را بنا نهاده و دار الاماره قصر عالی طرح انداخت و بعد از اتمام شیخ آذری
که در آن سفر همراه بود بواسطه کتابه آن عمارت اشعار آبدار گفته و شیخ آذری در آن وقت در هند بسر
میبرد بیتی چند گفت که این دو بیت از آنجمله است **نظم** حبذا قصر مشید که ز فرط عظمت ۰ آسمان پایه از سده
این درگاه است ۰ آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب است ۰ قصر سلطان جهان احمد بهمنشاه است
و از مؤلف تاریخ بهمنی نقل میکنند که سلطان بصلات آن ابیات دوازده هزار تنکه قانونی بشیخ عنایت
فرمود العهدة علی الراوی و بعد از سفر هندوستان در دامن همت کشیده سی سال بر سجاده طاعت نشست
تا در هشتصد و شصت و شش که عمرش بهشتاد رسیده بود در قصبه اسفراین واصل درگاه صمدیت گردید **بیت**
دریغا آذری شیخ زمانه ۰ که مصباح حیاتش گشته بی نور ۰ چو آذر خرد بود در شعر ۰ از آن تاریخ فوتش گشته حرره
آذری در کلیات گوید شبی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با اصحاب خویش
بجائی میرفت خواستم تا از خجلی سبب توجه استفسار نمایم که ناگاه حضرت برگشته فرمود که بزیارت آذری
میرویم چند صد بیتی که در شیوه رندم گفته و آن بیت اینست **نظم** سوراخ میشود دل ما چون گل حسین ها
کو ذکر داغ کربلا رود و آنکبار اقصاید غرا در نعت و منقبت بسیار است که این یکی از آن کل اهردی اران

کل است

خراسان اسفراین

کل است **قصیده** منت خدای را که مطیع پیمبرم ۰ فرمان بر قضای خداوند اکبرم ۰ ز آنها نیم که حسن وجود
بال و پر تقویت زینت من و زهد هست زیورم ۰ توحید که در این تن من همچو کشتی است ۰ چون ناخدا
کشتی و عقلست لنگرم ۰ من زر بسیم وجود خود آمدم ۰ ایدر زدم باج و ولایت نه قیصرم ۰ آنجا قرابتیغ توکلی نعاقل
گرفته ام نه داغ بساده نه محتاج لشکرم ۰ من بیشه ام که فقر بسایان از تاج فقر طعنه زن تخت سنجرم
عوا فرعقل را مکن بنیز دگر فقر جز نور صفایت زیورم ۰ اطراف عالم از نفس من معطر است زیرا که آتش
است درون همچو مجمرم ۰ ز آنها نیم که پای ز دامن برون کشم که فی المثل چو کوه نهی تیغ بر سرم ۰ افلاک را چو نقطه مرکز
وسط نشین انقطاب نیز از خط محورم ۰ یاجوج حادثات جهان را چو اعتبار ۰ با من که در شکوه چو سد سکندرم
در خورد همتم نبود ار دخل روزگار ۰ از با غرد وظیفه خور دیگان درم ۰ همچون کتابت ز سخن طبع و فربهست همچون
قلم چه باک که خوانند لاغرم ۰ معنی حق خلق حلو قناعت است ۰ این نکته یاد گیر که من کیمیاگرم ۰ این طاس سرنگون
فلک بر بساط خاک ۰ در روز های روز و شب افکنده ششدرم ۰ من زر که هند و حیله و حیال گفته ام
با دو بروت خواجه بیکجو نمیخرم ۰ دنیا چو جیفه طالب او سگ شمرده اند ۰ نیس بهیج جیفه این همه سگ چرا برم
از آفتاب همت من مهر ذره ایست ۰ کز ذره ذره ازش کمترم ۰ آنجا که فکر هست من موج میزند
پیداست تا چه قدر بود هر درم ۰ همچون زمین بصورت اگر مفلسم ولیک ۰ چون آسمان بگوهر معنی توانگرم
هم بوی میوه دشتم و هم نور رسیده ام ۰ خوشبوی نور بخش چو شمع معنبرم ۰ از خسروان روی زمین ننگ آیدم تا من
گدای حضرت ساقی کوثرم ۰ شاهان بهندگی من اقرار میکنند ۰ تا من کمینه چاکر اولاد حیدرم ۰ شاه نجف ابر
ولایت علی که هست ۰ بر سر ز نقش خاک ره او چو افسرم ۰ تا سر براستانه جاهش نهاده ام ۰ مهر است متکا و سپهر است
بسترم ۰ من خود کیم که دعوی مهر علی کنم ۰ من بنده از خیل غلامان قنبرم ۰ از منکر و نکیر نترسم که در سوال ۰ زیرا که
در حمایت شبیر و شبرم ۰ نسبت بخاندان علی و آل او ۰ زان کرده ام درست که پاک است مادرم
از آنکه هست با علو پایه ارادتی ۰ گر از نژاد ترک بود هست داورم ۰ و از آنکه با ولایت او هست بیتقی
خصم منست گر همه باشد برادرم ۰ اکنون غلام بار دین مردی که در مصاف ۰ داده جواب خلق بیکران کشتنم

نشنیده مگر که زاهن وری چنانک • چون در ربود روز و عامیر خیبرم • گر همچو بوتراب کسی در کمال و فضل
گویند هست بعد نبی نیست باورم • در کلام من ز مدحت حیدر حلاوتیست • کز ذوق آن چو خامه شود
طعم شکرم • شاهامنم غلام تو آن آذری که هست • در صورت بیان سخن دست آذرم • تنها نه آذری
که چو صورت ذات عالی اگر دیده زنده از نفس روح پرورم • گر کافر بتان وی این شود • شنود مومن
شود ز معجز طبع سخنورم • هست از برای خصم تو ام در محاربه • دستی نیان تیغ و زبانی چو خنجرم • از تیغ دست
گر زبان دشمن بیفکنم • وز خنجر زبان جگر خصم بردرم • آل نبی ز شعر سلیمان قبول کرد • پس رو مکن تو هم سخنان
محترم • با حسن عاقلان چو برآرم ز خاک سر • رحمه خلق فخر بود در رو محشرم • ساقی کوثری تو و من آذری تو
برسان باب کوثر و بریان زاذرم • **شیخ عزالدین نورحسین** موحد و پاکیزه روزگار و گاه گاه بخوارق
عادات مستفیض میگشته و شعری هم میگفته از انجمله است • **نظم** • شوخ و دیر جهم قبا دهست نگارم حکیم •
بر دل اندیشه او خواب قرارم حکیم • چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست • مسکن بود رحیم دوست
ندارم حکیم • **عزالدین رافعی** از معارف خراسان بوده در هنر تمام و در هر فن ماهر و با این فضایل طبعی
داشت مانند آب زلال و شعری چون باد شمال این رباعی که نوشته میشود ملود اوست • **رباعی** • سودای تو
آب زندگانی ببرد • دیدار بتان زیب جوانی ببرد • بخدمت ای جان جهان نزد کمت • تا حال
سگ دوزخ گرانی ببرد • **سیف الدین** شاعری بوده که سیف بیان او از کناره مژگان خوبان گرو بردی و جگر
طبع هکنرا در بس دیوار عجز نشاندی بنابر التزام یک بیت از وی بنظر آمده نوشته آمد • **نظم** • شور بخت دو
جهان آن بود ای شاه که او • هر شب کفش کوی تو آواز کند • **میرهمایون** از نیکو طبعان آنشهر و مکان بوده در
شعر از شعوری گذشته و در تر شعر بر پایه برتر گذاشته از لطایف منظوماتش آنچه مسامع مجامع را زینت تواند
ابیاتیست که نوشته میشود • **نظم** • نیایی در چمن سروی که من صد بار در پایش • سری ننهادم و تا من نگرستم بیاد بالایش
هم نازبود ناله ام اندر صف عشاق • چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم • در دم مردن و لب بگشودنم
به از آنست • که ناله کنم و موجب ملال تو باشد • **قاضی احمد غفاری** بسیار خوش کلام نیکو صحبت

تو که بیکفت بکن

بوده

بوده و از مر شوخی طبعت و شگفتگی قریحت که بعضی بر طبیعت برخی بر جانب شخص حمل میکنند همواره باعث
انبساط خواطر گرمی مجالس گردیدی و در شاعری هر بذله که بر می نهاده بر سخن پردازی بوده آنچه صورت تحریر
می پذیرد از خرمن طبعش دانه و از فیض اندیشه اش بجاز است • **نظم** • آنم فرمودید هست • ذکر وی در عشق
مرد ما بید که باخن کنند خارا • زین بیش گریه را اثری بود در دلش • چندان گریستم که دل ان هم اثر نماند • ای
خدا نیست فغان من اکنون غم من میخوردی • گر غم عشق تو کار من ز غمهای دگر گذشت • غم من همچو کنون که
بر سی نقش نباید بامن که فراق دیده کنار غم دل دراز باشد • آن خانه که دولت ارجمندش سازد • چون
خانه دیده دلپسندش سازد • دل به تنگی گرگشت باقد تو بیت • امکنه زیبا بلندش سازد •
آنم که کسان نه ناکسان دانندم • وز ناکس که خود همه کسان دانندم • گر ناکسی که کسان بهیچ نشناسندم • ای
کاش که ناکسان کسی دانندم • **خوین** در زمان سابق داخل بیهق بوده و اکنون سر خود ولایتیست
عجب اشجار و انهار و اثمار و باغات جنت آثار بر سیار ملک از شهر و دیار رجحان دارد و همواره
مردم نیک از ان خاک فیض ناک برخواسته اند چنانچه بعضی از سیاق آینده معلوم و مفهوم میگردد • **محمد
بن حمویه** بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده چنانچه در نفحات از عین القضات آورده که گر از پی
طالبی علوم ظاهری مذکر ابو بکر حامد غزالی و برادرش احمد و خواجه محمد حمویه که از این جمله اند و او را کتابی
موسوم بسلوة الطالبین و در آن بسی دقایق جمع ساخته • **شیخ سعد الدین حموی** نیز در علوم ظاهر
و باطنی یگانه بوده و مصنفاتش بسیار است چون کتاب محبوب و محجل الارواح و غیر آن و در آن
تحقیقات سخنان مرموز و کلمات مشکل که عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز آید بسیار درج کرده
و گاهی رباعی یا بیتی از درج خاطر مردن می آورده و این دو رباعی که بر درجه استشهاد در کتاب محبوب
آورده از وی آورده شد • **نظم** • در دل ز فراق خستگیها دارم • در کار ز چرخ بستگیها دارم • با اینهمه غم تو
نیز پیمان وفا • مشکن که ز خرابی شکستگیها دارم • سر گشته چو من در شکن موی تو نیست • کس نیست که
او شیفته روی تو نیست • گویند بهشت جاودان خوش باشد • دانم بیقین که خوشتر از بوی تو نیست • **ابوالمعالی**

المشهور بامام الحرمین از بزرگان زمان خود بوده سلطان ملکشاه سلجوقی بوی عنایت بسیار اظهار میکرده امام او
میان او و امام قشیری مواد نزاع در میان بوده چنانچه صاحب عجائب المخلوقات بتقریبی آورده که روزی امام
قشیری بامام خانه ابو المعالی بر آمده دید که چنگ ساز میدهد و اوتار را برکدیگر وصل میکند چند کس را آورده گواه گرفت
و روز دیگر از مجلس سلطان چون امام الحرمین ظاهر شد قشیری پرسید که ای امام چنگ زدن حلالست گفت حلال
گفت چگونه تواند بود گفت چنانچه میان دو چنگی اختلاف افتاد یکی به طلاق سوگند خورد که تو خطا نواختی و آن
دیگر نیز سوگند خورد که راست نواخته ام و رجوع بمفتی کردند اگر مفتی خطا و ثواب ایشان نداند چگونه حکم کند
سلطان بخنده افتاده این قضیه بدین لطیفه بگذشت و قشیری را جای سخن نماند خواجه شمس الدین محمد
صاحب دیوان از کفات جهان و دواهیان زمان بوده صنوف مناقب و مراتب و فنون مآثر و
مفاخرش از احصا افزون و کمالات صوریه و معنویه اش خارج قانون شمار نظم آصف آرای آن ملک باستقلال
آنچنان کرد کار و ملک که کرد سلیمان هنر انگشتری و آنجناب سالها بوزارت هلاکو خان من حیث الا
پرداخت و پس از آنکه سریر خانیت بوجود اباقاخان استسعاد یافت عنایت و دستور [illegible]
بیشتر از پیشتر در باره او بوضوح پیوست و ایضا رتق و فتق مهمات سلطان احمد نیز برای رزین وی منوط
و مربوط بود تا آنکه شاهزاده ارغون بعد بوغا که نهایت رتبت و عزت در خدمت سلطان احمد داشت
از قید بیرون آمده سلطان احمد را بقتل رسانید و صاحب دیوان را باغوای بوغا در سال ششصد و سی
شربت شهادت چشانید رباعی در رفتن شمس ز شفق خون بچکید ٭ مه روی بکند و زهره گیسو ببرید ٭
شب جامه سیه کرد و در آن ماتم صبح ٭ برزد نفس سرد و گریبان بدرید ٭ و جناب صاحبی گاهی بنابر امتحان طبع
و تشحیذ خاطر قطعه یا رباعی گفتی و بیان گوهر معنی بالماس سخن سفتی این چند بیت که در وقت کشته شدن گفته برهان این
دعوی و مصداق این معنی است نظم هر تیر که از قبضه تقدیر جسته شد ٭ کی شاید از آن تیر بتدبیر حذر شد ٭ انصاف
فلک بین که در این مدت نزدیک ٭ چه شور ز الکجنت چه پیدا و چه شر شد ٭ گردون چه بود و جیب ستاره چه بود مهر
و زمان خدا بود حوالت بقدر گرد ٭ هر ظلم که بر اهل جهان کردم و زین پیش ٭ میزان آمد احوال مرا هر چه بتر شد ٭ و این دو

نزدیک

رباعی

خراسان

خبوشان

رباعی در حین کشتن عز ولد ارشدش بهاء الدین محمد بلقب ابتقاضی فرو نوشته گفته رباعی فرزند محمد الفلک
هندویست ٭ تا بار زمانه را بهانه کم جوئیست ٭ بنوشت پدر بدین او آن بنشسته پدر ٭ حم کشتن چو ابروی تبان
پیرویست ٭ در ماتم تو چرخ بر آمد بخروش ٭ من در غم تو چگونه باشم خاموش ٭ دور تو نبود بستندی جام مدام ٭ ای جان
پدر جام پدر کردی نوش مولانا معین الدین با وجود دانشمندی همواره خداشناسی و حق پرستی اشغال و شعار خود
گردانیده در سلک مریدان شیخ سعد الدین حموی انتظام داشته از مؤلفاتش یکی نگارستانست که بر طرز گلستان
نوشته شده و در آنجا سخنان حکمت آمیز بسیار درج کرده از آن جمله است که پادشاهان عقلا را شراب خوردن
حرامست زیرا که وی نگهبان رعیت است و زشت باشد که نگهبان را نگهبانی باید نظم چو شه باشد
خراب از آب انگور ٭ ولایت را که داند داشت معمور ٭ یکی بر حکیم بگذشت که نان و تره میخورد
گفت ای حکیم اندکی چیزی قناعت کرده گفت کسی که باید که قناعت کرده باشد بدنیا قانع گردد قطعه بنان
تره بدنیا اگر شوی قانع ٭ شوی ز هر چه تر آرزوست برخوردار ٭ و گر ارادت نفست اسیر کرد تر ٭ دل از
نعیم دنیا و لذت بردار خبوشان از جاهای نیک خراسانست هلاکو خان تجدید و آبادانی
آن کرده و نبیره اش ارغون خان برالآن عمارت او فزوده در نزهة القلوب آمده که خبوشان در زمان تابستان
استو میخوانده اند آب و هوایش در غایت درستی و سازگاریست و حاصلش از قسم غله و میوه نیک
بعمل می آید از مردمش آنچه بنظر آمده یکی ابو البرکات الملقب بنجم الدین که با وفور قید و ورع افقه زمان
خود بوده و سلطان صلاح الدین بنابر اشاره وی مدرسه در جوار قبه امام شافعی بنا فرموده تدریس آن را بوی
مفوض گردانید و چون فوت گشت در قبه امام شافعی مدفون گردید الصدر الاجل صدر الدین صاعد
صدر با دل باذل و سحاب بنان و شهاب سنان بوده چنانچه از غایت سخاوت در خراسان بلقب
حاتم الثانی نام بر آورده آثار نیک بیادگار گذاشت و این رباعی که نزدیک لطیف طبعان مقبول است
از وی منقولست رباعی آنها که مقیم آستان تو زیند ٭ کی مرده شوند چون بجان تو زیند ٭ از انجیات خویش
جان شوان زیست ٭ کز آتش عشق دوستان تو زیند ٭ این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند ٭ گرم گرمت

با دم سرد کنده الحزن میش ز دره خود حکایت نکنم ✿ ترسم که ز درد من دلت درد کند شیخ حاجی محمد از بزرگان
زمان بوده لقب ارادتش بچهار واسطه بمیر سید علی همدانی می پیوندد و سی و هفت خلیفه صاحب
ارشاد داشته از انجمله یکی شیخ عماد الدین فضل الله است که در جمیع احوال مظهر عنایت حضرت باری همیشه
سر سبز و طری میبوده و دیگری مولانا محمد زاهد است که سالها در مسجد بارشاد و ذوق عبادت می پرداخت و
همچنین خلیفه صدر الدین هروی که در بلخ فرس وجود مریدان از الطلاق خابیت تبدیل میداد و ایضا شیخ نور الدین
محمد خوافی که بکثرت عبادت بر ما سوی رجحان داشت و غیره ایشان شیخ عبد اللطیف که در خوارزم
جمیع سلاطین غاشیه مریدی او بر دوش میداشتند و شیخ حاجی محمد گاهی لب بشهد شعر شیرین میساخته از جمله
این بیت ✿ نظم ✿ نه بقدر لطافت خود هر دل غمی دارد ✿ دل آن کیست که اندوه عالمی دارد ✿ مولانا نوعی بلطف
طبع و حدت فهم اتصاف داشته همواره چهره معانی را بگلگونه عبارات تازه سرخ روئی داده اشعار
دلاویز بلطف ظهور میرسانیده و امروز در سلک ملازمان خاص شاهزاده نیکو خصال شاهزاده دانیال انتظام دارد
و آن ستوده را مقصد حاجات ساخته هر روز منظور عنایات تازه و شفقت بی اندازه می باشد از دو
اوراق آنچه بخاطر بود بیتی چند ثبت افتاد ✿ نظم ✿ گره بر زن تبسم را و دم درکش که این ساقی ✿ بخنده لبی را تا دلی در
خون نمیندازد ✿ ما ختم کرده نگار از خون دل چون شمارم ضبط ایام خویش ✿ سرگرانیم فلک دست کجا لی که زمین گیر جا بلد
نتواند سرم از جا بر داشت ✿ بقدر وسع نظر جلوه میکند دیدار ✿ چو آینه همه تن دیده شو تماشا کن ✿ عکسی
از روی تو در چاه کر افتد تا حشر ✿ یوسفی همره هر دلو بر آید از چاه ✿ آسمان بر سر خورشید کرش وصل کند این سر کسی
کز شانه تو سامان باشد ✿ شوق بی صبر کرد آنچه بلا با من کرد ✿ خرد از باده نشد آنچه مرا از غم دیدم ✿ ترشیز
بانواع فواکه و اصناف محصولات آراسته است و بهمن بن اسفندیار بهمت برآبادانی آن کمر بسته
و از مضافات یکی قندهار است که آثار ملتی آن با نام است و دیگری کشمیر است که در زمان سلف
سروی در آنجا بوده که وقت آفتاب فرو رفتن و بر آمدن یک فرسنگ سایه آن میرفته حمد الله مستوفی در
نزهة القلوب آورده که آن سرو را جاماسپ حکیم نشانیده و هم در آن کتاب آورده که در کشمیر کردار

بوقوع

بوقوع پیوسته و از مردم ترشیز بغیر ازین دو سه تن بسط سایده خواجه ضمیر علی در خدمت محمد جوکی
بهادر بن میرزا شاهرخ بسر میبرده و اشعارش جمله موزون نام او کرده و آنچه مسوده ایراد می پذیرد نظری
از آن سحاب و جرعه از آن شراب است ✿ قصیده ✿ چو پرده ماه رخ چون آفتاب بر داری ✿ بجانی و دل کنده
مشتری خریداری ✿ غلام غمزه خونریز و چشم جادویت ✿ جهان شعبده بازی فلک بخونخواری ✿ اگر بجوره
خسرو رسد نگاه بیت من ✿ تو این جفا که کنون میکنی کجا داری ✿ خدیو ملک محمد سعود جوکی شاه ✿ که ختم
گشت بر او منصب جهانداری ✿ مهندسان قضا این سفال کهنه کی را ✿ ز عدل شامل او میکنند معماری
سپهر بر تو عنان از براق همت او ✿ بحیز جز بره لنگی برهواری ✿ اهلی که از اهالی آن دیار بوده اما هموره
قدم در کوی عاشقی داشته و پیوسته اندیشه بر ملاقات صنوبر قدان جفا پیشه میگماشته تا بتدریج سلطان
عشق بر ولایت اختیارش دست یافته از مهر روی فریدون حسین میرزا ابن سلطان حسین میرزا
از پای در افتاده و مجنون آسا پرده ناموس بر داشته داد عاشقی میداد ✿ نظم ✿ چنان در کار خود دیوانه کرده
که صد غزل ز خود بیگانه کرده ✿ این مطلع از غزلیست که در آن وقت گفته شده ✿ نظم ✿ موی ژولیده که من
بر سر [illegible] تر دارم ✿ سایه دولت عشقت که بسر دارم ✿ و این ابیات نیز مر او راست ✿ نظم ✿ چنان
زیاده ز شوق تو سرگران شده ام ✿ که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام ✿ رسیده جان بلب
از محنت فراق مرا ✿ اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام ✿ چنانکه تشنه بآب زلال مشتاق است
بخاکپای تو مشتاق تر از آن شده ام ✿ مولانا طوطی در زمان دولت ابو القاسم میرزا بجمع خوش
طبعان و نکته پردازان میرسیده و در مدح آن پادشاه نیکو خواه او را قصیده ایست که مطلعش اینست
نظم ✿ جهانکه حجره شش طاق دو خانه دو در است ✿ ز چار رکن بساطش فغان الحذر است ✿ و در حینی که
وداع این جهان پر نزاع میکرده جهت خود مرثیه گفته که این بیت از آنجمله است ✿ نظم ✿ وقت آنست که
دل از دام هوس باز رهد ✿ طوطی روح ز سیاه قفس باز رهد ✿ و امیر علیشیر تاریخ فوت او را چنین یافته
نظم ✿ فصیح زمان طوطی آن شاعری ✿ که بودش ز نکته سحبان غرور ✿ چو طوطی برفت این عجب طرفه بود ✿ که تاریخ

شد فوت او را خوش رس **میر صدر الاسلام** بصفت دانش و کیاست اتصاف داشته
همواره تخم جود و احسان در زمین دل طوایف انسان میکاشت تا رایت رحلت بجهان باقی
بر افراشت آنچه از نتایج طبعش استماع افتاده این چند بیت است **نظم** بهشت آنجا که آزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد ٭ رضای دوست میخواهی چنان باش ٭ که باری بر دل یاری نباشد ٭ و از زبده است
گز می خویش را مستور میداریم ٭ که از مینا نشان الا ایش جو دور میداریم **نادمی** بصفت طبع نطق و جودت بیان
موصوف بوده این ابیات ازوی می آید **نظم** عشق دور است از زلیخا کاو بجو عاشق نبود ٭ ور نه
همچون یوسفی را کس بزندان میبرد ٭ جلوه سوی کشتگان می آورد آن شوخ را ٭ فتنه شمعی بر سر خاک شهیدان میبرد
جناباد که بعضی بجنابد و برخی گنوابا داعتبار کرده اند از ابنیه گیوبر کو در است و اقسام غله و میوه
در انجا خوب میشود و دیگری از مضافاتش کاریزیست که از اول تا کو چهار فرسنگ است و چاه نخستین
آن مقصود ذرع است و از مردمش آنچه مسموع افتاده این چند نفر است **مسعود النوکی** شاعری
بوده که نوک کلک او دیده سهار ابر بساط حفر اندوختی و عدت توکیتش دل در بدن عطارد بسوختی
تا بتقریر اصطناع بهرامشاه دهر طالعش چون نامش مسعود گشت و در آنحضرت رونق و رواج بسیار یافت
چون بحکم ملکت بغیر این چند بیت شعری دیگر ازوی یافت نشده هر آینه بنابر التزام نوشته آمد **نظم**
دوش بوقت سحر جان توام جان تو ٭ کز غم تو خون فشاند دیده ز هجران تو ٭ جمع بد احوال من چون کر
بدیدم رخت ٭ کرد پریشان مرا زلف پریشان تو ٭ چهره شود آفتاب چونکه بهر بامداد ٭ ماه ز رخت
بر کند سر ز گریبان تو **میرزا قاسم** از معارف سادات آن دیار بوده اگرچه همواره کلانتری آن ولایت
بدان سلسله تعلق میداشته اما میرزای مزبور از آن شغل استعفا خواسته آن شغل را برادر خود حوالت
نموده و از این سبب اختلاط فضلا و شعرا بخدمت او بسیار اتفاق افتادی و حضرتش مجمع فضلا
و ظرفا بودی و در ایام هر هم املاک موروثی خود را که قرب دو هزار تومان میشد وقف روضه امام ثامن ضامن
علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا نموده با ذخایر مثوبات اخروی می پرداخت تا لوای عالم مخلد برافراخت

این اشعار

خراسان
جناباد

این اشعار که شارح علو رتبت و جاه کی رفعت اندیشه تواند بود از کتاب شاهنامه وی است **نظم** نهان
در رزه شاه فرخنده بر ٭ چو در حلقه دیده نور بصر ٭ اطاقه بفرق شه کامیاب ٭ چو مد الف بر سر آفتاب ٭
نهان رفته در جلبهای کلان ٭ چو در حلقه دیده مردمان ٭ یلان غرق آهن ز سر تا بپای ٭ چو صورت که گردد در آیینه
جای ٭ سپر لب بلب چون متصل ٭ چو دامان عشاق پر خون دل ٭ فرومانده اسبان ز جولان همه ٭ چو اسپان
شطرنج بیجان همه ٭ از انجا قدم هر که بالا نهاد ٭ و را اول قدم بر فلک پا نهاد ٭ مضیقش گذشته ز هفت آسمان
بتحت الثری خندقش توامان ٭ لب خندقش آستان عدم ٭ از و تا بملک عدم یکقدم ٭ و این دو بیت از لیلی مجنون
اوست رباعی که نادر مجنون لیلی را مخاطب میسازد **نظم** گلزار جهان تهی کن از خار ٭ کان عزت صد هزار
گلزار ٭ رو زلعا کز بوی گل شو مست ٭ خاری بزند بدامنش دست ٭ هم از آن کتاب است در بهار لیلی
نظم شد ساعد سیم نازنینش ٭ چون نال قلم در آستینش ٭ شد مهره پشت آن سمنبر ٭ چون رشته در زنهای جوهر
ودر منت کارنامه گیرد و زردی صرف ازو کار برخاست بنوم کوه ٭ بر پشت سمند شد خرامان ٭ شد دیو مسخر
سلیمان بگذشته روان ز کوه و وادی ٭ چون عمر که بگذرد بشادی ٭ چون باد بجو اگر گذشتی یا پیش ز شتاب گذشتی
چون برق که رفته گاه و بیگاه ٭ کس سایه او ندیده در راه ٭ چشمش که بغمزه ساحری داشت ٭ هر گوشه هزار ساحری
داشت ٭ گر سایه وی فتد بگلزار ٭ سروی شده نرگس آورد بار ٭ زان جاده که بر نقش حجابیست ٭ در ار بنفشه
آفتابیست ٭ چوگان بکفش چو رستوری است ٭ موسی و عصا و کوه طور است ٭ هر گوی که زد ز عالم
خاک ٭ تمذویره گر گرفت افلاک ٭ هر گوی بزنی چنانکه خواهی ٭ در ضربت صولجان شاهی ٭ در مرکز ماه رفته
آسان ٭ چون زرده درون بیضه پنهان ٭ سپر محکم در دوش یلنگتان ٭ چو نیلوفر که بپیچد بر ورخشان ٭ خدنگ اندر
ز رهها جا گرفته ٭ چو مرغان در قفس با ری گرفته ٭ چو مژگان تا بان ماه پیکر ٭ سنان از هر طرف صف بسته در سر **مولانا**
عبدی از مشاهیر خراسان بوده و در اقسام شعر را خوب میگفته علی الخصوص مثنوی را که هر چه گفته
خاطر ایشان آن از غبار کدورت رفته این چند از انجلاست **مثنوی** خضر بود زنده ز تاثیر عشق ٭ چشمه
حیوان طلب از بر عشق ٭ شادی دل خرم یار منست ٭ وای بر آن دل که گرفتار منست ٭ عاشق جوان

ذ زبان زنده است ۰ کشتهٔ عشق است و بآن زنده است ۰ عاشق کسی چو شمع که بیند زبی از دو جهان
داشته باشد سری ۰ رو بنظر در گل و در نرگس کند ۰ شب سخن از حلقهٔ سوسن کند ۰ چون گذرد دیده بر امش نهد ۰
چون نگرد جان بنگاهش دهد ۰ اگر ز کیفیت عشق آگهست ۰ هیئت شود در نظرش هر چه هست
عشق نه آنست که از بهر کام ۰ عیش تباه کرده یکی صبح و شام ۰ باشد اگر لذت نفست خیال ۰
هست پاکانت کند پایمال ۰ اهل دلی با نظر پاک باش ۰ بر رخ این نقش دغل خاک باش ۰ میر عبد الباقی
با وفور فضل و کثرت فهم و شجاعت ذات حسن خلقش زیاده بر دیگر صفات بوده و برباعی
بیشتر از دیگر نوع سخن توجه مینموده و این دو رباعی بین الجمهور از وی مشهورست رباعی فریاد ز دست
بیوفایان جهان ۰ افغان ز فریب خودنمایان جهان ۰ خرم دل آنکسی که چون آهوی دشت ۰ بیگانه
شود ز آشنایان جهان ۰ یا رب که ز خواب ناز بیدارش کن ۰ وز مستی جام حسن هشیارش کن ۰
یا چیزم کن که غائبم او را ۰ یا آگه ز حال غم خود دارش کن شتابی بجودت طبع و وسعت مشرب موصوف
بوده و شعر انیک میگوید از انجمله است نظم نیک در هم شده است کار جهان ۰ زلف یار منست پنداری
بسکه آشفته و پریشانست ۰ روزگار منست پنداری ۰ غم بقدر آنچنان شده است ۰ که نگار منست
پنداری توُن ولایتی معمورست و اقسام میوه از خربزه و انگور و انار و شفتالو و زردالو و توت
در آنجا نیک بعمل می آید و انگوریست حسینی نام که مویز آنرا با فستق آمیخته در ظرفها کرده برسم تحفه
بدیگر ولایات میبرند و در فصل بهار گوزن و قریب پانصد بره کشته میشود که از پوست آن فنیمتش بحصول
می پیوندد و در تون بره بار در راز و نهاده بودن میفروشند و از استخوان خرما نوعی فربه میسازند که
زیاده بران تصور نتوان کرد و ازین نوع خصوصیات بسیار دارد که بجهت اختصار از ان درگذشته شرح
در مردم آنجا ارمینماید مولانا معین علامه اشرف فضلای خراسان بوده و الطف علمای زمان
خود بعد از کسب کمال قوطن مالوف مدرسه و خانقاهی در غایت رفعت و زینت ترتیب داده
بتعلیم فضل و کمال نقش افاده بر صحایف ضمایر طلبه مینگاشته تا هنگامی که رایت زندگانی بجهان جاودانی بر

خراسان
تون

افراشت مولانا حسن احسن زمان خود بوده گویند در عین عمل و ولوع بر امور دنیا اشاره شده
شده که بالکلیه خود را از ان باز آورده و بشیوهٔ عزلت و ریاضت روزگار گذرانیده تا هنگامی که بعالم باقی
توجه نموده نظم دل بر احوال روزگار منه ۰ پیچ بر خود باختیار منه ۰ گل مقصود تنگ غنچه ازین خار ۰ خویشتن را توخیره
خار منه ۰ دشمن تست نفس اماره ۰ آرزوهاش در کنار منه ۰ رهگذار بلاست دنیی دون ۰ دل بروا زین
قرار منه ۰ خوشدلی را که نیست زاینجا ۰ چشم بر راه انتظار منه ۰ و شعر اکثر در بعث و منقبت بوده
گویند در وقت فوت هنگام عشق دادن برگ کبود نقش یا علی بر سینهٔ او دیده اند از اشعارش آنچه
بنظر آمده این چند بیت است که صورت تحریر می پذیرد از اوست نظم الهی باعزاز آن پنج تن
که بودند فخر زمین و زمن ۰ که در کار دنیا مرا هیچ کار ۰ بر آری بفضل خود ای کردگار ۰ یکی حاجتم را خدای کریم
بر آرنده آن تو باشی و بس ۰ دویم روز بیم از جانی رسان ۰ که هیبت نباید کشید از کسان ۰ سیم چون
بر کرم اشارت بود ۰ بآن لا تخافوا بشارت بود ۰ چهارم چنانم سپاری بخاک ۰ که آلودگی گشته باشیم پاک
بپنجم چو تن بگسلاند کفن ۰ رسانی تنم را بدان پنج تن میرحاج در ایام خود مقبول انام و منظور خواص و عوام
بوده و قریب چهل سال تبرا از خلق کرده با کس خلطه و مجالست نمینموده و باعث بر اینچنین گفته اند
که روزی که گذر امیر علیشیر بر مسکن وی افتاده جای بر رونقی مشاهده فرموده در خود نمود که جاییش را افتاده ای
سامانی بکار برند چون میرحاج منزل خود را از نامحرمان پیش برید با خود گفت که گویا منزل ما را از زول کرده اند
و در ساعت رو بصحرا نهاده بکوهی رسید در آنجا غاری مشاهده نموده هم آنجا توقف کرده تا هنگامی
که جان بقابض ارواح سپرده این چند بیت که نوشته میشود از وی می آید نظم قصیده بر روی تو چه چمد غیر بلرزد
دل عاشقان تو در بر بلرزد ۰ همی لرزم از چشم مست بد انسان ۰ که از دست مخمور ساغر بلرزد ۰
برخسار آتش فروزا رد آتشی بهر جانب از آتشش آذر بلرزد ۰ بروی تو میلرزد آن زلف ز انسان ۰
که از فرق شمشیر حیدر بلرزد ۰ امیری که از زور تیغ او ۰ همه پیچ و باروی خیبر بلرزد ۰ بخشم ار سخن سنج گوید نگردی
چو سیماب چرخ مدور بلرزد ۰ بخشم غضب ار سوی ارض بیند ۰ زمین چون گنهکار محشر بلرزد ۰ چو جولان

و به توسن تند سرکش در زیر ریمش هفت کشور را طی کرده * مولانا حیرتی بفصاحت بیان و طلاقت لسان
موصوف بوده بسیار بذله گو و شیرین گفتار میزیسته و در مجالس نکته پردازی نام بر آورده و دقیقه از مجالس
افروزی و دقایق آن فوت و فروگذاشت نمینموده و بسخنان نمکین و کلمات شیرین باعث انبساط
خواطر میگشت نظم به نیکو سخنهای جادو فریب * ربودی ز اعلی و ادنی شکیب * چون از غمی
زاد از شین فغم کرد از وطن مالوف بر آمده عزیمت عراق نموده بتدریج در فن خود فایق و مشار الیه
گردید تا آنکه غزلی در آن حین بگفت که این بیت از انجمله است نظم از حسد امروز زاهد منع ما از باده
کرد * مو زنگی آن نامسلمان از غم فردای ماست * چون خسرو ایران شاه طهماسب صفوی در امر معروف
و نهی منکر مبالغه تمام بجای می آورد و بعضی از نمامان از روی کنایه آنرا بعرض شاه مزبور رسانیدند و بعضی
از آنکه رنگی این سخن رو میکرده و مجول حسود موثر افتد قرار بر فرار اختیار کرده خود را بجانب گیلان رسانید
و بعد از چند سال قصیده در منقبت حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام گفته روح مطهر آنحضرت
را شفیع گناه خود ساخت شاه طهماسب که خود را از معتقدان و بندگان با اخلاص میدانست
رقم عفو بر جریده جرایمش کشیده و برا طلبداشت و بعضی گفته اند که شاه مزبور امیر مومنان را شبی
در واقعه دیده که بکتابت قصیده حیرتی مشغول اند و آن باعث شده او را طلبداشته بعد از آن
معظم سیر آل محمد مخاطبش گردانیده لوای عزتش را باحسن وجهی بر افراشته این بیت مطلع آن قصیده است
نظم بهیچ خانه رهم نیست باشه دو سرا * توئی چو شاه ولایت ولایتی بخدا * بهر تقدیر صاحب دیوانست
و در مضمار اقسام اشعار کمیت اندیشه را بجولان آورده آنچه نوشته میشود سطری از آن کتاب و قطره
از آن سحابست نظم مشتری گه گردد دل کامجوی ما * ای شرم روی ما اگر آری بروی ما * داریم آرزو که
گشاید خدا دری * کز خلق بسته است در آرزوی ما * مشکن سبوی ما که مبادا چو ذوشکست *
مینای چرخ بر سر جام و سبوی ما * چارده سال بتی گر بکف آید عمریست * ورنه از بودن صد ساله بقا
فایده نیست * ما در جهان بغیر بتان معتقد نئیم * کافر بود کسی که بدین اعتقاد نیست * هردم آغوش

خود از شوق زهم باز کنم * مرغ خواهم شوم و سوی تو پرواز کنم * چه شبهای دراز هجر دیدم * بدین ده روزه
عمر کوته خویش * آشنائی بتو را کی تمام میخواهد * کاش از تو بیگانه توانم کردن * حیرتی گفتی از من شنو که
عمر را بی‌باش * شنو خوب بیر نکو را معتقد باش هر کی باشد رباعی ای آنکه دوای درد مندان از تست
ابر از تو بگریه غنچه خندان از تست * هر چند گناه بی شمار از پیشست * چشم کرمم هزار چندان از تست
موالی در طبابت گوی از اقران ربوده اکثر اوقات در ردیف مصاحبت شاه باقی
روزگار میگذرانیده احیانا شعری میگفته از انجمله است نظم هر کس که زد بمهر علی همچو صبح دم از دل هزار
شعله نور شرر زند علم * مولانا نثاری بانواع فضیلت و لطف طبع موصوف و معروف بوده در
انشای صغیر و کبیر خود را یکسان مینموده و عشق و ... در الکنوح متبحر بوده در علم نجوم و هیات متبحر
از دیگر علوم اظهار مهارت میکرده از وادی شاعری اسلوبیت موسوم بصبر و تذرو و دیگری
دیوانیست مشتمل با اقسام اشعار و این چند بیت از انجمله است نظم اگر محراب مسجد طاق
ابروی بتان بودی * بکنشتی عوض شامل قیامت کیمیاز از من اگر کردی و دست بی از هواشین
مهمان مردمان شو و در دیده نشین * ای تیر بار از نظرش چون فتاده * مام افتاده ایم به پهلوی شاه نشین
بجائی دست زن در پایه عشق * که گرد دست ما مینی سر زمینی * هوائی طبعی در غایت درستی و فهمی در
نهایت راستی داشته و هم فهم شعری میگفته این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است رباعی هر دو ن
که میرسد بشبی بنالش * چون نیک نگری نقص احوالش * مرگست که میرسد باقلیم وجود * عمر است که میرود
باستقبالش * ذوقی شاعری با ذوق بوده و شعر را در غایت خوبی میگفته این بیت از وی بیاد آمد نظم
هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم * کین وصالیست که دیدی شب هجرانش نیست * الفتی بشیوه قناعت
روزگار میگذرانیده چه عطش مطلبش بهره اشتغالی میزد و صفای خاطرش با آلودگی شکستگی میباید و شعر را
نیک میگوید این ابیات از منظومات او نوشت نظم دیوار ستم اگر بسر عاشق اگر افتد * بر دامن او
گرد شکایت ننشیند * هر کس که بدر بوده دیدار تو برخاست * از پای طلب تا بقیامت ننشیند * خر

دیار کرم کوهستان ای بر فرق کوشش کرکن تا بابی در دهر **قهستان** ولایتی وسیع است و مردم
کاملی با زینت و صاحب ثروت است از اکابر بسیار برخواسته اند و اکثر نویسنده و حساب دان
اکرچه بعضی را غالی منسوب میسازند اما مردم نیک اند و در غایت نیکی میباشند و طول و عرض
آن ولایت را چهار صد در چهار صد فرسنگ گرفته اند و مضافات قهستان بنوکست که یکی از آن طبس است
و دیگری پنج ده است و دیگری دشت بیاض و اصل شهر وی قاین است که تالی اکثر بلاد است
و مزار فیض آثار ابو ذر غفاری در بیرون شهر بدامن کوهی واقع است و هفته یکروز صغار و کبار آن
دیار بطوف آن مزار رفته آرزو و مراد از آن مکان فیض آثار به پایان میرسانند و در یکی از موضع قاین
موسوم بخشت کو هست غاری در آن کوه که هیچکس بعمق آن نرسیده و در بیکاه غار مذکور آمده است
که در زمان سلف جمعی از سادات با کافران مقاتله دست داده و در حین هزیمت رفته
در این غار مختفی شده اند و از آن زمان تا حال بهمان نوع مانده اند که اصلا اثر پوسیدگی در هیچیک از ایشان
از آن مفهوم نمیشود چنانچه بعضی نشسته و بعضی خوابیده اند و یکی از ایشان زخمی بر سر دارد که هر گاه دستار
کهنه از زخم بسته اند باز میکنند خون در سیلان می آید و الحال المکوم ناحیه سادات مشهور است
وجهی مجاوران در آنجا میباشند که سالی یکمرتبه آن کهنه را لباس میپوشانند چون پاره از احوال قهستان گذشت
الحال مجملی از مردم آنجا نیز نوشته می آید **شمس الدین محمد بن امین الدین** از مشایخ کبار و اولیای
روزگار بوده و در هرات بجوار رحمت الهی واصل گشته این رباعی از وی می آید **نظم** خلق خوش تو
بهار در باغ تو بست • تسلیم در خار چشم و چراغ تو بست • ور ز آنکه نمود نام اندام وصف تو
محرومی از این صفات داغ تو بست • **نزاری** را بعضی موحد و عارف میشمارند و بعضی از
طبقه اسمعیلیه اش میدانند چنانچه در حبیب السیر بنظر آمده که المستنصر بالله اسمعیلی بخشت پسر بزرگ
خود المصطفی لدین الله نزار را ولیعهد گردانیده بود و بعد از چندگاه روزی رنجیده وصیت
فرمود که برادرش المستعلی بالله قایم مقام باشد بنابر آن بعد از فوت مستنصر اسماعیلیه دو فرقه

شدند زمره بنابر اصل مذهب که اعتبار نص اول دارد بامامت نزار قایل گشتند و نام او خلق بآن کردند مثل
حسن صباح و اتباعش و نزاری نیز آن مذهب داشته و اینکه نزاری تخلص میکرده باعث این بوده بهر
تقدیر در شاعری بساحری نام بر آورده از نیکو طبعان این طبقه است و شورش جلد در تصوف و موعظت
آنچه نوشته میشود برگی از آن چمن و جرعه از آن دنست **نظم** فراق یار گرامی عظیم دشوار است • علی الخصوص
کسی که دل گرفتار است • قیامتی که بدان وعده میدهند الحق • فراق یار عزیز است و سخت دشوار است
ابدال حصار همت مردان پناه کن • دنیا و دین مرتبه تسلیم راه کن • آیینه ایست نفس و رو نقش او روا است
هر گه که پیش روی تو برخاست آه کن • دل با خدای دار و به بتخانه راز گوی • در کعبه باش و روی به هر سو که خواه
کن • دریغ صحبت یاران و دوستان قدیم • که داشتیم بخوبتر ای نازنین نعیم • بهشت شاهد با دوستان
کدام بهشت • بجز مواجه با دشمنان کدام جحیم • شکایتی بود داری نمیتوانم گفت • که هیچ خصم نکرد آنچه یار
کرد و برفت • مرگ به از این زندگی کین زندگی • هر دمم در محنتی می افکند • نیست کس را در جهان آسایشی • هر کرا
جا نیست جانی میکند • منوش زدود و دوزخ آکنده است • هرکه او بوی عشق نشنوده است • مگر مطلع
لیلی دگر نه برناید • علاج کمید المجنون بدست صد بقراط • بر لبم گر خنده هر گز ندید الا مگر • ده میان گریه از احوال
خود خندیده ام • چو حلقه بر در جانان زنی و بکشاید • باعتقاد نزاری در بهشت آنست **کوشکی**
از نظمهای سلطان سنجر بوده و همواره بسبحان الله و الغرب و کمتهای اعجب زنگ کدورت
از خاطرها میزدوده و در حینی که سلطان سنجر از جماعت غزان شکست یافته این دو قطعه انشا
نموده **قطعه** ای خسرو زمانه و سلطان روزگار • خود را ز فرو زکار به هراسان چه میکنی • بر تخت ملک سال
تو چون سی و پنج رفت • ز این پس هوای ملک سلیمان چه میکنی • تو پادشاه روی زمینی بجنگ غز
لشکر مکش خصومت ایشان چه میکنی • گر دوستی کنو که مرا گوی حکیم • با من مگو خصومت ترکان زهم
میکنی • داری منی دو نان که کفاف تمام تست • این آب و این زیادتی نان چه میکنی • لوت و شراب
نقل و دل شاد حاصلست • از خان و مان سفر زمستان چه میکنی • او شاه عالمست ز ملکش گزیر نیست

تو قلتبان بگو خود جان چه بکنی اصلت بر تاریخ است انشت بگو تنگ آخر تکی بگو که بختیان چه بکنی
بار دیگر از برای جنگ غزه لشکر سلطان علم بر افراختند چون مجال تیر و شمشیر یکیشان نبود همچنان با گیرش می
انداختند هر کرا نیست عقل و مالش هست روزی آن مال مالش بدهش اکثر را عقل هست و مالش
نیست روزی آن عقل بالشتی خندش امیر حسین صلاح برجندی بار باست دانی گسی را جمع ساخته
از بزرگان ارباب فضیلت میر نیست و گاه گاه شعر گفتن را علاوه کمال گردانیده دری از بحر خاطر
به ساحل بروز میرسانید این چند بیت از آنجمله است نظم زخم هوای نگاری بجون خضاب کند
که عالمی بسر غمزه خراب کند چه فتنهاست در آن نوک ناوک مژگان که صد هزار دل از درد خون
ناب کند ملطف یار که جانم کرشمه خونخوار او جان کند که سر زخم بار باب کند چنان بدرد بنالم که زهره
با گردون ببان کندم ربا با اضطراب کند مولانا محمد بن حسام مشهور به ابن حسام از اخیار
انام بوده منظومات بزرگ خاوران نامه است که حالات و کرامات مظهر العجایب علی بن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام را بیان نموده و دیگر دیوانیست مقصل اقسام شعر که این ابیات اندکی
از آن بسیار است نظم دوشم همین وقت سحر که گذرگاه بود دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر دوره که چون سرمه مرا در نظر آمد برخواسته از دیده صاحب نظری بود هر سرو دل آشوب که در چشم
من آمد چون نیک بدیدم ز قد سیمبری بود از طعم لب نوش دهانی اثری داشت هر شاخ نبات
که او را ثمری بود در هر قدمی دیده بحسرت بگشادم دیدم که بر زیر قدم فرق سری بود ای غره بدین مسکن
ده روزه خاکی بگذار که منزلگه مقام دگری بود جا نیست جهان برگذر راه سلامت در چاه نیفتاد
کسی کش بصری بود ابنای زمان بین که چه بی غم بسر آرند خود یاد ندارند که ما را پدری بود از تیغ حوادث
شد آنکس که گذر کرد جز آنکه ز تسلیم بدستش سپری بود از هر که جز جستم از این راز نهانی و ناوکاو بیرجو
من بیخبری بود بیچارگی خویش بهر کس بنمودم او خود ز من شیفته بیچاره تری بود دیگر بگشتم ز سینه آتش گرفته
آئینه فلک شود از دود آن سیاه مویم سفید گشت هنوز از سرم نرفت سودای طره چو شب چهره چو ماه

امروز نفس من که رشتاه گردید هم که کار من همه دور و دشوار و تباه و در پیش من عقوبت و از پس طامت
آری نکرده ایم پس و پیش ره نگاه دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی قدم در کوی وحدت نه که خود را در
امان بینی چرا تسلیم جان کردن ترا دشوار می آید بده جان را باسانی که یار دلستان بینی تو ساز رحلت
اکنون کن که در دست اختیاری هست که ناگه اختیار خود بدست دیگران بینی مشو غره بر عنائی
رها کن زینت زیبائی که ناگه دیده بگشائی نه این بینی نه آن بینی هم کف در کفن باید نگار اندر فرو ریزد
تنی کاو را ز زیبائی لباس اندر میان بینی جهانداران با فر پرویان بت پیکر کنون بر خاکشان بنگر
که مشتی استخوان بینی مولانا فصیح الدین محمد نظامی که در علم ریاضی و هیئت سرآمد حکمای بلند منزلت
بوده و شرح بر چغمینی و مولانا جلال الدین محمد واعظ و مولانا جمشید که در سلک صدور ابو الغازی سلطان حسین
میرزا انتظام داشته و مولانا عبد العلی برجندی که جامع معقول و منقول بوده و در نجوم مهارتی داشته که جهة
معیشت اولاد خود هشتاد و سه سال تقویم استخراج نموده و مولانا افضل که از فحول علمای این عصر بوده از
ایزاد آن دیار اند آصفی ولد خواجه نعمت الله است که چندگاه بوزارت سلطان ابو سعید قیام می
نموده و مشار الیه صفای ذهن سلیم و ذکاء طبع مستقیم اتصاف داشته گاهی در سایه تربیت امیر
نظام الدین علیشیر بسر میبرده و گاهی همت بر ملازمت بدیع الزمان میرزا میگماشته امیر سلطان
ابراهیم امینی تاریخ فوت وی را چنین یافته نظم چون آصفی آن چشم خرد را مردم ور ابر اجل گشت نهان چون
انجم پرسید دل از من که چه آمد تاریخ گفتم ز برات آمده روز دوم و دیوان غزل وی امروز متداول است
آنچه نوشته میشود از آنجمله است نظم ساز آباد خدایا دل ویرانی را نا پدید مهر تابان هیچ مسلمانی را چهره
لاله رخان بهر عتابم مفروز بر سر آتشکده مپسند گلستانی را میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول
تو که در ساخته قطره بارانی نیکر توتن را سرو برانداز هی سامانی سرو سامان که دهد بی سر و سامانی را آصفی
کیست که توحید تو گوید هیهات حد وصفت نبود هیچ مسلمانی را بسواد خط خوبان چه رسد در
ماند نکته دانی که سبق میدهد افلاطون را سرو دستی چشم ترا گشت بندد مگر مردم چشم تو سر و داد کسی در چمن آتش

از رخساره گل در گرفت • سوخت چندانی که بی رنگ کنر گرفت • بر بام سری شاه که با نازد کوس
دانی سحری چه بود آواز خروش • میکرد ز تخت حفظ درداد درد • میگفت زعمر رفته افسوس افسوس مولانا ولی
لطیف و تحیت و محاسن سیرت اتصاف داشته حمایل عزت از چهره احوالش تابان بود و جمیع کمال از
مطلع اوصافش چندان و مردم خراسان خصوصا اهل سیستان از زار تا ثمین وا آن دیار همه در مقام
انقیاد و اعتقاد وی بوده روزگاری مهنا داشت تا لوای عالم مخلد برافراشت اگرچه دیوانش متداول
اما درین وقت بهان مقید نا شده بیتی چند که از هر جا بنظر آمده صورت ایراد پذیرفت نظم ای عمت بعدم
یاد جانی سوخت شوق تو مرا تا دانی • درد دل با تو نگویم ز رسم که مرا درمان دلم درمانی هست و در میکده عشق
مرا با وجود همه بیسامانی • سینه همچو صراحی در جوش و دیده چون قدح ریانی • یک دل هیده چندین غم دل یکه
سر و این همه سرگردانی • عمر رو کرده به بیهوده روی • بخت خو کرده بنا فرمانی • مهره طالع از گردش چرخ • مانده در
ششدر سرگردانی • بعد ازین چاره ندارم که کنم با [illegible] اظهار غم پنهانی • پسر عم نبی زوج بتول • شاه مردان علی
عمرانی • ای برادر اق فنا میم ممات • غضب [illegible] که پیشانی • شده در مکتب دانائی تو • عقل کل مستقبل
از نادانی • گر شود ابر کف قطره فشان • قطره شاید که کند عمانی • ور شود لطف تو معمار چمن • خس و خاشاک
کند ریحانی • شرح احوال پریشانی دل • همه خوانند و تو هم میدانی • ور دهد یار کرم امروز کسی • هست حاصل که کند
دهقانی • وقت آنست که اشکم • قطره چند فرو افشانی • کشت امید مرا آب دهی • آتش حرص مرا
بنشانی • کارم افتاده که [illegible] ای مرکب • چو مرکب خور آسمان سیر • بدبین همچو فجا و مردود
چو نقد قلب بدنقش چون زمانه و بدبوی همچو قیر • کاهل چو صبر ولنگ چو عذر گناه کار • دلا غری چو بیدجه [illegible] شد
جای که نه کاهل طبیعتی که اگر معنا نیش باشد سمند عمر صورت صبا سیر کر لفظ فی المثل بودش عرصه گاه
بیرون شدن ز عرصه آن هست ناگزیر • نام عومش اگر حرف کن شود مر قوم سرزد که سبقت بر حرف
کاف گیرد نون • زبان زنبر عومش اگر سخن راند بکوش [illegible] از لفظ جا کند مضمون • جان فدا باد سری را
که با ما آن رسد بهان در دیم که درمان رسد بخت ما را چه که خوی تو اقالیم [illegible] که کند عده و هر کس

آن زنده

آن زسده • گشتم جفا و نگویم بکس شکایت تو • که [illegible] امید ندانشد از حمایت تو • ز لسکه درد دل من بحجت آمیزات
برنگ سکر او میشود شکایت تو • رقیب مانع صلحم چه میشوی بگذار • که مرگ بیش و لی بهتر از حمایت تو • در محشر
اگر لطف تو خیزد شفاعت • بسیار بکردند و که کار نیامد • تخمی بگو که برندهم از سحاب لطف • یکقطره مرحمت
کن و برآتشم نکار • بهزار داغ غم بر دل است و حیرانم • که گر تو رحم کنی چاره کدام کنم • منعم مکنی ز درش مدعی مگر
دانسته که از درش آواره میشوم • هرچند میکنیم که چوازدو رحمت • خود را العالمی نمایم نمیشود • امی لقبی که
انبیا اعلم بود • احمد نامی که سرور عالم بود • زان سایه بدو نبود و همراه که بود • محرم جائی که سایه نامحرم بود •
هنگام جدال خصم کوته اندیش • دل به تمکن از شکستن لشکر خویش • زلفت سواد لشکرت کرمثل • هر چند
شکست بیش عنائی پیش • شبدیز تو آن برق تک کوه بدن • گر تاب سمش چو موم گردد آهن • از تیزی [illegible]
چو سخن راند نطق سبقت گیرد بر هم اجزای سخن • با آنکه عمت به دشمنی تیغ افراشت • دل دامن دوستی
از کف نگذاشت • این دوستی نگر که صد دشمن را • از بهر دل تو دوست میباید داشت خسروی
در سلک ملازمان شاهزاده عالم و عالمیان شاهزاده سلیم منخرط گردیده اگر خطوط را در غایت جودت
تحریر مینماید و در تیر اندازی مهارت تمام دارد و از منظوماتش آنچه لایق ایراد باشد این ابیات که رقوم
میگردد نظم کسی که مدحت شاه نجف شمار کند • برآورد منش الحق [illegible] افتخار کند • گند سنان تو با جان دشمنت
کاری • که عاقبت کیفیتش روزگار کند • سزد که دیده اعمی بدو شود روشن • ضمیر پاک تو گر یادی غبار کند •
بیاد ریح تو چون چه دوستان در دل • خطوط ابرو در صلب سنگ کار کند • یارم که کلیوه نقد هستی برده • از
ویر رواج بت پرستی برده • چندان نمکش هست که گر عکس لبش • در جام فتد ز باده مستی برده • بقائی
لطیف طبع موصوف بوده و اشعارش معانی خاص بسیار هست آنچه نوشته میشود از وی می آید بیت در
حسن تو بر رسند اگر زخوم راست • زصد هزار بکویید یکی لم [illegible] جاست • من از زنخ مژگان به شبقه ز شادم
که از قفا یکدلم آنچه زیست تبر کیاست • شبی که نا دنکرا م فلک براه زفت • بلی فغان من این سر الگا
عصاست • بکشتگان ره عشق نجنگد • که جسم کرده خود سرشت جان نشان کویاست بسطام شهری محتشم

واز خواص آن شهر یکی آنست که گرد آنجا عاشق نشود و درد چشم نبیند و نیز آورده اند که در آن ولایت آب
تلخیست که گنده دهن را دفع کند و بواسیر را بکشد و از آن شهر همیشه بوی خوش بمشام رسد و چمن بسطام از جاهای
با نامست و آن مرغزاریست که از غایت لطافت حکم فضای جان دارد و بوفور فیض هوا غیرت
روضهٔ رضوان از سبزه و انگشته موجود در آنجا اخضر و دیع داده و در یکی از مضافاتش ایام جاهلیت که اگر
ناپاکی در آن اندازند البته باعث باد و طوفان گردد و مادام که آن ازار نیاورند تخفیف نیابد و از همه خوشتر و بهتر
مسکن و مولد سلطان العارفین شیخ ابو یزید و شیخ ابو الحسن خرقانیست قدس الله سرهما شیخ ابو
یزید طیفور بن عیسی بن سروشان اکبر مشایخ و اعظم اولیا بوده تا حدی که جنید گفته که بایزید در میان
ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و از سخنان شیخ ابو سعید ابو الخیر است که هیجده هزار عالم را از بایزید
پر می بینیم و بایزید را در میان نمی بینیم آورده اند که چون در حالت جنید از عرش بگذشت راه نیافت و سیزده
وسی سال در بادیهٔ شام بی خوابی و گرسنگی کشیده و صد و سیزده پیر را خدمت کرده و بعد از آن ملازمت امام
جعفر صادق علیه السلام نموده و هرچه یافت از آنحضرت یافت نقلست که چون بسر روضهٔ
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم رسید گفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضهٔ سید
المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم جواب آمد که علیک السلام یا سلطان العارفین چون کار او بلند شد
و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نگنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ گفت مرا چرا بیرون میکنید
گفتند از آنکه تو بد مردی گفت نیکا شهری که بدش بایزید بود یکبار در خلوت بود و بر زبانش رفت که
سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند که بر زبان تو چنین رفت شیخ گفت خدایتان خصم
و بایزیدتان خصم که یکبار دیگر اگر این بشنوید مرا پاره پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد تا بعد از چند وقت
چنان اتفاق افتاد که این سخن بگفت قصد او کردند و در خانهٔ شیخ بر شدند چنانچه چهار گوشهٔ خانه پوشیده بود
اصحاب خشت از خانه باز میکندند و کارد میزدند چنانچه کارد خم میگشت چون ساعتی برآمد آن صورت
خورد شد و بایزید پدید آمد و در محراب چند صوره کشته دیدند چون حال باز گفتند شیخ گفت بایزید این است

که می چیند آن بایزید نبود نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه بود که هر هزار بر روی آب میرفتند و بر هوا
می پریدند با این جماعت به دیدن بایزید رفت بایزید گفت ای احمد تا چند سیاحت و گرد عالم گردیدن
احمد گفت که آب که یکجای بماند گنده شود بایزید گفت چرا دریا نباشی تا تغیر نپذیری پس بایزید سخن
آمد احمد گفت فروتر آی تا فهم کنم و این سخن هفت بار بگفت و او فروتر آمد بعد از آن فهم کرد شخصی
از امر معروف و نهی منکر پرسید گفت در ولایتی باش که امر معروف و نهی منکر نباشد و این هر دو در ولایت
خلقست نه در حضرت خالق از سخنان اوست که بنده را هیچ به از آن نیست که بی هیچ باشد
چون بی همه باشد گفت محبت آنست که بسیار خود را اندک شماری گفت چنان باش که نمائی یا چنان
نمای که هستی گفت سوار دل باش و پیادهٔ تن گفت آتش دوزخ ما آن نکند که نفسی کند هذه من انفاسه
القدسیه رباعی که شاه کشش طرهٔ لیلی باشی گر بر سر مجنون همه سودا باشی که آب رخ جمال یوسف گردی
که آتش خرمن زلیخا باشی گر قرب خدا می طلبی دلجو باش و اندر پس و پیش خلق نیکو باش خواهی که چو
صبح صادق القول شوی خورشید صفت با همه کس یکرو باش شیخ ابو الحسن خرقانی سلطان سلاطین
مشایخ بوده نقلست که دوازده سال در خرقان چون نماز خفتن بگذاردی به بسطام رفتی و بر تربت
سلطان العارفین روی بر خاک نهادی و گفتی بار خدایا از آنچه بایزید را داده ابو الحسن را نیز قلیلی ده
و باز گشتی و نماز بامداد را با اصحاب بگذاردی بعد از دوازده سال از تربت بایزید آواز آمد که ای
ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی باز دار که مردی امی ام و قرآن نیاموختم
آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه مرا داده اند از جهت تو بود گفت شیخ که تو بدو بیست و اند سال پیش
از من آمدی گفت آری و لیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان بآسمان می شد
سی سال بود تا بخداوند بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید آن نور را شفیع آور تا حاجت
تو برآید گفتم خداوندا آن نور چیست هاتفی آواز داد که آن نور بنده ایست خاص که او را ابو الحسن
گویند او را شفیع بردم مقصودم حاصل شد شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهارم رجب

قرآن بیاموختم و در روایتی آنکه بازید گفت فاتحه آغاز کن چون بکرمان رسیدیم قرآن ختم کردم نقلست که چون
ابوسعید بصحبت شیخ رسید گفت دستوری ده تا چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست لیکن
بموافقت تو بشنوم چون چیزی بگفتند شیخ سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله
دیوارهای خانقاه بموافقت او در جنبش آمدند ابوسعید گفت که باش که بنا خراب شود پس گفت
بعزت احدیت که اگر منع نمیکردی آسمان و زمین موافقت را در رقص می آمدند نقلست که چهل سال
سر شیخ بالین نرسید و درین چهل سال نماز بامداد بوضوی نماز خفتن گذارد آورده اند که شبی نمازی
کرد آوازی شنید که هان ابوالحسن خواهی آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا همه ات سنگسار
کنند شیخ گفت بار خدایا میخواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچکس
دیگر سجده نکند آوازی آمد که ای ابوالحسن نه از تو آن و نه از من این بار گفت آنچه در دل منست
اگر قطره بیرون آید جهان چنان پر شود که در عهد نوح علیه السلام پر شده بود نقلست که ابوعلی سینا
بآوازه شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق شیخ رسید شیخ بهیزم رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش جواب
داد که آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین بسی جفا بگفت چه زنش منکر وی بودی ابوعلی عزم صحرا
کرد شیخ را دید می آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی از دست رفت گفت شیخا این چه
حالتست گفت آری تا بار چنان گرگی که زنست نکشی چنین شیری بار تو نکشد پس بوثاق
آمدند ابوعلی بنشست و سخن آغاز کرد چون پاره بگفت شیخ گل در آب داشت دلش بگرفت
و برخاست گفت مرا معذور دار که این دیوار را عمارت میکنم چون بر سر دیوار رفت
تیشه از دستش بیفتاد ابوعلی برخاست تا آن تیشه بوی دهد پیش از آنکه بیاید تیشه برجست
و بدست شیخ باز شد ابوعلی یکبارگی از دست شد و بعد از آن ایمان او پیدا شده از فلسفه بطریقت
کشید چنانچه در این باب حاشیه نوشته من معجزات انفاسه رباعی تا کفر نشی تبتی بتو یار نبود و گر بتی شبی بهر تی
قرار نبود از آنکه میان بسته زنار نبود او را بمیان عاشقان کار نبود و ارم دلکی که با هر اندیشه که داخت خراباد

خراسان
دامغان

تو بر صفحه خاطر نگاشت * یاد تو چنان فرو گرفتش که در او * گنجایش هیچ چیز دیگر نگذاشت ضیاء الدین
عمر بسطامی با بزرگی ظاهر بحر فضل او بسی طامی بوده و گاه گاه دینار علاوه فضل و کمال کل نظمی در بوستان
خاطر میشکافیده این ابیات که صورت ارادی می پذیرد از انجمله است نظم بی مهر تو دل صواب نبود
زیرا که بجز خراب نبود * هر دل که بدست عشق افتاد * جز سوخته و خراب نبود * بی زخمه گوشمال مطرب
هیزم بود آن رباب نبود * در عشق بسی سوال باشد * کانرا هرگز جواب نبود دامغان در جوار بسطام
واقع شده و در آنجا چشمه ایست باد خوانی نام هر گاه در کوی آن نجس چیزی آلوده ساخته در آن چشمه
اندازند هوا در حرکت آید و هر که از آن آب بخورد مستفرغ گردد و بعضی گفته اند خاصیت که این
خاصیت از بو بعل آید بکنان المکان یکی ابوحفص است رحمة الله که از بزرگان صوفیه بوده
در نفحات آمده که یکی از اولیا گفته که در مدینه بودم ناگاه مردی عجمی بزرگ بر سر دیدم که وداع حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کرد و بیرون رفت من نیز از عقب وی بیرون رفتم چون آمد بکی
راهی رفت مرا دید گفت چه میخواهی گفتم اراده آنست که با تو همراهی کنم وی منع کرد و الحاح
بسیار نمودم تا التفات فرمود و گفت چون لابد است دمی آی باید که قدم ننهی الا جائی که
من می نهم گفتم چنین باشد و الله تیز رفتار تر پیش گرفت چون پاره از شب بگذشت روشنائی
ظاهر شد گفت این مسجد عایشه است تو پیش برو یا من گفتم هر چه تو اختیار کنی بعد از آن وی
برفت و من بخواب شدم سحرگاه بمکه آمدم و طواف کردم و برگشتم و بخدمت ابوبکر کتانی رفتم
جماعتی از مشایخ پیش وی نشسته بودند بدیشان سلام کردم شیخ ابوبکر مرا گفت کی رسیدی گفتم
همین ساعت گفت از کجا می آئی گفتم از مدینه گفت چند وقت است گفتم دوش برآمدم
ایشان در یکدیگر نگریستند و من احوال را با شیخ بگفتم گفت آن شیخ ابوجعفر دامغانیست و این در
جنب حال او اندکیست منوچهری از شعرای زمان یمین الدوله سلطان محمود غازی بوده و چون
از مر ثروت رمه و قسیب بسیار داشته بشصت گله اشتهار داشته و دیوانش امروز متداول است

این ابیات که نوشته میشود ازان منجانه‌سوئی و ازان لجه‌جوئیست نظم شبی گیسو فرو هشته
بدامن • پلاسین معجر و قیرینه گرزن • شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک • چو بیژن در میان چاه او من •
مرا در زیر ران اندر کمیتی • نه بد نعل و نه بد زین و نه توسن • عنان برکرده بر دشت • فکنده • چو دو دمان
سیه بر شاخ جیدن • دمش چون اژدها بند بر بشیم • سمش چون زاهن و فولاد هاون • چمیر اندم فرس را
من بتعجیل • چو انگشتان مرد ارغنون زن • سر البرز بر زد قرص خورشید • چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده • که هر ساعت فزون گردش روغن • ز روی ماه دیه بر خواست گردی • که گیتی کرد
همچون خرادکش • چنان کز روی دریا بامدادان • بخار آب خیزد ماه بهمن • بجستی هر زمان از میغ
برقی • که کردی گیتی تاریک روشن • چنان آهنگری کز کوره تنگ • شب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی شد که موی • مردمان کردی چو سوزن • زمهر اسلیما برخاست هر سو • دراز
آهنگ و پیچان در زمین کرد • چو سکان عوانمزی معزم • تنگ خیزد نغابانان ز مین • بدرگاه سپهسالار
مشرق • سوار نیزه باز خواره اوزن • بهمتن کارزاری کو منیژه • گذارد راز درگوش بهمتن • بساز چنگ
بیاور دوبیتی در خزی • که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب رزی • ز ذات علی هر جا که کاردی •
نسیم جودی هر جا که کجا بودی • نگاه داشتن دوست راز کید زمان • هزار قلعه سنگین و صد هزار زن
خرابی دعا کنم مرزا که شاعر گفت • هزار سال زی صد هزار سال بزی • آمد شب و وز خواب
مرا بیغ عذابست • اندیشه بیاد آنچه مرا داروی خوابست • چه مرده جفته که بیدار
باشی این چه دلیل آری و آزاج جوابست • سخنم عجب آید که چگونه نبردش خواب • آنرا که بگنجانم
در کم قطره شرابست • وین نیز عجبتر که چو زد باده بر خشک • بی ناله زیرش همه سرخ شتابست
اسبی که صفیرش نزنی خوش نخورد آب • نه مرد کم از اسپ • نه کمتر از آبست • خواهم که مرا
من جانا که چه خود داری • یا از چه پراکنده یا ازچه بیازاری • گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر • صد کینه دل
گیری صد اشک فروباری • بد خو شدی خونین بدخوبت که کرد آخر • بدخوتر از آن خواهی گشتن سر آن داری

[illegible]

نیکوست

نیکوست بچشم من در پیری و برنائی • چون نیست بطبع من در خواری و بیزاری • جنگی که تو آغازی صلحی که تو
سوزی • شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری • دل را امیدست تو دانی که هوای تو کند • لب من فتنه
خاک کف پای تو کند • چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی • تا چو تو جای که تو نیز دعای تو کند • جهانا چه بد
مهر و بد خو جهانی • چه آشفته بازار بازارگانی • بهر کار کردم ترا آزمایش • سراسر فریبی سراسر زیانی • چه
روز ویران کنی کار ما را • نترسی که یکروز ویران بمانی • دگر آزمایش صد بار دیگر • جهانی جهانی جهانی جهانی
خوشم خفته دو خوشم روی آنکه او میبیند • خوشم جوانی و این بوستان و این برگه • اگر فساد کند هر که او بجنبد در
بسا فساد که در تیز لست • در مکن • منیذ تلخ چنانکه گوری و چه سوزی • شیشه سیم چو بی سکه دیده با سکه
بر خاطر مهر تنویر مطالعه کنندگان این اوراق پریشان مخفی نماند که تا حال آنچه خامه فقیر نقاره ذکر
آن مبادرت نموده تعلق بخراسان داشته مگر چند شهر از ماوراءالنهر و غیره که در این سمت در این
اقلیمست و بعد ازین آنچه نوشته خواهد شد تعلق بعراق عجم خواهد داشت نظم بیا باغبان خرمی
ساز کن • گل آمد در باغ را باز کن • ز جعد بنفشه برانگیز تاب • سر نرگس مست برکش ز خواب
سهی سرو را بال برکش فراخ • که آید گل کبک گل شاخ شاخ • اصفهان از بلاد معظم ایرانست نظم اصفهان
که اهل جهان جمله متفق برآنند • که در آفاق چنان شهر معظم نبود • اگرچه بعضی از حکما از آن بسبب طول
و عرض از اقلیم سیم شمرده اند اما اصح آنست که داخل اقلیم چهارمست چنانچه ازین بیت شیخ اوحدی
مستفاد میگردد نظم طولش از خالدات نوم • عرض از خط استوالت لدو • در بنای اصفهان اختلاف
بسیار کرده اند بعضی گفته اند که اصفهان بن فلوج بن لوطی بن یونان بن یافث بنا کرده و برخی
از ابنیه اصفهان بن سام بن نوح بینا شده و ابن درید آورده که اصفهان لفظ مرکب است از
اسپ که بمعنی شهر است و هان بمعنی سواران که معنی تمام این لفظ شهر سواران بوده باشد
و جمعی گفته اند که اصفهان نام تمام کشور است و در عجایب البلدان آمده که این شهر را در قدیم
یهودیه خواندندی باعث آنکه چون بنی اسرائیل از بخت النصر گریخته بآنجا رسیدند از خاک بیت المقدس را بر

گرفته گرد عالم میگردیدند چون خاک اصفهان را موافق خاک بیت المقدس یافتند در روی شهری بنا کرده
موسوم بیهودیه گردانیدند و صاحب آثار البلاد آورده که آن شهر را اسکندر بنا نهاده و صاحب نزهة
القلوب آورده که اصفهان ابتدا چهار ده بوده کران و کوشک و جوباره و دردشت و چند تاریخ
داشته که بعضی آنرا طهمورث پیشدادی و چندی را جمشید ساخته بود چون کیقباد که اول کیانیان است
آنرا دار الملک ساخت آن چهار ده دست بهم داده شهری که معمول بوده است و الحال آن
دیهها هرکدام بمحله موسوم گردیده چون رکن الدوله حسن بن بویه بران شهر استیلا یافت فرمود تا
روزی که قمر در قوس بود آنرا بارو کشیدند تا امروز آن بحال خود هست و دور باروی بیست و یکهزار
گام است و در تمام شهر ایران بزرگتر و معمورتر از اصفهان نیست نظم اصفهان نیمهٔ جهان گفتند
نیمهٔ وصف اصفهان گفتند و شهر اصفهان برکنار آب زاینده رود که بعضی زنده رود اعتبار
کرده اند واقعست و از زنده رود هزار و یک نهر جدا میشود و دشت بلوک را سیراب کرده
فاضلابش بزمین ریگی فرو رود و از کرمان که سی فرسنگست بیرون آید و بعضی از ولایت را
نیز منفعت رسانیده بدریای شور منتشر گردد نظم لب زنده رود و نسیم بهار و بیت و گلستان و
می خوشگوار ز دل بیخ اندوه جان برکند که بیخ ستم خنجر شهریار و در اصفهان بسبب لطافت آب
هوا جانوران گزنده و مار و کژدم کم باشد و در هواهای گرم گوشت زود متعفن نشود و میوه اش
تا دیر وقت تازه بماند و هرچه از قسم غله در آن خاک دفن کنند نیکو نگاه دارد و زلزله و صاعقه و
وبا و بیماری و مرض کم معمول بوده و عمارات و حمامات و باغات نیک در آن شهر بسیار است
خصوصا باغ نقش جهان که از باغات نیک ایرانست نظم بگلشن چو اندیشهٔ مرد عاشق
بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر چون صدف تحریر اوصاف اصفهان از آن گوهر است که در
عذر تقریر حقیر این فقیر در آید مرا کنیز از آن در گذشته بدین چند بیت که خاقانی در صفت اصفهان
گفته اختصار افتاد نظم نکهت حور است یا صفای صفاهان جبههٔ حور است یا لقای صفاهان

آزاد

اصفهان

نور نخستین شناس صبح پسین دان روح و جسد را بهم هوای صفاهان چرخ زمینی که هست تا بن مرو
رنگ گرفته ز مرهمهای صفاهان تیر حکمت انداز آسمان زده در صبح عطسهٔ مشکین زند از صبای صفاهان دوست
حضر چون نیافت جمشید و باره کرد تیمم بخاکپای صفاهان چاه صفاهان مدان و عرصه جال مهبط مهدی
شهر فنای صفاهان نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی قاهره معمور باد شای صفاهان باغچه عیش
گلشن جی دان و زنبیان نشیمن کیای صفاهان کعبه عباد تست ای من شد از ایراد دیده اکرمت
تشنه ای صفاهان کعبه مرا شد داد شقه بضرش تا بنهم کعبه را ورای صفاهان بکان المکان از عهد
عهد بیرون است بنابر عدم شعور بعضی از آن که عظیم مشهورند اکتفا کرده باقی را موقوف داشت
سلمان فارسی از موالی حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم بوده و آنحضرت در حق وی
فرموده که السلمان منا اهل البیت و نسب ولیمونجه مرسید نامش ماهیه بن بدخشان بن آذر خشنس
بوده و در یکی از مضافات اصفهان بسر میبرده عبدالله عباس روایت میکند که سلمان با من گفت
که من نزد دهقانی بودم که پرستش آتش قیام مینمود روزی که متوجه ضیاعی از ضیاع پدر خود
بودم بکنیسه رسیدم دیدم که جمعی بعبادت معبود حقیقی مشغول اند اطوار آن جماعت در نظرم
مستحسن نموده بدان ملت در آمدم پدرم بدین واقعه مطلع شده مرا مقید ساخت و من بحیله
خود را از آن قید خلاص کرده برافقت کاروانی از اصفهان بشام شتافتم و در کنیسه بخدمت اسقف
قیام نمودم و بعد از چندگاه که پهلو بر بستر مرگ نهاد مرا براهبی که در موصل بود نشان داده من بنزد
وی عمل نموده و حینی که هادم اللذات برسر او تاختن آورد مرا براهبی که در عموریه بطاعت خیر
البریه قیام می نمود حواله فرموده مدتی در مصاحبت او بسر بردم و بعد از آنکه صبح زندگانی او
بشام ممات نزدیک رسید پرسیدم که پیش از هر مان حدمت بود وی امید که اکرم جواب داد که ظهور
سید آخر الزمان علیه صلوة الرحمن در دیار عرب نزدیک شده باید که سعی نمائی که خود را بملازمت
آنحضرت رسانی با برادات جاودانی فایز گردی سلمان گوید که بعد از فوت راهب بهمراهی کاروانی

رسا

متوجه حجاز گردیدم پس از وصول بوادی القری کاروانیان مرا بیهودی فروختند و آن یهود مرا به پسر عمش
فروخت من در ملازمتش بمدینه رفتم هم در آن ایام وصول پیغمبر آخر الزمان بدان سرزمین وقوع یافت
در محلهٔ قبا نماز شامی بخدمت آنحضرت شتافتم و کلمهٔ توحید بر زبان آوردم و سرگذشت خود معروض
داشتم آنحضرت فرمود که خود را از آن یهود باز خر و من از مالک خود التماس بیعی نمودم جواب داد که
سیصد نهال خرما بنشان و بپرور و چهل وقیه طلا تسلیم نمای تا از قید رقیت آزاد گردانم و من کیفیت
مدعای آن مرد را بعرض رسانیدم بامر آنحضرت در زمین گودها فرو بردم و اصحاب بنابر اشارهٔ حضرت
رسالت سیصد نهال بمن عنایت کردند و آنحضرت بدست مبارک خود نخلها را نشاندند و هیچ آنها
در همان سال بار آورده هم در آن اثنا از اموال غنیمت بقدر بیضهٔ زر سرخ بنظر انور خیر البشر صلی الله علیه
واله وسلم آوردند آنحضرت مرا طلبیداشته این طلا را بآن نخلستان بجهت یهودی ده و خود را
از وی خلاص گردان و من آن زر را بدان یهودی تسلیم کردم و از قید رقیت نجات یافتم و روی بملازمت
خواجهٔ کونین آوردم آنحضرت در همان روز فرمود با مر مؤمنان تا آزادنامهٔ من در قلم آوردند و عمر سلمان
را بروایتی اقل دویست و پنجاه سال و بروایت اکثر سیصد و پنجاه سال گفته اند و در سی و شش هجری در
خلافت امیر المؤمنین علی علیه السلام وفات یافت **شیخ علی سهیل** بسی بزرگ بوده و سخاوت
تمام داشته چنانچه وقتی عمرو عثمان نام یکی در سپاهان شد چهار هزار درم وام داشت خواجه علی قبل
از آنکه ایشان را خبر کند جمیع وام ایشان بداد از سخنان اوست که توانگری در علم و فخر در فقر و عافیت
در زهد و راحت در نومیدی یافتم **شیخ نجم الدین** سالها مجاور مکه بوده از عالمی الغلت که پدر خود را
بیمار گذاشته بحج رفتم چون بمکه رسیدم خاطرم از جهت پدر پریشان بود با شیخ گفتم چه شود که در وقت
مکاشفه بر احوال او مطلع گردی در حال لحظهٔ گریست و گفت از بیماری صحت یافته است بربالای
سر نشسته مسواک میکند و کتابهای خود را گرد خود چیده و صورت و لباس او جمله بگفت نشانها
راست باز داد و حال آنکه او را هرگز ندیده بود **ابراهیم بن عیسی** که بر روی آب میرفته و ابو عبد

داده فرمود که آن

که صاحب

اصفهان

که صاحب خوارق عادات بوده و ابو عبدالله که چهل سال سر از زمین بر نداشته و آسمان ندیده
در سلک اولیای آن دیار انتظام داشته اند **ابو مسلم مروزی** از فحول رجال بوده و در وادی نسب
او را اختلاف بسیار شده حاوی فضایل اصفهان حمزهٔ اصفهانی او را از آل حمزه بن عمار شمرده و در ظفر
بیان آورده که نسب حمزه بگودرز کشواد منتهی میشود و طایفهٔ از مؤرخان بر آنند که نسب ابو مسلم با بوزر
جمهر حکیم میرسد و زمرهٔ را اعتقاد آنکه از فرزندان سلیط است و سلیط از جاریه متولد شده بود که
ملک عبدالله بن عباس بوده و عبدالله نوبتی صحبت میداشته او را انتسابی عقد نسبت و سلیط چون بکبر
رشد و تمیز رسید بنابر احوال ولید بن عبد الملک دعوی نمود که من از اولاد عبدالله بن عباسم و از جمله
کلفت بسیار بعلی بن عبدالله رسید و بزعم حمزهٔ اصفهانی در سنه مایه و چهار در اصفهان تولد نمود اما در
کوفه نشو و نما یافت و او مردی کوتاه بالا گندم گون شیرین منظر بوده دراز ریش کوتاه ساق
و بفصاحت اتصاف داشته و بلغت فارسی و عربی تکلم مینموده و هرگز او را کسی خندان ندیده تا
کسی مزاح نکردی و از هیچ فتح تازه گشتی و از هیچ نکبت ترش روی نشدی و با آنکه حرم محفوظ مان
خود را گشتی او بیش از طریقه یک شتر و جلیسش بطرز احد نیک سودی و روزی زیاده از یکبار طعام
نخوردی و سالی یکبار بر فراش زن حقی هرگز از بیگانه چیزی نخواستی و طمع نکردی یک هزار طباخ داشتی هر
روز سه هزار من نان در مطبخ او کشیدی و صد راس گوسفند سوای گاو و مرغ و ماهی خرج شدی و در
سالی که بحج میرفت حکم کرد که محتاج طعام و شراب اهل قافله از سرکار او باشد و در آن سفر هر کس
هر چه خواست از سرکار او داشت و او بفرمودهٔ امام ابراهیم در سال صد و بیست نه هجری در
حدود مرو خروج نمود و مدت هشت سال و ده ماه پای بر سریر امارت نهاد و حجاز را از خوارج
بنی امیه خالی گردانید ششصد هزار مرد را در مواقف سیاست عیسی البطین بقتل رسانید و
عدد مقتولان معارکش زیاده از ششصد هزار بوده و در سی و هفت سالگی بفرمودهٔ منصور دوانیقی
بقتل رسید **ابو جعفر محمد بن علی الملقب بکمال الدین** از کرمان زمان بوده چون جامع فنون

صوری و حاوی علوم معنوی گردید ابتدا ملازمت درگاه سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه را ملازم
گرفته سالی چند دران درگاه در کار رکوز رسید وقتی که اتابک زنگی بن آق سنقر والی موصل و مضافات آن گشت
جمال الدین را وزیر ساخته همراه خود به دیار بکر برد و چون اتابک در قلعه جعبر کشته گردید و ولد ارشدش
سیف الدین غازی بر سریر حکومت متمکن گشت بوزارت خویشتن ممتاز ساخت و او دست
بخشش و عطا گشوده چندان انعام و اکرام نمود که بجواد ملقب گشت نظم جز کرم ذکر جاودان نکند
هیچکس از کرم زیان نکند ٭ وقتی در موصل قحط و غلای عظیم روی داد جمال الدین آنچه داشت بدان
ایثار نمود تا روزی شخصی بخدمت وی آمده طلب چیزی نمود و در آن زمان او را هیچ نمانده بود لاجرم
دستار خود را بخادم داده گفت این را بفروش و وجه آنرا بدان مرد رسان خادم گفت صاحب
را بغیر این دستاری نیست صلاح آنست که صبر نماید تا چیزی جهة او سامان کرده شود جمال الدین
گفت عجبست و این وقت را مغتنم باید دانست چه اینوقت را دیگر نخواهیم یافت
و دستار را عوض بسیار بهم خواهد رسید آورده اند که در سال چارصد و هفت و شش اراده نمود
که خانه کعبه را جامه پوشاند و در آن سفر مقرر داشت که آنچه خرج اهل حاج میشده باشد از کیسه
او سامان نمایند و در مکه و مدینه چندان زر بمستحقان تصدق فرمود که سنجیدن آن بمیزان بیان
محال مینمود و خاقانی دران سفر همراه بوده اظهار شکر او در تحفة العراقین بسیار نموده و بعد از آن
دروازه در کمال تکلف و زینت ساخته نصب نمود و دروازه کهنه را بمدینه برده جهة خود تابوت
ساخت تا وقتی که فوت گردید او را دران تابوت نهاده دفن کردند و در زمان سیف الدین
غازی عز جمیع حاصل موصل بوی تعلق داشت چون غازی سر در نقاب کشید و برادرش قطب
الدین ضابط آن ولایت گردید اقطاع جمال الدین و برا گران آمده بنابر تقصیری او را مقید ساخت
و او بعد یکسال که در محبس بود در پانصد و پنجاه و نه وداع جهان پر نزاع فرمود نظم بنیکنامی بمیرد و روزگار
گذاشت ٭ برفت و از پی خود نام یادگار گذاشت ابوالحسن الملقب بجمال الدین عفیف

اصفهان

آن دوده و نشان آن روضه است او نیز بسنت والد خود عمل نموده تخم احسان در مزارع خواطر
طوایف انسان میکاشت تا لوای جهانبانی برافراشت ابن اثیر کاتب کتاب الجواهر واللآلی
را در انشا بنام او نوشته ابو عبدالله محمد بن صفی الدین الملقب بعماد الدین کاتب در ایام جوانی
ببغداد رفته کسب کمال نمود چون در همه علمی ماهر گشت بملازمت وزیر عون یحیی بن هبیره نموده و یحیی او را
ناظر بصره و واسط گردانید منشی ملک العادل نورالدین گشت و در آن وادی نام بر آورده چندین رسایل
دران نوشت و چون آخر سلطنت نورالدین بی نور گردید استعفا از ملازمت خواسته در
موصل اقامت گزید و در خلال احوال سلطان صلاح الدین بقصد تسخیر ولایت شام از مصر در حرکت
آمد عماد الدین در حلب بملازمت رسیده قصیده که گفته بود بگذرانید و اندک روزی ترتیبش
پرداخته مشرف دیوانش گردانید چون حرم و پیر خانوی مستولی شده بود هر آینه بعد از فوت صلاح
الدین صلاح در ملازمت ندید بتصنیف و تالیف پرداخت تا انگاه که ساحت حیوة را بقدم
انقطاع طی نمود نظم غافل عمر الفتیان در شیب است ٭ جوانی را چنین پا در رکیب است ٭ جهانش ابد دیده چندان
غافل و مست ٭ چو بیداران برآور زلف جهان دست ٭ که چندان خفت خواهی در دل خاک ٭ فراموشت
کند دوران افلاک ٭ نه پنجه سال اگر پنجه هزار است ٭ برش بر که هم ناپایدار است ٭ تصنیفات
عماد الدین بدین نهج است که نوشته میشود کتاب جریدة العصر کتاب البرق الشامی در هفت
مجلد کتاب الفتح در دو مجلد کتاب السیل علی الذیل کتاب نصرة الفطرة در اخبار دولت
سلجوقیه دیوان رسایل دیوان شعر چهار مجلد لیث بن سعد الفهمی محدث ثقه بوده از شافعی
منقولست که لیث از مالک افقه بوده اما صحبت مالک فوت کرد و گفته اند که دیگر داشته گویند هر ساله
حاصل لیث هشتاد هزار دینار بوده و هرگز زکات بر او واجب نشده چه بحد نصاب نرسیده
ایثار مینموده و نیز آورده اند که هر روز سیصد و شصت مسکین را طعام خورانیدی و بعد از آن
خود طعام خوردی ابو سهل بن سلمان بن محمد الموفق بصعلوکی در علم خود واقف بوده

و در لغت و نحو و کلام مستثنی نیز بیشتر ابو الولید از قفال و صعلوکی پرسیده اند جواب گفته قفال
میتواند که همچو صعلوکی باشد و صاحب عباد گفته که مثل ابو سهل دیده نشده و او نیز مثل خود ندیده
ولادتش در دویست و نود و شش و فوتش در سیصد و شصت و نه دست داده **حافظ ابو
نعیم** در اجرای شرع پروری مساعی جمیله بتقدیم میرسانیده و احادیثی که در باب فضیلت اهل بیت
واقع شده نسبت صحتش بوی میرسد **ابو عبد الرحمن نافع** که از زوار مسجد بوده و فضیلت
تمام داشته و در سال صد و شصت و نه بجانب کوفه توجه نموده **داود بن علی الظاهری** از
محدثان زمان بوده در طبقات محمود شاهی آمده که هر روز افاده سرای او بودی و چهارصد نفر با
طیلسان اخضر هر روز در مجلس افاده او مستفیض شدندی **ابو بکر بن داود** فقیهی کامل بوده و
شوخ نازی را در غایت عذوبت انشا مینموده آورده اند که چون خبر فوت او بابن شریح رسید در
کتابت بود و فی العود که غذو تمام از دست بیفکند و گفت مرد کسی که من بجهت مناظره او گوش
میکردم و او را چند تصنیف هست مثل کتاب الزهره کتاب الوصول الی معرفة و کتاب الانذار
و کتاب الاعذار و کتاب الانتصار **یحیی ابو حسن بن عبد الله** یگانه روزگار بوده صاحب مناظره
الانسان وی را محدث بن محدث بن محدث نوشته از تصنیفات او تاریخیست در احوال
اصفهان و آن تاریخ اصفهان شهرت یافته و فوتش در چهارصد و چهل و پنج روی نموده **شمس
الدین محمود** در سلک اعاظم علما انتظام داشته و از مصنفاتش یکی شرح مختصر ابن حاجب است
و دیگری شرح مطالع و ایضا شرح تجرید و شرح منهاج البیضاوی و شرح الطوالع **ابو الفرج علی
بن الحسین القرشی** در نحو و لغت و طب و نجوم و شعر و موسیقی و اخبار و آثار و حدیث نظیر
و عدیل نداشته از جمله مصنفاتش کتاب اغانی است که در مدت پنجاه سال جمع کرده
احمد بن عبد الله از مشایخ حجاز و خراسان راوی بوده و فضیلت بسیار داشته کتاب
حلیة الاولیا از تصانیف اوست و تاریخ اصفهان را هم او نوشته فوتش در چهارصد و سی و

تتش بوده **ابو عمر** موسی بن عبد الملک از روسای اهل کتابت ابتدا در خدمت خلفای
بنی عباس بمنصب مناسب ممتاز بوده و بعد از آن در ولایت مغرب نزد امیر تمیم معز الدین
بغایت معزز و محترم گشته و هم در آنجا فی سنه ست و اربعین و مأتین درگذشت **محمد
بن معمر القرشی** علوم غریبه را نیک میدانسته و صاحب حشمت و زینت تمام بوده مجلسش
منظور گشته **حکیم ناصر خسرو** از دانشمندان زمان بوده و در وادی وی مردم سخن بسیار گفته اند
بعضی عارف و موحدش میشمارند و برخی او را طعن میزنند که مذهب تناسخ داشته و چون در وقت
تحریر رساله او بنظر آمد که احوال خود را بالتمام ذکر کرده هر آینه بدان اکتفا کرده خلاصه بر طبق
احوال او کشید میگوید ابو المعین ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسین بن علی بن موسی
الرضا بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب که در اوان طفولیت در سن تمیز
چند مدت مشغول بودم بتحصیل انواع کمالات تا مشرف شدم بحفظ قرآن و در نه سالگی
بعلوم لغت و نحو و صرف و عروض و حساب و سیاق متوجه شدم و بیخیال در آنها مشغولی
نمودم بعد از آن بعلوم نجوم و رمل و هیئت و اقلیدس در آمدم و در تتبع طرق مختلفه در بصره و
روم و سند و یونان و بابل قریب سه سال اوقات صرف نمودم و بعد از آن بعلم احادیث
نبوی روزگار گذرانیدم و قرائت کردم کتب متداوله را در فقه و احکام تفسیر قریب سی صد
مجلد در پانزده سال میدانستم آنچه بابت از توریت و انجیل و زبور و بعد از آن بعلم ادیان و
اسلام و شرایع و مذاهب و منطق و حکمیات [illegible] و الهی و طبیعی و قانون اعظم از ریاضیات
و تسخیرات و آنچه بدین علم متعلق است باختلاف حکما و اهل عالم اولین و آخرین و گذشت از عمر
من در این علوم شش سال و بجایی رسیده که در خاطر نگذشت که هیچ علمی نخواندم و ندانستم و هیچ
مشکلی نبود که نگشودم بعد از چندی وقت بوزارت عزیز مصر التفاتم افتاده و در فتوی و مذاکره علوم
با فقها و سفها و مجادلان مدارس در هر مباحثه عقلی و نقلی سبق بردم و گوی از میدان اکابر ربودم

زمان ربودم تا آتش حسد و حقد در خرمن جمعی نواصب افتاده در عقب من بعداوت برخاستند
و کاری بجایی رسانیدند که رنود مغیره تکفیر من کردند و فتوی بقتل و کفر من نوشتند یکی از معتقدان من رسولی
فرستاده مرا از حال آگاهی داد و برادرم سعید که رفیق بود غم دل با او در میان نهادم و در شب تاری
توکل بر حضرت باری کرده عزیمت بغداد کردیم و التجا بملازمان آنحضرت شعار امیرالمؤمنین مستظهر بالله
نمودم چون این تدبیر موافق افتاده در اندک فرصتی بوزارت امیرالمؤمنین مستعد گشته حال همان شد که
بود پس از مدتی برادرم را هارون وار رفیق گردانیده مرا فرستادند تا بدیار ملاحده رفته از ایشان بیعت
بستانم و من خود چه دانم که حاکم ایشان طالب من بوده چون ملاقات شد و تبلیغ رسالت بجای
آوردم حاکم پرسید که نام تو چیست گفتم مرا نام نامهست گفت نه پسر خسرو علوی گفتم نه او مردی
حکیم است با مثال این امر چه نسبت دارد گفت ترا بر طلب حکما و علما می بینم هیچ از حکمت میدانی
تا فایده گیرم پس کتابی حاضر گردانیدند و گفت این از تصنیفات ناصر علوی است و درین دیار کسی
از فضلا نمی فهمد چون نیک نظر کردم الاکسیر اعظم بود از تصنیفات من در منطق پس در واجب الوجود
آنچه دانسته و شنیده بودم گفتم در اثنای آن شخصی از در درآمد و سلام کرد و نعره زده مدهوش شد چون نظر
کردم ناطوس مغربی بود که در بابل مرا تلمذی کردی چون بهوش آمد حاکم از وی پرسید که مگر این شخص را میشناسی
گفت بلی این ناصر خسرو است چون این سخن بشنید برخاست و دست مرا بوسید و شرایط
خدمت رعایت کرد و گفت الحمد لله که طالب بمطلوب رسید بعد از آن جواب و سوال اجازت
مراجعت خواستم ابا نمود لعنت باقیم نامه مسطور را پاره کردند و در تکلیف بودن و بشغل وزارت
مشغول شدن مبالغت کردند چون هیچ چاره نبود بحکم الضرورات تبیح المحظورات ارتکاب
این امر بایست نمود جمیع تصرفات ملکی و مالی حواله بمن و برادرم سعید کرد دایم الاوقات همت
بران مصروف میداشتم که خود را بکناری کشم میسر نمیشد آخر الامر قرار بر فرار نمودم بعد از چند روز مرا باقبه
نزد حاکم آوردند گفت ای ناصر مرا تمنا آن بود که ترا بخواب ببینم اکنون ترا در بیداری یافتم

کو بنواز

اصفهان

کو بنوازند که از من خلاصی یابی پس بفرمود که بندی بر دو دست من نهادند و بزندان فرستادند و مدة
نه سال در بند و زندان بماندم و حاکم را پسری بود که در خدمت شاگرد من بوده و کمالی حاصل کرده مرا گفت
چاره نیست از تصنیف کتابی که موافق مذهب و ملت پدر من باشد که استخلاص تو در آن میبینم چون
بغیر از مطاوعت چاره نبود کتابی تصنیف کردم موافق رای ایشان جهت سلامتی نفس خویش و حق علم و علما
که مذهب و اعتقاد من نه چنان بود و آن خود سبب خلاصی من شد و کتاب در آفاق منتشر شد
و شهرت گرفت و بمطالعه علما و فقها رسید مرا بکفر و زندقه نسبت کردند حق تعالی گواه است که
به سعید اکه من بصحبت حاکم و وزارت او راضی نبودم و بعجب ضرورت ارتکاب آن کرده
بودم چند وقت بملالت و مماطلت روزگار گذرانیدم برادرم سعید گفت هیچ شود که از علوم
تسخیرات و طلسمات التجا بروحانیان بری و از این علوم که حاصل داری بهره گیری بعد از آن در این
فکر بودم تا رفتم نزد حاکم و گفتم تا امیر عمر من باخر رسیده و ضعف پیری مرا دریافته اگر مرا ازین بند خلاص
دهی و برادرم را در عوض من در بند کنی هر آینه موجب دعاگویی گردد حاکم را ترحم آمده بند از من برگرفت
بعد از آن در طلب تسخیر عنوان که از مؤثرات فلکیه در باب تسخیر و عقد لسان و گرفتن و بستن
رکن عظیمت ریاضت کشیدم تا از آن تسخیر استفاده کردم و عرض حاجت خود کردم که از این ظالم کافر
خلاصی میخواهم پس مرا گفتند که حاجت بقتل است یا تعریض گفتم تعریض چون عمل بوقوع رسید حاکم
را اندک مرضی عارض شده روز بروز زیادت میشد مرا طلبیدند و از علاج پرسیدند گفتم در زمین دمشق
گیاهیست که دوای مرض حاکم است و من با برادرم بروم و آنرا بتشرار اخذ کنم و بیاورم گفتند
نیکو باشد و پنجاه سوار از جوانان ملاحده همراه کردند که مرا همراه بیاورند بعد از آنکه سیزده منزل از قم
عملی از اعمال مریخ ظاهر گردانیدم که آتشی در میان این سواران افتاد و ایشانرا با دواب بسوخت
چون خاطر جمع کردم با یکی از شاگردان و برادرم سعید بنیشابور آمدم و پای افزار خود را گرفتم و بدکان
کفشدوزی رفتم که پاره شده از آن بدوزد و برادرم و شاگرد که با من بودند از این حال واقف بودند

ناگاه شور و شغبی در بازار پیدا شد و برادرم تنها آن کشته و بچه‌ای اندکان بیرون آمد و بازار رفت و
باید که رنگی باز آمد و برسر دو فرش پاره گوشتی آورد گفتم این چه شوریست و این گوشت چیست گفت
جوانی از شاگردان نام حمزه با فقیهی بحث کرده بود و فقها از برای ترویج دین او را پاره پاره کردند
و هر یکی و صدا از گوشت او تبرک بردند من نیز و صد گرفتم تا مرا ثوابی باشد گفتم ای برادر کفش مرا بده که
بیرون میروم چه جای که نام حمزه و برند شوا و خوانند حمزه خبریست پس کفش خود گرفتم و عزم بدخشان
کردم و در بدخشان نیز دو سال وطن کردم و بدخشان از این جایی مبارک یافتم همه مسلمان اهل
مروت و دوستداران اهل بیت بودند مگر جمعی فقهای متعصب که دعوی ایمان میکردند
و بهره از آن نداشتند هردم بهتانی در حق من میگفتند تا حال بمحل اضطرار رسید از آن دیار بقوریه
از نواحی بدخشان آمدم و اهل این قریه تمکین کردند مگر اندکی از حساد با خود اندیشه کردم که مبادا
مکر ایشان آسیبی بمن رسد این غار را اختیار کردم بطلسماتی که دفع دمیدن و ملاقات ایشان باشد
مشغول شدم و بیست روز در این غار بسر بردم و خدا را عبادت کردم تا حال بجایی نرسید که بیوی
از طعام قانع شدم و در هر بیست و پنج روز یکبار طعام خوردم الی الیکصد و چهل سال از عمر من گذشته
و عمر بانجام رسیده و امل کوتاه شده عقل نقصان یافته و تقصیرات در عبادات واقع گردید
ای برادر صباح روز جمعه دوازدهم ربیع الاول در این غار نگاه کن زمانی که مرا هیچ نگاهبان غیر از
کرام الکاتبین و هیچ مونسی غیر از حضرت رب العالمین نباشد روح از بدن من مفارقت
میکند با ایمان انشاء الله تعالی در آن زمان باید که هیچ یک از علما و حکما و عوام الناس را خبر ندهی تا وقتی
که مرا غسل دهی چون بغسل مشغول شوی دو نفر از علمای جنس با خود نزد تو حاضر شوند مستور از ایشان مشو
که ترا یاری دهند چون قبر تمام شود برو به پیش علما و حال بدیشان بگوی چون حاضر شوند تو امامت کن
و بعد از نماز عذر خواهی کن تا بروند بعد از آن مرا برگیر و دفن کن و بگوی بسم الله و علی ملة رسول الله این بنده
گنهکار ترا آوردم برو رحمت کن بعد از من در این غار ساکن باش چون خواهی که بیرون روی آن قاروره

راکبر

راکبر و قدری آب که در آن است بر در غار بپاش و مرا حق بسیار بموجب وصیت عمل نموده به
مددکاری جنیان تجهیز و تکفین او بجای آوردم قاروره را برگرفتم و آب از آن بر سقف غار بپاشیدم و
از عقب جنیان برفتم تا ناپدید شدند چون باز آمدم دیدم که در غار سنگ عظیم محکم شده دانستم
که خاصیت آن آب پاشیدن این بوده پس تعجب کردم و گفتم بابا طاهر این توئی که در همه چیز حیله و
چاره پیدا آوردی چه حاصل که موت را چاره نکردی نظم گر بخواهی که پیر با خویشتن مجنون کنی پشت
پیش این و آن از چه همی چون نون کنی ° ولیت خان آرزو گشته است و زهر است آرزو ° زهر تا کی
را همی با دل چرا معجون کنی ° خم زلون پشت تو هم و زمان بیرون شود گر تو خم آرزو را از شکم بیرون
کنی ° ده تن از تو زرد روی میوه خندد همی ° تا بگلگون می همی تو روی خود گلگون کنی ° خانه هوش تو
بر کسند کرد دون گشت گر تو خانه بهشتی را بر زمین هامون کنی ° از گلاب و مشک سازی آب و خاک و خشت
آن ° هم ز عود و چیدن او را روی بوقلمون کنی ° من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا ° ور نخواهی صد چنین
نیز از این افزون کنی ° گر بماند با تو این خانه من این خواهم که تو تا نبود انفکی این کار را اکنون کنی °
لبک یب زیرا که همی دست نیابد بر آرزوی خویشتن همی مرد شکیبا ° بر کینه مباش ز همه کان دایم
چون خانه نیز یکبار نبون باش چو جرمانه با هر کس منشین و مبراز همه کان نیز و بر راه خورد و نه کمی باش
نه عنقا زنده بسخن باید گشت ازیرا که مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا ° در زهد نه لیکن بطلع در
برخوانی در چاه یب خط معما ° دیر ماندم در این سرای کهن من تا کهم کرد صحبت دی و بهمن
توشه‌ای تو علم و طاعت است در این راه سفره و زاد این دو توشه پاکن گوئی بجان رسنی بهست
نخورده است ° آب همی گوئی ای رفیق بهاون ° تا تو بر زبانی نگاه کن ای بو چند جوانان بیرون بشرم
ز روزن را است نباید قیاس خلق در این باب زخم فلک را نه مغز است و نه جوشن گرت بباید
یکی ز بیم حرارت ° چیست کیر کلاب و شکر چیدن ° دانکه میندیشی هیچ گاه معاصی ز آتش دوزخ که تش
دون روزن ° دمنه بکار اندر است و کاه و نه اگاه ° جز که ترا این مثل نشاید گفتن ° جوانی شد او را

فراموش کن سر تا توانی و را گوش کن • ز نادیدنی چشمها پوش دار • ز نیبود ها گوش مدهوش کن • ز حیرت
بخوان آنچه رحمانیست • بمشت شیاطین فراموش کن • ز حکمت خورش جوی بر خاست • ولت
معده ساز و دهن گوش کن • اگر نوش بود زهر کرد این فلک • بدانش تو زهر فلک نوش کن • تا رجه شد چو
ریسمان کهن • آن سر سبز تازه همچو سداب • تا ندی اکنون خجل چو آن مفلس • کو شب کنج مینهد اندر
خواب • هم آن کن که گر پرسندت • زان توانی درست داد جواب • ای گشته غره بکار زمانه • ز
مکرش بدل گشتی آگاه باش • و در این رهگذر خیره خواهی نشستن • چرا بر نخیزی چه ماندست بیاد • دو دیده بی
از این آرزو ما بروز جوانی چو گاه دو جوانه • بشد بر تو گر چه گران است آهن • نشانی تو بی سنه بی زاد و لانه • خدا را
تو طاعت بدانش بورزیده برمیش • و طاعت جاهلانه بست • آیکه گفتم کافزون نخواهد • چو مار تی
است یکباره • سخنهای صحبت بعلت سخره • گردان ترا زود او را زبانه • تا کوی یا مر برم
آگاه نه ز کرد نفسانی • ای کشته ترا دل و جگر بریان • بر آتش آرزو چو بورانی • پرهیز کن از جهل ناخن
از آنکه جهل است ترا عورت • و پرهیز از ارست • در سایه دین رو که جهان ناقرنگست
با شمع خرد باش که عالم شب تار است • خرد چون بکار شد و دلم نیکرلیست • الا ای هر دو بیچاره برمانی
گریست • هر آنکه گفت کاین نما عبیث جانست • بدو کن عنایت که بخت اندر ست •
عنایت بودن بکار • بر فضل و اصل مکو محو نیست • کار ایشن بت ز بنگر بود •
بنت را جیاری کان زبت گریست • اگر دو بود یا بادی دیده • و گر زبت دیو و خانه نیست
چون مرد شور بخت شد و روز کور خشکی و در درسر کند از زرد عنبش • و از آنکه ز روزگار رساید رشت
با ناوکی بزدکند سوزنش • و ریگ روبه دشت سوی خار خشک از شاخ و سلام کند سوسنش روانی
بجای قطره بیارد ز میغ گرینج مکبر در بر زنش اگر کار بود هست • و رفته قلم چرا خورد باید بیهوده
غم • ترا جانب ناما استی گرد از حظ • بکار زنکن چو بیکی رقم • بجز بر مکو منفعل و گفتار خوب
ز بگذار دست و نه بگشای فم • زسید بن مکن خیره دانش طمع که دین شهر یار است و دانش حشم

خسیل است چه قدر و سپید یک ار تو دیده نیز خالست • جمشید عم درم بیشت آید چو دید با فتی ایدرا گر
بنده است دین را در تو • هر آن کو را بهینه رو ز مجلس • هر تند عقلا سر دو کر تا بان • شب بیش رود رود خفتان
گرد خواهد بره نمای چون خورشید رخشان • گر کو هر نخشی بامید ازدین چراغ کن زخر و متین • آنکه یقین
بدان که بیرون آید از کوه تو جای گهر • بنی آدم گروهی بس لطیف • حقیقت هم کسیف • هم شریف و بد
و از ایشان هست مشتی ناکس و خام • که عاقل دیو و مردم ساز در نام • بصورت زنده لیکن جان ندارند
دگر دارند جان جانان ندارند • ز بی جانی دل بیدارشان نه • بجز انکار خاصان کارشان نه • فرشته جان گیر
آدمی را گر زین دریافت بیشی و کمی را • چو او با روح کمرو آشنائی • رسد در دار ملک پادشاهی • اگر شد دیو
تن گرفتار • تو انگه را ز شیطان میندار • بدان خود را اگر خود را بدانی • ز خود دهم سنگ و هم بر یا برانی • چو خود دا
همه دانسته باشی • چو دانستی ز هر بد رسته باشی • ترا نه چرخ هفت اختر غلامست • تو ناکردنی حیف
تمامست • هم پرهیز ای برادر از لئیمان • تباکن خانه در کوی حکیمان • چو زندانست با نااهل بستان • بود
با زیرکان زندان گلستان • اگر دانا بود خصم تو بهتر • که نادان بود خویش و برادر • رفیقی من در این منزل ندیدم
حقیقت دوستی یکدل ندیدم • کسی را مرد عاقل دوست داند • که در نیک و بد بی یاد و بیش ماند
بجز دشمنی الا ای بدمایان • تو بد مایان بر زبان هر کز مگردان • **ابو المعالی النحاس** کاشی مکرر دان صاحب دیوان است
نیکو فراست بوده • **نظم** • عزیب آشنا بود و سیاح دوست • که سیاح طلاب نام نکوست
چون دیده محمد علان نایب عرض سلطان ملکشاه بسبیل بکمت مکمل گشت منصبش با بو المعالی
تعلق گرفت و در آخر ایام سلطان برکیارق وزیر سلطان محمد گشت و مال بسیار حاصل کرد بعد از آن
میان برادران سواد نزاع و خلاف در میان آمد ابو المعالی قرار بر فرار اختیار کرده بقلعه رفت و حاکم
آنجا در زیبش مساعی مشکوره بتقدیم رسانیده زمام مهام ملک بدال المستشو ابو در الکهف کفایت
او نهاد و او بعد از چند وقت که بدان منصب خطیر راه یافت بنابر اسباب مقید کردید و الحق
محنت بسیار از محبس کشید تا بعد سلطان برکیارق رفت بهم روزگار میگذرانید تا باجل طبیعی درگذشت

و این ابیات مراو راست نظم نه همه ساله سواحل ظفر یافته اند یا نه هرگز بجیده است بدی نیک کال
کرده سار بود کامروا مردم نیک پس چه بود اینهمه ناکامی جمیعه و آن رهی که هر که شد و اندرون نهاد قدم
از کوه بریده شود و خلق ازا امید قدم چگونه زهول که دیو اندر او شود و کره چگونه صعب که غول اندر او بود مسموم
دره نجوم نشاید برهبری که دراو بر آسمان زفرق کم کنند راه نجوم نکاه یک کواز نده تیغ و نیزه سرا ترکوا
ورع و سعد بجنگ اندرون ز پشت لشکر ولیکن ندیده که جنگ جز پشت لشکر چه خونخوار حیحی کنند
خون برایشان حلال است چون شیر مادر چه بر چشم تیر آمدی مرکبی را حسد کردی آن چشم را بجوانه خشم
ای کریمی که هر که با تو بود رنج و تیمار از او نفور بود دوری راحت دوری تو وای الکس که از تو دور بود
بزرگوارا چاره مبارک تو اگرچه صعب بود اندر او بنوع پوار ان کجا تو همه عالمی نه یک شخص هنوز تمت
عالم نیامده است پس **صدرالدین خجندی** از رؤسای اصفهان بل از اماثل صدور دوران بوده و خاندان
خجندیان در اصفهان ملاذ ارباب فضل و معتصم ارباب دانش و مجمع کاملان جهان بوده و اول
ایشان ابوالمظفر است و نسب ایشان با بی المهلب بن صفره می پیوندد و صدرالدین اقضی
القضات اصفهان بوده و همواره در سرایش برای علما گشاده و پیوسته خوان احسانش برای
شعرا نهاده دولتشاه در تذکرهٔ خود آورده که چون آوازهٔ رفعت و جلال صدرالدین مسموع اهل
عالم گردید ظهیر بقصد صحبت وی بجانب عراق در حرکت آمد و پیش از آنکه بصدارت او
نماید بمجلس صدرالدین در آمد و صدرالدین چنانچه باید و برد اخت ظهیر الدین غصه دل تنگ شسته
چون دود بر خواست و این قطعه انشا کرده بوی فرستاد قطعه بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت
که همچنین را رسید بدان سرافرازی شرف بفضل و هنر باشد ای همه حجت بدین نعیم مزور چرا همی نازی
بمن نگر تو بخواری مکن از آنکه بفضل دلم بگیسوی حوران همی کند بازی اگرچه منیت خویشتن مکین
زمن شنو چنانکه او را دستور حال خود سازی تو این سپهر که زد بنا کشیده بر روی بروز عرض مظالم
چنان منیدازی که از جواب سلامی که خلق را برست بهیچ مظلمه دیگر نپردازی و از صدرالدین اگرچه

شعر بسیار

اصفهان

شعر بسیار روایت کرده اند اما غیر از این چند رباعی دیگر بنظر نیامده **رباعی** گر خادمت امروز نخوانند ز پیش
عذرش ز سر لطف بنه‌های شنبه دانی تو که روز ازو باران هرگز کس چهرهٔ آفتاب نتواند دید زلف سیهت
که مشک بار او خم زده نشاط فطرتش خم اندر خم زده مگره بمیش بسیار تا کی باری برهم زلفش که عالمی بر هم زده باران
هر با همه و تنها من و تو کینه است مگر زمانه را با من و تو هر دل شده که بود با دلدارش خوش خفت
بکام خویش الا من و تو **جمال الدین خجندی** شکوفهٔ آن عرض و غصن آن دوحه است و نتایج طبع او
نیز مانند والدش عروسان زیبا روی و پردگیان ساده موی‌اند که خورشید از ایشان تشویر خوردی و ماه
بقصور خود اعتراف نمودی برهان این دعوی و مصداق این معنی این ابیات که صورت تحریر
پذیرد نظم چو گل بتخت برآمد که خسرو چمنم هزار کان رباحین و شاه انجمنم همه تن من جان است هر که بوی
همه چو عیسی روح مکان مبرکه تنم مرا خداز لب چو دار روی بوسه کند کدام بلبل من مست عشق چو منم
منم منم که جهان رنگها بوی من دارد منم که دلبر باغ و عروس هر چمنم ولیکن این همه هست و چه باد خزان
حدیث من ورقی باز کن که من نه منم **امام العالم شرف الدوله خالد بن محمد شفروه** از افاضل
امکان بل از اعیان زمان منزلت مواعظ و نصایح او عقلا را رشد صافی و ذهن را مصقل وافی
بوده و در حضرت سلطان ارسلان بن طغرل زیادتی تمکنت و جاه از سایر فضلا درگاه برتر و برتر آمده
بالتماس سلطان هر روز جمعه تذکیری در غایت تاثیر میگفت و گاه گاه لطف طبع وی باعث می آمده که
نظمی چون آب زلال پردازد و شورش عموماً در سلاست و حفظت حکم او شمال دارد اما خوش بیانی
عذب و دلاویز است چنانچه از سیاق کلام معلوم میگردد نظم حمد و ثنا خالق زمین و زمان را صانع
بی آلت همین و همان را حکمت او در نگار سبز کرده همچو عروسان تازه سرو چمان را علم قدیمش بجودان
سود اخوانده تفاصیل رازهای نهان را ای دو امرش بهر در ید ملکت این دو جنین توأم زمین و زمان را
دست جلالش بخشت عجز برآورده مسقفه دروازه جنین و چنان را در صفا وصاف او زلالهٔ زاری
نطق چو دندان سپید کرده زبان را همه کمان در صدد و دوادی معروش چنانده دیده نه هیچ کرانه نور تجلیش

بهر دیده ناظر خورد تر از سر ره ساخت کوه کلاه را ساخت ز عاج سفید سی و دو شطرنج لعبت نا برا
و دست برد بازار از اثر لطف و عنف اوست که دریا عذب و اجاجست سود آور نیاز را عدل
خدا ناخداست ور نه در این بحر چوبت بیکدم فرو برد سر طاز را احمد مختار الحق بخلق فرستاد آنکه شرع و
شه خلیفه نشان را آنکه نمود او بر خصم او که انگشت از سپر ماه چهار ده دو کار را عکس حال نکو لاله زار
الهیت صنعت گلزار داده برگ غزار را از پر طاوس سدره مرده ساخت حجله دار او حبس خانه
عار را بر در فرمانش جمشید چو چه چون سور کرده رنگین بوبش وجبت بسته مار را برق کند موج های جو
تیغش کشتی ملک بکین قیصر و خاقان را رود و بلاش ارجاک مصر را آید بشه ظلوم بر کشد مهار را ظرف مدان
از سموم خدمت خشمش کر بدرد و شیر برف شیر زبار را زنبد اگر با نسیم نفحه خلقش مرده صد ساله خوابی
کند بلبار را ای گذشته قدرت از اوج سپهر چنبری ای گلی از باغ لطف گلشن نیلوفری در عوای
ظلمت از رای تو شاه نیمروز در کام نصرت از خلق تو گلبرگ طری همچو آتش رفته اندر چشم شیر از بردلی
همچو جوهر در دل خنجر شده از صفدری گر نه دنبداری حلمت جای عالم شدی جاور ناهید کشتی طیلسان
مشتری چون شود کلک تو در چاه دوات سرنگون همچنان هاروت و ماروت شد اندر ساحری کر
نبستی عدل تو عقدی میان باد و گل غنچه را باد صبا هرگز نبردی دختری گر کجایی در شدی لفظ تو در گوش صدف
شوق الفاظ تو برداره در گوش او گری آسمان گر مهر و مه دارد دو دستان میکند بچه بخت تر اهم دایگی هم
مادری صاحبا از مهر شوقت شعر میگوید رهی ورنه پاکست آستان من ز کرد شاعری چرخ ذخود بشید
از عداد شاعران خواهندم زان سبب چرخ ازرقی پوشست و خورشید انوری لیک چون در هر فنونی
دست دارم دستها چشم دارم کز حساب شاعرانم نشمری یکنظر از مشرق اقبال خود بر من فکن
تا برون آری مرا از صوف این مدبری ای گروه روزگار جاه تو افتخار روی اصفهان سوده تفضل تو
افتقار بازار مکرمت ز تو چون آفتاب تیز منبادخواجگی بتو چون چرخ استوار گر زنده باد دهست
تو بر جهان و رز پوشد سپهر همچو زمین کسوت غبار و ر حکم تو بساد بد هد مایه سکون کوه از شمال دل کند فساد

فسانه

اصفهان

فسانه گر بر فلک سند سماری قدر تو اندر حلب عجز فتد مرکب مدار با نسبت وقار تو گر چون صد اسک
بار منت جناب تو کردون چو خاک خاره اخلاق پاک تو چو خرد شد هنر انعام عام تو چو شمار است بیشمار
شاها ز نفحات کرمت شاخ خاطرم آرد همی شکوفه فضل و هنر ببار شوق ثنای تست و کر نه بجان تو
کز شاعری و شعر مرا هست ننگ و عار خورشید همت بهمه جا رسید لیکن نمیکند سوی برج شرف
گذار زهی خواجه صدر چارم غلامت خفی ابلق دهر مدام رامت برید فلک عزم گیتی نوردت
براق شرف باره تیز کامت جهان عطسه از دماغ وجودت ابد ساعتی زامتداد دوامت
بساط زمین شقه کبریایت براق فلک عرصه احتشامت زبان اکابر خطیب بنکرفته تیغ
منابر معطر بنامت گرم بوئی ار گلشن اصطناعت اجل کردی از سر انتقامت کمیت زمان با
کبر شتابت سویدای دل بارگاه کلامت سلیمان مرغان شود هر کبوتر که آید ز بهار جیب بطرامت
هدید دلیل فتد در سینه باز گر افتد بر او سایه اهتمامت اگرچه بگیتی شهوست خورشید نیارد فطیدن
بزیر لگامت ز دراعه صبح کوتاه بالا نشاید بر این قبای تمامت ز شب پوش خورشید شوان نهادن
زهی بر کلاه گوشه احترامت چو کلک تو کان رسمی بیکی بلبد افتد مرغان طوبی بدامت بجندای
صفاهان و فخر آر بر طوس نه کم ز آن نظامت خواجه نظامت ببالای کمال شهید از چنین بسط
کر خوش خوش همی بالد از وی عظامت همی تا صباح و مساست بادا طراز بقا بر رخ صبح و شامت
ز نخاط و منجنیق معانی مصون باد باروی شهر صیانت بکویم که جاوید بانی در اقبال بخواهم که گویم دعا
عوامت بلی اینقدر خواهم از حق که پنجم حیفی شاد و خرم بدار السلامت دلین عالم آمین رسم
وفا کو دراین باغ رو تیزه مردم گیا کو طبی افسر و حله پادشاهان بدیدیم یکی شحنه کدا کو اگر زاهدانند
اگر عارفانند همه مرد و مرد ندمرد خدا کو زپیران این خانقه پیر ذوق دعوی شنیدم زبان بشناسا کو
همی خواهم الحق که در راه کوششی زنم دست و پایی ولی دست و پا کو دراین ره بجز آشنایی نگنجد و لیکن ندانم که
آن آشنا کو مرا زاهدان ناسزا میشمارند منم ناسزا این عالم سزا کو مرا لایق سوختن میشمارند اگر هاوقیندش آتش

بوریا گو خدایا ازان جوان که از بدرگان نهادی لقب من هنوا گوه تو کز رحمت الالطاف نجش لبی
آن سبح خوانند جود وعطا کلا اگر ده بهانه هر خواهی نداریم وگر با بها میدهی بخش تا کو مکر توانی ای صبا بکند زنشی
در کوی او ور دلت خواهد بیا ز ما پیامی سوی او حلقه زلفش مجنبان جز بانگشت ادب تا ن دهان
ترکی کمین باطره هندوی او نرم نرم آن سنبل مشکین برانگن از گلش ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
غلط گفتم من این لطافت ندارم زینهار وگر رسول خاص مائی تیز منگر سوی او گر همیخواهی که بر قد بلندش دسترسی
نردبان عنبرین ساز از شکنج سوی او گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل من چنین مجرم و تو همواره
هر الوی او عاشقی کز بلا بپرهیزد عاشق جان خویشتن باشد هرکه دعوی عشق کرد و زبرش راستی را دروغ
زن باشد عشق جان دادنست وخاموشی وان دگر دعوی وسخن باشد عاشقان را چو کرم پیله [illegible]
خانه هم گور وهم کفن باشد عشق بی واسطه دیده خوش است گرکشش و کوشش پوشیده خوش است
در صبوحی که حریفان بهمه نوبه عاشق سوزیده خوش است مه و حریفان همه ناهلانند آه آهسته و دزدیده
خوش است جهان یکمروزه سیخ من نیرزد همه عالم بکیتن نیرزد نخواهم وصال از بعد هجران که این دان بار
این کردن نیرزد جهان تنگست راه عشقبازی که جز معشوق تنها در نگنجد کسی دیگر درین خلوت که ما ایم
اگر روحست باد در نگنجد چه دهم شرح که بی جان تو ظلم چه بود شربتی بود که هرگز بد است مرساد ار زد
آیدم از دل بوسه که دل من بچه دانست تنگست بر جدار آینه تو ترسم که کند بوسها آرزو از حسنت نیز
بابادی تو ز هر دو سکه می کرد وز نام تو مرکه زندگانی کرد بر کاغذ اگر وصف لب تو نویسم رخساره کاغذ از خو
کرد ظهیر الدین عبد الله شوده پسر عم شرف الدین است خاطرش در افاضت عزت عطارد
وخجلت پروین از نواده والش آنچه ایراد را لایق بود این ابیات نظم ز تیغ فلک یک پسر عم ندیدم
ز رنج جهان هیچ مرهم ندیدم ز جور زمانه دل خویشتن را یکی طرفة العین خرم ندیدم دمی کم زدم کاسینت
نفس را ز خون دل دو دیده سلم ندیدم جمال الدین عبد الرزاق از اکابر طبقه شعرا بوده نظم و نثرش بید
سبیل وجود ذات نیل داشته جزالت با سلاست آمیخته و لطافت با فصاحت جمع

آمده

اصفهان

آمده نظم احسنت زهی سخن که نطقش چون آب ز جنت ارزوانی در هر حرفی ز نثر او هست
مرهم جان فاف زرکانی و نیز از نظم و نثر صفات نیکو بسیار داشته چنانچه قصیده اظهار آن کرده میگوید قصیده
مرا نگاه دبیری ز دو دست باد قلم اگر از این خواجگان قلم زنم حدیث فضل ما کن من این غنیمتم
که گرچه بپرسیدم لاف مرهم زنم چو پالاد گرگلی بر بنم رکاب نزاد ز بندگان تو شمشیر کم زنم مرا بود
ممونی که بوقت جانبازی شرار وار معلق سوی عدم زنم اگر بنظم رسد کار و شو باید گفت که تو خود
بگو که من انجا هیچ دم نزنم که فصاحت بادم زبان بریده چو تیغ اگر عرب ببر کلک بر عجم زنم ودیوانش
جلد پند و موعظ است مگر چند قصیده که در مدح صاعدیان گفته و دران دودمان مردم عالیشان صاحب
ثروت و سامان بسیار بوده اند و صلهای شگرف بهر احسان خود میداده چنانچه شاعر گفته نظم [illegible]
صاعدیان پادشاهند و پادشاه نشان و دیوان جمال الدین که از زرنگ مانوی حکایت میکند
امروز متداول است و آنچه نوشته قطره از آن سبو و جرعه از آن جوست نظم الحذر ای عاقلان زین
وحشت آباد الحذر الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار کرد روی حاکم و آفات در روی پادشاه
ظلم در روی قهرمان و فتنه در روی پیشکار سر ز داد ظرف صداع و دل ز داد طمع بلا کل درو اهل رکام و جی راد
تخم خار و نرگس خمار یابی لاله اش دلسوخته غنچه اش دلتنگ بنفشه سوکوار شیر را از مور زحمت
ابنت انصاف زمان پیل را از پشه صد زخم ابنت عدل روزگار زیر تو گرد هست بالا دو و بگریز از
میان هر شراره زان که گرد دو دوست دیگران گرد دفکار چند بر بوئی فزونی از پی ده یازده گاه قنطره گاه لا ترد
گاه راه قندار حق چو قسمت کرده و ضامن شد بیاید رفتنم هم عیداری تو رزق را بیو که ندا سوا
حرص دانی چیست رو به بازی طبع خسیس خشم دانی چیست سگ درندگی نفس نابکار چند خواهی بود
در مطموره کون وفساد دیگر برنه قدم بر بام این نیلی حصار تا چو روح حرف کردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار تا ببینی صورت هر چیز را چندانکه هست تا تو بشناسی سرا ارد نستا
گوش از گوشوار و خوشدلی خواهی نبینی در رخ چنگال شیر عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار تا کی ای

فال مزخرف کار باید کرد کاه • راه بنوا طلست کم جوان هرزه یونانیان اصل اخبار است مشنو فقد سفیدت
دو رخ تو چیست میدانی زبان دو دست تو • این سخن بازیچه شنو نزد مرد هوشیار • صد هزاران غول در راه هند
تو غارت زده شاهراه از دست بگذار • ای ابله زنهار • چند سخنی ای برادر یار برادر زم شوخناکی آزار مسلمانی
ای مسلمان شرم دار • بوده یکقطره آب پیش شوی یکمشت خاک • در سایه هیبت این آشوب جنین
کار رساند • تو بچشم خویش بس روی لنگ باش • تا شود در پیش حقیقت دست مرگ آید دار الطهار شیر گرگ
زین مکان بجهان • قطره از بحر و مهر و زین مهمان صد هزار • از تو میکوشند هر روز ای در لیغا خوردی • و ز توی
گویند هر سالی غنی اسر ظلم باز • ازین متوسن زنگار خورد دو دارد دو • مرا کام بد اندیش چند باید بود • نماند برتی در
زر کن فلک که قضا نبوی من زر نگشت امتحان نکشود • چو خار پشتی کشتم زنبر باران • کموی برتن جرم
زرخم او شجود • رسید عمر بپایان بلا رقة العینی • بخت شد سیه از رنج فتنه غنود • بهای همت سخن اوج
امید سپرد • ز دوست تهمت من دامن مراد کشود • بر غم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست •
چو صبح چند نم خنده ای زهر آلود • بجبین تدبر از مه کلف توانم زد • بمیتوانم از تیغ بخت زنگ زدود • با آفتاب ش
عطارد چه التفات کنم • کی که تیغ ولم کار نبدیم و شود • بر نگ بوی چو برباد کان بنازم از آن • کمن ننگ
زماتم پلنگ خشم آلود • با آفتاب سر من فرود آید • بدان سرم که زکردش در پایم رسد • بدان خدای که بر
خوان پادشاهی او • به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود • که ز ده همت من بس تغافلی نکند • از اوج چرخ حسی داد
باز من بر بود • مرا خدای تعالی عزیز عوض داد • که جز بنو قناعت نمیشود خشنود • چو کرم پیله ز منسا طلسی طمع دارم
اگر دهند بعمر یم نیم برگی توت • دگر باره چه مسنت کرد با با • سپهر سرکش و فرتوت دد غنا • فلک بااهل عالم
خود بکین است • نه بر من مرد و این ظلم تنها فرادی • به گذشت از چرخ و امروز • زدی هم ترک زفت ای
وای و فردا • اندر سم این ایام انصاف • نه اندر طبع ابن مردم مواسا • چنان سیرم زجان کز غصه هر روز
کنم صد ره که زر بر مرگ عمدا • مرا گویی چرا هابر بناشی که بر عمر اعتمادی نیست زیرا • تو از من عمر بگیرد زه ضمان
کن کمن سالی بوم اکنه سکیا • چو موی روبهست و ناف آهو • و بال عمر مااین دانش ها • کسکارا حقیقت

مار الحتر خوان را دولت و مار التماس بری کن • تا تو بی ذوقی کن • که تا از تو بر تسد پیرو برنا • جنبت همچو کژدم جان
گزا بجانش که باشد همچو مار است جامه دیبا • بنگر در این چرخ و استیلای او • بنگر در این بهره و این ابنای و محنت
من از فلک همچون فلک • هست بیدا منقطع مبدای او • همچو کان تنگ چشم آمد فلک • زان بود
برخان با یغمای او • مرد در عالم نه و آبستن آمد • ای عجب شبهای محنت زای او • وفضل چون شیر بر شست
خذلانش امن علم طاوست و حرمان پای او • **در صفت آب گوید** این جرم پاک همچو
ارواح انبیا • چون روح با لطافت و چون عقل با صفا • خالی ز نقش رسم و چو صوفی کبود پوش • فارغ
ز رنگ و بوی و چو پیران پارسا • هم منبع آفرینش و هم مایه حیات • هم دایه شجرها هم مادر گیاه • که جوهر
که عزیز دکی نیست دکو بلند • که تیره گاه صافی و که درد که دوا • با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین و ز
چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا • مقصود جستجوی سکندر ز غرب و شرق • مطلوب و آرزوی
شهیدان کربلا • **تعریف آتش گوید** زمانه سیرت و گردون نهیب • دریا جوشش • زمین کدار و زبان فعل
آسمان جولان • چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر شوخ • چو دور گار رطبوج و چو چرخ سوزمان • ز عکس او همه
روی هوا پر از لاله • ز رجم او همه روی زمین نگارستان • از او دست تاج سر شمع و نور چشم و چراغ
بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان • سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست • سیاه و سرخ بهم در چو
لاله نعمان • بنفعل همچو سپید اندر او مضرت و نفع • بجرم همچو در اندر فزونی و نقصان • عزیز همچو حیات و
مهیب همچو اجل • شریف همچون عقل و لطیف همچون جان • ای کریمی که دام منت را گرد و بخشش
تو دانه ماست • همه وقت چون ورد ما نیم • کف زر بار تو خزانه ماست • گر بخدمت همیر و د تقصیر
عفو و علمت کان بهانه ماست • از تو ما را شکایتیست لطیف • وان نه از دست از زمانه
ماست • این چه میبود کم فرستادی • که به شهر فسانه ماست • لایق بخشش تو نیست و لیک
در خور ریش اطبانه ماست • گر تو او را شراب خواهی گفت • جاه ما پیش او بخانه ماست • پوستینی
بخواستم از تو • تا زمستان بسر بریم در آن • حرمت ما بر تو بود چنانک • حرمت پوستین تابستان

پوستین

به ای خواجه پوستینم همین سگ به از مردمان اصفهان بوفا و وفاق و بویه دوم اکنجان مرطلان و
دون همت همه از عالم مروت کم همه درنده پوستین چون سگ هم مردم گزای چون کژدم زن و
فرزندشان بکیچ رز دل و جان شان دو دانه گندم بچه شان شناخت خزالیشان بدرازی گوش کرین
شتر این چه بخلست این چه امساکست هم عفی اندر سگی مردم قم از زلف نگاریدان پریشانی و آن روی
نگاریدان درخشانی زلفی که چو گرد گل برافشاند تو دست زجان و دل برافشانی حسنی بکمال و ای دریغا
آن خوی خوش و ذره مسلمانی ای روز وصال تو و شاهانه شبهای فراق تو زمستانی عشق دریغ
تو چو بلبل و گلشن غم با دل من چو بوم و ویرانی در راه دلم ز عشق تو صد دامست امید من سوخته دل
بر خامست آنرا که تویی بار هیچ یار گلی است وآنرا که تویی دوست چه دشمن کامست
روزی که بر محنت گذاری باشد آن روز طراز روزگاری باشد جانم بلب آمدست در حسرت تو گر
دیگر شوی شگرف کاری باشد جانا تو چنین بجنگ با من زه چه بی هیچ سببی کشیده دامن زه چه
در خون من سوخته جز من زه چه گر دوست نه روا دشمن زه چه

کمال الدین اسمعیل خلف

الصدق جمال الدین عبد الرزاق است جمال الدین عبد الرزاق را دو پسر بود یکی معین الدین عبد الکریم
و دیگری کمال الدین اسمعیل معین الدین فاضل کامل و کمال الدین نسبت بهمگنان صاحب ثروت
و مکنت بوده و همیشه محتاجان را امداد نمودی و از افتادگان دستگیری کردی تا اکثر جمعی خلفاء عهد
کرده او را بیازردند او از روی آزردگی این چند بیت بگفت نظم ای خداوند هفت سیاره شاهی
را فرست خونخواره تا در دشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجو باره عدد مردمان بیفزاید هر
یکی را کند بصد پاره قضا را تیر مرادش بهدف مقصود آمده و همان ایام لشکر اوکتای قاآن مداند مستولی
شده اصفهان را یکسر تاراج و غارت کردانیدند اهل آن دیار را از پیر و برنا و عاقل و رشید اعرض تیغ بیدریغ
ساختند کمال الدین اسمعیل را نیز در آن قضیه بشهادت رسانیدند و وجه آنرا چنین نوشته اند که در آن
ایام کمال الدین اسمعیل گوشه انزوا اختیار کرده بود و پیش از آنکه مغلان بدان شهر و مکان رسند جمعی از

مغولان

مغولان اموال خود را در میان چاهی که در صحن مدرسه او واقع شده بود جای داده بود و ناگاه از قضا انگشتری یکی
از مغولان بدان چاه می افتد و آن مغول در وقت برآوردن آن انگشتری بر سر آن قضیه اطلاع می یابد کمال
الدین را جهت اخذ دفینه بشکنجه کشیده چندان اهانت و آزار میرسانند که قطع حیات میکند و این
رباعی در آن حین میگوید رباعی دل خون شد و شرط جانگدازی اینست در حضرت او کمینه بازی اینست
با اینهمه من هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده نوازی اینست این چند بیت از دواوین او را ثبت در
مرثیه ای قصیده جهان جان کمال الدین اسماعیل شنیدم وی که ماکان فرو شد و رنج آن شمع روشن ولی گاه
بباد در دو سپید رطان فرو شد بجای تیره چون خورشید رخشان زدود گنبد گردون فرو شد هزاران در یتیم
افزون بماندند چو آن مادر ازیشان فرو شد مقابل چون بسایه چون خورشید بودیم چو حالی این بر آمد آن فرو شد
و این اشعار که از کلک حسابار و از زلف و خط دلدارش نشان میدهد کمال الدین اسماعیل راست قصیده
ای بکام هوس راه عمر پیموده هنوز سیر نگشتی زکار بیهوده روا بود که تو عمری ببسر بری که در آن نه تو خود نه
کسی از تو گردد آسوده کسی توقع بخشایش از تو چون آرد بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده اگر خود آهنی ای میرهم
فرو میری و گر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده ز خاک سجده گه و آب چشم بایدت خواه گر خدمتش شود بالک
جان آلوده جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم در این زمانه که دلبستگیست حاصل آن
همه گشایش از چشمه جگر دیدم ز طاس گردون رنگار برد میدا زانک زنیک از نم مژگان خویش تر دیدم گناه
موجب حرمان نیست در عالم ولیک صعبترین موجب هنر دیدم ز روزگار همین حالتم پسند آید
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم در این صحیفه مینا بنامه خورشید نگاشته سخنی خوشتر از زر دیدم
گدای بدولت ده روزه گشته مستظهر مباش غره که از تو بزرگتر دیدم کلید کام تو در آستین خویشتن است
ولی چه سود که با خویش برنمی آیی بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش وگر نه ساخته اند آنچنانکه میبایی
همه جهان را حاجت بسایه تو بود چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی اگر کنی طلب نهاده رنجه شوی اگر
بداده قناعت کنی برآسایی اگر همی تماشا بدان روی که باغ زگل دو روی عین ز لاله رعنایی یکی چو نرگس

بگشای چشم عقل بخویشتن ° در نگر که تو خود سر بسر تماشائی ° کعابت تو مرا گهی شود معلوم که نیم ساعت از عمر خود

بینوائی ° ز ضعف زانوی خود بوی مرگ میشنوم ° ز عمر چون سر بنی نهم بزانو بازه ° تبارک الله از آن میل من بروی نکو

تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز ° کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه ° کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز °

دریغ دیده که بر هم نهاده می باید ° کنون که چشم بکار زمانه کردم باز ° سپیده دم که نسیم بهار می آید ° نگاه کردم و دیدم

که یار می آید ° چو برگ گل که بباد صبا در آویزد ° بباد پای روان بر سوار می آید ° ز بسکه داشت دل خسته بستر

فراق ° چنان شود مرا که نگار می آید ° ز حسن بسان درخت بهشت ° ز هر گل که می بچیدم و دیگر بار می آید ° همان

خوبی و خود نبود پنداری ° یکی بچشم دگر وار می آید ° کنار روی میان تن قیاس میکردم ° عظیم لایق بوس و کنار می آید °

بسیط روی زمین باز گشت آباد آن ° بیمن سایهٔ خیر خدایگان جهان ° کند تهنیت یکدگر همی بجبات

بنسبتی که ز انسان نماند از حیوان ° پدید میشود آثار نسل و وجود ° از آن سپس که برون زد صواعق بطلان ° ز رابع سلطنت

این یک نهال بر کشید ° که بر که او عقلت و بار او احسان ° جهانیان همه در سایه اش گریخته اند ° چنانچه مرغ خرد

در پناه سرو بستان ° چو آفتاب بیقین شد که نسل آدم را ° بهست سایهٔ شاه از وجود چار ارکان ° خدایگان

سلاطین مشرق و مغرب ° که آب باغچه سلطنت ده ز بستان ° جلال دولت و دین منکوئی آن شاهی که از دین

سبز اکرد بر جهان سلطان ° چو غنچه هیبت که دل بر حریر چین بندد ° چو کوه هست که فولاد باشدش خفتان °

زهی معانی خوبت ورای طول کمال ° زهی معانی قدرت برون ز حد بیان ° بعهد تو گرگ از پی خوش آمد میش

چو فرس مطربه بازی بچوب شبان ° بشوق نام تو منبر همیشه در محراب ° چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان °

تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم ° عمارتی از تو پدید آمد از پی طوفان ° تو داد منبر اسلام بستدی ز حلب ° تو بر گرفتی

ناقوس را ز جای اران ° اگر شود پی سعی تو حلقه کعبه ° چو نعل زیر سم خر بمانده بود پنهان ° بکوی ملک ز تیغ تو آب

باز آمد ° چنانکه گلستان ز قطرهٔ باران ° تو آنکی بسر دشمنان چنان زنی که خنجر تو رود بس جز سوی ایشان ° زهی

ز فکرت مدح تو اهل معنی را ° دماغ ها شده چون گنبد نگارستان ° اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد بعز

مدح تو شد نظم این سخن آسان ° شنو که تا مژده از هنای اهل کرا جگر بسفته ام از بهر نظم این سخنان ° عجب مدار ام از این

گوهر گرانمایه که گنج حسنات مرا دید بر جهان ° عیار نقد سخن را محک تو ئی امروز ° اگر کسی بر این گفته

بیار و بخوان ° ولی ز حال دل خود همی نفس نزنم ° که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان ° بلب رسید مرا جان و جان

بر لب را ° یکی تو لب شیرین لب جانان ° مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود ° چه سود طبع در آگین چو قلزم

عمان ° زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو ° هوا ز همدمی من بر آورد افغان ° اگر ز پنجهٔ بربط مساحت طلبم ° ز پنجه

چنگ برون آورد چو شیر زبان ° جهان بناله داد من از فلک بستان ° که نیست بر تو از این جنس کار با دشوار

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند ° قطار سیر ایام بگسلد مهار حسود

بر طبق عرض آن عراضه نهاد ° که شاخ خاطر آن جنس میوه نارد بار ° بصانعی که چو ارایه آفرینش کرد ° نبود قدرت

او پای بند دست افزار ° بعفو او که جهانی گناه از رقت ° فرو برد که شکستن نگردد ش ناهار ° بچیز فلک که چنبر

ریسمان زمان ° که نیست دارهٔ هستی در آن گرفت قرار ° بصبح خط بدمیده بشام زلف نگار ° بدو بماه و سمن

کشیده برو ز ساده عذار ° بسیر دلی قناعت مدو رینی حرص ° بخوشدلی یمین بهم همی بسیار ° بذهن خرده شناس

بفکر دور اندیش ° بعقل راست نهاد و خیال کج رفتار ° بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل ° بحلم آتش خوار و

بشرم سست از ° بنفحت دل امید و تنگچشمی یاس ° بخود نمائی فخر و بلندی گی عوار ° بشادیی که ز باد هوا

کند پر و بال ° بماندی که ز جرم زمین کند بن و بار ° بعقل های رسته علم حب تهی ° بغفلت متنعم جهل

دولت یار ° بسقط دل لاله بخط سبز چمن ° بمسطر قد سرو و حباب دل انهار ° بحشمت تو که بی ابتدا است همچو

ازل ° بسیمت تو که بی انتها است همچو شمار ° بهیبت تو که چون خنجر لیست در کف مرگ ° بدشمن تو که

پیرایه ایست بر سردار ° بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود ° ز رفتار یکباره بر زند مسمار ° که کم زمان بجز از بندگی

خدمت تو نبوده است مرا این بنده را شعار و دثار ° مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ° که زاحتمال

این بار عاجزم بسیار ° مده بسیلی هر سفله گردن هنرم ° که اینچنین نگزارند حق خدمتکار ° ای صاحب معظم و

دستور بی نظیر ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر ° ای روح پروری که ثنای تو خلق را ° همچون نفس ز بهر حیات است

ناگزیر ° فریاد رس مرا که بر تو تظلم میکنم ° از دست روزگار همه روزه الغیر ° اینک بر من از ستم چرخ مرده ° دنیا

گهر میرود الحق نه با صبر و با چون منی خطاب برهنگی گر کند هر کرکسی پاره برد جامه حریر ازار من کری کند از
سه هر حرفی که گرد گره نیندیر توده عبیر جمعی عوان بخانه من سرفرو کنند هر سجده گه باز کنم چشم چهره خره فریخ پیکری
دو که کر زفلک شوند حالی زبیم شان بگریزد زغالها تیر و قطان و ارزقان و غلیظان کرد صفشان بجنبد بروی اهل
هنر کو زخیره پرخاش گفتشان مدد برد زهره حیات دیدار زشتشان ببرد راحت حیز هر سنگ صفت رنگ
کر اجزای ذاتشان زرنیخ و نیل باشد و شنگرف نقطه و قیر کر بر خیال دایه کند شکلشان کند کودک زبیمشان
بنر و لب بسوی شیر چشمی چو انگبینه و پیشانی چو سنگ قدی چو تیر کشتی و ریشی چو باد کرد روئی لسان آتش و سوئی
شکل دود زنگی چو زنگ ظرفی نو لی چو بوی سیر در چشم این گرفته وطن جانی ازرقی در بند سوی او دل قطران
شده اسیر نقش نگین هر دو کرانکان زن بزد وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر با این چنین حریف
همانا که بعد ازین شاعر و داری داریت باید زدن به تیر اکنون که شد وظیفه دو هرسنگ سهمناک هر سه مرا از حضرت وجهد
وزیر اندر وظیفها ما افتد بسی خلل چون نیست کین وظیفه نکرد خلل پذیر هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند لطفی بکن به ظفر
من بنده باز گیر نگاه و روی که مدار دهر زمین زنمش که از برش یکی پای رفته با چیاده هزار دایره بر نقطه پدید ارد
بکرفو امیش از امنیت چون پرکار بچو شعشانی بر آب بگذرد چو حباب بکر متاز لی آتش زمین جهد چو زر
لبان قطره اشکی که از مژه بدود گذر کند زبر تار سوی در شب تار سوی نشیب نشانان چو قطره در بوزر
سوی بلندی تا آن چو ابر دارا فراخ کام چو اندیشه دو ربین چو طبع نظرستان چو کوی جستنی چو بسیار
چو خشم آتش پای و چو مهر آهن خای چو مرکناگیر و چو عمر خوش رفتار بهر دو مای ماند چو باشد آهسته بکار دانی ماند
چو میر و هوا و از انکه از رنگ و ما بس فند آهو شکار آهو بر پشت او بود دشوار چو کرم گشت نیار جهید از
برق چو تند شد شواند براو نشست غبار بنا میزد بنا میز زهی گیتی ستو خرم ندیده دیده افلاک یا سند تو در عالم
زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم دماغی کو سبو بد آن سر غمها
خوشبوست بسی کوشش انگند عالی حدیث غم جو ابر غم دو دیده در جهنها ست فلک همچون صبا والد
زده در آستین نهایت ستاره جنگ چون بشنم اساس قصر از این خوبتر توان انگند که دست همت این صدر

کامران انگند بخت بار که آفتاب باز نگرد درش سعادت آمد خود را در آستان انگند ستارهای فلک
چه آفتاب شدند چو شمسهای شبش اشعر بر آسمان انگند همی ندانم تا نیکوئی چه نیکی کرد که دولتش بچنین جای
دلستان انگند چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه فلک بغلط خود را در آن میان انگند
بخود فرو شده صد بار دم در اندیشه که تا کمند نظر چون بر آن توان انگند تیزی که مثو چرخ زبانگش فغان کند
تیزی که رو در کار زبر او امتحان کند تیزی که چون ز منفذ سفلی کشاد یافت در سنگ خاره قوت زخمش نشان
کند تیزی که وز بر دامن چرخ ار کند نمود تیزیش از دماغ زحل خون روان کند تیزی که گر بهمینی کهسار بر شود
ارکانش از تخلخل چون موشدان کند تیزی که گر بتیره زنش بانگ بشنود زر بوق گاو دم ز عقب بر کران
تیزی که کر عنان بنسیم صبا دهد حالی جبل نشاط کل و بوستان کند تیزی که ناف آهو چون کون سک شود
گر بر دیار چین گذری ناگمان کند تیزی چنان دراز نفس کامتداد او در پهن زمین و زمان و لیمان کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد هر دو ارمانش چشو نکم و در دهان کند تیزی که باشد استره تیزش آرزو هر ریش
کو محاو ریش بکرمان کند تیزی چنین که گفتم و امثال او هزار در ریش آنکه دشمنی شاعران کند بچشم عقل نگردم
از بیمن و یسار ز شاعری تبرا اندر جهان ندیدم کار همیشه بینی او ز افکار های دقیق دماغ تیره و دل خیره
درون افکار جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد که بر محک افاضل جود تمام عیار برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار چو شد تمام برد پیش نا تمام خری که خود نداند که شاعری است یا بیطار
پس آنگهی که بر او خواند و بوسه داد زمین گر استماع فتد بعد منت بسیار برون کندش از خانه چون سگ مسجد
خسیس مرتبت و خوار عرض بیقدار چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد در آورد شوش هزار عیب و عوار
یکیش خام طمع خواند و یکی بی نفس یکی بگوید یکیش خود بی خوار و کر بوعده بخشش باتفاق الی خلاف عادت نشان
التنی جهد زچار بدان امید که کاری بر آید آن مسکین بقدر از همه کاری بر آید آن کار ز خلاف وعده خود
امکان ندارد الا او در انتظار در تو رفته مه سه چهار نه این طمع بتواند بریدار ان وعده نه آن خسیس که بعد
بترک ده دینار و این تقاضا ده مقطعه بنظم افتد که عرض کردن بعضی از آن بود ناچار هزار محنت خواری

کهی بخیلی اگوید زجه...
کهی جفانی را گوید زجه...
کهی بدبوی گوید تو...
کهی بدروی گوید تو...

خسیـ

تحمل افتد چرخ کینه‌ی خویش برده داز حاجب باد پس اگر از پی دفع صداع او روزی ره کند کسی را که کار او بگذارد
دولت نام عطا باشد داد اینجاه کینه عیب بین بسی گر هم بگذاری عطائی تو بانصاف که کهی خوردن بگو تراست
زمان خوردن چنین صد بار **من المقطعات** ای ز ظلم تو همچو لاله ستان گشته از خون تو جهانی سرخ بنگل
تو در قبای سرخ چنانکه بگه اگنده جامه دانی سرخ یا چو در جامه کشته ورده کرده آماس نرگسانی سرخ در لحاف تو
هر شبی خسبند قحبه زر دو قلتبانی سرخ هجا گفتن اگرچه نپسندیده بود مباد کسی که آلت آن ندارد خداوند
راحت دردی که غیر هجا هیچ درمان ندارد چو نتوان بود بو لهب از آرزو مرا همچو گفتن پشیمان ندارد هران شاعری
کو نباشد هجاگو بود همچو شیری که دندان ندارد غلاکه مسالادا دخواهم مرا که نبد حجه بود اگر خاکه اندر انبار منست
مدولت تو هست از بادیه فروتر خاکه نان از این غلا خشت پخته شود زانکه اجزاش هست یکسر خاک
نیست خاکه که گندمش با جو همیان نبگه تخم اندر خاک خاکه مردم خورد نه از ستم که خورد مردم ای برادر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام بر سر شود ملک دفتر خاک آن ریش فلان مرد قافی ریشست عظیم باستانی بسیار
چو حادثات گیتی ناخوش چو بلای ناگهانی از جمله ریشهای گیتی آنرا نشاید که ریش خوانی بتوان گفتن بگون
بگفتن آن ریش چنان هزار گانی هر شاخی از آن بگون قومی وان قوم طریق اصفهانی ای روی تو آورده دلها
شادی و غمت بروی دلها پی در پی تو هزار فرسنگ بتوان آمد بسوی دلها نام تو برم زبان بیاساید
یاد تو کنم روان بیاساید در برگیرم ترا سراپایم تا مغز در استخوان بیاساید عشق تو گر دست بر زمانه برآرد
زاد میان قحط جاودانه برآرد رخصت آهی بده که تا دل تنگم یکنفس از غم بدین بهانه برآرد **وله الرباعی**
از هر چه بدو میل دل غافل ماست جز حیرت و حسرت چه که حاصل ماست سبحان الله همه خوشیهای
جهان گوئی که ز بهر ناخوشی دل ماست عاشق شب وصل یار بگزیده خویش از بهر تو طول عمر دیده
خویش خواهد که درازتر شود برده و رد برد امن شب سیاهی دیده خویش ای دل مطلب ز دیگران مرهم
خویش خوش باش بهر درد دلی محرم خویش تنها بنشین و خود همیخور غم خویش در همدست آرزو کند همدم خویش
گر چاشنی غمش بیابی یکدم هرگز نخوری تو از پی شادی غم شادی غم اوست خود ولیکن چکنم چون تو غم و شادی

نشناسی از هم نزدیک من از شرم جفاهای نهانش باریکی کنی همتن خود چو میانش در شادی و عیش
در کنار دگران چندان باشی که در گنجی بجهان **رفیع الدین مسعود لنبانی** از اوان کمال الدین
اسمعیل بوده اگرچه دیوان شعر درست ننموده اما هنوز ساده بود از آن بالقوه اش صاحب خط کشته
بود که ستاره اجل صفحه حیاتش نه بود دیده شیرازه کتاب عمرش را از هم پراکنده ساخت از اشعارش
آنچه در وقت تحریر یافته شد این ابیات است **نظم** خدای عزوجل در جهان چو فرمان داد ترا کلاه فریدون و تخت
خاقان داد هنوز گوی فلک در عدم همیگردید که او بدست جهانداری تو چوگان داد بنوده او که عمری چو عمر
نوح دهد از آن بیش که نز الملک سلیمان داد خصایصی که ملک را نبود ز سیرت خوب ورا فرشته ذات
بنوع انسان داد حسود از نهیب سنان سر تیز تست چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد نسیم لطف
تو همیشه چمن هر روز بدستیاره صبا دستهای ریحان داد بگیر عالم و بر خور ز ملک جاویدان که دست
با تو بقای ابد به پیمان داد دلی که با رخ تو عشق باخت جان پرورد بیاد روی تو انصاف جان توان پرورد
لطافت تو در آب هوای این عالم نمیدید کسی بکرت جور در جهان پرورد دلم چو غمزه و زلف تو شوخی و شنگی
چگونه خو نکند کاندر آن میان پرورد چو صبح حاصل کارش کشند برسوائی هر آن دلی که چو شب مهر تو نهان پرورد
بشیر در دبیر پرورد عشق تو ناگه جانکه چو دشنه شرح الشرح جان پرورد شکوه دست شریعت جلال الاسلام که
زمانه مهر وی اندر میان جان پرورد چگونه پرورد ابر بهار تازه نهال کفش نهال امل را همیچنان پرورد
رضاش بین که کند را چگونه تنگ تو احسنت عتابش بین کو امل را چه مهربان پرورد ماه دار رشک عاید رخت
از زیبائی سرو از نیزه دهد قامت از رعنائی آفتابی که چو غائب شوی از من همه شب چون شفق میکند از
غمزه خون بالائی بکشی هست مشاطه ولیکن خود را خوب بر چشم و دل خلق همی آرائی تا چهره که د سوخته جزعی
کرده لعبتان طره که خورشید شود سودائی جان شیرین اگر تواند بود لب آن خوش پسر تواند بود اگر عشق
او چو شمع مرا ما بریم باج سر تواند بود روی خوبش چو کم تواند دید غم از این بیشتر تواند بود جانا بجهان مصطبه
رندی هست کا یک بجات آرزومندی هست عالم همه بر زلاف سودائی تست اینست که گر کسی بتو سودی

سنا بر سر آنکم گر زعفت بپوست • چون نخچیم تو مخمور زیم یار رفت • سر رشته زدم من چنان رفت
زدست • کان تو به که امروز کنم دی بشکست • گر عاقلی حدیث تو کم کنی • راه سر گفتگو محکم کنی • دلسوخته
چند فراهم کنی • بر گفته بگریی و ماتم کنی **رفیع الدین عبد العزیز لنبانی** شاعر رفیع منزلت فضایل
منقبت بوده لطف و حدت اندیشه گاه گاه وی را باعث و محرض می آمده که قطعه یا رباعی بگفتی و با کمال
بیان که هر سخن بسبقی از آثار فکر صایبش آنچه بنظر آمده این ابیاتست که بزبان قلم که ترجمان بیانست
جاری میگردد **نظم** طبع امروز خواستگار میست • می بیاور که روزگار میست • وقت شادی و موسم
طربست • دور ساقی دگر دوار میست • تو کنار بسعادتست اکنون که چنین روز در کنار میست •
اکنون که جهان ز سبزه شد زنگاری • هشیار نباشد که کند هشیاری • زنهار کجا بی ای مه گلناری • انشاء
اگرچه گل بسر برواری • که روح مجسم آن بت مهوش کو • آن راح مروق آب چون آتش کو • با این دل
ناخوش که مراست • یکشنبه ای با بجز بی خوش کو • امشب من و می واو ز هم بستانیم • تا روز برحمه جان
هم بستانیم • بر جام می و ناله چنگ دم های یکدم دل خود ز چنگ غم بستانیم • ای بیتو دلم چنانکه دانی • دریاب
اگر توانی • شاید که بر غیبت که چشمی • شاید که نهان بشوی که جانی • اندر عجبم که با چنین لطف • دل میبدی
که جان ستانی • پیروی تو روی زندگی هست • ای راحت جان زندگانی **در صفت عمارت کعبه گوید**
کعبه را ماند آن مربع وش حرم را در درون کشیده لباس چون ارم بر کنید نگار • چون حرم دل تهی کنند
فرید احول فریدا او ان هوا امثال بوده و در سلک مداحان صاعد این انتظام داشته عنت و ثمین وارد
از این اشعار که زاده ضمیر اوست معلوم و مستفاد میگردد **نظم** زان کم نیکی ز سر این مای و منی کادل
سر رشته ای تیز زمای و منی • از حرص کجا برکنی از مال آکستین • پیوسته با بجان خسان همچو دامنی • گر تیغ زن چو مهرها
باکس مکن بکوشش کافر سپر ز جهل با مهم تنگنی • از شفقت عمر و دام اجل جان کجا بری • که همچو مار دو ماهی با جود
جوشنی • بر روش صد رنت اگر صاحبدلی • بر روش قدر بنت اگر خادم تنی • من بنده دو ستاره و شیرینیت
مسیحم • تو تلخ می بنوشی • از آن دوستی دشمنی • از زمانه مکن آه مراد و دود ماه و ندند • دیگر به یکی چشم راحتیم آمو • آن

طاق که حقیقت زر اساس • وقد است • لکن حقیقت که طاقت تر اقوس • و ابروستانی که چهار
ارکان در سایه امرش • چون چار زنند آمده در طاعت مگشو • از نور خرد در شب تاریک بجاند • راز فلک نهان
در این گنبد بنو • بر قلعه آن قلعه که قدر تو شنید • ارقلزم و قافست برا و خندق باره • اندر آن روز که در رزم
برآرند غریو • وندر آن حال که بر چرخ رسانند غرنگ • در زمین از دم احمر شود احمرائی • بر فلک از سم اسبان
شود ابر خر چنگ • هر کجا تیغ زنی از پی کین عدو صفت • سنگ از خون عدو لعلی کنی صد فرسنگ • از پی کین تو
خصمان تو گردند دو قسم • یک دو از زخم حسام و دو یک از تیر خدنگ • پر تو تیغ چو آب تو شد گردد نیل • در زمان
نیل شود چون بقم از خون نهنگ • بیا جانا که گلستان بوی فردوس برین دارد • جهان از رنگ گل نقش نگارستان
چین دارد • بشادی چهره گلبن چو روی دوست میخندد • زتنگی طره سنبل چو زلف یار چین دارد • ز رنگ
سبزه بنفشه باز برابر و کشده وسمه • زرکه و سنبل آهو باز پهلوی تنین دارد • گوزن از لاله بر هر کوه یاقوتین سرد
ارد • پلنگ از ژاله بر هر سنگ بلورین سرین دارد **شیخ اوحدی** موحد و عارف بوده بعضی وی را از مراغه
میدانند اما اصح آنست که از اصفهانست چون در مشیمه تقدیر خوش باطن و نیکو ضمیر پرورده شده بود در
اوان جوانی جابجا احوالش بطراز عصمت مطرز بوده و اجتناب از منهیات مینموده تا بتدریج خلوتگاه
خود را منور ریاضت نورانی ساخت • خانقاه دل را بشمع مریدی شیخ اوحد الدین کرمانی برافروخت و بتقدیم
شریعت بیگراه طریقت وطی طریق حقیقت نمود تا از یگانگان زمان گشت **نظم** هر که علم ربر این راه برد
گوی ز خورشید و تنگ از ماه برد • از منظوماتش یکی مثنویست موسوم بجام جم که متتبع حدیقه نموده و دولتشاه
در تذکره خود آورده که چون آن نسخه با تمام رسید چنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که در یکماه چهار
صد نقل از آن کتاب گرفته و دیگر دیوان شهرتیست که از آن شب وصال و مشاهده زلف و خال دلدار خبر میدهد
و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و فاتش در اصفهان بعهد دولت سلطان محمود ابن غازان
خان در شهور سنه سبع و تسعین و ستمایه دست داده این ابیات که از ایام جوانی و هنگام کامرانی و دلگشتر
است از نتایج طبع مسرت بخش اوست **نظم** چندان ز رنج جبه و دستار • دست امکیرد دست بدار

در ده دل کن بجنبش و حرکت • قوت جان ساز از سکون و قرار • زنگ بوی خود از میان برگیر تا ز آینه در
کند یکبار • تا بگردی شکستگی بینی • بدرستی جمال از رخسار • آنچه گوید اگر توانی کرد • هرچه گویی توان کند ناچار
خویشتن اوبس ز دیگران بگذر • چون مجرد شوی ز خویش و تبار • چون بخود در رسی ز خود برپرس • که خدا نیست
ای خدا آزار • از تو این ما و من که میگوید • با تو این نیک و بد که داد قرار • گر کسی دیگر است بازش جوی
ور تویی هست رخصت اعتبار • هست فرقی میان دیدن و وصل • نیست زرقی مراد این گفتار
وصل و دیدار اگر یکی بودی • دیده خونین شدی ز دیدن خار • ساغری داد مست مریز و بنوش • دیگری میدهم
بگیر و بدار • جز یکی نیست صورت الکل خواه • کثرت از آینه است و آینه دار • سکه شاه و نقش سکه یکیست
عدد از درهمست و از دینار • از یکی آب نقش می بندد • بر سر گلبن از گلست از خار • از یکی آفتاب گیرد
رنگ خواه نارنج گوی و خواه انار • نقطه را هزار دایره هست • گر قدم پیشتر نهند پرگار • همه عالم نشان صورت
اوست • باز جویید یا اولی الابصار • همه تسبیح او همی گویند • ریگ در دشت و سنگ در کهسار • جمله با او
در این مناجات اند • خواه موسی و خواه موسیقار • خیز تا این سخن بسر گیریم • که بپایان نمیرسد طومار • عشق او هیچ نیست
مردم کش • شوق او آتشیست مردم خوار • گر بدانی که در که داری روی • سر چو در اندازی از دستار • [illegible]
کی شوی عاشق • تو نمیری کجا شوی بیمار • شیر زنجیر گیر [illegible] • باز ایوان کی شود طیار • [illegible]
دردلش نشان شرح نخست • درد عشق کار دل زد نیا بر که دو بیت • سنگ کاروز تخته عصار
دین و دنیا مگو که زشت بود • سینه در حضیض ماه و در شلوار • تا نمائی برون چو مار از پوست • شوانی بود
گنج از مار • تا ترا سایه ایست او نشوی • نور با سایه چون کند رفتار • سایه برگیر تا فرو آید • از در و بام کوی
کون رفتار • گفته است که منزل دل در این خراب آباد • که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد • چنان شدی که
چو مستان بدوش بر مدت • که گزین جام غرور زمانه مست مباد • تو مروی و جهان از پی تو میگوید
که خواهم هیچ ندارد که هیچ نفرستاد • تو یاد کن ز خدای خود اندر این ساعت • که ساعتی دیگرت هیچکس نیارد یاد
دریغم آمد از آن هوشمند دوراندیش • که بیوفائی دوران ندیده دل بنهاد • هر آن بعیر که بر در جهان نه پیندار

چو آن بعیر بر بن چه گو باد در زاد • ز خاکدان فنا هیچ ار روی محبوبی • گر این هوس تو با آتش روی و عمر باد • مباد
او شاد باش و شور مکن که هر چه او دهد آن جمله عدل باشد و داد • یقین بدان که تو هم زین جهان بخواهی رفت
اگر بهفت رسد سال عمر اگر هشتاد • از این حدیث روانم فزاین که بعد از من کسی بگوید کی اوحدی روانت
شاد • ای دریغ نا کشیده که میراث میخوری • بنگر که کیستی تو و مال که میبری • او جمع کرد و نیم از آن چون نخورده ماند
دریاب گر تو باز نمانده چو بگذری • از غول مرده باشد و زن عنکبوت کردنش • در غل و غول باشی • تا ماز ن و رزی
فرزند بنده است خدا را غمش مخور • تو آن [illegible] که ز خدا بنده پروری • کز مقبلت گنج سعادت بدست
اوست • ور مدبر است رنج زیادت چه میبری • گرد هوا مگرد که گرد و بال تو • گر تو بال جهد و طیار میپری
هرگز نباشدت • بید دیگران نظر ز فعل خویشتن • کار نیک بنگری • گفتار اوحدی بشنو دلی حقیقی • قولش قبول
کن که باقبال رهبری • لیک بعد از تو خزانی و بهاری باشد • شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد • دل نکند اگر کار
شاهد دنیا منهی • کاین نه یاریست که او را غم یاری باشد • تو کامروز چو گردم همه را میشنوی • سوی کس گور تو تنگ
نیست که ماری باشد • یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم • ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد • خاکساران
جهان را بحقارت منگر • تو چه دانی که در این گرد سواری باشد • زنهار خوار کار از زنهار خوار دار • پیوند عهد
شان همه نا استوار دار • فخری که از وسیلت دونی رسد بتو • گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار • چون
جام دولتی بکف دست بر نهند • در کاسه بخت نظر رخمار دار • بد مهر بخت سر اسیم نفس تو • او را گم
بانو گفت چنین بی مهار دار • بر آستان در او کسی که راهش هست • قبول منزلت آفتاب باشش هست
تو با خدای خود از میکنی معاملتی • دلیر کن که کرامت دستگاهش هست • تو با خدای خود آن ناز میکنی که زجهل
که بر [illegible] بر کنند بخیال چنان ناز • چو اوحدی زند بندگی بگردان روی • که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز
ز نورانیان تنگ چشمی سواری • در ایران بزلف شبه کرده کاری • کلاه فکنده است باد [illegible] بپرستی که دشمن گرده
باد و سنداری • بچهره چراغی برخسار باغی • بسیرت بهشتی بصورت بهاری • سیاووش روئی فرنگیس موئی و [illegible]
شکل فریدون شعاری • بخت ای یار ما باشد گر تو یار ما باشی • از میان بگریزی در کنار ما باشی • دل چو در بلا افتد جمعت

آوری بر دل غم چو لشکر انگیزد غمگسار ما باشی جای ما گشتی بگداز چون بجنگ می آئی آنچنان مکن کاخر مساز
ما باشی عادت لیم از شوخی با کسی وفا کردن ترسی از وفا ورزی در شمار ما باشی از عشق تو به بیگانه نمی شاید گفت
اشک ها دیده میگوید خون با جگرم هر چه چرد ای توران دیده به بندم که خطا است هر چه جز نام تو آن گوش
به بندم که کرم گر بخت یار میشود از کس مدد نخواه بر خوان رزق حاجت دست دراز نیست گفتم که گویم
بکس درد دل خویش او خود بجهان بکدل پیدا نیست اگر کسی که زر فزون کند خاک به از وی از زر که در گنج
وی زر نماند این کرم که او همی کرد از درد و دوری تو گر بعد از این بمیرد ماتم بنا شد او از سرائی ساختی از درد ما
که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست دست زمانه بر سر مردم کند عبیر این خاک را که مردمش امروز بر سر
اگر اجل بجای یک از این کله میرد و این کهنه را بگو که چه آسوده میچند گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا تا دانستن
نه که دعوی خدائی بکنم اگر هزار یک آن جمال داشتمی رعایت دل مردم بجان داشتمی چشم صاحبدولتان
بیدار باشد صبحدم عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم همدم باد شدن در کوی او گر شاخ وصل هر کلی
کت بشکفد بخار باشد صبحدم آنکه در خوردن روز و روز درازا و بر حقیقت مگذارش که لب جامد باشد صبحدم
او همی کردن شب آنقدر خوش خفت هست چاره کار تو استغفار باشد صبحدم وقت بیدار شو یا خفته
مردانه گو کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم ای چراغ چشم طوفان بار ما پیش از این غافل مباش
از کار ما شکر آن کت خواب میگیرد و شب رحمتی بر دیده بیدار ما از این جهان چیزی نخواهم خاستن
جز دو هان گر فلک یکروز بنشاند بسلطانی مرا گر دل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست
قصاب شهر به ز تو داند بهای دل ما سر عاشق نگه داری مذ... گفتی که من مهمانم اینجا طی می هم بهار عالم
دیدنیست از صحبت می دو گون اول شی نیست ازی همه لعل آب از آن فهم مکن چیزی که
ترا از تو ستاند می نیست بر سنگ قناعت ار عیاری داری از نیک و بد زمانه عاری داری
ور هم با همه کس بهر خلافی که رود در کار شوی در انگاری داری **کمال الدین زیاد** از صاحب کمالان
زمان بوده و شورش جلاد رندست دنیا و نکوهش جهان این مخدره بختا... برابر عنوان ظهور یافته و از آن

اصفهانی

قبیل جلوه گر شده این عرصه که گفت خوش جهانیست خاکش بر سر که خاکدانیست تا دل بجدا اگر گز بند
کردی که وفا از آن دهانیست آن گوشت بکاسبان کنجی سلطانش که پاسبانیست در لاله نگر بچشم
حسرت کان عارض خوب دلستانیست بر سرو نگر زپای عبرت کان قد بلند کامرانیست
عکس گل روی دلبرانست هر جا که شاخ ارغوانیست **شمس الدین بن فخر الدین** در عهد خود
شمس فلک اقران و قمر آسمان همگنان بوده و فرهنگی بنام شاه ابو اسحق انجو نوشته که بین الجمهور مشهور است و او
و هر شعری که در مدح شاه مزبور گفته التزام نموده که قافیه آن لغات غیر مشهور باشد چنانچه از این ابیات مستفاد
میگردد **نظم** کردگار بر این پادشاه باد آباد که کرد ملک جهان را بعدل و داد آباد شهنشهی که کند بخت در هوا...
چو توره خنگ سمند فلک دو صد باد... جهاد شی که اگر در هوای او ببرد عقاب ... بعد رو کار رشته خادنیاه
ملک سلیمان زمان دین نبی که هست لا دشمی را وجود او میلاد خدایگانا گر عدل تو نیارد کرد عقاب قصد
تذروی بهیچ کوه و جکاد عجب مدار که فرق سپهر همو است که شد زسیلی باد سب شاخ دوخ جکاد
برای کسوت هذام در کشش خورشید زحرج کاه مسقش طراز دو کشاد زهی ز عدل تو مرهون عمارت
دنیی زهی بمدح تو مشحون رسایل و سرداد زبانیاس تو اندر کنام شیر و پلنگ کند شبان بشبان از بی کله
نوشاد ز رموز غیب برای تو چنان باشد که نقشهای صور راز درون پرده لاد بجز دعای تو باشد هم
سخن هدمان بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد چو نعمت ازلی باد لطف تو بمجد چو لطف لم یزلی باد هم
تو وساد واورا قصیده ایست در ردیف تیغ از آن چند بیت از آنجواست **قصیده** تا برکشید زرکش تو
انگار تیغ زد غمزه تو بر جگرم استوار تیغ مرتا سرم فتاد هوای گل رخست در پای دل نشست مرا همچو
خار تیغ در حیرتم ز خیرگی آفتاب کو چون برکشید بر رخت ای گلعذار تیغ حکم تو قاطعیست روان
بر سر رهی چون بر سر حسود خداوندگار تیغ فرخنده نور دنیی و دین آنکه ملک را با عدل او نیابد هرگز بکار تیغ
شهسوار مضمار نکته دانی ابو حمزه اصفهانی از فحول رجالست اگرچه بنهایت علم و دانش و دانشمند
و کسوت فضل آراسته بود اما بنابر آنکه تاریخی در غایت لطافت و بلاغت نوشته اهل خرد در سلک تاریخ

و سیرتش بشمارند و بغیر از آن هم لطائف دارد از سخنان اوست که دنیا بیکبار بچیز خوش گذرد ایمنی
و توانگری و صحت مزاج و فراخ دستی و بیکبار بچیز ناخوش گذرد ترس و فقر و رنجوری و صبوری خواجه
امین الدین حسن از بزرگان و نیکان آن شهر و مکان بوده و مناقب حمیده و صفات پسندیده بسیار
داشته از نیکوئی صفاتش یکی اینست که وقتی خواجه حافظ باصفهان وارد شده و ملازمان خواجه بعلت
مستی وی را تشهیر کرده گرد شهر میگردانیده اند که در خلال احوال بخواجه میرسد و فرموده که تخته کلاه از سر حافظ
گرفته بر سر او نهاده اند و آن مقدار راه که او را برده بوده اند رفته و پس از آن عذر بسیار خواسته و خواجه
حافظ در شکر آن غزلی گفته که مقطعش اینست نظم برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن چه
غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم میرزا بابا احمد مشهور بنجم ثانی وزیری بود جلیل القدر و الشان
و رفیع النور و البیان و بصفت عظمت آصف رایت بطلان بر سر کشیدی و در رزانت رای و
تدبیر ابوذرجمهر را طفل مکتب خود شمردی نظم هم سعادت را مثال و هم جلالت را توام هم سخاوت را
دلیل و هم کفایت را بیان و او ابتدا بمصاحبت امیر نجم گیلانی که وکیل السلطنه بود روزگار میگذرانید
چون امیر نجم از غوغای جهان باز پرداخت شاه اسماعیل الصفوی زمام امور وکالت را در قبضه
اقتدار او نهاده بنجم ثانیش ملقب ساخت و بر جمیع امرا و وزرا و ایلچیان و مقربان تسلط و
تفوق بخشید در حبیب السیر مسطور است که اسباب جاه و حشمت و موجبات مکنت و عظمت
آن مقدار در سرکار او جمع گشته بود که پایه قدر و منزلتش از جمیع امرای عظیم الشان بلکه اکثر سلاطین نافذ
فرمان در گذشت و وفور خزاین و اموالش از استیفای محاسبان دانا متجاوز گردید چنانچه قریب صد
گوسفند غیر دیگر چیزها صرف سلاطین او میشده و در سفر ما وراء النهر با آنکه تمامی اسباب تجمل را از عقب گذرانیده
بود هر روز سیزده دیگ شوره در مطبخ او بار شده ده من دارچینی و زعفران و فلفل و میخک و غیره آن آن
شد هر روز بکار میرفته چون کوکب جاه و جلالش بدرجه عالی ترقی نمود و بکثرت حشمت و شوکت مغرور گشته
بر خفت شاه زبور مستکفل فتح ما وراء النهر گردید و پس از عبور آب آمویه ابتدا بجانب قرشی نهضت

فرموده و بعد از دو سه روز قهراً و جبراً آن بلده استیلا یافته شیخم میرزا را با متابعان از عقب بقصد گرفتن بنیاد
عازم بخارا گشت و در عجدوان سلاطین اوزبکیه جمع شده مباحث اراده جنگ نمودند چون توران سپاه
در میان کوچه بند و حصار بودند و میدان جای جولان و تلاش قزلباش نبود هر آینه اوزبکان از روی قدرت
سعی نموده بسیاری از سپاه را مجروح و بی روح ساختند و چون امرای کوکبی نسبت بوزیر سوء مزاجی داشتند
در محاربه تساهل ورزیده روی بگریز آوردند و نجم بیک پای ثبات افشرده چندان سعی و کوشش بتقدیم رسانید
که گرفتار گردید و در سیم رمضان نهصد و هجده هجری بفرموده عبدالله خان بقتل رسید نظم فرقه با هم برزنی
روزگار و نصب نیک و بد باشد امور کار و سر را کند در زمین پای بند و سر را ز آرد بچرخ بلند میرزا کمال الدین شاه حسین
بصفت فراست و کاردانی و فضایل نفسانی اتصاف داشته در ترتیب جهانداری و تشیید قواعد
نیکوکاری بنهایت سعی و اهتمام بجای می آورد نظم صدری که چشم فلک ندید بر خاتم شاهی چو او نگین او چون
لبس رشده تمیز رسید ملازمت ارباب دولت را ملازم گرفته با هر طبقه و طایفه مجالست و لطف
مینمود تا رسید بدانجا که رسید نظم مصلحت از لحظه بیداران کامل عقل جوی و مشورت با بزرگان
دور اندیش کن مفصل این مجمل آنکه چون نجم ثانی از جهان فانی بعالم باقی نقل فرمود شاه اسمعیل خلعت
وزارت را بر قامت قابلیت میرزای مزبور چست یافته زمام حل و عقد مهمات دیوانی را
بکف کفایت او نهاده نظم چو برگ افکند افسری از سری نهد آسمان بر سر دیگری روز بروز سواد جاه
جلال آن مرکز دایره دولت و اقبال حشمت تزاید می پذیرفت تا منصب وکالت نیز ضمیمه رتبت
وزارت گشت نظم چنان شد که از زور بازوی او نپرسید کس بر ترازوی او آورده اند که جمعی از خاصان
در غیبت آن وزیر صافی ضمیر بعرض رسانیدند که میرزا شاه حسین مبلغ پنجاه هزار تومان از عین المال
برداشته در وجه ضروریات خود صرف نموده و ما متعهد میشویم که هر چه را خاطر نشان نسازیم معاف
آن بر وجه تقصیر بخزانه واصل گردانیم و شاه سخاوت پیشه چون آن سخن استماع نمود متبسم و مسرور گشته
فرمود الحمد لله که چنین وزیریست و همان ساعت جهة اطمینان خاطرش آنچه پوشیده بود برآورده

بوی فرستاده و با ضابت چراغ دیگر در آتش امیدوار ساخت نظم بر زر و سیم اعتماد مکن ◦ دولت زر کاذب

گردانست ◦ هر که زر داد و نام نیک خرید ◦ راست بشنو که مرد نیک آنست ◦ القصه چون خورشید جاه و جلالش

باوج کمال رسید عرض بیوتات دیده کفایت موفور بهم رسانید از آنجمله بر مهتر شاهقلی تحویلدار رکابخانه

هفت هزار تومان باقی کشید و از غایت شرارت استیصال نهال زندگانی وی را بر خود قرار داده

انتهاز فرصت میبرد تا شبی که آفتاب روز حیاتش بمغرب زوال رسیده بود از خدمت شاه بمنزل مراجعت

مهتر شاهقلی از عقب دویده خنجری عمر فرسای بوی رسانیده و فریاد برآورد که حکم همایون چنین صادر شده

که این شخص را پاره پاره سازید اهل مالش تیغها کشیده در یک نفس نقش وجود آن حاوی فضایل نفسانی را از

صفحه زندگانی محو و نابود ساختند نظم کسی کو بکشته دل درین کار رسید ◦ چو گل زان پیشتر گرید که خندد ◦ جهان چون

مار افعی پیچ پیچست ◦ ترا زان به که او در دست هیچست ◦ چه بخشد مرد را این سفله ایام ◦ که بیک بار باز

ستاند سرانجام ◦ و صباحش که خورشید انور چون قهرمان قدر تمکین دادگر سریر ملک اخضر برافراخت و زمان

قضا امضا یافته و قتل جمعی که امداد مهتر شاهقلی نموده بودند سمت صدور یافته کس بسیاری از قورچیان و امرا

بپاداش رسانیده و بعد از آن خدام بارگاه شاهی بتجهیز و تکفین او پرداخته تابوتش را حسب الحکم بکربلا فرستاده

در جوار عتبه عالیه بخاک سپردند نظم در باغ گل شگفته نبود بیخار ◦ بیداغ کی ست لاله در گلزار ◦ هرچند که سرو گردد

طوبی وارش از باد فنا باز فتد از کار ◦ و از آنجناب دو پسر عالی گوهر باقی ماند یکی میرزا اسمعیل که همیشه در اصفهان

رحل اقامت افکنده بصید و شکار زیاده بر دیگر مستلذات اشتغال داشته و دیگری میرزا ظهیرالدین

ابراهیم که همواره تحقیق و تفتیش اهل فضل و اصحاب طبع بر لوح خاطر مینگاشت و با اکثر ادوار عاشق

تنگدستی و پریشانی گذشتی هرگز اظهار دلتنگی نمودی اگر تنگی ننمودی نظم شادی و غم هر دو چو می بگذرند

مردم آزاده چرا غم خورند ◦ میرزا ابراهیم خط نسخ تعلیق را در غایت جودت تحریر مینموده گاه گاه

بشیوه جد و روش هزل مثنوی یا رباعی انشا مینموده از انجمله است رباعی رندان گاهی ملک جهان میبازند

گاهی بنگاهی دل و جان میبازند ◦ این قسم قمار را نه چندست و نه چون ◦ هر نوع بر آید آنچنان میبازند ◦ الجوا

خلف

خلف نصیب از یاری بخت ◦ این هم ز خرست از تو بیداری بخت ◦ بسیار منه بار گران بر خاطی

این خر خر تخمت خر باری بخت ◦ گویند مجوس دختر خود گاید ◦ زردشتی رفتها در خود گاید ◦ لیکن

نشنیدیم که در کیش کسی ◦ عاموپسر و برادر خود گاید میرزا سلمان از کفات زمان بوده بوفور عقل

و فراست موصوف و در صنعت انشا و فن سیاقت معروف نظم با صفوت فضایل او و تیره آب

با غرت شمایل او بود خوار ◦ باد ◦ و او ابتدا بخدمت کلکارخانجات شاه طهماسب صفوی ممتاز گردیده در سلک

مجلسیان انتظام داشت چون شاه اسمعیل ثانی بانی مبانی جهانبانی گردید بمنصب جلیل القدر وزارت

سرافراز گشته بمرتبه عالی ترقی نمود و بعد از آنکه سلطان محمد مستقل قلاده شاهی گردید من حیث الاستقلال بسر

انجام ملک و مال پرداخت و روز بروز پایه قدر و منزلتش ارتفاع می یافت تا در خدمت شاه سلطان محمد

یورش خراسان را پیش نهاد همت ساخت چه در آن زمان علیقلی خان مردم را ببیعت شاه توفیق

اساس شاه عباس ترغیب مینمود چون اطراف هرات مضرب خیام عساکر شاهی گردید میرزا سلمان

در چاره و تدبیر مخرج و مدخل قلعه مسلطه شد و جهد در میان لشکر نزدیک بود که قلعه را مفتوح گرداند که بعضی از امرا

که بفتح قلعه راضی نبودند قاصد قتل او گردیده رشته حیات آن وزیر صاحب تدبیر را بتیغ جور و عنف منقطع ساختند

نظم سپهر بلند ار کشد زین تو ◦ سرانجام خشتست بالین تو ◦ و میرزا سلمان بجودت طبع و لطف بیان اتصاف

داشته منظوماتش در غایت عذوبت و همواری بوده بنابر استشهاد دو بیت از وی آورده شده

نظم دوستان گر بخضر آب بقا می بخشد ◦ ساقی ما ز می روح فزا می بخشد ◦ بعلاج من بیمار میارید طبیب

آنکه داد است بمن درد دوا می بخشد ◦ و او را دو پسر نیکو سیر بود که هر یک مظهر نوادر هنر بوده یکی میرزا عبدالله

که جانش بکمال لطافت آراستگی داشت و ریاض سیرتش از خار و خاشاک نقص و عیب پیراستگی

و گاهی بنابر آزمون طبع این نوع اشعار از کان خاطر نقاد مضمون اندیشه بیرون می آورد نظم یار ترک کرد و قرار ما

آزرده شدم گرچه کم آزارترم ◦ با هر که وفا و مهر آوردم بیش ◦ سبحان الله بخشم او خوارترم ◦ و دیگری نظام الملک که

در تحصیل کمالات و اسباب بزرگی و سعادات از اقران و امثال مستثنی بوده همواره اوقات بتنابنای

وار بناج و از تناج و مسرت و ابتهاج میکند از انید و از افواید روزگار مستمر و مخفی نماند که اگر در صدد
جمله مردم اصفهان درآید سخن بدراز کشد و سر رشته مدعا از کف بیرون رود لهذا ببعضی از ایشان که مشهور
بشعر گفتن شده اند کرده باقی را موقوف داشت **سیف الدین محمود رجائی** بسیار خوش محاوره
و نیکو اطوار بوده و در علم حساب و هندسه در قوم مهارت تمام داشته و در طبیعت ید بیضا ظاهر
ساخته از هر لسان تیش ناصر است که این ابیات از انجاست **نظم** صنوبر رفتن که نازش بود بر رو یازم
دل چو بار صنوبر نمکر مرغ روح خلیلت بلبل که هرچند گلبن برافروزد آذر سر پنجه چون عاشقان گلگون گرد
چون شاخ گل که غنچه ها بیرون کرد **خواجه افضل الدین ترکه** بوفور علم و سرعت فهم و جودت طبع و اطوار
گزیده و سیرت پسندیده اتصاف داشته ابتدا در کاشان در خدمت مولانا حسن کسب علوم نموده
و بعد از ان بعراق عرب رفته در مشهد عرش ... بمراسم تصحیح عقاید و تنقیح مسایل یقینیه مشغولی فرموده و بدان اکتفا
نا کرده از تتبع تفتیشان شام و حجاز اخذ فواید کرده بوطن مألوف معاودت نموده چون مضمون فالمنتش
بر مرآت ضمیر شاه طهماسب صفوی چهره گشائی نمود قضای عسکر ظفر اثر بدان مرجع فضل و هنر مقرر کرده
در سلک مقربان درگاه انتظام یافت و پس از ان جهت مثوبات اخروی تلاش تولیت مزار فائض
الانوار امام بزرگوار علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا نموده قریب دو سال بدان دولت مشرف گردید و
در زمان دولت شاه سلطان محمد کرت دیگر منصب نظارت آن سرکار رفیع با ... تدریس ...
مفوض گردید و با تمام استیلای لشکر اوزبک بر خراسان در اندک زمانی بگذرانید بعد از ان مراجعت کرده اوقات
خود را صرف طاعات و عبادات مینمود تا ایام شورش با انصراف پیوست **نظم** کدام ده ماه اقبال
سر کشید بچرخ که مردم اهلش عاقبت زیان نکنند و گاهی جهت انبساط خاطر قطعه با بیتی میگفته این رباعی
از انجملة است **رباعی** یارم بسوی میکده مست آوردی در خانه دین من شکست آوردی گه سبحه بدستم
دهی و گه زنار العشق مرا نکو بدست آوردی ما را ابدی ره مکن ای حور سرشت زشتی بود گر همه
با خوب زشت هجران کرز دوزخ بتر صد بار امید و حالت دل او بهشت وحشت از

صدو انجا میرش

اصفح

مجنون که لاله مرو بد از او ابر از دهقان که داده مرو بد از او طوبی و بهشت وجوی شیر از رخ ماه و دلگی
ناله مرو بد از او مرگان نگشائی ز نعم از نور شوم ماتم گذشت شوس اگر سوز شوم دوزخ گنجی آرزو اگر چو
شوم با نسیم بگذری اگر دور شوم از محتسب امروز دل زار گسیخت کو ریخت شراب عود را تار گسیخت
زنار در میکده او در شیند کان خرامد زنار افسار گسیخت **خلیفه اسد الله** از سادات صاحب
سعادات آن شهر و دیار بوده کنام بزرگی را بسوی شرف و با عظمت و رمه دولت بلوای
با حزم و شوکت این رباعی که در السنه و افواه مذکور است از وی مشهور است **رباعی** شمع که بسوخت
جان غم برو بردم تا گفت که پروانه خویشت کردم میمیرم اگر نمردم نزدیکش میسوزم اگر بگرد او میگردم
امیر شجاع الدین میر خلیفه اسد الله است و والدش خلیفه سید علی در سلک کارگزاران اعلی انتظام
داشته شاه طهماسب صفوی ویرا بخطاب خلیفه سلطانی مخاطب ساخته صاحب طبل و علم گردانید
اما شجاع الدین خلعت نسبت بطراز فضایل آراسته از بهره فضل و کمال وافر و نصیبی متکاثر دارد و نقش
افاده بر الواح خاطر طلبه مینگارد و از آزاده ضمیر سهیل نظرش این قطعه در خاطر بوده ثبت افتاد **قطعه**
خوشا صفای دلی روشن چو روانی که از هر خبر در دل نه بیاورد اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب فرو برد و
بروی خود نیاورد **امیر تقی الدین الشهیر بمیر شاهمیر** در مبدء حال بکسب فضل و کمال توجه نموده بعد کسب
وارد گردید و نزد ابراهیم قطبشاه بمنصب پیشوائی که عبارت از وکالت باشد ممتاز گشته عمرها
بسرانجام امور ملک و مال پرداخت چون محمد قلی قطبشاه بانی مبانی ملکداری گردید بسعایت مبتدیان
واغوای همکنان دست دخلش را از مهمات کوتاه ساخته رخصت طواف بیت الله داد و بسود
و در سالی ... عوارض نفسانی و امراض ناتوانی بروی عارض گشته بدرود جهان پی بود نموده **نظم**
هیدون جام دنیا خوشگوار است ولی مستی لو خمار است نگاه کردم بروی تجربت مست
خوشیهای جهان چون خارش دست و میر غیر از نظم گفتن با علاوه نموده همواره عروس خورشید
منظر از حجله ضمیر بیرون می آورده این چند بیت از انجاست **نظم** لطف با غیر غایتی دارد جور با ما نهایتی

گوشش بر قول مدعی چه نهی هرکه بینی حکایتی دارد فال بر طرف عارضت شامست که ز خوبی ولایتی دارد
تیغی از کینه خونریز رسید ورنه بجان عنایتی دارد **امیر شمس الدین** را اقبال عمر و زندگانی بعد از کسب فضایل
نفسانی بیجاپور دار گشته بخطاب صدر جهانی مخاطب گردید و بواسطه موزونی طبع گاهی در صدد انتظام نظم
در آمده هاشمی تخلص میکرد این ابیات از انجمله است **نظم** مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید غلط گفتم که جان
در تن بیهوش می آید مگر میخانه عشقت کوی بیهوشان که آنجا ز اهل هوش هر کس میرود مدهوش می آید
دست آنی با تو بسیار میلاقی یابد آن صبر خواهیم کرد چندانی که آنهم بگذرد **قاضی نوری** از نیکو طبعان شهر
[illegible] سخن [illegible] که در شیوه نظم تیر اگر عطارد دست طفل مکتب خود خواندی و قاضی نجوم [illegible]
در پیش بیان او عاجز ماندی در بوستان صفاهان بلبلی چون نطقش در این عهد ترنم گشته و عندلیبی چون
سخنش نوا در نیامده اگر فی المثل دیگران و شعرا و بیت است اگر صد او دو بیت این دو قصیده که
خاکی [illegible] حلالست و مراد [illegible] دارد در این دعوی بر شاهدی معتبر سنن است **قصیده** کی
چشم تو در خانه کمان آید شکست در صف چنین هزار جان آید تو چون بقصد دل خسته ناوک اندازی اگر
تیر تو نیم است بر نشان آید بیا که خار خار از تن خود استخوان برون آرم که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
درد سر نکشم چو با تو می نوشم اگر فرشته رحمت ز آسمان آید خیال زلف تو شبها در آیدم در خواب
بیان دزد که در خواب پاسبان آید اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست خموش باشد و [illegible]
در فغان آید چه عندلیب که با گل ببوستان باشد [illegible] و چون موسم خزان آید ز بوستان برود چون
نشود [illegible] دو روز پیشتر از گل ببوستان آید مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد که از تصور آن
آب در دهان آید اگرچه بر سر بازار عشق رسوائی مرا همیشه زبان زیر زبان آید گشوده ام در دکان
جان و منتظرم که بد سعادت بر در دکان آید ز بیم آب شد این [illegible] تا کی غمی که بدل قوت و توان
آید کی بکار رحمت امیدوار شود چو خنده بر لب سلطان کامران آید جهانگشای جوانبخت شاه
اسماعیل که زر ز عشق نثارش برون ز کان آید ز سنجر است اگر بر سر کوی [illegible] حدیث خوانش [illegible]

برزبان آید

اصفهانی

برزبان آید زمین درگاه او راه سیاهی [illegible] بخاکش از آن خاک گلستان آید ز عدل او دست که امروز اگر خواهم
برون [illegible] شبان آید ز دست آهوی شیر نمان دلی دارد تنگ تر از دم تیغی که [illegible] آید
فضای مملکت عدلش آن هوا دارد که جان ز تابش مه در تن کتان آید گذشته است چو مهی علو
منزلتش که آدمی را درد هم دو دکان آید کمی که عرصه کین رنگ بوستان گیرد اجل بحیل طرازی چو باغبان آید
مبارزان همه چون عندلیب نغمه زنند [illegible] صبا از آن آید ز جوی تیغ خود آب گلبن
گردون سرطان بسر نیزه غنچه سان آید اگر بلند کنی نیزه ماهی گردون ز تاب جان بسر چشمه سنان آید
اگر عمود زنی بر زمین کنون گردد چنانکه در زمین در نظر نشان آید دراز پای زمین را درست [illegible]
بلارک تو اگر بر زبان آید زبان ز مدح تو بهتر که باز پیچم از آنکه [illegible] خود تحفه در زبان آید بلی [illegible]
[illegible] چند کسی که بر فلک [illegible] زبان آید دعا همی کنیم و حال دل همی گوییم که خاطر تو مباد از آن گران آید که کام
دل [illegible] در حریم وصال [illegible] سپاس خداوند بر سلامت حال درآمد از در ما دلبری که از رویش چراغ دیده
برافروخت شعله اقبال تنی چنانکه بروی زمین چو بخرامد کند ز غلغله چشم و ستمگران خیال کشنده نرگس مستش
چنانکه جان برد ز ناوک مژه اش هم در آینه تمثال بلا که عکسش از چهره [illegible] مگر ستاره عشقم برون ز
زوال نقاب بار برافکند و گفت میخواهم [illegible] شاد تر روز وصال [illegible] قوت
فراق چو بر سر ز آستانه دل مرغ غم زستی بال جواب دادم و گفتم که تا تو در زندگی کرم کردن [illegible] نشاط
اهمال چنان شده است رنگم از فسردگی بر تن که از حرارت خورشید [illegible] نهان مگر همان تو بیمی داد و غم
چنان [illegible] که استخوان شود [illegible] ملایمت [illegible] که از دهن شیشه چون فرو ریزی لب پیاله
کند از حرارتش تبخال و بال کس نشود خون دلش که چهره کند فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال [illegible] که اگر دلو
روان شود [illegible] سر آمد همه عالم شود بحسن و جمال و گر ز تاک چکد قطره برون ریزد درون سینه نهان [illegible]
[illegible] که دارد مال [illegible] کوی گذشته در دل [illegible] خیال دست [illegible] دل [illegible] داور ستوده خصال سپهر اعظم
شاه اسماعیل که بشکند کتف آفتاب از کوپال دلاوری که هیولای خنجرش [illegible] زبرق خاطر [illegible]

جلال

تا که حضرت خضر شرار زمهابت نظم بگو در زر دمنش و بشگمان سوال بزرگوار خدائی که آفریده او را برای دل سوز
جنبخ رستم و ال چو انشام جهان نقش بست کلک قضا قدر رساند با صلاح رای او در حال تو ولی خط اشنائی
از او اگر عالم هنوز مست مصون از تغیر احوال که هم شکسته بود گر قلم نکرد اند هزار مرتبه استاد بر خط اطفال تبارک
از آن مرکبی که از سر هوش بنیج ستم شوان زدن زنگ قیقال بکار دی که چوبی زنند بجا که شود نشانه سم او بجده
گاه باد شمال مساد تیزی طبع نکاروش بپهلو که از جهان بقصور زدن رود فی الحال بجای تیر اگرش موی کار بدی
بحد تنگ بطبع خویش رود بیکمان چو تیر خیال سخن او منتشر چو چونش را بینید همی فرو ده شود از نشاط جرم هلال
شود ملول و بکاهش در او فتند ز ملال جوان همیشه چو بخت جوان خسرو از آنک ز جا بکیش بیارد براو کند شستن
سال جهان خیال بتقریع اگر ذکر فندی ذکر دگار رجهان زند که ای تو سوال کسی بعهد سخای تو بر نیاورد کف سال
هدیر کاه ابر و مستقال چو پر شود زدوات دماغ خامه سزد که سر کشته سقف فوز شاخ طوبی نهال اگر کلام تراکو
سنگدل شود و شود زبان هدا از کمال حیرت لال بنزد تو خجل از حیرت ثنای توام اگر چه شیوه خدمت
رسانده ام بکمال چنین لعاب کشود ندا از حقیقت برق جماعتی که فشانند از جان آتش کرده
حاصل از اجزای ارضی و ناری صعود کرده و فشاد اخذ ان از ان آتش حکایتی بود آمد ست در فشان تو زد
طبایع و ربخ ابر و چو جست از ان آتش بیداد دوست بر دل ما پی شکایتی چون رحمت خدای خدا
نهایتی بگجند خوش بدر د دلم رود دیر سید چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی بد بخت ما که در همه عمر مکیمن
نشنیده ایم از لب شیرین حکایتی دور از او و سینه دل با خیم روشن و دشمنست هر که با غم خلوتی دارد
برون دشمنست خوار تر از آنم که گویم دشمنی دارم ولیک هر که خشمش بر تو افتاد است با من دشمنست
عادت هاست گر سید او کس داد کنم و بر نجم از دلی هست بادی کنم چشم از این نا امیدی از درد اکنون
فارغم کمین تر از آن درد نیست کش درمان نتوان بادی کنم بهمت سراپای مراد آتش دوزخ جز سینه کم
او و داغ تمنای تو دارد از آن ساغر که من می میخورم غم ته نشین باشد چه فتنه ها بخشد ما دگر کس در این
باشند حمایل چون توانم دید برد و شکسان دستی که برد لعاز دامن اگر در آستین باشد تو سینه خیز کن الخ

اصفهان

جان کو شمع مرا نه شعر الیست که خواه بال و پر باشد شعله آتش دوزخ بود از رشم بهشت بشوان بود اگر
با دل غمناک آنجا چنان گذرد و را بدا اهل ماتم را سیه بختی فغان از بلبلان بر خواست چون سوی بغش رفتم
لال لحن خور شود مست جفای دگر تراست مهربانتر شوار تا ست خدا گواه تراست عشق لا خا
امیت که با هر کو نشست روزگار از هم در دش سلامت دار و گفتن بهبت از آن بیرون کرد
تن مرده از ترشح خوناب دیده تر باشد نه ذره شمع و نه پروانه آفتاب گیرند نه بر تو یار دارد اگر این دل خواست
بدام عشق تو آن بلبلیم که در همه عمر ز اشتیاق رهائی پری بهم بر است چه بکنیم خدا یا بهشت و بعنوان ایمه با
ما کرم ساز ما آن دا بهشت مست بکافات محتشم نظر است بعذر خواهیم اشتغ ما مسلمان آید در دل
سن مبتلا چه میکرد م اگر خدای آفرید جز از او هر چند که از ده ز سیاد نکردیم آن نیست که از غیره ستم شاد نکردم
چون بتکده کعبه به نزدیکی کعبه کو یا که خدا خواسته کار دیگر دیگر ما که بهوس بستر خواب انداز م ما چند بجوی و دیده آب
تا کی که چو او نبانش غم برد از م پیراهن تر تا آفتاب انداز یم در عشق تو امید فرو ریزد خون ما کشته عشقیم و جهان
مسلخ ما ست ما نخور رد خوایم و جهان مطبخ ما ست ما را نبود هوای فردوس از آنکه صد مرتبه بالاتر
از آن دوزخ ما ست خوش کرده دلم که سجده آرا گسیخت بگذاشت کلیسا و زنار گسیخت تا نیک
بر ساری عشق تو کند سر رشته گو دین بیکبار گسیخت ظهور الاسلام صدری لطف گفتار و حسن کردار
سرآمد خویش و تبار بوده و این نوع ابیات میگفت نظم منعم از گریه کار از غمخواری رفت که چون گریه کنم
کار من از زاری رفت شب هجر است که تا روز قیامت باقیست روز وصلت که تا آمده
بیداری رفت میر جلال الدین حسین صلائی از اعیان مشهد و مکاسب اندیشه اش لفظ را دو
و از خیالش معنی را صد فتوح و این ابیات که خاک سلسبیل و تسنیم تواند بود در زاده طبع سلیم و ذهن مستقیم
اوست نظم صد سال بهر کس شرف از وجود تو امکان نکشیده در تقدیر انشا گر بگذرد نسیمی
ز خلق او در سال مرغ نغمه زند در بهار ما از آن می که در جام جولان نماید صبا نسخه را ز دوران نماید برو
میگذارد ز هر سوج حرفی که حل معمای امکان نماید ملو دین کف ساقیان از فروغش کف دست موسی

عمران نماید چو گیرند بر سر خوب لب جان فشانی و روی روشن مهر رخشان نماید * خدا شکیب ده داران دل
پریشان را که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را * مکافوم مسلمان که در دلم هرگز نداده ره خیال تو کفر را
اجازه * از در و گر آفتاب جلوه گر باشد * فرشام کسی ستاره بیزار مباد * این کار زر اندر کار تو رسید کسی را
سبو و ما اکسیر کار مباد * نا امید بشتی و گل از بید شکفت * برغم که شتی و چو امید شکفت * نادی که سحر از
روی تو گذشت * بر چرخ گذشت و گل خورشید شکفت * مولانا تقی الدین محمد جرتی بوفور علم و کمال
طبع و جودت ذهن و وسعت خلق بر تمامی ظرفای عصر بر دید و فضلای آن کشور فایق میبود و در میدان بلاغت
و وفور فصاحت و لطف عبارت قصب السبق از بسیاری میربود * نظم معنی روشن وی و الفاظ عذب او
آن گرد و بسخن در اسلک آشنا گرد * چون سنین عمرش چند مرحله از چهل در گذشت خاطرش الحرکت
انتعاشی پدید آمد و بعد از آنکه چون صبا لبی بنا نالیده بود و مانند سحاب بسیاری مراحل طی نمود در سوم ضعیف رسول
من اجمال بجناب سر در تقاب تراب کشید * نظم زما در هم مرگ را زاده ایم * همه بندهٔ اویم ار چه آزاده ایم
این ابیات که بلافاصله نوشته میشود از وی می آید * نظم از زبان دیگران پیغام زهر آلود هست
مدعا معلوم شد این حرف روا نبود هست * خون ز چشم مرد دل کو درین مجلس مباش * دل از آتش نسیم
سید ایست بوی عود هست * آه از آن بدخو که گر خود را بر آتش میزنم * غیر ازین چیزی نمیگوید که خرمی
دود هست * ما وصل را بهوالهوسان واگذاشتیم * آن آرزو با هجر تمنا گذاشتیم * درد سر طبیب از این بیش
نمیدهیم * هر کس که دل نهاد و ما واگذاشتیم * یاری چو دو فا که دارد روی چه * دیوانگی سرآمد و اینها گذاشتیم * رفتیم
ما از این در و حرفی خسته را * پای سبو سبو جها نگذاشتیم * هر جا غنیمت دیده با آن هادی هست * این خون
گرفته زخم گر شادی هست * وای بر جان کسی کز تو امیدی دارد * چشم لطفی و تمنای نویدی دارد * در لطف
بد خانه [illegible] باز گرد * دست ستم که چو اخلاص کلیدی دارد * گرد دل گردم و بینم که در او جائی هست * نظم
[illegible] تمنائی هست * بعد عمری که نشستیم بهم یکساعت * شرم نگذاشت که داشتیم تماشا
هست * در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت * نامه زندان که در او انجمن آرائی هست * نا امیدم

نوا ما بحبث حکم که میان من و او رسم عاشقی هست * مدعی حاضر و این روز چرا مان در انتظار متوالی
بمکی گفت که دعوائی هست * کوی او در الفضان خو بگرفتی حرفی عرض ادا الوبه کو غره صحرائی هست * بلا
غم بنید انتظار ما آه اگر هر شب * چنین آهی بسوی آسمان خواهم فرستادن * چو حیف شو چیدا از آن کو ما مرادی
شهر بسیار آمد * همان از رده بر گرده همان بی اعتبار آید * گفتم سخن کو نگم چون حرف عذر آغاز شد و دیدم
از هر عذر او صد راه رنجش باز شد * دیرین متاع عقل و دین گفتی چه شد کو این و آن * آشنا و صد بلای آن
گرد سر یکیا زشد کرا باید از آنجا و گر مجو و کارش پیدا نیست * عشق با بکر رشته های بنده آزاد لب * زین
نگهم دار که دل بر سر آن هست * گنجشک تر از رشته پروانه در از هست * در آتشم و گر امشب از رشک
تاب نیاورم * ببین مضطربم صد خیال و خواب نیاورم * بهشت وصل تو از صحبت رقیب چنان شد
که گرید و فغنچ حجرم کنی عذاب نیاورم * عشق را با التفات رنجش او کار دیست * یار منظور است اعدا
کار با اغیار نیست * حرفه بر آتش نهم تا بوی ایمان بشنوی * از کهن دلقی که او یکتار بی زنار نیست
خدایا جان بدست لنت اما مپندار اسید دل که با او کار اگر افتد کسی را جان نیمانده رسید شب که کاظم
فزون زجاده در آئی هزار بار مبل هر دم زیاده در آئی چمن بنال دو بستان بیار دار تو رعنا که همچو سبزه
بگشت چمن پیاده در آئی * مولانا ضمیری از شعرای نامدار اشهر و مقام [illegible] هر گاه از بحر خاطر گوهری
در سلک نظم کشیدی غیرت لولو عمان بیان نمودی و هر وقت که معنی بکری از حریم فکر جلوه دادی
خجلت لعل بدخشان عیان ساختی * نظم بسی مشتمه جان در جهان پدید شدی کجا که خاک او حاصل که گشتی و لالا
دیگر بس موفق بچیزی خواندن گردیده از طب و ریاضی بعضی را فرا اخذ نمود بعد از آن در شعر خواندن سعی
شده سرآمد گردید و بنا بر آنکه والد در معاد نقش جهان بود ابتدا باغبانی تخلص مینمود چنانچه میرزا اشرف جهان
در وقتی که با او در یکجا عشق می باخت اظهاری مدار نکرده میگوید * نظم من مدان پیر باغبان نامم که ز عشق تو
خوشه چین باشد * بعد از چند وقت حسب الامر شهریار ایران شاه طهماسب الصفوی بحسب الاشاره دلی
ضمیری تخلص نمود و باضافت عنایت شاهی ضمیر ضمیری روشن گردیده شاهد خاطرش مانند دری نورانیش

کرده و بسیار اشعار او بیادگار مانده و دیوانش صد هزار بیت است و از انجمله هشتاد هزار بیت آن غزل
و دوازده هزار بیت قصیده که تمامی در نعت و مدح ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین کرده و تتمه مثنوی که
در جواب رانده بهار و وامق و عذرا بهار و خزان لیلی و مجنون سکندرنامه حبیب الاحباب و غیره و اوین اکثره
از متاخرین را منتخب نموده و هر کدام را نامی نهاده چنانچه دیوان شیخ سعدی را صیقل هلال و دیوان امیر خسرو را
معشوق لایزال و دیوان خواجه حسن را حسن مآل و شیخ کمال را احیای کمال و خواجه حافظ را عیون الزلال و
مولانا عبدالرحمن جامی را معراج الاکمال و بابا فغانی را آئینه خیال و شاهی را سحر حلال و بنائی را اقبال و صالح را
دُر مثال و آصفی را سحاب جلال و شهیدی را حجت فال و همایون را لوامع خیال و میرزا اشرف جهان را
وصال چون این دو اوین که ذکر کرده آمد در این دیار شایع گشته و متداول شده هر آینه از اشعار شوق
او بیتی چند نوشته آمد نظم تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده اگر وعده باشد در انتظار بوده لب مکیده
من از شوق شادم بیهوشی با تو کیفیت این باده نداریم که چه کرد ز بسکه درد دل من محبت انگیز است
برنگ شکر ادا کی شود شکایت تو حیران شده را لذت دیدار نباشد ز آن مانع نظاره من یار نباشد
بخت جوش بنازم که صد هزار پری شب وصال تو پروانه چراغ منست سوزد گلوی عالمی از شعله
آرزو ز آن چاشنی که لازم کنج دهان بست بیدرد دیگر دولت آرام میبری من هیچ ندانم چه دولت
اینکه تو داری ای غایب از دو دیده چنان در دل منی کز لب کشودنت بمن آواز میرسد دوای
درد صبوری نشد نمیدانم که گفته است که درد شود و امید مباد بر من چه کینه کردم از دیدنت از خویش
خاصیت نظاره رخسار تو اینست هر بیت محبت بقیامت بردن سهل عشقت
کنار روز قیامت نبود چو ترس آنکه دید روی ترا و سپرد جان اگر نشد که نه چه کدام و وصال هست چو گرد
ملک نهبه پرسش در ته خاکم ز هم نام تو و در شرم جا و بیا آتش اندازم مکن هر دو دلم گوش و رنه شهر را از اهل درد
کند در دل شنیدن تو تو در درون دل و دیده و حیرانم که از چه میکشدم آرزوی دیدن تو زبان بستن ما
ز حاجت پیش او شرط ادب باشد که خاموشی گدای عشق را حسن طلب باشد که نه چو بیان خوبی هم داند ای

بد خو کو کشتی مرا با عاشقان بد خوئی افلاک چیست یکنفس نگردد ما بی محبت صنمی بی عقوبت جادو برای این
گناه است بس طی لسانی از خدا خواهم و روز محشری پیش تو شرح نامه هم حال دل از خونین چکیده خنجر ندانم بجایت
جادوانی که مرا غلاک گیرد ز دو روزه زندگانی و نا دیگر ز کمی و مکان بادگر انست انسانی که قد تو بناله
کشانست حق در لباس خلق اگر جلوه میشود در جلوه گاه حسن مدان بیگانه کی شادم که وعده داد بعد دادنی
محترم کار ز هیچ وعده نبود الفت دل پس معتقد همت خود از کز عشقت نومید دو عالم امیدگاهم
ذوق است که ارباب ملامت دارند ور نه بسوه کی اهل سلامت معلوم سعادتیست محبت
ولی ز غمزه یار بدان رسیده که گردش نمیتوان کرد ای اگر گل وصل نگار نیست بدست از دست درد
داغ پیشانی من بین ناکی نا امیدی که بجانان سوی خویشم چشمی مرده گوش بادار کس نیز بکسی ساز دادگفت
اندوه پنهانم و گرد ذوق اجابت در دعای خود نیم آه در تماشای جمال و سراپا دیده ام بکسر موی …
دیدار رفت درمانده هر دو دل بمحاسن خویشم رود دستم و کمد از دیده دل خویشم نگیرد هر کس در نیز راد است
عاشق چرسن که جان منفعل از قاتل خویشم اگر نیم که از کوی کسی دلشاد می آید فریبی را اگر اول خورده بودم
یاد می آید مدام انتظار و من آن مرغ گرفتارم که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید گر نه خوب …
جز ابرو ز تو سوی من که آورده جان گر زپای رابر بلاست رفتن در فراق کربلای دل که در بام
طواف پادشاه دین و دنیا را غلط کردم بیار رفتم در آن سر ما و بود از من گناه از جانب من بجمعی
نیست سرمارا مولانا محمد شریف سرمدی بین الممکنان از نیکو طبعان است و در تو اهتمام شریر
بعضی از متداولات نامقرر با وجود وفور شغل و کثرت خدمت همیشه لطف طبع او را باعث موجبی …
کر ساعتی با خداوندان طبایع سلیم و ارباب مزاج مستقیم سوی و کل صحبت هر یکی سوی دارکان
خاطر گوهری که قابل گوش اهل هوش تواند بود بیرون آورد این ابیات از انجمله است نظم کو دلبری که
مهر و وفا کار او بود تا دم زندگی ز وفا یار او بود عشق آنقدر خوشست که عاشق براه دوست جائی
رسد که یار طلبکار او بود دستی شود که جیب مه آسمان درد شاخ گلی که بر سر دستار تو بود گل در

سرود می درختیل سیمی درکاشانه ام به تماشا نسکفت خانه کرکشت خانه ام هر کس کسی بماند و هر دل هوائی دارد

ما را بهمین نوی نگار است و گر هیچ دولت که ما سینه داریم نخانه کاو فرو نکشت **امیر روز بهان**

صبری از افراد عمده حسنات آن خطه و شهر بوده و شطرنج را خوب میدانسته و شوخ طبیعت فهمیده و صاحب

عیار علم موسیقی و ادوار بوده و از هنگام شباب تا ایام شیخوخیت در صحبت فضلای روزگار گذرانیده

و او قاتش بعشق و عاشقی صرف شده و در انجام عمر و اختتام زندگانی ترک همه داده در جامع اصفهان با جاده

مشغولی مینمود و بیشتر اوقات را بتلاوت کلام ملک علام معروف داشت تا از این جهان فانی نقل

نمود این ابیات باقی برافراشت این ابیات که بوستان نیست خوشتر از گلشن ادهم و فلک خوشتر از مجلس جم و

کرم اندوه می آید **نظم** بسر خوشی تو مست می شبانه نباشد تلخی تو مئی در شرابخانه نباشد ملک دل خوشتری

پادشاه جهان رسوم و عادت چندی که در زمانه نباشد میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا است

که در این گرامروز هست فردا نیست روز فصل بپرس از دلم حکایت هجر واقف دیده دلم را محال اسیر

شبی از تو کس حکایت دل فگار من کرد زغم تو داشت دردی چه بر دل نگار من کرد بخت بدم ز کوی

تو آواره میکند آواره ام ز کوی تو یکباره میکند چون یاد میکنم که ز کوی تو میروم مگر داغ تو جگرم پاره میکند

این درد اشتیاق تو را چاره میکنم خود را بسبی از دست آواره میکنم روز هجر ادب چرا جرم از غمت

دل میپیچم و دری یکباره میکنم صبری خلاص چکنم از دست او ترا مگر بحال زار تو بیچاره میکنم صبری اسیر

است چه کارش بکار نبیندارد این سر لطف دل سرنگون شده است وقت آن آمد که از یاد دوستان

یادی کنند کاهکاهی بر دل یاران نخرم مکن شیم تا کی این آشنایی تا کی این بیگانگی چند چون بیگانگان با و

تو اند هم نکند بیم یارب خوشش مباد که کرد آگهم ز هجر پنداشتم که با تو یک منزلم هنوز **مولانا شکیبی** بوجودت

طبع سلیم و ذهن مستقیم وارد داده اعیان و مستعم هکنات و طبع پاکش از اقسام کمالات بهره ور

و ذهن و ادراکش نقاد و سیادی از فنون علم و هنر چون کتاب قضا و مستوفی قدر که ما حصل افراد و هر نشر

و دفتر ایشان رفت است سجل رزق مقدر او را درین کشور نوشته بود بند هر آنچه بعد از آنکه بسیاری از

اصفهان

ولایات رایی سرنمود و چون تمام کرد چندی از محال ممیزه نامزد عم را بجوانان آورده مرین دل نمود وارد

گردید سپهسالار عبد الرحیم خان خانان که مربی فضلاء و معنوی فصحاء است قدر او را بواجبی شناخت

و در وی بتفحص احوال و استکشاف کار او و در چنانچه تا حال روزگاری مهتاز و عافیتی کوارا دارد و

جهت ساقی نامه که در مدح خان مزبور گفته ده هزار روپیه صله یافته این چند بیت از آنجمله است **ساقی نامه**

بیا تا ز میخانه بستان کنیم نو را ز کلشت گلستان کنیم جز در اکل باده بر سر زنیم چو گل باده در دست ساغر

زنیم گل را که بلبل بود شیفته اش نشانیم در باغ دل رشته اش بیا شیشه بردار ساقی بیا بیا خیمه عم

باقی بیا بهار دل می پرستان بیار طرب کلید گلستان بیار که بی خود مرا تا گلستان برد بمستی جان

از غم او جان برد مغنی دم صبح شدنی کجاست بلبل که یا کو نیست می کجاست در آور بلطف

نوا تا بت زخم طرحی بر خوابت بسوزان غم جان بهجور را بزن نشتر این زخم ناسور را چه بود

ساقی ز جام کر بود بیاد که جور دم بنام کر بود که وقف خرابات شد خانه ام سبیل شراب است

پیمانه ام بیا ساقی آن لاله گون می بده طرب نامه افزودی بده مغنی سر این مقام غم مدمی بود در

جور دجام نماند فرو کن باهنگ خود برده که خاکی کند دل دل آزرده بیا ساقی آن آب حیوان بده

ز عبد الرحیم خان خانان بده بده صاف یا دردی آن جرعه که بر نام دولت تم فزود سکندر ظفر

کنش بیافت که در هند بود و بظلمت شتافت مغنی نوای طرب ساز کن ز فردوس بر دل دری

باز کن نوائی که جان را بجانان برد مرا در میرزا خان برد ز دوری دل خانه گردد ویران قدرت ام

رستخیزی کشت بیا ساقی آن آب آتش شرار که با عقل دارد سر کارزار بده تا بر آتش نهم ترم

قلم بشکند حرف آدم را که شد کار من بی خانه ای خراب برون آرم از زیر ابر آفتاب بکوهر کنی سر

و هم پیشه را در گنج بکشایم اندیشه را بهانخانه خاطر پر ز حور که ز سایه شان دیده هرگز نه نور عروسان

خلوتسرای الست منزه ز آسیب شهوت پرست ز مشکل سپیدی و بیشوهری همه پیر

گشتند در دختری ز نشاط را از ایشان خبر نه دلاله را سوی ایشان راه نبرد افکنده هر یک حجاب

خویش

نشسته حیرت چون موی خویش • نفس بر نیاید ز تماشاییان چو شمع گریه دهست کالای ایشان • ز برایم گر آفتاب
باری دهد فلک ترک نیاساید کاری دهد • بدلالی خاطر را سر کنم • بشاطلی کار آذر کنم • مرا بادی صاحب درد کار نیم تاج
بر تارک افتخار • و مملو خوش کنم شغل و بیوند را • بدر بسپارم دری چند را • عراقی زادان جادو زبان • بسپارم بر کنار
هندوستان • سکندر نژادی فریدون فری • با اقبال و شمشیر اسکندری • ز کلکش که چون ابر گوهر گشت •
عطارد رسید سرافکنده است • چو گل نغمه‌های هر بلبل است • و این باغ هم بلبل و هم گل است • ز بزمش زنخ ارزو
نیلگون • ز رزمش دل آسمان پر ز خون • اگر مسجد و بتکده بتخانه است • و گرکین کند کعبه بتخانه است • توقف عیب
شود در خار زار • رگ لطف گلزار در نوبهار • بمجلس چو باد خزان برگ ریز • بمیدان چو خورشید در وسعت تیز • سردی
سپهدار شاه اکبر است • سر تیغ او آسمان زاده است • سنان برش یافت نشو و نما • چو اقبال او رهزن
بادشاه • در اخلاص از صبح صادق تر است • بخورشید از ذره عاشق تر است • بلند اختر افتخار کار تو باد • سر کام
دل در کنار تو باد • بگیتی که گشت تمرا ز وی خجست • جهان آب تیغ ترا جوی جست • تغوج زرکردن
دلیری ز تو غایت ز تو • ملک گیری ز تو • دولت بار از فضل و هنر نگاه تو معیار فضل و هنر نظر کن
بجنس گرانمایه‌ام • فزون کن تقدیر سرمایه‌ام • ز که هر فرد شان منتم یادگار • در آم در این نرخ خزف ریزه وار • کم از هیچکس
نیستم در سخن • ترسم ز کسل این من انجمن • بسی سال در سفتن آموختم • نثار تو شد آنچه اندوختم • نهادم اساس
طربخانه بهاری بر آوردم از دو نه • که تا حشر در وی نشست آوری • کنی جام و گر دل بدست آوری •
اساسی که کش چرخ بر هم زند • خرابی تواند دو داد و دم زند • چو گردون منزه ز تغییر حال • چو آب عجب • ملک بیعت
ملک خیال • جز نشد آشفتگی باد را • خصومت فراموش اضداد را • جز این عمارت چو بنیاد کرد • خطاب
فلک عشرت آباد کرد • نشانی نهادم در ایام تو • که جاوید ماند در او نام تو • می و مطرب و ساقی و نوشخند • نمی بایدش
هیچ غیر ز سیند حصاری ز انصاف می بایدش • که هرکس در او دخل کشایدش • در و بام این خجلت افزای چین
مصون باد از دیده عیب بین • و این ابیات و غزل و رباعی نیز مراو راست رباعی شکسته دل نشویم
از تراز جنگ • کر الگمنا ما هم طبیعت سنگ • زد و سنه هم کلاه دارد ستم رسیده بیچ ستاره

سوخته با آفتاب در جنگ است • چو آفتاب سب بو برافکنم قدم در نه که گفته است که گاهی هزار
و سنگ است • شبهای هجر اگر از اندهم و زنده ایم • ما را بسنجت جانی خویش این گمان نبود پروانه نیک
رفت که در پیش شمع سوخت • اگر نشد که سوختن غاییانه جست • تا گل بخار و لعل بخار اگذاشتیم
گوهر بتلخ روئی دریا گذاشتیم • هر چند ساختیم زمانه بما نساخت • یکرو شدیم و رسم هوا را گذاشتیم
عشق مرا تا ز هر شمار بر آورد • خاری من کار ز روزگار بر آورد • هست ز نیا سر من بیک آه ز خامه هر که مرا
دید زنهار بر آورد • آتش از مژگان خون آلود میریزی بیاد حنک • دوست سیدارم شکیبی چشم گریان تر از
رنگ است بر شکیبی در خوابگاه او • گر خون دیده گرم کند خوابگاه را • ای اگر بر سم زندیت دست
سوز و رشک که شعله پنهان حسنت • این مرغ گرفتار که ناخن بقفست • بیرون رود از آشیان
قفست • من کیستم از خویش بتنگ آمده • دیوانه با خرد بجنگ آمده • دوشینه بکوی دوست از تنگم
گشت • نالیدن پای دل بسنگ آمده • خونین اگر بریم ره بسوی تو زانکه ز نو گور اگر کنیم جستجوی تو ز تو در جو
تو اگر داد خود بستاند جان سختی ما ز ما و خوبی تو ز تو • بر ذات جمله که زدیش باختن است • زادی او
نقش کم ساختن است • دنیا مثل جو کعبتین نرد است • بر داشتنش برای انداختن است
آقا شاهکی تتبع پاره ای از متداولات کرده و بجودت ذهن و لطف طبع موصوف است و شعر را
خوب میگوید و این بیت بین الجمهور از وی مشهور است نظم مطرب بنواز تا سرو سهی بالای من
بر فشاند دست و بیند جان فشانیهای من • و این رباعی هم مراو راست رباعی عشقی داریم و سینه
سوزانی • دردی داریم و دیده گریانی • عشقی و چه عشق عشق عالمسوزی • دردی و چه درد درد بی
درمانی شفائی ولد حکیم مولاناست که طبیب حاذق بود و او هم طبیعتی حاذق داشته و شفائی
یعنی الولد سر لابیه عمل نموده از طبابت بحثی دارد و شورش در غایت عذوبت • و این ابیات
از وی می آید نظم تو باده الست حسن که در بوستان تست • خوبی گلیست تازه که در گلستان
تست • خواهی بسوز و خواه ببخشای جا گکی بود و نبود و نیک و بد ما از آن تست • ای شمع من چراغ

گرتی تا سحر بسوخت شمع و این مباش که پروانه پر شد بسوخت رنگ بر من بسیر دگر خار هجر ایام
اگر می چیند گل این باغ هم بر سر نیزند و این رباعی در حق جوانی که داء الثعلب داشته گفته **رباعی** زان خنجر تو
تیر مژه افکند ز جنگ گر چشم تو بی صلاح مسیاز جنگ تیر مژه بسکه ریختی از دل تنگ شد ترکش غمزه
تو خالی ز خدنگ جهة محبوبه خود گفته **رباعی** مستور گلی که پرده اش دامن تست لب جسک لسان
چشم سوزن تست هر بار شگفتن و دگر غنچه شدن رسمیست که مخصوص گل گلشن تست
مولانا بابا شاه کاتب کتابت نسخ تعلیق را در غایت خوبی تحریر مینماید هزار بیت را
به تومان که صد روپیه باشد میگیرد **نظم** مردم دیده همه تن تو گردد بهر جانب نگه کند بر طرفهای خط تیر نقش
نگاه واحیانا شوی میگوید از الحباب **نظم** چه دیده اند گدایان عشق از در دوست که در
عالمشان در نظر نمی آید **بابا طالب** قریب سی سال در کشمیر توقف و توطن داشته شمیم عاطفتی
از جانب حکام انعام بمشامش نرسیده چون آن دیار بحیطه تصرف اولیای دولت قاهره در
آمد ملحوظ نظر عنایت بیغایت شاهانه گشته از منتسبان این آستان دولت آشیان گردید
و گاهی شعار بنور بری شوی میگوید مرا و راست **نظم** شادم از اهل جهان گر از صحبتشان بجهانی
ندهم لذت تنهائی را غنا ام من بجوانی و کهنه شود **مصرع** بیجوری من ندانی که کهنه شود دیر آمدت
مسادکین زخم فراق ترسم که تو دیر آئی و کهنه شود زهرم بمذاق خود چشانی که چشد خون در رگ
آستین قتالی که چه شد ای عاشقی از انکه تیغ هجر توجه کرد خاکم بغبار تا بمانی کرم شد **ابو القاسم**
امری مردی شاعر بوده و از علوم عربیه بخشی تمام داشته و بواسطه آنکه متهم بمذهب تناسخ بوده
شاه طهماسب صفوی وی را معتقد ساخته جهان بینش را از دیدن باز داشت و او در آن زمان
این رباعی گفته **رباعی** شاها ز لباس نو عورم کردی از در که خود بجور دورم کردی سی سال که
مداح تو بودم شب و روز این جایزه ام بوده که کورم کردی چون مدتی بر آن بگذشت
و مایوسی بنهایت پذیرفت و خرسندی قطع تعلق نمود قطعه از روی طبیعت بیادی شاهکان

درگاه عرضه داشت نمود و چون که روی توجه میشود ند احوالش را در لباس بیگناهی عرض نموده از ان محبس نجات یافت
دادند و این دو بیت از ان قطعه است **قطعه** نخل قدم راست بار شیشه هر سر موی او بهزار شیشه
آستین را اگر افشانم میرود تا بفتد هزار شیشه **نیکی** میرزا الهکمن ان لذ نیکو طبعانست و در منظوماتش
این نوع ابیات درمیان **نظم** چنان ز عشق تو در چشم خلق خار شدم که هر که جانب من دید بر شیار
شدم جائی که چو جور شد شوی جلوه گر آنجا یابم اثر مهر ز دیوار و در آنجا کاش میسوختی از عشق برون
همچو درون تا دم از سوختگیها نزدی هر جامی چو مرغ نیم بسمل پای رفتن نیست نیکی را همان در
جاکه خون افتد اگر صد بار برخیزد خوشست دیدگی از بهر دیدن دیدند چه سود گر کسی این دهند
آن نه هند **صفیا** بلطف طبع و حدت ذهن موصوف بوده بسیار مهربان و بدل نزدیک
و کرم خو است **نظم** رخوی نیک ز خلق کریم و خوش منشی عجب مدار که بیگانه آشنا گردد و این ابیات
از وی می آید **نظم** در هجرتی دیده پر خون دارم اشکی گلی داره گست همچون دارم آهی که بسوز
دل گردون دارم ابیهام از طالع وارون دارم اندوه ری ما هیچ غمی نیست ولی با خو
ز جفای ما کمین نیست ولی زآرزوی ما یقین پشیمان شده بر همه ای کاگر چنین نیست دولت
شور نجم کم بختم سرنگون ی تیره روزم و از کون بی شدم خاری کش کوی محبت ز دست دل
کیا رب سرنگون بی در میخانه کشادند سبو بر می کن پیش از ان کت در میخانه ببندند بمرگ دست
بگرفته مخلوق بپائی ز سر افتاد انکس که باده کسی برخیزد **غیاثا** باره از مبتداولات را مطالعه کرده بهم
سخن و قماش شو نیک میرسد منصب تخلص میکند **نظم** در بست که لب نعمان دلش نکردیم
بکاه دلی را بغم خویش نکردیم مار انشعان سود کار که هر گز جرمی که ز عفو تو دو بیش نکردیم میتوانم
کسی دیدن رخ میخانه را تا تو رفتی دشمنی شد باده و بیمانه را هست دور از عقل و ایمن دادن جام
شراب میتوان خوردن اگر زهرست پیمانه را ما خسته دلان خاطر محرم نشناسیم بسیم اگر سود
زما تم نشناسیم خاصیت عشق است تسلی شدن ما زخود آن نیست که ما زخم ز مرهم نشناسیم

گرد وزم

مولانا دعا بلطف قریحت و جودت اندیشه موصوف بوده و ارادتش در غایت عذوبت و
نازکیست چنانچه ازین ابیات که جرعه از آن می و ناله از آن نی است مستفاد میگردد نظم دل بسودا
زده امشب سر بکار نداشت * دیده سامان تماشای رخ یار نداشت * یار را غمزه و ما را دل بیمار نداشت
برقص بیکسی هیچ شب این دیده بیدار نداشت * چون خیره شود عشقش هم بجگری خونست * چون زخم
زند موش هم بجگری خونست * چون عیب شناس آمد طاوس گلستان از پوشیدن پای خود از جلوه گری خونست
گریه خونیست که از دیده بدامان نرسد تا بدر گل اگر گره بپیمان نرسد هر چه دارم بفغو و شتم شود از غم تو
بهم آن درد ستانم که بدرمان نرسد * هم درین قصیده صفت اسب کرده میگوید نظم باد دش از خاطره
ناخن بگریزد از لب * تا باندیشه او زخم بر آن نرسد سایه عافیتی از هم بگریخته بود * عجب از کام بخستن
تیر آن نرسد کز دل نیم شبان کوب که چون روز شود * هم در هلک بیند و در دل بنند مولانا اقلی
بلطف طبع اتصاف داشته شور انگیز میفهمید اما در فطرت و همت چندان مبالغه بکار
میبرد که همان نقص فطنت و اهلیت او میشود غث و ثمین اشعارش ازین ابیات که فهو
ایراد می پذیرد معلوم میگردد نظم بود دوری تو امشب بغایتی بیتاب * که کار بو که چشمک بکشتم بچشم
خواب * بتی از آتش هجران در استخوان منست * که در طبیعت من طبع شد از آب بهشت
بوی وفائی و حسرت افزون کرد * ز بوستان جهان هر گلی که بو کردیم * در و حالم سوز هجران هیچ نگین
یاب منست * همو آن لب تشنه که اندر خواب بیند آب را * دایم ز مراد دست ما کوته بود * از ما
هزار منزل ره بود * هرگز ز وبال اختر ما بر نامد * هر جا رفتیم بخت بد همره بود * هر گز دیمن سوز جگر در پی داشت
صد ناله زار بی اثر در پی داشت * گویند که شادی آورد غم غلطست * هر غم دیدیم غم دگر در پی داشت
داعی ولد مولانا نظیری باده خور و درویشی شوری در کمال همواری میگوید از انجمله است نظم ایزد بچون بهر
نوعی که بایست آورید بیش ازین جوئی بظرف عشق گنجائی نداشت حرفی خواهرزاده نیکی بوده
و شعر هموار میگفت از انجمله است نظم تلخی بسیار دکنست مژگان او جادو از بر هر نخچی گویا آمده تیغ مژگان را

ابوعلی شاعری صاحب طبعیت بوده چنانچه ازین قطعه که در حق والدش حکیم خباز گفته حقیقتش معلوم
و مفهوم میگردد قطعه گفتم از روی نصیحت بحکیم خباز * جهد کن تا که مریض از ربت آزاد رود * هر که تا گنج
بیمار بامید شفا * شادمان سوی درت آید و ناشاد رود * گفت با تو نه دانی که گنه من نیست
صید را چون اجل آمد سوی صیاد رود * وفائی کور شاعریست با فطنت و شعور و چمن خاطرش
از خار و خاشاک عیب و قصور دور و این ابیات از وی بین الجمهور مشهور است نظم لذت
جور تو بان اهل هوس را ندهند * این شاعت گرامی هم کس را ندهند * کاه زر داده تو دلسوختن
از آتش عشق * نیز طبع مگس الو دکس را ندهند * سر خرسندی مرغان محبت گردم * که بعد گشت چمن
کنج قفس اندهند * از صد هزار سنگ ملامت نمیرود * مرغی که بر نهال وفا آشیان گرفت میر ابالی
قریب پنجاه سالست که امرنست و هر گز ادراک و دماغ خشکی نکرده و درین ایام عمر را بسیاحت گذرانید
و گاهی بجهت دفع ملال ابیات میگفت نظم لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد
کو خضر تا ببیند و از ذوق جان دهد مولانا ذوقی از شاعران نیکو سخن است و شعر قابل
ذکر او انجمن آنچه نوشته میشود بجانه از آن دل و کیلی از آن خرمن است بیت تا چند بیاد تو هم
آغوش شوم * تا کی بخیالی ز تو خاموش شوم * ترسم که ز امتداد ایام فراق * یکباره ز خاطرت
فراموش شوم مولانا علی صورت خان اول همت بصنعت چرخگری میگماشت
پس از آن بسبب همنفسی و همصحبتی اهل درک خلع صنعت کرده صورت خان گشت و از آن
نیز قدم بالاتر نهاده بتحریر خواندن مشغول گردیده و بشعر گفتن رغبت نمود تا در وقت فوت
پیر خود این دو بیت بگفت نظم پیری داد ایزدم ز قضا * هم قضا نام او نهاد رضا غافلت
هم قضا را رضا اراده حکیم * داده ام رضا بقضا میر نصر زمانی مرد همواریست و گاهی بموزونی
طبیعتش باعث میگردد که شعری میگفته باشد چنانچه این رباعی که در حق شمس دده گفته رباعی
شمس دده انکه کرده حق بیتش * دارد فلک از شراب هستی مستش * یک روبه اگر بدستش افتد

چون لنگ می بر ود از دستش **میر علی نجار** از مردم هموار آمده است او نیز از روی ظرافت این
رباعی جهت حسن ده گفته **رباعی** حسن ده را چو دید شیطان در راه ۞ برگشت ز راه تا نگردد گمراه ۞ شمس ازلی
او دوان و شیطان میگفت ۞ لا حول و لا قوة الا بالله **کلامی و سلامی** دو برادرند که همیشه رخسار
چیان خود را مدوده طبع تیره و دیده فصاحت را نیا بر و فا خست جزء دارند و افراط طمعشان بغایتی
که بتوجه خواهند که تا دینار ماه از کیسه سود بربایند و خلاق چو از کمر آسمان برکشانید چنانچه
خواجه محمد شریف هجری در حق ایشان گفته **بیت** وه چه خبر است بدتر ز تیر حرامی سلام کلامی کلام سلامی
علی ای حال کلام کلامی خالی از سلاست و همواری نیست این بیت از وی می آید **نظم** جانی رسانند
غمزه شوخ تو کافری ۞ که خون خلق منبر و محراب شسته اند اما سلامی با وجود آنکه شعر سلامی هروی را
بخود منسوب کرده اینده کاری نساخته چنانچه این بیت را نیز از اشعار خود میشمارد **نظم** بجود نسبت
مکن تو سرور ای دلبر رعنا برعنائی تو جائی داری و او هست بر جا **بدلی** با وجود همواری خاطر
در کمال ابله تعلقی دارد و این نوع ابیات گاهی از ارکان اندیشه بیرون می آورد **نظم** گر مرا بودی بقدر همت
خود دست رس ۞ در جهان یکجو غم روزی نخوردی هیچکس **نطنز** ولایتی تیره و با طراوت
مشتمل بر آبهای روان و اشجار فراوان و قرب سی پاره ده دارد و از مردمش آنچه بنظر آمده این
چند نفر است که صورت ایراد می پذیرد **نور الدین عبد الصمد** عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی
و تربیت از نجیب الدین علی بن بزغش یافته و شیخ عز الدین و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی
علیه الرحمه متبرک و مرید وی بوده اند **امیر بیک** از احفاد شیخ محمد کججی تبریزی و از خویشان امیر ذکریا است
که در عصر خود سر دفتر ارباب سیاق بوده اگرچه والد وی از تبریز است اما مشار الیه در نطنز متولد گشته
و در علم ترسل و شیوه نویسندگی و رسم کفایت شبیه و نظیر نداشته در زمان شاه طهماسب صفوی
چندگاه بتولیت آستانه رضیه رضویه امام عالیمقام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا پرداخت
و در آن ضمن وزارت خراسان برای [illegible] تعلق گرفته انواع کفایت و شهامت بتقدیم رسانید

پسر از چند وقت معزول گشته در غایت عزت و اعتبار روزگار میگذرانید تا باز آفتاب عالم
سر مه کشید این بیت را او راست **نظم** در غمت بگریستم حالی که طوفان برنخاست ۞ هیچکس ننشست
پیش من که گریان برنخاست **میرزا حسابی** از اعیان آن ولایت بوده در هر نصیبی و از هر علم
بخشی داشته اما هیچکدام را بکمال نرسانیده بود از لطیفه ظرفا که در پس کوچه اش گفته بوده اما تا در فن
موسیقی و ادوار مهارتی بکمال داشته چنانچه چند صوت و عمل و کار از او انتشار یافته و عنقا و نقش
اشعارش از این ابیات که نوشته میشود مستفاد میگردد **نظم** مپرس از آنکه با حجت و طاقت انتظار
از تو بیزارم ز دل هم گو ز تو بیزار نیست ۞ صبح وصلت بسکه طالع شد برای دیگران ۞ هیچ این نوبت
بچشم شام هجران بار نیست ۞ ما دکان عشق برچیدیم مفروش ناز ۞ بعد از این اینجا متاع ناز را بازار نیست
خوش می عشرت بکش با هر که میخواهی دلت ۞ هر چه میخواهی چنان کن با تو کس را کار نیست ۞ ای حسابی گر
او دشواریی دارد ولی هر چه بر دل آسان کند بر خویشتن دشوار نیست ۞ خون کم خورد عشق تو باد احلال او
می با کسی مخور ملالت نکنم ۞ چنان ز دوستی یار بر آوردم که چشم را لعنت آرم هلکه محبت او ۞ دور
دگر دو سر مرم گرانی ز کویت ببر سرم ۞ دل آورده بودم کنون دامنی پر از پاره های جگر میبرم ۞ حسابی
بار می آید با همی که میدانی ۞ ترا دیدار ارزانی که من با خویشتن رفتم ۞ کینه میورزند با حسرت کشان کوی
گرد ۞ بخشد انتقامی خدا پیلوشنبان تراه ۞ ای عقل خجل گشته ز نادانی ما ۞ در هم شده خلق از پریشانی ما
بت در بغل و سجده بر پیشانی ما ۞ کافر زده خنده بر مسلمانی ما ۞ گردند قرین دو کوکب مهر قرین ۞ هر جا
دلی که بود بر روی زمین ۞ برند و براو ز قسمت کردند جا بها بهم آن گرفت و دلها همه این **آشوبی**
شاعر مایل بوسطی بوده و خط نسخ تعلیق را در غایت جودت تحریر مینموده این دو بیت از وی
مشهور است **نظم** ابر است و هوا معتدل از شبنم صبح است ۞ امروز هوا ئیست که تا شب
دم صبح است **زواره** سی پاره ده دارد و زواره برادر رستم است بر بنای آن گذاشته از مردمش
مولانا محمد مرشدی از الهیات و هیأت و اعداد بخشی تمام دارد و در دبستان هفته دو روز

در تقویم میر علی عراقی تمکّن افاده کرمی داده تا بسیاری از طلبه را بهره‌مند میکرد و اندو شعور اینکه میگوید
و این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است رباعی زنارپرست زلف عنبر بویت • محراب
نشین گوشهٔ ابرویت • یارب تو چه قبله که باشد شب و روز • روی دل کافر و مسلمان سویت
این چه دشتی که خونخوار شرر زمینی • این چه دیری که دادش آذرینی • مگر بوم دل خونین دلانه • مگر صحرای
مگر صحرای عشق هرزه زمینی • میر منهی بین الاقران از مستعدان است و این نوع ابیات میگوید نظم
صبا در سیر کردی از خاک پایی • که در چشم مردم کنند توتیائی • اگر آشنائی نه پیغم بر تجّم • که گیتی زیر دو دست
آشنائی • در آن مملکت رتبه نایاب بهتر که در سایهٔ جغد بینی همائی • اگر شیخ شهر است اگر رند محراب
محراب آتش گرم دار و وفائی • همین روی اینقوم بخشیم و در دور • برایشان اگر دست یابی قفائی •
گر عمر خود در گرو بار منت • منت نهکیشیم و تمنا کنیم • فاسوس نشین غایت او از همین
قانون دگر ساز مکن ساز همین است • هر چه ببیند خرابه میبیند • خلوت طلبان انجمن راز
اردستان ولایتیست مشتمل بر پنجاه پاره ده چون زمینش ریگیست ارتفاعاتش چون
تحصول نمی‌پیوندد اما فواکهش بسیار نیک میشود و خصوصاً انار که هر مقدار که هفت کنند کنجی اثر وارد جمله
مستوفی در نزهة القلوب آورده که بهمن بن اسفندیار آتشخانه در آنجا ساخته بود که مردم از اطراف
و اکناف عالم آمده بعبادت آن قیام و اقدام مینمودند از مردم نیک اردستان یکی مولانا محمد است
که از عجایب جهان بوده و در علم نجوم و رمل و هیئات و ریاضی مهارت تمام داشته نظم همه زیج فلک
جدول بجدول • باصطرلاب حکمت کرده بد حل • و در رمل قدرتی داشته که از احوال گذشته و آینده بی زیاده
و کم خبر میداده چنانچه صاحب روضة الصفا از مولانا علی قوشچی نقل نموده که روزی من و مولانا محمد در خدمت
سلطان شهید میرزا الغ بیگ بودیم که میرزا بمولانا گفت که رملی بکش و از مافی الضمیر من را اعلام نمای
او رملی کشیده مسوده داشت که یعنی از جانب حرم در خاطر اثر گذشته و دیگر هیچ نگفت پادشاه
فرمود که علی قوشچی از آن ماست آنچه از مقتضای رمل بر تو ساطع شده بگوی مولانا محمد گفت یکی خون را

حب رم

دختر

سمیه قند شهریاری تخت و دیگری را که پادشاه ترکستان است حضرت میرزا الطلاق داده میرزا از طلاق دادن
آن عفیفه که بغایت صالحه بود استبعاد نمود بعد از چند روز یکی نوز اگشت و دختر خان چندان تمام
نمود که بالضرورة او را طلاق داد و همچنین از مولانا علی قوشچی استماع افتاد که توجّهی میرزا الچیان بختا و دشت
بود ایشان دیر مراجعت نمودند آنحضرت با مولانا گفت که مکنون ضمیر من آنست که از احوال
فرستادگان تحقیق برای انور منکشف کرده مشارالیه بعد از رجوع بدان معروض داشت که ایلچیان در فلان
وقت می آیند و خان ختا چندین شنقار مصحوب ایشان فرستاده و از ایشان چندی زنده اند و
چندی مرده رنگ زندگان چنین است و لون مردگان چنان بهمه و در چهار روز که او گفته بود ایلچیان
آنجماعت رسیدند و بر وجهی که تقریر کرده بود روی داد و در همان کتاب از امیر عبدالباری نقل می
نماید که ذکر سمرقند بشیوع یافت و مردم آنجا عزیمت اطراف نمودند من نیز با خویشان و متعلقان عزیمت
وطن اختیار کرده روان شدم در راه مرا با مولانا محمد اتفاق افتاد و رملی جهت من کشید و گفت که از
و با میگریزی که فرار گیری نمود که آسوده باش که هیچ ضرر بتو نخواهد رسید اما از مردم تو بیهوده نوبت علت
هلاک خواهند شد و عاقبت چنان شد که او گفته بود قاسمی بصفای ذهن سلیم و طبع مستقیم از همگنان
امتیاز فراوان دارد و شعرش در غایت جودت و درستیست اگر کسوت شاعری در دکلی
ارزان چمن وجه از آن داشت نظم فرده دل شدم از خط عنبر آلودت • ز آتش تند گرم و
مردم از دودت • کی سبب آن دهن بکس برایگان دهند • سیب لبت آن دهن که ببوسند و
جان دهند • چو کرد زیر اگنده نبود دست دلت • صورت حال پراگنده دلان کی دانی • از لب وفا
نمودم دم بدم جفا و جور • با هیچ آفریده سر باریم نماند • سوزد لکه هم از عشق مجازیست خوشست • عود
هر چند بود خام چو سوزد خوشبوست • مولانا غباری بلطف طبع موصوف بوده و این رباعی
از وی میآید رباعی با خط برخ خوب تو محرم شده است • بیتاب شد است زلف و در هم شده
بیتاب گره بخط کشت لبت عینت • یاقوت بخط شهره بعالم شده است کاشان شهریست

آراسته تر از سینه زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان عماراتش چون عارض حوران پرنور و
اسواقش چون دامن عروسان پر زیور **نظم** پیراسته چو طره خوبان خرگهی ○ آراسته چو عارض ترکان خلخی ○
کاشان از شهرهای جدید است و زبیده خاتون منکوحه هارون الرشید او را بطرز پسندیده بنا نهاده الحق
بشیرینی و پاکیزگی آن شهر در تمام ایران بلکه در کل جهان شهری نیست و متوطنان آنجا اکثر بصنعتی و شغلی
مشغولی دارند و شعربافی را بکمال رسانیده اند و هفته یک روز از هر صنف سیر و صحبت نموده و بساط
نشاط را بتقدیم انبساط میچینند و در سالی ده سیر مشخص دارند اول آنکه چون سلطان ربیع آئین ربیع
سپاه سبزه باطراف صحرا و بساتین کشید متوطنان آنجا از پیر و برنا و اعلی و ادنی از شهر آمده و قریب
بیکماه برکنار سبزه و صحرا خیمه اقامت برپا میکنند و صحبت میدارند و دیگر سیر گل فین است و در فین
چشمه ایست عظیم که از یک سنگ بر می آید چنانچه سیاحان جهان مثل آن چشمه کمتر نشان داده اند و عمارت
اکثر زراعات و باغات کاشان ازین آبست **نظم** وقتی که چنین چمانه جو نیست ○ میخور که جهان بهانه جو نیست ○
بی عقل جهان دلی که او را ○ در فصل بهار خانه کو نیست ○ و دیگر آنکه قابل سیاق و لایق
تحریر باشد جوانان سرو قد لاله عذار آن شهر است که در هر گامی دلارامی و در هر قدمی صنمی ملاحظه می افتد **نظم** همه
سیمین بر و زرین سواران ○ همه ترکش پروین گوشواران ○ [illegible] و بوس و تماشا چو نهد و شکر و
باده گواران ○ و از قسم میوه و غیره اگر آنچه در زمستان آن شهر [illegible] است هیچ شهر را نیست و خربزه را
نوعی نگاه میدارند که بعد از نوروز اگر هزار من احتیاج افتد بی تشخیص سامان می یابد و از حشرات عقرب
قبا در آن شهر بسیار می باشد اما بر عقب مغرب نمی رسانند و مردم نیک از کاشان بسیار برخاسته اند
چنانچه شمه از سیاق آینده مفهوم و معلوم میگردد **شیخ عز الدین محمود** صاحب ترجمه عوارف و شارح
قصیده تائیه فارضیه است و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند در این دو کتاب درج کرده است
و قصیده را شرحی مختصر نوشته و کشف معضلات و حل مشکلات آن بمقتضای علم و عرفان و ذوق
و وجدان خود کرده بی آنکه مراجعت بشرح دیگر نماید و این چند رباعی که مسطور میگردد از معارف و ایست **رباعی**

دل کفت

کاشان

دل گفت مرا علم لدنی هوس است ○ تعلیمم کن اگر ترا دسترس است ○ گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی ○ در خانه
اگر کس است یک حرف بس است ○ ای عکس رخ تو داده نور بصرم ○ تا در رخ تو بنور تو مینگرم ○ گفتی که منگر بغیر ما کو ○
غیر از تو کسی کجا آید اندر نظرم ○ ای دوست میان ما جدائی تا کی ○ من چون تو ام این تو ئی و مائی تا کی ○ با غیرت تو جا
غیری چو نماند بیش ○ در نظر این غیر نمائی تا کی **شیخ کمال الدین عبد الرزاق** جامع بود در میان علوم ظاهری و باطنی
و را تصنیفات بسیار است چون تفسیر تأویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل
السائرین و غیر آن و شیخ کمال الدین عبد الرزاق با شیخ رکن الدین علاء الدوله معاصر بوده و میان ایشان در قول
بوحدت وجود مخالفت و مباحثات واقع شده است و در آن معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند چنانچه بعضی
از آن در نفحات مسطور است **ناصح الملوک عزیز الحضرت ابو طاهر اسمعیل** بوفور جود و سخاوت و کثرت
عطا و مروت عدیل و نظیر نداشته چنانچه در زمان سلطان ملکشاه ولایت کاشان بالتمام بسیورغال او مقرر شد
و او چهار ساله خراج برعایا بخشیده و اصحاب بیوتات قدیم را الصلات و تفقدات گرانمایه بنواخته و وقف
پریشانان را آسوده نمود و در کاشان و ابهر و زنجان و گنجه و غیره ابواب البر بسیار بنا نهاد اما در زمان سلطان
برکیارق امیر امایر که نزد یتقوب از همگنان امتیاز داشت بطمع اموال کاشان وی را بجوار حضرت عزت فرستاد
نظم که داند که این دخمه دیو دد ○ چه تاریخها دارد از نیک و بد ○ چه نیرنگ با بخردان ساخته ○ چه گردن کشان را سر انداخته ○
معین الدین ابو نصر ابتدا منشی و مستوفی سلطان محمد سلجوقی بوده چون سلطان سنجر فرمانفرما گشت حکومت بلده
ری را بدو متعلق داشت و پس از آنکه رقم عزل بر ناصیه احوال محمد بن سلیمان کشید متکفل امر خطیر وزارت را بدو
ارزانی داشت بانعام دوات زرین و طبل و علم مفتخر و سرافراز گردانید و او بر سبیل استقلال بتنظیم امور ملک
و مال پرداخته بارتفاع اعلام عدل و انصاف قیام مینمود تا در روز نوروزی فدائیان حسن صباح بزخم کاردش از
پای در آوردند **نظم** فلک کو دیر مهر و زود کین است ○ درین حرمان سرا کار وی اینست ○ **فخر الدین طاهر بن معین
الدین** در اوایل ایام سلطنت الب ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بر مسند وزارت تکیه زده و در بسط
عدالت اهتمام تمام نموده تا در عنفوان جوانی بواسطه اصابت عین الکمال جهان فانی را وداع نمود **نظم** قیمتی نیست ازین

باغ کس تماشا کند هر کسی که فیض ورد و هر دمی نوبری میرسد و کلی میرود و دیگری میرسد **شرف الدین انوشیروان**
الخالدی در اقسام فضل و هنر یگانه روزگار بوده با وجود علو شان هرگز پیرامن عجب و نخوت نگردید چند
سال بوزارت المسترشد بالله عباسی اشتغال داشت و بعد از شهادت وی بخدمت سلطان محمود بن
سلطان محمد سلجوقی رفته مدت هفت سال دیگر علم وزارت برافراشت اما عدم تمکین بمثابه بوده که در
صدر دیوان از برای همه کس بی تحاشی قیام مینموده یکی از ظرفا این دو بیت در ان باب انشا نموده **نظم** ای ریش
جز ترم و مهانه ولی را ماند تشنا سند ز حاسد برای هر کسی بر پای خیزد تو گوئی هست نوشروان خالد بالجمله بشیوه
عاقبت روزگار رسیکه رانید با تکامی که متوجه عالم باقی گردید **نظم** چون خاکا بتر همه احوال بر و بار تا چون هوا
بر همه کس جا دری بود چون آب نفع خویش بهر کس همیرسان تا همچو آتش زجهان برتری بود حریری مقامات حریرا
بنام وی نوشته **صدر الامام الاجل الفاضل افضل الدین محمد** افضل زمان و اکمل دوران بوده چنانچه اعلم
العلما خواجه نصیر الدین این قطعه در حق او گفته **نظم** گر عرض کنند بر ملایک فضل فضلا و فضل افضل از هر ملکی بکای
تسبیح آواز آید که افضل افضل محمد عوفی آورده که چون سلطان یمین الدوله و یمین الملة محمود غازی بر ولایت
ایران رایت عدالت برافراخت و شعشعه تیغ خارا شگافش خورشید آسا برواق آفاق تافت صدر اجل
خواجه افضل را بقربت خویش مخصوص ساخته بهمراهی خود بغزنینش برد و از انجا که شیوه این سپهر بی مدار آزردن
خاطرها و شکستن دلها [illegible] بسخن حاسدان و نمامان خاطر سلطان از وی رنجیده آن آفتاب سپهر
فضیلت در سحاب [illegible] نمود چون نسبت استادی در میان خواجه و ایاز بود و قضیه در هیچ
سلطان و بیگناهی خود اشا نموده ایاز را شفیع ساخت و ایاز در محل خاص شفاعت خواجه را پیش نهاد همت
خود ساخته همچو لعل از کان فرجش را آورد و چون بهره مند از آزار خواجه درگذشت هم باستصواب ایاز رخصت
معاودت حاصل نموده متوجه وطن مالوف گردیده باقی عمر را کسب سعادات اخروی و کمالات معنوی
مصروف میکرد و انیتار نامی که رحلت بر اقامتش رجحان یافت آنچه طبع لطیف او دران غور نموده
و نوشته از کبریت احمر منفعت بخشتر است مثل ترجمه مدارج الکمال و انجام نامه و جاودان نامه و عرض نامه

وان

دانش نامه و غیره و از اقسام شعر برباعی بیشتر توجه میفرموده چنانچه نوشته میشود برکی از ان کلهای مرغوب ان کلست
رباعیات عقلی که بنه لا ازان تو رسد نه نقص بدامن کمال تو رسد وهم ار چه محیط فوق و تحت آمد لیکن کی گرد سراچه جلال
تو رسد ای ذات تو محمود و محمد نامت وی اهل دو کون بنده در بامت هرگز بچشد زجرعه جام فنا آنکس که
کشیده قطره از جامت از باد اگر سبق بری در تیزی چون خاک اگر هزار رنگ آمیزی چون آب بجست بعلی خیزی
آتش زبرای خود همی انگیزی حلوای جهان غلام سنگینه ماست دیبای جهان بنده پشمینه ماست از جام جهان نما
ملی کوئی صد جام جهان نمای در سینه ماست از آمدن و رفتن ما سودی کو و ز تار امید عمر ما پودی کو از دود تن عمر
جان چندین پاکان میسوزد و خاک میشود و دودی کو ای از تو فتاده عالمی در شر و شور فارغ شده از غنی و از مردم عور
ای ما همه در حضرت کوش همه کوری ما همه در حضور و چشم همه کور عمر همه تو اگر دون شود ازان بعد افسانه شوی عاقبت
از روی خرد باری چو فسانه میشوی ای بخرد افسانه نیک شو نه افسانه بد ای تو که حال نیک حالان دانی احوال دل بی
بر و بالان دانی گر خوانمت از سینه نالان شنوی ور دم بزنم زبان لالان دانی ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خود باش بهر درد دل محرم خویش تنها منشین و خویشتن خور غم خویش در همدمت آرزو کند همدم خویش با دوده قناعت
کن و باد او بزی در بند تکلف مرو آزاد بزی در به ز خودی نظر مکن غصه مخور در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی تا در
نزنی بهیچ داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش تا راه خوشی خلق بعالم درکش کاهند یکی دل دو دوستی با خوش
خاک درکش شو که کردت خوانند گر خود همه آتشی که مردت خوانند تا تشنه تری بخلق [illegible] سیر از همه شو تا مرد
مردت خوانند ای دل تو زهیچ خلق یاری مطلب در شاخ برهنه سایه داری [illegible] عزت ز قناعت است و
خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب آنکس که درون سینه را دل پنداشت [illegible] کامی دو رفت و حیله
حاصل پنداشت علم و ورع و زهد و تمنا و طلب این جمله رسند خواجه منزل پنداشت شرفی که عاشقان بشب راز
کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند هر جا که دری بود بشب دربندند الا در دوست را که شب باز کنند
السید الاجل شمس الدین محمد بن علی از دودمان سعادت و خاندان سیادت بوده بر ملک فضل گوهری
در صدف هنر گوهری و در میدان نظم سواری در ساعد هنر تا مداری **نظم** در هنرمندی بدی فرزانگانی را عاقله

و در جوانمردی مدتی از او که زا مقتدا و او را در اقسام شعر ابیاتست که حاکی سحر حلال و نمودار زلال بود
چون دیوان او متداول نیست هر آینه همین قدر ابیات که از وی بنظر آمده ثبت افتاد نظم ای چهره تو ملک
ارباب دلبری و ای طره تو سوره آیات ساحری دیباچه عذار تو که سبزه گذاشته بازار شقه گل و اکسون بشکستری
بی وصل و فروز رخت کفشام سبی کس را مباد عشق و غریبی و بیزری ای آسمان چه کینه کنی سالها گذشت و عمری
همین که جای چند اختری ما که گشتیم تهور هر ناکسای کار رخنی مسندوی بیرجاستی منحوس بیکری ای مشتری چو دست ستم جان
من ربود مارا چه کرد حاکم انصاف گستری مریخ تجرد خود در مذی منور بدست معروف کرده عمر با شتوت و داوری
ای زهره از درای مقیمان مصطبه بر ساز چنگ بربط و آیین ساحری بشکن قلم عطارد و بر بند رخت زود
در تیره مملکت نه میشود ما مدبری شیر فلک بطبع زاید مکر سگی کاو سپهر پیشه ندارد دگر خری رئیس الائمه ناصر الدین
از اولاد عمر و حسنات دهر بوده و دری از اصحاب طریقت زندگانی میشوده و ما ده فور علم و کثرت استعدادم
همواره دولت گنه روزگار میریخته چنانچه از اشعارش شمه مستفاد میگردد و او را ملک جهان روی در کشیده نظم چنانکه
گر او رسد فرده مراد و بکس نشسته اند بدولت مسافران جهان فریخ خاطر من پرست تا یار مدی همه زمانه غم مرغ میزند بهم
دو نان ز عکس چون دلم دان که هر شبی ز شفق سپهر شفقت رامیست چون بالا مراد لیست که ز که ره چو
رشته [illegible] بپرس از کرا از این گنبد که سیما بجنبت من بر حمهای آسمان در دست از آن بزیر فتادم چو دود
از بالا اقضی القضاة مولانا عماد الدین عماد دیوان عزت و اقبال و شاد روان فضل و کمال بوده مولانا
سمین الدین جوینی [illegible] تان اورده کوی سیده [illegible] دستور یگانه و نادره زمانه صاحب تدبیر و امیر [illegible]
غیاث الدین محمد بن دستور سعید شهید خواجه رشید بود بهر تقدیر در آن حضرت عزت قرب و حرمت تمام داشته
و بنا بر علاوه علم و کمال اورا رتبه ای از بحر خیال ساحل و کنار نطق و بیان می آورده این ابیات که نوشته میشود
از الجداست نظم از رحمت وجود چنان در ملالتم کاکاه میشنیم که خود اندر ضلالتم و در معرض تغیر و تبدیل مانده ام
گویی ز حرف [illegible] حرف ایالتم هر چند در ممالک فضلم سرای شغل در ارزوی غفلت اهل جهالتم معروف بوده
در طلب علم همتم لیکن کنون زحمت خود در خجالتم کردم بعلم و عقل مفوض امور خویش بودند سخت سست

چه حالتم

کاشان

قدم در وکالتم من نیز بعد از این و خیبتی و جاهلی چون زهیت حاصل از کمال جهالتم من مرغ قدسیم شده محبوس دام حس
سوی مقصدم سال که رسانند رسالتم سعید الکلام سید اشرف جامع فضایل صوری و معنوی بوده خطش
از ارتشک مانوی حکایت میکند و تری سر زلفت و خال دلدار نشان میداده چنانچه این ابیات شاهدست
براین دعوی راحت هاست براین معنی را نظم رویی من چو سر کوی او نشان گیرد ز شرم یاسمنش رنگ
ارغوان گیرد عمش چو ساده ای راحت درای شد لیکن کجا بخم قرار دهد دلم امکان گیرد برای نرگس بیمار او رد هم
من طبق طبق از لخ ز نشتر روان گیرد بقصد خون دلم ریزد و نمیداند که سوز سینه مظلوم ناگهان
گیرد گرفت خواب ز چشم من و همیترسم که بار حال که جناب خدایگان گیرد شه مظفر احمد که لمعه تیغش
چو آفتاب بیکتا ختن جهان بیرد بکینه روز نه چند او خیز او هما همتش انجا که آشیان گیرد خدایگانا
یگانه در ممالک تو بگو زهنی اند که دایگان گیرد بعهد عدل تو چیمون بدمزاج لب توبگو که کیست که او را که کار دان
گیرد بروز حرب حمایت چتر میمونت که حرز ما را در سایه امان گیرد بدان حصار که گرد سیاه تو
بخفت مرد نگه چشم دیده بان گیرد همیشه تاکه زتاثیر آفتاب جهان زبحر و کان گهر و زر بیکران گیرد
گسینه بخشش دست که فشان تو باد زآفتاب نصیبی که بحر و کان گیرد افضل الشعرا رضی الدین
الخشاب شاعر رفعت نصاب بوده بعلم معارف مبانی معانی و بعفت آیت لطف پردازی و اشعارش
جمع مقبول و مطبوع است چنانچه از این ابیات او نیز مفهوم میگردد نظم اندر آن روزی که از خون فقعه
پوشان شود کارگاه اطلس سرخ این حریر سبز کار و جانب رود افغان کنان شوی هوا کونی مکر در چون
دریای آشفته است و جانب همچون نگار چشمه روشن روان گرد و زگرد انباشته گلستان اخران از خون
نماید لاله زار و قبتهای آسمان از عکس شمشیر طلاش بر زمین ریزد چو از نور تجلی کوهسار چون نهنگ تیغ و مار
نیزه میبند مهر و ماه عاریت خواهند درع و جوشن از ماهی و مار کوتوال قلعه افلاک یعنی آفتاب از گشاد تیر
بر بندد کنگرهای حصار شاه خون ریزان کین بهرام رزم آرای چرخ در پناه چادر خورشید خواهد استتار این
دو بیت در مدح شیخ عمر سهروردی نیز مراورا است نظم دارد بحمد و طره خوبان مشابهت که در شکستگی بود و شر

قیمت و بها او پاره ایست شورش چون اشک عاشقان • جان ریزه‌ایست نثرش چون زر او جبا
گر زیر کف او باد کند چرخ اثیر • قطرهٔ آب شود شعلهٔ آتش ز تری • گر شود خصم تو پنهان به پس پردهٔ غیب
همچو مهتاب کند اختر او پرده دری • سید جمال الدین معاصر ابقای خان بوده و تتبع اشعار شیخ مصلح
الدین سعدی بسیار کرده از آنجمله ترجیع ایست که بند اولش اینست ترجیع من مستم و رند لاابالی • همچو لقم
پاره جای خالی • خمخانه کوی یار کمیل • هرگز نگذارم آن حوالی • خشت سر خم کنیم بالش • خاک در آن صنم نهالی •
از عشق بتان خلاصه و حلست • باقیت وساوس خیالی • سعدی که نشست و صبر میکرد بود از
سر عجز و دست خالی • من از شرف آنیم نه عار • و اندر سرم آن هوس که خالی • زرخزیم دوست یار کریم •
بی پایه کجا قرار گیرم • مولانا کمال الدین از صاحب کمالان زمان بوده و در نظم و نثر نسبتی بلند و مرتبهٔ ارجمند
داشته این چند بیت از وی می‌آید نظم سید رود ولی راه بمنزل نتوان یافت • تا جان ندهی صحبت جانان
نتوان یافت • تا زلف تو جادو بود و چشم تو کافر • در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت • هر که وصلت
طلبد ترک سرش باید کرد • ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد • زلف آشفتهٔ تو موجب جمعیت ماست •
چون چنین است پس آشفته‌ترش باید کرد • مولانا کمال الدین حسن از جملهٔ مداحان شاه ولایت
امیر مومنان علی ابن ابی طالب سلام الله علیه بوده و بغیر از نعت و منقبت شعری نگفته نقلست که وقتی
بعتبه بوسی شاه اولیا رسید و منقبتی گفته بود بروضهٔ مطهرهٔ آنحضرت بگذرانید همانشب در عالم رویا
مشاهده نمود که آنحضرت پیش وی آمده بزبان الهام بیان کند زانید که ای کاشی مسعود بن افلح صرهٔ زر نذر
ما نموده بود از آنجا که منقبت تو دادیم گویند هنوز صبح ندمیده بود که مسعود در رسید و آن صره را آورده
بمولانا حسن تسلیم نمود و دیوان شعر مولانا از غزل و قصیده امرد مشتمل است بنابر اختصار بیتی
چند اختصار افتاد قصیده چو شاه روم رآید ز تخت زرجد • سپاه زنگ نگونسار کرد رایت اسود
سپاس و شکر مران پادشاه را که ز حکمش • مقوست چنین بیستون سپهر مشید • بزرگوار خدایا که دست
صنع نمایش • ز خار خشک دهد گل ز شکل کلاب مصعد • ز کبریای جلالش یکی بوصف نیاید • اگر کسی بنویسد در او هزار

کاشان

محامد • بگو شرح ثناسی کمال معرفتش را • که نیست معرفتش را بجز ثواب مؤید • تر از بهر بهشت آفریده اند
چنان مکن که روز حشر توانی نهاد روی بمقصد • سر از عمارت این خاکدان تیره برآور • که هست ساخته جا
دگر ز بهر تو مرقد • رسید شام جوانی بصبح پیری و آمد • رسول عمر تو با مهای عمر مسود • تر از صدیک اگر کم شود در عهد
بپیری • بعمر خود غم طاعت نباشدت یکی صد • هزار جان گرامی ز تاب ظلم بسوزی • که تیم تاج مکلل کنی بدر و
زبرجد • ندامت هیچکسی چون بروز حشر در آید • خطاب لم تزل کای اسیر نفس معاند • حیات داد مت و عقل
هوش و لذت و شهوت • چه کرده تو با این بهر آنسرای مهیا • چه حجت آوری آندم که چه عذر گفت توانی •
چگونه باز گشائی سر صحایف مرتد • محبت علی از اصل نامه تو نباشد • بود بروز قیامت صحایف عملت رد
خدا کند ز بهشت برین صدای مراد را • که او ز حب علی را جدا کند ز محمد • سرای منبر احمد کسی بود که قدوش بود
بنجف سرا وار کتف سید احمد • ز اهتمام تو باشد که طبع کاشی مسکین • همی فتاده از این گونه درهای منضد • امید ما
ندارم ز هیچکس چو شناسم که هست روزی من از خدای ممهد • بروز حشر چو با داغ دوستی تو باشم میان
اهل سعادت برسم مدولت سرمد • منم که مرتزم از حب آل احمد لاف • زنان و دل شده مولای آل حید
مناف • منم که موی بموی وجودم بگاه رزم سخن • شود ز کین خوارج چو رمح زهره شکاف • منم که چون ببرد قلم
زلف آتش مهر چو آهوان ختن مشک میشود در ناف • منم که مهر ولی امداز دل پاکم • همیدرخشد مانند گوهر
شغاف • خرد بکنه کمالش چگونه راه برد • که نیست خرد را در او مجال طواف • ز راه جهل بتقلید و امتحان
مکرد • که روز حشر نباشی بدین حدیث معاف • نصیب سینه آنکس بود ولای علی • که مادرش شده باشد درون
ستر عفاف • من آن کمینه غلامم که در وفاداری • سبق برده‌ام از خواجگان هر اطراف • چو کاشی اگر
بجانش نماند حیات خود از این • شود نظر کند سوی دنیا بچشم استخفاف • موالیان علی را چکار با دوزخ
که دشمنان وی از بهر دوزخند کفاف • مولانا شمس که صاحب تاریخ غازان خانست در مدح
خواجه بهاء الدین ولد صاحب دیوان قصاید پرداخته و فاخته که زین الدین نام داشت و کتاب نفایح
الاولاد از منشآت اوست در سلک شعرای الکان انتظام داشته اند مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین

که در علم هیأت و ریاضی و نجوم بی شبه و نظیر زمان خود بوده اند که چون میرزا الغ بیگ گورکان همت بر
بستن رصد گماشت مولانا غیاث الدین جمشید را باعزاز و اکرام تمام طلبداشته مصاحبتش را
ملازم گرفت و چون مولانا در آداب و رسوم خدمت پادشاهان بسیاری عاری افتاده بود و هرآینه
آنچه آداب و روش ملازمت بوده باشد از او بوقوع نمی پیوست و جناب میرزا الغ بیگ نیز همواره
ملتزم بوده اظهار آزردگی میفرمود اما بنابر آنکه معامله زیج صاحبی وجود مولانا سمت اختتام نمی پذیرفت
بالضروره در تجرع سخنان تلخ مولانا صابر بوده همیشه بر زبان می آورده که این مهم کی صورت انصرام یابد
تا من از اطوار و گفتار ناهنجار مولانا جمشید خلاص شوم و بعضی باعث فوت مولانا را از جانب میرزا
الغ بیگ میدانند **مولانا محتشم** از شعرای معروف این عصر و رسالت بر ضمیرش خطیب جاری
لسان و بر کلیش شاعری عندلیب خوش الحان اگرچه پاره‌ای از اشعارش بواسطه بعضی چیزها مقصود از عذوبت شد
اما قصایدش جمله در غایت جودت و هموار است چون در حین تحریر از قصایدش شعری یافت
نشد هرآینه بیتی چند از غزل وی نوشته شد **نظم** نکشد ناز مسیح آنکه تو جانش باشی • در عنان گیری عمر گذرانش باشی
تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم • که تو با این خط نوخیز خزانش باشی • میرم از رشک زبان کاری نوخاسته‌ای
که تو جان دی و تاوان زبانش باشی • یارب آن محتشم که باشد که تو با این همه شرم • محرم رازگه‌های نهانش باشی
گر مکافات غلط‌فهمی خوش‌ها عاشق تو • که تو فردای قیامت نگرانش باشی • نافه عطری که بنجای خطایی بخشد
زلفش از غالیه سائی بصبا می بخشد • سنگ میزان پشیمانی از آن حیثیت سنگ • جرم هرچند گران است خدا می بخشد
خواه در کعبه اقامت کن خواهی در دیر • عفو اگر جرم تو بخشد همه جا می بخشد • لکه کمین تو اجل چو یار جانی نیست
گمان مدار که دیگر تو ام توانی زیست • در آنکه دیده بروی دلم گشود این بود • که عشق آمد و درهای شادمانی بست
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید • نخستین رفتن خود کشتم آن کو یاد می آید • بتاراج است جانب داری
پنهان و خسرو را ندان غالب حریفی رشک بر فرهاد می آید • ببین ای بند کو آه من و در مجمع دیگر چراغ خوش
روشن کن کز اینجا باد می آید • ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم • همه دوستی تو با کاینات کین دارم • وبیشی

صورت

صورت تو ضبط آه خود کرد • کمان بخوبی صورت آفرین دارم • نما ملک روی که تا ثبت نماید • در نامه من
جرم گناهی که تو داری • ز آلودگی بال ملایک حذر باش • ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری • گر با تو ام از ره دین
عنبرم گر زینت • ور دورم از تو خاطرم آرامگه محنت • در هجر آنچنانم و در وصل اینچنین • خوش آنکه هجر و وصل
تو اش و ضمیر حیث • نشاند شاه عمت گرد دل سیاهی را • که دست بیت بر او هیچ پادشاهی را • بیم
جان چکنم با نگاه و مبدمش • که صد هزار شهید است هر نگاهی را • دلی که جان دو عالم بباد داده او ست
دلا و از چه بود ناله و آهی را • ز راه مهر و وفا کند کو بمن صد کوه • ولی نکنند ز دیوار هجر کاهی را • بخل قدم گشته گر دی
تو ره است • بارش دل پرخون و گلش چهره زرد است • صد سال وصال تو مرا میرسد البته گر هم بهر جسته
باندازه درد است • هر گل که بباغ آید میبویم و میگویم • در پای تو میمیرم من تو بوی کسی داری **محمد تقی مرواری**
جوانی بود که فلک پیر زر استعداد از اوان مثل او نه دیده و گوش سپهر راتی مستجمع تر از او نشنیده عمرها در
دکن اقامت داشته خط نسخ تعلیق را در غایت عذوبت تحریر میفرموده **نظم** است درد دیده من
خونبار از درد و رسید روی حرفی که ز نوک قلمش گشت سیاه • گاهی تتبع شعرا کرده این نوع ابیات از خاطر
لباس خیال بیان می آورده **نظم** اشکم که گل باغ دل محزون است • آهم که سموم را از او دل خون است • و این غبت
که ولوالش صدفها دست • برقیست که خانه سوز صد مجنون است • هرجا سوز لیست آشنای دل ماست
هرجا دردیست از برای دل ماست • آن شعله که برق خرمن مجنون بود • غبار و گلش در سرای دل ماست
مولانا ضیاء الدین فاضلیست از فحول عشق روزگار یگانه در علم و فهم و کمال کامل الادراک عمرهاست تا
احوالش بطراز عفت مطرز بوده نزد حکام و عامه خلایق موقر و معزز است و پیوسته بلوازم درس و بحث
پرداخته نقش افاده بر الواح خواطر طلبه علوم مینگارد و احیاناً بر سبیل ندرت در شیوه نظم عنوری بکار برده
قطعه‌ها رباعی انشا مینماید و این رباعیات از آنجمله است **رباعی** با آنکه شب از غصه دلم فرسایند و روز هم
از درد کرش کی آید ارزده روزگار را القصه • روز و کروشب دگر میباید تا کی روز هم بغصه خوردن گذرد • تا چند
شبم بجان سپردن گذرد • هر چند کند میل بکوتاهی عمر • عمری که در آرزوی مردن گذرد • زاهد بخرابات گذار است مرتش

ترسی که درین راه خطرهاست مترس آنکس که نگاهش نپایی برباد پنهان زنو در خرابه‌هاست مترس **رکن الدین مسعود**

استعداد محلی بوده در شعر و طبابت از معروفان است و امروز در کنف دولت شاه توفیق اساس شاه

عباس عرصه احوالش خالی از غبار فتور است و عنان نهال روزگارش ایمن از نکبات فتور آنچه نوشته میشود

مراو راست **نظم** سرم باد فدای پای آن آلوده دامانی که چون خورشید گرد راه افتد پاکه برخیزد چون شوم

دور از تو می پیچد نفس در سینه‌ام میتو بیداری که بیایم کلومی افسرده شعله شمع محبت سوخت از پا تا سرم هر که

آبی کرم کرد آتشم گرفت از جگرم ای طالع در شما آوارگی می افکند کوکب بخت مرا از آسمان بیرون کشید

خواه روز و خواه شب هر که تو رفتی از نظر خانه تاریکست که مشرق گریبانم شود از دل بر لبانم هم اشعه‌ست از خون

در خانه همه جا عوض توان داد نفس عید و نوروز ندیدیم بتجربت ما را عمر ده روزه چو دم در زخم کم گذشت

ابر اقبال تو بر عالم امکان باریده ولین جهان خار و خسی بود که سیلاب آورد آن سپهری که گرانقدر تو باشد دهان

میزان کاو زمین را سوی قصاب آورد حرزواد در بهار مشرق تو استخوان در بدن شکوه کند گر کنم یاد خلق

تو چو نهال در جگر آه من شکوه کند شاها تویی که صدر نشینان آسمان طغرای آفتاب بنامت سجل کنند آن طفل

کاو جان من فرمانش مانند شاخ نو که به پیوند برد هزار دور ابد بدولت تو متصل کنند دل سوخت سینه بهر

حور جان من راتش من نداشت دامان که مبادا آلوده سوی دل شود دامانش گر آتش دو زخم نشین کرده اکنون

هجران سینه من کرده گر ننه داغ من شود در شب شمع هرچند کشته باز روشن کرده عمریست که بی نصیب مانده

غمت چون نی بی جیب مانده است غمت ها ای دو تو آنچنان ز خود بیرونم که ماندن دل من غریب مانده

غمت با گله به نیکه بد ندارم کاری صدر سنگ دین دو چیز دارم یاری مردی که همیشه خو کند یاد دهی عمر که

مدام بگذرد بیاری ای خواجه که رخ چو بدر آراسته تا در نگری چو ماه نو کاسته امروز نکنی باده که فردا چون کرد

از دامن روزگار برخاسته خوشش اگر دلم هر دو آهنگ کند هم عشق نگر رخنه درین سنگ کند بیزارم از آن نفس که

با ناله زار در سینه من جای غمی تنگ کند **میر حیدر رفیعی** بمتانت طبع سلیم و لطافت فهم مستقیم از همگنان

فایق بر اقران است و در فن تاریخ بمرتبه‌ایست که زبان بیان توضیح از آن مشکل میشمارد

طفلی که باد جان من قرینش

و بنابر

کاشان

اقلیم چهارم

و بنا بر تقویم سال تاریخ نظم بر رشته اندیشه میکشد و آنچه نوشته میشود از آنجمله است **نظم** آزادی اسیری که بزندان تو

باشد در سلسله سلطه جانان تو باشد در قائمه عرش زنی نوبش بلرزد آن دست که در حشر بدامان تو باشد

نکهت ای گل که از گل بو نیاید بگو آنکه از گل خود تو نیاید جانان آمیزشی کرده است با غیر که هرگز درد دل بی او

نیاید بکار عشق او نتوان کشیدن که این از قوت بازو نیاید غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم حکیم حاذق

من بر سر راه افتاده است میروم و میدهم دل بتو ای تند خو عمر تو ندارد کسی جان تو و جان او را بد مکن گنه

که قهاری تو تا فرق کی هیم که غفاری تو او قهارت بخواندم و غفارت انا کدام نام خوش داری تو آن

قطعه چه جوش نوشت شاه اسمعیل ثانی گفته و در سفته **نظم** شهنشاه جمجاه گیتی پناه که میخورد گردون نداش

قسم جهاندار رفتار گردون وقار که بودش لقب قهرمان عجم از او زهر در کام ضحاک مار و از او خاک بر فرق جمشید

جم پی تاجداران روی زمین بسال دگر در عدم زد رقم دو تاریخ زیبنده میخواست فکر که بر لوح عالم نگارد قلم

یکی بهر جانش ز اقلیم دهر یکی بهر عرش بملک عدم شهنشاه روی زمین گشت ثبت شهنشاه زیر زمین

شد رقم و تاریخ تفسیر غیر منقوط شیخ فیضی را که در سنه اثنی و الف هجری باتمام رسیده سوره قل هو الله یافته

و ده هزار روپیه صله گرفته و بعضی الفاظ را بالفظهائی که بیکدیگر مناسبتی دارند بحساب جمل موافق یافته مثل عالم

که صد و چهل و یک است با فانی موافق یافته و هم چنین اصفهان را با قطران و قس علی هذا برد روحه

کاشان عقرب ساوه جیس ساوجی سگ محبوب ناز شاه جبار طهماسب جهان پناه

خواب راحت ابوالقاسم ملک یوم الدین هست شرعاق عامی سنوی سلطان **امیر محمد**

هاشم سنجر تملق جوزان گل است اگرچه نسبت بپدر عمل کرده کاهی هست بر رسوم تاریخ و قواعد معما یگانه

آفاق و در طلاوت گفتار و بلاغت اشعار ترجیح بر والد خود دارد چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد **نظم** سرو را

زیر این کهن چادر هست فرسوده رنگی همچو که چو دیوار خانه ظالم می نیاسوده کس بسایه او بنسبی رخسار تو

کی بود هیچ خوبی تابان متانت او چون گریبان عاشقان صد چاک رونق افزای کارگاه رفو رازها ای

در دو عالم آن غمازه در درون گفته است سوی سبو زاده او چو دام شکست شیشه من کی میدهم او فتاده در او

بکنم جامه را وکو کنم وان زمان هم بیت یار بر رو جا میخش زنیح کند مشو دگر بجهنم دارد بیک پهلو باد دردی
جواب در رفتار خاک بر فرق این کهن مینو بنوشت ای جهات سایه نشین انچه ز باندم رسانید او
بهم خانه رو دشوه مستانه ما باده عاشق بخورد ما دل دیوانه ما رمزی آراسته ساقی که ز لب دردکشان ما رسد
دور بجام رسیده پیمانه ما زمانه بهر تعظیم در عجم دگر دارد ندانم این ستم آمّن بمن چه سر دارد کسی که مرهم کافور کم
نهند بر زخم گر آستینش بکاوند نیشتر دارد دنبال نظر خنده چو بهر بو الوصل افتم در کاسه هر شوه تهی چون نگه افتم
در طالع من هست بر افشاندن بالی از دام چو آزاد شوم در قفس افتم چه جای پند و نصیحت که نیز هم نشنید
بگوش من که حدیث شنیده از تو و این بیت در حق جوانی که دار الشعلب گفته **نظم** بقتلم مپیر دو مژگان تو
زخم تو افتاد مژگان تو **امیر حسینی** خواهرزاده میر حیدر رفیقی است بمضمون الولد الحلال یشبه بالخال عمل
نموده شعر هموار میگوید از آنجمله است **نظم** فلک چه طالعی چون من ندارد چراغ بخت من روغن ندارد
مریز دیده هر که مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد **میر رفیع الدین** مردی [illegible] میگوید از اطوارست و احیانا
برای امتحان طبع شعری میگوید از آنجمله است **نظم** عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد یک آفریده رو بغم ما
نکرد **مولانا صبوحی** بسرعت فهم و وسعت مشرب بین الجمهور مشهور بوده و خود را از ناظران سلطان
مصطفی میرزای صفوی می انگاشت و بنوسود آن شاهزاده اشعار آبدار بر اوراق روزگار میگذاشت
و این دو بیت از آنجمله است **نظم** بزرگ بین که ساقی از قرابه میریزد چون در پیاله ما می در ایاغ مردم خون جگر نشست
ملک تیغ ستم تیز تر کی آن مدرفانه قاتل بر دو **دلی** برادر ملک است و نیز بحلی زیور استعداد بوده
مشار الیه فیزیت و شوراتیک میگفت این بیت را و است **نظم** حسن تو و ناز تو باندازه هم رفت
حسنی نه و نازی نه بینم خود گو که ستم هست بعضی گفته اند که وی سیرت اسماعیلیه داشته و مردم را بدان روش
دعوت میکرده و از آنجهت داعی تخلص مینموده مینموده **مولانا فهمی** بجودت بیان و عذوبت کلام موصوف
موصوف بوده شاعر مشهوریست و سوزش بر زبانها مذکور این چند بیت از وی می آید **نظم** باز آنکه مرا کافرانه
مژگان دارد نازم انگشت ملاقات بدندان دارد خواب دیدم کز لب او بوسه ای گرفتم آه کین واقوام

کاشان

سخت پریشان دارد مرا شبیست که چون طره تو دلگیر است که طفل یکشبه با صبحدم دراو پیر است ای غیر
از تو من عالی شاد با من داری که عالمت باد اگر بر بستر من کل فشانی بر دمد آتش و گر بر تربت من آب ریزی دود
برخیزد هر کرا میل دم آبی بفراغت بخوری هیچ جا بنمیرد که تو حسرت بخوری **مولانا حاتم** از نیکو طبعان
آنشهر و مکانست همچنانکه مشاطگان در صدد رنگ آمیزی عروسانند او نیز در صدد زیب و زینت
فکر بکر خود است و عروس را باهستگی در عرض کهیشه ملبکر زیاده میگوید و این ابیات باستشهاد می آورد **نظم** بکر
سخن دیر پسند آوری تا سخن از جای بلند آوری هر چه در این پرده نشانت دهند گر نه پسندی به از آنت
دهند آنچه از وی در این محل استماع افتاده این چند بیتست که صورت ارقام می پذیرد **نظم** از
فیض سحر خبری کمشوده صدای من در ها اجابت را بر روی دعای من این گریه که من کردم ناخن اگر کاوند
الماس برون آید از خاک سرای من جز کشته نمی بینم جز خسته نمی یابم هر چند که می پویم صحرای محبت را بنوای تو
کی می آید از برای منست تو شاد باش که این محنت از برای منست فتادم از نظر هر که بود در عالم
هنوز چشم مرا اندیش در قفای منست هنوز از آن نگه عشوه ساز میترسم هنوز از آن مژه های دراز میترسم
هزار مرتبه از جور مهنات او بران شدم که گنم شکوه باز میترسم چو در روی تو آتش پاره بینم نگه در دیده
روشن لب و زد آن بت که مثل بخوبی و خوش صحبتیست با او مارا محبت بر همنیست با ما ازینها
سنگیست آری آری ابراهیمیست و کار او بت سنگینیست ای میر ز چشمان تو ما حرسندم
این چشم بهیچ کافری نپسندم چشمی که تو داری اگر از من بودی میکندم و پیش کرهی افکندم روز کاکه ز الف
تو گرفتار شدم از سر تا پا تمام زنار شدم تا تو بت من شدی و من برهمنت چو گبر ز هر چه بود بیزار شدم
شجاع شجاع ایران هکمان واز اسباب زرکستان بیان بوده آخر عمر بنا بر هجوی که حاکم کاشان را گفته
بود فرار برقرار اختیار کرده بجانب اصفهان در حرکت آمده و دراثنای نجفیه روزگار میگذرانید تا حیرت و یاس
بر دیار خاطرش استیلا یافت از شدت واهمه رخت بوادی خاموشان کشید **نظم** زبان سرخ سر سبز میدهد
بر باد بهوش باش که سر در سر زبان نکنی این اشعار که بکسوت تحریر در میگیرد از جمله نتایج طبع اوست **نظم**

باز خونابه چکان میرسم از کوی کسی • دل پر از درد زبان پر گله از خوی کسی • در خیالم که بپهلوی کسی بنشینم که خیال تو نشسته است
بپهلوی کسی • همه جا روبدرت داشته‌ام و پشت براه • پاکشان دل نگران از سر حسرت رفتم • مرا یک آرزو بدان
سو کام گذشت حاصل اگر با نا امیدی خو نمیکردم چه میکردم • امید اهلیت آدم نه تو داری و نه من • نکند مهر
جهان روشن مردم عالم نه تو داری و نه من • گفتم آسوده شو از عشق و لا تشنیدی این زمان خاطر خرم نه تو
داری و نه من • نکند مهر جهان یاد که گر روزی • شوی آزرده پشیمان هم توانی بست • تا کی ملامت
زده اشکبار من تکیه بر هم صحبت چشم سیاه خود • افغان بر مرم ز خلق پنهان میکنی • دشوار جهان بر دلم
آسان میکنی • امروز خوشم بدار و فردا با من • آنچه از کرم تو میسزد آن میکنی • **مولانا حیدر ذهنی** عمرها
تا در مملکت دکن اقامت نموده روزگاری میگذرانید **نظم** نکته سنجی بود و نهی آنچه هست کفی
مکن بر سر بهر کاسه دست • و در اقسام قمار بازی حضور قمار زد و بغایت مولع است چه مکرر امالی وجود
و روا و گریختن با خود و هرگز رخش انفعال بر روی خویش تاخته **نظم** خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بود
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر • و این ابیات از وی می‌آید **نظم** ما صبح مباش آینه خوب و زشت ما • از ما
حاصلی که بر آید ز کشت ما • ما را چه دوزخ و چه بهشت دگر چکار • در کوی تست دوزخ ما و بهشت ما •
زین هم بهیست بمقصد غلط مکن • ای کعبه رو بسهل مبین در گذشت ما • ما را بمهر و کین کسی هیچکار نیست
ذهنی نبست مهر علی سرنوشت ما • لطف تا رباشد توان هم بیست جان زیستن • ورنباشد ما بلال
خضر نتوان زیستن • باشد از هر ذره آتم نسبت بیار آمیزشی • محرمیت این و بی باید بحرمان زیستن •
خود فروشی باشد ار گویم نمی ارزم بهیچ • لیک بر جانم گرانی باشد ار زان زیستن • دست بر دامان شوقی
زن گریبانی بدر • خلعت عفت بجای گریبان زیستن • خار خار گلعذاری گر خلد در خاطرت • میتوان
در نیش خار مغیلان زیستن • تا چه رسم باشد شیوه بایندگی • از جهان بایندگی در خان و مان زیستن •
روحانی تمام عبارت از انجح میگفت چنانچه ظرفا قاری روزمره آرش سیکشانده عمرها در وطن مالوف
مست می جوانان گلرخسار و صاحب کیفیت جوانان شیرین گفتار بوده روزها عمر از قصه وصل ایشان

خراسان

درسی نخواندی و شبها بجز از فکر مطالعه حسن آنها چیزی در خاطر نراندی **نظم** بدیدار خوبان شیرین خصال جهان
شاد بودی که مسکین بحال • و در انجام ایام حیات از عراق بخراسان رفته میخواست که از مشهد و هلال
نوش لسان هرات کام خود را شیرین سازد که در همان زمان تلخاب سیوف مرگ لعاب لشکر یوزبکان
که بدان شهر مستولی شده بود مذاق او مسموم گردید **نظم** آتش تیز چون در او فرزند خشک و تر را سوزد • علاوه
گفتار و چاشنی از سیاق آینده مفهوم و معلوم میگردد **نظم** ذکر مهای دوشین تو اهشا و میکردم سند
آسا زجا میجستم و فریاد میکردم • رضای کار عاشق گر زو را رنجش میرفتی • بدین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
گرچه صد گونه ملامت دل ما دارد از او • ای خدا دل برما رالسلامت داری • دولت از کین نگهبان بگرفت
آه از تو این چه کین است که با اهل محبت داری • خاطری یک جهان ز تو میدارد دور • طرفه چیزیست
که اینجای و حرمان و اینجاست • جا در این بزم رضا نیست که نتوان گرد • ورنه هرگز ترسا و مسلمان اینجاست
نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد • تو نیز تا با وفا بودی ترا من بیوفا کردم • چه غم بیکند زهم هیچکه نجاح تو عمت
مباد که خوش گرده و را تو شم • نرسیده بسته سرم بر بالین سلامت • اول ای شب تو گواهی بدهی روز
قیامت • کی در گلوی تشنه ما قطره آب • جز نیش خون خورده ایم دائم و جان کنده ایم • ما میرفتی ای رضا ز کاشان
کوی دو میچکید • حسرت بجای اشک ز چشم پر آب تو • بنام قصر بهشت آرزو و فراز ندارد • کبوتری که دل شد
آرزوی بام تو دارد • بتخانه و کعبه نزد ارباب نگه نیست • خونابه حسرت می ناب بکیست • ایتطانور زانو
بپهلو شبها خار و خشک و بستر سنجاب بکیست • **ادهم** در [illegible] ی مهارت تمام داشت اما در این گنبد
بساط جهان است و مرادش چون طلبکج رفتی و از پاس [illegible] زبان کشف و از سر در گنج دیده
هر کرا سب هوسی بجولان در نیاوردی و این رباعی از وی مشهور است **رباعی** دوشینه سحر چیم تبریزی من
آمد براه نخوزیزی من • عریان زلباس عاریت ساخت مرا • این بود نتیجه سحر خیزی من • **شریف**
قدرت بر شعر گفتن بسیار دارد و منظوماتش اگرچه مرفوع بر طب و یابس است اما آنچه تحسین است
قابل گوش اهل هوش چون در ثمین است چنانچه از این ابیات که جزوی از آن کلیات مستفاد میگردد **نظم**

لب گناه مرا مغفرت نخندانده • بخشش نتوان داد شرمسار یرا • از زاری دل که بر کان فشانده ام در چشم
گرفته ام در و دیوار خونین را • بعقل کعبه بود رم بعشق دیر نشین • چراغ هر دو ز یکقطره خون من سوزد • چراغ من مباش
که برگ برچمن ریزی • بهار باش که شاخ گلها بیار آری • راز این سینه بهر باد چسان گویم فاش • من که آهسته بخود
گفتم و نقصان کردم • خبری زآشنائی نرسانده به بوزدی • همه زخم گشت گوشم زدرای کاروانی • رود کام
برجبین افکند یا چشم مراد • آنکه همای که در دل داشت استغنای من • تا وا آمد دست فتح از آستین •
نطق تا دهنت چه زبان آورین • مرهم کافور ساز دهیبت • ناخن و دندان شیرین عزیز • همچنان مشتاق
پای سالمیت • گرچه سرگشته است گو بیا از چنین **مقصود** در سلک هرزه گردان ولی باکمال انتظام
انتظام داشت و این نوع ابیات میگفت **نظم** عشق آمد و بازم بره پرخطر انداخت • در ملک دلم
زمزمه تازه در انداخت • این وادی عشقست که در منزل اول • فرهاد و بون آمده خسرو سپر انداخت •
دردی بکرو طالب او باش که موسی • محروم از آن شد که نظر بر شجر انداخت • این بیسر و سامانی مقصود و
عشقست • عشقست که بر مایه مقصود برانداخت • باغ شد سرسبز و گل هم کرد و گلها نیز ریخت •
رخصت چیدن نداد این بیمروت باغبان • **محمد قاسم** جنبلی شیراز است و بحکم ارثیت شعر
میگوید از انجمله است **نظم** گلشن نشین آتش سودا کسی مباد • سرگرم شعلهای تمنا کسی مباد • از آنکه روز کینم
بود زردگیهای آن • مرده و بارگاه دل ما کسی مباد • **حیاتی** شاعر خوش محاوره نیکو قریحت بوده و در بیان
کاشان شعر بسیار گفته و این رباعی نیز از وی شهرت یافته • **دلی** بر صفحه آرزو خط نسیان کش و نه وصل طلب نه
محنت هجران کش • خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد • منشین و چو نقطه پای در دامان کش • **صانعی** از شعرای
زمان بوده اما غنا کثیب طالعی بر زوایای احوال وی تنیده همواره بی سپر • رنج و محنت داشتی و در اواخر
عمر حب مال و طلب جاه زمام ناقه هوشش را از کف او ربوده گشتی و مضمون المؤلع محروم دلو سرایت
کرده هنوز برد در ولایت لاهور بار اقامت نگشوده بود که مهلت معیش از حیات با نقطاع پیوست
و از اشعارش آنچه استماع افتاده این دو بیت است که مصدع مطالعه کنندگان میگردد **نظم** نشود هیچکسی

نام

کلک الکف

نام جدائی یارب • این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود • سوی آن غمزه مبین دیده که مایم دو دل تا که
میکنی آنچه نه تو داری و نه من • **چرباد قان** از ابنیه همای بنت بهمن بن اسفندیار است حمدالله
مستوفی در نزهة القلوب آورده که چون همای آنشهر را باتمام رسانید موسوم بسمره گردانید چه نام همای
سمره بود و کثرت بعد آنکه آباد و آن گشت بگلپادگان اشتهار یافت و معرب آن موجب ساختن
جرباد قان خوانند هوائش معتدلست و ارتفاعات نیک بعمل می آید از مردمش آنچه قابل ایراد و لایق
تحریر باشد نجیب الدین است **نجیب الدین** بنجابت ذات و لطافت صفات اتصاف داشته
شاعر مشهور است صاحب کرنده آورده که وی مداح امرای قلنو و سلق بوده در ایام سلاطین سلاجقه رخت
از این جهان فانی بعالم باقی کشیده دیوانش که از ده هزار بیت متجاوز است امروز مسند دولت آنچه قرة ده
خانه مسکین عماد میکرد سطری از آن کتاب و نظمی از آن سحابست **نظم** در این غمی و آوارگی بی یار
بمسید بهر بدمی هیچکس مرا یاری • تنم چو موی شد از بسکه میکنم مویه • دلم چو زیر شد از بسکه میکنم زاری • بجون جوش
جهان تشنه ام که خالی مینت • دمی ز حاجی چشم زاشک گلناری • دلم چو غنچه جهان تنگ شد که یک نفس
برون همی برد از سینه بی بدشواری • گران شدم ز گشادی فضل خویش مگر • مرا عنایت صاحب کند
خریداری • کمال دولت و دین کآفتاب چرخ آید • بزیر سایه عدلش برسم زنهاری • خدایگانا آنگی که از کمال
شرف • مدار گنبد فیروزه رنگ دواری • گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد • ز روی عقل شود کیمیای هشیاری
بهر هیمی زکف دست تست کوه تیغ • که در ضمیر طارک شدست متواری • خیال تیغ تو هر جا که بگذرد
جوید • عرض زصحبت جوهر طریق بیزاری • زکاسه سر این آفتاب خشک دماغ • برون کند ز شعشعت
دماغ جباری • سم سمندت که نعل مه قبول کند • نجوم ثابته تن در دهد بسیاری • بجای پای تو کاب حیات
از او بچکد • اگر مسوده شو من پیشماری • زهی بوقت سحر زلفت از پریشانی • بدست باد صبا کرده
عنبر افشانی • ز سر گرفته جهان با فسانه من و تو • حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی • دماغ عقل بدو تا که
شود مایل • اگر تو سلسله زلف را بجنبانی • هزار یوسف گم گشته را توانی یافت • سر آستین جمال خود ار

پیشانی

دلم شکسته شود همچو گوی در طبطاب • چو تو سوار شوی بر کمیت چوگانی • و او را مثنویست
موسوم به سرو و تذرو که این ابیات از آنجمله است • الفت • بر درگه او سپهر طاقی • از لشکر او قمر وشاقی
در هر نظرش هزار فتوی • در هر نفسش هزار تقوی • مجموعه صدق در بیانش • مشروح امور بر زبانش
در صفت براق • در کم تکی جهان بریده • در تو تیه پای زمان بریده • ماهی صفتی تنی نگاری • سروی چمنی
گلی بهاری • جنبش ز سر کرشمه ناز • رفتار کش از نزاکت همراز • با بدمستیان شراب خورده • از چشمه قند آب
خورده • در معرض مرکز زندگانی • تیز و نفس چنانکه دانی • بودی بمیان هم نشینان • مانند خیال در میان
هر جا نگاه از ره رسید و خفت • دود دل آه سینه میسوخت • سبحان الله بزیر گردون کس داشت
دلی که آن نشد خون • محمد یوسف • یوسف مصر سخندانست و اندیشه اش غیرت دریا و کان
این رباعی که نوشته میشود از وی می آید • رباعی • رندی شده است در دکان سخن • بر دوخته کیسه سخنهای
سخن • مستوران خود کرد و داغ پیشانی شعر • مستوران خود بست زنگ ربای سخن • کمره • محقق جایست
و میوه کم میشود اما از نفاعاتش نیک بحصول می پیوندد • مولانا نامی [illegible] باخلاق حمیده و اطوار پسندیده اتصاف
داشته از مستعدان آن مکانست و با وفور فضل شعر را در غایت جودت و عذوبت انشا مینماید
چنانچه از این ابیات که حاکی دجله و فراتست استفاده میگردد • قصیده • ای بر و بیت گشوده دولت
بال • ای وی تو تفسیر آیه اقبال • ای دو مصراع طاق ابرویت • شاه بیت قصیده اجلال • ای شده از دو لیخ (?)
خلقت • دهن شیر همچو ناف غزال • بتماشای شاه مدحت • عقل بر کرده سر ز شاخ خیال • هر چه قهر قاهر
تو کند آتش آفتاب چون گلی • در محیط ضمیر تو چون زند • غوطه مرغابیان وهم و خیال • در ره دین چو قطره ریزد نیسان
آفتاب و ستاره از ره بال • زده صد چرخ در مضیق حباب • خنک چوگانی تو همچو شمال • دم جستن ز حلقه
گردون • دم همیده هر ساق عرش از خلخال • تکمیل شد سال و ماه از نهم • آزمایش اگر دهند سگال • هر دمش صید [illegible]
بوسه زند از لش بر دم و ابد بر یال • تا بکی رم میکند ز چش قلم • شود انگشت (?) تمثال • چه عجب گر جهد ز آتش [illegible]
دلها کنی که تو چیا که ز شمشیر محابا کنی • سر مکین تو نازم که بدین خوبی اگر از بهشت گذر انشد تماشا کنی بزیر م

خوف ر

وصل و ال از چه که حذر دارد • حریف باده کی فکر درد سر دارد • ببین وصل تو امشب شده است دوری من
شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد • علاج سرکشی او تغافلست دریغ • که در طبیعت عشق این دو اثر دارد
شبی جدا ز تو بر بستری قرار ندارم • که تکیه بر دم شمشیر آبدار ندارم • ز آه گرم من ای هم نشین مترس قدم شب • چو شعله در
از خویش اختیار ندارم • منم بوادی درد آن گیاه خشک که هرگز • خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم • منم بوادی غم
آن درخت سوخته برگی که چشم نشو و نمائی ز روزگار ندارم • کوه میکنند بروزی از پی تمکین وصل یاد
آن روزی که عاشق فوت شد بر داشت • دور از لبت اگر همه از جوی جنت • آبی نخورده‌ایم که آتش تمیشود (?)
درد ادن دل خانه‌ای بی قفل و کلیدیم • در عهد و وفا خانه پولاد حصاریم • شاخش همه شد سرکشی و برگ همه ناز
سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم • الفتی • برادر علی نقی طبعی در غایت درستی و اندیشه در نهایت راستی
داشته این بیت از وی می آید • نظم • تو خوی ملک داری و بوی گل فردوس • خرم مرغ همان باغ همان بوستان سر (?)
خوانسار • دره ایست قرب چهار فرسنگ که تمام باغ و باغچه است و اکثر هوا که خوب میشود
خصوص سیبی است که او را اختلاطی نامند و ز انگبین که مشترکست میان حلاوه و انگبین و ز آن [illegible]
بسیار می باشد و از مردمش آنچه دیده و شنیده این چند نفر است که صورت تحریر می پذیرد • شاه کرم • از الطف
سادات صاحب کرامات آن مکانست و طائفه اکراد در اعدان (?) سلسله اعتقادی موفور است و
شاه کرم با وجود آنکه از قیود عاریست و مضمار شرعش وسیع افتاده همان نوع معتقد فیه جماعت است
و شعر را نیک میگوید این ابیات که صورت ایراد می پذیرد از منظومات اوست • نظم • کجا بودی که
در منزل نبودی • شب غم ماه من در دل نبودی • سو کردن ز کویت بودی آسان • اگر پای طلب در گل نبودی
زلالی • شاعریست که آب سخنش خاک کدورت را فرو نشانده و آتش فکرش باد را در تکاپوی غیرت انگنده
این ابیات که مرقوم میگردد از وی می آید • نظم • ز خلعت اثری بر زمین رسد شاید • که سایه باز بماند
شخص در رفتار • بدو رحوه دو نوک اشک در نظر ناید • عجب مدان که شبست با در شهوار • خیال تیر تو گر
در دل صدف گذرد • برون نیاید نا سفته در ز دریا بار • شکستگی نپذیرد بهیچ روی دگر • نسیم عهد تو گر بگذرد بدیواره

زابر حلم تو گر قطره رسد به بحور، شمال لنگر کشتی شود مدبر بابا، مرد نسبی مزار شهید خود با عزیز گرچه رفته دامنش
زفته غیرت او، هر که را داغ دل بود زجائی برشد پنبه داغ دل ماست که برجاست منوز سر پی عشق رباید
ربدن، مرد وش این بار را شوان کشیدن گریبان کو ندارد چاک پیدا، بقربان سرچاک کفن باد، دمی کان نوش
لب چون غنچه خندید، ز شیرینی لبش چون غنچه چسبید، سخن از تنگی راه دهانش بلب می آمد از اظهار حالش
رنگ بر خال لب تا در گوش سخن با قند میشد وش بر دوش لب او گرمی شد خنده آلود، ملاحت ناقیات
بی نمک بود تابعی با درستی اندیشه درویشیش زیاده بر دیگر صفات بود و این ابیات از منظومات
که در اقبال عمر و ریحان شباب گفته نظم وگر امروز استغنا بلند است، تغافلهای دی را بی گمند است، عتاب
زهر چشم و چین ابرو، تکلف بر طرف عاشق پسند است، مبر رخنده من تابعی رنگ کان لب میخندد
اما زهر خند است طالعی در طاعت و تقوی تمام داشته و شور انگیز میگفته رفعت اندیشه اش از این
بیت که در قید خود زمی آید معلوم میگردد رباعی در فهم و علو قدر آن گنج خرد، کامل خردی اگر بقانون رصد
خبط نظر جهان عالی ربط بود، بر دامن کبریاش ننشیند گرد سرودی در موسیقی و ادوات و ادوار مهارت
کلی داشته و تصانیف نیک از صوت و کار در صفحه روزگار بیادگار گذاشته این بیت مراو راست نظم
ای سرو بی نیوایان سرود عشق او، گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است بابا شوخی اگر چه بگو
خطی نبوده اما در اکثری از صنایع کسبی داشته خصوصا در سنگ تراشی که آثار بسیار در آن کهسار بیادگار
گذاشته و مثل بربط سازی اختراع کرده همیشه مینواخته و از این قبیل شوخ نیز گاهی میگفته نظم اگرچه واهب و رزاق
خالق البشر است، سبب چو در نگری جفت گاو و برزگر است، این رباعی در حین بیماری پیران
خود گفته و یکی از طبیبان کاشان فرستاده بابا اید دوست ابوتراب و مسازمنت حیدر نستعلیقی
هم آوازمنت، این هردو جگر گوشه و بالنده مرا بالم مسکن که وقت پروازمنت شاه مراد گوینده
نیکست و تفیقات نیک دارد و شورش نیز نیکو است و این دو بیت از وی می آید نظم شکیب جمع و
قرار رفیق در دل نیست، مرا شبی که در آن آستانه منزل نیست، بمیرد و اجل از پیش دیده ام نفعی نشنی که

فراهان

شمع رخ یار در مقابل نیست تاجی ولد مولانا حسن است که مذکور و معتقد فیه اهل کاشان بود چنانچه قبل
الآن چند سال در فرمان فرمائی شاه سلطان محمد صفوی که طبقه قزلباشیه ملوک طوایف شده رقبه طاعت از ربقه
اطاعت بیرون آورده بودند ولیخان بیگ ولد محمد خان ترکمان که سابقا کاشان باقطاع او مقرر بود خواست که
بیفرمان شاهی آمده کاشان را در حیطه ضبط آورد و اهل کاشان با جمعی از قزلباشیه که در آن زمان بحراست و حکومت
آن شهر مشغول بودند تن بهم آغوشی او در ندادند و مولانا حسن در آن باب از همه بیشتر مبالغه مینمود تا روزی
آواز بر آورد که ایها الناس مراد عابست که هر که آن خوانده شود خصمان هر بیت با فرار بر قرار اختیار
نمایند و مردم ساده کاشان سخن وی را حبل المتین دانسته جنگ در پیوستند قضا را دعای او موثر نیفتاده
مغضوب گشته چهارصد نفر آن زنبور سیادت محلی بودند گردن بتیغ بیدریغ در آوردند غافل از آنکه نهال گفتار و کردار
ناهنجار چون کاشته و پرورده شود در بیع و ثمرت آن کیفر بود و عواقب کارها از مسوده ها محمود باشد تاجی اشعار
فرصت جسته در آنوقت این ابیات در اندرز و نصیحت والد خود انشا نموده نظم بابا که همیشه بهرزه کاری فن او
جشنی که ز عقل دور باشد تن اوست، بد کردن اوست همچو بد کردن شمر، خون شهدا تمام در گردن اوست
بابا تو روا مکردن انداخته، دایم علم شهید بر افراخته، مانند بنی امیه بر منبر و عظ، صد نقل دروغ بر نبی ساخته، سر از
خاک لحد از شرم عصیان بر نمیآرم که ترسم از وجود ننگ آید اهل محشر را تقیفی با صنعت تقیف از هر هنر
بخشی و از هر کمال نصیبی داشته چنانچه از این رباعی مفهوم میگردد رباعی تقیف بزم دوست محرم نشدی القصه
قبول اهل عالم نشدی، خواننده و شاعر و مصنف نقاش، این جمله شدی ولیک آدم نشدی، و این رباعی نیز مراو راست
چون دایره ما زپوست پوشان توایم، در دایره حلقه بگوشان توایم، گر بنوازی زدل خروشان توایم، ور ننوازی
هم از خموشان توایم فراهان ولایتی آباد است و در زمان سابق از منسوبات قم بوده الحال از خود
و آب و زمین نیک دارد و غله از هر قسمی در او نیک بحصول میپیوندد و از مردم مثل کجه ملاحظ افتاده جلال الدین
جعفر است که بشرف ذات و محاسن صفات اتصاف داشته نزد سلاطین و عامه خلایق موقر و
معزز بودی و همواره با مردم حقت در زراعت اشتغال نمودی و آنچه حاصل کردی صرف اهل فضل و فهم کردی

وشعر و شاعری میل تمام داشتی این ابیات که نوشته میشود از واردات اوست **نظم** بزرگی داشت
یکی تازه باغ لاله درخشنده داغ چون چراغ سرو و گل دید کشیده زده نار و به و سیب بهم در شده نرگس مست
بطرف چمن عربده کن یاسمن و یاسمنش بر سر هر شاخ سرائیده هوش ربی عقل ربائیده صاحب بستان چو یکی زنده
فیلی از هوس اندر بغل آورده میل کرد که از بر طرف میوه زار دید یکی مرغک دیوانه وار از جنگل منقار کشیده دراز
هر چه بجز دید همی کند باز هرزه و میکرد بر و برشیخند پخته و ناپخته فرو میفکند بر زر از کیسه خیابان بر فروخت
کاتش خشمش همه عالم بسوخت دانه بکمره و دو تا و در نهاد مرغک غافل به تله در فتاد مرد چو دیوی زکمین گه بجست
زود دو سه گام بیبر برنشست دام بیفکند و بر آمیخت تیغ تا ببرد گردن آن سید ریغ مرغک بیچاره بنالید زار
گفت جوانمردا کجای زنهار زنهار باد چه افکنده اندر بروت قوت تو از من نفزاید نه فوت دست ز خون ریختن
من بدار تا سه نصیحت دهمت یادگار بیند بخت اگر محال سخن هرچه بگویند بتو باور مکن بینده دوم اگر ز غم
در گذرد مال چو از دست شدت غم مخور بینده سیم آنکه مرز آب روی در پی چیزی که نیابی مپوی گوش کن
تا که نترسی ز رنج این سه نصیحت که بهست از سه گنج مرد جهان بین دلش آباد کرد وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان جست چو تیری که جهد از کمان بر سر شاخی شد و آواز کرد در دل مرد در گر ساز کرد گفت
جدائی که بدست چه بود یا بپاد شناسی که حریفت که بود بر صفت خایه بطی گوهری در شکمم بود به از کشوری
بخت بود دست که بدست آوری تا به عمر از رنجوری مرد پشیمان شد از آزادیش عفو و غم گشت همه
شادی ش باز درآمد بفسون و فریب در هوس مال شده ناشکیب گفت مرغ از سر این در گذر صحبت
تو به ز هزاران گهر مونس من باش دلارام من تازه کن از وصل خود ایام من تا چو دل و دیده نکو دارمت
گر خوریم خون که نیازارمت مرغ بخندید و در آمد براز گفت زهی ابله نیرنگ ساز تا نشنیده بدی احوال مال
خون را داشته بودی حلال چونکه شنیدی خبر مال من در کف تو چون بود احوال من شرط نکرده بدم ای کینه جوی
باتو که چیزی که نیابی مجوی از چه شدی طالب پیوند من رفت فراموش شدت پند من هم نبود خایه بطی بسنگ در شکم
کوهک کنجشکی مرغ گران سفته نه افزون بود در شکمش سفته بگو چون بود این زمحال انکه شد باورت هوش و خرد بخت

نگرباورت مال که خود نیست و گر نیز هست غم چه خوری چونکه برفت از دست ملا مثنوی بزرگ اسا
هلالی غم بخوری و در طلب ملک و مال **تفرش** ولایتی است که اطرافش کوهستانست و از هر طرف که بدر
روند بکر بوده باید رفت هوایش معتدلست و آبش از چشمه و کاریز است و همه وقت در آن ولایت
ارزانی بوده از میوه انگور و امرود و شفتالو خوب میشود و در یکی از کوههای او مغاره ایست که کسی
بنهایت آن نرسیده و در میان مردم آنجا رجحان شهرت دارد که وقتی گاوی بدرون آن
مغاره رفته و از فراهان بیرون آمده و بدین حیثیت آن مغاره را گاو دخل میگویند چه خلق بزبان
آن ولایت سوراخ را گو میگویند و از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفر است که نوشته میشود **امیر
قدسی** از سادات رفیع الدرجات آن ولایت بود بوفور فضیلت و حدت طبع بر اقران
رجحان داشته این بیت از وی می آید **نظم** شوق نگذارد که او یکبار کی دل برکنم ورنه با این ناتوانی
مردنم دشوار نیست **میر عبدالغنی** بمکارم اخلاق و لطافت اوضاع موصوف بوده و اخوانش
بطراز عفت مطرز است و با وفور فضیلت بجودت طبع و حدت فهم بر اقران رجحان دارد
و بنابر موزونی طبیعت و شگفتگی خاطر شعری میگوید این ابیات از آنجمله است **نظم** سری که بر سر کوی تو
بی سر کردیم چو آفتاب ز جیب سپهر بر کردیم نداشتیم سر و برگ ناز عطاران علاج درد سر خود به برگ
سر کردیم تو با این روی آتشناک اگر بر گلستان آئی بجای گل ز گلبن دیده حیران برون آید خاک رهگذر
دوست بود می مارخ بکام دل بکف پاش سود می ز آنکه نه روی دل که مرا هست با بتان گر ما خدای
بودی جبریل بود می ماه در دل چو نور در بصر است نور بی او چو تیره در نظر است دست بازی گر بمیرم
در عشق همچو شمع زبونی بی اثر است آنکه ندیده ام دل خرم را خبر از دل کس ندیده ام مرهم را از
غمکده جهان دلم شاد نشد چند آنکه ز شادی بشناسم غم را جانا من بیمار و ابرس من بیماری
تیمار دار بس چه بنگاه کاکم حال پرسند تو کم جان و دلی یکباره ابرس الا له سر کوبان منقبی شگفته چو بیان
منقبی مشادی میکردند شهران شهر آن وفا از سوفابان منقبی کر بدبار سم در بیانه و نیم در بصحرا سنم

ای کاش

نه دو نیم بحر نه هیچ یار من بی کسیتی همه همرهان بسیم هر جا نه دو نیم **مولانا وجهی** در سلک احدیان این آستان
دولت ایشان انتظام دارد و شعر هموار میگوید از واردات اوست **نظم** چو خون
من پی باک ریزد از آن خون قطره بر خاک ریزد از آن خاک وز آن خون هر چه روید شود درد و امید
بار گوید یا رب زمی عیش لب باعث روشن از چشمه حیوان کل باعث روشن ~~از چشمه حیوان~~ گل
باعث روشنی از پرتو اقبال جهان پرتو مهر چون نور دم صبح چراغت روشن **قم** از معظم
شهرهای عراق بوده اما الحال چندان معموری ندارد و از چهار شهر که طول و عرض آن از صد در صد کم نماند
یکی قم است صاحب عجایب البلاد آورده که حجاج همت بر آبادانی آن گماشته و قم را خاک
فرج میخوانند و تربتی بس مبارک دارد چه مشهور است که چهارصد و چهل و چهار امامزاده و ولی در آنجا
آسوده اند از آنجمله یکی مزار فایض الانوار ستی فاطمه است علیها السلام که همشیره امام همام علی بن
موسی الرضاست علیه التحیة و الثناء و آن محلیست در غایت فیض و صفا و کیفیت فضا
و هوای قم معتدلست و از قم میوه انار و خربزه و انجیر نیک بحصول می پیوندد گویند که در آن ولایت
عود بوی نمیدهد و در عجایب المخلوقات آمده که در قم آبیست که حضرت عیسی علیه السلام بدان
آب خاک را عجین ساخته طایری بحصول پیوست و هم در آن خاک مرده زنده کرد اما العهدة علی
الراوی اگرچه مردم نیک از آن دیار بسیار برخاسته اند اما آنچه بنظر آمده این چند نفر است که بصورت ایراد
میپذیرد **شیخ نظامی** از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهره تمام داشته اما بتوفیق ازلی تمامی امور
دنیوی را باز گذاشته روی بکسب درجات اخروی آورده بود چنانچه از این ابیات مستفاد میگردد **نظم**
هر چه هست از دقیقهای نجوم با یکایک نهفتهای علوم خواندم و سر هر ورق جستم چون ترا یافتم
ورق شستم در نفحات آمده که شیخ از بدایت ایام شباب تا بنهایت اوقات شیب
بقناعت و عزلت روزگار گذرانیده و هرگز چون شاعران بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا
پیرامن اصحاب دنیا و سلاطین نگردیده بلکه پیوسته ارباب حکم و فرمان بملازمتش میرفته اند و صحبت

کیمیا

کیمیا اثرش برگزیده انگاشته اند چنانچه این اشعار وی مشعر بر آنست **نظم** چون عهد جوانی از برم تو بدر کس رفتم
از در تو همه راه بردم و بستادی من بیخواستم تو میدادی و جمعی دیگر برآنند که شیخ نظم داستانهای
اصحاب تاج و سریر نظم شده چنانچه از خطبه هر کتاب مفهوم و معلوم میگردد و مخزن اسرار که منظومیست
در اشعار بنام نامی سلطان بهرامشاه گردانیده چه از این چند بیت فهم کرده می آید **نظم** نامه دو آمد ز دو
ناموسگاه هر دو مسجل بدو بهرامشاه آن زری از کان کهن ریخته وین دری از بحر نو انگیخته آن بدر
آورده ز غزنین علم وین زده بر سکه رومی رقم و مقصود شیخ یکی حکیم سنائی و نظم حدیقه است که بنام
بهرامشاه غزنوی گفته و دیگری مخزنست که باسم سامی بهرامشاه رومی وصف اتمام پذیرفته
و بهرامشاه رومی از طبقه احکامیست که سلاطین سلجوقیه تعیین فرموده بودند از آنجمله یکی طایفه منکو
جکیه اند که حاکم ارزنجان و کماخ و کوغونیه و بعضی از دیار بکر و ارزن الروم بوده اند و قصه ایشان چنانست
که سلطان الب ارسلان منکوجک غازی را که از جمله حشم سلطان و منظور نظر انعام بادرار عنایت
بود با سندهای خلیفه حاکم ولایات مذکور ساخت و اولاد او مدتها در آن ملک حکومت راندند و
چون حکومت آن ملک به بهرامشاه رسید که پسر داود نبیره منکوجک غازی بود دولت او روی
در ارتفاع نهاد بحدی که سلطان قلیج ارسلان سلجوقی پادشاه روم دختر خود بوی داد و بهرامشاه بغایت
کریم و عالی همت بوده چنانچه در تمام ارزنجان خلقی را عروسی و عزائی واقع نشدی که از او بدیشان صنوف
عطیات و صلات نرسیدی و جایزه مخزن اسرار پنجهزار دینار زر کنی که چهارصد تومان عراق
باشد و پنج قطار استر و اقسام پارچه و انواع اقمشه صحبت شیخ فرستاده و شیخ اگرچه گنجه منسوبست اما
ظاهرا مولد وی از قم بوده چنانچه در اقبالنامه اظهاری بدان کرده می آورد **نظم** نظامی ز گنجینه بگشای بند
گرفتاری گنجه تا چند چند چو در گرچه در گنجه گم گشته ام ولی از قهستان شهر قمم چون پاره از احوال شیخ مرقوم
قلم شکسته رقم گردید واجب دید که پاره از اشعارش نیز مذکور سازد و بنابر آنکه شهرت گنجش چون پرتو
مهر و ماه بر عالمیان تافته هر آینه بیتی چند از غزل و رباعی وی که چندان متداول نشده نوشته می آید **نظم**

ملامت کردن اندر عاشقی راست ملامت کی کند آنکس که عیناست برون از عاشقی کار دگر هست
اگر مست آن رسوا هم رواست نه هر تردامنی را عشق باشد نشان عاشقان از دور پیداست
عاشق معتقد را درین ره جای کی نیست ره خاص سرانداز ان شیداست هر آنکس را چنین معشوق باشد
بهر دو عالمش خلوت مهیاست ایا عاشق برون نه گام از خود که سر گیر کز سر در سر راهست درین ره
منزل بس بر مرادست درین ره رهنما بس همچو ماست نظامی تا توانی پارسا باش که نور پارسائی
شمع دلهاست با تو بد نمیکنم حال تباه خویش را تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را هر زه نشستم مکن کز تو
شیفته تر ز من شوی گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را نیست گشاد چشم من جز بنگاه کوی تو بسته غم نشد
دلم جز شکنج موی تو هر سحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو مرد نظامی از غمت
بوی وفا بدو فرست تا بوسیلت صبا زنده شود ببوی تو گل در رخ می چنان بخندد گر کش ننوز داستخوان بخندد
شد باغ ز خنده چنان خوش که از تن لاله جان بخندید چندان بگریست ابر بر هیچ گر گریه اش ارغوان بخندید
عشق فتوی میدهد گر کعبه در بتخانه شو یا ر دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو عشق زحمت بر نتابد کاشنای
خلوتست چون تو بر عشق آشنائی از همه بیگانه شو گر بکوشش یار یابی مرغ عم را دانه باش گر وصال دوست خواهی
شمع را پروانه شو تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او چون نظامی در زبان هر کسی افسانه شو مرا گفتی که چونی
چونم ای جان هکر پر درد و دل پر خونم ای جان شنیدم عاشقان را میتوانی مگر من زان میان بیرونم ای جان
چون ترازوی عشق هر دو برابر شدیم هر تو کم میشود عشق من افزون چراست پیشتر که مرا دوستر گرفتی
من نه همان دوستم دشمنی اکنون چراست ره میخانه و مسجد کدامست که هر دو بر من مسکین حرامست
نه در مسجد گذارندم که رندم نه در میخانه کین خمار خامست میان مسجد و بتخانه راهیست بجو بیدای
عزیزان کین کدامست این چه عشقست این که او در زیر زار افتاده ام عشق را گر من منم لا خوار زار
افتاده ام آب کز من چکیده اند که محنت دیده ام تا دگر بر من ورزد داند که کار افتاده ام بهتر از این
گو سخن تا شکر ارزان شود خوشتر از این دستگیر تا ستم آسان شود دامنم از وصل خویش زر ستم انگه دمی کین

نفس چند را وعده بپایان شود چو طلسم دیرینه یادی را چنین غمخوار میداری زهی صحبت بنا میزد که نیکو
یار میداری بهر رنگی که خواهی شد بهم رنگ تو خواهم شد اگر تسبیح میخوانی و گر زنار میداری گریمی کو مگر در
عالم زبون نیست اسیر بسته این چرخ دون نیست عروس بخت بر گر زیوری هست درین حجله
آینه گون نیست نظامی زرگ دنیا گو همان گیر که این گردم درین طاس نگون نیست نگارا مردم از
مهرت دل را جز جان نمیسوزد نمی خیزم دمی کز غم دلم چون جان نمیسوزد مرا بهتان نهی مردم که بی من زنده میمانی
غلام آن زبانم من کز این بهتان نمیسوزد اگر گوی از نیکوان بر بوده خوشتر که میران که خواب آلوده
جو رکمتر کن که در خون رعیتی بر ملک عشاد که مرا فزوده از علمهائی که در دیوان نشست خونیش گشتن مرا
و نموده بنمای رخ که دیدن گلزارم آرزوست بگشای لب که بسته جز دارم آرزوست یکدست جام
باده و دگر دست زلف یار رقصی کنان میانه بازارم آرزوست در صومعه دیدم صوفی ز صوفیان
بر سر سبو کشیدن خمارم آرزوست غم مخور یار که عشق فریاد غمخواران رسد یا دیگر کار افتاده زیار بی هم
از یاران رسد دولت جاوید خواهی خیزو شب زنده دار خفته را میتا بود و دولت به بیداران رسید
جنگ سلطان نیست اینجا تیر باران چشم دار آن عروس بها بود که با شکر با این رسد جوانی بر سر کوچ آ
در یاب این جوانی را که کس هرگز نمی یابد دوباره زندگانی را خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده
که اندر خاک میجویند ایام جوانی را شب تیره است و ره مشکل چنینست راعنان در کش زمانی رخت
هستی را بلو نگاه جان در کش طریقش چند قدم مرد و جان الحر بسر می بین کلامش بر زبان میخوان سر اثر بیدان
در کش همچو نظامی از خود کامی دو فیروز نه تا مجد و وصل پای غم غمگسار منی بس آن تیم که تو دیدی توان نه از آن
ز او ده جمال و مرا نمانده جوانی مگر ز چون تو بهاری لطیفه به بیدرد که هر چه بود بیاع غم برد با دخزانی دل من
صید دلبر شده گر آبای مسلمانان ز دست دل بجان آمده گر آبای مسلمانان بدست دل گرفتارم رودم همه
خون از آن گریم مباد اکس بدست دل گرفتار ای مسلمانان ز نیکو نگه حال ما پسندیده ماست حسن
رخ تو چه لایق دیده ماست وصل تو کیقباد و خسرو نرسد سود است که در دماغ شوریده ماست

ای دیده ندیده که جانان میرفت ۰ بر گریهٔ من چگونه خندان میرفت ۰ دل دامن جان گرفت و جان دامن
دل ۰ او بر همه آستین فشانان میرفت ۰ چون نیست مرا ز بخت جهان دلداری ۰ جز گشتن اطراف ندانم کاری
میکردم و مینویسم از خون جگر ۰ غمهای دل خویش بهر دیواری ۰ با زخم غم تو فلک نسنجید هرگز ۰ در جور تو هیچ دل
نرنجید هرگز ۰ از شوق تو عاشقان چنان جان بدهند ۰ کانجا ملک الموت نگنجید هرگز ۰ گر غمزهٔ تیزی به تیغ برخیزد
وین روز جوانی بشبی برخیزد ۰ مپسند و مکن که گرمی بازارت ۰ از زیر لبی سیاه بی برخیزد ۰ در روا که ز خدمت
جدا خواهم بود ۰ اندر کف هجر مبتلا خواهم بود ۰ تا ظن نبری که بشکنم عهد ترا ۰ در عهد تو من زنده کجا خواهم بود
ای رفته ز من کجاست جویم چکنم ۰ غمهای ز رامشت که گویم چکنم ۰ دانم که ترا بیش نخواهم دیدن ۰ از خون
جگر دیده نشویم چکنم ۰ گراه کنم کجاست فریادرسی ۰ گر صبر کنم عمر نمانده است بسی ۰ بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی
کس را نبود بهر هوای سودای کسی ۰ جان عود بود و همیشه در مجمر ما ۰ خونریز بود مدام در کشور ما ۰ داری سر ما و گرنه
دور از بر ما ۰ ما دست کشیم و تو نداری سر ما ۰ ای یار بدن عظیم مشکل کاری ۰ بیچاره دلی که او ندارد یاری
این یکدو سه دم را که بجان نتوان یافت ۰ گردن داری مدار بیدل داری ۰ ای روی تو در تو همچو بر
گرد مه ۰ زلفین تو بر رخت چو بر تو به گنه ۰ بر عارض آفتابت آن خط سیاه ۰ گوئی که بچین زده شد
زنگ سپه ۰ از هر چه جز درد شراب اولیتر ۰ در بتکده ها بادهٔ ناب اولیتر ۰ عالم چو خرابست دل و جای
منست ۰ در جای خراب هم خراب اولیتر **حکیم تقی الدین** از مشهوران عراق بوده و در فضل و
کمال شهرهٔ آفاق این سخن از وی می آید که عادل ترین دردها حسد است که حاسد را در آتش حقد چنین
مبتلا دارد که داد محسود از آن بستاند و گاه گاه لطف طبع و یر المحرص و باعث می آمده که در گلن
هر اندیشه با حاصل بیان می افکنده باشد این ابیات از انجمله است **نظم** دل بوی طرهٔ جان پرورش
جان تازه کرد ۰ جان چو دید آن زلف و عارض کفر و ایمان تازه کرد ۰ هر نسیمی کز سر زلفش بهجر ابر گذشت ۰
چون دم عیسی بمعجز یکجهان جان تازه کرد ۰ بر دلم سلطان قاهر عشق او گشت از آنکه ۰ سنبل او بر سمن
طغرای سلطان تازه کرد **خواجه مسعود** از ضیاء دیده آن شهر و مکان بوده در زمان ابو الغازی سلطان حسین میرزا

ازوطن

قسم

از وطن مألوف بهرات رفته احوال آن پادشاه نیکو افعال را گرفت دو هزار بیت است در
سلک بیان انتظام داده و برای آنکه مناظرهٔ شمشیر و تیغ و قلم منظوم گردانید دیوان غزل نیز ترتیب داده این
بیت از انجمله است **نظم** مشتاقم و دورم ز غم جانکاهم از آن ۰ مشتاق تر آن دم که بهم از آن
شهیدی شاعر شیرین سخن شاهد کلام بود و در خدمت سلطان یعقوب به مرتبهٔ ملک الشعرائی یافته
اما همگنان همیشه یاد نام میکرده و بسیار خود پسند بوده و شوخ همگنان را فرونی و قدری نمی نهاده و
بعد از فوت سلطان یعقوب فرار بر قرار اختیار کرده بجانب هند در حرکت آمده در
گجرات رحل اقامت افکنده داشت تا لوای سخن گوئی را برافراشت دیوان غزلش که قریب چهار
هزار بیت است امروز مستند اولست و مشهور آنچه نوشته میشود ثمری از آن شجره شعر از آن
اثر است **نظم** مستانه صحبتی بتو دارم درون دل ۰ تو مست ناز و عشوه و من مست خون دل ۰
من خون دل خورم تو باغیار میخوری ۰ می خور که از برای شهیدیست خون دل ۰ زهجران بسکه دارد
آرزوی مرگ خود عاشق ۰ نوای نوحه گر شنود جائی سکون گیرد ۰ ترا هر دم سپردیم همدمی بوده است ۰
مرا همدم از این غم رنجی بوده است ۰ گریست است دمی بر شهیدی از سر درد ۰ ببین که گشته کدام
گرامی بوده است ۰ بگشت گلشنم از دل چو لاله داغ نرفت ۰ که داغ لاله عذاران بگشت باغ نرفت ۰
هزار بوی ریاحین بمن رسید و گذشت ۰ بغیر بوی تو کان هرگز از دماغ نرفت ۰ بر جبین آنچه گذشت آ
ز سپاه خزان ۰ بر شهیدی ز غم عشق گلی آن رفته ۰ زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد ۰ همین
سر است کسی را که آرزوی تو دارد ۰ زان چشم مست یکنظر آرزو شده است ۰ این آرزو چو تیر
بجانم فرو شده است ۰ دشمن نه که جور کنی بر سر اینقدر ۰ ز تو دوستی و لیک ز جور خوش شده است ۰
مرا امروز پی شیرین لبی از دیده می آید ۰ همان خونی که می آمد زچشم کوهکن روزی ۰ کس گریه و آه و فغان بهر
شهیدی کو نکرد ۰ انکه گفتی ناز میکشد ماتم بسیار اندکه چیست ۰ منجلد در دل مرا خاری از آن گل چون کنم ۰ خار
خار دل نه خار پاست تا برون کنم ۰ ذره از مهربانی چون نگنجد در دلش ۰ سنگ کی مهر گشتم در دلش جا چون کنم

من شهیدی را چون اغشته ام از تیغ عشق منم رعنا که بر تن جامه را گلگون کنم زمانه خنده زند هر
دو روز بر دگری گدای کوی بتان خنده بر زمانه کند **گلخنی** خواهرزاده شهیدی بوده بوفور استغنا
و عدم تعلق و بیباکی نظیر و عدیل نداشته و از بیباکیهای وی یکی این بوده که روزی ابوالغازی سلطان
حسین میرزا بعلت فلج بر تخته نشسته سیر خیابان هرات مینموده قضارا در راه بگلخنی رسیده پرسید
که آخوند در چکاری جواب داد که الحمد لله دو پای روان دارم و سیر میکنم و چون مردگان بر تخته چوب
بسته اند و میرزا از غایت حسن خلقی که داشته بادی منحرف گشته آزار بشگفتگی کم نرسانیده و گلخنی
اگرچه صاحب دیوانست اما امروز مشهور اول بیت بنا بر التزام و قاعده همین دو بیت که از وی
در خاطر بوده اختصار افتاد **رباعی** گم که بعالم ز من آزرده تری هست آزار من سوخته چندان هنری هست
امشب چشم و گلخن من آتش سوزانست تا نیک نظر میکنی از من اثری هست **وحیدی** از مستعدان
آن شهر و مکان بوده در آغاز پیری و انجام جوانی بگیلان رفته در خدمت حکام آن مرز و مقام منخرط
میبود تا طوطی روحش از این کهنه چار دیوار اسفار بگلزار باید ارتحال نمود این دو بیت از شهرآشوب
که جهت اهل بازار تبریز گفته **نظم** دلبر شیشه گر رعنائی مردم دیده راست مینائی بسکه شد شیشه اش پسندیده
همچو عینک نشد بر دیده **قاضی زادهای کرهرود** از بی نظیران آن عصر و زمان بوده اند قاضی علاء
درة التاج فضلای آن شهر و مکان بوده بجز آن دو شعر است و احیانا بشعر گفتن مبادرت مینمود این
دو بیت از انجملاست **نظم** ماه انسی گریه از ابر بهار آموختم پیش هر اهل دلی یکچشم کار آموختم شاد زند
حالی که مرا هر زمان غنیمت دارم غمی که مایه شادی عالمیست و آن شنوا از بلاغت
که عطارد را با علم و دانش ایشان قبای فضیلت در بر تنگ آمدی درآمد که روزی عطا الله شوشتری
از افاده فراغت حاصل نمود و مظاهر و عیان ساخت **قطعه** هر چند کسی علم و هنر دارد و کوشش
باید و لیکن بخت ز توفیق الهی تا بخت نباشد نشود کار کسی راست و ربخت بود راست شود
هرچه تو خواهی مفصل این مجمل آنکه بعضی از مردم شریر دغا م بعرض شهریار ایران شاه طهماسب صفوی

ز زمانه غدار بعهدی خود را
ن دو بزرگوار نیم

رسانیدند که برادر بزرگ قاضی جهان نسبت بشاه اولیا استخفاف رسانیده از این طرف محظ باده
فرا نور در تلاطم آمده حسب الحکم او را مقید و محبوس از هرات بقزوین آورده و چون بر طبق آن قضیه کسی
شهادت نداده آنه قهرمان قهر پادشاهی از سر خون او درگذشته در یکی از قلاع چون در در صدف جای
داد تا بمستقر رحلت واصل گردید **نظم** جهان کرد آرامگاه خوشت نشانیده را نعل در آتشت
اگر زینک با کلی خو مکن که با یکجا بماند ناگزیر تو بعد از آن برادر کهتر قرار اختیار کرده متوجه نجف اشرف
گردید و قصیده که در شکایت روزگار گفته بود بعراق عجم فرستاد و این چند از آنجملاست **قصیده** ای فلک
غافلی از پرسش دیوان نجف باشد این شکوه کنم از تو بسلطان نجف پرده طاق و رواقت بدرد گر ز میان
سینه چاک از گنم داد دل بدیوان نجف تو رزه دو رحه نی که چه کرد انگیزند ره نوردان طریقه بیابان
نجف ما ضیم قسمت حق را که میان من و تست من و محرومی و هر دو تو و حرمان نجف ای ستم
کیش سیه دل ز خدا شرمت باد گر تو دار ندبل داغ غلامان نجف ای فلک ای ستم اندیش چه کین
داری تو بغلامان شه دین و محبان نجف داشتم نادره درجی دگر انمایه دری کو هرش ترتیب یافته
در کان نجف گلی آموخته دستان هزاران بلبل غنچه رمز داش وصف گلستان نجف داشت آموز
جوانی ز غلامان علی کشتی توان کرد لقب طفل دبستان نجف وانی آن کیست که زین کونه عتابش کویم
آن برادر که ز من بود دستخوان نجف رشته مهر من و او لشب و روز بهم بود پیوسته چو رحمت به
مقیمان نجف من کجا و چه کی عشق کی صبر کجا ماجرائیست مرا با تو بدیوان نجف راست گویم مرض این
مرگ برادر بحیات ما دوم بادید سوگند بسلطان نجف ناتوان بود م و از جاد و پامال شده میروم
شکوه کنان پیش سلیمان نجف ای شه دین که زاهست بمیدان قضا گوی افلاک مه و مهر کوکان
نجف داد و خرج توز بیداد فلک چون نکنم من کمین بنده مظلوم و تو خاقان نجف از خسی چند را
خارستم در جگر است که نداند حسن و خار ز بستان نجف مشتی از ذال بهم پشت سفاهت داده
روی بر تافته ز احسان نجف دشان تیره بد انسان که کجا اندازند فی المثل باشد اگر یوسف کنعان نجف **امیر خسروی**

ولد امیر سید علی محتسب بود که کیمیاسان وجود کاهلان را از اکسیر امر معروف بطلای طاعت و
عبادت بهمت تبدیل میداد اما حضوری از علایق دنیوی بری بوده قرب سی سال خود را ببطالت
عنه سوره مشهد عزو تیکر دانیده همت بر مثنویات اخروی میگماشت نظم از اگر بر بلا گذارست
با آتش دوزخش چکارست و بعد از چند سال یکبار بواسطه سامان وظیفه خود بهند یار وارد شده
و معاملات خود را صورتی میداده باز روی بسوی مقصد می آورده نظم آمد و صد گریه در راه دیرفت
چنانکه آب در چاه و در کرت لکه که فرمان فرمای شاه اسماعیل ثانی مقرر گردید جهت امضای فرمان
وظیفه خود بعراق عجم آمده این تاریخ جهت شاه مزبور انشا نمود تاریخ الحمد اما طبع و فا گستر ما را کآمد مه یوسف
منش آن دلبر ما شاه اسماعیل نام و انصاف بعلم طهماسب منش مه همایون فر ما در صنعت این رباعی
از لطف نکرکش هر مصرع گشته بتاریخ منش با نقطه ز هر مصرع و بی نقطه گره دو دو ده و چهار تاریخ جلوس این ابیات
و غزل و رباعی که صورت ایراد می پذیرد از واردات اوست نظم اوقات خوش آن بود که با سبب
تعلق دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت ز هزار دردی که کرشمه می دانم که من این دو چشم حیرت کدام
راه دارم دست و دردی از گریبان دلم کوته نشد گر کمین درد گردست و گریبان بر نخاست نظم
ز شکایت نه از رفاقت که چنست شکایت دگر است اینکه وحشت و خموشم ز حرفت تو
که من ز ترک اختلاط تو کردم چو اختلاط بمن میکنی ز حرفت مردم میا ز زنده بودن غیرت نمیگذارد ز برگ
دل نهادن حسرت نمیگذارد در ساختن با اغیار با آنکه حرف ماست راضی نمیشود دل غیرت نمیگذارد
با گرفتارم مدد عشق وقت من خوش است وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد براه عشق تابان
شام بینوائی ما دل شکسته بود کاسه گدائی ما چو شب از فکر لبهای میگون افکنم خود را ز حسرت آنقدر
گریم که در خون افکنم خود را رفتیم و صد هزار تمنا گذاشتیم دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم کام دل حاصل نه از
گلشن نه از گلخن شود تا چراغ ماست یکجا کجا روشن شود هرچند که آدمی ملک سیرت و خوشست
بد گر شود بدشمن خود نه نکوست دیوانه دل است کین عادت اوست کو دشمن جان خویش

میدارد

قسم

میداره دوست در جلوه قدی که نازمیرزد از او در پای زلفی که فتنه میخیزد از او جا بر از کجاست تا که بگریزد
از او دل را چه صبوری که بپرهیزد از او آنکو بهزار زخم از سر بگذشت صد همچو مرا بکشت و غمناک گشت
گر خاطر شاد از کشتن من کرد و شاد همدم ز جفا و تیغ جفا فکن و طشت یادی که از محنت جزو ار کنده
صد داره و غم جز تو اظهار کند تو نشنوی آه و نالم دو رشنوی آن طور نه که دولت کار کند میر اشکی
برادر میر حضوریست آوازه ترقی مولانا غزالی او را بهند آورده اما میان ایشان ملاقات واقع نشده
عدد اشعارش از دوازده هزار بیت متجاوز است لیکن در وقت مرض موت دواوین خود را
بمیر جدائی داده بود که مربوط سازد بعد از فوت میر مزبور آنچه بکار می آمد بنام خود کرده باقی را در آب جهت
چنانچه ظریفی ساوجی اظهاری بدان کرده میگوید نظم اشکی همراه در آتش عقل حیران خون خفه اوست
سبو را ماند جا در دیوان رش شستشو و امانده کفنه اوست این ابیات که نوشته میشود از منظومات او
نظم اشک من اشکی نمیدانم رقیب من شده تا نظر کردم بروی او بروی من دوید لب تشنه بکد
لی او ز آتش سودا مرا گر نبی زنجیر در گردن فتد در پا مرا هم ساز کشتگان تو هر سو فتاده اند تیغ مرا گر
نمی آب داده اند مولانا ملک در اوان جوانی غبار خط از رخساره خاطر و لوح پیشانی با آب متعلق
شسته و گرد از چهره صفحه مدرسان [illegible] نیاز رفته امروز در ملک دکن ملک فلک ریاضت و ملک ملک قناعت
دارد و مجموعه خوبان شباهت که بهر شکستگی بود و شش قیمت و بها و با این نسبت از فضلای شاعری
بخشی تمام و نصیبی وافر دارد و شورش عموماً در جودت چون صورت شاهدان آراسته و چون معانی
خردمندان پیراسته است آنچه نوشته میشود فصلی از آن کتاب و سطری از آن بابت نظم ویرانه
ما را در هر طرف سرودی هر خشت را نیازی هر سنگ را سجودی هر برگ گیاهی ثنای تو زبانیست
گرد سر هر ذره شوم کز تو نشانیست خواهش نه رسم ماست ملک در طریق عشق کز سوی کعبه بهر دعا می
روی مرو گر بمحشر بروکار دم شفیعان باشند سوی دوزخ روم و ننگ شفیعان نکشم چنان شده تعیت
موج زن در کربلای غم که گیتی میتوان انداخت در خون شهیدانت شدم با جگر که تسکین [illegible]

سیان لیلی و گل گریبان که داغ شدم گذشت گرم غضبناک کجا میرفت که سیل فتنه سراسیمه از قفا میرفت
عنان بدست مدارا سپرده بود از نه صف ملایک در زیر دست پا میرفت گر باندازه حسن است
جنون عاشق را آرزومند تو رسواتر از این می باید خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست
رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست کشتم آزاد و بنوعی ز تغافل که دگر همتم تکیه بدیوار تو کاهل نکند گشند
خویش و تیار تو ناز و میرسید بحسن کیش اگر صد قبیله ناز کنند حاجی از طی ره کعبه چه لذت یابد گر اندر قدمش خار
مغیلان نزود **ولنعم الرباعی** دارم همه در سینه آبگینه شکست حرفم چو گهر در دل گنجینه شکست هر شعله
اشتیاق کز جگر خاست چون پاره آبگینه در سینه شکست هم سرکشی سپهر اسیر کوی جا هم خال و خط و حسن خانه را
جادویی دجال و شار ابشان بر رخ شان زلف تو نعل بضعی قیامتی آشوبی حرفی و ملاحت دو عالم بمثال لعلی
هزار تلخکام از دنبال سیمای تکلم از نمک شور انگیز دامان تبسم از شکر مالامال شد هر نکته تو حیرت افزای دلم
رزو بهر مژه ات راه تمنای دلم از بسکه مبدل نقش دو چشمت بستم نرگس زاری شده است صحرای دلم بر حلقه
سرحلقه کیش بت پرستان ماییم غارت زده متاع ایمان ماییم این طرفه که او راه دل و دین زده
کافر ماییم و نا مسلمان ماییم دوزخ بود از درون من در زنهار مگذار که او فتد با هم سروکار تفنده بود
ریگ بیابان دلم از ترس قدم ناله شود ابلهه دار عاشق بهوس گر سر و کاری میداشت چادر حرم چون تو
نگاری میداشت ای کاش فلک بو الهوسی میدانست تا در نظر تو اعتباری میداشت **و له فی ساقی نامه**
خراباتیم باده ناب کو بیابانیم چشمه آب کو خرابیم ره می پرستان کجاست کبابیم طرف نگاه مستان کجاست
الا ای مسیحای خورشید جام که دریای گوشه شکستی خرام برآور ز آغوش مینا سری بکش خنجر از سرخانیان
جادویی کز افسانه ما بجایی رسید که جز گوش ساغر نیارد شنید بده ساقی آن جام کو هر فراخ کز آب
کوثر ستاند خراج که شاید بشوییم دامان دلق مداریم دستی ز دامان حلق فلک کهنه گشت در زیر
پوست جز در القصور که مغزی در اوست حبابان هیچ است افسانه ما و گنج که خاکش
خوراکست امساک رنج جهان در خور سیر درویش نیست که جولانگه کیقطرتش نیست با افسون و نیرنگ او

سرمست

سرمست اگر زنده مرده را دم مده خوش ذوق اقلیم آسودگی که رخ شسته از گرد آلودگی بجز دشمن گلستان
او نو گل غزال بیابان او بیا ساقی آیینه ام زنگ خورده خزان از گل عشرتم رنگ برده بدستم ده آن ساغر آبدار
که آیینه دل بشوییم غبار شرابی که آیینه بخشش است ز لعل صد حرفه در آتش است اگر لب گشاید بافسون
گری ببندد مهر بر نسخه سامری و گر موج ریزد بوقت صبوح کند خاک در چشم طوفان نوح مغنی ز ما بر دنی
آیین و هوش کجا خورده ای این باده کت باده نوش بگو کر داین نغمه کردم بگوی غباری بآب سرودم
بشوی من آن مرغ محبوس با در گلم که چون غنچه مشتی زند بر دلم بر آرم سری از شکاف قفس نفیری
کشم باز در دم نفس جهان هست جز استخوان ریزه نکارا بگردن در آویزه نباید تا نقش خندان سخن
بدین استخوان چند دندان زنیم بده ساقی آن خسروانی قدح که مرده از آب خاکش فرح حرام ببین
گنج خاک مست ملک قوه دانی پاک مست اگر آتشم گل بدست منست و گر خاکم افلاک بر دست
مکن طره حرف انگشت پیچ با خر شناسی جنید از زیج تو جوهری رحمت در مده نمک سبتی داغ بر رزنش
گلست این بیوش صابی مکن شراب است ظرف آزمایی مکن میفشان در این بوجر گستاخ بال که گر دستم
آید خورد گوشمال ملک رتبه وحی داند که چیست محمد شناسد که جبریل کیست بده ساقی آن ساغر بیخودی
همه هوشیاری همه بیخودی بدستم ده آن جام خورشید چهر که بازی کند با کلاه سپهر مغنی کجایی بر آهنگ زن
سر ناخنی بر رگ چنگ زن سرودی که دل وسعت آه یافت خزان بر گل عشرتم راه یافت بگو تا کنم
چاره بیخودی کشایم سر باده سرمدی عروسی از این حجله آرم برون که در سینه ام سر دهد بیچون ز آن می که گلگونه
خجلت می کار بروی خم وحدت است فضولی ز حد رفت ساقی بیا بده جام می ختم کن والدعا **ایضاً**
شمشیر کر تیر شاعر با کر و فر بوده چون صمصام زبانش در میدان بیان جلوه گر شدی همی پیر بجز بر کشیده بی
سپر او کشتی و تیغی که او بدست خود ا بگیری کردی از شعله برق اجل فتنه انگیز تر و قضا انگیز تر بودی **نظم** نعوذ بالله
گر یاد او کند یأجوج برید کرد و صد جای سد اسکندر این ابیات که قلم زده رقم میکرد داد او نوشت
رباعی آمد دوست اگر با تو نشینم میرم ور از تو مفارقت گزینم میرم الغرض چنانم که رخ خوب ترا بینم میرم اگر نبینم

میرم

القصه

دل خراب من و مهر بو تراب داد و خرابه ایست که تابیده آفتاب درو • می کوز دست ساقی
مسکین کلاه نیست • در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست • کسی لاف وفاداری زند با دل ما جز درد
که خود را ابهرا و خواهد او را از برای خود • آقا محمد ولد میرکی جوانی بود بزینت شجاعت آراسته و بشیوه
حسن خلق و لطف طبع پیراسته گاهی بواسطه موزونی طبع شعری میگفته از انجمله است نظم تا روی ز خدمت تو
بر تافته ام • از غیرت تأسف رگ جان کافته ام • وقتست اگر جرم مرا عفو کنی • چون از دوری سزای خود
یافته ام • عصفور کره جاری در سلک سالکان سخن گذاری انتظام دارد میدان تمامی اغصان فصاحت مردافکنی
و مضمار مشاعره را دلیری قادر سخن واو را باکثری از شعرا مناظرات دست داده چنانچه این رباعی
که در حق مولانا حاتم کاشی گفته نظم حاتم که نه مذهب نه ملت دارد • در ریش زنی صورت عقوب دارد
از دوده جبلت وجود بخشش • در علم سخن جبل مرکب دارد • این رباعی جهت مولانا وحشی گفته رباعی وحشی
که گرفته شوره کرد سرا او • دانم زبر گلت شور و شر او • افتاده میان من و او کشتی شعر اما شوان نهاد
سر بر سر او • و مولانا وحشی این دو بیت در مسابقه او گفته نظم عصفور کره جاری بالطبع همچو پلنگ • رسید
خواست کند چو شیر ابرار من ولی ز آتش طبع پلنگ وار گریخت • غریب جانوری دو رنگ گشت از
سر من و عصفور صاحب سه کتابست یکی مثنویست موسوم به بهروز جوان و قریب بچهار هزار
بیت که این بیت از آن نسخه است نظم لطافت را نشسته کرد بر روی • طراوت را نمانده آب
در جوی • و دوم دیوان غزلست و سیوم پیش آمد اصلاً از هر قسم سخنی این ابیات که در قمرده کلک
تقدیم می افتد از دیوان غزلیات است نظم دردمندی از سر کویت گرانی میبرد • درد سر از صحبت یاران
جانی میبرد • نامرادی میکند زین خاک در عزم سفر • تو نشسته ای از تو صد داغ پنهانی میبرد • آسایشست آنجا
نجا طی نرسید • آن روزگار نیست که این آرزو کنم • من مردم و مجرد ایام روزگار • نامم برون نمیکند از
دفتر • الله ایرانگی ذهن سلیم و طبعی مستقیم داشته و همواره همت بر انتظام نظم میگماشت و این دو بیت از
واردات اوست نظم ما چه طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادب • هجر و وصل تو بود شنبه و آدینه ما

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حسرت • دود زخم انگشت کرد بر سر خاکستر ما • بهاری شاعر هموار است
و شیوه هواری میکوید از انجمله است نظم مرا دل در تماشای گل و گلزار نگشاید • دل چون بسته من غنچه بوی یار
نگشاید • کسی را لاف یکرنگی رسد در کوی زلف او • که او مار رخ عشق گره از زلف نگشاید • حسن وهمی از منظوران
آن شهر و مکان لابل جمیع ایرانست و منظوماتش مفرح بزم غمگینان چنانچه از دیوانش جواهرش
مستفاد میگردد نظم تو آن صدری که در قرآن نبات • الم نشرح لک صدر که برآمد • انا یک داد و کم
بر سر آن و صفنا عنک وزرک برآمد • چو تو پشت و پناه مفلسانی • از آن و انقض ظهرک برآمد • فوارشته
را بیانست عالی • رفعنا لک ذکرک برآمد • چنان آتش زدی گبر بالحاد • که دود از فرق مزدک برآمد • چو بجهم
بر آن رشته قطایف • چو دیدم در کفم پشمک برآمد • چو بابا عمر بهر سنگک بجست • ز گنگ خانه بجک برآمد
چو بخت است آنکه بادنجان بجستم • برای وهم دیگ کالک برآمد • برای جایزه از حضرت میر مبارک نمکک
در دک برآمد حسن وهمی همیلرزد ز سرما • علاجش خامه و کرک برآمد • کرم را دل است خانه رنگ آزاده
باید از کس در کفش گنگو لکی ملح باشد عیش آن مستوره زن کو ندارد هیچ وهمی سولکی • ساوه از شهرهای
قدیمست طهمورث بنای آن نهاده آبش از رود خانه مرد قالست و باغات نیز بسیار دارد
از میوه‌ها انگور و انجیر و انار و به و سیب نیک میشود اما خود کاه آن ولایت بسیار پایان ساز کار نبود
تا مرتبه که گاه قم را بهتر از جوی ساوه گرفته اند و از جاهای متبرکه آن شهر یکی مزار فیض آثار سید اسحق بن امام
همام موسی کاظم علیه السلام است و در چهار فرسنگی جانب مغرب مسجدیست که با شمویل پیغمبر
منسوب میدارند و در سوابق ایام برکنار شهر بحیره بوده که الحال علامت و نشان آن ظاهر است
گویند که در شب ولادت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم خشک شده و ایضاً در یکی از مضافات
ساوه کوهیست و در آن کوه غاری بر مثال ایوانی و در سقف آن ایوان چهار سنگ پستان مانند آدمی
بیرون آمده که همیشه آب از آنها متقاطر است مگر یکی که وقتی کافری آنرا مکیده و از آن زمان
خشک شده و مردم بسیار از آن دیار برخاسته اند که بنابر اطالت از آنها بذکر بعضی اختصار

افتاده شیخ عثمان ساوجی از رسوم عبودیت و آداب طاعت محظوظ و بهره‌مند بود
در کرامات و خوارق دستگاه عالی داشته بعهد غازان خان در سال ستمائه و نود و پنج دعوت
حق را اجابت کرده قبرش در شمال مشهد سید اسحق حائی با نام است استاد البشر عقل حادی عشر
خواجه نصیر الدین ابو جعفر محمد اصلش از جهرود ساوه است اما چون در طوس متولد گشته و کسب
کمال در آن دیار نموده بطوسی اشتهار نموده وی اعلم فضلای زمان و اعظم علمای دوران بوده روز
در پیش خورشید خاوران در درس در انجمادی برهم چو صورت روین مناقب و مفاخرش از فرط اکثر
از آن بوده که بقیاس و وقوف فهم توان نمود چنین مشهور است که خواجه در حکمت شاگرد فرید الدین
داماد است و او شاگرد صدر الدین سرخسی و صدر الدین شاگرد بهمنیار و بهمنیار شاگرد بی‌واسطه شیخ
ابو علی سینا و در وقتی که امام فخر الدین رازی از عالم گذشته عمر خواجه نصیر نه سال و پنج ماه بوده و ولادتش در
وقت طلوع آفتاب روز شنبه یازدهم شهر جمادی الاول سنه سبع و تسعین و خمسمائه دست داده
و در قلعه الموت بوزارت اسماعیلیه هم چنین روزی بر غیر و عنف نموده پس از آن در ولایت قهستان
مدتی محبوس بوده و کیفیت افتادن خواجه بقلعه میمون دز چنان بوده که در زمان معتصم عباسی جناب
خواجه روزی چند در ولایت قهستان ساکن شده حاکم آن خطه ناصر الدین محتشم ابواب لطف و کرم
بر روی روزگار او گشوده خواجه اخلاق ناصری را بنام او تالیف نموده و در خلال احوال قصیده مرتبه در
مدح مستعصم در سلک نظم کشیده ببغداد فرستاده و ابن علقمی را این صورت موافق مزاج نیفتاده بر
پشت همان قصیده بناصر الدین محتشم نوشت که مولانا نصیر الدین بخلیفه آغاز مکاتبات و مراسلات
نموده از این اندیشه غافل نباید بود و این امر بزرگ را خورد نباید شمرد چون آن نوشته بنظر ناصر الدین رسید
خواجه را حبس فرموده تا در شهور سنه اربع و خمسین و ستمائه هلاکو خان از فتح بلاد و قلع قلاع ملاحده
بتخصیص قلعه الموت فارغ گشت و بولایت قهستان رفت و خواجه را خلاص ساخت چون
خواجه بدرگاه ایلخان شتافت بوفور عنایت و رأفت و صنوف مرحمت و عاطفت اختصاص

یافته حکم شد که ملازم اردو باشد و هلاکو خان در سوانح مملکت از رای وی استشارات مینموده و
او جوابی بر قانون حکمت و موافق مصلحت ملک و دولت میفرمود تا در حضرت ایلخانی محلی رفیع و
مقامی بلند یافت و منظور اکثری از اهل تاریخ آنست که قتل خلیفه بغداد بتحریک خواجه بوده و در مراغه
حسب الحکم ایلخانی رصد بنا کرده و حکما و فلاسفه و متکلمین و غیرهم از آنکه در آنجا جمع آورده اما صورت باتمام
نرسیده بود که سال مدت عمرش بانقضا پیوست وفات خواجه در سنه اثنین و سبعین و ستمائه بوده
و در روضه امام عالیمقام امام موسی بن جعفر که از اطیبه قبر گویند مدفون گشت مدت عمرش
هفتاد و هفت سال و هفت روز بوده نظم نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل یگانه‌ای که چو او
مادر زمانه نزاد بسال ششصد و هفتاد و دو بذی الحجه بروز هیجدهم در گذشت در بغداد از مصنفاتش
شرح اشارات و متن تجرید و نقد محصل و زبده و تذکره در حکمت و زیج خانی و معینیه و اوصاف الاشراف
و سلوک منسوق بنام ایلخانی و اخلاق ناصری در معاش مشهور است و نکات دقایق آن کتب السنه
و افواه جمهور علما و فضلا مذکور در جامع رشیدی مسطور است که خواجه نصیر وصیت نمود که او را
در جوار مزار فیض آثار امام بزرگوار امام موسی کاظم علیه السلام دفن کنند لاجرم بپایان آنحضرت مرقد عطر
نشان بجهت او آغاز قبر کندن نمودند ناگاه سردابه کاشی کاری ظاهر شد و بعد از تقدیم لوازم تفحص و
تفتیش بوضوح پیوست که آن مضجع را ناصر خلیفه برای خود ساخته بود و پسرش ظاهر بخلاف وصیت
پدر را در رصافه دفن فرموده و از غرایب حالات آنکه آن سردابه در روز شنبه یازدهم شهر جمادی الاولی
سنه سبع و تسعین و خمسمائه تمام شده بود و در همان روز خواجه نصیر تولد نموده و خواجه نصیر احیانا شعری میگفت
چنانچه این رباعی ازوست رباعی موجود بحق واحد اول باشد باقی متوهم مخیل باشد هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دومین ز چشم احول باشد تا چند سر خود چو سر میم کنی تسلیم و رضا را سپر سیم کنی آنگه تو کنی که بار رضا همت
هیئت بود یا حیث تراکه تا تو تسلیم کنی ای بیخبر این نخل مجسم هیئت وین دایره سطح مخیم هیئت
خوش باش که از نشیمن کون و فساد وابسته یکدمی و آنهم هیئت خواجه سلمان ولد خواجه علاء الدین

محمد بوده که در علم سیاق زمان را اوان و زمانی بر همگنان داشته و خواجه سلمان بمضمون الولد سر ابیه
عمل نموده عامل خوش تقریر و کاتب نیکو ضمیر زیست و در ضمن آن بقدر کمی فضایل مینمود تا شعر گفتن را علاوه
دیگر کمالات گردانیده سرآمد شعرای آن عهد و زمان گردید و در خدمت سلاطین وقت از زمان
مخصوص گشته بمقام عالی و مرتبه متعالی ترقی نموده خصوص سلطان اویس ایلکانی که کرد و لجه ای ملتفت
او بیشتر از حد و حال بحیز آمد و همگی توجه و التفات را بر صحبت و مجالست او وقف نموده انواع
رعایت بروی روزگارش بر گشود چنانچه از متاخرین هیچکس را آن نسبت و ثروت دست نداده
و در آخر عمر از ملازمت استعفا خواسته انزوا اختیار نمود و سلطان جهت وی در ساوه سیورغالات
تعیین نمود و یکی از روایات التماس خواجه این است که در دیهی پر آب و زمین است سلطان
در حاشیه عرضه وی این بیت بدیهه نوشته نظم ده این که از حدود دو مکاست بدهندش که التماس وی است
و مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان آورده که وی در سلاست مقالات و دقت اشارات
بی نظیر افتاده است اگرچه بسیاری از معانی استادان خصوص کمال اسمعیل را در اشعار خود درآورده
کرده اما محل طعن نیست و این دو سه بیت با استشهاد آورده نظم معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن
گو که هر چند دو او جامه دگرگون پوشند کسوت عاریه بود بار نیش خلعت او گر نه در خویش از سر او وی
کوشند بهر است اگر کس خرد انشیان زبرش بدر آرند و در او اطلس و اکسون پوشند خواجه سلمان را
دو مثنوی است یکی موسوم بجمشید و خورشید و دیگری فراق نامه و دیوانش که از طراوت ایام ربیعی
خوشتر است امروز مشتهر است و این چند بیت مصداق این دعوی و برهان این معنیست
باد سحر که هوای تو جان دهد آب حیات را لب لعلت نشان دهد در بوستان
باد دهان تو غنچه را هردم هزار بوسه جهان بر دهان دهد ز آن شان که عکس ماه دهد حسن روی گل رونق
بعکس حسن مه آسمان دهد گلگونه از جمال تو خواهد بهار رست ما و صبا چو عرض گل گلستان دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح بوی غالیه دهد و رایگان دهد تا چند در هوای جمالت آب چشم

بر چهره لاله کار دم و بر زعفران دهد ما بیدلیم و راه محبت پر خطر مگوی باید الف بر دولت که دل بیدلان
دهد هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ چشم تو راستش بدل من نشان دهد گرده و بنعیه لب من چشم
حیات هر گه که شرح آن لب شکرفشان دهد دریای جود شاه اویس آنکه دولتش نوشین روان عدل
نوشیروان دهد بر قامت بزرگی او اطلس فلک میر حید از بزرگی او تن در آن دهد گر وده وجه چرخ
دل و دست او بود هر ذره که بحر تند و هر زر که کان دهد بر روی زران آهوا گر داغ او نهند پس
بوسه گاه شیر زحمت بران دهد ای سروری که رای تو در ضبط مملکت هر دم خجالت خرد خرده دان
دهد چون پیر چرخ طلعت بخت ترا بدید گفت ابد ابد به این جوان دهد همت آستان
حضرت اقبال را کرم مقبل کسی که بوسه بران آستان دهد روح ظهیر گر شنود این قصیده را صد بار
بوسه مرا بر دهان دهد ما صبح نوعروس زمرد حجاب را هر روز از طبق خاوران دهد باد عروس بخت تراز
زینتی که چرخ هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد ای قبله سعادت و ای کعبه صفا جای خوشی
نیست نظرت بهیچ جا بر طاق از رواق تو چرخی زمین ثبات هر خشت از شناس تو جام جهان
نما در ساحت تو مرده جنبان بود شمال در مجلس تو مجمره گردان بود صبا چون روضه بهشت زمین
تو روح بخش چون چشمه حیات هوای تو جانفزا بازار خور زسایه او سرد در تموز پشت زمین بر
پشتی او کرم و در شتا بعد او سایه بر سر آفاق ازان فکند کافکند سایه بر سر او سایه خدا از چرخ دو
بر قد قدرش قبای قدر لیکن نداد دست او تن درین قبا طاس زمانه را همه حیثش بود ظنین کاخ
زمانه را همه فکرش بود و صدا تا بر نگیری از سر دنیا و هر چه هست با بار خویشتن مشو آنکه می نشست
خواهی که سر بلند شوی در هوا چو گرد بسلمان خاک در قدم دوست گرد بیت سر کوی هوس آر
هوس آر پشت پای زن دل این اندیشه بگرو شود و عالم را قفای زن مرا تیر تو سخت آید که ز بیگانگان
آید چو زخمی میزنی باری بیا بر آشنائی زن سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود برود این سر سودائی و سودا
نرود هر کرا گوشه دل خلوت خاص تو بود دلش از گوشه خلوت بتماشا نرود فراق روی تو اندر شرح

بسط پرورنست ز تاب هوس که حال درون من چون است نمیکنم سخن آشنیان کان نور زرق
حقه ورفته عبارت افزونست دل دید خواست تا برد خون گرفته بود جان خواست خواستم
بدهم غم ستانده بود بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد از هر طرفی مشک دمیدن گیرد چون در
لب اندیشه باریک کنم خون از لب اندیشه چکیدن گیرد از بسکه شکست دادی بستم توبه فریاد
همیکند ز دستم توبه دیروز بتوبه بشکستم ساغر امروز بیاد غوی شکستم توبه بر عارض گلرنگ توای بدر
منیر چوگان کویم زلف تو ای یار بخیر چون گوی دلم ربود گفتم چوگان چون پای دلم ز دست گفتم زنجیر
ای آنکه تو طالب خدائی بخدا از خود بطلب که تو خدا نیست خدا اول بخود آ چون بخود آئی بخدا
اقرار نمائی بخدائی خدا **مشتی الدین** منتخب اهل شعور بوده این نوع ابیات از وی بمنصه ظهور
میرسیده **نظم** ای خوش آن وقتی که ساقی باده در ساغر کند چون یکی را در کشم ساقی بسنگ دیگر کند زان
سنگ انداز شنو لبم ز آن لب با طرب پیش روی غم یکی دیوار سنگین برکند کوه بردارد چو او از دو
سنان بر پشت کوه در سید پیش دل دشمن که دیگر برکند کو نیار روی دریا باد می باید زره چون امیر
استاده باد دولت زره در برکند **مسیح الدین عیسی** صدر و استاد سلطان یعقوب بوده و پیوسته
پادشاه و امرا را بامر معروف و نهی منکر ترغیب مینموده و در گفتن کلمة الحق از ملامت هیچکس نمی
اندیشیده چنین مشهور است که نوبتی از نزد سلاطین مصر و روم ایلچیان به تبریز آمده بودند سلطان
یعقوب در روز ملاقات ایشان مجلسی در غایت حشمت و ابهت آراسته و کلاه زردوزی
پوشیده بر سریر سلطنت نشست و آن طایفه را بار داد چون هرکس در محل خویش قرار گرفت قاضی بمجلس
درآمده پادشاه را در آن لباس دید پیش رفته گفت پوشیدن کسوت زردوزی بر مردان
حرامست آنگاه ملازم خود امیر سراج الدین را فرمود که آن کلاه را از کتف سلطان برگرفته فرجی
امانت خود رنگ دار و بپوشانید و سلطان طریقه اطاعت مرعی داشته اصلا از احتساب
بمحل قاضی متغیر نگشت و برین قیاس پیوسته شهریار ذوی الاقتدار را از ارتکاب امور مخالف

شرح

شرع منع مینمود و با فاضه خیرات و اشاعه مبرات ترغیب و تحریص میفرمود صاحب نفایس
المجالس آورده که هیچ پادشاه اهل علم را اینقدر تعظیم که آن پادشاه او را کرده نکرده اما بعد از فوت
سلطان یعقوب صوفی که امیر الامرا ایزبیت او را بکفر متهم ساخته جماعتی را براین داشت که
گواهی دادند و نهال عمر آن منبع فضل را به تیر بیرحمی از پای درآوردند و این واقعه در سنه ست و تسعین
و ثمانمایه بوده و احیانا طی وادی و رسوم شاعران نموده این نوع ابیات میگفته **نظم** بلا نگار که خواهم
آزمون کنم طاقت آرد دل چو صبر در دل نماند در بلا آن آزمون باشد نگار تنها نویسم ز رنج از غمها
دل لیکن کسی خواند که همچون من دلش از عشق خون باشد سیه روز تو ام لیکن ز تو شادم که آن
از بخت عیسی بادم چرخ نیلگون باشد در آن خاک وجود هر کسی می بخشد حصه من کم آمد غم و آنچه بخشد
عیسی مرا دو دل خود زینگه تر او کار زار رفت که گویند چنین یاد که جانان کن دیدمش برزده دامان ورز
حیرت چشمم عمر باشد که چنین برزده دامان مانده است نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل
گویم همه دانند گر نیدا دان پیمان گسل گویم عاشقت پای بهر جا که نهاد آتش ریخت همه جا از
تو در آتش نکجا بنشیند هرگز سخن عشق مکرر نشود سر جا که دارد دوست مقرر نشود خواهی که بر از ملک
شوی عاشق شو لیکن مرتبه عشق میسر نشود **طریقی** در آئین می پرستی طریقی نیکو و در روش
مصاحبت شیوه شگرف داشته و قرب پانزده سال ملازم این درگاه والا که بوده و در سلک ارباب
نظم انتظام داشت و در انجام عمر مرخص شده عازم مکه معظمه گردیده و بعد از وصول آن مقام از عالم
دیگر اشتغال نمود از اشعار وی همین یک بیت که در خاطر بود ثبت افتاد **نظم** من سنگ کم که باد در دامن
همت گشته نمکش منت نهنده از کسی منت کشد **صرفی** مرد آهسته کم آزار نیکو اطوار بوده و از غایت
تواضع و حسن خلقی که داشته هر کس تخم مهر و محبتش را در فضای خاطر کاشته اند و خواهان صحبتش می
بوده اند و او در شعر گفتن قدرتی تمام داشته چه در هر نوع سخن که او را امتحان کردندی در فرو نگفتی
و در تاریخ گوئی مهارتی داشت که هرچه در مجلس بر زبان گذشتی بی تاریخی از آن برآوردی یکبار سال قبل

از زمان مخیرا از دکن بلاهور آمده قصیده در مدح حضرت شاهنشاهی گفت اما فرصت که زاینده
نیافته باز بدکن مراجعت نمود و از آنجا احرام مکه بستر کرده در آن مقام اقامت داشت تا بمنزل اصلی
مسافر گردید وی صاحب دیوانست و شعر بسیار گفته جهة اقتصار بدین بیت اختصار افتاد نظم
خود بر برا از غمزه خونم حاجت جلاد نیست ● جان فدای خنجری کز آهن و فولاد نیست ● چو بغیر غم از این هم
که تو با حبیب باشی ز کی جستاب آنم که تو با رقیب باشی ● بکن ز رچاره من بگذار تا بمیرم ● من ناتوان که
باشم که توانم طبیبان باشی ● گلفروش ما که خواهد گل ببازار آورد ● باید اول تاب غوغای خریدار آورد ● ذوق
کار عشق دارم عاشقم امروز نیست ● کار و بارم که ما را بر سر کار آورد ● رفتیم و نقش بستر و پهلو گذاشتیم ● ما نخل
داشتیم و ران کو گذاشتیم ● آیینه که رو به سکندر نمینمود ● بردیم و در برابر زانو گذاشتیم ● ترک ما کرد آنکه با ما روزگار
یار بود ● ما بهر یاری که برخوردیم این کار بود ● بر غمی آید مرا دم داشتم دست از امید ● ورنه حاجتمند یاد او را
آرزو بسیار بود ● عشق هرگز هوس سوختن من نکند ● که چراغ دگری عشق تو روشن نکند ● در گلستان تو خوش
آب و هوایست ولی ● هر که آن آب و هوا تربیت من نکند ● عزم رفتن او مرده مصیبت آب
ورنه کس بود که بر بر دشمن نکند ● چه دیدی کاینچنین بر ما بستندی جفا کردن ● مگر بر خود شکون داشته
آزار ما کردن ● گر گرفتار هوای آن پری رو کرده ام ● ور پریشانم گل دیوانگی بو کرده ام ● ای دعا دستی
آور ای از کاری بکن ● حاجتی دارم بدرگاه کسی رو کرده ام ● آنکه خود را در پس این پرده پنهان کرده است
چشم ما را از کی بر خویش حیران کرده است ● گر گل جنت بدست آرد ز ریزد در بغل ● آنکه خاشاک سر کویش
بدامان کرده است ● خوردم غم ار کسی آزرده باشد ● کز ترسم زخمی از وی خورده باشد ● غمی کز مرگ دشمن دارم
اینست ● که ترسم در غم او مرده باشد ● ای گریه بی منفعت دیده تر باش ● ابری شو و خونابه کش داغ
جگر باش ● تا چند کسی پرتو خورشید نه بیند ● ایشب کز آگهی نگهبان سحر باش ● این آب هوا طالب
رحمت چه شناسد ● جبریل در این بادیه کو سوخته پر باش ● مقصود ملا لطف طبع مخصوص بوده این بیت از وی
می آید نظم ● باحق گستاخان چون من نسبتی داری ● و میترسم که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم ● عهده

از نیکو

از نیکوطبعان آنشهر و مکان بوده و شعر هموار میگفته از انجمله است نظم چه اندیشه ام از خاطر نازنانا
روی چه بخاطر گذرانم که تو از یاد دروی ● حریفی طبع نیک و اندیشه درست داشته و در طلب اشعار بسیار
گفته از انجمله است نظم مپرز مد بجلی آمد بینی اسبش ● چک دهن ما شد و لب لب گک خرمشانی همدان
از شهرهای قدیم جهانست و در آثار البلاد آمده که آنشهر را همدان بن سام بن نوح بطالع ثور بنا نهاده
و صاحب نزهة القلوب آورده که از احمشید بطالع حمل ساخته هوایش سرد و آبش از کوهست و اطرافش
بحسب سبزه و گل و آب روان نشان از روضهای جهانست نظم همدان جای شهان از هم
آب و هوا کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود ● گویند هر غمگینی که بدان شهر در آید شادمان گردد و لهو و طرب
بر مردم آنولایت غالب بود و خاقانی در تحفة العراقین صفت همدان بسیار کرده و این ابیات
از انجمله است نظم خود کل عراق مهد جانهاست ● اما همدان عروس آنهاست ● اکناف عراق باغ
دنیاست ● اما همدان بهار دنیاست ● هم طالع در سعیقش هم شام و سحر دو عید میمی خوش مثال
کعبه خوانی الوندش بو قبیس دانی ● شیخش بفراز برده خرگاه ● زانسوی سماک سالها راه ● بیخش
بر نشیب کرده آهنگ ● زین سوی سمک هزار فرسنگ ● بشت همدان روی دنیاست ●
الا بوجود او قوی نیست ● و کوه الوند بر یک فرسنگی همدان بجانب غرب واقع شده و دور
آن از دوازده فرسنگ دیده اند و گویند که دوازده هزار چشمه از اطراف آن جریان می پذیرد و
هیچوقت برف از زبر آن خالی نباشد از ابو عبدالله جعفر طیار نقلست که در جبل الوند چشمه ایست
از چشمهای بهشت و ما مشارو که از هم درختان سایه گستر و انهار روح پرور حکم خلد برین
رشک نگارخانه چین دارد از متعلقات همدانست نظم ما مشارو که خوشتر از ارمست ● آب آب
اندرو درم درمست ● و از این قبیل مضافات بسیار دارد که بنابر اطالت از ان در گذشته
شروع در مردم آنولایت مینماید امام عالم ربانی خواجه یوسف همدانی اول حال در بغداد
ملازمت شیخ ابو اسحق شیرازی کرده کار وی بالا گرفت و بر اقران در علم فقه و غیر آن فایق آمد چنانچه

شیخ ابواسحق در صغر سن وی را بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم میداده و پس از آنکه در علم منتهی گشت
طریق صوفیانش دامان گرفته چندان راه ریاضت و عبادت سپرد که رسید بدانجا که رسید چنانچه خاص
و عام وی را کعبهٔ خراسان میگفته اند و نسب بسیاری از اولیا بدو می پیوندد و آنکه در سنه خمس و اثنین و خمسمایه
وقتی که از هرات به مرو میرفته فوت گشته و در مرو مدفون گردیده **عین القضات** کنیت و نام وی
ابوالفضایل عبدالله بن المیانجی است و عین القضات لقب اوست فضایل و کمالات صوری
و معنوی او از مصنفاتش ظاهر است چه آنقدر در کشف حقایق و شرح دقایق که وی کرده کم کسی کرده است
از عین القضات در نفحات نقل است که پدرم و من با جماعتی از ائمه در خانهٔ صوفی رقص میکردیم
و ابوسعید ترمذی بیکی میگفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را دیدم که با ما رقص میکرد
و نشان لباس او میداد که چنین و چنان بود ابوسعید گفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر در حال
بیفتاد و بمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چنانچه زنده را مرده میکنی مرده را زنده میتوانی کرد گفتم مرده
کیست گفت ابوسعید گفتم خداوندا ابوسعید را زنده گردان در ساعت زنده شد و حسب السیر مسطور است
که قوام الدین ابوالقاسم درگزینی وزیر سلطان سنجر بقتل عین القضات مبادرت نمود و سبب
آن ذکر سخنی که در باب فساد اعتقاد از وی نقل کردند و جمعی از فقها حمل بر ظاهر کرده فتوی دادند علی الفور
و فرمود تا در پانصد و سی و سه از در مدرسه که درس میگفت از حلقش آویختند و بعد از آن جسدش را
سوخته بباد دادند آورده اند که عین القضات پیش از قتل خود کاغذی را مهر کرده باصحاب سپرد که
بعد از نماز جمعه فلان تاریخ باز خواهید کرد اتفاقا همان روزی که او را بدرجهٔ شهادت رسانیدند موافق
آرزوی بود که وی گفته بود چون مهر از آن کاغذ برداشتند این رباعی نوشته یافتند **رباعی** ما مرگ شهادت
بدعا خواسته ایم • و آنگه بسه چیز کم بها خواسته ایم • گر دوست چنان کند که ما خواسته ایم • ما آتش و نفط و
بوریا خواسته ایم • از سخنان اوست که هرچه دلبند تست خداوند تست و هرچه هوای تو خدای
تو کعبه ات بود دانستن که الله تعالی یکیست چه سود که تو در پیش هزار بت سجده میکنی **نظم** هر روز زر برابر قبله ات

بیخ باد • این سینه که چارحدش بر کلیساست • نشان همت آنست که هرگز در جاهل و فاسق نگاه نکند
بلکه همگی نظر او مقصور بود بدانچه ندارد و اسباب آسایش جز در قناعت نیست و صاحب همت را درد و بدایت
چنانچه ابوالحسن خرقانی گفته است رحمة الله علیه بوالحسن را دردیست که خدای او را جای خواهد بود این
درد بر جاست جاویدا ابد الآباد و را چنان استعداد و نباید کردن که درمانی را کنی به لطیفهٔ آن و آن تا زاد
فقروا الی الله نویسد که خواندن ایشان هم از برای راندن بود **نظم** ما را خواهی دلی بجانان اندر ده • چون شیشکان
سر بجهان اندر ده • دل پر خون کن میکلان اندر ده • و انگه ز پی دو دیده جان اندر ده • معشوق طلاجوی ستمگر دارم
وز خون دو دیده آستین تر دارم • جان میبرد این هوس که در سر دارم • من عاقبت کار خود از بر دارم • با دم
نگاه هر را بپای اندازد • خرم زدم ز ابتوار اندازد • خرسندی را باختیار اندازد • انگشت بچشم روزگار اندازد •
با دل گفتم که ای دل رزق فروش • کم گرد بگرد عشق و با عشق مکوش • نشنید نصیحت من و چه بر زد و دوش • تا
لاجرمش از آنها میمالد گوش • از دیده سنگ خون فشاند غم تو • بیگانه ز آشنا کند غم تو • در وقت جودم وهم غمت
نوش کنم • ما از پس من بکس نماند غم تو • تا که زدم در آمد آن دلبر مست • جام می لعل نوش کرد و بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف خوشش • رویم همه چشم گشت و چشم همه دست • آنشب که بدم با تو نگارا
بنهفت صبح از حسدم نماز خفتن بشکفت • و آنشب که شدم با غم هجران تو جفت • کو کوکبی که فلک
برد و خورشید بخفت **شیخ فخرالدین ابراهیم المشهور بالعراقی** در صغر سن حفظ قرآن کرده و نوعی بخوش
میخوانده که جمع اهل همدان شیفتهٔ آواز او بوده اند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده در سن هفده سالگی
مهمش بجائی رسیده که در یکی از مدارس همدان بافاده مشغول گشته در خلال احوال جمعی از قلندران همدان
رسیده با ایشان پسر صاحب جمالی بوده و مرغ دل عراقی بدام دو دانهٔ زلف و خال آن پسر گرفتار گشته در صحبت
ایشان بهندوستان افتاده و در مولتان شیخ زکریا وی را از آن جماعت جدا ساخته در خلوت نشاند
و چون یک دهه از چلهٔ او گذشته این غزل گفته **نظم** نخستین باده کاندر جام کردند • ز چشم مست ساقی وام کردند
و همیشه آنرا با آواز میخوانده و میگریسته چون طریقهٔ ایشان در خلوت ذکر و مراقبه بوده جمعی آنرا از روی

و کار او بشیخ رسانیده‌اند شیخ فرموده که شمار ایشان منع است و او را منعی نیست و بعد از روزی چند
یکی از متوطنان شیخ را گذر بخرابات افتاده شنیده که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگویند و نغمه
پیش شیخ رفته صورت حال باز نموده و تمام غزل را خوانده چون بدین بیت رسیده بیت چو خود کردند راز
عشق را فاش عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شده برخاست و بدر خلوت عراقی
آمده گفت مناجات در خرابات میکنی بیرون آی عراقی بیرون آمده سر در قدم شیخ نهاد شیخ او را
برداشته دیگر وی را در خلوت نگذاشت و خرقه از تن خود کشیده در وی پوشانید بعد از آن فرزند
خود را بنکاح وی در آورد و او را از دختر شیخ پسری آمد کبیر الدین لقب کردند بعد از بیست و پنج سال
که وقت استرداد شیخ نزدیک رسید وی را بخواند و خلیفهٔ خود ساخت اما حاسدان حسد کرده هر
روز سخنان از وی بحاکم آن شهر رسانیدند لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا
نموده بعد از زیارت بجانب روم در حرکت آمد و بصحبت شیخ صدر الدین قونوی رسیده در
خدمت او استماع فصوص نمود و در اثنای آن لمعات را نوشت و معین الدین پروانه که از امرا
عظام والی روم بود مرید وی گشته جهت وی خانقاهی بساخت و شیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده
اشعار بسیار در کار گذاشت چنانچه این مطلع از آنجمله است نظم ساز طرب عشق که داند که چه سازست
کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست و بعد از فوت معین الدین متوجه مصر شده سلطان مصر نیز
مرید و معتقد گردیده شیخ الشیوخ مصرش گردانید و در آنجا نیز به پسر کفشدوزی عشقبازی آغاز نهاد
و مدتی با اصحاب بر در دکان او اشعار خواندی و گریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت
چون در دمشق شش ماه بگذرانید پسرش کبیر الدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد تا
در سال ششصد و هشتاد و هشت یا در ششصد و هفت عارضه در مزاجش استیلا یافته پسرش را
با اصحاب بخواند و وصیتها فرموده پس از آن این رباعی بر زبان آورده بدرود اینجهان فانی نمود و
در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابی مدفون گردید رباعی در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده

همدان

زان قاعده و قرار که آن روز افتاد نه بیش بکس قسمت و نه کم دادند و عراقی را در نظم و نثر سخنان عارفانه دارد
و دیوان نظمش الحال متداولست بنابر اطالت از ترک گذشته بدین چند بیت اکتفا کرده آمد نظم ندیدم از جهان
کامی دریغا بماندم بی سرانجامی دریغا گوارنده نشد از خوان گیتی مرا جز غصه آشامی دریغا پشت بر
روزگار باید کرد روی در روی یار باید کرد دشمن خود توئی چو در نگری با خود است کارزار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد هر دم عیش صد هزار باید کرد بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهائی نماند صبر و مرا
بیش ازین شکیبائی اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی ندیده روی تو
از عشق عالمی مرده یکی نماند اگر خود جمال بنمائی بیا که تا بکام گریم نیم چون خوشدل و خرم بگریم
گهی از درد بیدرمان بنالم گهی از زخم بی مرهم بگریم نشد جانم محرم اسرار جانان چرا زان محرم همدم بگریم
عراقی را کنون ماتم بدارم بران مسکین درین ماتم بگریم نگارا بی تو برگ جان که دارد دل شاد و لب
خندان که دارد غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصافست چندین جان که دارد ای راحت
روح هر شکسته بخشای ز لطف بر شکسته بر جان من شکسته رحم آر که شکسته ترم ز هر شکسته پیوسته ز
غم شکسته وین دم شده‌ام بتر شکسته راحت دوستان جمال الدین خوبی امروز بهتر که دستی در کف
محنت خود امروز مایه از دست رنج واری همچو ماهی بر آسمان نشاط یا چو ماهی فتاده در شستی
خاطر دوستان غمگین هست تا تو در خانهٔ شاد ننشستی مرهمی ساز بهر خسته دلان [illegible] اگر جگر را
خستی در دام غمت دلم زبون افتادست در پای که محنت سرنگون افتادست شاید که
بپرسی دلم شاد کنی چون میدانی که بی تو چون افتادست مسکین دل من که بی سرانجام بماند اندر ره
در بزم طرب بی می و بی جام بماند در آرزوی یار بسی سودا پخت سوداش نپخت و آرزو خام بماند
امروز بیا که بی تو آرامم نیست در بزم طرب بی تو می و جامم نیست کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت ملکه و [illegible]

بودم همه

دلی سوده و زیان را خریدار دهند • تو بی که مبارکوی جانان آورد • وقت سحر از انجمن راز دهند یارب
تو مرا بخود توانگر گردان • وز هر چه جز آنست دلم بر گردان • آمیخته شد مستی دعا بالقدم لم تزلی
مستم ز بر گردان • بتخانه و مسجد همه از اسبابست • هر کس که بجای خود او بره در خوابست • آنجا که رسند
خدا را پاکان • نی مسجد و بتخانه و نی محرابست • امروز شده در پریشان مایم • ننگ همه دوستان
خویشان مایم • رندان مقام عشق و رسوا شده‌ها • گر مطلبی با که ایشان مایم • بی آنکه دو دیده در
جمالت نگریست • در آرزوی رخ تو خونابه گریست • بیچاره بماندهام در بینا عشق تو • بیچاره کسی که بی
نواش باید زیست • بی روی تو عاشق برخ گل چکند • بی بوی خوشت بوی سنبل چکند • آنکس که غلام
عشق تو سرمستست • انصاف بده بمیتی مل چکند • امیر سید علی بن شهاب بن محمد همدانی حاوی
علوم ظاهری و باطنی و جامع فضایل صوری و معنوی بوده در اوایل حال ملازمت شیخ شرف
الدین محمود بن عبد الله المزدقانی میفرموده اما از شیخ تقی الدین علی دوستی کسب روش طریقت
میفرموده بعد از فوت شیخ تقی الدین باز رجوع بشیخ شرف الدین کرده و گفت فرمان حضرت شیخ
و نبود که حکم چنانست که در اقصی بلاد عالم بگردی امیر سید علی فرموده عمل نموده سه نوبت ربع
مسکون را بگردید و بصحبت هزار و چهارصد ولی رسید چنانچه چهارصد ولی را در یک مجلس دید مصنفات
او بسیار است از آنجمله کتاب اسرار النقوط و شرح اسماء الله و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه
فارضیه و ذخیرة الملوک کلام اشتهار دارد و وفاتش در هفتصد و هشتاد و شش بولایت کابل اتفاق افتاده
و در ختلان مدفون گشته آورده اند که الجایتو سلطان چون در سلطانیه مجمع جو در اساس ساخت
امر عالی باحضار اکابر و افاضل و اهالی و علمای گرامی و سادات و مشایخ سامی نافذ گشت که از
ممالک جمع آیند و در آن روضه هر یک آنچه در گنجینه خاطر دارند بر صفحه ظهور رسانند تا آن افادات
موجب زیب و زینت آن علا گنبد متعالی گردد و امیر سید علی در آنوقت هفت ساله بوده
و خالق آنجناب را بر دوش گرفته در آن مجلس حاضر ساخته و هرکدام از مخادیم که آیات و احادیث بدان

نقل میفرموده اند

نقل میفرموده اند آنجناب در آن سن جمیع آنها را در دل گرفته و بعد از آن بهم ترتیب داده بمسموع
باوراد و فتحیه گردانیده و از آنجناب اگرچه اشعار بسیار ذکر میکنند اما در اینوقت بغیر این ابیات
چیزی دیگر استماع نیفتاده رباعی گر در ره منبری و سجاد و منزل تو • ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو • گر مهر علی نباشد اندر
دل تو • مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو • گر حب علی آل بتولت نبود • امید شفاعت از رسولت نبود
گر طاعت حق جمله بجا آری تو • بی مهر علی هیچ قبولت نبود • در کنار خویش می یابیم دمادم بوی یار زان
میکشم هردم خویش تن را در کنار • از سخنان اوست که طمع بچیزی مکن و چون بستانی جمع مکن
و اگر چیزی نخواهی منع مکن ابوبکر بسیار بزرگ وقت بوده عین القضات آورده که بوبکر خرم
فاتحه و سوره چند میدانست و آن نیز بشروط نتوانستی خواند لیکن میدانم که قرآن او درست داشت و من نمیدانم
الا بعضی و آن بعضی هم در راه خدمت او میدانم نظم ما بروز انگریم و قال را • ما درون را بنگریم و حال را
ابو عبد الله حاده یا ده صوفی از بزرگان این طبقه است گوید از شیخ ابوبکر دقاق پرسیدم که صحبت
با که دارم گفت با آنکس که هرچه از الله تعالی با وی گوئی از تو برد و نزد شافعی گوید که نه دوست تو بود هر که
ترا بالا و مدارا باید کرد و از شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود
ببینی و عیب دیگران را عذر خواهی احنف از کبار مشایخ بوده وی آورده که در بادیه مانده شدم دست
نیاز برداشتم و گفتم خدایا ضعیفم و جای مانده بر خوردم که اعرابی بر پشت شتری سوار از پشت در رسید
و گفت ای عجمی توانی این شتر را غمخواری کنی گفتم آری از شتر فرود آمده زمانی نکشت بمرد و از نظرم غایب
شد شیخ حافظ ابو العلی حسن بن احمد عطار از برگزیدگان طبقه صوفیه بوده و خاقانی در تحفة العراقین
این ابیات در صفت وی گفته نظم پیرایه دین امام حافظ • ملقین ده اصمعی و جاحظ • جیشش ز برای درس
تنزیل • طفل متعلم است جبریل • این قصه مخلد باز گفته • حوران ز سر نیاز گفته • کین حافظ کیست گفت
پیریست خزانه دار روان • بالای جهان مدار کاهش • شهر همدان قرارگاهش • هر جا که نه اوست حاکم
دین • مدروس بود مدارس دین • بدیع همدانی از بدایع اسمانی دوست پرور حضرت سبحانی بوده

رضوان

از سخنان اوست که مرد را بلباس نتوان شناخت چنانکه شمشیر را در غلاف. ابو الحسین
بن الفضل از مشایخ نیک آثار و صاحب کتاب بهجة الاسرار است و زیاد الکبیر که مستجاب الدعوة
بوده و کمیل که بسیاری از مشایخ را دیده بود و حافظ تیمی که در حدیث از صاحب کمالان شمرده
و دیگر شیخ ابی العلا مستجاب میشود از آن دیار بوده اند و مسروق بن الاجدع که در ثقاهت و
عبادت از عظماء علما بوده و ابو الفضل جعفر بن علی الاسکندری که در فتوی و حدیث عدیل و
نظیر نداشته در سلک نیکان انتظام داشته. العمید الاجل سعد الدوله مسعود بن سلمان بن سعد
از نوادر ایام و فضایل افاضل انام بوده فلک هزار دیده بر روی رنگین زبان آوری چون وی ندیده و گوش
گردون مثل نام او نشنیده و در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی با والد ماجد خود متوجه غزنین شده
بتدریج در خدمت سلاطین آل ناصر معزز و محترم گشت و عمرها در ولایت هندوستان ایالت و
حکومت بر او راحت و زندگانی به نیکنامی و دوستکامی گذرانید اگر چه اکثری وی را از غزنین میدانند
اما غیر واقعست چنانچه در یکی از قصاید خود اظهاری بدان کرده میگوید نظم گر ز لطف طبع بستم شهرت عنایت
و را حق کردم اصل از همدانست ﻩ و محمد عوفی نیز در تذکره خود می آورد که اگر چه مولد او از همدانست
اما کار او در ولایت شرق طراوت یافت و او در حین مهم و کفایت یک رباعی و قطعه کار روای (نهای)
اسباب بعثت بر دم دادی و رعایت فضلا و فصحا بسیار نمودی و مسعود با سیف الدین محمود
بن سلطان ابراهیم که شاهزاده عادل با دل نیکو طبع خوش خلق بوده بسر میبرده و در چهار مقاله آمده که در سال
چهارصد و هشتاد و دو صاحب غرضی بسلطان ابراهیم رسانید که شاهزاده سیف الدوله محمود نیت
کرده که نزد سلطان ملکشاه بعراق رود و سلطان از غیرت شده در شب او را گرفته محبوس گردانیدند
و بعد از آن مصاحبان و ندیمان وی را مقید ساخت بعضی را بقلعه فرستاد و برخی را بقتل رسانید از آنجمله
یکی مسعود سعد سلمان بوده که او را بقلعه نای فرستاد و بعد از چند وقت این رباعی گفته روان
ساخت و علی خاص که از مقربان بود بمسعود یاری داشت بدان نسبت بر سلطان عرضه داشت

همدان

اما هیچ اثری ننمود رباعی در بند تو ای شاه ملکشاه باید پا بند تو پای تاجداری شاید آنکس که بر پشت مسعود سلمان
آید که بیار شود ملک ترا گزاید و با آنکه چند قصیده دیگر در غایت حسن و سوز گفته فرستاد پادشاه هیچ کرم نفرمود و
نشنید تا وقتی که از دنیا رفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و در آن ایام مدت حبس وی
دوازده سال کشیده بود و چون سلطان مسعود فرمان فرما گشت او نیز هشت سال دیگر در حبس نگاه داشت
و چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع قادر او زاد هیچ مسموع نیفتاد و بعد از بیست سال ثقة
الملک طاهر مشکان او را بیرون آورده و این بدنامی در خاندان ایشان بماند چه از آن زمان تا حال
هر که این وقایع شنیده حمل بر قاعده طبع نموده از سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه نقلست
که حصم در حبس داشتن ایشان بدولتیست زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد (که مفسد)
و بر زنده گذاشتن ظلم است و اگر مصلح است مصلحی را در حبس داشتن از آن ظلمتر و مسعود با ابو الفرج
رونی معاصر بوده و ابتدا بین الجانبین کمال اتحاد و مصادقت بنهایت محکمی داشته چنانچه از این
دو بیت مفهوم میگردد نظم ای خواجه ابو الفرج نکنی یاد من تا شاد گردد این دل ناشاد من نازم بدانکه
هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من چون در محبوسی مسعود علی و در شغلی عملی دخلی داشت و بعد از
چند وقت که سعد مسعود بحبس مبتلا گردیده باعث را از ابو الفرج دانسته چنانچه از این اشعار استشعار
بدان کرده میگوید نظم بو الفرج شرم نایدت که بجهد در چنین حبس و بندم افکندی تا من اکنون بنوعی
کریم تو بشادی ز دور میخندی شد فراموش کز برای تو من چه کردم ز نیک پیوندی هر دو را هیچ باک نامد از آن
نوزده سال بوده ام بندی آن خداوند را که از همه نوع داشتم بر تو بیش خداوندی کشته او را بیقین که
تو شده با همه دشمنانش سوگندی چون بنهالیت بر چمن بنشاند تا تو او را ز بیخ بر کندی انجمن فنی بنیست
گر تو پارسی را گیی سگاوندی و آنچه کردی تواند این معنی بکند ساحر دماوندی بقضای که رفت خرسندم
هست اندر جهان چو خرسندی زود خواهی در روی شهت بر بختی که تو چه افکندی و اکثر از
شعرا او را ستوده اند چنانچه حکیم سنائی گوید نظم ای عمیدی که باز ننشیند صورت و سیرت گلستان کرد

مصلح

پراکندی

اگر نه با جان خلق خلق تو کرد با چنین ابرهای نیسان کرد اگر چه در گوش شنو تو اندی در صدف قطره های باران کرد
چه دعا گویمت که خود همت مر ترا مثنوای کیهان کرد تا تن و جان تو کند حذای اثر با خضر الحیوان کرد
دا و سب صحار نیز اظهار وی بدان کرده میگوید نظم بمدح تو شوار انتقد می نهم بجز سخن توی و مسعود سعد سلمان را
و جمال الدین عبدالرزاق نیز جرسی در آن جنبانیده نظم سخن بدین طرح و لفظ و این جرات رات مسعود
سعد سلمان نبود او را قصیده ایست در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم مسعود که بحسن صناعت
موصوفست و میم و باء در او محذوف چنانچه در وقت خواندن لب بالا بر لب زیرین نمی آید
این چند بیت از انجمله است نظم ای آذر تو نافه از غالیه جادر اندر دل عشاق ز دست آذرت
آذر نه سرو سهی چون تو نه لاله خودروی نه طرفه چنین چون تو نه صورت آذر اندر دل عشاق تو
آتشت ز عشقت که اندر دل حساد شهنشاه ز خنجر آن شاه سخی دست که درگاه سخاوت لطف
که افشانده دستش زر و گوهر ای شاه تو خورشیدی زیرا که خورشید نور تو در آفاق رسیدست سراسر
لرزان شده از ترس سر تیغ تو خصم ز رسان شده از هول سر گرز تو قیصر در تذکره محمد عوفی آمده که او را
سه دیوان بوده تازی و پارسی و هندی چون دو دیوانش متداول نیست و التزام نیز نشده هر آینه چند
بیت از دیوان پارسی او نوشته میشود نظم شکوفه طرب آورده شاخ دولت بار که بوی نصرت و فتح آید
از نسیم بهار گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط نمود روز فرح روی چون هزار نگار و در این نشاط
مطرب نوای نو زن بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار که باز گشت بروز خجسته از جهاد غزا علاء
دولت مسعود شاه گیتی دار موئیدی که زمین را بعدل کرد آباد مظفری که جبار از تیغ داد قرار سوی
مهرش زاید همی ز آتش گل ببادخشمش خزد همی ز آب شرار نبازد او از شرف نام او سر منبر بخندد از طرب
مهر او رخ دینار بعون اسلام افراخته هزار علم بکرد هر علم آشفته لشکری جرار نهاد روی بهندوستان
به نیت غزو که تشنه ز آتش از صعب کنند دوار کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد کشاده چتر
همایونش آسمان کردار مبارزان همه بر بارها فکنده عنان مجران همه بر کوهها کشیده مهار ز حربها

بصفت

بصفت روز نا بجوم اگین ز نعلها شبه خاک هلال نگار بهوا ز رایت منصور او کلاه بهشت
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار برانده تیز و پا سوخته او را اندن برفت مریخ نمود ادبار از قار
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه سرشک تیغش سیلی کشاده در هر غار مبارزانش چو شیران دست
شسته بخون بجیده هر یک چون اژدهای مردم خوار بتاختند بهر گوشه چو پیلان باد بتافتند بهر جانبی چو
سوران فکنده تاج در منگو تا دسته شانده پیلک در چشم شرک سوفار فلک بجنبید از هول سهم
گیر اگر زمین بلرزید از بیم و ترس دار ادار به هندشاه فتوح بود دار الملک که کافری همه بر قطب او گرفته قرار
حدیث و قصه آن نیست هیچ پوشیده که کعبه شمنان بود و قبله کفار شهی بهند تسلط گرفته بود بزور
که بود کعبه اشرار و قبله کفار سیاه روئی عفوبت نفس جادو کش پلنگ خوی ابلیس اصل و دیو تبار شهاب
سطوت دریا شکوه باد هیب زمانه بسطت گردون توان و کوه وقار به خیل غره او از کثرت تا فته
مالش ز مال مست وز تیغ تا شده بیدار ز دور چون خبر تیغ بیدار تو یافت فرار کرد و طیار رست
جست راه فرار نخست پیش و از بیم جان چنان پنداشت که هست افعی بجانش بر زنار
زنار نماند دیده همی شد بتیغ زرف دره نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار ز کوشش آمد آواز
رعد نغمه صور بجنبش آمد شکل درخت صورت دار ز هیب شاه بر او حلقه گرد جهان کرده
ستود شش پیش و پس و یمین و یسار چو گشت روی سواران ز رنگ دیده شیر چو گشت کام دلیران
بطعم زهره مار فرو زدند بکایک بعید گاه بلا لب طاقها گرد چو وین ز دای روز نقار سر سران ز سعب
گشت چون سر عصفور دل طاین ز فزع گشت چون دل بیمار ز باد کوشش او لا گرفت خاک نبرد آن
تیغ برافروخت آتش پیکار ز حلق رمح بجای نفس بجست آتش ز نیلگیر بیع بجای بر آمد غبار ز جوشن
جمله جهان شد چو طوفان موج ز برق تیغ فلک شد چو ابر صاعقه بار چو ابر و رعد ز هر جانبی مصاف
بخواست ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار تو حمله کردی با آخته گرز مسعودی بر آن نکاو در ها هیون
نور و کوه گذار شود طعن تو را حایل آشنا باره بکشته ضرب تو را حایل آهنین دیوار قضا چو شکل نهیب تو

آتش

ومیدروی بتافت سپید گشتش چنین سیاه شد رخسار چو دیده دید سواری نهاده جان بر کف چه گفت گفت
پیاده است چرخ با تو سوار ز صحن چو الکسارها دید آمد لنگ گشته بهنهای کشتگان انبار بزیر چرخ مدار
گشت عالم روح ز بعض کر برآمد ز کشتگان چو کار چو پیچ کوز بدی ز شاخ سر کرد هی بسیج دولت و توفیق
ایزد داد از تمام شد بسم آهوان آهو سم زمین سفد ز بهر نهال این شد با بمرزها در دلهای زاجران شد
تخم نشاط چهار بر سرهای بت پرستان بار شکسته شد یک آسیب تو هزار مصاف گشاده شد یک
آشوب تو هزار حصار ز شرزه شیران افکنده شد سیاه سیاه ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار ز گرد
تو آگاه شد زمین و زمان ز فتحنامه تو موج زد بلاد و دیار چنانچه حسبی آز نجب و داشتی در دل برآمدت همه
مقصود و درست شد همه کار چو عاجز است ز آثار مسجوت خاطر چو قاصر است ز کر و از عادت گفتار
خزاین چو دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار ز نجب بادی ای اصل بخت کامروا
ز ملک بادی ای فر ملک برخوردار چو حق خنجرت با دشمنان گذارده شد تو حق ساغر با دوستان همی بگذار چو سپهر
این نامه چو مهر تابان کرد چو چرخ دولت بخش چو ابر نعمت بار ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
بباغ عزت همواره تخم نزهت کار چو روزگار ترا بنده است فرمان بر اگر بجهت افتد برو بکار سپار
دولت جوان و بخت جوان و ملک جوان ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان ای ترک یاد جنگ بدون کن
یکی ز سر بر خیز و باده در ده و فتح جنگوان نمود خسروان جهان المؤید شیخ علاء الدوله این خسرو جهان
مسعود یاد شاهی که ز ملک او آرایش بهار شده صورت خزان شاهی که ترا ز ادولت بود دلیل شاهی
تیغ او را نصرت بود نشان اندیکی کش […] بیکسله یقین […] بر عدم بعقبش بر بکشند کمان تا جود او براه
امل گشت بدرقه نگشت کاروان بکام رکاب روان درماندگان کم در می راستی او از دل
همی بحاصل هستی کند ضمان ترسندگان بی نظری را امید او بر اوج اعتماد نویسید خط امان شاها زمین
بقوت اقبال ملک تو آسمان بود که دست برآرد باسمان شاخ گل از نشاط دل او فر بزم تو واجب بود
که جا نورانید بوستان دست همی زمین را مفلس کند ز زر تیغت همی هوا را قارون کند ز جان

عدل تو ملک را سپری سخت نیکبخت آنکو عدل را مدبری سخت مهربان از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلا در
کار تو نکرده مگر گنج تو زیان از کام زخم باره تو در صمیم دی رکوه لاله رسته و بر دشت ضمیران تو سوی
تا خشاد خرمن جنگ شیر بر پنجه زور بازوی قوت ابتمان برده و زخم حربه پیک خاستن نگار کرده
دو شیر شرزه بیک حمله تیروان آکار داده سنگ سپر از سنوان و آغاز کرده روی زمین را ز خون آن
این دانبود کاری ردان عمر خوار و از امداد یاری چنگال جانستان آن سست پنجه گشت از آن بازوی
قوی و آن کند لنگ گشته از این خنجر یمان با فتح گنجوان تو در داستان فرود کم شد حدیث رستم و دستان
ز داستان ره مینش برگرفتی و آنکاه بینش بنو ز آن کار دیده و مردان کار روان بر باره دمانه که از زمین
بود اشد سهیل و اختر سپر و فضا توان ز اندی چنانکه خاک لشکر رسید از زمین بر فتی چنانکه مرغ بجنبید ز آشیان
بر کشوری زدی که دار الکفر او قوی سالی هزار بوده تبارگاه بتستان خلقی نه مردم آسا نه آدمی سیر باد تو هم
طبیعت ناقبول بهم نهان آن گوه را که خاصه زاجای جنگ بود در پیش سجده برده همی گنبد کیان ازرق او
نمود طلوع ستاره هر آتش گرده برد مردم دیده ماه بیان چون بنگر بستد رستی نمود پیش از راه کهکشان
تا راه کهکشان یک خرده بادم آمد و آن نیک خرده ایست شاید که در سخن دهم آن خرده را بیان
بجز و ساخت کرکس اگر شنود از انکه دار دستهر گردان انگه ز رده مان نیلوفر حسام تو گشت آن گروه را
بر پشت و سینه لاله بر چهره ارغوان خاکستری شد انگوه و آرایش بزد دود سیه بر آمد از آن تیره دودمان
روح الامین ز پیشگاه زلو گفت گفت خشنود گشت بار خدا از خدایگان بخت جوان یکی شد
یاران بر تو گردهست باز بر جهاز از سر جوان اکنون یکی […] آتو در بستین یکیفه حرص جنگ ز خاطر
فرو نشان بستان چو نار دان و چو گلنار باده زان گش رخ و لعبت چو گلنار دان شهزاده
میزبان و تو مهمان روزگار بسته کمر بخدمت مهمان و میزبان تا دا المیت جنبش گردون و آفتاب
تا واجب است گردش تو روز و مهر و کان از بخت هر مراد که خواهی همی بخواه و ز دهر هر نشاط که جویی همی
بران تا المرز دل چو ماهی همی در حصار نامی بستی گرفت دولت من ز این بلندهایی از دهوای […]

جز نالهای زار چه آرد هوای نای گردون بدرد و بیغ مراکشته بود اگر سیوندجان من نشدی نظم جانفزای نطقی
بکام من اندر چون بادهٔ لطیف خطی بدستم اندر چون زلف دلربای امروز پست گشت مرا همت بلند
زنکار غم گرفت مرا طبع غمزدای از رنج تن تمام ندانم نهادپای وز درد دل بلند نیارم کشید وای گویم صبور
گردم بر جای هست اگر گویم برسم باشم همواره هست پای کاری نزاست بر دل جانم بلا و غم از تیغ آب
داده و از رمح سرگرای گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف گیتی چه خواهد از من درمانده گدای بر من
سخن هست و به بند همی سخن چون بیسخن بنیوش نباشد سخن سرای چون پشت نیم از همه مرغان
در این حصار ممکن بود که سایه کند بر سرم همای ای محنت ار بکوه شدی ساعتی بروی دولت ار بباد
شدی یکزمان بپای کر شیر شرزه هستی ای فضل کم بگیر ور مار گرزه هستی ای عقل کم گزای ای تن ز چرخ مکن کر
مجازست این جهان ای دل غمین مشو که سپنجیست این سرای ای بهتر زمانه مرا پاک در نوردای کوه دل
سپهر و انگه بر گرای ای الحق روزگار هر شب بهر روز در بلا یکبارگی تحملیتم کن ده در زغم کشای در آتش
چون کل زو بچکان برنگ انتمائم چون زر بیازمای ای دیده سعادت یاری شود ببین ور مادر اندیشه ات
شود مرای ای اژدهای چرخ دلم بیشتر مخور ای آسیای چنبس تنم بیشتر بسای مسعود سعد دشمن فضلست
ای روزگار شیعه را فضل کم عای ملک جوانست و شهریار جوانست کار مهیا و امر و نهی رواست
شغل زمانه مفوضست بشاهی که همه شاهان چو آفتاب عیانست خسرو عالم علاء دولت محمود اگر با
پادشاه جهانست ای نبرا خسروی که گنبد دوار حکم تراست بنده و از بنده میانست عمری کان تیر خای
قت هلاکست سوی کان بی هوای تست زبانست در صنعتت ملکرا هزار دهان زاد
هر دهنی را از دو هزار زبانست نایژه نشتر کی تو بر رفتن و گشتن نایب ار بهار و باد خزانست گردن
او عاشق اشاره دستست پهلوی او فتنهٔ اراده رانست تیغ بدست تو البتست که از آ
از دل او جان عدو تیر ازو خالست در ازل ایزد خدای جان تو کردست هر چه بگیتی در کون مشتمل جانست
نه از لب تو برآید همی بطعم شکر نه با رخ تو برآید همی بنور قمر نور آذری وا از تو در دو دیده ام آب لطف

آبی وا زنست در دلم آذر چنان بماندم در دست روزگار چنان که تیغ تا قه در دست آهنگر اگر بخیم مرا
نکشت گیتی گو و اگر بکوشم حقیقت نکشت گردون کرچه اگر نشود ای الغیاث همی بعد الحجر چرا که آن بکند سوی
من بمهر نظر بسان عود موتا آتشی بمن نرسد هرگز نیاید الحق بدل بود مضمر اگر به تبری از سر تنم چو کلک به تیغ
چو کلک روید از بهر مدحت از تن سر و کرچه عنبر را آتشم بسوزی پاک مدیح نابی از من چو بوی از عنبر
نگارش دو پایست و تیرش دو دست ولیکن بجستن چو تیر از کمان زنعتش همی در کف نعلبند شکسته
شود سنگهای گران مداس آنچه ز دار دار سیم اولو گر آسیب نعل لستن توان جهان بزرگ بود بشگفت اگر
عطای تو گنجی بود شاهکان بوصف تو ای کرده وصف فلک بمدح تو ای کرده مدحت جهان ز معنی همی
آن وار آیدم که لطفش بگنجد همی در دهان تیر سد همی کشتی نظم من که دریای مدحت ندارد کران زمین
دوستان روی بر تافته مه کین دست یاری کشیتوان زرنج اربکاهم نالم زغم ز چرخ ارنیرم بخواهم امان
چو کور است گیتی چه چیز از بهر چو گر است گردون چه سود از فغان [illegible] ام تو کم نقش خوبی ز کرم
سوی تو کم نظر چوبی ز کرم یاد تو کم نوش چوبی بر کرم باعشق چنین دل ار تو کی بر کرم نه دست فراق دادی
دست رسی نگفت توانم این غم دل کبکی صد غم دارم بهفته در هر نفسی در من نکرید و منکر کو شید لبی در عشق
تو جانم از آب خورد وز دیده من خیال تو آب خورد چون آتش هجر تو دلم تاب خورد غمهات جگر
خورد که رنگ آب خورد من دوش که از هجر تو در تاب شدم باجان تو کر چو شمع در خواب شدم از دیده
دل در آتش و آب شدم بر جا مه چو را که سیماب شدم دانم که زچرخ بخشش یزدان نکنم بر شاید اگر زرنج دل
خون نکنم دل خوش دارم طبع دگرگون نکنم چون صبر ضرورتست پس چون نکنم از مال فلک برهنه چون تیر کرد
و نتاله زمانه زاد چون زیر کرد چون شیر فلک بسته زنجیرم کرد نا بوده جوان قضای بد پیرم کرد شب زاندوه
غم همی نیاید خوابم در خانه زغم چو کوی در تب تابم من که دو آتش و گهی در آبم سنگم که بمن هر چه رسد بر تابم دنیا
برخی تباه و زینا البلب الماس بغیرهٔ و ترا کیلب خوای که چو روز روشنی کرد شب بر کش زرخ آن کوشهٔ دستار
وقت گر زر کردی جفا عیار تو بود وز گلگرددی برگ تو خار تو بود اندیشه اگه دو دستار تو بود بی بار بود هر آنکه یار

تو بود **ابوسعید بن مسعود سعد سلمان** جز ذات گل و برگ آن گل بوده هنوز سنجد ذات او
نهال و قمر هلال بوده که در مجلس سلطان بهرامشاه بدین رباعی ویرا امتحان کردند و او بدیهه بگفت سلطان
و شو و نما و بینش پر زر کرد **رباعی** همواره رخ نگار ما نوست چو گل زرین روی رخ نگار نیکو نه گل ما را
رخ دوست باید دوست چو گل زیرا که گل چشم ما رخ اوست چو گل **الاجل الحکیم قطب الدین**
در زمان سلطان ملکشاه بر بساط بیان ملکشاه بوده و بر آسمان فضل و فصاحت خورشید و ماه اگرچه
دیوانش امروز متداول نیست اما اشعارش پیش جمهور مشهور است اگر صورت ارادی می پذیرد قطره از آن سحاب
و سطری از آن کتاب ثبت **شعر** این شوخ سواران که دل خلق ستانند گوئی ز که زادند بخوبی که بمانند
ترکند باصل اند و شک نیست و لیکن از خوبی در نیایی مانند تا بند پیران سپاهند عروسان و تا قند
گردان جهانند و بهزران زمانند مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
شیرند بر و زور و ببر کر چو غزالند پیرند بعقل و خرد گرچه جوانند سروند و لیکن همچون ماه تمامند ماهند و لیکن
همچون سرو روانند چون راحت روحند چو با ساغر و راحند چون حصن حصینند چو بر پشت
حصانند در خشم و رضا همچو زمینند و زمانند در نطق و دهن همچو یقینند و گمانند شیرند به بیشه در
چون تیغ گذارند ماهند بگردون بر چون اسب دوانند در معرکه سوزان تر از نار جحیم اند در مجلس
سازنده تر از حور جنانند زان مایه عیشند که شایسته چو عمرند زان مایه عمرند که مانند جهانند بی عطر
همه مشک خط و مشک عذارند بچشم همه تنگدل و تنگدهانند شاهان جهان در کفشان جمله اسیرند سیران
عزیز با دلشان جمله جهانند هرگاه که زایشان بهمی بینم با خویش گویم خنک آنان که چنین نوش لبانند
بادا همه راحت فدا جان و روانم کایشان همه خود جمله مراجان و روانند این مذهب آنهاست که آن
سیمبر از ایشان بزر و سیم خریدن نتوانند **ایضا له** ز سبزه گشتی مه گشته لشکر زنگش ادهم
شب گشته ابلق ز لبیتها بالا همچو آتش بیالاها ز لبیتی همچو زیبق فتنهای عالم را سر فراهم آورده
درکنار شانی طرهٔ پریشانش نوشته ادروی دلها نکتهای شیرینش جز ز زفته دیوان رقعهای نوالش

هنری ما شبی و هرچه خواهی کن **×** نه بزرگی بجا در و پدر است **×** نافه مشک را ببین بمثل کین قیاس مدیح مختصر است
آن آکه زبان کاندرین دهان منست سبب محنت و زبان منست **×** ملک الموت هر کسی بدن است
ملک الموت من زبان منست **اثیر الدین اومانی** بجودت طبع و طلاقت لسان معروف و
مشهور زمان خود بوده و اومان قریه ایست از نواحی علم و از نیج ناحیه همدان یکی علما اعلم است
و اثیر الدین قبل از استیلای هلاکو خان در بغداد در مصاحبت سلیمانشاه که در سلک نوکران
معتصم منتظم بوده بسر میبرده در مدح او اشعار بسیار نظم میکرده و در تاریخ گزیده مسطور است که اثیر الدین
در اواخر ایام زندگانی از قاضی همدان که موسوم و ملقب بمجد الدین طویل بوده رنجیده و این قطعه
در هجو او منظوم گردانید **قطعه** از آن داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر که بر اعدا جلبش می نماید
تعجیل لیک در تیه ضلالت بجان گم گشته که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل و مضمون این قطعه
در مزاج قاضی که مرد متقی بود تاثیر کرده چهل نوبت سوره انعام بخواند و بر اثیر الدین نفرین کرده
هم در آن نزدیکی به تیر بلا در چرخ درگذشت و اثیر الدین صاحب دیوانست و شعرش در غایت
عذوبت است حقیقتش از این ابیات که کمال الدین اسماعیل در حق وی گفته مستفاد
میگردد **قطعه** اثیر دین را رسمیست بر زبان قلم پیام روح قدس همدم ادا کردن بنوک خامه گهر را
جگر چو سفتن بکام صدف مجاوره با صبا کردن چو تو همی بنی خشک طوطی انگیزی عجب نباشد از
چوب اژدها کردن انامل تو چو گردد سوار بر زده کلک ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن چو گفتهای
تو از پرده روی بنماید ستاره را نبود روی جز قفا کردن سخن ز مدح تو بیگانگی همی جوید که مشکل است
که در بن بحر آشنا کردن شروع در عرقی کو بعجز انجامد هزار بار بتر کردن ابتدا کردن من از
مکارم اخلاق ای خلاصه فضل خجل شدم ز بس انواع لطفها کردن چو در هوای تو داعی
دم خلوص زند زلال را رسد دعوی صفا کردن چو نیست قوت اثنا چه حیلت است مرا بجز اعا
لفظ تو چون صدا کردن براه مدح تو چون پای فکر آبله شد مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن سخن

خریدم واگرا سخن عوض دادم • سخن فروختن نتوان بشنها کردن • هم از کساد سخن باشد اهل معنی را
بمن رید سخن را سخن بها کردن • اثیر الدین در جواب گوید • جهان جان معانی خدیو عرصهٔ فضل
که عجز خاطر جهان شد ز ثنا کردن • زهی بمعجز معنی میان اهل سخن • رسیده دعوی پیغمبری ز ا کردن • خرد بر فر
تو ز انسان نظر تواند کرد • که دیده را نظر از دور بر سها کردن • شده است کلک تو کبریت احمر از عزت
که میتوان ز سخنهاش کیمیا کردن • چو در سخن همه اهل سخن عیال تو اند • شده است بر همه واجب ترا دعا کردن
زهی بشگرف نوای کرم فرصت • نسبت دل و دست تو اقتدا کردن • و گر کوا بقدرت تواند
اندر حال چو ذره چشمهٔ خورشید را هبا کردن • و دران مصاف که رای تو روی بنماید • چه سود را نبود روی ج
قضا کردن • بمن رید خرد که ز لفظ ترا خطا بود • به کم از عالمی بها کردن • و این ابیات هم اثیر الدین راست
خیز و بزم طرب افروز که وقت سحر است • افق مشرق از عارض گل تازه تر است • آب رنگین می
هر چند همه ساله خوش است • لیک هنگام گلش رنگی و آبی دگر است • موسم عرس گل اهل خرد غم نخورند
ازپی حاصل عمری که چو گل درگذر است • جان بگلگون شراب از حشر غم رهان • خاصه این دور که از
فتنه حشر بحشر است • بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید • وانکه دلش سوی خرد راهبر است
خوش بشود دورد • یا تازه گل سرخ ببین • کز نشاط می رنگین همه تن بال و پر است • ناتوانی نفسی بی می
معشوق مباش • کز ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است • می حرامست ولی اهل خرد را نه سزد
ترک چیزی که یکی عیب هزارش هنر است • حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست • خنک آنکس که ز احوال
جهان بیخبر است • از غم اندیشه مکن و ز گردون مهراس • تا جهان در کنف عدل شه دادگر است
بکشد دم باده و سرمن بکی او بگرنگ چو جام • از در عیش و را زانکه جهان زاده در است • آسمان قدر فلک
مرتبه مجد الدین آنکه • شه نصرت خسرو لشکر ظفر است • با صبا نفحهٔ جود و کرمش همدم شد
گل از این تخت نشین نرگس از آن تاجور است • دلا مباش زبد کردن نظر خالی • که کار گنج شود هرگز از
خطر خالی • برای دفع بلا بیخبر مباش ز خود • که از بلا نشود جان بیخبر خالی • جلال قدر تو اگر ترا شود معلوم

کجان

جوان

که جان نمایدت از شخص مختصر خالی • برای حاصل روشندلی ورد بهی مدار دیده چو گردون نوازسحر
خالی • چه خوش بود ده کس خفته و تو همچون شمع • نشسته با دل پرخون و چشم ز خواب خالی • ز احسانات ابدی که دشمند
چون تو دمی نه چو نفس بهیمی ز خواب • خور خالی • چو شکل سفره فرو در مزی و در سکی گرت شکم شود از
لوث معتبر خالی • ز سنگ پای خود اسیان خلق و زدن اگر چه کیسه میانت شود زر خالی • عجب که
سیرهٔ زاین نشین دلیکرد و او چو هستی از خوردن جگر خالی • بود آدمی صفتی خبر از آنکه لایق نیست • گشت
شهری دراز شر خالی • بجز جگر خوری در جوار مشتی دون • که میشد زمانی ز شور و شر خالی • دماغ کرده چو
نرگس بسیم و زر پیکر • ز منوشان چو دل از منو حمد سر خالی • چو میش مجره با خون جوری و خونریزی همیشه از
اثر خیر شان از خالی • ز کلکشان که زیانیک حمد مظلومان • چو راه خون شده از نوک نیشتر خالی • ولم ز
لطافت آب هوا نشد تهمت • دمی چو آب هوای بد از خطر خالی • رضا دهند که زرشان کرا زی ابر چشم
چو شمع ما نبود شان ز راز ابر خالی • مس که زهم چو ذره هوا پاره بود • می گرد جهان چرا شده آواره بودمی
در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار • در ساعد سپهر چو مه پاره بودمی • نان پاره داد چرخ ز ادوار اندر او دادی
بمن هم ار چو تو میناکره بودمی • در ملک شاه بودمی گو بقدر خویش • هم کاره اگر چو تو آن کاره بودمی • بگرا
از روی روی نکوست • گر زرش هست کام دل با اوست • دوست خواهی چو گل بکف کن زر
زانکه بی زر بکف نیاید دوست • لاله زان رو که زر نمیدارد • دردلش خون فسرده تو بر توست • گل خندان
ازانکه زر دارد • می نگنجد ز خرمی در پوست • مکان لطف جهان کرم نجیب الدین • تویی که شد
کف دست تو جود را مادر • بتقادری که در اقلیم کون و فساد • زهیبتش رخ خورشید خاوری شد زرد
که در فراق تو جانم بلب رسید چو صبح • ز تاب هجر تو از لب که میزدم سرد • درون جان و دلم رو نگار بحکم
کار زبانی دوستی تو نه آنچنان گستر • که چرخ کوه مهر رخ تو تواند زخم تیشه زکان دلم برون آورد راست چرا
تا زلفهای مبارکت دو زم • خیال روی تو خواب • غم فراق تو خورد چشم که همیشه بوی خون آید از او
سیلاب سرشک سرنگون آید از او • زان ترس نکرم که خیال رخ او با افکند مباد که برون آید از او

گر بروی حرص جهان سوز کنم • هر لحظه هزار غم برای دو روز کنم • چون چرخ برآنم که بتو می برآنی این روزی یک شب
آرم و شبی روز کنم • **سید امیر ابن ابراهیم** صاحب ذهن درست و طبع مستقیم بوده و سخنی
در غایت عذوبت و متانت انشا میفرموده اما آنکه در چه عصر و زمان بوده بنظر نارسیده و این
چند بیت که در صفت همدان (?) واقع شده بر لطف طبع او دلیل روشن و شاهدی مبرهن است
نظم • پوشیده تر از باد و شتابنده تر از برق • گر باد مجسم بود و برق مقنّع • اندام بر اطرافش چون کوه معلق
اطراف بر اندامش چون کوه معلق • چون سد سکندر شده مرفوع و شدید • چون باد سلیمان شده منقاد
مطوع • در خفتن و در خواستن وی سخن قطع بشنو که بود وصف ورا لنگ و مقطع • بادیست تو
پنداری در کوه مقید • کوهیست تو پنداری از باد مقنّع • **میر مغیث محوی** همه نیز حسن خلق و کریم
نفس و سلیمی ذات و درویشی صفات و کم علاقگی و بی تکلفی موصوف بوده و همواره صحبتش
با تحقیق و تخیلش در صحبت است نظم • شده آزاده سوی زتعلق کرد که همتش تکیه بدیوار تعلق کند
سلیقه اش در غایت درستی و ذهنش همچو فکرش در نهایت متانت • و در اسبیت
و از اقسام شعر برباعی بهتر توجه مینماید اگرچه صورت ارادی میپذیرد از آنجمله است رباعی • گفتی که زفکر
عقل کار گسسته است • جامی جامی که دل بایست شربت • شرمت بادا زخویش شرمت بادا • بلبل ز
کدام سایه خویش مستت • خوش آنکه نه شب نه روز میدانستم • نه دلبر دلفروز میدانستم • نه روز نه
روزگار و نکوئی نه دین • عالم همه درد و سوز میدانستم • هان محوی هان دیده گشادی و گذشت •
دستی بدل خود نهادی و گذشت • دشوار بگیرش که لیلی ساسانست • مشتی خاکی بباد دادی و گذشت
آن جان که زدرد تو نو ساید کو • و آن دل که بحال خود ببخشاید کو • گیرم که تو خود مرهم رنجم گردی • آن سینه
که کیرم آن بیاساید کو • کو باعث سربسری شورستانم • که مرغ شبنم دل ویرانم • در کوه بسنگ و در بیابان
با خار • یاران هزار ابر سرگردانم • تا کی تا کی زکوی دین خون خوردن • بر خار تعقب اینقدر افزودن
هان محوی هان اگر چنین خواهی بود • ایمان بدر مرگ نخواهی بردن • کو چشم کز فراق راحت گرید • بر شوی

بخت

بخت بکنا هست گرید • محوی زکدام کوه و صحرا آرم • آن ابر که بر روز سیاهت گرید • هر چند بجهد دو کون
لبتان فتادم سید هم اگر بخبر او با قدام • در خاک بسوی کعبه ام ره مکنید • گر بچه بیز او دست برو با قدام
محوی که زکوی وصل بیرون میگشت • سرگشته تر از هزار مجنون میگشت • دور از تو ز دور دیدم آن
دل شده را • در بادیه که باد در خون میگشت • محوی بتو آشنائی او حیفست • در شام تو روشنائی او
حیفست • زنار پرست کعبه خوش کردی • حیفست بتو جدائی او حیفست • دست دل
صبر آخر از کار افتاد • رسوائی ما بر سر بازار افتاد • حاجی تو ره حجاز رو زانکه مرا • در بادیه گذر خود بار
افتاد • رستند همه زبیم و سامانی • محوی تو و صد هزار سرگردانی • در بخت ز میخانه بمسجد رفتی جایی که
نه ابست نه آبادانی • من ناله آتشین نمیدانستم • من سوز دل حزین نمیدانستم • زخمی نام کرام
نشان الیوشق ترا چنین نمیدانستم • در باغ بسوزم ار سمن او نبود • آتش زنم از گل چمن او نبود • زنار که
نبد دو کر ناقوس زنند • در بتکده که برهمن او نبود • محوی تو همان زبان که داری داری • این شوق بتان
بتان که داری داری • سیل آمد و آتش به یتیمها در زد • ای کج تو همان کمان که داری داری • ای جمع غفلت
بنام آسایش • هان تا نکنی بجود حرام آسایش • بر بستر ناز خفته کو راحت • در خون ننشسته کدام
آسایش • کویم سخنی ولی فراموش مکن • محروم شو و دشمنی نوش مکن • در مجلس وعظ این گدایان منشین
بر خیز و هزار بار باشد در گوش مکن • آرزو که عاشق بهار آرزو زهست • جام می صبح لاله زار آرزو
تو چند زند انیش بمن ده که مرا • روز آرزو زهست روزگار آرزو زهست • گرنیک بد از هم بگزینی بهتر
گر خار رکابی گل بچینی بهتر • در چشم تو نور امتیازی چون نیست • ای احول کج از نبینی بهتر • آنم که چو دل
از همی بیوند هست • وین مرغ قفس شکسته بی خاوند هست • از نیم وجب رشته که در پا دارم
هر جا زنم هزار عالم بند هست • ای بلبل مست جوش نوا آوردی • وقت خوش باد خوش بجا آوردی
محوی تو ز ویرانه بردن می نمی این دامن پرگل از کجا آوردی • عاشق که دل ناشناسائی برد • و هیچ
طرف بوی نوائی برد • گفتی عشقم نمود ره این غلطست • عشق آن باشد که ره بجائی نبرد •

ضمیری ولد جرانی است که از پهلوانان مضمار سخن رانی بوده و او را چند مثنویست مثل بابید
و بهرام و شمع و پروانه و آسمان و زمین و ضمیری شاعر نیکو فکر بوده اگرچه محاورانش از آزرده
جمشید درشت تر و زبانش از مار هم که مردم آزار تر بوده اما شورش نهایت هموار را داشته این ابیات
مر او راست نظم گریه ام سنگین دلان را دیده تر دارد بسی گریه گر زوی در آید اثر دارد بسی گریه این سوز و
سوزنم گریه می آرد بسی در و سندم گریه سوزم اثر دارد بسی من بوادی خردم و مجنون بجای ای ار عزم
گریه بر تن کن که مجنون نوحه گر دارد بسی ملاکی در اقبال عمر ملازمت سلطان حسین میرزا ای ابن بهرام
میرزا را ملازم گرفته چندان مایه و دلار مایده انعام و خوان احسانش برگرفت که باقی عمر را بخوشوقتی
گذرانیده و دیوان اشعارش که در غایت همواریست متداولست و از آن این ابیات که نوشته
میشود از آن جمله است نظم هرگز بخوبی تو ز نوع بشر نشود یوسف که بود اینقدر (اینهمه) شود چون لاله سوخته ام
نیافتم که داغ آرزوی تو خونین جگر نشود در حسن دو چند بلای دل و دیده چشم سیه و گوشه ابروی کشیده
خاطر از عشق تو خورسند بغم داشته ایم گر غمی از تو شود هست الم داشته ایم هیچگه شرح وفای تو نکردیم
رقم حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته ایم کاش خوبان همه از عشق خود جان طلبند تا بدبو الهوسی
عاشقی آسان نشود نظور من همه دانی و بگذری تیغافلی هلاک طور تو گردد هلاکی همدانی رشکی اگرچه بشعری
در غایت جودت میکند اما السحاب جلالت همیشه خویشتن را غیور میداشت تا حدی که شرارۀ
شرارت نفس متجدد بر یخ مشتعل گشته در تبریز زن عیسی که مذموم ترین اعمالست بر آمد لاجرم جمعی اتفاق
نموده بکزلک تیغ نقطۀ وجودش را از صفحۀ خاک محو گردانیدند نظم هر که او دل دگرگون کند سزد که سپهرش
جگر خون کند این ابیات که منظر نظر از نظر میکرد از وی می آید نظم محنت است اگر دوام ازو محبت
محبت است که این میکند محنت از او شب هجر سیلی را که اجل رسیده باشد بچه در مرده باشد که
ترا ندیده باشد از حال خود اگر ... اینقدر دانم که تو هرگاه در دل بگذری اشکم ز دامان بگذرد سرت گردم
در این ایام با محنت سری داری دلت با زم زد در عشق مژگان تری داری کجا لم گر سری داری در این ایام

معذوری

همدان

معذوری عنان اختیار دل بدست دیگری داری خواجه آقا میر از نیکو طبعان همدانست و شورش
در سلاست چون آب روان و از جمله اشعارش این رباعی مین الجمهور مشهور است رباعی مجنون بمن پیغام
پیغام نه غمی نه دل بکربلا میماند چندی سبزای ماشبی آمد و گفت کاین خانه نور از ما میماند عبد الغنی
بلطف طبع و حسن خلق موصوف بوده صاحب نشاء اختلافی استعداد است و عمرها است که در سلک
برسم تجارت و گاه بر لسق ملازمت روزگار میگذرانید و شوی در غایت جودت اشعار میانه دارد چنانچه
از این ابیات مستفاد میگردد نظم باد سحر ز بوی تو ام زنده کرده باد عمر دوباره داد مرا عمر او دراز این زندگی
نیافت ز آب حیات خضر این ذوق بر نداشت زخوان کرام آرزو آب جمال خواهی بنجح و نا مرادی
نقش مراد خواهی نقش دعا مسا ز ای چون مراد بر همه کاریست دست رس دی بر مراد در همه کاری
چو کارساز گرخصم تیره بخت تو میند در آفتاب یکوقت واجبی مرخلق را نماز از طعن نیزه تو
عدو را ملالتست آری ملال آرد چون قصه شد دراز با جملۀ تو دهر چراغیست پیش باد باصولت تو چرخ
حمایتیست پیش باز آن کو بعزم رزم تو آید ز خود برون داند همکنان که چاره نجانه باز روباه بیفه
در گرد اشتها نبند چون برکنام شیر برد گور در کنار دانش فراستا بتوام عرض حال کیست آنکه چو عمر
دشمن و پنهان چو حرف راز لفظش بیان نقطۀ موهوم هست دهنت معیشم هجو صبح دودم کوته
دراز نه همان بهت که دم در کشم نخود ذاین قصد المکتوب دیگر دهم طراز این نظم را اگر ز معانی
رسد سخن ذاین مدح را گر از حقیقت گشد مجاز از کف دمی یقیند چون جام میفروش در هر نقل راه
چون کلیم حقه باز چون کفر است نخواند کسش لطیف چون زاده منت ندارد کسش نیاز در
عرف همکنان رمز نظم و نثر را تا مقطع و مطلع چون رباعی و نهاز تو پیشوای خلق و خداوند تو ترا هرجا
دست گیرد و هرجا کارساز چنانکه راحت پروانه سوختن باشد شب مصیبت من روز
عید من باشد مرا بوعده تسلی مده که خاطر من اگر بهار شود آفت چمن باشد بگذشته و آنکه در پنج
هوس ست عمری که شنیده همین یکنفست میدان از فنت مرکبی جولان ده زان پیش که

افزود و آن این بیت است ای از صحبت گرفته بلبل گم گل • با تو گره جبین شود شبنم گل • گل بتو و تو باد که گلزار مرا
هم شادی بلبلست و هم ماتم گل • بر باد چه داغ مینهی سنبل را • بر سرو کفن چه میبری زنده لست • ده هرگه
نظر کنی سرافکنده لست • جز روی تو کیست کان نه شرمنده لست • ای کعبه بکعبه جنبت این زلزله
عرضی کمت اگر نکوی کلاه جیبت • نه شیر ز بانگ من و ز پیل دمان • بر گردن و دستم انهیم سلسله جعبت
ملکی توی سرکانی با وفور قابلیت بکسب معیشت از امر زراعت میکند و شعری بر نسق هموار
اش مینماید این دو بیت از انجمله است نظم امید که هرگز بدل خوش ننشیند • انگس که ترا گفت که با من بنشین
بزم طرب و زمزمه چنگ چه جوئی • ملکی که تو بی ماتم و شیون بنشینی قیصری بلطف طبع محفوف بوده و در
شعر جمع کردن و طیبت نمودن و گلو گوی تمام دارد و سخن نیک مرسد و در طیبت نیز بخششی دارد و
وتین واره انش از این قطعه مستفاد میگردد نظم زهی تخته بنائی که از تو ردی زمین • قرب هست چو
گردون برشته پروین • به وصف دانش این که بهشت خوب است • نموداریست ز خوبی او بهشت
لقای خلد بر انکس که آرزو دارد • بعقد ساخته خلد است گو بیا و ببین • بدین قدر که ز رفعت نظر و منظر
اوست • ز شوق می رسد پای آسمان بزمین • شرف مکان ز اگر بینند از مکین باشد • چو کعبه شرف از اهل
این مکان بمکین • جهان زمین و جودش صفای دیگر یافت • ندیده بود کسی هرگزش بدین آئین • داد
ز اهل نظر هر که دید میگوید • چه خوب بودی ار میشدی بهشت چنین • فلک بهرزه همی گشت
زانکه بیجا بود • دگر کجا اداز این سده بر گرفت جبین • شراری خواهرزاده هلاکیست • در همین سال
بهند آمده ملازمت یکی از ملازمان این درگاه را ملازم گرفته روزی چند بسر برده آخر از خواهش
خود دامان درچیده و گذری درویشان بر عصای سیاحت متکی گردید نظم زین بزم دلش درد
جدائی زد و رفت • دامن بمیان آشنائی زد و رفت • و از اشعارش آنچه بنظر آمده همین دو
بیت است نظم عاشق آن نبود که از ده روز هجر آید برون • عاشق آن باشد که هجر از هجر آن آورد
بهجو حسرت بدلم کشته شدن میگردد • گو زبانی که تقاضای تو خونخواره کنم • بلطف و تحیت انصاف

داشته این نوع ابیات میگوید نظم گهی که هست بدل شکوه از جفای توام • کنم چو گوش بود بر آن
دعای توام • حیدری ابتدا بسده میر محمد خان را ملازم گرفته روزگاری مهنا داشت چون قهرمان
قضا بساط جمعیت آن خان عالیشان را در نوردید متوجه وطن مالوف گشته دراندبار رخت بدار
القرار کشید این بیت مراوراست نظم در نظر آمد هلال عید مانند کلید • تا گشاید قفل از میخانه ساقی شام
عید • مشربی شاعری مایل بوسط بوده و شعر هموار میگفته از انجمله است نظم افسانه که تنبرم سوز
از غمت • در گوشه نشینم و تکرار آن کنم • ناجی بتقلید راه شعرای پوییده و بنا بر وسیله اخذه جزئی
میگوید این بیت مراوراست نظم داغ جنون که بر سر سودائی منست • مجنون عشقم این گل رسوائی
منست • ری ولایتی با نام است در مسالک ممالک آمده که از خراسان و عراق بغداد بعد از
هیچ شهری بزرگتر و آبادان تر از ری نبوده مگر نیشابور که عریضتر واقع شده اصمعی آورده که الری عروس
الدنیا و در بنای شهر ری اختلافست بعضی بر آنند که ری را رازی بن نقلان بن اصفهان بن
فلوح بنا کرده و بعضی گویند از بن خراسان ساخته و بعضی از هوشنگ نیز میگویند اما حمدالله
مستوفی آورده که شهری عظیم را شیث پیغمبر ساخته است و در زمان المهدی بالله عباسی عمارات شهر
ری بدین منوال بوده مدارس و خوانق شش هزار و چهارصد حمام سعید و شصت مساجد چهل و شش هزار و
چهارصد طاحونه هزار و دویست کاروانسرا دوازده هزار و هفتصد مناره پانزده هزار و سی و پنج
یخچال چهارصد و پنجاه عصار خانه هزار و هفتصد قنات جاریه هژده هزار و نود و یک رود خانه نیز بسیار
بوده و محلات نود و شش هزار و در هر محله چهل و شش کوچه و در هر کوچه چهل هزار خانه و در هر کوچه هزار
مسجد و در هر مسجدی هزار چراغدان از طلا و نقره و غیره بوده که هر شب روشن میکرده اند و مجموع خانها
هشتاد هزار هزار و سیصد و نود و شش بوده که مردم می نشسته اند لا یعلم الغیب الا هو و در معجم
البلدان آمده که ری در زمان بدام چنان آبادان بوده که باغستان ری و اصفهان پیوسته بیکدیگر
بوده و اصحاب تاریخ چنین نوشته اند که بکرات آن شهر بقتل عام و زلزله ویران شده و باز

عمارت یافته تا آنکه در زمان خلافت ابوجعفر منصور دوانقی عمارت بر اصل یافت و روز
بروز بر تعمیر و آبادانی آن می افزود تا حادثهٔ چنگیزخان بوقوع پیوست و کرت دیگر بقتل عام ویران
گشت شیخ نجم الدین دایه قدس سره العزیز در کتاب مرصاد العباد آورده که از تالیفات اوست
که درین فتنه از شهر ری که مولد و منشاء این حقیر است هفتصد هزار نفر از مردم صاحب اعتبار بدرجهٔ
شهادت رسیده اند انا لله و انا الیه راجعون و ولایت ری ابتدا نه بلوک بوده بدینموجب که
میشود غار و فشاپویه و بهنام سبور و قوچ و خوار و رزند و [illegible] و شمیران و ساوجبلاغ و شهریار و در نزهة
القلوب آمده که رودبار قصران نیز از توابع ری بوده و در عهد غازان خان تعلق بولایت رستمدار
گرفته و درین ایام چهار بلوک که [illegible] مداری اعتبار کرده اند باقی را علیحده ساخته اند چنانچه [illegible]
احوال بعضی نوشته خواهد شد و حق سبحانه و تعالی بمقدار خیر و برکت بدان ولایت ارزانی داشته که
[illegible] و [illegible] در وادی آن سر کرده است چنانچه اکثر مزروعات قزوین که قریب چهل سال محل
[illegible] سلاطین صفویه بوده از آن ولایت محصول میپیوست و ایضا غلهٔ [illegible] علاوه مردم
کاشان نیز از ری محصول می پیوندد و اهل رستمدار ساوه و قم نیز از آن شهر منفعت بخشی دارند و
انواع میوه در آن دیار خوب و فراوان میشود خصوص خربزه و انگور که هر قدر که صفت کنند کمی
دارد و همچنین انار ملسی که رگی از ترشی با اوست و انجیر و زردالو و امرودی که از آن نطنزی گویند
و شفتالو که هلو خوانند در غایت نزاکت و شادابی و راست مزگی بحصول می پیوندد امید که هم
عزیزان نصیب شود که دست و دهنی بدان بیالایند چون مولد صاحب تالیف از آن دیار است
هر آینه زیاده در تعریف آن نمیکوشد که مبادا محمل بر حب وطن کرده غرض فهمان غرض پندارند چه
خوبی آن دیار بر سایر اقطار چون خورشید در نصف النهار از واضحات است و اکثری از فضلای فضیلت
دثار و فصحای بلاغت شعار در توصیف آن جرس جنبانیده اند چنانچه امام خاقانی راست
(قطعه)
پشت عراق و روی خراسان رسیدت ری چشمی چه راست قامت و روئی چه نازنین [illegible]

نکته

نکته بکه آفرین منم چون حق تعالی از ری است رحمت آفرینها بر خالقی که روی بهشت و ری آفرید
خاقانی آفرین کن خاقانی آفرین و دیگری میگوید (نظم) معدن مردمی و کان سخا شاه بلاد ری بود ری که
حوری در همه عالم نبود چون فضلی چند در صفت ری گفته شد بهری از مذمت وی نیز نوشته آمد چه
در همه جا نیک و بد پیدا شود در فصل خریف که ابتدا اختلاف آب و هوا و [illegible] است مردم
بنا بر رسوخ در عادت چندان ملاحظه نمینمایند و تناول میوه بسیار بکار میبرند لهذا تب لرزه بحصول
می پیوندد و این تب لرزه در شبانروزی زیاده از دو ساعت نیست بعد از آن برخواسته هرچه
میخواهند میخورند و بهر جا که اراده مینمایند میروند و چه مشهور است که جمعی از دوستان با یکدیگر راهی [illegible]
یکی را تب لرزه آمده از همگنان التماس کرده که شش ساعتی توقف نمایند تا من رفته بلرزم و بیایم غرض که [illegible]
چنین خاقانی هم اندر باید رسیده و از افراط میوه او را عارضه تب دست داده هر آینه این چند بیت انشا نموده
(نظم) خاک سیاه بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکارم نمای ری در خون نشسته ام که چرا چون
نشسته اند این خواجگان خطه و رخ سرای ری ری نیک مبو لیک صدور فش تمام نیک من شاکر
صدور و شکایت نمای ری عقرب سند طالع ری من مدانم این دانم که عقرب تن من شد
لقمای ری سرد است زهر عقرب و از بخت بد مرا تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری از خاص و عام
ری هم انصاف دیده ام کابین غمت ز آب و گل جاگزای ری میر منند و صدر منند و پیام
من سادات ری موالی ری اتقیای ری هم لطف هم قبول و هم اکرام یافتم ز احرار ری
افاضل ری اصفیای ری چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا هم باز پس شوم نشوم
مبتلای ری ری در قفای جان من افتاده من بجهد جان میبرم چه هست اجل در قفای ری
دیدم سحرگهی ملک الموت را بپای بیکفش میگریخت ز دست وبای ری گفتم تو نیز گفت
چه ری تیغ برکشد بیچاره ضعیف چه سنجد بپای ری در نزهة القلوب از روی ظرافتی آورده که اصفهانی و
رازی را در باب خوبی شهر مناظره افتاده و هر یکی بهر شهر خویش عرض میکرد و ندا اصفهانی گفت خاک اصفهان

مرده و تا چهل سال زیر انداز او ری گفت خاکی ری مرده را چهل سال بر در دکان در داد و بستد کرد
و در اکثری از کتب معلوم شده که اهل ری همیشه مخالف یکدیگر باشند اما اینجا و رادی شهره و
منسوب بوده سخن ایشان راست و پسندیده باشد و به دوستداری پیغمبر و خاندان او مشایخ
تمام بکار برند و اصل شهر ری در حادثه چنگیز خان چنانچه گذشت نوعی خراب گردید که نقش آبادانی
بالکلیه از وی محو گشت و امروز دار الملک ری یکی طهران و دیگر ورامین است که ذکر آن کرده خواهد
شد ان شاء الله تعالی **طهران** در زمان فرمانفرمائی شاه طهماسب صفوی برجست باره و برج و
اسواق حکمی کرده بهجت شهرت پذیرفت و الحال بسبب جداول انهار و اشجار سایه دار و
باغات جنت آثار مستثنی از دیگر شهرها و دیار است و در شمال رویه اش کوهسانیست موسوم
بشمیران که قطعه ایست از قطعه‌های جنان **نزهت** هوا از بوی پر عطر ریحان ارژنگ چون دیبای سپهر
از ابر پر نقش و رنگین از لاله پر رنگ و هیچ مستثنی شد در خوبی آن زیاده بران نیست که در ایام سابق
این کوهسار را شمع ایران می‌گفته‌اند و در مضافات اقسام میوه نیک میشود خصوص گیلاس که با شاهتش
خوبی و افزون قیاس می باشد و هم چنین کوهستانیست در دو فرسنگی مشهور بگنبد و سولقان که
آن نیز از بسیاری آبروان و کثرت درختان و میوه‌های الوان غیرت بوستان جنان تواند بود
و خوابگاهش نوعی خوب میشود که هر کس را آرزوی آن میشود که چون زنبان همیشه در دهان داشته باشد
و از این قبیل خصوصیات بسیار دارد که جهت اطالت از آن در گذشته شروع در مردم آن دیار مینماید
شیخ العارفین ابو زکریا یحیی بن معاذ از بزرگان اهل طریقت بوده و در حدیث یگانه روزگار
منزلتیه چنانچه رؤسای اهل ری و همدان و خراسان احادیث از وی روایت کرده‌اند و در
مناقب الانسان آمده که خطیب در تاریخ بغداد آورده که چون یحیی در بغداد آمد مشایخ صوفیه التماس
نمودند که مر ایشان را سخنی گوید و کرسی نصب کرده و بر آن نشانیدند و دست بکش کرده در پیش او
ایستاده سخن می‌شنیدند خلیفه در آن مجلس حاضر بود برفت که حرفی گوید یحیی گفت حاضر باش و خاموش حالی که آن

معاذ

یحیی

سخن گوینده را نیز رسد که سخن گفتی و باز بر سر سخن رفت آورده اند که برادری داشت او را وام بسیار بهم رسید قصد
خراسان کرد ابتدا به بلخ رفت و مدتی در آنجا سخن گفت و بعد از آن بهرات افتاد و دختر امیر هرات
بمجلس او آمده صد هزار درم بدو داد و التماس نمود که چهار روز مجلس بنهد یحیی ملتمس او را مبذول داشت
روز اول ده جنازه و روز دوم بیست و پنج جنازه و روز سیم چهل جنازه و روز چهارم هفتاد
جنازه برداشتند و روز پنجم از آن شهر تنگ کرده بجانب ری در حرکت آمد و چون از طوس بگذشت
دزدان سر راه بر وی گرفته هر چه داشت از وی بستدند و او مجرد بنیشابور آمد و در همه احوال بر زبر
میبود تا سال دویست و پنجاه و هشت دامن از لوث جهان فراهم کشید حسین بن یوسف
رازی گفته که در صد و بیست بخدمت علما و حکما و مشایخ رسیدم هیچکس را قادرتر بر سخن از یحیی
بن معاذ ندیدم صاحب کشف المحجوب آورده که من کلام وی را سخت دوست دارم که اندر
طبع رقیق و اندر اصل دقیق و اندر سمع لذیذ و اندر عبارت مفید است از سخنان یحیی است که
عجب دارم از آنکه پرهیز کند از طعام جهت علت مرض و پرهیز نکند از گناه جهت بیم عقوبت و نیز از او
گوید زهد سه حرف است زا ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک دنیا کنند مرد شوک کی رسد گفت
آنگاه که بو کیلی حق تعالی رضا دهد گفت نشان محبت چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت
نشود و بجفا نقصان نگردد **شاه بازکوهی قطب یوسف بن الحسین** از کبرای ائمه
وقت و مشایخ زمان بوده گویند مردمان را بر خود شوراندن و قبول ایشان از خویشتن دور
کردن از شاگردی ذو النون کسب کرده بود در تذکرة الاولیا آمده که بازرگانی کنیزکی را بهزار
دینار بخرید و عزم تجارت نمود و در نیشابور بر کسی اعتماد نداشت که کنیزک را بسپارد پیش ابو عثمان
حیری آمد و حال باز نمود ابو عثمان بعد از شفاعت بسیار قبول کرد و بازرگان رفت ابو عثمان را
روزی نظر بر آن کنیزک افتاد عاشق شد چنانکه بی طاقت گشت و ندانست چه سازد برخاست
و پیش شیخ خود ابو حفص حداد رفت ابو حفص او را گفت ترا بری می باید رفت پیش یوسف بن الحسین

ابو عثمان در حال عزم ری کرد و بری رسید و در ری مقام یوسف بن الحسین پرسید گفتند آن
زندیق را چه میپرسی تو از اهل صلاح مینمائی ترا صحبت او زیان دارد و از این نوع سخنان بسیار
بگفتند ابو عثمان از دیدن وی پشیمان شد و بازگشت چون بنشابور آمد ابو حفص گفت یوسف را
دیدی گفت نه و حال باز گفت ابو حفص گفت باز گرد و او را ببین که این مشکل پیش او حل شود
ابو عثمان باز بری آمد و خانهٔ او پرسید چندانکه مردم چیزها گفتند قبول نکرد و گفت مرا با وی مهمیست
تا نشان دادند چون در خانهٔ او رسید پیری دید با پسری صاحب جمال نشسته و صراحی و پیمانه در پیش
خود نهاده نظم صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا دلم ز صومعه بگرفت
و خرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ابو عثمان در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ در سخن
آمد و چندان سخن عالی بگفت که ابو عثمان حیران شد پس گفت الجواد از برای خدا این کلمات
عالی و چنین مشاهده این چه حالت که تو داری یوسف گفت که این امرد پسر منست و قرآنش
می آموزم و در این کلخن صراحی افتاده بود برگرفتم و پاک بشستم و پر آب کردم تا هر که خواهد آب باز خورد
که کوزه نداشتم ابو عثمان گفت از برای خدا چرا چنین میکنی یوسف گفت از برای آنکه هیچکس
بمن اعتماد نکند و کنیزک نسپارد ابو عثمان چون این سخن بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که هر که
بصلاح مشهورتر است در کار او رکی از طامات است نظم صوفی بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری
صفای می لعل فام را راز درون پرده ز رندان مست پرس کین حال نیست صوفی عالی مقام را
وفاتش در سال دویست و پنجاه و هشت بوده رحمه الله علیه شیخ نجم الدین المعروف بدایه از
تربیت یافتگان شیخ مجد الدین بوده و در کشف حقایق قدرت و قوت تمام داشته در واقعهٔ
چنگیز خان از خوارزم بر آمده بجانب روم در حرکت آمده و مدتی در آن دیار بگذرانیده و بصحبت مولانا
جلال الدین و شیخ صدر الدین قونیوی رسیده اورده اند که وقتی در مجلسی جمع بوده اند که نماز شام قایم شد
از وی التماس کردند که امامت کند شیخ در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون تمام شد مولانا

جلال الدین با شیخ صدر الدین بروجه طیبت گفت که ظاهرا یکبار برای شما خوانده اند و یکبار برای ما وفاتش
در ششصد و پنجاه و چهار بوده و در شونیزیه بغداد بیرون مقبرهٔ سری سقطی مدفون گشته از تالیفاتش مرصاد العباد
و تفسیر بحر الحقایق در میان صوفیه مشهور است و حال بواسطه سر احوال شعری نیز میگفته از انجمله است نظم
شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد با گریه و سوز آشنائی دارد سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من کان رشته سری
بروشنائی دارد عشق آمد و شد چو جانم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم
همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست عشقت که دوای جان
این دلریش است از اندازهٔ هر هوس پرستی بیش است چیزیست که در ازل مرا در سر بود کاری نه
تا امروز مرا در پیش است زان پیش که نور بر ثریا بستند وین منطقه بر میان جوزا بستند در عهد ازل لسان
آنکس شیخ عشقت بهزار رشته بر ما بستند کرده تکیه بر جهان و هنوز غره و مکر جهان چه میدانی ناتوا
این ترک زجهل خویشتن ناتوان نمیدانی کم خسب زیر سایهٔ غفلت که ناگهان خورشید عمر بر سر دیوار
میشود خرم دلی که در همه عمرش یکنفس پیش از اجل ز خواب غفلت بیدار میشود ابوبکر بجلی از بزرگان زمان خود
بوده وقتی در کار کودکی مبتلا شد او را مهجور کردند و آخر چون معلوم ساختند که خلاف بود باز او را قبول
پیدا آمد روزی در مسجد جامع نشسته بود شیخ بندار صیرفی با وی گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد گفت
ای پیر اگر عزم ابراهیم و صدق موسی و عصمت عیسی و صبر حضرت احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین
کسی را بود و نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهید همه را برد و مرد در میان آن بود ظاهرا شعری
نیز میگفته چنانچه در مرصاد العباد این دو رباعی از وی باستشهاد آمده رباعی هر دل نکشد بار بیان سخنم
هر جان نچشد ذوق زبان سخنم زینگونه سخا که زبان سخنست هم من دانم که ترجمان سخنم سراپرده
ز خویشتن می باید بر خاسته زجان و تن می باید در هر گامی هزار بند افزونست زان گرم روی بند
شکن می باید شیخ ابوبکر در میان مشایخ وقت کسی از او کریمتر بوده شیخ ابو القاسم که چهار چیز
داده بوده که در آن زمان هیچکس را نبوده جمال و مال و زهد بکمال و سخاوت بیزوال ابوعبدالله بن جلاد که از

شونیزیه

بزرگان وقت خود بوده **ابوعبدالله بن محمد بن عبدالرحمن** که ریاضات شگرف کشیده و گفته که
دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی **عبدالله بن محمد** خراز که از کبار مشایخ بوده و سالها در
مکه مجاورت کرده چنانچه یوسف بن الحسین گفته که من مثل عبدالله ندیده ام و عبدالله نیز مثل خود ندیده
شیخ ذره که همیشه طیبت میکرده و میگفته که من هیچ مایه ندارم الا آنکه درویشان از سخن من میخندیده
باشند از جمله مشایخ مشهور آن خطه اند **ابومحمد عبدالرحمن بن ابی حاتم حنظلی** امام حدیث و تفسیر و
عابد و صالح بوده گویند در زمان او حصار طوس بشش هزار دینار جهت مرمت آن می بایست
ابومحمد با اهل مجلس خود فرمود که هر که این حصار را بهزار دینار راست سازد من ضامن میشوم
که خدای تعالی قصری در بهشت جهت وی بنا کند مردی عجمی برخواست و گفت این هزار دینار بگیر و
خط ضمانت برای من بنویس شیخ خط ضمانت بنوشت اتفاقا آن مرد بعد از چند وقت وفات
یافت بموجب وصیت آن خط را با وی در گور نهادند قضارا در آن حین بادی برخواست
و آن رقعه را از گور برآورده نزد ابی حاتم آوردند چون مطالعه نمود بر پشت آن رقعه مکتوب یافت
که ما آنچه ضامن شده بودی وفا کردیم اما باید که دیگر این اراده ننمائی **ابوذرعه عبدالله بن عبد
الکریم القرشی** بعلم و عمل از همگنان امتیاز تمام داشته چنانچه در طبقات محمودشاهی آمده که ابوذرعه
در عهد خود اعلم اهل مشرق منسوب بوده **ابومسعود احمد بن الفرات** در حدیث مهارت
کامل حاصل داشته چنانچه بروایت شیخ جزری هزار هزار و پانصد حدیث بقید کتابت آورده
و در سال دویست و پنجاه و هشت از کنج مطموره فنا بجوار اخشای بقا پیوست **صاحب کافی
اسمعیل بن عباد** از مشاهیر وزرای عجم و مرجع و ملاذ اصحاب سیف و قلم بوده فضایل و کمالاتش از نهایت
گذشته و مهارتش در امور کاردانی در بر روی صاحب کمالان عالم بسته **نظم** محیط دور فلک با همه جناب
رفیع ه نمیرسید ز حشمت بآن رفیع جناب ه ابتدا وزارت مؤیدالدوله بن رکن الدوله حسن بن
بویه بوی متعلق میبود و مؤیدالدوله در کلیات قضایا اعتماد بر کیاست و درایتش کرده معاملات ملک و مال

برای رزین آن صاحب سپرده آیین واگذاشت و آنجناب از فرط تمکین و وقار و ترفع شأن
و اعتبار بضبط مملکت و نسق مصالح سلطنت نوعی قیام نمود که آثار مغافرت او بر همگنان میرسید
نظم جهان پروری شیوه اش دین و داد ه کریمی خردمند نیکو نهاد ه چون مؤیدالدوله وفات یافت
فخرالدوله باستصواب صاحب از خراسان آمده در سیصد و هفتاد و سه بملک ری بر تخت سلطنت
متمکن گشت و منصب وزارت بدستور سابق بصاحب مفوض گردید و صاحب اختیار و اعتبار گشته
بجانب طبرستان در حرکت آمده و بفتح چند قلعه معتبر قیام نموده مراجعت فرموده در جرجان
زری که بوزن هزار مثقال طلا بود زدند و بر یکجانب آن صفت صحبت و بر جانب دیگر سوره
اخلاص و لقب فخرالدوله نقش نمودند یکی از آن ابیات این بود **نظم** و احمر یحکی الشمس شکلا و صورة و
اوصافه مشتقة من صفاتها ه و در سال سیصد و هشتاد و پنج یا سیصد و نود جناب صاحبی بمرض موت
گرفتار گشته پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و فخرالدوله بعیادت رفته صاحب معروض داشت که من در ایام
وزارت بقدر مقدور در ترویج دولت این خاندان کوشیده نام همایون پادشاه را بعدالت مشهور
گردانیده ام اگر پادشاه بدستور معهود سلوک نماید نیکنامی اعتبار یابد و اگر خلاف آن ظاهر گردد در نزد
عالمیان بوضوح پیوندد که آن قواعد پسندیده ساخته و پرداخته من بوده و اینصورت اساءت و
زبان دارد و خلل بسیار متولد گردد فخرالدوله اگرچه بحسب ظاهر قبول نمود اما از پیش شوالت برد
که جنازه چون او را بنمازگاه بردند فخرالدوله با تمامی اعیان دیلم پیاده پیش پیش نعش میرفتند و گریه و زاری
مینمودند و دری گریز نماند که سخنش وی همراه گشت و چند روز دکانها باز نکردند و مردم بسوگواری
نشستند و بعد از آن تابوت را باصفهان برده دفن نمودند و قبه عالی بر سر قبرش بنا کردند گویند آن عمارت
هنوز باقیست **نظم** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز ه خراب می نکند بارگاه کسری را ه و نسبتا
که جناب صاحبی در فروع اثنی عشری و در اصول معتزلی بوده اما در چهار مقاله نقل میکند که وی عدلی
مذهب بوده و عدلی مذهبان بجانب سنتی و سنت سنگ مینا شنید و پیوسته مجلس صاحب بباده و نشر

علم کوشش و از جمیع علوم بهره مند بودی و شعر عربی را در غایت جودت نظم نمودی چنین شهرت دارد
که چهارصد شتر کتابخانه او را میکشیده و تصنیفات نیک در هر علمی داشته صاحب مناظرة الانسان آورده
که اسمعیل بن عباد را از آن جهت صاحب گفتندی که او مصاحب ابن العمید پیوسته رسیدی و ابن العمید
وزیر رکن الدوله بن بویه بوده و در شیوه انشا نظیر و عدیل نداشته چنانچه ثعلبی آورده که انشا از ابن العمید
شهرت یافت و بعبد الحمید وزیر بهرامشاه ختم گشت نقلست که از قبل وی قاضی در قم بوده که صاحب
در دیانت و صلاح با او اعتقاد تمام داشته تا آنکه شخصی مقبول القول عرض نمود که بسبب خصومتی که میان
فلان و فلان بوده قاضی پانصد دینار ستد صاحب عظیم متشکر آمده حالی قلم برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن
الرحیم ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم قاضی در جواب فرمود که والله ما عزلتنی الا هذه القافیة المشئومة
در قابوس نامه آورده که ربیع بن طاهر کاتبی محتشم بود و در دیوان صاحب خط مزوری کردی و این سخن بگوش
صاحب رسید حیران ماند که چه سازد چون سخت فاضل بود حیفش که او را ضایع سازد و نزد وی مستوفی
آمد
گفت تا دیگر آن کار نکند اتفاقا صاحب را این میانه عارضه پدید آمد و مردم بعیادت میرفتند تا ربیع طاهر
بیامد و در پیش بنشست چنانچه رسم باشد صاحب پرسید که سبب عارضه چیست و شربت چه خورده
گفت فلان شربت گفت غذا چه خوردی گفت آنچه تو مزور کنی ربیع کاتب دانست که صاحب از آن
آگاه شده گفت ای خداوند ببر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر راست گویی من هم عفو کردم هم در قابوس
نامه آورده که بروزگار فخر الدوله صاحب دو روز بدیوان ننشست و برای نیامد و کس اما بنداد و
چنین فخر الدوله باز نمود فخر الدوله کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دل مشغول گشت اگر از مملکت دل
مشغول داری باز نمای تا مصلحت آن کار در دست گیرم و اگر از ما دلتنگی رسیده بگوی تا عذر آن بخواهم
گفت معاذ الله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد و حال مملکت بدولت خداوند بر نظام است اما از
کاشغر منهی بمن نوشته بود که خاقان با فلان امیر سپهسالار سخن گفت شنوا نستم فهمید که چه گفت مرا
نان بگلو فرو نرفت که چرا باید خاقان ترکستان سخنی گوید و من از آن آگاه نباشم امروز ملاحظه دیگر رسید کار

چه سخن بود دولت خوش گشت افتخار العلماء و المتکلمین امام فخر الدین و هو ابو عبد الله محمد بن عمر
بن الحسین بن القرشی التیمی البکری در سال پانصد و چهل و سه یا چهل و چهار در ری متولد گشت و هم در
ری نزد والد خود بتحصیل علوم مشغول بوده تا هنگامی که پدرش فوت نمود و پس از آن پیش کمال سمنانی در
کسب کمالات انسانی اهتمام تمام بجای آورد و آنگاه بخوارزم شتافته میان او و علمای آنجا در باب
اختلاف مذاهب مناظرات بوقوع پیوسته از آنجا بما وراء النهر رفته با علمای آن دیار نیز او را مباحثات
اتفاق افتاد چنانچه در بخارا وقتی هزار دلیل بر نفی مذهب معتزله گفت که هیچکس را قدرت جواب نماند
جمعی بهم برآمده خواستند که فتنه انگیزند بعضی از دانشمندان که حامی احوال ایشان متعلق بطلا از عقل و تمیز
بود مشغول شدند جمهور را از زلال نصایح اشتغال بخشیده گفتند که او اظهار قدرت خود نمود و الا که در نفی
و ابطال سخن ندارد چه هزار دلیل بر اثبات جزو لا یتجزی و هزار دلیل بر نفی آن گفته و ایضا هزار دلیل در
تفسیر سوره فاتحه از ایشان بوقوع پیوسته و از آن بهرات رفته آنجا اقامت گزید تا در سال ششصد و
شش وفات یافت و او نزد اصحاب منطق و کلام و حکمت ملقب بامام است امام بغایت
جمیل و با وقار و محتشم بوده و هرگاه که سوار شدی قریب سیصد تن از طلبه در رکاب او پیاده رفتندی
و او در اصناف علوم و انواع فنون تصانیف دارد مانند تفسیر کبیر و مطالب عالیه و نهایة العقول
و کتاب الاربعین و محصل و کتاب البیان و البرهان و مباحث مشرقیه و مباحث عمادیه و نهایت
است
الدلایل و عیون المسایل و ارشاد النظار و اجوبة المسایل البخاریة و تحصیل الحق و کتاب الزبده و معالم
و تحصیل و شرح اشارات و شرح عیون الحکمة و شرح اسماء الله و شرح مفصل و شرح کلیات قانون و
غیر ذلک من الکتب و الرسایل و گاه گاه از برای تمامی کمال و امتحان طبع رباعی یا قطعه گفتی و بالماس
بیان گوهر معنی سفتی و این اشعار که بسمت تحریر در آن صادق می‌آید سطری از آن کتاب و قطعه‌ای از آن
مقالات شعر حالا هست چنین نطفه و طلب قضا دنیا رحم است و تن مشیمه است اندر نهمی
اجل دو روزه است در بر و بیرون بردن و زادن است در عکس بقا دل که در این بادیه بشتافت

موی ندانست ولی موی بشکافت • گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت • آخر بکمال ذره راه نیافت
کنه خردم در خور اثبات تو نیست • و آسایش جان بجز مناجات تو نیست • من ذات ترا بواجبی
کی دانم • دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست • ای دل ز غبار جهل گر پاک شوی • تو روح مجردی بر افلاک
شوی • عرش است نشیمن تو شرمت بادا • کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی • آن مرد نیم کز عدمم بیم آید • آن
نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید • جانیست بعاریت مرا داده خدای • تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید • آنکس که
نداند و بداند که نداند • در مسند جور ابر صدر نشاند • و آنکس که بداند و نداند که بداند • بیدار کنش زود که در
خواب نماند • و آنکس که بداند و بداند که بداند • هم لاشه خر خویش بمنزل برساند • و آنکس که نداند و نداند که نداند
تو مرده شمارش که کسی زنده نخواند • و آنکس که نداند و بداند که نداند • در جهل مرکب ابد الدهر بماند •

محمد بن ذکریا

از کمّل حکما بوده از مصنفاتش یکی کتاب حاویست که از نفایس جهانست و دیگر کتاب
جامع الاقطاب و ایضاً کناش منصوری که بنام ابو صالح منصور بن اسحق تصنیف نموده و منصور برادر
زادهٔ امیر اسمعیل سامانی بوده و در حینی که اسمعیل حسب دفع محمد بن هارون که بر طبرستان استیلا یافته بود
بعراق آمده وری را بمنصور داد و منصور شش سال در آنجا با اقبال گذرانید و بعضی گفته اند که بنام ابی صالح
بن منصور بن نوح بن نصر بن اسمعیل نوشته و در مناظرة الانسان آمده که محمد ابتدا در علم موسیقی و ادوار
خلاصهٔ روزگار بوده و در عود نوازی مهارت تمام داشته بعد از چند گاه از آن باز آمده میل بخواندن کتب
طب نموده و در خدمت حکیم ابوالحسن علی بن زین طبری مصنف فردوس الحکمه سالها ریاضت کشیده تا
از مشاهیر زمان خود گردید از سخنان اوست که اگر توانی بغذا معالجه کنی زنهار بادویه مکن و اگر بدارو
مفرد توانی بمرکب مکن و از حذاقت و فراست وی سخنان غریب و عجیب بسیار ذکر کرده اند که اگر
در صدد تمامی آنها در آید سخن دراز گشته هر آینه جهة اختصار بیکی از آنها اکتفا کرده شد در چهار مقاله مسطور
است که امیر منصور بن نوح بن نصر سامانی را عارضه افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطبا از معالجت
آن عاجز آمدند امیر کس فرستاده محمد بن ذکریا را بخواند تا بآموی رفت چون جیحون بدید گفت من در کشتی

ننشینم

ننشینم که از حکمت نباشد باختیار خود در چنین مهلکه نشستن • و آنکس که آمده بود به بخارا رفت و باز گشت
و پیغام او برد که اگر رفق و مدارا سود ندارد دست و پای او را بسته بکشتیش در آورید فرمان برداران چنان
نمودند چون از آبش بگذرانیدند اسبی با ساخت زر کشیدند عذر او بواجبی خواستند چون به بخارا رسید
و امیر را بدید آغاز معالجت کرد اما هیچ راحتی ظاهر نشد روزی پیش امیر آمد و گفت معالجتی دیگر خواهم کرد
بشرط آنکه فلان اسب و استر را بمن بخشی و آن دو مرکب معروف بودند و سی چهل فرسخ بدویدندی پس
روز دیگر امیر را بگرمابه بیرون شهر برد و آن مرکبان را در گرمابه داشته و حکم شد که از خدم و حشم هیچکس را بگرمابه
و بیرون گرمابه هم نگذارند و حکیم شربتی که کرده بود با امیر داد تا بخورد و چندانی بداشت که اخلاط را در
مفاصل نضجی بهم رسید پس برفت و جامه در پوشید و بیامد و برابر امیر بایستاد و سقطی بگفت که یا فلان
تو فرمودی تا مرا بسته در کشتی افکندند اگر مکافات آن از تو نیاورم نه پسر زکریاام امیر بغایت
خشمگین شد حکیم دید که اثری پدید آمد در دشنام افزود امیر از جای برخواست تا بر زانو نشست محمد
ذکریا کارد برکشید و تشدید بیشتر کرد امیر یکی از خشم و دیگری از بیم جان از جای برخواست حکیم چون امیر را
بر پای دید برگشت و از گرمابه بیرون آمده با غلام پای در اسب و استر در آوردند و روی بآموی
نهادند و نماز عصر از آب بگذشتند و تا مرو هیچ جا نایستادند و بعد از آن نامه بامیر نوشت که زندگانی
امیر در صحت بدن و نفاذ حکم دراز باد چون بعضی بی ادبی در حین علاج از بنده نسبت بپادشاهان
شد صواب ندید که دیگر در میان من و پادشاه جمعیت باشد اما چون امیر برخاست و محمد زکریا
بیرون شد بنشست و غشی در حال او روی داد چون بهوش آمد خدمتگاران را آواز داد و گفت
طبیب کجا شد گفتند از گرمابه در آمد و پای در اسب کرد و با غلامش برفت امیر دانست که
مقصود او چه بوده بپای خویش از گرمابه برآمد خبر در شهر افتاد و خدم و حشم شادیها نمودند و در هفتم روز
غلام محمد ذکریا برسید و اسب و استر باز آورد و چون امیر عرضه بر خواند تشریف بسیار از اسب و استر و غلام
دیگر که جبه و ارزانی فرمود و چند موضع در ری بسیورغال او مقرر داشت

ابو بشر محمد بن احمد

انصاری رازی دولابی عالم بحدیث و اخبار و تواریخ بوده و تصانیف بسیار مفیده در تاریخ
موالید و وفات علما دارد و ارباب این فن را بر او اعتماد بسیار است و دولاب قریه ایست
از اعمال ری متصل بطهران که الحال شهری عبارت از آنست و ایضا دولاب شهریست در بغداد
که آنرا سوق النوح خوانند و نیز دهیست در نواحی طایف که عبدالله بن عمر بن عثمان شاعر منسوب
بدانموضعست و دیگر قریه ایست میان مکه و مدینه و همچنین دهیست در ولایت اهواز و در
بغداد نیز محلتی بوده و فوت محمد بن احمد در سنه عشرین و ثلثمایه بوده افضل المتقدمین ابوزید
محمد الغضایری امیر شعرای عراق و قدوهٔ فضلای آفاق بوده رواق رفعت کلام وی برتر از طاق
سپهر و خاطر روشن وی مصقل آینهٔ مهر و ماه نظم ز حسن نظم او حیرت هر بی سلک لآلی را ز لطف نثر وی
غیرت بهر عقد ثریا را و بعضی وی را غضایری تصحیح کرده اند چه پدر وی کاسه گر بوده و غضاره کاسهٔ گلی را
گویند بهر تقدیر در ملازمت سلطان یمین الدوله از شاعران با نام بوده چنانچه در یک قصیده چندان
بند و پند داده که محسود جمیع شعرا گشته این چند بیت از قصیده ایست که در شکر آن گفته بیت اگر
مراد بجاه اندر است و جاه بمال مرا ببین که ببینی مراد را بکمال من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند هر آنکه بر هم
یکحرف بر نویسد قال من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید ز جود آن ملکی کو نمال دارد نال همه کس از
قبیل قسمی فغان کردند که ضعیفی و بیمارگی و سستی حال بود و روا که زبس بار شکر نعمت شاه فغان کنم که سلام
گرفت الزین اموال چه شکر فرستم از این بیش بر شاه اگر چه خواهم گفتن ز کبر غنج دلال بس ای ملک
که ز لولو فرو خشم سلیف بس ای ملک که ز گوهر فرو خشم بجوال بس ای ملک که زبان از شاعری و شعر ای ملک فرم
خوانند مادحی محتال بس ای ملک که جهان را به ستم افکندی که زر زرحت این شکسته سنگ و سفال
بس ای ملک که دگر جای شعر و شکر نماند مرا بهر دو جهان بر صحیفهٔ اعمال صواب دید که چیدا گر دهر دو جهان بکتاب
ایزد داد ار بی نظیر و همال و گر نه هر دو جهان از کف تو بخشیدی امید بنده نماندی بایزد متعال و او را در مدح
اهل بیت چند قصیده و قطعه است که این دو بیت از آنجمله است قطعه مرا شفاعت این پنج تن بسنده

بوده

ری

بوده که روز حشر بدین پنج تن رسانم تن بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر محمد است و علی فاطمه حسین و
حسن و این ابیات نیز مر او راست نظم جام می آورد و بامداد بمن داد انگور را بالبش کار تباه داد
گفتم مهرست گفت مهرش پرورد گفتم ماهست گفت ماهش زاد است باده بمن داد و از لطافت گفتم
جام تهی داد و لیک باده نداد است چه حالتست که انابی دهر در همه حال کرم بشهر ز عهد قدیم و اگویند مر آن
گروه بباید گریست کز بر ما حکایت از کرم رود نگار ما گویند در پیش من از شرم حقهای جهان تا بکی
گشی همی تیغ خود چو مسان از شادی و عیش در گذر گران چندان باشی که در کنجی بمیان بندار در عهد
خود بندار نظم و نثر بوده و در بوستان فصاحت هر گاه نهال زبانش بجز یک لیستی میوه گرم کشتی اهل صحبت
از مضامین گلهای رنگین جیب و کنار را پر ساختندی و تمام گوش شدندی و بندار را از مجلسیان مجد
مجد الدوله ابو طالب بن فخر الدوله دیلمی بوده و صاحب بن عباد در تربیت وی بسیار میکوشید
و انعامات و صلات بدو میرسانیده و بندار را در مدح آن وزیر صاحب تدبیر چند قصیده دلپذیرست
و این مطلع از آنجمله است نظم ای کرده روح بالب لعلت نوکری معشوق کشتری و نگار هجا وری این ابیات
نیز مر او راست نظم اح می بجل بیاور که روح رطل جابد ز طلع کجاید ساقی می کیابد تا می خوریم کامروح
روح نشاط و کام خوش کلاه کاکلابی خوشبخت ابن سیار هر چند که راست گفت آن کش گفت که می حرام
می فزا آور که بهره میبری می نشاط افزای و شادی آوری هر کرا که می نبود شادی نبود ایجهان خرمی با
می دری ابلهان گویند که می حرام می ندانم که این حرام از چه دری از حلال از حرام چاره نیست می مرا
از جان شیرین خوشتری تا تاج ولایت علی بر سر منه هر روح مرا خوشتر و نیکوتر منه سگ آستانه ایکه میدین
حیدر منه از فضل خدا و منت از مادر منه کردل حب آل حیدر منه ساقی آب حوض کوثر منه اگر با تو نی تخت
شیر خدا منه من چگونه نام آرم منه در ابلجی شاه ایست کرده که دنبو در قافله نیز اشتر لوک که دنبو این اشتر که ز کبر دو دک
منم این در با سید منبرم نبوکه دنبو املح الشعراء عماد الدین الشهریاری عماد شهر دروان فضل و هنر لا یبلغ شهریار
کمال و دانش بوده و او را شعریست که دیده از او نور افزاید و دل لقیه مطالعهٔ آن بگشاید نظم روز خرم تش

دروغ گرد اگر در شمار یکیست الحیوان و اکثری از مجربان حاذق و متتبع کنندگان لایق برین رفته اند که عمادی
غزنوی و شهریاری هردو یکیست و اعتقاد بعضی آنست که عمادی شهریاری غیر عمادی غزنویست و محمد
عوفی در تذکرهٔ خود عمادی را در سلک شعرای غزنین انتظام داده و بذکر عمادی شهریاری نپرداخته اما اسمش
که در تحت اسم او نوشته در بعضی نسخ معتبر باسم عمادی شهریاری یافته شده و فقیر نیز بنسبت اسم شهریار
ری منسوبست چه شهریار ملکیست از ملکات ری مشتمل قریات معموره و آبادان و بخوب مزارع و بساتین
و باغات رشک جنان برپایی ملوکات دارد و دیوان اصل عمادی اگرچه موجود نیست اما قریب دو هزار
بیت از وی مشهور است و از اشعارش چنین مفهوم میشود که در زمان سلطان طغرل سلجوقی بوده چنانچه
ازین چند بیت که در مدح وی گفته مستفاد میگردد نظم کار خرد ساخته کام هنر حاصلست هیچ بهانه
نماند شاه جهان طغرلست خاک کجنبد زباد ملک جهان تا ثابتست آب نکاهد ز نار شاه جهان عادلست
تار قلم کلک او یافته گل تیره رنگ نیک چو می نبکری جانوری عاقلست سرخی مغرب خبر داد ایکه ام
شام گرز سر تیغ شاه حلق زحل بسملست خسرو کسری غلام داد گر شرق و غرب بنده عمادی شعر
خوبترین قایلست جای دیگر در حین استیلای غزل ارسلان گوید نظم شاه بهشت مجلس طغرل که روز رزم از
نعل پاره کنند کوکب خنجر شکست آن پی چشمهٔ تیره اندیشه گر عزو ز در کین شاه قاعده خواب و خور
قومی چو خویشتن بهم آورده جلد و چست مالک ساید و همراه دستور شکست ای خسروی که تا تو
وا وند تاج و تخت ظلم آن محل نیافت که آهن حجر شکست دانسته که بنده عمادی بمدح تو در کام
روزگار یعنی شکر شکست اندر سجود دعای بخیر انبی تو باد تا در پس چرخ داد دعای سحر شکست ز اجابت
تو ای دیده در نمی باید بهر ز نور زبور تو ظهور نمی باید ز تو چگونه نمیر بد خبر رسد گر ز لطف طراز پیرهن
از تو خبر نمی باید چنان شود که در آتش گل و در آب شکر کسی که از لب تو گلشکر نمی باید از زبان که
دو چشم تو در بلا شده است بجان تو که یکی جانور نمی باید درخت عشق تو همچون درخت منوبرست
که هیچ برگ از و هیچ بر نمی باید عمادی از پی جنگ سپاه هجرانست ز خوی دیده قوی ترخشر نمی باید زبون

فت جهان را که رزبان تو هیچ و فون زمدح شده دادگر نمی باید عماد دولت عالی که چشم دولت دین
برون ز بارگه او بهر نمی باید دعا سواری از آنکه کرم زمی چند بعاجز یقین از آنکه چرب تر نمی باید ایا شهی که برادر
روز نامهٔ تو نوشته بکفش از شمن شر نمی باید در عالمی که عشق تو کار میرود اندیشه را مجال بسیار میرود
بر هر دلی که پرتو خورشید عشق یافت خورشید عقل بر سر دیوار میرود هر حلقه ز زلف خم اندر خم ترا
در کوکبه دو صد دل افکار میرود در موضع قبول چلیپای زلف تو سجاده در مقابل زنار میرود
در موکب جلال تو از بهر صید دل شمشاد در جنیبت رخسار میرود انگشت یار و دوست ترا داد ارد اند
جهان بیدوست میخواهد و بی یار میرود گنبد مشکین شد است چرخ ز بوی بهار غالیه بیوند گشت
باغ چو رخسار یار هر دو دل تقویم کرد هوا برقم فطور دین گل کرد صبا بر نگار برگ و قسمت گل از دگر
بوستان حرف نشاطست بروبرق جویبار وی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم تا گفت
ارم گل ار رخ او یادگار زار دلسوز کی فاخته آمد بن دادمرا در سخن شربت انده گوار گفت بیا چو لب
خود سخت فرو مانده ام گفتم تدبیر گفت سخت نبودن بکار گفت در اندوه عشق سخت گناه تو
گفتم صبر است گفت صبر کنند زیر بار گفت گوئی که چیست با تو دلارام را گفتم عهدست گفت
نیست بعهد استوار گفت فراوان غمست با مزد تو زعشق گفتم چندیست گفت عاشق غم را شمار
بیش شکوه شد رنجش آغاز کرد گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار ز بلبل رنگین سخن رنجست
زاو از خون گفتم مقصود گفت یافتن غمگسار گر ز بیچ شنبلید داشت نسیم بهشت گفتم
شکست گفت خاک در شهریار خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان آنکو کند کوه را هیبت او
بزم کرانی برد سبزازان کامران رزم نشانی نداد سبز از و کامکار ای در میمون تو همچو خرد حق شناس
وی کف رخشان تو همچو هنر حق گزار هست عدوی تو تیغ کوشه زنا قدم هست حسود تو شمع سوخته
لب تا زبان رکین تو آورده راه یافتن سوی لیلی مهر تو آورده رسم شستن روی نهار جایگهی گر خورشید
خاک بجوشد چو آب از علم زنگ رنگ باد نماید چو نار دوش فلک از کردن مه طیلسان کوشش لاله راز

باغ

سوی گرز دهد کو شود و برکتف کشتگان دوام نماید زره ناوک پرخون درو کشته طپان مرغوار تیر کند عزم
راه اجل رسم وداع قامت او را کمان آورد اندر کنار جان جان و خرد تیر شود بحوبن سوه سیخ
بهر تیغ بر بود زبانه تاخته آرد بچشم روز دلفروز را جوشن ناخن نمای در تف جوش و غبار کوشش چو
افسونگری عزم تو همت کند بر سر سیمان او نیزه میشد سر چو مار بر سر دق یلان پرچم گوید خشم اژدها و فاتو و فتح
در تنق کارزار تا شود اندر زمین صورت خفت نهان در سرکیان کینی صورت مرگ آشکار
صعب بجائی بود رستن بدخواه تو گر نیز آهنین بیش تو گرد حصار در کف او گر سپر قبه سهلان شود
هم شود گاه زخم بازوی تو تیز مساز ای اثر کین تو پشت سکن تر زه ام وی نظر خشم تو مرد فکن
تر ز عار از پی تعظیم گرد قدر تو ترتیب اگر ماه پیاده شود چون تو بباشی سوار گر تو با این لطف
سوی گل آری نظر باز دهد تا ابد رنگ گل از ننگ خار باد ز بال تو گرد هر دو چو برد مد دست در کم گهگر
رستم و اسفندیار گشت مبین مرا بر کرامت خون بها با آنکه در این شوکرد خاطر من بجان نثار در
هوس مدح تو جان بلب ب این سخن کرده بدست زبان بر سر عالم نثار برد در تو میرود عمر عادی
خوش شست گرچه یقین دانم آن عمر با شده و باز گر بکمین دشمنی قصد تو دارد ده با که گو بکمینه غلام
با کندش تار و مار ز هم برو دیم و دیده ببر نمیرسد کمان میکنیم و تیشه بکوه نمیرسد مالکش دهیم خاک ره را
با آب سرخ چون دشمنان بسرخی اخر نمیرسد بی نامه هدایت تو در طریق شرع بیک سخن بمنزل
ماه نمیرسد کریم رد در تو گریبان خویشتن چون دستمان بدامن داور نمیرسد در خار لنگان تیغ
عودماه ارتیم بو تار کجم نمیرسد ذوق شراب عشق تو در هر سخن کی الا بکام مغز کشور نمیرسد ای
خلد مجلسی که ترا غیب هیچ لفظ کروی بجا مسعاینه کوثر نمیرسد بی چشم صلاح تو در بوستان ملک
لاله نمی شکوفد و عنبر نمیرسد این درکه در سخن تو گشادی عجب مدان کز آسمان چو حلقه در این در نمیرسد
در نو بهار شرح ز قول تو راست تر در باغ اعتقاد صنوبر نمیرسد از عبارت تو پر از شرم و خجلت
لیکن بشرم خجلت شکر نمیرسد چون آن ز شرح غایت مدح تو عاجزم که نیست من یقینی دیگر نمیرسد

ست

بکاه

بکاه دوار طمع مراد از در طمع چون رزق بیش از مقدر نمیرسد ادیب بفضل تست که باران شوخ
در گشت مدح هیچ سخنور نمیرسد ای کافر عشق تو مسلمان دی دیو هوای تو سلیمان لعل تو چو کوه
سخت کینه چرخ تو چو ماه سست پیمان در کوی تو صد هزار عاشق برخاسته از ره دل و جان حسن
تو دارش کمالت بر ماه نهاده داغ نقصان در عالم اعتقاد صد بار در دو تو برده آب درمان در
سوگ گاه فرقت تو یک نوح زده هزار طوفان دست در هم نمیدهد کارم یا مردی نمیکند یارم چکنم
قحط مردمست آوخ تا بگویم که راست کن کارم هیچ برکار غم شدست دلم بر چه طالع زده بر کار هم
زخم را رخنه گشته شمشیرم وزن را گوشه گشته معیارم نالم ار غم گرچه بسیار باشد و لیکن بنالم زبی
غمگساری ز عشق تو زارم چگونه نباشم که شرط بزرگست در عشق زاری کار لیست مرا دونیست
یاری بی یار نگار برفت کاری سست بگسست میان جانم از غم در جستن غمگسار یاری بسی بیچ میان
مردم آمد گر بوی بر دیم کساری الا از برای خستن من بر روی زمین بزیست خواری حاصل بود در کار
جز غم نیست زانکه بنیاد عمر محکم نیست غلطی گر گمان بری که تراز زیر سوری هزار ماتم نیست نام
صعب است هر که آگر نه کام دشمنان دارن کم نیست بهره آدمیت این همه غم همچو آن گز
زاد آدم نیست بخت نیست که گردون مرا سیر دیگر مرا و غم را هرگز جدا انداخت زغم اگر
بگوهر آدم سرشته اند بجانگ بسی برست زمین تا بگوهر آدم اگر سلامت ناست از او ندیدم
تو در کو سعادت بجز هست از او ندیدم تم فلک برای من انبار میشود ز جفا جهان زری سن
اندوه میخرد بسلم نه زان عجب که مرا هیچ بر نیاید کار عجب آنکه چگونه همی بر آید دم در عشق تو نیز
سر کشت جان ز لب تو باز گشت بجز تو بر و بکار ماند هر جا که سری برید طشت
امد دوست حبایی که ترا باید بتوان بود سخت می آید مرا دل که چون هرست رای از برای نان
ز آب روی بیزاری کنم در طمع جیا آنکه خواری در قناعت عزتست نیست برعوث کی آدم
روی در خواری کنم لی باید و دل ننم خنک اگر کم در جهان ما دل نمیخرد اندوه یار میرود زانکه در تقر

بجاه

این سخر گلشنم • درکام اژدهای نیاز است مسکنم • گویی بگوی هرچه توان گفت زینهار • بجرم شکفت

میفت اگر موج میزنم • محتاج نان و آب نیم از برای آنکه • غم های نان و آب گرفتست در تنم •

از بهر آسمان مگر کحل سازمی • گر زاده دو دیده نماندی بدامنم • بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار

خورشید رشک برد بیالود روغنم • عمریست تا رباخت من میدهد فلک • کوری او هنوز نو

تو سنم • چون خوشباشی رحمت همه گل • چون خشم آری گلست همه خار • گفتی پیکار باش تا توان بوز

پیر حسن • من کار اندوه تو بر وزیی وصل هر کسی • مرد آن بود که اندوه تو را کین برد • خورشید تاب

آهوی جنت شود بفعل • گر باد بوی زلف تو بر آسمان برد • بجای دل گر آتش عشقت کباب نیست

بجای جان گر آتش هجران خراب نیست • بجای ساغری که از آن عاشقان کشند • کان نیم

خون دیده و نیمی شراب نیست • آه نیارم برون گرچه دلم خون شود • ترسم از این یکنفس

سوز تو بیرون شود • وصل نخواهم که او کم شود اندوه من • بنده هجوم گران درد من افزون شود •

آنچه سرمای بخل خواهد کند • بمه دی درون دمه نکند • از بخیلی که هست گیر نرش • انگبین زن همه درزن

نکند • مدرش گر بنانش دست برد • بشکند خورد ماخنان پدر • پیرش گر بخوانش در نگرد • برکند

چشم دیدگان پسر • آنی که دولت ملک زخار اگر دست • رخسار تو با ماه هلال اگر دست • پیمانه

چگنی ردی که اندر عالم • عشق تو قیامت آشکار اگر دست • کم سوز دلی که تو گزیرش نبود •

جز بند که تو در ضمیرش نبود • رحم آور بر آن کسی که شبها تا روز • جز آب دو دیده دستگیرش نبود •

صد مکر بصد حیله بر انگیخته • و آنگه ز میان کار بگریخته • باران دو صد ساله فرو نشاند • این گرد بلا که

تو انگیخته • بر درد درون ناله گواه تو بست • وین چشم پر آب شاهد تو بست • گفتی که گرم

گناهی هیهات • طاعت که تو کرده گناه تو بست • خاری و ترا گل چنین داشتم • خاکی و

زر اشک چنین داشتم • دردا که من آنکه تو میدانستی • افسوس تو آن نه که من داشتم • امام الاجل

علاء الدین خواری • فاضلی بوده که با فصاحت او عطارد که تیر است چون کمان اعوج ایستادی

خواه

وکل

و کل فضلای عراق در مقابل او بقصور خود اعتراف نمودندی اگرچه نظم از وی کم روایت کرده اند

اما هر نکته نثر او عالی بوده در عالی و قتی از مردم آن خطه رنجیده بعضی از ایشان گرد ملال در خاطر داشته

این ابیات فرستاده • نظم • از ملامت ای عزیزان میروم • زرد ل حال داغ حرمان میروم • هر کجا شهر

انقطاع منت • هرکجا خواهم چو سلطان میروم • ملک الکلام فضل الله الخوارزی بزرگی بوده که در الفضل رای

افضل خواری برز ده آسمان کذا مغنی خورشید گشتی چون بلبل نطق او در چمن سبز شدی طوطیان

او نام شکر چین گشتندی در آن وقت که سلطان کش ردبار عراق مستولی گشت و بر درد دی معسکر

ساخت صدر الدین در آن بخدمت سلطان نمی آمد دید که جلال الدین خواری در بیرون نشسته چون

صدر الدین شرف دستبوس شاه دریافت عرض نمود که امام جلال الدین خواری یکه پیوسته گوشه

خود از دعای پادشاه جسته است حاضر است اگر فرمان شود درآید چون فرمان دخول حاصل شد جلال الدین

بدیهه این قطعه بگفت • قطعه • داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است • آنجا بایستاده که در بان نشسته

پروانه ز شمع سلاطین بدو رسید • گفتا که اندر آی که سلطان نشسته است • ای چرخ و اختران که گردی

خیل او • بر رنگ و روی هیچ مسلمان نشسته است • الا که گرد لشکر چون مور و چون ملخ • بر دلهای چرخ من

دهقان نشسته است • در باب نان و غله یک لطف حاجت است • کاندر رعایای جو دو سه دهقان

نشسته است • باران عدل بار که این خاک در رهست • با بر امید قطره باران نشسته است • و قتی

در ری مذکر میگفت رفو نوشته که مجلس گو باهم که میگویی جبیه این قطعه بگفت • قطعه • در مجلس کلی خواری

باشد • اکوش اگوش مرغزاری باشد • هر تا صد کرباس و کرباس بود • این اکسوت کلاه داری باشد

و این رباعی در مدح خوارزمشاه نیز از او راست • رباعی • ای شاه عراق چیست بر غرب بستان

آفاق ز دست منتقلت بستان • خورشید صفت برآ ز مشرق روزی • بر شام زن و چراغ مغرب بستان

افخر الشعرا ابو المفاخر • از شعرای نامی بوده در شاعری مشهور و در صناعت رز سخن چون سامری مذکور

او را قصیده ایست در مدح سلطان الانس و الجن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء در غایت رقت

در صفت که درک فهم هر کسی بکنه معنی آن نرسد قاصدی که از وفور رونق مقصود را زمره گشته این بیت از آنجمله
نظم بالی ز صبح بسوخت نگار شمع بدن ٭ اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن ٭ صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان
چون نفس جبرئیل از لکوی اهرمن ٭ دولتشاه در تذکره خود آورده از ابو طاهر خاتونی که صاحب تاریخ آل سلجوق
نقل میکند که چون سلطان مسعود بن محمد ملکشاه در ولایت ری بوقت عزیمت مازندران نزول فرمود
لشکریان او در زراعت و باغات چهارپایان گذاشته بودند و خرابی میشود ند ابو المفاخر این قطعه گفت
قطعه ای خسروی که سایس حکم تو بر فلک ٭ برتر ز طاق و طارم کیوان نشسته است ٭ لطف تو آستین کرم پاک
میکند گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است ٭ بر تخت ری تو ساکنی و از حکم نافذت ٭ در ملک چین
برتبه خاقان نشسته است ٭ تا اسپ و سیاه تو که چو مور ند و چون ملخ ٭ بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست ٭ تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است ٭ این چند بیت از قصیده
که در مدح خاقانی گفته قصیده ٭ شوخی مگر که قطره بدریا همی برم ٭ خرمهره جبه لولو لالا همی برم ٭ یا از جناب وامق
اهلی لطیفه در حلهای عذر بعذرا همی برم ٭ آه شکسته بسته بمجنون عامری ٭ در خون دل سرشته بلیلا همی برم
افتخر الشعرا بدر الدین القوامی شاعریست که قد فضل او باقوام بوده و هنرش باقوام هر
نوائی که از آن عندلیب بستان فصاحت بگوش مشتاقان رسیده همه طرب انگیز و دل آویز بوده
چون بقوام الدین طغرائی مختلط بوده هر آینه قوامی تخلص میکرده و شعر بسیار گفته اما الحال شعرش از
یاقوت احمر و کبریت احمر نایاب تر است این چند بیت که نوشته میشود در مدح از آن درج
لؤلؤ دری از آن برجست در صفت شراب نظم سعادت زای و بزم آرای و انده کاه و شادی
ده طرب جوی و سخاوت ساز و غم سوز و نشاط آور ٭ اگر کم عذران ساقی مدد باده فرو ریزد چنان
دریا در آتش شود که بر گردون زند که هر حبابه در قدح گوئی که آمد ماه در شرق ٭ چو شد در کام بیداری فروشد
هم از خواب ٭ اگر گیری عیار مرد از آن بهتر ز آن آتش ٭ وگر ذره خرد داری از این بهتر محک مشمر ٭ هم در آن قصیده
این چند بیت در صفت اسب گوید نظم فلک نورد و اختر دیده و در نعل و پرویز سم صبا رفتار و صحرا نورد

ماهی

ماهی سیر دریا دو ٭ ز برکوه و کیرد ره روی هوا آتش ٭ ز تاب نعل او گیرد همه ریگ زمین اخگر ٭ دو پای او
سخت بفشارد زمین را که شد کوشه ٭ دو دست ار بر هوا آرد ز فلک را بشکند محور ٭ این چند بیت
در صفت آتش گوید نظم سپهر آسا و اختر باش و رعد آواز و برق آسا ٭ هوا سیما و ابر انگیز و دریا موج و کوه پیکر
نگار سید بنا لاله دلارام عقیقین ریزه ٭ یاقوت گون جامه عروس عنبرین افسر ٭ سوادش را همیشه ما قبای
ارغوان بسته ٭ فراز مرکب گلگون کشیده لاله گون خنجر ٭ در قصیده نظم آنگاهی که در مدح تو مداحان او هم
قلمها تکمه برانند بر لوح دل دانا ٭ تو گوئی قشات [illegible] ندا ز بر زهره ٭ میان خوشه پروین دم طاوس بر
زیبا ٭ سواران ضمیر من که در لشکر که خاطر ٭ سخن مرکب انگیزند خورشید از شب یلدا ٭ ز دست جو و همیشه انجم
عنانشان از نه گردندی بر اسپان قمر قدرت ستاره زاسمان [illegible] ٭ ورفی صفت بالعرش ٭ کمان جرخ
فکرت شتابت خاطر تکه ضمیر جنبش و اندیشه پوی و وهم [illegible] باختن ٭ آب از باد [illegible] کبریت دود
گنبد اخضر در نصیحت و اندرز لباس جوش مدان از لباس کز ظلمت ٭ که طاعت حق بنده اگر
دلی که در پرستش معبود کوه را لکرست ٭ مباش غره ببستان پیر زال بهشت ٭ از آن [illegible] زمان
جاودان ستودست ٭ سیاه روی بود زر پرست در عقبی ٭ سماع کن که حدیث غریب پر عبرت
رسید پیری و مهلت بروز بر نامیست ٭ دمید صبح و دولت با ستاره سحرست ٭ دل جوانیان خانه
توحید باید که خدای آسمان چون قلو شد خورشید باید که تو ال رحمت او باسیه رویان عصیان طرف
را نگه باشد جاه ناری منبع آب زلال ٭ مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد ٭ برون پرده چنان باش
کز درون حجاب ٭ چو نور روز بر آر از ظلمت شبت یقین ٭ تو صبح شیب چو شام مکن بخضاب ٭ بخوش
باش که دمساز یار لست حزه ٭ قدح بگیر که غماز راز نیست شراب ٭ بجو که باده نوشان دو شب
لطف زبانی بیا الیم فراز آمد و دو هفته ماه تفانی کشاده از مستی همه شب بنعل طاقش ٭ کلاه کج کرده بر تارک
عیان صد گونه زیبائی رخی چون چنگ که از خورشید رنگ کند قدی چون چنگ که از شمشاد شاخ زیبا هزاران
زنگی اندر زلف و انگه جمله سرگردان ٭ هزاران بند اندر چشم و انگه جمله سودائی ٭ بخطش رقم دیدم نبشته که خط

بندگی را آن توان داد عتابش را نمیدانم چگویم • ولیکن پیش عذرش جان توان داد • دیده دار ار دوست
دیدارش گوش را راحت گفتارش • بر لبش لب نمی نهم که کند • از لطیفی کرهت افکارش مسعود
از مداحان سلطان مسعود غزنوی بوده و در آن حضرت اعتبار بسیار داشته در تاریخ بیهقی آمده که
چون از اطراف و اکناف خصمان روی بشور نهادند مسعود در آن باب قطعه گفت که این دو بیت
از انجمله است قطعه مخالفان تو موران بدند و مار شدند • برآر ز مور آن مار گشته دمار • مده امان شان
از این بیش و روزگار مبر • که اژدها شود ار روزگار یابد مار • و سلطان از این اندرز موافق طبع نیامده روی
خشم گرفت و فرمود تا او را در یکی از قلاع هند محبوس گردانیدند نظم شاه دنیا فی المثل چون آتش است
دور باش از وی که دوری زو خوش است • و از وی شو کم در میانست آنچه بنظر آمده این قطعه در باغی
که صورت مبادرت می پذیرد قطعه ای بدندیده هر چه توانی هیکلی • میدان فراخ یافته گو بزن هلا • عشق ترا
و ناز تو بیش است زانکه تو • از من جدا شدی و نشد عشق تو جدا • از زلف مکر رخ آن در یتیم چون بگذاری
چنانکه از غالیه جیم • وان خال بران ساعد چون ماهی شیم • همچون نقطی ز مشک بر تخته سیم
ابوالمعالی بوفور فضل و ذکا همچو اوئی در آن عهد نادره بوده چه شعرای آن زمان خوشه چین خرمن
فواید و دریوزه خور مایده عواید او می بودند شهد سخنش صافی و عسل کلامش شافی وی از شعرای
آل سلجوق است و در آن عتبه از جمله مخصوصان معدود اگرچه دیوان وی امروز در میان نیست اما چند
قصیده از وی اشتهار یافته این ابیات از انجمله است نظم خروش من همه از حسرت از نعیب غراب
که دور ساخت مرا از دیار و از احباب • نگونه گرد نعیب غراب چه انگیزد • دلم بر آتش هجران
آن بتر و کباب • سزد که روز من از خون بود چو روی تذرو • سزد که روز من از غم بود چو پر غراب
عتاب کرد خرد با دلم ز دوری دوست • چو دوستانه فرستاد سوی من بعتاب قطعه
گفت که ای بیوفای بیمعنی کم • از دو سلام و کم از رسول و کتاب • بریدی از دل من راحت
سماع و نشاط گسستی از تن من لذت طعام و شراب • همی بجویم لهو و همی بخواهم عیش • همی ندانم

صبر و هی نیایم خواب • یکی بیا مرا خبر کن که چند باید بود • مرا ز بعد تو در بوی وصل چون آب • فذالکی بجای
این حساب بجو از ایجکی که امیدست بروست روز حساب • وصی و حجت و داماد و ابن عم رسول
ابوالحسن علی آن سید اولوالالباب • قسیم جنت و نار آنکه مهر کینه او • چو دین و کفر کشاید در ثواب
عقاب • ز نشر مراو همه آفاق و از خبر شان شان ال وی همه اسلاف و اخلاف تاب • ز اولیا با مارت جز او که بود
سزا ز مصطفی بامامت جز او که یافت خطاب • بمصطفی ز نبی با مرتضی نبشتی معال این بیامیه ترا
مدینه و باب • نگاه دار طریق و را است اندر دین • بر دچنانکه روی خواجه بر طریق ثواب • شود که با سبب
دین و دانش داد شنافی و بنظر نسب الاسباب • ز فرط طلعت او رتبت زمین بهره و منت
قلوب و قاب • اما ز خلق لقای تو چون ز سال بهار • اما ز لطف کلام تو چون ز عمر شباب • اگر لولو
خوشاب تازه کرد روح • دگر بعبیر سارا بدل نماید شاب • بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا • بود چو لطف
بدیع تو لولو خوشاب • همی ز نفس تو آید اثر شرف جوهر • الا ز بس شریف شود نفس مردم از آداب •
همیشه تا به نبرد اندرون سوار از بود عیان که رکاب الست در جنگ و شتاب • جهت بخت تو اندر
ستاره باد عنان • بپای عز تو اندر سپهر باد رکاب • جهد اخوان ار آن و نشسته بادگه کند میان او دیده
پر از رنگ و نگار از فراوان رز و دیبا که در او جمع شده است • طبع گویی که در آمیخت چو از ابر بهار مرغزار
پر از سنبل مانند فردوس بوستانیست • پر از نرگس با خواب خمار • سروهای را چو یخ پر خر و تمیش
گلستانی همه انجم ز زنیخا و تتار • یارب این بچه از کان چه پیداهند که هست • دیده مردم نظاره از ایشان
چو بهار • همه آمیخته با بوده گل تو ده مشک • همه آویخته از دانه در دانه نار • نظره زهره و مریخ بهم یافته اند که
همه رود نوازنده و همه تیغ گذار • نگه رزم نداند بجز اسب سلاح • بگه بزم نداند مگر بوس و کنار • حبذا عشرت ایشان
که لطیف نظیف نعیند • حبذا شوکت ایشان که شکرفند و عیار • آفرین باد بر این دل که چنین دارد دوست
آفرین باد بر آنکس که چنین خواهد یار • منم آنکس که همه سال در این اندوهم • کز اخبار ایشان همی نیم اندوه گسار
هر کجا هم ز این گونه نوائین بسری • دم ادوار مرا همچون دم حاجی طراز • این مصحب او حیث بر بندم دل

چو خیمه او زدود فرو گیرم بال • او بس سنگ رها کرده زیم شد بدین جو کفش رها کرده زیم دستار
از تمنع شده فارغ بو ثاق ایم رود • مرد جو تیم که مگر باده برم سطل و ازار • و ربا با جگی در پیری چیم چو
راست کوئی که نه دیر بست دلم صبر و قرار • از کمال نشر سه صفت بهره بکرم چو کشد • از دوامی و حمیده
قدری ما نداز او • و راست کوئی که بره عشق همی بارد بتر • که خود شنیده رود او زراه عاشقی وار • غایت غربت
عیشم طلب زده بود • که بد انگی بی رسد بهره تمام از دیدار • و ابنت عیشی که بده پایه او او خو تنزه مرکه و منشت
فخری که بده پایه از او بهتر عار • و ذکر دان دل ازین فکر مرا ایزد فرد • بکش این بار غم از جان من ای
یار • زدمی کر بو بده که بدمی ترک همی با ازین جا که که خوش لب شیرین کفتار • جاکر بنده که کم بود از اکبر
جاکر مبنده مخزاتم و شمع شبانه هنجر عالم ابو الفتح مظفر که از او • ظفر و فتح همی زاده چون تو در ناز • اکر با جاکم
او کار ندارد شادی • و اکر با ناصح او راه نیابد بیمار • دشمن جهد کند تا ببند کنج و کهر • سیر تش قصد کند
تا بکند بیخ عوار • ای شریفی که جهان پست است و در آثار بود دون • وی عزیزی که درم هست نزدیک تو خار
عالم از قدر بلند تو بمقدار کست • کرچه زد پیش مهندس شناسد مقدار • تا زبیکار فلک تن زعیار
اید بهر تا نه بیوند جهان دل بطرب باید باد • تا ولی تو همی باد جهان را بیوند • با عدوی تو همی باد فلک را
بیکار • **مولانا قطب الدین** در عهد سلطان ابو سعید بهادر خان بوده و شرح شمسیه که از مولفات
اوست بنام نامی وزیر صافی ضمیر خواجه غیاث الدین محمد بن وزیر رشید خواجه رشید نوشته • **سید محمد
نور بخش** از سادات عالی درجات بوده مرآت ضمیر منیرش عکس پذیر صورت ولایت و ارشاد
و فضای خاطر مهر تنویرش مظهر فروغ کرامت و اجتهاد آنجناب در زمان شباب بری وارد شده
در قریه سلقان که روضه ایست از روضهای جنان رحل اقامت افکنده بسیاری از مردم آن دیار
ترک متابعت وی در داده مرید و معتقد وی شدند و از وی تناسل و توالد بسیار در آن دیار بظهور آمد
سید جعفر پسر بزرگتر سید محمد نوربخش بوده و بلطف طبع و صفای ضمیر اتصاف داشته در زمان سلطان
ابو الغازی سلطان حسین میرزا بهرات رفته امرای عظام و صدور کرام جهت معاش وی مبلغ پنجهزار

دینار تنکگی و ده صد خروار غله مقرر ساختند اما سید بر آن مبلغ و مقدار قانع نبوده بولایت سیستان
نمود و آنجناب بنابر موزونی طبع شعری میکفته از آنجمله است نظم زکرمی دشت چو رخت سیاه برد تشنه آب
زلال خضر از یاد برد • **شاه قاسم** نیز خود آن کتاب و قطر آن سحابت در زمان فرخنده نشان سلطان
حسین میرزا بخراسان تشریف برده آن پادشاه عالیشان در تعظیم و تکریم جد آمش مبالغه تمام بجا آورده
و بعد از چندگاه در خدمت سعادت حاصل کرده شاه اسماعیل ماضی نیز آنجناب را مشغول مراحم ساخته نوازش کرده
از تمامی سادات بمزید انعام و اکرام ممتاز و مستثنی ساخت و از آن فرزند دو پسر نیکوسیر بظهور آمد یکی
شاه شمس الدین و دیگری شاه بهاء الدوله اما احوال شاه بهاء الدوله چندان اطلاعی ندارد اما شاه شمس الدین
بمزید علم و دانش ممتاز و مستثنی بوده ابتدا آنجناب بهرات تشریف برده منظور نظر سلطان حسین میرزا
گردید پس از فوت وی در سلک علماء زمان شاه اسمعیل صفوی منتظم گشت و بعد از چند سال بحسب اقتضای
قضا مواخذه گشته در گذشت • **شاه قوام الدین محمد** بن شاه شمس الدین ابن شاه قاسم بعد از فوت
جد خود بر وساده بزرگی تکیه زده مرتبه اش از آبا و اجداد در گذشته و بتدریج خلق کثیری تن بیم اغوای
مریدی او در داده عجب نخوت بهم رسانید چنانچه مولانا امیدی بر آن رفته و خود نیز مرد در آن
کرد مفصل این مجمل آنکه مولانا امیدی را باغی بود موسوم بباغ امید نظم برده رضوان بهشت ازلی بوی
کری زان جان مفند که انداخته بستان بری • و نخوت شاه قوام الدین رشته طمع را بحرکت آورده
مافی الضمیر خود را بمولانا امیدی انها نمود مولانا ابا از آن معنی نموده دست رد بر سینه طلب وی نهاده
شاه قوام الدین این سخن را ذخیره خاطر کرد اسید هفتاد اکه از شاه قوام الدین بعد از روزی چند در آن
باغ افتاده فرصت تا چند سال آنرا بدهره حسد نمیکند چون این خبر بمولانا رسید بر زبان آورد که این نوع
اعمال از مردکاد و صادر می آید عجب که جد آم شاه بدین شیوه عمل نموده باشد شاه قوام الدین پس از چند
وقت جمعی را بقونیه فرستاده اش که آن دوه ریاض فضل را از پای در آوردند و چون شاه اسمعیل دیگر با
رخت بعالم جاودان کشیده بود باز خواست آن خون در تعویق افتاد چون افسر خسروی بفرق شاه

طهماسب آن اسکی پذیرفت و شنید که کس بیاری تن بمتابعت او در داده اند و قلو در کمال ضعف
نا نهاده و فرنب بقصد ایشان ترتیب نموده برانگیخته در صدد استقبال اقبال او گردیده وقتی که از
خراسان معاودت میفرمود شخصی را فرستاد تا شاه قوام الدین را مقید و محبوس ساخته با خویشان
مولانا امیدی بتوقین که در آن وقت دار الملک بود رسانید و پس آن شاه مزبور چون مولانا
امیدی را اسیر ساخته و نمود تا مشعل بر برد روی او داشتند و بعد از آن یکی از قلاع معتبر محقق
گردانیدند تا هنگامی که قضا و قدر رقعه ودیعت حیات او نمود نظم بچشم عجب مکن نظر بخلق که
دوستان خدا مکمنند در اوباش از آنچه فیض خداوند در تو میباشد تو نیز در نظر بندگان حق میباش
چو در روز دور تو باشد مرا دهلق بده چو دست تو باشد درون کس مخراش و شاه قوام الدین
احیانا بگفتن شعر مبادرت مینمود چنانچه این بیت که از جمله منظومات اوست نظم گرچه بیچیند یک
بیرو بدکیشان است عاقبت کار بکام دل درویشان است و تاریخ گرفتاری و برادر خواجه ... الدین
مرزوف اصفهانی چنین یافته نظم دی بر طرشتی درفتی صفت از قهر میگفت که برارا این خاک بنشتم
خاک سیهی بود زمن گشت درشتی بگذاشتم و از همه عالم بگذشتم آبادی آن موجب ویرانی من شد
تاریخ گرفتاری من گشت درشتم شاه سیف الدین محمد برادر شاه قوام الدین بود بمکارم اخلاق و محاسن اوراق و لطف
گفتار و حسن کردار سرآمد اهل آنجا پیرایسته طبع پاکش از اقسام فضایل و کمالات بهره ور و ذهن
دراکش نقاد فنون علوم و هنر نظم تا بنده مهی زبرج اخلاق از خلق عظیم در جهان طاق بر دره دولت
آفتابی از نسخه رحمت انتخابی در کبر سن بذر و سوده بود که از طرشت پیاده بزیارت مشهد مقدس
رفته رضوی علیه الف تحیه رود بموده ای بوعون بالنذر و فا نبذر نموده هنوز چند مرحله طی نشده
بود که متوجه درجه والیه لیعود شد وی صاحب دیوانست و قرب هزار بیت از هر قسم شعری
گفته که چند نوشته میشود از انجمله است نظم گرا اراده از شاه باشد فراغت خوشا لقمه فقر و کنج قناعت
الهی بدان احتیاجم بنفشه که محتاج گردم باظهار حاجت قبول از تو باید وگرنه چه حاصل عبودیت

ماجرا

بندگان عبادت مران از در خویش آن که خویش را محتاج کرده ای با انعام عام تو کردست عادة
هنگ از وجود هم صفی گو رفیقی که راه عدم را نماید رفاقت هر چند که ما کنه کاریم ازار کرده خویش پشیمانیم
داریم دارم صفی امیدواری یعنی آری یعنی امیدواری داریم چون نامه جرم ما بهم پیچیدند بردند و بمیزان
عمل سنجیدند بیش از همه کس گناه ما بود ولی ما را بمحبت علی بخشیدند صاحب کرمی که صد خطا می بخشد
خوش باش صفی که جرمهای بخشد هر کس که جوی مهر علی در دل اوست هر چند خطا کند خدا می بخشد از دیدن
خلق دیده بر دوختنیست راه و روش خلق نیاموختنیست گر نفس همه صفی چو نفس تو بود با آنکه
از هر که بود سوختنیست خوبان که زنیم چشم خدا باد شان مایل سوی ما نگشت سرو قد شان فریاد صفی
که خوبرویان آیند کمتر ز آنکه بیشتر خواهد شان در کعبه و بتخانه کیم که رسوا شود کی برهمن و شیخ مرا بار شود
بیزارم از آن دوست که در حضرت دوست از بیم سبحه و زنار شود شاه قاسم بن شاه قوام
الدین بزرگی بود بمکارم اخلاق و محاسن آداب موصوف و بلطافت گفتار و کرایم اطوار معروف انوار
سیادت و سروری از ناصیه اش طالع و آثار جلالت و مهتری از جبهه اش ساطع نظم چو منزل برداشت
سرو کمن سرا و آخت سر و نواز سر و بن بعد از فقید والد خود در طرشت رحل اقامت افکنده روز
بروز مواد جاه و جلال و اسباب حشمت و استقلال وی تزاید می پذیرفت تا هنگامی که طایر روحش به
بستان عنوان طیران نمود و التحاق باهر صید و شکار شغف بسیار اظهار میکرد چه در آداب تیراندازی
ارشق زکینه شاگردان او ... نظم بگذار تیر را بازی سیل هندی نیزه بازی اگر چه گاه گاه بگفتن
شعر مبادرت جستی این نوع ابیات میگفت نظم در جامه بنفش درون آن بمن عذار مانند گل شکفته میان
بنفشه زار آمد در وادی انشا نهایت صناعت و لطافت را اظهار میکرد چنانچه از این مکتوب
که بمیر غیاث الدین محمد میران یزد نوشته مفهوم میگردد دل محبت منزل بدستور ملازمت و
محبت لازم و ابدان بواسطه دوری دوران دور روزی اگر روحه دیگر باشد دیگر بروجهی دیگر باشد
لله خیر محض خرم نگوئیها مه خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود الحمد لله والمنه که در اخلاص قصوری

چون چنین است باز چنان خواهد بود والسلام علی من اتبع الهدی **امیر سید محمد ولد شاه قاسم**
جوانی بود بانواع هنر موصوف و بحسن خط و لطف طبع معروف اما در گلزار گلشن آرزو گلی دولت
مانند ایام گلشن کم عمر و چون نشاط جوانی ناپایدار و در بیت نظم شد بناکر بوده ایام عزیز ایام بهار بوده هنوز
دیده بی‌رنگ چرخ آیینه فام ابیه عیش تا بخود نمیده هنوز کفن مرگ را نبسود تنش خلعت عمر نابسوده
هنوز اگرچه وی را اشعاری که عنوان مجموعه فصاحت تواند شد بسیار است اما چون همیشه
در صدد آن بوده که این مطلب چون آب حیات در ظلمات عدم مخفی ماند از انجهت
بلباس شهرت مطرز نگشته این چند بیت که عیفی ازان فیض است از انجمله است نظم در سن ز
بسکه آتش هجر تو کرده کار زد دارم دلی که دوزخ از او هست یک شرار ز طوفان هجر دیده کجائی سفینه ام
گر من هزار ساله بود را تا کنار هر حسرتی که راه بجائی نمی‌برد در کوچه فراق تو می‌شود دوچار من بیسته
نالی مرغ خزان دیده گلشنم هرگز ندیده ام بهمه عمر یک بهار شادی طلاق داده صد ساله منت
او را بجا چه نسبت و ما را به او چکار **امیر شاه رضا** بغایت نیکو صحبت و خوش قریحت بوده
و انتساب او نیز بسلسله نوربخشیه میپیوسته و همچنانکه زیور شرف نسبت آراستگی داشته بوفور
کمالات مکتسب نیز پیراسته بوده و در علم شطرنج مهارتی داشته که شمال شهر تبریز بولانیما گذشته و
جوانان بیش مدیارها رسیده و گاهی بجهت علاوه کمال شعری نیز میگفته ازان جمله است نظم خواری
بدان رسیده که بدگوئی مرا سرمایه خوشی آمد اعتبار کرده است ای گروه عبادت ها نی فن خود
آراسته از لباس عصیان تن خود طوقیت بگردن رد دال ازلعنت گفتیم من انداختم
کردن خود **ملکه** نیز سوار ساعد خود را بجواهر سلسله نوربخشیه زینت میداده و در زمان شاه طاهر دکنی
رفته منفعت بسیار یافته و ازان تشیع را ایثار دم و دینار مبالغی تمام بکار برده و گاهی بنابر جوش دلی
طبع شعری میگفته ازانجمله است نظم رخت گل گل شده از سیر گلگشت باغ و بوستان کن بکیم آسمین دست
تماشای گلستان کن نمیگویم دلم را خون مکن جانم نگاه از غم دل و جانم فدا است هرچه میخواهد دلت آن کن

نوربخشیه

ازان

ازان نرگس که بربالای گل غلطیده از مستی ببین بر هر که هشیار است او رحمت و غلطان کن **قاضی**
محمد از سادات ورامین است که در زمان سابق حاکم نشین بوده و قلو در غایت حصانت داشته
الحال بعد از طهران در ری محلی آبادتر ازان نیست و از میوه‌ها انگورش بر تمام ولایت رجحان دارد
و مقلعات نیک دارد چنانچه یکی از ان موضع خاوه است که حاصلش قریب به سه هزار تومان جهت
و اکثر ارتفاعاتش بکمین صدر میشود و ایضا حسن آباد است که حاصل آن نیز از دو هزار تومان متجاوز است
و همچنین چند موضع دارد که حاصلش مانند پنج تومانست با چندی تومان بهر تقدیر قاضی محمد ابتدا چند سال
من حیث الاستقلال بکلانتری آنجا بارد قیام و اقدام نمود و بعد ازان در خدمت سلاطین صفویه در زمان
مقداری و حرمتی پدید آمده همواره بجهت لطافت طبع و طلاقت لسان و علم بر تاریخ و قوت بدیهه
انیس مجلس و جلیس محفل میبود نظم چو گفته راندی آفاق پرشکر بودی چو نقل گردی مجلس از لب گلشن وقتی که از
ری یکی را حکومت دادند قضا را جبون بود در آنکه روزی از حکومت بلکه از امارت معزول
گردیدند بعد از وی دیگری را نصب کردند چندان تعقیب پرداخت که آن نیز باعث عزل وی گردید قاضی محمد
در الوقت این قطعه انشا نمود قطعه در ری دو جوان تازه گشته امیر با ناز کرده و با بانگ نفیر القصه
بعد از ننگ و ملامت ری را آن بر سر کون نهاد و این بر سر کیر وقتی که عیسی خان ولد لوند گرجی را شاه طهماسب
صفوی مسلمان ساخت بقاضی محمد اشاره شد که تاریخی پیدا سازد و قاضی در بدیهه این تاریخ یافت
قطعه عیسی نفسی چو صبح تابان از صدق آورد بر شاه خدا ایمان از صدق تاریخ چو جستم شد این گفتم
عیسی لوند شد مسلمان از صدق این بیت نیز ازو است نظم در صحبت زندان دو سه روز دم گنوز
افتاده خالی ز ریا بود مرا نیز در افتاد **قاضی عطاء الله** برادر قاضی محمد بسیار بذله گو و شیرین کلام بوده گل
اهل مجلس همیشه بصبای حدیث او شکفتگی پذیرفتی و بسخنان دلفریب و نکات عجیب در جا حفل
دقیقه از دقایق فرو نگذاشتی نظم مدینکو نهست بارای یهوش زهر دارش آورده دیگی بجوش در
حینی که میان خسروان شاه طهماسب و خواندگار روم صلح شد تاریخ زالقلیج حرم که نهصد و شصت و یک است

یافته و قدر زمانی که امیر تقی الدین محمد صدر بسبب علتی از منصب علیه صدارت معزول گشته تاریخ
عزل او چنین یافته نظم کسی که رخنه در دین نبی کرد ، ستبد اقرار و عالم خرد گشت چو علت داشت صدر
از بند کارش بصد خواری فتاد و گم ز رخت ، اگر تاریخ عزلش خواهی از من ، برون کن از ترکیبش حرف
علت ، و این بیت نیز از وی بنظر آمده نظم ز کارهای جهان عاشقی خوش است مرا ، وگرنه کار در این کار
خانه بسیار است قاضی عبدالله دلدار شد قاضی محمد بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی آراسته بوده
در فنون فضل و شعر و موسیقی عدیم المثل و منقطع النظیر زمینهٔ لا ابد الشیراز شناخته هر نقش افاده
بر صحیفهٔ خاطر نگاشت و پس از آن که جمال حالش بحلیهٔ فضل مزین و محلی گردید متوجه مکان اصلی گشته بشیوه
دهقنت که نیکوترین روش عالم است مشغولی نمود و در اندک زمانی املاک بسیار و رقبات بیشمار
حاصل نمود خوب گفته است این سخن چو در نگری کار علمست و پیشه بزرگی و گاهی بنا بر سنت دالله
شعری میگوید از الجمله است نظم سین سایل رخنه در جان بخیلان میکند ، در حقیقت اره از بهر
درخت بی بر است ، در مملکت وجود فرمان از تست ، درمان دل میر و جان از تست
ما را که دوای درد دل کاری نیست ، دل از تو و درد از تو و درمان از تست قاضی سعید برادر قاضی
محمد است بشگفتگی طبع و سعت مشرب و حسن گفتار و لطف کردار سرآمد مردم آن دیار است اگرچه
گاهی شعری میگوید اما چون در این وقت چیزی بخاطر نبود هر آینه بهمین تاریخ که از روی طبیعت و ظرافت
گفته اکتفا کرده آمد نظم کچلو شهید گردید از تعدی و نکو شد کچلو شهید بگو تاریخ قتل او شد میر رکن الدین
با فضائل سیرتینه و شیم مرضیه موصوف بوده از نیکان آن مکان است و در تحصیل و تکمیل کمالات نفسانی مشتغل
از اوان وگاهی بنا بر راستی اندیشه و درستی طبع نقدی مدین روانی جهت از مغانی یاران جانی
از دار الضرب اندیشه می آورده نظم جا بر از خواهش دل دیوانه سوختیم ، نقد خرد بر سینهٔ میخانه سوختیم
یکحرف آشنا بغلط هم کسی نگفت ، هر چند خواب خوش بهر افسانه سوختیم ، زر دوش بگذشت سوی دل
ما بیکس در گوشه فراق بویرانه سوختیم ، هرگز شراب عشق چنین تلخ بو نبود ، این باده هیچ میکده را در سبو

بود

تحلیه

نبود ، احوال دیگران بعد از آن که گشته جز خال ما که هیچ کس باز گو نبود ، هر دیده را زروی تو بینا نکرده اند ،
این باده جز بجو صبا نکرده اند ، آنها که با خیال رخی خو گرفته اند ، چشمی دگر بسوی تماشا نکرده اند ، نگش بر جگر
چه مرهم راحت ، عشق کسی را که دل افگار برآورد ، بس مرهم کان زخم افگار تر است ، بی رحم که از ستم
دل آزارتر است ، بیرحمت که از علاج بیمار تر است ، بس مهر که از کینه ستمکار تر است ، بهر ای ورده ساکن
دیر نیکیست ، بیگانه و خویش و محرم و غیر یکیست ، بشنو بنگر چشمی و گوشی و اگر ، ناقوس و صلوة و کعبه و دیر یکیست
میر محمد قاسم بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم اتصاف داشته وی نیز از آن شهر و مکان است
طبعی در غایت بشاشت و شگفتگی و خاطری در نهایت مسرت و خوشی وقتی دارد و پیوسته زلال
اشعار از سرچشمهٔ ضمیر لطافت آثار مترشح ساخته برسم یادگار در روزگار می سپارد و این قطعه جهت یکی علوفه
داران خود در وقتی که با آصف خان بود گفته نظم ای صاحب صاحب قلم ای آصف جم قدر ، ای منتظم حکم تو
هر جا که صدور است ، ایام چو در نظم جهان کلک ترا دید ، در عیش شد و گفت که ایام سرور است
آنجا که تو پیشانی دولت بکشائی ، در خوبی قندار ناحیه شاید طور است ، تا عدل تو در بزم جهان ساز طرب داد
آفاق ز بس عیش چو مجلس سور است ، پیچیدم و حرفی دو سه بر تنگیم ار چند مقبول طبایع بود آنکس که شعور است
از بسکه بدیوان تو ام بیم حسابست ، خرسندیم از دو عده دیوان بشور است ، قانون حساب اینکه
بی فرد دیوان که رو سپه بری و کرم نقصور است ، مجموع چو شد راتب ام در کی اوفتاد ، آن جمع تنکساییم که
حرف کسور است ، عالم ز تو مجموع و من این طور پریشان ، هم عدل تو گوید که ز انصاف تو دور است
هر روز مرا عرض پریشانی احوال ، لایق بتو نبود ز من ار چند ضرور است ، خوشباد ترا عیش که من هیچ کردیم
گر زنده و خشنود دم دل آزرده نفور است ، کردیم از کوی تو لیکن پی خوت ، هر نقش که باهم بنگار دین کو رات
من چگویم که ز دست تو چها جان کردم ، تو بمن آنچه نکردی بکرسایان کردم ، جان بخواری ده و از درد دل آزاد
نشین ، مشکل عشق همین بود و من آسان کردم ، لب شیرینش اگر میل شکر خنده کند ، هر که مجموع نشسته است پراکنده
کند ، یار اگر دلشده میت بود حرمی نیست ، عیسی وقت خود است او و کرشن زنده کند ، هیچ خاطر نبود ام

آرام و نمید همه آفاق مگر بید دل بس فقست • دست ما باست با بر این با جیب جنت
ما و نیاز آنکه دست و گریبان دشمنست • ناخن با سینه در جنگست • دندان با جگر هم نبرد هم با یکدیگر ببداد و
پیمان دشمنست قاضی مهدی بتحصیل بعضی از شیخ سناد او کرده مردی مستعد است این رباعی از وی
می آید رباعی با خواست ز سوز عشق دیوانه کنیم • پرهیز کند شعله ز همخانه کنیم • دارم پر و بال شعله و میترسم بر
شمع رسد آفت پروانه کنیم امیر عنایت الله ابا عن جد از متولیان مزار فایض الانوار امامزاده
واجب التعظیم امامزاده عبدالعظیم بوده در اختتام روضة الشهداء آمده که امامزاده عبدالعظیم بسه واسطه
بامام حسن علیه السلام می پیوندد و حسن بن زید بن امام حسن که والد آنحضرت بوده در زمان ابو جعفر
دوانیقی امارت مدینه داشت و باتفاق برادر خود اسمعیل که داعی الکبیر و داعی الاول نیز گویند متقی
در طبرستان سلطنت کرده بری آمده فوت گشته و امروز مضجع امامزاده عبدالعظیم قبله حاجات خلایق است
و مردم از اعلی و ادنی و بر و مقیم و مسافر بدان مقام شریف آمده تیمن و تبرک میجویند و بمرادات
و مقصودات فایز میگردند چنانچه علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا بر زبان مبارک گذرانیده که
من زار اخی عبدالعظیم بالری ضمنت له الجنة و بعضی گفته اند که چنین فرموده که من زار اخی عبدالعظیم
بالری کمن زار جدی اباعبدالله الحسین بهر تقدیر امیر عنایت الله سید پاکیزه روزگار و خوش اطوار بوده
و در طبیعت شعر و سلیقه انشا و تتبع از همگنان ممتاز و مستثنی بر نیسته و گاهی در نظم از نخل خیال
بار زیادتی کمال بیرون می آورد از انجمله است رباعی ای دل طلب وصال خوبان مکنی • با محنت هجر خود
آسان مکنی • تا پا ننهی ز دور طرز عقل برون • سر منزل خوش کوی جانان مکنی امیر علیشاه ثمره شجره امیر عنایت
الله و مستجمع بسیاری از صفات نیکو بوده و در تمهید اساس آشنائی صد جهد بلیغ بکار می برده و بنابر
موزونی طبیعت شعری میگفته از انجمله است نظم ساقی چو دهی جام می ناب بدستم • کز جام می عشق بتان ازلی بود
مستم امیر نورالله در تولیت آن سده سدره مرتبه صاحب دخل بوده و همواره سفره ضیافتش
گسترده بودی و بوفور عزت و زیادتی مکنت بر همگنان رجحان داشتی این بیت از اوست نظم

در ازل

دست رقیب داشت بدست آن نگار دست • هجران بمن گذاشت و در آرزو داد دست امیر
ظهیرالدین ابراهیم بمزید علو قدر و رفعت شان رایت زیادتی بر سایر سادات آن آستان
گردون نشان می افراشت و همواره همت بر ضیافت صادر و وارد میگماشت تا وقتی که کام
از این فلک تیز گام گرفته بجوار رحمت حق لا ینام مقام گزید و او نیز گاهی بنا بر لطف طبع شعری میگفته
و وصفی تخلص میکرده این رباعی از انجمله است رباعی وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن • یعنی که دل از وصال
جانان برکن • چون موی سفید گشت و دندان افتاد • دندان طمع ز وصل جانان برکن امیر مجدالدین
اسمعیل نتیجه خلف امیر ظهیرالدین ابراهیم از افراد عهد و امجاد دهر است قطبی بر فلک فضل و بزرگی
ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری اگر همگنان سپاهند او شاه است و اگر دیگران انجم او ماه اگرچه در اوایل
ایام جوانی و عنفوان زندگانی بواسطه وسعت مشرب بخلاف طریقه آبا و اجداد در معاشرت اهل
صهبا قدم می جنبید و کوس دولت نهاده اما عمر اشده که از سر جمله بر خواسته و دامن از لوث آن در چیده
امروز در غایت پرهیزکاری همت بر ادای وظایف طاعات میگمارد و آنچه از هر جهه حاصل میکند
صرف ضیافت صادر و وارد مینماید و مجدی تخلص میکند و این دو بیت مر او راست نظم در
وداع ای دیده مکن نالهای زار زاری می آید • غنیمت دان دمی دیدار را • گفتم آسایم ز سختیهای هجران
ده که رشک • در وصالت سخت بگرفت بر من کار را شیخ شهاب الدین علی ابا عن جد از
متولیان امامزاده ابوالحسن است که در قریه ایذر زمان که رضایت انذر و ضیاع جان مدفون است
و آنجناب از ابنای امام همام موسی کاظم است علیه السلام و آبی که قرب دو آسیا گردش باشد همیشه
در میان آن مزار جریان می پذیرد و این آب از یک کاریزست و طرفه آنکه از وقتی که آن کاریز
احداث شده هیچوقت بآن رخنه و آبش نیز تنزل ننموده بلکه در تزاید بوده و شیخ شهاب الدین علی نیز
در اصناف فضل و کمال بر اکفا و اقران و همگنان رایت رجحان می افراشته چنانچه محفوظات او از
شعر پارسی و تازی زیاده بر صد هزار بوده و گاهی باشعار مبادرت جسته علاوه فضایل و کمالات و اضافه

جهات محسنات مینموده این بیت و رباعی مر اوراست نظم بگذشت بهار و لب جوی نگرفتیم در باغ
گلی دست سبو نگرفتیم ❊ نه از خط و نه از خال خیزد عشق ❊ نه از خط میان با خیزد عشق ❊ تا دلبر لا ابالی نکند خیزد عشق
شیخ ابو القاسم ولد شیخ شهاب الدین جوامیست در فضل و انسانیت و در غایت تقوی
و صلاحیت ذات لطافت صفاتش از معموله توصیف غنی و اوصاف محلی باسعدادش از سر حد توصیف
مستغنی و الحال در موضع اندرمان مکان ابا و اجداد المشتمل بنیکنامی و احسان روشن وارد و لوای زبانی
بر اشباه و اقران می افرازد و گاهی شعری نیز میگوید از انجمله است نظم ز تاب بت فروزان گشته جانا
شمع رخسارت ❊ بلا گردان جانت باد یارب عاشق زارت ❊ تو در تاب بت بی مردم از غیرت
که هر ساعت ❊ بدین تقریب بزمی میشود آن شمع نخوارت آقا غیاث کل انجمن و جعد آن دن بوده
هنوز هوا که رند کامیش از سهیل روزگار رنگ نگرفته بود که بدست برد اجل رحال که هلاک افتاد و احیانا بار
شوخی طبع شعری میگفت از انجمله است نظم نا جسته است از دلمن برق آه کج کرده است در رخت بر زلف
سیاه کج قاضی مسعود در سلک سادات سیفی انتظام داشته و الد ماجدش قاضی عبد الله از قزوین
بری آمده قضای آنجا بدو رجوع گردید و قاضی مسعود بعد از فوت پدر بلوازم منصب موروثی قیام نموده
در فیصل قضایا بنهایت امانت و دیانت و دینداری را ظاهر میساخت تا هر آینه نزد پادشاه وقت
صاحب عزت و اقرام گردید و حق تعالی او را در طهران نه پسر نیکو سیر ارزانی داشت که هر یک ماه
آسمان فضل و خورشید سپهر هنر بودند چنانچه از احوال هر یک شمه نوشته خواهد شد و قاضی مرقوم را که در بحور نظم
گاهی غواصی میکرده اما در انشا ید بیضا میداشته چنانچه در آن فن از وی کتابی مشهور است موسوم به
قاضی و منظوماتش الذین قبیل است نظم سرور اهل فضل شاه صفی ❊ ملجاء و افتخار آل نبی ❊ آن قمر طلعت
فلک مقدار ❊ که جهان را بدوست استظهار ❊ قد او سرو بوستان روان ❊ الف راست در صحیفه جان ❊ تاریخ
فتح الیست بر بر خصم که بود ❊ کسر دشمنانش قاضی بیگ بهم بود و بفضل و دانش و صنوف اهلیت و حسن اخلاق
داشته پسر بزرگ قاضی مسعود بوده هنگامی که در ایران توقف داشت منظور نظر دولت اثر شاه طهماسب

صفوی گردیده همیشه بخلع تحسین و احسان ممتاز میگشت و چون بحسب اقتضای قضا و قدر با حمد اکبر
دکن وارد گردید بنوعی ترقی نمود که چنانچه گلفتی بمنصب وکالت رسیده مدتها کامیاب و کامران بود و پس
از آن معزول گشته در وقتی که متوجه وطن مالوف بود در بلده لار وداع این جهان ناپایدار نمود امیر عبد القادر
تبریزی او آن قدوه است بصفت تقوی و پرهیزکاری موفق گشته بنجابت خلق و کرم آراسته چنانچه در زمان
سلطنت شاه طهماسب بیجمال قاضی احداث تبریز بود که هرگز ابواب آزار بر وجنات ارباب اعدا نگشوده
با احدی بکلی او با تشرع و بوند غلوا آورده حاکم جور در انتقل رسانیدند و بوی اصلا استحقاف نورزیدند بلکه در محافظت او
کوشیدند نظم ز اخلاق بما هر که بینی بساز ❊ اگر زیر دستی اگر سرفراز ❊ درشتی ز کس نشنود نرم گوی ❊ سخن تا توانی بآزرم
گوی ❊ و فضلیش در نحو و اصول درجه داشته که مدتها بجمال ابن حیث الاستقلال در شیب غاران تبریز راه
افاده می افراخته و لو تعلط در ری بدست جمعی شربت شهادت چشیده چنانچه الذین تاریخ مستفاد میگردد
نظم در نهصد و هشتاد و نه از هجرت شد ❊ در ملک فنا پوی بلاء ظاهر ❊ سلطان قضاة اهل ری را کشته
اعراب سعیدی که کنند از کافر تاریخ وفاتش از خرد پرسیدم گفت آه شهید میر عبد القادر امیر معز الدین
ملک در شیوه خود اعجوبه جهان و نادره کیهان بوده و روزگاری بسان بو قلمون داشته چه در بکرد رهم
درویش بوده و هم غنی و هم محتاج و هم مستغنی و سالها قضای آن ولایت بدو تعلق داشت امیر تاج الدین
حسن نیز کل انجمن و کیل آنجمن بوده ابتدا در شیراز نقش تلمذ مولانا میرزاجان در صحیفه خاطر نگاشت
و بعد از آن در کربلا و نجف در خدمت مولانا احمد اردبیلی اخذ علم نحو و اصول نمود تا از جمیع معقول و
منقول فراغت حاصل کرده بوطن مالوف معاودت نمود و پیرایان نقش افاده بر الواح خاطر
طلبه می نگاشت تا رایت توجه بعالم دیگر برافراشت نظم اندر آن دم که جوش زنان بود دل که شرح لمعات او
چو جان بود دل ❊ و از مولفاتش یکی حاشیه مطالع است و دیگری حاشیه بر علم اصول امیر جعفر هم شمران بنجرا شهرت
بفصاحت بیان و طلاقت لسان موصوف بوده او نیز خرقه تلمذ از علامه دوران ملا میرزاجان داشته
و در جفر و اعداد لوای مهارت میافراشت نظم همچو گل تازه روی و گرم اختلاط همچو بلبل ربح گاه و روح

امیر قاضی از هر علم بخشی و از هر هنر نصیبی داشته پیر از تحصیل فضایل نفسانی و کمالات انسانی بعهد و ارشده
در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی منخرط گردید اما از غایت ملایمت و همواری که نقص رشد و مانده
ولا ازارست اراده اش داین دیار که صحوا بی سوست لاجرم بصوب دکن در حرکت آمد چه برادر
اعیانیش چنانچه گذشت پیشوا و والی آن ولایت بود بنابر کمی طالع و زبونی اختر در آنجا نیز تمتعش از بیخ
نرفت و باندک روزی در خدمت برادر مستوجب شد و کشور جود کردید نظم با آب کوثر و زمزم سفید شو اگر
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه • این ابیات که نوشته می آید از منظومات اوست نظم غالبست زاندیشه
عشقت دلم • امروز زحمت بحال دل بیحاصلم امروز • قاتل خود را بحل کردم که دست از من بداشت • داغ خشم
تا نیم جانی دست او در کار بود • خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد • یکی گرد گریبان دیگری دامن بتارم
اندازد • شوم گرد و نشینم بدیوار سرای او • نسیم نا امیدی از در و دیوارم اندازد • سراپا سوختم
ازین غم که شمع بزم او خود را • سراپا سوختن از بزم او مانند پروانه • رخش تو دست میزدن قصه را
مگر دلهای مضطرب شده در کاشانه سم است • بر من شب هجران تو رحمت که چو شمع • میسوزم و
جان میدهم و چاره ندارم • جا کرده خیال دردل تنگم هوس او • کامد بمشام از نفس من نفس او • امیرزین
العابدین نیز خلف صدق قاضی مسعود بوده اگرچه قدر استعداد شرح خلعت فضیلت محلی کرده بود
اما از امور دنیوی بخشی وافر و نصیبی متکاثر داشت و گاهی شعری میگفت از الجمله است نظم گر بیجا
ز چشمم جوی خون خواهد گذشت • میکنم صبری که نیم میتو چون خواهد گذشت • امیر شمس الدین علی نیز
از آن ملک است و باوفور علوم بغایت متقی و پرهیزکار و بنهایت مشفق و همواره است نظم
مهربانیش را شماری نیست • زندگانیش را شمار مباد • و او نیز گاهی شعری میگوید و این بیت در تولید شب
از واردات اوست نظم سیه زلفان که احکام تکلم • زبان را حکایت را کنند کم • امیر ابوتراب
پسر کهتر قاضی مسعود است اگرچه در اقبال عمر و عنفوان جوانی چنانچه افتد و دانی او قاتش بعشق عاشقی
صرف شدی اما مدتهاست تا اوقات و خنده ساعات خود را صرف اصناف طاعات مینماید

بغیراز

بغیر از خداشناسی و حق پرستی هوسی و مطلبی دیگر ندارد و این ابیات از اشعار اوست که در زمان
بیقیدی و بیتکلفی گفته که اشعارش چون اوضاعش ترقی کرده باشد نظم فکندی خونبهای دلم را کرد
در دام رسوائی • چه محنتها که خواهی دید از ایام رسوائی • در آغاز هوس میل چنین خواری نمیدانم
چه خواهی کرد ای بیچاره در انجام رسوائی • بمن تا عاشق و دیوانه ام هر صبح زن طعنه • چنین انسان جزای
بی تفاوت نام رسوائی • شوم بیزار کنج عافیت یا رب چه تیر است این • کشیدم جرعه جرعه دمادم از
جام رسوائی • مولانا امیدی بجودت طبع سلیم و حدت ذهن مستقیم و اوضاع حمیده و اوصاف
پسندیده سرآمد همگنان و مرجع شعرای زمان بوده چون ذرق رشد از غرق و غث از سمین بنموده
تلاش خود در صفای والدین مستوفی دارالاعزاز شیراز گشته فنون فضایل از فحول افاضل اخذ نموده انوار
کواکب فواید از سپهر افادات علمای آن خطه بر ضمیرش تافت تا در فنون فضایل و کمالات
منتهی گردید و پیر از آن بشعر گفتن رغبت کرده غرایب معانی و بدایع خیالات الذی بوقوع پیوست
و بسبب وفور حصیلان خاطر جامع فضایل نفسانی مرتجم ثانی پایه قدر و منزلتش از اقران درگذشته
صاحب مکنت و ثروت گردیده و در سال نهصد و بیست و هفت در صحبت دور مختار خان
بدار الملک خراسان رفته با اصحاب علم و کمال با حسن وجهی سلوک نموده و بعد از مدت دو سال حضرت
حاصل کرده بجانب ری در حرکت آمد از رنج راه نیاسوده بود که بدرجه شهادت رسید چنانچه
در پایان احوال شاه قوام الدین ذکر آن کرده آمد مولانا نامی که از تلامذه او بوده تاریخ را آه از خون
ناحق من یافته و این رباعی را نیز در آن حین گفته رباعی افسوس که طالعان طرب انگیز نماند • گلزار امیدی ز دلاویز
نماند • از ری بگریز نامی از ری بگریز • ری بود و همین امیدی آن نیز نماند • و از اشعار مولانا امیدی آنچه مرقوم
شد اولست مثنوی قصیده و سه هزار غزل و ساقی نامه و چند قطعه و رباعیست بنابر التزام از هر
کدام قسمی چند صورت ارقام پذیرفت قصیده زهی طلعت رفراز کاپیت حروزان حوران سمان
بنجم ثاقب • حریم ترا حوریان بر حواشی جناب • ترا قدسیان بر حجات جناب • بزم تو جمعه خورشید دو جانب

چو در خانهٔ دوران کواکب ، دهد جود عامت بهر کس نصیبی ، چو صهبا بمیخواره جلوا نتابیب ، چراغ عدو
کی کند خانه روشن ، بود بی بقا پرتو صبح کاذب ، فغان را ساکنان جناب ، اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه دانند ، که موری شود پایمال مراکب ، دو سالست سرگشته ام همچو گردون
ز جور اعادی و طعن اقارب ، اعادی که امند مشتی اراذل ، اقارب چه چشم رو چون عقارب
اعادی و خود مایه و این مصیبت ، که خوانند شان افتخار الصواب ، باشهادی آورم حسب حالی را بشمار
سلیمان دو بیتی مناسب ، پریشان جمعی و جمعی پریشان ، گرفتار قومی و قومی عجایب ، نه جایی قرارم
ز جور اعادی ، نه روی دیارم ز طعن اقارب ، سیاست چو دیدم ز اعدا نهادم ، قدم در بوادی
سرود سباسب ، رهی چون ره عشق در پیشم آمد کثیر المخاطر خطیر العواقب ، فرازش چو قدرت بلند و
نشیبش ز فهم نگون ز چندین مراتب ، عقابی که واقع شدی بر فرازش ، ببودش بجز نسر طایر مصاحب
ربابند از جای که در زمین را اگر در نشیبش ، ودیدی ثعالب ، بسر پنجهٔ مهر با آن حرارت ز سرما بگشتی
باهم مقارب ، رخش را نهان بوده در برف بیکر ، چو هندوی در کاهدان گشت غارب ، در آثنای آن
ره به پیری رسیدم که بختش جوان بود و تدبیر صایب ، بدو گفتم اندیشه کن که یابم خلاص از حوادث
نجات از نوایب ، فلک رتبه ز آن شان داد کو هست ، پناه اعاجم ملاذ اعارب ، هو النجم ما
یقسم الله بالنجم ولکن اذا قدموا من نجایب ، بهار عدالت که هرگز نخورده گل شوکتش زخم شوک
شوایب ، طواف حریمش بخم ارباب حاجت ، چو حج حرم مستحب بلکه واجب ، خیال چو مرگ کشته
مدور کش که شاهین ، دهد صعوه را آشیان در مخالب ، خداوند مجد الحق خدائی که هستی ممکن ازو
واجب ، بجلوت نشینی که در غار بودی ز عین عدو پرده دار عنکب ، بجبرکشائی که در بام بطحی ز خصم
دغل کند در شام شارب ، که بیند از این بیشتر آنکه باشد امیدی اسیر بلا و مصایب ، با ظهار حاجت
چه حاجت که داند ضمیر نوقی القمیر مخاطب ، برآید چو ماه تو امر از تو حاجت ، بابرو اشارت کنی
چون بحاجب ، بر این قطعه فیروزه گون تا ز انجم کند خفته بازی سپهر ملاعب ، مخلد ظلال جلال تو چندان

که طالع

که طالع بود آفتاب از مغارب ، ای امیدی ز دار باب کمال شیوهٔ امساک از ادراک حیث
کی بود امساک از ادراک چون حاتش نقد زهر از تریاک حیث ، زانکه در معیار طبع راستان کج عطا بهتر کم از
امساک حیث ، کج عطائی چند از نامردی طعن امساک از نندم پاک حیث ، ای جنگجو تعقب سپاه که میزنی
دامان ناز بر زده راه که میزنی چشم سیه گرده از باده لاله گون ، آتش بخانمان سپاه که میزنی مستی و میروی لی
از ارمغان آه ... بر راه که میزنی ، زلف کمند جفن چشمک کمین نشین ، ... سپاه که میزنی

امیری ز جراد زانی داد
بر سر راه که میزنی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما ، آباد بدولت تو ویرانهٔ ما ، از سایهٔ نخل دولتت میخواهم همسایه آن
شو و خانهٔ ما ، زان حقهٔ لعل یا کی لعل که افتاده عقیق گون شد آن درج در ، هم دیده مایه ایست از گوهر
ناب ، هم چهره ماه رهست از خون جگر ، هرگه که بجا که بود مسکن او ، تا صبح خرابه آمدن او گویند
طناب او بسی کوتاهست ، گر کوته و گر دراز در گردن او ، شب قصه هجران جگر سوز کنم ، روز از دود
دل نوروز کنم ، القصه که دور از تو بصد خون جگر ، روزی بشب آرم و شبی روز کنم ، خواجه محمد ... ولد
امیدی بوفور سیاقت و کاردانی و صنوف عطوفت و مهربانی محلی بوده همواره همت بر انجام
امور نویسندگی میگماشته و گاهی بنابر سنت آبا امتحان طبع بدین نوع ابیات میکرده ، نظم ، اگر رفت
از سر کوی تو بآزار منم ، و اگر برد از تو دل حسرت بسیار منم ، خواجه محمد شریف هجری بصفای طبع سلیم و
نقای ذهن مستقیم و حسن تدبیر و لطف تقریر من المکان سرآمد زمان خود بوده بعد از فوت والد
خود بخراسان وارد شده ابتدا بوزارت تاتار سلطان ولد محمد خان شرف الدین اغلی مخصوص گردید
و چون صورت کفایتش در آینهٔ ادراک محمد خان چهره گشائی نمود زمام مهام مال و ملک خود در قبضهٔ
درایت او نهاده وی را مطلق العنان ساخت و پس از فوت محمد خان چند سال دیگر در وزارت
ولد ارشدش قزاق خان بنهایت کفایت بتقدیم رسانید و چون او نیز از خلعت حیات منخلع آمد
منظور نظر عنایت بغایت شاه طهماسب صفوی گردیده بوزارت هفت سال یزد و ابرقوه
و بابانک ممتاز و سرافراز گردیده و چون از روی نصفت و شهامت آن خدمت را بانصرام رسانید

هرآینه بوزارت اصفهان که نیم جهانست مفتخر گردید و دران خدمت نیز عدالت و انصاف را
دست افزار حصول نیکنامی نموده باستمالت رعیت و سپاه می پرداخت و در کمال جاه و جلال
روزگار میگذرانید تا طایر روحش بعالم علوی طیران نمود **نظم** هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود ۰ آنکه پاینده
و باقیست خدا خواهد بود ۰ تاریخ فوت را مولانا ضمیری کرده یکی کم ز بلاد وزرا یافته و شعر خواجه محمد شریف در
غایت جودت است و دیوان شعر ترتیب نموده چون درین وقت بنظر نبود هرآینه بیتی چند متفرق
که از هر جا یافته شد نوشته آمد **نظم** اسیر لذت شیرینی گفتار او گردم ۰ هلاک چاشنی لعل شکربار او گردم ۰ سر
زلفش بهر تاری چو من سرگشته دارد ۰ چه زلفست آنکه بر گرد سرش تا را او گردم ۰ نه در ره از پی رخش غبار
برخیزد ۰ فتاده چون من از رهگذار برخیزد ۰ در امید عیشی چنانکه در همه عمر ۰ کسی ز پیش تو امیدوار برخیزد
مپرس انکه دره طی کرده ام فراق ۰ ره نوردم آرزو مایم مشایخ اشتیاق ۰ پای عشاق کجا لذت دامن داند
آتش خرمن من سوخته خرمن داند ۰ دشمن دوست بفریاد و فغان شد افسوس ۰ زان جفا پیشه
که نه دوست نه دشمن داند ۰ نحوی از روی تو و بوی تو می آید فیض ۰ باغبان قدر گل و لاله گلشن داند
گل اگر گوش بدرد دل بلبل نکند ۰ چکند بلبل مسکین که تحمل نکند ۰ حسن آنست که نقصان نپذیرد هرگز
مه آنست که یکذره تنزل نکند ۰ آنکه از زیب گل رویت ز خط مشکین کرد ۰ وه چه گویم که چه بر جان
من مسکین کرد ۰ تلخکامی فراقت بمن ارزانی داشت ۰ آنکه در چشم و دل خلق ترا شیرین کرد ۰ ای یاد
تو پیوسته بهمه حال تو با ما شاد ۰ گر از تو فراموش کنم از که کنم یاد ۰ هر گل بلباسی ز تو با پیرهن چاک ۰ هر مرغ بر نگی
ز تو با ناله و فریاد ۰ نحوی نشود کار تو از زلف بتان راست ۰ گویا که ز روز ازل این طرح کج افتاد ۰
اگر مصور چین نقش آن جمال کشد ۰ عجب که خیره زکر غیر انفعال کشد ۰ هیچ می بینی که با من هجر یار من چکرد
محنت شبهای غم ز رد رنگ رمن چکرد ۰ دیده ام او را که نظاره جدیدم نه قرار من نمیدانم که با صبر و قرار من
چکرد ۰ مخفی نماند که از خواجه مزبور اولاد ذکور دو پسر موجودست یکی خواجه طاهر و دیگری خواجه غیاث الدین
محمد و غنوا آهان خاطر **خواجه غیاث الدین محمد** اگرچه گاه گاهی از نتایج اندیشه در را بدار نظم و نثر در کنار می آورند

اما هرگز تاج توزیری و اکلیل تحریری را از ان بحلل و مرصع نساخته اند اما چندان جواهر تحریر بمحابیف
روزگار و جرایدلیل و نهار بیادگار گذاشته که دامن و کنار را توان پر ساخت و ابتهاج حظی دارد
در نهایت لطافت و طبعی در کمال نظافت و در تتبع سخنان اکابر بسیار کاملست و در خوان
و داشتن دواوین سلف بغایت مولع و مایل **نظم** گوهر لفظ در اصورت نگاران سخن ۰
گوشوار شاهدان بکر معنی ساخته ۰ و با این نسبت سالهاست تا صاحب رتق و فتق این سرکار
کان لسیار است و برای رزین و اندیشه دوربین زمام مصالح خاص و عام را در کف کفایت
خود آورده برفق و مواسا مهمات بیوتات را بانصرام رسانده امروز خادانش که مشاطه کفایت است
رخ معاملات را نوعی آرایش داده که شیرین خسرو گردیده و لجه دوانش که غالیه دان دولت عذار
عذرای شهامت را چنان زینت بخشیده که باعث تحسین و احسان این پادشاه با دوربین گشته
نظم راحت روزگار کلک او علیک ۰ چون بوی در آید یاسمین **خواجه محمد طاهر وصلی** از علم سیاق و صنعت
شرب و تکلفی بختی سوفور و لطیفه مخصوص دارد و با این نسبت منشاء کش عروسانند که بی
غالیه و زینت آرایش و بی تکلف غازه استعاره عشرت بخش خاطرها و مسرت ده دلها بوده است
لو د و طفلان و اردانش اگرچه در دبستان وقوع چندان تعلیم ندیده اند اما در سلاست معانی
نهایت لطافت را دارند چنانچه از فحوای این ابیات مستفاد میگردد **نظم** سر گرانست یمن
یار نمیدانم چیست ۰ مهربانست با غیار نمیدانم چیست ۰ سبب خواری من در نظرش معلومست
موجب عزت اغیار نمیدانم چیست ۰ باعث بود که بیزار ز من میرنجد ۰ باعث رنجش این با نمیدانم
چیست ۰ چند از عشق دلا بی سر و سامان باشیم ۰ به که یکچند ازین کرده پشیمان باشیم ۰ هجر و وصلت که ازو
شاد و غمگینست عاشق با چه در هجر و چه در وصل پریشان باشیم ۰ گر بوصلیم جگر خسته ز خار رشکیم ۰ ور بهجر
دل آزرده هجران باشیم ۰ وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست ۰ وصل از وصل چنین به که گریزان باشیم
خواجه محمد و میرزا احمد برادر خواجه محمد شریف و پدر صاحب تالیف است در معاملات عظمی چو جد و

جرأت تمام بکار میداشت و در احداث قنوات و باغات خواهشی مفرط داشت
و در حد ذات خود مایدهٔ انعامش برای خوب آماده بوده و در شیوهٔ میزبانی و مهمان نوازی پا نیروش
بر طبق اخلاص نهاده پادشاه زمان شاه طهماسب صفوی را بوی لطفی خاص و شفقتی بیقیاس
بوده و پیوسته بعنایات مرتجی و امیدوارش میداشته این دو بیت از انجمله است نظم میرزا احمد
طهرانی با ثالث خسرو و خاقانی ما • میرزا احمد خان ابورا آمد از عقب دشمن او کو آمد • و ایضا چند سال
کلانتری ری را مع فالصحابت بدو مفوض کرده اند و بعد از فوت وی شاه سلطان محمد نیز بسبب
سلف عمل کرده تا باحکام اخگیات مهمات توفیق راه و حواله داشت و او در هر دو کرت نهایة
کفایت را بتقدیم رسانیده و گاهی بنابر توفیق شعری میگفته این رباعی جهت میر اسمعیل مجری که بسبب از
اسب افتادن دو دندان پیشش اوشکسته گفته بوده رباعی طی کرد فلک حملهٔ گیر عالم • عجب برای گوش
خورشید درر چون حسن لطیف خواست • ماند کفش از حقهٔ یاقوت تو بر داین دو گهر • خواجه محمد
نیز برادر خواجه محمد شریف بوده در شیرین مقالی و بذله پردازی و شگفتگی ذات و دیگر صفات ستش و انگس
بوده نکاتش چون بذلهای خوبان شیرین سخن و مطایباتش چون عشق لیلی و مجنون افسانهٔ هر مرد و زن
او نیز گاهی بنابر وسیلهٔ شعری میگفته این بیت از انجمله است نظم غصه مستولی و غم بیحد و هجران دو...
هم من و پیری سبب مردن هست • زان به مهرا با خوشی همدم میتوانم کرد • نه از دل آرزوی
دیدنش کم میتوانم کرد • میخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش • و گر نه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد •
این رباعی در حق اسد بیگ مستوفی محمد خان شرف الدین اغلی گفته رباعی ای آنکه زد فر شده جمع تو گناه
اعمال تو فرد فرد حشو است • شاه • از دست تو خون دیده بر روی قلم • در پهلوی تو دل دو دوا
سیاه • حبت جوانی صورت خان نام گفته رباعی صورت خانا خلق پریشان تواند • کاین زر ای لعل
خندان تواند • صورتهائی که پیش خود می بینی • صاحب نظرانند که حیران تواند • خواجه شاپور ولد خواجه
خواجگی است طبع نقاد و ذهنی وقاد دارد و امروز در میدان فصاحت سواری چون او از همگنان

جولان

جولان نکرده دیگران بپای او در موکب نظم کسی از هم جنبان ... وی بر روی مدعیان غالب شده و با من
نسبت صاحب اخلاق حمیده و فهرست آثار محموده است این درهای ثمین از عمان [illegible] دو بیت
با ساحل قرطاس می آید از غوص اندیشهٔ اوست قصیده صید کند تا دلم نکهت زلف ترا • از نفس افکنده
دام در ره باد صبا • تا چه فسون میکند چشم تو کانیخته است • این همه بیگانگی در نگه آشنا • زد میل هر گرا...
بسنگی بسته در همه عالم که دید شیشهٔ سنگ آزما • دوری دیوار و در پردهٔ معشوق نیست • جام جم عا...
دیدهٔ گیتی نما • وعده وفا میکند یار که پاینده باد • وعده ادا کند عمر کسی و وفا • دیر اران میکشد خضر که گرفته
دست شهیدان او • دامن ره زنوا کرده دلی آشیان ریخته بال و پرم • گر نزاغ کسم سایه کنم بر هما • کرده ام
از صد فزون در همه جا از فسوس • مهر ندارد دل شکوه بمیمن ندارد وفا • آرزوی وصل اوست طرفه درختی
کو هست • خانه خرابی برش چون هوس کیمیا • کعبهٔ مقصود در السلام احرام شوق • مانده بحسرت زمین
دوری ره در قفا زد که نخواهیم گردنت یار اقبول • ما که سرا آورده ایم تحفه راه رضا • شاه خراسان علی
آنکه زخاک درش بخشش کند در بهشت • تحفه نسیم صبا • تحفه شه اولیا • اکمل تحجیر مصطفی • چون تو ندارد بهر مجلس از
انبیا • طوق گریبان تست بازوی کافری شکن • شانهٔ گیسوی تست پنجهٔ خیبر کشا • پای زجا رفته را
طواف درت • شاید اگر استخوان خود بخود آید بجا • کار سخا هرکجا باید امضای تست • سور فنا شد
حریص کو بخواهد عصا گر حرز عدل تو ما در رسانه بکوه • رنگ بنا به [illegible] شاخ بشاخ گیا • خو امن از رشوی دشت
هم بهم باز گشت • مهره خورش از درد کوه کوه کر از اهدا میکند • از حفظ تو چون صدف شود ایکی • زاده ابر از قند
در بغل آسیا • خصم ترا کی کند فایده کسب ثواب • نیک نخواهد شدن چشم بد از تو تبا • رخش سبک سیرت
آنکه به بیش و بکیش گردش گردون بود جنبش شود نما • صبح رخ مه جبین شب خشم خورشید نعل ابرد م رف
دست کوه تن باد پا • تا کند ش هر بی سینه کاه درنگ • بر دم او خویش را از سرعت صبا • گر صد
از غبار مدیح کو بیت آورده ام نکته از صد کتاب • نغمه از صد نوا • شاهد منظور ما گر شود عفو تو
هیچ نه بیند بجز دیده بجز پشت پا • رحیند چو از شکوه لبم کرد سخن شد گو سخن راست مرا فقش بس

باعث نه همین اشد تو قد امر را کلک ملک حرف پریشانی من شد هر تیر که چون بیگر از دست تو خورده
تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد بجز از غم که بروز سیه باشاد رفت بچه دل البتم از ایامم که بر باد رفت
نه ز سیلاب فنا ملکه ز طغیان سرشک برمن آن رفت که از دجله بغداد رفت در سایه یارم هوس
نور نباشد با صبح بکار ار شب دیجور نباشد سودائی آن سلسله مویم که ز شوخی باشد پس پرده مستور
نباشد سوز عجبی در دلم از نار فکنده است این خسته ببینید که شاپور نباشد میشود شرازه از حرف
در دهان کیرم گرم کباب کسی را که بر زبان کیرم کف طلب نکشایم بدین تهی دستی که آب گرم کیرم
از دهان کیرم حرف دل وقتی که پیشش در میان انداختم از خجالت مشت خاکی در دهان انداختم
دشمن خود خواندم و با اکثر او را دوست اکنون قدر خواندم که خود را از زبان انداختم
بسکه از دیوانگی پر خاش کردم با فلک عاقبت خود را ز چشم آسمان انداختم نه همین کوشش ز حرف شکر
کردم بسکه دیدم لبش دیده نمکدان کردم امشب از هجر تو دریش سر انگشت ز بهر نقل شب غم
خندان کردم چون سر زلف تو یکجا نشود هر گز جمع خاطر را که من از ناز پریشان کردم عاشق آن
که مردمی و ساغر باشد عشق رانی دگر و مستی دگر باشد زار ز روی خط و پیغام تو میخواهد دل هر کس
قاصد و هر مرغ کبوتر باشد سوز داغم بعیث تیز کند آتش کین طرف دامانش اگر بال سمندر باشد
افکند زلف مشکین دلدار تا بگردن پیچیده در میانم زنار تا بگردن در سینه بیجمالش خونهای حسرت
بر روی هم کره شد چون تار تا بگردن نه همین چشمش که ساغر میزند مستانه هست وضع او تا کلاه
بر سر میزند مستانه است سرخوش بزم صبا نیم که در جنگ نه اش کر مگس هم دست بر سر میزند مستانه
در باد بیان خار بن ریخته برکم کز حادثه مرغی بهوا پر نکرد جا کیست ز بس سینه دل و کینه نماند
این سینه بدان سینه دیرینه نماند امروز مگر دیده در آئینه که دارد آئینه فروغی که بآئینه نماند بشوخی تو
سواری بعد ز زین نشست تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست نثار دوست دلم عمر بفغد
جان نکند ز دوست داری من بیچکس زیان نکند گلشن مینوی که بوی وفائی آید ز گلبنی که در او بلبل آشیان

نکند و له فی المثنوی در صفت فرهاد گوید ادب پرورده دهقان سخن گوی چنین آورد آن فرزند
جوی که دست از کار جوی شیر فرهاد چو شست از سینه لیلی بدبنیاد غم شیرین ز جا که دل برون داد متاع دل بدلال
جنون داد بهوای عیش با جانش نساخت مزاج آب با نازش نساخت کی باتیشه دستش را توان بود که
بر سر نخاش با حسن گران بود بتیغ کوهسار اندر زده چنگ گرفته کوه را چون تیغ را زنگ بهر کوهی که با حسن بند
کردی نگارش زود و خوشنما و بند کردی فکندی لنگر کردی صیقل سنگ بیکبار از الجکس جوشش در جنگ ز بس کاو فرو [illegible]
هر کرانش فتاد از پوست بیرون استخوانش نغور از هم سراپایش چو دشتی بجنگ افتاده با هم تار و پودش اگر بادی
بدامانش فتادی چو گردی روی در صحرا نهادی مدد با را ز اشک حسرت دادی تا برآرد در دل بر آید دادی گهی در
بیشه که در غار گشتی ز آهن کوه مو سیفار گشتی بگل چهره ز انوزد را ز ربط می راچو دل بگرفته در بر ز لعلش چون می
جوش غیرت شده دست سبو انگشت حیرت مرو ر افتاد چون گردون پیاله غم از دل نکردن حواله
بسی رنگین تر از خون کبوتر گره مرغ هوا را سوختی پر کسی کان باده پیشش گرفتی سراپایش چو برق آتش گرفتی
گلستانی بهار از عاشقانش دم روح القدس باد خزانش دراو گر کس گرفتی باده در دست چکیدی انجمه اتش را [illegible]
ز صحبش بیا به کلهای سیراب گل ابری شده بر گل فشاند آب در او هر مرغ را عیش فراخی بجنبی سالی از شاخی
ارم از رنگ بوی او حسد بود که جنت را گل روی سبد بود خواجه عبدالرضا همشیره زاده خواجه محمد شریف بود
بجودت خط و لطافت طبع امتیاز از امثال و اقران داشته و در سیاق و ترسل نیز لوای مهارت می افراخت
اگرچه اشعار آبدار از وی انتشار دارد اما درین وقت بنظر نیامده لهذا برین دو تاریخ که زاده فکر اوست
اکتفا کرده شد تاریخ وفات شاه قاسم و تاریخ عروسی محمود بیک نامی را الکی عاقبت محمود کردان خواجه
محمد رضا برادر آن قم بوده بخصال حمیده و افعال پسندیده اتصاف داشته هرچه از وی وارد شدی بهره لاو
ظرف انگیز بودی اما از ناسازگاری روزگار مرحله چند از عمرش طی شده بود که ربیع انتعاشش بخزان ارتحال
مبدل گشت **نظم** در دستی محمد بود دار راستی چو گشته تمام آمدش کاستی آری فلک بینک و زمانه جافی همین است که
طراوت حیات را بذبول ممات مبدل میکند **نظم** با دست مرگ آدمیان نزد او تیر و باد است دهر و [illegible]

رایشود

نزد او غبار و اشعارش اگرچه بسیار است اما در این وقت بغیر این چند بیت بنظر نیامده نظم دل خان ازلی از آن
درون می آرند بلبلی را که بگلزار درون می آرند شده ام کافر زلفی که مسلمانی را از درش همچو گنه کار درون می
آرند ای رضا بخت مساعد که بکاشانه خود یار درون می آرند چون تو شی را عشق در نظر
میکرد هست هم آفتی را آفتی تسخیر میکرد هست هم کرم اظهار نیازی هر زمان واقع کی این ستم با حسن عالمگیر
میکرد هست هم کی بران روی عرقناک که هزار آنکه غم در درون نقش بشت خواجه محمد حسن همشیره زاده خواجه
رضا است حکلی احوالش بجوهر حسن خلق و نیکو روشی و حلی اطوارش مجبوب لطف طبع و خوش وقتی متکلف
بوده خوبی ذاتش زیاده از آنکه در تحریر آید و نیکوئی صفاتش افزون از آنکه در تقریر گنجد اگرچه شیوه شاعری را لازمه
خود ساخته و رایت تخلص را بر افراخته اما بوسیله سلیقه گاهی بنظمی میپردازد و بگفتار شعر کم میپردازد
آنچه نوشته میشود از انجمله است نظم دل من زنگ بو نمیداند هوس آرزو نمیداند از جهان ماجرای هرچه بود
غیر روی تکو نمیداند مستم از باده کهن و او نام جام و سبو نمیداند پیر نادانی زبان مردانست این زمان
گفتگو نمیداند حسن را دیده ورد لیدار خوبی چشم رو نمیداند زود پروانه حسن شمع ببین که بجز جان او نمیداند
اشک خونین واه سوزانم راه چشم و گلو نمیداند داغ عصیان بآتش دلشوی آب این شست و شو نمیداند
دیده از ما و دین رویت بدین دشمنست گل چو رفت از بوستان بلبل بگلشن دشمنست
خانه دل را بپرواز هوس چشم نشین باد لب بر آرزو این چرخ توسن دشمنست چند گویندم که پنهان دار
راز عشق را چون کنم پنهان که این گوهر بمخزن دشمنست در هر بن مو دو رست چشم تر است
در سوز درون آتش دوزخ شرریست هر سنگ از این بادیه بر دل کوهیست هر خار از این دشت
بجان نیشتریست ای چرخ زبون گیر زبونم کردی رنگین سر انگشت بخونم کردی از دایره عقل برونم کردی
بازیچه روزگار دونم کردی ای کامروز خفته غافل بهر خود اچه کرده حاصل خوش بخونیز اکسیر هرزه دادی باد
تو که گم دل بهبنی منه که بیست شوی منت شو منت تا که هست شوی بی نشانی نشان مردانست
کم شدن کار ار جمندانست اگه کوئی توشادی دل ماست گرد آنی تمام رنج و ملالست آن کس کی

نظر کردم باز تحلی

کرد

که مرد این کار نه دو جهان را بهیچ نشمارند دو تن جان تست شهوة و آز تیغ زد او گار هر دو بساز تا بلی
پر زکینه و وسواس شوانی شدن خدای شناس پیرو نفس بو الفضول مشو نفس گولست گول گول مشو
شده از دست نفس با فرمان خوار چون مغلبی بچشم جهان خواجه نظام الملک پسر خواجه نظام الملک یکی از اعیان
آن شهر و مکان بوده و مشار الیه بحسن طبع و لطف خلق موصوف بوده گاه گاه لطف طبع وی را باعث می آید که
شعری میگفته باشد این چند بیت از انجمله است نظم اهل زمان بچشم دل ار چه مصورند در صفحه جهان همه نقش مزورند
طوطی وشان که یکدو سخن نخته کرده اند چون قول خویشتن همه چشم مکررند نیکو شدن بصحبت مردم نه نیکو یست
بوجهل و بولهب همه خویش پیمبرند خواجه حیو از فنون کمالات بخشی داشته خصوص در طبابت که بسیار
حاذق بوده و در سیاقت ید بیضا داشته پاره از متداولات مطالعه کرده و در علم رمل نیز مهارت تمام بکار
میبرده و شورش بیفتور بوده چنانچه ازین ابیات مستفاد میگردد نظم ای چرخ ز اعناد با من تا کی آزار دلم بکام دشمن
تا کی زین مرتبه بلند شرمت باد با همچو منی ستیزه کردن تا کی در سوج آمد چو بحر غمهای نهفت از بس اشک چشم
گریانم سفت خار قره نم گرفت از خون جگر و زهر خارش چو گل تازه شگفت انم که خرابی دلم آباد یست
در صید بلا اسیریم آزادیست چندان غم روزگار دارم که مرا هر چیزی که نرسد بخاطر شادیست مولانا افضل
نامی فهمی و طبعی در غایت راستی و درستی داشته و از عنفوان جوانی تا هنگام پیری در خدمت مولانا امیدی
بسر میبرده و دیوان غزلی ترتیب داده از انجمله است رباعی چه سود چشم تو فریاد و بیقراری من نه آه در تو
اثر میکند نه زاری من امیدم از تو سوز بنا امیدی شد نتیجه عجبی داد امیدواری من چرا همیشه غنیم نگاه باید
داشت چه کرده ام که چنینم نگاه باید داشت اگر نه در خور لطفم برای جور خوشم نه از برای همینم نگاه باید داشت
خواجه هدایت الله مشرف اگرچه صاحب هدایت گشته طبعی مشرف بر نظم و نثر داشته اما بیشتر اوقات
در گفتن اشعار مسلوب المعانی همت میگماشته و بدین شیوه تتبع چند کتاب نموده و تتبع شاهنامه نظم
تحمل کن وارده را دانه کن فاویز دروازه را شانه کن که لعل از تحمل قربا شود بصبر آسیا کهنه حلوا شود
در معارضه لیلی و مجنون عاشق یکی که بود و میمون آوازه بلند شد بمجنون تاریخ دفاه گر چیست اثر شنیده حیا باش

جلیم است

روزی که بعشق میزدم لاف ازرد که چه میسوزدت علاف • پای وهس هر لیس ماولیت • اینها همه رفت
سماولیت • وندان حب دریچه کوهرست • آدینه کهنه مصور است • میرزا محمد قلقی تخلص میکرده و در مقامات
کدی و هدی بلیغ داشته چنانچه هر کرا اسکنی روی دادی برابرش کودی و کار او بساختی و این نوع ابیات
گاهی از خلوتگاه ضمیر بمنصهٔ ظهور آوردی نظم بر کل پردی تو از سنبل شعاب افتاده است • یا نقاب از خنگ کرد
بر آفتاب افتاده است مولانا فهمی در نظم و نثر لایق داشته و همواره میان او و میان مولانا سهیمی
بخاری مواد معارضه و مشاعره در هیجان بوده در حق یکدیگر ابیات و اشعار میگفته‌اند این دو رباعی فهمی را است
در حق سهیمی رباعی سهمی که بشود ز اوج اکبر زرست • هر چیزی از دو شیشه بکمیر تر است • چاه زنخش کون دهنش گس
دم ریش بینی بحل است • و عطسه اش تیز تر است • سهمی ز نسبکه سنگ راند چو حمار • بگذشته کمر بند وی از پشت رها
چون بار دم افتاده برابرش بنه • قشقوی کاهش که ضعیفست و نزار • این رباعی نیز مر او راست رباعی
از بخت خود امید کلاه شوان کردن • خارا گرد و عاقله شوان کردن • محروش و نسال الزنی هر رفتنی خود را جز
قالدشوان کردن • این قطعه در حق میر باقر استرابادی که از کلانتر کاشان حقیقی یافته بود گفته قطعه ای گرد
ای باد بگو قهر کلانتر گویا • ار کلان کاری تو کردی از کار رفت • رفته دستار ز سر مانده سرت بی دستار • تا به چنین
حال برون کرده ز مجلس خوارت • گوش کن تا بتو یارانه حدیثی گویم • بشنو از من که بهر حال شود سعادت
یا لگدوار ز بار از لطیفی در کام که بعنوان ادب عرف شود گفتارت • یا چنان مال برشتی سر خود
هر روز که بصد کردنی از سر نفتد [illegible] دستارت • قدر من در عشق زان کم شد که هار بستیم • فرد کوکم
شو که من بر عشق قادر نیستم مولانا محمد سیری برسم تجارت همت بر کسب معیشت میگماشته
و عمزاده مولانا فهمی بوده این بیت مر او راست نظم رفیقا تا بزدی بوادی و هلش بجای پا همه جا
سر نهاده آمده‌ام مولانا غفوری باواز خوش و لحن دلکش این نوع ابیات میگفته نظم سیری گر نیست
خوابا زابود بسیار خوب • ورنه صورت مینماید در دو دیوار خوب مولانا حاجی مرد همواری بود
کم سخن بوده این بیت مر او راست نظم آنها که دل بغیبت من شاد میکنند • یاری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

مولانا

مولانا حسابی بغایت مضحک و ظریف بوده و شور سور و هرگز زر باتش نمیکشته مگر گاهی که غلط
میکرده این بیت مر او راست نظم عاشقان اگر ز گلمی پوشش تن چون لبست • ما چرا نبک قبا
عار بر اهن کشیم دماوند جای نزه و با ظراوت است • و اول شهری که در عالم بنا شده دماوند بوده و
کیومرث در ایام حیات خویش سه شهر بنا نهاده اول دماوند بوده دوم اصطخر سوم بلخ و دماوند
کوهستانست و بیع فرلنش به آب روان و هر البستان نعیت و از میوه‌ها امرود و سیب نیک
میشود و جبل دماوند کوهیست در غایت بلندی که هرگز برف از سر آن خالی نمیشود و از صدر آن دود
پدیدار بود و بعضی گفته‌اند که سلیمان بن داود علیه السلام صخرهٔ جنی را در آنجا محبوس کرده و بعضی گویند
فریدون ضحاک را در آنجا مقید ساخته و نیز گویند که بر ذروهٔ وی معدن کبریت احمر است چنانچه در عجایب
البلدان از محمد بن ابراهیم ضراب نقل میکنند که پدرم میخواست که چیزی از آن کبریت احمر بدارد و کیمیا
سازد که دنبال آن دراز بود و چون متوقع آهن نزدیک آن پیر رسید که اخته میشد و گفت شنیده‌ام
که از خراسان مردی بیامده بود و متوقعا بود و بدار و ما اندوده از آن کبریت چندانکه خواستم گرفت
محمد بن ابراهیم گوید در حضرت امیر موسی بن حفص [illegible] عباسی در رسید و گفت حکیم
چنانست که کوه دماوند شوی و احوال محبوس دماوند را معلوم کنی امیر رخوایست و بدان کوه
رفت و از احوال آن محبس رسید پیری بیامد که سال او مثل ... بود و گفت این محبس را نخواندم
دیدم اما اگر خواهی درستی آن از شما معلوم کنم امیر را سخن آن پیر پسندیده آمد انگه بر کوه میرفت
و مردم از پس او تا بجایی رسیدند که گفت ایمکار زاحوکنید حو کردند خانه پیدا شد از سنگ کنده
و در انجا مثالی بر صورت عجب دیدیم در دست او مطرقه و بر پیش او سندانی و وقتا بعد وقت
آن مطرقه را بدان سندان میزد انگه فرمود تا آنرا باز بطریق اول ساختند و گفت این طلسم است
و این را جهت همین ساخته‌اند که مادام که این طلسم باقی باشد شر این محبوس مندفع میشود و بعد از آن قوم بود
تا زده‌ها بنها یاد ... برکیده بکریسته تا مقدار ... گذشته انگاه آنرا باز ... در آن رفته و ... از

نقل متفرقها

آهن دیده‌اند و بر آن در نوشته یافته که بر قفل این کوه صفت درست و بر هر دری چهار قفل بر
عضاده نوشته بود که در اینجا خواهیست که شرح آن از نهایت عجب باید که در را نگشایند و الا هر
گاه که این در گشوده شود این اقلیم را آفتی رسد که رفع آن ممکن نشود امیر گفت همچنین بخلیفه باید
نوشت مأمون در جواب وی نوشت که متوقف نشوید و بحال خود گذارید از مردمی که قابل
و لایق ذکر باشند این چند نفر است که نوشته میشود **امیر غیاث الدین محمد بن امیر یوسف** از بزرگزادگان
و شکرآب موضعیست از مضافات دماوند و میر در نور را ابتدا از دم خود امیر فخر الدین بعضی متداولات
را مطالعه نمود و پس از آن در جمیع مولانا سیف الدین تفتازانی آغاز آمد و تشد فرمود تا بماند که در زمانی سرلشکر
علمای وقت گشت چنانچه در زمان سلطان حسین میرزا تدریس یکطرف از مدرسه مذکور مفوض گشت و پس
از فوت وی محمد خان شیبانی در تربیت آن حاوی فضایل نفسانی کوشیده همواره بر اقرانش
رجحان میداد و چون آفتاب اقبال شاه اسماعیل صفوی از افق هرات طالع گشت زمام
قضایای شرعیه تمام ممالک خراسان را در قبضه اقتدار وی نهاد و پس از آن امارت در صف صدارت افزوده سالی
صاحب طبل و علم و خیل و حشمش گردانید هر آینه نایره حسد در کانون درون امیرخان که امیر الامرای خراسان
بود بر افروخته در روزی که امیر بباغ جهان آرا آمد و برای احتیاط ساخته بقلعه اختیار الدینش فرستاد
و متعلقانش را مصادره فرمود و امیر غیاث الدین در آن روز غزلی گفته بوی فرستاد که این بیت
از آن جمله است نظم تیغ ظلم را مکش و خواهی دید که عاقبت چکد با تو خون ناحق من چون پیمانه
عمرش لبریز شده بود و ایام زندگانیش باختتام انجامیده هیچ فایده بر آن مترتب نگشته روز دیگر
شخصی بقلعه فرستاد تا او را آویخته هلاک ساخت و اوقات حیاتش پنجاه و شش سال بوده و خواجه
ضیاء الدین مریم این رباعی در تاریخ فوت وی گفته تاریخ چون میر محمد خلف آل عبا زین دیر فنا رفت
سوی دار بقا تاریخ شهادتش رقم کرد قضا والله شهید هو یحیی الموتی و دیگری چنین یافته تاریخ چون
کرد تیغ جان ستان چرخ و فلک از لوح زمانه نام میر که اهلک گفتم که حساب سال آن واقع هست

دل گفت که قتل بندگان میرک و میر از غایت خلق خلقی تخلص میکرد و این نوع ابیات میگفت نظم
با استغنای قدرت سر دار فنا را بایستی بتوصیف دهانت غنچه را گلفشان بایستی **مولانا سایلی** از موضع
آه است و آه از مضافات دماوند است و مردمش اکثر بزرگری اشتغال دارند و مولانا سایلی در عنفوان
جوانی از وطن برآمده در همدان ساکن گردیده و هم در آنجا فوت گشته و همواره میان حیرتی و مولانا
سایلی معارضه و مناقشه روی میداده و یکدیگر را هجو میگفته‌اند چنانچه این چند بیت سایلی راست
در حق حیرتی نظم شه حیرتی را دربدر و دره داری اسا کا عشته باکی ذیل هر شب بغلامش دربرود آتش
خوش میفرستند میل از هر سبیل القصه دو صاحب سلوکند این صایم النهار آن قایم اللیل حیرتی
راست در حق وی نظم سایلی آن کهنه گیدی همدان که سرشتش ز بخل و کین باشد خویش را خوانه پر زمین
درشو سگ به از من اگر چنین باشد و این ابیات که نوشته میشود سایلی راست نظم منم از عشق
بتی خونین دل دور ز او ساخته در خون منزل در غمش دست فرو شسته ز جان در پیش پای فرو
رفته بگل نه شکیبی که نشینم خاموش نه امیدی که بگویم غم دل دل بغم بود و قابل عشق عاشقی با غم او کن
سایلی سنگی بتی بشیشه عمر من ای اجل ارا وکن ز لخت سنگین دلان مرا در آمد بچشم هزار خود
گذشتند تو نیکی که در دل تنگم در آمدی و نشستی جمیع شهر مسلمان و حق پرست و تو سایلی هنوز کافر عشقی
هنوز باده پرستی آبگینه است خاطر درویش تا درستست با صفا که نیست چون شکستیش باصد
می باشش که از او ذره ذره میشرست هر که از لب اهل درد خندان نبود خر که به نصیب دردمندان نبود
بیزارم از آن دل که پریشان نبود دور از کفم آن دیده که گریان نبود **مولانا سیف الملوک** دماوندی الاصل
بوده و شجاعی تخلص میکرده از سخنان مزاح آمیز و نکات فرح انگیز بسیار داشته و در مضمار طبابت گوی
حذاقت از همگنان میربوده وقتی که معالجه میرسید محمد حاجی باف مینموده میرا از روی طیبت این قطعه
در حق وی گفته قطعه سیف قاطع بندگان مولوی سیف الملوک اکثر طبع تو بحکمت در عمل آورده بود
وی اجل میگفت بهر بردن جان مریض هر کجا رفتیم پیش از ما علاجش کرده بود مولانا در جواب گفته

نظم ای پیر برای دل بیمار شما هم وا حلیم برد و در کار شما نه بنده علاج تو توانم نه امین حیران شده‌ایم هر
دو در کار شما و بعد از چند وقت در اثر آن این مستزاد گفته نظم ای پیر و دو سه عقیده چون میکنید و در
میکنید به دیده چون میکنید لوحی که داد و رباعی جا کنید خود گو که در او قصیده چون میکنید این ابیات
از شهر آشوب که در هند گفته نظم ای شیخ الدین محمد لنگه میجاوی سخن این سخن جاو بیت را
نشنیدانسان گفته‌ام بهمن پی قشقه و زنار یعنی شیخ بیند نامسلمانم اگر او مسلمان گفته‌ام ای وزیر
در تعرض روی پرشرم تر از بیهواری که در سختی چو سندان گفته‌ام سیوم تتبع شیخ عبدالوهاب نوشتی تو
بگو حاصل توبیش چراست نادیده یقینم که تو کامیش نه ورزند تو گوساله گامیش چراست ای چرخ
بکام دوستان شده رام دشمن کام مند دوستان بودم از این بیش بکام دشمنانم میپسند گر از
اگر بختی دشمن کام مولانا قرپی مرد آهسته از تکلفات وارسته است همواره اراده‌اش اینکه با
یاری بصحبت نشیند و پیوسته مرادش اینکه با دوستی الفت گزیند و بر اشعار خواندن شوقی تمام است
و در شعر خواندن ممتحن خاص و عام گاهی بنابر راستی سلیقه و درستی اندیشه شعری میگوید از آنجمله است
نظم مینو ستم بر او قاصد میگوید رشک سیبی سازد خدایا که بمنزل نرسد این شعله که تو گرفته در من
نه خرقه که از تو نه خرمن کز سوز دل فکار رسید انستی از دوه مرا نه خوار رسید انستی در یکنفس از مشتاقان
مسیو دنی دلسوزی اشعار میدانستی اما که زیار همیشین می پرسند باعد که زحقمان به از این میپرسند
من خجلت حکایت از تو لب بکشایم اما نه ز دوستان چنین میپرسند کز کیش دیگر از تو دوری حبیبه
ای وای که سخت ناصبورم چند دیدن نتوان مرا با دیدن تو خواهکه بیایند و بگویم چند سمنان
بکثرت اشجار سایه‌دار و انهار بر بسیاری از شهر و دیار رجحان دارد و از فواکه انار ملسی که در آن مقام
می‌باشد با نام است و ایضا انگور بست که از آن حنک ساخته با باد و ام همان خط در طهرکاده برسم تحفه بدیگر
بلاد میبرند از مردمش آنچه قابل ایراد باشد این چند نفر است نظم سکاکی که از اصحاب شیخ ابوالحسن البستی بوده و خانقاه
سکاکیه در سمنان جایی با نام است شیخ العارف رکن الملة والدین علاء الدوله از اجله اولیاست

و بعد از چند بهیکس این راه را چون او نپیموده و در نفحات آمده که وی ابتدا در خدمت پادشاه وقت
شغلی داشته و در یکی از حروب جذبه بوی رسیده که ترک همه کرده بسلوک مشغول گردیده و در سال ششصد و
هشتاد و نه از سفر حجاز مراجعت بوطن اصلی نموده در آنجا که مدت شانزده سال صد و چهار اربعین
برآورده و در سایر اوقات هفتاد و سی اربعین دیگر برآورده داشت و چون سال عمر وی بهفتاد و سه
در هفتصد و هشتاد و شش بجوار رحمت حق پیوسته آورده‌اند که در آخر حیات در واقعه دیده که روز
قیامت قائم شده و همه اعمال او که رو بتوجهات و مراقبات اثر از صحیفه‌اند چنین معلوم شده
که اغاثت مظلوم که در ایام وزارت نموده از همه مرجح‌تر است لهذا او نموده که هیچکدام از اعمال و طرائح
امداد و اغاثت بخطر ندارد و نقلست که مولانا نظام الدین هروی که از دانشمندان زمان بود شیخ علاء
الدوله را تکفیر کرده و بعد و نوشته که تو کافری شیخ چون رقعه مولانا برخواند در زیر نکبیست و بجوی نکر
و گفت ای نفس دون وای زراق زرق ریب و فسون هشتاد سال بتو گفتم که کافری با و پیکر دگی که چون
هیچ شبهه نماند که امام مسلمانان و مفتی جهان بگو تو حکم کرده است که دن بنه و بعد از این در امر جان و در آن حین
این رباعی بگفت رباعی نفسیست مرا که غیر شیطانی نیست وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست ایمانش
هزار بار تلقین کردم این کافر را مسلمانی نیست این ابیات نیز از وارد است و نظم
عادت ده مسکنت شعار منست ترک و تجرید اختیار منست در مقام ارادت و تسلیم عاجزی
فخر و اعتبار منست فقر و تحمل و الفاف آمده مسکنت شعار منست لاابالیگری و عیاری
در بیابان عشق کار منست ابو البرکات تقی الدین علی دوستی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء
الدوله بوده روزی شیخ با اصحاب میفرموده‌اند که حق تعالی امسال بکنبوت بر تقی الدین علی دوستی در
صورت کل موجودات تجلی کرده و بعد از آن بخودی خود از وی پرسید که مرادی گفت نه ای که
اینها که دیدی چه بود گفت آثار و افعال و صور و صفات تو و تو از همه صور منزهی حق تعالی وی را گفت
و اینمعنی از وی پسندیده داشت خواجه عماد الدین مسعود که مدتی بوزارت امیر تیمور گورکان قیام

میشود خواجه غیاث الدین سالار که در زمان جهانبانی امیر تیمور متصدی عظائم امور دیوانی و داغ
الغیغ بر دو بار کرده او است خواجه شمس الدین علی که از وزرای صاحب توقیر شاهرخی بوده خواجه قطب
الدین طاوسی که در زمان میرزا ابوالقاسم بابر میرزا و میرزا سلطان ابو سعید متکی بامر وزارت قیام نموده
نظام الدین یکتاباد نجم فلک فصاحت و بدر سپهر بلاغت بوده اما شعر از وی کم بنظر آمده این بیت بسبب
التزام از وی نوشته آمد نظم زیر خون جراحت دل مجروح سنگ کرده است عاشق چون خون حاسد تو حلال امیر
یحیی از شیوه مردمی نصیبی موفور دارد و شعر را نیک میگوید این بیت مراو راست نظم دست بیداد غم
بجای سر زنیست گلی که از چمن عشق چیده ام اینست میر سید علی باوفور حسن خلق و لطف طبع از هنر
بخشی و از نصیب کمال نصیبی حاصل کرده در سلک مستعدان انتظام دارد و حالی بنوشتن تاریخ دکن مشغول
و ما مولع امید که در اتمام آن موفق گردد و بنا بر آن فنون طبع گاهی شعری نیز میگوید از آنجملست
رباعی داریم دلی چو افکر سوزانی داریم دم گرم شرر افشانی در عشق تو حاصلی که داریم غمست اما آن غم
که منتهی بپایانی درویشی شاعری بوده که شاعر خوش و دیگر صفات بوده این بیت مراو راست نظم کار جهان
اگر از دادن جان میسرستی دیلی کار دگر باشد که این کار منست استراباد بحسب نزاهت و نزهت
و طیب هوا و کثرت اشجار مستثنی از بسیار شهرها و دیارست و همچو فضای رنگین از سبزه و هوا از رنج
خالی نیست و مدام در صحرایش گل و ریحان و لاله و ضیمران است نظم همیشه سبزه بوم او چون بهار هم
انهار روشن و خوشگوار و گرمایش گرم و نه زمستانش سرد و همه جایش شادی و آرام و جوزه و هوای خوش و
فیضهای فراخ و درختان بارآور و سبز شاخ و میوه گرمسیری و سردسیری بسیار خوب میشود و استراباد در
زمان سابق هفت تومان داشته الحال الله بلوکست مثل کبود جامه و سدن رستاق و فخر عماد
و فخر عماد و غیره و شش راه دارد که جهت تراکم اشجار و وفور کوه و سنگ بغایت سخت
و محکمی را دارند و در سوابق ایام تختگاه جرجان بوده که در آن طرف رود گرگان هست و از آن شهر الحال
جز نامی باقی نیست و تربت محمد بن جعفر الصادق علیه السلام در جرجانست و بکور سرخ شهرت دارد

رباعی

واهل

واهل جرجان بر عرب در زای اسلام آورده اند و بنای دار الملک حال را که موسوم باستراباد است یزید
بن مهلب بنا نهاده و او امیر عادل و فاضل بالفاظ صاحب همت بوده و احوال او در اکثر تواریخ مسطور است
که سلیمان بن عبد الملک حکومت تمام خراسان را بدو تفویض نموده بود چون نوبت بعمر عبد العزیز که یکی از
خلفای بنی امیه است رسید وی را از حکومت معزول گردانیده مقید ساخت گویند که تمامی وی ممکن بود
اما بدان راضی نشده گفتی که مرا حاکم عادل مقید ساخته تخلف از حکم او جایز نیست و ابتدای استراباد
بقابوس که صاحب سریر آن مملکت بوده مبادرت مینماید شمس المعالی قابوس بمکارم ذات و محاسن
صفات و شرف نفس و زیور عقل از امثال و اقران ممتاز بوده و از اکثر افعال ناشایست و اعمال
نابایست و ارتکاب ملاهی منزه و متبرا نیست صورت خطش خط نسخ بر اوراق خوش نویسان
آفاق کشیده و کمال فصاحت و بلاغتش در اکناف و اطراف عالم مشهور گردیده هر گاه چشم صاحب
عباد بر سطری از خطش افتادی بر زبان آوردی که هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار
و مردان کار زار را از تیغ زبان او و سر رشته قلم او در بند رسایل تازی و قصاید عربی که او پرداخته
دیباچه دفتر فضایل است و شاعرانست واستاد ابوبکر خوارزمی بین الجمهور مشهور و معروف در تتمه
الدهر مستوفی ذکر او بسیار کرده و شعر پارسی از وی بسیار نوشته این رباعی از آنجملست رباعی شش چیز
در زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن شش چیز دگر نگر دلیشان دل من عشق و غم و
درد و کرم و تیمار و حزن و از تصانیفش کمال البلاغه بین الجمهور مشهورست و قابوس اگرچه بکمالات و فضایل
مشهور بود اما نسبت با امرا و لشکریان بسیار درشتی مینمود و با اندک جریمه بقتل بیچاره حکم میفرمود هر آینه امرا
و اعیان جرجان از ایالتش مشوش گشته خاطر بر خلع او قرار دادند و در قلعه چناشک ویرا محبوس ساختند و ولد
ارشدش منوچهر را بجای او بر تخت نشانیدند گویند در اثنای راه قابوس از آن شخص که او را بقلعه میبرد پرسید
که سبب خروج شما چه بود جواب داد که چون بود دو قتل عام افراط نمودی هر آینه ما بیک اتفاق کرده ترا
از درجه سلطنت انداختیم گفت قابوس این سخن غلطست بلکه این قضیه بواسطه قلت خون ریختن است

در زبان

کواگر شمار اهنگ کنم و بین دو در کار نکشم و مدفن قابوس گنبدیست نزدیک باستراباد که بنا کرده معمار همت
اوست و از افاضل جهان **ابومنصور ثعالبی** معاصر قابوس بوده و کتاب سیر الملوک از تصانیف اوست
و قابوس از اولاد زیار است و زیار بار عش که در زمان کیخسرو والی گیلان بوده ملحق میشود و اول کسی که
از اولاد زیار بسلطنت رسیده مرداویج است چنین مشهور است که مرداویج چون بر سریر استقلال متمکن گردید از
کمال غرور میگفت روح سلیمان بن داود بمن منتقل شده و ایلم که شیاطین اند در تحت حکم منند لهذا
بتاریخ سنه ثلث و عشرین و ثلثمایه او را بقتل آوردند و گفتند که ما شیاطینیم چنین و چنان حرکت نیز از ما صادر
میشود و آخرین ایشان گیلان شاه است ولد کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بود و جمعی که از آل زیار
پادشاه شدند هشت نوبند و مدت دولت ایشان صد و پنجاه و یکسال بوده **امیر عنصر المعالی کیکاوس**
بن اسکندر بن قابوس پادشاهی بود که در بزرگی و زیرکی اقتدا بجد خود کرده در تربیت افاضل و تقویت
اماثل از اقران استثنا داشت و گاه گاه شعری نیز میگفت چنانچه این رباعی **نظم** تا دور شدی شدستم ای دل
چو ماه اندیشه فزون صبر کم و حال تباه تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده
براه و او راست تصنیف لطیف ایست در اخلاق که بجهت فرزند خود نوشته و نکات متین و فوائد دلنشین در آن
جمع نموده این چند فقره که نوشته میشود از انجمله است زنهار از الجوب گفتن آموخته کن و برملا اندرز همای
و تا نخواهد کسی را نصیحت مکن و کسی را که بکژی برآمده باشد کج در راست کردن او مکوش و بغم مردم شادی مکن
تا دیگران بغم تو شادی نکنند خوب گوی تا خوب شنوی نیکی از نزاد از نیکی دریغ مدار هر شادی که باز گشت او
بغم است آن را شادی مشمار با هیچکس ضایع مکن و آن و اگر از بیخردی و بی هنری نان و نام بدست توان آوردن
بیخرد و بیهنر باش و اثر از نادان نیز بد آموخت از آنکه هرگاه بچشم دل در نادان بنگری و لطافت عقل بر وی
کاری آنچه از وی ناپسند آید آن نکنی از اسکندر می آورد که من منفعت نه چندان از دوستان یابم که از
دشمنان نیز می یابم از آنچه اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم
و دشمنان بگویند و من آن فعل از خود دور کنم در مایه نیکوئی در دانش و ادب و تواضع و راست گوئی بی

آزاری و نرمکینی در جائی باشد که شرم زرد و بال گردد باید چنان نکنی که از نرمکینی در مهمات خود تقصیر کنی
و خلل در کار تو راه یابد که بسی جای هست که می باید کرد تا غرض حاصل شود و چنانکه نرمکینی نتیجه آملست پشیمانی
نتیجه سرنگمینی است و چنان نرم مباش که از نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که بدست
بسایند و هیچکس را بدی میاموز که بد آموختن دوم بد کردنست و کسی را میازار که خانه کم آزار در کوی مردم است
واصل مردی کم آزاریست و خویشتن را نادان شمر که تو دانا آنگاه باشی که بر نادانی خود واقف شوی اگر خواهی
که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی از گرسنگی مردن بهتر که بنان فرو مایگان سیر شدن مردم بی هنر
نه دوستی را شاید و نه دشمنی را فروتر از آن کسی نبود که کسی بدو حاجتی آورد و او رد کند اگر خواهی که کم دوست
نباشی کینه دار مباش کسی که زندگانی او بکام شود زنده اش شمار اگر خواهی که بی اندوه باشی حسود مباش اگر
خواهی که با آبروی باشی آزرم را پیشه کن اگر خواهی که شرمزده نگردی آنچه ننهاده بر مدار اگر خواهی قدر تو بر
جای باشد قدر دیگران بشناس اگر خواهی که برتر از دیگران باشی فراخ سفره باش اگر خواهی که آزاد باشی طمع را
در دل جای مده **امیر المعظم نصر الدین کبود جامه** در شجاعت و سخاوت عدیم المثل بوده و در فضایل و
کمالات بی نظیر اگر گشته چشم از روی خشم بر فلک کبود پوش سرخ کردی روی روز سیاه شدی و در حضرت سلطان
ملکشاه درجه علیا داشت و چند سال من حیث الاستقلال فیروزکوه با چند محال دیگر باقطاع او مقرر بوده
و فتوحات موفور از او بظهور پیوست در خلال احوال حاسدان و پراچیدان در آن حضرت تخلیط کردند
که عزم پادشاهانه برگشتن او مصمم شد و جمعی را فرستادند تا سر او را بریده بدرگاه آورند و نصر الدین اموال
خطیر جهت البخاعت داده التماس نمود که قرار نهند بخدمت بریدا که فرمان سیاست نفاذ رسد فرمان او بر
جان روانست موکلان مال بستدند و او را بخدمت آوردند و آن روز سلطان خشمی عظیم داشت چون
چشم او بر نصر الدین افتاد خواست که سیاستی کند که در نفاذ فرمان تأخیر کرده بودند نصر الدین بدیهه این رباعی
انشا کرده عرضه داشت نمود **رباعی** من خاک تو در چشم خرد می آرم عذرت نه بیکی نه ده که صد می آرم سر خواستیم
بدست کس نتوان داد می آیم و بر گردن خود می آرم چون سلطان این بشنید رقم عفو بر جریمه او کشید و او را

بخود زد و دیگر دانید و سرور ویش بوسید و رحمت راحت و خود این قطعه نیز از او راست نظم
منم که چون بخنگ بنعف زی فلک نگاه کنم جمال طلعت خورشید را تباه کنم کبود جامه ام آری ولی چو تیغ کبود
رخ عدو را از خون دل سیاه کنم از دل من گر نه هم رم آتشی بر خواستی زاب چشم من جهانی سربسر دریا ستی گر
زقال من بدانستی نگار سنگدل هم بخشیدی مرا گر چه دلش خار استی روی چون خورشید او هر کس که دیدی یک نظر
همچو من شیدا شدی گر بو علی سیناستی چون مسیحا هم فرو نی می نخواهم نیز از آنکه روزگار از ما حفاظی بر نیاورد
کاستی گر کسی بودی که چشم جادو تارکار بر زدی این دو مائی دهر من هرزمان یکتاستی این غزل احوش فرزند
باد از حزین جان بدو بخشید می هانی زمین گر خاستی الامیر الکبیر فخر الدوله مسعود بن نصرة الدین فتحه
سپهبد کبود جامه بوده فارس مرد و میدان و والی مرد و میدان و شعر تازیش در لطافت چون در آبدار و نظم
فارسیش از طراوت باشد وصل دلدار بوده الذین چند رباعی که ساغری از آن خمخانه و جرعه از آن جام است
لطف طبعش مستفاد میگردد رباعی از بهر هلال عید خورشید سپاه بر بام بر آمد و همی کرد نگاه مردم بشگفت گفت
سبحان الله خورشید بر آمدست و میجوید ماه ای بر تن من نهاده باری غم تو گفتی که مکن غم مست خویش کرد
آری غم تو غم تو آری غم تو کافر بچه که عشق او دین منست هم جان منست و هم جهان من منست
کس بنده نشد بنده خود را هرگز این بنده که بنده بودن آئین منست ابو علی جرجانی از جوانمردان طریقت
بوده از سخنان اوست که بخل سه حرفست باء او بلاست و خاء او خسران و لام او لوم است
پس بخیل بلامیست بر نفس خویش و خاسریست در نفاق خویش و لومیست بر بخل خویش شیخ ابوالقاسم
کرکانی عالمی بود صمدانی و عابدی عدیم الثانی در دار الملک معانی آورده که از ارتکاب سایر معاصی عقل
بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شد سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت بدن
معزول میگردانند همچنانکه سلیمان معزول گشت دیوان دست بنهب و غارت ملک او در می آورند و
در هرج و مرج ملکش خراب میکرد و همچنین عقل که در ملک بدن بجای سلیمانست چون بسبب شرب
زایل شود از تخت دماغ بزیر می آید و دیوان قوای غضبی و شهوانی در جوش و خروش می آیند و تمامی ولا

از دو چشم جادوی تو

اثر زاغراب میباز ندهم نظم بس که ساکر خم دمش زرککند لاجرم آتم الخبایث این کند سید الحکما سید
اسمعیل از فضلای روزگار بوده کتاب اغراض طبی علائی از تصنیفات اوست که بنام اتسز بن ارسلان
خوارزمشاه نوشته و در طب کتاب فارسی مفیدتر از اغراض نوشته نشده و اغراض انتخاب ذخیره خوارزم
شاهی است حکیم بالیث از اعاظم مناظم سخندانی بوده اما اینکه در مدح کی شعر گفته و در چه عصر بوده معلوم نگشته
از منظوماتش همین یک قطعه که در تذکره عوفی یافته اختصار افتاد قطعه ای بابا شکوه طبع فلک کاه و دیو بست
رنشت کاه تلک زین این برکراف قسمت او زحقیقت دلم گشیده تیغ بجز در تی نشسته تیغ زده
زیر دریای زرینش خر نفنک باجزر رودان بخود دو بخوابت دزرنش آتش و در زخشک کوهی او هر چه کرد
داد کند ایمنی داد کی بود و یک در کل الاسفل است جای امید او که رسد زدرک بنکبتی مهوب و بن
ستمکم او زمن دور چون سمار سک دیرباست تا کی از تکاز دل جهان بر زمین بلی و یلک فلک از
طبع بر کردد تو بی تکلف کار مکن زفلک ابو دلف معار دار فطنت و معیار دنیا رصنعت بوده
گویند او را بر خراسان بدو گفت که چون رودکی شعر توانی گفتن او جواب داد که حسن نظم من از رودکی بیش است
اما احسان و بخشش تو در می باید که شاعری مرضی طبع همگنان آنگاه کرد که نظر رضای صاحب تو بی مستقل
کرده و این بیت در آن معنی نظم نمود نظم اگر بدولت با رودکی نه همسانم عجب مکن سخن از رودکی
نه کم دانم اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را زبهر گیتی من کور بوده شو ندانم هزار یک زانکه او بیافت از عطای
ملوک یمین دهی سخن آمد هزار چندانم فخر الدین اسعد در زمان واسعه در آن بوده لطف طبعش بر سیاق
لفظ فرمان و کمال هنرش بر دلالت معنی فرمان قوت عقل و ذوق شعر او از کتاب ویس و رامین
ظاهر میگردد و این قطعه نیز او راست نظم بسیار شعر خواندم و گفتم بروزگار زکیک تجید بر شه الملک شهریار
شاخی برا از امید بکشتم بخدمتش آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار دعوی شعر کرد و نداشت شاعری
آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار روزگار در زمین من شنیدم آدمی در گله دولتش عجب غلطی کرده روزگار امید
دریغ بدان خام قلتبان اشعار من دریغ بدان روستی تبار ویس و رامین چه دانم که از کجا

عجب

جوییم که خود دیوانه دل رهبر آر و بیم • دل مسکین بسوی دشمن من چنین عاصی بودی کی در تن من هر اگر رگ
که من بگری گرستم چهار زاد جهد دیگر گرستم • ها نا خاک در گیتی ز نسل ما نکه او را نبود بهار دست و حرانه • و فادارا
ما و زما هر آزاد • خبار از ادگیتی ما ر آزاد • مرا دل دشمنست ای وای بر من چرا چاره همجویم ز دشمن
چنین گشتم دلین صحرا که دشمن • ببخشاید همی چون دوست بر من • تو گویی انگشت این درد دوری
که خود چیزی نبوزد جز صبوری • نظم ز آرزومندی چنان گرد • که از دیدار جنبنده سنان گرد • اگر مرگ آید و سالی
نشنید • کجا تن تو که شخصم را نه بیند • مبادا هرگز از دیدم رهائی • اگر من جدا ارم از جدائی چنان در هجر بر من
بگذرد روز • که در صحرا بر آهو بگذرد یوز • ز عاشق زار تر زاری نباشد • ز تو پرچم تیماری نبا بخشد • کجا عاشق بود
مست ماند • که از مستی و غم شادی نداند • تنم چون نامه پر رنج و درد است • کجا عنوان آن این روی زرد است
دلی دارم که در فرمان من نیست • تو پنداری که این دل زان من نیست • کسی عاشق سیم نباشد
جوشی و عاشق با هم نباشد • مرا در دل درخت مهربانی • بکه ماند به سرو بوستانی • نه شاخش خشک گردد روز
سرما • نه برگش زرد گردد روز گرما • همیشه سبز و نو داند درست • تو پنداری که بهر رونقش بهار است
بگیتی چشم اندر روز بیند • که گر خسار جان او و ز بیند • نداند نم تا ز ادر دل چه سالست • مرا کامی بکام دشمن است
بترسم از فطهای گشته • نیارم کرد بر تو دل گرانی • ز ببخ خاری که بجوار اور رویم • ز دلتنگی همین پایه بگویم ترا
بلی من مباد اشاد مانی — مرا بی تو مباد زندگانی • چه باز اکو هوا آیین چنین است • که با هم گوهران دایم بکین
کشیم از سیلی و از بخت بیداد • نکرما در مرا بی بخت و دل زاد • نالم تا بنالد کوه با من • خورد تا جاودان اندوه
بامن • چه باز اکو هر آمد زشت کاری • چرا زو مهربانی چشم داری • همین بر بگذرد هرگز نکی روز که نماند مرا دلخی
جگر سوز • بکام خویش جامی می بخوردم • که جامی زهر شاید پی بخوردم • بچونین حال خونین زندگانی • کرا از دل
برآید شادمانی • بر آمد مرد از خواری کشیدن • صبوری کردن و تلخی چشیدن • مرا ماند و دعا کردست گوئی
که از تو دور باد اهر چه خوبی • بسان مادر کم کرده فرزند • ز غم بردل دو صد کوه دماوند • بجز من در جهان کس را
کز منیست که روز کس چو روز من سیه نیست • کل دور فلک خاری نیرزد • همه عالم به تیماری نیرزد چه خاکم

درواقت

در وفاقت ای دلارام • که بر من می بگرید کبک • د دام • گر نیم آنچه با دامن گریند • بنشستم همچنان کان
نشنید • ز هجران تو حالی دارم امروز • که دو رخ در سفالی دارم امروز • ویس و رامین در عهد اشکانیان شاپور
بن اسک بوده و او دوم ملوک اشکانیانست و ایشان را ملوک طوایف نیز خوانند بعثت حضرت عیسی
علی نبینا در عهد او وقوع یافته لامعی شاعری که در و ز پیش لمو خاطر او دیره بودی و عقل در طبع رزین او حیران
و خیره ماندی چون شو کم از وی استماع افتاده هر آنچه بنظر آمده نوشته آمد نظم تو کردم بار گهی بکشته نوائی زر روی
نگاری صنمی جنگ سرائی هر غمزه نگار از جنبش قانون عذابی هر حلقه از زلفش فهرست بلائی خوف و
رجا بسته بهم عارض و زلفش ناچار بهر خوف بود بسته رجائی شد رخ او زلف خلاف بر او جسته بهر کی را
دیگر سان ساز نوائی ای لاله رخ شهره که با چهره تو هست دیبای بهائی را در شهر بهائی از مهر
در دل اگر هست یقینی باری بینی روی همی روی ریائی که با هم بهار آمد و یاد از گل و شمشاد و شاد آن
گسترد بهر دشت و فضائی بر سرو زند بلبل خوش نغمه این فصل بهر ساعت دیگر سان بلبلکی در نائی
گو تکی شده است ای عجب او را بتن اندر هر بر ز دن الی الم گیری در تمائی فصیحی از جمله علمای عصر
لمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بوده و او را مثنویست موسوم بوامق و عذرا که این چند
بیت از آن کتابست نظم چو فرخ وجودی که از همتش برد بایی و دلی نعمتش هر آنکو مرد ماز افکار بود ار
بدانکو دشمن بسیار دارد بلا را خوهمین بیکجا اینکو است که در وی بماند ای دشمن از دوست امیر سید
شریف الدین علی بعد از ترقی بسن رشد و تمیز آغاز تحصیل فرموده در اندک زمانی سر آمد محققان
عالم گردید و پس از آن در سال هفتصد و هفتاد و نه بصحبت شاه شجاع رسیده منصب تدریس دار الشفا
شیراز بدو مفوض گردید و قریب ده سال در فارس بافاده اهل فضل پرداخت و در آن ایام حواشی مطول
نوشت و در هفتصد و هشتاد و نه که صاحبقران امیر تیمور گورکان شیراز را مفتوح ساخت او را بسمرقند
تکلیف فرمود تا در زمان فوت صاحبقرانی در ما وراء النهر بود و میان او و مولانا سعد الدین در آن
ایام مباحثات روی داد چون امیر تیمور بجهان جاودان انتقال نمود نوبت دیگر بشیراز شتافته باقی

نشر علوم پرداخت تا در هشتصد و شانزده داعی حق را لبیک اجابت گفته در بقعهٔ شریفه مدفون گردید تاریخ انتقالش

تولدش در قریهٔ طاغون من اعمال استراباد در سال هفتصد و چهل است و مدت عمرش هفتاد و شش سال بوده

و آنجناب بر اکثر کتب متداوله متقدمین و متأخرین حواشی دقت آیین نوشته آنچه شهرت دارد در معرض است

حاشیهٔ شرح کشاف و شرح مفتاح و حواشی شرح هدایهٔ حکمت میرک و حواشی شرح حکمة العین میرک و حواشی

تلویح و شرح مواقف حاشیهٔ اصفهانی و حاشیهٔ شرح طوالع اصفهانی و حاشیه بر شرح مطالع مولانا قطب الدین

رازی و حاشیه بر شرح شمسیهٔ مولانا قطب الدین رازی و شرح تذکره و شرح چغمینی و شرح اشارات و حواشی

حواشی متوسط و فارسی و کافیه و منطق و صرف هر دو فارسی بر جمیع آنچه نوشته در سمرقند تصنیف نموده

و بعد از مراجعت از سمرقند حاشیهٔ شرح مختصر اصول ابن حاجب و شرح فرایض سراجی را در شیراز

نوشته **امیر جمال الدین** که در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی با امر صدارت قیام مینمود **امیر**

سیف الدین محمد که ثمرهٔ آن شجره بود و فور علمش بغایتی که در درگاه مجلس شاهی و در آگهی شاه مذکور

حسب دلخواه قیام نمودی و برادرش **امیر امین الدین حسن** که استعفا از خدمت خواسته همت

از جمع مثوبات اخروی میگماشت و ولد ارشدش **امیر تقی الدین محمد** که در صفت جود و طریق

بذل سعدوم السیر بود و بنوعی بر مسند حکومت استراباد متمکن گردید **امیر فخر الدین سماکی** که

بمسند شیخ الاسلامی سرفراز ممتاز بوده و پس از آن لوای صدارت شاه طهماسب صفوی برافراخته

و تصنیفات مثل حاشیهٔ هدایهٔ حکمت و حاشیه بر حاشیهٔ تهذیب و حاشیه بر شرح تجرید دارد

مولانا عماد الدین قاری که مرقد منورش از فرقدان گذشته و بصفت قرائت تلاوت گیرنده از اجداد و آبا

دیار به **مولانا نظام** از شاعران نامدار آن مقام بوده بازار بدآهی را از نظامی و شهد سخن را از او

قوامی داد و بیشتر از مدح اهل بیت شعری نگفته و بمدایح اهل دنیا زبان نیالوده و این قصیده در منقبت

از الجملات **قصیده** زان پیش که تاثیر چرخ جفا رقم نخل حیات ما شکند و عدم گردد

خاک استخوان دست از بهر حرف تجربهٔ دیگران قلم گشتی غرش کند از باد حادثه زیر زلال عدم

دم بهر دو این خاک که از نقص برشته باد انگشت بوالعجبی سنگم آن به که نقد عمر گرامی کنیم صرف در مدحت

امام کفش ادی امام بو سخاوت کان مروت سپهر لطف شاه نجف امیر عرب حرز عجم مستجمع الفضایل

مستظهر العلوم محمودة العواقب مرضیة الشیم روشن کن دقایق مجموعهٔ حدوث مشروح ساز

نکتهٔ دیباچهٔ قدم با سیرت ذمیمه بود دست منتصف بالقمه حرام نکرده متهم حاشا که خم شود زپی

لقمه حرام آن مانده ای که اندر خم نگشت خم ای میوه ضمیر تو از شاخسار غیب ای گوهر شریف تو از معدن

کرم هر خشت آستان تو جام جهان نما هر بندهٔ فقیر تو سلطان محتشم در کنجهٔ زعلم تو صد گنج گرانبها در نقطه

زکلک تو صد دفتر حکم خیر تو دیگری نماید گر بیند از زنگ خورده آینهٔ خیالات جام جم عمر یکی آن بفکر مدح

تو بگذرد نمانده در کار رخ امید منعمّم تا کی شمار زمانه دهد مهر لب وارد نظام در مقام لطف

دستم بگیر تا که به امداد لطف تو زین موج خیر حادثه شاید که وا رهم تا در فضای عالم هستی امیرکی بر پای سکون

بود این نیلگون خیم اکنون هوای بغض تو اش مست کرد باد همچون حباب بر سر دریای غم و درد اگر

ده امد که قصیدهٔ مولانا نظام بعد از فوت پدر خود از ابوالغازی سلطان حسین میرزا طلب سنگ قبری نموده

این قطعه انشا نمود **قطعه** سرور از انظار سحر کلام داشت در جهان و دل محبت تو از چه روی مانده فراه

پی سنگ عجم آمد از مروت تو در زمان حیات چون نکشید منت دیگران به دولت تو

در ته خاک نیز آن بهتر که بود در زیر بار منت تو **هلالی** اگرچه اصلش از ترک است اما چون در استراباد متولد

گردیده و در آن آب و هوا نشو و نما یافته هر آینه در ضمن آنها نوشته میشود و هلالی در عرصه ایام جوانی

بعد از خروج از تحت الشعاع نادانی بصوب خراسان شتافته از افق شهرت طلوع نموده و پرتو

اهتمامش بر مطالعهٔ بعضی از متداولات تافته بجودت طبع و حدت ذهن در میان فرق انام

اشتهار یافت از نتایج افکارش شاه و درویش و لیلی و مجنون و دیوان غزلی مشهور و متداول

و در حینی که هرات بجهت تصرف عبید الله خان اوزبک در آمد مولانا هلالی شرف ملازمت یافته

قصیده بگذرانید که مطلعش این بیت **نظم** خراسان جنت روی زمین از آن آمد که خان آمد دروی

عبدالله خان آمد و حاز (?) آن قصیده خوش آمد و او را ملازم رکاب خود گردانیده مولانا بقائی
لنگ و مولانا شمس الدین قهستانی که در حضرت خان میبودند حسد کرده بعلت رفض نقل
رسانیدند و بیان آنکه بر خان ظاهر شده که کشتن او بنابر رشک و حسد بوده ٭ بسیار نادم و پشیمان شده
روزی بجهة همین معنا دیوان او را گشوده این بیت در اول صفحه روی داده نظم یار الجفا گشته
پشیمان شده باشی ٭ خون دل یار ریخته حیران شده باشی ٭ و این ابیات نیز از اوست نظم گر گره کار
تو از دل زار بگشاید ٭ و گره از تو و از من بیکار بگشاید ٭ گر از دلم بگشاید یکی هزار گره ٭ چنان بود که یکی
از هزار بگشاید ٭ مرا ببهار رساند که غنچه با دل من ٭ چنان نیست گره کز بهار بگشاید ٭ چنان از پا
فکند امروز آن رفتار و قامت هم ٭ که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم ٭ لعل جان بخشت
گر یاد از آب حیوان میدهد ٭ جان زنده را هست اندر مرده را جان میدهد ٭ یارب اندر سلوه (?) دوران
شراب وصل هست باید و رها ٭ هم جواب هجران میدهد ٭ تیغ عشق تو صد حیف ز غیر کم کند
جشن از این کاوش که فارغ نمیشود دلم ٭ جا که بر من دل خسته مکنی سهل است عرض وفا است که
با مردم دیگر کنی ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا ٭ نام تو برد و موجب صد اضطراب شد ٭ از لنگ [...]
دولت دیدار کمست ٭ گفتن نتوانم که چه مقدار کمست ٭ رنجیست فراقت که کم [...] بسیار
عیشیست وصال تو که بسیار کمست ٭ مولانا سحابی سالها است که جاروب کش آستان نجف
اشرف است ٭ در مسجدی که محاذی ضریح مبارک آنحضرت میباشد نظم آنجا که تراب بوتراب است
آلبستن با فضای نابست ٭ گویند که مدت سی سالست که قدمش بکوچه و بازار نرسیده و بغیر از
[...] دشتی و ابریقی از حطام جهان چیزی اختیار نکرده ٭ نظم گشته قانع به بینوائی خشک ٭ لقمی جوش
زدن چو ناف مشک ٭ و از این سبب همواره منظور انظار خواص و عوام می باشد و از صغیر و کبیر [...]
و [...] حلقه ارادت او در گوش و غاشیه محبتش بر دوش دارند و جانب تعظیم او را بهرچه تمامتر
رعایت میکنند ٭ نظم شرف خواهی بگرد مقبلان گرد ٭ که زود از مقبلان مقبل شود مرد ٭ چو سنبل

استراباد

چهره آهوی تاتار ٭ نیشش نوبی مشک آرد بتاتار ٭ از رضا بقضا و حسن معاشرت و قناعت
اهل تو انگری پایه سروریست ٭ نظم گر تن زهستی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و
خوان در خوان [...] ٭ و از زحمت همتر سی زنا اهلان ببر صحبت ٭ که از دام زبون گیران بدولت
رسته شد عنقا ٭ و مولانا سحابی از اقسام شعر رباعی بیشتر توجه مینماید و این نوع درهای آبدار از ذهن اندیشه
بر آورده برسم یادگار بروزگار میسپارد ٭ رباعی از کس نه سوال و نه جواب باید ٭ با مردم چشم خود خطاب باید
چشمی داری و عالمی جلوه گر است ٭ دیگر چه علم و چه کتاب باید ٭ توحید چو آفتاب تابان شدنست ٭ زان شیوه
طلبان همه هراسان شدنست ٭ که خلق آفت حاجت خلق نیست ٭ از کوچه احتیاج پنهان شدنست
قومی که دل از جان ابد زنده کنند ٭ نظاره این سپهر گردنده کنند ٭ همت چشم و لب ببین بهجران هر لحظه از
گریه و خنده کنند ٭ آنها که بعزم راه دین برخیزند ٭ از صحبت یار و همنشین برخیزند ٭ دین هست و از این طلب
طلبان که بهم با مهر نشستند و بکین برخیزند ٭ هر تازه گلی که در نب این گلزار است ٭ گر چشم گل و گر بچشم خار است
از دور نظاره کن هر و میش که شمع ٭ هر چند که نور مینماید نار است ٭ یکچند چراغ آرزو بنشان ٭ قطع
نظر از جمال هر یوسف کن ٭ این شهد که انگشت بکام ست چو رسید ٭ از لذت اگر محو نگردی تف کن
ای آنکه ز خویشتن دمی فرد نه ٭ داری صد درد و چاره درد نه ٭ دایم پی لهو و لعب خوابی و خوری
تو دایه طفل عادتی مرد نه ٭ تا بی باید چو کیشان بودن ٭ یا با همه کس چو قوم و خویشان بودن [...]
کوری هر دو پست ٭ رد کردن خلق همچو ایشان بودن ٭ ای زاهد و از تو در ناله واه ٭ دور تو [...]
تا حال تباه کس نیست که از تو جان تواند بردن ٭ از استغاثه کشتی این راه ٭ با عشق هوس یار
نخواهد بودن ٭ در باشد بسیار نخواهد بودن ٭ با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد ٭ بیش از سر دیوار نبودن
در هر که رسی نکو ببین کو که نکوست ٭ کو خاک نه ساخته قدرت اوست ٭ هر چیز و سامانی من
عیب مکن شاید که مرا دوست چنین دارد دوست ٭ ای دل که طریق دوستی خوبست ترا این
شیوه نکوست لیک با دوست ترا است ٭ اگر که نه دوست روی بر تابد از او ٭ رو با او کن که

فاسق

کارها اوست تا امیر محمد مومن بشرف ذات و محاسن صفات و اخلاق حمیده و اوصاف
پسندیده اتصاف داشته و در بسیاری از فضایل لوای مهارت می افرازد و در کمالات نفسی
موفور دارد تا در ایران بود منظور نظر پادشاه زمان و شاهزادهای نامدار بوده بعنایات مخصوص
میگردید و چون بحسب تقدیر بهندوکن وارد گردید ابتدا از خدمت ابراهیم قطبشاه بنهایت عزت
بهره یافت و الحال در ملازمت پسر آن محمد قلی قطبشاه بیشتر از بیشتر معزز و محترم است و از غایت
حسن خلق و خوبی ذات همواره اراده اش آنست که کار فقیری را در پیش آن سلطان حضرت بسازد و
پیوسته مرادش آنکه مدعای محتاجی را از صاحب دولت برآرد نظم عمر بخشنودی دلها گذار تا ز تو خشنود
شود کردگار و چون حل احوال او دار آن شکرفست که بجواهر طرز گوهر نظم زیب مکلل و مرقع کرده هر
آینه از کمالات در گذشته شروع در وارادت وی مینماید اگر چه در برابر از خاطر بسیار را آورده
اما آنچه زیور گوش هوش را آن توان ساخت غیر این چند بیت بنظر نیامده لهذا بهمین چند بیت
اختصار افتاد نظم عاشق آن قدرت کجا دارد که گرد کوی دوست ما نمیدانیم عاشق بلبل پروانه
از ملاحت او من زخم خورده ام که نمکدان همه شب بدلم گذارد داده خوشم که دل من عشق مدعا
نگذاشت بخود میل دلی از جانب دلدار فهمیدم الکی صبر باشد یا دهی از یار فهمیدم هزار الکه ز ی
بر تربت مومن گر آن مسکین بوقت جان سپردن حسرت بسیار فهمیدم کرده شوخی بدلت خانه
مبارک باشد شمع من منصف روانه مبارک باشد بهوای سر کوی که تو میدانی و من شب بردن آمدن از
خانه مبارک باشد خوبی چنانکه تا رخ خوب تو دیده ایم در سینه همان مهر ز هم ربوده ایم هرگز خیال وصل دل
نگذرانده است عاشق با امید مومن نمیده ایم گرههای دل ز آه آتش بار نگشاید کسی ایمیوس باد یا
گره از کار نگشاید ز صد لشکر ندیدم آن خرابی که غمش دیدم الکی کاروان عشق جانی بار نگشاید کمینه مرتبه عشق
عشق مجنونست محبت کم از این داخل محبت نیست مولانا محمد سلطان صدقی فاضل روشن
ضمیر و عالمی خوش تقریر بوده خوبی دانش زیاده از حد و چون و نیکویی صفاتش از سرحد اندیشه افزون سالها

در کاشان

در کاشان توطن گزیده بتعلم فضیلت نقش افاده بر الواح خواطر طلبه می نگاشته و در شیوه شاعری ذوقی تمام
داشته وقتی در مهاوی صندوق امام الجن والانس علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا در حدیقه قصیده که مطلعش
اینست غمیست در دلم از زر و کار سفله نواز که شرح شمه آن قصه ایست دور و دراز و در فتح نظام
او را قصیده ایست که این ابیات از انجمله است قصیده خطبت برکتابه این در دربار کاسوده دست
اگر قضا داد با قضا فارغ ز موج غم حوادث کی گشت کو بر او ز کاف قناعت گرفت جای خوشتر
ز تخت شاهی و غوغای حشر دولت خشتی که زیر سر بوا غنت نهند که اغافی بود ز خاصیت گرد کوی فقر
پیموده که ازلی کشیش کیمیا زاهد که گشت ساده صفت همیشه خلق بنگاه شده است مشو بیادی آشنا
عمائین شی که زهد فروشست بر تنش دام فریب خلق بود نقش بوریا میکوش در صفای درون همچو
آفتاب آینه ضمیر تو گردد جهان نما بحر قناعتست بموج اندر آمده عریان تنی که گشته منقش ز بوریا
تا تیم ز باد غرور هست در سرت مشکل بود چراغ ضمیر تو اضیا در حال یکی یکسان التجا نشنیده که هست
کس بیکسان خدا و تاریخ فوتش از این قطعه مفهوم میگردد قطعه صدقی آن سرور ارباب سخن آنکه صیت
سخنش هر جا رفت بهر تاریخ وی آمد از غیب عالمی جابجا بدل از دنیا رفت مولانا علی کل در سلک
فضلای زمان انتظام داشته ذات کاملی بمحاسن پیرایه نیکو سرانجامی و صفات ستوده بگیاما
زیور نیکونامی ما حصل اوقات را صرف طاعات و عبادات نموده دماغ جان را همیشه از نسیم
ریاحین دوستی اهل بیت معطر میداشت و عمرها تغط و از زیر خط ملازمت سلاطین و کس نهاده
عافیتی گوارا داشت تا لوای عالم جاودان بر افراشت این رباعی مراد است رباعی ای شوخ
ستم زبد الفکار بدست آزار دل سوخته زار بدست آه دل عشاق گرفتار بدست بسیار ستم مکن
که لیار بدست مولانا معین لذت بغایت خوش محاوره و نیکو بیان و بنهایت بذله
گوی و شیرین زبان بوده و در بوستان مطایبه باعتدال تازه نهالان خاطرش در آن عهد و عهد درختی
رسته بود و در گلستان معارضه بخوش نوائی بلبلان طبیعتش هزار دستانی داستان سرا گشته نظم باد

شاه ویش جوان مدنی که اندرحش روح خبزان مدنی همواره بکلمات هزل آمیز و سخنان فراج انگیز زنگ کلفت
و کدورت از خاطر ها زدوده مستحسن اعیان و مهر ارباب هر دیار و شهر بودی چنانچه از سیاق آینده شمه
مستفاد و مفهوم میگردد جهت میرزین العابدین نایب صدر گوید نظم جائی که فضل است نه دانش نه مروت
کرخود بمجلس شود حشمت و صدور کر فوت شد افزاید من افتد به زانکه وکیل میرزینم ازو در در حق مولانا
عطاء الله واعظ گوید رباعی ای وعظ تر آن کنده و سن کنده نه وز قول بدت پیر و بال زده نه
چون چغند که ز لشته برکنده خشک چقاچق چقاچق بحیش زده نه در حق صدر او قاف مشهد مقدس
واقع شده رباعی آن صدر مشخص که از بلغم بود هر چند که خورد گفت آخر کم بود اوقاف تمام بلغ زد
بلغید و درخود دید و هر چه در عالم بود و این اشعار منسوبه نیز مراد اوراست نظم افسوس که یکعمر
را هکر دیم مرد از زیستیم و آهی کردیم در نامه عملهای یکنقطه سفید از بیش و در زرد و سیاهی کردیم
عیسی صفتان فتح و فتوح خندیمه عبد السلطان غدارتو خندیمه ونقارم معین چشم سواخانه هدا از زنانهای
زنان نکه قوم نو خندیمه یاران عشقت مالو نذیم که آلاد رشته زبدبایی شدیم وکر لذات جهان جمله
بکهریم کو زید آمد رمضان و خنک سندیم کو میرزا دیدیم که هر قلی را معوزست هر قلی چه که چار قلقلی را
معوزست می خوام مستکم شاه جوان ار وکل کم قلتست که چار قلقلی را معوزست میر محمود مدرو مقهور و
کرده آنکه خان بروی رقعبوت جذا غیلان بلبل ماهتاب اقسمی من […] عنی فرقوده
و ایضا در فراخراعات عزیب داشت چنانچه رساله در آن باب تصنیف نموده و از امهای سوم
ملذذت کردانیده این فقرات کلی از ان کلشن و ذیلی از ان خرمن است لذت تعریف معشوق
شنیدن قد مستم را عراض و دشنام ده پیاده رو جاسوس بهاد نقاش طبع موسیقی دان زرکش
بندجا بکسوار زرد کهای بار خمیازه کش ید قدح عاشق دوست لذت تعریف عاشق شب زنده دار
پر کوی در از نفس قباحت نافهم مستغنی متوجه سقیف ساز مرس رنگین در میان سند خربزه شناس
لذت اهل ساز و نغمه سرای سهی بالای رقاصی که بسر زلفش بر زمین کشد اگر هدای طرف پرده زنبوری باشد

خوشنمان

بچو

استراباد

خوشنماست لذت عاشق که به مطلب بود دیو […] لذت سبزه ام فلانی ز که از اسحار ده مین
ملبسان متصورست و از آواز و رنکه لذت دختر مار افلانی مطلبد بیم باید داده و مرکه بیفه سرکشان
به لذت کمال عشق در انجمن بر کوشی جوان مترف شدنست خواه بکو خواه مشنو لذت شربت
تجربه مزه دارد کور اقوت هیچ نیست لاتنعا هر چه از حجره بپایان رفت خواه دست خر خواه
پای بیل لذت پاره کردن تمشک بیخ خیار کم از اد انکار نیست لذت در حیات مفارقت
از جوان برابر مرکست لذت روز دکر مهمانی هر خانه شنبه مسجد جامع است لذت هر که مغلوب حرصات
بندش بیکار لذت شو مشتی حکم خوانند کی سازنده داره لذت نمود نماید از قلم اش کند و میوه
کرم و کتاب بکنه سقیم و خط و تحفه سادات و موالی و شنیدن شعر از شاعر نا قبول جز الحمد لله داز
خرکسیات نوشتن عذر متواضع و روز مره سوکند نقش و دشنام دو دشنام غایبانه از بیرکاه نمازخانه
آوردن در آفتاب زمستان در عمارت بسر بردن در کشتی از جوان قهرشدن پرسیدن که کو کوشی
چه بود جوان شما با اعتقاد ماخری حیث مشکلات تعظیم در تقدیم آب یخ بدر آوردن حیه از جیبه ز
لطیفه آدم بی املا بواسطه شاشه فقط با بکانه رفتن کباب مرغ بر ادهر سطح حوف بر روزه جار
با وجود کد خدائی احتلام قبول تقدم نه از تمر نب با وجود کلید داشتن قفل سوار بی اسب کاهل
کم کردن قیچی رابت انعام ناوصول بعد از شاشه انتظار آب پاره کردن دو خربزه پیره ازپی هم
پرهیز در موسم خربزه بیرون آمدن از حمام و اطلاع بر ترک غسل انتظار نوزه و بریدن سوی لذت
کو زکره افتادن بند شلوار تقاضای بند بلای عظیم است خویشاوند ناقبول را چکویم لذت فروریات
خوش طعمان شیشه عرق فتنه شیرازی مشکای مارم ییلاق طاوسی نطع هندی کلاب قمی کدو مرکدو شاب
هروی دیکبرکی کار نادر کهدوران شمس علاء الدین که در هنرمندی سکه بنام خود زده قالیچه سوزنی
بوم زیتونی صنعت اصل دولت مقاطع مصور کوشکانی حل خرسک قرمزی مسکاوی تخته نمد الوان
هامی سنو چرمین بلغاری سید تکباشی قالیچه بیچ سولاط قرمزی بطانه خود رنگ برهندی تنکفی کوزه

جار و جب جرجانی آفتاب به سیاه مشهدی منسوبش و می لذت از اسب خام و آدم خام و شهر خام
و طالب علم خام و حلوای خام و پالوده خام و وطن خام و هند و از خام گرا نداولی است **محمد امین ذوقی**
با وجود فضل و کمال خاطرش چمنی بوده بگلهای مضامین رنگین آراسته و از خار و خاشاک عیب و نقصان
پیراسته در حینی که والی گیلان التماس صحبت مولانا میرزا جان نموده ذوقی ملازمت مولانا را لازم
گرفته شیوهٔ رفاقت بتقدیم رسانید اما هنوز ایشان از توشه پرداخته بود و عصا از کف ننهاده آخر
کار اهل عمرش در غلاب اجل فرو رفته خود بتعاب تراب کشید از واردات یک بیت بر خاطر
بود ثبت افتاد **نظم** همنشینم بخیال تو و آسوده دلم کین وصالیست که در پی شب هجرانش نیست
سید عبد الحق سید خوش طینت نیکو طبیعت بوده و شعر هواری میگفت این قطعه از وی مشهور است
نظم زجر باید قاضی رفت تحقیق تو دین که قاضی شود هر در اقضی نمیشد برشوت جزئی داد و بستد قضا را
اگر خر نمیبود قاضی نمیشد **میر مرادی** خاطری بدرر معانی محیط داشته و شور او رغایت عذوبت انشای
کرده این بیت از انجملاست **نظم** قضا ز مشک ختنی بار روی یار نوشت نیاز مندی ما را بدان کنار
نوشت **روغنی** سعیدی که بتکلفی ناتمام کرده همواره دامان لهو او هامج خود را بیارکین تحش
و خبث ملوث داشته و بآتش اندک پایه طبیعتی گرم گشته پردهٔ ناموس همکنان بباد هجا بر باد دادی
تا از غایت ناسازی قطع نظر از ایران کرده متوجه هندوستان گردید و این دماید نیز روزی چند بعنان
نسق بپایان آورده رخت بزندان خاموشان کشید این بیت فرد او راست **نظم** حیات جاودان
دارد شهید تیغ بیدادش مگر داد بگیری الحیوان استادش مدعی چون دید در دم از ملامت لب بست
ای خوش آن دردی که تسکین طاقت گردید زبانی کوی قاصد شرح شوقم را که در نامه زدست بیخودی
حرف از قلم بسیار افتاده **مولانا ناطقی** بعد از تحصیل کمال روی بادفار مثوبات اخروی آورده
عمرها در اماکن شریفه بسر برده و دیگر بس اراده هندوستان نموده در حین مراجعت منور رحله
چند نسپرده بود که رحلت بوادی دیگر نمود گویا این رباعی در حین احتضار مقتضی حسب حال از وی

طبرستان

وارد گردیده **رباعی** ای کاش ز خانه در نمید استم و ز خویش بروی سر نمید استم چون جغد نهان بکنج
ویرانهٔ خویش میمردم و بال و پر نمید استم در هیچ هوس وداع را نام مباد وین باده بکام هیچ ناکام
مباد گر زهر بود بکاسه باد ابادا خونابه خرابه در جام مباد **امیر شمس الدین علی** با وجود فضل لطیف
طبع و حدت ذهن اتصاف داشته از خوش طبعان زمان خود بوده چنانچه لطف طبعش از این
گرد ظلبیت گفته مفهوم میگردد **نظم** با چون منی اینها الا فاضل گر تخم عداوت از چه گشته گردن
است نسبت آن جو در خامهٔ خرد بنشسته و در حسبت جو دو چه نسبت فرقت زدیو
تا فرشته بتکلم فتا روی بود معنی و آنکه سارش شته رشته تا هر سر رشته گرد و از وی سر رشته وفضل هیچ
نه فضل شما که چون شما صد از فضل و فضل من سرشته **نسیم** اگرچه در سلک موالی شوریده مزاج انتظام
داشته اما نسیم شهرتش بهر جا رسیده و شمال سخنش چون باد صبا راحت بخش خاطرها گردیده این
رباعی بین الجمهور از وی مشهور است **رباعی** با آن گل تازه رو رقیبان لئیم گویند که اختلاط کم کن نسیم
ایشان سخن از برای خود میگویند کز ابر نسیم اختلاطیست قدیم **محمد مقیم ولد سید محمد داماد** است
گاز مردم صاحب کمال آدنیار بوده و محمد مقیم امروز در هندست برامر معیشت از ملازمت
بیکار رود این دو بیت مر او راست **نظم** خواهی که ز خویش بهره یابی بی بهرگی جهان طلب کن
هرنی شنو ناکس یارا در آن منظر ندید تا بود و رم گردی از خود همیکش دیگر نبد **قسمی** عمرها با خواجه حسین
ثنائی بسر برده و از اهلیت بخشی داشته گاه خطی بر زاجیل استیلا یافته سیاحت آغاز نهاد
و عالم گردی در بابر داد **نظم** از بعد آن زمانه ندانم کجاش تاخت راه دور گذر او ز چه برد باخت این
بیت مر او راست **نظم** تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم زمین چو دست دعا رو بر آسمان دارد
طبرستان ولایتیست در غایت نزاهت و صفا و در نهایت طراوت و هوا
نظم ز آتش گو نزانه را لفغالت و دختانش همه طوبی مثالست بنفشه زار گردون و هم صحرای
پرنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر ز دیدار چمنهای مرغزارش شرمنده و منفعل **نظم** و هر چمنش بنفشه زار است

کروی مدل سپهر مایست از حوالی جرجان و حدود دامغان تا کوهستان ری و طالقان همه طبرستان
و رستمدار و کجور و رودبار و نور و لاریجان نیز تعلق بطبرستان دارد و بعضی جیلانات را نیز داخل طبرستان
شمرده اند اما چنان بصحت نه پیوسته و بحر طبرستان را دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب الابواب
و بحر خزر نیز خوانند طول این دریا از مشرق تا مغرب دویست و هشتاد فرسخ و عرض
دویست فرسخ و این دریا بطرف دیلم و طبرستان و باب الابواب و شروان و دیار خزر بگذرد
و بادکوبه منتهی شود و درین دریا مد و جزر وقوع نیابد و این بحر هفت جزیره دارد که از آن جزایر
نفط سیاه و سفید حاصل میشود و اکثر مردم طبرستان بسیار موی پیوسته ابروی باشند و سخن بشتاب
کنند و مرغ و ماهی در آنجا بسیار باشد و اهل طبرستان در سال بیست و دوم از هجرت منشور
ایمان قبول کردند و نخستین کسی که در افتتاح اسلام بسبب غزو و جهاد قدم در اراضی آن مملکت نهاد
امام ثانی ابو محمد حسن بن علی علیه السلام و این واقعه در زمان خلافت خلیفهٔ ثانی روی
نمود و قثم بن العباس و عبد الله بن عمرو مالک اشتر در آن سفر با امام عالی گهر همراه بوده اند و بعد
از چندی وقت امام با متوطنان آن مکان صلح نموده مراجعت فرموده در وقت ایالت منصور
دوانیقی ابو الخصیب بر آن مملکت استیلا یافته و مساکن شماری کرده و مردم آنجا را باسلام درآورد
در آن بلده مسجدی بنا کرد و همچنان روز بروز اسلام قوت میگرفت تا حکومت بحسن بن زید
بن اسمعیل بن حسن بن زید بن امام حسن بن امیر المومنین علی علیهم السلام رسید و آن ولایت را
بالکلیه از وجود شرک صافی گردانید و احوال ملوک طبرستان از قول ظهیر الدین مرعشی که مصنف
تاریخ طبرستانست بدین موجب که نوشته میشود نقلست که چون اسکندر ذو القرنین ممالک
عجم را بر ملوک الطوایف تقسیم فرمود حکومت طبرستان را برای یکی از اولاد ملوک فرس مفوض نمود
و او و اولاد او دویست سال در آن مملکت بدولت و اقبال گذرانیدند چون اردشیر بابکان
ملوک طوایف را مقهور گردانید تمام ایالت آن ولایت را در قبضهٔ اختیار جفنشاه گذاشت

و فرزندان

مازندران

و فرزندان او بطناً بعد بطن دویست و شصت و پنج سال در آنجا حکومت کردند و بعد از آنکه قباد بن فیروز
مالک ممالک عجم گشت آن دیار به پسر بزرگتر خود کیوس ارزانی داشت و کیوس اولاد جفنشاه را
مستاصل ساخته مدت هفت سال حکومت کرد و میان او و برادرش انوشیروان مخالفت
اتفاق افتاد و کیوس بدست برادر اسیر گشته بقتل رسید و از وی پسری ماند شاپور نام نوشیروان
طبرستان را بدو عنایت فرمود و از اولاد او پنج کس در آن مملکت کامرانی کردند و مدت دولت
ایشان صد و دو سال امتداد یافت و از اولاد او جیل بن جیلانشاه که مشهورست بگاوباره مستقل
گشت و از اولاد او تا سنه احدی و ثمانین و ثمانمایه که تاریخ سید ظهیر الدین اختتام یافته سی و پنج
کس مالک تاج و سریر گشته و اگرچه در ایام دولت آن طایفه گاهی سادات عالی نژاد و گاهی سلاطین
خلفای بغداد بر طبرستان استیلا داشته اند اما هرگز از وجود یکی از اولاد گاوباره خالی نبوده و همگی
ایشان را یکباره از آن ولایت آواره نساخته و مدت دولت ایشان تا که تاریخ سید ظهیر الدین
نهصد و چهل و یکسال بوده نقلست که بعضی از منجمان با گاوباره گفتند که ممالک طبرستان بالتمام
در تحت تصرف تو در خواهد آمد بنابران سودای تسخیر آن ممالک در دماغش جای گرفته یکی از اهل
اعتماد را در جیلان گذاشته تغییر لباس فرموده و چند سر گاو را بار ساخته متوجه طبرستان
گشت و بعد از آنکه مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط درآورد معاودت کرده لشکر
بطبرستان برد و آن ولایت را در تحت تصرف درآورد و از آنجهت بگاوباره اشتهار یافت
مازندران ولایتی با نزهت و طراوتست و بجهت آنکه در بعضی چیزها شباهتی بهند دارد هند
سفیدش می نامند و در ایام ربیع از کثرت بنفشه و نرگس و سوسن و غیره غیرت نگارخانهٔ
چین و نشانهٔ مرغزار خلد برین است چنانچه فردوسی در شاهنامه اشاره بدان نموده **نظم** که مازندران
خرم و شاد باد ٭ همیشه بر و بومش آباد باد ٭ که در بوستانش همیشه گلست ٭ بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار ٭ نه گرم و نه سرد و همیشه بهار ٭ نوازنده بلبل بباغ اندرون ٭ گرازنده آهو براغ

اندرون

بهر بار خندان لب جویبار ❊ بهر جای باز شکاری بکار ❊ دی و بهمن و آذر و فروردین ❊ همیشه پر از لاله
بینی زمین ❊ و مازندران کوههای سخت و بیشهای پر درخت بسیار دارد و او را چند قلعه است
که نهایت حصانت و محکمی را دارند نظم همه در رفعت آسمان رتبت ❊ همه در محکمی سپهر نهاد ❊ اگرچه اکثر
میوه سردسیری و گرمسیری در آن دیار بعمل می آید اما آنچه قابل ایراد باشد نارنج و لیمو است که در
غایت خوبی و بسیاری بحصول می پیوندد و حاصلش بیشتر ابریشم و برنج است و در ازمنهٔ سابقه
شهرهای نیک داشته مثل طمیسه که الحال ویرانست و آنچه امروز بطراز معموری مطرز گردیده
شهریست که هر یک در غزارت آب و لطافت هوا چارم ارم اند نظم همه در خرمی لیسان بهار ❊
همه در دیده بهار نگار ❊ از آنجمله یکی ساریست که زبان از وصف آن عاجز است نظم باد فردوسی
از آن هوا یابند ❊ کل جنت از آن زمین بویند ❊ و ساری از ابنیهٔ سارویه بن والیوبن که داره است
و از زمان قدیم تا حال غایت آبادانی و نهایت معموری را داشته و بریک طرف شهر مرغزاریست
تو سه دو میل در نهایت خضرت و خرمی اگر بوم زا سفل تا بجالی نیابی ورقه از سبزه خالی
و دیگری بابل فروش ده که شهری بانزهت و طراوت است و بنای آن از این زودی شده آمل
از جملهٔ بلاد قدیمه است برخی گفته اند که جمشید بنا نهاده و بعضی گویند فریدون ساخته و صاحب
زبدة القلوب از ابنیهٔ طهمورث میداند دولتشاه از مسالک و ممالک علی بن عیسی کحال
نقل میکند که از رو در کنار او فریدون تا زمان بهرام گور تختگاه ربع مسکون آمل بوده و در اصل
شهر گنبدیست که اقسام اشجار بران روئیده گوئیکه قرار ایرج بن فریدون است و متصل
بشهر رودیست که آنرا هراز میخوانند و مردم آمل بقدر احتیاج از آن رود نهرها جدا ساخته
بزراعت و عمارت خود میبرند هرآینه ازین سبب منزل آمل پی سرابستان و اروان نیست
و مردم نیک مازندران این چند نفر است که نوشته میشود شیخ ابوالعباس القصاب
شیخ آمل و طبرستان بوده اگرچه چیزی نخوانده بود اما نکتهای عالی از وی سر میزده چنانچه یکی از ائمهٔ طبرستان

گفته که یکی از افضال حق تعالی آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان بسازد که هرچه مارا در اصول دین
و دقایق توحید مشکل شود او بر ما آسان سازد و در نفحات آمده که ابوالفوارس کرمانشاهی
کسی نزد شیخ ابوالعباس فرستاد که اینجا قحط افتاده دعا کن شیخ سیبی در دست داشت آنرا بوی
فرستاد باران آمد و قحط برخاست شیخ محمد قصاب مرید شیخ ابوالعباس است اما همیشه در
دامغان نشسته تذکیر کردی چون سالی بر آن بگذشت شیخ ابوالعباس ویرا از مجلس داشتن باز
داشت چه سخن وی عالی گردیده بود و فهم هر کس بدان نمیرسید ابوجعفر جریر الطبری صاحب تفسیر
کبیر و حدیث و فقه و تاریخ است و تاریخ او اصح ترین تاریخهاست گفته اند شیخ ابو اسحق شیرازی در
طبقهٔ فقها او را از جملهٔ مجتهدان نوشته محمد بن محمود آملی همیشه از فوارهٔ طبیعت زلال فواید جاری
تو السیف والتصانیف بر ریخته مثل شرح بر کلیات قانون و نفایس الفنون که در معارضهٔ درة التاج
نوشته شیخ عزالدین آملی بصلاح و سداد موصوف بوده حتی در جمیع علما فنون و معضلات از فحول
افاضل اخذ نمود تا حدی که شیخ علی عال که مجتهد زمان بود بکرات مکتوبات و مراسلات
ارسال داشت که اگر تو دعوی اجتهاد خواهی کرد اشارت نمای که بر طریق موافقت در زمره
از مصنفاتش یکی حجت است که بنام حسن نامی از ملوک مازندران نوشته ابوالفتح آملی از لسانان
زمان بوده اما تاریخ وجود و عدمش بنظر نیامده که در چه عصر بوده و صبح که گفته این رباعی از منظومات
اوست رباعی در غنچه چو گل سنوزای مهر گسل ❊ با داه اهلبت چرا افکنده اند بگل ❊ نادیده ز آدمیزاده نیکو گشت
خجل ❊ بر داشت بمهر دل گرفت اندر دل ❊ مولانا محمد صوفی اکثر ایام را با کتساب فضایل علمی صرف
نموده و متتبع بسیاری از کلمات صوفیه نیز کرده الحال قطع تعلق از همه کرده بزی اهل تجرد روزگار
میگذراند و بخواندن و جمع کردن اشعار و سخنان سلف ولوع تمام دارد و شورش در غایت جودت
و عذوبت و هواری و روانیست چنانچه از سیاق آینده مستفاد میگردد نظم آه ازین آسمان آتش بار
داد ازین روزگار مردم خوار ❊ محنت ما نجاست تا باشد ❊ این زمین جا کن آسمان دوار ❊ ایشان گشته‌ام

که بیزار هست کو غنی زار و از و دیده از دیدار او آفتابی شکسته ام چو ز آسمانی افتاده ام بیکار من بدین
زیستن نیم راضی زنده کانی همی کنم ناچار و بهم آنست که نشان چرخ آتش از خود در آورم چو چیار ز مرا
مونسی بجز سایه نه مرا محرمی بجز دیوار از زهر غم چو ز دم و نمی یابم هیچ پازهری اندرین بازار چند باشم ز دهر
محنت کش چند باشم ز دهر سیلی خوار من بجز دان مرده ام زنده لا تبعدا الرجال کالا بکار ز حد را
کعبه آنچه در کعبه هر اقبال آنچه در شعر او بمحمد ز خلق میرسد آن که ز کاه قربا محمد مختار ز ان نکویم مدح
آن سرور که ز مشاطه مهر دارد عار چهره خوبی او نشاید کرد کاسمان در نهم و دل چهار و ز اندیشه
آن لب چو در جان بخش آتش دارم بنفشه در جان دیگر نیاید چو گل و اهم آمد که نو کرده رنشان
چشمی که خط بر آموخت و دیگر نتشاخت خط و آن آنرا که گرند عقوب زلف خرمان داد من
نداشت درمان از وضع طبیب من پدید است کین درد دیگر سد بدرمان با آنکه سراهدی بدان
هستی در عشق سخت نادان طوفان سرشک عاشقانرا گرد دون نکشد بر زد امان ایام در کار
نگذاشت جز نیل و سوار نگذاشت گفتم که شوم ز کار اهل تا اهلی رونق کار نگذاشت
فدای ملی او سر میتوان کرد ز خاک پایش افسر میتوان کرد سرا و چون شود گرم از می لعل چراغ از
روی او بر میتوان کرد اگر خورشید رباید میا کو ترا خورشید خاور میتوان کرد نگارینا همیشه
شادمی باش چو گل خرم چو سرو آزاد می باش ندانم ای پری تا بیکر که گفت بتن سیم و دل
فولاد می باش محمد میتوان آسمان را بناله تیشه و فرهاد می باش مرا حیثیت دور از روی یاران
همی آتش بجای آب باران در این عالم محمد ای فغانست که درمیخانها پرهیزکاران فرو ماد ز دست
دوستداران که مراست دشمن بهتر ز جمع یاران که مراست هر چند که غمگسار بهتر ز غم
غم به باشد ز غمگساران که مراست ویران شهری که اندر او مردی نیست و آن باغ مباد
کاندراو وردی نیست کم باد سری که نیستش سودائی خون باد دلی که اندر او دردی نیست
سوزنده بسان اخگرم ساخته اند آیا ز کدام گوهرم ساخته اند هرگز نرسم بهیچ مقصد گوئی

هم طالع تیر بلی ارم ساخته اند هر چند وجود در ابهم بیخته اند مانند تو بیکس نیامیخته اند کانون جهان را هیچ انگیز
وان قالب بیهوده از ان ریخته اند منعکس وصال شاهش امید بود آن امید منیش چو میوه بید بود
رنج ابد و عذاب جاوید بود آن شب به را که مهر خورشید بود غمخواره دلم نمیشود از غم سیر
ادری نشود جراحت از مرهم پیر شود تو بوصلم نمیکرد و دیریچ گر من بجز بم تا بمیکردم میر آمد و
که گفتا محمد چون عیشت نادا هیشه در او دونی استاده بر آسمان چوگانم کا ستاده بزیر دار نشین
خونی قتاده بزم وصل دلبر ستم ز دل عوده ز سینه مجروح ستم نه کار الوفت گرهم نه دنیا یکی بیهوده
نخلی بی بر ستم چو آن شاخم که بارش خورده باشند جو آن ویران که گنجش برده باشند مدانی بری
همی مانم امیدوست که رود دان جوانش مرده باشند چو من کیسو پر پروانه نه جهارا مجنون
دیوانه نه مه پاران و مهوران لا نه دارند بمن دیوانه دارد او پروانه دلا راه تو بر خار و خسک است گذرت
بر سر چرخ و فلکست گر از دست بر آید بوست از تن بیفکن تا که با رست بگذر که تیز **مولانا قاسمی**
عمر ماست تا بنشست بر کلاه هوا و هوس از ده وروی در سمور طاعت و عبادت دارد
و همت بر مشوابت اخروی میگمارد **نظم** عاملی بودن نه از و نه انگیست عاملی از حیله دیوانگیست
عاملی منشین و برق سخر اش گر تو لسبی عملی مبتراش او را سخنوایست در مثنوی که این ابیات
از آنجمله است **نظم** ای سهی سرو گلشن خوبی تازه نخل ریاض محبوبی باغ حسن از گل رخت تازه
خوبی از تو بلند آوازه نرگست مایه سیه روزی عارضت آتش جهان سوزی حلقه سوی
تست دام بلا هر خم زلف تو مقام بلا گر چه تو لطف آن جمال کنند منش ارزانی که گر جمال کنند
فزون شد از غم هجران ملال من امشب نصیحت پای دو نیست حال من امشب شراب
شوق ز هر شب فزون تر افتاده است حیا کند ولی اعتدال من امشب **رفیقی** شاعر بود
بوده و این نوع ابیات میگفته **نظم** هر گرم من سوخته خرمن نشینم روزی که نجا گشته گلخن
نشینم **رستمدار** قریب صد پایه ده دارد و ولایتش مازندران و گیلان و دریای خزر

کوهستانات ری متصل است و حاصلش بیشتر برنج و آهن است و قلاع معتبر بسیار
دارد که هر کدام سر تفوق بفلک قلعه سما برافراخته و مردمش اگرچه بکسب کمال کمتر متوجه میشوند
اما بعضی که موفق میگردند بنهایت خوبی و دینداری را دارند مولانا محمد سالها در مشهد
مقدس نقش افاده بر الواح خواطر طلبه مینگاشته و در منطق و حکمت مهارت تمام داشته
و بسیار علاوه کمالات و اضافه جهات محسنات شعر نیز میگفته از الجمله است نظم باد از
طرف تو لاله گون می آید • از خاک در تو بوی خون می آید • در جلوه گه تو از دل هر ذره • صد چشمه خورشید
برون می آید گیلان ولایتیست مشتمل بر جبال بسیار و اشجار و عقبات بسیار و در شوارع
و اطراف آن تنگی اشجار بمرتبه ایست که صبا و شمال و صبا از فرو دو از آن افتان و خیزان
برود نظم به پیرامنش بیشه های خدنگ • بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ • و در انبار قرب زمانه
ابر چون کف ارباب کرم گوهر بار است و تواتر اقطار امطار زیاده از سایر بلاد و معمار
طولش از رستمدار تا موغان و عرضش از دیلمان و طالش تا ولایت مازندران و عراق عجم
و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است و باصطلاح مردم انجا نه پیر رود است که گویند چون سفید
رود از میان ولایت گیلان جریان می یابد بدین جهت یکطرف را بیه پیش و یکطرف دیگر را
بیه پس گویند و دار الملک بیه پیش لاهیجان است که شهری معمور و آباد است و از آن
بیه پس رشت که حاصلش بیشتر برنج و ابریشم بود و دختران انجا در غایت کشی و طنازی
هر هفته یکبار خود را ببازار خود فروشی جلوه میدهند و بند تنبان در دست متاع خود را برسم
کنار بمشتریان عرض مینمایند مادام که نظر قبول بر ایشان نیفتاده شغل ادای مطالب خود نمی
و هرگاه شخصی نظر خواستگاری بیکی از ایشان افکند دیگر بازار رمیده و هنگامه کالای خویشتن را
برشته خواستگار خود گرم میسازند چنانچه مولانا سایل گیلانی در این باب جنبانیده نظم
دختر انگه ساکن رشتند • همه طاووس دست در گشتند • طالب مشتری بهر بازار • بند تنبان بدست میگشتند

وخصوصیات

گیلان

و خصوصیات گیلان بسیار است که این نسخه طاقت حمل آن ندارد لهذا از آن درگذشته شروع
در مردم آنجا نموده مینماید شیخ محی الدین عبد القادر از قرار نقل نفحات نسبت به امام حسن
علیه السلام میرسد تولدش در چهارصد و هفتاد یا هشتاد و یک بود و در سن هجده سالگی که عبارت از
چهارصد و هشتاد باشد ببغداد رفته بدرجه کمال ترقی و خوارق عادات از وی بظهور آمده از جمله
عبد الله صومعی نقلست که عبد القادر در وقت رضاع بروز رمضان هرگز شیر نخوردی یکبار هلال
ماه رمضان بجهت ابر پوشیده بود تحقیق از مادر وی پرسیدند گفت عبد القادر شیر نخورده بنابرین معلوم
شد که آن روز رمضان بوده از وی نقلست که وقتی در سیاحت بودم شخصی بمن آمد که هرگز ندیده
بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین
تا من باز آیم بعد از یکسال باز آمد و ساعتی دیگر نشست و باز برخواست و گفت نخواهی رفت
تا من بیایم و همچنین یکسال دیگر از آن بگذشت پس از آن باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت
من خضرم مرا فرموده اند تا با تو طعام خورم و بعد از آن باتفاق ببغداد آمدیم عین الزمان جمال
الدین گیلکی از خلفای شیخ نجم الدین کبری کرامات دارد و در قزوین میبود یکی از سادات قزوین را
عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارش به پادشاه شیراز کرد که شیخ ارادت تمام داشت کرد شیخ پاره
کاغذی طلبید و بر آن نوشت که عسل و رازیانه بوی داد و چون سید بشیراز رسید و قصد ملازمت
پادشاه کرد گفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است بدر حمام رفت دید که پادشاه بدر حمام
نشسته و از درد شکم تشویش عظیم دارد و پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا می آیی گفت از
قزوین از وی احوال شیخ پرسید کاغذ ابوی داد بگشاد دید که بر وی نوشته که عسل و رازیانه گفت
شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته و فرمود تا آن را حاضر کردند فی الحال بخورد و شفا یافت
و آن سید را رعایت کرد و علاء الدین که از ملاحده الموت بود بشیخ ارادت تمام داشت
چنانچه در وقتی مستی شخصی مکتوب شیخ را بدست او داد علاء الدین در غضب شده فرمود تا آن

شخص را صد چوب زدند و گفت ای جاهل جرمی با بیست کرد تا من هشیار شده بحمام میرفتم
و غسل میکردم پس از آن تو مکتوب بمن میدادی و دایم علاء الدین بردم قزوین میگفت که اگر چه تو
شیخ در آن بلده بودی من خاک قزوین را توبره کرده بالموت میبردم و هر ساله علاء الدین مبلغ
پانصد دینار سرخ برسم نذر در خدمت شیخ جمال الدین میفرستاد **خواجه تاج الدین علیشاه**
وزیر بتزویر و تشریع روزها پیش تدبیر بوده ابتدا الجایتو خان منصب وزارت را بشرکت
خواجه رشید بوی تفویض نمود و سالها آن دو وزیر بسبیل مشارکت روی بسرانجام مهام آوردند
و در زمان سلطان ابو سعید چون خواجه رشید کشته گردید من حیث الاستقلال در امور ملک
و مال دخل نموده کلاه گوشه رفعت بوق فرقدان سود تا در سال هفتصد و بیست و سه از عالم
فانی بجهان جاودانی انتقال نمود گویند در عهد مغول غیر از وی هیچ وزیری متوفی نشده و از آثار
آن وزیر جامعی فیروزه کی رشیدیست که معمار همتش در تبریز بنا نهاده **خواجه نجم الدین محمود المشهور**
بخواجه جهان در عنفوان جوانی سیاحت را بر اقامت رجحان داده بسیاری از شهرها و کشورها
پی سپر گردانیده تا در خدمت سلطان محمد لشکری که بر سریر سلطنت دکن متمکن بود رسید و در اندک روزی
اعتبار بسیار بهم رسانیده بخطاب خواجه جهانی ممتاز گردیده و بتدریج کارش بجائی انجامید که محسود همگنان
گشت لاجرم حاسدان کاغذی بمهر او رسانیده کتابتی از زبانش بحاکم اودیسه بقلم آوردند که هرگاه
تو بمیان ولایت در آئی من نیز از طرفی رایت مخالفت مرتفع ساخته بتو همراه خواهم گردید و ملک دکن
تو خواهی دکن مسخر خواهد شد باید که بعد از دفع سلطان ولایت بالسویه تقسیم شود چون این کتابت
بنظر سلطان در آمد مضطرب و سراسیمه گردیده بر فور بطلب خواجه فرستاد و نزدیکان خواجه بر کیفیت
اطلاع یافته وی را از رفتن مانع آمدند خواجه در جواب گفت که سالهاست تا بدولت
این سلسله ایالت و فراغت کرده ام الحال بمجرد تهمتی خود را به بیوفائی منسوب نمیسازم یقین
که دروغ را فروغی نخواهد بود و من سیاست را بهتر از حرام نمکی میدانم و همان لحظه بدرگاه پادشاه

افت

گیلک

رفت چون پادشاه از مهر و خط پرسید در جواب گفت که مهر مهر منست و خط من نیست سلطان
تحقیق ناکرده حکم بقتل اش فرمود خواجه گفت که قتل من موجب خرابی ملک خواهد بود و الا کار من که
بنهایت پیری رسیده ام سهل است اهمال در این کار اولی است چه بدنامی پادشاه و ویرانی مملکت
لازم هلاک منست سلطان آن سخن را گوش نکرده فرمود که آن پیر فاضل عاقل را بدرجه شهادت
رسانیدند و بعد از قتل وزیر آنچه گفته بود چنان شد امرای لوای مخالفت برافراختند و سلطان نیز
زیاده بر سه ماه نماند و از آن وزیر نیکو تقریر رساله ایست در انشا که امروز بین الجمهور متداول
و مشهور است در طبقات اکبری آمده که خواجه محمود در ایام دولت خود با فاضل عراق و خراسان
همیشه هدیه و تحفه میفرستاده و وقتی بخدمت مولانا عبدالرحمن جامی ارمغانی چند فرستاده بود و مولانا شکر
این عطیه را بقصیده متضمن کرده که مطلعش اینست **قصیده** مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا اهلا
کین جان و دل نزل تو کردم اهلا و بر اثر آن غزلی فرستاده که این دو بیت از آنجمله است **نظم**
جامی اشعار دلاویز تو جنسیت نفیس بود از حسن ادا لطف معانی یارش بهره حافظ بسند
روان کن که رسد شرف مهر قبول از ملک التجارش **امیر نجم الدین مسعود** از اشراف و اعیان رشت
بود در حینی که شاه اسماعیل صفوی در ولایت لاهیجان بسر میبرد امیر نجم نقش محبت وی را بر خاتم
دل نگاشته انگشتری مصحوب قاصدی باو ارسال داشت و در آیت مضمون این مقال برافراشته **نظم**
ز لب وصف حسن تو بشنیده ام بجان مهر روی تو ورزیده ام چنان در دل و دیده جا کرده که گوئی ترا سالها
دیده ام و چون موکب همایون از آن مملکت در حرکت آمد امیر بدرگاه آن پادشاه شتافته منظور
نظر گردید و در خلال احوال بمنصب وکالت سرافراز گشته پایه قدر و منزلتش از تمامی مقربان درگاه
درگذشت **نظم** پناه سروران درگاه او گشت فلک حیران ز قرب جاه او گشت **بابا فغانی** از
نیکوطبعان گیلان بوده بهوای آنکه آب در کمی عفونت گیرد و در در صدف قیمت پذیرد
بتبریز رفته رقم اقامت بر صحیفه خاطر نگاشت و بابا فغانی را حلاوت محاورت و چاشنی

بخششی در کام جان شیرین گشته در بدیه مجلس سلطان یعقوب شرف مرده اشتهار گردانید تا بتدریج از
مخصوصان گشت و هم در آن دیار مرارت مرگ چشیده رخت به وادی خاموشان کشید و
این ابیات از جمله منظومات اوست **نظم** بغمزه چند رخنه در دل ناکام خواهی کرد • ملا و فتنه را
تا کی بر خشم نام خواهی کرد • به بوسه زندگی کردند سوی کشتگان بنگر که آن آسوده کار را ما بیا
آرام خواهی کرد • شبها تو خفته من به عار که تو دور باد • آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند بین
بیزه روز نم از پی من آه کس مباد • کاری مکن که گریه کنان از دعا روم • نام تو پیش یار بغنی که میبرد
چیزی که پیش او بتوان گفت نام نیست • آن پیر وی باید پیرفت و میکشند خلق • خون ما چون
شیر مادر باد و زندان را • آخر حسن آن جوان راه زد این خراب • بوی لبش زمی کهن پیر ننگ شد • ابها
یکرمان بودم به بستان گفت احوالم • مگر عیب من رسوای تر دامن کفن پوشد • از خط
آغاز شد سودای بیابان مرا • در قید وانکی حرفیست از دیوان مرا • آنچه من با دامن زر جیز
کاری کرده ام جای آن باشد که سنگ بر پیر ز دار زدامان مرا • آدمی باید که چند و فتی نباشد همچو گر
لب خندان نباشد خرم کرایان هم خوشست **کیا خان احمد** بصنوف قابلیت و استعداد
موصوف بوده در سلک افراد سلاطین آن مرز و بوم انتظام داشت چون سی و یکسال از
سلطنتش منقضی گشت شاه طهماسب صفوی همت بر تسخیر آن ولایت گماشته در سنه
هشتاد و چهار و پرا بدست آورده در قلعه قهقهه محبوسش گردانید و بعد از آن دوازده سال که
سلطنت ایران بشاه سلطان محمد قرار گرفت ابواب مرحمت بر وجنات رخساره اش
گشاده باز دیگر بحکومت گیلانش ممتاز گردانید اما بر خلاف سابق رعیت را تعب معاده
و تجار را بشیوه مطالبه رنجانیده و لوع تمام در جمع کردن مال بهم رسانید تا لاجرم فراز دولتش به
نشیب نکبت مبدل گردید **نظم** خرابی و بدنامی آید ز جور • رسد دور بین این سخن را بغور رعیت
نشاید ز بیداد کشت • که مر سلطنت را پناهند و پشت • و چون شاه توفیق ایمان شاه عباس

بر بر رسیدن سلطنت تنگی گردید و پرا ارزوی مصادقت طلبداشت و او حق رعایت را منظور
نداشته آمدن را صلاح ندید بلکه عرایض بخواندکار روم ارسال گردانیده اظهار اخلاص و عبودیت
نمود و شاه عباس الحسینی عقده چون آتش بر آشفته مانند باد در حرکت آمد و خان احمد از استماع
این خبر با جمعی از مخصوصان بکشتی نشسته بجانب شروان در حرکت آمد اگرچه ابتداء نزد خواندکار
اعزاز تمام یافت اما بتدریج از آن باز آمده الی الآن در کنف و کرامت بر او خفا رشوبات
اخروی میگذرد وقتی که در قلعه محبوس بود این رباعی گفته بشاه اسماعیل ثانی که او نیز در حبس بوده
فرستاده **رباعی** از گردش چرخ و اژگون میگریم • از جور زمانه بین که چون میگریم • با قد خمیده چون صراحی
شب و روز • در قهقهه ام و لیک خون میگریم • شاه اسمعیل در جواب گفته فرستاده **رباعی** ای از تو دگار
همی قهقهه بود • وزرای تو ملکت صد صد بود • امروز در این قهقهه با گریه بساز • کان قهقهه را نتیجه
این قهقهه بود • و این چند بیت از غزلیست که در مرثیه پسر خود گفته **نظم** زمانه سوخت چنان
جان ناتوان مرا • که هیچ تاب صبوری نماند جان مرا • ز سنگ خاره روان کرد آب چون چشمه
اگر بکوه بگویید داستان مرا • مسافری ز عدم کی رسد که از وی پرسم • که بر چرخ گجا برد نوجوان مرا
گمان دشمنیم از سپهر بود ولی • کنون بجور یقین کرد این گمان مرا • اغیار بر زمین بکار ز هجران ما و شاد
شدند از پریشانی ما • مهلت اگر ما پریشان باشیم • جمعی شاد شدند ز پریشانی ما **شیخ زاده**
فدائی تخلص خلف الصدق شیخ محمد لاهجی است که از سلسله نشین یکی شرح گلشن راز نبشته و شیخ
زاده در صحبت تیغ خشتان شیراز کسب کمال نموده در اندک روزی از بهر علمی بخشی و از کر
و پس از آن بشعر رغبت نموده کوی آن شیوه را نیز بحال کمال رسانید آنچه نوشته میشود برهان
این دعوی و مصداق این معنی است **رباعیات** فصل و گل و مل نوای مرغان بهار • مست اینهمه
تو غایب ای رعنا یار • آنی تو که تو حاضری از اینها چه سود • وانی که تو غایبی از اینهام چکار • در موسم
نوروز ز رعنایی شد چون پنجه و زر الهست بگلستان داد نوید • گشتند درختان بشکوفه همه چشم • منتظره

استغفار کردند سفید • هرچند که دل بوصل شادان کردیم • دیدیم که خاطرت پریشان کردیم • خوشباش که ما
خوی بهجران کردیم • بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم • در جستن آن نگار با کینه و جنگ • گشتیم سراپای جهان
با دل تنگ • شد دست ز کار و پای ماند از رفتار • آن یکه بسر زدیم و این یک بر سنگ • عاشق من و دیوانه من
رسوا من • شهره من و شیفته من و شیدا من • کافر من و بت پرست من و ترسا من • اینها من و صد بار بتر
ز اینها من • بس بنده که بر مشکل خود می بینم • در خویش برون منزل خود می بینم • من عشق بتی سلیم الا امروز
شود عجیبی در دل خود می بینم • ای کمل نظری بعهد لیلیان نکنی • می در کف یادی حریفان نکنی • تا کی عزت
نکشیدی هرگز • آنست که یاد عزیزیان نکنی • قاضی عبدالله یقینی از جانب پدر بسلسله نوربخشیه
پیوسته و از جانب مادر خواهرزاده شیخ احمد لاهجی بوده و در فضل و هنر مرجع آن شهر و کشور بوده این
چند بیت از وی می آید نظم ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی • درد دل میگفتم و افسانه می
پنداشتی • صد ساله آبرو روانی که همت • نکشان اگر ز سفره حاتم خورد کسی • خوی که از رخسار آن
کان لطافت بچکد • فتنه می بارد و بلا میریزد آفت میچکد • قاضی یحیی برادرزاده قاضی عبدالله یقینی
بوده و در ایام فضیلت و طرز شاعری حالات پسندیده و صفات سنجیده بسیار داشته نظم • ز در
زمان پدری دید بهجو او پسری • نه در زمین پسری یافت بهجو او پدری • و او در عنفوان جوانی از سر او
کامرانی برخواسته بزی اهل تصوف درآمد و چند اربعین را آورد و بریاضات سخت کشیده گاهی
بنا بر علاوه کمال پیاس احوال گفتن اشعار مبادرت جسته این نوع لآلی آبدار از بحر اندیشه بساحل
کنار می افکنده نظم بستان جحیم کعبه تو من نا امید کعبه کی دارم این طمع که بیاد آوری مرا • است
ببین آفت جان و دلم اینست • مقصود و مراد دلم اینست • ای همنفسان همین بامروز فی
فردا که شوم کشته بدان قاتلم اینست • چو ز دوران کشیدم هر جفایی کان بود ممکن • همین دانم که بیهوده
کارم زنده میدارد • پیش نظر و فکر دل و ذکر ضمیرم • یارست همین یار و همین یار و دگر هیچ • آسایش
انجمن جا ظفر نرسد آن روز که هست که این آرزو کنم • همان رازی که در خلوت ز خود میداشتی پنهان

جبلی

گیلان

بیا یحیی کنون از درد و رنج در انجمن بنشو • بپشت خم سوی سفید اشک داده ام یحیی تو بدین نهایت
اگر عشق تو در زری چه شود که یم وجه قدر دادم که کی نگاه • بیشتر از من تحمل که بر نتابد کوه • و حکایت از من
من اگر گناه کارم ز تو چشم این دارم • که بخشیم بکرمی نظر عنایت از من • مولانا یحیی خان عشقی نجم
مولانا احمد طبیب است که در طبابت اثر نفس مسیحا ظاهر میساخته و در سلطنت شاه اسمعیل ماضی
بکم او از زر بر رسم حق العلاج در کیمیا گرفته و مولانا یحیی خان سالها بحیثیت منصب صدارت جلیل
المرتبت گیلان قیام و اقدام نموده و در سال نهصد و سی و هفت از جانب خان احمد
بعنوان رسالت بقزوین رفته بار خبطی که در سال جد بکار برده بخدمات بخاطرها صلاح و راحت
طبیب ار چند کرد و نفع ز دست • به بیمار دیگر گزند دست • از اشعارش این چند نظم الهی این
چند بیت است نظم هنر گر شود هر سند را نهانست که بیت احمر چرا و کرمیت آفت دین
هنر برزدی که آید رنج • ز دیر اگر شود حاصل بتاراج رفت • غمین از چه دو یا ملک چرا ز صنعت
کیمیا حاصل است • چرا غم خورد کیمیا گر چرا • روی در راه فقر کن طالب خاک این راه خرد
روزی از آفریده که رنجها طلب منت هیچ آفریده مکش • قاضی شمس الدین که ابتدا هم شاه
اسمعیل ماضی بوده و در زمان شاه طهماسب بخلعت صدارت گیلان گردید • مولانا نظام الدین احمد
که از مشاهیر منجمان و فطنت نشان بوده • حکیم نعمت الله دیلمانی که در ازاله علل بیماران خاصیت
مسیحا ظاهر میساخته و سفید غلام ترک و هندی داشته • سید رفیع که از افاضل زمان بوده و چند سال
همت بر تمشیت صدارت گیلان گماشته و ولد ارشدش حکیم صدر الشریعه که در سلک حکما
خلافت دستگاه و علمای فضیلت پناه انتظام داشته • مولانا لطف الله که حکمت و منطق
از وی در گیلان انتشار یافته • مولانا محمود شریف که در معقول و منقول سرآمد بود • حکیم شمس الدین
که در خدمت حضرت شاهنشاهی بخطاب حکیم الملکی ممتاز گردیده و در اکثری از علوم نجوم بهره داشت
حکیم علی که در فنون علوم خصوص در طب و ریاضی مهارت نامحصور دارد و در قرب دولت

تومان بر ساله حرف ادویه و اثر به کرده بسی راه صدا میسازد **حکیم علاء الدین** که با فرط فضل و کمال
ید بیضا داشت **مولانا عبد الوحید** که فرید و وحید زمان خود بوده و در گیلان با مولانا میرزا جان لوای
معارضه بر افراخته از جمله خوبان و نیکان آن ولایت میکاند **نور الدین محمد قرادی** ثم شیخ مولانا
عبد الرزاق است که در علم الهی و طبیعی سرآمد اهل زمان بوده و سالها صدارت آن ولایت بدو تعلق
داشته و برادران وی یکی مسیح الدین حکیم ابو الفتح است که در خدمت حضرت شاهنشاهی سخن
هر کس عرض کردی و مهم چند بواجبی بساختی و هرچه از او بظهور آمدی بمیزان عقل سنجیده بودی و دیگری حکیم
همام که از محسنات روزگار بوده و در استعداد و کمالات مثل خط شناسی و شعر فهمی و دیگر صفات نفسانی
و نستعلیق نویسی یگانه و نور الدین محمد فرزند بود در سلک فاضلان نیکو شعار و ناظمان سخن گذار انتظام داشته
و شعر او در غایت جودت انشا میفرموده از سخنان اوست که اظهار همت دیگری نزد دیگری
اظهار طمع است ملازم بازاری نگاه داشتن خود را بد خو کردنست و بر هر که اعتماد کنی معتمد است
و این اشعار نیز از وی می آید **نظم** با تو در رغم من آنها که تلاش کردند یارب از کوی تو آواره تر از من
کردند شمع عشقم من و پروانه صفت یا بد قدسیان گرد من سوخته خرمن کردند نه کشم آید بجدا در ره طبع
کریم که ملایکه همه چون گل دامن کردند باز این دل خراب شده جای دیگرست سرگرمی طلب ز تمنای دیگرست
آتش است هر شبم اندوز محشری هر روزم از یکی شب یلدای دیگرست ای مه رواج کعبه گرد
راز من بکوی کان خانه گر بیابد جای دیگرست چون گرم شد ز عشق تو دیدم که در تنم هر موی
تو سودای دیگرست مدت سوز محبت که شناسد چند است آتشی کز ازل افروخت ابد
ده دلش میکند یکم و ا سوخته کرد ای محبت ببر دو دست ترا سوکند است دل بیچاره فراق
غم هجر آنچنان سخت نباشد که بگر اولند است لاف غم عشقت سزد آنرا که شب هجر صبح
محبت دمد از نفس او بتو اصبح که روزی ز تو دیده بودم اکنون ز تغافلت نرنجم که هنوز
شرمسارم اندکه از فراق بزندان آتشست از آن تو دل بکوی که طوفان آتشست کو مدعی

ز وصل تو آب خضر نبود عشق کلخن نشین خود تو مهمان آتشست عاشق که بهر منزل هجران دری نساخت
از خود به تنگ آمده با دگری نساخت عاشق نبود هر که نه در گلخن وفا عمری بسر نبرده بخاکستری نساخت
قربان دل شوم که چو از خود رمید دل با آه و غم نکرد و برامشگری نساخت ورهروی که عشق تبان [illegible]
ساخت بگذاشت شادی و بغم جاودانه ساخت قربان دل شوم که ز رندی و هوا رسید با قدر سیان
با سنگ این آستانه ساخت خود جلوه کرد با خود و خود عشق باخت با ورآ العاشقی خود بهانه ساخت
در حیرت از فسردگی آن دلم که او بگداخت در ره عشق و بهر زمانه ساخت تا کی خواهم شراع عذر
گناه خویش را لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را با دل حق اینهمه جور و جفا از یار رفت من بشناسم
کار این بخت سیاه خویش را آنکه با غیر الحیوان است دایما آتشست مرغ او در نظر گلهای صحرا
دیگر از اجام کوثر ده که در بزم امید میهمان عشق را بر جان مهیا آتشست بهر اسباب جدای
بخت بدکافی نبود کوشش افلاک می بایست حرمان مرا همت یکایکها بافت چیزان آشنای
گر ضمیرم رفت یاد آشناییهای تو چه تهمت را جل بندم ز چشمت خورده ام تیری که اکنون میکشد
گر بعد صد سال دگر میرم ز تو غیر شکوه حرفی بر زبان کو ز نیاورد بجز آنکه از شکایت دل من خبر ندارد
وای را که با تیغ عبادت از تو خویشتن را بسبب هجر گرفتار کند گر عشق دلی را ضعیف افتد
کاری بکنم که پرده از کار افتد سجاده پرهیز جهان افشانم کز هر تارش هزار زنار افتد هر جا
که عشق مجازی نبود آن عشق بجز عشق مجازی نبود نامرد محبت است آنکو در عشق بیرون ز دو
کوشش ترکتازی نبود کو همصفتی که اینقدر کار کند از من سخنی بمجلس یار کند کر باعث آشنایی
من نشود از درد دل منش خبردار کند **حکیم دوائی** بلطف طبع و حسن خلق مخصوص بوده عمرها در
معظم همت بر کسب مثوبات اخروی میگماشته هم در این سال برفاقت خان اعظم
کوکلتاش بسده بوسی این درگاه والا مشرف گشته مشمول انواع مکارم خسروانه گردیده و الحال
در سلک سایر بندگان انتظام داشته منظور عنایات مجددی می باشد و بنابر لطف طبع شعری

میگوید از انجمله است نظم چهل سال هر روزه هم آرمیده که تعطیل ورزش روزی نبوده نه سر گلو تشنه
تن بی لباس جان سطیبه دل زهی ناسپاس مولانا حیاتی بلطف طبع و شگفتگی خاطر و سعت مشرب و
گرمی گفتار موصوف بوده از نیکوطبعان آن شهر و مکالمت اتباع مسیح الدین حکیم ابو الفتح بگرد دلجوئی
و ملاطفت او برآمده در استرضای خاطرش کوشیده و بیل از آن پرتو التفات پادشاه رسیده به مقام
بر وجنات احوالش تافته تا حال خلعت احوالش مطرز بطراز ترقی می باشد و در خدمت شاهزاده‌ها
سپهر مکان و امرای عالیمکان اعالیشان منزوی و مرجع بوده روزگاری میگذراند و عشقی که وارادات و لطف
طبعش از این اشعار که آثار اظهار می یابد معلوم و مفهوم میگردد نظم با بخت کج ستاره بد چو مباد و دشمن
بکینه کوشی بخت زبون مباد تا ریخت جرعه قدح سرنگون کند عیش کسی چو اکج نگون مباد عاشق غمش
گر کند زهره خود دست که باز دارد و زمزمه ارغنون مباد عشق آشکار جلوه کند در نهان کشد این نقش
راه کسی وا نگون مباد مریض عشق بدردی چنان گرفتار است که آرزوی مداوا اش هم زبان دارد
بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش چه بال مرغ گرفتی در کار
نالم و هر من تخشاید کسی در جهان یکدل اگر افکار نیست در میان کار ما هم بوده ام یک کس شاد است
زنار نیست غم مگو کس حیاتی در جهان همکین در جهان غمخوار نیست بهار آمد که دیوانگی را کرسی
باده شد فرزانگی را ترا هر گز بیابانی نباشد جائی چه دانی لذت دیوانگی را عمری در درد دلی هرگز مباد زندگی
در گرفتاری خوشست بابا عبدی پاره از مراتب و مقامات صوفیه را تتبع نموده همیشه
ورزی درویشان روزگار میگذرانید و بعد سی سال که سیاحتش با تمام انجامید در قندهار بسر قرابا با
حسن اموال اقامت نموده باقی حیات را در آن منزهات بپایان رسانید و او در عرفان قافیه
و متعالجتی موفور داشته چنانچه در هر باب رساله ترتیب نموده و شعر را نیز خوب میگفته و در غایت
عذوبت انشاء نموده آنچه صورت تحریر می پذیرد از انجمله است نظم نوشین لب تو کرده اثر در مزاج می
ورنه نبوده اینهمه مستی شراب را تشنه لب چون ز ناله محلی آگاه روم آب آب آبله پا کشم و راه روم آتش بستان

زگل

زگل وصل خوشتر هر دو لو از اثر صوت بلبل خوشتر و در بیخ که دو چشم مردم سرما خورد و وحشی بود از دو
سنبل خوشتر مولانا حالتی در سلک سادات انتظام داشته و در تحریر نسخ تعلیق مهارت تمام اظهار میکرد
این دو بیت از واردات اوست نظم دامان بسکه گل ز این چشم چون افشان من باشد گلستان بهار
عاشقی دامان من باشد اگر شادی از جفای سرو آزادی نداشت بود آزاد از غم اما خاطر شادی نداشت
قرنی بجودت طبع و حدت ذهن موصوف بوده و شو هواری میگفته از انجمله است نظم اشک گلگون
روان نخست ز چشم تر ما گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما عاکفی با مهارت در علم هیات و نجوم شعر نیز در
غایت جوده این رباعی مراوراست رباعی ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر عیش و طرب بسبزه آراسته
گیر آنگه بران سبزه شبی چون شبنم بنشسته و با مداد برخاسته گیر قابلی رشته طبعی جوده تراوش
روی دانه میکرد و شنقار بوکه فکر خویشتن را بغیر حواصل بر لاف و کرافس طبع نمی بخشد چند وقت
قبل از تحریر بهند آمده حسب الاشاره حکیم همام غزلی بگفت که این دو بیت از انجمله است نظم
هرگز ز باده چهره ما لاله گون مباد لبریز جام عشرت ما جز ز خون مباد بی ناله رشک صحبت صد ساله عیش نیست
خالی دلی ز نغمه این ارغنون مباد فدائی همیشه در شراز لبریز هم از آن دیار بدار الفوار قندهار
نموده از منظومات یک بیت بخاطر بود ثبت افتاد نظم نوای چند بگوشم تراز عجبست که غافلی و
جهان کارخانه عجبست عنایت مذکر از منظوران قاضی یحیی بوده نظم بجیر آشنائی بهتر کلبی بعقل
خردمند بازی کنی و بنا بر موانست و مجالست قاضی مزبور از دهکده جاهلیت بیرون آمده در
شهرستان اهلیت مقام گزیده و گاهی شعر این نوع اشعار کام جانان را شیرین ساخته نظم هر لاله که رو
در موسم بهاران در خاک کلعذار یست در چشم هوشیاران میر محمود قبل از زمان تحریر چند سالی بهند
آمده باز عزیمت سفری بخاطر آورده معلوم نگشت که رخش عزیمت بکدام ولایت تاخت و الحال گذر
تا در کدام دیار از توشه پرداخت نظم بخشش کجا فکند و سپهرش کجا برد سعیش کجا رساند و جنونش
کجا رسید از اشعارش آنچه بنظر آمده همین بگر با عنیت رباعی هنگام من ز گینه بر هم زده رخت بوئم

به نیل ماتم زده و نوبت هر کس زده فال بروز جز نوبت من که بغم زده **قزوین** از شهرهای قدیم
جهان است صاحب گزیده از کتاب التبیان نقل میکند که قزوین را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته
اما در لب التواریخ آمده که چون شاپور ذو الاکتاف از زندان قیصر بمدد کنیزکی که بدو عاشق شده بود گریخت
تا زمین قزوین هیچ جا آرام نگرفت و در انوقت باغی که یکی صومعه زردان پرستی بود چون دران زمین
لشکر او بپیوست هرآینه آن محل را بر خود مبارک دانسته فرمود تا آنجا شهری بنا نهادند و آغاز عمارت قزوین
در ماه آبان چهارصد و شصت و سه اسکندری بوده بطالع جوزا چنانکه چهارصد و چهل و یک سال قبل از تاریخ
هجرت بوده و حمزه اصفهانی را اعتقاد آنست که در زمان بهرام اول بنا شده و بعضی گفته اند که
یکی از اکاسره لشکری بجنگ دیلمان فرستاده بود و در صحرای قزوین صف قتال دست داده سپهدار
در صف لشکر خود خللی دیده با یکی از اتباع خود گفت که آن کش وین یعنی آن کنج نگاهدار است که چون
از انجانب فتح روی داده هر آینه در انموضع شهری بنا کرده موسوم بکشوین گردانیده عرب معرب ساخته
قزوین خوانده و در زمان خلیفه سیم ولید بن عقبه که والی عراقین بود سعید بن عاص را فرستاد تا تعمیر
آنشهر نموده و کس بسیاری ساکن گردانید و چون دولت خلافت بهادی عباسی رسید شهرستان دیگر در
جنب آن بساخت و مدینه موسی نام کرد و آن شهرستان الحال داخل محله دزج و جوسق گردیده
و هارون نیز مسجدی در آنشهر بساخت و بارو بنیاد نهاد اما بسبب فوت او موقوف ماند
وزیر سلطان ارسلان سلجوقی صدر الدین محمد آنرا باتمام رسانید اما در قرآت تحوغلاران اثری
نمانده در گزیده آمده که در زمان سابق سلجوقی بعضی از ولایت همدان وری و تمام ابهر و زنجان
و طارم و رودبار و ساوه و آوه و جهرود تعلق بقزوین داشته و بهترین آبهای قزوین آب خمار
تاشت و خمارتاش را امیری متوکل بوده و در خصم بنای این کاریز نهاده و شاه طهماسب صفوی
قرب سی سال آنشهر را دار الملک ساخته آبادانی تمام در عهد او از کثرت عمارات و اسواق و حمام و دیگر
تکلفات بحصول پیوست و شاه عباس کاریزی بدان افزود که آبش الحال در میان برزن و بازار

جریان می پذیرد و در قزوین چهار مسجد است که در وی دعا مستجاب میگردد و از غرایب دنیا مقابل
باغات انگور آنجا است که در سالی زیاده از یکمرتبه آب نمیخورد و از میوه ها انگور شاهانی و خربزه و فستق
نیک میشود و مردمش در روش مصاحبت و گرمی هنگامه بی انباز مند و اکثر ایشان از علم موسیقی با خبر بوده
بی تمرخ آهنگ حسن صوت نشنید چنانچه شاعر گوید **نظم** شاه را باید که باشد چار صف از جا نثار
تا بود ممتاز دایم بر سریر سروری از خراسان جلوه گر قزوین ابیض جهربان از صفاهان عامل از تبریز مرد لشکری
و میرزا اشرف جهان این چند بیت در صفت قزوین گفته زهی خجسته دیاری که ساکنانش را مدام شیوه
فقر و قناعت آئین نه مفلسند که همچون صدف بود کفشان مدام زانکه کسب پر زدر ثمین چو بحر
ز آزادگی تهی دستند ولی بجود نمانند همچو معن قرین دلیل هستشان انکه هیچگه نکشند پی مضایقه بر کرده تیغ
حصن حصین و مقابر اولیا و اتقیا و علما در آن شهر از حد و عد متجاوز است شیخ قران ابن ماجه محمد شیخ و
خیر النساج و شیخ احمد غزالی و ابراهیم و ابوبکر شاذان و شیخ نور الدین و امام الدین رافعی و جمال الدین عبد
الغفار و امام جمال الدین بابویه و بر طرف یمین امام جمال الدین تربتیست که هر که بصدق در میان آن
دو گور حاجت خواهد حاجتش روا گردد و ایضا قبر شیخ علک در محله جوسق است و در آن مقبره موضع
مسمی بقبور الشهدا که دعا در آن مستجاب است و همچنین مقبره خیر النساج و شیخ رضی الدین طالقانی و نجم الدین
عبد الغفار صاحب حاوی و مولانا نجم الدین کاتبی در و مسجدی است و در انجا نیز دعا اجابت میشود و
در درون شهر مشهد حسین بن علی بن موسی الرضا است علیه التحیه و الثنا مشهور بشاهزاده حسین
که مطاف طوایف اکابر و اصاغر است و امور عجیبه و صفات غریبه از ان شهر و ولایت بسیار
روایت کرده اند که گنجایش این نسخه طاقت حمل آن ندارد هر آینه شروع در مردم آن دیار مینماید **شیخ ابوبکر شاذان**
قطب وقت بوده و پیوسته بصوالح اعمال و حسنات افعال مبادرت مینموده امام الدین
رافعی در تدوین آورده که شبها از بن کردن او نوری مانیدی چنانچه اطراف خانه روشن شدی فوت او
در سال پانصد و سی و یک بوده **شیخ نور الدین محمد** از عظمای مشایخ بوده صاحب آثار البلاد آورده که شیخ

بغایت مهیب بودی بحدی که اگر فرشته او را دیدی هیبت خوردی نقلست که وقتی در اسفار
بسرائی رسید مردم آن حوالی گفتند که آمدن شیخ درین سرا مناسب نیست چه شیری هر شب از آن بیشه
درین سرا می آید و از جانداران هرچه می یابد ضایع میسازد شیخ توکل کرده بسرا درآمد و بنماز مشغول گشت
بعد از ساعتی شیر بسرا درآمده می آمد تا نزدیک شیخ رسید و بجا ایستاد شیخ بعد از نماز دست بر سر وی کشید گفت
دیگر درین سرا میا گویند بعد از آن دیگر بدان سرا نیامد **شیخ علک** مؤید بنور فضل و فطرت کمال بسیار رسیده و بی
تکلف بوده از سخنان اوست که چهار گروه بهترین مردمند عالم عامل حکیم گویا عابد مجرد واعظ بی
طمع **شیخ ابو علی ابو بابان** دانشور ممالک تحقیق و صاحب سپاه توفیق بوده و در گزیده مسطورست
که در دمشق یکی از فدائیان بهانه عمر شیخ را از پای در آورده اند و مردان حق که لبد او را بقزوین نقل کرده
و مردم قزوین را مقبره که او را درو واقعه دیده اند جبهاً و مزاری ساخته اند **شیخ سعد الدین قتلق**
خواجه خالدی بسیار بزرگ بوده و برکت او خلق بسیاری از غرائب بگروه بت پرستی بمعموره اسلام
درآمده اند **شیخ شرف الدین** ابتدا عامل بوده و در حلال اجوال الصلاح و سداد و تقوی موصوف
گشته مقتدای محققان جبالی گردید و ابو سعید بهادر خان را ارادت تمام بوی بهم رسیده چنانکه همیشه
بزیارت وی رفتی و از صواعد او تجاوز جایز نداشتی **ابو الحسن زاهد** سی سال صایم الدهر بود
و افطارش بنان و نمک بوده در سعید و چهل و پنج رحلت بعالم بقا کشید **محمد بن یزید بن ماجه** در علم
حدیث و تفسیر و تاریخ ماهر بوده و سنن ابن ماجه یکی از صحاح سته است **شیخ نجم الدین عبد الغفار**
الشافعی مصنف حاوی در فقه و لباب و شرح لباب است و در ششصد و سی و شش بجوار رحمت باری
اتصال یافت **عبد السلام بن محمد** از اعاظم علمای معتبر بوده و تفسیر کبیر در سه صد جزو تالیف نموده و در چهار
صد و هشتاد و هشت بجهان جاودانی شتافت **امین الدین نصیر بن عزیز الدین** در عهد سلطان محمد
سبکتگین بشغل استیفا مشغولی داشته و استیفای عراق بدو مفوض بوده و مستوفیان قزوین هر وقت
میرسانند چون بنظر هوشمندی ملاحظه نمود که کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایه حیات را که در خانه تن ودیعت

نهاده اند

نهاده اند باز خواهند طلبید بهرانه از خدمت استعفا خواست و بر رفت و روزگار بر طاعت و عبادت وقف
کردانید تا در سنه ... مشغول بشهادت رسید **امام الدین ابو القاسم عبد الکریم** از فضلای زمان خود بوده از
تصانیفش شرح کبیر و شرح صغیر و محرر و تدوین عوین الجمهور مشهورست **سعید الدین** عالمی متبحر بوده و نسبش
بعقیده مردمان می پیوندد و در آن قبیله علمای اهل حدیث بسیار بوده اند در تدوین مسطورست که بیشتر از ضیاع ربی
که در جوار خانهای ایشان بوده که رحلتی تا اهل الطرز گویند که در آنجا چهل دانشمند معتبر از قبیله ایشان در یکروز کشته شد

صدای آمد

و بعضی ابن ماجه را از قبیله وی میدانند **امام سعد ابو یزید رافعی** بسیار بزرگ عالیقدر بوده و خاقانی مدح وی بسیار گفته
این دو بیت تازی از آنجملاتست **شعر** الی الله فی الحشر بعد النبی ارحی نبی الشافعی شافعی و کیف اصح الرسول حافظا
فبابویه الرافعی الرافعی و امام رافعی را در پارسی و تازی اشعارست آنچه نوشته میشود مر او راست **شعر** رحمت
دلم هرچه بوده عشق بغارت ببرد و جمره کار رسید خرد و بار جفاهای او کوه و اندکشید حلقه
زلفین او باد نبادروشمرد و وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق خار بری کار رسید گل بجوانی بمرد **مولانا [illegible]**
[illegible] کابجی در زمان خود قانون ارباب استعداد و نقد اصحاب استعداد بوده و چنین که خواجه نصیر رصد بستن
مشغولی داشت او را از اطلبید تا در آن باب شرایط امداد بجای آورد و خواجه در صحبت وی خوش افتاد
در غایت عزت تا آن نقطه دایره فضیلت سلوک میشود و در دیباچه زیج نام وی را در نهایت احترام ذکر کرده
از تصنیفاتش یکی تفسیر شمسیه است که بنام خواجه شمس الدین محمد نوشته **افتخار الدین محمد بکری** فاضل صاحب
ورع بوده از احفاد ملک سعید محمد ابی نصر چون در ترکی مهارت تمام داشت همراهی در دولت مغول
بسیار بزرگ گشت و کتاب کلیله و دمنه را از زبان مغولی و سندباد نامه را از زبان ترکی نقل کرده بخدمت
اوکتای قاآن شده و در الحضرت منکو قاآن ما را دران و عم زادگان پیش او تعلیم گرفتند چون بپادشاهی به
منکو قاآن رسید حاکم تمام قزوین شد و املاک مغلوط بهم رسانید و از برادرانش امام الدین یحیی ابتدا حاکم
تومان قزوین گردید و پس از آن بر تمامت عراق عجم حاکم شده ثروت و مکنتش بحدی انجامید که از اران و
آذربایجان تا یزد خبر شهادت ملک خود در دل میکرد و ده سال بر عراق عرب نیز حاکم گردیده برادر دیگر

جلال الدین چند سال حکومت مازندران کرده و ایضا برادر دیگرش رکن الدین از کرجستان سالها حکومت نموده
ملک رضی الدین بابا با وفور فضل و شجاعت و فهم و سخاوت در خدمت اباقا خان بسی معزز و محترم
و سالها حکومت دیار بکر را حواله بوده بمضمون آنکه هر وادی را شیئی لازم است هر آینه مراطبه
مهمتش را با برادر جلال الدین ختنی و سود نموده و بعد از عزل این رباعی انشا نموده بخدمت فرستاد رباعی شاها
ستدی کشورت از بیمونی و ادی بجستی نه مردی و نه زنی زین کار چو آفتاب روشن گشتم پیش تو چه دف
زنی چه شیر زنی و این ابیات نیز از اوست نظم ای در عقیق کرده نهان لؤلؤی عدن وی مشک ناب ریخته
بر برگ نسترن دانند عاقلان که شیدا همی رود از زلف عنبرین تو بر ناف آهوی ختن عدل تو دست باد و بیند و راستی
کو دست باد بر رخ آب آنکه شکن **جلال الدین عتیق القصبی** جمال و کمال مناسب داشته در اوایل سلطنت
اباقا خان بسن نود سالگی وفات یافته این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است رباعی ای ذره توئی اکمل
جامع اللذاتی محبوب خلایق بهمه اوقاتی یکیک نه خدائی تو و لیکن بخدا ستار عیوب و قاضی الحاجاتی
قاضی نظام الدین عثمان در عهد ارغون خان احوالش بطراز فهم و فضیلت مطرز بوده و شور انگیز
میگفته از الجملات نظم صبحدمی که از رخت بر فکنی کلاه را چشم و رخت خجل کنند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چهره ات عکس فتد بجام می مستی چشم مست تو مست کند پیاله را چون ندیده بعین صورت خود
در آینه خرمن مشک بادیت باز کش کلاه را مهر و وفا گذاشتی تخم جفا بکاشتی هیچ نگه نداشتی عاشق چند ساله را
ست نظام آن تو بنده تو بجان تو قاضی عاشقان تو کرده بسجل قباله را **فخر الدین فتح الله مستوفی**
در سلک نویسندگان خواجه رشید الدین فضل الله و ولد ارشدش خواجه غیاث الدین محمد انتظام داشته
و گاهی شعری میگفته از الجملات نظم صد گره باز بر آن زلف معنبر زده عالمی را چو سر زلف بهم بر زده **حمد الله مستوفی**
برادر فخر الدین فتح الله بوده و ابا عن جد این سلسله نویسنده و سیاق دان بوده اند از تالیفاتش تاریخ
گزیده است که بنام خواجه غیاث الدین محمد وزیر نوشته و منصور خان در تواریخ خود سخن وی را استشهاد
آورده اند و دیگری نزهة القلوب که کمال افضلیت و جامعیتش از آن مفهوم و معلوم میگردد و احیانا شعری

نیز میگفته

قزوین

نیز میگفته از الجملات نظم از دولت محبت اولاد مصطفی سنگ سیهم که اسعد اولاد آدم کرده و ستم ز حیدر
کرار افضلیت من را فقیر زین همه اهل عالم با حب اهل بیت کرم بغض کس نبود بمعنی عقل و علم نباشند
مدعم **سراج الدین قمری** شاعری بوده که همگنان سراج تحقیقش حل وادی معضلات نموده وی منهاج حقیقت
بر دندی نظم وانجم در مجلس اشکال جادو مات آسان شدی ز طبعش دشوار روزگار او ابتدا در سلک ملازمان
ملوک خراسان و ماوراء النهر منخرط بوده احوال را بل بوسطی داشت چون بحکم قطب مراجعت بولایت عراق نمود
اندر آن مجلس و محفل سلطان ابوسعید خان گردیده عاقبت مهنا و روزگار را کواداشت با لوای عالم
مخلد بر افراشت اگر چه دیوانش متداول گشته و شعر بسیار از و در میان است اما بنا بر اقتصار بهمین چند بیت اختصار
افتاد نظم در جهان که گلستان دانم پیر است تو ماه وجود من از باغ حیدر است در بوستان فضل نهال
بر جوی سروران سر کرده سرو است بر آن گلی نستر و دل مگر جفیه برگ شوار شاعر است در بار
شهوار ما ... گشته در اصل من چو دید که فرخنده اختر است کز مفلسم زنقد زر و سیم باک نیست گر گنج نظم
دلم را تو انگرست چون زاغ شد زحسد روی دشمنم ما کارها طلبان هم هم مستخوند است نخواهد جانم بآتش
غبار غم قربان که چشم ابر بر آب است روی خاک مطر از آن قسم که زلال آورده برون عمر از آن ... کرده
آورده موز خیر ملکی شادی تا خیر و روزگار بر که روز عمر رفتن می کند تا خیر گلگون می بیاور که عکس لاله زارش
این هفت خم نیلی کرد و بر نگ بوتن از فسق با که بود و زبد هیچ با تو بادا را نیکو تقدیر کرده ده المن
بجام نمک بر ریشکیم محتشم که سهم چنین بود تیغهای عربان را محکم کردیم گریز نیست بیار ... زندگی
هردم دو محنتی ما تکند عنکبوت اندر زه با ماه و سال از برای لقمه دامی می تند و زبی سیاد ... راحت مور حرص
در ها بی دانه در بر می چیند نیست کس را در جهان آسایشی هر کرا جانی است جانی میکند گو نه دولاب ...
هر کو زبیر چرخ دولابی بود کز فلک اوج بلندی حاصلش بر که کوشش بر یک حالی می آید بود چهره از عرق ترکرده چوگان
بکف اسب تا جا ... کرده ... زلف سای گرد آلوده ش خلقی دل خسته خاک بر سر کرده از آتش اهل عمر خبر دود ...
و در هیچ کم امید بهبودی نیست دستی که ... بر بردارم در دامن هر که زنم سود ... نیست ای ...

بیا زود که نیست عنقا بسوی وطن طلبجات از باده بطی رست مرحبا از چون نجم خروش در
همچو عراب تا بتوانی مکن از بر صبوحی معشوقه زیبا مفت ساغر صبوحی لیکن چو بیابی منه از بروی میگساری ورها
میکن تو دیگر صبوحی **بهاء الدین** شاعریست که زیبای نظم او کالای سخن همگنان بیقدر و بها بود و کلامش
که در صورت از عنبر و در معنی از گوهر گرو برده مانند کبریت احمر عزیز و کم یابست [illegible]
دور ملیح از روی الگعانکره آمد **رباعی** ای جسم پیاله بین بجان آبستن همچون سمنی بار عنوان آبستن [illegible] غلطم که
باده از غایت لطف آمیت با ترش روان آبستن ای زلف تر آسوده با یاران سر نارده زدست او
که داران سر برگل ز بنفشه جوش نموده یعقوبی خطی که نهاده بر آن یاران سر **عماد الدین** در علم و جود عماد
شادروان نظم و نثر بوده و شعری در غایت جودت انشا مینموده این رباعی از نتایج اوست **رباعی** [illegible]
چرخ هرکی آزارست در وجه دل امت و مشکل کار یست از بهر خوشی کشی کل از آن که خم بردار [illegible]
آزرده ولیا آرایست **عبید زاکانی** با وفور فضیلت در طبیعت و مزاج هزلی و تاهلی داشته و احوالش
در نسخ مسطورست و کلامش بین الجمهور مشهور است اول مشهور دولتشاه در تذکره خود آورده که عبید ابتدا رساله
در علم بیان بنام شاه ابو اسحق اینجو تالیف نموده خواست که بگذراند میسر نشد هر چند کرت دیگر بدین
قصد متوجه شده همان نوع نقش ملازمت در آینه ادراک صورت نبست لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه
انشا نموده **قطعه** ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی رو مسخرگی پیشه
کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی و از ادات عبید از جد و هزل بسیار است که بیان آنها
بدین مقدار نوشته آمد **غزل** باز در بستان رسید کوکبه نو بهار ساقی گلرخ بیا باده گلگون بیار زان می چون
لعل ناب کر خود آن عالم عیش بود در دوام عمر تو بجو شکوار همدم رباب و بربط شاه دو که آنا همه کبرها
بر همگی بیار کار شیفته را دلپذیر دل شده را مکریز سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار تا همه را سود فکار
را نقشبند باصره را نور بخش ساقی و شوار ده که چه زیبا بود بر لب آب روان عکس گل و ارغوان نه
بیو چنانه ظالم النفس جنون دست هر که درین روزگار زانده پنهان خورد می نخورد آشکار بزم صبوحی خوش است

خاصه در ایام گل عیش جوانی خوش است خاصه درین روزگار کز اثر عدل شاه باز دگر شد پدید حال جهان را
نظام کار جهان را قرار خسرو فیروز بخت شاه اویس آنکه هست مظهر لطف خدا سایه پروردگار نام ها
نتوانند بگذارند تا نخوانند که بیچاره نباشد که آرا نباشد با خار خوش بر آنکم گر گل بدست نیاید با خاک ره بر آنکم گر
تو دنیا نباشد سعادت ره بیا لین تو دارد و سلامت گوش از این تو دارد زهی طالع زهی دولت زهی بخت
گر شب پوشش و عرقچین تو دارد قبا پاره بسبب نگی کرده باشد که در بر و پیرهن تو دارد بعالم هر کسی الکتش
دیگیست عبید بینوا دین تو دارد فرد کی در بی مراد الفضا که نکو بمیخم من تو گفتم ای مرد که فرد کی ست
اینهم باز نامرد کردن تو گفت از اینجا که بنده گرفت تسطری بسبان کردن تو گفتم نور است [illegible]
چون [illegible] گریبان من کس [illegible] آن یار غمگسار نامن شراب خورده کرد [illegible]
آن کیر سخت خورد و ننالید و دم نزد صبح کرد آدمیت در اطراف روزگار [illegible]
کیر راست [illegible] دو کس همیکنند کاکل [illegible] سر تو [illegible] مبادا [illegible]
گرگاه [illegible] کس چو کیر شد در آن دیکی [illegible] گفت تا چنین [illegible] تو پیوسته [illegible] دوست
چون کیر همیشه سرکوفته بینم چون خایه [illegible] بینم چون [illegible] عرق [illegible] بینم
آکنده دهن بکچو کوفته بینم [illegible] خایه [illegible]
از فرق تر [illegible] بر [illegible] کون شده تا [illegible] شده است و باده
تاب زده در حجره کس همیکرد [illegible] خلوت [illegible] سخنان [illegible]
و مطایبات نمکین دارد که بنا بر اختصار بهمین مقدار اقتصار افتاد الدنیا جای [illegible] و آسایش
نزد العاقل [illegible] الکامل الکم غم و شادی سبب انفعال او نگردد
الکریم آنکه در جاه و مال مردم طمع نکند الادمی آنکه [illegible] مردم باشد المرد آنکه سخن [illegible] الفکر
آنکه مردم را [illegible] بدارد الدانشمند آنکه عقل معاش ندارد الجاهل دولتیار العالم
بیدولت الجواد درویش الخسیس الدار النا مراد طالب علم المدرس رکاکت المعلوک

فضیلت الحرمان دوات او الجاهلین جهودان المرهون کتاب الابتر اجزای او امر
النجوم مطالعهٔ او الداء تعطیل مدرسه الخراب و البابا او قاف ابن الادرار و المرسوم
و المعیشة آنچه بدو نرسد الملا انکا غذ پاره که مردم از آن سرگردان شوند یاجوج و ماجوج
قومی از ترکان که متوجه ولایتی شوند الدجال آن صفت ایشان المصادرات سوغات ایشان
زلزلة الساعة آن زمان که وزرای ایشان المنکر و النکیر دو جاوشکر ترک شحنه باشند و رجانی
تکیه کرده کاتب الاکبر شحنه النار الانصاف حاکم او قاف الواجب القتل تمغاچی المترف
وزن و المحتسب وزن العسس آنکه شب راه زند و روز از بازار اجرت خواهد الکرک
سپاهی القاضی آنکه همه کس او را نفرین کند نایب القاضی آنکه ایمان ندارد الوکیل آنکه حق را باطل گرداند
المیانجی آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند القاضی الجماعت گواهی بسلف فروشند المبرم
پیاده قاضی البعثت آنچه بخورند الحلال آنچه بخورند حرص القاضی طرفی که هیچ غیر نشود الهاویه
و التعیر و الجحیم والوی جیار هدان الرشوه کارساز بیچارگان التسعید آنکه هر گروهی قاضی
بعید الخطیب خر المتقی کون خر المعرف مرد که بیشرم المعلم احمق الواعظ آنکه گوید
خود نکند الزاهد باه ملا شکی که ملازم امرا و خوانین بوده باشد الندیم خوش آمد گوی الشاعر طامع
بیند البازاری آنکه از خدا نترسد البزاز کردن زن الظراف خورده دزد الخیاط نرم
دست العلاقی در کار العطار آنکه همه کس را بیمار خواهد الطبیب جلاد المنجم کذاب المزور فالگیر
الحمامی تمغاچی حمام الدلال حرامی بازار النقیب کشتی گیر الهیل قلندر لالا آنکه خانه ندارد کالاعلام
پاره کون الصدیک یکی از فروعات بابا که دهند الشراب مایه آشوب الزهر شراب ناشتا
الفارغ مست الملک الموت ساقی رشید المجروح مشابهی که در مجلس مستان نشیند المضحک
مستی که در میان هشیاران آید جادم اللذات ماه رمضان لیلة القدر شب عید المجر و آنکه ریش دنیا
خنده ذو القرنین آنکه دو زن دارد اشقی الاشقیا آنکه سه زن دارد القلتبان بی زن السلیطه

اصحاب

نهم

مادر زن الباطل عمری که صرف الضایع در کار او التلف مال او البریشان خاطر او المفلس
عیش او البداختر آنکه بخر گرفتار باشد الخویشان دشمن جبل الاحد بار بریعت النیز امت
و الافلاس حاصل او الشهوة خانه برانداز مرد و زن البد بخت آنکه زن پیر دارد الدیوث
پیری که زن جوان دارد القوچ سیاه خاد آنکه ریش و سبیل داشته النفوج بعد الستر لفظ
سر طلاق ذات الجنب همسایه المتمول آنکه جماع بسیار داده باشد مونه الحاضر احتیاج الحتر
آنکه پیر زن از جماع بنوازد البنکی آنکه زن میسر نشود الریش دست آویز سیکلان الکوب
جماع حلال المظلوم پسری که بکاه آید تش و در ریش نهند الرو سیاه عاشقی که بار اول بمعشوق رسد و کیر
برنخیزد السقنقور ساق یگانه البکارت اسمی که مسمی ندارد التوق سگ مفلسان مولانا ... قزوینی
جامع فضایل صوری و معنوی بوده و بنا بر راستی سلیقه و درستی اندیشه شعری میگفت از آنجمله است
پیر شد اگرچه خال منست ما دیم هیچ کمالی نیست در خطی مینوشت بهر رسولی بخطش نیز افتخاری
نیست زانکه آنجا که شیر مردانند بخط و خال اعتباری نیست درویش وسکی اگر چه در خشتمالی شغل
داشته اما شعرش در غایت جودت بوده چنانچه امیر نظام الدین علیشیر در مجالس النفایس آورده که تمام
مجال شعر و شاعری شعوری واقع است از جانب عراق بهتر از اشعار مولانا درویش نظمی شنیده نشد
و این بیت با سختنها و آورده نظم الهی شیوهٔ روزی کن این نفس سگ آسا را که از دریای دو نان سیر نایخد
گند مار این ابیات نیز او راست نظم مصور ار کشد نقش آن بت چین را نتوان بصورت او
داد جان شیرین را ز خون دیدن خون شیدان غرق مطلبند حذر کن ای مه نمای دست و نکمین نخوابد گش
شب کشی و روز آمیش بر سر که آه این چه دست و که گشته است این را ستانی چه کلمات که بر زده باز
اینها کلیه است که سالی خورده بار غم و شادی بوده و مینوشتم ساعت که از شادی بدان چیزی
کم آید در غم افزاید میرزا شرف جهان در زمرهٔ درّی صحیح قاضی جهان است که قریب یازده سال بر تمام
امور ملک و مال شاه مشغول بوده خصایل شاه طهماسب صفوی و کهف کفایت و قبضه شهامت او بوده

کامران و نافذ فرمان میرزیست و از آثار او یکی اجرای نهر کربلاست که ابوالمظفر حسن پادشاه قریب ده هزار
تومان صرف نموده و بدان موفق نگشت شعر این کار دولت کنون تا کرا رسد • و میرزا شرف جهان خلف
شرف جهان بوده طبع مشکل گشایش از فنون فضایل واقف • ذات حمیده صفاتش باصناف کمالات متصف
نظم ابکار ازحق وی اندر سر نبی قبه است • باقلاد مشک اگر در مجمر بوده است • فضای جهان بوقلمون از جواهر نظمش
چون صدف افلاک پر ز شب افروز است • و لآلی نثرش بر عرصه خاک چو اهرام و نظم گهر رقمش بود دریای ذوالقرنین
که میسر در ظلمت جواهر روشن • چون لآلی محاسن اوصاف ذاتش مکارم اطوار صفاتش و شمول اعطاف
شمایل و عموم الطاف فضایل وی از آن مشکو تر است که در صرف تقریر قیمت جای گیر کرده لهذا از آن در گذشته
شروع در دیگر مطالب مینماید ولادتش در صبح چهارشنبه بیست هم ربیع الاول نهصد و دو دست داده و در
شام یکشنبه هفتم ذی قعده نهصد و شصت و دو وفات یافته آه او شرف از جهان شده تاریخ
در حینی که مختص بوده غزلی گفته که این ابیات از انجمله است نظم رفتیم و این سراچه بغم گذاشتیم دنیا و
هم با هم گذاشتیم روز وداع بر سر کویت زخون دل صد جا نشان دیده پرنم گذاشتیم دادیم جان براه سگان
تو چون شرف نامی میان مردم عالم گذاشتیم این ابیات متفرقه نیز ازوست نظم اوراق گل که زحرف
وفا ساده یافتم رجال بلبلان چمن خون گریستم گل همانه که بهر حرف شنید از گوش و رنه درد دل مرغان
چمن بسیار است هر کس که بشنود شود ش ذوق عاشقی از بسکه حرف عشق بلذت ادا کنم چون بیخودی کنم
شرف از یاد وصل او روزی اگر رسم بوصالش حیا کنم شادی شوانده که نهد درد دل من پای از بسکه تنگ است
دل او خار غم تو • امروز خلف صدق امیر صدرالدین محمد مکان آبا و اجداد الشیوع نیکنامی روشن داشته
بنوط قابلیت از امثال و اقران ممتاز و مستثنی است حفظه در علم موسیقی و ادوار که در آسمان آن
شیوه مانند هلال انگشت نما گشته و چند نقش که از او در صفحه روزگار بیادگار مسطور است و در دار الفن
اشعار متقدمین و متاخرین قند منقش بنهایت رایج و نیکو عیار نظم چون زخلق او برانگیزم شمیم مشکین
نفس • چون زنطق او سخن گویم شوم شکر فشان قاضی نوح اصدر از قضاة جهان با وفور دانش و کیاست

وفضیلت

و فضیلت رای و مزیت خرد در قزوین مشیر و مشار و علما اصغار و کبار میبود گاهی لطف طبع در
تحریص میآمد که این نوع اشعار از کان خاطر عشق اندیشه بیرون آورد نظم مرا ستوده تجوان چشم اشکبار
از تو • چه خون دل که مرا نیست در کنار از تو میرزا قوام الدین جعفر المخاطب بآصفخان بصفت ذهانت
و کاردانی و سمت کیاست و فضایل انسانی اتصاف داشته از افراد عهد و آحاد دهر است چه ارکان
فضل و هنر علو رتبت و منزلت مدرجه که بزرگان زمان بعنایات و اعانات او محتاج بوده در کار
علما خویش میشمارند نظم نوشته بخت از این کام خویش مدیون فرهنگ او نام خویش اسکندر وار چون
در ظلمات اندیشه در آید هر چه در آینه خاطرش چهره گشائی نماید خضروی صورت بندد که نقش اعتقاد او بوده هرگز
نمیرود فیلی قلمش چون بچشمه دوات رسد آن چشمه عین الحیات گشته چون ماهی الیاس لباس حیات بوشد
ابدی عمر و سرمدی روزگار گردد نظم آنجا که شود زبان کلکش همچون خط دلبران معنبر دم در کشد از حیا عطارد
نار و قضا چو صبح محشر هیچ صید فکری از قید خاطر او نجسته و هیچ دری از دانش بروی روزگارش نبسته در همه فن
صاحب کیفی و در هنر تمام است نظم کیفیت ضمیرش که بهر گوشه او دو ذاز که هر سیراب سخن گنج و هنر است
و آنجناب در عنفوان جوانی از وطن مألوف راه متوجه هندوستان گردیده حضرت شاهنشاهی آثار
نیکو خدمتی در ناصیه اخلاصش ملاحظه نموده از درجه بدرجه ترقی میداد تا ابتدا عنفوان بعضی از عساکر اندرو
عنایت فرموده پس از آنکه مرتب عذب پادشاهی نسبت بقاضی علی بخشی بیگی سمت تغییر یافت
مهمات بخشی گری باو مفوض داو من حیث الاستقلال بدان مهم دخل فرموده هر دو روزه بعنایات تازه
مرتجی و امیدوار میگشت تا در خلال احوال یکمرتبه بر سر طایفه که خود را از نسل کسری میشمارند لشکر برده انواع
قتل و غارت و خرابی بتقدیم رسانید و کرت دیگر بر سر افغانانی که در میان جلال آباد و پشاور سد راه بازار
کاروان شده بود رفته بسیاری از آن جماعت را طعمه موران سیوف گردانید و چندی از آن اشرار که هر یک رستم
زال را مانند و بهال خود تمیدانستند دست آورده مصادرت نمود و همچنین بعد از فتوحات عظمی گشتی
و با قطاع از جمله ممتاز و خرسند میگردید تا منصب وزارت بر جاست قابلیتش جمعیت آمده از روی

خوانش

راستی و بی‌طمعی روی بی‌تمیست ملک مال آورده و پایه قدر و منزلتش از اشباه و اکفاء در گذشت نظم کیمیائی
است کشتی تباه گوهر او گر نبودی عیار امروز ز استبداد و استقلال او در امور مملکت و موقوفات معتاد بر پایه
چشم و وقوف بر دقایق مهمات زیاده بر آنست که اندیشه کند این راه باید با فکرت بر بعضی از آن محیط شود
نظم جهان آب فاروقی میشود فلک بدست ظلم چند ملک میشاند هرچند اشعار دلاویزش بر تو اشتهار
بر ساحت ضمایر ارباب دانش و بینش افکنده مستغنی از اشعار است اما بنا بر التزام این چند بیت مرقوم افتاد
نظم آینه صفا و رونق دیگر برآید از عشق یا که حسن و رزد و شکر آینه باشد از بهشت بعد و جا گر دو دست جرا
تو در محفز آینه صورت هزار سال تا باید حفظ تو بعد از زوال اصل نماید در آینه بی‌همی و دشمن اگر آرزو کنی بنده در دو
صورت خصمت در آینه مستغنی است ای تو از غیر خویشتن جمشید جام دارد و اسکندر آینه مثلت اگر کمالی
بود چون نیافت حکمت ز فیض جام رخت جهان در آینه چه حاجت است برقع جمال سلمی را که منع روی
لازم بود تجلی را رسید و مضطر کرد و آنقدر منشست که آشنای دل خود کنم تسلی را جانم امروز ز رشک دل دیوانه
بسوخت که چو پروانه بر آتش ز دو پروانه بسوخت جز امروز به بزم تو بفیض آمد که دل سنگ زان وضع غریبانه
بسوخت خوش در آمد از ره یاری در پیدا دلست از در تم نهاد در آمد در بدری یاد دلست خون بر جا گشته در
گردن تشمیر ادست پای هر صیدی که دیدی دست آن صیاد دلست از صبا در شکم تا دل میزنی خویش میکنم
کین گلستان افت بنوان در روی یاد دلست کار دم این نامه بیداد گری افتاده است که بهر جای نهی پای بر سری
افتاده است خوش بر آتش بزن و شکر کن ای پروانه که بدست تو عجب بال و پری افتاده است روزی که جان فدای
تو بیداد گر کنم آرزو ز حسرت مکرر از دل بدر کنم پر خون دل و کفن چو در آییم بمحشر ای وای بر کسی که از او شکوه سر کنم اگر از
غم شوانند که شکایت بکند بهتر آنست که از عشق حکایت [illegible] دوستی ماست که او دشمن ماست
آن محبت چه اثر دارد که سرایت نکند کی خون حریفان خود شراب بخورد بر غیبتی که تو می میخوری کس آب بخورد
تعبد عهد بخوبی چنین عجب دارم که سنگ حادثه بر جام آفتاب بخورد تا خوی تو با ما رتو دیگر نکشم است و دنیای دراج
برد دلم شده است ما را گنهی قابل بخشیدن نیست گو یا که دلت ز هوس جنگ شده است تا کرد نیازم در گستاخی

قزوین

باره رکشیده و کشید پای در دامن ماه ز بر سنگ و داق کی خورد پای کسی در و میل اگر کند با زده دو از ادیل ز گرد دست بلبل
مدار که این بود از حادثه ما و شمار و دستی که رسید بر غبارش بکیرم بالی که دو دید در کاوش کیمیار دارم دوری که للامردم
از او واسم چشمی که ز او میروید از او کیم ز گریه چشم خود و ما که کنم یا دل بکیم که بالاد میروید از او عشق تو بسینه دل غمدیده ماست
از حاصل هر دو کون بگزیده ماست سرچشمه زنده رود چون دیده ماست از دیده همین که در سینه دیده ماست آقا ملا
به تصفیه خاطر و تزکیه نفس و حسن خلق و وجاهت صورت و نجابت ذات و نیکوئی صفات و لطف طبع موصوف
بوده و در تحصیل کمالات نفسانی و تکمیل اسباب بزرگی عدیم المثل و منقطع النظیر است ملاقاتش بهر صورت
پسندیده و متعالاتش در هر سخنی سنجیده نظم ساقیان لطف او چون شراب اندر دهند هوش که دید که فرح را هیچ بلبلی
گویند ساغری بالکمال از علوم متداوله بهره گرفته اما بمقدار خوبی و خیر مایه ذاتش برخسته شده که رفع آن منقصت بنمود
به آب لطف طبع او لطافت دوام میگیرد و آتش از ذکای خاطر او تیزی میرباید و بغایت دلکش و مجلس او در غایت
خوش صحبت است و چون میداند که جهان معشوق بیوفا و عمر حریفی گریز پاست هر آینه داد خود از روزگار میگیرد
و حیات مستعار را بخوشحالی و خرمی بپایان می‌آورد و اگرچه ایف طبعش توسن اندیشه را رام خود نساخته اما در ایام
محاوره بدیهه اشعار نیک از وی وارد میگردد چنانچه این دو بیت بواسطه حافظ نامی که ریش انبوه و سبوی در بغل
داشته بدیهه وارد گردیده نظم ریش حافظ فتیله را ماند یا باوی سبو را ماند حافظ اندر میانه ریشش راستی کرم پیله
ماند امیر یحیی از علوم عقلی و نقلی بهره و بحثی داشته اما در فن تاریخ و سیر فرید عصر و وحید دهر نیست و مهارتش در این
شیوه بحدی بوده که از ابتداء طلوع نیر جهان افروز نبوت و رسالت علی آله علیه و آله و سلم تا انتهای حیات خود
که نهصد و شصت و دو بوده از وقایع هر سال که از او استفسار مینمودند خبر میداده و تاریخ تولد و فوت اکثر سلاطین
و وزرا و مشایخ و علما و شعرا را در کرداشته و در فصاحت و شیرین زبانی و سلاست و نکته دانی مشهور جهان
و بمثل دوران بوده کتاب لب التواریخ که تاریخ مختصر مفیدیست از مولفات اوست و هشتاد و هفت
سال عمر داشته و در نهصد و هشتاد و دو از عالم فانی بجهان جاودانی نقل نموده و گاهی بزلال این نوع ابیات رطب
اللسان میگشته نظم اگر برگ لاله زلف سمن سا داری قصد شوریده که عاشق شیدا داری ساعد سیم نمائی و دل از دست بری

تو در این کار نگار ایه صفا داری و نهال آن روضه **امیر غیاث الدین علی** مروزی در این سده سینه لسان شرف
و دولت مقیم بوده بخطاب نقیب خانی مخصوص است و در تاریخ دانی و حفظ شناسی و دیگر صفات کمال و
نظیر ندارد **قاضی حسن** باوجود فضل و شرف ذات و محاسن صفات و اخلاق حمیده و اطوار پسندیده موصوف
بوده سالهاست تا منظور نظر عنایت از حضرت شاهنشاهی بوده باصناف عواطف خسروانه مفتخر و
مباهی است فی الحال با جمیع معانی را بعبارات مضامین منقح روئی داده این نوع ابیات میگوید **نظم** بی‌پرسشی
شکر کردنی نه دشنامی کسی چنین بزبان چو نیز غار بعادت **امیر عزیز** بوجود فضل و لطف خصایل اتصاف داشته صاحب
دیوانست و چند نسخه تألیف نموده کل و مل و وجه القافیه و صحیفة العشاق و رسالهٔ منظوم رمل و این نیز از اوست
نظم تن سیمین چو شد او را زجا که برهن پیدا سمن در باغ خوبی شد ز برگ یاسمن پیدا **امیر عزیز** عزیز و صاحب تمیز آمد
بوده و طبعش بنظم اشعار در یافت آن موافقت تمام داشته چنانچه در قزوین او را معیار شعر میگفتند و مدتها
از مخصوصان و مجلسیان میرزا شرف جهان مرتبه میرزا شرف این غزل جهت وی گفته **نظم** ای راز دار اصل ولا کاردان
عشق وی دیده سالها ستم بیکران عشق در بوته محنت در مجمع بلا صد ره که آخته تر امتحان عشق در ری
جهان که جز تو در این دیر کس نماند از دیده روان و زدرد کشان عشق بر لب رسیده جان شرف از جفای هجر و فرقت
ترحمت زار نیستی ناتوان عشق و این دو بیت نیز از اوست **نظم** زم ترتیب ده باده چو نیاید کنی چشم دارم
که زمحرومی من یاد کنی باز از نامه کلی سینه تنگ است مرا خار عجبی در دل زار است مرا **قاضی احمد غفاری**
از فرزندان امام نجم الدین عبدالغفار صاحب حاویست که مجملی از احوالش نوشته آمده و از این سلسله همیشه
مردم فاضل نیکو قریحت صاحب اعتبار برخواسته اند و قاضی احمد نیز فاضل و مورخ و خوش طبیعت بوده کتاب
نگارستان که در این عهد و زمان چنان مجموعه از خزانهٔ خیال به پیشگاه بیان نیامده جمع کرده او دست و انصاف
جهان آرا که تحقیقات نیک کرده و ذکر سلاطین نیز مشهور در آن نسخه بسیار نموده واو در پایان عمر سفر حجاز نموده
بعد از سعادت در بندر دابل بسال نهصد و هشتاد و پنج دست اجل از دامان امل کوتاه گشته روی بعالم باقی آورد
چون تمیز از این بیت شعری دیگر از وی استماع نیفتاده هر آینه بنا بر التزام نوشته آمد **بیت** اینکه عمری شنید گردی در تشنگان بحو

نه چنین در حشر تر سیم که تا که زود برخیزد **شاه قاسم فهمی** بلطف طبع و حسن خط و وفور فضل مخصوص بوده خلف
الصدق مولانا عزیز الدین چلپی است که آثار فضیلتش چون شعاع آفتاب تابان بوده و طایفه چلپیه قزوین
از اولاد مرشد السالکین شیخ نور الدین محمد بن خالد اند که ذکرش در سبق مذکور شده و مولانا عزیز الدین در اقبال
عمر شعر میگفته و پس از آن تارک شده بعضی سبب ترک را پرسیده اند جواب داده که استاد حشمت مالی که در
چهار مثنوی شعر از من بهتر میگوید مرا شرم می‌آید که شعر بگویم با شنیدن عرضش درویش و کمی بوده که در آن عصر ابوالوی
شعر می او داشته و مولانا عزیز الدین این نوع اشعار گاهی بجهت اظهار می آورده **نظم** خط که بر عارض خوبان جفاکار بود
خط آزاد عشاق وفادار بود گر نباشد زنی شکر زبان در دو هم شعله آتش باران و شاه قاسم نیز شعر هموار میگفته
این ابیات که در مذمت بنگ وارد شده مر او راست **نظم** از اوطا بنگ عالم حیرانی آورد حیرانی دهر از در پشیمانی
آورد اول بر فلک عالم انسانیت برون آورد و پس نشاء حیوانی تا صبح گوکه بنگ تمکن رکابدگر کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
و این رباعی نیز مر او راست **رباعی** عاشق که براه عاشقی در تکه پوست معشوق مراد و مطلب مقصود اوست
زان ره قدم از طعنهٔ دشمن نکشد تا سر نهد با یکشد از در دوست **مولانا ادهم** در سلک اهل ادب منتظم می
بوده و اکثر خطها را در غایت جودت تحریر نموده این مطلع از قصیده ایست که در مدح یکی از سلاطین صفویه
گفته **نظم** ای سپاه بسته را طوق لشکرش و نوبت زرکه نه تعین بر عرض طول لشکرت واقف نه شک و این دو
بیت نیز از او راست **نظم** غم غربی و اندوه بیکران مارا چنان گداخت که گوئی نماند جان مارا چنان ضعیف
شدم از مشقت هجران که هست زندگی خویشتن گران مارا **مولانا هلالی** بدری بوده را آسمان کمال و سپهر
در عالم اندیشه و خیال از اشعارش آنچه بنظر آمده این ابیات است که در هجو مردم قم سمت ایراد پذیرفته **نظم**
زرد گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند چشمها سرخ و سیه کرده عمال مردم بیکجو اندروی مروت بنفقری هم
گرسنگان بنگاه فتد گندم یک قمی در وطن خویش نیرزد هر که گم بسوراخ رود چون بدرآید گردم بخیال تو و خانه
نو هرشب گذرد که تو خان باشی و آن کندو کس خرخانم **مولانا اسمعیل بجنتی** بوفور فهم و حسن قریحت مخصوص
گشته از مستعدان زمان خود بوده و شعر هموار میگفته از انجمله است **نظم** زردی یار سفید نظر امرکزه که

نمانده از روی در دلم گره نشود • صد شکایت ز تو در خاطر و از بس خوبی چون نظر در تو فکندم غیر دعا نتوان کرد میر محمد کو
بلطافت لسان وحدت طبع اتصاف داشته بسیار صاحب شعور و خوش محاوره و نیکو صحبت بوده اگرچه
ابتدا بامر محتصی قزوین اشتغال داشته اما ثانی الحال املاک موفور بهم رسانیده روزگارش در غایت فراغت و
خوشحالی گذران بوده و شعرا در غایت جودت انشا مینموده این چند بیت از روی طیبت در حق ظریفی
ساوجی مراد او است نظم ظریفی شکل تو با صورت انسان نمیماند بدان اندام ناخوش هیچ اثر زبان نمیماند اگرچه
مثل ادراک افزونند میگوئی تو میگوئی ولیکن او بنوزندان نمیماند بخلوت هرشب از روی نصیحت میکنی او را
نصیحتهای پنهانی ولی پنهان نمیماند محوان ابیات ناسنجیده خود را و گرنه بعد از این در دهان دندان نمیماند بدین
صورت اگر فهمی کند ریش ظریفی را جز ان ساوجی را پشم در پالان نمیماند اسد بیک بلطف طبع و شگفتگی خاطر و
گرمی بکار موصوف بوده همواره خیال مجالست اهل طبع و اصحاب فهم بر لوح خاطر میکشید و روزگار را بشادمانی
میگذرانده و مدام مراد دلش آنکه با ایشان صحبت نشیند و پیوسته فکر خاطرش آنکه باده وصل الفت کشید اگرچه
آنچه اندیشه اثر بی غش و ثمین در درختان بوستان خاطرش خالی از رطب و یابس نشد اما آنچه بکمال رسیده
باده ذوق تر از قدح خوبان است در هنگام معانقه و باشو قرار از لفظ مجنون در وقت مصافحه چنانچه از این
ابیات شهره مستفاد میگردد نظم بیا بمیکده عشق دیده واکن • هر آنچه مرده اندر غمش تماشا کن • بحشر نام شهیدان
دوستی بالاست • بر ریز خونم و نامم بحشر بالا کن • دلی که هسته شد راست بهم شکستن پیر دو بالش • نه بیند بخت
هیدبراکه صیاد دشمن خون گیرد • هزار بند شکستیم و باز در بندیم • بسک مراد نه پیوسته ایم و خرسندیم • دل افگار
دل ما ملیم و در زر رود • که حرف سینه مجروح نیشتر برود • هرزه گل بکنار رسم که با دارن وجهی که یارهای جگر در کنار
داشتی خون مرا هرزه مباد اخجل شوی • چون ساقی که ریخته باشد شرابرا • دوست صیدارم من او را گرچه با من
دشمنست • دشمنست اما نه بر آئین دشمن دشمنست • در جهان هر چه کمی باید هست سخن آ
آنکه چنین باشی • ورنه همه فضولی بسیار • همه عالم به از این باشی • غم رونق بوستان و باغ دل ماست
هم آتش و هم پنبه داغ دل ماست • هر خانه چراغ و آفتابی دارد • ماییم و همین غم که چراغ دل ماست • الهی لطف

واتبهاج

قزوین

نوداده طبع شادی غم را رونق دگر است • از تو دل حزین را عالم بتو محتاج تر از روز و شب است • درکار
تر از روز روشنی عالم را • رو تو بخواهش زمان افکندم • خود را بزبان این و آن افکندم • از خواهش من ترا
زیانی نرسد • بل خواهش خویش از زبان افکندم • طبیعت ترا که زو آرم میجوشد • وصیت ترا که زو
درم میجوشد • قربان کف چو آفتاب کردم • گرگرمی و بخشش که میجوشد • مولانا مراد بسیار درویش نهاد و
بیدل بوده و هرگز زبانش نمیگذشته البته بنقل می آمده چنانچه اظهار علوان کرده میگوید نظم زبان من بکش و من
تر نکی من • زبان بهر گشوده درکار مست که گوشنیده وقتی والی شهر عراقی را مشکل کرده بود و مولانا از روی ظرافت
گفته نظم زبدی گوش حافظ را مطلق شاد شد من هم چو یار در سبک کردی سبک کن بار کردن هم • هفته بگفته
بود که خان شخص او را بقتل آورده و همچنین زین خان که یکی از امرای قزلباشیه بود مولانا را به تقریبی رنجانیده
مولانا او را دعای بد کرده در همان زودی بدست مردم توران بقتل رسیده این رباعی در حق مولانا احمد
سعیدی که حجه مولانا قیام نموده گفته نظم ای مولوی اندر که داماغت کنده • هرگه که گذر بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مرده یا زنده • این دو بیت نیز از او است نظم هر کس
ز طاقت شده بر راه سلامت • ما پای سلامت زده بر سنگ ملامت • عمری بعد صومعه شیخ نیم
خبر غیبت رندان نشنیدیم کرامت • سید نور الله بسیار متقی و پرهیزکار بوده بحکم ارث شعری میگفته
از آنجمله است نظم مشکل که شود کام من از لعل تو حاصل • سست است مرا طالع و سخت است ترا دل خواجه
بلطف طبع و حسن محاوره مخصوص بوده همواره حکایات شیرین و حکایات رنگین بر لوح بیان می
نگارد و با این صفات ذوق شعر جمع کردن بسیار دارد و در شاهنامه خوانی بیمثل زمان خود است این
غزل از وی می آید نظم شوخی که از جفا دل اهل نظر شکست • گفتم که بشکند دل ما بیشتر شکست • پیمانه چنین
شکسته دل از دست محتسب • دلهای عاشقان همه زین رهگذر شکست • صد نخل آرزو بدلم جا گرفته بود
طوفان عشق آمد و در یکدیگر شکست • نتوان درست کرد بیانی بصد فسون • پیمانه که دست قضا و
قدر شکست • صد جان ببهر عشق بیکمو بخرند • ای دل دکان نه بند که بازار در شکست • خسروی بجودت طبع

سلیم و ذهن مستقیم موصوف بوده شاعری بامایه است و شورش شنیده خاص و عام این رباعی از کلام
نظم تا چند لعاب تر کنی مینی را * سر بوش در دهن کنی مینی را * بر قامت عارضت طمع افتاده است *
وقتست که دوش کهن کنی مینی را * زانکه که ریزه الماس و دولت مرا یاد دهد که رسم خاطرش شود افگار
قزوینی عطار شاعریست که بفروغ خیال همیشه مصابیح خواطر را روشنی بخشد و لعط اندیشه دماغ
طبایع را طبله عطار کرد و انداز و ادراکش همین یک بیت که در خاطر بود ثبت افتاد نظم روا قت زان
کمی حریم کنید در دولت * که ز مستم ندیده روزی چند با بجرم نشناخت جذبی از شاعران مشهور است
و اشعارش مستحسن ارباب فهم و شعور این دو بیت از انجملست نظم تا چند خواب مستی ما کار صبوح
چون دلی بیار کهستان و صبوکند * روز نوا زانک بسوده کرد و خرج از آنکه روکند حالت بدو کنند
کاکا اگرچه مرد صنعت است بر کسب معیشت مبکاشته اما در سلک اهل درک انتظام داشته و بیهوشی
در غایت مغلوبیت انشا میکرده این دو بیت بین الجمهور از وی مشهور است نظم چون کنم نیک طاقتی
سوهم که نخوار و نگاه * هر کند مستی کند ساقی میش کرد * تا بو الهوس برفود از سرد اشود سودای عشق
تهمت آلودی که گیرد دشمنه زده دش بر ود به حافظ صابونی بزبان قزوینی اشعار بسیار گفته چنانچه وقتی
جهه زنی از روی ظلیت چنین چند گفته بود اکثر حافظ را طلب داشته و مسوده تا بحی ستیش الکنده اند و همش
را برازی بست کرده کلفت بحسب انا بیت بوی رسانیده اند و حافظ بعد از خلاصی غزلی گفته که این ابیات
از انجملست نظم خاتون کنک زنی مره چند آنکه تا بسنی * خوش خاطرم که خارش کس هم نشانسی بهر نغ
جکنی چه بود اگرم بو کردی * مرغ هوس ره آشی هر کس پرانسی * چندین هزار کبوتر و قمری و کنکرت * دیده
دیم که بر بچ کس بر انسی * هر جا نشینی که جوانی کرش سته * گر گرز ماز خوشتر در کرانسی * و معشوق کو از لطف
ظلعجان قزوین بود چون بیمن قضا انبا یافت این دو بیت مدان زبان انشا نمود رباعی حافظ
چرو امسال چنین دم سردی * آن ریش که پار داشتی ایبردی * غیر آتش تو نمود هیچ شاعر سگ که که خودی
شاعران ره بنگ آوردی * حافظ در جواب گفته نظم ترمدز نک شاعران معصود * هیچ حافظ رنگ بو گند *

هم الفاظ

محمد رضی یزدی

هم الفاظ آن نگو کرده * هر چه در باب هجو او گفته * بعضی اشش نکو مثال حلق نصا که خوش نگو گفته محمد رضی
یزدی بقدر اهلیتی دارد و بنظم اشعار گاهی مبادرت مینماید و ازوست نظم روزی دو که آن کام منست
واند همه کس که در جوانیست * افسوس که شد جوانی از دست * چون گرمی باده اندر مست جهان دوست روی
لیک دشمن دولت * من بین کینه کش و دوستی منگست * ندارم سر دوستی با کسی که او دوستان کشته باشد بسی
ای آنکه براه عشق بشتافته * وز غش محبت رگ جان کافته * بیهوده شکایتی بهم بافته * گویا غم دوست در دل کم
یافته * بندی که و همت بیوش ای یاد عزیز * تا رشک برد حور بهشت طلع ضم * دشمن طلب ار نه برده دوست بگیر
وز خلق جهان برای مجنون رخیز * مسکر لوند با وجود مرورت نهایت کرمی را دارد و گاهی غلط کرده
لوازم فصاحت بجای می آورد نظم ای طبیب این مرض من نه تب و درد سر است * درد عشق است که
عاجز کند افلاطون را * انظام کلاغ بشیوه ظرفی و هرزه گوئی مخلوطش عوام شهر و مقام متحفظ و مربوط است و بنا
موزونی طبیعت گاهی ارواح شعرا را در شکنجه می آورد از انجملست نظم دیشب همه شب گرد درت
میگشتم * برباد تو زر زیکدرت میگشتم * با حسرت بسیار چو در خواب شدم * دیدم که بگرد تاب تو
میگشتم مولانا مکارم بسیار گرم سخن است و شوخی گاهی بتقریب میگوید و ازوست نظم بهر جا که آن
جامه گلگون بشنید * چو من کشته بسیار در خون نشیند * ابهر از شهرهای قدیم است و کیخسرو بن
سیاوش همت بر بنای آن گماشته و دارای بن داراب قلعه از گل بنا نهاد اما اسکندر باتمام
رسانید بعضی گفته اند که شاپور ذو الاکتاف بنا کرده بهر تقدیر هوایش سرد و آبش از رود خانه است
و غله و میوه دارد و نیک بحصول می پیوندد و ولایتش بیست و پنج پاره ده است و مردم خوب
همیشه از آن دیار برخاسته اند ابو بکر بن طاهر از اولیاء شبلی و از کبار مشایخ بوده از وی
پرسیدند که حقیقت چیست گفت همان علمست پرسیدند که علم چیست گفت همان حقیقت
است هم از وی پرسیده اند که در این راه بچه طریق رویم که رستگار شویم گفت آنچه گفته اند بکن
و آنچه گفته اند مکن در سنه ... وفات یافته کمال الدین ابهری که بطهارت اصل و نسب

و وفور فضل و ادب مشهور بوده و سالها وزارت سلطان ارسلان و ولدش سلطان طغرل سلجوقی
نموده و نظام الدین بن سعد الدین که با صابت رای و صفای ضمیر اتصاف داشته همت بر تمشیت وزارت
سلطان تکش میگماشته و سعد الدوله یهودی که بسرانجام مهام جلیل المرتبت وزارت ارغون خان قیام
و اقدام مینموده از مردم اعیان آن شهر و مکان بوده اند اثیر الدین فاضلی بود که از رشک حدت طبعش
فلک اثیر چون تنوره بر طپیدی و عطارد از شرم کفهای لعاب خجلت بر سر کشیدی • نظم • از شرم خط او
منکسف آتش خورشید • مهره در عطارد چو قمر سایه نشین است • کتاب کشف در حکمت و محصول اشارات
و رنده و هدایه از تصانیف اوست و گاهی که بواسطه کثرت مطالعه او را ساعتی پرداختی بجهت ترتیب
دماغ بگفتن اشعار رغبت دید چند ازین نوع لآلی آبدار از بحر خاطر بیرون کرده می آورد • نظم • مسکین دل من
محرم راز نیافت • وز قفس جهان همراز نیافت • اندر سر زلف ماهروئی گم شد • تاریک شبی بود کی
باز نیافت • تا کی نفس هوا آموز کنم • خلقی ز وجود خود غم اندوز کنم • من بعد برانم که بتوقع چو فلک روزی
نشب آورم شبی بروز کنم • رفیع الدین در سلک اعاظم علما انتظام داشته و همواره نقش تألیف و افاده بر
صحایف روزگار می نگاشته متن اقلیدس و رساله چنانچه در یکی از قصاید خود اظهار بدان کرده میگوید
نظم • داده است که ره بهم از فرو دولت • از فن عقل و نقل بغیبی سو قوم • بیرون ز دو طاعت نفس و کمال
و فضل • چون نیک بنگری نبود عیب و کرم • و در تاریخ گزیده آمده که از اهل علم و تقوی گشتی بخدمت و مجلس
غازان خان میرسیده و از عوائد انعام و احسانش محظوظ و بهره ور میگشته مولانا رفیع الدین بوده
اما در نهایت تعمر و کوزنده کانی استعفا از خدمت خواسته در کرمان بسر میبرده و هم در آن مکان رشته
تعلق از جهان فانی را منقطع ساخته طی وادی جاودان نموده و مولانا شعر خواندن و جمع کردن و گفتن
ولوع تمام داشت و ماده آنکه مقتضی آن شوق است در حلقه عرش نزده بوده و با چنین زندگانی
بدست بر و اجل زنده نگردیده همگی همتش بدان مصروف میگشت این ابیات که از نتایج خواطر
نعیم و که مرا نی دلکش تر است مرا و راست • نظم • زلف آمد تبرا فتاد آن که زهر حلقه زلف نازنین

در حکمت دارد

نقل

قزوین

جانی و نازک دلی و تختهٔ اشتیاق پرورده چون دل مرا بی مگس امید دست که با چه دلی و تخته کوئی که بر زبان
سپهر از برای ما بنهاده بر بساط زمین هیچ عایده نچیند بود وعده ندهان و این زمان تا ان بهست وعده
نه زجهان بیرحم باید • چراغ بخت من ای نوربخش مهر افروز • کی بعنایت تو ماه خور شود روز • ترکی که جهان
بچشم جادو کرده • را بکمند زلف هندو کرده • یارب که میان دو چشم که زخط بالای لبش صورت ابرو کرد
خالیست سیاه بر لب آن مهوش • افتاده خوش و مرا بهی آید خوش • چون مهره که از مشک نهی بر باده یا
قطره آبی که چکد بر آتش • با روی تو گر مه بد نور رو است • با زلف تو گر مشک زند لاف خطاست
گلبرگ که رخ تو این ورق باز افکند • شمشاد قد تو این سخن نامه راست • رسوائی خلق در جهان سبب
تو بدنامی عاشقان عیان است بتو • مردان زمانه قلتبان بند ز ن • بیچاره زن تو قلتبان است بتو
با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن • در زخم زمانه ناله چون چنگ مکن • در خاک زر و در لب دریا گوهر
ضایع مگذار • دل تنگ مکن • آنکه زمادر عدم زادم من • با عشق بتان یکسر بزادم من • آسوده و
دل شاد دمی نیم نفس گوئی زبرای رنج و غم زادم من • جمال الدین شاعر نیکو گو بیت بوده و جمال فصاحت
از مشاطه استعارات او زینت می پذیرفته از اشعارش آنچه بنظر آمده این رباعیست • رباعی
هیهات بیاد می گلرنگ زنیم • وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم • دست از امل دراز خویش باز
کشیم • در زلف دراز و حلقه چنگ زنیم • زرکشی بخصال حمیده و افعال پسندیده موصوف بوده همیشه در
مراسم همت بر تمشیت امر معروف و نهی منکر میگماشته و چون آب رنگ رو بینی کرده اند
آتش طبیعتی در عیب شهرتی داشته و بحکم لطف طبع و امتحان خاطر گاه گاه غزلی یا رباعی گفتی و بالا
بیان گوهر معنی سفتی این منظومات از انجمله است • نظم • سرگشته ساخت زرکش حشمت و الدرا هر دو
گرد آتش بدی تو لاله را • از یاد را فتد اگر بیفتد بپای خم • دستش مباد آنکه نگیرد پیاله را • ای آمده ای رقیبان
رسیدی از ما • ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما • جور کم کن مکن تند شدی و چه شود که فراموش کنی آنچه
شنیدی از ما • از نوای ناله بر شکیم که از غایت شوق • پیشتر زیر آن کوی رسیدی از ما • جان فدای غم

گرگنوار و دوی شما را هر کجا پی او داشتیم میکند پیدا هوا از شهر نامرادی رخت بستیم و بار نامرادی خویش در بایست
چنان دل پاره پاره شد مرا از تیغ بیداد تو کز خواهم که دوزم با به سوزن نمی آید ✱ یا رب نکوئی ز تو بخشید من هم چنین
پیش تو الکسان که بود و بود مرا ما عاشقیم و تیغ عشق است ✱ بیت ✱ عشق است هرچه هست و گرم هرچه
هست نیست ✱ مستی جام عشق غیرت مستی خوش نیست ✱ هشیار نیست هر که ازین باده مست نیست
صد محنت است از لی بر راحتی که هست ✱ بیت ✱ آنکه ساغر عیشت بدست نیست هم غم نیست
در دیده عدم از جور تو آزاری هست ✱ روی بنمای در آن کوی و گرنه حکم ✱ از بهشتی که در آن دولت دیدار نیست
خدا یا تنگ کرده ام در مذاقم عیش عالم را ✱ که خوشتر دارم از شادی عالم من ره غم را ✱ ز از گریه من خنده می آید که بیرون دگا
سرود عیش بیداری عقان اهل عالم را ✱ تیری که افگنی اگر از دل خطا رود ✱ دل تیر انشان کند و از قفا دود
با خواهر زادگی ترکی بطرفی رو دلایت بیان فرمان و طبعی بر خط فصاحت افزون داشته در مبادی حال
بر عصای سیاحت متکی گشته بپای اشتیاق راه ولایت روم در سپرد و صحبتش در خدمت خواجه کار موافق
افتاده عمرها در آنجا بسر برد و پس از آن بهند وارد شده از خان و مائده نعم و اولاد خانخانان بیرام خان بهره مند
گشت چون خان مرنو ربدار التر و ارتحال نمود منظور نظر خان اعظم و اولاد امجادش گردیده مضامین
نیک بنام هر یک از ایشان در رشته نظم کشید از انجمله مثنوی است در تتبع نامه ابن عماد که بنام جعفر خان اعظم
خان کوکلتاش زیب و زینت پذیرفت و دیگری بحر حسن یوسف که باسم سامی یوسف محمد خان
مزین و محلی گردیده که این ابیات جزوی از آن کل و ورقی از آن گلشن است ✱ غزالی شوخ چشمی دلنوازی
بتی جادو فریبی سحرسازی ✱ جبینش مطلع نور الهی ✱ شب عمر افروغ صبحگاهی ✱ بچشم عقل فرق آن شکر لب شهابی
بود رخشان در دل شب ✱ ز تیغ غمزه اش دل پاره پاره ✱ جدا هر پاره سویش در نظاره ✱ نگاه و غمزه اش شوخ طناز
کرشمه در کرشمه ناز بر ناز ✱ ز مشکین سنبل عنبر فشانش ✱ عبیر آمیز ظرف ارغوانش ✱ دهانش کرده ره گم جستجو را ✱ بردم
بسته راه گفتگو را ✱ ز بارش برگ گل اما سخنگوی ✱ رخ خوبان بر وه دایم در سخن گوی ✱ رخش آیینه گردون داشته عاج
بریده مانی با آن آیینه محتاج ✱ کفش چون آفتاب آیینه نور ✱ شعاع آفتاب انگشت آن حور ✱ سیاهی سینه اش چون

زنجان

صفحهٔ سیم تازه در لطافت لوح تعلیم ز باغش آرزو بر برده امید ✱ نگاه نامرادی مانده جاوید ✱ هوس کز دیده
کردنش گاه و بیگاه ✱ چو صید تشنه بر پیرامن چاه ✱ ز تاب جعد در زیر دامان ✱ چراغی داشت اکثر در خرامان
چراغی کرده جا در طاق محراب ✱ فروزان پیکری چون گوهر ناب ✱ ز برج عصمت آن دریا صفت دو ماه
نو شده با یکدیگر جفت ✱ ز سیمین ساق آن یاسمن بو رسته چون سم آهوی چمن بو ✱ بلطف از غنچه سوسن
زیاده ✱ زبان در کام و لب بر لب نهاده ✱ بجز آیینه زانوی اتحاد ✱ ندیده دیده کس روی نشاده ✱ در آن خورشید
خود پیوسته رو را ✱ نه تا آیینه نمیشد حاجت او را ✱ ز عصمت هر کجا تو نهادی ✱ ده و خورشید رو بر ره نهادی
ز سیمین ساق آن روح مجسم ✱ بنای نیکوئی را پایه محکم ✱ قدم هر جا نهادی گل دمیدی ✱ و زان گل خلق بوی جان
شنیدی ✱ خرامان سوی بستان چون گذشتی ✱ ز رخسارش چمن گلزار گشتی ✱ کف پایش بوقت سیر گلزار
ز گل در هر قدم دیدی صد آزار ✱ ز زلف آشوب مهر و ماه این جهان بود ✱ ز سر تا پای عشق و دین بود و این
دو بیت در رباعی نیز از او دراست ✱ گرد راهت رفت بر باد و هنوز از آب چشم ✱ خاکساران
عشق را یاد و گلست ✱ تیغ مژگان تو ام در بیخودی آمد بیاد ✱ چون بخود باز آمدم صد رخنه در جان داشتم
ای داده ز راه لطف داد همه کس ✱ حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس ✱ جمع است دلم با عتماد کرمت ای
کرمت بو اعتماد همه کس ✱ آورده اند که دزدی جواب داده که از برای خاطر خود معشقه را این تکمه نقش که مدت
جمعی از دزدان کشته در جان خانه مدفون کرده ✱ هزار از نظلی که از بار بچه رخواست ✱ چرا خرمیکند گشت
آن فال شد راست ✱ **زنجان** نخست شهری با نام و نشان بوده و اردشیر بابکان همت بر بنای
آن گماشته چون بسبب استیلای مغول خراب گردید دیگر بحال اصلی خود نیامد الحال شهری کوچکست
و صد پاره ده دارد و هوایش بسردی مایلست حاصل سیحش از آب کاریز و خرنیفش از آب رود و جلول
می شوند و میوه اش خوب میشود از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفر است که ذکر کرده میشود
اخی فرج مرید شیخ ابو العباس نهاوندی بوده در سال پانصد و پنجاه و هفت از دنیا رفته و قبرش
در زنجانست آورده اند که در اکثر بوده که هر گاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ آمدندی آن گره بعده نهر

از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بعدد هر بانگی کاسهٔ آب در دیگ ریختی هر روز عدد مهمانان از عدد بانگها
دیگی زیادت بود و تعجب کردند آن گروه میان جماعت در آمده دیگ را بوی شکر و مقدار کمی از اینها بول
کرد چون تفحص کردند از دین بیگانه بود گویند روزی خادم مطبخ مقداری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب
شیربرنج بپزد ناگاه ماری از راه دودکش در دیگ افتاد آن گربه گرد دیگ میگشت و بانگ میکرد و التفات
نمیبود خادم چون از آن معنی غافل بود وی را زجر میکرد و دور می انداخت و چون خادم بهیچ وجه متنبه نشد
گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد و چون شیربرنج را ریختند ماری سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که چون
این گربه جود را فدای درویشان ساخت وی را در قبر کنید و مزاری بسازند گویند هنوز قبر وی ظاهر است
و مردم زیارت او میکنند خواجه صدرالدین احمد از قاضی زادگان آن ولایت بوده در اوایل حال
ملازمت طغاجار نویان مینموده و در کرم و سماحت و جود و سخاوت رقم نسخ بر کارنامهٔ صاحب ری
و حاتم طی کشیده و هرچه بدستش آمده در وجه انعام سادات و علما و مشایخ و فضلا مصروف ساخت
و همواره همت بر اشاعهٔ خیرات و مبرات میگماشت چنانچه یکی از شعرا در اوایل این قطعه در مدح او
بر لوح بیان نگاشته قطعه سینهٔ صدر شروان شد در آفاق که صد را مهرهٔ هفت کشور کسی باشد که باشد
پیش جودش چو خاک راه یکسان گوهر و زر اگر صدری نمی باید که دانی بیا بشنو ندا از صدر طغاجار سپهر مکرمت
احمد که بربود کلاه سروری از چرخ اخضر چون کیخاتو خان بر سریر دولت نشست خواجه صدرالدین
احمد الخالدی منصب صاحب دیوانی و صدر جهانی مخصوص شد و انعام آن تمغا و زین و بوق و کوس
و یک تومان از آن لشکر افزوده کوکب اقبالش در نفاذ امر و علو شان و مزید اقتدار و کمال اختیار روی باوج
شرف و رفعت نهاد بیت هیچ سایل بجز تشهد لا بر در او ندیده کس بچشم وقتی جمعی از بدگویان بر لوح
خاطر ایلخان نگاشتند که صاحب دیوان اموال را بمقتضای رای خود صرف میکند و آن پادشاه عظمت
آن شنوده را نا شنوده کرده حکم یرلیغ نفاذ یافت که از کنار آب آمویه تا حدود مصر بنظر بصیرت و کف
کفایت صدر جهان باشد و زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار او نهاده صدر جهان زمین خدمت

ببوسیده

ببوسید و از مجلس بیرون آمد و بندهای گران بر پای ایشان نهاد و بعد از چند روز عفو شعار خود ساخته ایشانرا
از آن جماعت در گذشت قطب الدین احمد برادر خرد فضل الله زنجانی برادر صدر جهان بوده و در زمان دولت
کیخاتو خان اقضی القضاتی و تولیت موقوفات ممالک محروسه بدو تعلق داشت و کیخاتو خان نجیب ترین
اولاد هلاکو بوده و سه سال سلطنت کرده قاضی بهاءالدین برادر فضل الله زنجانی است شعر دلنشین داشت
این رباعی هم از اوست رباعی دل رفت که بود غمگساری گو تن رفت که آمدی بکاری گو جان اگر نیز با خیال تو
شبی تشریف دهد بود و نثاری گو کمال الدین از اصحاب کمالات آن مکان بوده اما اینکه در چه عصر و زمان بوده
بنظر نیامده او را قصیده ایست در مدح خواجه نصیرالدین طوسی که این بیت از آنجاست بیت مهر و فرق جلال صد
عالم نصیر دین که چرخ برترست برفعت هزار بار از بهر استماع حدیث تو عقل و جان بنشسته بر دریچهٔ سمع آن
بهر انتظار در صد هزار قرن نیاید یکی چو تو در بینش ستوده ز تاثیر هفت و چار هر جا که در هوای هنر بوده ذره
وار آفتاب روشن رای است آشکار سجاس و سهرورد در اول دو شهر معمور بوده و در فترت مغول خراب
شده اکنون از هر یک بقدر دهی مانده ولایتی سردسیر است و حاصلش غله و اندکی میوه است و زیاده
بر صد پاره دیه و توابع دارد و قرار غون خان در کوه سجاس بوده و بولایت الجود واقع است چنانچه وقت
موغل بوده پنهان کرده بودند خبر زن اولجایتو خان که پدر را آشکار کرد و آنجا خانقاه ساخت و
الجود از مضافات سهرورد است در جنوبی سلطانیه بیک روزه راه افتاده و مغول آنرا سقورلق
نام کرده و گنبد و خانه بنای آن نگاشته و در آن موضع سرابست منهکرزرک و در صحن سرا چشمهٔ
بقدر دریاچه هر چند سعی کرده اند بقعرش نرسیده اند و جوی آب بزرگ که هر یک بمقدار آسیا گردانی باشد
از آنجا بیرون می آید چون بیش از آن میبندند آب حوض زیادت نمیشود و چون میگشایند برقرار خود
جاریست و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود از مردمش یکی شیخ نجیب الدین ابو النجیب سهروردیست
که در ظاهر و باطن تمام بوده و نسبتش در طریقت بامام احمد غزالی درست میشود از اصحاب وی نقلست
که روزی با شیخ ابو النجیب در بازار بغداد در دکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت

این گوسفند میگوید که من مرده ام نه کشته قصاب ازان سخن بیفتاد و بیهوش شد چون بخود باز آمد با شیخ
اقتدا و توبه کرد **عمدة السالکین شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر البکری سهروردی** از بزرگان اولیا
بوده انتساب وی بعمّش ابو النجیب میرسد و او بسیاری از مشایخ را دیده و مدّتی با ابدالان در جزیره
عبادان بسر برده و در آنجا بصحبت خضر علیه السلام رسیده و شیخ عبد القادر گیلانی را دریافته و کرامات آنحضرت
المشهور بین الآفاق و او را تصانیف بسیار هست مثل عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و غیر
ذلک وی در عصر خود شیخ الشیوخ بغداد بوده و ارباب شیخ شهاب الدین در دو رکعت نماز ختم قرآن میکند
و هر روز چهار ختم وظیفه داشته خلیفه استادان قرات را حاضر ساخت و از سنوی وی نمود کم از
سه ساعت ختم قرآن نمود چنانچه از زواید قرات هیچ فرو نگذاشت تاریخ ولادتش در رجب پانصد
سی و نه بوده و فوتش در ششصد و سی و دو **نظم** سلطان قلندران عالم کو راست قلندری مسلّم خورشید
عز و تمکین فوز از شهاب ملت و دین و اکثری از شعرا در مدح وی قصاید پرداخته اند چنانچه این ابیات
کمال اسماعیل راست **شعر** شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو که از مسالک حق او بود رهنمائی
کی فتوت لو خوان ترتیب افکند نواله وش ذره قرص خورشید یابی بار دی چنین خواجه توسل کن کمرها
از آتش سقر یابی در بهشت بروی دل تو باز کنند گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی بچشم دانش و رادات
تأمّل کن که تا ملک را در صورت بشر یابی و چون آنجناب گاهی زبان بنظم رطب اللسان میساخت
واجب دید که بنابر التزام حتی چند از افادات و الفاسه القدسیه **نظم** جان را که بخت یارش بود جز
جور دلی اندوه تو کارش بود در عشق تو حالیش باشد که در آن هم با تو و هم بی تو آرامش بود این شور بین
که در جهان افتاده هست خلق از پی سودا در زبان افتاده هست بر آن سود که گوشه نگیرنی ای
وای برآنکه در میان افتاده هست ای از غم دین رخت جهان من افزون طلب عشق تو سرگردان منم
بودن بتو مشکلست و هم بی تو بودن سرگردان من چه و چسان من اید و ست وجود و عدمست او ست همه
سرمایه شادی و غمست او ست همه تو دیده نداری که بینی او را ورنه ز سر قدم تا بسرت اوست همه

شیخ شهاب

الدین

عرف بخلیفه گفتند

زنگان

الدین المقتول السهروردی در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر بوده و در هر یک ازان تصنیفات
لایقه و تألیفات رایقه دارد مثل تنقیحات و اصول فقه و تلویحات و کتاب هیاکل و حکمت اشراق
بعضی وی را منسوب بسیمیا داشته اند چنانچه حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمده بود رمه گوسفند
رسید آن جماعت گفتند که ما را اگر گوسفندی باید که گوسفندی گرفته و ده درم بگله بانی دادند که صاحب گوسفند
بود و وی مضایقه میکرد شیخ اصحاب را گفت شما بروید که من وی را خوشنود سازم ایشان پیش رفته و شیخ وی را
بسخن داشت چون اصحاب از نظر غایب شدند شیخ برخواست که از عقب ایشان رود ترکمان
در وی آویخت و دست وی را گرفته نمیگذاشت ناگاه ملاحظه کرد که دست وی از شانه جدا شده بدست
ترکمان ماند و خون میرفت ترکمان بترسید و دست وی را بینداخت و بگریخت شیخ از آن برافت و
بیاران پیوست در تاریخ امام یافعی آمده که وی را باعتقاد حکمای متقدمین متّهم داشته اند چون بحلب رسید
علما بکشتن وی فتوی داده اند و کشته اما در کشتن اختلاف کرده اند بعضی گویند که وی را در حبس بخناق کشته و بعضی
گویند قتل و صلب کردند و قولی آنکه طعام از وی باز گرفته تا بمرد و عمر وی سی و هشت یا سی و شش بوده و در
سنه خمس و ثمانین و خمسمائه بقتل وی دست داده بود **شمس الدین طاهر سجاسی** شمس فلک هنروری و ماه
چرخ اختر بوده از اشعارش آنچه بنظر آمده این چند بیت است **نظم** حسن رخ زرد روی تو سرو کاری مباد عشق
راج بسر کوی تو بار ار مباد دشمن از عشق تو چون بهره من دید چه گفت هیچ سرگشته اسیر دل الدار مباد
وی رفت و تو بنالید دلم دشمن گفت تا هیچ دل آشفته چنین زار مباد **طارم** محلی با نزهت و با طراوت است
در جانب شمال سلطانیه یکروزه راه واقعست و اکثر فواکه در آنجا نیز نیک بحصول میرسد و زیتون بسیار
خوب میشود و هندوانه و توابع بیش دارد و از مردمش بنابر التزام همین دو نفر بنظر آمده اختصار افتاد
مولانا علی طارمی تخلص برادرزادهٔ مولانا صادق محدّث بوده که هیچش بر حیا سبقت داشته و مولانا
علی در اقبال سن از وطن بیرون آمده مدّتها در هندوستان بسر برده و قبل ازان بعربستان رفته سالها در
اماکن شریفه کسب علوم متداوله نموده اسناد عالیه حاصل کرد چون کرت ثانی بعزم فتح هندوستان

در این مراد مصور گردید مراجعت کرده در خدمت جنت آشیانی همایون پادشاه معزز و محترم روزگار
میگذرانید تا برحمت ایزدی متواصل گردید و این بیت از منظومات اوست نظم تن خاکی چنان افسرده
شد در محنت هجران * که بیرون چو گرد از جا بگرد دامن ار افشانم * میر دوست نیز طارمی تخلص میکرده و جنت
آشیانی همایون پادشاه را بوی عنایت موفور بوده این بیت در حق وی انشا نموده نظم آنکه مونسش زیاده
از پوست * یار دیرین ما شد با ما دوست * این دو بیت میر دوست راست نظم فریاد که با اهل
وفا یار جفا کرد * افسوس که قطع نظر از صحبت ما کرد * یار دی چو گل آینه پیش نظران شد * قطع نظر از صحبت ارباب
وفا کرد * سلطانیه از مستحدثات اولجایتو خانست و آن را مربع وضع کرده و طول هر دیوار ارکانش را
پانصد گز قرار داده و دیوار قلعه را از سنگ تراشیده نوعی عریض ساخته که چهار سوار پهلو بپهلو تردد میتوانسته
کرد و مضجع آن پادشاه خیرخواه گنبدیست هرمان صورت که قطرش صد گز ارتفاعش یکصد و بیست
گز است و انچنین گنبدی با نهایت تکلف در عرض چهل روز باتمام رسیده آورده اند که چون آن عمارت
باتمام انجامید سلطان باحضار افاضل ممالک محروسه امر فرمود تا افاضل و اکابر و سادات و مشایخ هر
بلاد از ممالک محروسه جمع آمده در آن گنبد که نشانی از خلد برینست مجلس سازند تا بسبب قدوم نفوس
آن جماعت در آن عمارت شرفی و بیتی بحصول پیوندد و از جمله حضراتی که در آن مجلس حاضر بودند یکی شیخ صفی الدین
اردبیلی و دیگری شیخ علاء الدوله سمنانی بوده که هر کدام در یکطرف پادشاه مسکن نموده بودند چون خوان الوان
پادشاه گسترده شد شیخ علاء الدوله بطعام میل فرموده و شیخ صفی الدین میل ننموده بعد از فارغ شدن از طعام
سلطان گفت که در بزرگی و تقید شما هر دو عزیز شک و ریبی نیست اگر این طعام حلال بود شیخ صفی الدین
چرا میل نکرد و اگر حرام بود شیخ علاء الدوله چون میل فرمود شیخ صفی الدین فرمود که حضرت ایشان بجذبه و
تعلقات هر چیزی از جهت نمی افتند و شیخ علاء الدوله فرمود که حضرت ایشان شهباز اند و شهباز هر
طعمه نمیخورد چون سخن پادشاه را بسیار خوش آمد که آن دو بزرگ یکدیگر را چنین ستایش نمودند شیخ جمال الدین
مطهر حلی با سلطان محمد معاصر بوده آن پادشاه سعادت پناه بارشاد وی سلوک مذهب امامیه را

اختیار

اختیار نموده از مردم سلطانیه کسی که بنظر آمده شاه طاهر است شاه طاهر از یگانهٔ عصر و زمان خود
بوده نظم نطقش معلمی که کند عقل را ادب * لفظش مفرحی که بود روح را غذا * آبا و اجدادش در خدمت
سلاطین وقت همیشه معزز و محترم بوده در رودبار و قزوین اقامت داشته اند چون سلطانیه صورت
ایجاد پذیرفت حسب الامر نموده پادشاه وقت در سلطانیه اقامت کردند و شاه طاهر در سلطانیه
متولد شده و در اندک روزی جامع فنون کمالات صوری و حاوی انواع علوم معنوی گردید نظم در جهان او ندیدی
هیچکس شرع و شعر * قاف تا قاف از جنین قیروان تا قیروان * چون حقیقتش بنواحی معلوم بود با یکگان شاه
اسماعیل ماضی گردید خواست که قامت قابلیتش را بخلعت صدارت محلی گرداند که جمعی حسد ورزیده
بمذهب باطلش متهم گردانیدند و خاطر شاه مزبور برنجان و ای غرض آمیز و اکاذیب فتنه انگیز متغیر
گردیده در مقام نقص عزت وی درآمد وکیل السلطنه میرزا شاه حسین که از معتقدان و مخلصان وی
بود مبتدر رسانید که تغییر مکان بسلامت نفس و صلاح زمان انسب است باید که خود را بجانبی رسانی
که دست افترای اینجماعت از دامن عصمت تو کوتاه ماند نظم تو چون فتیلی گوهری غم مدار که فتیله
نکرد اندت روزگار * اگر دیده از رو دندان کار * سیفیه بشمعش بجویند باز * ز ظلمت مترس ای جهان
دیده دوست * که ممکن بود کآب حیوان در اوست * و شاه طاهر وقت غنیمت دانسته
در سال نهصد و سی و سه از کاشان بعزیمت هندوستان در حرکت آمد و باندک روزی
خدمت برهان نظام شاه نوعی ترقی نمود که پایهٔ قدر و منزلتش از جمیع اعیان آن آستان در گذشت
و بتدریج منصب وکالت یافته صاحب رتق و فتق جمیع مهمات گردید چنانچه اهل دکن درگاهش را
ملاذ و ملجا خود میدانستند و بوسیلهٔ توجه او محظوظ و بهره مند میگردیدند چون صنوف مناقب و مراتب
و فنون مآثر و مفاخرش بر همگنان از واضحات است و کمالات صوریه و معنویه از حد حصر خارج و افزون
شمار است زیاده در آن باب سخن نمیرانند و بر همگی ظاهر گشته که شیوع مذهب امامیه در دکن بارشاد
وی بوده و خطاب نظام شاهی از جانب سلطان بهادر گجراتی هم بسعی او بحصول پیوسته و با شغل

وکالت بیوقت صحبت اهل فضل وکمال ... کشتی و خلوت همگی همتش بدان معروف و مقصور
بود که عقدی چند از نظم و نثر که گوش را درکار کردن و روزگار را بدان آرایش توان داد مرقوم قلم لطافت رقم گردانید مصنفات
حقایق صفاتش در جمیع امور بین الجمهور ظاهر و مبرهن است و منشآت اعجاز صفاتش چون نور آفتاب درخشان
دیگو بجا مرور و روشن این چند بیت که چون آب زلال و چون باد شمال راحت افزاست شاخ علو رتبت
او دست بجیده چو عندلیب درآمد بنالهٔ زار ز خواب ناز کند طفل غنچه را بیدار ز صبا بهند طلب غنچه لب ز غایت شوق
تمام دهست ندا ز طرب شاخ خیار همه زبان کند آیات صنع القدیر اگر کند صد شی ز سوسن استغفار
هزار قطرهٔ شبنم درون غنچه نهان چنانکه در دل اهل جواهر اسرار ز برهنه گشته سر کوه از عمامهٔ برف نکرده تجربی بر رفیق رود
دستار ز بید مشک شکسته است قدر نافهٔ مشک خجل زکرده جداست آهوی تاتار ز سبزه چمن و سایبان اطلسی
بید زتاب مهر جا نمی گرفته قرار زپریوشان ملایکه فریب مردم کش سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار هم
چمن رو سیمین تن و چمن ساعد همه شکرلب شیرین زبان و شیرین کار در این زمان که زمین لاله را بیاد پر است
پیاله گیر ز روی بتان لاله عذار فلک بکام دل راستان نمیگردد فغان ز کج روشیهای چرخ کج رفتار بهر طرف که روی زر
نه شهر و درنگ ز نشن جهت سوادت کاروان عشق و چار اگر سلوک ره راست آرزو داری براه کعبه قدم از
سر صفا بردار کدام ذره ره شرع پیمبر مرسل محمد عربی بحر علم و کان وقار همی که جرح کند تا بهر از شغل و ز اقسات حبش
استغفار انوار گلی که در چمن جان بوصف او بدوم شود نغمه سرا ملیان نکته گذار نه در قواعد امر شرکسانت اگراه
نه در ضوابط نهیش کراهت اعتبار سنور شمع خیالش برون توان بردن ز ملک دل ای جاسوس وهم در شب تار
زهی بشبنم لطف تو تازه باغ وسیع بشیر از نوال تو تازه طفل بهار بمیش روی تو گر گل نقاب بگشاید عیان شود
همه اگوه دار داند ز بار همیشه مرغ دلم در کنار ساحل شوق نشسته غرقه و تشنه لب چو بوتیمار و در این خیال که شاید
بدبستیاری کار زبحر نعت و ثنای تو در کند مقدار زخوی زشت خود آورده خاطر بمیل ملوث معصیت آلوده
دامن پندار مرا ز فقد بصیرت تهیست دیده و دل مرا ز اشک ندامت پرست جیب و کنار سهو که خارد تعود
مسیح تکلم بعد در تعذر احمد مختار زده بر پنجه خیبر کشای شیر خدای بحرمت که صنعت حیدر کرار بحق عزت مهد منتظر

حکل

قیوم

بنور عصمت ذات ایمه اطهار که باده علم کرد آرکه سینه است مودکی که بشتوی بباب استغفار از وقت
که بر طبق تقاضای ملک آنکه زبر ایوان حمیر گل تو شک بر لشکر دی صبح شبخون آید ز تنگ چشمان شکوفه جوش به
ار نکه مجلس دلکش کل مانند و همطرب گشته بلبل عشکی شاخ گل و غنچه تنک ساختی خانه معمور فلک را ویران بر زرنیق
سحاب ار زندی برق لگک **آذربایجان** ولاییست مشتمل بلاد معموره و قصبات و موضوعها این ولایت
منسوب بملک آذر بن ایران بن الاسود بن سام است صاحب کرمه از حمزه اصفهانی نقل میکند که در عهد
شاپور ذو الاکتاف مردی آذر باد نام در آذربایجان دعوی پیغمبری کرد و کسی بسیاری از اهل آنجا مرید گردید و متابع
گشتند شاپور او را گرفته بعضی از تقریرات بر سینه گداخته فرو ریختند و زنده ماند و مردم بیشتر در حق او معتقد شدند
و او مردم را بریاست مخصوص گردانید و اباحت میفرمود و بعضی آبادانی آذربایجان را بنام او میخوانند و نهر ارس
در میان ولایت آذربایجان جریان می یابد آورده اند که هرکس پیاده بدان نهر بگذرد و پای خود بر شکم زن باردار
نهد وضع حمل بر او آسان شود و نهر کر بر کنار آن ولایت افتاده است فار قفت میان شیروان و گرجستان
و آذربایجان و در مراغه چشمه ایست که چون بر آمده اند که راه جریان یابد سنگ شقفی انعقاد یابد که آن را مرمر
خوانند و اکثر هوای شهرهای آذربایجان بسردی مایلست و حد و حش بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان
و ارمن و کردستان پیوسته است طولش از باکو یاست و دار الملک آذربایجان اول مراغه بوده الحال تبریز است
تبریز معظم ترین شهرهای آذربایجان بلکه ایرانست و در روزگار اسلام ابتدا زبیده خاتون زن هارون
الرشید و موفق ابو جعفر مستنصر مفسور دوانیقی در شهور سنه تسع و مایه آن شهر را بنا کرد و بعد از چندگاه بسبب زلزله خراب
گشت و در زمان متوکل عمارت یافت و باز رو بویرانی نهاد و همچنین چندگرت بساخت و خراب می
شد تا در عهد الواثق بالله حکیم ماشاء الله مصری بطالع عقرب آن شهر را بنا نهاد و گویند از آن زمان تا حال آن شهر از زلزله
خراب نگشته و بعضی گفته اند که چون کاریز بسیار در اطراف شهر احداث شده و منافذ زمین گشاده گشته بخار زیر
آنقدر محتبس نمیگردد که زمین را در حرکت آورده ابنیه خرابی پذیرد و تبریز در عهد سلاطین چنگیزیه دار الملک گشته به
تدریج چندان عمارات از مساجد و مدارس و اسواق و حمام و غیر آنکه ساخته شد که خارج از کمیت آن تنخواه اعتراف مینمود

شهری انبوه و محل خرم تر و معموری از معمورهای معظم تر جای نجیر و رودخانه آب چنین مهرانرود شیش از میان آب و علامات
خان عمارتی عظیم جهت مصلح خود در آنجا ساخته اند و خواجه رشید الدین موضع ولیان کوه ابنیه رفیعه مشتمل پرداخته
و پسرش خواجه غیاث الدین محمد دیگر عمارات بدان افزوده و خواجه تاج الدین علی شاه جیلانی نیز مسجدی در غایت
تکلف ساخته و دیگر عمارات بسیار دارد مثل مسجد حسن پادشاه و مسجد جهانشاه و مقبره و دولتخانه و غیره که هر
کدام در خوبی تمامند و اکثر میوه در تبریز خوب میشود خصوص سیب و امرود و زردالو و آلو و گیلاس و انگور که هر قدر
گویند وصف کنند گنجایش دارد و آب مهرانرود که از کوه سهند می آید به نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت
اخراج نموده اند تمام بباغات و اقتفاعات تبریز صرف میشود و هنوز کافی نیست و مردمش سفید چهره
خوش صورت و صاحب نخوت باشند و معاشران لطیف صاحب جمال در آن شهر بسیار است شهر تبریز
پر از لعبت چینی همه در اطلس و در الطافی پیراهن حسن یوسفی دارند و قران خرسب النجاشی عشق و تمکین
و لباس عمارت سالها تمام بکار برند و از کسب خالی نباشند و از جلادت بخشی تمام دارند چنانچه مکرر است
با عسکر روم و تیره تیران جنگ برابر و خشم تر الجماعت را از خود دفع کرده اند آورده اند که چون سلطان سلیمان پادشاه
روم تبریز را مسخر ساخت اوضاع تبریز ویرا خوش آمده و مردم را از قتل و غارت منع نمود چه در میان آل عثمان
رسمیست که بر هر ملکی که مسلط گردند لشکر ینگچری سه روز آن شهر را غارت نمایند و از آنجمله مسلمانان از آن جماعت او تبریز را
از آنجماعت خریداری نمود تا خراب نشود و باین احسان تبریزیان هر کس را که در خلوت می یافتند بقتل میرسانیدند
و چون خواندگار از اوضاع ایشان اطلاع یافت در روز کوچ کرده مراجعت نمود که مبادا از بی اندامی تبریزیان خشمگین
شده به قتل و تاراج ایشان فرمان دهد و از جمیع سلاطین آل عثمان بعدالت و شجاعت امتیاز داشته و چهل
و نه سال پادشاهی کرد و ولایت بسیار از ترکمان بگرفت و از نهایت موصل تا عراق عجم در تصرف داشت
از شهریاران ایران شاه طهماسب صفوی نقلست که سلطان سلیمان جای پادشاه صاحب سکه و خطبه را
متوقف بود و هفتصد هزار علوفه خوار داشته و مردم تبریز را بعضی در صحبت و دوستی سست نهاده اند
چنانچه تبریزی گفته رباعی هر کس نشود بطبع تبریزی دوست هستند همه جهان و تبریزی اوست از آنکه بدوستی بنایی صادق یا

تبرزیست باکه تبریزی خوست و یکی از مردم تبریز در برابر این رباعی انشا نموده رباعی تبریز چو جنت است
قومش ز صفا چون آینه اند پاک از زنگ جفا کفی که بدوستی نه صادق باشند از آینه خبر عکس که دیده اند و در مقابر
تبریز مزارات اولیا و اتقیا و فضلا بسیار است چنانچه تفصیل بیابد و کرامت کرده خواهد شد و چون پاره از احوال
آنشهر و دیار نوشته آمد حالی از مردمش نیز پاره نوشته میشود **مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک تبریزی** از
بزرگان زمان خود بوده در نفحات از وی نقل است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم که از عشق
سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و بعد از چهل روز اندکی طعام خوردی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزیست
و بعضی گفته اند که مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی میگویند
که مرید بابا کمال خجندی بوده است و مشایخ که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر حالی بپوشیدی
سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروانسرا فرود آمدی گویند که چون بخطه تبریز در رسید شیخ اوحد الدین
کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت که ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود که اگر در
گردن دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی گویند در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخر الدین
عراقی نیز بوده و شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که او را روی مینموده است آن را در لباس نظم
و نثر اظهار میکرده بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین هیچ از آن اظهار نمیکرد روزی بابا کمال ویرا گفت فرزند شمس
الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بیش از آن مشاهده
می افتد اما بواسطه آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت
نیست بابا کمال فرموده که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که حقایق و معارف اولین و آخرین را بنام
تو اظهار کند آورده اند که مولانا شمس الدین در تاریخ اثنین و اربعین و ستمایه در اثنای مسافرت بقونیه رسید
و در خان شکر ریزان فرود آمد خدمت مولانا جلال الدین رومی در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی
از فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد و
عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی صلی الله علیه وسلم مولانا گفت

مصاحبی

از هیبت آن سوال گویا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شده بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من سر بر زد

و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزرگترین عالمیان

است چه جای بایزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز گفته است گفتم که ابو یزید

را تشنگی از جرعه ساکن شده دم از سیرابی زده کوزه ادراک او از آن پر شده و آن نور بقدر روزنه خانه بود اما

مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را استسقای عظیم و تشنگی بود و سینه مبارکش بانشراح الم نشرح لک صدرک شده بود و ارض الله واسعه

گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قرب بود و مولانا شمس الدین نعره زد و بیهوش شد

و مولانا از استر فرود آمده شاگردان را فرمود تا او را گرفته به مدرسه بردند و سر وی را بر زانو نهاده بود تا بهوش

باز آمد بعد از آن دست او بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوت لیلاً و نهاراً بصوم وصال

نشستند که اصلا بیرون نیامدند و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین به قونیه رسید و بمجلس

مولانا در آمد خدمت مولانا جلال الدین در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این

چه کتب است مولانا گفت که این را قیل و قال گویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین

دست دراز کرد و همه کتب را در آب انداخت خدمت مولانا بتاسف تمام گفت ای درویش

چه کردی بعضی از آنها فواید والد من بود که دیگر یافت نمیشود شیخ شمس الدین دست در آب کرده یک یک

کتاب را بیرون آورد و گرد آب در هیچ یک اثر نکرده بود خدمت مولانا گفت این چه سر است مولانا

شمس الدین گفت این ذوق و حالت ترا از این چه خبر بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانکه گذشت

شبی خدمت مولانا شمس الدین با خدمت مولوی در خلوت نشسته بود شخصی از بیرون در اشارت کرد

تا بیرون آید فی الحال برخاست و با مولانا گفت که بکشتنم میخوانند و در آن وقت هفت کس دست

در هم داده کمین گشاده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شیخ نعره زد چنانچه آن جماعت بیهوش شدند

و یکی از آن علاء الدین محمد بود که فرزند مولانا که داغ انه لیس من اهلک بر ناصیه داشت و چون آن جماعت

بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن روز تا این غایت نشانی از آن سلطان معنی پیدا

بهشت

لغت پس

منشرح

نشد و آن در حوالی شهور سنه خمس و اربعین و ستمایه بود و آن ناکسان در اندک زمانی به بلاهای مختلف

هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی پیدا شد هم در آن ایام وفات یافت و خدمت مولانا بجنازه او

حاضر نشده و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفون است و قولی آنکه بدنش

را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه

خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرده او را از آن چاه برآورده در جای مناسبی دفن کردند والله تعالی اعلم

شیخ محمود شبستری فرید روزگار و وحید لیل و نهار بوده از علوم ظاهری و باطنی بحظی تمام و

نصیبی وافر داشته چنانچه اشعار گلشن راز بر احوالش شاهدی مبرهن و گواهی صادق است در مجالس العشاق

آمده که شیخ محمود یکی از اقربای شیخ اسماعیل سیسی علاقه خاطری بهم رسانید چنانچه رساله شاهد را که در بیان

عشق و معشوق و عاشق است بنام او نوشت و در وقتی که گلشن راز انشا مینمود هم مطمح نظرش آن

جوان بوده تا آنکه منکران زبان طعن گشوده بدو در افتادند و خویشان آن جوان نیز التماس نمودند که چون

چند وقت از آن شیوه باز آرد تا بدگویان زبان در کام کشیده از سر آن گفتگو در گذرند اما شیخ التماس

ناشنیده انگاشته اصلا بدان التفات ننموده این رباعی بیان فرمود **رباعی** جز آتش عشق در دلم سوز مباد

جز عارض او شمع شب افروز مباد ⁂ روزی که دلم شاد نباشد ز غمش ⁂ از گردش ایام من آن روز مباد ⁂ و لهو گوید

بجائی انجامید که مردم ره بر کوی و برزن داستان عشقبازی او را به دستان باز گفتند و وقت خوش او را

ناخوش ساختند **نظم** ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد تیغ تیز و بر مرده ندش نیشتر زن هم اما

چون کار از دست رفته بود و راز از پرده بیرون افتاده آن سخنان سود نداشت و در همان گرمی بسال

هفتصد و بیست مرغ روحش بعالم علوی طیران نمود و قبرش در شبستر و آن است من مضافات تبریز

و از شیخ محمود غیر از گلشن مثنوی دیگر استماع نیفتاده آنکه صورت تحریر یابد سطری از آن و قطره از آن

سحاب کتاب **مثنوی** ترا تا در نظر اغیار غیر است ⁂ اگر در مسجدی آن عین دیر است ⁂ چو برخیزد ز دل خوی کسوت

غیر ترا مسجد نماید صورت دیر ⁂ عناصر در ترا چون ام سفلیست ⁂ تو فرزند و پدر آبای علویست ⁂ از آن می گفت

علیکی گاه اسرار که آهنگ بر دارم ز جا بالا ● تو هم جان بند بر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو مرد میدان
ده در این دنیای غدار ● که جز سنگ را نشاید داد مردار ● نسب جو هم نسبت طلب کن ● بحق رو آور و ترک نسب
کن همراهان نسبت که پیدا شد ز شهوت ● ندارد حاصلی جز کبر و نخوت ● چو شهوة در میانه کارگر شد ● یکی مادر
آن دیگر پدر شد ● نمیگویم که مادر را نباید گیست ● که با ایشان ببودن بایدت زیست ● نهاده نام فقیرا
نام خواهر خود را لقب کرده برادر ● عدوی خویش را فرزند خوانی ● زخود بیگانه خویشاوند خوانی ● مرا باری که
تا غافل ز غم هست ● وز ایشان حاصلی جز درد و غم هست ● رفیقانی که با تو در طریقند ● پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی ● از ایشان من نگویم تا چه بینی ● همه افسانه و افسون و بند است ● بجان خواجه کاینها
ریشخند است ● نمیدانم بهر حالی که هستی ● خلاف نفس کافر کن که رستی ● اگر خواهی که گردی بنده خاص ● جهان
شو برای صدق و اخلاص ● **شیخ کججی** عارف موحد و سالک محقق بوده و در درگاه سلطان حسین و والد او
سلطان اویس شیخ الاسلام آذربایجان بوده پس از وی تا زمان دولت صاحبقران امیر تیمور گورکان
آن منصب علیه با ولاد وی متعلق بوده و بحکم لطف طبع گاهی دُرری چند از خاطر گوهرمثال برون میکشیدند
می آورده این دو بیت از آنجمله است **نظم** یاد غمت بشادی جان بنگریم ● در عشق تو بهر دو جهان
باز ننگریم ● چون شد یقین ما که تویی اصل هر گمان ● دیده یقین بگمان باز ننگریم ● **شیخ ضیاء الدین** مستجاب
الدعوات بوده با وفور زهد و تقوی گاهی زبان بشهد شعر شیرین میساخته مراد او است **رباعی** دوش این
دل از دود هوایی میسوخت ● زاندیشه آن که تا تو کی میسوخت ● تا از شب تیره روز روشن بدمید
بیچاره دلم چو روشنایی میسوخت ● **شیخ بابا فرج** قبول وافر داشته و بدست او هدایت بسیاری از
گمگشتگان روزگار از خوست آباد جهالت بدولتسرای سعادت رسانیده **شیخ فقیه زاهد** در قناعت
و زهادت اکمل زمان خود بوده در آخر عمر نابینا شده برادرش جهت امتحان او را بزیارت
گوری برد که در او مرده نبود و او بنور کرامت دریافت و گفت بر سر گور تهی بیش از این نتوان نشست
شیخ ابو اسحق ابراهیم بن یحیی و شیخ امام حمیده نیز از نیکان آن شهر و مکان بوده اند **امیر سید قاسم انوار** از سراب

تبریز است

تبریز است و در تاریخ حبیب السیر آمده که وی باجازت شیخ صفی الدین والد اردبیلی تشنگان ارباب طلب را
بزلال عرفان میرسانید اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا آورده که وی مرید قطب الاولیا صدر الدین موسی
ابن شیخ صفی الدین بوده و نام اصلی او معین الدین علی است چون در خواب دیده بود که قسمت انوار
میکند و صورت واقعه را بعرض شیخ صدر الدین موسی رسانید بموجب اشارت کثیر البشارت ایشان مسمی
بقاسم انوار گشته و مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات وی را از مریدان شیخ صدر الدین علی یمنی نوشته بهر
تقدیر در زمان دولت میرزا شاهرخ سالها در هرات بارشاد فرق عباد مشغول می بوده و بنا بر ذخیره
خاطر میرزا بایسنغر بماوراء النهر رفته ایامی چند در سمرقند بسر برده پس از معاودت در موضع خرجرد جام رحل اقامت
افکنده داشت تا بتاریخ هشتصد و سی و هفت در بود از اینجهان نمود و اثری که از ایشان موجود است
دیوان اشعاریست مشتمل بر حقایق و اسرار چون دیوان در نظر نبوده از آنجمله بنا بر التزام بیک قطعه و دو رباعی
که در ذکر بود اکتفا کرده آمد **قطعه** شیخ انگشت دارد ● چو خواهد از کسی کامی برآرد ● دو بر چشمش
نهد دیگر دو بر گوشش ● یکی بر لب نهد گوید که خاموش ● عاشق که سمند رند بود جز کو فتوت ● صوفی که قلندر شود
موقوفست ● رندی که نه پارسا بود نامرد است ● زاهد که نه شاهد نشیند باشد بوفت ● مستعلیم از جهشش
سلطان قدم بجرعه شراب که ترا بعدم ● مستم کند آنچنانکه آسوده شوم ● از قاعده وجود و از رسم عدم
حکیم الاجل قطران بن منصور الجبلی از کملای شعرای آن شهر و دیار بوده خصایلش همه تهذیب علم بود و
جوارحش همه ترکیب فهم بود و اکثری از شعرا او را استوده اند و از مصباح خاطرش اقتباس انوار نظم
و نثر نموده چنانچه رشید وطواط که معتمد این فن و استاد انجمن بوده گفته که من در روزگار خود قطران را
در شاعری مسلم میدارم و باقی را شاعر نمیدانم از راه شعر نه از محل علم و قوس نامه یکی از منظومات او است
که بنام امیر محمد بن قماج والی بلخ انشا نموده و در هنگام کهولت و ایام شیخوخیت استعفا از ملازمت
خواسته زمانی که متوجه وطن مالوف و مسکن مانوس بود در یکی از شهرهای عراق هادم اللذات بر سرش
تاخته دستش را از دامان مقصود کوتاه ساخت این چند بیت از قصیده ایست که در مدح کیا ابو طاهر

این مرزبان گفته‌اند یا دو غاری همی‌کرد و میان مولستان ار ارامی همی‌گرید و از گلستان آن یکی در بوستان
لؤلؤ بید امن خشک‌تر و این یکی برگلستان خوش‌تر دیده درفشان هر زمانی با نوای صلصل از بالای سرو هر زمانی
با غریوی قمری اندر داستان آن یکی چنگی و چنگ اندر دم الش با پدید و این یکی نایی و نای اندر گلو کرده نهان
سبزه‌وار از باد هر شاخی پر از عنبر کنار لاله‌وار از ابر هر نامی پر از لؤلؤ دهان آن یکی هنگام شانه چون دو زلف
دلفریب و این یکی هنگام خنده چون دهان دلستان گلبن تازه رخ از گلزار ساز دهر سحر بلبل خوش
نغمه اندر باغ گوید هر زمان آن یکی نرم وزیر شهریار شهر بخش و این یکی مدح کیالوطاهر بن مرزبان گرد
دال عمر مردم صورتی گشتی مبین از قفای خلق عالم بیکری بودی عیان آن یکی از خشم او کشتی چو ... بی
بدن و آن یکی از بیم او بودی چو شخص بی روان نام او بر بال بست استعفار تهمتن مهر او بر دل نگار دید
اردشیر بابکان آن یکی آنکه گر آرایش کرد قصد مملکت و این یکی آنکه گر عزمش بود سوی شبخوان خود او باشد
کرم را بر سعادت رهنمای رسم او باشد هر در ابر کفایت ترجمان آن یکی چرخ ... ت را زدود
آفتاب و این یکی شخص سیاست ... ملک ... ایگان کلک او را در بخشش موج دریا هم رکاب تیغ او را
گاه کوشش دور گردون همعنان آن یکی چندانکه باشد دوستان را فایده و این یکی چندانکه باشد دشمنان را
زو زیان تا فلک گرد زمین گرده است سان دایره تا زمین باشد فلک را همچو مرکز در میان آن یکی بسته بحکم مرکز آمد
...ند این و این یکی مانده بحکم دایره بر دور آن ... بلای ... و تیمار عشق و فرقت یار شده‌اند تا بن دل خسته
این سان آفت یار تب زحمت آرزوی چون ستاره او ستاره بار دم و چشم بود ستاره شمار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال زیاد و فرو دم ازین صعبتر چه باشد کار ... ز دلم عاشقی جدا
نشود چنانکه مردمی از طبع شاه گیتی وار مرگ به ازین زندگی کین زندگی هر دمم وحشتی می‌افکند اینچنین
کس را مسلم می‌شد هر کرا اهانت جانی میکند کرباو کرباس خام مجلس و باغ گو نه نهم ز مهر کس ... بر دل داغ
لیکن چه جز و سود کسی را خورشید دریش ... نهد بجای خورشید چراغ امید ... هرزه تمنای امید خود را چه کشتی
بهرزه دریای امید کوتاه کرده‌اند دراز ... عمر ما با بالای امید و او را چند مشغولیت که بهر یکی عنوان

نامه

بر یخ شام تو ...

نامه فصاحت و برهان دفتر بلاغت توانند بود چنانچه ازین ابیات که قطره‌ای از آن سحابت معلوم
و مستفاد میگردد نظم ای ز تو دره گنبد خورشیدی کرمت بسته در نومیدی صبح را ستم ... چهره بخون غلطانی
اینچنان دم بی جسم دم از فسون عشت ای ... عجم که زبان و نفسم کل رقص نالد در سینه بلبل رقصد اینچنان
... اثری و سخنم که چو دیوار کند از دهنم هر کجا یکدو پریشان با هم چون نشنیدند زنند از دوی دم ... نظم ...
آهنگ کنند اشک را چهره بخون رنگ کنند **فی التوحید** اگر ذره را پای ... توان صد کتاب از علم او
نام سلیمان بی تخت و تاج که جان شمعانت و بر اخراج شکست طلسمات جاوید خاک طرازنده گوهر
جان پاک سخن چون در اثبات او سر کنم لب گفتگو را بخون تر کنم زنم چون دم از ذات او در وجود ...
و از آتش نشانم چو دود به چرخ آمده چرخ از انگشت او قضا و قدر خفته در دشت او اگر سبحندی ... خویش ...
همچو غنچه در شکست خویش باش همچو غنچه گاه بر جود تنگ گیر اشک را خون جگر گیر گو ... و دریافت ...
کن چنبیان ... در شیشه کن با شکست خویش خو کن چون حباب چون شکستی میشوی عین سراب
رفت ... گاهی از ویرانه سوی بازار حلب دیوانه در جگر سوز دلش چون لاله بود بند بندش همچو نی ...
ناله بود پاره پاره خرقه چون گل در برش همچو آتش شور پیشان بر سرش صد هزاران شیشه و دان ... بست
بر ره رود دیوار چیده بی شکست شیشه زان شیشها بر سنگ زد با نوای شیشه را آهنگ زد چون درنگ شیشه
در گوش آمدش دل درون سینه در جوش آمدش در شکست شیشه باز و کرد حیث تا بکلی گذاشت ...
درست در جنون دیوانه یکی بست خانه زیر شیشه را سنگی بست شیشه‌گر را زان تماشا دل
شکست دور از آن دیوانه در کنجی نشست تنگ گشت و بانگ بر دیوانه زد مصلحت را آتشی در خانه
زد آن سخن دیوانه از وی چون شنید زجنون افسون معقولی دمید گفت کای صاحب کرم معذور
دار وز شکستن خاطر خود دور دار آنچه کردم بی تامل کرده‌ام شیشه را هم از تعقل کرده‌ام هست اصل
تو ز خون شیشها هست زان باده ترا اندیشها چون که قطران جبل را هم شکست بت شکست و
خود بجای بت نشست خود شکن شد لیک بت بود ... جبهه‌اش را بر زمین سودی دلش تا بشکند

در دل او راه یافت • روی خود از بت پرستی راه تافت • در شکست دل چو آن دیوانه باش
بر سر هر شعله چون پروانه باش • چنان با خشم و لطفم بید و بیان • بروی دوستان چون حقهان که باشم
چون کل اکر بهره کام بهشت از آستین • و دوزخ از کام م چنان روشن کن از وحدت چراغم که باشد
چنبه گو خور وقت داغم • اگر دارد داغم شعله انگشت • شود خاکستر آن انگشت در دشت • چنان در زمم
بزمم از آه و ناله بیکاه • مهر و احسان نوازد • که پیر چرخ مرکز از فاک زمم • هوا در زحیات از دود زمم
چنان از مهر جوشی در جگرها • تر شکم رد در آغوش شرر رنه • که در چشم تر از خون دل تنگ • کند آتش لباس غلبه را
رنگ **امین الدین داد** اگرچه طبع نقاد و ذهنی وقاد داشته اما احوالش از روی کتب بنظر نیامده لهذا
باختصار کوشیده شروع در اشعار وی نموده شد **نظم** جان مشتاقان سویت زنده از باد صبا چند
آبادی کز او بوی تو آید یا صبا • بو زعینی زان سبب ~~[illegible]~~ با دوری بصورت از نظر عینی
دوری زان سبب ارزد و رزدیکی با • در چمن دوش بیوی تو گذر میکردم • دل بیاد من بیوی تو خوش روزگارم
بگفتگوی تو خوش غم دنیا گو • دل افکار ریم باده بنوشیم و یاد افکار ریم • مرضی دارم از جهان خراب
که علاجش بشاهد است و شراب **خواجه همام** در علم شعر و حسن کلام تمام بوده و در لطف بیان و
طلاقت لسان غیرت بحر و رشک غمام **نظم** نهاده لفظش در دو شاهوار صفا فکنده نطقش در جان
حسن کان آتش • و او با شیخ مصلح الدین سعدی معاصر بوده و تتبع سخن وی در غزل بسیار کرده چنانچه از این
ابیات مستفاد میگردد **نظم** بیا بیا که بهجر آمدم بجان ای دوست • بیا که سیر شدم من تو از جهان ای دوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدارت • مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست • خیال بود مرا گر تو رو نمودن
گفتن • بیازمودم و دیدم بعینه آن ای دوست • در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم • بدان امید
دهم جان که خاک کوی تو باشم • بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک بر آرم • با آرزوی تو خیزم بجستجوی تو
باشم • حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم • بسوی حور نپویم در آرزوی تو باشم • وداع چون تو نگاری
که کار آسان نیست • هلاک عاشق مسکین فراق جانانست • رفتی و آرزوی تو از جان بدر نرفت • بقشت

[illegible]

زیش

تبریز

زیش دیده گریان نمیرود • بکر مفارقت غم زنی چگونه بود • بجان دوست که هجران هزار چندان است
جانم فدای آنکه ز لوح ضمیر او • نقش وفای صحبت جانان نمیرود • ز کوی دوست مرا گریز خواهد بود • اگر کوثر
همه بر تیغ و تیر خواهد بود • در آن زمان که رقیبان کیف بود باقی • هنوز یاد تو ام در ضمیر خواهد بود • وداع یار چو
بکند ز دو کیبال شود • فشاند لم از آب دیده مال مال • فراق را نفس چون هزار سال بود • ببین که چون گذرد روز
هفته مه و سال • قیامت دیدم از روز جدائی • چه بودی گر نبودی آشنائی • غنیمت دان حضور دوستان
که دوران • مینماید بیوفائی • تو می کر بمجلس جانان همی برند • آفتاب ذره ایست که ایشان همی برند • جان میبرند
تحفه مر ولیک باز خویش • خرما بیره ز زیره بکرمان همی برند **نظم** ای همام بنده مشتاق عشق شو • بهلت چون
بر چشم کرمان همی برند • جانی ز اوای دیاره قیمت بود و لیک • کایشان ری بمجلس سلطان همی برند زیاد تو
کجا کلی دیدستم • یا به دستم [illegible] ر شکت بوسیدستم • در هر چمنی که دیده ام سرو بر آراید • قد تو یاد شد بوسیدستم • شود شب
ز بار حکایت آغاز • از هر سوئیم را آمد آواز • شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید • شب را چه
گنه قصه ما بود دراز • گفتم که مگر ز دست تای سیم عذار • گیرد دستم نگار چون دست نگار • آن دست نگار
چشم در خون جگر تر باید • چو دست تو گرد نگار بر سید دشمن که بیت ای دشمن خویش حال دلت
از غمزه آن کافر کیش • از حال دل خسته چه پرسی تو که هست • آن غمزه تمام خویش آن دل همه ریش • در کهی
چون مدارد زندگانی • مکن خرج هوا نقد جوانی • تو گشت خویش را امروز بدرو • اگر خواهی که تا بستان
خوری بر • ز مستی در جوانی خوش بخفتی • بتر کرد و کار خود بگفتی • الهی ز تسم که چون هشیار کردی • از این خواب
گران بیدار گردی • جوانی رخت بر خر بسته باشد • دلت بدر جوانی خسته باشد • جوانی خرج راه دوستان
کن • ز صحبت روح را همدم جوان کن **ایرج** در مملکت بیان منوچهر زمان خود بوده و تیغ زبان
ایران نظم و نثر را مسخر داشته این ابیات از وی می آید **نظم** در چاه محنتیم ز لعل اسیر [illegible] حی رستمی
[illegible] ما بیژن وحیت • بیرون کنیم خرقه سالوس کین لباس • رقعات بلند نظر [illegible] کو تهست
[illegible] از ملامت و مکر ز از عتاب • میخور که با عقوبت او عفو همرهست • این چند بیت در

دیوان خود گفته نظم گر بدستان لستبد از دستم فلک دیوان من آنگه بساخت دیوان شکر زدان با
منت ور ربود از من زمانه سلک در شاهوار زان چه غم دارم که طبع گوهر افشان با منست در
ز شاخ گلبن فضلم گلی ربود باد گلشن پر لاله و نسرین و ریحان با منست ور تهی شد گر صدف از لؤلوی
لالای من بزرگ گوهر خاطری چون بحر عمان با منست قطرهٔ خیدا ز نشاش کلکم ار کم شد چه باک سهل باشد
چشمه سار آب حیوان با منست آب شو عذب من چون خاک گر باد شد خاطر فیاض همچون ابر
نیسان با منست ر عارض آن بت که فوان من ازو دست خالیست که بدحالی مرد و زن ازاد
کوئی که کمر سیاه تقدیم چشم منست زان روی که روشنی چشم من از وست اندر عجم ز خانه فرا آمده کاحوال
دلم بدشمن و دوست بخود گفتم ببرم زبان و گنگ شود ببریدم ازان فضیحتر گشت که بود

قطب الدین عتیقی

قطب سپهر فطنت و محور آسمان مروت بوده و از سرچشمه ضمیر همیشه اشعار لطافت آثار
مترشح میساخته این قطعه از نتایج اوست نظم جاهلی که همه کار شان بروز و شب لواطت و
فساد و قمار و کسب حرام بود النسب که زمی توبه کرده اندر بخل فرد عامه هاعاقلند و نیکو نام
اگر بمی صاحب دلی خردمندی بجنید فضل و هنر گشته شهره ایام بیالد و سه ازمی کهی بیاشامد ز بهر حفظ
مزاج و ز بهر هضم طعام هزار طعنه زنند و هزار ره گویند که گنده باد ز بن خانمان جمله عوام

جمال الدین عتیقی

ولد قطب الدین عتیقی است که با فرط فضل و لطف نظم همواره نقش تالیف و تصنیف
بر لوح روزگار نگاشته و در خدمت دستور سعید خواجه رشید اعتبار و اعتبار بسیار داشته کیفیت
سخنش ازین ابیات که گل از آن چمن و جرعه از آن دنست مستفاد میگردد نظم از خاک کف پا
هر گرد که برخیزد جانها نثارش گردد باره دلها ش فرو ریزد آن برف که سوزد دل از ابر غمت نامد و ان تو بی
که جان بخشد از خاک درت گر خیزد از تو بزم هر چه چون عود دم اگر سوزی دود دلم آید با درد افت او ز
دوش سودای تو بیچ گردم خواب دیده زیجا هلی نقش تو میزد بر آب چو نیابم حیات گرد و جان
جان شود روز نگردد شبم چو تو بصد آفتاب جان بطلب آمد چو صبح چون نکشم آه سرد بسمل تیغ غم چون نکنم

اضطراب ور انصاف او نا باز بودی سماع کبک نالکها ز بودی بجز مطرب کسی ره زن نبودی بجز زینه
کس بجز سوزن نبودی نگردی هیچ آب از سنگ غربال قبای گل نگشتی پاره از باد کبوتر از عقاب ایمن گشتی
نبد بجان ار گرگ خوردی میش سوگند مولانا محمد عطار شاعر خوش محاوره و شیرین کلام بوده و به موفور استعداد

عصار

مرجع خاص و عام زمان طبعش از کتاب مهر و مشتری که حکایتی بی مثال منظوم شد و از آب زلال است مفهوم
و معلوم میشود فی صفت القصر کیب لطف زار مشکیت باین تو انستی بیکدم کرد از این زمرد وصل
از چشم کوکب زد ریاز غش و زباد هوا تب زکام از صبح و از خورشید صفرا و دوار از چرخ و از
شکر سودا در صفت عنبر بینی کشیده ز رگل نسرین زمینی خطی در عین لطف و نازنینی مرقدرت بیستونی
بسته سیمین زر ز آن دو طاق عنبر آگین میان چشم و لعل آن گلندام بهشت شوشه از نقره خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته فراز یاسمین و لاله خفته در صفت اسب گوید نظر هر جا که راکب را فتادی
بمیلی دور ز ران یا نهادی سوی پستی دوان چون اشک عشاق سوی بالا روان چون آه مشتاق
چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیما از شبدیز خسرو در صفت قلعه گوید چو عهد عاشقان
محکم حصاری چو حصن چرخ اساسش استواری طیور وهم عمری بر پریده بدیوار فصیلش نا رسیده
ز سنگ اندازه او سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی اگر گردی فلک بر سر کلاهش بیفتادی ز سر
زرین کلاهش در ضعیفی و ناتوانی گوید چنانم در فراقت ای گل اندام که از من تا دم مرگ است یک گام
ندارم قوت چندان ستادن که این یک گام بتوانم نهادن اگر با خور نشستی روی بر روی بگنجیدی نشستی
اندر سایه یکموی اگر در سایه موئی نشستی بر او خورشید تنها نجستی محمد عطار مهر از طبع مردم که گل هرگز
ز شورستان نخیزد وفا از صورت بیمعنی خلق چو از صورت ملایک میگریزد بهوبالی فلک بر فرق انسان
قضا خرگرد عذاری نه بیزد بهر ازاکه نیکی جنس جوانی نکبت هر زمان بد تر ستیزد چو انک اگر سازد
جای در چشم اگر دستش دهد خون سرریزد بدیعی از شعرای غیر مشهور است چون احوالش نظر نیامده
هر آینه از وارداتش این ابیات نوشته میشود نظم شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد درر از خاک در از

آنست کل از خار وگهر از کان بدو روشن بدو عالی بدو خرم بدو زنده که دایم از رای خرم او تبریز

دماغ دین سر دولت دل سنت تن ایمان اگر کردون بلا باید تو بی کردون گر حملهٔ دریا گهر بخشد تو بی دریا

کرا احسان خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان خواجه غیاث

الدین با صنوف کمالات و فنون فضایل شعری چون در ثمین و عقد پروین انشا مینموده این غزل

مراوراست نظم دریغ عمر که بیهوده باد میگذرد اگرچه در چمن والا لاله زار میگذرد دریغ روز جوانی که مرد بر

باد نسیان باد که بر کوهسار میگذرد بیا بیا و جدائی اختیار مجوی ببین که عمر چه بی اعتبار میگذرد اگر

تو عیش کذرانی و گر بشادی عمر درین زمانهٔ ناپایدار میگذرد بعیش میگذران روزگار و عشق مجوز که روزگار

عمر روزگار میگذرد غمی که عشق جهان بر دل غیاث نهاد نمیشمارم از آن کز شمار میگذرد ملک محمود پسر

ملک سلطان الدین است که از اعیان آنمکان بوده و ملک محمود با صفت عقل و کیاست طبعی در

گفتن و فهمیدن شعر موافق داشته این دو بیت از وی می آید نظم عمر و جوانی چو باد میگذرد و بیدرنگ

وقت ایام عشق فوت مکن زینهار وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند نالکی آید بدست

کرمکی آید بکار شمس الدین عقیدی که مربعون فضایل علمی و عملی آراسته بوده خواجه علی که حافظ و محدث

نیک بوده مولانا معین الدین که با صنوف علوم محسوس و معقول الموانم منصب صدارت میرزا

سلطان ابوسعید قیام مینموده مولانا میر علی واضع خط نسخ تعلیق مولانا جعفر که در تحریر انواع

خطوط درجهٔ کمال حاصل داشته امیر علی آبادی که در زمان سلطان یعقوب شیخ الاسلام بوده قاضی عبد الرحیم

که در دولت شاه اسماعیل صفوی قرب بیست سال اقضی القضاتی تبریز بدو رجوع بوده و شیخ صنع الله

که از اوایل دولت سلطان یعقوب تا زمان سلطنت شاه اسماعیل ماضی بر سجادهٔ تقوی و پرهیزکاری

متمکن بوده و جمع کثیری از درویشان طلب ارشاد از وی مینموده اند مولانا عبد الاحد که بجودت طبع

از فضلای آذربایجان بوده مولانا شکر الله که در علم تفسیر و معانی بیان مهارت کامل حاصل داشته در سلک ارباب

اندیار منتظم بوده اند مولانا شرف که بجودت طبع و حدت ذهن مخصوص بوده از نیکو طبعان آنشهر و مکان است

واو در

تبریز

واو دعفوان شاعری جهت غیاث کهره که در سلک مستوفیان شاهی شاه طهماسب صفوی انتظام داشت

قصیده گفته صله یافته چون آینه در حقیقت وی در آمده ترکیبی در هجو وی اثبات نموده که این ابیات عفی از آن

ترکیب است قصیده زهی ز خوی بدت گرم فتنه را بازار صد از خوی تو بیزار و خلق در آزار ز روی و خوی تو

صد بار بر دولت مرا بدست روی تو خوبیت از آن بتر صد بار چو سر کنون شود اردی رزد و خم گبود

که سقف قصر جمال ترا ست نقش و نگار بعینه بچه ماند سبوئی از زرنیخ که باشدش ز بی رنگ نقط

از زنگار قلم که بود کلید در خزانهٔ جود بدست ممسک تو چون رسید شد مسمار چو کار مرا تو کشادی

نیافت چون دفتر بپیچ بر خود از اعراض هجو چون طومار تو از خری در نظم مرا اگر کردی نه نظم را شکند

قدر و نه مرا بازار ولی ترا شکند طمطراق استغنا ز من شکست چو یابی بهجو مستوفا بر تو آمدم

از دست مفلسی کلمند وسیلهام سخن عام فهم و خاص پسند ز خاص و عام ترا اتفاق صحبت بود

زمان کم شدنت بود وعده ام دادی چو یافتی که بدان وعده نیستم خرسند بگفتیم بتربت بانهاد

تاج عطا نمیروم ببر شاه تاجور سوگند ببین بیا که ز بهر براق خرسنده درین خرابه چه چیزم در نظم کنون باید

در اختخانه نشین چیست غلامی گفت که چاشت خواجه از اینجا برون چه ماند سمند بسیار ماند

شغالان ز قدم رفتی سر زکر نثر دلان ره کرم کو نشد غیاث کهره نشان کرم نداشت که کیست

شریف را ببین وعده داد و چاشت کریخت زهی نموده زیر حلیتی حیل با من ببین که صرفه تو

بردی در این عمل با من زر بخت بیچ چشم فار در ره الا تو نه بخت بیکست ها که بر سر آامن

ز دیگران شنو نفرین رسد زمن لعنت ببین که چیست تفاوت ز دیگران با من من و چه کسی

نزدیک شد که بنیاد دست بر افکنم ز تو یراوبا بدمن چو حکم شاه شود کز تو انتقام کشد بهر او تن کشد

قصد جان تو تنها من جهان ز ابر کرم لطف بود بر کرده ز دست بخل تو ای خنک دست بر دامن فلک

ز بیخ نهال مراد از آن بر کند که نخل بخل تو در باغ دهر سایه فکند کسی بچشم کبود تو کم نمود است چرا که

آبنه است در حجاب ز زنگار هست مرا کمال که زینت داغ زرنیخ ترا خیال که کلگرده رخوان

زا رهست

زآتش دل مردم گرفته کو کردست • که از همیشه فروزان چراغ او ماراست • بوقت گریه تو فارد و به شکسته بود
گران دو دیده روان شاخه دو بیمار است • دو لاجورد نگینند لیک ناکنده • اگر کنند اشارت کننده
بسیار است • از آن نخرف که تو فیروزه کرده باشی • به پیش جوزده فروشان هزار خوار است • رخ نیز
روی سست زردی و ازرقی شهره به بدگشته • از کهربا و خرمهره • مگر ملاذ غلامان معتمد رسد • کز رو رخواجه
بخاتون سرو قد رسد • عصای پیچ تو دستگیر بی چنیت • از آن دو پای نگارین بچو لنگ رسد • زور
پیاده سیاهات کن بدین مردی • که پیش زن زردی ما زبیس هد رسد • ترا کرده ام از قابلان کسوت هجو
بنا قبول و کر این کله نمد رسد • بدان سرم که تو کاو نهاده باشی • بهیچ کر کلاهی ازین نمد رسد • بروی خویش
بحیلها چو خرمهره شکسته زده چشم • برای انکه بروی تو چشم بد رسد • قلم زنی بتو زنسبده خبث بی هنر که
کار دم بجز ده بیجز رسد • زهر کدام که گل شوره ریخت از کون ریخ • که بهر نور چشمت شد انگه زریخ
چون این قصیده روی روزگار دید قهر قهرمان شاهی بقتل او و زنان شریف آن فقرا احاطه دیده بود و نفس
داشت که حضرت شاه یکمرتبه این هجو را از من شنیده بود ازین بهر چه فرمایند سزاوارم و در جمیع تیغ
بجای انکه دارم بحر التماس شاه مزبور را از زلال عرض و انتقا بپذیرفت و حکم خواندن فرمودند بعد از استماع
چندان اثر نسیم بشاشت از جبهٔ ایشان پدید آمد که بالکلیه غبار کلفت از خاطر ایشان مرتفع گردید
و پس از آن فرمود که شریف رفته از خواجه غیاث عذر تقصیر خود بخواهد و توبه کند که دیگر هجو نگوید و خواجه
غیاث بنابر تقصیری که در تأخیر صلهٔ جایزه داشته سی تومان بطریق جایزه بدو حواله گوید و شریف بعد از اخذ
مبلغ قصیده در معذرت گفته که مطلعش اینست نظم منم مقبول یکدل آه ازین ناقابلی یکسر آدم
حاصل داد ازین بیحاصلی • در تحفهٔ شاهی آمده که وی از شاگردان لسانی بوده و چون قدر ترقی را فراخت
و منتخب بهمگنان کرد بدیشرارهٔ شرارت طبعش مشتعل شده بعضی ابیات لسانی را سهمی را آورده و آنرا
سهو اللسان نام نهاده و لسانی از آن قصه چون شمع لگن در غصه نشسته ماند و دو بیم را آمده و او را
دعای بد کرد گویند سوزن زهر سلسلش از شقت نوهٔ جلاد کشته بود که شریف به تبریز فرسای اجل انداخت

تبریز

درافتاد نظم خواهی که جوانیه صفائی یابی • باید که کسی از تو مکدر نشود • و شریف صاحب دیوانست آنچه نوشته
میشود عطای ارزن سابان و نگار ازان گلستانست نظم غمش در سینه جا میکرد و دل را شاد میکردم • من شب
بلا جان را سپر کباب میکردم • و نادم دوش از آن دست ندامت میزدم بر سر که یکیک بندهای دست را آزاد
میکردم • بپیش او خواستم که ظاهر کرده ام اسرار عشق • غالبا گوئیست در پیش زبان اظهار عشق • گر زلال لطف
شربت کرده دو عیسی طبیب • تا نمی میردمی باید شفا بیمار عشق • کی غم عاشق زکشت باغ و صحرا میرود
عشق تا با او ستم با اوست هر جا میرود • دوری که دهم جان و فغانی نکند کس • معلوم شود بیکسی
من همه کس را • ای شوخ اسیری که تو داری بدلش جائی • مگذار که در کوی تو جا داشته باشد • از کوی تو تشریف
گر تو برانی که بخواند • آن بیکس و کوی که ترا داشته باشد • تن آنچنان گداخت که پیداست از برون • فانوس
وار شعلهٔ سوز درون ما • نرم مساد چرا بار گردنم باشد • که سری که لایق فتراک شهسواری نیست • هرگز
کسی حکایت ما را نکرده گوش • خود گفته ایم درد دل و خود شنیده ایم • گشت غمت آنچنان علم که تکری
تشریف کرد دل خلق گشت خاطر شادی نیافت • حیدر کلیچه از مستعدان زمان خود بوده و
بنابر آنکه در شیوهٔ انشا نویسی مهارت تمام داشته بتدریج از مخصوصان شاه طهماسب صفوی گردیده
بانیس مجلس خاص مخاطب گردید و چون قاضی محمد مسافری که باعانت و تقویت او وزارت تبریز
مینمود رخش بی اندامی را بخلع اللجام ساخت و لوای جور و اعتساف می افراخت بر آئینهٔ عقیدهٔ قهرمان
شاهی که با حیدر سک مرتبای تربیتش بود بقید ساخته در قلعهٔ الموت محبوس ساخت تا یوسف روان
از چاه محن بر آمده بمصر بقا پیوست • از اشعار حیدر آنچه بنظر آمده همین یک بیت است نظم یارب
چه سود کرد ندانم دل نخجان الکس که رخ بپای سهی قامتی نسود • حریف بیگ تبریزی از جانب پدر پیشنزاده علی
که از اعاظم بهارلو بوده و از جانب مادر بسلسلهٔ جهانشاه می پیوندد و با این نسب حسبش آنکه لطف
طبع و حدت ذهن ممتاز است در شعر فهمی و خط شناسی و علم موسیقی و اکثر صفات از تعریف
بی نیاز و گاهی بنابر امتحان طبیعت شعری میگوید و مقیمی تخلص میکند این ابیات که صورت تحریر پذیرد

خفر

از انجدانست نظم سوم قربان بت ذمیر جویم راکیش من نمیرم نازشادی همره اغیار می‌آید
برسر کوی تو جمعیت اغیارم کشت چه شد یا فلک تفرقه انگیز کجاست خاود آن سوختن دو زخم
از رشک کشد که مگر عشق تو برقی زده در خرمن او رفتم و دوری آن سیمبرم خواهد کشت غم نادیدن
آن بام و درم خواهد کشت مرا افتاده در دل آتش از جایی که از غیرت نمی‌خواهم که چشم غیر در خاکم
افتد بود چون آینه راز نهان از سینه ات پیدا بغمازی نبود به پیوست آن لطف بدن از تو فرارم
با خود داده رفتم از سر کویت بحسرت مژده هر که بینی یاد کن ما را بخود دادم قرار هجر از آن بیجان گسل
رستم بحمد الله بیک جان دادن از صد درد دل رستم ندارد بیمی از هجر تو جان در دفرسودم که میدانم که
در اشتیاقت میکشد روزی دم جان دادنم از هجر تو در پیش نظر بود روزی که بوصل خودم امیدوار کنی
خواهم که پیش از مرگ کنی رنج فرارم هر جا که در عشق تو حسرت ببرم کرد ترسم که گوشش از زنده نالهٔ
نالند از پس که زیر و ردگر انبار میروم کمال الدین حبیب از غرهٔ جوانی که اول سال کامرانیست جهت کسب
فضایل نفسانی بقزوین رفته مدتها در صحبت خواجه افضل الدین ترکه طلب استفاده نموده و پس از آن
بشیراز توجه نموده در سلک شاگردان مولانا میرزا جان انتظام یافته و باستعانت ابر تربیت فطنت
و صولجان فطرت در همه فن گوی سبقت از همگنان ربوده بکمال کمال رسانید خصوص در علم
حکمت که هلال آسا در آسمان اقران انگشت نما گشته بخطاب علامی ممتاز شد اما چون رایض
خلقتش توسن خلق را رام خود نساخته هر آینه نقد سلوکش در دار الضرب آشنائی کم عیار آمد
و از اشعار رشک آنچه بسمت اشتهار پذیرفته این ابیات که صورت ایراد می‌پذیرد نظم ای سلطنت
سلسله جنبان دل الهی احول بود آن دیده که دیده است جدائی تو مظهر اسرار خدائی بحقیقت هر چیز که گویند
در اوصاف تو شائی من صوفیم و معتقد وحدت هستیت کو فهم مکن فتنهٔ خر طبع در ائی
مخصوص بحضرت بود و حضرت تیز پر لشکری و یکیتهٔ اقلیم کشائی هم خدمت این حلقه بگوشان
خفتن بود از طلعت آن کعبه نشینان زمانی در روم و سمرقند [illegible] درویشی نه روی کند درویشی و نه دوش ردای

حاشا که با قبای توام در نظر آید کلگنده و آن تازه ده چند سوائی از بعد بهمگی و شاگردن دریا هر گز گم
چون هما عوک لقائی لیکن چکنم نگسسش رشتهٔ تقدیر رستن که تو الست زپیوند قضائی دارم پدر بر جگر
تفتهٔ هجران که تن کند از سوز دلش شعله گدائی از بسکه زند بر سر و بر سر جز بن دست از حرکت مانده
گوش از شنوائی بر ره بکند قافله آید بسحرگاه و اغوش کشاید بملاقات صبائی این بیت کسان چو مردم
در خون بنشینند سوییم چرا آورد خبر کیمیه هوائی کرما بتو گویم که چه کار دهد جدائی از خود بگریزی و فرد دیگه من آئی چون
زندگیم هست نبرو فق رضایش وای بیچ دار مردگی این زنده نمائی گر جوشن رحمت نکنی بر تن جانم
با تیر دعا میزدم هر دعائی ز حفت طلبم از توبه اقلیم دوم تم شاید که بدین همتم رحم نمائی یکی جوطی زبر مختن
از سند گم انگار زاین ره فرموده هم بیت بخوبیش ستائی علامی انواع فنون بوده زمانی و اکنون بهم
رفته بجام ریائی من باغ خدا بوده ام و خانه خدا هم نه باغ و نه خانه است همین مانده خدائی پر
هستی من هیچ از ره قربت هم تجربه داد است برین قول گواهی بر گرد سر خویش بگردانی و بنمائی
زان پیش که ایتم بخدا داد دو هائی لیس کن بس رهی از درد دل اندازه نگهدار هر چند که حسن سخنت یافته روائی
شاهست خداوند تو و صاحب و پیر است تو طلعه نکوشی و مردی و فدائی شاید نظری بر تو کند او که تو هم
بر کس بهر ز همائی از داعیه کاری نگشاید مر جاگی کین صیقل زاینه کنند زنگ زدائی در های اجابت
بگشاید بر روست بر روی دعایش چو در دل بگشائی ای خان فلک رتبه اقلیم معانی در ملک سلیمان دوم
آصف ثانی بهره ز خلق خداوند تعالی شاه است شان ایک ترا داده شبانی خرفی بتو مخدوم جهان
رسانده است بر روی سخن هست از این روی نشانی من گفته خود گفته ام آن گفته من نیست ز تشویش
جهتم وقف بود سبع مثانی کر جانب بد داشته من قصد نکردم در اطراف بیت از آن حرف زبانی
با اینهم تقصیر دگر و بر تقصیر زاینی خجلت و شرمنده کیم باز ره نی عفو انیل تقصیر بود ز ازینی طاعت به
از گفتم در گذری در گذرانی نومیدی ده که جانم از غم هجران برون آید نا امیدی و جان از عمده هجران برون آید
محالست اینکه عاشق را شود کام دل حاصل تمنا در تمنا بگذرد تا جان برون آید چشم حسرت را نظر از

روی جانان دو چشم طاقت آورد بم و این جا که رسایان دو چشم رشته بپیوند را المسیحند از کلید گره خویش را
هر چند باکبر و مسلمان دو چشم چشم رخ تو کشور و خار است منوم ز خطت ولایت تاتار است
کوثر ز حدیث لب دریا باراست جانم ز هوات تحته الانهار است هستی که تو وصل خویش را
وحدت دارد در دیده احول تو کثرت دارد آینه نیست شکسته شد از آن که نقش در او هر آن
صورت دارد ای خوی تو برق حاصل صد خرمن امید چگونه گردد سیر از من که چشم خیال کرد
سبوت بکرم ز اندیشه بر اندیشه منی دامن محمد یوسف فرنی اگر چه اصلش از تبریز است اما اهل
قابلیتش در آب و هوای آذربایجان آمده و سبب وفور طبعش از سهیل تولایت رنگ گرفته به
تقیید لطف طبع و حسن خلق موصوف بوده بغایت ملایم و هموار است خطوط و شعر و فن نجوم
و علم سیاق حنفی و افر و نصیبی تمام دارد و حقیقت واردات الذین اشعار که صورت ارادی پیدا
معلوم و مفهوم میگردد نظم حیف از آن چشم که بر بوالهوسی نگشایند در امید بروی هوسش
بگشایند میرم از حسرت و فی دل آن مرغ اسیر که پی ریختن خون بقفسش بگشایند دلم از کجی خوبان
دگر میانه بغنچه را اگر بزور بقفسش بگشایند خریدار متاع دوستی را در دمی باید برای هر تهی دستی محبت را
گشایند خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست رفت آسایش از آن دل که طپیدن
دانست وای بر ابر طرم عشق ریزد خون ما بخشیدن گناه کرم انتقام مست مر عیت دعای بر تیغ
خونریز در لب ز نومیدی تا ربنا بیرد آن رشته زبون شد از طپیدن مشد از کین وحشی را نشانه
در پیش تیر آنگه که ما روی دل بنمودند بر غربت ما خبر غم دل بنمودند یارب با حسن بیاد شان اندر
دست نگزد شته کار ما گره بگشودند مولانا محمد علی خلف مولانا عنایت الله که مدتها شیخ
الاسلام آذربایجان بوده و مولانا محمد علی نیز بعد از پدر بر وسادهٔ شیخ الاسلامی تکیه زده همیشه بر پرهیزکاری
راسطع نظر میداشت و گاهی لوای شعر گفتن می افراشت از انجمله است نظم از غنچه لبش از خنده ظاهر
هر چند از حجاب تبسم نمیکند مولانا محمد نیز برادر مولانا عنایت الله بوده با وفور فضل و لطف طبع خط نسخ تعلیق را

بجایی رسانیده بود که اگر دیگران ده بوده اند او صد بیت و اگر صد او دویست نظم سواد دیده چون خط
وی اندر چشم سیه شد نظیر از دیده حبابان بیناست و او نیز گاهی بواسطه فرحت طبع و انبساط خاطر زبان
بنشید شعر شیرین میساخت این رباعی بین الجمهور از وی مشهور است رباعی من بودم و دوش آن بنده نواز
از من همه لابه بود از وی همه ناز شب رفت حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه قصه ما بود دراز
مولانا شناسی که هنرامش آرمیده مردم دیده بود و در اکثری از مجالس که بر راه داشته در آنوقت که خاقی
محمد مسافری در تبریز رایت وزارت برافراشت مولانا قصیده در مدحت وی گفته صلتی یافت
لاجرم در صدد هجو او درآمده ترجیعی بگفت و این بیت از انجمله است نظم هست دیوانخانه خلوتگه
خاتون فو آن یکی دار الخطام آن یکی بیت اللطف و بیرون از آن قطع نظر از مولد و منشاء خود نموده بجانب
عراق در حرکت آمد و با اکابر و اعالی آن دیار مختلط و مربوط میبود تا کاتب قضا بزلک فنا حرف وجودش
را از صفحه بقا حک نمود و این ابیات از وی می آید نظم بی صلح چون کار من و یاری در میان افتد که شوق افزون
شود چون روزگاری در میان افتد خوشا آن رنجی که چون گویند میشش حرف مشتاقان حدیثی دیدن
هم از کناری در میان افتد نگه از روانه اندر جان بسیاری نسیم گر بستانم جان بشارت لو شادی نسیم
رحم بر من میکند دشمن بتکلف بر طرف من حریف اینقدر بی اعتباری نسیم کاری مکن که خود بخود
آخر خجل شوی هر گه که یاد آری از آن منفعل شوی حسنت بعهد هر بهمنی دل هر که تو پیوند پاره
ساز محبت گسل شوی بسینه از تو خدنگ نگاری دارم زخمی که عجب زخم کاری دارم نثار راه تو
کردم هزار گوهر اشک بدان امید که گوئی نثاری دارم و دوی مذهب فرمان بر آن دل که فرامست
خدا یکی و محبت یکی و یار یکی ستمگار را دولت خوش باد هر چند مدار آن تو خوشحالی نمانده است [illegible]
از تلامذه مولانا میرزا جان است زمانی که مولانا توجه بجانب توران نمود میرزا بو بار در رفاقت ایشان
سیاحت اختیار کرده بهند و ارو گردیده از آن زمان تا حال در خدمت سپهسالار عبدالرحیم خان
خانان بوده در اکثری از علوم بخششی دارد خصوصاً در عربیت و کلام که بجناح سعی هوای تحصیل آن دو علم را

وجهی طرازی نموده واحیاناً شعری نیز میگفت از انجملاست نظم عشق تو خمیرمایهٔ هستی ماست
نونها ده دردت کرک مستی ماست این شعر همه میل ببالا دارد وان خاک نشینی همه از پستی ماست

مولانا حافظ حیدر کور بود جوانی بهند وارد شده از محمد قاسم خان نیشابوری رعایت بسیار یافت
وبالکل از خاک برداشته شد بود درحق مردم هند این رباعی گفت رباعی در کشور هند شادی وغم معلوم
انگار دل شاد وجان خرم معلوم جائی که بیک روپیه آدم بخرند آدم معلوم وقدر آدم معلوم و بعد از
چند وقت باز عزیمت هندوستان نموده درین کرت از فواید خوان احسان اکبر پادشاه بهره ور گردید
قصیده در مدح اعظم خان کفته هزار روپیه صله یافت وبوسیلهٔ میر محمد خان انکه بشرف ستره بوسی حضرت
شاهنشاهی رسید وقصیده در سلک نظم کشیده اما فرصت گذرانیدن نیافت لهذا این قطعه
بوسیلهٔ یکی از باریافتگان معروض داشت قطعه در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند گفتم قصیده که نشنید
هرکه دید زغیبان قصیده که بگاه نوشتنش آب حیات بر ورق جامه میکند اما چو در نگاه رسد دکار
من نبود زانفتاح کل بیای دلم خار غم خلید نشنید شاه عقده کشا مصرعی ز من نگشود و قفل ابروی
من ازان کلید بودم ز آب دیده خود غرق در خون کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید حافظ وظیفهٔ
تو دعا گفتنست و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید وبعد از استماع قطعه حکم خواندن قصیده شد
دو هزار روپیه با اسب وخلعت صله یافت وچون خان زمان در تسلیم آن تأخیری مینمود این قطعه
در تقاضای صلات انشا نمود قطعه مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت
بر دلست سیم وزر انعام کردی یک لک از خان زمان گرفتن مشکلست و نا گرفتن مشکلست و بعد از
انقضای مدتی نوبت دیگر بجانب شهر وکشور خود روان گردیده در کشمیر چند که مطلب اعلائش بود
فرو کش نمود وحیدری بطلاقت لسان وگرمی هنگامه وانصاف داشته صحبتش زیاده بر شورش
بوده وبا وجود غزل ومثنوی در تتبع بوستان انشا نموده که بنابر عدم مزه شهرت نیافته لاجرم از ان
در گذشته بدین چند بیت که در خاطر بود ثبت افتاد نظم سوزم همه دم سوز درون که چنین است

خوارم

خوارم همه جا کشته زبونم که چنین است چراغ دیده ام بیخود دل روشن نمیسوزد بلی هرجا چراغی هست
بروغن میسوزد از مردم بیهوش سخن گوش مکن جا در صف مردمان بیهوش مکن خواهی که درین غمکده
غمگین نشوی از مردن خویشتن فراموش مکن ساری ولد حیدری در اکثر مواد صاحب کد وجد
بوده بشیوه تجارت همت برکسب معیشت میگمارد و بحکم لطف طبع شعر هموار میگفت از انجمله
نظم مشهورتر زنگم و معروف تر زنام و در حرم که بهرچه مستور بوده ام نقوعی ولد حیدری آدمیست که مخلص
اشعار او از اجون سکه قرابان بی سر خود داشتی ونقوعی بعد از کسب کمال سر در جهان نهاده مهر روز
خورشید سان بولایتی فرو میرفت و هر شب قمر آسا سر از افق شهری بر می آورد تا بعتبات عالیات
که مطمح نظرش بود رسید و ناقهٔ اقامت را بزانو در آورده جاروبکش عتبهٔ عالیهٔ ابا عبدالله الحسین علیه السلام
بعد اختیار نمود ودر انوقت قصیده ره آورد کفته که مطلعش اینست نظم دلم از محنت و رنج بی کسی بتنگ
آمد بجان رسید که سوی تو دلستان آمد وهم دران ایام قصیده گفت که اولش اینست نظم امروز که
سر طاعت برین در هست امین زشرمساری فردای محشرست ما وغمت که ننگ ملامت کشان
بود عیشی که عافیت طلبان آرزو کنند نعیمی لنجی بیگ مرسیده وشعر انیک میگفت این دو
مرا ورا است نظم ای کله همین منم که من بتو کرمست هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرمست کرم
بهم پشت رقیبان بی قلم ای آه جگرسوز دل من بتو گرمست حیدری ولد قراپیک زرگر است
و خاطر اش از درو جواهر مانند دریای عمان وکوه بدخشان بوده و صبوری در ثروت سخن از نظم و نثر
خواهد بانش زمان بوده سوار ساعد نظمش بجواهر جزالت ترصیع داشته وخاتم نثرش بفص استعارت
زینت می پذیرفته این ابیات که طوق گردن بلاغت وخلخال فصاحت را در خورست از روشت
رنج خیال اوست نظم زود دو چون آرزو رهوار چون طبع سلیم نیک پی چون بخت مقبل چون دست
خوش عنان جنبش او برقوایم چون فلک بر جا ز طبع گردش اول الوازم سبق سرعت بر زبان رقصا
افسرده پی همچون دعای مستجاب بر قدر آورده همچون نقشهای بیکمان چون طبع خار کشان خوش چون فرج

ناف

چون اهل فرو سرین و چون اجل لاعرفیان • بسکه بیخرد سنگ درپوید چون شخص خیال • مندکاب ازهای
رالک دریچه زدست از عنان رحمت • شنو سعدی انگس که نجز و زنامه او حرف وفای تو نباشد
اندر شکر که سوزم مرکه پنهان گمشت وای • در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد • بلا خاصیت عشقت
که همراه جرم هم بهمان امیدم هر زمان بر سنگ می آید • دعوی عشق و صبوری و طلبکاری وصل از تمنای تو
بوی هوسی می آید • [illegible] بفصاحت بیان و طلاقت لسان اتصاف داشته یکصد و سی قصیده
در مدح شاه طهماسب صفوی گفته و چهل تومان بواسطه آنکه گویا هیچ کاری که به نام نامی آن پادشاه
مزین گردانیده صله یافته از اشعارش آنچه بنظر آمده این چند بیت است نظم شکر خدا که مدح علی شیوه
ست از ابتدا بیم که قطعه ای چند نوشته اند خواجو بیم که روزی اسکدم را گویم که بر دولت حیدر نوشته اند
با حرارت که گفته مرا در روزی این زمان سی سالی شد که بر سر صفحه نوشته اند نقش خشند ذات علی را لوحی
زان نقشهای نخست بدفتر نوشته اند خوان علیست عالم و رزق تمام خلق بر خوان لطف شاه مقرر
نوشته اند • مولانا [illegible] ولد مولانا عرفی فروبود است بالطف طبع همواره نکات بزرگین و حکایات رنگین
و کلمات هزل آمیز و سخنان فرح انگیز بر لوح بیان مینگارد و زنگ کلفت و غبار کدورت
از خاطرها میزداید نظم چون بمیدان ظرافت زین کند اسب مزاح • سبق گیرد بر فلک از برکه می جهد
سیل [illegible] ایات که در صنعت الحال بار [illegible] گوکلتاش [illegible] باشد و جهت این رباعی [illegible]
مایلی [illegible] جواب که گرگی [illegible] محبت • در وادی عشق [illegible] محبت • صد سال اگر
با لیلیش [illegible] القصه قوت [illegible] محبت • همین [illegible] کام من از روزگار تلخ شده است
که [illegible] از روزگار تلخ شده است • روزگار [illegible] کام [illegible] زلیخای من روزگار تلخ [illegible]
مولانا ظریفی ماحصل اوقات خود را با اکثر جهان اندوخته بود صرف کیمیا نموده الی الیوم در کار کیمیا
ودخان آرزوی که چیزی در کیسه آرزو نمانده نظم منسوخ شد مروت معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چو
سیمرغ و کیمیا • اما طبعش در اقسام اشعار موافق افتاده منظوماتش در غایت همواریست آنچه

نوشته

نوشته میشود از وی می آید نظم جانم در حریم قرب او از ناشکیبائی که حسرت میبرم بر ساکنان کنج تنهائی
سگی کوی [illegible] کلفت ماند عشق از وی نمی آید ز بون شکفتن موسم خونبار رندی ور سوالش کاری بکن که ماند زشکم
فزون شود • صیدی چو من زدام وفا بیرون شود کاری بکن که با همه بیطاقتی دلم سرمایه تحمل هجر
سکون شود • شنو سعدی چنان کرده است عادت نامرادی که هرگز آرزوی دل نمی آید بیاد او • باآنکه
خلوت وصل تو از رقیب شرم تو با هزار نگهبان برابر است • تو آن بتی که اگر پا نهی بخانه ما هزار
کعبه طوف [illegible] ما بدان رسید که جان بخانه ز اندک خالی ز ذوق آنکه قدم می نهی بخانه ما
خواجه [illegible] در درویشی و خوش مکانی بوده و گاهی شعری میگفته مر او راست نظم دل بتلخ شد
زروزگار مرا من و غم تو بعیش و طرب بکار مرا • حقیری در ورع و تقوی رغبت تمام داشته و از
[illegible] دوری [illegible] بگشته این بیت از وی مشهور است نظم با وجود تو
[illegible] سوختم جان از جدائیهای تو • فیقری خیالات نیک داشته و در اسالیب نظم طبعش
موافق بوده این چند بیت از آنجمله است نظم امید دل شود بر و ز [illegible] زبسکه در دل [illegible]
[illegible] عشق وقت من خوش است وقت [illegible]
تیر از [illegible] بیرون آید چو شخصی [illegible] تعظیم با مهمان بیرون آید • سهوی خط نسخ تعلیق را نیک
مینوشته و خوش هواری میگفته از آنجمله است نظم رقیب عاشق من بوالهوس [illegible] نیز کرد از
عشق تو بسوی [illegible] رسید عشق بجائی که گر اگر شود ترا پرستم و گویم مرا خدا است • نظمی
در سلک ناظمان مناظم سخن سرائی انتظام داشته و این نوع اشعار در رشته نظم میکشیده نظم [illegible]
یار بیداد شد [illegible] رسید اشد • جعفری در علم استخراج و رمل [illegible] داشته و گاهی شعری
نیز میگفته مر او راست نظم رسوا اگر شدم بهمین خوشدلم که تو هر جا که مردی جرأت [illegible] • ظریفی
همت برکسب [illegible] میکمار و این بیت از وی شهرت دارد نظم نه گریه رحم داری نه [illegible] زاره
کردن [illegible] من نمیتوانم نه تو هیچ چاره کردن • اردبیل بکثرت درختان و آبهای روان و لطافت [illegible]

ولایت حمام عماره وشتی از انهار شهر و مقام واقست اگرچه هوایش در غایت خنکیست
چنانچه در بعضی مکانها گندم در وقت خود درو نتوانند کرد و از غایت کم قلیلی شلغم و امرود و سیب چیز دیگر حاصل نشود
اما بنابر قرب بجوار تبریز و ولایت هر چه خواهند میسر است و جبل سبلان که از اعاظم جبال جهانست
در چهار فرسنگی اردبیل واقع است و بر سر آن کوه قلعه بوده موسوم بدز بهمن که بعضی بر آنند که سران ایران
را آنجا قرار داده که هر که فتح دز بهمن نماید پادشاهی او را مسلم باشد کیخسرو و فریبرز با سپاه ایلخان خود شکل
نزد طوس رفته هر چند سعی نمودند که صورت فتح بر آیینه مراد چهره نماید میسر نشد چنانچه در شاهنامه اظهار
بدان شده باشد طوس با پیل و کوس درفش بپای اندرون کرده زرینه کفش بنزدیک حصن بهمن رسید زمین
بجوش آمد و آتش همی بر دمید زمین سر بسر گفتی از آتش است هوا دام آهرمن سرکش است بگشتند گرد
گرد اندرش دیده بدیده جای درش بر باره دژ ندیدند هوا گرم شد جنگ سوار از او بنومیدی از جنگ
گشتند باز تندیده ... آخر کیخسرو راه دراز و فریبرز کیخسرو رفته فتح نمود و پادشاهی بر وی مقرر شد و
بعد از آن فرمود تا اردبیل را عمارت کردند و از آن زمان تا حال آبادانست و قریب بصد پاره ده توابع
دارد و در اکثری از نسخ معتبر بنظر آمده که چون از سوغان و توابع بیرون آیند در شبه باشد که ترکان آنرا
توشان گویند هر چهارپایی که آنرا بخورد البته هلاک شود اما آنقدر زمینی که سبلان کوه را توان دید
گیاه زهرناک نباشد مضجع و خوابگاه شیخ صفی الملة والدین مع اولاد امجاد در آن مکانست
و در ایام سلاطین صفویه هر که گناه عظیم و خیانتی بزرگ کرده باشد و التجا بدان حضرت برده از سر
حظ مهر مان ایشان مصون و در امانست و تحت عنوان اشتهار این نام نامی شیخ صفی الدین
اسحق زیب و زینت میپذیرد و نسب وی بامام هفتم امام موسی الکاظم علیه السلام میپیوندد و یک
بیت بدین موجب ملحق میشود شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب
الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ بن عوض بن فیروزشاه بن محمد بن شرفشاه بن محمد بن
حسن بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن محمد بن احمد اعرابی بن ابو محمد القاسم بن

ابوالقاسم

ابوالقاسم حمزة بن الامام الهمام موسی الکاظم علیهم السلام و چون آتش محبت الهی در خاطر فیض
مآثر شیخ صفی الدین ملتهب گردید طالب مرشدی کامل گردیده پای در طریق جستجو نهاده بمبلغ طامات
برادر حجة صفات خویش صلاح الدین رشید که در فارس بسر میبرد بشیراز رفت و در خانقاه شیخ ابو
عبدالله خفیف نزول نموده هر چند خواست که از ارشاد فیض بنیاد برد التماسش بمواجبت اقتران
نیافت و در آن بلده بصحبت شیخ مصلح الدین سعدی و سیدی از موتابان بارگاه واحدی رسید
و آخر بقاعدی امیر عبدالله فارسی که فارس میدان تجرید بود بشرف ملازمت افضال شیخ زاهد گیلانی
رسیده و شیخ را بدیده بصیرت انوار ولایت در ناصیه اش مشاهده نموده بمحلی که در تربیتش
پرداخت و بتدریج بنقش کمالی رسید که در ماهی زیاده از یک کرت از حضیض مأکول و مشروب جز
کمی خشید لاجرم در اندک زمانی بر ذروه کمال ترقی کرده صاحب مقامات علیه و جامع کمالات سنیه گشت
و بعد از فوت شیخ زاهد در اردبیل بر سجاده هدایت نشسته بتلقین سالکان طریق معرفت پرداخت
تا حدی که روزی امیر چوپان از آنجناب پرسید که مریدان شما بیشتر باشند یا لشکریان ما جواب داده
که در ایران تنها از هر یک از اصحاب جلالت صد نفر از اصحاب ارادت بوده باشند
در صفوة الصفا از پیر محمد داوری منقولست که در کوه زرقیب بیست هزار کس بر دست ایشان
توبه کرده در سلک مریدان انتظام یافت و از مولانا عبداللطیف که خیاره وی بوده نقل
کرده وقتی مسموع نموده اند که مرا اکنون دو هزار مرید صاحب کمالست که قطع مقام خوف و رجا کرده اند
و قریب سی سال عتبه آن عمده اولاد خیر البریه مرجع علما و ارباب فضل و کمال و مطاف طوایف
مجد و جلال بوده در تاریخ دوازدهم ذی حجه سنه خمس و ثلثین و سبعمایه شیخ چون عالم جاودان را بدیده بصیرت مشاهده
نموده اند منصب ولایت عهد و ارشاد طوایف عباد را بولد ارشد خود شیخ صدر الملة والدین
موسی که چهره تیمیز را بجد بوده تفویض نموده اند شیخ صدر الدین موسی بعد از انتقال والد خود بر
سجاده تقوی و طهارت متمکن گشته همواره لشکر ناحیه طلب از چشمه باطن فیاض سیراب

مبالغه و سلاطین زمان مثل جانی بیگ خان و پیرش بردی بیگ خان و امیر تیمور گورکان تقدیم نیاز مینمودند
بخدمت آنجناب رسیده تیمن و تبرک میجستند و در صفوة الصفا مسطور است که در آن روز که شیخ زاهد دختر خود
بی بی فاطمه را بحباله نکاح شیخ صفی در می آورد و در اثنای مجلس عقد برخواست و باز نشست بعضی از مریدان
سبب قیام را پرسیدند جواب داد که فرزندی از بی بی فاطمه بر زمین نمودند تعظیم آن فرزند که قائم مقام من
و صفی خواهد بود برخواستم و آنجناب در وقتی که از دار ملال ارتحال میفرمود شیخ خواجه علی را که ولد ارشد
او بود قائم مقام ساخت و شیخ خواجه علی در اواخر ایام زندگانی عازم گذاردن حج اسلام شده پسر اکبر خود
شیخ ابراهیم را بر مسند شیخ پروری مقیم گردانیده با طایفه صوفیه قدم در راه نهاده بعد از ادای مناسک حج در
اثنای راه مریض شده سفر آخرت اختیار نمود و شیخ ابراهیم چون علم عزیمت بصوب عالم مخلد برافراخت
منصب خلافت اجداد بزرگوار به پسر خویش سلطان جنید مسلّم داشت و در اندک روزی از جام
خاطر عالم ... سلطان جنید بجائی رسید که میرزا جهانشاه که فرمان فرمای عراقین و آذربایجان بود
از زوال ملک خود متوهم گردیده حکم کرد که آنجناب در اردبیل توطن ننماید و سلطان جنید بجانب
دیار بکر رفته نزد ابوالنصر حسن بیگ که حاکم آن دیار بود خواهر پاکیزه گوهر خود را که خدیجه نام داشت
در سلک ازدواج او انتظام داد و در غایت عزت و تعظیم بوی سلوک نمود و بعد از چند وقت طائفه
صوفیه را متفق ساخته بعزم غزای جانب چرکستان و چرکس در حرکت آمد و چون بولایت شروان
رسید امیر خلیل الله والی شروان سر راه بروی گرفته مهم بنزاع و جدال انجامید و چون در میان جمع سلطان
خاندان صفویه را شور و مهلکی منعقد شد و در آن معرکه آنجناب بدست شیروانشاه افتاده بقتل رسید و
پس از آن طبقه صوفیه دست متابعت به امن سلطان حیدر که ارشد اولاد سلطان جنید و
خواهرزاده امیر حسن بیگ بود زده وی را بر مسند وزارت نشانیدند و سلطان حیدر تاجی از سقرلاط
قرمزی که مشتمل بر دوازده ترک بود ساخته بر تارک مینهاد و هر که بدست ارادت دست می پیوست از
همان افسری بوی میداد و چون امیر حسن بیگ بر میرزا جهانشاه و میرزا سلطان ابوسعید ظفر یافت

در طبرسران که مشهور ... مقتول ...

دودمان
بوسیله عقیدت و اخلاص که نسبت بدان خاندان داشت ظاهر صبیه خود حلیمه بیگی آغا را در سلک
ازدواج سلطان حیدر کشیده از وی سه پسر عالی گهر حاصل شد که یکی از آنجمله شاه اسمعیل ماضی است
که در خاتمه احوال او بتفصیل نوشته خواهد شد انشاء الله تعالی و بسبب وفات امیر حسن بیگ سواد
جاه سلطان حیدر روی در ازدیاد نهاده همواره بر سنت والد بزرگوار خود همت بر ... ارتکاب
غزوه جهاد در مطمح نظر میداشت تا در اواخر اوقات حیات رایت نهضت بجانب دربند
شروان برافراخت و فرخ یسار بن امیر خلیل الله که در آن زمان شروانشاه بود توهم نموده از سلطان
یعقوب والی آذربایجان استمداد لشکر نمود و سلطان یعقوب سلیمان بیگ را با چهار هزار سوار بامداد
او روان ساخت و در نواحی طبرسران تلاقی فریقین دست داده نزدیک بود که شروانشاه از کوکبه
ستیز عنان نکران بوادی گریز منعطف گرداند که از سبقت تقدیر تیری عمر فرسا که باعث
انقطاع رشته حیات آنجناب گردید نظم بپیشانی و سینه و مهر کردش که هیچ از کین کوته نگشت شرش
بمهرش دلی کی چون صبح کم گشت که در خون چون شفق بر شام نشست شیخ ابوذر عالم و زاهد
بوده و با شیخ عبدالله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بودند در نفحات آمده که شیخ عبدالله وقتی
که عازم سفری بوده نزد ابوذر آمده و ابوذر مقداری گوشت پخته بوی گرفته آورده و شیخ نخورده
چون بیرون رفت در بیابان راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند شیخ اصحاب را گفت که طلب کنید
شاید صیدی بیابید ناگاه سگی دیدند جلدی و تردد بسیار کردند تا وی را گرفته و کشته و بر عزم اطعام
مالک قسمت کردند سر وی نصیب شیخ افتاد هر کس نصیب خود بخوردند و شیخ در خوردن آن فکر
میکرد تا شب بگذشت چون وقت سحر آمد سر آن سگ بسخن آمد و گفت این جزای کسی که
گوشت بوی گرفته از سفره ابوذر نخورد شیخ برخواست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیایید که پیش
ابوذر رویم پس بشیراز باز گشت و از وی عذر خواست و آنگاه بسفر بیرون آمد مولانا حسین
از منتسبان عتبه سلطان حیدر بوده و باشاره آنجناب بجهت تحصیل علوم متوجه خراسان گردیده
پس

ازان در حظیره افاده مشغولی داشته تا فوت نموده وگاهی بر وش [illegible] شعری میگفته از انجمله است
نظم ای گشته ز ذات تو هویدا چون نور • ذرات جهان ز نور تو یافته ظهور • کنه تو ز دانش خرد هست دور
وصف تو ز ادراک نظرها همه دور • مولانا احمد بعد از فضل کسب کمال در عتبات عالیات توقف
نموده همواره عمر و احوال خود را از خار و خاشاک مزخرفات دنیوی کاروب مثوبات اخروی گردانیده
میداشته و قدم از جاده حکم ازلی و پیروی دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بهیچ وجه بیرون نمیگذاشته
نظم دل تجردی ز دهر ستیزی افتد • جدا کانه هذا وندی میرود از جو بر این کهربا جوهر سنگی نمکی کیمیا
و بالاکه جمهور خلایق از عذب و شیرین و رطب و یابس حلقه متابعتش در گوش جان کشیده مجتهد شناختی
میدانسته و قامت قابلیتش از خلعت این نسبت محلی میداشته اما وی تن بهم اغوشی
آن مطلب نداده بر نهج اهل تجرد و توکل روزگار میگذرانید تا معمار قضا ابواب خانه زندگانیش
را به بلای اجل بر آورد • نظم خوشا عاشق که در عشق معین مرد • بجلوه گاه جانان جان چنین برد • خان میرزا
سلطان گلشن معصوم بیک بوده که با نسبت خویشی عمرها را نیابت وکالت شاه طهماسب صفوی
می افراخته و خان میرزا در اکثری از علوم متداوله بحثی داشته خصوص در علم فقه که قصب السبق از اقران میربوده
وگاهی در ریاض [illegible] اندیشه بساحل بیان می آورده این بیت ازوی می آید نظم شد سینه ام از خار غم شهها خیال
آن پری مسکن [illegible] تو بیش ز غم خود ارش کند • قراری شاعر نیکو طبیعت بوده چون همواره ظرف
[illegible] استیلا داشته لاجرم مدام [illegible] مصاحبت با هر کس میساخته از اشعارش آنچه بنظر آمده این
چند بیت است نظم توان نه که ز بهر خطات دارم دوست • و یا برای دل مصطفات دارم دوست
اگرچه با حسن [illegible] چنین که از برای دل مرتضات دارم دوست • بیار باده بده بوسه در کنارم کم
که از برای چنین کارهات دارم دوست • چو بوسه ندهی چیزی دگر نشاید خواست • تو خود بگو ز چه رو
پس چرات دارم دوست • مولانا [illegible] با وفور فضیلت آداب سپاهیگری را خوب میدانسته و [illegible]
زبان شعر میگفته آنچه نوشته میشود از آنجمله است نظم رشته دست و لاله گلگون کرده • تو به بستان هزاران

چون

خون کرده • در آینه نظر کن تا تو ببینی • که چشم زندگانی چون کرده • [illegible] و بیت [illegible] من بلرمم • اولی
یوسف کلبه حزنی من بلرمم • ای غم ز [illegible] مردم سیه روستی • گل گل که نهی سمن و سمنی من بلرمم • وارثی شاعر
ماهر بوسطی بوده و شعر هموار میگفته این بیت ازوی می آید نظم وارثی را بارها گفتم که ترک دوست کن
حرف من نشنید چندانکه دشمن کام شد • جامی را بغیر ازین بر احوالش اطلاعی نبوده که از آن شهرت و این
بیت ازوی می آید نظم وارد آدم سر مار که پر چهره ما • که [illegible] خود او بخته باشد سرما • فرهادی نیز از ان قبیل
گر بعشق و شیفتش مطلع غزلیست نظم ترسم که بوی درد تو ناید دوستان از آنکه میتوانم ز اسمان
گذشت • خلخال اگرچه شهریتش چندان نیست اما ولایتش در کمال آبادانیست و قریب [illegible]
مضافات دارد و غله و میوه در آنجا نیک و فراوان میشود و [illegible] ده کوی چشمه ایست که [illegible]
[illegible] می بندد و بر طرف فقاره که فراوان [illegible] خوانند چشمه ایست که [illegible] میبرد و در [illegible]
خلخال کوهیست همچون دیواری که پیش ولایت کشیده ارتفاع دارد که [illegible] کوهی [illegible]
[illegible] کز میرون آمده و از آن [illegible] لا یزال قطرات [illegible] میریزد که [illegible] خلخال [illegible]
آنچه بنظر آمده این چند نفرست که بصورت ایراد می پذیرد • مولانا شیخ احمد [illegible]
شیخ ابویزید خلخالیست که وحید و فرید عصر بوده و مولانا احمد در خدمت علامه مغفور غیاث الدین
منصور و مولانا احمد ابیوردی و مولانا شمس الدین محمد خفری و مولانا کمال الدین حسین لاری که هر یک [illegible]
راقم و آسمان علم را اختر بودند کسب کمال نموده در انواع علوم درجه [illegible] حاصل نمود و بعد از ان [illegible]
بافاده پرداخته طلبه از انفاسش اقتباس مینمودند تا در سنه [illegible] عالم باقی اشتغال نمود این ابیات
از لطف طبع او نموده از گلچین او گوشه ایست نظم کار مشکل میشود بر بیدلان چون گر تو ای گل [illegible]
[illegible] باد و بلبل مسکین رفتی و دور از تو هوشم از دل ما شد و رفت • دامن افشاندی و گرد [illegible] بباد و رفت
فکر مستوری و عشق یوسف و طعن کسان • بر زلیخا کی میسر آنچه از دیده او رفت • افتاده [illegible]
تو از چیست • دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست • مرا [illegible] قدرت از یاد [illegible]

چه شد که دیدنش رفتم من از دست * تجلی کوه از پا در آورد * همین تأثیر تنها ماند کی بس * که او را از قدم تا تارک سر
آورد * مولانا فضلی برادر مولانا شیخ احمد است و نیز بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی متحلی بوده و گاهی این
نوع ابیات میگوید * بیت * برغم من نامه بهر اغیار یار من خوش می بازی که یادی میدهد از اعتبار من * مولانا ملک
سعید در طالب علمیها تمام بوده خصوص در معقولات که نفات کمال حاصل داشته چون مقدمهٔ
سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری و شیخوخیت باشد بر مملکت بدنش تاختن آورد و دانست که گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار او بیرون خواهد رفت لاجرم دست در دامن قناعت که حبل المتین توکل است
محکم ساخته در یکی از قریات شیراز رحل اقامت افکند آماده و بحکم آخر خبطی بر مزاجش مستولی شده حرکات
ناخوش از وی سر زد که باعث خفت و نقص او گردید و او را گاهی ذوق شاعری دامان گرفته این اشعار
از گنجینهٔ خاطر بیرون می آورد * نظم * پیش عفوش علت تقصیر از تقصیر ماست * جرم بی اندازه میخواهد عطای
بیحساب * ور دل تو این شرمساری نمی داری چرا امید عفو داری * و لیس لا تقنطوا من رحمة الله گوش تا هم
پایهٔ بد خواری * ماشی در سلک اهالی انتقام انتقام داشته و در شعر گفتن ولوع تمام بکار میبرد و این رباعی از وادی
اوست * رباعی * با خلق خدا سخن به نرمی کن * اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن * تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خود بینی کن * مولانا حسین که از دانشمندان زمان است و تصانیف مستحسن مثل
حاشیهٔ تهذیب و حاشیه را باثبات رسانیده از نیکان آن ولایت و مسکنش اردوباد * اردوباد از
شهرهای نزه آذربایجانست و بر کنار رود ارس واقع شده و پیوسته بر ساحت سوادش
ابواب فرح گشوده و از هر گل زمینش استشمام روایح عیش نموده از هوایش بر دل بار بی و نزار
عاکفش بر خاطر غباری * در خصال بسیار دار ایران که گرد دل ساکن زده جوان چه مشهور است که مقصد
چند چشمه از میان معموره اش جریان می پذیرد و هیچ منزل و برزن او بی آب روان نیست و در دشتش
در عمارت نهایت وقت را بکار دیده مردم اردوباد را خانه پرست و اهل تبریز را زن
پرست و مکان نخجوان را زر پرست میخوانند و اکثر فواکهش نیک میشود خصوص امرود و ملیجی و سیب

جمع کردن

سلطانی

اردوباد

سلطانی و آن سیبها وفور مزه در غایت بالیدگی میشود و مردم آنجا بار پیش از بر آمدن سهیل جلد
مناسب و طرحهای عجایب بر آن نقش کرده میگذارند چون سهیل بر می آید جای آن سیب سرخ شده
طرحهای سفید می ماند و بعد از آن بر سبیل تحفه و هدیه بشهرها میفرستند و چون لطافت و نظافت
آن بلده زیاده برانست که در بیان گنجد لهذا از آن در گذشته شروع در مردمش مینماید * میرزا لطفی
سالها منشی الممالک بوده همیشه توقیع افضالش طغرای سعادتمندی و فرمان اعمالش برقم خردمندی
موشح گشته در پاکیزگی انشاء و درستی املاء و وفور اخلاق و وفور کمالات زیاده بر امثال و منشی از توان
بود * نظم * شد بپایان نامه کاتب قضا همراز او * بر بنانش عاشقی تقدیر همراه * خواجه قاسم بیگ عمزاده میرزا
کافیست و در تدبیر امور وزارت و معرفت ابواب کفایت و محاسن اوصاف ذات و مکارم اطوار
صفات عدیم المثل و منقطع النظیر زیسته در مبادی حال بوزارت بکتاش خان حاکم کرمان اشتغال داشت
و کاردانی ظاهر میساخت چون شاه عباس دفع بکتاش خان را پیش نهاد همت ساخت منظور
نظرش گردانیده استیفاء الممالک محروسه را بدو تفویض فرمود و بعد از عزل میرزا لطفی قامت قابلیتش را
بخلعت وزارت محلی ساخت و عنان حل و عقد و قبض و بسط امور مملکت را در کف کفایتش
نهاد و حالا آن وزیر ستوده خصال من حیث الاستقلال بحیثیت مهم ملک و مال می پردازد و در غایت خوبها
و نصفت رایجای می آورد * نظم * هر کاغذی که خامهٔ او سر بدان نهاد * بر بند قضا و بوسه هی قدر * میرزا
صادق برادرزادهٔ میرزا کافی بلطف طبع و حسن خلق و حدت ذهن و جودت نطق موصوف
و معروف بوده بعد از کسب کمال بهندوستان ورود کرده و قریب ده سال احوال اسماعیل بوسطی داشت
چون جلالت خان رایت وکالت مرتضی نظام شاه بر افراخت قرار داد که از مجاز کلفت
بر آورده بمناصب مناسب و اقطاع لایق سربلند ساخته روزی چند بحسب تقدیر اگرچه از وکالت
بر نهاده بر مسند فرمانروائی ممکن گردید اما در همان روزی معزول گشته در قلعهٔ غربت کشتی عمرش به تیغ تلف
گردید و مولانا ظهوری که از مخصوصان میرزاست این رباعی در آن وقت انشا نمود * رباعی * چشم زدی که بنزد فردوس

میکرد چشمی بکشا ببین که چون میکردی برخاک غریبی بچه خواری خفتی بر بیکسی تو سنگ چون میکرد و ان رباعی
نیز بالصادق راست رباعی صادق زد و دیده همچو یعقوب برست از لشکر زد و اشتیاق تو کرم
رونق اکرش وصل تو روزی کرد آیا بچه دیده در تو خواهد نگریست ای رهزن کاروان زهد و پرهیز رغبت
به دوستی تو خصم آویز دور کوی تو از هجوم نظارگیان نه جای نشستن است و نه روی گریز شوخی که نباید
آزاد کردم صبر اکنون خطش از غبار داده بر صبر از خطش اگر فرو نسوزم چه عجب سوزنده تر است
آفتاب به ابر قاضی محمد بلطف طبع و حدت ذهن مخصوص بوده نقیری که لقش میکند و شوری انگیز میکو
این قطعه از اعجوبات نظم زخون بلبل بیدل اگرچه در بستان نهاد غنچه گل رنگ بسته بیکانست ولیکن چو
آب پی ازان زموج درکف استاد صنع سوهانست فکری متتبع پاره از مقتدا ولات کرده
از کیکوطبعان انگشت نماست واین بیت بین الجمهور از و در بستان الست نظم اکرم ز اشک گلگون شده لاله گون
زلفینها شوان شدن پریشان گل ها شکفت اینها مراغه بعجب وسعت و فضا و لطافت
گل کوه و صحرا بر ماسوی رجحان دارد اگرچه اکثر میوه اش نیک بعمل میآیند و اما دراندبار بسیار اتفاق
افتد و در تمام ایران تخته رصد بستن بهتر از مراغه یافت نشده لهذا خواجه نصیر بعد از تفحص و تجسس بسیار در ان
زمین رصد بسته از مردمش آنچه قابل ایراد و ذکر باشد زکی است لطیف الدین زکی لطیف جهان و افضل
کیشان بوده اگرچه اصلش از مراغه است اما مولد و منشاء شکر نبوده لهذا اثر کان تنگ چشم همانی
او که از خرد فکر بیرون آمده اند بجمال دلربا و بکمال جان افزا نیز بوده از لطایف اشعارش بنابر التزام بهمین
قدر اکتفا کرده آمد نظم یار گرد ماه عارضش از خط نشان دلنشست گوئی که گرد غالیه بر ارغوان نشست
یار گران چشم خورشید یاد و قفا باد و ریحان شمد آنش دهان نشست طوطیت آن خط و دهنش
ترجمان یکی طوطی برای نطق و بین ترجمان نشست شد بیقرین دران کرش بر مثال حسن توقیع فرح
صاحبقران نشست شاه مکین زاد و ملک بیجا ز آنکه او بر حق بجای بابل ملک کیان نشست در مسند جلال
هرکس بجای کیمنت بر تخت پادشاهی بخت جوان نشست آید برون ز پرده عروس جهان تمام اکنون که نام شاهی

او رجهان نشست شد برگران زیشت سپندی روزگار اندر میان کار رشته خورده ان نشست
گم گشت نام فتنه و گم شد نشان ظلم کین شاه نیکنام مبارک نشان نشست ای خسروی که هیچ زمانی فلک
مثل تو خسروی که بآخر زمان نشست در مدح گوهر طبع تو هرگز لب گشاد مانند صدف دو گوهرش در دهان
نشست برخواست الامان زعجب راست چون الف در قبضه ملا که فتنه نشان زمان نشست شاها
بهمین مدح تو آوازه زکی برا طبق زمانه گشاده عنان نشست غواص عقل هرکه گوهر زد نظم در بحر طبع او در
پای امتحان نشست در مدح شاه لولو شهوار نامر کرد هرکه گوهر او برآمده در ریسمان نشست ای
طلبت شده کرتا بالی بازگرد از آشیان چو تیر بر آستان نشست چندین چو حلقه بر در سلطان چه
کار ماند اکنون که گل شادی در بوستان نشست جاودیان که هر یکو ابی عدل تو برلوح عمر تو رقم جاودان
نشست کفتی که بکو اشک تو چون گلگون شد خون حیف دلی با تو بکویم چون شد در دیده من
خیال رخسار تو بود اشکم چو گذر کرد ازان گلگون شد چشم تو هزار جای سهد دارد در هر شهید کشته چون
صد دارد زان مرده کرشمه کبود جلادست مقیم تا ماتم کشتگان خود دارد مخفی نماند که چون بلبل
عنایت پادشاه بی نیاز و آب سلطنت پناه ذی المجد جل سلطانه و عز برهانه جواهر اخبار اقلیم چهارم که
بر جبینی نظم و در کردن نثر از زواهرات متقدمین و متاخرین و حکایات جمعیت خاطر گشته و
لیفنکی معانی و سیختی الفاظش که می نکاه دقیقه شناسان را از احتیاج خاتم و سابقه مستغنی کرده
در سلک عبارت کشیده امد لالی نوادر حکایات بدایع مقالات اقلیم پنجم را بحمد الله
و اشارات رائقه در رشته تحریر کشیده از تکلفات منشیانه و تعقدات مترسلانه اجتناب واجب
میدانم این کتاب آرایش تمام خاص را داده نصیب عام اگر هیچ افسرده خواند این کتاب
خوش برون آید ای حوادث از حجاب گرکسی خواند میسر آمدش چشمی بهار جو فتر آمدش گر ثنای خویشتن
گویم بسی کی پسندد آن ثنا از من کسی لیک چون منصف شناسد قدر من زانکه پنهان نیست نور بدر من حال
خود بر سبیل گفتم اندکی خود سخندان داد بدهد بیکی اینکه من بر فرق خلق افشانده ام گرنام تا قیامت مانده ام

در زمان خلق تا روز شمار یادگار کرد هم بر بود این یادگار و سنگ چو در آهن چراغی سوختم تا جهانی را چو شمع افروختم

الاقلیم الخامس صاحب این اقلیم زهره است و عادت متوطنان آنجا سفید پوست باشند و اقلیم
پنجم از جانب شرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و ماوراءالنهر گذرد و در آنجا جیحون را قطع کند
و بر شمال خراسان و سجستان و کرمان و فارس و عراق و جنوب آذربایجان و وسط ارمنیه و بلاد روم و
جزایر یونان گذرد پس بر جنوبی هیکل الزهره و میان اندلس گذشته به بحر اوقیانوس منتهی شود و در این اقلیم صد و
شش شهر است و بقولی دویست و یازده شهر و از آن شهرها بدین چند شهر که مردم فاضل و کامل در خور
آن گفتگو دیم چه در هند نه روزگار هیچ دماغی پر سر بی آدمی و آدمیت نیست و هیچ دها فر آدمیت المنطق
تر از دقیقه سخن بخشیده اند و هیچ نهالی در آب و گل مردم نامی تر از این نشانیده **نظم** سخن گزیده تر
خداوند است کسی چه داند تا پایه سخن چند است پس عزّ فراز دنیا و ما فیها حیوان ناطقست نه ناطق
گویند و مانند بلکه آنچه خوانده و گویند آلمه اگر چشم و گوش و دهن و دوش منظور باشد هر آینه حیوان هم داخل
است و هیچ فرق از حیوان ناطق نادان تا حیوان ناحق زبان نیست **نظم** هر که در او سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود چون هر چند از این عالم سخن گفته آید و هر قدر دید آن مطلب سفته شود گنجایش دارد هر آینه
ما لا بسر بدو عارفه شروع در مطلب مینماید **شیروان** در زمان پیش نام شهری بوده و امروز چند شهر
ملحق شده نام ولایتیست و از کنار آب کر تا دربند باب الابواب ولایت شیروانست باب الا
بواب که نوشیروان بنا کرده باعث آنکه مردم خزر همیشه تا بحد موصل و همدان آمدندی و غارت کردندی
چون نوبت با نوشیروان رسید کس بملک خزر فرستاده دختری بخواست و صلح بدان نسق اتفاق
افتاد که یکدیگر را ببینند انوشیروان جماعتی از لشکر را پنهان ساخت تا مردم خزر را غارت کردند
خاقان گله نموده پیغام فرستاد انوشیروان ابا از آن معنی نموده گفت مرا از این قضیه خبری نیست
بلکه مفسدان قصد نمودند این الجانبین خصومت داشته سازند هر آینه صواب چنان مینماید که دیوار
و سدی در حد سازیم تا ولایت ما و شما فرق شود و ایمن از حوادث یکدیگر باشیم پس خاقان رضا داده.

نمودیم

انوشیروان

شروان وغیره

انوشیروان باب الابواب را بسنگ رخام عمارت کرد و در آهنی بر آن ترتیب داده جمعی را بر آن نگاه داشت
تا محافظت میکردند و در بعضی از نسخ اصل شهر شیروان را که از ابنیه انوشیروان است و بقرب باب الابواب
واقع شده از اقلیم ششم شمرده اند و باقی توابع آنرا داخل اقلیم پنجم گرفته اند چون امروز آنچه از شیروان شهرت
دارد بادکوبه و شماخی و ارش وغیره است هر آینه شیروان را از اقلیم پنجم می نویسد و جهة اقتصار بر چند
شهر که مشهورند اختصار مینماید **بادکوبه** از شهرهای مشهور شیروانست و بر کنار دریای خزر واقع شده و
در اطرافش قریب ده فرسنگ یکمشتان خاک بهم رسد و گیاه و درخت در آن زمین بروید چون آن
زمین بر رخ سنگ و گل است ده گز خوش نماید تا که رسد و در بعضی از آن مکان خاصیتی است که
بجای هیزم بکار برند و از مضافاتش چشمه غلیانست که قریب بان سفید چاه دارد که از آن نفط سیاه و سفید
حاصل میشود و در همین موضع زمینی است که هر جای آنرا حفره ظرفی خوش نمایند و دیگ آن گذارند بعد از
ساعتی ما کثر طعام پخته بحصول می پیوندد **ارش** از ابنیه انوشیروانست و هوایش بنهایت گرمی دارد
و قلعه گلستان که بر شرفات شماره اش تا از اندیشه را قوت پرواز نیست از توابع آنجاست
شماخی با مختصری بنهایت معموری دارد چنانچه قریب بیست هزار خروار ابریشم هر سال در آنجا حاصل
و تری میشود و از میوه اش انار دستی بی دانه در غایت خوبی بحصول می پیوندد **قبله** از ابنیه
قباد بن فیروز ساسانیست و آب و هوای نیک دارد و از مضافاتش دره‌ایست در کمال خوبی
و آبی دارد در غایت حرارت که بخار آن مانند شعله آتش گدازنده و سوزنده است چون قدمی چند
جریان پذیرد در منافذ احجار فرو رود و بمقدار یک تیر پرتاب باز ظاهر شود و در نهایت خنکی و گوارندگی
و ابتدا از مردم شیروان بحکم فرط فضل و کمال امیر که خاقانی بتحقیق مسادرت مینماید **سلطان الشعرا
العجم افضل الدین بدیع الخاقانی** از اکمل شعراست و نام وی افضل الدین ابن علی الشیروانیست
خاقان ولایت بیان بود از آن خاقانی لقب داشت معنی کلمات حسان بود بدان روی
حسان العجم نام یافت چنانچه در تحفة العراقین ذکر حد خود میکند و در اثر آن میگوید **نظم** چون دید که در هنر

کو سنگ را

تمام حسان عجم نهاده اند و در جای دیگر میگوید بیت بدل من آمدم اندر جهان سنائی را از آن سبب پدرم
نام من بدیل نهاد فیض انعام او عام بودی و جود او بدوست و دشمن رسیدی فرید کار [illegible]
حبیب او ابر باد صبا سبقت داده بود و همت بلند او وسیلت ثروت و نعمت ساخته
تا بحدیکه بحضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار صله آن بودی و تشریف و انعام فراوان
باقی و خاقانی مبدع سخن است و طرز کلام وی خاص است پیش از وی کسی روش سخن نیافته و چنین
هنر نا ساخته بسیار سخن بدین جلادت گفته شد و اشعه بدین طراوت هر منشی از او چو سر شد در
لطیف تهی و از هنر پر چنانچه خود نیز حرفی در این باب سخن سنجیده شاعر مبدع منم خوان معانی مرا کرمست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی گشته چو مال کریم حرص من از نعم
و پیشتر شعر وی در موعظه و حکمت و صفت کعبه و بادیه و نعمت مولوی الجامی در نفحات گوید
که هر چند وی شعر شهر شناخته آمادیرا او را طور شاعری طوری دیگر بوده است که شود جز آن که گوید
و خاقانی در حضرت خاقان کبیر ملک منوچهر نسبتی قوی داشته و از جمله مخصوصان می‌گشته چون زمانی چند
برآن رسم بگذرانید نگاه ذوق فقر و درد درویشی دامن گیری شده او را از خدمت باز داشت
و کار دنیا را بر دلش سرد گردانید و چون خلاص میسر نگشت لاجرم در صحبت شروانشاه اراده نمود
که خود را به بیلقان رساند گماشتگان خاقان که بر سر راه بودند او را گرفته بدرگاه کس فرستادند خاقان
از وی چون بسیار آزرده بود با جوابش نپرداخته بقلعه شابران اش چون عطارد بر فلک جای داد و هفت
مدت هفت ماه چون دُر در صدف در آن حصار ماند لکن بوسیلة والده خاقان از آن محبس خلاص
یافته عازم مکه معظمه گردید و در آن سفر او را فتوحات روی داد و صحبت خضر و بسیاری از مشایخ و اکابر
دین رسید چنانچه در تحفة العراقین اظهار بعضی از آن نموده و پس از معاودت در تبریز شیوه عزلت
و اقامت اختیار کرده همت بر کسب مثوبات اخروی گماشت تا در سال پانصد و هشتاد و دو
دوم حیاتش از بوستان بقا منقطع آمده در سرخاب مدفون گردید بزرگی گر او نام نیکو ماند تو از

گفت

قبله

گفت تا اهل سخن گویا بماند و اکثری از بزرگان وی را ستوده اند و در مدح وی اشعار گفته چنانچه مجد الدین خلیل
از اجلّه اقران بوده این چند بیت در حق وی انشا نموده نظم جدا از که باعث جان است منشی
نسل انسی جان کرا امام خاقانی سیصد هزار خاقانست من بگویم که طبع روشن او
همدم طبع الحیوانست کآب حیوان ز بهر خدمت او بنده خاکپای شروانست حقایق
کلیم وقت و مسیح زمانه خاقانی که عمر خضر شناخت او حشمت یحیی خرد بمجلس او همچو طفل در مکتب هنر
بخدمت او همچو قطره در دریا احمد ساوجی بوقتی که خاقانی برسم رسالت از شروان چون بتوان رفته
کسی که از پی احمد روا بدی مرسل بزرگوار امام بزرگ خاقانست رسول شروان چون خواجه ای بزرگ
که در جهان سخن ملک او سلیمانست رسول باز پسین ز آنهزار گونه قسم بجان پاک عزیز رسول شروان
ابو الفضایل امام نجم الدین احمد سمرگوید گرچه کان خرد مراد آنی عاجزم در نهاد خاقانی صورت
روح پاک می بینم مستدرع شخص انسانی افضل الدین امیر ملک سخن شارح رمزهای دو جهانی بو خاقانی
کبیر منوچهر که خاقانی مداح وی بوده بکثرت فضیلت و هنروری از جمیع پادشاهان شروان امتیاز
فراوان داشته و به نیکو ثمری وی در بوستان آن دودمان نهالی بارور نگشته و بیش بهائی ذات نفیس
ارکان آن خاندان گوهری بیرون نیامده چنانچه خوش عندلیب زمان و در من که بهنگام گل بلبل اندر چمن
و قاضی ابو سعید عبدالله بیضاوی در نظام التواریخ آورده که ملوک شروان از نسل بهرام چوبینند و او
[illegible] بار و شیر [illegible] نمیرسد اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا آورده که نسب ایشان
بانوشیروان می پیوندد بدین ترتیب که نوشته میشود ابو المظفر منوچهر بن کسران بن کاوس بن
شهریار بن گرشاسب بن افریدون بن فرامرز بن سالار بن یزید بن [illegible] بن مرزبان بن
هرمز بن انوشیروان و بعد از منوچهر دوازده نفر از اولاد وی در شروان حکومت نموده و [illegible]
[illegible] که صورت [illegible] بعد از منوچهر ولدش فرخ زاد بر مسند حکومت تکیه زده چون او دنیا
گذاشت [illegible] حکومت [illegible] و پس از وی فرخ زاد بن فرامرز بر مسند حکومت صعود نمود و از عقب او

کیقباد و بعدل و داد کوشید چون او داعی حق را اجابت نمود ولدش کاوس شد تنها حکومت
کرد و در هفصد و هشتاد و چهار وفات یافت و پس از آن هوشنگ بن کاوس پادشاه شد و با
تیمور گورکان معاصر بوده و در اکثر معارک همراهی کرده و در هشتصد و بیست وفات یافت سلطان
خلیل بن شیخ ابراهیم بعد از پدر بر تخت پدر جلوس نمود و بحسب اتفاق کلمهٔ سلطان خلیل تاریخ است
و او نیز بسنت پدر عمل نموده با امیر تیمور صداقت ورزیده و در سعیت کوشید لمنه افرا
اسکندر ترکمان بنا بر معاندت صاحبقران در هشتصد و سی و یک لشکر بشروان کشید و جمیع شروان
را تاراج نمود و در هشتصد و سی و دو برادرانش کیقباد و اسحق و هاشم روی بخروج کرده
حقیقت فاحش بوی رسانیدند و کومکی خواست میرزا شاهرخ شر اشرار را مندفع گردانیده و
در هشتصد و شصت و هفت قاید قضا را استقبال نموده شروانشاه المشهور بفرخ یسار بن سلطان
خلیل بارث پدر وارث ملک گشت و شروانشاه تاریخ جلوس است در عهد او سلطان ابو
سعید از خراسان بقصد تسخیر آذربایجان آمده در قراباغ قشلاق نمود و مادام که شروانشاه در
مصادقت می بود جنود خراسان از ممر تحور اکل و علیق چاره یا مرفه الحال بودند و چون بنا بر تهدید
و وعید حسن بیک لوای مخالفت برافراخت موجب ویرانی و پریشانی آن لشکر گردید چنانچه
این مصراع در قتل سلطان ابو سعید گفته شده از آن مطلب خبر میدهد او زن حسن زد و
تاریخ شروان شاه است و چون بثبت آبا نسبت بخاندان شیخ صفی مقصدی عذری
اندیشیده بود بمکافات آن در نهصد و شش بدست شاه اسمعیل صفوی کشته گردید بهرام
بیک بن فرخ یسار قایم مقام والد خود گردیده بعد از یکسال در نهصد و هفت وفات یافت و شیخ
غازی بیک بن فرخ یسار که بغازی بیکی معروف است بعد از برادر والی شده در نهصد
و نه بجهان دیگر گذشت شیخ ابراهیم مشهور بشیخ شاه بن فرخ یسار قبای حکومت پوشیده در نهصد و
بیست و هفت بملازمت شاه طهماسب الصفوی آمده بعنایات خسروانه ممتاز گردید

شیروانات

و در نهصد و سی فوت گشت سلطان خلیل بن شیخ شاه چون از شیخ اولاد بود بعزت مصاهرت
شاه طهماسب ممتاز گشته من حیث الاستقلال با بور ملک میپرداخت تا در نهصد و چهل و دو
مرکب بعالم ملکوت تاخت شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخ شاه بعد از فوت عم بحکومت
نشسته در وقتی که شاه طهماسب فتح شروان را پیش نهاد همت ساخت بقدم مخالفت پیش آمده
در نهصد و چهل و پنج بدست افتاد و بعد از یکسال فرمان یافت و آن سلسله منتهی گردید چون
بنابر التزام از ذکر احوال سلاطین آن مرز و مقام فراغت حاصل آمد الحال شروع در اشعار خاقانی
مینماید و عنبا ملکی مضامین و افکارش عروس این نسخه را زیب و زینت میدهد تحفه فصاحت
در شبستان آخر الزمان ای ای حکیم پردهٔ غزلت ببار ای ها ان در دم سپید مهره وحدت بکوش دل
خیز از سیاه خانه وحشت بجای جان سودای این سواد مکن بیش در دماغ تکلیف این کثیف
منزلیش بر روان فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه صفوی شمر فذلک این تیره خاکدان چیحون
آفت است روز را بکیز بل کو پایهٔ بلاست بر او عنول دیده بان چشم بهی مدار که درچشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان تو غافلی و سپهر کشیده رقیب تو فرزانه خفته و سگ دیوان با
دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب منگر نکوش نای این ترقی مریان کان خوشترین نوال
کز دست او خوری لوزینه ایست خورده الماس در میان دل دستگاه وقت بدست
جهان مده کین گنج خانه را ندهد کس بپاسبان هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد کین دا کمر مجانی ما
الامان آواز این خطیب الهی تو نشنوی کز خوش غفلت تراکوش دل گران ازاین دو رکن
دو امطلب چون مسیح هست زیرا جل کیاست عقاقیر این دو آن خرسند شو بملکت
خرسندی از وجود خاکستر شاس خسرو و طاعتی شمر طغان اسکندر و تسخیر ملک دوروزه عمر خود
شمار مغلسی عمر جاودان خود باش امین خود مطلب کسی که بسیل را هم کوش او بباز پر طاوس بشه دان
دانی چه کن بناخوش خوش کم کن آرزو سیمرغ وش زناکسی کم ساز آشیان خود را در حریم فنای

خدایگان دامن آخر خدای و روشنان فرو فشان بنمود صبح صادق دین محمدی یقین در شناختش
باشی چو خورشید صدر زمان آنگه که دم گشاد سرافیل دعوتش جان باز یافت بر سر اذیب در زمان
وآنگه که کوفت دولت او کوس لا اله او از قدر صدقت بر آمد ز لامکان آن شاه لیکن که ساکرد
فاستقم مخصوص قسم فاندز مقصود کن فکان آدم که آبهوار او بوده شیرخوار او در پس هم کتب او
کشته درس خوان مهر آرمای مهره مار روش جان و عقل حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان تخت ز برم
طلعت او گشته تخار تیت دو نخ رنگرد الملق او گشته گلستان بهر داستان که آن زشتی انجم آیت
دستان کاهشان شمر آزاده داستان همچون درخت کندم باشم ز برای قرص که راست کم خمید
جان بسته در میان که بسجود باشم محجوب آفتاب که در رکوع باشم چو در مرکز آسمان از جسم
مهترین حرکاتی صلوات یقین و زنقش بهترین سکناتی صیام دان یا رب قلبی شکسته و دینی درست
ده که جای خم این دو حیث و مالیت یکران خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت اورا امان ده
خط آخر الزمان زان پیشتر که حیل ز جهان وارهاندش از ننگ نحس خاکش شروانش وارهان کرم
خوانده سعادت عقباش بر ده مکن دور رانده مؤنت دنیاش وارستان کار من بالا گرفت
در این شب بلا ز مضیق جاد ناتمر است بند غنا مسکینم چندی که این خوابی هذلان بکذرم چنان
روزی که این توفیق ها هم چنان صبح لو دیده بخم چنان شد پرده در صبح اول دیده عمرم چنان شد
کم بقا باکه کرم اسی کر اهل و فانی روز یم من چنین بیرون زیم یا میت در عالم وفا در همه پیدا آن
مراحاصل نیامد نیم دوست دوست خود تا ممکنت ای کاش بودی آشنا پس چنین دوست
ما اهلان یزید شمر من روز کار هم جمد عاشورا و شروان کربلا ای عراق الله جار که سخت مشتاقم توو
ای خراسان عمرکه کرد سخت میخواهم ترا بیش هاینی کرم ای که که ماند ماکیان پرورکنند و گر به
در زندان سرا کر برای شور بائی برد از نیما روی او لت سکبا دهند از چهره انکه شوربا مردم ای
خاقانی اهریمن شد زانرا خشم ظلم در عدم نبرد وی که نیامی انصاف زنخا فلک کژروتر است از

فاستقیم

خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا بصور صبحگاهی بر نگارم قلب روزن این بام خضرا مرا از
اخر دانش چه حاصل کرمن یا بکیم او درخشنده اجزا چو من نادره پانصد سال هجرت در وغی نیست هر آن
من هم چنان استاده ام پیش و پس طعن که استادند الفهما الطغا مرا انصاف یاران هیبت یاری
نظم کردم زان عیب یارا علی الله از بد دوران علی الله تبرا از خدا دوران تبرا نه از عباسیان دارم
معونت نه بر سلجوقیان دارم تولا چو داوری نخواهد داد این دور مرا چار سلطان طول چه بود
مرا اسلامیان چون داد ندهند شوم بر گردم از اسلام حاشا پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طس میم و طاها پس از چندین چله در عرض سی سال شوم پیمانه گیرم آشکارا در ابخازیان
اینک گشاده حریم رومیان اینک مهیا شوم با قوس و بسم زنین بحکم شوم زنار بندم زین تعدا مرا
اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا مرا خوانند بطلیموس ثانی مرا خوانند فیلا
دانا بقسطنطین برم از نوک کلکم حنوط و غالیه سوس و یحیا بس ای خاقانی از سودای فاسد که
شیطان میکند تلقین سودا بگو این گفتو ایمان تازه گردان بگو استغفر الله زین تمنا چه باید رفت تا
روم از پی ذل عظیم الروم و غز الدوله اینجا امین مریم و فخر حواری یمین عیسی و کهف النصاری مسیحا
خصلت قیصر نژادا تراسو گند خواهم داد حقا بمهد راستین و حامل بکر بدست آستین و باد عذرا
که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه والا هست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در
جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا چون طغان عشق را بت منم نظم الوکیل نو عروس فضل را صاحب
منم نعم الفتا در بیع حکمت بپوشم ولی ترس گویم اتصال خوان حکمت سازم و لی نحی گویم الصلا زنگ
نظم من جو ز حسان ثابت جگر دست تر من ز دو سحبان وائل را قبا هر کی نعلی را بدانند در قبا
طبع من آسمان زو تیغ بران سازد و از بهر غزا بر سر تخت بلاغت از ازل دارم کلاه بر قد عزلت بلا
نفی زاید برم قبا دشمنند این زهد و فطنت را حریفان حسد منکر ند این سحر و معجز را رفیقان زنا
من و رین کنج و ایشان خاک بیزان هوس من چراغ عقل این ها و ن زکوران هوا حسن یوسف را

حسد برند مشتی ناسپاس قول احمد را خطا گفتند چون ناسزا چون سپاس کاسه از زر دلشان پر ز دروغ
چون دهان کوزه سیماب گفتشان کم عطا کرم او دشمن شدند ایشقوم سعد و رندان انگه من سهیلم کامدم
بر سموت او لادالکرام هوشان در سر باشیم که پندار ز صلف پوستشان از سر برون آیم که پندار ز قفا
خویشتن هم جنس خاقانی شمارند از سخن باید کمین را بر ضیا نی شمارند از سخا نی همکیام دارد دهستانها
ولیکن از یکی نی قید خیره و ز دگرانی بوریا قلم بخت من شکسته سر است سوی در سر بطالع هنر است
بخت بیکار از در رسان دولت کز قلم نقش بند هر صورت است نقش امید چون تواند بست قلمی کز
دلم شکسته تر است بخت را در کلیم بایستی این سپیدی برص که در سر است روز و آتش و بال بخت
که بخت بمن رات فعل که نگر است خوش بخشم نظم که تو نکرد چرخ که زیر اهرمن سیر است چون مقیم تش
نی گرفت نکرد آب کور انظر را که جوزست یا مگر راست میکند کز من که مرا از گزی منور ارشت
ترک ازان گر بطر کند در تیر تا شود راست کالت ظفر است عافیت آرزو کنم بهیهات این
تمنا است یافتن دگر است آرزوی که از جهان خواهم بدبد را کو مست بحر است لیکن آن داد
داد هشیاری و استاد که نیک بدگر است خاطرم کرد عهد نامرد است نزد نامرد بکر کم خطرست
بالش بکر خاطرم ز قضاست کاشتهر با نوا نمر است غم هم از عالمست در عالم می نگنجد که بس فراخ
بمقامی رسیده ام که مرا خار و حنظل بجای گلشکر است جاهل آسوده فاضل اندر رنج فضل مجهول و جهل
معتبر است مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند [illegible] کنند و ترنیان من نیند چون ماه بخشب اندر فرود
ازان چو من انجم فروز کو بهر انجمن نیند اوباش آفرینش [illegible] طبیعت اند الا بدست حرص و حسد
در من نیند کو نیند عیسی و کرمم از طریق نطق بر کنی بر توشان که جز کور کن نیند چون تیغ صبح صادق
چون مرغ بیگهی الا سزای کشتن و گردن زدن نیند تا زند رخش بدعت سازند تیر کمین اما اسفندیار
مرا تهمتن نیند جاهست ضمیران ضمیر [illegible] که ارواح قدس خیر طرف آن چمن نیند بنیاد دلان ز گفته من
در بتاشند کور تنی آن گروه که جز در حزن نیند غصه بر هر دلی که کار کنند آب چشم آتشین نثار کنند

هر کو در

قبه

[illegible] بحکم

هر کو در طالعش فراق افتند بسا یاد او از او کنار کنند روز کار دم و خاک کنند بهیهات روزگار ازین روزگار کنند
آه خاقانی از فلک ز انسو رفت چند انکه چشم کار کنند کار او ازین دان بگردد نیک کار ها نیک کرده کنند
گرده خصمان ز رنگ بیشترند همه را گر که خاکسار کنند ای لب بلقیس تو مهره و افعی جهم افعی تو دام دیو
مهره تو مهر جم مریم آبستنست لعل تو از بوسه باش تا بخدائی شود عیسی و متهم خود چه زیانست شود
کر قبول سکی عمر زیان کرده از نو شود محتشم از بن کوش آسمان از مه نو هر مهی حلقه بگوش شود بر در شاه
عجم مهدی دجال کش آدم شیطان شکن موسی دریا شکاف احمد جبریل دم آتش تیغش چو تافت
عیبه شود بو قبیس باد نهیبش چو خواست پشه شود پیلسم عطسه است لعاب بی هنری عاطل
حق مسندت آسمان بکمه ده ای محترم حضرت تو توقیع تو سازد تریاک روح چون بکف بر گشاد افعی
ذرعام [illegible] بیش بسک در کهت از فرخ دستبو کرد خرگوش [illegible] حایض بیزار از رحم ضمان ندار رسالت
دل من که داغ لقش کرد خسکی دلم آبستن خرسندی آمد ازان شد مادر روزی سترون دل نیست
مهروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد بیجاده معدن و گر نه سازستی این طشت لب لب بود بی
خون دل من کبوتر خانه روحانیان را بنقطهای سر کلک من ارزن در ساحت زمانه ز راحت نشان
مخواه ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه گرد دم نهنگ در آئی نفس مزن و در یم محیط سیفی
گران مخواه خاطرانه چون خزینه خرسندی آن تست عامیانه از فرشته روزی ضمان مخواه دلین
منزل اهل وفا نیابی مجو اهل کام مرو جائی نیابی نفس عنبرین دار آه آتشین دان ازین جهت
آب کیمیا نیابی ز دل شاهدی ساز کور اچو کعبه همدمی بمنی جائی نیابی چو دل کعبه کرد سهر
دوران تو کم از مرده با صفائی نیابی پیش که صبح پرور دشتی چرخ چنبری چو نگر برق می رقع صبح پرور
بر کش تیغ غم ز دل پیش که صبح بر کشد این حسن بد امیخ از بن چرخ چنبری روز بروت از فلک بنال
دو صبح میرسد صبح سر کرد از بکف جام صبوح پروری فرض صبوح عید را گر تو نجا بعوت شده
هدره کرد قضا کنی عمر بشمری اگر غم جهان خوردی خورد از حیات برد و تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری

واقل

ابهوی کاسکت توام میخورد و گر مست شود خواب بلبکه نه زسر کرچه پلنگ کوهری کا هم بکلاب لعل پرورد

سرم کر از فلک نامه در دل مراد درست برسری **و له فی المقطعات** مشو خاقانیا مغرور دولت

که دولت سایه ناپایدار است بدولت هر که شد مغرور چنان دان که میدان آتش و ادنی سوار است

چهار چیز است خوش آمد دل خاقانی را کز ظریفی و معاشر مده آن چهار ز دست مال پاشیدن و پوشیدن

اسرار کسان باده نوشیدن و بوسیدن معشوق مست شاکرم از دولتی که فاقه و فقر هست فارغم

از دولتی که نعمت و نازست بر قد همت قبای عز ار بریدم گر چه بالای روزگار درازست دهر

جای منت بکند رم از دی مسکن زاغان نحو آشیانه بازست کار من آن به که این و آن نطاره

زانکه مرا آفرید کار طرازست زیان تو در سود دانستن است توان تو در ناتوانستن است

ندانم برسان خاقانیا که دانائی اکسیر دانستن است خواجه اسعد چو می خورد بیوست طرفه سنگی شود

چو کرد مست پارسا روی هست لیکن نیست قلتبان شکل هست لیکن هست

الحیوان مجوی خاقانی که منوچهر خضر خود مرده است راحت از روزگار رفت گور رفته است کرم

از روز مرد که مرده است خاقانی بلند سخن در جهان منم کازادی از جهان روشن چو حکمت مست

میخواستم که رد کرم احسان خواجه را زان خواجگی که در بنه همت منت خواه ز زبان پیامم رسانده

احسانش رد مکن که ولی منت خاقانی انکسان که طریق تو میروند زاغند و زاغ را روش کبک آرزو

کرم که مار چو بکند تن بشکل مار کو زهر بدو دشمن و کو مهره بهر دوست مرا اگر تو ندانی عطارد داند

که من کیم ز سر کلک من چکا ماند هزار سال بباید که تا بلیغ هنر ز شاخ دانش چو من سر کلی بار آید بهر

قران به بهر دو چون منی بنود ز روزگار چو من کس بروزگار آید میر کشور کشای رکن الدین که دو رشیا

دیو را شهاب کند آتش تیغ مرد انگیزش زهره بو فتیش آب کند آفتاب از خاک زر سازد بخشش

از خاک آفتاب کند سخن در خراب کنج نهند سخا کنج را خراب کند علوی دوست باش خاقانی

کز غیرت علیست کاملتر هر چه بدبخت زاد علی نیکتر دان ز خلق عادلتر بد شان نیکتر زود سک

بکشان

قسم پنجم

نیکشان از فرشته فاضلتر همه درگاه خسروان دریاست یک صدف دان و صد هزار نهنگ کشتی

آرزو در این دریا بشکند هیچ صاحب فرهنگ تو و گنجی نه صدر و نه ایوان تو و نانی نه میر و نه سرهنگ

من او لفظ میل سازم از کلام حکیم بوقت گفتن زهر شوخ چشم آمد چشم که مرا از رک چشم رست تارک

کون که چون بزنند رگ کون بریده شد رگ چشم لب تو قیمت شکر بشکست رخ تو رونق قمر

بشکست من خود از غم شکسته دل بودم عشقت آمد تمام تر بشکست نیش مژگان چنان زد

بر دل که سر نیش در جگر بشکست امروز مال و جاه خسان دارند بازار دهر بوالهوسان دارند در غم

عافیت از شادی کریم هست چکسان دارند بیرون همه صفا و درون تیره گوئی نهاد آینه سان دارند

دلهای باوقار که بدرود کرده اند دار القرار بر دل ما سرد کرده اند در باغ عهد جای تماشا نمانده زانک صد خار

سوکل یکعهد کرده اند لب جانان دوای جان بخشد در آن لب بسان کز آن بخشد عاشق آنست که هر که مراد

هر چه هست رایگان بخشد دو جهان را دو شاخ کل داند دسته بند و به دشمنان بخشد هر که حسن تو نو بهار

ندارد طاقت جور تو روزگار ندارد بر تو مرا اختیار نیست که تر طست که کار تو دارد اختیار ندارد

روز عمر آمده به بیشین ای دریغ کار نابید آمدن ای دریغ صاعقه بر باغ عمرم بر گذشت نی در شاخ ماند و نه در

چنین ای دریغ از سلامت نشان نمی یابم وز ملامت امان نمی یابم هنر و بخت را همی جویم هر دو در

مکان نمی یابم خود مکان آب و آتش این دو که هم صلحشان نمی یابم میرم مرغ وار کرد جهان هیچ آشیان

نمی یابم از دهر عذر رشته فاش نیافتم وز بخت تیره رای صفائی نیافتم آن شمع ندیم و دانم که ما منم کار

راسر و پائی نیافتم بر زخمها که یار دی ایام مرهم ساز نده تر ز صبر دوائی نیافتم زین سکنای وحشت اگر بار

رستی خود را ز آسمان عدم باز رستی امروز ز شوخ چشمان آسوده خاطر ند من شوخ چشم میتر ای کاشکی

رستمی خاسیده دهان ز جهان چو شکر ای کاش بشکر از می کستمی **فی الرباعیات** رحمان منا زبار دلا

هیچ کم نیست بر فرق من از مهر قضا هیچ کم نیست کو بنده تراهیت که ما شب و روز از محنت

روز و شب مرا هیچ کم نیست بد برده را که پراکنده تست بر کم نگاری که هم افکنده تست

قسم

باصد کمند کرده خاقانی اگر زنده کند دی از کشتی بنده است احاق بیابان که ماه فرو نشکست و زیاله

ما سپهر دوراندیکست بر پای امیدهاست هر جا خار لیست بر شیشه عمرهاست هر جا سنگست

از غدر فلک طعن جهان صعبترست در هر دو فراق همرهان صعبترست صعبست فراق یار

دلبر لیکن محتاج شدن بناکسان صعبترست هر روز فلک کین من از سر گیرد زر دست جهان فرا

زبون ترگیرد با او همه کار سفلگان در گیرد بر من سفله شوم تو که مرا برگیرد گر مدد امیدو گر نکو او داند و جرم

کند و گر عفو او داند بار نده ام از دعا نگردانم سر من بر سر آنم ان او داند جدا دو دارین تنگدل آخر بکن

ای ظالم ده رنگ دل آخر بکن از جور گشت سنگ بر من جگر بست ای جره کش سنگدل آخر بکن

گفتی که شوم تراعدا اندیشه دل خوش کن و بر جرکار اندیشه کو جبر و چه دل آنچه دلش میخوانی یک قطره خون

هزار اندیشه **افصح الدین فلکی** فلک جهان بلاغت و قمر آسمان فصاحت بوده دریای فضل آنچون

طبع وی فلکی دیار نظم را چون خاطرش ملکی بوده فضلا بفضیلت وی اعتراف کرده‌اند وفصحای بحر

والتش اعتراف نموده‌اند جمال مستوفی ویرا استاد خاقانی میداند اما شیخ آذری در جواهر الاسرار

آورده که خاقانی و فلکی هر دو شاگرد ابو العلا گنجه بوده‌اند و این معلوم که خاقانی در مرثیه گفته مفهوم میشود

که خاقانی شاگرد فلکی باشد **قطعه** عطسه سحر حلال من فلکی که بوده آن مرده فن زر از نه فلک که داد جلال

عطسه داد و باز پرداخت هم ملک الموت گفت یرحمک الله بهر تقدیر شاعر نیکو ضمیرست و بیانش

تو امان شکر و شیر آنچه نوشته بر شاه زاین دعوی و مصداق این معنیست **قصیده** سپهر مجد و معالی محیط

نقطه عالم جهان جود و معالی چراغ دوده آدم خدیو کشور نجم یگانه خسرو انجم جم دوم بتعظیم خدایگان معظم

زحل محل و فلک عمر قدر مراد و قضا کین شمال فیض صبا فر مسیح نطق ملک دم سپهر مهر منوچهر که جوهر

بجهره زدود دود مظالم ز روی عالم مظلم شهی که اشهب گردون ببند اوست مقید شهی که ادهم گیتی بداغ

اوست موسم حروف مرتبش ز انجم نقطه خاتم نگین مملکتش را سپهر حلقه خاتم ز نظم لفظ تر نقش

دهان عقل پر از در ز عقد نثر لطیفش زبان ابر پر از نم ... زابر مجمدت او گرفته شاخ تفاخر زجوی مکرمت او کشیده گفت نهالم

بوفرت علم او اصول عدل متوثر ببرعت قلم او فصول عقل منظم زهی بگاه تو جابر الحق و مرتبه عالی زهی نهاد

تو تن را بنای قاعده محکم همه ضایع دولت در اهتمام تو مضمر همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم در خلد

معین کف تو بحر مرکب دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم بنور کم شد کار از اول تو مشرق و مطلع رزق

جانوران را کف تو مشرب و مطعم ز کسب جود تو شطری هزار گنج محاتم ز نجر کین تو قطری هزار کوشش

رستم اعانت تو زنیهو گسسته چنگل شاهین حمایت تو بر آهو شکسته پنجه ضیغم در آن مکان که بلا از

نگاه حمله و رجعت بود سپردن جان مع لیک بردن جان ذم شود چون سواران تن زمانه ملبس

شود بگرد ستوران سر ستاره معمم تو لسته پرچم نصرت بقهر و خصم نهاده چه طاس کاسه سر را بفتح بر

سر پرچم شها سپهر خبابا نموده اند به حشت که بنده بنده گیت ایکه گذاشت مهمل و مبهم قسم خالق خلق

که خلق کرد مهیا قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم بوش پاکه برد بر فرشتگان مقرب بنوش خاک نهاد در

پیمبران مقدم بمهد مولد زهرا العهد بعیت احمد بتر عصمت جوالطهر صفوت آدم بعارفان محقق

بزاهدان موحد بانبیای مطهر باولیای مکرم بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر بخاک و خون شهیدان بحر

ماه محرم بنعمت تو که هستش وجود بر همه لازم بحضرت تو که هستش سجود بر همه ملزم کو است جبر سخن

من رسول سنر معلا که هیر گیتی نکردم بحضرت تو مکتتم مدام تا که بهوش شد زمانه جرم زمین را گهی باطلس

الکسون گهی ببار مرمخم زده دوستان تو خلوت مباد عشرت و شادی ز دشمنان تو خالی مباد شوق

ماتم زیج ختم قصیده بختاطم غزلی خوش در او قضا دیگر گفته مدایح تو مختتم زهی چرا آن لب نوشین که بوده همدم

جانم دمم برید و زچشم رمیده می شود دمم در رد او ست مراجان و زنو نیافته درمان دماغ اوست

مراد دل و زنو نیافته مرهم دلم ز حسرت جانش چو خال اوست پر از خون تنم ز فرقت زلفش چو زلف

اوست پر از خم دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل بدان دلی که ندارم بجنبد کونه خورم غم چسود بیهده

بودن موافق غم عشقش بدان دلی که ندارم بجنبد کونه خورم غم که عشق او فلکی را نمی لفت و فلک هم

اگر چه گشت پریشان نشاط من زغم او امیدهست که آید بتو شاه فراهم جهان فروز فراست بخجسته

فریدون که از سموم نهیبش شود نسیم صبا نسیم بروز با ملک چین شود سوار بر اشهب چو شاه
سند تهمور که شود پیاده ز ادهم ببیند اشهب او هم بر تو باد رسیده ز هند و چین همه ساله خراج و باج
وما دم حیث از هیبت قضای تیغ تو صافی مدام بر سر دشمن قضای تیر تو مبرم ز ضعف نرم سر آ
هست کوشش گلشن بسوی نام جلالت سپهر پایه مسلّم ظفر تیغ تو غالب سزای تو چیره فلک بقدر
تو عالی جهان بجاه تو خرم شب بتابد که فراق تو دلم خون نکند و آرزوی تو مرا بیخ دل افزون نکند
هیچ روزی نبود که نه عشق تو مرا دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند قره بر هم نزند هیچ شبی دیده من تا گلگون
خاک سر کوی تو معجون نکند هر کی عشق من و حسن ترا وصف کند هیچ عاشق صفت لیلی و مجنون نکند
سایه زلف تو چون فر هما نیست فال چو گمان دل من دلخسته همایون نکند زلف چون مار تو آسیب
رند لعل تر اگر بر تو نرگس جادوی تو افسون نکند گره لعبت تو وفا وعده لبی دادم اگر نکند وعده وفا تا حکم
خون نکند خشم شو خشک خاک شد را پس لب تو کی کند در حق من سعی که اکنون نکند گره در دام
عشق تو جان در خطر است فلکی اگر از این دایره بیرون نکند نه خطا گفتم و جان در خطر است گر او
خدمت شاه منوچهر فریدون نکند خسرو شروان خاقان بزرگ آنکه خرد مثل مرتش صفت رفعت
گردون نکند خسروی کو تو نکند قصد دیاری که به تیغ خاکش از خون مخالف چو طبر خون نکند قصد یک اگر کند
هیبت او با تن خصم تا گلستان برستان همه گلگون نکند مشکلی حل نکند خاطر او گاه سوال گر اگر خاطر
وهم فلاطون نکند خود کی روی نهند شاه که گین کز ستم کوه من پاره او کوه چو هامون نکند ما زجان
چو توان یافتن از خدمت او مرد فرزانه بجان خدمت او چون نکند ای فلک قدری که صد فلک
مهر سپهر دل خود جز بکف مهر تو مرهون نکند ملک ساکن نشود تا فلک از روی خطاب خطبه نام تو در
خطه مسکون نکند هیچ سر با کف پای تو مقابل نشود که ورا با فلک اقبال تو مقرون نکند نه بدری
برسد هر که جلال تن خویش مثل بالای الف وار تو چون نون نکند هر که کین تو قرین دل او شد زنهار
تا دوران فلکش همره قارون نکند بنده بر جان و دل و بر خرد خاطر خویش جز ثنای دل و بازوی تو قانون نکند

سر نظم سخن از نه پی مدح تو بود در غزل جود مضمر و مضمون نکند خسروا روزه شد و عید طرب روی نمود
عاقل امروز طلب جز می گلگون نکند بر همه خلق جهان دمی ماه شب عید خبر نیز تو ملک فرخ و میمون نکند
عادت عید جهانست که خرم نشود تا بعیدی دل اخوان تو محزون نکند یار بخت بد از آخر دوران
بعد از فال کس گردش افلاک همایون نکند باد خون آنکه فلک حاسد و بدخواه ترا بهره جز بخت بد از آخر دوران
نکند زهی ز جود تو طبع زمانه مایل سود زهی ز جاه تو جرم ستاره قابل نور بذات گشته فلک با مراد تو
موصول بطبع مانده جهان از خلاف تو مهجور بقبض و بسط جهان از امید تو مرجع بحل و عقد فلک را
حسام تو دستور چو آفتاب کرم جود ذات تو مختار چو آسمان بگه حلم طبع تو مجبور بجود کف تو چون
ابر در جهان معروف بنور رای تو چون مهر در فلک مشهور بنزد رای تو خورشید گشته چون ذره ز دور
دست تو سیمرغ گشته چون عصفور تو حاکمی شد از حکم تو فلک محکوم تو ناصری و شد از فطرت تو دین
منصور ز طلعت تو شده بر جهان ستاره حسود ز حضرت تو شده بر زمین سپهر غیور بهم جوار
حق بر عدوت شد موقوف بهم سعود فلک بر دولت شد مقصور بمدح تو شده دیوان روزگار
مکتوب بفتح تو شده اوراق آسمان مسطور ز هیبت تو قضا برده نیش چون کژدم بخدمت تو
قدر نوش داده چون زنبور چو طبع تو بخشنده کوه هر منظوم چو ابر دست تو بارنده لؤلؤ منثور
تویی که منت کند دست افسر قیصر تویی که تیره کند تربت آخر فغفور حسام تو ید بیضای
تو موسی حکم کند تو ثعبان لنت حلم تو طور نسود از ده فراق یارم تا به کی دست روزگارم
تا چیده گلی ز گلشن وصل صد گونه نهاد هجر خارم بی آنکه شراب وصل خوردم از شربت هجر در خمارم
اندیشه دل نمیگذارد یک لحظه مرا که دم برآرم شوام گفت گر غم دل ایام چگونه میگذارم یکباره سیاه گرد
این چاره جز چه بپوشم این تخم امید خیره کارم کارم همه انتظار و صبر است من کشته صبر و انتظارم در باب
برای روز فردا امروز مرا که سخت زارم هیچ کس چاره ساز کارم نیست چکنم بخت ساز کارم نیست
چکنم بخت ساز کارم نیست کشته صبر و انتظارم باز چاره جز صبر و انتظارم نیست جز تباه بخش انجم

این بخت سیاه من و روزگار

نظری سوی روزگارم هست • زان همی کز پی نشاط خورند بهره جز محنت و خمارم نیست • رنجم
اینست کز تو رنجورم • ورنه باکه از چنین هزارم نیست • محنت من ز ملک کے مال هست • هر دو
کرعا قلم بکارم هست • سید ذو الفقار شاعر پاکیزه روزگار رنگین گفتار بوده در بدایت حال
قصیدهٔ مصنوعی که این چند بیت از آنجمله است در مدح السعید محمد الماسوی وزیر شروان گفته
بعنت جز زار ابریشم حلا یافت • قطعه • چمن شد از گل صدبرگ تازه دلبروار • بهار بهادیافت بهادی
زباد دکلزار • نهال چون قد دلبر جهان شود در رقص بسرو فاخته چون بیدلان بنالد زار • در تو زری
تانسیم بوستان آمد خزان خزان چو درآمد ساغ باد بهار • و ازین ابیات چیزی دیگر اخراج میشود
بدین نهج • نظم • گل صدبرگ دلبروار چون در بوستان آمد • بهار و باد دگلزار چون بیدل خزان آمد • و همچنین
تمام قصیده را بدین نهج گفته و ابیاتی را که استخراج نموده هم قصیده • تا ترتیب داده و بیس ازان بتوفیق
رفته ملازمت سلطان محمد بن تکش را ملازم گرفت • و سلطان مراعات وی نموده تاریخ احوال
خود را بدو فرمود که تا بر وزن شاهنامه نظم آورد • و امروز اشعار وی بحکم قلت چون کیمیا عزیز
و نایابست آنچه بنظر در آمده همین قصیده است • قطعه • زهی نهاد شریعت خلاصهٔ ایجاد • ز سندگی تو
کسب سعادت استعداد • بهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام کذشته ملک نوالت ز منزل اعداد
ز لطف عنف تو آید امید نفع و ضرر • ز مهر و کین تو باشد اساس استعداد • بود سپهر شرف را مقالت اجرام
بود بروج هنر را کفایت او تاد • نه روزگاری و باشی مسلم از حدثان • نه کردکاری و هستی منزه
از اضداد • ولیت را مژه در کام چشمهٔ حیوان • عدوت را مژه در چشم نشتر فصاد • زبان وقص چو
من در فضایلیت شعر م جهان شود همه تن عطسه بهر استشهاد • خط شریف تو آید سواد دیدهٔ عقل
ازان اسیر معین چو پاره از سواد • بود ز مستر قات حریر خامهٔ تو • دقیقه کز زبان خرد کند
ایراد • ز معجزات مسیح ار روایتی افتد خرد ز مسند الطاف تو کند اسناد • خیال آتش قهر تو در
ضمیر آورد • در استخوان بد اندیش مغز گشت رماد • بروزگار تو در رخنهٔ قصب مهتاب ز نوای

خلاف

فسلیم هیجیم

خلاف طبیعت معتاد • عذار روز نگردد نهان ز طره شب • اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد • هنرنباید در
مدحت تو نامزد است • نبات فکرم در ستر خاطر و قاد • صفای مدح تو در طبع روح بخش منست • بسان
نور کرامات در دل زهاد • اگر چه هر نفس از بن قصور کوید عقل • کسی بمدح چنین قدر شأن نقاد • دراین قصیده
برد خجلت انکه و موده است • مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد • مدام تا سوی ترهنگه خطیرهٔ قدس زند
عقل کند جان طالبان مرصاد • ز روزگار تر ا باد بر روز و شب بحکوم ز کردگار ترا باد سال و مه مقاد
نظام حال و ثبات جلال و کسب شرف • حصول کام و نجاح امور و نیل مراد • عز الدین شاعر مغزبیان
سحرآفرین بوده و با وفور فهم و فرط فصاحت فضیلت بسیار داشته • نظم • هر آنکه خواهد از فضل او سخن گوید
دراز گرد و اندیشه و سخن کوتاه • این قصیده که مزاج چشمهٔ تسنیم و طراوت تمام دارد ازوی می آید • قطعه • صبا
چو غالیه سای گرفت در کلزار • شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار • ز رمانه خلط همی کرد مشک کافور
چو زلف غالیه گون و عذار نازک یار • فضای شش جهت از یاسمین و سوسن و گل • مشتبه شده خوش لی
تکلف عطار • گشاده بر دل من ده در از حدیقهٔ غیب • طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار • ز کونه چینی
با بچهٔ زری همی گذشت بکنارم • چو صد هزار نگار • شراب کرده عمل در مزاج نازک لیک • هنوز دامن چشمش
گرفته خواب خمار • گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه • کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار • عرق گرفته گل عارض
از حرارت می چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار • ز باده قامت رعناش گشته میل پذیر چنانکه شاخ گل از عطف
باد در گلزار • ز رنج سیمش از آسیب پیرهن مجروح • لب لطیفش از آمد شد نفس افگار • هزار بار بشوید سمن
بشبنم روی که تا شود بطراوت چو عارض دلدار • ز بشت بشوی بیاید حسن باد بزار • دراین هوا و کل
مید مند جان بسیار • بران عذار سمن گون و لعل غنچه نمای خرد چو حلقهٔ زلفش بیاد داده قرار • ز شکل لعلش
سید آنکه خندین مثال خاتم جمشید آسمان مقدار • ز ابو المظفر شاهنشهی که روز نبرد • نیابد تیغ بر اکبر
از سپهر بکنیه • نیامد خسرو شروان که گرد موکب او • نگاه کینه در آرد بمغز مهر دوار • ز نهم سپهر که کوکب شود چو
بخجاید • ز نعل ابرش بندش بوقت حمله شرار • ز بس بلندی پرواز باز رایت او • نموده طایر روح الامین چو صعوه

روزنگار بکلفت کنون تیغ او بشرح ظفر که دوق کرد در حصد امین ولیار زعدل اوست در جهان
مظلومان پناه دولت فراغت زحصن بردبار زنیغ آید هر فرج تیر جایبدرش چطاریست که در
بیضه مرغ و هوا زهی شهی که اگر بانگ بر سپهر زنی لسان کوه زبیم تو کم کند رفتار وگرت رای جهان
او فتد عنقا رسد رسالت موش بکرفته در منقار خدنگ خصم تو از رغبت زمین بوسد چو تیر زاه
شود چشم و شود سوفار لباده جوش که در برگ ریز روز مصاف بکنج خصم تو دندان خضاب کرد
چو مار زشوق ها جناب تو جای آن ستم که خاکم از سر رحمت دراورد بکنار نه زین بعدی درد
جهان ازتم نه زین تظلم در گوش آسمان آرار هزار از این ستم باز در جگر خواری بوده تا سالها درد
دل یکی زهزار که بر ضمیر شهنشه گذر کند روزی که بنده قاصد از این خاکدان بگرد و گذار بدان قدیم که از
بارگاه عقل نیافت حدوث گرد سرادق جلالش بار بدان علیم که آرد بنزد منشی جان ز زبان خدا
رحیم بر خط انشی اقرار بقادری که دو روز دو از بساط وجود بنا و قهر و سیاست غبار لیل و نهار
بصنعی که نهد جهبه در لب موز لمیدعی که بند قهر زهر در دم مار بقدر قبله اقبال و صدر کعبه دین نجی فاعل
مختار و شارع مختار بخاندان طهارت لقیط عصمت باهل بیت نبوت بصدق صاحب غار
بنور فکر دل پر سکینه ابدال بدود مجمر خوشبوی سینه ابرار بحاملان سماوات و قابضان زمین
بعابدان جبا رع بسالکان بحار بذات علت اولی و منتهای عقول بنفس ناطقه دور اولین پرگار
بدان لطیفه که آن واقع است از آن طایر بآن دقیقه که آن ثابت است آن سیار بحکمتی که هیولی
از او شود مخصوص باختلاف صور اقتضای هفت و چهار بدان فتیله که انسان از اوست
آخر قضی بدان خزینه که مرجان از اوست آورکار بکوشش تو گر او کشوری شود بخصم بخشش تو
گر او گشتن انگی بود سپاه جز تو که ززه اکشاد از او مشکل بتیغ تو که ظفور است تیز از او ناز ار که
بنده قصد تخلف باختیار نکرد زموکب شه خورشید روی مه دیدار ز شوق بزم تو شب نگذرد که بر
دل من نجون دیده نگردد شفق زاری زار ز و کر مباد در این نوع شبهتی افتد بعون حلم تو ام هست

حاجت اعتذار امید عفو کرا ز تو نباشد آنکه بود چو در دیار کرم هست راه می دانی بپیشی که کم پشت بر در
چو تو شهی کدام خوبتر ثواب که کدام ملک عقار ابوطاهر از بلکه طبجان آنشهر و مکان بوده و در فضل و
کمال قدوه امثال و اقران چون باقی احوالش بنظر نیامده هر آئینه بدین دو بیت که در خضاب گفته ختم
مردود قطعه عجب آید مرا ز مردم پیر که چرا موی را خضاب کنند بخضاب از اجل چو زهد کش خویش را
عذاب کنند میر حسن واعظ با وفور فضل اکثر خطوط را در غایت جودت تحریر مینموده و لبخن بلند
میرسیده این بیت مراد است نظم گفتی توان بآن مه مهربان رسید گر بگذری ز خود بخدا میتوان
رسید مولانا مسعود از شعرای ابو الغازی سلطان حسین میرزا بوده و شعر هموار میگفته نظم بسوز
سینه مستان برقت می ناب که هست سوز مرا ساز به ز تعریف آب عبیدی مرد ظریف طبع
اعتقاد بوده با جودت خط و شعر شطرنج را خوب می باخته این بیت از وی می آید نظم زبان از سوز
دل شد بحالش درد بان من بکن ای مدعی کاری که افتی در زبان من کرده مارا بر در سفله محتاج و هنوز
این سپهر سفله پرور منتی دارد بما امیر جلال الدین وزیر امیر علی پادشاه بوده مولانا کمال الدین مسعود که در کلام و منطق
و حکمیات اعلم علمای زمان بوده و حاشیه بر شرح حکمت العین نوشته مولانا محمد که با کثرت فضیلت
سخاوت بسیار داشته در خدمت شاهی صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردید و هر روز هزار
صحن طعام میکشیده و مکرر از یکروز بالصد اسب بخشیده از نیکان و خوبان آن خطه جنت نشان
بوده اند اران ولایت مختصریست در برابر موغان واقع شده و از کوه سنگ رنگ تا کنار ارس
ولایت موغانست هوای این ناحیه بگرمی مایل است صاحب عجایب المخلوقات آورده که
در اران گیاهیست بشکل آدمی که گیسوها دارد و حکما از داخل سمیات شمرده اند و حدود ششم
تا ولایت ارس و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است و صاحب مسالک و ممالک شمشیر وان و ابخاز
را نیز داخل اران شمرده اند و در اران چند شهر است مثل تفلیس و بیلقان و شماران و گنجه و بردع
اما دار الملک بردع بوده و بردع از ابنیه اسکندر رومی است و قباد بن فیروز نیز مجدد آثار عمارت

گرده نظم خوشا ملک بردع که اقصای وی ز نازکی بهشت است بی گل نرویی ز موزش گل کوهسارش

دهد زمستان نسیم بهاری دهد ز تیهو و دراج و کبک قند و نبات نهی سایه بید و سرو همسار ریحان

او سبز شاخ همیشه دارد نار و نعمت فراخ شیخ ابو العباس که نام وی احمد بن هارون الصوفی

بوده از آن شهر است **تفلیس** نیز از شهرهای معروف اران است و بانی آن انوشیروان بوده

و در آن شهر چشمهای آب گرم بسیار و در عجایب المخلوقات آورده که یکی از آن چشمها را خاصیت آن

که اگر ده بیضه در آن گذارند نه بیضه پخته گردد و یکی معدوم شود **گنجه** شهری نزه و خطه دلکشاست

قطعه چند شهر است اندر ایران مرتفع تر از همه بهتر و سازنده تر از خوشی آب هوا گنجه رگنج در اران

صفاهان در عراق در خراسان مرو و طوس در روم باشد اقرا جمال الدین عبد الرزاق گوید قطعه

چو شهر گنجه اندر کل آفاق ندیدستم حقیقت در جهان خاک که رنگ خلد و بوی مشک دارد گلاش

آب باشد زعفران خاک چنان مطرب هوائی دارد الحق که رقص آید در او در هر زمان خاک وازروش

آنچه لایق ایراد و قابل تحریر باشد این دو نفر است که قلم بدین سلسله بر مرکب بنان نشسته

در مضمار بیان احوال ایشان جولان مینماید **ابو العلا** در روزگار شروانشاه کبیر جلال الدنیا والدین

اخفیستان منوچهر ملک الشعرای شروان بود و در فرامین و مناشیر ویرا استاد الشعرا می نوشتند آورده اند

مستوفی در گزیده می آورد که چون ابو العلا دختر خویش را بخاقانی داد فلکی را نیز هوای مصاهرت

استاد در سر افتاده این مدعا بوی رسانید چون مطلبش از قوت بفعل نیامد از آن آزرده گشته

بر عزیمت شهر عراق مقمم گردید و ابو العلا از ما فی الضمیر وی واقف گردیده بیست هزار درم بوی

فرستاد و گفت این بهای چندین کنیز است که هر کدام بهتر از دختر ابو العلا خواهند بود و فلکی

آن وجه را گرفته ترک عزیمت نمود اما چون در خاقانی عالی گردید و مرتبه اش از مراتب همگنان در

گذشت با استاد بر نسق سابق آشنائی ننمود لاجرم ابو العلا از آن خفت حامل غم و غصه

گردیده این ابیات در حق خاقانی انشا نمود قطعه تو ای افضل الدین اگر راست پرسی بجان عزیز

گر از تو نشادم دیگر پسر بودمات بشروان نخاقانیت من لقب بر نهادم بجای تو بسیار

کردم نکوئی نژاد دختر و مال و شهرت بدادم چرا حرمت من نداری که من هم ترا هم پدر خوانده هم استادم

همین چند گوئی که گفتی سخنها که زانسان سخنها نباشد بیادم هم از آن نگفتم که من کادم او را اگر

جنبت بالتماسادم بجای یکی ره دو صد بار گفتم بگادم بگادم بگادم بگادم اگر بر یکدگر که البته گفتی

بگادم بگادم بگادم بگادم شبی کادم اندر وی مستی فلان را فلان کیست صاحبقران جهان را

امیر اجل خواجه خاقانی از که فخر است روی زمین هم زمان را نعمتی قبا و انجیر همچو برشتی بستی چنین

کافتند مردمان را که بمطبخ من نیز رفت هم چوان من و هم بر رفت با هر ظرفی و جیاری مگر زیج

رو و زیر رفت عمری بخشم خویشتن از روی مردمی جا کردمش که باشد ز اغیار ناپدید امّا آب دیده

نخل قدش پرورش گرفت چندانکه همچو سرو کلان زمانه سر کشید چون طفل اشک عاقبت انگشت نمای

از چشم ما بر آمد و بر روی ما دوید اگرچه شعرا از وی بسیار روایت کرده اند اما آنچه بنظر آمده همین یک قصیده است

قصیده منم ابر سخن که بر هست دو دل دریا زمان منادی داد که هر روز نامه بهار سر طلای کعشار من

عروس شریف هر دیاری اشعار من روان و روا به چون منی که ز اقران خود سبق بردم گر ابن کنجه

تفاخر کند هست روا ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا نظم که کان بری که دنا دهست و خاک داریت اهوا

اگرچه آتش و آب روان لطیف و قوی است چو خاک و باد کند هر که سیم ولیکن چرا بخوردان بمن ار اقتدا

کند امروز روا بود که منم قدوه همه شعرا چو رفت جان عمادی بمن گذاشت لطیف چو شد روان

سنائی بمن گذاشت ثنا بالله از نگتم عشق بو علی و قاق ق نباید از سخن جان بو علی سینا بهر بادی

برنج قدر چون قرم در این دیار چرا گشتم بسان سها نبارک الله پنجاه و پنج بنجوم بسی نشاید نه شتم

چو شست گشت دوتا بعزّتی که مرا با خدایگان بوده است شهر زمان و زمین فخر دین ابو الهیجا

سر ملوک منوچهر چهر شاه که او شد است زنده و فرخنده خاندان ثنا هزار گونه مرا حاسد است از

هر نوع هزار گونه مرا خصم جاست از هر جا نماند نقلی که ز من نمیکنند دروغ نماند هزلی که ز من نمیکنند انشا

کمی شنو من اندر همی کنند خون کمی بخون من اندر همی کنند شنا در وغم سخنی اگر شاه را گفته ابو العلا
کز راهست سید الندما مخالفان را تو میکند اعلا معاندان را جهال تو میکند ابها بدانخدای که
جان جهان نیافرید بکاست منزهست وجودش ز چون و چند و چرا بحق عرش و بعز قلم و رتبت
لوح بدان فرشته که او راست رتبت اعلا بآفرینش کرسی و آسمان و زمین بحق خلقت آدم بجوهر
حوا بحق کریه داود و حق کربت نوح بحق محنت یعقوب عصمت یحیی بحق حرمت الخلیل و آیت
توریت بسر صحف براهیم و خدمت علما بعارفان حقایق بعاقلان علوم بعابدان مساجد
بقاصدان غزا کزان دروغ که بر من معاندان گفتند نبودم آگه در مجمع بهر خلا و ملا مبرهنم چو محمود ز طعنه
کفار مقدسم چو مقدس ز کعبه ترسا مرو رسالت محب جزء دست بر دشمن که میکارد نادیده
صورت عنقا ز کینه و حسد آن منافقان زیاده نه شر نشان زیم بیمشان ز خدا بهار عدل قضا
کجاست تا ملک بشنفته و از نباتشان برون کشد ز قفا خدایگانا امروز ستانه تست چو آستان
خدا ملجاء ضعفا چو رزد الستی و صرفست همت تو بنیاد رد بر تو نقره نقد بهره ز صفای خاطر
بازدی همت داند کدر ز صفوت آهن ز قدر رو میها فتاد کان جهان ز اسری و پشت و پناه
که خایفان جهان را پناه تست رجا ز زمین ز بسطت خلق تو همی برد هیئی فلک ز رفعت رای تو همی
برد بالا مگر که قرصه خورشید بر خوان تو نیست که چرخ مملکت ملت ز تو گرفت ضیا بتخت بوم اگر جهان
کنم دعوی مرا کفایت باشد دو دست تو دو گوا مگر مواقف بر تو تیغ تست قدر مگر مشایع حکم
رضای تست قضا که تیغ تو چو قدر میرسد بهر معدن که حکم تو چو قضا میرسد بهر جا و اگر حسود توازاقضا
سازد چشم بسر در آید هر ساعتی چو نابینا ز رفته دست هرگز تهی بر دستی مگر بساقی در جام دادن صهبا
نهیج خلق بدیدار تو بچار خمی مگر قلم که بری بار سرش بکرده خطا بگاه حلم ترا کوه خواندمی گر کوه بی شتابی
دادی بجایگاه صدا بگاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر بوقت موج نکردی سیاست غوغا نه زهی تو نبود
نه عدل تو بشقاق نه علم تکلف نه جود تو بریا ز لطف بخشش تو دست خاره کرد موم ز بیم حرمت تیغ

تو خون

تو خون شود خارا اگر لطف تو نبودی بخجل بوستی بوقت بر همی خار شن اندر ماه بزرگوارا
انیک بهم پیوستم ز نظم مدح تو عقدی چو لولو لالا ز شاعران جهان گم کسی بود امروز بقطعها آرد چون
این قصیده غرا همیشه تا که بود بعد ماه دی سردی همیشه تا که بود بعد تیرمه گرما خیان مشرف باوی که
عالمی گوید که هر کجا که بود داعی تو بود سرما سرای خصم تو دوزخ ندیم او مالک سرای تو چو بهشت ندیم
تو حورا **بو خطیب** معاصر سلطان محمود غزنوی بوده و مناظرات وی با مهستی که معشوقه اش بوده
زبان زد جمهور است آورده اند که ابن خطیب مهستی را پیش از خواستن بمعاشرت دعوت
نمود و مهستی اجابت ناکرده این رباعی بدو گفته بوی فرستاد رباعی تن با تو بخاری بی ما حتم درندهم با آنکه ز
تو بهست هم درندهم یکبار سر زلف بخم درندهم زر آب بگفتم خوش خم در ندهم و بعد از چندی بو
خطیب بمکر و حیل او را بنام دیگری خواند و مراد خود از او حاصل کرده این رباعی در معارضه او گفته رباعی
تن زود بخواری ای خطیب دادی در کفه خویش بیکبار استادی گفتی خم و آب خم ندهم در خاک
بخفتی و نم اندر دادی این ابیات بو خطیب است نظم پای بر سر ما اهل نام و ورد بر رخ دام عشق دست
نامردان و سپر دادن بگیرد جام عشق چشم بیگانه نگیرد خاک کوی مهوشان گوش نامحرم نیاید لذت پیغام
عشق هر کسی لاف زند بر خیره گوید عاشقم من بر دم از این تغابن ای دریغا نام عشق باده خوردن خوب نامد
جز ز جام درد دوست هرزه گفتن سرد باشد جز که در دشنام عشق اگر کرد و ز ابراو ترجیح شوانند نهاد
عشق کل ز هیچ سعی جز که در تقدیم ذات صدر غنا بیت ناکردن خیانت کرده گیر چون رز دیوانش
بجان کرده تخفی را برات و مهستی از بعضی نیشابوری میدانند اما اقصح آنست که از گنجه بوده و در لطف
طبع و حسن معاشرت و وسعت مرتب بحتی موفور داشته و شعر خوب میگفته نظم دلدار کلاه دوز من
روی هوس سپید و ختکلاهی ز نسیج اطلس بر بر ترکش هر ارزه میگم بالکه چهار ترکی یکبار لبش قاضی
چو زنش حامله شد خوش بگریست کفشا رکینه که این واقعه چیست من بر هم و گیرمن بمی خسبد هیچ
ولین قحبه نو مرمیت این بچه زکیست در رهگذری فتاده دیدم مستش در پاش فتادم و گرفتم دستش

مهستی

امروز از آن هیچ نمی آرد یاد • یعنی خرمی نیست ولیکن هستش • روز ازل آمدم نشان غم تو جان تا با بد
بود مکان غم تو • من جان و دل خویش از آن دادم دوست • کین داغ تو دارد آن نشان غم تو • هر شب دل
من چنان بسوزد • کز ناله او جهان بسوزد • تو هم ز دلم یکی یاد ترسی • کز ترا زبان بسوزد • بیلقان از
ابنیهٔ قباد بن فیروز بوده و قلعه در نهایت حصانت داشته زمانی که هلاکو خان بران دست یافته و
مردمش را هلاک ساخت عرصهٔ آبادان نگشت در صور اقالیم آمده که لشکر المغانی مدتی بیلقان را محاصره
نمود که بگیرد صورت فتح چهره ننمود چه جهت منجنیق سنگ یافت نمیشد تا آنکه بجواهر بهر که جواهره
در رکاب آن پادشاه صاحب تاج و سریر بودند معنی در ضمیر جای داشت استشاره نمودند خواجه فرمود
تا درختان الصورت سنگ تراشیده و درون از ارزیز ساخته بدرون قلعه افکندند و بدین وسیله شهر
را بگرفتند و در روضة الصفا مذکور است که صاحبقران بعد از مراجعت روم متصدی آبادانی بیلقان
گردیده نهر برلاس را اخراج نمود و در حبیب السیر آمده که میرزا شاهرخ خواست که آن شهر را آبادان نماید
بعضی موانع آمده نگذاشتند و وجوهات گفتند هرآینه بجوی جوی آب اشارت فرمود که تا حال جاریست
و آبادانی بیلقان از آن حصول پیوسته بهر تقدیر امروز بقدر دهی آبادانی دارد از بیلقان مردم بفراز
مجیر الدین کسی بنظر نیامده مولانا مجیر الدین از منشیان اتابکان آذربایجان بوده خصوص قزل ارسلان
که زیاده بر دیگران شفقت مینمود لیکن چند وقت مجیر الدین از ملازمت استعفا خواسته بنده
ستینهٔ سلطان طغرل را ملازم گرفت و قزل ارسلان بر رغم وی اثیر الدین اخسیکتی و جمال الدین اشهری
را ملازم ساخته ابواب عنایات بر وجنات ایشان گشود و مجیر الدین از این قضیه را آتش رشک کشته
این قطعه بخدمت فرستاد قطعه شاها بخدای که از آثار صنع او • جان بخشی وجود دهی بنده پروریست
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن • هر هستی که در خم این چرخ چنبریست • در آرزوی بزم تو گر آسمان
این خسته در شکنجه صد گونه مدبریست • گفتند کز شاه جهان از اثیر یاد • فرا بهری که مدح گستر
داند خدای کان که سخن ختم شد بمن • تا در عراق صنعت طبع سخنوریست • هر نکته ز لفظ من اندر زبانی تو

نفیس
اران

رنگ حدیث وحی و شعرا نور نیست • در عهد تو سخن تاز شعر ازانک • بر در که تو دبدبه کوس سنجریست
برسن کزین نکس که نباید چو من بدست • دریای سکم که هیچ زر نیست • در اواخر آن عمر بنابر التماس وی
و بر اجهت تحصیل وجوه با صفهان فرستادند و چون پیوسته طالب حشمت مجیر الدین در هوای کفایت و کار
دانی طیران مینمود لاجرم آن مطلب به مزاج اکابر آنجا نیکو آمده معامله بمناقشه انجامید و مجیر الدین
بر اعانت سلطان متکی بوده در صدد هجو ایشان در آمد و این رباعی بگفت رباعی گفتم ز صفاهان
مدد جان خیزد • لعلیست مروت که از آن کان خیزد • کی دانستم کاهل صفاهان کورند • با این همه سرمه کز
صفاهان خیزد • و شرف الدین شفروه بنابر اغوای مردم آنجا بدان رباعی در معارضه انشا نمود رباعی
شهری که بر از جمله ایران باشد • کی لایق هجو چون گشیخان باشد • سرمه چگونه که از صفاهان باشد • میل تو کحیل
است کوران باشد • و بر اثر آن جمال الدین عبد الرزاق این قطعه گفته بوی فرستاد قطعه
ای مجیر کشتگان نازار زان هجا بجایگه رسد • در سپاهان زبان نهاده باش تا ترب را ازین زیان که رسد
گیرد کون گنجه و تفلیس با شروان و بیلقان چه رسد • نیز در ریش مرخاقانی تا بتو خام قلتبان چه رسد
و پس از قلیل فاصل بسیار روزی که مجیر الدین بحمام میرفت لوندی او باش غلو آورده او را بقتل رسانیدند
و قولی آنست که به پوست خربزه او را هلاک ساختند در عوض چون هزار تومان کیکی جواب گفتند مجیر
در تعمیر سخن مهندسی استاد است و منظوماتش در متانت چون سد سکندر بلاد چنانچه امیر خسرو در
دیباچهٔ غرة الکمال او را ترجیح بر خاقانی داده و اظهار نموده که خاقانی طرز سخن از وی کسب کرده بهر
تقدیر رطب و یابس اشعارش از این قصاید که نشاط و تحسینش بخوبترین زمینی جلوه داده مفهوم و معلوم
میگردد قصیده تا مرد غمی زد بهر امید خون گرفته ام • زیر سایه خوش نشین چون غم نشست بیکران • در طلب
حجای مرنج دوا سیه میرود • در ده شام زیر دست ابلق صبح زیران • حیثیت لعبد بین جهان
شک در نغل هیبت بخت من فلک مست خدنگ در کمان • طوبی خاطرم اسایه نشین بشود فلک
گر کنند چو سایرم بسته ترا امتحان • داشت چو چشم سوزن غم از دل تنگ تا مرا • گنبد باد در رشته و ش یافت بنگل اسمان

پرده چنگ شد جهان با من و من چو چنگ از او • او همه هیچ در سخن من همه هیچ در زبان • نه غلطم که در زمان هست

راز نهان جز ثنای پادشه نجم مدیح پهلوان • رایض توسن زمین سایس فتنه زمان • مالک هفتمین فلک

صاحب هشتمین قران • نصرت دین محمد آن کز قبل ثنای او • گشت جمادات کل ناطق مالک اللسان •

تاج نوشت و باج خواه اوست ز خسروان و لیس باج ز چین و کاشغر تاج سوی تکین و خان • مقطع

چار زمین و هفت فلک از شب سیه نویس • با و دگیست در مدد روشن روز ناتوان • از پی بیم مملکت زان همه

رمح چون الف • قلعه کوه قاف را کاف کند کرگ طغان • شعبده دان و جد جد اوست که بیخ ملک را

کرد بر کند ما تازه چو شاخ ضمیران • ظلم چو سکر و فتا سیل که کرم میخورد • تا بطراز سکه رست نام او نشان

رخنه کند مدبر که طاق سپهر سکون • در شکند ز صدر قبه قرار داد • ان ساعد زهره از سمش رشک برد بت

عقد خود ز طره حور بر دمش شعله لیث لبد خوان • در فکند شبیه چون دم صور اولین • مصحف

مشتری رز ز حمت زهره از میان • قاهر کامران توئی و ز قبل ثنای تو خط نظم و نثر راهست مجر

قهرمان • همت کس نکرد او در زر سد شباوی برتر قبه فلکی کس نرسد بنزد بان • زانچه نظم کرده را هم

بر سر او منزل لاشه سال هزار ده را همگه رخش [illegible] • شاه سکندر آیتی و ز پی حفظ مملکت • هیچ خو

کرامت باد حیات جاودان • ساز چهره وحدت داین مصنق خراب • که ز روی جمع سلامت

بماند زیر نقاب • ز نهر فتو طلب نوشدارو از پی آن • که آب با خوش در باست جای در خوشاب

بر آستان خوشدلی مجوی که کس نیافت • شهپر عنقا در آشیان خراب • فلک که کیسه بر عمر تست شب

همه شب کشاده دیده بقصد تو و تو اندر خواب • ترا بدست تو بر میبرد زمانه از آنک • عقاب را

نتوان جست جز بپر عقاب • ز رنگ و بوی جهان صدر فنا خوشتر • که آب خوشتر مر تشنه را بود ز سراب

مخور لعاب دهان تا بنان کس چه رسد • که کرم پیله بمرد ز عاقبت ز لعاب • مقدسا ملکا در کف

ارادت تست کلید رحمت • ز سر رشته ثواب و عقاب • مه حلقه بگوش جناب تست از آن

که و انشقت بانفال آن رفیع جناب • چو در نشست [illegible] زبید ار به سرتکو نیند که سگ

اسلم عجم

درآید زیر تو مهتاب • سرای حضرت تو با تو چون خطاب کند که بی هدایت تو سر بر خطاست

خطاب • تو قفش هما نیست کز عنایت تو رسد بشری طوبی لهم و حسن مآب • بر دیده قصر ترا

گی بر دبلک صفا که دل هنوز بیازار صورتست ترا • در این نشیب که هست از صفت چو دیگ تهی

لبان که سر دون همتان نشین تنها ز راحت ایمن • در این منزلست جز غلت چو کنند مادر

در دهان اژدرها • فلک چراغ ده انگشت کرده میکرد و که کنج خانه عمر تو چون کند نجا • بکش باد سحر که

چراغ از پی آن • که دزد سخت حریصست خانه پر کالا • مهر شب که بر تحیب تفکر و درم نشر فلک

عبد مرو از سر دره نکورم • اندر بناز گوهر عالم فزون نشود • هر گه من ز نجم تفکر برآورم • کلکم عجب

اگر در سرکشم • شمع شگفت نیست اگر خون دل خورم • کردون ستور سینه من دید نافه آنگه هیچی

شد از آن که زیر سرم • همچون نمک گداخت تن من در آب چشم • وین دهر منجنیک زد آنی برادرم

آب بار زمانه نسازم چو سو سمار • زآنگه که آبروی در او هیست در خورم • لب با بها ست عمر ولیکن

شکسته • آن جام گوهری که در او خون دل خورم • از تیر طعنهای خسیسان سرو مهر • پیکان نهفته

شد نفس گرم در برم • تا دست جوش جهان شدم • من در دست قناعتم مکن • خود را ندار فی

کشتم از همه ی جهان بر رفتن • نام کر فاکر ترا دست • کل آب کسی ندید روشن • با خیر و اتقی

ابر هست • تا سوخته کم گذاشت خرمن • بگریزم از او که من غریبم • وین خیره دو تن غریب دشمن •

اکنون شده ام حریف ایامم • کور ابر درد مانده در دل • محنت شودم بپیر ز محنت • کاهن شود

آینه ز آه من • شب دوست از آن شدم که در شب • خورشید نهادم بر روزن • کز شمع فلک

نسازدم قوت • چون شمع کنم نوا از تن • از خود ز رای خود نسازم • مانند عنکبوت مسکن •

تا خار کسان شدم مرا سوخت • چون خار و خس این کبود گلشن • میدان غی است کوی زرتیا

من کو دگر اسب عمر توسن • سنگ سخن از بحره بگذشت • تا یافت ز طبع من فلاخن •

مرغان معانی آفرین زاست • از خرمن خاطر من ارزن • چون میخورم از جهان و نسکفت کز غصه

خورد کمی بمن چون تو از غم بدیده خواری از غم من کی خبر داری تو جفا کن که از تو با نو فا یاره راه
هست همه بیداری ز عفت دل اسلم برنگردد ز کوت یاد بیغم برنگردد تیر از سم که برگردی ز سوادی
کهبوار کی که عالم برنگردد دلی دارم که گردم بگردد همی دارم که هرگز کم نگردد چنان سازی بمویی کار صد تن
که از حسن تو مویی کم نگردد یکشبه وصل تو صد جان بهبهت نازتو از ملک خراسان بهبست
بوسه از لعل شکربار تو گر بدهی هیچ ارزان بهبهت زبانم سوخت چون نام غمت برده تو
گفتی با مشر آتش و رد دهان داشت دل با تو رفت هیچ خبر که نماند در عشق بگو کدام محمل که نماند
ولین طرفه که صد عذر همی باید خواست دل ماندی ترا بدان دل که نماند **خوارزم** اسم ولایتیست و
اطراف آن بیابانست و باعث آبادانیش چنین نوشته اند که یکی از ملوک باستان بر جمعی غضب
کرده فرمود که آنجماعت را بموضع بعیدی برند که از آبادانی دور باشد فرمانبرداران ایشان را بمنزلی
که الحال خوارزمست در آنوقت چون تیه موسی از آبادانی دور بوده آورده گذاشتند آنجماعت
در آن مرز و بوم نقد عافیت را غنیمت شمرده دل بر اقامت نهادند و بنیان هر کس روزگاری
بر آوردند بعد از چندگاه ملک از احوال ایشان کفتشد رسید معلوم باشد که بر انجام شان چه رفت
قرنها و شور بر قدح و جام شان چه رفته ملک را رقت شد بر تفحص احوال ایشان مامور نمود

شخصی را

آنشخص چون بدانمکان رسید دید که جهت خود خانها ساخته اند و هیزم بسیار جمع آورده اوقات
بگوشت ماهی میگذرانند چون بزبان آنجماعت خوا نام گوشت ماهی و رزم نام هیمه بوده بهر آن
بخوارزم اشتهار یافت پس از آن که ملک بر کیفیت احوال ایشان اطلاع بهم رسانید فرمود تا چهار صد
زن ترک از جهت ایشان فرستادند چه آنجماعت چهار صد نفر بوده اند بعد از آن توالد و تناسل
از ایشان حاصل شده عددشان از حیز شمار درگذشت و اهل خوارزم اکثر لشکری اند و از شجاعت
بخشی تمام دارند چه مشهورست که وقتی سلطان محمد بن تکش شکست یافت ببلاد درآمد
سی هزار سوار لوبی همراه شدند و هوای خوارزم بنوعی سردست که اگر صباحها از شهر بیرون روند بیم

آن باشد

خوارزم

آن باشد که دست و پا و بینی ضایع گردد چون موسم کاشتن خربزه شود هر کس پارچه زمینی را که خار بسیار
و در آن باشد متصرف گردد و سر بوته خار را قلم کرده و شکاف نموده تخم خربزه را در آن شکاف گذارند
هر آئینه خربزه در غایت شیرینی و نازکی بحصول میپیوندد این نوع خربزه احتیاج بآب ندارد و در
عجایب المخلوقات آمده که شجره ایست در حدود خوارزم که چون سوراخ در آن کنند صمغی از وی
برآید مانند عسل که از بسیار خوردن آن سستی بدن و بینه حاصل گردد و مضافات خوارزم یکی اورگنج
کبری است که دار الملک بوده و الحال شهر خوارزم عبارت از آنست و دیگری اورگنج صغری است
که از اجرجانیه خوانند و جرجانیه از امهات بلاد جیحونست و در فضل او احادیث در کتبها
مسطورست چنانچه ابن مسعود از رسول صلی الله علیه و آله و سلم نقل میکند که شب معراج در آسمان
چهارم قصری دیدم که در حوالی آن قنادیل نور آویخته بود از جبرئیل پرسیدم که این چه مقامست جواب داد
که این شهریست نزدیک بجیحون که امت تو در آن مقام خواهند کرد پرسیدم جیحون کدامست
گفت نهریست در خراسان که هر کس در کرد آن بر واش میرد در روز قیامت شهید برخیزد و دیگر
و ذرعان خیوق که مقام قدوة الاولیا شیخ نجم الدین کبری بوده و هزار اسب از آنجمله اند **هزار اسب**
شهریست در غایت محکمی و آب آمویه از آن احاطه کرده و بیکراویش دارد و اتسز خوارزمشاه بعمرها
آن حصن حصین را مامن خود ساخته با سلطان سنجر مخالفت ورزید و لشکر موغل نیز بهمانه
محاصره فرمود تا بر آن دست یافت در حبیب السیر که لشکر موغل زیاده بر دویست هزار بوده
و چون فتح نمودند هر موغلی را بیست و چهار کس حصه رسیده بود که بقتل رسانیدند شیخ نجم الدین کبری
این رباعی در آن هنگام گفته **رباعی** ای خالق مور و مار و زاغ و بلبل نابود شدند دوستان تو بکل
مشتی سگ را بهانه ساخته از ترک تو یک چند تاتار و موغل چون بحکایت رحمت اند ام ابراهیم
هزار اسبی از غرایب واقعست هر آئینه ملاحظه از اطالت ناکرده در اینوقت مصنع مطالعه کننده کان
میکرد از ابو العباس عیسی المروزی نقلست که من قصه او شنیده بخوارزم رفتم و از اهل آنشهر پرسیدم

گفتند سی سالست که طعام نخورده و هرچه در وادی او میگویند واقعیست هر آینه بزیارت او
رفتم زنی نیکو خوی خوبروی مشاهده کردم بعد از ساعتی از وی استفسار احوال نمودم جواب داد که من زن
بخاری بودم و از وی فرزندان مانده بود وقتی پادشاه ترک هزار اسب محاصره کرد و اهل آن شهر میل
کردند که بیرون روند و محاربه کنند والی شهر مانع شد و گفت چندان صبر کنید که طاهر عبدالله که والی خرا
سانست مدد ما بیاید جمعی جوانان خود را از شهر بیرون انداختند و بر کفار حمله کردند کافران بگریختند و
ایشان در عقب میرفتند چون ایشان را از دیوار شهر دور کشیدند برگشتند و بر این جماعت حمله آوردند
و چهارصد تن از مسلمانان را شهید ساختند چون شب در آمد میکائیل مولای طاهر حسین از جانب
بیامد و کفار را و بر موکه قتال افتاد آنچه مجروح بود بشهر فرستاد و شهدا را آنجا که بود یکی از شهدا شوهر
من بود چون شوهر خود را کشته دیدم جزع بسیار کردم و گفتم بار الها تو میدانی که شوهر من کاسب بود و قوت
هر روزه سرانجام مینمود امروز شوهر کشته شده باعث رزق من که خواهد شد در این اثنا بانگ نماز شنیدم
برخاستم و نماز گذاردم و تضرع کنان سر بسجده نهادم مرا خواب ربود دیدم که در زمین درشتی ام که
سنگ بسیار دارد و من افتان و خیزان طی آن وادی مینمایم و شوهر خود را میجویم ناگاه منادی ندا کرد که ای
زن چه میطلبی گفتم شوهر خود را دست دراز کرد و گفت دست من بگیر چون دست او بگرفتم
مرا بر زمین پاکیزه رسانید که نهایت لطافت و صفا داشت قصرها دیدم که هرگز ندیده بودم
و نهرهای آب دیدم که بر روی زمین جریان می یافت بی آنکه کنده باشند و مردم حلقها نشسته
بودند و جامهای سبز در پوشیده و از سر و فوق ایشان علمهای نور زبانه کشیده و سفره در پیش افکنده
طعام میخوردند چون نیک نظر کردم جمعی را دیدم که شهادت یافته بودند نزدیک ایشان رفته در رویهای
آن جماعت مینگریستم از شوهر خود آوازی شنیدم که یا رحمه چون نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آن جماعت
طعام میخورد بعد از آن روی باهل مجلس کرد و گفت این عورت گرسنه است اگر رضای شما باشد قدری از این
طعام وی دهم گفتند روا باشد پس مرا پاره از آن نان که در دست داشت بداد نانی دیدم در کمال سفیدی

خوارزم

و نرمی بطعم از عسل شیرین تر و بویی از مشک خوشتر از آن نان بخوردم گفت برو تا در دنیا باشی ترا حاجت
بخوردن نباشد و شراب و طعام تو همین بسنده است چون بیدار شدم خود را سیر یافتم و از آن روز تا حال
مرا بآب و نان حاجت نشده و بوی طعام که میشنوم آزرده میشوم چون از احوال خوارزم پرسیدم اخبار الی آل
عثمان خاصه و نوادر معطوف باحوال بنگالیان گشته و سکان میکردند **شیخ نجم الدین کبری** از کمل مشایخ بوده کنیت

کبری

وی ابو الجناب و نام وی احمد بن عمر و لقب وی کبری است و کبری از آن لقب کردند که در اوان
جوانی با هرکه مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی و آنجناب ولی تراش نیز گفته‌اند بسبب آنکه
در غلبات وجد نظرش بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه
شیخ در آمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که
از کدام مملکتی گفت از فلان وی را ارشاد نوشت بازرفته در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند
روزی شیخ نشسته بود بازی در هوا صعوه را دنبال کرد ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت
و باز را گرفته پیش شیخ آورد روزی سخن از اصحاب کهف میگذشت یکی از مریدان شیخ را بخاطر
رسید که آیا در این امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ بنور فراست دریافت
برخاست و بدر خانقاه شد ناگاه سگی از آنجا بگذشت چون نظر شیخ بوی افتاد بایستاد و دنبال
جنبانیدن گرفت و بعد از آن بیخود شده روی از شهر بگردانید و بگورستان رفته سر بر زمین میمالید
و آورده‌اند که هرجا که می‌آمد و میرفت قریب پنجاه سگ از عقب او رفتندی و در گرد وی حلقه
زدندی و دست پیش دست نهادندی و بحرمت بایستادندی عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ
فرمود تا وی را دفن کردند و بر سر قبر وی عمارتی ساختند نقلست که شیخ حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
را در خواب دید و از آنحضرت درخواست که مرا کنیتی بخش آنحضرت فرمودند که ابو الجناب وی در
اول حال بهمدان رفته اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدثی بزرگست
بدانجا رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در حین معاودت بخوزستان وارد شد و شیخ اسمعیل

قصری را ملازمت نمود اسمعیل وی را بخدمت شیخ عمار فرستاد و چون شیخ نجم الدین در علم ظاهر کامل بود روزی
بخاطرش رسید که علم من خود زیاده بر علم شیخ است با ما چه کار خواهد شد صباح شیخ عمار وی را فرمود که نجم الدین
برخیز و بمصر رو که این هستی را شیخ روزبهان از سر تو بسیلی بیرون برد برخواست و بمصر رفت و شیخ را دید
که بآب آمده که وضو میسازد از وی نقلست که مرا در خاطر گذشت که آیا شیخ نمیداند که از این قدر آب
وضو جایز نیست چون وضو ساخت دست بر روی من افشاند مرا بیخودی درگرفت و غایب
شدم دیدم که قیامت قائم شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند در راه
پایین پشته ایست و شخصی بر آن پشته نشسته هر که میگوید که من بوی تعلق دارم رها میکنند من نیز گفتم
مرا رها کردند برفتم بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهانست در پای او افتاده عذر خواستم او سیلی سخت
برقفای من زد چنانچه از شدت آن بروی درافتادم و از آن افتادن از غیبت باز آمدم شیخ الاسلام
نماز بامداد داده بود پیش رفتم و در پای وی افتادم شیخ در شهادت نیز سیلی برقفای من زد و گفت اهل حق را
انکار مکن بعد از آن امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ عمار رو و مکتوبی بوی نوشت که هر چند مس داری
بفرست تا زر خالص کردانم و بر تو فرستم پس بخدمت شیخ عمار مدتی بودم چون سلوک تمام کردم مرا
رخصت خوارزم داد نقلست که چون کفار تتار اراده خوارزم نمودند شیخ بعضی اصحاب مثل
سعد الدین حموی و رضی الدین علی لالای غزنوی را طلب فرمود و گفت زود برخیزید که آتشی از جانب
مشرق برافروخته که تا نزدیک مغرب خواهد سوخت و این فتنه ایست که در این امت مثل این
واقع نشده پس اصحاب بفرموده وی متوجه خراسان گشتند چون لشکر تتار بکنار شهر آمدند شیخ خرقه
در پوشید و میان را محکم ببست و بغل خود از هر دو جانب پر سنگ کرده و نیزه بر دست گرفته
بیرون آمده سنگ در ایشان انداختن گرفت تا کفار وی را تیر باران کردند و تیر از جهان برفت
گویند در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود و بعد از شهادت هر چند خواستند که وی را از دست شیخ خلاص
سازند صورت نبست عاقبت پرچم را بریدند و این قضیه در ثمان عشر و ستمایه بوده شیخ مجد الدین بغدادی

و سعد الدین حموی و کمال جندی و رضی الدین علی لالا و سیف الدین باخرزی و نجم الدین رازی و جمال الدین
گیلی و مولانا بهاء الدین ولد از تربیت یافتگان شیخ نجم الدین اند قدس الله تعالی ارواحهم در تاریخ گزیده مسطور است
که لشکر تتار چون بحوالی خوارزم رسیدند کس بشیخ فرستادند که تو از میان این جماعت بیرون رو و الا کشته شوی
جواب داده که هفتاد سال در زمان خوشی با ایشان مصاحب بوده ام الحال در وقت ناخوشی چگونه تخلف
نمایم این از مروت دور است **نظم** چو بد گفت عمر مرد کس از نیکو نگرفت در روی سخن و هم در آن کتاب
مذکور است که مزار شیخ ناپیداست و احیانا در غلبات شوق رباعی چند بر زبان ایشان جاری میشده
چنانچه این رباعیات که دری از آن درج و قطره ای از آن بحر است **رباعیات** ای دوست درون من که پنهانی
نیست ‧ برداشتن سر من آسانی نیست ‧ ایمانش هزار بار تلقین کردم ‧ این کافر را مسلمانی نیست
گفتم دل مردانه و فرزانه ما ‧ خالی شود از عشق جانانه ما ‧ آن دم که شراب عاشقی در دادند ‧ در خون جگر زدند پیمانه
ما ‧ شوخی که پریشانی ما بر سر اوست ‧ آشفتگی اهل وفا بر سر اوست ‧ بر بیماری که گاه گلش بسته دست
چون شاخ گلی که غنچه بر سر اوست ‧ زنهار مزن طعنه تو بر درویشان ‧ هستند ایشان چنانکه هستند
ایشان ‧ خواهی که بدانی که کیانند ایشان ‧ یک گام ز مس پا بر و همچو ایشان ‧ زان باده که خورده ام که نشنید
شوم آن مستم که باز بیدار شوم ‧ یک جام تجلی جمال تو بس است ‧ تا از عدم و وجود بیزار شوم ‧ ای روی
تو ماه عالم آرای همه ‧ وصل تو شب روز تمنای همه ‧ گر با دگران به از منی وای بمن ‧ ور با همه کس همچو منی وای همه
روزی منی مرا تو بجان کشته ‧ بر کالبدم خلق چو خویشان گشته ‧ تو بر سر خاک من نشینی گویی ‧ ای کشته مرا
پشیمان گشته ‧ ای وصل تو دلفروز لکو شکی ‧ وی هجر تو دیده دوز لکو شکی ‧ ای زلف تو مانده شب لیک
روزی ‧ وی روی تو همچو روز لکو شکی ‧ صافی شده کیسه عنوان گران ‧ برخیز بخدمت خداوند جهان
اشکی ره آلوده و کنجی بر گیر ‧ آی زن آهسته و ملکی بستان **مجد الدین شرف** فی زمان خود بوده کنیتش
ابو سعید و نامش مجد الدین شرف بن المؤید است بعضی گفته اند اصل وی از بغداد است و سلطان محمد
خوارزمشاه از خلیفه بود را که طبیبی حاذق بوده التماس نموده و برخی وی را از بغداد که خوارزم میدانند

چون شوق ثانی بوقوع او نسبت بدانیه وی از خوارزم میشو سیند محمد عوفی در تذکره خود آورده
که شیخ مجدالدین نخست خدمت ملوک کردی و در حضرت خوارزمشاه قربت تمام داشتی ناگاه
برق محبت الهی بوی بنگاه مهتری وی جسته حمل تجمل و تعلق او را بسوخت تا هرآنچه از دنیا رخوت
و خدمت شیخ نجم الدین را ملازم گرفته بنهایت شرف گشته تا بعد از یازده سال از شیخ الشیوخ
خوارزم گردیده با آنکه پانصد هزار دینار املاک بر صوفیه وقف کرده بود و هر سال خرج مائده خانقاهش
دویست هزار دینار زر سرخ بوده در نفحات مسطور است که روزی شیخ مجدالدین با جمعی نشسته
بود و سکری بر او غالب شد گفت ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت
بر سر ما فرود آورد تا ما از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچه بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ بر کنار دریا بماند شیخ
نجم الدین بنور کرامت آن از دانست بر زبان آورد که مجدالدین در دریا بمیراد و شیخ را هر وقت
که وقت خوش باشد واجر کن تا بخدمت آیم و عذر خواهم وقتی که شیخ در سماع حال خوش داشت
سعدالدین حموی را خبر کرد مجدالدین پای برهنه بیامد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد و بجای کفش کهن
بایستاد شیخ بوی نظر کرده فرمود که چون بطریق درویشان عذر میخواهی ایمان و دین بسلامت
اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود
و عالم خراب گردد و باید که فرصتی سخن شیخ بظهور آمد و شیخ مجدالدین هر جمعه مجلس بغدادی وعظ گفتی
و مادر سلطان محمد که عورتی بود جمیله و بوعظ رغبت تمام میداشت گاهی بزیارت وی آمدی
و وعظ شنیدی معاندان شبی در حین مستی بسلطان رسانیدند که مادر تو بمذهب ابوحنیفه
در نکاح شیخ درآمده و وعظ شنیدن را بهانه ساخته سلطان در اثنای کم غیرتی فرمود تا شیخ
را در دجله افکندند چون خبر بشیخ نجم الدین آوردند متغیر شده سر بسجده نهاد و بعد از زمانی نیک سر
بر آورد و گفت از حضرت عزت درخواستم تا خونبهای فرزندم ملک از سلطان باز ستانند
و کیفوان در کنارش گذارند سلطان چون از آن خبر یافت بغایت پشیمان شد و پیاده بحضرت

شیخ

شیخ آمده و سر برهنه کرده و طبقی پر زر کرده شمشیر و کفن بر آن نهاد و گفت اگر
قصاص میکنید اینک شمشیر و اگر دیت می باید اینک زر؛ گر صلح خواهی اینک لب جان و دل
سیل جفا داری اینک سر؛ شیخ در جواب فرمود که دیت او جمله ملک است سر تو رود و سر بسی خلق
و ما نیز در سر شما شویم سلطان نومید شده بازگشت و عقب آن چنگیزخان خروج کرد و رفت آنچه رفت شهادت
شیخ مجدالدین بقولی در سنه سبع و بقولی در سنه ست عشر و ستمایه بوده و این رباعی را از انجبات نقل
میکنند که پیش از قتل خود گفته رباعی در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن کار تو مخاطره
خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن؛ یکموی تر از هزار صاحب هوست تا خود بتو این جمله گراو دست
رست؛ انگس که بیافت دولتی یافت عظیم و انکس که نیافت درد نایافت بس است؛ دلبر دل خسته
را بگمان میخواهد بنوشتم چون دلش آن میخواهد و انکه بنظاره دیده بر راه نهم تا مژده کراو رخ که جان میخواهد
گر من بصلاح خویش کوشان بدمی سالار همه کبود پوشان بدمی اکنون که اسیر یار میخواره شدم ای
کاج غلام میفروشان بدمی؛ در دل ز فراق خستگیها دارم در کار ز چرخ بستگیها دارم با این همه غم
تو نیز پیمان وفا مشکن که بسی شکستگیها دارم؛ یک تیر جفا نماند کان ز نیام آمد از دست بر دل
من صد بار آن طره که هر لحظه کنم توبه ز عشق بازم بکرشمه بر دو بر سر کار کو دل که برآرد نفسی اسرارش کو گوش
که بشنود دمی گفتارش معشوقه جمال مینماید شب و روز کو دیده که تا برخورد از دیدارش؛ چرخ و مه و مهر
در تمنای تو اند سرو و گل و لاله در تماشای تو اند ارواح مقربان فرشی شب و روز ابجد خوانان لوح
سودای تو اند؛ تا مرد ز عشق خاک بر سر نکند از جمله عاشق تو سر بر نکند روشن نشود دل تو سر و کار کسی
گر بر سر کار تو اند ر نکند؛ شیخ علاء الدین بسیار بزرگ بوده از امام یافعی در نفحات نقلست که وی وارده
روز بیک وضو نماز گذارده و یازده سال پهلو بر زمین ننهاده و همیشه روزه داشتی و بعد از چند روز لقمه
خشی جوشانیده افطار کردی؛ بدرالدین و شمس الدین بغدادی او در فنون عقلی و نقلی خصوصا در فقه شافعی بغایت
متبحر و الفاظ دانستن فن استیفا و سیاقت مساحی و مفتح بوده و پیوسته برعایت اهل فضل کما

اقدام نمود و قاضی عمر بن سهلان ساوجی بصائر نصیری را در علم حکمت و منطق بنام او تصنیف نمود
در جامع التواریخ مسطور است که نصیر الدین در اوایل حال بامر اشراف مطبخ و اصطبل سلطان سنجر میپرداخت
چون از عهده آن کما ینبغی برآمد بتدریج متقلد وزارت گشت اما بواسطه ترتب مطالب علما و مهام وزارت
را تمشیت نتوانست ساخت مرآینه مشرف جمع و خرج ممالک گردید و در خلال احوال میان او و میان
منتجب الدین جوهر خادم غبار نقار ارتفاع یافته نصیر الدین زبان بتقریر جوهر برگشود و جوهر چون ماهی در
شبکه اضطراب گشته با میر علی که نزد سلطان بنجابت گستاخ بود توسل جست و امیر علی تدبیر اندیشیده سلطان را
بخانه جوهر برد و منتجب الدین آنچه توانست و مناسب دانست بنظر سلطان رسانید اما بجهت استغنا
که بر کرم غنیمة مشکوک بود و سلطان از جوهر راضی شده بنصیر الدین پیغام فرستاد که ما را معلوم شد که آنچه تو در باب جوهر
گفتی مطابق واقع نبود و باید که با جوهر در مقام صلح درآئی و جوهر بعد از انقضای زمانی شمس الدین علی ولد
نصیر الدین را ببعضی از روی پوشان سراپرده سلطنت متهم گردانید و بدان وسیله پدر و پسر محبوس گشته خان
گردیده در حبس بوده اند شمس الدین این رباعی انشا نموده رباعی دی بد پدرم صدر جهان و امروز
امروز منم بیدل و بی لیلیم و اسیر من بنده چو ایام و مجالی گم گیر یا رب تو ببخشای بدین بر تقصیر **خواجه محمود یلواج** در
زمان سلطان محمد خوارزمشاه از وطن مألوف سفر کرده بچنگیز خان پیوست و از چنگیزگاه برسم رسالت
نزد سلطان محمد رفت و بعد از آنکه از جانبین قواعد و بنیان عقد ایمان تاکید یافت محمود بمقتضای الزام
مراجعت نموده چنگیز خان محمود را منظور نظر تربیت ساخته شغل وزارت را بدو تفویض نمود
پس از وفات چنگیز خان اوکتای قاآن وزارت را بصاحب مسلم داشت و چون اوکتای قاآن را فتح
خطا میسر شد حکومت آن مملکت را بصاحب محمود عنایت کرد و بعد از قاآن کیوک خان با مقتضای
فرمان پدر مبادرت نموده منکو قاآن نیز جناب صاحبی را بایالت آن ولایت مأمور گردانید
و صاحب حکومت میراند تا رخت بعالم آخرت کشید **مسعود بیگ** در زمان سلطنت اوکتای
قاآن و کیوک خان و منکو قاآن در ولایت ماوراء النهر و ترکستان بامر حکومت علم بود و چون

ابن محمود یلواج

الغوی

خوارزم

الغوی نبیره جغتای خان بر آن مملکت استیلا یافت منصب وزارت را بمسعود بیگ تفویض نمود
بعد از فوت او براق خان رایت ایالت برافراشته بدستور معهود زمام رتق و فتق را بقبضه
اختیار مسعود بیگ نهاد و در سنه ست و ستین و ستمائه براق خان وی را برسم رسالت نزد اباقا
خان ارسال داشت تا بحسب ظاهر مخالفت کرده ضمناً تحقیق لشکر نماید و او در وقت رفتن
جهة حزم در هر منزل دو اسب صبا رفتار گذاشته بود و چون بمقصد نزدیک رسید خواجه شمس الدین محمد
صاحب دیوان باتفاق امرا و نوینان اباقا آن رسم استقبال مسلوک داشت و خواجه بجهة آنکه مر
سرکشی در وزیران داشت در حین ملاقات وظایف آن جنبت بتقدیم رسانیده پیاده شد و
مسعود بیگ همچنان سواره جناب صاحبی را در برکشید و بسبیل استخفاف گفت که صاحب دیوان
توئی خواجه که هر یک از عمال خود را بمرتبه آصف بن برخیا می پنداشت از این معنی بغایت آزرده
گشت اما بنا بر آنکه محل مقتضای بازخواست نبود دم درکشید چون مسعود بیگ بمجلس اباقا خان در
آمد منظور نظر عنایت گشته بر جمیع امرا مقدم نشست و بعبارت مهذب و اشارت مرغوب
ادای رسالت بجای آورد و بنا بر آنکه فهم او مبنی بر حیله و دستان بود بعد از چند روز دیگر آثار تعب
گرانی در خود مشاهده کرده در طلب رخصت سرعت نمود و اباقا خان شرف اجازت
ارزانی داشت مسعود بیگ متوقف و اجابت بدرگاه و بر برق رفتار سوار گشته بخدمت براق
خان پیوست و هر چه مشاهده نموده بود معروض داشت و براق خان خیال فتح عراق و خراسان
را در خاطر قرار داده خواست که جهة ما یحتاج لشکر در ولایت سمرقند و بخارا را غارت کند
مسعود بیگ عرضه داشت نمود که تخریب ولایتی که در تحت تصرف پادشاهست بتصور
تسخیر مملکت موهوم از مقتضای خرد دورست اگر عیاذاً بالله چشم زخمی رسد ما بی الفقر باشد
که رعایا بر ترتیب نزول و ساوری قادر باشند و براق خان در غضب شده فرمود تا مسعود بیگ را
هفت چوب زدند لیکن از عزیمت نهب و غارت متقاعد گشت و بعد از آنکه میان براق و

اباقاخان مصاف دو واقع شد و براق شکست یافت مسعود بیک از وی روی گردان شده نزد قیدو
خان رفت و بالآخره براق نیز نزد قیدو رفته کشته گشت آنگاه میان قیدو و اولاد براق غبار نزاع
ارتفاع یافته بدان واسطه ولایت ماوراءالنهر خراب گشت خصوص بخارا که بکلی روی بویرانی نهاد و
این اخبار مسموع اباقاخان گشت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بواسطه دغدغه که از مسعود
بیک داشت پادشاه را بدان داشت که جمعی از سپاه را بماوراءالنهر فرستد و آق بیک نامی با لشکر
فراوان از آب آمویه گذشته آتش ظلم و بیداد بخط بخارا افروخته و مدرسه مسعود بیک که معظم ترین بقاع
بخارا بود با کتب بسیار بسوخت و این کرت خرابی آن ولایت بمرتبه رسید که در مدت هفت
سال ساکن داری و نافخ ناری در آن ولایت نبود آنگاه قیدو خان مسعود بیک را بجانب او فرستاد تا در
تعمیر آن سعی نماید و او بحسن کفایت و کمال درایت رعایای متفرق را جمع آورده استمالت داد و
بار دیگر بخارا مجمع علما و منزل اشراف گشت نظم خلایق بدان ملک بشتافتند ز بیداد گردون امان یافتند
و مسعود بیک بدین عنوان نزد سلاطین ماوراءالنهر معزز و مکرم بود تا درگذشت جار الله علامه زمخشری
از فضلای کرام جهان بوده و زمخشر دهیست از اعمال خوارزم نقل است که در ایام شباب و جوانی
بتحصیل فضایل نفسانی موفق گشته زیارت خانه مبارک را پیش نهاد همت خود ساخته عمری
در آن مکان شریف کسب کمال نموده تا بانگ روزگاری اکمل زمان و افضل دوران گردید نظم شدی
بفضل و فضایل بهر طرف ممتاز شدی بلطف و شمایل بهر کنف مشهور و از آن جهت که در مکه مدتی چند
وقت مجاور گشت جار الله لقب یافت بعد از آنکه از تحصیل علوم فراغت حاصل کرد آغاز
درس و افاده نموده پرتو انوار ضمیر دانش پرورش بر صفحات احوال طلبه علوم تافت و تصانیف
عالی پرداخت مثل کتاب مفصل در نحو و اساس البلاغه در لغت و ربیع الابرار و فصوص الاخبار
و الرائض در علم فرائض و روس المسائل در فقه و شرح ابیات سیبویه و مستقصی در امثال عرب و معجم
الحدود و سوایر الاسلام و دیوان التمثیل و شقایق النعمان فی حقایق النعمان و القسطاس در عروض

افصح الافاضل ابوالقاسم
محمود بن عمر جار الله

و معجم الحدود و منهاج در اصول و مقدمة الادب و دیوان الرسایل و دیوان الشعر و غیر ذلک و کشاف که
عمده تصانیف اوست در حرم مکه معظمه بنام یکی از سلاطین آنجا نوشته گویند پیش از او در تفسیر آنچنان
تصنیفی نشده بوده و چون از حجاز معاودت نموده ببغداد آمد اهل بغداد او را دیده که بعجمیان سخن
میورزند دانشش از عربیت دانی او فرض میشمارند روزی در مجلسی جمعی از فضلای عرب حاضر بوده
زبان بر گشوده عجبا از السیاری بستود و گفت که من کمترین جماعتم و دعوی میکنم که در تمام عرب
عربیت هرکس را بر من عیبی نمانده و اگر کسی را در خاطر خطره و در دل منطوی است اینک من حاضرم تا هم
با هر یک از شما که فضیلتش بیشتر است مباحثه مینمایم گویند که هیچکس را مجال نطق نماند و جمیع بعجز خود
اعتراف نموده حرف بحث نزدند و ولادتش در سنه پانصد و شصت و هفت بموضع زمخشر
اتفاق افتاده و فوتش در سنه ۵۳۸ هجری در زمخشر بوده و او مذهب اعتزال داشت چنانچه آن مذهب را
اظهار میداشت چه در خطبه کتاب کشاف الحمد لله الذی خلق القرآن نوشت گفتند این
نقص است کتاب را و مردم جهت همین رغبت بدین کتاب ننمایند بعد از آن خلق القرآن
را جعل القرآن ساخت و خلق و جعل نزد ایشان یکیست و اینکه در بعضی نسخ انزل القرآن
نوشته اند تصرف دیگرانست گویند وی یک پای نداشته و باعانت عصا مشی میکرده وقتی
فقیه دامغانی از وی باعث قطع را پرسید گفت که در ایام کودکی گنجشکی گرفته بر پایش ریسمانی
بسته بودم و گنجشک از دست من پریده بسوراخی رفت و من آن ریسمان را بشدت تمام کشیدم
تا پای او جدا گشت مادرم را دشوار آمد گفت پای تو بریده باد چنانچه پای او بریدی چون بسن
نشو و نما رسیدم و جهة طلب علم بسوی بخارا میرفتم در راه مرکب من رمیده من از اسب بر زمین
افتادم و پای من شکسته شد چنانچه بغیر از بریدن علاجی نبود ابوالفتح ناصر المطرزی در فقه و لغت
و شعر موفقی تمام داشته و در اعتزال داعی خلق بوده و در سنه عشر و ستمایه بخوارزم وفات یافت
گویند شعرا در مرثیه او زیاده بر هفتصد قصیده گفته اند اهل خوارزم او را خلیفه زمخشری میخوانده اند

محمد بن عباس

شرح مقامات حریری و کتاب المنسوب در لغت از هدی از مصنفات اوست ابوبکر خوارزمی
زاده ابو جعفر محمد بن جریر الطبری است و او را طبرخزی نیز گفته اند چه پدرش خوارزمی و مادرش طبرستانی
بوده و او قصد ملازمت صاحب ابن عباد کرده بعراق رفت چون بدر خانهٔ صاحب رسید
یکی از نواب را گفت که بصاحب عرض نمای که شاعری از راه دور بملازمت شما آمده حاجب
چون آمدن او را انها نمود صاحب جواب فرستاد که من شرط نموده ام که هر که هزار بیت از عرب
بخاطر داشته باشد با او صحبت دارم ابوبکر گفت که هزار بیت از شعر مردان میخواهند یا از
ابیات زنان چون این خبر بصاحب رسید از قیاس دانست که ابوبکر خوارزمیست پس از آن
او را طلبداشته تفقدات بسیار نمود گویند صد هزار بیت در ذکر داشته و فوتش در سیصد و
هشتاد و سه بوده امام علاء الدین شیرین سخن بوده و بسیار طبیعی که در شعر خود مینموده شوخ
شهرستانیست از تذکرهٔ عوفی این دو رباعی نوشته میشود رباعی ای آنکه ز زلف شام و از رخ سحری چون شام سحر کرده
پرده دری گر طعنه زنی بعقلی ما را نه مغفلان اسیم که تو سیم بری من گرسنه وصل و تو از هجران سیر از جان و دل
خود شده ام ای جانان سیر جان سیری من از غم تو رسی عجب است جانم تو خوری و من شوم از جان سیر خواجه
ابو الوفا از کبار اولیاست و در علوم ظاهری و باطنی بخشی تمام داشته و مردم خوارزم بدان جناب اعتقاد
بسیار داشته اند و از غایت صفات ملکی وی را بفرشته تشبیه کرده پیر فرشته اش میگفته اند و در تصوف
تصنیفات نیکو دارد و از علوم غریبه باخبر بوده فوتش در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه دست داده این
چند رباعی از واردات اوست رباعی ای آنکه توئی حیات جان جانم در وصف تو گرچه عاجزم حیرانم بینائی
چشم من توئی می بینم دانائی عقل من توئی میدانم من از تو جدا نبوده ام تا بوده ام این است دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم از معدومم در نور تو ظاهرم اگر موجودم این است نهان و آشکارا هست جهان بی
عکس بود منشود اهل عرفان بل اوست همه چه آشکار و چه نهان عمریست که اهل حق غیر یکی هیچ مدان هر کردم و اعتقاد ز
بدتر ز گناه چون نیست در این سه دعوی هستی تباه دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل لا حول و لا قوة الا

بالله

ما وراء النهر

بالله نور الدین از مریدان خواجه ابو الوفای مزبور است مقصد اقصی از جملهٔ مصنفات اوست
و ایضا شرحی بر قصیدهٔ برده نوشته پسند جملهٔ فضلا گشته بنابر تتبع خواجه ابو الوفا گاهی شعر میگفته یکی از دوستان
خاطر مهربانکه نپذیرد این بیت از آنجمله است نظم ای در همه عالم نهان تو و پیدا تو هم درد دل عاشق
هم اصل مداوا تو پهلوان محمود دولتیار در سلک اولیا انتظام داشته اما بنابر ستر احوال بشیوه کشتی گیری اشتغال
مینموده صاحب مجالس العشاق بعضی سخنان در این باب از وی نوشته که بنابر اطالت از آن درگذشت
بایجاز و اختصار کوشید از تصنیفات نظم کتاب کنز الحقایق است که این حکایت از آنجمله است نظم
چنین گفت آن مرد سخندان بدان صوفی سرگردان حیران که صوفی و امام و شیخ و زاهد سراها بهر دارو خلوت
نشین عابد همه کشتی و شد کارت بسامان کنون وقتست اگر گردی مسلمان یکی میبند آنچه
هست در خور مسلمانی همینست ای برادر و این دو رباعی نیز از وی می آید رباعی گر بر سر نفس خود امیری مردی
ور بر دگری نکته نگیری مردی مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده بگیری مردی جانا بقمار
خانهٔ رندی چند نا مردم کم عیاری میشوند بهر رندی چند و کس خندند برسنیم و نفر هر دو عالم خندند
سید محمد قراکول از نکته پردازان آن دیار بوده چون نهالش در قراکول بار آمده بهر آینه بدان اسم موسوم گشته
این بیت از وی می آید نظم خلق جمعند بنظاره چشم ترما بروای اشک بپیر موکر از سرما زلالی دهرا
بامر سرکوفتی اشتغال مینموده این نوع ابیات میگفته نظم نخواهی کرد با ورخار سینه خاکم مکر روزی
که گیرد دامنت خار سر خاکم در نسخه بنظر آمده که آن سلسله ملقب بکاو بوده اند در حینی که زلالی میبود آن
شده عوزی تاریخ زکاو خوارزم ما یقه ما وراء النهر ولایتیست در غایت معموری و آبادانی شرقیش
و غربیش خوارزم و شمالیش تاشکند و جنوبیش بلخ و بجهت کثرت خلایق و افزونی غله و بسیاری
میوه و وفور مواشی و مراعی ترجیح بر بسیاری از ولایات دارد و یکی از علامات معموری آن دیار
آنست که هرگز قحط نشود و اگر شود چندان نپاید و مردمش از رعیت و اصناف شجاع و سپاهی
باشند و معادن بسیار دارد و ما بین نهر جیحون و سیحون واقعست منبع جیحون باعتقاد صاحب

می شگفانیده

استعدادش

مسالک و ممالک کوهستان بدخشانست و بعقیده دیگران جبال فانیان و جیحون در میان
جنوب و شمال واقع شده بعد از مسافت بسیار آب وخش و غیر آن گشته بولایت قبادیان آمده و در انجا
پنج آب دیگر بدان داخل گشته جیحون بحصول میپیوندد و آن موضع را پنجاب مینامند و بعد از ان از کنار بلخ و
ترمذ گذشته ببحیره خوارزم منتهی شود و در زمستان رود جیحون بمرتبه منجمد میشود که چند ماه الوس و احشام
و گله و قبیله بر زبر آن نشینند که اصلا فرقی بحصول نپیوندد و در عجایب البلدان آمده که دریای جیحون کوهی است
و از آن در وقت که مهرگان بزرگ او فرو ریزد روزی چند بر روی زمین بوده بعد از ان بقدرت الله تعالی مرغ شده
طیران نماید و سیحون نیز رودی عظیم است و منبعش در ترکستان جائیست که آنرا سیحون خوانند
و آن آب پیش از آنکه بسیاری از ولایات را قطع نماید ببحیره خوارزم منتهی شود و سیحون را بعضی صنعان و بعضی
آب شهر و حسنه خوانند و صاحب مسالک و ممالک آنرا آب سعاج خوانده و چون دار الملک ما وراء النهر سمرقند
هر آینه ابتدا از آن شهر مینماید **سمرقند** از بلاد معظم تورانست و در آثار البلدان آمده که اول آن شهر را کیکاوس
بن کیقباد بنا نهاده و پس از آن اسکندر سوری محکم بران ساخته در صدد معموری آن خط گردید و در اختتام
روضة الصفا آمده که در زمان سابق قلعه داشته که مسافت دورش پنجاه هزار گام بوده و بمرور منهدم
گشته چون جهان کرشاسب آثار رسیده گنجی یافته و مسوده تا از ان گنج آن قلعه را ساخته اند و پس از آن گشتاسب
ابن لهراسب بار دیگر آن قلعه را آبادان ساخته و دیواری در میان ولایت ما وراء النهر و ترکستان
کشیده چون نوبت باسکندر رومی رسیده در وسعت آن افزوده تا شمر نامی که از اهل تبع یمن بود
آن شهر را ویران گردانیده چنانچه از ان عمارت اثری نگذاشت و پس شمرکند اشتهار یافته و معرب
ساخته سمرقند گفت و برخی بدینوجه توجیه کرده اند که چون ابو کرب شمر بن افریقس بن
ابرهه بجانب مشرق نهضت نمود و تخریب بلده سغد که در آنوقت آبادانی تمام داشت امر
نمود و در برابر آن شهر دیگر احداث کرد که ترکان آن شهر را شمرکند گفتندی یعنی ده شمر چه کند بزبان ترک
نام ده است و بعد از آن بمرور ایام سمرقند گردید و در حبیب السیر آمده که در زمان ولید بن عبد الملک

قتیبه

سمرقند

قتیبة بن مسلم الباهلی از جانب حجاج سمرقند را محاصره کرد و بعد از پنجاه روز غورک حاکم آنجا طالب
صلح شده قبول نمود که هر سال دو بار ده هزار درم و سه هزار برده تسلیم نماید و قتیبه بعد از آن بسمرقند
در آمده مسجدی بساخت و هر بتی که بیافت در آتش انداخت و در اتفاقات بابری آمده که اهل
سمرقند در زمان خلیفه ثالث مسلمان شده اند و از تابعین قثم ابن عباس بآن ولایت رفته وفات یافته
و بعضی اولاد اصحاب شمرده اند و قبرش در سمرقند بر کنار دروازه آهنین بمزار شاه شهرت دارد و سمرقند در
زمان فرمانروائی صاحبقران نوعی معموری یافت که بر جمیع بلاد اعظم ایران و توران رجحان پیدا کرد
بعد از آن میرزا الغ بیگ گورکان در آبادانی آن باقصی الغایت کوشیده و در وسط شهر مدرسه رفیع و خانقاه
منیع بنا فرمود و ایضا در ظاهر بلده رصدی بنیاد نهاد که زیج گورکانی الآن بحصول پیوسته والحال تقاویم را
از آن استخراج مینمایند چه قبل از این زیج ایلخانی معمول بوده و در واقعات بابری آمده که اول بطلیموس
حکیم رصد در صدد بستن شده و پس از آن در هند در زمان راجه بکرماجیت و در ختاین و دیار رصدی بسته اند که تا حال
معمول هند و آن زیج است و در زمان اسلام اول رصدی که بسته شده در عهد مامون عباسی بوده و زیج
مامونی را از آن نوشته اند و بعد از آن تا زمان هلاکو دیگر رصدی بسته نشده بود و در خاتمه روضة الصفا مسطور است
که در نواحی شهر سمرقند چاهیست که آنرا دشت قطوان خوانند آورده اند که روز قیامت هفتاد هزار شهید
از آنجا برخیزد که هر شهیدی هفتاد هزار کس را شفاعت کند و چون در آن موضع همیشه کفار میبوده این حدیث بر اهل
کیاست مشتبه بوده تا سلطان سنجر با کفار قراختائی در آن موضع محاربه دست داده خلقی کثیر و جمعی غفیر از لشکر
اسلام بدرجه شهادت رسیدند و در زمان تاتار نیز بسیاری از مسلمانان در آن مکان شهید شدند هر آینه معنی این
حدیث بر همگنان روشن گشته و در اطراف سمرقند مرغزارهای نیک میباشد یکی از آن کان گل است که بجانب
شرقی سمرقند واقع شده و سیاه آبی که آب رحمت نام دارد از میان آنجا میگذرد و اطراف آنرا خیابان
احاطه نموده که بغیر از دو سه موضع جای عبور نیست و دیگر اولانگ کل سنگ است چه کوهی بر یکطرف آن واقع
شده و اکثر میوه در سمرقند خوب میشود خصوص سیب و به و امرود و انار و انگور و خربزه که هر کدام از دیگری بهتر

نقاشی

وخوشتر می باشند چون تبار الهرام و قاعده بابها از احوال النهر نوشته آمد الحال از مردمش برپاره نوشته
می آید ابو بکر بن سامح از بزرگان وقت خود بوده یکی از وی پرسیده که ادب چیست گفت آنست که خود را
نشناسی ابوبکر وراق در معاملات وقت عیب نفس و آفات اعمال سخنان نیک بسیار دارد
ابوبکر وراق بوده اما نمی گفتند که اگر ابلیس مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبری روا بودی ابوبکر وراق بودی
ابو سعید از مریدان ابوبکر وراق بوده گوید که با شیخ در راهی میرفتیم بر یکسوی ردای او حرف خا دیدم نوشته
بود و دیگر سو حرف میم یکی از آن طایفه سبب آن پرسید گفت از آنچه نوشته ام که هر که حرف خا نیم اخلاص
بجا نگذارد و هر گاه که میم نیم مروت نیم بیاد آید از خواجه عبدالله انصاری نقلست که اخلاق آنست که در معاملت
با او کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت رای آن باشد که با کو [illegible] قطب الدین [illegible] محمد بن عبدالرحیم از کمل فضلاست
و در علم حدیث مرتبه داشته که دوازده حدیث او و میان حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم زیاده از
سه کس واسطه نبوده و صحیح دارمی داخل صحاح است در سنه احدی و ثمانین و مایه بوجود آمده و در خمس
و سبعین و مأتین در سمرقند متوجه عالم عقبی گردیده شیخ ابو منصور [illegible] از ائمه کلام است و ائمه کلامی دو فرقه اند
یکی ماتریدیه و دیگری اشعریه ماتریدیه بشیخ ابو منصور منسوبند و ماترید محله ایست از محله های سمرقند طاهره دکی(?)
از نوادر فلکی بوده و در زمره انام از عجایب ایام اگرچه اکمه بوده اما خاطرش غیرت خورشید و مه بوده اگرچه
بصر نداشته اما بصیرت داشته تولد وی از رودک سمرقند است و از مادر نابینا برآمده گویند در هشت سالگی قرآن را
تمام حفظ نموده و بعد از آن بشعر رغبت نموده و لوای آن بخوبترین وجهی برافراشته و او را حق سبحانه و تعالی
آوازی خوش و صوتی دلکش عنایت کرده بود که هر گاه قفل زبان را در قرائت گشودی قید سلاسل(?)
قلوب ربودی و اگر بکلید تلاوت دهان را بانفتاح پیوستی اعلی و ادنی و پیر و برنا شیفته وی گردیدندی
و در کوی مطربی افتاد و بربط بیاموخت و کارش در نوازندگی بجائی رسید که آب دستش در مقام نواختن
خاک طلا بباد دادی و هم آتش رشک در جگر کدورت زدی چون آوازه او باطراف و اکناف رسید امیر نصر بن
احمد سامانی که امیر خراسان و ماوراء النهر بود تربیت خویشش مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت و

ماوراء النهر(?)

محمد الرودکی(?)

اکمه کور مادرزاد

ثروت و مکنت او بحد کمال رسید تا حدی که او را دویست غلام زرخریده بود و چهارصد شتر در زیر بنه او میرفت
چنانچه مولوی جامی اظهاری بدان کرده میگوید نظم رودکی آنکه در همی سفتی مدح سامانیان همی گفتی جمله اشعار وی
همچو دُرّش بود در بار چارصد شترش و عنصری تقریبی در یکی از قصاید خود میگوید نظم چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش
عطا گرفت بنظم کلیله در کشور اگرچه در زمان آل طاهر و آل لیث شاعری چند مثل حنظله و عیسی و حکیم فیروز مشرقی
و ابو سلیک گرگانی برخاسته اما چون نوبت بآل سامان رسید رایت سخن بالا گرفت و عالم نظم انتظام
پیدا آمد و قدوه شعرای آن دودمان رودکی بوده و او اول کسی است از عجمیان که دیوان شعر ترتیب داده
و از شعرای آل سامان دیگر شیخ ابو الحسن شهید است و ایضا ابو عبدالله محمد بن موسی الفرالاوی و شیخ ابو
العباس و شیخ ابو الذر(?) عمر الجرجانی و ابو المظفر النصر بن محمد النیشابوری و محمد بن عبدالله الجنیدی و ابو
منصور عمارة بن محمد المروزی و دقیقی که هر یک در فن خود تمام بوده اند چنانچه احوال بعضی نوشته شده و بعضی
نوشته خواهد شد و آل سامان پادشاهان عدل گستر فاضل پرور بوده اند و همواره نام نیک را خریداری میکرده
و ملک ایشان از دیار ترکستان تا حد هند و فارس و عراق بوده و اکثری از اهل تاریخ برینند که عدد ایشان نه
نفر بوده اند و مدت ملکشان صد و دو سال و شش ماه بدین موجب نظم نه تن بودند ز آل سامان مذکور
گشته بامارت خراسان مشهور اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و بعضی
ده نفر قرار داده اند ابو ابراهیم اسماعیل بن نوح را که مستحق اشتهار داشته داخل پادشاهان شمرده اند
آورده اند که چون ایلک خان از کاشغر آمده بر عبد الملک مستولی گشت مستنصر برادر او را گرفته مقید ساخت
و او از محبس گریخته چند سال در اطراف ماوراء النهر و خراسان تکاپوی نموده و سه کرت با ایلک خان جنگ کرد
یکمرتبه مظفر گشت اما آخر بدست ابن بهیج اعرابی که از جانب سلطان محمود بود بقتل رسید و از آن دودمان
کسی که شعر گفته وی بوده آورده اند که او همیشه بر بالای اسب بسر میبرده و پیوسته با بزه میخوابیده یکی از مخصوصان
با وی گفته که چرا مجلس بزم نسازی و باسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهیست نپردازی این قطعه
بدیهه گفته قطعه گویند مرا چو زاد و خوب نسازی ماوای کار آراسته و فرش ملون با نعره گردان [illegible]

با بوی پاسبان چکنم مجلس گلشن • خوش می و نوش لب ساقی بچه کار است • جوشیدن خون باید بر عیبه جوشن
اسبست و صلاح است مرا بزمگه باغ • تیر است و کمانست مرا لاله و سوسن • و رودکی مادح ابو الحسن
نصر بن احمد بن اسمعیل است که بحلم و عدل و سخاوت موصوف بوده و همواره فضلا و شعرا را
مشمول انعام بیکران میساخته و با آن زمره همیشه صحبت میداشته آورده اند که وقتی از بخارا بمرو رفته
مدتی آنجا توطن نمود چون ایام توقف امتداد پذیرفت ارکان دولت که مایل بقصور و بساتین
بخارا بودند برودکی توسل جستند که شاید نوعی سازد که امیر بجانب بخارا نهضت فرماید و رودکی بیتی
چند گفته در سحری که پادشاه صبوح کرده بود آن ابیات را بآهنگ عود برخواند و امیر نصر را از استماع آن ابیات
چندان شوق پدید آمد که نظم بوی جوی مولیان آید همی • بوی یار مهربان آید همی • ریگ آموی و درشتیهای او
پای ما را پرنیان آید همی • آب جیحون با شگرفیهای او • خنگ شه را تا عنان آید همی • ای بخارا شاد باش و
شاد زی • شاه نزدت میهمان آید همی • شاه ماه است و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی • شاه
سرو است و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی • در ترجمه یمینی مسطور است که عدد اشعار رودکی
بهزار هزار و سیصد و بیت رسیده و در بعضی نسخ آمده که اشعار وی صد دفتر بوده چنانچه استاد
رشیدی اظهار این معنی کرده میگوید نظم گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری • رودکی را بر سر آن شاعران زیبد
سری • شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار • هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری • و اکثر شعرا رودکی را
مدح گفته اند و در شاعری مسلم داشته چنانچه ابو الحسن شهید گوید نظم بسخن ماند شعر شعرا • رودکی را سخن تلو نبیست
شاعران را خه و احسنت مدیح • رودکی را خه و احسنت هجاست • عنصری گوید نظم غزل رودکی وار
نیکو بود • غزلهای من رودکی وار نیست • اگر چه بپیچم بباریک وهم • بدین پرده اندر مرا بار نیست
و رودکی را سلطان الشعرا گفته اند چنانچه معروف بلخی بتقریب آن میگوید نظم از رودکی شنیدم سلطان
شاعران • کاندر جهان بکس مگرو جز بفاطمی • و این دو بیت دقیقی راست در مدح وی نظم کرا
رودکی گفته باشد مدیح • امام فنون سخنور بود • دقیقی مدیح آورد نزد او • چو خرما بود سوی هجر برد

و وقتی یکی از جهال در شعر رودکی طعنی زده بوده و برای لئالی و رنیشیقی رده نظامی عروضی این دو بیت در حق
او انشا کرده نظم ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی • این طعن کردن تو ز جهلست و کودکیست • کانکس که شعر داند
داند که در جهان • صاحبقران شاعری استاد رودکیست • و با آنکه شعر وی از حد و عد متجاوز بوده اما در
این روزگار بحکم قلت از یاقوت احمر و کبریت احمر عزیزتر است آنچه در سفینها و تذکرها بنظر آمده این ابیات است
که قطره‌ای از آن سحاب و جزوی از آن کتاب است قصیده مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود • نبود
دندان لا بل چراغ تابان بود • سپید سیم رده بود و در و مرجان بود • ستاره سحری بود و قطره باران بود • یکی نماند
کنون زان همه بسود و بریخت • چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود • نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود • جهان همیشه چنین است گرد گردانست • همیشه تا بود آیین
گرد گردان بود • همانکه درمان باشد بجای درد شود • و باز درد همان کز نخست درمان بود • کهن کند بزمانی همان
که نو بود • و نو کند بزمانی همان که خلقان بود • بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت • و باغ خرم گشت
آن کجا بیابان بود • همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی • که حال خادم تو پیش ازین بچه سان بود • بزلف
چوگان نازش همی کنی تو بدو • ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود • شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود • همی خرید و همی سخت بیشمار درم • بشهر هر چه یکی ترک ار پستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو • بشب زیارت او نزد او بپنهان بود • بنید روشن و دیدار خوب و روی
لطیف • اگر گران بد زی او همیشه ارزان بود • همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود • دلم نشاط و طرب را فراخ میدان
بود • بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر • از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود • همیشه چشم زی زلفکان چابک
بود • همیشه گوش زی مردم سخندان بود • عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه • ازین همه تنم آسوده بود و آسان
بود • تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی • بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود • بدان زمانه ندیدی که در
جهان رفتی • سرود گویان گفتی هزار دستان بود • شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت • شد آن زمانه که او
شاعر خراسان بود • کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی • مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود • بداد میر خراسانش

چهل و اندر هم دراز و فروتی یکی هیچ تیر کمان بود و را و لباش پر آکنده نیز شصت هزار • بس رسید الخ
حال خوان بود • کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم • عصا بیار که وقت عصا و انبان بود • سیار آن
می که پنداری روان یاقوت ناب ستی • و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتاب ستی • بپاکی گوئی اندر جام مانند گلاب ستی
بخوشی گوئی اندر دیده بیخواب خواب ستی • سحاب ستی قدح گوئی و می قطره سحاب ستی • طرب گوئی که اندر دل
دعای مستجاب ستی • اگر نه مستی یکسر همه دلها خراب ستی • و گر در کالبد جان را ندیدستی شراب ستی • اگر این می بابر اندر
بچنگال عقاب ستی • از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صواب ستی • هم در صفت شراب گوید **نظم** آن می که گر
سرشکی از او در چکد به نیل • همواره مست گردد از او بها و نهنگ • آهو به دشت گر بخورد قطره از آن • غرنده
شیر گردد و نندیشد از پلنگ • ایضاً در وصف شراب گوید **نظم** رودکی چنگ بر گرفت و نواخت • باده
انداز کو سرود انداخت • آن عقیقین میی که هر که بدید • از عقیق گداخته نشناخت • هر دو یکگوهرند لیک
بطبع • این بیفسرد و آن دگر بگداخت • نابسوده دو دست رنگین کرد • ناچشیده بتارک اندر تاخت
این ابیات نیز در صفت شراب گفته شده **نظم** برخیز و بمی بنه خرام ای بت کشمیر • می‌جو که همی کرد داند
جوان پیر زان ناقد هر کو هر وزان کاشف اسرار • گر زطل همی خندد و چون برق بکشمیر • گر سوی پلنگ آرد
منسبل بعد از سنگ • گر گونه بچر آرد و شنگرف شود قیر • بادی که بار خدای که تو گوئی • با نفرت هم نشست و
با دولت هم شیر • در مرثیه ابو الحسن مرادی شاعر بخارا گفته **نظم** مرد مرادی نه همانا که مرد • مرگ چنان خواجه
نه کاریست خرد • جان گرامی به پدر باز داد • کالبد تیره بمادر سپرد • در مدح وزیر ابو الطیب طاهر مصعبی گوید **نظم**
مرا جود او تازه دارد همی • مگر جود او ابر است و من کشت زار • مرا بگو انگشتی که خود همچنین • میندیش و دیده
خرد برگمار • در اندرز و نصیحت گوید **نظم** زمانه پندی آزاده وار داد مرا • زمانه را چو نکو بنگری همه پند است • بروز نیک
کسان گفت غم مخور زنهار • بسا کسان که بروز تو آرزومند است • شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد • ز آمده شادمان بباید بود • وز گذشته نکرد باید یاد • نیکبخت آنکسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد • ای آنکه غمگنی و سزاواری • اندر نهان سرشک همی باری • هموار کرد خواهی گیتی را

السلیم تحیم

گیتیت کی پذیرد همواری • مستی مکن که نشنود او مستی • زاری مکن که نشنود او زاری • شو تا قیامت اندر
زاری کن • کی رفته را بزاری باز آری • ابری پدید نه و کسوفی نه بگرفت ماه و گشت جهان تاری • لنگ
رونده است گوش نه و سخن یاب • گنگ فصیح است چشم نه و جهان بین • تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبده عاشقان و گونه غمگین • در عشق چو رودکی شدم سیر از جان • از گریه خونین مژه‌ام شد مرجان
القصه که از بیم عذاب هجران • در آتش رشکم دگر از دو رخشان • ای گل رخ رنگ بر بوده و بو رنگ از
بی رخ بوده و بوازی بی مو • گلرنگ شود چو روی شوئی همه جوی • مشکین گردد چو موفشانی همه کوی • در منزل غم
فکنده مفرش مائیم • وز آب دو دیده دل پر آتش مائیم • عالم چو ستم کند ستمکش مائیم • دست خوش روزگار
ناخوش مائیم • فرداچو ببینیم دهن گشته فراز • و رخان تهی این قالب پرورده بناز • بر بالینم نشینی و میکوئی
بزار • کای من بکشته ترا پشیمان شده باز • **ظهیر الدین ابو الحسن علی بن محمد الغزالی** سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت
بوده و اکابر زمان از بحار فضایل او اغتراف نمودندی و بتقدیم او اعتراف کردندی از منشآت او سی و دو
مقامات که بحلیه عبارات از انیکو زینتی داده و یکی از اعراض السیاسیه است که از الشرحی زیاد و عبارتی
و را بالتصنیف کرده سمع الظهر فی طبع الظفر نیز از تألیفات او است و این ابیات نیز از وی می آید **نظم**
ملک بر پادشا قرار گرفت • روزگار از نو اعتبار گرفت • بیخ اقبال باز نشو نمود • شاخ انصاف باز بار گرفت
مه ملک در تنزل بود • عاقبت بر فلک قرار گرفت • اگر کجی یک سوال بداد • آنکه ملکی بیک سوار گرفت
عکس تیغش چو بر سپهر افتاد • خانه زهره رو نگار گرفت • صبح تیغش چو از نیام بتافت • آفتاب آسمان حصار
گرفت • ملکا خسروا خداوندا • این سه نام از تو افتخار گرفت • پای ملک استوار گشت کنون • کو رکاب تو
استوار گرفت • **ملک الکلام عمر بن محمد بن نصر ابی** مذکر بود که جرم ماه در میدان بیان چوگان عبارت او گوی
هنر می‌برد • چون او را در سمرقند مالی و منالی بهم رسید و بغایت لا و کیسه افتاده بود از آنجا بخراسان آمده
در بلخ سکونت نموده و در آنجا دولتها دیده و وقتی بر سر منبر مذکر مسکیفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت
داشتی که دستار را در میان دو ابرو نهادی در آن اثنا جمعی قوم و لوشند که دستار را برگیرند که روی خدای مبیند

و در بدیهه این رباعی بگفت رباعی که نه حدیث من و اشعار منست در هر کنجی سخن ز گفتار منست گر

عیسی شنیدم پایه بیش از همه مرد پالان ز دن نوتیز دستار منست در چشم حقیر مور نور است از تو و ز بالای ضعیف

پیشه دور هست از تو واست تو بزاست مرحوا و نذری دار آن وصف که نام براست دور است از تو هم

لحظه که با غم تو همخانه شوم در شمع امید وصل پروانه شوم با دو بستن خود آشنا کردانم تا از همه کائنات بیگانه شوم

ابو سعید احمد بن ... شاعری بوده که در فنون فصاحت بنام او بوده و طایر هنر در دام او اگر چه در زمان سلطان

سنجر ... بیان و لطف لوای فصاحت می افراخته و بسخنان نمکین بشور و در و لطایف می انداخته اما شعر

بسیار از که محقق بنوده مشهور اول کتاب این دو بیت در صفت اسب از وی یافته نوشته اند نظم چه جادوی

عیار از بیابی که که کرکب اوکا ارد فی سوار ان همین ... تکاوری که به یک شربت عمل پیدا است بهر شش اندر

دریای ذرف بنماد مولانا رشید رشید قوم واستاد سخن بوده و در صناعت کلام و صباغت عبارت

بزمره سخن سالاران سبقت داشته از مولفات او یکی زینت نامه است که در علم شعر اکرا العباد

فصیح نعمت داده و او را با مسعود سعد سلمان مکاتبات و مشاعرات بوده و وقتی که از وی التماس

بوده بر عنوان مکتوب این قطعه جایی داده قطعه خواجه مسعود سعد اگر بیند که مینا ... حوادث کرد انجم

کمال شعر ... به راه آورد و خواجه مسعود دیوان خود را به دو روان کرده و رشیدی این ابیات

در شکر آن بوی فرستاد نظم رسید شعر تو ای تاج سروران زمن چو بوستان گل اندر بهار کرد چمن نه گل کی

باغ بنگام نوبهار داد شکفته گل و شمشاد و ارغوان و سمن چه دولتی که بروی کلاه آرد روی که تحقیق

شوانده ز سن پیراهن چه صورتی که کند حکم فیلسوف بدانکه ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن نه کسی

می را کشد سر او خوشبوی نه مهره مرا خواند و روغن او روشن نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم چو کار کاه

عدن گشت و بارگاه حسن ایا چو اصل اصیلت بزرگ در همه اصل و با چو عقل تمامت تمام در همه فن بسا

علم تمامت صد هزار علم درخت فن تراست صد هزار فن تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست

لباس فرق معانی درست قد سخن چه ساحریست که کار کلک تو گردد ز مشک تبت بر سیم پخته در عدن

بشنو

ابو سعید احمد ابن السمرقندی رشید

اول

و تحسیم اسلیم

سبت خطش معیشش روز طرفه بوده میان ترو شب اندر گرفته روز و طن و دهان او افق شرق ... ا

عجبی چراغی شب و روز آمدش برون ز دهن و چهار مقالا آورده که رشیدی در خدمت سلطان خضر بن ابراهیم

خاقان عظیم محترم بوده و عمق چون در آن حضرت ملک الشعرا بوده با القرو و شعرای آل خاقان مثل لولوی و

کلامی و نجیبی و سهری و جوهری و سعدی و علی و شطرنجی و علی سپهری و پهلی و غانی و نکابی سانو چی تمام خدمت

وی میبوده اند همانا از استاد رشیدی نیز طمع آن میداشت و از وی آن مطلب بود تا نمر سید چه رشیدی

جوان فاضل عالم خوش طبع نیکو بیان بوده و همگی خدم و حشم حضرت خاقانی و رای سیودند تا آنکه کار رشیدی بالا

گرفت و سید الشعرا لقب یافت و پادشاه را در حق وی اعتقادی پیدا آمد و صلهای گران میبخشید روزی

در غیبت رشیدی از امیر عمعق پرسید که شعر رشید را چون می بینی گفت شعری نیک منقح است اما قدری نمکش

می باید بر زبانی را آمد رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و گفت که از امیر

الشعرا پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما نمک باید که در همین بیتی بگوی رشیدی خدمت کرد

و بجای خود نشست و بر بدیهه این قطعه بگفت قطعه شعرهای مرا ببی نمکی عیب کردی روا بود شاید شعر من

همه شکر و شهد است و نمک در این دو نمک نکو ناید شلغم و باقلاست گفته تو نمک ای قلتبان ترا باید چون

عرض کرد پادشاه را خوش افتاد در ماوراء النهر عادت و رسم بوده که در خدمت پادشاهان و مجالس ایشان زر و سیم

در طبقها نهادندی و آن را اطاق و جفت خواندندی و در مجلس خاقان هم چنین طبق چند از زر سرخ نهادندی بر رسم

دولت و پنجاه هزار دینار و از آن اشرف بخشیدی چون خوشش افتاده بود هر چهار طبق بار رشیدی بخشید و بدان

در او حرمت تمام پدید آمد چون این چند بیت در مدح خاقان قدر خان ابو المعالی جبرئیل بن احمد گوید نظم شاه اعظم و

زرگر عجم فخرانام پادشاه چین قدر خان خداوند جهان بو المعالی جبرئیل آن شاه کو را جبرئیل با ملایک مدح گوید

از آسمان از زمین تا جرم کیوان صد مساحت جمع کن همت تو برترست از جرم کیوان صد جهان از عهد

دولت صاحبقران و عهد او هر کسی کو خرم است بر هر کونه داده نشان یا کیا اصل و راد دست نیکو گفتی

با تو انصاف باد یابت طمروت یا امان که بدین آیین بود صاحبقران میدان کرست مرحبا از خداوند جهان

صاحبقران که بسوده پای و در اول مشرق رکاب گرفته دست او در لقوی منسوب عنان و این قصیده
هم مر او راست قصیده ای ز نقل مرکبانت صحن عالم پر هلال و اقتضای صحافی آسمانی در جلال و تیغ تو روز
وغا آماده کرده گنج فتح و دست تو گاه سخا بر باد داده گنج و مال بیت دریا کف دل کنار تیغت ای استوده بیت
از بخشیدن اموال طبعت از ملال و بی نوائی گشت تیغت عون افلاکش مطیع که خدائی گشت جودت خلق
آفاق را عیال از ضمیر روشن تو اختران پاینده نور و ز لقای فرخ تو خسروان گیرند فال عیش در کوی تو تیره همچو ایام
فراق و عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال از هراس تیغ تو نهان کرده مار دست و پای در پناه تو بر آورده سمور
پر و بال دیده تقوی ز نور عدل تو دارد بصر چهره معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال شد بکار از جود تو بی لولوی لالا بر
سخا شد جبال از قر تو بیکوهرای شمس زوال بیت از اولاد گیتی چون تو محمود الاثیر نیست از ابنای دنیا
چون تو مرضی الخصال تیغ تو در مغز دماغ جای سازد چون هوس حیل تو در هر مضیق راه جوید چون خیال
رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود سخت آسان همچو اندر رخنه دندان خلال شد ید بابلی خوارزم
سحر این عین الرشاد و سحر آن اصل الضلال خط بابل اگر گشته بر سحر ام شد ز طبع خوارزم پر سحر حلال
تا بود جایز بود اقران اینک جا اقران تا بود حاصل دو کوکب را یکی اتصال کوکب اقبال تو باد همیشه در شرف
اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال این ابیات نیز او راست شعر این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد
صورت جوزاست که بر علل نوشروان نهاد توبه و سوگند مار تاب از هم باز کرد زلف تا ماند آن دو بر رخ نهاد
از دل من وزیر ز لعلین او اندازه برد آنکه در میدان مدار گوی بر چوگان نهاد کرد زنده بر سنگ بوسه
کرد و چون شکر نایب این چنین حلاوت بر لبی شوان نهاد مار اول از چه خسته تیر ملامت رندگی
مر زاهد حیز و سلامت تا مستقیم داری کاه راهی شکرها که راهی تر ااستقامت بر خون من کسی
ملامت کند تر اهر و یک مس سزای هزاران ملامت هرچه از تو بر من آید تسلیم کرده ام عشق حقیقی دارا این
یک علامت بدان امید خمیده شود چو مه نو تمکر کنی شود زیر پای اسبش در هر درست کرد و مه بار چون
دو مه گذشت بدیگر کرده از تیر حادثات بیر کس را طمع لب چو شهد تو مساد جز فرقد و مرقد و مهد تو مساد تو جهد

کی بجهد

کفا ابحو من جدا بوصال چون منیت بحد من بحید تو مساد ای چو گل سرخ دستان تا همه کس چون دیده نرگس نگران
در هر حسن مانند بنفشه سرنگونی ز هوس چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس این چرخ که او آب هنرمند برد در تشویش
اندیشه مرا جبه برد یا بکدام خاک در خواهد خست بادی که مرا سوی سمرقند برد خود جان ز دوالیت عوض
گرای خرد رهنمایت بسنگ کشای خرد همچو خور روشنی گستر است شب نجد از روز روشن ترست
بدانش توان یافتن برتری بدانش ز هر برتری بگذری سخن جوی شو تا بدانش رسی که پیداست چندین بی
زمان گشته از ماز او سروان شده مدح ما ما و عقبا کرا و راهبر کار و سنده هست چراغ سعیش هنر زنده
ز جوینده گر نامدی جستجوی بگیتی نبودی بسی گفتگوی بگیتی چه باشد سزای سخن که گیتی گشت از بهای سخن بتای
سخن از چه سزای تو هست مرا گفتن ثنای تو هست نخواهی که شرمنده باشی ز کس بتدبیر داننده کن کار و بس
خطا پیچ و انا ز نسیان کنند اگر ایم صوابی که نادان کنند گر از کار بد دور خواهی شدن ز کار بد دور باید شدن
کرا کوه پرسی بگوید جواب که شاخ خطا میوه ندهد صواب همان جو که با شیر شد در دهان برون ناید از تن که جان
روان بر لب هوا کس سواری نکرد که فرجام فریاد زاری نکرد برنج و هنر کس تن اندر نداد که بر کرد از آن رنج او
بر نداد چنین آمد از سروران سر بسر که اندر خور سر بود درد سر کسی کو نداند غم خویش خورد غم دیگران کی آید بدر
یکی خانه آباد کردن صواب نباشد چو کرد جهانی خراب زبون سهو دنیا ز منم که بر زخم هر دو نشانه منم جهان
رنج بر من ز جانی گماشت گر او بود آسایشم چشم داشت همان چرخ کو شور و شیون کند تواند که از دوست
دشمن کند اگر کمتری از تو آمد فره تو خرم زی و رنج بر خود منه که آهن بزور از که بیشتر ولیکن بهای که بیشتر
نظامی عروضی از نیکو طبعان زمان خود بوده و در آن عصر نظمش نتیجه کار ناتیر ز داده و نثرش عقد زیباتر خوی
و او در مثنوی از متقدمین هست است چندی تألیف در آن پرداخته مجمع النوادر و چهار مقاله در نثر از مصنفات
اوست نور الدین محمد عوفی در تذکره خود وی را در سلک شعرای سلطان طغرل بن ارسلان سلجوقی نوشته
اما در چهار مقاله خود او حقیقت را از منتسبان ملوک غور نوشته چنانچه در جائی می آورد که بنده مخلص احمد بن عمر النظامی
یمنالست که در خدمت این خاندان به بندگی موسوم است و خداوند ملک الجبال علاء الدین ابو علی بن حسین

نظام الدین احمد بن عمر عروضی

بن الحسین که زندگانیش دراز باد در حق بنده اعتقادی تمام داشت مگر از مفتریات های شهر بلخ امیر عمید صفی الدین
ابوبکر محمد عمید بطلب آن حضرت پیوست و او جوانی فاضل بود و دبیری نیک و الفتی در آن حال من خادم قوم
در مجلس بلفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید گفت نظامی اینجا است گفتند آری و او چنان
گمان برد که نظامی امیری است چون فراش رسید و مرا بخواند رفتم و خدمت کردم چون دوری چند درگذشت
امیر عمید گفت که نظامی نیامد ملک گفت آمده و در مجلس نشسته است امیر گفت که من نه این نظامی را میگویم
و آن نظامی دیگر است من این را نمی‌شناسم پادشاه را دیدم که متغیر شد و روی بمن کرد و گفت غیر تو نظامی دیگر
هست گفتم بلی دو نظامی دیگر هستند یکی سمرقندی و او را امیری خوانند و یکی نیشابوری و او را اثیری گویند و
من بنده را نظامی عروضی گویند گفت تو بهی یا ایشان امیر گفت که من هر دو را دیده‌ام و بحق المعرفتی شناسم
این را ندیده‌ام و شورش هم نشنیده‌ام اگر او را سخنی که رفت دو بیت بگوید طبع او معلوم شود و بگویم که کدام
یک بهترست ملک سوی من نگاه کرد و گفت هان ای نظامی ما را خجل نکنی بگو چنانکه امیر عمید میخواهد قلم برگرفتم
و هنوز دور بپایان نرسیده بود که این چند بیت بگفتم **نظم** در جهان سه نظامیم ای شاه • که جهانی ز ما به افغانست
من یکی بنده پیش تخت شهم • وان دو در مرو پیش سلطانند • بحقیقت که در سخن امروز • هر یکی مفخر خراسانند
گر چه همچون روان سخن گویند • ور چه همچون خرد سخندانند • من شرابم که شان چو دریابم • هر دو را کار خود فروماند
چون من این بیت عرضه کردم امیر عمید خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار که از شعرای حال
از ماوراءالنهر و غیره کس را ندانم که بدیهه چنین ابیات بگوید گفت شاد باش ای نظامی که ترا در بسیط زمین نظیر
نیست و پادشاه از سخن وی عظیم برافروخت و نشاطی در طبع او پدید آمد و مرا تحسین کرد و گفت
کان سرب را از این عید تا بعید گو سعد گشادن بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و در مدت هشتاد روز
دوازده هزار من سرب از آن حاصل بیرون دعاگو رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق من یکی هزار شد و
از اشعار نظامی آنچه بنظر آمده این چند قطعه است که نوشته میشود **قطعه** سلامت دیر کردون نام نهاده • خط
راحت درین ایام نهاده • زر کردون آرمیده چون بود خلق • که خود از زر دل آرام نهاده • جهان بر دوش نام خود

جهانست

سمرقند

جهانست هذا او را گزاف این نام نهاده • جنگ‌سار آنکه از میدان ارواح • قدم در خطهٔ اجسام نهاده •
چگونه از علی عالی چگونه • که خاک از خون این خودوستی • به چگونه در همه عالم که از وی • شناسی در مروت یکی
سروری نکو دارد ولیکن • چو نیکو بنگری گرهیست در ده • دو فرزند خلف کو را رسیدند • بیا ای فرزنی دو گهر
سنگ زه • چو رنبا باشد اندر چشم این سیل • چه نیکو باشد اندر حلق آن زه • خواجه از تو کان من این بود که مرا
دوست در جهان چو تو هیچ نیست • چو گوهر سنگ امتحانست زدم • در جهان خام قلتبان چو تو هیچ نیست •
بشنو از من دو بیت چو خوش بار جهد ز خشم دو چشمت زکاینه • از فعل شلغوته پسندد جهان آنچه اجبار
خویش تو دیدی در آینه • در خام قلتبانی و در روسی رتق • همسایی خود ندیدی الا در آینه حمید الدین الجوهری المستوفی
از فضلا دید و اعیان شعرای ماوراءالنهر بوده **نظم** تأثیر اهتمامش در زود خاصیت • گردی در میان بجای که باز
و همواره میان او و حکیم سوزنی مشاعرات بوده که بنا بر اطالت از آن درگذشته با شعار وی که عذب
و جزالت مبادرت مینماید **نظم** نان کنگبین خوری بخانه خویش • به که بر خوان مردمان حلوا • داده ابر دست
نهاده به پیش بگشند سر تو بکس سیه • نه همه گردم انگه دار خویش • سخن ناسزاست روح گزاه • دو دست دا اگر بنده روم
خویش • تا بمانی ز مردمی تنها • از دل آتش فشانم خشم دل جو در را • بیرون نه همه گر یکی پاسخ زنم • چند خشم بخوردن ز خرد
بهتر دانم • از خواستن عذر یکی دشمن خود را • هر کس بباید خوش آنکه صلح • مرد آنکه نیاید بگیر جنگ خود را آهو
پشیمانی گفتار خفا دو • کی چیره شود آهو هر کردن و درا • خوارست کشتن زیر گره نوزین • مردانه گنهکار ز روی
گاه گنهکار را تو مهلت • بکشتن نمد خشک بر آتش • مرد آنکه برون آوردن از آب نمد را • ای عجب طرفه جوهر لبست
شراب • همه جام او چون آغاز • هیچ آهستگی در راه نهاده • **نظم** سکینی میان لبهای دو راز • ساعتی با بیاد محبت
داشت • راز و با سوخت فاش کردن راز • سوی کو جوانی نشبه بر کار • دید پیری شبه بود داغ که زمین گرد در شبیه
بهشت پس چون نیابد • چراغم برد گر منع شبه مروارید • جانا غم سود این جهان هیچ نیست مرا • از عشق تو اندر
زمان هیچ نیست مرا • در مه نقصان و هیچ که آن هیچ نیست مرا مؤید الدین استاد زمان و قدوهٔ اهل الشهود
مکان بوده هیچکس بجمله فضیلت و اقتراف ضو ندی و کلامش چون سویدا در دلها جای داده و از

کاملترم از ماه تمام ز عشقت

منظوماتش یکی پهلوان نامه ایست که اکثر جمله شعرا بر وده و این چند بیت نیز در مدح ممدوح خود پهلوان
جلال الدین گفته نظم از جو پیچ و خم هرچه بجمله جهان رسد از ره و دوری تو مرا پیش از آن رسد از عشق من بجز نشود
لاف عشق تو ذره توانم اگرچه بهر استخوان رسد ز آسیب روی کار بپیچد ز دست من هر لقمه که از نواله در
دهان رسد بر حسن خویش تکیه مکن برنج زمین ستاب کاخر بهار حسن ترا هم خزان رسد تو آفتاب حسنی و هم
شب بفغان من چون بخت پهلوان ز نور بر آسمان رسد معصود آفرینش عالم جلال دین که جود او
بهر طرفی کاروان رسد دشمن ز پیش او چو کمان باز پس جهد هر گه که دست او بخدنگ کمان رسد از دم
بار خلق جهان منتظر بدند تا کاینات را چو تو صاحب قران رسد خواهی که خویش ایمان بود در طلب
تا چون تو در بدامن آخر زمان رسد کاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو چون ماه تاب بر کز کهکشان
رسد در خدمت که بخدا اگر بخت من گذر ز فلک رسد بهمین مژده نا رسد شهاب الدین مهمره شهاب
آسمان معانی و ملاذ تمام لیالی بوده جهان بفصاحت و فصیحی داشته که پای کمان او در انبردی
و ز کمان بلطافت و حلالی که تیر کمان و هم طور سعیدی نظم آن قد طبع اوست که بر اوج سقف او
خورشید عنکبوت زوایای روزنست این ابیات که نامخ سخنان باعث و منقبت حسانست
مر این دهر را شاهدی روشن و درجانی مرهمست چه حاجت بگفتن که از مومنست محک در میان
گوید هیست هر دو مخلوق بودن عمر ضایع کردن است خاک آن در شو که آب بنده کان زان ره دوشنست
آنکه اندر کشت سبز آسمان از فضل او هم عطارد خوشه دارد هم قمر با خرمنست از من و تو که همه در
بند هست حکمش را سپهر و انکهش بنگر که طوق ماه نور گردنست در کده زان عالم گندم نمای جو فروش
کز جفای او دل احرار او زن از رنست ... جنبیت کسی دارد که امروز شه بسوزد تن چو تار ریسمان و جان
چو چشم سوزنست خواب خرگوش اجل ... و ارت بسته کرد الحذر زین بیشه راهرو بهی شیرافکنست
هر کجا نوریست در عالم اسیر ظلمت است هر کجا شوریست در گیتی قرین شیونست بفکنید و بهیم
ملک از خیر والا یاد و شانست بر دهد ... از خیر عالی روزنست از شیون اجل شاهی شبلی ...

سمرقند

قلور اگر باره از فاره است تو آهنست هر کرا پشت اجل و بگرد آب عمر چشمه گرداد کرد و
ماهی روز و شب با جوشنست بر سر کوی قناعت خانه خواهم کرد رفت جان بر شود میدیم حالی و باقی
بر هنست کاو دم کردن خود بر یک مسلمان افکنم خیم مانی منخورم تا نیم جانی در تنست تا گوش تو ای ترک سیمین
سیمای سیمین تن همی زخاک زود رخشم و گل رخای که بر همی زنخدان تو چون کوی بست چون چوکان را قات
گرد میان تو بر ما هست و پرویز مراد امن نبازد چون بنازی تو لطافت طرب در دل بخندد چون بخندی
تو ملاحت روان دربن اگر طره پیشانی و گر رخساره بنمائی زهی در شب روز ... شرم مرد و شنی
زنکس لب می دادی با گر غرغره جاشن سیان چشم مردمها چو مستان شده در گلشن و وافت راست علوم
فراخ شیر باشکر و خالت راست جانم خلاف آب با روغن زبانت می نیاید تلخ جانی ... شقان
کفتن چو از صبح سعادات مکیط زبان من ستوده ناصر الدین خسرو سادات شرق و غرب که کشتش
کرد دستش جود را کانست طبعش فخر را مسکن خداوندی که دستش کرد بیخ دوستان راحت عدو بنیاد
کر تیغش کرد بر دشمنان شیون بمیدانش کمین بنده بیازد بهرام خنجر کش هرا یوانش کمین نظر بسه ...
بر بطه زن چو تیغ از صحبت دستش ظفر یابد بر رزم اندر ستون کرد از هیبت همه شبهای آبستن
جهان عاجز شد از عدلش جهان کاندر همه صحرا نه حقانست ... لاله در و مینست با سوسن ایاجادل
جهانداری کاندر عرصه گیتی و ماند با مرد دست ظلم و فتنه همچون زن چه اگر رسد هیبت سپهر از قوت
دوران در آید گر بود امرت جهان در چشمه سوزن اگر خدمت کند گیتی بخشش و احسان بر کن و گر کردن
کشد گردون بکوشش گردنش بشکن شود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ بر هر کس رسد جود تو در هر جو نور
بهر روزن روزی که از هیبت زبیم ناچخ و خنجر فروشد دم بابر درها در آید جان ز هر جانی همی جوشد خون از حلقه
تنگ زره بیرون نهانگونه که آب از پالائی زبیروزن زبان تشنگان در کام همچون نعل در آتش بزر خود نمود
همچون مرد رهاون بجست از خفتهای ترک همچون کعبتین دیده بساط رزم شد میدان و مهره مهره کردن
هلال عید را ماند بنیج سلک اندازان کد کشیدند گلو در زره چو جوشن کشته اند دشمن حسام تو اجل کردار

در ضعف جان بباکشته اجل برگشته راه ایران همی گشتی بجز امن بنامیزد تو سیرابی شود ز چشم عالم از پیش
نعمت تا روز بکوشش قوت قادر خداوندا برکنند پیش تخت تو حاضر نشانه بوده در هر فنی و قبله
گشته در هر فنی ملک با کلکشان عاجز قضا با قلمشان قاهر روان ز نظمشان عاشق خرد با لفظشان الکن
خواهم تا کجا رفتم همی ایشان کنون باری چو صیقلان در افکندم بمیدان کره توسن شال بنده و صد رتو در اثنا کلا
خدمت همان بوده است پادشاه و باز انداختن از رن بهاء الدین بکرانی از اعیان سمرقند بوده و لطائف
الفاظ او همه چون شکر و قند اگرچه در آغاز کار نقطه وار مرکز سمرقند می بوده اما آخر دایره کردار مرکز خراسان را
احاطت نموده و چون آفتاب در مملکت نیمروز او را کمالی حاصل آمده و بسبب التفات اشراف سجستان
و ارکان حال لها بر ده ملک شمس الدین که ملک آنجا بود در حق او عنایت موفور تقدیم رسانیده و تخت
روز که خبر وصول او را استماع نموده جنیبت خاص خود را بدو فرستاده تا او را بحضرت آورند و بهاء الدین خواست
که بر جنیبت سوار شود که اسب پای او را بلکد افگار کردانیده او بر بدیهه این قطعه بگفت قطعه تو آنی که تیغ
ترا داده دایم جهان بر عروس ظفر کدخدائی قبول جناب تو حجت بنده که تا یابد از جور گردون رهائی
بتشریف تمکین رسانید بختم پذیرفت مرحم بحاجت روائی نماند همی هیچ من زد هر کس چو طاوس در خانه
روستائی برآن ماه پائی که هست به خرخت که گرد دو کون از تکاپو هوائی تو گفتی سوارت کنم
بر جنیبت اسب که در خدمت ما پیاده نشائی چو برخواستم با نشینم بدو گفت تو باری چه شایسته اسب
مائی ندانم کو فتم پای بسته از دست نکبت که تا خر بسر پیش خدمت نیائی تظفر از معنی همی چنان باید
که از مشام دل و دیده جوی خون آید شتاب بنگ نیاید در تنگ به در نظم هر آنچه زرد بگویند در یکی مانده ای
زده ناوک مژگان بکمان ابرو بر دلی کو بیر از جبر فلک از بهر سو در هوای تو چو من ذره صفت بسیارند
آفتابی چو رخت بر فلک خوبی کو دلبری از سر زلفین تو رو تنها یافت هیچ از خدمت مخدوم جهان
نرغلو ملک السادة نظام الدین آنشاه عرب ملک ملک نسب حر و صاحب کیسو حسن اقبال حسین
ابن حسن انگه بدهر از در اتیغ ایاد لیش بترند کلو چشم توفیق تو چون غرة اکرام زند حرص را نیز نماند گرهی در ابرو

رخش از روی فلک در شکم خاک فتد گر از عزم فلک سای تو ساید پهلو طره دیدن از امثال تو چون سازد کسی
جز در آینه نبینی بهمه حال کفو صبح را گر هد از رای تو بودی هر روز بشدی زلف عشا پرده رخسار غنوای
که در حلقهٔ زنجیر نعلت آمرت حلقه در گوش سزد ترک فلک چون هندو لائق در خور نیست که گفت آن
استاد پسر حیدر حیدر دل و حیدر بازو ولیل نسبت من نسبتی علی عما خیزی و دلالت جز بهد
خدائی نیست طریق شوا کی حیدره بکدیه برده بنفس خویش مرا سیرت گدائی نیست از این بیخ در از مدت
کوته رای راهیست در از پیش من کوته رای پی بیخ در از کوته ای ملک آرای من کوته دراز گوشی و فهمی
سید حسن اشرفی در بدیهه گوئی و لطیفه پردازی همال نداشت لطافت سخنش نسیم سحر را از خجلت پس پرده کرد نهفته
و هواوت نظمش نتیجه سحرابی اثر داشت و با آنکه سبکروح و ابهت بوده اما صفای هیبت و عقل و بجهد تمام اسعد
نظم اندران دم که خوش تابان بودی گوش الفاظ او چه جان بودی این قصیده که در توحید حضرت حق جل جلاله و عم
نواله گفته مطلع دیوان اوست نظم ای بر خالق ارض و سما وی بکرم باعث یوم القضا مجلی بصلات تو کل
بخلاف مبدع انواع توئی لیک خطا دانت تو یک از که کو و کدام ام تو دو و راز چه و چون و چرا چیست خرد
کرمت خاطر نفس کیست جهان پیش نظرت خاطر ما مرحمت تو همه را دستگیر موهبت تو همه را رهنما
آن تو آنست که یکسان شمرد زحمت و آسایش و درد و دوا ای تن خاکی شده بیجهل کی بشکفته رهی
آب و هوا چشم بدوز از دو جهان تا شوی مردمک چشم جهان بقا هیچی و پیتی مطلب جوی را آنکه تو هیچی و خدا
در قفا چرخ خمیده مکی آسیا است سرعت او برصفت او کو اگر هم در سنگ روی دانه و او عاقبت
آسی کند آسیا منکر منم نور دل فاطمه بلکه هم از که مرتضی رتبت خاطر بر سول عرب نسبت خاطر حسین
رضا خاطر من آینه ذات کوی نکنم من مصقول غمزدا فکرت من بلبل بستان عقل طبعت من گلبن
باغ صفا ذره از فیض فضلم خرد قطره از قطرهٔ چشم حیا هم شده ام تیره در این واقعه هم شده ام خیره در این تماشا
سر لباسان چراگاه قدس تیره الحوال من و من الحمّا غزلت زان به که کشد خیره خیر مردم عاقل ز بهایم جفا
این کار گذاران که مرا قوت مقداری داد خرد شد ریح و وستانند یکبار ز هر کس بصفت گرگس ترنده تنها بی او

هر عضو مرا از سر سقام و این هیزه از مشعوف خاطر من نو آن مرید اندر حسین سینه من نار و این ساعتی آن
مانزه چه پاید نیم ازرم دان طالب این مار که گیرد دلم آزار خورشید بر اندوده سر تیغ زهر است بر جنس
فرو بسته دسعود سماز باسینه محو حرم و بابا دتهی دست از قوس گران شکلم و از نور گرانبار گردم شد
پرده دو درابر همه خنیش ماهی شده یا بی جا از ابر تن خار از سنگ لبهای تر از دو دلم آگونک در بلا بجیهای دو
سنگ دلم افگار زجا منت که چون سوی شیر بنالم از بس تیره که با خلق چو شیر است جگر خوار ای جان مساو مطلب
تا نتوانی در مرکز ساکن مدار گوکب سیار تن مرکب خاکیست را کن بطبیعت تا چون تو در ون مالی
سبک دانه و دوار بر شهپر جبریل نشین تا بتوانی بر ابر کلین ز سقف سیجا نگهی کار ای اشرف از هیچکست
هیچ میاید مزنهار مخواه از در هر کشته زنهار نام از در حق جوی و عبد خویش هی باش مقبول چو دعوات و نکو
نام چو طومار همت ز کسی خواه که روی بر ز و ظلم عزت ز در ی جوی که هر گز نشوی خار از مرکب میشد نشیمن
زنا جنس از ماده همه هیز و بپرهیز از شرار بر جوهر ذات تو غباری ننهد مرگ در عین کمال تو در بانی بکند انده هستی
مکن از باده غفلت که بیز زد صد حالت مستی پریشانی دستار در راه وفا دوستی حسیت فداکن
آخر همه عمر یکی دوست بدست آر تا چند روزنگار زه هر در سر ما تا همچو خود ای شمارد مکر ما با انبهه مدر
سری شماکرم الله اندی که بیشتر رساند خود مرا بپرسش حرمت مرا خود دل از وجود عقوب چهر حمت
از دور این بخیر مرا یارب بحق آنکه جهان آورین تو کی گزدست آفرینش خود با خبر مرا خواهی سوی سقر برد
خواهی بهشت بخش با لطف تو یکیست بهشت و سقر مرا از نسل حیدرم که جهان را بما یل اوست
دریای رود کار مکن پیر مرا همچون پدر زده دسته ز نم تیغ اگر دهی رکاز در خیل شیاطین ظفر مرا سیلطان
دیگر نه مرا حرص و آرزو نا چار گردمت از ایشان حذر مرا ای خاتم نبوت از جفای جهان آمده طلب
بکره نشاط کن بسوی عالم طرب اندر سر هوا مکش از راستی لگام در حلق آرزو فکن از هستی کنب
این گستره کیست کهن مزل بلا دین بر کشیده هیبت سرا پرده لعب روزی هزار چهره گلگون
بر زخم دست نیلی شدست از فلک نیلگون سلب عیش جهان چو خنجر تیز است شاخ تو انهو جهان

چو شربت کرمست نا بت از بهر اگر بیهوده در گوش تا یدم زندگی خویش عدیم و زدگی او دجب
بیماریی که حبیل بهند در نهاد خلق نه در عجم بذیرد نه در عرب فرید الدین جهان لفظ و معنی عم ز هجرت زمر برون
گذشتم چو چشم مینوا اندر گریه اند هم بر ساحل جیحون گذشتم چو جانم مینوا اندر آتش افتاد همه بر شاهراه خون گذشتم
ز سوره ون نظم تو الحمد الله گران عمهای ناموز ون گذشتم غیدام کجا جیند بن گرانی را آن دریای معنی چون
گذشتم اندر کن طبیب جند به الله آزرده دلی که جان جانست جانشاه طبیب نار افغیت کردی هم
خلق را زبانست دستش بصفت و بای کلیست یعنی دمش آفت روانست از جمله علم طب او را
بر دیدن دو تا دون کلانست معلوم شد که جان دو اجسام از بیم علاج او نهانست کو دست فلک چه جان
نخر اشد و این طرد که خام قلتبانست گر گر گسکی چو ز دو شیر او نا بنیاد که خورده دانست از شعر چوار جمل
بتر است از نظم چو از اسد دهانست بد چند صورتش چنین است بد گو بد و سیرتش چنان است
نشنید که خر اشرف را هم دست و طبیعت زبانست ای آنکه خیال یار کاهست معشوق چشیم اسمانست
ظلمت که دل ز مین است حسنت از دم زبانست ذات تو بطبیب حیث محتاج گر محض بقانست
جاودانست زنهار ز دست او مخور آب زین روی که زهر بیکرانست بد نام کند تراچنین خلق
و این دفتر چو بهر و مه عیانست هر چند که با خرد تراشد او از تو بران که بدنشانست ما گی کو کسی که مراد علم
درستی و نیستی الهم اند چون تو طمع از جهان بریدی دانی که همه جهان گرفتند مرا اینه ای خداوند آن عالم دولت
که ما از محنت ایام جستیم قناعت را پناه خویش کردیم طمع را از دیار خود شستیم از آن مردم نهاد دین بر
بر خاک که میگفتیم شاید بت پرستیم و زان بر در نشستن خار و بیند نطلبیدیم تا امیدی که جهد او گسستیم بر اقبال شهنشاه
حقا اگر یک آرزو هرگز نجستیم بدست همت هر جام مردم کزو ما بی نیازیم از نگه بستیم الحجاجه طمع بکمر بجز
کا نه در ازل آن تو نبود دست آزادگی نشاطش که دست وقتی که نشان تو نبود دست زغم او جان هم
اشکی ولش اگر نگرد دشت اندر بر آرام آنی که زیر نگرد چون درد او نگویم دل از خویش بسوزد خون دل خود نگو شب
تیره سر نگرد عاشق بر سر است در صحبت هم بیکدم شراب دولت جمشید دان و نعمت افراسیاب هر که عاد نخست

دلبر باده روشن گرفت • در خم باده قفس گهی هم در گل بود هم در گلاب • می دمادم ده که یک ساعت که مستان را

بصبح • وقت کوتاهست و حالت کردم مطرب همچو آب • تا بزارم سوهاش عاشقانه همچو چنگ بانالم

درفراق قفس سیدالانه چون رباب • اشرفی با کیفش مانده است سیدالبر مباش • در جهان برعشق زن دربند

سیم و زر مباش • تا فراغی هست کس را مهتر و بهتر مخوان • تا هر نفی هست کس را بنده و چاکر مباش • بازیخ معشوق

رنجی دیگر از کلفتن مشو • برلب لاله در زن دیگر از ساغر مباش • دل حیف کی جای نشست غم نیست • روزی

چند هست و آن بدحست غم نیست • ولیکن عمر بجه کم است غم نیست • جان کیست یکی هوا و رست

غم نیست • با دوست مرا دو بابل بیچا مسل • سبحان اگر فتاده کاری مشکل • گرگوشم محنت بر نیایم باده و

در سبو نم زاد بر نیایم با او دل در جو صحبت دلفروز شود • زان رمن مستمند پیروز شود • ذات کرد

گفت خوش باد دولت • هر گز شب محنت مرا روز شود • دیگر بنده و در و ز راه خدمت بگذاشت • بی نقش

عبادت تو آب انگاشت • تقصیر ار ذنب بود کو چیچ کمدان • عیار ی چون تو بی توان دیدند اشت • شد عمر

زمانه را چاری زرسید • زنها ما درنو سوادی زرسید • دستی که بدامن قناعت زدیم • درد که بدامن مرادی

زرسید **مولانا دهقان علی** عالی سخن معانی بیانیست که لطف طبع او لطافت کوثر برده و حقت کلام مرحش

باد بهار انگیز بوده دهقان بوستان بلاغت لابل سلطان شهرستان براعت است • باز شعرای آنجهان

بوده و در آنحضرت رونق تمام داشته محمد عوفی در تذکره خود آورده که در ماوراءالنهر روزی که خورشید بحوت مرتحل

گردید اتفاقاً لکلک بدان دیار آمده و بسبب آمدن وی خلق شادی بسیار کنند چه او را مبشر قدوم بهار خوانند وزیر

عمر دهقان علی را بعد از امتحان گفت قصیده بگوید که ردیف آن لکلک باشد حسب الامر دستور قصیده

بگفت که این بیت از انجمله است **قصیده** بشارت آورد از نوروز ما را هر زمان لکلک • کند غمگین دلی

ما دان بشارت شادمان لکلک • دبیرستان کوی اشیان و کودکان گنجشک • نشسته چون یکی

پیر معلم در میان لکلک • بمنقار از برای آن کند لکلک همی آوا • که تا جز برد عای خواجه نگشاید زبان لکلک • وزیر

شاه عضدالدین که بهر کشتن خصمش • بمنقار و بگردن هست چون تیر و کمان لکلک • بداندیش ورا خواهم کم لکلک

میزبان باشد • که بار و چند تا شد چو باشد میزبان لکلک • الا تا بی رسن آید فرود از آشیان گنجشک • الا تا بر

شود بر آسمان بی نردبان لکلک • حسود و حش باد مستضعف تر از گنجشک بر کنده • که زان دشمن از پیش

چو از باد خزان بشکند • علا از استادان حاصل کرن گرزوی کتاب • شوان بقطعی علم کامل کردن بود دائماً کتاب

از راه علوم • مهند از بی شاگردی کردن کردن • همچو مرغی که جز و بیش نبود خایه کند جوزه شوان دران خایه برون

آوردن • بیر خاک کریمان رفته رفتن به • که سوی در که این مهتران عمر بیای • ار انکه هیچ ازین مهتران ورا حاجت

روا نگردد و هیچ حال حاجت روای • اگر تو جمع کنی خاک این کریمان را • روا کند بهر حال حاجت تو ز اول اگر بهای

این مهتران بدین سیرت • چگونه عمر گذاریم وای بر ما وای • ای برده غلامت برخ خوب بتمامت • شد

ز رخش تو مانده بمحوق غلامت • انصاف بهمه خلق جدا هی به تمامی زان روی درفشنده و زان برشده

قامت • بخشم عجب آید که ترا چنین آسیب • بر کون برسیده است تو حتی بسلامت • بر کون تو زان روی

نکو زنخ رسیده است • بر روی تو خصمی کند آن کون بقیامت • ای برادر کرعروس خوبت آبستن شد مرت

اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس • بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنکه ماکیان چون بیضه

باشد خایه گیرد بی خروس **مولانا روحانی** از سالکان مسالک سخندانی بوده و ابتدا در خدمت سلطان بهرام

مسبوده بعد از ان ملازمت اتسز خوارزمشاه را ملازم گرفته با مرکتابت مشغول داشته تا نهال حیاتش

از بوستان بقا منقطع آمده از اشعارش آنچه بنظر آمده این قصیده است **قصیده** زهی بفکرت روشن دوام

چشم جهان • در آفرینش عالم دلت معما خوان • تو بی تو بی که اگر خوانمت عطارد دست • در آن سخن شود علم را

مجال گمان • شنوده تو که سوگند نامها دیدم • ز گفته دو سه خراب کوب کت انبان • یکی از ایشان که

بستان پنبه فروش کرد گرد • شرح خشن چو چرخ سرگردان • دوم ادیب پریشان سخن که بیهوده است • بهر ایوان

بسنبد و دبیرستان • سیم رشید که و طواط اژرفای که هست • چو کاج کنده دماغ و چو کلک بسته دهان • چهار

مشان کاسه گارم مابی چراغ مرده دانش • فرزدق بادان • چه گو نماو چه سوگندنامهای دروغ که جسم عقل

بمانده است در نظر آن • بدان خدای که بر صورت جهان بنگاشت • بخامه ازلی کل حرف علیها فان • بنقطه که

دارو چشم و هم شد عاجز بود هدی که دارو سر عشق شد هران مدان دمی که دارو عیسی مریم مدان دمی که
بدو رفت موسی عمران بقطره بخشش سحاب بحلقه باف چین بنفشه بهار و برنگ زرد خزان بدو گرد
گرد کرده باد و ازالا نمود که چون معطر نگاه از بستان بهمین دولت بهرامشاه بن مسعود که آفتاب ملوک
سایه یزدانست که هرچه یا کنه کار بوده اند هنوز اگر گناه می تبسته ده چندان چو لاله با دل کلوی بهر نگ
بیتیغ بدان گناه که در غالیه بشنده ان چو ملک استیفای تو تیز شد بار از زبان شاه زا از تیغ کند شد و بدان
مراحلقان انسان تهمتی کردند که در حقیقت لکن در شان جن شوان چگویم و حکم خلق با جل کردم
مگر قضای سیاه زرد هر بن بهتان نکوش چنین خاموش باش بر دهانی دریغ چیتو معقولات سعر تر و تکوان
اگر بجاه بسخن جادوئی کنی دعوی همین و قصیده سنائیست که مرتا زبان سرا بود که بدین شو آورن گوید
ده قر مسعود بن سلمان و این قطعه نیز من الجمهور از وی مشهور است **قطعه** مرد آزاده بگیتی نکند میل دو
کار تا وجودش همه وزره سلامت باشد زن نخواهد اگرچه فرقیم مرهند وام نستاند اگر وعده قیامت
باشد و این ابیات از قصیده ایست که از زبان بهرامشاه انشا نموده **قصیده** منت خدایرا که جهان در
پناه ماست سنجیده گر ملک زمین بارگاه ماست دور سپهر را همه امید روشنی در سایه سعادت چتر
سیاه ماست امید هفت کشور و اقبال هشت چرخ اندر چهار گوشه زرین کلاه ماست مار وی عالم
تا گرد کار نوبت بروز موکب است پناه ماست اندیشه چون ز عالم علوی گذر کند آنجا رسد که
پایه اول ز جاه ماست ما آفتاب دولت و باران رحمتیم صحرای ملک سبزه دولت گیاه ماست
کسی که دل بکمند زلف یار در بند بروی عقل و اختیار در بند مکن نگار یکبار کی چنین در وصل بتو در بند که
بخود روز و کار در بندد **مولانا جمالی** از فضل و کمال و از هنر جمالی چون رطب یابس ... اش نیکو نظر
بر آنکه ازان در گذشته بدین سبب از اشعار وی اختصار می افتد **نظم** طبع ما سیدا و دوران رنجاند بیش
ازین گلستان آشوب طوفان برندارد بیش ازین شد شکسته دل ز رنج ... برگی مرا آبگینه بار بسنده ان برند
بیش ازین همراه دل برون جا هم شد از باغ حیات نیم جانی داغ حرمان برندارد بیش ازین **خواجه ...**

که در سلک

سمرقند

که در سلک مریدان و مخصوصان شیخ نظام اولیا انتظام داشته و بعد از فوت شیخ سلطان محمد تغلق وی را
بخطاب انوار الملکی مخاطب ساخته شیخ الاسلام ممالک محروسه اش گردانیده و مولانا صدر الدین ابراهیم که جد که
رایت صدارت میرزا شاهرخ می افراشت و خواجه عبد الملک که بر هدایه حاشیه نوشته تا در تمام آن نوعی
نکته و مولانا فاضل که بر شرح شمسیه حاشیه نوشته و خواجه فضل الله که در فقه ابو حنیفه ثانی و در عربیت ابن حاجب
دوم بوده و مولانا کمال الدین عبد الرزاق که از اقلام بدایع ارقامش کتاب افادت آیات مطلع السعدین
در میان مردم منتشر اولیت از ایشان و جوانان آن شهر و مکان بوده اند **میرزا بابر** از احفاد سلطان خلیل
ابن میرانشاه کورکان بوده و میرزای مرحوم هزار دینار صله این بیت بوی داده **نظم** دل شیشه و چشمان
تو هر گوشه برندش مست مبادا که بناگه شکندش و این دو بیت نیز از وی می آید **نظم** ای تیر غمت را دل
عشاق نشانه خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که ترا می طلبم خانه
بخانه **ریاضی** اگرچه صاحب فنون و نیکو فرحت بوده اما بنابر عجب و نخوتی که بر خاطرش استیلا داشته همیشه در
نظرها خوار و بی اعتبار می بوده این مطلع فراوان است **نظم** ستاره ایست بگوشش آن هلال ابرو ز روی
حسن بخورشید میزند پهلو میر علی شیر در آن تصرف بکار برده چنین ساخته **نظم** ز روی حسن در گوش آن هلال ابرو
ستاره ایست که با ماه میزند پهلو ظاهرا کاتبش درین تصرف واقف نشده **جوهری** ... فن قافیه ...
مهارت داشته و سیر البتی را ... امیر علی شیر نظم آورده این بیت از نتایج اوست **نظم** فلک بسکه در سوکش
بهر ماه ... **سرو ... ** از عمر صحافی ... مراکب بعثت میکماشته و این نوع ابیات میگفته
نظم نیست ... محبت کردن از یاری که او ... زان ... مهر میکردیم ... **خواجه ...** از خوش طبعان
آن شهر و مکان بوده در آخر عمر که فرزند شده این بیت گفته **نظم** از شوق ... که ... دست ازو ...
گرنیست دیده که گشته ام دست ازو **مولانا ...** در انواع فضایل بغایت کامل داشته خصوص در حکمت
که ارسطوی اول و در طبابت که ابو علی ثانی بوده و او در آخر سلطنت ابو الغازی سلطان حسین میرزا بهراة
تا زمان استیلای محمد خان شیبانی در آنجا میبوده محمد خان بعد از مراجعت وی را بماوراء النهر آورده

در غایت تعظیم و تبجیل ادای سلوک می‌نمود چون کرت ثانی یورش خراسان دست داد کنکاش سلطان
والی بلخ بشفاعت تمام مولانای مزبور را از خان مذکور طلب داشت و در کوتاه نشستها بسلطان بیایی
رسید که هرگاه مولانا را رجوع بودی کس بطلب سلطان فرستادی از اشعارش آنکه بین الجمهور مشهورست
این رباعیست رباعی نه سایه نه بیدو نه سمن خواهد ماند نه حسن بتان سیمتن خواهد ماند این عالم سودا که من
می‌بینم نه یار تو نه نیاز من خواهد ماند هم او راست نظم ظاهر که ز جان سرشته شد پیکر او کل نبت بلطف
تن جان پرور او از تابش حمام مکود در عرق گل غازه شکوفه کرده تن تر او تاریخ وفاتش از این ابیات
استخراج می‌یابد تاریخ سپهر فضل مولانا ابوالخیر که بد سید الست اسرار حقایق سفر کرد از جهان فانی و ماند
ز حسرت داغ بر جان خلایق چو عاشق در غزل بود از تخلص از آن تاریخ او شد فوت عاشق مردمان
قاسم کاهی سید است نامش نجم الدین محمد و کنیتش ابوالقاسم بوده و در یازده سالگی خدمت مولانا
عبدالرحمن جامی را دریافته و پیران در دیار دیگر بصحبت هاشمی کرمانی که شاه جهانگیر نام داشته
مشفقت بسیار یافته تا رخ خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند حق تعالی
ورا چندان قبول عامه بخشیده بود که هرچه کردی بد نمودی و با وفور علوم ظاهری از ابطال رجال بودی
چه مکر تنگ تنگ بنا ده بیست بجا دادن کرد هم فایق آمدی و در دو مدت بر بسیاری از طلبه این زمان سبقت
جستی و به هیچ روشی و شتقی اختیار نکردی اگر برهنه‌اش داشتی بودی و اگر پوشانیدندی پوشیدی و
دشمن‌ترین چیزی نزد او دنیا بودی چنانچه در بدخشان میرزا عسکری هیجده کرور خزانه خود را بدو بخشید
و او نظر بدان نیالوده ایثار درویشان و مستحقان نمود غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ
تعلق پذیرد آزادست و مولانا طریق خواجهار اداشته و آن چهار کلمه است هوش در دم نظر بر قدم
خلوت در انجمن سفر در وطن و در زمان ابد معزون شاهنشاهی از راه کرمند افتاده تفقدات و انعامات
بسیار یافت و بواسطه عقیده لازم فیلی که گفته بود یک لک تنگه صله گرفت و بعد از آن حکم شد که هرگاه مولانا
بحضور آید هزار روپیه بصیغه ماهی مزد بدو دهند و او از آن جهت ترک ملازمت کرده دیگر بمجلس وارد

نشد

نشد ابتدا او در بنارس متعشق بهادرخان برادر خان زمان شد [illegible] بین اراان باکره آمده باقی ایام
حیات را در آنمکان بپایان رسانید الحال مرقدش در جوار دروازه مدار جاتی بانام است و عمرش از یک
شهرت دار و صد و ده سال بوده چنانچه از ربوی مرکلی می‌گفته که من از صد و ده سال چو زرنم رسالها
باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان و عقیق اندر یمن تاریخ فوت شیخ فیضی نیز
یافته نظم تاریخ وفات سال و ماهش جستم گفتا دوم ماه ربیع الثانی مولانا قاسم بخاری که از شاگردان
مولانا بوده نظم رفت ملا قاسم کاهی یافته میر یوسف استرابادی خوش طبع گفته و مولانا عارفی ولد مبارک نیز
ز جهان رفته قاسم کاهی پیدا کرده و مولانا در فن موسیقی و ادوار رعایتی زیاده طبعان روزگار بوده
و الحال چند صوت و عمل و کار از وی اشتهار یافته از الجمله این غزل چون از اصول بسته نظم باز در خار
خاری دارم از غنچه گل بی‌بر و سامانم از سودای مشکین کاکلی و هم در این غزل صوت دیگر بسته نظم چون
سایه جز حریم یار بی سود روان شوی شاید که رخنه رخنه بکام دلان شوی و چون در اقسام نثر سخن کرده لاجرم
بیتی چند از هر کدام ایراد افتاد ما رطب و یابس اشعارش از همه جهتی مطالع گوی سبقت کرده و این قصیده الف
تا دال الجمله است قصیده الف اول علیست جلی جلال آنکه در وصف اوست ناطقه لال ب بود ما
دو کان علی بحر او صفت ایزد متعال ت تولا مکن بغیر علی تا رسانند ترا بجاه و جلال ث ثنای علی
خدا گفته است ثابت انجمن براهل کمال ج جان و جهان طفیل علیست جان فدا کن بکیر از
مجال ح حمایت بروز حشر علیست حمد او گوی ای حمیده خصال خ خلیفه علی بحکم نبیست حقش را
این هوس خیال محال د دولت طلب ز یار علی و آل او هست چون بدولت آل ذ ذوات
با علی بازنده ذات او را ز آنکه هست مثال ر رسول از علی رسالت یافت ز ریخت جبریل از دو
پر و بال ز ز زنار آتش بمدح علی زانکه خوشتر بود ز آب زلال س سپاس علی و آل علی سار ورد زبان خود
مه و سال ش شکر ریز شو بمدح علی شکر او گوی و باش فارغ بال ص صرف علی و آل کن صد هزاران نهر از
مال و منال ض ضرب [illegible] عمارات ضابطه ملک بر زر ستم زوال ط طلب ای علی وصال علی طالب

حق بحق بود امدادش ظ ظلوم و جهول جسم علیست ظلم ره و بستان او اطلال ع عین علی است عین اسم
عارفان عالمند فی جهان غ غالب علیست در همه علم غزا و در حساب خواب خیال غ غنا فی تعالی علی
بخشد فانظروا بالقدرة والاکمال ق قیوم جهاد درست علی قاضی شرع و قاتل دجال ک کافی و کارساز
علیست کاملان دلنگاه استکمال ل لطف علی بحساب لازم و دشمنان اوست وبال م مست
ملکش بغیر علی مالک ملک اوست در همه حال ن نبی و ولی علیست ولی نیست غیر از نبی با و اشان و
وقت ظهور نور علیست وای اکسیر از او بهشت جمال ه هو الله علیست در اخلاص همه و آن چه
نور وجه اعیان لا لا اله الا هو لا فتی جوان اگر کشتی لال ی یقینم تا یاسین است ما علی دست
باو دامن آن بنده است تا سرم گاهی سر خود کرده در رهت پامال ساقی کوثر ما و میخواهم از آن
کاسهای مالامال تا بود عشق و حسن در عالم تا بود زیب حسن از خط و خال باد چون غنچه خارجی دل
باد چون لاله روی اکثر آن شبی در خواب خوش دیدم جمال ساقی کوثر علی بن ابو طالب امیر المؤمنین حیدر
بدستم داد یک دفتر که در وی نام مردان بود سر دفتر گشودم شاه مردان بود سر دفتر علی عالی علی ولی والی والا
کرامت تاج بخش خسروان و سرور از سر ندارد اختصاصی با محمد چون علی هر کس محمد شهر علم آمد علی آن شهر را شد در
بود افضل ولایت از نبوت را نسب احمد گرفتش بر سر دوش از پی کسر بت آذر علی آن مرتضی کز
هیبت پیغمبر حضرت یزدان شب معراج چون خاتم گرفت از دست آن سرور کف کافی آن شاه چو
یدالله بود و کی تواند هر کسی کندن در از خیبر منور زش مهد منزل بود کز سر پنجه مردی دو پاره کرد مار و
نامش حیدر مادر حریم کعبه شد مولد ذات شریف او نگردش حلق میکردند چون پروانه زر آذر نبود ش
در نماز از خود خبر هر چند همچون گل بدفع غنچه پیکان فتادش خار گلها در تکلم اوست گردون زان جهت بهر
نماز او بجای خویش آمد باز دیگر خسرو خاور بعلم غیب در کوفه زن از شوهر جدا کرده بعجمی مادر و
آن زن و شوهر عجب نبود که بی نفس باشد ز روی فرمانش چو پیش از خود بعجز داشتم عفو
بغیر از لطف و قهر او بمرده زنده شد صد بار جهانا بود اعجاز مسیحا کار او دیگر چو یی بغض علی هر کس کند

در زمین دل ندارد قصه سلمان و دشت ارژن تا بد خواه زاهد خواه رند باده فروش با همه کس بر سر انصاف
باش تا کشند دست جور وبال در بغل هم چو شیشه اندرون صاف باش اگر پای منهی براه طلب گوز بید
بگذری نکو کردی مرکب سعی خوش بر امیران تا بجائی که حمد او کردی گر زیاری نصیحتی شنوی خاطر خود از آن
مساز ملول مقبل است آنکسی که گوید پند بد بخت آنکسی که کرد قبول چو داری جا بکس بی دل میازار
مبادا از این کنه در چاه افتی اگر از آسمان افتی بسی به که از طاق دل ناگاه افتی کلاهی زن بکوی معشوق
هر که یافت دیگر منت توسن همت بپیچ از کوتاه قبی که بی حاصل و دو کون دست طمع بحضرت بیچون
کنند دراز نخر عمر فرو دست عقبا از از اگر دم عمر شمار ندرو زیجا از آن نشد بغیر حظش بهره و رکسی ز آن
لب هذا النصیب خضر یافت الحیوان ازان زنزکس هست عیان بر سبزه زار هرا سفید شد بر هست
چشم انتظار در اوز آن زمان که زلف غم تو کار افتاد در کشادی عالم نماند کار هر آنچه خواهم که چرخ ز لب
گل بن سو کند چون بشکند سفال سگ کوی او کند لگو در آرزوی تو جانم بلب رسید انگیزه لبکر
زار آرزو کند کسی که شب بخیال رخ تو خواب کند کل صباح تماشای آفتاب کند در از عمر زار از عاشق
توفیت کسی وراق را اگر از عمر خود حساب کند کل دیده دید خویش را بر بوی تو هر که در چنین شد
ای آنکه زبانت بعجانی گویاست و ز نور یقین چشم دلت پرده کشاست کاری مکنی که از آن
پشیمان گردی حرفی نزنی که عذر آن باید خواست از آنکه همیشه لطف حق همراه است بپوست
ز خویش و از خدا آگاه است در صورت خویش و معنی خود میبیند یعنی آدم بصورت الله است
تا خبرم این و آن مقید باشم در چشم نکو بدان بد باشم از مردم عالم چو ندیدیم وفا آن به که درکنج عالم خود
باشم ننگ است گر او عشق منور گردد هر کسیکه علف وار خود خر گردد ما ننده کیمیاست عشق جور از او
تا مس وجودت همه زر گردد **مولانا صادق حلوائی** ما فی جرب سخن شیرین گفتار است و بنابر آنکه از غایت
شمس الائمه حلوائی اند بحلوائی شهرت یافته و شمس الائمه از فحول افاضل بود و مولانا صادق بلطایف
و معنوی مجلی بوده حلاوت بیانش بازار حلاوت بیانش را سیدی از آواز ابیات کساد پیر ده

دلبری سخنانش سنگر گفتار همگنان از چشم گیتی دیده بعد از فراغ از استفاده بنابر عزیمت عتبة الحرام
بهند دار و خنده تمتا در جوهر بلوارش در گرمی بپرداخت و از ان سعادت بهره وری چند در هند
بیابان آورده عزیمت سمرقند نمود و محمد حکیم میرزا در کابل وی را مانع آمده اراده نمود که بعضی از اوقات
را در خدمت و صحبت ایشان بگذراند و بتدریج نقشش بجایی انجامید که در نام سپاه ملکی نمایر الکف کفی
او نهاده مولانا سالی چند بدین نسق گذرانیده بوطن اصلی شتافت الحال در مسکن معمود دور کار
کوار او عافیتی مهیا دارد و گاهی بمدد نسیم خیال غنچه از بوستان خاطر میشکفاند از انجمله است نظم
دل که شد و نشد بدم کزین نشان بدو • ورخنده است لعل تو دارم گمان بدو • ماه بر ده در رخت از خط
شبرنگ چرات کز نه آهی ز دم این آینه راز نکه چه است • بی چاشنی درد کسی مرد نباشد • نامرد بود آنکه
درد نباشد • پنهان غم عشق تو بصد رنگ توان داشت • گر اشک جگرگون و رخ زرد نباشد • دیگری
دروست مشرب و اطلاع بر علم گونه از هنرمندان آن خطه ممکان بوده و گاهی بگفتن این نوع ابیات
میمود نظم بیوفائی بوفای تو گر از من دور است • ترددی پدرش از هرات بوده و در سلک
سلطان حسین میرزا انتظام داشته اما وی بعد از رحلت الشاه جاهلیت بهند آمده بخلوت اشتیاق مختلط
گردیده در حینی که میرزا ابن فتح بروج کرده اند تاریخ لاچین یافته اولاد تمر کرد در شجاعت فرد شد و فتح
بهر کی کرد و او ... کرده اند چو فتح بروج از روی پسر تاریخ شد اینکه فتح بروج کردند • در موت شاهین
کو شاهین حق شجاعت بوده گفته نظم لاچین قدیم شاه لاچین پرور • شمشیر از زمانه کین پرور
نادر بخش اگر کسی بپرسد از تو • کو حیف ز لاچین شده دین پرور • فکاری از زمان عبدالله خان تا ایام
دولت عبدالله خان مشار الیه مرتبه اما درویشیش ترجیح بر دیگر صفات داشته و این نوع ابیات میگفته
نظم سایه بر زمین از قد دلدار فتاده • یا سرو سهی در قدم یار فتاده • منظری منظور نظر خاقان تمام بیرم خان
بوده در حین معروف خان انخراط داشته و شعر هموار میگفته از انجمله است نظم حظ کرده ماه عارضان ... سیم
هر سو فشان فتنه ندو رقم کر ... مبرم امروز در هند است و با مدام مست العیون حافظ آتش بجا

که تمام کتاب

سمرقند

که تمام کتاب مهابارت را که متضمن عبارات غریبه و اسامی و حکایات عجیبه است در گرد آورده و شعر
هموار میگوید از انجمله است نظم در کام جان زد کز عطای خدایگان • فرسوده تر شده ز کف یار زبان •
وادی سیر عشق تو همچون سر کشی جان • در تن خاری سر و پارسنگی در گریبان • فراشتن میخواهم • نه تخم بسته
کاشتن میخواهم • نه گفتن و نه گذاشتن میخواهم • من طالع دوست داشتن میخواهم صالحی ندائی باشاره
قتل بابا گوکلتاش عبدالله خان مثنوی موسوم بعبدالله خان نامه در سلک نظم کشیده اما بنابر عدم قبول
شهرت نیافته از اشعارش آنچه بنظر آمده این بیت است نظم هرگز نشوایم بروی تو نظر کرد • اظهار محبت
چه خیالست که نیاورد • دلکش در جنوب سمرقند واقع شده و تا سمرقند پنج فرسنگ است و بنابر کثرت
اطرافش در غایت خضرت و سرسبزیست هر آینه قبة الخضرا بسرسبزی برمی نامند فواکهش در کمال
خوبی میشود و مضافات بفیض بسیار دارد از انجمله یکی کتاب ترغادی است که مسقط الراس امیر
تیمور گورکانست و امیر تیمور سعی بسیار نمود که آن شهر را دار الملک سازد بنا بر جوار سمرقند آن مطلب
بحصول نه پیوست و اصل امیر خسرو نیز از شهر دلکش بوده و از این قبیل خصوصیات بسیار دارد که بنابر
اطالت ازان در گذشته شروع در مردمش مینماید ابو اسحق بجود و احسان معروف جهان بوده
حکایت کنند که یکی از دوستان او را عنکبوت پریشانی بر زوایای خانه احوال تنیده بود چنانچه از غایت
اضطرار زبان باظهار دام گشوده و ابو اسحق بعد از تحقیق مضاعف آنچه وام او بوده فرستاده تمامی
را صرف معیشت خود نماید و پس ازان همیشه خویشتن را ملامت میکرده که کسی چرا از دوست خود چنان
غافل باشد که او را بسؤال حاجت افتد خواجه ابوبکر از مستوفیان ... ما وراء النهر بوده و وقتی که
از هرات گفته بسمرقند فرستاده جمعی آنرا خوانده بر او اعتراض کرده اند و آن بیت اینست نظم خشک شد
کشت امید ما و شد قحط وفا • زاتش باد در آب چشم یاران نماند • چون صورت اعتراض در آینه خاطر
قاضی چهره گشائی نمود این قطعه بمنصه ظهور آورده قطعه هر چه آید نزد اهل صواب • بگمان خطاش خط نکنند
گر فتد نقطها بزیر و زبر • عقل را بر و نقطه نکنند • هر چه خوانند نیک فکر کنند • تا نخوانند یا غلط نکنند • خواجه

دو لیسر بود یکی خواجه بهاء الدین که بسیار با قدر و بها بود و او نسبت با همیشه این نوع ابیاتی از دیگ خاطر
برمی آورده **نظم** چون من زغمت کس دل ناشاد ندارد و آرم غم و دردی که کسی یاد ندارد و دیگری خواجه ابوب
که بوفور استعداد و سعت مشرب و لطف قریحت و حسن طبیعت عدیل و نظیر نداشته چون نسبت
طبیعش مانند طبیب تبت هر جا رسیده و لطف مزاجش مانند ریلیچ صباح بهمه دیاری وزیده
آینه و زنگار آن می کوشد و شروع در استشارش که بغایت عذوبت مینماید **نظم** سحر که صحن چمن پر گل و
شقایق بود جهان بکام دل عندلیب عاشق بود ز زلف خال تو آموختم دقایق عشق زنی مجاز که
مجموعهٔ حقایق بود خود رخت چون من از دردل خلاص شدم مرض علاج پذیرد طبیب حاذق بود
گذشتم از دل و دین چه گر در ره عشق سفر بقا فلا یمکنین نه لایق بود اگر رفتیم جواندشه رحم از یاد
شرمی از سابقه جنگ که ما بادش حدیث اهل جنون را طاحتی خاص است از آنکه خانه این کلام اخلاص
تا چشم پر آشوب تو گلگون شده از درد چون غنچه دل اهل نظر خون شده از درد **نخشب**
در زمان سلف معموری موفور داشته و آخر بواسطهٔ حوادث زمان نوعی ویران شده که از آن جز نشان
دانه باقی نمانده و بتدریج جمعیتی از همه جا روی داده مرد یک بود که آبادانی در سبع المثانی آن جا خوانده
شود که از غبار استیلای چنگیزخانی حکم ایام او کرفته و چون معماری مملکت بر عبدالله خان مقرر شده بود
ابتدا همت بر تعمیر آن بلده گماشته و از آن زمان تا حال معمور و آباد است و نسف را نخشب
و قرشی نیز میگویند چون بزبان مغولی قرشی یعنی کورخانه است ظاهرا این اسم بعد از تسلط چنگیزخانیان
بدان مکان موسوم گردیده اگرچه کم آب است اما از تفاوتش سکیه کهول می پیوندد و در فصل بهار
اطرافش در غایت خضرت و سرسبزیست **نظم** از نکهت سنبلش خجل زلف بتان وز بوی
گلش باد صبا عطرفشان و در ما وراء النهر ظاهر است که رکان آن را باغی قری میگویند چون در قرشی
آن مرغ بسیاری می باشد آینه بر عکس قرشی نام براورده و قرشی بر جنوب سمرقند واقع شده و تا شهر
هیده فرسنگست و از مردمش آنچه بنظر آمده این چند نفر است **شرف الدین حسام الدین** در فنون

وفات

نخست

فضایل چون مردم یک فن بود و فات او مجموعهٔ علوم عالم و آن دریا مرکن که هر کلام هر ماه او بیند در جا را
می بنیاد ملمری و شکراب بیان از فوارهٔ دهان بگشا تا متعطشان بیان مدان شکراب از سکرات
اشتیاق خلاص یافتندی نور الدین محمد عوفی در تذکرهٔ خود آورده که شرف الدین حسام در نوفت که بسخن قبل
رفته بود چون بری رسید چنین اتفاق افتاد که خاقانی در ری بود حسام الدین بزیارت او رغبتی کرد و نزد یک
او شد عمر نوقانی که استاد و داماد و دلما بود در خدمت او برفت چون محاوره یکدیگر انسی گرفته خاقانی
پرسید که مولانا را لقب چیست عمر نوقانی گفت که مولانا شرف الدین حسام که بحسام بیان حق از شرح
و باطل را شره کند گفت صاحب شکند گویند مولانا سخت الذین سخن بشکست داو و در انواع علوم
دینی استاد بود و اواز شعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود و گفت در اوایل ایام جوانی و
عهد شباب خاطر بدان شیوه رغبت داشت اما دیر وقتست تا آن سقطات را استغفار میکنم
گفت ای مولانا با بایست که تمامی دیوان من ترا بودی و آن یک قصیده تو مرا چه با اکثر هم بر من بدین
منوال معروف است هرچند خواستم که تا یک بیت بدین نوع بیاورم خاطر مسامحت نکرد پس از آن
ساعتی بگذشت غلامان از در در آمدند و پیش هر یک یکتا اطلس و بهره بنهادند حسام الدین مسعدرقی
خواست و گفت **نظم** گیتی بر دل خاقانی اگر عهد گسند نه ملک ده یک آن خیر بود کو بدهد به بهر تو بدل
مال ستاند ز ملوک بتواضع ز نعمت سوی بد کو بدهد چرخ و بدان خاک انگشت بدندان که چرا نیکو دی
به بدان اینهمه نیرو بدهد کار خاقانی دولاب روان را ماند که ز یکسو بستاند بدگر سو بدهد و از و وارد است
شرف الدین حسام بغیر یک قصیده که این ابیات جزو آن مبیت و چند قطعه شعری دیگر استماع نیفتاده
نظم هر کو نگار طره سنجار نشکند تا بار عشق پشت خرد زار نشکند تا تار زلف او نه هد مایه و رخ رر روی
رو ز زلف شب تار نشکند یکتار غیبت در همه زلفش که بوی او قدر هزار نافه تاتار نشکند ای نو بهار
حسن بهاران مشو بباغ تا چند روز رونق گلزار نشکند در جلوه گاه روی مکن زلف بیقرار تا پشت
صبران دل افگار نشکند یاقوت آبدار تو لعلیست کار روشن جز خاک پای شاه جهاندار نشکند طغاج

خان پناه جهان رکن دین و داد که چرخ آستانش بمقدار نکشند تیمار دار شاهان که اندر پناه او بهشتی
زاده اند و تیمار نکشند بسمار امر بر در فشرزد آنچنانکه جز نقش صورت در دم مسمار نکشند ای آنکه یک اتفاق ترا
در مقام حرب از صد سپاه کوه زخار نکشند گل بشکفد زشاخ ظفر تازه قبح او ور دیده عدوت سنان
خار نکشند گر مشک خواند خاک درت را فلک مرنج زیرا که بطعن جز ید ار نکشند تا باز در زمانه رخط و امانت
راست رو تا دور چرخ دایره کردار نکشند تا دی چراغ عالم تا بادر سینه قندیل آسمان بر انوار نکشند
تا حشر کس بدمیان بر روی عدل تو زلف سخن لطیف و بسیار نکشند چراغیان نکنی گر سرت بدرد آید
زبهر درد سرت دشمنان دژم گردند چنان نباید بودن که گر سرت ببرند ز سر بریدن تو دوستان
خرم گردند تا توانی زندگانی کن بترسی سخن بشنو از من این نصیحت یاد باد از رفت کاشتنیها در غم تو
بر کشند از آب گرم گر نشنید خاک زمین تا کمان برد امنت بجدائی که زلف خوبان از او دام دلهای عاشقان
کرد نهاد گرهی در رواق چهره تو چهره چون برگ گزخزان کرد است برگران دلش مدار که او در رکاب
بوستان کرد دست و قلیج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین که ممدوح شرف الدین حسام بود
از خانان ترکستانست چون مملکت منتقل گشت با جنود موفور بسمرقند آمده آن ولایت را بحیطه
تصرف خود در آورده و سالها داد انبار پسر برده علما و فضلا را رعایت تمام نموده آورده اند که قوت او از
کتابت قرآن بودی پیوسته مصحف نوشتی و آنرا بمجهولی دادی تا بفروختی و خوراک خود را از آن ساختی
و در اول جوانی گاهی رباعی یا بیتی انشا کردی از آنجمله است نظم ای روی ترا ز حسن بازار چه در گرد از جبینم گرم
یاره چه در یا که ترمیکند از خون جگر هجران تو از هر مژه دستاره چه در آنوقت که بر تخت سمرقند نشست
از اطراف و اکناف تهنیت خواست امام شمس الدین دیوانجی او را این رباعی بگفت رباعی شاهاکه
از او بیم فلک را بهمت خرد و فر دو سنز دل وجم تعظیم است ای دیو سترد و که سلیمان آمد ای آتش فتنه هین
که ابراهیم است شمس الدین محمد دهقانی بود از خاندان سیادت و بدری بر آسمان سعادت شیخ الاسلامی
بخشش بدان سلسله تعلق میداشته و در عهد خود مرجع اکثر کشور بوده و احیانا بشیوه شعر مبادرت

مینموده این رباعی که رشک چشمه حیوان تواند بود مر او راست رباعی ای نام تو ورد نامرادان جهان
خوردان درت بزرگواران جهان نوک قلم کمینه ساکر دانت فرمان ده تیغ شهریاران جهان مولانا
سوزنی فاضل لطیف طبع شیرین سخن بوده همگنان در جد و هزل ممتازش داشته اند و او ان
نظم و نثرش شده اند نسبت طبعش چون صبا عطر ربا از همه جا بلکه همچون گل و چون مشک همه تن عطرات
آورده اند که وقتی جهت تحصیل علم ببخارا رفته خواست تا سعادت نماید که ناگاه گذارش بر در دکان
جوان سوزنگری افتاده عاشق گردید نظم کسی از عاشقی سالم نجسته است که این سینه کان ظالم نخسته است
القصه سوزنی را سررشته تدبیر از دست رفته با آن فضل و کمال نزدیک استاد سوزنگر رفته در سلک شاگردان
انتظام یافت و بحکم لطف طبع عشقش رشکوک لاف رعاشقیت بحرص آمد اشعار نیکو از او بمنصه ظهور
رسید الحال کارخانه طبعش که رونق حور نبی در شکسته و از رنگ نیک داشته بین الجمهور رشد او
و مشهور این قصیده در توحید باری عز اسمه مر او راست قصیده ز بهر دین که تو دانی هزار چندانم مرا اندر آن
کسی که من دانم بآشکار بدم و در نهان زید بترم خدای داند و من زاشکار و پنهانم تن منست چو سلطان
معصیت فرمای من از قیاس غلام و مطیع شیطانم بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود بصد کبیره کنون
رهنمای شیطانم هوا نماند که تا بر رسم ز عشق که من کیم چیم چه کسم مرچه و کرا مانم هوا نماند که تا ساعتی بجنبد
هوا آلی بر نم حلقه بجنبانم هوای بر من دلال معصیت گشته است از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم
که نیمن بر حوالی از عوض و هر بد النسب که خریدار آب دندانم بدی فروشد و نیکی بها ستاند و من
بدین تجارت از او شادمان و خندانم اگر بسنجم خود را ز نیک بد امروز تران نهم که در آن روز خیر ارانم
نهم بپله نیکی ز هر سپیدان کم نه بپله بدی اندر هزار سندانم چه مایه بند سندان دلم ز ترا ملکان که دربرازوی
نیکی کم از سپیدانم که جنبان آرند بندگان عزیز من از گناه نیاز بود و ز نسیانم ز زانکه بر روی ره دیو سیاه
دیوانم نشانه کردم خود را بگو که نشانه چه که پر حاش پرخلانم زبان بریده ام آرزو و دست دارم گر
انچه کرده ام بر زبان بگردانم بحق دین مسلمانی ای مسلمانان که چون بجود نگرم نیک بد مسلمانم بفضل

بمیران

حق نکرم با مدی شود یکی مدا نکه ازه بدم نیک بد پشیمانم رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است پس از بعد
اگر ثابت است من آنم ز این نی گو که نکردم و توانستم چو باب توبه بسته شد تو ز شوانم از باب توبه
سواره شدم ساز زر و از بیت رحمت ایزد فراخ میدانم بفضل خویش مسلمان بکن مرا یارب بری
مکن ز مسلمانی ار بری جانم بحق اشهد ان لا اله الا الله چنان بهر آن کمین قول بر زبان رانم تا کی ز
گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ بر آبگینه سنگ زدن بکار ما و ما بهمت نیم
بر فلک آبگینه رنگ بکیتم و با پلنگ اجل کار زار ماست نگوزه که کار زار کند رنگ با پلنگ پلنگ در رباد
محبت اگر گربا حمام شود پیکر پلنگ در بند از روی اعمال عمر ما هست طاعات ما دانه دانه و عصیان
سنگ سنگ میدان فراخ یافته ایم و دلیر داد بر مرکب هوا و هوس کرده تنگ تنگ پیران چنگ
پشت غم انان چنگ زلف در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ چنگ اجل گرفت گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آن زو امل بجنگ رفتیم براه دیو و فتادم بچاه او از دیو دیوتر شدم از پس تباه
بکر و زنکیناه نبود در عمر خویش کوئی که بود دیگنهی نزد من گناه هر گونه گناه ز عصیان من برست
چون از زمین نم زده هر گونه گیاه فردا بروز حشر که امروز منکرند اعضای من بوند بر اعمال من گواه
یکدم مباش از آنکه دو دم پیش غنچه بحسرت و ندامت و بی آب چشم و آه تا بوبه آشنا شود
بیگانه شو ز جرم تا در کار نعمت یزدان کنی شناه وین را نگاه دار که ایزد ز هر بدی دارد ترا نگاه
چو دین داشتی نگاه چندین گناه کرده ندانم کجا برم از بهر عذر کرده ندانم کرا برم اندامهای من همه بر
من گواه شد تو ز خویشتن بقیامت کرا برم کریم خدای عفو کند کردهای من دلین شرم و این
خجالت عصیان کجا برم نظامی ار چه بمزدت مرده انکارم بنظم مرثیتی حق طبع نگذارم چه گر کرم
آنکاه مرثیت کویم چو پیش نبود که چه گفتم چه سود گفتارم لطیف مرثیتی پیش از این و بیراو گویم چنانکه در دل او
آرزوی هر که آرم ز دو رهست رونق ز جیبش همایون طلعتی پر زرق و تلبیس امر عادل انکو تیز خاطر
چه بکشاید شود ز خاطرش ز جیبش غلامانش چو بهرام سیاووشش کنیزانش فریدست و فرنگیس بنی آید به

عشق او شده کرم برا و هم چو امین در پر ولیس و معانی اهل سلامش جنگ کرده طلب ساعده و اسحق و جریر سیب
کریزان شد بت از شخص لطیفش چنان کز سجده گاه آدم ابلیس کتاب جود و احسان و سخا را ساز او
کسی نا کرد تدریس قلم گیرد ثنا و مدحت او ز مشک ناب بر قرطاس نبود کبی جز مدح او اهل سخن را
سزا باشد سیه کردن قراطیس بخدمت بدرگاه او آمدن ثنا گفتن و سند بودن مدام فرقه تب
ز خلق چون در نماز رکوع و سجود و قعود و قیام بدیدار او خلق جان پرورند مر انسان که چشم از شراب و
طعام شود افصح از فکر مدح او زبان گر بگرداند ابکم بکام شمس گردون بگسترد طلوع بر زمین
از زر طلی منوش تا مهلل کنی بساط در انجم لعل اسم هم و ابرش بنجم دین ای پیش هزار چوس عرقه در
بر و بحر مست تو بر مردان محمد ابن علی که نیارد زمانه مثل بود و هیچ بودم بر آتش سوزان بی خوام
عنبرین گیسو بودم آنکه ز لفظ لؤلؤ بار یادم اکنون ز دیدگان لؤلؤ از بد چرخ آسیا کردار چنگ شده در
دهان بنده ضد و کام من چنگ و جوزه گان مرا می بیاساید آسیای گلو از سر مردمی و لطف و کرم و ز
سر لطف و بیرت نیکو روز کی چند زاد بنده درست طبع من و فا شود از جو هر چه داری طبع وفا
شده یاد از ملک لا اله الا هو پس رایگان شده بدم و هستم ز آنکه گاه دیده در او بجان بجرم مست رایگان
مرد سخن و ربیت بتحقیق با به طواف رش و سیلت و جمال خاکیان تا اهل سخن در سخن مدح تو
باشند ز اعضای همه اهل سخن باشد فزه کوشش کو شنده مدح تو باشد لیکن گوش اصم باد گران گوش
اصم به چه گیرد این گیرد حرز زر دست که چرخ چون دید روی رنگ شکست شاید ز شاید ز نبی کمر
بطارنجت و کهف انداز در دست چنان دیوانه گردد گه این کیرد که شوانم بصدد نیز بر لب سوختم
بوم دل خاره کیر بر ترش روی شکر پاره کیر بر زمی اکنون چو بحسم نشان سایه بر او کوکب ستاره کیر
ای سرخ باد ساو چو سر گفته باد رنگ با سرخی ظهر خون با سختی در رنگ باده و بیل مستی و باسهم شیر نر
با شکل اژدهائی با هیبت نهنگ فغفور چین هزیمت گیرد و بروز حرب گر سنید اجل ز تو ساز سلاح
خنگ آن زنگیر رو و بر داده حسرت بر فصل بهاران خزان عنک ز سیم خام دارد آن تیر کهنه

باشند در جهان زان خوبتر کون بکری و بهشتی دلبری • باشند مثل کون او دیگر کونی • فدای کون
سیمینت سیمبر که زدم من بجهت آن کان زر کون • در ان هر ماه خون بالا بیاید اگر کسی که خون
گرد هست هر کسی را که جگر کون • نخواهد با هنر اندر جهان کس • نیاید در جهان یک بی هنر هم کون • فراید
در دمی کون در بحر نور همی که آید زان اهل بحر کون • نخواهم جنت کس تا بهار آید اگرچه می رود
سوی سنو کون • تاختن او در بیابان ختن ریش • باز نگردد بکرد حیله فن خویش • دلبر من ریش
دار ابر من کرده آه ازان دلبر برابر من ریش • احوال قاضی و زن مرد غلام گر خالی است بر تو دهی
آن ادا کنند روزی بقاضی و گفت شوی کون ملقب شد از کون هر آینه دفع بلا کنند • سرخ کرد سوی
قاضی و گفت ای که رای تو بر جمله خلق حکم فروغ دعا کنند • من پارسا زنیم و شوهرم مرا هر روز
هر شبم ببلا مبتلا کنند • شاید دری گشاده و دلبر رفته پاک که گر در آید از دو بام دو دعا کنند • قاضی
جواب داد چو خانه چو ملک از او هست از هر دری که خواهد حاجت روا کنند • کفشا که نی ز پشت
طبق نان همی خورد کفشا روا است پشت طبق بر هوا کنند • کفشا ز راه کوه سوی گشت می رود
کفشا برای گشت نگه بر دعا کنند • کفشا بجامه خواب درون از پی نکاح • یکتای آگهی دهم کم
دوتا کنند • گفت که هست اینهمه یکتا از او دوتا • چون زن زن ولیست چرا ماجرا کنند • زن گفت ای
مسلمانان در کون همی رود • آن کیر مرده رنگ ندانم بقا کنند • قاضی بتیره رفت بر زن گفت خشمناک
دیوانه لولی زن پس در کجا کنند کو نشست جای کیر بعقوبی سوزنی • در زا جهان بست که کونها
هوا کنند • قاضی عدل منصف دیندار معتقد الحق چنان سزد که بدینسان قضا کنند • کیری دارم که
خر ندارد و خر تا بکلاه بر ندارد • مانند یکی درخت جیلان سر کنده که برگ و بر ندارد • کونی دارد
کز اینچنین کیر صدتا بخورد و خبر ندارد • انگشت نکند براو دلبری که قوت شیر نر ندارد • امیت چو ب
انگه گوید نور رخ تو قمر ندارد • الالای شاه بیاکره صورت که گوشت آبروی تیکران برد •
بچستی گوشت را از من ربودی نگاه ان بردی که گوشت رفت و جان برد چه کونی و چه کونی چه کونی

جنان کونی که نور اختران برد • سپید و سرخ و گرم و نرم و دو به • که دیدارش مرا جان داد و ان برد • چو
گوشت هست در عالم دگرگون • نه چون گوشت کسی هرگز نشان برد • چو شمعی گوشت می نازد
ز شلوار چو شمعی کان محل روشنان برد • تعجب میکنم زان ساق سیمین • که چون از کون تو بار
گران برد • مرا ننگ آمد از کفشا جهان که گویند هم بکون او فلان برد • اگر داین سخن بشنیدم درد
یکی از خاطر من چون توان برد • اگر زنده بمانم تاب [illegible] • توانم هم بگوشت یکدو آن برد • دگر کیرم
رسید روزی بگوشت جنان دانم که گوی از همگنان برد • یکی کیرم نباید بیری از کون • همچو ام
بکون روز و شبان برد بکون لذت کجا یابم ز سیمین که سیمین از هم تو توان برد • بدین
آخر و بینک سوزنی داشت • بخواهم گفت کو رخت از جهان برد • چو بنیادی که کون
گرم و نرم [illegible] ز دست کیر من خط امان برد • اگر تو پیر کردی و بمیری • توانم من بگوشت همچنان
برد • کسی کو روی چون گلنار دارد • سزای کیر در شلوار دارد • زهی احمق زهی نادان زهی خر • کسی کون
چنین بیکار دارد • بسوزنیم شاعر بدنام کیر • شاعر پخته سخن خام کیر • هر که شبی گردد مهمان من • شام چو خورد
کرد پیاله شام کیر • گر جای بودم زخم چون شمشیر • ادر مو که بزد همچون شیر • اکنون حرکت نمیکند تا در [illegible]
وامصیبتا و اکبرا • حکیم حبشی • در عهد خود در ولایت بیان قهرمان بوده و در خط فصاحت اندر زمان
وقتی وزیر عهد علاء الملک او را بقصیده ردیف باده امتحان نمود او این ابیات بگفت • نظم • چو آرد
سوی لب دلبر پیاله • کند لعلش پر از شکر پیاله • اگر خندد بوقت نوش کردن • صدف گردد پر از گوهر
پیاله • چو اندر کون [illegible] کف دست • ز روی آن بت آذر پیاله • بخارا از شهرهای معتبر توران
و در مغرب رویه سمرقند واقع شده و تا سمرقند هشت فرسنگ است بکثرت خلایق و بسیاری
غله و حبوب و خربزه بر تمام ماوراء النهر رجحان دارد از حذیفه نقل کرده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
زود باشد که در ماوراء النهر شهری مفتوح شود که مردمش مستغرق رحمت الهی شوند و بخارا را از ان
فاخره گویند که روز قیامت بکثرت شهدا فخر بدیگر شهرها کند و از آن شهر چندان اولیا و فضلا و فضی

ادبحون

برخاسته اند که بجواهر تحریر و لآلی تقریر کلیات احوال عزیز ایشان مکمل و مرصع نکرده چنانچه در یک عهد
چهار هزار فقیه دران شهر بوده اند که هر یک لوای افقهیت می افراشته اند چون احصا و اعداد آن زمره
خارج حوصلهٔ بیانست بنا بالتزام بدین چند نفر که از هزار یکی و از بسیار اندکیست اختصار مینماید شیخ
المحدثین ابو عبدالله محمد بن اسمعیل بن ابراهیم در فن حدیث اکمل زمان خود بوده و او
در ره مسالک قدم در وادی استفاده نهاده جمیع متبحرمنشان عراق و حجاز و مصر و شام را دریافته
و آورده که روزی رایت رجحان بر اقران بلکه بر جمیع فضلای زمان برافراخت از وی منقولست که
صد هزار حدیث یاد گرفتم و صحیح خود را در شانزده سال تصنیف کردم و حدیثی ننوشتم که پیش از آن غسل
نکردم و دو رکعت نماز نگذاردم و بخاری همچنانکه بدست راست می نوشته بدست چپ نیز کتابت
میکرده ولادتش در اربع و تسعین و مائه و فوتش در دویست و شصت بوده و در تنگ که یکی
از مضافات سمرقند است مدفون گشته ابو خالد یزید بن هارون همیشه از وی حفظ نماز
بامداد گذارده یکی از ثقات گوید که وی را در خواب دیدم پرسیدم که حق تعالی با تو چه کرد گفت اگر چه با
من نیز آثار عتاب بسیار کرد گفتم بچه سبب گفت از من رسید که از حریز بن عثمان حدیث
روایت کرده گفتم بار الها من او را نیک میدانستم گفت او بغض علی بن ابی طالب علیه الصلوة
والسلام داشت و نیک نباشد هر که او را نیک داند هم نیک نباشد ابوبکر محمد بن عبدالله اودنی
زاهدترین وقت خود بوده و در فقه شافعی امام مرتبه فوتش در خمس و ثمانین و ثلثمایه بکلاباد روی
نموده و کلاباد محلتیست در بخارا حافظ ابونصر احمد بن محمد بن حسن که یکی از ائمهٔ حدیث است
از آن محلت بوده جمال الدین محمود بن احمد الحصیری از حقایق علوم و علوم حقایق بهره موفور
داشته و در دمشق مدرس مدرسهٔ نوریه بوده و هم در آنجا در سال ستمائه و سی و شش در گذشته
دقیقی از فحول شعرا بوده و وقت سخنش از حفت صبا گرو برده و لطافت بیانش آب حیوان ازلی
نام و نشان داشته در اکثر کتب مسطور است که چون الکین سلطنت توران و خراسان بتوق آل

مکمل گردید خواستند که احوال سلاطین عجم را در سلک نظم انتظام دهند چون در آن وقت مرتبهٔ نظم علا گشته بود
و این شیوه چندانی شیوع نپذیرفته هر آینه از تحریر تقریر بعضی تن آمد چون نوبت بامیر نوح بن منصور رسید همگی
همتش بران مصروف گردید که بنای این اراده از مصباح عطای او بحصول پیوندد لاجرم دقیقی را که قدوهٔ شعرای
عصر و زمان بود مشمول انعام و اکرام گردانیده قلادهٔ این خدمت بر رقبهٔ او انداخت و دقیقی بقول اقل بیست
هزار و بقول اکثر هزار بیت از داستان گشتاسب در سلک نظم انتظام داده بدست غلامی کشته گردید چنانچه
فردوسی اشاره بدان کرده میگوید نظم جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان بشعر آرم این نامه
را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفت و سرآمد برو روزگار
یکایک ازو بخت برگشته شد بدست یکی بنده برکشته شد و امروز شعر دقیقی بغایت عزیز و نایابست
بنا بر التزام این چند بیت نوشته آمد نظم برافکند ای صنم ابر بهشتی جهان را خلعت اردی بهشتی چنان کرد جهان
هوا آن که گوئی پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی جهان طاوس گونه گشته دیدار بجای نرمی و جای درشتی بدان نامه
که گوئی از می و مشک مثال دوست بر صحرا بهشتی ز گل بوی گلاب آید از آن سان که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیدست بگیتی از همه خوبی و زشتی لب یاقوت رنگ و ناله چنگ می خون رنگ و کیش
زردهشتی می صافی بیار ای بت که صافیست جهان از ماه تا آنجا که ماهیست چو از کاخ آمدی بیرون
بصحرا کجا خیمه افگنی دیبای رومیست بیا تا می خوریم و شاد باشیم که هنگام می و ایام شادیست امیر ابو الحسن
علی الآغاجی ممدوح شعرا و محمود فضلا میبوده و لسان بیان حلقهٔ مشکلات فضایل میگشوده محمد عوفی در
تذکرهٔ خود آورده که آغاجی در عهد شاعری دقیقی بر ولایت کرمان امارت داشته و هر دو هم معاصر یکدیگر
بوده اند الا آنکه دقیقی شاعر مادح بوده و آغاجی امیر ممدوح و آنکه آغاجی من حیث الاستقلال حکومت
میکرده یا بوکالت از جانب سلاطین سامانیه بر مسند امارت متمکن بوده بنظر نیامده ظاهرا در سلک ملازمان
آن دودمان انتظام داشته چنانچه از اشعار وی مستفاد میگردد نظم ای آنکه نداری خبری از هنر من خواهی که بدانی
که نیم نعمت پرورد اسب آر و کتاب آر و کمند آر و کمان آر شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و رود و نظم عربی

نه فخریست مرا که روزگار مرا بنوشت و زندگانی نبود ولیک اکنون خداوند چون تو یافت کریم
بسیار کی شود خرسند اگر از دل احصار شاید کرد جز دل من ز احصار جهاد مهربانیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد بهوای کرکه لشکر برفت چون کند اندر همی پرواز را است همچون کبوتران سفید
راه گم کرد کان زمینست باز شیخ الاجل سعد الدین بن اسعد بن شهاب بزرگی بوده که شهاب ثاقب
علمش دیو جهل سوختی و اختر سعد فضلش شمع هنر همگنان برافروختی چون روز عمرش بشام رسید و از شب
جوانیش از صبح پیری دمید هر آینه دست از تمتع دنیوی بازداشته پای در دامن قناعت کشید نظم شاعر
عمر باشد تا بسی سال چهل رفته فرو در زیر وبال پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کند … بای سستی … بجز شصت
اندرنشست آنچه داری چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که کردی علم
کشیدی از آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین
کاخ دلفروز اگرچه اولی این بود و انسب آن مینمود که او را در سلک اولیا و علما مذکور سازد اما چون هم
وقت بنابر تشحیذ خاطر اشعار آبدار گفتی و بالماس اندیشه لالی شاهوار سفتی هر آینه وی را در سلک شعرا
منتظم میگرداند و این ابیات از وی مذکور میسازد مقطعه دل در رم ز غصه بجان آمد از تنم و ز دست تن
بجان بجز دو بار یک تنم اندر تنگی گشاده شود راه حق ولی در بند مشت … عقل این تنم حرص و طمع به تنگ
و ذو برده سر بر او ز خود عنو در خورده کم مردمی و فروتنم نالم و دهد جزای کار ابر حسن و بینی چون کرم پیله بند برای
خود تنم در پای کس ز هیچ نخلد خار ظلم من چون گل همیشه تازه ام از زینت گلشنم در سفره قناعت نانی نه
تره خوشتر که با لئیمان مرغ مسمنم در گوشه ز صحبت هر سفله جای هست چون هست سکه منت حق طوق
گردنم نانی ز تره و یکی کنج عافیت ملکیست بی منازع و کنجیست مسکنم زر و گهر ندارم لیکن ز فضل
حق از چشم همچو کانم و از دل چو معدنم پشمینه که پوشم همت کسی یکتا را زان بهست ز صد خز اکنم
روز و شبی ندارم منت خدای را از فضل او برغبت طاعت فزاینم تو از فساد فسق مرا تیره چشم عقل از تو بنا
نور بینده چشم روشنم جان میکنم ز غصه ناکسی جهان و … طرفه که دل ز جهان بر نمیکنم هم بر کنم چو مرد از این جهان

کنده

کنده پر دل زیرا که گشت فاحشه او مبرهنم و او از برای سود توبه حق ولیک حق را چه سود ازین و
از توبه کردنم با دوستان ایزد دشمن شوم ز جهل با خود کنون ز دوستی حق چو دشمنم در جان و دل ز شوق
حق آتشی زنم چنانکه تا ساق عرش سوز برآید ز روزنم تا مرگ مانده بودم در خواب معصیت
بیدار گر نکردی صبح دو المنن یارب ز نعمت تو و شکر تو عاجزم با آن رهیت … بمدح تو الکنم
الصدر الکبیر برهان الاسلام تاج الملة و الدین محمد بن عمر رحمه الله آسمان مجد و آفتاب احسان بوده در آنوقت که سلطان ابراهیم
قرة العین خویشتن ارسلان خان را ولی عهد خود کرد و بنده و در ملک سمرقند بر تخت نشانید برهان الاسلام
این رباعی در تهنیت بگفت خاقان چو بفال دولت و بخت نشست تخم بر دل دشمنان دین سخت نشست
خاک قدمش دیو پری سرمه کنند چون مردم چشم ملک بر تخت نشست چون سلطان ابراهیم انتقال بجوار
رحمت غفار فرمود این چند رباعی در مرثیه بگفت تا مردم دیده صفه و الوان دید از دولت بخت چو
ای سلطان دید خورشید ملوک سایه یزدان بود بی سایه خورشید جهان نتوان دید منه
بی در بان شد و در حصار ای شاه بی تیغ رود و سلاح دارت ای شاه شادی ندهد بار دلیرا بدرت
تا روز که بر نشست باز دارت ای شاه بر منظر اعلات شها مجلس باد چو دل من ز خوشه مفلس باد
ای مونس چشم بند خاک در تو در خاک ترا رحمت حق مونس باد در مدح قلج ارسلان خاقان گوید
ای ملک تو شیع را کمال بختی مر تیر تو را نشانه هر بد بختی پیش از تو که دید تاج بر خورشیدی
یا جمع شد بهمه جهان بر تختی این رباعیات مراو راست ای باد سحر که گشته عنبر باری
دانم که همه روی بسوی دلدار … در طره او ولیت بار از بنهار کان سوخته را ز ما بر سی لب یار
آخر صنما بگو درین کار چه دید کو جامه خویش و جامه ما بدرید چون گوش فلک شکر و مال … شنید
از چشمه خورشید مرا چشم رسید منه از رای تو روی … پیرایه کند کان از کلف باز دل تو سرمایه کند
از چتر تو آفتاب در سایه اوست جا نیست که آفتاب را سایه کند منه از بخت بگوش بنده آواز آمد
بر خیز که نعمت وقت دگر باز آمد امروز چه بار یافت خاک در شاه پیشانی من بآب خود باز آمد الصدر الاجل

نظام الملة والدین محمد بن عمر بن سغو دران درج و دری آن برج است در دقایق مشکلات فنی دقایق
کبار فایق آمده بود و در میدان فضایل بر سواران افاضل سابق و در غوامض علوم حساب و هندسی و مقابله
کس با او مقابله نتوانستی و در حل مشکلات اقلیدس افلاطون پیش او چهره نگشتی و با این فضل و هنر از روزگار
بی نصیب و از دولت پدر نابرخوردار روزگار ربوده بخت و ایام شرب عیش او را بکدورت نامرادی مکدر داشتی
و یک ساعت او را در آسایش نگذاشتی و سبب آن بود که پدر وی برهان الاسلام زنی از معارف سادات
بخواست که آن زن همیشه بدی وی پیش پدر گفتی و بتدریج کار را بجائی رسانید که پدر از پسر بیزار شد و نظام
الدین فرصت نگاه میداشت تا روزی که برهان الاسلام غایب بود و عورتش نیز بجائی رفته بود بخانه پدر در شد و صندوقچه
زر پینه زن پدر را بدست آورد و تمامی آن را برگرفت و آلتی بخط خود ساخته دران صندوقچه جای داد و این ابیات
نوشته در آنجا بگذاشت ∴ عاشق بجفای چرخ کردند ∴ هر که بد بیند آن ز خود بیند ∴ ابلهانرا اگر چه بپسندد
آنکس که بدیده خرد بیند ∴ صد چیز برایش آنکه بد گوید ∴ صد گیر که کون آنکه بد بیند ∴ چون این فعل بکرد
از بخارا عزیمت کرد و بمرو رفت بعد از آن فخر الدین ملک آموی او را طلب نموده با آموی رفت و چند وقت در آنجا ببرد
و از آنجا عریضه بوالد خود نوشت که این ابیات بر عنوان آن ثبت بود ∴ رهی ز خاک درت توتیای من
ز بادولتت قرار دل رمیده من ∴ شود درست ز حال دلم چو در نگری ∴ به پیش جامه تا ناف بردریده من
بار دوری تو ماه و سال میکند زد ∴ کراست عشوه و این قد خمیده من ∴ ز سوز سینه کنی یاد م از خبرداری
ز آب دیده باخون دل چکیده من ∴ نگاه کن که ز هجر تو چون پریشانست ∴ نظام حال بهرکار آرمیده من
بیرون خط خود چشم بنده را دریاب ∴ که بی جمال تو تیره است نور دیده من ∴ اگر ز بنده بپرسی که تا کجا باشد
غریب و بیکس و رنجور و غم رسیده من ∴ بوقت خرمی از خان و مان گسسته من ∴ بوقت خوش دلی از دوستان بریده من
بلطف خویش بر زودی خبر کنم باری ∴ ز حال آن دو جگر بند نارسیده من ∴ چون ابیات برهان الاسلام برخواند باوی
بر رضا آمد و بخط خود اشفاق نامها نظم آورد و پسر را باز طلبید این رباعی که ایراد افتاد از نتایج فکر اوست
رنگ شفق از سرشک عنابی ماست ∴ صبح صادق گواه بیخوابی ماست ∴ از دیده بجای آب خون میبارم

این

نگارا

و این تری تو هم دلیل بی آبی ماست ∴ بروی دل نگار هر بیان آوردی ∴ و رخوی بدست را بیجان آوردی دل
چون نگرت بسی بجو و بر پیچید ∴ از نازکی که بر میان آوردی ∴ سلطان العلما صدر الشریعه از اعیان فضلاء شهر
لابل افاضل روزگار بوده و بنا بر علاوه فضل و کمال زخال خال لالی آبدار از خاطر درخشان بیرون می آورد این
دو بیت از آنجمله است نظم یکی دیو و سیلی ز هشت بیمی ∴ اگر دست و دهد و سنگی چند ∴ پس انگه دست ما و

دو یار

دامن دوست ∴ گناه از بنده و عفو از خداوند ∴ در تذکره عوفی آمده که وقتی تاج الدین صدر الشریعه در بکام
خربزه خوردن یک انگشت خود را برید سعد الدین مسعود دولتیار که از جمله حضار انجمن بود در بدیهه
این دو بیت بگفت نظم ای با قدرت بلندی کیوان پست ∴ شد خلق جهانی از پی جود تو مست
گردون بهزار حیله از کم جهتی ∴ یکشاخ ز نخل پنج شاخت بشکست ∴ الاجل شهاب الدین عمعق بر ارایک
فصاحت سلطان بوده و بر ولایت بلاغت فرمان جزالت عرب با لطافت عجم در نظم خود
فراهم آورده و معانی دقیق را با الفاظ رقیق امتزاج داده نظم قد بطبعش جانیست که در یا بیابد ∴ روح فلک
رسد پید و راهبری ∴ قصه یوسف و زلیخا را بحث او در سلک نظم کشیده و الحق نیک است
و رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق السحر سخن او را باستشهاد بسیار آورده محمد عوفی او را
در تحت شعرای آل سلجوق نوشته و در تذکره خود آورده که چون دختر ملکشاه ماه ملک رحلت کرد همه
شعرای درگاه و مرثیها گفتند عمعق نیز مرثیه بگفت که این دو بیت از آنجمله است نظم هنگام آنکه شاخ
شجر نم کشد ز ابر ∴ بی آب ماند نرگس آن باغ تازه ارغوان ∴ هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان ∴ رفت آن گل

معن

شکفته و در خاک شد نهان ∴ اما نظامی عروضی در چهار مقاله آورده که عمعق از شعرای آل خاقان است
و در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم که پادشاه فاضل عاشق خردمند ملک آرای بوده بسر برده و خود نیز
سلاح پیش او بر بندی و او شاعر اعظم دوست داشتی و قصیده های شگرف داری استاد رشیدی و
نجیبی فرغانی و علی سپهری و جمعی دیگر در حضرت وی بسر برندی اما عمعق ملک الشعرا بوده و از آن دولت
حظ تمام یافته صاحب چندین غلامان زهره جبین و کنیزکان چون حور عین و اسبان راهوار

و دیگر تحملات کردید به تقدیری تواند بود که عمعق در حضرت هر دو ملازمت کرده باشد و هر دو را شاد
بوی تعقدات کرده باشد دیوان عمعق اگرچه در میان نیست اما اشعارش بسیار مشهور است ولیت آنچه
نوشته میشود برگی از این گل و شمه‌ای از آن گلست قصیده عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
چرا دل تو چراگاه چون و چراست اگر اعتقاد درست است اعتراض بحال و در اعتقاد جواب احتراز
خطاست بلاست جستن چشم و پیش دستی باز همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست بکرد چند
گردد زیادت و نقصان هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضاست طریق آز دراز است و بار حرص گران
زبیر مرد نفسی صد هزار گونه بلاست اگر بدزدان ذره کنی هزاران کوه هر آنکه نشود جز آنچه ایزد خواست
به سر بر هر کس در هم کشند همی گناه من چه دلیل از خدای باید خواست نه اختیار سنت این چه
اختیار گیست که هر چه بر من و تو حکم کرد حکم رواست خیال آن قمر ماه روی سیم ذقن بخواب دوش
یکی صورتی نمود بمن ملال و از رخ دو شمش گرفته خسوف کشد و از قدر استش گرفته شکل هزار شعله
ز آتش و جه در دل هزار چشمه طوفان گشاده کرده ز تن زخمی که بود چو جان فرشته رخشان ز خاک خون
بمجو گل با لب پر خون مستمش سوخته و رخنه گلش در گل یکی زده دریغ و یکی زناد محن شهید وار کفن
اندرون گرفته مقام غریب وار بخاک اندرون گزیده وطن یکی بر شک هزاران هزار درد و دریغ یکی دریغ
هزاران هزار کرم و حزن گسسته بر رخ سجاده گون طویله در گرفته در عرق گوهر تخم عقیق یمن چگونه
دریغا امید من که مرا غلط فتاده همی ز وفا و مهر تو ظن که آن برده بدم من که تو درین روزی جو دار
به بندی زیاده بنده و من هنوز ناچیده این بوستان من کس گل هنوز نا شده شیرین لبان من ز لبن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن بخاک تیره سپردی مرا چه بنگ اجل
بدل گزیدی دیگر کسی ز من بر من کنار پرگل من رفته در کنار زمین تو در کنار سمن سیکان سیم بدن
شکفته سوی مرا خاک بر گشاده کرد قفا نهفته عذاران گره زده دامن همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عار و فخر نگار ختن قفا کنم که هر آنکه کو دمی کفشی سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن

کنون

بخارا

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب گرفته این تن مسکین من بزیر گل مسکن ز خاک خشت بجستر ده بستر و
بالین زره و حسرت کرده از او پیراهن چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لگد چو جامهای شهیدان بخون
دیده کفن به نکس نخاید روزی ز روزگار هم یاد نکرد در روزی مرا به پیرامن بزیر خاک فراموش گشته بر دل جمع
ستم رسیده ز جور زمانه دشمن گرفته باد زراد و دست و از اندر بر بسته مهر از طوق وابر گردن شده ولیل
نشاط طاق روزگار بهار و نشاط کن که جهان پر گلست و پر سوسن رسوم بهمن و بهمنجه رسیده روز
الا بهمن بیش از قبله بهمن بخواه جام و برافروز آذر برزین که بر شماره کافور شد که و بر زمین بهمنجه بیم
بر از نخ گهر در خشته کافور و خاک تعدن فلک درخش همی بار و هوا الماس ز خاک سنگ صرو
ز آب آهن بخواه از آن گهر پاک با سوده کاو هست بیان قدرت اثبات خالق ذوالمنن اگر وه
باشد بوده چو در بر کوه چو آرمیده بود باد نسترن چو سمن شعاعهاش بدیدار او روزی با یاقوت شرار
بر و یا نه از هواره شن ز بانهاش چو شمشیرهای خون آورد بر کف شهریار نیزه ور شه مظفر صفدر
نصرنامور که پادشاه زمینست شهریار زمن بزرگوار کسی کز بزرگی ملکت جیش دولت برکند اصل
بیخ فتن مبارک اختر شاهی که از ملوک اوراست زمانه زیر داد و جهان بزیر زمن مرتبت دولت اسلام
راد هم تعظیم تفوق همت افلاک کند روزن چو پسته آهن پیشش چه کامیش دو باره چه کوه رویین پیش
چو دانه ارزن شجاعت و هنر و جاه و جود و دولت و عز جمال و قوت و خوبی خلق خلق حسن الملک
سواری که در صف میدان شود مردان بهشت زمان آبستن نهنگ کوه و بادی و شیر آهن خای
هزیر خون افشانی و پیل کوه افکن سوار تیغ گذاری شجاع حیدر رزم سپهر آهن کردی سهیل ناچخ زن
روزی که در مصاف انگشت فارس کرد و ز برگه فارس هزار لشکر باشی تو در یکی میدان هزار رستم باشی
تو در یکی جوشن شجاع تیغ تو مر جان کند همه میدان نهیب زخم تو سندان کند جدا و یکیس هر دو بکار
شدای ملک یکسر نشان نمای و امروز قصه بیژن تیای دولت بند موافقان بگشای بدست نصرت پنج
مخالفان برکن خدای بت بهشتی و آن جام می بیاد کار دی بهشت کرد جهان ز اردیبهشت وار فرخی

شکفته و دشت پر از نقش آذرین • تا چمن ساده و باغ پر از زر و افشان • نقش خورنق است هم باغ و بوستان
فرش ستبرق است هم کوه و کهسار • این چون بهار خانه چین پر ز نقش چین • آن چون نگارخانه مانی پر از
نگار • گلبن عروس وار بیاراست خویشتن • ابر از نشاط دارد همی شوید از غبار • گاهی طراوت بند و شاد از
گوهر تنیده عقد • گاهی نقاب ساز و حریر زرد نگار • گه باغ لعبتان بهشتی شدند باز • آراسته بدر و گهر گوش و
گوشوار • این از ردای حیوان پوشیده پیرهن • و آن از پرند بسته ستان دو رخسار • از آن نوجهای سوسن بیان
گوی گشت • آن صنعهای مانی بین بر سر خیار • ارژنگ نقش بنیم برگه هر درخت • ور لاله فرش آن همه تو
آمد • بنگر و شمار غنچه بنجه حقیقت خوبی یکی عزارنا • آلمان مرغزار • تا هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بشن
همو استاره پرشده گلبن ستاره بار • ای نوبهار عاشق آمد بهار تو • بی سبزه دور مانده از روی چون بهار
بر رایست • دیده چو ابر به هم زخون جگر بجو لاله زار • نه بر وصال روی تو امید دست • نه بر درخ
حسرت و هجران تو فرار • گر لاله بر دمد ز خمیر از خون دل • گر سبزه بر دمد ز نم دیده بر کنار • هر قطره کز آب دو چشم
فرو چکید • کرد از آتش غم اندر زمان شرار • گر کم بقیه فراق تو اندیشه کرد می • گشتی ز بیم جهد دل و جان من فکار
اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ام • سبحان که آدمیست بر احداث روزگار • از شرط مردم آنکه
بکریم بر تو دوست عهد هست مرد آنکه بکرد هر تو تاره • گر کالبد کالبد رساند مر او راق • در زر رکاب بیاشست ای
دوست دوستند • ما بندگان شاه جهانیم نیک عهد • خبر نیک عهد بنود • نزدیک شهریار • شاه جهان پهیر
هنر آفتاب جود • سلطان شرق تاج فرین شه تبار • گنج محاسن و سر احیاء بو الحسن • نصر ان نصیر و منصور
کردگار • شاهی که تا خدای جهان را بیافرید • چون او ندید چشم بزرگی بزرگوار • از جود او نهایت موجود شد
نهان • از فضل او کمال شرف گشت آشکار • اندازه هنر او کند پدید • آوازه خرد خرد او کند عیار • قهر
ملک ابر چو او شاه ملک بخش عز ندید • برانه چو او شاه تاجدار • ز آثار عدل او چو ستاره است سجده
دریای جود او چو بهشت بیکنار • ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب • دارند گرد در کرم میمون تو
گذار • این از نشان زبان تو خوبی کند ضمان • آن از مخالفان تو خالی کند دیار • ای ورد زر فم هر زری بر ز ر

بیلی بروز بخشش و پیلی بروز کار • میدان بزرگ دها بود از نبرد و جنگ • مجلس پر آفتاب بود از نوروز باد و دور
که گرد سم که تیره کند هوا گرد در زمین • چو قیر و فلک نیز همچو غار • گیتی کوه بکسلد از بانگ زخم کوس • گوش تیغ
گر شود از هول که روزگار شوریده پیل و اژدها آید از مصاف • چون شیر گرسنه کز شتابد سوی شکار • وگه در
فشانی بر گوشه فلک • که آب در جهانی در دیده سوار • که ای کینی گذشته همه روی دشت و کوه • گاهی کینی بخون
همه روی کوه غار • از موج خون کنی تو بر حریر سرخ • از جان بدسکال رخ آفتاب تاب • هر حمله کاری بو سر
و بد زجان بر نعل سم اسب تو جان سعد زاده • باد اگر خاک و آتش و باد این چهار جنس • بالا اگر بطبع نکردند ساز کار
شاه جهان مظفر و منصور باد و باد • از عمر شادمانه و از ملک شادخوار • در گاه او ز جاه شده قبله ملوک • میدان
او زفخر شده مقصد کبار • جشنش همه کنار بقد جوانان سرو قد • دستش همه بزلف نگاران قندهار • ای نگارن
بسکه اندر دلبری دستان کنی هر زمان • بیمار العشق سرگردان کنی • زرق و افسون تو بای جادو لب بکر وضع
هیبت روزگار بی تو که هر روز زی کردستان کنی • بند دلها بکسلی چون بند از زلف افکنی • رخ تو توبشکنی
چون آن دو لب خندان کنی • دیده رویید مجلس از تو بامی • در مجلس بهی گل • در میدان اگر تو روی در میدان
کنی • آیت حسنی که هر که روی بنمایی بخلق • دمبدمی خلق را یک نگارستان کنی • ای صنوبر قد خرامی تو چو فرمان
یا همی لی بعد احو تیرانا دا • از کنی خوش بدی خوشتر شدی • ان لبی کی همچون میر شدن • خوبرویا جهد کن تا
سیرت خوبان کنی • این چند بیت از قصیده ایست که التزام موی و مور در هر مطلع کرده • قصیده • اگر
موری سخن گوید و گر موئی روان دارد • من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد • تنم چون سا
مویست دلم چون دیده موران • ز بهر غالیه موئی که چون موران میان دارد • اگر با مور و با موی نشانی
شوم همره ز موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد • بچشم مور و بگنج زلیس • اگر خوا
هرا موری بموی اندر نهان دارد • من آن مورم که از زاری هر اموئی بپوشاند • من آن مویم که از سستی کم از موری
توان دارد • سیرم از خوان نسبه کاسه کردن • هر چند و قس مهر ومهش از این خوان • انچنان چشم از
دست خنیان امروز مرهم زخستن شیر دستان • همی بینم آن نه زلفت آنگه او در عارض خشان نهاد

صورت ظلمت کو بر عدل نوشروان نهاد، تو به دو سو کند مار تا ب از هم باز کرد، زلف را تا ب داده
بر رخ رخشان نهاد، بوسه گر بر سنگ بد به سنگ کرد، چون شکر بار لب این چندین حلاوت در لبی
شوان نهاد، چنگهای سر زلف تو بنا گشته تو، خط بیرون آری همی تا در دو بیدرمان کنی اندر نهاد جود تو
تنگی را مانکرد، همت از این سخن دهن و چشم تنگ، بوی کاز بهار نسیم صبا برد، گوئی همی ز طرهٔ دلدار آرد
شمشاد طوق فاخته کرد، دگمه بسا ز خلق لاله گنبد ز عطار برد، تا یارم اگر گرفت ره دلداری آر بیت لعنت
هستش که یابی تا کرمن دل لخته ز بیم روی نشان او گشته خون تر از دیده باری چون نوحه زنان فقد بگوی تو کنم
جان در سر کار ار روی تو کنم، در هر نفس هزار جان می باید تا رقص کنان نثار روی تو کنم، تا دیده بران عارض
گلگون افتاد، چشم ز رشک چشمه خونفشان افتاد، هر راز که در پرده دل پنهان بود، تا خون دلم ز پرده بیرون افتاد
نه دل ز تمنای تو در می گنجد، نه عشق ز سودای تو در می گنجد، ای موی میان از نکرت در دلم کانی که دوست
موی کی در گنجد، ای داغ فرو ز لب من ترسم از عادت زیر زمین مترسم کو بیند از چه سبب میترسی از رگ
گلگون چنین مترسم نه دره او از قراری داری نه وصف انکار کناری داری می پنداری که کار تو سرسری است
کوته نظرا در کار داری داری بکیم من شود که در دم افزون نکنی چون عادت خوبت این بود چون نکنی
دلداری من یقین که داری در دل لیکن نکنی تا نکرم خون نکنی **امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب** از مجود
و نادره ماوراء النهر بوده چون خط نبشتی دبیر فلک شرمسار شدی و چون بر بربط نواختی زهره از رشک خواندن
وی از ندمای سلطان سنجر بوده شبی سلطان محمود و فرمود که ساز بنواز او تخلف ورزید سلطان متغیر شده فرمود
تا با استخفاف او را از مجلس بیرون کردند ما بعد چون نکو دیار آمد این دو بیت انشا کرده بحضرت فرستاد **قطعه**
از فضل خنده محالی بساط شاه، اگر بوده بنده ز سود و زیان خویش اکنون همی بسم زانکه خطا زان دو جرم
جز خرمی نیم امان خویش، بید رستی دوستی با کرشت بید داشتن با کسی را از کرا فد دو ستدار انگاشتن اعتماد
دوستی بر هر کسی مشکل بود، احمقی باشد دلیمی خطا بنداشتن بر امید آب خوش در شوره چون جاهی کنی تا
باز ارش نیاید بار کس بگذاشتن **معزی کاز** متقدمین است و اشعارش مانند شیر و انگبین این دو بیت هراو را

بگارا

نظم هر جان برتن تو زهر بوده بر تن مردمان بدار تو نوشش ندهی داد و داد کس ستان انگبین و مباش
زهر فروش **الاجل سعد الدین شرف الحکما کافی النجار** علی وافی و فضل کافی داشته اگر چه در زمان دولت
خوارزمشاهیان بوده اما بتحقیق نه پیوسته که در خدمت کدام یک از سلاطین بسر برده و شعرش بغایت
عذب و جزیل بوده چنانچه ازین ابیات مجملی مفهوم و معلوم میگردد **نظم** بیدار شود دلا که جهان پرفرو داشت
بر نخل روزگار نه بر کست و نه بر است، افلاک عاقل افکن و دیوانه پرکشت، ایام آشنا کش بیگانه
پرور است، ز آن گبست هر کی که نک او ز شهوت است، ز رحمت نشسته گدر کرا وز آذر است، و اهم
بلاست اگر تو سکو بیش و لیست، دیک هواست اگر تو منجوانیش سر است، بی آب همچو دلو تهی
گشته کار دین، مانند دلو هر نفسی زان فرو تر است، سیم حرام اگر چه سپید است همچو شیر چندین مجوز
تو بر که نه شیر مادر است، ای آنکه طبع همت تو در جفا بر است، وی آنکه گوش عزت تو درد کافر است
بشنو یکی حدیث که مانند آب بحر تلخ است این حدیث ولی پر ز گوهر است، چون شیر وقت خانه
تان تو آفتاب، سایل چو صبح برد تو بر هنه در است، دیدی بدان شبان که گرفتی همیشه شیر از گوسفند
ز شیر گرفتن تو آنکه است، بر گونهای شیر فرو دهیش آب، بفروختی بخلق که شیر مطهر است، پیوسته
شیر خورد اما آب میفروخت، پنداشت کار او همه ساله برابر است، سیلی در آمد و همه خواجه را برد
فریاد کرد خواجه که این چه شور و چه شر است، آواز داد ناتقی از گوشه او که گفت، کین جاکه بوده خالص
بادانش و کیف است، آن قطرهای آب که بر شیر میزدی، شد جمع و سیل گشت چنین فتنه گستر است
گر تو قمر شوی شو نو ز رو ز رفت، ور نور رس مشوی که در تو زخبر است، بر هیز کن ز صحبت نااهل
نان و نان نه همچو چند روی تازه و نابرز چو عنبر است، دانی چرا خروشده از شیم زبان است، از بهر آنکه دائم
همکاسه خر است، زنهار سعد کافی در خلق دل منبد دل در خدای بند که خلاق اکبر است گر گرد داری
باز تو سلطان نگشد بیداد تو جابان تو از جان نگشد، انگس که چو کوه با تو در بند زر است کی تیغ ز مرش
از بند و زان نکشد **سعد الدین اسعد** از مستعدان زمان خود بوده و شوی در غایت هموار بوده

این چند بیت از کلمات اوست رباعی دیوانه غرا دو زلف بر بند تو کرد بیگانه مرا ز خویش پیوند تو کرد قصه حکیم
دراز کوته نامیست نار از شکر قند شکر قند تو کرد از سنگ بگلبرگ تو بر نظر بهشت در پیش رخ تو شمع گردون
خیره است تو چون قلمی و من چو کاغذ چانا از رفتن تو همین جهان پر تیره است با من چو رفتی و این خط
آموخت بخت بر من بود در آمدیم و شد لکو بست بسیار گرفتیم سر داد و تعلیم من عین نگو دم
اوکاف درست حکیم سمعی الاعرج از لطیف طبعان آنشهر و نکان بوده اشب بخشش در میخانه
طبیعت با دیای سیاری از فضلا آنزمین گذاشتی و در سکان معارضه و مشاعره لوای زیادتی بر همگنان افراشتی
این قطعه در هجو سراج الدین عارف از وی مشهور است قطعه عارف زنگ خود بر نا مرا حت شد لقب
با غیری دو غ ریز نظم هر شئ چون روغنت گیر خواهم گفت رز از بر خود و در داز ما شنید کرد این دشنام
بر من چرا است گیر گویم لی بگویم می نگویم گیر خرنا کی نا خایه در چه در کس کون زنت بهائی بخاری اگرچه
در بعضی شعر انگلو بیان منخرط بوده اما بنیکه شید احوالش استماع نیفتاده لاجرم بهمین رباعی از وی اکتفا کرده
آمد رباعی رفتی و مرا خاک تو گلگشت شده بر لاله ز اشک من همه دشت شده از آه من و خاک تو گرد
برهم نشش گشت زمین و آسمان هشت شده جوهری شاعری بوده که لآلی طبعش از درر فصاحت
حکایت میکرده و جوهر تعلیمش ز گوهر لطافت باستشهاد می آورده اگرچه بخاری الاصل بوده و از اوان
اثیر الدین اخسیکتی اوراق نوشته اند اما در عراق نشو و نما یافته و بدولت آل سلجوق آشنائیها داده
و پادشاه بسلیمان شاه بن سلطان ملکشاه حکایت امیر احمد و مهستی را بنظم آورده و سلطان سلیمان بعد
از فوت سلطان محمد بن محمود در سال پانصد و پنجاه و پنج بر تخت نشسته بنا بر افراط شرب مدام و تنوع
در صحبت جوانان کل اندام از سلطنت متخلع آمده ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه را بجای وی بر سریر
سلطنت نشانیده اند ایام سلطنت سلیمان شاه شش ماه و کسری بوده این چند بیت بین الجمهور از وی
مشهور است قصیده چون صبح برکشید علم ساده ریزیان باید کشید رایت عشرت بر آسمان زان پیش
کافتاب سر از کوه بر زند باید می بسوی گل و رنگ ارغوان آن باده سور مرد و عکس آفتاب کز آفتاب

بخارا

ماه هر روز و شب نشان معیار عقل داوری حوادث و دفع ردی درمان درد و قوت تحفه
غذای جان اصل سخا و عنومردی و ذات حسن عین تواضع و تن لطف سر بیان هضم طعام و نفی
غم و مایه نشاط قوت تن و توان تن زار ناتوان دارد بجا ما که گر رنگش از صنوبر باشد ببوی اگه کنی
بویش امتحان لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل بوی عبیر و نکهت مشک نسیم جان آن می که گرد دو
بدار زعکس او شنگرف سوده گرد و سفال در استخوان بگرد و ز فعل او تن پر نور روز سند باشد ز طبع او
دل غمناک شادمان در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر ایا می هر اگر رفت سوی باغ و بوستان
بر گلش مراد بود باده تازه گل بر کشتی امید بود باده بادبان زو جهت بیک سافت هجمع است سکرخو
نور بیست سال تجربه دارست بید خان می خوار و می گسار و می شاد باش ز یک بار اخدای داده بجای کو
در جهان سعد الدین مسعود دولت یار از شاعران نیکو گفتار بوده والد ... اگرچه در مدت عمر
بسر برده و مردی بنام و نشان اما آورده که رجل و علاو بر سعادت هدایت گرانمایه کرد تا مرد
لطیف طبع نیکو بیان گردید چنانچه اکابر و اهالی بمجاوره او موانست جستندی و از صحبت او منفعت
یافتندی از اشعارش آنچه قابل ایراد باشد همین یک رباعیست رباعی برکش ز دغا چو می رقم شوان زد زین بیش
بره مه قدم شوان زد چرا نیز روی همدمی شوان دید زان نیز چگونه چو دم شوان زد بر رونق طبعی
ذهنی صافی داشته اما اگرچه عمر در زمان بوده بنظر نیامده این چند بیت از اوست نظم جانیست
تیغ شاه که دید انچنین شگفت جانی کز او بود تن و جان همه تباب از آن بجائی جوهر در جرم او
پدید جانهای دشمنانش چو ذره باقتاب شرابی که شناسی از آفتاب چو با آفتابش که متعرض
چنان تا بدانجام کوی کرد ست عقیق یمن در سهیل یمن مجد الدین مهستی اگرچه امی بوده اما قدرت
در شاعری داشته که هیچکس انگشت بر حرف او نتوانست نهاد و سخن او را فتح شعرا السنی کرد بنا بر
التزام این چند بیت از او نوشته آمد نظم هر که بر رخ رنگین تو از کوی بر آید فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید
گو نیست زنخدان تو ای دلبر و هر گاه چوگان دو زلف تو زان کوی بر آید اندر گو خوب قفا گوی

روی

فریاد ز ناوک دیکی کوبی برآید داوری نیمه او عده بران عارض چون سیم ترسم که دران وعده که سوی برآید ز الموی
تو صد رخنه بمن روی نهاده است. چون کز جانب آن بوی برآید **شاکری** از متقدمین است و سند
شاه درویش خود این بیت از وی بسبب شاد آورده **نظم** کجا تو باشی که رند نخیزد خوبان جم است راه خط
مرکی بود چاکه نماز باکند یا قوت و از جهت خر مهره مراد است **خواجه عبدالخالق غجدوانی** سر دفتر
خلیفه خواجه یوسف است والد ایشان عبدالجمیل در روم امام و مقتدای عصر بوده بنابر نوایب زمان
از آنمکان برآمده در غجدوان اقامت گزیده و خواجه در آنجا متولد گردیده و در رشحات آمده که
عبدالجمیل با حضرت خضر مکرر صحبت داشته و او را بوجود خواجه بشارت داده و عبدالخالق
نام بیت که او نهاده و نیز آورده که خواجه را ابتدا در جوانی سبق ذکر دل از حضرت خواجه خضر بوده
و چون عالم عارف ربانی خواجه یوسف همدانی بخارا وارد شده صحبت ایشان را ملازم گرفته و بعد از ریاضت
بسیار کار وی بجایی رسیده که در هر وقت نماز بکعبه حاضر آمده و خواجه عبدالخالق را چهار خلیفه بوده خواجه احمد صدیق
و خواجه اولیای کلان و خواجه سلیمان کرمینی و خواجه عارف ریوکری که نسب ارادت خواجه بهاءالدین نقشبند
بوی میرسد در ریوکر و صحبت در شش فرسنگی بخارا و او را نیز چهار خلیفه بوده که یکی از انجمله خواجه محمود است که افضل
و اکمل اصحاب بوده و خواجه محمود را نیز چهار خلیفه بوده که یکی از انجمله خواجه علی رامیتنی است که لقب ایشان
عزیزان بوده و عزیزان از صنعت بافندگی همت برکسب معیشت میگماشته این بیت مولوی
الرومی اشارت بدیشان است **نظم** گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را
و ایشان را مقامات عالی و کرامات ظاهر بسیار بوده چنانچه آورده اند که روزی از خدمت سید آتا که
در سلک اعاظم اولیا انتظام داشت نسبت بایشان صورتی که منافی طریق ادب بوده صادر شده
اتفاقا در همان ایام از جانب دشت جمعی از ترکان آمده یک پسر سید را باسیری برده اند و سید آتا که
متنبه شده بمقام معذرت درآمده و ترتیب سور کرده و خدمت عزیزان بعوض سید آتا بطلوع گشته
التماس رفع درد دل داشته چون خادم سفره آورده و نمکدان بر زمین نهاده ایشان فرموده اند که علی ا

انگ

بخارا

قلم تسلیم

برنگ زند تا و آمد سید آتا بر سر سفره حاضر شود حاضران همه منتظر بوده که ناگاه پسر سید آتا از در خانه در آمد
آمده چون کیفیت آمدن او را پرسیده اند فرموده اند که پیش از این بساعتی جمعی مرا بسته بار خود میبردند که ناگاه
کسی گفت مگر شما [illegible] و سن شریف عزیزان یکصد و سی سال بوده و مرقدش در خوارزم در جایی [illegible]
از سخنان اوست که در دو وقت خود را نگاه دارد در وقت سخن گفتن و [illegible] خوردن دیگر
فرموده که مرشد چون بر سر نگاه می باید که حصه هر مرید را از لقمه طعام و خوراک میداده باشد و این دو رباعی
نیز از وی می آید **رباعی** با هر که نشستی و نشد جمع دلت و زتو نرمید زحمت آب و گلت زنهار ز صحبتش گریزان می باش
ور نه نکند روح عزیزان بحلت. چون ذکر دل رسد [illegible] گفته اند که آن ذکر بود که [illegible] هر چند که
خاصیت آتش دارد لیکن ده جهان بردن [illegible] **خواجه محمد بابا سماسی** خلیفه عزیزان است و خواجه
بهاءالدین را نظر قبول بفرزندی از ایشان بوده و بارها که بر قصر هندوان میگذشته میفرموده که از این خاک
بوی مردی می شنوم تا روزی بدان طرف متوجه بوده اند فرموده اند که آن بوی زیاده است همانا که متولد شده
چون تحقیق فرموده اند از ولادت شیخ بهاءالدین سه روز گذشته بوده جد ایشان وی را بخدمت ایشان برده و فرموده
که این فرزند ماست و توجه باصحاب کرده گفته اند که این آن مرد است که بوی او همیشه میشنودم عنقریب
مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را فرموده که در حق فرزندم بهاءالدین می باید که تربیت و شفقت
دریغ نداری **سید امیر کلال** خلیفه محمد بابا است و کلال از آن جهت گفتندی که والد ایشان کوزه گری [illegible]
و اصل بخارا است [illegible] گویند والده ایشان فرموده که تا امیر کلال در بطن من بوده هرگاه لقمه شبهه اتفاق
افتادی مرا درد شکم گرفتی و چون امیر کلال بسن شباب رسیده کشتی میگرفته و گردی [illegible] روزی
در آن [illegible] که شخصی را بخاطر رسیده که چه لایق دارد که سید زاده در بازار رفته کشتی گیرد در آن افتاد در خواب رفته
دید که قیامت قایم گشته و وی در میان گل و لای تا سینه فرو رفته که ناگاه امیر کلال پیدا شده و هر دو بازوی او را گرفته
از گل و لای بیرون آورده چون بیدار شده امیر در آن [illegible] روی بوی کرده و فرموده که ما [illegible] از برای چنین
روزی میگیریم گویند روزی خواجه محمد بابا از کنار [illegible] که میگذشته نظری بجانب وی افکنده و روان گردیده

و میر بجا فت شده از عقب وی رفته مرید شده و پس از آن خواجه وی را بفرزندی قبول کرده ما بین
سال در خدمت محمد بابا بوده و خواجه بهاء الدین را که تعلیم آداب سلوک و تلقین ذکر از ایشان
دیده خواجه بهاء الدین فرید روزگار و وحید لیل و نهار بوده نظم آنکه مثل او ندیدها هیچکس از هیچ فن و آنکه
چنین او ندیدی هیچکس در هیچ باب در نفحات آمده که اگر چه تعلیم آداب طریقت بحسب صورت
از سید امیر کلال کرده اما بحسب حقیقت تربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته از
خدمت مولانا جلال الدین خالدی رسیده اند که کتب سلوک و طریقه خواجه بهاء الدین از متاخرین متابعی؟
طریقی که مناسبت دارد و فرموده که سخن از متقدمین گوید چه دویست سال زیاده است تا این
ظهور آثار و ولایت که در خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است بر هیچکس از مشایخ طریقت شده از ظهور
خوارق بلکه کرامات کرده اند فرموده که کدام کرامات زیاده از این است که با وجود چندین بار گناه بر روی
زمین میتوانیم رفت دیگر فرموده اند که حضرت عزیزان میگفته اند که زمین در نظر این طایفه چون سفره است
و ما میگوئیم چون روی ناخنی که هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست و از آنجناب شنوی که در مناقب
این رباعیست رباعی هر که ما را هوای ما گیرد آتش در دل و دیده ما گیرد روز و شبان دعای ما در کوئیم
بالقدر که کی دعای ما در گیرد وفات ایشان در هفتصد و نود و یک بوده خواجه علاء الدین عطار از کبار
اصحاب خواجه بهاء الدین بوده و در ایام حیات خود حواله تربیت بسیاری از طالبان با ایشان میکرد
و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان بپایه تجرد و تفرد بپیشگاه قرب و کمال
رسیده اند خواجه حسن عطار فرزند خواجه علاء الدین عطار بوده و ثمره شجره ولایت ایشان جذبه قوی
داشته چنانچه بصفت جذبه در هر که میخواسته تصرف میکرده خواجه محمد پارسا نیز از اصحاب کبار خواجه
بهاء الدین بوده و خواجه در حق وی فرموده که حقی و امانتی که از خلفای خاندان خواجگان با این ضعیف
رسیده ما از آن اشما سپردیم می باید که قبول نمائی که از آن بخلق رسانی و در مرض آخر در حضور اصحاب و احباب فرموده اند
که مقصود از ظهور ما وجود خواجه محمد است از ملفوظات خواجه محمد پارسا یکی فصل الخطاب که بسی کتاب مفیده

لطیفه دانسته از اخراج پذیرفته خواجه ابو نصر پارسا توجه حقیقیه و لیست و در نفی وجود و بذل موجود کار را
از حد خود در گذرانیده بود سید برکه خاوندشاه به پنج واسطه بسید اجل انتظام می یابد و نسب بخاری زید
بن امام زین العابدین علیه السلام میرسد و خاوندشاه بعد از فوت والد خود بقبة الاسلام بلخ آمده بتحصیل
علوم توجه فرموده تا در سلک اعاظم دانشمندان انتظام یافت و پس از آن بسلوک راه طریقه مشغول گشته
بسیاری از مشایخ هرات را ملازمت نموده خصوص شیخ بهاء الدین عمر که بوی محبت عنایت داشته چنانچه
در عین مرض فرموده که امیر خاوندشاه بر من نماز گذارد و چون فوت بهاء الدین عمر از هرات ببلخ آمده در سنه
وفات یافته و در پیش روی خواجه محمد حضرویه مدفون گردیده و از وی سه پسر مانده که نخستین امیر خواند محمود بوده والد
خواند محمد جد مادری خواند میر صاحب حبیب السیر است دوم سید نظام الدین که جد بدیع الزمان میرزا
بوده سیم سید نعمت الله که مجذوب از مادر متولد شده بود اما امیر خواند محمد از زمان اولاد نجیب سلیم
و سلامت ذهن مستقیم امتیاز تمام داشته و با وفور فضل و کمالات نفسانی و فور وقوفش در فن تاریخ
و صفت انشا بمرتبه بوده که قلم سخن آرا در تعیین آن بعجز و قصور اعتراف دارد چنانچه تالیف کتاب لطافت
آیات روضة الصفا بر ثبوت این دعوی برهانی متین و دلیلی مبرهن است و او در اواخر حیات میل بانقطاع
و انزوا نموده از اختلاط خلایق دامان در چیده تا در سنه نهصد و سه رخت بعالم ملکوت کشید خواند امیر چنانچه
گذشت نبیره میرخواند محمد بوده سوار مضمار فصاحت و بهمن متوکه سلاست مستشهد این سخن
تاریخ غدویت حبیب السیر است که بنام خواجه حبیب الله ساوجی نوشته و خواند میر از زمان دولت ابو
الغازی سلطان حسین میرزا تا زمان ایالت دورمش خان در هرات بسر برده و پس از آن بهند آمده و در خدمت
جنت آشیانی همایون پادشاه روزی چند بپایان رسانیده دیوان حیات بگجرات رفته ایام زندگی
در آنجا بمعت اختتام پذیرفته نظم زهی حالت خوش صاحب سخن که عمر گذشت به اندر مکانی بود ناصر بخاری اگرچه
در زی شاعری و بیتکلفی روزگار میگذرانیده اما از عالی همتان درگاه الهی بوده چنانچه خواجه محمد پارسا او را یکی
از ابدال های بخارا است دیده تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده از حال او خبر داده که درستی او

کمقصاد نوبت منصب ولایت را بدو عرض کرده اند و قبول نکرده و در مرتبه خواسته که فوق آن مقصود
نیست واین بیت نیز دلالت بدان میکند نظم هیچ از انگیختی آید بدست سر رشته مراد که گم
گشته اند ونام اگرچه صاحب دیوانست اما بنابر اختصار از وی بچند بیت اکتفا کرده می آید نظم مارا
غرض از صحبت جانان پرده برداریست ورنه غرض از باده نه مستی نه خماریست ابیات آتش افغان قیمت میخانه
نشناسند افسرده دلان از خرابات چکار است در مدرسه گر در نرسد دعوی توحید … از آن موهبت دار است
تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد تر رکب بیطاقت روح انبیها بار است هیچکس نیست که پنهان نظر خویش
با او نیست تا نظر پاکم و خاطر کدامست او را هر که روزی شب هجران تر آرد یاد چون حلالت … لی
خواب حرامست او را … ولی زهره نشد ندارم نظم یا برند ز رقیبان که چهاست او را درد کشان
خون جگر محو دل … چو شکر محو زند گاه چو گل عرق خون خار بپایم زنند گاه بپاشند سید تیغ بر محو دل
نادر اگر … محو زنبار است … زد بار است **خواجه عصمت** ولد خواجه مسعود
که در سلک کبار و اعیان انتظام داشته و نسبش منسوب بامیر المؤمنین علی سلام الله علیه می شود
و خواجه عصمت بحلیه فضل و کمال تحلی بوده و فروغ همت شاهزاده خلیل بر … ولایت رعایت وی تمام
مشمول الطاف بیکرانش میداشت و چون هر مسعودی محسوطی و هر سعدی نحسی در پی دارد و هر ایزد …
حسد اهل غرض و دسیسه آنکه خواجه را از صحبت شاهزاده محروم ساختند و خواجه در حین جدائی غزلی
گفته که این دو بیت از آن غزلست نظم کاش فرسودی بشمشیر جدائی گشتم یا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم
یا عنان … که از دم … پیچ و … گشته خاطر … و سوسنم این ابیات نیز مراو راست نظم
از خوشی ازکوی خرابات گذر کردم دوش طلبکاری ترسابچه باده فروش پیش آمد بر کوچه پری رخساری
کافرت سنگی زلف چو زنار بدوش گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست ایمه نو خم ابروی ترا
حلقه بگوش گفت تسبیح بخاک افکن وزنار ببند خرقه بیرون فکن و کسوه رندانه بپوش تو ده کیسه بنه باده
مستانه بکش تنگ بر سینه تقوی زن و پیمانه بنوش تا بعد از آن سوی من آتا بتو گویم سخنی کین چه کویست اگر

بخجم

بخجم داری که گوشش زر و دیوانه و سرمست دویدم ز پیش تا رسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش دیدم از دور
گروهی همه دیوانه و مست در تقاضا به شوق آمده در جوش و خروشش بی دف و مطرب و ساقی همه در رقص و سماع
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش چون سر رشته ناموس برفت ز دستم خواستم تا سخنی پرسم از و گفت
خموش این نه کعبه است که بی پا و سرائی بطواف یا نه مسجد که در آئی … این خرابات مغانست
… ندانند از دم صبح ازل تا بقیامت همه مدهوش … در این شیوه … دنیا یکی …
بهمت نبود … کی یاد هجران یاد میکشیدم کی فلک ز غم انتظار میکشیدم روز وصل گشت شوق …
اکنون تصور آن روزگار میکشیدم کی ز آتش سودا بهر نجری سوزد آزرده دلی باید که با جگری سوزد
گر عشق جانانست این گر عشق تو من دارم حیف است که در آتش چون من دگری سوزد … عشق ار … را در
آتش افکندن جنان باشد که آتش … کسی در آتش اندازد اگر با کی طبعی و پاکیزه رائی … دهان … لب
نان خشک … خوان خویش خوری به که از دیگران … گلشکر … استخوان … چون همای … دهان
پر **مولانا بابر ندق** از تربیت یافتگان میرزا بایقرا برادر سلطان حسین میرزا بوده وقتی میرزا بابر دینار
… عنایت کرده و پروانچی دولت دینار نوشته داده این چند بیت بدان سبب گفته نظم شاه
دشمن گداز و دوست نواز آن جهانگیر که جهاندار است پیش یوز التون نمود انعام لطف و احسان
بنده بسیار است یا مگر من غلط شنیدستم یا که پروانچی غلط کار است یا مگر در عبارت ترکی پیش یوز التون
دولت دینار است **مولانا خیالی** از مستعدان عصر و زمان بوده و اشعار نیک از وی وارد شده
این دو بیت مراو راست نظم هر که زین وادی بکوی بخت و دولت میرسد از ره و رسم قدم داری
همت میرسد وقت صحبت کن غنیمت زانکه مقصود جهان خوش خالیا خوش بگذران کان هم بنوبت میرسد
مولانا سیفی جهت تحصیل بهرات رفته در ظل تربیت امیر علیشیر قرار گرفته پس از مساعدت شرف استادی میرزا
بایسنغر بن میرزا سلطان محمود بن سلطان ابو سعید ممتاز گشته و چون میرزا بایسنغر … انتقام خسرو شاه
شربت شهادت چشید مولانا در بخارا جهت ترکیب مثنویات … … …

میرزا بایسنغر

بعالم مخلد بر افراشت و این بیت از وی مشهور است نظم بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود و قب
سر ز گریبان تو بیرون آورد و این بیت نیز ازو است نظم با نقد جان بیت خباز من نان میدهم
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد و اهلی از نیکو طبعان آن شهر و مکان بوده و این بیت از وی
شهرت یافته نظم این گرد باد نیست که برخاست از زمین سرگشته ایست رقص کنان در هوای تو خواجه هاشمی
هنجی خلف خواجه عصمت و نبیره خواجه محمد پارسا بوده اجداد و اعمام ایشان همیشه شیخ الاسلام و صاحب
سجاده و فقیه و محدث بوده اند و خواجه هاشمی نیز اوصاف مستحسنه بسیار داشته روزی در مجلس عبد الله
خان بوده که جمعی از محتسبان بو الفضل وارد شده اند خان گفته که و شستگان گویا صورت این جماعت
نباشند خواجه بر فور این بیت در بدیهه گفت نظم در نشته صورت چندی که مانع معنی نباشند و نشسته
و رشتهای عذابند و این ابیات نیز ازو است نظم چنان ز سوده ام از غم که گردامان بر افشانم تن خاکی
رود چون گرد از جا که کرباسم نباز زرد مکش چشم بتر تیم را نشستی که بی کی سیاه مردم را بر نجه جا
نظاره دور دو چشم سیاه اشتم توئی تو بودی بسوختم نیازی ابتدا که گذرش بهرات افتاده با استاد شاه محمد
...گی که از مهره فن موسیقی داد دار بود آشنائی بهم رسانید و آن الفت را الحلفت بدل ساخته این
دو بیت در حق او گفت نظم ... بی ... وفا حسن و بی تمیز انگوئه نوای بد آموز میرند ... او چو گهر
خوب است ... ز گیر چیان ... و پس از آن از گنج اندیشیده متوجه بلخ گردید و در بلخ می
چینه بگفت که اهل آن دیار همت بر استیصال بنای حیاتش گماشته هر آینه بجانب کولاب در حرکت
آمده و در آنجا نیز بنا بر اظهار تعشق میر حیدر علی بن سلطان اویس بودن را صلاح ندیده متوجه بدخشان
گشت و از هر دم آن دیار روی دل ندیده متوجه کابل گشت و در کابل بعلت رفض متهم گشته سر و پا
برهنه از راه غیر معهود خود را بقندهار انگند و در صحبت اول محمد بیرم خان خانان خاطر از وی بد
کرده بالقوره متوجه هند گردید و چون احوال او بمیرزا شاه حسین رسید خیمه بلند داد و او بدیوان مولانا
عبد الرحمن جامی که در پیش داشت تفاؤل نموده این بیت در نظر آمد نظم چه خراجام گلگون دل ان گ

بخارا

می عشرت بهیبت نباده از جام گلگون حسن نشان الطبیعت و نیازی چون بخت خود را
آزموده بود هر آینه کام و ناکام باشکند آن فرزد مقام و بساخته اوقات و غایت عشرت بسکند نیت
با میرزا شاه حسین از جام ممات مست گشته و لهذا شدش میرزا باقی بدان انعام اللام حجاز افلاس
از وی بر داشت اگر چه مطمح نظرش از آمدن هندوستان آستان بوسی شده حضرت شاهنشاهی بود
اما تیره کلبی خود هر اس حجاب داشت و ترصد عنایت غیبی میبود تا شاه خواجه ولد دوست
خاوند که بیل معاودت التماس گرگ بند وارد شده از احوال او پادشاه داشت در وقت جنبه بو
مجملی از احوال وی معروض داشته شوق آن افتاده و حکم شد که فرمانی جهت طلب او در قلم آمد تا مبشر این رسید
و او در تقاضای استقبال نموده روی بعالم حمول آورد و او را از علم معما و عروض و تعویذ و حروف و فوق
سیاقی که از هر شعوی نامی بیرون می آورد و همچنین نام از ابیات قرآنی انجمن استخراج مینمود و چنانچه نام
الدین اسیری که بیرون آورده ان حساب و عدد تا بدرستی و راستی لفظ حساب یعنی حساب بیرون آنها
از روی حساب جمل چهل و یکست و بازیکها [illegible] بحساب تشبیه نهست که جمله مقام میشود و
شش و عین است و عدد به هرگاه که عین [illegible] نزدیک رب آید عرب مجهول می شود و این
دو بیت هم ازو است نظم چو شوم کبر کرد سر آن شیخ خوکردم خیالش در نظر آورده هم گر داده کردم
در لباس آل پیا خواست سر و سرکشی باز بهرگان من علم ذوقی روغنی ابتدا در خدمت میرزا کی
بسر برده و پس از آن از تقدات میرزا ابراهیم بن میرزا سلیمان در بدخشان خوشدل و مسرور خطاب میبوده
تا در نهصد و شصت و چهار بمرگ طبیعی در گذشت این چند بیت از قصیده ایست که در مدح مولانا محمد زاهد
نموده نظم بحقوت توام امروز واجب المعرفت به بو عرفی سالم بود اجازه اگر شنیده ام که از این
پیش شیخ نجم الدین ز التفات بسوی سکی فکند نظر به پاک در که تو رونق فتاده سکیست یکی بعین
عنایت بسوی او بنگر که تا شود وی از ابنای جنس خود ممتاز به یک نگاه توای پاکرای نیک نیرابن
بیت نیز از وی بنظر آمده نظم کار رسیده است بجائی که فارغم از انتقام دشمن ز احتیاج دوست کشری

شاعر نیکو قریحت بوده و از تو کارت محبت بر کسب معیشت میکماشته این رباعی مین
الجمهور از وی مشهورست رباعی چون رنده بکار خویش بی بهره مباش چون تیشه بسوی خویش دایم
متراش پیوسته چو اره باش در کار معاش چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش درویش مقصود تبریزی
از مردم آن شهر و کشور بوده و همواره دستی بکردن بستی حمایل و خاطری بذکر حق مایل داشته و حال
بواسطه تسترا حوال بیان نشد شعر شیرین میساخته از آنجمله است رباعی ای دل غم یار و ناله زار خوشست
سوز جگر و دیده خونبار خوشست غیر از غم یار هرچه حاصل کردی حاصل همه هیچست غم یار خوشست
مولانا مهدی قراکولی بسیار صاحب فطنت و تیز بخت و زیرک بوده شعر انیک میگفته این
رباعی از وی می آید رباعی گلگون پوشی که جام می مینوشد در کشتن اهل دل بجان میکوشد حالا که بدین
لباس او جلوه گرست عمریست که خون میکند و می پوشد وجیهی شاعر ندیم پیشه بوده عاشق پیشه بوده
و این نوع ابیات میگفته نظم میکشد حسرت روی تو مسیح مرا ز خط بر تو والسلام المقصود از
فرغانه در کنار معموره عالم واقع شده شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان
بدخشان و شمالیش اگر چه پیش ازین آبادانی داشته [illegible] که در تواریخ از
طراز میخوانند اما الحال جهة عبور جنود از یکبار خرابست در واقعات بابری آمده که [illegible]
کو از اهم کیا خوانند در فرغانه میباشد اما دیده نشده و آب سیحون که در اندیار آب خجند مشهورست
از طرف شرق و شمال آمده در میان آنولایت جریان می پذیرد و از جانب شمال خجند و فناکت
که حالا بشهرخیه موسوم گردیده گذشته بجانب ترکستان میریزد و در ریگ منجذب میگردد و از
فرغانه مردم نیک بسیار برخواسته اند چون بعضی از ایشان که مولود و منشا معلوم نشده ابتدا از
تخت فرغانه مذکور میسازد و بعد از ان شروع در مضافات نموده مردم هر شهر و بلده را در ذیل آن
مذکور میگرداند شیخ محمد ساحری از ابدالان جهان بوده در نفحات آمده که روزی بخدمه [illegible] رفتند
و گفت مهمان تو ام یا رسول الله مرا سیر ساز فاین قند طلبید و در هم شکسته بر نور یکی بوی آمد و او را [illegible]

وخوردنی

بکار را

و خوردنی که ساخته بود بوی خورانید و در نفحات پیر از ضعف طعام استخف گفت که شب حضرت رسول
الله صلی الله علیه و آله وسلم بخواب من در آمد و گفت ما را مهمانی رسیده او را سیر ساز و بدو بگوی که جای را
بدل ساز که اینجا جای آرزو نیست محمد جو الکر از یاران شیخ محمد بوده و احوال او در نفحات بتفصیل آمده
بابا فرغانی صاحب کرامات بوده و اهل آن دیار مشایخ کبار را بابا خوانندی و در نفحات
از شیخ عمر نقل میکند که روزی جمعی پیش وی آمدند و گفتند که سرکب ما را اراده آمدن فرغانه بوده و
سرکب امیری ظالم بوده که هر چند وقت آمدی و اطراف آنولایت را غارت کرده رفتی بابا
بر کنار آتش نشسته بود و آفتابه در پیش او نهاده پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش چون سرکب
بدر شهر رسید فی الحال از اسب بیفتاد و گردنش بشکست و صاحب کشف المحجوب آورده
که قصد زیارت وی کردم رسیدم که بچه سبب آمده گفتم بدیدن شیخ آمده ام گفت از فلان روز من ترا
می بینم از روز احساب کردم ابتداء از روز توبه من بود شیخ سعد الدین از اکابر ارباب عرفان
بوده مشایخ العباد ابی عباد از وی مشهورست عبد الله بن محمد المعبدی در فقه حنفی و شافعی
مهارت تمام داشته و پیوسته نقش تالیف و تصنیف بر لوح خاطر میکماشته شرح طوالع و شرح مصابیح
و منهاج قاضی ناصر الدین بیضاوی داخل مؤلفات اوست و در فرغانه هفت شهر بزرگ
خورد هست و از انجمله پنج بجانب جنوب و دو بطرف شمال دریا واقع شده و از شهرهای جنوبی
یکی اندجان است که در وسط فرغانه واقع شده و حصارش در غایت حصانت و محکمیت
و چند جوی آب همیشه در درون قلعه اش جریان می یابد و مرغ وحشی که رکان و قاول و غار سیان
تدرو گویند در اندجان بسیار می باشد در واقعات بابری آمده که در اندجان از اسکنه یکمرغ وحشی
چهار کس سیر شده اند غله و میوه اش خوب میشود اما هوایش [illegible] نباشد و آشوب چشم در آن ملک بسیار
بوقوع میپیوندد و آن علتی است که از اطبا قرب گویند سید شمس الدین محمد مشهور بمیر سرخ
بحسن کردار و لطف گفتار از فضلای آندیار و شهرها امتیاز داشته و در زمان دولت ابو الغازی سلطان

حسین میرزا بهرات آمده منصب تولیت مزار شیخ لقمان پرنده منسوب بوی گشت مدت
بیست سال در آن مقام بنفس انجام ضیافت صادر و وارد پرداخت بعد از آن جمعی سید را باسراف
و اتلاف منسوب ساختند از آن مهم معزول گردانیدند و سید که یک آن از امیر علیشیر دا لنفه جدا بود از آن
باب بکیفیت که مطلوبش است نظم آن سهی سرو که در سایهٔ خود داد رهم کرد غمازی و فشاند بر من
سیم و امیر علیشیر از غایت حسن خلق آن اصطور نداشته منصب صدارت برای رزین او تفویض
فرمود و سید بعد از آنکه چندگاه بلوازم آن پرداخت استعفا خواست و کاشانهٔ عزلت را منزل ساخت
و در عزلت لوای عالم کوفت برافراخت امیر نظام الدین کلال خواجه طبعی در غایت شگفتگی و
مجلسی در نهایت رفتگی داشته و پیوسته کلام صحبتش از خار و خاشاک ناهلان پاکیزه بوده و بغیر از
سخنان خوب و نغمهٔ نای و عود دیگر در آن مجلس نمی شنوده و با این نسبت در مردی و شجاعت تیغ بستار
خوار شمردی و بر مردانگی سعد بار بار نام کردی سعی و کوشش وی در گرفتن منصب وخیل بوده و گاه گاهی بر
بحضت طبع شعری نیز میگفته از آنجمله است رباعی یارب که قبول خاطر عالم بخش در وادی بیستی سرانجام
بخش چون خیمه سیاه ساقیان ستم کش بگیر عار خام احمد جام بخش اندیدن گل مرا غرض روی تو بود
ور قامت سرو قد دلجوی تو بود از سیر چمن مراد من کوی تو بود یعنی که همیشه خاطرم سوی تو بود رباعی
پدر خواجه کلال بیک جوانی بوده در هنر تمام و در شجاعت پسندیده خاص و عام تا هنوز ابتدای جهان
افروزی او بوده که چراغ عمرش به تکبای اجل فرو مرده در حینی که داغ ایشان پر زاغ میشود این رباعی
انشا نموده رباعی افسوس که وقت گل بر ودی بگذشت و ناکرده تا چشم گشودی بگذشت بیچشم و خجلت
بنفشه و نرگس ما ایام بکوری و کبودی بگذشت صفائی در اکثری از کمالات بحثی داشته و شعر را خوب
میگفته از آنجمله است نظم مینماید که جولان نعل شبرنگت بچشم چون مه نو که نظر سازند مردم غایتش حجری
بر وضع و قافیه را یک میدانسته و این نوع ابیات بسیار انشا مینموده نظم بمروی میرود از یاد دل بیچاره من
اینچنان رو مه نو که تو ماند در من قاضی عبد السمیع از شاگردان مولانا احمد است و انشش بصاحب بدایع

اوش

مطا

منتهی میشود و شرح مواقف و حاشیهٔ مطالع را نیک میداند و امروز در هند حسب الحکم اشرف اتقی
الصفات معسکر ظفر اثر است اوش ما بین شرق و جنوب اندجان واقع شده و بلطافت آب
و هوا اطرافش در بهار بنهایت طراوت و سرسبزی را دارد نظم هر تلی را لالهٔ از روی بنماید فراخ هر گلی را
زنده ماهی تنگ در گیر دیده و چند حدیث در فضیلت آن شهر وارد شده که بنابر اطالت از نگارش آنها گذشته ترویج در دم
آن شهر می نماید خواجه قطب الدین بختیار خلیفهٔ خواجه معین الدین سجزی بوده و در سلک کبار اولیا انتظام
داشته از وی منقولست که با یکی از عزیزان مسافر بودیم تا بکنار دریایی رسیدیم و گرسنگی بما اثر کرده ناگاه گوسفندی
دو نان جوین در دهن گرفته پیدا شد و چون به پیش ما رسید بنهاد و بگذشت و هم بر اثر آن کژدمی پیدا شده
نزدیک رسیده خود را در آب انداخت و میگذشت گفتیم که درین حکمتی خواهد بود بیا تا ملتزم او شویم بدنبال
رویم چون بدست عابر آوردیم بتوفیق حق تعالی دریا شق شده و زمینی خشک پیدا گشت تا ما بگذشتیم
بزیر درختی مردی خفته دیدیم ماری در آمده تا او را هلاک کند این کژدم از جای بر جست و آن مار را هلاک کرد
و از پیش ما ناپدید شد ما نزدیک شدیم تا آن مرد را دریابیم که البته مرد کسی خواهد بود دیدیم مستی [illegible]
قی کرده و افتاده ما متحیر شدیم که ایزد این چنین بیفرمانان را از بلاهای این چنین نگاه داشت هاتفی آواز
داد که ای عزیزان اگر ما همین مصلحان را نگاه داریم مفسدان و گناهکاران را که نگاه خواهد داشت
هم درین بودیم که آن مرد بیدار شد کیفیت را بگفتیم تائب شد و از آن عمل باز آمد و از واصلان گشت از شیخ
فرید شکر گنج نقل میکنند که وقتی بخدمت شیخ قطب الدین فردی از بینوائی شکایت میکرد و شیخ فرمود که اگر
بگوییم که نظر من در درویش خدای جل قدره استوار داری گفت آری گفت چون اینقدر میدانی آن اشتداد
تنگ نبوده که در خانه داری بخور بعد از آن شکایت کن آنمرد شرمنده شد و روی بزمین نهاده عذر خواست
آورده اند که چند شب از فضل خداوند نفقه بر سر مصلای وی یکان وقتی که بخانهٔ شیخ زاکانی بود پیدا شد
چون مردم بخواجه آن سر را آشکارا ساختند دیگر آن توقع نپیوست هم در سیر الاولیا آمده که روز عید
شیخ قطب الدین از نماز باز گشت چون بهمان کان که الحال روضهٔ او ست رسید ایستاد و متأمل

شده گفت من از آنجا که بوی دل مشنوم در زمان صاحب زمین را طلبداشته و قیمت آن
زمین بداد و فرمود که این زمین مدفن من خواهد بود و باید که صفهٔ در میان حقیقی وی بسازند پس بخانقاه
شیخ علی سگزی رحمة الله علیه آمده و در آنجا سماع بود قوال این بیت میگفت نظم کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگر است شیخ از آن مضمون در گرفت و از آن مقام بخانهٔ خود آمده مدهوش و
متحیر گشت میفرمود که همین بیت بگویند قوالان همین میگفتند و او در تحیر بود تا چهار شبانه روز شب پنجم
در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه رحلت فرمود و خواجه احیانا بطریق نظم دُرری از بحر اندیشه بساحل
بیان می افکنده چنانچه این چند بیت از آنجاست نظم ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه در لب شیرین
تو شوری در هر خانه من بچندین آشنائی میخورم خون جگر آشنا را حال اینست وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیشش مکن عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه بهاء الدین از سحار بستان
آن خطه بوده بفضل و دانش موصوف و بلطف محاوره و حسن قریحت موصوف اکثر ایام در هند و
گذرانیده و در سلک مخصوصان و مجلسیان سلطان قطب الدین ایبک انتظام داشته این رباعی در
حق سلطان از گفتهای اوست نظم ای بخشش لک تو در جهان آورده کار از کف جود تو بجان آورده
از رشک کف تو خون گرفته دل کان پس لعل بهانه در میان آورده و سلطان قطب الدین از غلامان
ترک سلطان معز الدین سام بوده و سلطان در کرت ثانی که بهند آمده رای متهور را بقتل آورده هانسی
و سرسی و اجمیر را فتح نمود در حین معاودت سلطان قطب الدین را بجای خود در هند نصب فرمود
و از قطب الدین کارهای عظیم و فتحهای بزرگ بظهور آمد چنانچه در تاریخ پانصد و هشتاد و هشت دهلی را
مستخلص ساخت و پس از آن تا باقصای ممالک چین از جانب شرق رفته مصدر فتوحات عظمی گردید
این خبر بسلطان معز الدین رسید چتر و دیگر فرستاده بخطاب سلطانیش ممتاز گردانید و ایبک از آنجهت
میگفتند که انگشت خنصر وی شکسته داشت مرغینان در عربی اندجان واقع شده و تا اندجان هفت
فرسنگ است از نوا کرانار در زبان الوغ بیک مشهور است اما مردمش اکثر حلف و مشت زن باشند و بعضی که بنگ افند

نهایت

ادوشی

نهایت نیکی امیدوار نبد از آنجمله شیخ ظهیر الدین ابو العلا است که در علم خود از جمیع فضلا ممتاز
و مستثنی بوده و شعرا از نسب او نسبت ابو العلا حدیث انفاق میبایند ولادتش در پانصد و یازده روی
داده و در پانصد و هشتاد و سه وفات یافته از مؤلفاتش کتاب هدایه مشهور رفته حیفی از آن منقح نگشته
شده و ایضا ملک الکلام بهاء الدین است که در طبع اوج آورده گفتهای او بی در ذوق ولی بهاء او بی
چون رطب و یابس احوالش نظر نیامده با اختصار که شمه شروع در اشعارش نمود نظم ای زلف تا بداد تو
بچیده برقرار لعل آبدار تو خندیده بر شکر قدت براستی بسهی سرو بند گوی حذف براد عنوان
گشته طعنه گر ای لب که ساکه بخور و خواند سال و ماه زان چشم نیم خواب در خ همچو ماه و خوش
نه چشم امید آنکه نیم رسیده مدت هجران تو بسر شادان مبادا از خبر وصل تو دلم گر با کنم ورق تو
خبر گفتم نهان بماند راز دلم ز خلق خود این حکایت شهر کوی و خانه در صحبت ز اشخاص
برده وا شقن ای آن دو چشم جادو تماز بروده دو ذلین لب مراد آتش هجران خود مسوز
گشته کن حذر ز عاقل محنت ز آنکه سوز بود عظیم آه دل کسی که نخسید یکه سحر در خون من مشو که
ناخون خوری ببی و نیابی زمن اثر از حد گذشت باز تو کردن کشی و کبر از سر برون کن از سر من وا
چندان مکن که بر من مظلوم جور تو چون عدل قطب الدین شود اندر جهان نظم مهر سپهر ملک که شاهان تاجدار
بند ند پیش تخت تو چون آصف کمر هم آمده متابع فرمان او قضا هم رفته بر سوابق عفت حکم او قدر
در با دولت و ابر کف او دید از دندان نهاد لب از رشک کف کفایت او کان بحر و بر ای سروری که تا ز سر عالم آمد
از فر و زیب دولت تو یافت زیب و فر آن کو فخر میکند از روی مرتبت نعل هلال شکل سمند
تو بر قمر خورشید چتر ای خیر تو ضیا کیوان به نزد قدر خطیر تو مختصر باد دستان وفاق تو سازنده چون
بهشت باد دشمنان خلاف تو سوزنده چون سقر حالی که گرد عدل تو پرواز چون همای پرورد بلند
بچه دراج را بپر عالم چنان شده است ز عدلت که میبرد رو باه ماده طعمه ز دندان شیر نر هر مرغ دل که
جز بهوای تو پر زند تا بر خورد ز چرخ فلک تیر سینه در از زخمهای تیر حوادث امان نیافت الا کسی که کرد

ولای ترا سپر از جمیع مال خصم تو هرزه مکند بچاره غافلست ز اقبال تو مگر با چشم رهبر آرد و مینه نماند
هیچ جز خنجر تو قطره آبیش در جگر و دل حسد کش بعدلت نام نیکت زر کو دشمن تو باد و دل آزار کوید و در کان
مرد المهجا فار دون فرد برد این فرد المقصد عیسی فی مهد متقی ده سال شد که مانده ام از جور روزگار
در دست روزگار پریشان دو در بدر نه رای اگر روی بگردانم از جهان نه جای اگر بجز در تو باشدم مقر
گاهی چو آب سوی نشیم بر دو دان گاهی چو خاک خوار و لگدکوب پای سیر هم مین که جاهل و نا اهل
بینم که مرد جاهل هست یکی اصل معتبر گردون بجز متابعت دون نمیکند ایام جز خسیس نمی پرورد
بیرا العقد فضل تو درخت بزرگ دان کز محنتت شاخ و از عقد برگ و فقر و کن مباد صحبت
با فضل و اصل پاک تا در جهان چو من نبود خوار و غصه خور از آنکه دل بفضل و با صلت کو بپاکی مرد بنجشم
بعبرت در حال من نگر زباد داد کو هر ملک و هنر مرا ای خاک بر سر گهر پاک و بر هنر هستم از آنکه گفتم و بماند
ز جهل هرگز در تو مانم و کریم در بدر هرگز روا بود که بدخشک جاهلی تخته بر در هی ز سخنهای خوب تر
بستوده ام شهو و رای تراو هست نزدیک اصل و فضل مرا فضل اینقدر با شاعری بکار مرا چون
نکرده ام چرا استماع شعر عطا دادن از پدر قدر مرا بجز تو نداند کسی از آنکه هر کو هر بجز داند قدر
حاصل صلاح کار من از هیچ روی نیست الا آرزوی لطف تو مأمول و منتظر کارم همین نگر
میشود تمام ای آفتاب تربیت ای مشتری نظر از من نظر دریغ مدار از برای آنکه چون
بر آمده ام در فن نظم تا در جهان بباشند شاهان عصر را در حادثات دهر ز تیغ و قلم گذر
قلم شکافته باد امرش بتیغ از آنکه چون قلم نکند خدمت سره کوهستانیست ما بین جنوب
و مشرق و ترو غلیان نه و سنگست بوفور آبهای روان و کثرت باغ و بوستان رجحان
بر دیگر مکان و محل دارد و در کوهستانش بجانب جنوب پاره سنگیست ده گز عرض او و دو
ارتفاع که هر چیز دارد منعکس شود مانند آینه و بدین سبب آن را آیینه سنگ میگویند و از مردمش کسی که
بنظر آمده ملک الکلام سیف الدین است که بسیف بیان تیر فلک را که عطارد است الکن

کرد

سره

شمردی و مصباح فرحت نور مهر و ماه را تیره و تاریک خواندی نظم قافیه سنجان که سخن بر کشند گنج دو عالم
سنجی در کشند بلبل خوش سخن پرواز نیاز چه ماشند بین دیگران وقتی که جامه عمرش طراز شباب
و موی سرش اثر پر غراب داشت عزیمت خوارزم نموده و در خدمت ایل ارسلان خوارزمشاه
مدتها بسر برده و در آن خدمت آسایشها دیده و آورده اند که چون بدان حضرت رسید خوارزمشاه فرمود
که در تتبع خاقانی قصیده بگوید تا لطف طبع او معلوم گردد و سیف الدین در تغییر قافیه قصیده بگفت
که این چند بیت از آنجاست قصیده شب چو برد اردشتاب از هودج اسرار من خیمه گرد
صبح را آه دل بیدار من در شب تاریک حیرت کاروان صبح را هدف شب انگشت زنگ آه اختیار
من جیب صبح پاک دامان مریم آسا هر شبی گردد آبستن بروح عطسه افکار من بحر آتش موج دادم
در از طوفان غم گنج بادآورد او گنجینه اسرار من کاندرین جام چو صبح آهی بر آرم هر شبی تا کجا خواهد رسیدن
زین تظلم کار من با همه نامهربانی آسمان خون میخورد هر شب از تقصیرهای بخت ناهموار من تا در بیان
شاهد باد بهر لالا و در نبدارد دیش از ین طبع ره بردار من که تو نشناسی مرا جیب املا میکند در
اجرام علوی نسخه اخبار من عندلیب خوش نوایم کز جهان بر دکن لوح اسرار معانی بس بود گلزار من
خسرو سیارگان اجری خور نور منت کیست گردون تا بود در عهده تیمار من طیلسان مشتری را حق
داده از شرف قطب سجاده نشین از طره دستار من آفرینش را سنان آن تیغ که بیلی چرخ را باهم
برنگ رنگی بیست از زنگار من بلبلم کز پردهای چست میسازم نوا نیستم طوطی که در رق بود زنگار من
در نقاب هوا سودائیان عشق را جز بتعویذ بیت هوا نیست از طومار من مجلس من
سرگشته ان هجران در بزم غم از طنین شهپر عنقا هست موسیقار من حقه نکم ز زخم طعنه گوئی
کو هست مرهم دلهای ایشان جستن از آزار من از کشاد طعن مستی گاو و سار سفله خرتر بار آن گرد
محنت بر دل افکار من ملک معنی را منم صاحبقران نظم و نثر و این جماعت طرقوا گویان روز
بار من اینهمه حرمان مرا از همگنان طالعست با سعادتها چه سود از کفش بسیار من گر چه بر تست

یان

مرادم اخران رایت زده که کج کج میزد مدارنیز باهموار من در صف میدان پیاده هرکسی جولان کنم
پای کرد اکنیز باشد مرکب رهوار من درع داودی ز آل یاسین کرده‌ام تا بود مار و تبار از وحشت از نیکار
من در وفای عهد ایشان بس بود از خون دل آل طغای شهادت بر خط اقرار من در نظر آسمان نماید
اندر وفای کرده منست همچو سهل ممتنع این نکته دشوار من یکشبه جلوه نظم این که بر داخفی کرد روح القدس
بودی وقت انشای اشعار من دو لشکر تر کرده خود آورده که چون این قصیده بگفت و در مجلس بخواند سلطان
اقبالی نغز سود و اهل مجلس نیز پسندیدند چه سلطان چشم میداشت که موافق قافیه بگوید سیف الدین چون
غرض سلطان را معلوم نمود قصیده دیگر بگفت که مطلعش اینست نظم تا ز اکسیر قناعت شد طلی سیمای من
گنج باد آورد گشت خاکپای من و دیوان سیف الدین که شوکت در غایت محکمی و استادی
امروز متداول است چه توقف طبع همه کس بدان محیط نشود و غور هر کس بکنه آن نرسد نظم لفظ خوانده
بر بحر خود قوتی در بند نمود داننده را ابکار معانیش افکار زنبار ملالت طبع ارزانی در کند شته بیتی چند که
غرضش چنین بود اکتفا کرده آمد قصیده خرد را باخیال او تماشاییست روحانی که آنجا در نگنجد خیال النفس الانسانی
برون پرده حسن است جان خرده بین نازنین بغمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی ز خون عاشقان آنجا که
جانان میزبان باشد بشهپر حکم رانند طاوسان روحانی بزیر کلیمی در نظر در دولت این ره را
لبنان مردم دیده برهنه روی رندانی چو تو بر خوانچه عزلت شدی همکاسه عیسی چو مریم نیک مرد ازا
کنی از روح مهمانی چو طفلان تو آموزار در این مکتب سبق گیری ز منشور خط آزادی چو آب زر فرو خوانی
و گر از پرده صورت برون آیی بیاموزی صفا را آینه زانوادب از لوح پیشانی بسوز دل چو شمع از سر
برون کن تیرگی ما تو چو شمع آسمان بینی ز نور دل تن انسانی ز تاب عشق روشن دار آب زندگانی را
که آب از آتش بهرست در لعل بدخشانی اگر تو در هوای او چو ابر از سوز دل گریی بیابی گل از خار میدان
طبایع کردنشانی و گر چون چرخ بامبیت امام حق بپا گیری چو ارکان از عدد و طبع بیرون رفت نتوانی قوام
الدین علاء الملک شاه آل یاسین آنکه شاهان جهان گیر نداده منشور سلطانی ستوده بوالمکارم آنکه چون حیدر

برانداز ده

برانداز ده نقاب تنگ بر مان از جمال علم یونانی و از قعر قدر او ز صد کامت انجم کرد اسطرلاب عقل ای جان
همی پسندی چرا نی اگر لطفش کند تاثیر در اظهار جان بخشی شود از دم عیسی شود باد زمستانی ز بهر خرد جان اوتاب
چو خواهم شب بر سجاده قطبت جای سجده کردانی زهی بوده بروی تو شب از عیش هنرمندی و جمی گشته بجز تو
قوی دست مسلمان خفرا ازعمر تو بپرداخت منشوری و عهدی فلک از عهد تو آموخت تاریخ جهانبانی کسی
کافتخار ار نعم آل مصطفی باشد رساند بر سپهر روح الامین تشریف جسمانی همیشه تا ز لفظ و خط شان بیت و دو قلم
چو خط و لفظ امین باد جاهت از پریشانی سوختم در آتش جوانی خویش مهر کردم در آمانی خویش خانه خلوت
بنا کردم زبر کوی ناتوانی خویش نوبت نو بهار عمر بگذشت رفتم از کوی شادمانی خویش بر گشتم ز دیده نور بینی
از نغمه جوانی خویش چون چراغی که بر شود و روغن گشته آب زندگانی خویش هوای جهان از صفای ندیدم جهان
و غار اهوائی ندیدم غم آباد ایام را آزمودم ما از کنج عزلت سرائی ندیدم چهل سال در صحبت مردم بی پرده دم تسلیم
مرادوا از صفائی ندیدم بگردد چشم باخود کسی را در این بحر غم آشنائی ندیدم ز یاران نسیمی در دو [illegible] کشید
که هرگز مرآن را دوائی ندیدم نسیمی ز بساط بزرگان نشستم که یکنفس صاحب روائی ندیدم گر جهان را الکنی داشتی
در جهان همنفسی داشتی خویشتن سوختی اول اگر در ته خانه خسی داشتی کاشکی ماه بر خاک جهان کاسه عکسی
داشتی ای شکر خنده تو آرزوی جاودان ناردان لب تو شربت بها صوفوا داران چشم مهر تو داعیست که هم
زود از دل سوختگان همچو خط مقاران از سر زلف تو گر بوی برد باد صبا چون دم صبح شود غالیه برد
گرز در تو شمع کرم روان آه کند بیش در آینه صبح زند صفا خواجه صاحب شان صاحب صفوان نامه
قلم مهر سپهر استان آنکه بوقت حساب خاطر در اکار بشمرد اندر هوا ذره بعقد بنان عمخور بی الذین کرم
رفتند بیش مطلب که حق گذاران زین خواب که غرور چون هشیاران برگشت خبر که یاران رفتند در راه عدم
آنکه مر بود گذشت دوری که در او دلی بیاسود گذشت ایام جوانی که بهاری خوش بود چون خنده برق و عمر
گل زود گذشت یکچند بافراط جوانی کردم و از هر چه بگفت از آن بر خوردم و امروز چنان شدم که چون
چشم در خانه خود بجید ربیکر دم آنکه که دید و از [illegible] رخت بربند از خواب غم تو شاد مان ز رخم دلکنار بپرسش که چشم

باشد

کین رحمت پرستش از میان برخیزد ۞ سید کو ز بر کس را این بیت که رستخیز گیسوی تو قیامت ۞ در نسیم
تاریخ سیادت ختم بر هیچ نسبتی ترا بالای بیت **خجند** بجانب غربی اندجان واقع شده و تا اندجان
پنج و سنگست و اکثر جنگل بار خوب میشود و قلعه اش بنهایت حصانت دارد و بر شمال رویه اش
جبل است موسوم بکوه مغل که فیروزه و دیگر جواهر در آن کوه یافته میشود و شکارگاههای نیک دارد اما آشوب
چشم بسیار باشد تا حدیکه گفته اند که غریبی که در آن ولایت آشوب چشم میشود و در میان خجند و کند بادام که از
توابع خجند است دشتیست که همیشه در آن دشت بادی می وزد گویند وقتی چند درویش بدان دشت
رسیده اند و شدت باد بنوعی بوده که ایشان را پراگنده ساخته و بعد از آن بطلب یکدیگرها درویش گفته تمامی
هلاک شده اند و از آن زمان تا حال آن دشت را هادرویش می نامند از مردم خجند آنچه بنظر آمده این چند نفر اند
شیخ کمال که در سلک اکابر مشایخ منتظم بوده و علی الدوام بریاضت و عبادت روزگار میگذرانیده و گاهی
اشعار آبدار بر لوح روزگار ثبت مینموده مولوی الجامی در نفحات آورده که وی بسیار بزرگ بوده و اشتغال
وی بشعر و تکلیف در آن ستر و تلبیس را بوده باشد بلکه می شاید که برای آن بوده که ظاهر مغلوب باطن نشود
و از غایت صورت عبودیت باز نماند چنانچه خود میگوید **نظم** ای تکلفهای من در شعر من کلمینی یا حمیرای
منست ۞ و هم در بهارستان آورده که شعر شیخ در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که زیاده بران نباشد اما از غایت مبالغه از سلاست افتاده اما در ایراد امثال و اختیار بحور
سبک با قافیه و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع خواجه حسن دهلوی نموده اما آنقدر
معانی لطیف که در اشعار وی هست در اشعار حسن نیست و اینکه ویرا دزد حسن میگویند بنابر همین معنی است
چنانچه در بعضی از دیوان او این فرد ثبت است **نظم** کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم نمیشود که دزد
حسنم ۞ نقل است که شیخ کمال در اشعار خود التزام سبک بسیار نموده و حسن دهلوی با دلپسندی وقتی
نسخه هر دو دیوان را در یک جلد داشته یاری بدو رسیده و گفته که آنها را از یکدیگر جدا ساز مبادا سخنان
کمال دلپسندهای حسن را بخورند دولتشاه در تذکره خود آورده که شیخ از وطن مألوف بعزم زیارت مکه

مبرکه

خجند

مبرکه بیرون آمده و خطهٔ دلپذیر تبریز را محل اقامت خود گردانیده و عمرها در آن مکان بسر برده و در وقتی که
تقتمش خان از راه دربند قصد تبریز کرده شیخ را در حین معاودت بدشت قبچاق برده بشهر سرای جا داده
شیخ بعد از چهار سال رخصت حاصل کرده به تبریز آمد سلطان حسین بن سلطان اویس مقدمش را مغتنم داشته
جهت وی عمارتی طرح انداخت و جهت مریدان وظیفها تعیین فرمود و املاک وقف نمود گویند خواجه
حافظ غائبانه بشیخ عقیدتی موفور داشته و هر وقت از شیراز مکتوبات میفرستاده و استدعای اشعار
مینموده و شیخ را نیز تصفیهٔ باطن باعث شده بدان صوب روان میساخته عارفان گویند صحبت شیخ
کمال و خواجه حافظ رسیده اند گفته اند که صحبت شیخ کمال به از شعرش بوده و شعر حافظ به از صحبتش
وفات شیخ کمال در ثلث و ثمانمایه در تبریز دست داده و بر لوح قبر وی این بیت نوشته شده
کمال از کعبه رفتی بر در یار ۞ هزارت آفرین مردانه رفتی ۞ و دیوان کمال که در لطافت از آب زلال گرو
برده امروز متداول است آنچه نوشته میشود قطره ایست از آن عمان و جرعه ایست از آن جام **نظم** گفتی ز بنیاد ستم
آزار اگر بر من دل نهند ۞ گر جرم اینست باشد تخته از من نه این بنیاد را ۞ منع کمال از عاشقی جانا برادر کی کند
نبیند رهانم نشد سوی مادرزاد را ۞ کمال پیش کسانی که عشق میورزند ۞ شب فراق کم از روز پادشاهی
نیست ۞ اگر وظیفهٔ درد تو زمان زمان نرسد ۞ حلاوتی بدل و لذتی بجان نرسد ۞ رنجور گرد دو درد تو
جان ستاند ۞ بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد ۞ کدام کشتهٔ عشقت از تو رقعه نخواند که جان عوض نکند
نیست ۞ درد وجود من زهستی در سوی که هست ۞ دوست میدارد مرا تا دوست میدارم ترا ۞
محنت شاد مباد این دل غم پرور ما ۞ غم خورا دل که بجز غم نبود در خور ما ۞ دردمندیم خبر ...
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ۞ توبه ز عشق تو انگبینه و سنگ است ۞ نام نکو در ره تو موجب ننگ است
رخ غم نیم دیده و زردی رخسار ۞ گفت که در عشق ما هنوز دو رنگست ۞ من و محنت تو زهی راحت من
چه محنت که بخت من دو لعبت ۞ بدشنام من رنجه گشتی شنیدم ۞ زهی خواری تو زهی عزت من ۞ **عجبی** بغایت
نیکو طبیعت بوده اما احوالش بنظر نیامده لاجرم بدین چند بیت که از وی بنظر آمده اختصار می نماید **نظم** یک ادی من

عجبی

رگ کل ناپرنشگفته تا دیگر مراغم او خار نشکنند هر بار عهد کرد تو وصل و شکست بازی لیکن امید هست که این بار نشکنند
بر سنبل چو حلقه‌ی بدره که شود جهان گره حلقه‌های زلف گره وار نشکنند گل کیست پیش عارض آن ماه آسمان
کو از شرم رنگ بر رخسار نشکنند مشکل طلسم دوستی و دشمنی مجوی تا بار دیگر این دل افگار نشکنند **شهابی غزالی**
شهابی آسمان فصاحت بوده ولهذا اشعار تبرکاً نبذی بنظر آمده همین یک رباعیست **رباعی** ای آنکه چو مایه‌ی امید توئی
عید همگی چو روی خورشید توئی ابروی بهره و سمه گون یعنی ماه طغرای مثال عمر جاوید تو باد **اخسیکتی** در شمار
روزگار سیحون واقع شده و در تمام فرغانه بعد از اندجان اوزجان و سیستر جایی نیست تا اندجان نه فرسنگ است
و قلعه‌اش در کمال محکمی و استواریست **نظم** بیرامن او یکی راه نیست رفتن را و چاره ماه نیست در
واقعات بابری آمده که در اخسیکت خربزه ایست موسوم به میر تموری که از هر خربزه که آن جا ترجیح داده
و از دروشان آنچه بنظر آمده **افضل المتقدمین اثیرالدین** است که در عهد خود بر سپاه دانش شاه و بر آسمان
بیان ماه بوده **نظم** طبعش که از او شد نفس صبح معطر با غنیت که او باد صبا غالیه چین است در تذکره‌ی دولتشاه
مذکور است که چون اثیرالدین قدر ترقی بر او داشت و آوازه‌ی خاقانی استماع نمود آهنگ عراق نمود
در همدان به سلطان ارسلان بن طغرل به ملازمت نمود و در رابطه‌ی اول صحبتش با سلطان بر آمده از مرهای
مجلس خاص گردید و میان او و خاقانی مناظرات بسیار واقع شد چنانچه در حق یکدیگر شطحیات گفتند
و هجویات بسیار نمودند این رباعی از انجمله است **رباعی** آنم که بر اهرمن زر در سنگ و بیم جانم خودم تنم آدم
گر گیم چند برسی با تو بگویم که گیم سلطان سخن اثیرالدین اخسیکتیم و در آخر حیات میل بانقطاع و انزوا نموده
از اختلاط خلایق دامن در چیده و در خلخال اقامت گزیده بکسب سعادات اخروی و کمالات معنوی
مشغول داشت تا از محنت آباد جهان بریاض ... انتقال نمود و دیوان اثیر که چون
نگارخانه چین پر از حبشی زادگان زهره جبین است امروز متداولست این قصیده که در موعظه و
نصیحت و منقبت واقع شده طغرای دیوان اوست **قصیده** ای عقل جز تو نبادر گاه جان
بیرون جهان سمند کمال از نیل جهان در کردن نیاز تو کمی دست ... آوار کی بزده چو گوهر ز خانمان

جاهی

جاهی طلعه‌دار رسیده عادی سیلی بکمال نکیکتار ریسمان از کمر رسیده اعجمی منبر ... زیبک وافر کف شعله نشان
کان تا کی ز تاب کوره بسوزی سوی کل تا کی ز آب نیزه برای نان بر اسپ ملک سایه میفگن همای شکل
تا بالکان رنگ نباشی و استخوان بشدیز بر مصاف طبیعت همیفگن شهباز در هوای هویت بپران
گر بر گران شوی ز چلیپای لا اله زنار بر گشاید الا الله از میان دارلیست کل لا زده بر چار سوی دین تا بر ده
کون خشک شد و بر دو شاخ آن مرد جهان تا بار نخیم نور دشنه از تن چو شمع بیکسی گن سوی بر دن
خواهی که زین خلاب برائی کلاب وار ذکره چو کل متاب سر از باب امتحان آمد بر قبول خراز خاک آستین چو
بر در رسول شوی خاک آستان آن خاص یار خلوت و سالار خاص و عام مقصود و چرخ و انجم و مبعوث انس و
جان جاهش بکاروان امداد بدرقه نور فش بدیده ارلها بود دیده بان گنجی چنان نیامده در کنج آب و گل
لعلی چنان نخواسته از کان کن فکان در بهر بر بدین ده هوا پرست زهراب داده غیرت او دهوان
هم کاسکی بکرد جبار از آنکه کم بود بر خوان ملکتوال جمشید میهمان اخسیکتی نزد این حیدر مدار دست
جا هست دست پای تو در پای واقفیان جنت بر شای علی منقطع سخن کز بعد از عنون رسند
پشته افغان ای لطف ارسلان شه آن مرد و دار ملک تا کی سرای طغرل و تا کی ز طغیان خلقان آرد طبع لا
از سر اثیر ورنک مدح گفتن خلقانش وارهان فرزند سحرگاه سخن سلام او داد بلا ستاند شروانیان
رسان تا از خوی خجالت چه چون نگشند خاک خاقانی شاکر و خاقان شوخوان تا زبی فراخ سال تخم خشند
انگه کفت قحط و فاست در بر زمان تا شب آفتاب رخ شاه داد جان یکرنگ شد قبای کهن
آسمان طفلان نوح چرخ تخته مینا بر برکش ماه دوتا چو بر معلم در آن میان من که پیچان ندیدم جستم ز جا چو
برق زین بسته بر دو کوه برق شدم روان شیری غزال کردن و کوری گور زن چشم مرغی بهیم صورت دیوی
فرشته سان آتش نکی که بسیاری عنان مده معراج بام چرخ شود راست چون دخان درپیش من ز زمکان
ز بالای پشتهاش کوئی بوش باز نهاده سر زبان با دش چو طبع طفلان اشوب اسپ کوهش چو فرق پیر آن
کافور امکان ور آنکه گراو سمک الارض معتکف بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان بیچاره آن رونده که

خاک

انجامش در نیافت ، عون خدای عالم و خدایگان قطب فلک مظفر دین خسروی که هست راز آسمان
جنبیغ چو خورشید کامران بر متکای مسند و بر تختهای زرین ادریس در خبابی و بر جبین در کمال در عهد حسن تربیت
اطفال ملک را دارنده الیست دایه عدل تو مهربان کرده و تر انوشیده دریای عفو و جود کیتی تر اشماره
دارای انس و جان ، انکه از زر و کل دهد از چهره دلیر نیلوفری حسام شود از عنوان نشان کیرد بنای مهلکه
از مرد از بقاع ، و افتد هوای معرکه از کرد در سوار ، دندان همی زنند دلیران که هین هین ، انگشت می کنم
نقیبان که امان امان ، از شرق مصاف بر آید چو آفتاب ، بوستان سیم براق تر اکنند کیان چرخ می کند
و زره دماهی فراز هر برقی کشیده بر کف و بادی بزرگان میان در بست اقبال الکی را ، قدوم موکب تو دار الشفی
بالتفش که جامید از نجات هر دریافت ایام مهی را از فرو بدین کرد الکو حنک سعادت مسعود شد وی را
کمان را بعض آن ایمنی هست که از آتش غبار دهد هی را کفش کار هست مجلس خانه جود زد بیرون کند
هین بیاز ادکرم جلد کیسه پر بها کرد هست یکدست تهی را ، در کلش ایام نسیم زند فاینت ، در دیده افلاک
شلی زخیانیت ، آسایش و بیمرغ دونامیت که معیشت یابست در ادراک یاینت ، کیتر
بود از کیفف امید فراعنت ، کره ست تر احاصل و اندک مراعیت ، روی دل الدین شاهد بهر کار
کانی کنجان است علی القطع و فانیت ، چو رفت شد که کواکب بار کاه حمل هزار نقش بر اندر کارکاه عمل
کتابکر کنند با بر ادر ونک حلی در حیت جلوه کند با بر ار کوز حکمل تو می زد دست غزالی بستان در نمونه
کو بیابک بر قدم و قبای غزل شیخ المهلدلب نو نش تلخ مناسخ او چو باده که وجاشنی دهن بعسل برده
تر بر حرکه تیر قضا کشیده زدم تا حیل جون برا و تحیت خسرو اجرام بر برج عزوب لکام
خاط حامیان بیذب نظر جون عرق برکشند زراه مسلم در کشد مهر آسمان حیبت ، خلق سیمرغ از الحلقوم
دادم طفل بکر ورده از حرص ثبات ، موی ناطقی بر آید ارنا دام بیکر جون تو کم نکاشته اند بقشبندان قضا
دادم نام جوبی حفظ نمان طلبیست ، هر که از محبت کم رسید بنام ، صاحبا فاضلا میکنند قدر مدح
تو در لباس کلام مطرب صاحب کن و ساقی شراب ده ، امید را بنال و فلکرا جواب ده ، دور راه خاکپا نشان

بادست

دهخنی

باد است نام و ننک این زبانش افکن و از آب ده ، داری یا رب این روز در کشد امروز کوش چون
بیابانک با بده ، کر خواب سر بر آرد تا مرو و برم رطل تحفه بر کش بود دست خواب ده ، ترشی زرستان
خوش بر آی و در دی ، زشرط عاشق ها فنب ناب ده ، ای صورت تو آیت زیبائی خوشی دی جان
تو غایت عنائی کشی ، صورت نیافت عقل تو عقل مصوری کس جان نقش مدید و جان سعی
خورشید باد انجمن دهان تر ، کلبر که جاشکاه نباشد بان خوشی ، و دراز تو تو لب دندان جامه ان
شیرین تر است لعل تو چند اکه میچشی ، جاده داد خازن تو مرا که کس از حسن نیم جو خرد و بر سر فروان سیاهی
ناکاه ، چون مار کیفیده باز دره ، مرد با کند در سیاه آن ، ز بر خنده دم زنند خورد ، بال این خطوط انبا یافت
پیش از آن کرد این سن بی بر و احمق ابروز زد چشم منت کت کرفته دیش در سو چون کشند که باره تا در
اصلح کنند که تسبیح کرد ست در خون کشند آن تجملهای دزدیده ز وقت ، کمکیک از کون زنت بیرون
کشند ، مرا کز انجوان جرعه ریز ند چه عیب آید کرد چشم تو در دم کر آهن بودم از سختی بشکستم و ز آن بودم
از سردی فسردم ، اکر رحمت نبودم تا با مرد و زست خوش باد که ان رحمت ببرد بر دی تو دی
خرمی نیست ، در عشق تو جای یکی نیست ، نقدیست شکرف عشوه ، تو چند اکه همی دهی کمی نیست
از رنش که در دولت ما را در ساختی است مرهمی نیست ، مدام مرده که ایام وافت سلخی و عیش
ایام دامنت ، اکر عقلت بر جانب عقالست ، و کر شرعت بر طبعت انانت
و کر نندی ز نخوت باده نندست ، تو کرامی ز الفت باده راست ، تو چون آزاد کرد باده
باشی ، اثر آنجا غلامت را غلامت ، زهی چرخ کر طرف کلاهت ، تغلطاق سحر زلف سیاهت
اکر زلفت بجنباند نسیمی شود رجان خون آلوده راست ، معصومان را فتد غلغل رشک
چو عصمت را بسیار آید کناهت ، حیبت شرط عاشقان با پیشوائی ساختن ، سلطنت را خاک نعلین
کدائی ساختن ، درد حاصل کن که ممکن نیستی اکسیر ز از مس اجتیکی سیم سیاهی ساختن ای
سنکرخای شده کوش از نو رخ ماه آمده جیب بوش از تو ، از لطافت چو خیالی که شبی بر کرد دست کی اغوش

از نوه

مانانده ایم وجانی در دست غم بمانده • از عمر پیش رفته از صبر کم بمانده • دستی که چیده گلها از شاخ شادمانی
امروز ما بیازود رخار غم بمانده • ای بهلاک جان من نقش ترا کشیدن • رخصت خون خلق از حسن تو
محکم آیتی • هم بتو در گریختم از ستم تو ای من • گر ببری از ترحمی ور بکنی حمایتی • گرد دلم همی گرو شکایت کنمی
دانم که شکایت بجز غایت کنمی • گر پرده دری بشنود یلی در حق تو • زانها که تو کرده حکایت کنمی • امشب
منم و وصال آن سرو بلند • می را لب او چاشنی داده بقند • ای شب اگرت هزار کار است مرو • ور صبح
اگرت هزار شادیست مخند • امروز منی در کف یاری دیرینش • دستی بزن از صحبت خود امشب اندیشش
وغمزه نرگس چشم تو کشاید ره رویش • ور رحمت او کرنه در کرده خویش • ایزد دلکی مهر وفایت بدهاد • ز این
نجز وفا
نظری بما [illegible] کوایت بدهاد • خوبی وخوشی ودلفریبی وجمال • داری همه چیز هدایت بدهاد • دکم طمع نور
از روانی سازی • کاز پرشتهائی سازی • در دم سگی کاسه صد کسری را • تا دست کوزه کدائی سازی • جو سینه
کن خاطر خاطر مائیم • دیوانه آن دو چشم ساحر مائیم • در خاطر ما همه توئی لیکن ترا • هرجا که بمیر سد بخاطر مائیم
شاش از شهرهای قدیم است و بناکت اشتهار داشته اما امروز بتاشکند و تاشکنت معروف
الحق در شهرش بحیثیت عمارات واسواق ودیگر صفات چندان تکلفی بکار نرفته اما فضای خانه اش بغایت
دلکش و گلهای ملونه [illegible] آب بنهایت نضارت ولطافت دارد خصوص لاله صفت رنگ که خاصه
آن ولایت است چو لاله از تاشکند وگل سرخ بخارا بین الجمهور مشهور است و در آن ولایت چاهی است
که هر که آب آنرا بیاشامد هر خلط فاسدی که در معده اش باشد رفع شود واگر آن آب را بجائی برند چون
کرد دو اگر مسافتی بعید برند سنگ شود واگر کوئی را چون حیض آلوده ساخته در آن چاه افکنند صاعقه پدید
آید که دیوارها بشکند و عمارات ویران سازد و ایضاً چشمه ایست که همیشه مانند دیده ظالمان بی آب
باشد و چون اندک سحابی بر روی هوا ظاهر گردد بر فور از آن چشمه آب بر سیلان آید و در انتهای آن ولا
جبلیست کاز آن جبل اسغره گویند و در آن کوه چشمه ایست که آب آن نفط باشد و در زیر آن
کوه آهن و فیروزه حاصل شود و بهمین ترتیب همان کوه کوهیست که سنگش چون انگشت آتش در خود گیرد

دلسوزد

ولسوزد و بجا کستر نش هر چه را بجوشانند چون صابون سفید و پاکیزه گرداند و از این قبیل خصوصیات بسیار
دارد که بنابر اطالت از آن درگذشته شروع در مردمش می نماید **محمد بن علی اسمعیل القفال** فقیه و
محدث و شاعر و امام عصر بوده و از فقهائی کی اول بتصنیف پرداخته وی بوده و فقه شافعی را در ماوراء
النهر و شاش او انتشار داده و شیخ ابو اسحق شیرازی در طبقات فقها صفت وی بسیار کرده و فوتش
را در سیصد و سی و دو و ولادتش را در دویست و نود و یک نوشته **ابوبکر بن احمد بن حسین بن عمر**
الموصوف بالمستظهر الملقب بفخر الاسلام از فقهای شافعی است ابتدا پیش عبدالله کا
وابو منصور طوسی فقه خوانده و پس از آن به بغداد شده در ملازمت شیخ ابو اسحق آنچه خوانده بود اعاده
نمود و کتاب الشامل در فقه از مصنفات ابی نصر بن صباغ بگذرانید و بعد از شیخ ابو اسحق ریاست
شافعی بدو رسید و تصانیف نیک از وی بحصول پیوست از آنجمله یکی کتاب حلیة العلماء در مذهب
شافعی و آن کتاب را مستظهری نیز گویند از آن جهت که بنام المستظهر بالله عباسی تصنیف نموده و بعد از آن
در بغداد مدرس مدرسه نظامیه گردید و ولادتش در چهار صد و بیست و نه و فوتش در پانصد و هفت بود
فخر الدین بناکتی در سلک فضلا انتظام داشته و ندیم بوده سلطان ابو سعید خان تاریخی نوشته که مشتمل
بر انساب سلاطین خطا و احوال یهود و قیاصره بسیار کرده و گاهی شعری نیز میگفته از آنجمله است **نظم**
باز این عتاب جانان با ما چرا است گوئی • پیمان عهد ایشان با ما چرا است گوئی • این دعوی و شکیب
بی سود میها نباشد • این سرکشی وشوخی باز از کجاست گوئی • بیمار عشق جانان در ملک می پذیرد • کین جهان
محبوب او از روانست گوئی • **بدر شاشی** مصری بوده بر سپهر فضیلت و لطافت و قطبی بر فلک
فطنت و فصاحت اگرچه شعرش نهایت دقت دارد اما از غایت تعقید کی مقصود از نظر پوشیده
گردیده • چون نه دوست خبر رد نوا تش نظر شود [illegible] **نظم**
آن قرطقیست بپیکر خورشید بر که در امروز [illegible]
جز مغرب با لف وصل [illegible]

همچو ماه سرو صبح و کبابهای گرم شمع آتش اندر خود زنند دود دل افکار من گو سپهر شو آفتاب گو عطارد تیر شو
سر نخواهد تافت زان خدنگان پای من هر سحر مانند شمع از زندگی عمر خویش صبح را در خنده آرد گریه بسیار من
این دعای جدید ما شروع کنم از این سپس ذیل عفو کردگار رود دست استغفار من من کیم انگور را ماه
بود بر زمین بیت راحتی بود و قد موصل آثار من خواجه نصیر الدین عبید الله از اعاظم مشایخ ترکستان
و ماوراء النهر بمزید جاه و جلال و فزونی اتباع و اموال ممتاز و مستثنی بوده و در جوانی از مولانا یعقوب چرخی
و مولانا نظام الدین خاموش ارشاد یافته و بعد از آن کارش بجایی رسیده که معتقد فیه ترکستان و
و ماوراء النهر و خراسان گردیده چنانچه سلاطین زمان و خواقین نافذ فرمان نسبت بوی نهایت
ارادت و اخلاص را داشته اند و هر سخنی که از وی وارد میشده مانند کمون زینب گوش هوش
میساختند بتخصیص میرزا سلطان ابوسعید که در تمشیت جمیع امور ملک و ملت بوی مشورت
میکرده و خلاف رای صواب نمایش را محال می پنداشته و از غایت نیازمندی پیاده در رکابش
میرفته و فاتش در سمرقند بسال هشتصد و نود و شش روی داده و امیر علیشیر تاریخ ز فضل بر [illegible] یافت
کمال شیخ از مشتغلان زمان خود بوده و بذکر اره مشغولی داشته و ذکر اره ذکریست در سلسله مشایخ
ترک که در وقت گفتن آواز مثل آواز اره دو سر از حنجره ذاکر بر می آید و در شجاعت مشهور و مسطور
که خواجه احرار وقتی بوی تکلیف این ذکر کرده و کمال شیخ بقوت هر چه تمامتر همت گماشت اره
گفته و خواجه بیطاقت گشته و فرمود که بس کن که عرش با فرش سوخته شد و بعد از آن این بیت خوانده اند
نظم درخان چنین بهرمانی خوانند ترا باصطلاحی عبد الغفار مشهور بمولانازاده همواره همت
بر نشر قواعد علمی میگماشته و گاهی شعر هموار میگفته از الحجوبات نظم از زر مگر دیده در [illegible] کرده
ایکه محروم از جمالت کرد ما را درد کرد قاضی غضنفر در سلک علما انتظام داشته و شعر را بیل [illegible]
گفته از الحجوبات نبیلی یارم بکرشمه آمیز نو کرده در هم زده زلف فتنه انگیز نو کرده دل را به دو نیم خنجر تیز نو کرده
اینها همه غمزهای خونریز نو کرده حرقی از مریدان معتقدان سلطان کوندان قاسم کاهی بوده و این نوع

اشعار گفته

ترکستان

اشعار گفته نظم ببستکه دلهای کسان بسته از زلف دو تاست شانه را انگه زعنبر رشته ای در دل افتاده قطعه
نیز از وی مشهور است قطعه کابلی را کار گر افتد با اسباب نسب چون سخن نی نیست زنهار این نکته در کارش
کنی اهل کابل را کاکا و بلبل نام هست بلبل و کاکا شود کابل چو تکرارش کنی بر ضمیر آفتاب اشراق
ناظران این اوراق هویدا خواهد بود که چون لآلی احوال اقلیم پنجم در رشته بیان سمت انتظام یافت
اکنون پرتو اهتمام بر احوال اقلیم ششم می تابد و مجملی از غرایب حالات آن ولایات می آید
نظم کنون تا چه داری بیار ای خرد که گوشش نیوشنده زو بر خورد سخن تا بماند بجهان یادگار سخن گفتنی
خوار پایه مدار الاقلیم السادس این اقلیم متعلق [illegible] و مهر [illegible] اکثر اهل آن گندم گون باشند و مبدء این اقلیم
از مشرق بوده و از شمال و به دیار یاجوج و ماجوج و بلاد خاقان و کیمال [illegible] و بعضی [illegible]
جیلان و شمال قسطنطنیه و شمال اکیل الزهره و بلاد اندلس گذشته بدریای اعظم منتهی شود و مساحت این اقلیم دو
سی و چهار فرسخ و نیم [illegible] فرسخ است و درین اقلیم بقولی صد و چهارده و بقولی دویست و چهل شهر است
و کوه و چند نهر عظیم دارد و اکثر ترکستان درین اقلیم واقع شده ترکستان اسم جامعیست جمیع بلاد
ترک را از اقلیم اول تا اقلیم سابع و اکثر ایشان صحرانشین اند و از قبایل دیگر بسیاری عدد و زیادتی شجاعت
و جلادت ممتاز اند و در جلادت و شجاعت ایشان دلیلی الزین قوی تر حدیثیست که قول رسول صلی الله
علیه و آله و سلم درین نوع در باب ایشان جاری شده اترکوا الترک ما ترکوکم یعنی فرو گذارید ترکان را مادام که او بقصد شما
نکنند و ترکان از روی [illegible] بینی و چشمان تنگ ابرو و سینه فراخ باشند و در جلد ثالث حبیب السیر آورده
که چون کشتی نوح صلوات الله علیه بر جودی قرار گرفت بموجب وحی سماوی یافث را باقتضای رای جهود دیار مشرق
و شمال را نامزد یافث علیه السلام کرده و یافث از سوق الثمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار
التماس نمود که او را آیتی آموزد که هر گاه خواهد باران ببارد و نوح علیه السلام اسم اعظم بیافث آموخت
و یافث آن اسم را بر سنگی نقش نموده و بجوار زانی داشت و یافث بجانب مشرق و شمال شتافت و هر گاه
باران خواستی بوسیله آن سنگ سحاب عنایت الهی در فیضان آمدی اعراب آن سنگ را حجر المطر و عجمیان سنگ یده

ترکان جده ماترک گویند و غالبا میان ترکان و اوزبکان این عمل متعارفست و از یافث بروایت اکثر
الفضلاء والمتاخرین مولانا شرف الدین علی یزدی هشت پسر یادگار ماند بدین ترتیب خزر و صقلاب
و روس و منسک و چین و کماری و ترک و کیمال نیز گویند و تارخ و بقول مؤلف جامع اعظم یافث را یازده پسر
بوده که یکی خلج نام داشته و دوم سند سال و سیم غز و پسر بزرگترش که او را یافث اغلان گویند و در منزل ایسیکول
بجای پدر بر تخت نشست خرگاه اختراع اوست و او از پوست حیوانات قبا و طاقیه ترتیب نموده
و وی اول ملوک ترکست چنانچه کیومرث اول سلاطین فرس است و از وی نیز پسر حاصل شد صقلاب
چون بعد از کثرت اولاد و احفاد گرفتار شد بجانب دیار روس که در حوالی خزر بوده رفته التماس مسکن
کرد که بجهت خود تعیین نماید و روس دست رد بر سینهٔ ملتمس او نهاده صقلاب از انکاری یورت طلبیده و او
نیز چون موافق جواب شنید هر آینه مساید ایشان بمحاربه دست داده و صقلاب انهزام یافته در آن طرف
اقلیم هفتم افتاد و بجهت شدت برودت هوا در زیر زمین خانها ساخته می باشند چین بن یافث
در موضعی که الحال بولایهٔ چین شهرت دارد ساکن گشت و او را بدقت طبع و حدت ذهن موصوف
بوده صورتگری و نقاشی و بافتن جامهٔ ملون اختراع اوست و ابریشم از کرم پیدا و بیرون آورده و اکثر صناعات
که الحال در میان مردم چین متعارفست او اختراع نموده و چین را ایزد تعالی فرزندی کرامت نموده
ماچین نام و ماچین در زمان حیات پدر شهری باسم خود موسوم گردانید و رسم بر زدن بر دستار
ازو مانده و منسک از غافذ او پدید آورده کمال بعیش و شکار میل بسیار داشت و از او دو پسر بوجود آمد
یکی بلغار دوم دیگر برطاس و بلغار در جائی که حالا شهر بلغار است علم اقامت برافراشت و نیز
نمود و سنجاب از حاصل کرد و الغوز خان نبیرهٔ جانان پسر یافث است و او را دو پسر آمد بیک شکم یکی را تاتار
نام کرد و دیگری را مغول تسمیت کرد و بر سر سروری نشست و همیشه در میان این دو جماعت نایرهٔ
عداوت برتبهٔ اشتعال یافت که بهیچ وجه از آب صلح اشتعالی پذیرفت و اصل ترک این بود که شنیده
شد تواند بود که در جز و شیعها جدا شده باشند که ایشان الحال نیز مرقوم و اعیان گویند و در ترکستان عجایب

فاریاب

و عجایب بسیار است از آنجمله نقل میکنند که در یکی از بلدان وی صنفی از حبوبست که آنرا زرع میکنند
و بار آن بهیأت خربزه خرد است چون آن پیدا شود در اطراف آن گیاهها کارند و در میان
سبزه سر آن خربزه شق شود و بره گوسفند ظاهر شود و شروع در خوردن گیاه نماید تا مرتبه اعضای
وی تمام از پوست آن خربزه بدر آید چون آن گیاه آخر شود وی با تمام بر آید و او را چون گوسفند
همه اعضا باشد الا دنبال و در یکی از نسخ بنظر آمده که یکی از ملوک ترکستان مادر خود را گرفته با خدم
و حشم بجانب مشرق توجه فرمود بعد از طی مراحل و منازل بسیار بجائی رسید که انسان پیشتر نرفته
رفت و اهل آنجا روزها از شدت گرما در زیر زمین بسر میبرند و در شب تردد میکردند و آفتاب
بر هر چه پرتو می افکند میسوخت و وحوش دیده پرسید که اینها چون زنده مانده اند گفتند که ایزد
تعالی نگاه میدارد و هم در این کوه سنگیست که ایشان می شناسند هر گاه که حرارت غلبه میکند
از آن ریزها در دهن میگیرند و بسوی آسمان میکنند ابری پدید میگردد و امطار انبار میکند چون
ملکزاده این معنی را شنید از آن سنگپاره ها پاره همراه برداشت و بولایت خود برد و هر گاه
که باران احتیاج میشد آن سنگها را بیکدیگر حرکت میدادند و بعضی اعمال که ... میساختند و
چیزها بزبان ترکی میخواندند که برف و باران می بارید و برخی را اعتقاد اینست که سنگ بدین وجه
تاثیر است **فاریاب** اسم ولایتیست و مدینهٔ آن کدر نام دارد و صاحب مسالک و ممالک
آورده که طول و عرض ولایت وی یکمرحله است جاهای بسیار استوار دارد و بعضی گفته اند که فاراب
شهریست بالای شاش نزدیک بلاد صاغون و مردمش شافعی مذهب باشند از فحول علمای آنجا
یکی **ابو نصر محمد بن محمد الترکی است** که از اکمل حکمای دهر بوده حکمای کامل عیار بند قبل از ظهور شریعت
مطهره لقمان و ارسطو و بعد از اسلام ابونصر و ابو علی باتفاق بوده معلم اول ارسطو را داده اند
و معلم ثانی ابونصر را و از شیخ الرئیس ابو علی سینا نقل کرده اند که من نومید بودم از معرفت غرض ما بعد
الطبیعه تا کتابی یافتم از شیخ ابونصر و معرفت آنچه از آن نومید گشته بودم حاصل شدم و بدان اتفاق شکر

کاشغر

بجای آورده و بقدر استطاعت صرفه داده و در اکثر کتابها می‌نویسند که در اوائل حال زبان ترکی را بسیار خوب
میدانست و زبان عربی را اصلاً فهم نمیکرد بعد از آن که از وطن سفر کرده بغداد رسید زبان عربی را بیاموخت
و در آن فن بکمال رسیده در پیش ابو بشر بن یونس کتاب ارسطاطالیس بخواند و بخط خود در آن کتاب نوشت
که این کتاب را صد بار خوانده‌ام و همچنین کتاب سماع طبیعی که آنهم از تالیفات ارسطاطالیس است
چهل بار خوانده‌ام هنوز بقرائت آن دو کتاب محتاجم از او پرسیدند که تو عالم‌تری یا ارسطاطالیس گفت
اگر او را در می‌یافتم هر آینه بزرگترین شاگردان او بودمی در کتاب اخلاق الحکما مسطور است که کافی الکفاة صاحب
الاعظم اسماعیل ابن عباد را هوس ملاقات شیخ ابو نصر فارابی در ضمیر استیلا یافت و هدایای وافره و صلات
متکاثره نزد او فرستاد ابو نصر از راه شفقت آن را قبول نکرد و بعد از چند گاه چنان اتفاق افتاد که
شیخ ابو نصر در لباس سیاحان و لشکریان بشهر ری آمده بمجلس صاحب عباد شتافت و حاضر شد و چون درمیان
دران بی صفا و تکلفی بگذاشت حکما و ندما که در خدمت بودند خدمتش را حقیر شمردند و زبان استهزا بروی دراز
کردند و حکیم بر ایذای ایشان تحمل می‌نمود تا ساقیان بزم در حرکت آمدند قدحی چند بر آن جماعت پیمودند حکیم
ابو نصر آلات غنا از آستین بیرون آورده لحنی آغاز کرد چنانچه علی الفور در خواب رفتند بعد از آن بر
کاسه بربطی که در آن مجلس بود نوشت که انا ابو نصر فارابی قد حضر علیکم فاستهزأتم فنوّمکم سحره و غناه
و [illegible] ایشان را در خواب کرده از مجلس بیرون آمده عزیمت شام نمود و چون صاحب عباد
و حریفان بزم از عالم سکر و نوم بعالم التیقظ و انتباه آمدند و آن نوشته را دیدند عظیم مضطرب شدند و صاحب
بیش از همگنان متاثر شده تا حدی که جامه خود چاک زد و مسرعان در عقب او فرستاد هرچند میسر جستند
کم یافتند و بعد از این واقعه صاحب یتیمة الدهر ابا [illegible] که از اسندی و در بعضی از تواریخ مسطور است
که چون ابو نصر بدیار شام رسید روزی در مجلس سیف الدوله پادشاه آنجا در زی ترکان و لباس
لشکریان حاضر شد و در آن روز جمعی کثیر از علما و فضلا در آن محفل تشریف حضور ارزانی داشته بمباحثه
و مناظره اشتغال می‌نمودند حکیم بر پای ایستاده در آن سخنان دخل میکرد سیف الدوله گفت بنشین

پرسید که کجا بنشینم پادشاه گفت هرجا که قابل جلوس تو بود بعد از این پای بر مسند سلطنت نهاده در پهلوی او نشست
و عرق نخوت پادشاهی از این جرأت در حرکت آمده با دو غلام ممالیک خود بزبان خاص گفت که این شیخ
ترک ادب کرده چون بیرون رود او را سیاست کنید ابو نصر گفت ایها الامیر اصبر فان الامور
بعواقبها سیف الدوله متعجب شده گفت تو این زبان میدانی گفت بلی چون مردم متفرق شدند او را
نگاه داشت و مجلس کرد ابو نصر بر هریک از اصحاب فضل اعتراض می‌نمود چنانچه آن جماعت نیز اعتراف کردند
سیف الدوله از وی پرسید که مگر شما را العلم این فن مهارتیست گفت توانم بود و در فور از میان خود
خریطه گشود و از آنجا چند قطعه آلات غنا بیرون آورده آنها را با یکدیگر منضم ساخت و بنواخت چنانچه
حضار اهل مجلس بخنده درآمدند و بعد از آن ادوات مذکوره را از هم بگشود و بهیأت دیگر بهم اتصال
داد و بنواخت چنانچه حضار و مستمعان بیکبار گریان شدند و باز نوعی دیگر ساز آغاز کرد که همگنان
را خواب در ربود و سیف الدوله از ابو نصر التماس کرد که چند وقت در دمشق توقف نماید حکیم آن را
ملتمس نمود و بعد از انقضای مدت موعوده اراده سفری نموده در راه جمعی از قطاع الطریق بوی باز
خورده جنگ در پیوست گویند تیر را خوب می‌انداخت تا تیر در ترکش داشت کسی را مجال گردیدن پیرامون
وی نبوده چون تیرش آخر شده و را بقتل رسانیده اند **اسمعیل بن الجوهری** صاحب صحاح اللغه
اسحق بن ابراهیم که از علمای عربیه بوده از آن ولایت اند **خجند** بفتح جیم و سکون نون شهری
معروف بوده الحال خراب است **بابا کمال** که از مریدان شیخ نجم الدین کبری است **شیخ مؤید** شاگرد شیخ
صدر الدین که جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی از آن ولایت اند **کاشغر** ولایتیست
در غایت نزاهت و نضارت حد شمالیش کوهستان مغولستان است و از آن جبال رود
خانها بجانب جنوب روانست و آن نسبت بشش دارد و حدی بطرفان که گذشته بزمین
قلماق در می‌آید و آن طرف نیز قلماق کرم ندیده که از شاش تا طرفان سه ماهه راهست و حد غربیش
همه کوه پیست طولانی که کوههای مغولستان از آن کوه منشعب میشود و از این کوه نیز رودخانها

از نوب بغربی روانست و تمامی ولایت کاشغر و ختن در دامن این کوه افتاده و حد شرقی و جنوب
غربیش صحرائیست که تمام جنگل و بیابان و ریگستانها و ریگ روانست و در زمان قدیم دران بیابان شهرها
بوده که از انجمله دو شهر را نام باقیست که یکی را لوب و دیگری را کنک گویند و باقی در زیر ریگ پنهان گشته و
دران صحرا اشتران دشتی می باشند که صید میکنند و دار الملک کاشغر در دامن کوه غربی افتاده و از ان کوه
جویهائی که فرود می آید تمام صرف زراعت و عمارت میشود و از ان آبها یکی تیمن نام دارد که در زمان
سابق در میان شهر کاشغر میگذشته و میرزا ابابکر که یکی از سلاطین آن ولایت بوده آن شهر را خراب ساخت
و بر یکجانب آن شهری دیگر بنا نهاد و آن آب الحال از کنار آن شهر جریان می پذیرد و در کاشغر
دستور احتی بران گذاشته اند که اهل دیار صاحب قران انبط ملاحظه می آورند گویند در حلبه و موصل و اهلا
حضوری راه یافته میرزا حیدر در تاریخ خود آورده که علمای کاشغر را هرگاه مسئله مشکل شود حقیقت
نوشته دران سوراخ گذارند و روز دیگر که کاغذ را بیرون آرند جواب بر حاشیه یا ضمن آن نوشته باشند و دیگر
یارکند ست که آن نیز در قدیم شهری عظیم بوده و گنجها از ان شهر یافته شده اما بتدریج رو بخرابی نهاده که
وحوش دران مسکن سازند و جغد دران آشیانه نهند آورده اند که میرزا ابابکر را آب و هوایش موافق افتاده
آنرا دار الملک ساخته و عمارات عالی بنا نهاده و جویهای آب جاری گردانیده چنین شهرت دارد که
در زمان میرزا ابابکر در اصل شهر و مضافات آن دوازده هزار باغ احداث شده و الفصیل حصاری
دران شهر ساخته که ارتفاع دیوارش سی ذرعست و در تمام کاشغر بجهت انهار و اشجار و باغات جنت
آثار بهتر از یارکند جائی نیست و اکثر بهترین آبهای آنجا یار است و از عجایب آن آب یکی آنست
که اول بهار که وقت زیادتی دیگر آبهاست نهایت قلت و کمی را دارد و چون آفتاب باسد
میرسد غایت شدت و غلبگی پیدا میکند و سنگ یشب بسیار دران آب یافت میشود اما با
این صفات همواره گردی و غباری بر هوای یارکند مستولیست و مملکت کاشغر آب و هوای
نیک دارد و بیماری دران دیار کم بحصول می پیوندد و مردمش منقسم بچهار قسمند اول تومان که مراد رعایا باشند

دوم

دوم توچین که عبارت از سپاهی باشد سیم ایماق چهارم ارباب صناعت و شیوهٔ مقصد یارکان
هر کار از یارکند بالا خوف که سه منزلست انهار و اشجار و بساتین است و از ان دو که گذشته تا ختن
که ده روزه راهست تمام مزارع و کشتزار آبادانی نیست **ختن** از جملهٔ بلاد مشهوره است الحال از آن
جز خرابی و از ان گل غیر خاری نمانده و در ختن دو رودخانه است که یکی بقراقاش و دیگری بار
باش موسوم است و سنگ یشب ازین دو رودخانه بحصول می پیوندد و در میان اهل ختن شیوهٔ
و معامله بجنس است و بیشتر کرباس و ابریشم و گندم میشود و چه بر شتای [illegible] ازین سه جنس [illegible]
و در روزهای جمعه قریب بیست هزار آدمی از اطراف و اکناف بختن جمع گشته بدین نهج سود
مینمایند و در ختن عطسه نمی باشد اگر احیاناً پیدا شود از ان فال بد میگیرند و در زمان سابق از ختن
بخطا در عرض چهارده روز میرفته اند و این مابین نوعی آبادان بوده که مردم را احتیاج بهمراه و قافله نبوده
لیکن و در وقتی بو اغبال آمد و شد می نموده اند و الحال آن راه بواسطهٔ احشام قلماق بسته شده و [illegible]
الحال متعارفست صعب منزلست و متاع آن ولایت یکی یشب است که غیر از ختن و کاشغر جای
دیگر پیدا نمیشود و انیقا سنگ نهایت از سپید و گلگون که برسم هدیه و تحفه باطراف و اکناف میبرند
و از غرایب یکی غیر صحرائیست که اگر آن [illegible] بقید آورند که گذاری بوی زر سید یا جز برد [illegible] شود و دیگر
قوماس است که در کوههای آن ولایت بسیار میباشد و مزراع و زیاده بر حیوانات ضاره است چه
زدن و لگد کردن و زیر نمودن و لیسیدن را تمام مهلکست میرزا حیدر در تاریخ رشیدی آورده
که وقتی از تبت به بدخشان میرفتیم بیست و یک نفر بودیم و در راه قوماسی را اکثر که چهار کس
اسباب را شکسته از آن بیرون آوردند و بعد ازان جماعت چند خود چندانکه توانستند از گوشت آن
هنوز ثلث آن باقی مانده بود و سلاطین کاشغر از نسل افراسیاب ترک بوده اند و از انجمله
بقراخان در عهد سامانیان بشرف اسلام مشرف شده و چون بسلطنت رسید تمام ولایت کاشغر را مسلمان ساخت
و چند تن از اولاد او در کاشغر و ماوراء النهر سلطنت نموده اند و صاتوق جد یوسف قدرخان

در باب او وصیت کرد قوله من اسلم من الترک صار توق و بعد از آن کورخان و اتباع او ولایت
را از تصرف کاشغریان ایشان بیرون آورده و بعد از استیلای چنگیز خان کوشلک پسر تایانگ خان از
چنگیز خان گریخته التجا بگورخان آورد از اولاد کورخان و اتباع او شراع داده بخاطر دختر کورخان بت پرستی اختیار کرد
خواست که جبرا و قهرا مردم ختن را بت پرست سازد هر آینه خرابی بسیار بدان مهم راه یافت چنگیز
خان جبه نویان را بدفع وی نامزد ساخت و کوشلک از کاشغر جنگ ناکرده روی بگریز آورد و سپاه چنگیز
خان وی را تعاقب کرده در کوهستان بدخشان بدست آورده بقتلش مبادرت نمودند و بعد از آن
جبه خان منادی کرد که هر کس به دینی که خواهد باشد هر آینه جمعی که فرار نموده بودند روی توجه بوطن اصلی
خود آورده در اندک زمانی معموری تمام دست داد بر مطالعه کنندگان مخفی نماند که چون احوال سلاطین
کاشغر در هیچ تاریخی مذکور نشده هر آینه واجب دید که درین وقت مجملی مذکور سازد و در تاریخ رشیدی
آورده که از زمان چنگیز خان تا ایام دولت تغلق تیمور خان حکومت کاشغر هر چند وقت بیکی از امرا
آن سلسله مقرر بوده چون تغلق تیمور خان از سلاطین مغول بسریر خانیت متمکن گردید امیر تولک نامی را
منصب الوس بیگی داده ولایت کاشغر را بوی عنایت نمود و او چهار برادر بود یکی امیر بولاجی
و دیگری امیر شمس الدین و دیگری قمر الدین که او را با سپاه صاحبقرانی مکرر اتفاق دست داده و امیر تولک
بیکس بوده که در کعش مرده او طفل هفت ساله بجا مانده و دیگری امیر شیخ دولت چون امیر تولک
فوت نمود آن منصب ببرادرش امیر بولاجی مرحمت شد و چون او نیز جای او بپسرش امیر خدای
داد که مردی کریم و راد بود تفویض شد و امیر قمر الدین را نوزده بعرض رسانید که چون امیر خدای داد خورد
سال است این منصب بمن حکم شود خان در جواب گفت که اگر پیش ازین التماس میکردی بهتر بود اما
الحال بدو داده شده تغیر آن خوب نیست و چون تغلق تیمور خان فوت نمود امیر قمر الدین در امر
حکومت مستقل شده فرزندان تغلق تیمور خان را بقتل رسانید و بجای وی در امر سلطنت دخل نمود
امیر خدای داد یکی از فرزندان خان را که خضر خواجه نام داشت با والده اش گریزانیده

بکوههای

بکوههای بدخشان پنهان ساخت و چون امیر قمر الدین نماند امیر خدای داد او را از کلبه اش برگشت
خانی نشانید و بعد از آن که مرتبه اش اعلا گردید در صدد تربیت امیر خدای داد در آمده او را از همگنان ممتاز
ساخت آورده اند که چنگیز خان هفت منصب باجداد امیر خدای داد عنایت کرده بود چون نوبت
بتغلق تیمور خان رسید قامت احوال امیر بولاجی را بخلعت انعام و احسان آرایش داده دو منصب دیگر
بدان افزود یکی آنکه از امرای قشون امیری که هزار نوکر داشته و در عزل و نصب ایشان مختار باشد دوم
آنکه از اولادش شخصی را تا نه گناه ثابت نمایند او را بعوض بر غوچاهی فرستند و چون خضر خواجه خان بر مسند
حکومت نشست او هم سه منصب دیگر بران اضافه ساخت بدین عنایت اقبال امیر خدای داد را مرتفع
ساخت و از آن سه منصب یکی این بود که در روز طوی دو تلتای یساول امیر خدای داد با یساول خان
صفوف راست سازند دوم آنکه همچنانکه در مجالس بزم ساقی همیشه جبه خان کاسه شراب نگاه می
داشت شخصی نیز جهت امیر خدای داد نگاه میداشته باشد سیم آنکه در فرامین جایی که سخن بآخر رسید در
روی مهر نماید و این دوازده منصب بعد از وی باولاد او متعلق بوده و امیر خدای داد نود سال امارت
کرده و تمام کاشغر و ختن و آقسو و کوس بوی تعلق داشته و خدمت چند نواز خانان مغول
نموده اول خضر خواجه خان دوم محمد خان سیم شیر محمد خان چهارم اویس خان و شصت و چهار هزار خانه دار
در محل اطاعت او بوده اند و با این نسبت هرگز صاحب کلاه نبوده و اگر وقت سواری
نداشته هرگاه کوچ شده خویشان و نزدیکانش سامان سواد و میکرده اند و هر چه از قطعه او حاصل میشده
تمام را براه خدا ایثار میکرده اند و در آن زمان مردم مغول همواره مسلمانان را از اهل جماعت نموده
و بزاد و راحله همراهی کرده رخصت معاودت میداده در تاریخ رشیدی آورده که در آخر عمر اراده سفر
حجاز نموده و پس از طواف روضه مقدسه تغیری در احوال او پیدا شده در همان شب فوت گشته و صاحب اشراف
مدینه با خلق کثیری رفته رسیده اند که امشب از غریبان که فوت نموده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در واقعه خبر داده که ما را مهمانی از راه دور رسیده و فوت گشته باید که او را در قبر حضرت عثمان جای گ

از خط نمود و درست دفن نماینده بعد از تجهیز و تکفین باتفاق جماعت جایی که اشاره شده بود بر از خط
او را دفن نمودند و پس از وی امیر محمد شاه بجای والد خود نشسته مناصب سوروقی را متصرف گردید اما کاشغر
و ختن بنابر استیلای صاحبقران امیر تیمور گورکان از تصرف وی بیرون رفت و پس از وی ولد ارشدش
امیر سید علی بدان مناصب رسید اما همیشه حکومت آن ولایت را مطمح نظر داشته انتهاز فرصت
چون میرزا شاهرخ ولایت ماوراءالنهر و ترکستان و فرغانه را بفرزند ارجمند خود میرزا الغ بیگ عنایت نمود یکی
از ملازمان وی همیشه بحکومت کاشغر شرف امتیاز می یافت و در حینی که حاجی محمد شایسته بدان خدمت
مأمور بود امیر سید علی با هفت هزار سوار از اقسو جهت انتزاع ملک سوروقی در حرکت آمده حاجی محمد از حرکت
وی اطلاع یافته با سی هزار سوار و پیاده وی را استقبال نمود در حمله اول منهزم گشته بشهر در آمد و میر سید علی اطراف
کاشغر را تاخت و تاراج نموده برگشت سال دیگر بهمین شیوه اقدام نموده ویرانی تمام بدان ولایت
رسانید و چون خبر شکست حاجی محمد بمیرزا الغ بیگ رسید وی را طلب داشته پیر محمد برلاس را بجای وی تعیین
نمود کرت سیم که میر سید علی بدان جانب روان گشت پیر محمد از روی غرور و نخوت در آمده جنگ در
پیوست و بعد از کشش و کوشش موفور مقتول گشته کاشغر بتصرف میر سید علی در آمد و میر سید علی عنان
دست اقتدار بحصول نیکنامی کرده مدت و چهار سال من حیث الاستقلال حکومت نموده نوعی آبادان
ساخت که محسود دار ملک سابق گردیده و میرزا نور بغایت شجاع و مشهور و قوی هیکل بوده چنانچه میرزا
حیدر در تاریخ رشیدی آورده که وقتی امیر سید علی در خدمت اویس خان بوده که او را با جنود قلماق
محاربه دست داده در اثنای گیرودار اسپ اویس خان بزخم تیری از رفتار بازمانده بر فور امیر سید علی
اسپ خود را باویس خان رسانیده و در میان کشتگان پنهان شده وقتی که بر سرش آمده میجوستند
که برهنه‌اش سازند برجسته و یکی از اعیان قلماق را گرفته و چون کفار او را غلبه کرده آمدند همان شخص را بجای سپر
در برابر تیغ و تیر ایشان داشته و یکه و تنها بیکدست قلماق و بدست دیگر جنگ کرده تا آب ابدر رسید
و میل زدن قلماق را در آب انداخته و جلوی اسپ خان را گرفته بشنا از آب بدر آمده بالجمله بعد از فوت

و او را برداشته سپر کرده

ختن

وی دو پسر ماند نخستین ساتغمش میرزا نام داشت و دیگر محمد حیدر میرزا که والده‌اش عمه یونس خان
بوده میرزا الکم که بزرگسن و حسن خلق و شجاعت بجای پدر تکیه زده کاشغر و ینگی حصار را به برادر خود محمد حیدر
میرزا داد بعد از چند وقت وداع کرده نزد دوست محمد خان که همشیره‌اش در عقد وی بود رفت و ساتغمش
میرزا من حیث الاستقلال در امر حکومت دخیل و شریک شد و پس از آن که هفت سال بعدل و داد و دولت
و اقبال بگذرانید در سال ششصد و شصت و نه رخت بعالم بقا کشید و از وی دو پسر ماند ابابکر میرزا و
عمر میرزا چون پسران وی بحکم قلت سال شایسته حکومت نبودند ناگزیر اعیان مملکت کس بطلب
محمد حیدر فرستاده بدار الملکش بر داشتند و در خلال احوال دوست محمد خان بیارکند آمده با زن
ساتغمش میرزا را محاصره نمود اهل قلعه بعدم منازعت پیش آمده مدتی محاصره بطول انجامید و وقوع صلح
بدین منوال مقرر گشت که زوجه ساتغمش میرزا را بعقد وی در آورند و بار گشته بمغولستان رود و بعد از
انعقاد این مطلب میرزا ابابکر را همراه گرفته مراجعت نمود و ولایت کاشغر بالتمام محمد حیدر میرزا را
که مرد هموار کم آزار عافیت طلب بود قرار گرفته مدت و چهار سال حکومت نمود و چون میرزا ابابکر
بحد بلوغ رسید دوست محمد خان همشیره خود را بوی نکاح بسته در صدد تربیت او گشت و میرزا
ابابکر بعد از چند وقت از اطوار ناهنجار دوست محمد خان آزرده گشته نزد عم خود محمد حیدر میرزا
بکاشغر آمد و چون در حق ذات کریم و راد و شجاع و صاحب اراده بود همیشه با جوانان مردانه
صحبت میداشت و همواره لوای ولایت گیری می افراشت تا محمد حیدر یارکند را متصرف
گردیده شخصی نزد عم خود محمد حیدر میرزا فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد نمود و بتدریج قوت یافته سه هزار
سوار از جوانان کارزار که در خدمت میرزا حیدر بغیر کم بها بوده بسر وی جمع آمده اراده نمود
که ختن را از میرزایانی که والی آنجا بودند انتزاع نماید و میرزایان دو برادر بودند که منقول از اقبال
اوزان میرزا شدند و از زمان امیر خدایداد آن ولایت بدیشان مقرر بود یکی قبول نظر میرزا و دیگری
خان نظر میرزا نام داشت و خان نظر میرزا احمق بوده از آمدن پریشان خاطر گشته که پیشکار ابابکر آمده بود رفت

مدکان

برنمیتوانستی برداشت و او از انجا بی نیزه و تیغ کاری نمودی القصه میرزا ابابکر رخصت عزیمت
خود محمد حیدر میرزا استمالت و مدارا به ایشان از پیش نهاد همت ساخت و میرزا بانیز او را استقبال
نموده آنسال مهم بصلح انجامید و کرت ثانی بمکر و خدیعت میرزا باین را بقتل آورده ختن را متصرف
گردید و پس از این قضیه امرای محمد حیدر میرزا او را متهم کرده بعرض رسانیدند که عنقریب در امر حکومت
مستقل شده لوای مخالفت مرتفع خواهد گردانید پیش از آنکه چراغ این فتنه در دماغ او اشتعال یابد نساختی
چارهٔ این کار باید نمود و دست استقلال او را از دامن آمال کوتاه باید ساخت و چون این
سخن بمیرزا ابابکر رسید عرضداشتی مشتمل خلوص عقیدت و انقیاد در قلم آورده نزد والده خود که
بعد از فوت دوست محمد خان در نکاح محمد حیدر میرزا در آمده بود فرستاد و والده اش عرض
نمود که میرزا ابابکر بواسطه عداوت امرا تو متهم گردیده بخدمت نمی آید و الا در اعتقاد و اخلاص او
قصوری نیست چه همیشه یکی از ملازمان تو حکومت یارکند میکرده اند حالیا اگر فرزند تو بدین معموره
باشد و بدان خدمت مأمور چه فساد تولد خواهد نمود یقین که جائی که دیگران را دامن سوز داده
دلسوز دو چندین از این مایه نیرنگ و افسون فرو خواند که محمد حیدر میرزا از ساده دلی خود قبول
نموده نقش جملهٔ تقصیرات او را باب عفو فرو شست و بتدریج کارش بجائی انجامید که اکثر امرای
معتبر خود را بنا بر رضای میرزا ابابکر و اغوای والده اش عذر خواسته رخصت داد چون مردم
محمد حیدر میرزا متفرق گردیدند میرزا ابابکر برین ملک ستانی نشسته اطراف کاشغر و بانگی
حصار را تاخت و تاراج نموده چون مکرر این جرأت از وی بحصول پیوست میرزا
محمد حیدر با سی هزار کس جهت تأدیب وی در حرکت آمده میرزا ابابکر با سه هزار کس خود مقابل شده
جنگی عظیم در پیوست و آخر الامر محمد حیدر میرزا منهزم گشته بکاشغر مراجعت نمود و حقیقت
را با خال خود یونس خان انها کرده خان هم میرزا ابابکر را سهل انگاشته با پانزده هزار کس بمحمد حیدر
میرزا ملحق گردید و میرزا ابابکر با همان سه هزار کس ایشان را استقبال کرده بعد از اندک گیرودار شکست

ختن

تنبیه

بر یونس خان و محمد حیدر افتاده تا کاشغر عنان عزیمت باز کشیدند و محمد حیدر میرزا کاشغر را
محکم ساخته یونس خان بمغولستان رفت و سال دیگر با شصت هزار سوار جهت میرزا ابابکر بکاشغر
آمده و باتفاق محمد حیدر میرزا که نود هزار پیاده و سوار در ظل رایتش جمع شده بود عزم یارکند را جازم
نمود و میرزا ابابکر روزی با پنجهزار کس برآمده جنگ در پیوست و حسب الاتفاق برین لشکران شبیخونی کرده
نوعی پیشتر از همه بسیار ساخت که مغولان بیونس خان ملتفت نشده راه فرار پیش گرفتند و محمد حیدر
میرزا قطع تعلق از حکومت کرده بهمراهی یونس خان بجانب آقسو روان گردید و در خدمت خان
میبود تا بعد از فوت وی فوت گردید و جمله ملک موروثی بی مانعی بمیرزا ابابکر قرار گرفت و بتدریج
افزودن دولتش همت مصروف نموده مصدر اعظم فتوحات گردیده کارهای شگرف از وی بحصول آمده چنانچه
لشکر بجانب تبت فرستاده تا سرحد کشمیر بتصرف در آورد و دیگران بجانب بلورستان تعیین
نمود و رایت استقلال برافراشت و ایضا هزارجات بدخشان را تابع و منقاد ساخت و در زمانی
که محمد خان شیبانی کار بر اهل ماوراء النهر و خراسان تنگ ساخته بود همیشه فرزندش مردم را می آورد تا شکنجه
و الم خان کار بجان و کارد باستخوان میرسانید و همچنین تمام مغولستان را چنان ساخت که هیچ مغول
در مغولستان بفراغت نتوانست بود و بسیاری از ایشان را که جا بیده بکاشغر آورده و قریه
شهران در آن کنام و مقام میرسید و مردم از باس ایشان در هراس میبودند جمله قطع اوطان یکبار
خود نموده بجانب منصور خان گریختند و چون قریب چهل و هشت سال من حیث الاستقلال
نمود سلطان ابوسعید خان بقصد وی در حرکت آمده پی آنکه تیغ از نیام کشد و صف حرب راست
سازد بولایت تبت در آمد و در آن ولایت مبتلی قضا و قدر گردید بنام او در قلم آورد

سلطان ابوسعید خان ولد احمد خان را بجای خود در مغولستان گذاشت و احمد خان در آن
دیار کارهای با نام کرده چند طبقه که رعایت سلاطین سابق و دهلی آورده بودند برانداخت خصوص
طبقهٔ را لات که بقوم سومالوچی که در تمام مغولستان بکثرت حشم و وفور قبیله و غنم ممتاز بودند یکباره همچنین

بر اونک قزاق و قلماق تکرار تا آلاتاق آمده و بسیاری از الوس را بقتل و اسیر بکند رسانید چنانچه قلماق او را
الاجی خان میخوانند و معنی الاجی قتال و کشنده است و چون خبر فوت برادر خود محمود خان در تاشکند
شنید بمعاونت اوباش مغولستان در حرکت آمده منصور خان را که اکبر اولاد بود بجای خود در
خانیت نشانید و بعد از ملاقات برادر در سن سی و نه سالگی وفات یافت چون منصور خان
بامر سلطنت مستقل گردید برادران او ازوی متوهم گشته هر یک بطرفی روان شدند از انجمله سلطان
ابوسعید خان و سلطان خلیل بیابان قرغز درآمدند و منصور خان ابتدا دفع و رفع ایشان را پیش نهاد همت
ساخته لوای محاربه برافراشت و در موضع خاران چالاک مصاف اتفاق افتاد جنگی صعب
دست داده پس از طعن و ضرب بسیار منصور خان غالب آمد هر دو برادر بجانب فرغانه روان
گشته جانی بیگ سلطان که از بنی اعمام شاهی بیگ خان بود و در اندجان حکومت مینمود
ایشان را تعاقب نموده سلطان خلیل را بدست آورده بقتل رسانید و سلطان ابوسعید خان
گریخته بکابل نزد بابر پادشاه که عمزاده اش بود رفت و سه سال در صحبت وی بسر برد و چون
محمد خان شیبانی وداع عالم فانی نمود و ولایت ماوراء النهر بتحت تصرف بابر پادشاه درآمد او را
بحکومت فرغانه نامزد ساخت در خلال احوال میرزا ابابکر با جنود موفور بعزم رزم در حرکت
آمده سلطان ابوسعید خان با هزار و پانصد نفر که در خدمتش بودند دلیرانه تدبیر نموده جنگی شدید
بحصول پیوست آخر شکست بر میرزا ابابکر افتاده پریشان جمعیتش متفرق گردید و چون
او بکیه جمعیت کرده بابر پادشاه را از سمرقند بیرون کردند سیونجک خان که در تاشکند می بود
لشکری فراهم آورده سلطان ابوسعید خان را منهزم گردانید سلطان ابوسعید خان بمغولستان
رفته کرت دیگر باندجان آمد و چون طاقت سلاطین ازبکیه نداشت هر آینه رای ایاب بدان
قرار گرفت که رایت جلادت بجانب کاشغر برافرازند و سلطان ابوسعید خان سید
محمد میرزا را که برادر مادری میرزا ابابکر بود برسم منقلای از پیش روان ساخت و لشکر کاشغر

بمقابله

بمقابله برآمده بعد از اندک گیر و داری انهزام یافته مستاصل گردیدند و سلطان ابوسعید خان رفته ینگی
حصار را محاصره نمود و بعد از سه ماه اهالی و اعیان برآمده قلعه را تسلیم نمودند و چون خبر فتح ینگی حصار
با اهل کاشغر رسید جمعی که در آنجا بودند شهر را خالی کرده نزد میرزا ابابکر بیارکند رفتند و سلطان ابوسعید
خان بعد از فتح متوجه یارکند گردید و از توجه سلطان چندان یاس و هراس بر میرزا ابابکر مستولی گردید
که پیش از آمدن وی یارکند را گذاشته بختن درآمد و سلطان ابوسعید خان بعد از گرفتن یارکند
جمعی را بکاشغری وی تعیین فرمود و ایشان عقب تا جبال تبت او را تعاقب کرده اخبار [illegible]
بدست آورده معاودت نمودند و کاشغر بی ستیزه و آویزه و جنگ سلطان ابوسعید را
میسر شد و تسخیر یارکند که دارالملک کاشغر است در رجب نهصد و بیست روی داده و
در کوهستان الینی خواجه سلطان برادر مادری خان از در قلع و قمع دولت منصور خان سعی
موفور بتقدیم رسانید اما خان اصلا بدان سخنان التفات نکرده گفت داب [illegible]
کهتر را غیر از اطاعت و خدمتکاری نیست و درین وقت چون ازما اطاعت و انقیاد بحصول
نپیوست برادر لازم آمد که او را تادیب نماید و بعد از آن با برادر کلان ملاقات کرده خطبه بنام
او کرد و دو سال دیگر شنید که محمد قرغیز بطرف ترکستان و سیرام تاخته بود و بسیاری مسلمانان از
قید اسیری کشیده هر آینه عرق مسلمانیش بحرکت آمده او را بدست آورده خرابی موفور بدانها
رسانید و پس از آن ببدخشان رفته نصف بدخشان را متصرف گردید و از آن فارغ گشته بعزم
کفارستان در حرکت آمد و بعد از تسخیر چند قلعه میرزا حیدر صاحب تاریخ رشیدی را با چهار هزار
سوار بکشمیر فرستاده آن دیار را نیز در تحت انقیاد و اطاعت خویش کشید و بعد از معاودت
بواسطه مرض دیگری که در ولایت تبت عارض شد در نهصد و سی و نه وفات یافت و سلطان ابو
سعید خان بانواع فضایل آراسته بوده و باخلاق حمیده پیراسته و از غایت همت دخلش بخرج
وفا نمیکرده در تیر انداختن عدیل و نظیر نداشته و خط نسخ تعلیق را خوب مینوشته و در املا و انشای

فارسی و ترکی مهارت تمام بکار میبرده و از سازها غیچک و چهار تار را نیک مینواخته و اقوام تیر و کمان
تراشی و جلدوزی و دیگر صفات نیز بخشی داشته و پس از فوت او عبد الرشید خان در سال نهصد و
پنجاه بر سریر سلطنت متمکن گردیده و او پادشاهی خوش محاوره و نیکو روی بوده و از شجاعت نصیبی
موفور داشته بخشی نامحصور داشته و در تیراندازی ارشد از کمینه شاگردان او شمرده میشد چه بعد از
والد در کسی از کمکان چون او آن شیوه را نورزیده بوده و از آثار جلادت او یکی استیصال اویرات
قزاق بوده که هیچ وقت مغل برادر یک مستولی نشده بلکه معامله بر عکس بوده و عبد الرشید خان از جنگ
آن جماعت را منهزم ساخته و ایضاً اکثر خطوط و سازها را نیک تتبع کرده بوده و در نظم و نثر اظهار
مهارت مینموده اما در این وقت از اشعارش شعری که بنظر آمده این دو بیت است نظم زبس محنت
ای گلعذار غنچه وشم ورق ورق شده و افتاده در چمن گل سرخ و او در بیت بجناگی بحکومت رسید
و سی و نه سال حکومت نموده و بعد از وی سیزده پسر یادگار زمانه عبد اللطیف خان پسر کهتر وی بوده
و بغایت شجاع و دلیر و مردانه میزیسته بحکم پدر چندوقت در مغولستان حکومت نموده و مکرر او را
با قرغیز و قزاق محاربه و مقابله دست داده مظفر و منصور گردیده و آخر الامر بقتل رسید پسر دوم عبد
الکریم خان است که الحال فرمانفرمای آنجاست و بر سنت آبا تتبع اکثری از صنعتها و هنر
نموده خصوصاً در علم رمی و کمانداری و ادوار و موسیقی التزام نموده که قوت را از رنج دست خود
حاصل کند پسر سیوم عبد الرحیم سلطان بوده که بر حضرت والد خود بولایت ... رفته بقتل
رسید پسر چهارم عبد العزیز است که در سن شانزده سالگی باجل طبیعی درگذشته پسر پنجم ادهم سلطان
است که بصوفی سلطان مشهور بوده و بحکم پدر شانزده سال حکومت کاشغر نموده و پس از آن او
کشته پسر ششم محمد سلطان است که الحال در حیات و در کاشغر حکومت مینماید پسر هفتم محمد باقی
پسر هشتم قریش سلطان که از عبد الکریم سلطان رنجیده بهند آمده و منظور نظر بندگان حضرت شاهنشاهی
گردیده بعد از چند سال فوت گشته و از او نیز الحال در هند نه پسر موجود است پسر نهم ابوسعید سلطان

ختن

پسر دهم عبد الله سلطان و او نیز بهند آمده رعایت بسیار یافت و از او دو پسر باقی مانده پسر یازدهم الوس
سلطان پسر دوازدهم عارف سلطان پسر سیزدهم عبد الرحیم سلطان مخفی نماند که چون بلبل خامه مجلی در گلستان سلاطین
کاشغر نغمه سرائی نمود الحال وقت آن آمد که پاره از احوال مردم مستعد آنجا نیز رقم زند جمال الملة والدین
صاعد بن محمد المعروف بمولانا جمال الدین ترکستانی زبده علمای دوران و قدوه حکمای زمان بوده
مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات قانون از وی نقل میکند که مولانا نجم الدین حفص که از فحول
علمای خوارزم بوده فرزندی بوجود آمد که سرش چون سر آدمی و بدنش چون مار بوده و یک دو ماه که در جهان
منزل داشت و عرض روانش بجای شخص قایم بود در نزد مادر آمدی شیر خوردی و بعد از سیر گشتن خود را
در حوض آبی که در آن خانه بود انداختی و مانند ماهی شناوری کردی و چون عرق جوعش بحرکت آمدی باز
نزد مادر آمدی و بشیر خوردن مشغول شدی تغار بیگ بن محمد بن سلیمان اول حال در بلاد ترکستان
بصفت تجارت همت بر کسب معیشت میگماشت و بعد از آن بوزارت یکی از حکام آن شهر و مقام
رسید شهد این عطیه کام مشتاق را شیرین ساخت تا بتدریج خلعت وزارت سلطان سنجر در پوشید و بیگ ارسلان
هزار هزار رو بیار پیشکش نمود تا بر در خانه او نقاره زنند و در آن روزگار اکثری از شعرا مدیح وی را اشعار گفته اند امیر
معزی راست نظم صدر بیگ آخر محمد بن سلیمان آنکه هست چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک
از نظام امر او شد شغل گیتی با نظام و ز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار باغ ملت از رسم او دید آمد درو
سال دولت راز عدل او دید آمد بهار و بعد از مدتی سلطان سنجر او را برسم مصادره جواب گفت و پس از آن
بضبط اموال بعضی از ولایات ترکستان مامور گردیده در راه فوت گشت نظم سر بر فروش اینجهان
آنجا بهم نامیدت رنج ... الملک هر جهان پیچاپیچ کاول و آخرش بود همه هیچ مولانا سعد الدین
بتحصیل علوم اشتغال داشته و تتبع بسیاری از کتب متداوله کرده پس از آن صحبت مولانا نظام خاموشی را ملازم
گرفته باشاره ایشان بخدمت شیخ زین الدین خوافی رسیده و از آنجا سفر حجاز اختیار کرده بسیاری از ارکان
در یافته و در آن سفر با چند نفر شرط مرافقت بجای آورده مثل شاه قاسم انوار و ابو یزید بورانی و شیخ زین الدین

خوافی و شیخ بهاء الدین عمر و امثالهم در یافت خود هر یک را نصیحتی نموده چنانچه در حق شاه قاسم نموده که
این کرواب بمعانی عالمند که بر حقایق اولیا و بر بشریتشان جمع شده و در حق مولانا ابو یزید گفته که
وی را اقبال تمام کاری هست هر کاری که دست خدای را با اوست و در حق شیخ بهاء الدین عمر فرموده
که آینه وی محاذی ذات افتاده است غیر ذات هیچ چیز مشهود نیست و شیخ زین الدین را بکمال
ستایش کرده مولانا علاء الدین اتکبار آندیار بوده و اوصافش بسیار است و لطافت و آثار اوش بسیار
نظم کاشتو نام نکو از کهن باکشتر یافت همچنان که حرم مکه زمین بطحا میرزا حیدر بن میر محمد حیدر میرزا
کوسبق کرا و در تحت سلاطین کاشغر کرده آمده او کارهای نیکو بظهور آمده و با وفور لطف طبع و دقت
ادراک و سخندانی و حسن نظم بغایت شجاع و مردانه بوده و دواب بسیار میگرفت انکه میدانسته چنانچه
بکم تیر باشاره سلطان ابو سعید خان از راه کاشغر و تبت بکشمیر درآمده ولایت را استیلا فرمود و از آنجا
کرت دیگر از راه سند بدان ولایت درآمده قریب [illegible] سال من حیث الاستقلال حکومت نموده
در کشمیر بتعلق رسید تاریخ رشیدی که بنام رشید خان حاکم کاشغر نوشته بین الجمهور مشهور است و این رباعی
از وی بر زبانها مذکور است رباعی عاشق شده را اسیر غم باید بود محنت کش و همدم ستم باید بود تا در کوی
پلید پلید خواست یا از سنگ کوه یا کم باید بود امیر احمد جامی بفنون فضایل صوری و معنوی
محلی بوده و چند سال در دار السلطنه هرات بسر نموده ابو الغازی سلطان حسین میرزا حکومت نموده و
در سمرقند نیز سالها لوای ایالت برافراشت و عمر العیش در نیکنامی بپایان رسانیده و این بیت
از منظومات اوست نظم مابیم و سجاده رهبان هر روز رهانم باده دست سبو گرفته دریای خم
افتاده طراز در زمان سابق شهری با نام بوده و از ابا بکی نیز میخوانده و اکنون بواسطه عبور جنود او کم
خرابست و اطراف طراز مغاره ایست که بنام همان شهر ابا بکی می نامند و مردم طراز اکثر مسلمان
بوده اند و علمای واجب الاعزاز از آن دیار بسیار پدید آمده اند چگل بکسر جیم و کاف مسکن ارباب
حسن و ملاحت بوده چنانچه در السنه و افواه ناظمان مناظم خوشگو معشوق گشته و تکاورش سهیل و

جوزا و بنات النعش المعبوده می پرستیده اند و خواهر و دختر را بر ایشان حرام نموده خلج امرا که جماعتی
بوده اند و خواهر را زن میکرده اند تا زیاده بر یک شوهر میکرده و مهر زن جمیع مملوکات شوهر بوده و پادشاه
ایشان را زن نبوده که اگر زن میکرده فی الفور بقتل میرسیده تاتار در شرقی این اقلیم می باشند در جلادت و صعوبت
و خونریزی شهره آفاق اند و بحلال و حرام چندان مقید نشده و آفتاب را بجلالی می پرستیده و زبانی مخصوص ترکی
دارند و تاتار چنانکه مذکور شد یافث اغلان می خوانده که عبارت از ترک بن یافث باشد و بعد از
دولت و چهل سال حکومت نموده النجه خان را قایم مقام خود گردانیده و النجه در [illegible] حکومت قباقوی بر
سریر حکومت نشانید و [illegible] جامه و منصب کو [illegible] باقوی بزرگ را و چون [illegible] قوی جهان
خود بکوک کاردانی داشت کوک پسر خود النجه را بر مسند خانی متمکن گردانید و در زمان [illegible]
کثرت [illegible] و سامان دین و ملت خود را از دست داده و از کوک دو پسر [illegible] تاتار [illegible]
سونج خان نام نهاده و در [illegible] فوت ولایت را بر ایشان تقسیم نمود و ایشان [illegible]
چون تاتار خان فوت شد پسرش بوقا خان بحکم وصیت بر تخت خانی نشست و بعد از او ایلنجه خان
از حکومت [illegible] پسرش ایلی خان و بعد از ایلی خان و دیگر پسرش الشر خان و [illegible] اردو خان
بر سریر خانی بر آمده تا حکومت ارده خان میان تاتار و مغول موافقت بود و چون حکومت تاتار [illegible]
خان پسر ارده خان رسید میان او و الوس مغول مخالفت و منازعت ظاهر شده و در زمان [illegible]
سونج خان بن بایدو خان که هشتم سلاطین تاتار بود آتش فتنه و عداوت ایشان التهاب پذیرفت
و دیگر باره صلح اشتعال یافت روس گروهی عظیم اند و قوم ایشان [illegible] سرخ موی [illegible] بلند بالا [illegible]
اندام باشند و زنان آن دیار بقدر رجال و بقدر رغبت حقها از طلا و نقره و چوب سازند و از بالا
بر پستانها بندند تا بجای خود بمانند و کلان نشود و دیگر وارد آن بلاد است که هر که هزار دینار دارد زنش
طوقی از طلا در گردن می اندازد و اگر صاحب دو هزار دینار است دو طوق در گردن می اندازد و همچنین
بقدر استطاعت هر قدر که توانند در گردن افکنند و پای [illegible] که سود اندران می کنند

و هم چنین ترازو دانند و از متاع هست به پیمانه خرید و فروخت مینمایند و گوشت خوک را که از اینات عوض
میدانند و جمعی از ایشان که در زمان ... اسلام کرده اند هم تتبع کرده بگوشت خوک رغبت مینمایند و ملک
ایشان همیشه در قصری که بغایت مرتفع و بلند است بسر میبرد و چهارصد مرد از لشکری پیوسته در خدمت
او میباشند و شبها در پایین سریر او میخوابند و با هر یک از این چهارصد کس کنیزکی می باشد که هر گاه میل مباشرت
دارند در حضور ملک کنیز را خدمت مینمایند و ملک نیز چهارصد جاریه است که از اهل و اقربای وی اند و تختی
کلان مکلل بجواهر قیمتی ساخته که با آن چهارصد محبوبه می نشیند و مجلس میدارد و هر گاه میلی و رغبتی بهم رسد
در حضور اصحاب با ایشان صحبت میدارد و این امر را قبیح نمیدانند و ملک ایشان هرگز از بالای تخت پایین
نمی آید و هر گاه که اراده سواری مینماید اسب در زیر تخت کشیده از بالای تخت بر اسب سوار میشود
و در وقت فرود آمدن نیز همچنین از اسب بالای تخت فرود می آید و خود بغیر از صحبت داشتن و می خوردن
و تماشا کردن کاری ندارد و مردم نیک ایشان نصیحت و باعث ... نمیشنوند و این خرگاه ...
... و مقام با نعمت حضور کشتن ... دار الملک ... که ... دایره ...
مشهور و معروف ... که هر سنگ و دیگری حرفت و هر که از ایشان بیمار شود و از آن ...
بیرون ... آورده ... در پیش او ... اگر صحبت یافت بجای خویشان می آید و الا فوت
شده ... و بر ... اگر شخصی باشد که جمعی خویشان و ملازمان داشته باشد هر چند فرزند مردم
بیرون رفته از ... چون بمیرد او را ... بدین نوع که او را ... ده روز در قبر میگذارند
مال او را بسه قسم منقسم میسازند یک قسم را بدختران و زنان و یک قسم از جهت جامه ها که جهت پوشش میت بکار
میبرند و یک قسم بهای شراب که در این ده روز شراب میخورند و صحبت میدارند و سازنده کنیزی که خود را
خواهد سوخت در این ده روز شراب میخورد و شادی میکند و بانواع حلی و حلل سر و بدن خود را آرا
میسازد و خود را زینت داده بمردم جلوه مینماید و روز دهم کشتی آورده در کنار دریا نگاه میدارند و در
میان آن گنبدی از چوب راست میسازند و آن قبه را بانواع اقمشه می پوشند و روز دهم آن مرده را

بیرون آورده و در میان آن قبه میگذارند و اقسام گل و ریاحین در پیش او میریزند و خلایق بسیار از مرد و زن
جمع میشوند و ساز می نوازند و هر یک از خویشان مرده در اطراف قبه خیمه ... راست میسازند و کنیزکی
که خود را آراسته ساخته اول بقبه های خویشان مرده رفته صاحب هر قبه یکمرتبه با آن کنیز صحبت میدارد
و بعد از فارغ شدن با او بلند میگوید که بصاحب خود خواهی گفت که من حق یاری و دوستی را بجای
آوردم و همچنین بتمام قبه ها رفته با همه صحبت میدارند و چون از آن کار فارغ میشوند سگی را دو
نصف کرده در میان کشتی می افکنند و خروسی را نیز سر بریده بر بین ... بسیار کشتی می اندازند و بعد از آن جمعی که با آن
کنیزک صحبت داشته اند دستهای خود را ... او کنیزک میسازند تا کنیزک پای بر کف دست ایشان نهاده بر بالای
کشتی میرود و بعد از آن ملکیانی بدست او میدهند تا سر او را کنده در کشتی می افکند و قدحی شراب خورده
سخنان میگوید و سر ... ... می آید و همچنان پای بر کف ایشان نهاده ببالای کشتی میرود و چیزی
خوانده و در آن قبه که شوهرش را گذاشته اند میرود و شش کس از خویشان نزدیک شوهرش در درون قبه در
حضور مرده هر شش نفر با آن کنیزک مباشرت میکنند و چون از ادای حقوق یاری فارغ میشوند بر بالای کـ
باعتقاد ایشان ملک الموت ... آن زن را در پهلوی شوهرش میخوابانند و از این شش کس دو پای آن
کنیزک را میگیرند و دو کس دیگر دو دست او را و آن پیر زال چادری را تاب داده بگردن او می افکند و دو
دو نفر دیگر میدهد که ایشان چندان تاب میدهند که جان از بدنش بیرون می آید و بعد از کشتن کنیزک او کس از
خویشان آتش گرفته در کشتی بر زنند تا کشتی که آن مرده در کشتی بهم با کنیزک است میشود و اگر بادی در آن وقت پیدا شود که
آتش را تیز کرده خاکستر را پریشان سازد آن مرد بهشتی است و الا مقبول درگاه نمیدانند و از جمله اشقیاش
میشمارند و هر گاه که در میان دو کس خصومت و نزاع قایم شود و ملک ایشان از اصلاح عاجز آید حکم میکند تا
که بشمشیر با یکدیگر جنگ کنند هر که غالب میشود حق بجانب اوست یغراج قومی بزرگ اند و اصل ایشان نیز
ترک است و اهل آنجا را ریش و سبلت نباشد و بلاد ایشان یکماهه راه است و آن گروه را وقتی ملکی
بوده از اولاد یحیی بن زید که تا حال او را پادشاه میدانند و نهایت اخلاص و اعتقاد بدان نسل ... زند

و حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام بخوانی می‌رسید و علامت [illegible]
اینست که [illegible] و چشمهای کلان و [illegible] باشد و از رعایا هر چه باشد [illegible] یک [illegible]
در آن ولایت [illegible] نمی‌بود **کیماک** قومی‌اند از ترک و [illegible]
ولایت ایشان [illegible] و لباس ایشان [illegible] از پوست حیوانات [illegible]
[illegible] طلا [illegible] و الماس [illegible] و دفینها [illegible] باشد [illegible]
[illegible] گوشت حیوان مرده بخورند [illegible]
انگور [illegible] سیاه [illegible] سنگی هست که چون در آب اندازند [illegible]
[illegible]
[illegible] **خزر** [illegible] حسن و جمال [illegible] باشند و چون [illegible]
[illegible] و اعتقاد ایشان آنست که روز [illegible] باران [illegible]
[illegible] و آسمان از دیگران بزرگتر است **اسفنجاب** از شهرهای شرقی [illegible]
ترکستانست و در آن شهر طایفه‌ای از خداوندان عقل و دانش می‌باشند **قسطنطنیه** از شهرهای [illegible]
و مشهور است و عظمت و شکر [illegible] روز شهری در تمام روی زمین [illegible] دار الملک
قیاصره بوده و الحال دار الملک سلاطین عثمانیه است و باسلامبول شهرت دارد و بنای این شهر را [illegible]
[illegible] و حکم [illegible] بر روی یکدیگر کشیده‌اند و [illegible]
[illegible] است و چند این عمارات عالی [illegible]
[illegible] شده [illegible] و حساب [illegible] دار الاماره [illegible]
از حضرت سلیمان [illegible] عمارات ساخته‌اند [illegible]
کسی خواهد که مفصلا احوال این شهر [illegible] عزیزی [illegible] از آن شهر و مقام
آمده بود [illegible] و در روزهای جمعه نماز بجماعت [illegible]

حمام راحت [illegible] دار الاماره [illegible] شهر بازار [illegible] است [illegible]
[illegible] و دکاکین [illegible] و [illegible]
[illegible] **روم** [illegible] و خراب
[illegible] و [illegible] شهر [illegible]
[illegible] قسطنطنیه [illegible]
[illegible] که سام بن نوح [illegible] شهر [illegible]
[illegible] و آن [illegible] بزرگست [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] جوی بزرگ [illegible]
خلیج فرنگ گویند و بلاد [illegible] از جمله [illegible] صاحب
تحفة الغرایب آورده که در حدود قسطنطنیه قریه‌ایست و در آن قریه [illegible] از سنگ ساخته‌اند [illegible]
[illegible] بعضی [illegible] مجروح شود [illegible]
[illegible] سلاطین عثمانیه [illegible]
در هیچ تاریخی [illegible] واجب دید که [illegible] احوال [illegible]
لایق [illegible] اجمال [illegible]
سلیمان شاه [illegible] خان می‌پیوندد و [illegible]
ولایت روم [illegible] اشتغال [illegible]
[illegible] حلب [illegible] از فرات [illegible]
در ظاهر قلعه مدفون [illegible] و [illegible]

اصلی شاخه از طوغرل در ولایت روم مانده همواره بجنگ کفار قیام و اقدام مینمود تا در این سال پسر او رسید
گوندز و سارو بتید و عثمان و از طغرل سارو بتد که بنواحی استمرار داشت بخدمت سلطان علاء الدین کیقباد
سلجوقی فرستاده التماس قشلاق و ییلاق نمود و سلطان قراحصار و ملک و طوما الاج و اعی را بدیشان ییلاق
و قشلاق داد و بعد از فوت او در احوال سلطان مدفع کفار تتار گرفتار گشته سفارش انحدود در الطغرل نمود و او با اولاد
خود در انحدود تا وقت نیکی بتقدیم رسانید تا در سال ششصد و هشتاد و هفت در سن نود و سالگی بدرود
این جهان نمود و بعد از وی ولد ارشدش عثمان بجای پدر سرور قوم گردید آورده اند که وقتی عثمان در ده یکی [illegible]
نموده بود صاحب منزل کلام الله مصحف در طاق نهاده او فی الفور حجره روی بدان جانب آورد
و تمام شب بنماز و نیاز گذرانیده ناگاه در میان خواب و بیداری شنیده که کسی با وی گفت که چون تو این ادب
بجای آوردی ما نیز سلطنت ولایت با اولاد تو ارزانی داشتیم و او بعد از آن اشاره همواره انتظار آن
غیبی مینمود تا در خلال احوال سلطان علاء الدین فوت گشته هرج و مرج بدان ولایت راه یافت و عثمان
که بوفور عقل و فراست و افزونی تدبیر و کیاست ممتاز و مستثنی از همگنان بود در زمین ملک ایشان
در سال ششصد و هشتاد و هشت بر قراحصار دست یافت و مورخان ابتدای این دولت را از آن
سال نگیرند چه کلمه عثمانیه موافق تاریخ است اما در ششصد و نود و نه خطبه باسم وی خواندند و اطلاق سلطنت
برآن کردند که کار دولت روز بروز بالا گرفت و در فتوحات موفور دست داد و بسیاری از ولایات
استیلا یافت چون سی و هشت سال حکومت نمود در هفتصد و بیست و هفت فوت کرده
بر مسند حکومت گردید و او جهد بسیار نمود در نسق مصالح جمهور و نظم قواعد سلطنت قوانین تازه نهاد چنانکه
تا حال آن رسوم در میان اولادش استمرار یافته [illegible]
سواد جاه و جلال و اسباب حشمت و استقلال آن سلسله در زیادت و افزایش است تم چنان داد که بود
گوی داد خویش در کدی است برای [illegible] و بعد از وی پادشاه اورخان بن عثمان بر مسند بنشست و شهرها
که از معظمات مدائن روم است در سنه احدی و ثلثین بگرفت و باهتمام سلیمان پاشا ولد رشیدش کالیبولی

مسخّر

قسطنطنیه

مسخّر گردید اما در حین فتح بلاد در تسع و خمسین بقتل آمده اورخان نیز بعد از او در سنه ستین و سبعمایه
درگذشت قیصری صاحب شرح فصوص الحکم و سراج الدین الارموی در زمان دولت وی بوده اند

سلطان مراد

بعد از اورخان پادشاه گردید او را خواندگار خوانند و او ابتدا [illegible] شاهین و قاید
بیک اورنوس را در احدی و ستین و سبعمایه بگرفت و [illegible] غلامان کسب [illegible] ساخته و
ینگچری نام نهاد و کلاه سفید چند تا که بر ایشان گذاشت و از آن زمان این کسوه در میان ایشان
پیدا شد و بتدریج بسیاری از شهرهای روم را مفتوح ساخت و در سنه احدی و تسعین و سبعمایه بجنگ لاروکه
رفته غالب آمد و پس از آن بر سر تلی ایستاده نظاره اطراف میکرد که ناگاه یکی از کفار که مجروح بود افتان و
خیزان متوجه وی گردید او را گمان آنکه میخواهد عرض داشتی نماید نزدیکان نگذاشته که او را بیشتر کنند خواندگار
نگذاشت چون نزدیک رسید تیغی بوی رسانیده خواندگار بقتل آمد و او پادشاهی بود بعقل
و فهم موصوف و بوفور علم و مروت موصوف قاضی زاده رومی که موسی پاشا نام داشت و جغمینی الدین
افزوده که [illegible] را واسطه با علم فخر رازی می پیوست و فناوی که از تلامذه افرائی بود و شرح بر اسیا
نوشته و حاجی بکتاش که صاحب سلسله بوده تا حال آن [illegible] معاصر دولت وی بوده اند

۱۵ اند

از سلطان مراد دو پسر مانده بود یکی یعقوب و دیگری بایزید امرای دولت اجتماع [illegible] یعقوب را
هلاک ساخته بایزید را بپادشاهی برداشتند ایلدرم بایزید بنهایت غیور و قهار و متکبر و جبار بود
تا آن وقت آل عثمان بنابر ملاحظه علما از شراب [illegible] چون نوبت بوی رسید
مجلس شراب را پیراسته و برخلاف پیران امرد نگاه میداشت و فروده بود که تا آن زمان در میان ایشان
نبود پیدا شد و در سال هشتصد و نود و دو [illegible] که سلاطین [illegible] فتح و جنگ او
آید فتح آن اراده کرده با ده هزار سوار که همراه داشت استقبال ایشان را به جلادت برافروخت
و در روم کفار بقول صحیح دویست هزار بودند شیخ محمد جزری در حیاره آورده که من در آن وقت با او بودم
و بآیات و احادیث دل او میدادم چون تلاقی فریقین دست داد و کفار [illegible] لشکرش را شکست میداد

یکبار از کمین بیرون آمده بر ایشان حمله آورده و بر روی جمعیت ایشان را متفرق ساخت چنانکه ایلدرم در
آنجا بروی طلاق شده و در آن جنگ کس بسیاری بقید کمند اسیری گرفتار گردیدند چنانچه از شیخ رمضان وزیر
نقل است که از مسلمانان هشتاد هزار و از کفار نکار را اسیر کرده بود القصه ایلدرم بایزید از آن فتح بلند آوازه شد
از کمال غرور بنای رعایت سلطان احمد جلایر و قرا یوسف با امیر تیمور تنازع کرده معامله بمحاربه و مقاتله انجامید
و در هشتصد و چهار بین الجانبین صف کارزار آراسته شده مقید گردید و امیر تیمور مراجعت خواسته از اشتمال حالی
وی کار خوانیده اراده داشت که وی را مطلق العنان سازد که در خلال احوال غیرت غلو آورده بمرض خناق و
ضیق النفس در هشتصد و پنج وفات یافت تفصیل فوت ایلدرم بایزید بتاریخ مولانا حاجی پاشا
مصنف کتاب الشفا و محیی الدین الکافیجی استاد سیوطی و مجد الدین محمد بن یعقوب صاحب قاموس
در زمان دولت وی بوده‌اند و او را شش پسر بود از طولی که در جنگ مذکور ناپدید شده چنانکه نام اصلا و مصطفی
بوده و سلیمان و سلطان محمد و قاسم جهی (?) از امرا مثل علی پاشا و اتریک سوباشی و نفر آقا و غیره سلیمان را بروم
برده بسلطنت نشاندند و سلطان محمد با اتابه رفت و موسی که در خدمت پدر مقید گردیده بود از حبس
امیر تیمور خلاصی جسته نعش والد خود را به بروسه برده بسلطنت نشست سلیمان با سپاه موفور قصد وی کرده موسی
بولایت دنگر (?) گریخت و ... بسیاری زیر علم وی جمع آمده بجانب سلیمان در حرکت آمد و در وقتی که سلیمان
در حمام بود غافل بدان شهر در آمد سلیمان خود را از حمام برآمده راه فرار پیش گرفت قضارا گذرش بر دهی
افتاده مردم آن موضع وی را بقتل آورده سرش را نزد موسی آوردند **موسی چلبی** بر تخت استقلال
قائم مقام پدر گردیده ابتدا مردم آن موضع را که در قتل برادر شرکت نموده بودند بقتل رسانید و سنور خواست
تا امرای سابق را از میان بر داشته غلامان را تربیت نماید که آن جماعت پیش از قصد وی سلطان محمد گریخته
او را بدفع و رفع برادرش مخصوص گردانیدند و در سال هشتصد و چهارده تلاقی فریقین دست داده موسی
بدست افتاده محبوس شد بلکه بقتل رسید **سلطان محمد** چون برادر خود موسی را بر مکان که بلغت ترکان کرسی گویند
از میان برداشت ... سلطان محمد کرسیجی اشتهار یافت در مبادی حال او شخصی ظهور نموده دعوی کرد

مصطفی

قسطنطنیه

مصطفی پسر ایلدرم بایزیدم و رومیان او را دراندیه (?) نام مصطفی نهاده‌اند و اکثر این فتنه بالا گرفته تا قتل طلب
و مستقل بود تا در سنه خمس و عشرین و ثمانمائه او را بدست آورده باب تیغ مرگ لعاب آن التهاب را اشتعال
بخشیده و در شهور سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه از سلطنت مهجوری گرفته پسر خود سلطان مراد را بجای خود نشانیده عزلت اختیار
نمود بعد از چندگاه باز هوای سلطنت کرده پسر را مصالح مضایقه در آن نموده و چون سلطان مراد در اربع و خمسین ... طبیعی
در گذشت **سلطان محمد بن سلطان مراد** در همان سال بر کرسی امارت عزیمت بر تخت سلطنت نشست و
در تبرک از آبا و اجداد در گذشت ... جهار ... حکومت سر آمد ارشد از ... فتوحات
یکی تسخیر شهر استنبول است که دست تسلط هیچ پادشاهی بدان نرسیده بود و او بعد از مرتبه و تقابه نفیه بعد
آن بلده را در سال هشتصد و پنجاه و هفت بجبر و قهر بگرفت و یکی از فضلا تاریخ را بلده طیبه یافته و از
میان او و میان حسن پادشاه که در روی حادث شده هم بقتل و جدال کشید اگرچه اغورلو محمد پسر حسن پادشاه
ابتدا مغلوب وی را منهزم ساخته فاما مراد درک ... الامر امیر بیگ بقتل رسانید اما در تاریخ سنه ثمان و
سبعین و ثمانمائه در حدود ارزنجان تلاقی فریقین دست داده شکست بر حسن پادشاه افتاده زینل بیگ
پسرش بقتل آمد و عزیزی بترکی اینرا ... تاریخ آن فتح یافته و با این اقبال و شجاعت بعلم و فضیلت التفات
داشته رعایت فضلا و علما بسیار مینموده چنانچه مولانا علی قوشچی بعد از فوت میرزا الغ بیگ اراده حج نموده
چون بتبریز رسید حسن پادشاه مقدمش گرامی داشته برسم رسالت نزد سلطان محمد فرستاد و سلطان
وی را تعظیم بیش از پیش نموده خواست که نگاه دارد مولانا گفت چون برسالت آمده‌ام توقف من مناسب
نیست بعد از معاودت اگر اشاره اقتدار ... بندگی سلطان خواهم رسید و سلطان بر جاده رضا ...
رفته حکم فرمود تا در هر منزل که مولانا نزول نماید حکام و عمال آن منزل هزار دینار سرخ بمولانا تکلف کرده برسم
ضیافت و خدمتکاری قیام و اقدام نمایند و مولانا بعد از ادای رسالت بخدمت سلطان رسیده مدرس
و مسجد ابا صوفیه افاده بر خاطر لوبی مقرر گردیده و حکم شد که هر روز صد هزار در حجره حرف صوفیه صرف مولانا
سامان نمایند با انواع بال النقل افاده بر خواطر طلبه نگارده و مولانا در غایت اعزاز و اکرام روزگار میگذرانید

تا لوای معالم تعالی افراخت و مولانا علی رساله حساب را بنام سلطان نوشته و مسمّی بمحمّدیه گردانیده در کرت
آخر که مولانا باستنبول آمد دختر زاده خود را بحباله شیخ محیی الدین موسی الجلبی که از مشایخ عظام ایشان بود در آورد
و از آن دختر مولانا ابو السعود که اعلم علمای زمان بوده بوجود آمده و او تفسیری نوشته که تاریخ اعلام از آن تفسیر
اکبر یافته‌اند و مولانا عبد الرحمن جامی چند قصیده در مدح سلطان محمد گفته که مطلع یکی از آن قصاید اینست **نظم**
گر کسی سر بر زد از جاه و جلال چون تو کرد اکتساب فضل و کمال و سلطان محمد به نیکنامی روزگار میگذرانید
تا در آخر یوم الخمیس سیم ربیع الاول سنه ست و ثمانین و ثمانمایه در حوالی گل دیبزی فوت گشت و تاریخ
والعود الی یوم الخمیس یافته‌اند و بعد از وی پسرش **سلطان بایزید** در روز شنبه نوزدهم شهر مذکور بر تخت نشست
برادرش جم سلطان از قرامان که با قطاع او مقرر بود لشکر و امرا آورده متوجه بورسا گردید و سلطان
بایزید با جنود موفور بجانب وی نهضت فرمود و در یکی شهر بلاق فریقین آخرین دست داده جم
بعد از هزیمت بولایت فرنگ افتاده فوت گشت و سلطان بایزید در امر حکومت صاحب اقتدار گشته
ولایت بسیار زیر نگین فتوح ساخت خصوص ولایت حصار اینه‌بختی که از معظمات ولایت فرنگست
و سلطان بایزید را شش پسر بوده سلطان احمد و سلطان قورقود و سلطان سلیم و سلطان احمد اکبر اولاد
بوده و پدر او را زیاده بر دیگران دوست میداشت و او همیشه بعیش و عشرت روزگار میگذرانید
سلطان قورقود با اهل فضل و کمال بسر برده و از فضیلت بهره تمامی داشته و سلطان سلیم شجاع و متهور
بوده و در طرابزون اقطاع داشت چون خبر ضعف پدر بدو رسید با بیست و پنج هزار سوار ایلغار کرده
خود را بادرنه رسانید و چون پدر از آمدن او خبر یافت کسی فرستاده باعث آمدن پرسید او در باب
الحاق و علو نخوت دشمنان معروض داشته هم مستوحش شده و لیکن از آن کوچ کرده متوجه ولایت خود گردید
در خلال احوال جمعی از مفسدان بپدر رسانیدند که سلطان از آمدن تو آزرده شده و کس بطلب سلطان احمد
فرستاده تا تخت سلطنت را بدو سپارد و او از این خبر در بحر اضطراب غوطه خورده لوای مخالفت پدر برافراخت
و بعد از تلاقی فریقین در یالین [?] او هزیمت خورده و استنبول مغلوب گشته [illegible] سلطان که صاحب کنف بوده بیوست

رسید و در خلع وی جهد شده خواست که سلطان احمد را بر تخت سلطنت نشاند که امرا و منجمه که
با او زبان یکی داشتند اتفاق کرده از سلطان التماس نمودند که او را ولی عهد خود سازد و سلطان در این
باب تأملی داشت و راضی نمیگشت تا جمعی در خفیه کس بطلب وی فرستاده او را طلبیدند و چون [illegible]
رسید مصطفی پاشای وزیر اعظم با کوسه مصطفی ینگیچری آقاسی و همدم پاشا در سلطنت وی اتفاق کرده طوعاً
و کرهاً از سلطان رخصت جلوس او حاصل کردند و سلطنت از امرا یونس پاشا و قاسم پاشای دفتردار [illegible]
که بواسطه چنین روزی ترتیب یافته بود فرستادند در اثنای راه سلطان مرض فوق علو آورده بتاریخ
ثمان و عشر و تسعمایه وفات یافت مولانا عبد الرحمن جامی سلسلة الذهب را بنام او کرده چنانچه از این
چند بیت ظاهر میشود **نظم** که شرع [illegible] کنون بودی عدلش از [illegible] درون بودی [illegible]
خسرو روم راشدی سند مهبط النور و العلی سلطان بایزید [illegible] و از بدایع آنکه [illegible]
حساب موافق سال جلوس است مولانا محمد بن قاضی زاده المشتهر بمولانا میرم چلبی [illegible]
بوده و باشاره سلطان شرحی بر زیج الغ بیکی نوشته و ایضا شاه محمد طبیب قزوینی که از [illegible]
بوده در خدمت آن پادشاه بسر برده و او از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی است بعد از تحصیل
بتبریز رفته در آنجا اقامت داشت تا شهرت اوصاف فضل و کمال او بسلطان رسید او را بتشریف [illegible]
طلب نمود و بتدریج کارش بجائی رسید که محسود همگنان گردید و او را چند تصنیف است مثل شرح [illegible]
و شرح کافیه و شرح ایساغوجی و تغیر الوان و غیرها **سلطان سلیم بن سلطان بایزید** در عهد [illegible]
برادر نیک فرمان فرمائی برآمده متوجه بورسا گردید و هشت نفر از برادر زاده‌های خود را که [illegible] بودند
بدست آورده بقتل رسانید و از آنجا متوجه مغنیسا گردید برادرش قورقود خبر وصول وی [illegible] در یکی
جبال گریخت و لکن ظاهر گشته بقتل رسید و هم در آن اقلیم از زبان امرا و متوطنان خود کتابت مزور بسلطان
احمد نوشته او را بر مخالفت تحریص نمود و سلطان احمد گول خورده لشکر بر سر سلطان سلیم کشید و لیکن [illegible]
مغلوب شده مقتول گردید [illegible] و تا بایزید [illegible] لشکری از اطراف ولایت در هم کشید [illegible]

گردید و خسرو ایران شاه اسمعیل ماضی در همدان از آمدن او اطلاع یافته با دوازده هزار سوار که ملازم اردوی
وی بودند عنان یکران بجانب وی معطوف گردانید و در اوایل رجب سنه عشرین و تسعمایه در میانه
تبریز بموضع چالدران تقارب فریقین دست داده قتالی صعب روی نمود و شکستی از سپاه ایران
بزخم تفنگ عثمانیان و نیزه جنگ کشته گردید و سلطان سلیم هشت روز در تبریز توقف نموده کوس و طبل
کوچ زده بصوب روم در حرکت آمده و در سنه احدی عشرین و تسعمایه با سلطان قانصوه غوری مصاف جدال
و قتال آراسته ولایت مصر و شام را از تصرف او بیرون آورد و در سنه ثلث و عشرین و تسعمایه که در مصر قشلاق
نموده بود شریف برکات شریف مکه فرزند خود ابونمی را بخدمت سلطان سلیم فرستاده اظهار اطاعت
و انقیاد نموده خطبه بنام او خواند و پس از آن سلطان سلیم بملاطیه در آمده محمد پاشا نامی را که بمهابت و جلادت
اشتهار داشت بدیار بکر فرستاد تا آن دیار را مسخر ساخت و قراخان برادر محمد خان استاجلو را که از جانب
شاه اسمعیل حکومت بدو منسوب بود بدست آورده بکشت و خود لشکر بدیار عرب کشید و آن ولایت نیز بحیطه تسخیر
آورد و پس از چندین فتوحات در شب جمعه ششم شوال سنه ست و عشرین و تسعمایه با دل پر حسرت و دست
تهی بوادی خاموشان منزل گزید و ولادتش در سنه هشتصد و هفتاد و هفت بوده و جلوسش از این مصراع مفهوم میگردد
ع سلطان سلیم اولاد هما جوان عالم و در تاریخ جهان آرا آمده که مولانا حلیم بن علی قطعه که مصرع سلطان
بود بتدبیر در تاریخش بجایی رسید که چون اعیان درگاه بدو ملتجی میشدند و ایمنی بر ایشان شاق می آمد یکی از ظرفا
در آن باب این بیت انشا نمود **نظم** مستول پادشه که نام شریفش سلیم او لا لایق بود مصاحبی عبد الحلیم او را
و چون ساعد احوال سلطان سلیم از سوار حیات عاطل ماند **سلطان سلیمان بن سلطان سلیم** در ایام [illegible]
می بود بر فور کسان فرستاده او را طلبداشته در یازدهم شهر شوال همین سال بر تخت شاهی نشاندند امینی
شاعر قصیده در این رکعت گفته که هر مصراعش تاریخ جلوس بود و این بیت از آنجمله است **نظم** بداد مردمان
ملک سکندر آن ا نکاوس عهد و سلیمان ثانی و او از جمیع آل عثمان بعدالت و شجاعت امتیاز داشته
چهل و هشت سال پادشاهی کرد و در عهد او ممالک روم بکمال آبادانی رسید و ولایت بسیار بر آنکا [illegible]

افزود از شهریار ایران شاه طهماسب الصفوی نقل است که سلطان سلیمان [illegible] پادشاه صاحب
خطبه و سکه را صاحب بوده و هفتصد هزار علوفه خوار داشته اگر چه [illegible] چهار کرت لشکر بآذربایجان کشید
اما هیچ وقت کاری از پیش نرفت آخر در مقام تلافی و رضاجوئی در آمده در سر فتح و بستن قواعد صلح
استحکام پذیرفته مبانی وداد چون بنیان [illegible] شداد محکم گردید و عالمیان از طرفین بدان مبتهج و خرم
گشتند و قاضی رازی در آن وقت این قطعه انشا نموده **قطعه** شکر خدا اکرم کرد که کار مایه اقبال در این کهنه دیر
مشتغل صلح شهان جهان داد و فکند آتش حرب [illegible] ضابط ایام چو تاریخ صلح جست خرد گفت که الصلح خیر
و باعث صلح بقول [illegible] آن بود که در نهصد و شصت و چهار سلطان بایزید برادر سلطان سلیمان با دوازده
هزار سوار گریخته بجانب ایران در حرکت آمد و شاه طهماسب مقدم او را گرامی داشته انواع اعزاز و احترام
بجای آورد تا آنکه بنابر امور نالایق مقید گردید و سلطان که از وی بغایت هراسان بود [illegible]
عظیم داشته علی پاشا را برسم رسالت فرستاده اظهار دوستی و یکجهتی نموده و بار دیگر خسرو پاشا را با تحف
و هدایای فراوان ارسال داشته التماس نمود که سلطان بایزید را بوی سپارده تا بقتل رساند و شاه چون
در دفع و رفع او متحیر بود المطلب غنیمت داشته سلطان بایزید را بوی سپرده و خسرو پاشا او را با فرزندان
هلاک ساخته نعش ایشان را بر سر [illegible] نقل نمود و پس از این قضایا سلطان سلیمان نیز از [illegible] جهان بار بآخرت
در نهصد و هفتاد و چهار روی بعالم بقا آورده و پس از وی **سلطان سلیم بن سلطان سلیمان**
پادشاه گردید او نیز در نهصد و هشتاد و دو رایت توجه بعالم بقا برافراشت و بعد از او **سلطان مراد**
صاحب ملک و مال گشته مکرر او را با جنود نصاری محاربات دست داده و در وقت [illegible]
سلطان محمد بن سلطان مراد برادر را بکشت روی بر روم و فرنگ و سایر امصار و اقطار [illegible]
غایت عظمت و ولایت را دارد **رومیه** شهریست در غایت عظمت و بزرگی و ششصد
کلیسا دارد و بازار مربع و فوقانی آن را نیکو سنگ نوشته اند و اطرافش بقول جمعی فرسنگ و بقولی سیزده
فرسنگست و عرض بازارهایش بیست ذرع و ارتفاعش [illegible] ذرع نهاده اند و در رواقها دارد

گویی را باب الذهب و دیگری را باب الملک گویند و مابین این دو دروازه دو بازار است که ستونهای
آن همه از مس است و سقف آن نیز از مس ساخته اند و بر بالای آن نیز بازار است که در دکاکین
تکلف بسیار بکار رفته از انجمله عمارتیست که هزار و دویست ستون مس دارد که طول هر ستونی
بیست ذرعست و هزار و دویست دروازه از مس دارد که اکثر آن را به تنکه طلا و نقره گرفته اند و ابواب
عاج و آبنوس و صندل بسیارست و صد و سی زنجیر است از زر و نقره که قنادیل طلا بر آن محکم ساخته اند
و طول و عرض آن عمارت یکفرسنگست از ولید بن مسلم نقلست که در شهر رومیه ببازار بطاریان
رسیدم مرغ باغی ظاهر شد چون ببالای آن برآمد بازاری دیدم اعظم طویل که همه آنان نشسته بودند چون پاره
از آن سیر کرده شد بازار دیگر پدید آمده فرود آمدم فضائی دیدیم قریب شش میل که مردم در وی بیع
و شری مشغول داشتند و کلیسای در میان آن فضا ساخته بودند که دری بسوی مشرق و دری بسوی مغرب
داشت و درین شهر از دیباهای زربفت قوی و زربفتهای مصر و فرنگ آمیخته بودند دیگر تکلفات
بکار برده **شلتوق** شهری بزرگست بعضی شلشوق و برخی شلشون نیز خوانده و برکنار محیط واقعست
و مردمش مذهب نصاری دارند و در آنجا نوعی از سمور سازند که چون در چشم کشند سیاهی آن زایل شود
و بمذهب ایشان اختیار طلاق در دست زن باشد **فرشه** از بلاد فرنگست و بعضی گرشته
نیز گفته اند و درانجا قومی از روم می باشند که نصف روی ایشان در نهایت سفیدی و نصف دیگر در نهایت
سیاهیست **زره گران و قبرسران** ولایتیست در طرف باب الابواب که اهل آن دیار
قامتهای طویل و رویهای پهن و چشمهای کبود دارند و بغیر از زره ساختن صنعت دیگر نمیدانند اما
بغایت غریب دوست می باشند و درین باب مبالغه تمام بکار میبرند چنانچه اگر شخصی بخانه شخصی
مهمان شده باشد و بعد از ده سال بدان ولایت وارد شود و خواهد که بجای دیگر نزول کند میان میزبانان
بر سر مهمان مهم بجدال و قتال انجامد و قبل از این ایشان را مذهبی و ملتی نبوده هر کس که می مرده گوشت او را
طعمه کلاغان ساختند استخوانش را بعد از طعمه کلاغان شدن گوشت در درخت آویخته میگذاشتند الی الحال شده

بلغار

میشود که بشرف اسلام مشرف شده مذهب شافعی دارند برای عالم آرای مطالعه کنندگان مخفی و پوشیده نماند
که چون مجملی از آثار و اخبار اقلیم ششم نوشته آمد الحال قدم قلم در ساحت اقلیم هفتم نهاده ختم سخن بدان
می نمایم بدستوری که عقدها بیک یک بعینه سمند سخن در کشیدم و رنگین تواریخ و آثار خواندم بسی حکایات شنیدم از هر
کسی سخنها که چون گنج آگنده بود از هر شخصی پراکنده بود از هر نسخه برداشتم بها بها برو بستم از نثر پیرایه آگنده از
هر دری دانه برآراستم چون صفحه خانه **الاقلیم السابع** این اقلیم بقمر منسوبست و لون عامه سکان آن
میان شقرت و بیاض باشد و ابتداء این اقلیم از جانب مشرق بر بلاد یاجوج و ماجوج گذشته بر بلاد کیماک
والان و شمال بلاد خلخ و بر جنوب بلاد ترخان رود و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب شش هزار و هفتصد و
هشتاد میل و پنجاه و چهار دقیقه است و عرضش صد و هشتاد و هفت هزار و هفتصد و بیست و یک
میل و فرسخیست و درین اقلیم عمارت کمترست و در تمام این اقلیم بیست و سه شهرست و بقولی
پنجاه شهر و دو کوه عظیم و چهل و نه رود دارد و از شهرهای مسلمانی یکی **بلغارست** نزدیک برود ایتل
دار ولایت بروفت و موضع اشجار زوید آورده اند که بنای بلغار را بلغار بن برکیال بن یافث ساخت چه
در حقیقت اقلیم سادس اظهار بدان نموده شهر بلغار باعتقاد صاحب مجمع الانساب در میان ... است
نزدیک بقطب شمالی و در اوایل فصل صیف شفق در آنجا غایب نشود و کوتاهی روز در بلغار بچهار ساعت
میرسد و شب بیست ساعت و باز بر عکس میگردد و در آنجا خیلی غرابت که ... اعلای او
بجانب یمین و باطلست و ششماه بجانب یسار مثل لام الف و وقت اکل بهم منطبق کرده و گوشت او
اکثر امراض را نافع باشد خصوص سنگ گرده و مثانه را و بیضه او را چون برف گداز نمک اخذ شود
از ابو حامد اندلسی مرویست که در بلاد بلغار شخصی دیدم از نسل عادیان که بغایت طویل القامت بود و
خدمت پادشاه بلغار تقرب تمام داشت و در هر لشکری که او بودی فتح میسر شدی و خصم هزیمت یافتی
و اهل بلغار جمله مسلمان شده و مذهب حنفی دارند و باعث را چنین گفته اند که وقتی یکی از علما که از طبابت
بحثی داشت بدان دیار وارد گشته قضارا پادشاه آن دیار را عارضه بوده که جمیع اطبا از معالجه آن عاجز

بوده اند و آن مرد صالح بوده سانید که اگر ملک عهد نماید که بعد از معالجه مسلمان شود من متعهد
رفع آن عارضه میکردم و پادشاه بعد از شفا یافتن مسلمان گشته و بتدریج مردمش نیز مسلمان شده اند
از نیکان آن شهر یکی **خواجه احمد** است که در عزیمت عجمی بوده و حکیم سنائی غزنوی نام او را بانعام او گفته و قبرش بالای
بالای قبر سلطان محمود واقع است و آن شهریست در غایت خضرت و نضارت موسوم به چکل

نظم
خواجه بلخ از که او واقف اسرار بود ٭ شهر که شد بنده او بر همه سالار بود ٭ گرچه کوه چکل کرد وطن او است
چونکه لعل را قدر از آن شد که بکهسار بود

صقلاب در غربی اقلیم سادس افتاده اگرچه داخل
اقلیم سابع است اما پاره از اقلیم ششم را نیز دارد و بعضی از ایشان در اطراف اقلیم سابع بیرون از
هفت اقلیم توطن دارند چنانچه در اقلیم سادس مجملی از آن نوشته آمده و صقلابیه چند قوم اند در
غایت شدت و صولت و هر قوم را پادشاهی علیحده است و همواره لوای منازعت با یکدیگر
برمی افرازند که اگر اختلاف ایشان نبودی هیچکس طاقت مقاومت ایشان نداشتی و انجماعت
بعضی مذهب نصاری دارند و بعضی آفتاب را بمعبودی میپرستند و پسران ایشان چون بحد تمیز
رسند تیر و کمان باو داده او را رخصت نمایند که تا بجهة خود اسباب معیشت بهم رسانند و دختران
ایشان سر و پای برهنه بیرون آیند و گرد برزن و بازار گردند هر کرا میلی بهم رسد مهجی آورده بر سر وی اندازد
و نام زنی بر او گذارد و آن دختر دیگر از منزل بیرون نرود تا وقتی که بشوهرش دهند و در مذهب
ایشان نکاح دختران جایز و شایع است و در نزدیکی ایشان موضعیست که قوم آنموضع از
صنف یاجوج و ماجوج اند چنانچه یک گوش را بجای فرش زیر خود اندازند و بگوش دیگر خود را می‌پوشند
و قد ایشان یک شبر و نیم است و در رنگ سباع چنگالها دارند و مانند سگ فریاد کنند

یاجوج و ماجوج
باعتقاد بسیاری از اهل تاریخ از نسل یافث بن نوح اند و چون هر یک از نسل یافث بقطعه از اقطار
زمین رفته آغاز زراعت نمودند یاجوج و ماجوج باقصای اراضی مشرق بجائی که سد سکندر ساخته
شده مقیم گشتند و از نسل ایشان خلقی کثیر در وجود آمدند چنانچه عبد الله بن عمر گوید که بنی آدم ده جزو اند از آنجمله

نه جزو یاجوج و ماجوج اند و یک جزو سایر اهل عالم و در بعضی از اخبار آمده است که یاجوج و ماجوج دو طایفه
اند و هر طایفه بچهار قسم منقسم میشوند و یکنفر از ایشان نمیرد تا هزار کس از نسل خود نه بیند و تمام طبقات یاجوج
و ماجوج بحسب هیأت منحصر در سه صنف میباشند اول جماعتی اند که هر یک را از ایشان صد و بیست
گز طول قامت بوده و عرض ایشان صد و بیست گز است صنف سیم گروهی اند که طول و قصر قامت
ایشان از یک شبر تا چهل ذرع و این صنف را گلیم گوش نیز گویند و فیل و کرگدن با یاجوج و ماجوج معتاد
شوانند کرد و از اجناس وحوش و سباع فاره هرچه در پیش ایشان باز خورد دمار بنیاد و هر کس از ایشان که میرد
گوشتش را بخورند و ایشان را ملتی نباشد و مذهبی و در رنگ حیوانات بجماع کنند صاحب روضة الصفا آورده
که اهل تاریخ گفته اند که سد یاجوج و ماجوج را ذو القرنین اکبر بسته و بعضی گفته اند که از مسموعات ذو القرنین
اصغر است که اسکندر بن دارای بن بهمن بن اسفندیار باشد که اسکندر رومی نیز گویند بر تقدیر اسکندر
از آهن خشتها فرمود تا زدند و مس را گداخته با آن خشت سد را ساخت آورده اند که طول آن صد فرسخ
است و عرضش پنجاه فرسخ و بنای آن از آب رسانیده اند و ارتفاعش برابر کوهی بوده و دروازه بر آن ساخته اند
که دو لخت داشته و هر لختی را عرضش هفتاد ذرع و ارتفاعش هشتاد ذرع و پری هر دروازه پنج ذرع که از
روی ریخته اند و قفلی بر این در زده اند که طول آن هفت ذرع است و کلیدی نیز ساخته بقدر یک ذرع
و بیست و چهار دندانه دارد و هر دندانه در خور رسته ها دن و ملکی در آن حوالی باشد هر جمعه وارد آید
که با جمعی از مردم و قوم ماکیلی بر انجا رود و گرزهای گران همراه خود برده بیکبار آن گرزها را بر آن در زنند
و قفل را در جنبانند تا دلالت بر آن کند که این دربا پاسبانی دارد و این نیز شهرت تمام دارد که
یاجوج و ماجوج هر روز یکبار به پیش سد آیند و سد را بمنقار و چنگال و زبان بجایی لیسانند که اندکی باقی
ماند و چون مانده شوند از آن بگذارند که صباح آمده سوراخ خواهیم کرد و چون باز آیند بقدرت حق تعالی
آن سد را برنسق اول بینند و تا روز قیامت معامله ایشان اینچنین باشد و چون وقت خروج ایشان
شود سد را سوراخ کرده برآیند و روی زمین را فرو گیرند و هر حیوانی که یابند بخورند و اگر کسی از ایشان بمیرد

آنرا نیز بخورند و بر تمام خلق زمان غالب آیند و هر که بدست ایشان کشته شود و در حصنها متحصن گردند بعد از آن
جنگ با خدای در پیوندند و تیر بطرف آسمان افکنند و بقدرت حق تعالی تیر ایشان خون آلود برگردد و
بدین سبب خوشحال گردند و گویند چون بر اهل زمین غالب شده بودیم اکنون اهل آسمان را نیز مغلوب
خود ساختیم بعد از آن حق سبحانه و تعالی کرمی بر ایشان گمارد که آن کرم را نغف خوانند و آن کرمان
در گوشهای ایشان روند و آن جماعت را هلاک سازند و مردمی که از ایشان گریخته در کوهها و حصنها
محکم شده باشند شادی کنان بمکان خویشتن باز آیند بعد از آن حق تعالی باران بر ایشان باراند که
روی زمین را از اجساد پلید ایشان پاک سازد و بدریاها اندازد و در مسالک و ممالک مسطور است
که واثق خلیفه بخواب دید که سد یاجوج و ماجوج گشاده شد و اکنون سلام ترجمان را با پنجاه کس فرستاد
تا تحقیق سد نماید و سلام از سامره بارمنیه رفت و از آنجا ببلاد آلان و از آنجا بموضع باب الابواب
و از باب الابواب بولایت خزر رفت و ملک خزر که ترخان نام داشت کسان همراه سلام
گردانید و آن جماعت از ولایت خزر بیست و شش روز راه رفتند تا بزمینی رسیدند که بوی ناخوش
همیشه بمشام میرسید و ده روز دیگر آن سرزمین را در نوشتند تا بجائی رسیدند که کوهی بنظر در آمد و حصنی که
جمعی در آن بودند اما از اذان اثری در آن موضع نیافتند و مردم خلیفه از آن سرزمین در گذشتند و بعد از
طی کرده تا بعضی از آن حصون رسیدند که نزدیک بدان کوه که آن کوه بود که سد یاجوج و ماجوج در شعب
آن کوه واقع است اگرچه بلاد در آن اندک بود اما قصر او اماکن بسیار داشت و در جمله ثغور آن سر
زمین حصنی بود بغایت حصین که محافظان سد یاجوج و ماجوج در آن ساکن بودند و دین اسلام
داشتند و زبان عربی و فارسی را میدانستند اما از وجود خلفای بنی عباس بیخبر بودند بعد از ان سلام را آن
روز نگاه داشتند و روز دیگر را داشته نزدیک سد بردند سلام کوهی دید و دروی که بر روی آن کوه هیچ
قسم گیاه نروئیده بود و پیش آن کوه در را از خشت پخته چنان قلعه برآورده بودند که زیاده بر آن گنجایش
نداشت و بعد از آن رایت توجه برافراخت و خاطر از شکستن سد فارغ ساخت و عنان

باطق

مراجعت بصوب خلیفه برتافت آورده اند که مدت رفتن و آمدن سلام بدو سال و چهار ماه کشیده
بود **باطق** بلده ایست از بلاد روم و مردم آن بیکدیگر مشفق و مهربان باشند و چون کسی متهم شود
بدزدی یا با مرد دیگر قدری آهن با آتش گرم کنند و چیزی از انجیل بر خوانند و دو چوب فرو برند و آن آهن را
با تبر گرفته بر بالای آن دو چوب بنهند و متهم آن آهن را بردارد و چند قدم ببرد و بیندازد و دست وی را
ببندند و در روز سیم باز کنند اگر دست او آبله زده باشد مجرم و گناهکار بود و الا بیگناه بود **باطن الروم**
موضعی است که جمعی از اهل نصاری در آنجا متوطن اند و با یکدیگر دوستی و محبت دارند و از ایشان هر که
بگناهی متهم گردد چهار دست و پای او را بسته در آب اندازند اگر در آب فرو رود گناه ندارد و او
آب قبول کرده و اگر فرو نرفت گناهکار است و او را بقتل رسانند **جابلقا** شهریست در نهایت
مغرب و اهل آن از اولاد عاد اند و یهود را این اعتقاد است که چون اولاد موسی [illegible]
بگذشتند حق تعالی ایشان را بجانب جابلقا انداخت

جابلقا

فی الشکر و سپاس در اتمام تصنیف کتاب

الحمد لله که بمساعدت توفیق ابدی و موافقت تایید سرمدی این جمیله بدیع منظر که مدتی مدید در
لباس سواد مخفی بود کسوت بیاض پوشید و این مخدره لطیف پیکر که عهدی بعید در جلباب
بود در حلیه تصحیح و حله تنقیح جلوه گر آمد شکر که این پیکر مشکین نقاب گرد عیان عارض چون ماه
با رخ پر زیب و لب دلنواز جلوه گر آمد بر اهل نیاز جوهریان بازار سخن شناسی جواهر زواهرش
اگر زیور گوش هوش گردانند رواست و صیرفیان کارخانه معانی لالی آبدارش اگر تمیمه و شاح سازند
سزا آید رباعی از بهر قبول طبع گوهر سنجی بسیار درین کتاب بردم رنجی بر هر صدری از او نشاندم درجی
در هر کنجی از او نهفتم گنجی و این درر شاهوار که از بحر فکرت بساحل نطق مصروف افتاده نظم و نثری
بوده که گرد طول زنگ بر رخسار آن نشسته بود و چون روابط مهر دونان از هم گسسته در تار و پود نسخ آن
نسیان تنیده بود و بسیار سر بزانوی فکرت نهاده شده و فهم و نهاد بیشمار کوههای معانی خراشیده
گردیده تا بوسیلی بدین آئین و شیرینی حفظ شیرین چهره کشائی نمود نظم کو بیگواهی این بحر ز حرف

خون جگر خورده‌ام از حرف حرف ° عقل شناسد که چه خون خورده‌ام ° تا بتوان این عقد در
آورده‌ام ° خاطرم افگنده ازان چنین ° تا بتوان آورده عروسی چنین ° طبع سخن سنج شناسد که چیست
کور چه داند که درین خانه کیست ° هر رطبی کز این نخلبن بود ° آن نه رطب پاره‌ای از جان بود °
امیدم که سخن دوستان ° چون که در آرند درین بوستان ° کام دل از میوهٔ او خوش کنند °
وقت به بیهوده فرامش کنند ° استغفر الله چه بیان میگویم و طریق چه [illegible] میپویم صفحه پاره‌ای چند
به هم [illegible] بسته و حرف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته قابل لعب کودکان و لایق طبع
دیوانگان نه بالغ نظران از ابدال کاری [illegible] از آن اعتباری چون مقالات مستان بیهوده یافته
مانند خیالات نگارستان بگزاف آلوده اما این همه عیب و منقصت امیدواری بعنایت
حضرت باری جل ذکره چنانست که بنظر اصحاب هنر و جمیع اصحاب [illegible] دل منظور
[illegible] الهی لطف خود در کار ما کن ز رحمت یک نظر در کار ما کن ° چنانم بخش [illegible]
که از من [illegible] اجابت [illegible] کن ° سعادت [illegible] غلام [illegible] کن [illegible]
[illegible] حاصل آید ° مگر قبول افتد و لکیل الله بود که از ملک سعی [illegible] کند یادم باخلاص دعای

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب [illegible] روز شنبه [illegible]

محمد محسن [illegible]

[illegible]

حسین بهرام غلام

آقا [illegible] شاه [illegible]

[illegible]

١٣١٦